هو الله تعالى

هذا كتاب المثنوي المعنوي
للعالم العامل والعارف الكامل حائز
المقامات والفائز بالكرامات ذي المعاني
الناكرة والمباني الفاخرة المولى الاجل والمقتدى
الامثل مولانا جلال الدين محمد البلخي ثم الرومي قدس الله
اسراره واضاء انواره ولقد كان لطول ما رزنظره وتاليفه
بعد وانه اراده وتصنيفه قد تخوطني الفاظه ومعانيه ولم يسره
وهبا نيه فلم زل جهدا في تصحيحه وتنقيحه ولم نقصر استحلا
محضه وصريحه ومع ذلك لا ازمه عن الخطاء والخطل
والعثار والزلل فان الانسان محل النسيان فالمرجو
في النهي ذوي البصائر والحجى العفو عن العثار
واصلاح ما قد بان

والله ولي التوفيق

Süleymaniye Kütüphanesi
Hasan Hüsnü Pş
Eski Kayıt 5678

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول و
وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها
مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان
عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون
ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين حسرة على ال فرعون والكافرين
كما قال يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان و
كشاف القرآن وسعة الارزاق وتطيب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون
بان لا يمسه الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يصده
ويرفعه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله بها واقتصرنا
على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على
البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين
البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب

والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة
العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي و
مكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين
امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين
خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لبنيه وخباياه عند صفيه مفتاح
العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف
بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن الصديق رضي الله عنه
وعنهم الازموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امشيت كردنا واضحت
عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القمر
عليه رداؤها وحسب انجم النجوم عليه اضواؤها لم يزل فناء هم قبلة الاقبال
اليها ابنوا الولاية وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك طالعا
نجم ودر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السماويين
العرشيين النورانيين السكان النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبائل
افضل الفضائل انور الدلائل امين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء
لاضناء البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد واله حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

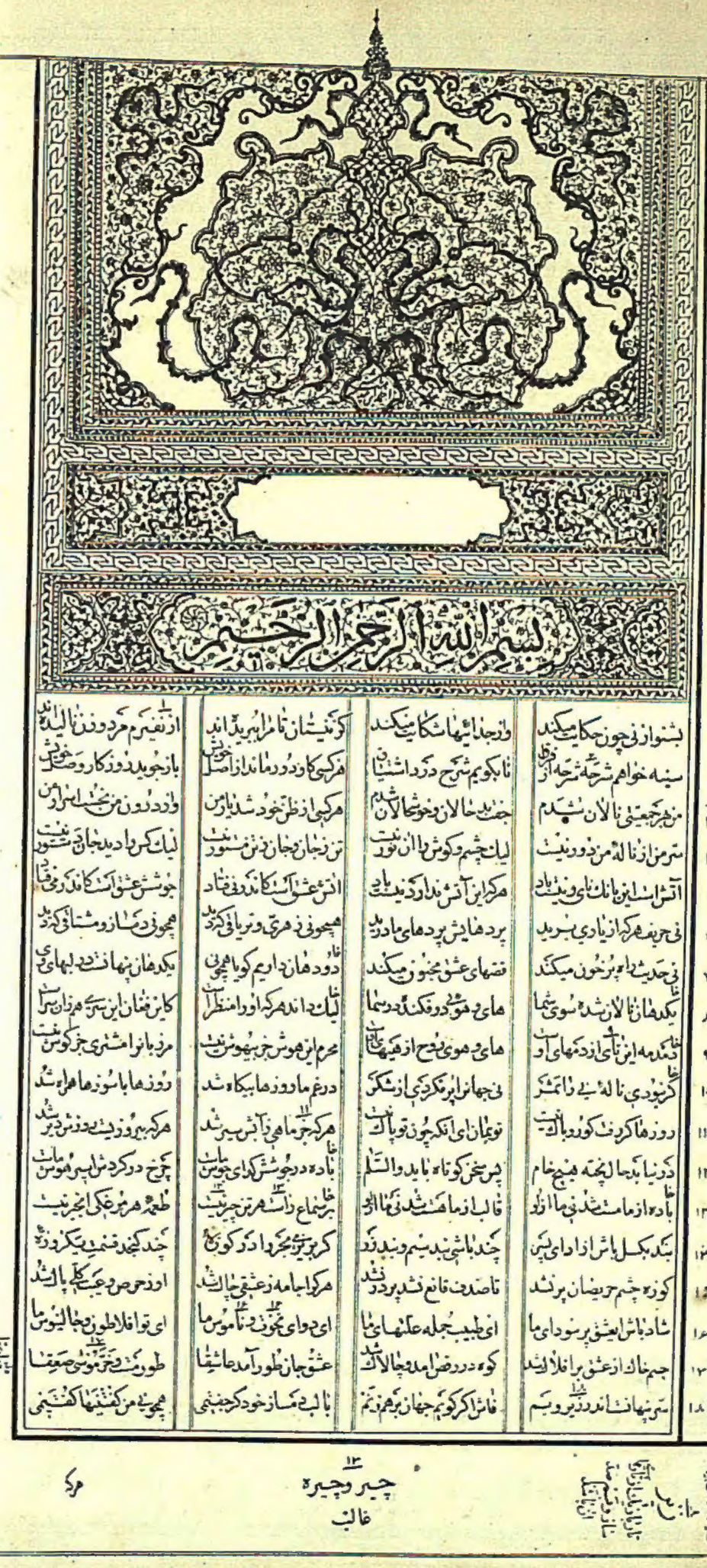

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری ببرید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
دور ماند از اصل خود باز جوید روز وصل
یکدمان ناله شده سوی شما — یکدمان پنهان شده در دلهای ما
نی حریف هر که از یاری ببرید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
دور ماند از اصل خود باز جوید روز وصل
یکدمان ناله شده سوی شما — یکدمان پنهان شده در دلهای ما
نی همه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست
لیک داند هر که او را منظر است — کاین فغان این سری هر زان سر است
گر نبودی ناله نی را تمکر — نی جهان را پر نکردی از شکر
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
روزها با روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بیروزیست روزش دیر شد
چند باشی بند نیم و بند زر — گر پریزی بحر را در کوزه‌ای
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
بر سماع راستان هر نی چریست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق پر سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهان اندر این دیر و بسم — فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

چیر و چیره
غالب

المجلد الاول

مرکه او از همزبانی شد جدا — بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان شد درگذشت — نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد تهی — بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی‌پروای او
پر بمالد تا کند عشق اوست — موکشان مینکشدت تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در میزند بر فتح و فتق — بر سر و بر کردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود
آینه آن را نمایی چو اعتبار نیست — زانکه زنگار از رخش بیزار نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست — پرتو خورشید خدا — رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم کرد آرید و جان را دل دهید — بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و رای پادشاه

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را کردی برهم — هم ز دنیا هم ز عقبی خویشتن
بود شاهی در زمانی پیش از این — ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار — با خواص خویش از بهر شکار
طرح صیدی میشدش بر کوه و دشت — ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک در پیاده در شاهراه — شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون مضطرب — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت لاغر بود پی — کوزه بودش آب بی‌نامد بدی
آب را جوز یافت خود کوزه شکست — شه طبیبان جمع کرد از هر دیار — گفت جان مردم در دست شماست
جان من هم هست جان جانم آن — درد مند و خسته‌ام در دمان
هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و درد مر جان مرا
جمله گفتند ار کنی جانبازیی — فهم کرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است — هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نکفتند از نهان — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم فسوق است — نی همی گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثنا نخفت
هر چه کردند از علاج و از دوا — گشت هیچ افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شاه از اشک خون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی میفزود
از هلیله قبض شد اطلاق نی — آب آتش را مدد شد همچو نفت
شحم حنظل شد فزون و خوردگی — سودش چشم و دل و درد و عمی
شربت مادویه و اسباب او — از طبیبان برنخیزد یکسر آب و دو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و رؤیا دیدن او و بدرگاه پادشاه حقیقی

رفت در مسجد سوی محراب شد — شه چو عجز از طبیبان را بدید — با برهنه جانب مسجد دوید
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد — چون بجوش آمد ز عز فاب فنا — خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کننده بخشنده ملک و ملک — من چه گویم چون تو میدانی نهان — حال ما و این طبیبان را ببین
پیش لطف عام تو باک نیست — پیش قهر تو هلاک هیچ کس

ای منیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه پیدا نیستی — رو دهم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب آنکه پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجات روا — گر غریبی آیدت فردا ز ما
چونکه آید او حکیم خادق است — صادق و مر آن کاو امین و صادق است
در علاجش بحر مطلق را ببین — وانگه مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن نوعلاج گاه ورود — آفتاب از شرق آخر نور شد
بود اندر منظرش شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی برنا بدید — آفتابی در میان سایه
میرسید از دور مانند هلال — نیست بود هست بر شکل خیال
نیست شد تا شد خیال اندر جهان — بوخیالی بر خیالی بین روان
بوخیالی بر خیالی ملحشان — وز خیالی فخر شان و تنگشان
از خیالاتی کدام اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی — نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی چو چو بیند اشد ز دور — از سر و پایش همی میشافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیبی خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد — چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بیدو خن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و اندر کجا — آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن — لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق ادب و معاتب بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
ماندهٔ از آسمان در میرسید — بی ثری و بیع و بی کفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان — ماند بیخ زرع و نیل و دار آسمان
باز عیسی چون شفا عشق کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
ماندهٔ از آسمان شد غاشیه — چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی را به ایشان اکراه — دائمت دم که نگردید از زمین
بدگمانی کردن و حرص و ادب — کفر باشد نزد خوان مطربی
زان گدا رویان نادیده ز ناز — ان درخت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع و کات — وز دنا افتد و با اندر حیات
هر چه آید بر تو از ظلمات غم — ان ز بی باکی و گستاخیت هم
هر کجا بی باکی کند در راه دوست — راهزن مردان شد و تا مرا و توست
از ادب پر نور گشت این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد در گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت بد بآب
هر که گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه همچو شما بر کو تمام — زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خواب دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت — شاه بود او لیک سر درویش رفت
دست بگشاد و کار از کار رفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست پیشانیش بوسید گرفت — و از مقام و دایره بیش گرفت
پر ز پرسش‌های کیستش نام و صفت — گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است — دستگیر هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تقضی فاقض ما انت قاض
انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینته

در دیدن پادشاه طبیب غیبی را بر سر آن بیمار رنجور

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجور نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید — هم علامات و هم اسباب شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون — انبعث الله بما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود — بوی مرهم می‌پدید آید ز دود
دید آزاری که کو زار و دلاست — نرخوش است و او گرفتار دلاست
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است — لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حال رسید — عقل در شرحش چو خر در گل بخسپید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد — شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقی کش آمس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد — مثل او هم می‌توان تصویر کرد
لیک شمسی کاز او شد هست آشکر — بود شمس در خارج ظاهر
در تصور ذات او آنجا کو — قادر آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است — آفتاب ذوالنوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس جادم آسمان رو کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او — شرح کردن دیگری از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته است — بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها — باز گوید مرا از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور او فتاد اندر عجب — هیچ بیماری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا اخصی ثنا
گفتم کل شیء قاله غیر المنسوب — از تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید مو اقو چون بود — چون تکلف نیک نالایق نمود
من چگویم یک کرشمه بیش نیست — شرح آن یاری که آنرا یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثنا — کاین دلیل هستی و هستی خطا
شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع — فاعجلوا فالوقت ضیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول — باز گو بی هم مده ای بوالفضول
پرده بر ادرار برهنه کو که من — می نجنبم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در حیا — نی تو مانی نی کنارت نی میا

آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کرد این عالم فروز — تنگ و آشوب و شور نیز می‌سوز
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت — بیش از این از شمس تبریزی مگو
تا نگردد خون دل و جان جهت — لب بدوز و دیده بربند از برون
آخر از آغاز گو — روی تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد — واز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کن بدار و گوش دار و دهلیز را — تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و برون — تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یکدیار نه — ترجمان ترک گفت شهر و کجا
ترجمان ترک گفت شهر و کجا — که علاج اهل هر شهری جدا
وانمود آن شهر و قرابت‌ها بیت — خویش و پیوستگی‌ها بیت
گفت بر نبضش نهاد انگشت — باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خاری در پا شد خلد — پای خود در بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود واویلتاب
خار در دل را کرید هر چی — کی غمان زاد دست بوی در کنی
کن بزیر دم خاری نهد — خر نداند دفع آن بر می‌جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز درد — جفته می‌اندازد صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند — خار قوی باید که بر مرکز زند
بر جهد آن خار محکم‌تر زند — عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خار چین استاد بود — دست بر هر جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق اوستان — باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او راز ها می‌گفت فاش — از مقام و خواجگان و شهرها
سوی قصه گفتنش میداد گوش — سوی نبض و جستنش میداد هوش
تا که نبض از نام کرد در جهان — او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد — بعد از آن شهری که نامش برد
گفت چون بیرون شد از شهر خوش — در کدامین شهر میبودی تو پیش
نام شهری گفت ذاهم در گذشت — در نبض دوری و نبض او دیگر گشت
خواجگان و شهرها را یک بیک — باز گفت از جای و از نام و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی کش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بدی گزند — تا بپرسید از ستم‌ها چون رفت
آه سردی بر کشید آن ماه روی — آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت باز دکانم آنجا آورید — خواجه زد کرد آن شهر پرید
در بر خود داشت نشناسا و نو — چون بگفت این را ز آن زخم مرد
نبض جست و دید سر خرز زد و شد — کز ستم فندی زد کرد و شد
چون زد بخور آن حکیم این را ز نبض — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و کدام — او سر پل گفت کوی عاشقان
گفت دانستم که رنجت چیست زود — گفت آنکه آن حکیم با صواب — آن کنیزک را که دیدی از عذاب
درد علاج رنجها خواهم نمود — شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که یار از یار جز
بر غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر — گرچه شاه از تو کند کین جستجوی
چونکه اسرارت نهاد در دل تو — آن مرادت زود در حاصل شود — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سر آن سرسبزی بستان شود — زود نقره گر نبود زندگی نهان — پرورش کی یافتی زر و کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم — وعده‌ها باشد حقیقی و لیک — وعده‌ها باشد مجازی ناشکیر
وعده‌ها اهل کرم کنج روان — وعده نا اهل شد رنج روان — وعده را باید وفا کردن تمام — ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

زر یافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و لشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون باز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را از این شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبار کسش — طالب این فضل و ایثار کسش
مرد زرگر را بخوان از شهر دور — باز دو خلعت بده آن را و زور
چون بیندیشم و دانم آن بینوا — بهر زر کرد در خان و مان جدا
زر خورد و واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش و سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد دلیل — مرد عاقل یابد او را اینک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم — هر چه گویی آنچنان کز آن کنم
پس فرستاد آن طرف یکدو رسول — حاذقان و کافیان بر عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر شاه‌نشه بشیر
کای لطیف شاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
تک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرده زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زود سیم — بی‌بهایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کانشاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت — خوبهای خویش را خلعت شناخت
لی شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا شوالفضا
در خیالش ملک و عز و سروری — گفت عزرائیل زد آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آورد شه پیش طبیب
پیش شاه شاه و بر دش خوش‌تنان — تا بود در بر شمع طراز
شاه دید او را و پس تعظیم کرد — محترم زد او بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد زرد — از شوار و طوق و خلعت کو کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد — زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار — بجز این حال و این کار و زار
پس حکیم گفت با سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده — تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب و صلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن مرد و صحت جوی را — مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن رنج تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش رخ زرد شد — چونکه نوشید ناخوش رخ زرد شد — اندک اندک درد دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود — کاشکی آن رنگ بودی یکسری — تا نمی‌بودی آن بد داوری
خود دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او — دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهویم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من — ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر برید ندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان — آنکه کشتم بی‌مادون من — می‌نداند که نجسید خون من
بر منت امروز و فردا بر تویست — خون چون من کس چنین ضایع کیست — گرچه دیوار افکند سایه بدان — باز گردد سوی او آن سایه بان
اینچنان گوشت و فعل ما ندا — سوی ما آیند ندا ها را صدا — این بگفت و رفت و دم زد زیر خاک — آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — چونکه مرده سوی ما آینده نیست — عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است — وان شراب جان فزایت ساقی است — عشق آن گزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

دهلیز — دالان
دیار — کسی که در خانه باشد
قرابت — خویشی
غمان — جمع غم است
مرکز — میان دایره است و اینجا مراد خاری است که از انجا توان کشید و بیرون آورد
شهرناش — هم شهریان را گویند
بازرگان — تاجر باشد
غافر — نام عمل است قد سمرقند
ناسدگیر — نیم دلسیر الرقی کرمش گلو باشد
ایثار — بخشیدن چیزی که خود او را لازم دارد
کفت عزرائیل — بر وزن و سر و پیدا — پیری و زود شدن کردن سخن را بطنز و طعنه گو یعنی جان بر سر زن میدهد
طراز — نام شهری است و زرکشیده که سوی خواتین و جمع طرازها از کنیزان است
سوار — دست بند است
طوق — دو سه توان از زر میساختند و مردم بزرگ گردن بود بدان می‌آراستند و غلام حلقه و مانند آن نیز بر گردن میکردند و کمر کرسی باشد که از زر و نقره سازند
اوانی — جمع آنیه و آن ظرف باشد
مازو — پست تر را گویند
صدا — آوازی که از کوه برگردد
کیا — بزرگ را گویند

کشتن آن مرد بود دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در دنیا بد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیش سر نهد — شاد و خندان پیش تیغ جان دهد
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خود را نثار کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی — در صفای عشق کی ماند پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان — ان بعض الظن اثم آن مخوان
بهر آن است این ریاضت وین جفا — تا برارد گوهر از نقد صفا
بهر آن است امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر ز ید
گر نبودش کار از الهام اله — او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بر من مبر
آن گل سرخت نه خوش مخوان — هست عقل است و تو نخوش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بودی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شهی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بر آگاه بود — خاصه بود و خاصه الله بود
آن کسی را که چنین شاهی کشید — سوی تخت بهترین جاهی کشید
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه دو و هست نیابد آن دهد
گر ندیدی بود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
طفل میرنجد ز نیش و احتجام — مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری و لیک — دور دور افتاده بنگر تا بنیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای — تو گمانی از بنانم حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی و او را طوطیی — خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بردکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بردکان طوطی نگهبانی نمود
گربه بر جست تا که بر دکان — هر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سد دکان سوی گریز — شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بردکان بنشست فارغ خواجه‌اش
دید پر روغن دکان و جامه تر — بر سرش زد گفت طوطی کار تو
روزک چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش میکند و میگفت ای دریغ — کافتابم شد ز بر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد مر روزی را — تا بیابد نطق مرغ خوش ادا
بعد سه روز و سه شب حیران بدی — بردکان بنشسته بد نومید وار
با فزاران غصه و غم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود این مرغ را مرگ و شکفت — واز تعجب لب بدندان میگرفت
دم بدم می‌گفت از هر در سخن — تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت
تا کهانی جو لقی میکرد پشت — با سری همچو پشت طاس زشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر درویش زد کای ابلهان
کاین چه ای کل یا کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دل مرا
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — گر کسی را بدل حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی منتها

پالودگی — پالودن صاف و پاک کردن است و پالودگی صاف و پاک شدگی باشد یکی مولوی در این شعر گوید تو گمان بردی که کشتن در کشتن بندگی الودگی وصفا و پالودگی بود از پالودگی بری و صفای فطرت او غش بگذارد

غش — خیانت کردن و الودگی نقره و طلا

ان بعض الظن اثم — اشارت است بآیه که در سوره حجرات است یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مؤمنان از بسیار گمانها بپرهیزید که بعضی از گمانها گناه است

جفا — خار و خاشاک

زبد — کف می‌بلرزد عرش از مدح شهی در خبر است اذا مدح الفاسق غضب الرب و اهتز العرش یعنی هرگاه مدح کرده شود شهی خداوند غضب میکند و عرش بلرزد

کل — کچل را گویند

جولقی — ژنده پوش

مرد و کون زنبور خوردند از عسل — لیک شد زان نیش زنبور بیکرعسل
مرد و کون او موی کا خوردند و دید — زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
مرد و کون خوردند از یک آب جو — این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه این — فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی را رهید — وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد ذرا بدهم بخل و حسد — وان خورد ذرا بدهم نور احد
این زمین پاک و آن شور است و بد — این فرشته پاک و آن دیو و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کو شناسد ز آب — جز که صاحب ذوق کو شناسد طعم و تاب
شهد را نا خورده کی داند ز مو — سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر بنهاده اساس — ساحران با موسی ای استیزه‌دار
بر گرفته چون عصای او عصا — زین عصا تا این عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا این عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بودند نیز — آتشی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بودند هم — آن کند کز مرد بینند در عدم
او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی داند آن استیزه‌جو
این کند از امر و آن بهر ستیز — بر سر استیزه‌ره‌ویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مؤمنان در بود و مات
تو مشو با باشد خائف — با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یکجا زیند — لیک با هم مزدوری را زیند
هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر روی نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود — ور منافق شد دو پرانش شود
نام او محجوب اندر ذات دیست — نام این مبغوض از آفات دیست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون — همچو گردم میخلد در اندرون
گر نه از نام اشتقاق دوزخست — پس چرا در روی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی حرام — بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان — در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو یک اصلی روان — در کند زین هر دو دریا الطلاق
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محک هرگز نداند زاعتبار
هر که را در جان خدا ابهد محک — هر یقین را با زر اندازد و شک
آنچه گفت اسنف قلبک مصطفی — آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاک آن جسد — آنکه آزاد آمد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خورد — چون در آمد خر ز زندانی برد
خر ز دنیا نرد بان این جهان — خر عقبی نرد بان آسمان
خست این خر بجوید از طبیب — خست این خر معموری تن — خست آن خر بجوید از حبیب
خست آن خر معموری تن — خست آن خر تخریب بدن
شاه جان هر جسم را ویران کند — بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که هر عشق و خیال — بدل کرد او جان و مان ملک و مال
گرد ویران خانه بهر گنج زد — وز همان گنجش کند معمور تر
آب را بر بید و جو را پاک کرد — بعد از آن در جو روان کرد آب خود
پوست بشکافد پیکان را کند — پوست تا ده بعد از آن بر دهد
قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار پیچور اگر کیفیت نهد — اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گر چنین بنماید و که ضد این — جز که جز ابی نباشد کار دین
نه چنان جز آن که پیشش سوی اوست — بل چنین جز آن که عزو مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست — وین یکی را روی او محو دوست
روی هر یک بنگر میدار پاس — بو که گردی تو نیز مست و شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ پیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف و رویشان بدزد دمزد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است — کار دونان حیله و بی شرمی است
جامه پشمین از برای گرد کند — بو مسلم را لقب احمد کند
بو مسلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را لقب لا کاذب ماند

اشباه — جمع شبه است یعنی مثل

استیزه و ستیزه — جنگ و خصومت کردن و بد خویی

ژرف — عمیق و دراز و عمق و پهنا

شگرف — عجب و بزرگ

مری — اماله مرا آمد یعنی جدالک

مروزی — اهل مرو است که یکی از ولایات

رازی — اهل ری

ام الکتاب — اشارت است بآیه و اما ما فی ام الکتاب یعنی در سوره رعد بحرف ام الکتاب و ثابت میکند الله ما یشاء و عنده ام الکتاب یعنی اصل کتاب نزد خداست

لا یبغیان — اشارت بآیه و اما ما فی ام الکتاب یعنی در سوره رحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی

آن شراب حق خاموش شاب / باده را خمش بود کند و عذاب

داستان پادشاه جهود اندر که نصرانیان را می‌کشید از تعصب ملت خود و حکایت آن استا و شاگرد

بود شاهی در جهود آن ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در دارالخلود / آن دو دو مسازند خدا را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / دو ببر و آر و تا آن آتشدان
چون درون خانه احول در رود / شیشه پیش چشم او دو بینمود
گفت احول را ز دو شیشه تمام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت آن استاد آن دو شیشه زود / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد طعنه مزن / گفت استاد از دو بیند بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد نهان / مرد احول کرد دانه میلان خم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را احول بدید
خشم و شهوت مرد را احول کند / راستقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بتو دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهود آن چنان / گشت احول کالامان از امتحان
صد هزاران مؤمن و مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت کم از عشوه / کاو بر آب از مکر بستی کره
گفت ترسایان پناه جان کند / دین خود را از ملک پنهان کند
با ملک گفت ایشه اسرار جو / کز کش ایشان را و دست از خون شو
کز کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد جز به مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهر شریانست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصارا و مکر او

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آویز مرا / تا بخواهد یکشفاعت کرد مرا
بر منادی کاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو
آنکه از خود بیزار تا شهر دود / تا در اندازم در ایشان صد فسود
چون شوند آنقوم از من زیرک / کار ایشان را بسر شوید یکی
در میان ایشان فتنه و شور انگیزم / کافتان خیره شوند اندر فهم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگر گون نهم در ره‌شان
وانه حیل بفریبم ایشان را همه / وانه در ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین دین زند کوته شدن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای راز دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / واز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه کفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی بوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران مثل جان را نهم

آحول: دو بین که چشم او کج باشد
میلان: میل کردند
حقد: کینه کردن
پناه جان: پناه باشد
حکم: یعنی فرمانی بالحق و درستی
فسود: سستی را گویند
کاهنان: فال گیران
بوشم: بشنوم

جان در بغم نیاز عیسی و ایلیا / واقفم بر علم دینش پاک پاک / حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / کشته ایم این دین خود را رهنما / وز جهود و از جهودان رسته ایم / تا ز نار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان / چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر ما مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد / کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماند زان رای شگفت
کرد در سوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن / راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد آن
چون چنین دیدند ترسایان ز راز / می‌شدند اندر غم او اشکباز / حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد بنگر درینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی راز / اندر اندر جمع شد در کوی راز / او بیان میکرد با ایشان راز / سر آنگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان صحیح / از نماز افعال و اقوال مسیح / او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
هر ابهمعنی محابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول / کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را بخندی از زاد / عیب باطن را بخندی کرکو / مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسند چون گل از کرکس
گفت زان فصلی حدیقه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن / موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید خام / در درون سینه مهرش کاشتند / ناب جنبش بی پند اشتند
او بتزویر جمال لعبتی / ایخدا فریاد رس نعم المعین / صد هزاران دام و دانه ایخدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم با بسته دام نوین / هر یکی کرباز و سیمرغی شویم / سوی دامی می‌پریم ای بینیاز / میرهانی هر دمی ما را باز
ما در این انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمد که بیکنیم / می‌بینند پشم اخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز نفس انبار ما ویران شدست / اول ایجان دفع شر موش کن / وانکه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار ان صدر صدور / لا صلوة تتم الا بالخشوع / گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صوم هر روزه چرا / جمع می‌باید درین انبار ما / پس شماره آنش از امر جهید / وین دل سوزیده بذوق کشید
پاک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر اشمار کان / می‌کند اشمار کان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عیانات شود با ما بهم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم / گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را / میرهند ارواح هر شب زین قفس / تا رهان بی خاکروبه محکوم کس
شب ز زندان بجز زندانیان / شب ز دولت بجز سلطانیان / بی غم و اندیشه سود و زیان / بی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر الموت قبل ان تموتوا

حال عارف این بود بی خواب و خور / گفت یزدان هم تو دزدی زین مگر / خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او چه بیند در روز قلم / فعل پندارد بجنبش از قلم / نیمه زین حال عارف را نمود / خلق را هم خواب حتی در ربود
رفت در صحرای چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان / ترک روز آخر جو از زین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر

زنار: جزیست که ترسایان بر میان بندند و ترسایان را بنهایت باشد
انگلیون: کاو نامه مانی نقاش و کتاب انجیل را هم گویند و در اینجا مانی را خواهد
نماز: خم شدن و بندگی کردن باشد
کرفس: نام گیاهی است
حذیفه: نام یکی از صحابه حضرت رسول است و او را حضرت بسیار دوست بود از اسرار که از حضرت شنیده بود با حذیفه بیان کرده و وعظ و تذکیر از بنگشت و سر ملقب شد
خلل: رخنه و در هر چیز است
دد: حدیث و از دد است که لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز بی حضور قلب نیست مگر بحضور قلب
همه رود: اشاره است بآیه و ما در سوره کهف بخوانم اتقاظا و هم رقود یعنی پنداری ایشان را بیدار و حال آنکه ایشان در خوابند
دریچه تقلیب: اشارت است بحدیث قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه حیث شاء یعنی دل مؤمن در میان دو انگشت

میل مرجانی بسوی تن بود / مرتبی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داود کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین کردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل داد / جمله را در صور آرد در آن دیار
روحها منبسط را تر کند / مرتبی را باز آبستن کند
آب جانها را کند عاری ز نیف / سر النوم اخ الموت است این
لیک هر آنکه روز آید باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زانمر غرا / وانچرا کاه آردش در زیر پا
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان نبیدا زو هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای دبا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چو دود
باز دار کرخیت این دو پوشها / خم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / گر تو مجنون شد پریشان مجنوی
از در کر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با تو دیدی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خواب تر
هر که در خواب است بیداریش به / هست غفلت عین هشیاریش به
چون مجنون بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگد کوب خیال / واز زیان و سود و از خوف و وبال
نی صفا میماندش نه لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / انخیالش کرد او صد قیل و قال
دیو را چون خوب بیند او بخواب / کیرش شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم فعل در شوره بریخت / او بخود پر آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن وین پلید / آه از آن نقش پلید ناپدید
مرغ بر بالا پرانده سایه اش / می دود بر خاک و پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می دود چندانکه بی مایه شود
بنگر کان عکس آن مرغ هواست / تیر اندازد بسوی سایه او
ترکش خالی شود در جستجو / وارهاند از خیال و سایه اش
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه پردازان بود بند خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زاو توبه کمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیا / کو دلیل نور خورشید خدا
اندر این وادی مروبی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سود و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین پرس
ور حسد گیرد ترا در رو گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کاو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زاین صعبتر در راه نیست / این حسد آنکش حسد همراه نیست
این حسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانه‌ها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد ذنب
گر حسد خانه حسد باشد ولیک / آن حسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهر این بیان پاکی است / گنج نور است او طلسمش خاکی است
چون کنی با بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاه‌تر کند

فالق الاصباح: یعنی شکافنده صبح یعنی ملک واشکافنده تا صبح پیدا شود
سر النوم اخ: در خبر است که شخصی خدمت رسالت پناه شوال کرد که ایام اهل الجنة یعنی آیا اهل جنه خواب دارند در جواب فرمودند النوم اخ الموت ولا یموت اهل الجنة یعنی خواب برادر مرگ است و اهل جنت را موت نیست
غوی: گمراه
خطر: قدر و اندازه
نفت: گرم
کیف مد الظل: اشاره بآیه واقعه حق سبحانه فرمان است الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی آیا نمی بینی بسوی قدرت پروردگار خود که چگونه برکشید و منبسط کرد سایه را
لا احب الآفلین: اشاره بآیه واقعه در سوره انعام است در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی

خاک بر سر کن حسد را همچو ما / خاک خور در آن حق را زیر پا

در بیان حسد کردن وزیر جهود

انوزیرک از حسد بود شرنژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از پیش حسد / زهر او در جان منکنان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی از تا شد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بو بستگان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه ستان / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاکم قاضی نصاری مکر وزیر را

ناصح دین کشته آن کافر وزیر / کرد او از مکر دل او زینه پر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی بیند بدو تلخی خنا او
نکته‌ها میگفت از آمیخته / در جلاب و قند زهر آویخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد یکی در زیر او
او چو باشد زشت گفتن زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین کی نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هزاران گور پشت / بر نجاست بی سبکی بنشسته است
بایدش خود دانستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در دیت شو / واز اثر میگفت جانوا است شو
ظاهر نفرهٔ کرا سید است و نو / دست و جامه‌ی سیه کرد از او
آتش ار چه سرخ رویست از نفس / تو ز فعل او سیه کاری نگر
بر تو اگر چه نوراید در نظر / لیک هست از خاصیت در دیگر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در کردن او طوق بود
مدتش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پیر وزیر

آخر الامر از برای آن مراد / در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو ارامها
تا دهد چون خاک ایشان را شاد / پیش او بنوشت شه کامی پیام
وقت آمد روز دفاع کن دلم
زین غم آزاد کن کز وقت هست / گفت اینک اندر آن کارم شها
گاه نکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بماند در دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و ذو امیر
هر فریقی مر امیر را تبع / بنده گشته میرخود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ او وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت ساعت هزار / جان بدادی گر بدو گفتی که مر
چون زبون کرد ایشان را چو جمله / فتنهٔ آنکس از مکر و دهاء
ساخت طوری نام هر یکی / نقش هر طوری دیگر مسلکی

بر مزابل همچو سبزه: اشاره بکلام مولای درویشان و امام متقیان که می‌فرماید نعم الجاهل کرویضة فی مزبلة
اتباع: تابعین و متابعین
مقبل: خوش بخت
دهاء: زیرکی
زبون: خوار و ضعیف و عاجز و بی بها

تخلیط اورنر در احکام انجیل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوع دگر / این خلاف آن و پایان نا بسر
در یکی راه ریاضت را بنوع / در کن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندر این ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکر اوست دام
در یکی گفته که واجب همت است / ورنه اندیشه توکل هفت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست / هر کردن نیست شرح عجزهاست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / که نعمت کردست آن عجز همین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست / قدرت خود نیست او دان که هوست
در یکی گفته که این دو در کند / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون یکدری باز خیال / گشته باشی نیست شمع وصال
در یکی گفته بکش تا کی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که در کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت انصر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد حق / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچه داد حق / بر تو شیرین کرد دو ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بکار / خویشتن را در میفکن در خمار
در یکی گفته که بگذار آن خود / کار تو اطمع نورد است و بد
راهها مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر چه بود و کبر از او آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طمع باشد جز کشت / بر بیابانی باشد ربع او
جز خسارت پیش نارد ربع او
آن میسر بود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت بینند هر کون اقتی / لاجرم کشتند ایشان زلتی
عاقبت بینی بدنیا باشد و دست یافت / ورنه کی بودی ز دنیا التفات
در یکی گفته که استاد شما / زانکه استاد استاد شما
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سر گردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی است / هر که او دو بیند احول مردکی است
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و صد صور / روز و شب بین خار و گل تنگ و گر
وحدت اندر وحدت است این بشری / از سمک تا سماک ای معنوی
کی نوازد گلزار او مدد بوی

در بیان آنکه در صورت و شیست نه در حقیقت

زاین غلط زاین نوع ده طور ما و رود / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز تنگ نیکی عیسی بر نداشت / واز مزاج خم عیسی خود نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون صفا
نیست یکرنگی کز و خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگها / ماهیان را با پوست جنگها
کیست ماهی چیست در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که آبرو بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده / تا بدان آن ذره سرگردان شده

تخلیط: مخفی در دو رنگی گفتن و یکی غلط یکی کردن
بت بود: اشاره بحدیثی است که نبوی مشتبهان ۳ مفهوم است که فرمود کل ما شغلک عن الحق فهو صنمک یعنی هر چه از خدا باز دارد بت است
زجر: زنج و علت
ربع: دخل و افزونی
معسر: دشوار کننده
زلت: لغزش
سخره: خدم آنکه بر وی فسون کنند
سماک: نام ستاره از منازل قمر
خم عیسی مشهور است که حضرت عیسی در تبدا حال صباغی کرد و یک خم بود که هر جامه را در آن زدی هر رنگی که خواستی کردی و بیرون آوردی

بر نبود اثر نه بر ماء و طین / ناشده دانه پذیرنده زمین
خاک امین هر چه در وی کاشتی / ز خیانت جنس آن بر داشتی
این امانت زان عنایت یافته است / کافتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان خویش یابد نو بهار / خاک سرها را نسازد انکسار
آن جوادی که جماد را بداد / این سرها و این امانت در سپرد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زهر را از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضل لطیف / کلشیء من ظریف فهو ظریف
هر جماد را کن فضلش خبیر / غافلان را کرده قهرش ضریر
جان و دل را طاقت این خوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بدان روی چشم گشت / هر کجا سنگی بدان روی گشت
کیمیا سازد چو کیمیا / معجزه بخشی این چو سیمیا
این شناکفتن ز من ترک شناست / کاین دلیل هستی و هستی خداست
پیش هستی وی بباید نیست بود / چیست هستی پس ار کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی / گر می خورشید را نشناختی
ور نبودی او کبود از تعریف / کی ز دریا هیچ بخ این ناچیز

بیان خسارت و زیان دیگر از خدعه و مکر

نیمه شب نادان و غافل بد ز دیر / نیمه میزد با دم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حق قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم / صد چو عالم هست کرد اندر دمی
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان بیت بر او بینیست / پیش قدرت ذره میدان نیست
این جهان خوشبین جهانها نیست / هین دو بد آنسو که صحرای شیست
این جهانها محدود آن خود بیحد است / نقش و صورت پیش آن معنی بید است
صد هزاران نیزه و عون را / در شکست آن موشی با یک عصا
صد هزاران طبل خالی بود / پیش عینی دمش افسون بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او حسی
بر دل چون کوه را انگیخت او / مرغ دیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگردد فضل شاه
ای بسا کنج آگان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد دیش کاو
کاو بگوید تا تو دیش او شوی / خال چو تا حیش او شوی
زنده و نفره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سر او باغ تو زندان تست / مال و حال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد منع کرد / آیت تصویر شان را تنگ کرد
چون بدان از کار بد شد روی زرد / منع کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن منع بود / خال و کل کشتن چه باشد ای عنود
روح محبوسی سوی چرخ برین / سوی آب و گل شد ای راسفلین
خویشتن را منع کردی ز این سفول / زان جوی که بدان رشک عقول
گر بزرگان منع کردن چون بود / پیش آن منع این بغایت دون بود
آب همت سوی آخر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده ای ناخلف / چند بندی تو پشیمی داشتی
چند گوئی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر تر کرد دستر / تاب خود بگدازدش از یک نظر
وز دو او و نی ز چو او صد هزار / نیست کرد اندر خدا از یک شرار
عین آن تخیل را حکمت کند / عین آن زهر اب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جمله ها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهر را انگیزد از آب گزین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوزانیم / وز سبب سازیش سر گردانیم
در سبب سوزیش هم حیران شده / در سبب سازیش سر گردان شده

ضریر: نابینا
سیمیا: علم بخار و تشعید
کزیر: چاره
ناکزیر: ناچار
مرغ زیرک: کنایت از مرد زیرک و هوشیار
سد: حجاب
امی: آنکه باستاد و کتاب نرفته
خس: دوز و ریشه
ریشکاو: لحوق و ابله را گویند
حشیش: گیاه
مسخ: مبدل شدن از صورتی بصورتی
عنود: مرد کیاز راه راست بگردد

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ما کرید اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود بیست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شور شور / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شور او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت فرو
گفته ایشان بیتو ما را نیست خود / بی عصا کش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / پیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از مجان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین ماندهٔ ما بی تو نیم
بی زنیم از سوز دل دمهای سرد / ما بگفتار خوش خو کرده ایم
ما ز شر حکمت تو خورده ایم / لطف کن امروز را فردا مکن
صید هر دل مرتو دانا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
ایکه چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
آب ما بگشا ز جو بر دار بند / جمله در خشکی چو ماهی میتپند

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سحرگان گفتگو / وعظ و گفتار و زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حرص دون کنید / پند حق از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کران باطن کر است
بی حس و بی گوش بی فکر شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی پندار اندری / تو ز گفت خوب کی بوئی بری
سیر بیرونیست ضل و قول ما / سیر باطن فت بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / کاه کوه و کاه صحرا کاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکر آب فناست
تا درین فکری از آن سکری تو دور / تا ازین بینی از آنجا می نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مفتی خاموش کن همین هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چاره ما را قدر طاقت باریه / بر ضعیفان قدر قوت کاریه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای کاک / طفل مسکین را از آن فارغ مکن
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه درآن شود
چون برآرد پر بپرد از خود / بی تکلف بی سفر بیک دو بد
دیو را نطق تو خاموش میکند / گوش ما را گفت تو هوش میکند

گوش ما هوش است چون گوید تو / خشک ما بحر است چون دریا تو
با تو ما خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ایمه این زمین تاریک نیست
با تو ماه روی تو شب تاری کیست / روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک برتر دیم / بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بدی افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفته اغیار نیست
اشک دیدست از فراق تو روان / آه آه آن میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد دلیل / گریه او گرچه نه بداند نه نیل
ما چو چنگیم تو زخمه میزنی / زاری از نامی تو داری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو گوییم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر بردمات / بر دو مات ما ز تست ای خوش صفات
ما گر باشیم ای تو ما را جان جان / ناگه ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله ما از باد باشد دم بدم
حمله ما پیدا و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیستی را / عاشق خود کرده بودی نیستی را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده جام خود را وا مگیر
در یکی کب جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منکر اندر ما مگر در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضا ما نبود / لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش با شد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش موزون کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نادست خدا اندر بدفع / نطق بی نادم زند از ضر و نفع
تو قرآن باز خوان تفسیر نیست / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن بی زماست / ما کمانیم و تیر انداز شر خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای ناریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استاد از بشاگرد آن چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر او
هست این را خوش جواب از شوی / بگذری از فکر بر دین بگذری
حسرت و زاری که در بیمار تست / وقت بیماری همه بیدار تست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد از آن / جز که طاعت نبودم کاری کزین
پس بهشت آنکه بیمار تو را / مرحمت هوش و بیداری تو را
پس بدان از این اصل را ای اصل / گر که رادرد است او برده آب و گل

٤ لا تقنطنا
یعنی نومید مکن ما را اندوه ما طول کشید دراز شد

١٤ زخمه
چوب باشد که بآن نای نوازند

١٥ پنیم
فاعدمها
در وجود معنی شده هستیها ما را عطف ما کرفته اند یعنی ما که هستیهای ما که تحقیق وجود ابطال است معدوم و نابود یم و هستیهای مطلق مینمائیم و تو که وجود مطلق اصلی در نظر ما نقص نمائی مینمائی و بتعینی هستیها ما را استدا کرفته اند یعنی هستیهای ما تو و از تو اند که وجود مطلق واصل اصول کرفتا نداری

١٩ نیرو
در دو توانائی را گویند

٢٣ تو قرآن باز خوان
اشارت بآیت ترا ما رمیت اذ رمیت که در سوره انفال آمده و ظاهر این آیت با بر حجر عمود داشته و نداشته اند که حجر در آمر بین الامرین است زیرا که خدای تعالی از حضرت رسول تعجب نمایانی کند که تیر از آن

هر که او میداد پرورد بشر / هر که او کاه تو رخ زرد تر
کز جزش آگهی ز ارنب کو / جنبش زنجیر جاریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چون بشکسته عمادی چون کند
کی اسیر جبر آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور نوی هیچ که پایت بسته اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلت نیست / در هر آن کاری که پیلت نیست
اندران جبری شوی کاین از شدست / فترت خود را همی بینی عیان
ابتدا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بتو جنس خویش / میپرد او در پس جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
آن جدا بنما تو جان را آن مقام / کاندر او بیحرف پرد بی کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

انوز پرازاندرون آواز داد / کایمریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان ناسزد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این دستوری گفتار نیست / بعد از این با کس نگوییم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام / در لحد چارم فلک بر برده ام
تا بر برج ناری چون حطب / می شوم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این / بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را بهر یک بنوعی و طریقی

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها هر یک را براند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب خود خلیفه من توئی
وان امیران ذکر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بکش / یا بکش یا خود همی دار ش اسیر
لیک تا من زنده ام این را مگو / تا نمیرم من تو این پیدا مکن
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام صحیح / یک بیک برخوان تو بر امت صحیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر نیز عزیز / هر چه آنرا گفت اینرا گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد کرد بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها با تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش از این کردیم این ضد زان

کشتن وزیر خود را بعد خلوت از مریدان

بعد از آن چل روز دیگر دور بست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گور شر قیامتگاه شد
خلق خدا جمع شد بر گور او / سوگنان نامه دران دشوار او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند در ملجای درد
آن خلایق بر سر گورش همی / کرده خود را از دو چشم خود دهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم گدایان و هم مهان
بعد ما همی خلق گفتند ایمهان / از امیران کیست جایش شایان
تا بجای او شناسیم آن امام / تا که کار ما از او گردد تمام
سر قیم بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید ما را گرد غار / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده رویا / نایبی باید از او مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خزان / بوی گل را از که جوییم از گلان
چون خدا اندر نیابد در عیان / ناب چندین پیغمبران
نی غلط گفتم که ناب یا منوب / گر دو بینداری قبیح آید ز خوب
نی دو باشد تا تو صورت بر بست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دوست / تو بنورش در نگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتواند فزود / چونکه در نورش نظر اندازی مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق اند که لا نفرق بین احد منهم

در چراغ از حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد بیت و صد بیت بشمری / صد نماید یک شود چون بنگری
در معانی قیمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن ز رنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنانهای او / خود نگدازد رای دلرو لای او
او نماید هر بدلها خویش را / او بدزدد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره ویران کند از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه بدانند انکار کنند و انیشان را زیان دارد قال علیه السلام انزلوا الناس منازلهم الی آخره

شرح آنرا گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری توسپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / گر زنی تیغ را نبود حیا
زانکه من تیغ کردم در غلاف / تا که گر خوانی نخوانی بر خلاف

١٣ ابی
بدرا گویند

١٣ المعنی اطلب
بنو طلب کن معنی را از قرآن بحد و کوشش اشاره بآیه شریفه یا نفرق بین احد من رسله در سوره بقره آیت ۱۳۶ اولی التیوق من ربهم و لا نفرق بین احد منهم یعنی آنچه وحی شده و فرستاده شده بر انبیاء فرق نمی نهیم میان ایشان و نیز در همان سوره فرموده لا نفرق بین احد من رسله

١٧ سره
نیک

١٨ مری
در اصل مراء آمده بمعنی جدال

منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان / در وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از آن آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / در عوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
آن امیران در گریبان یکدگر / بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست
فر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را بر کشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خورد و آنشد همچو سیل از جیحون / کوه کوه اندر هوا پر کرد خاک
نخلهای قتله ما کو کشته بود / آن سرهای ایشان کشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن مردی که بر نقش تراست / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن انار دلست / آنچه پوسیده است بنود غیر پاست
آنچه مغز است چون شد پاک / آنچه پوسیده است بود غیر خاک
وانچه پوسیده است بود غیر خاک / آنچه با معنی است جوید اشود
وانچه بیمعنی است خود پیدا شود
زانکه معنی بر تن صورت پرست / هست اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی نفی
جان بیمعنی درین تن بیخلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ تا طرب
تیغ در زرآد خانه اولیاست / دیدن ایشان شمار اکیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر انباری بخری خندان مجو / تا دهد خنده ز دانه او خبر
انبار رنگ خندهٔ آن دانه چیست / میناید دل چو دود از دوج جان
تا مبارک خندهٔ آن لاله بود / گرد هان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر تابان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
گوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز اقبالش بیابی دولتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر عز و وصوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بگرفتاب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتم آنگروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر امد یار شد
وانگروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن زمن / گشته محروم از خود و شرط فن

هم بخط دینشان و حکمتشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نور حق چو مدد کاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد از این خود نیز بود در زمان / کاندر افتاد از بلا آن نور نیز

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج / سوره برخوان و التمار از آن اروج
شد بدگر شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد نا خوش پیشتی / سوی او نفرین رود هر عیسی
نیکوان رفتند و شبها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
یک رگ این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست شیرین از خدا / زانچه میراث اوست انکا انکا
شد شمار طالبان از بندگی / شعلها از کوه هر پیغمبری
شعلها با کوه هر ان گردان بود / شعله آنجانب رود هم کان بود
نور دزد کرد خانه می‌رود / زانکه خود بر جی بر جی میرود
هر کرا با آخری پیوستگی است / مر ورا با آخر خود هم تکی است
طالعش گر زهره باشد در زمین / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخ خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
آخر آنند از ورای آخران / کاخر او و بخش بنو اندران
سایر از در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راستان دگر تا بسانوار خدا / نی هم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخ نباشد خشم او / منقلب و غالب و مغلوب خو
نور غالب این از کشف و غشو / در میان اسبعین نور خو
خوفشاند آن نور را بر جاهها / مقبلان بر داشته دامنها
وآن شمار نور هر کس یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی تابده / زان شمار نور بی بهره شده
جزوها را روحها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
کاو را رنگ از برون و مرد را / از درون چو رنگ سرخ و زرد را
رنگها نیک از خم صفاست / رنگ زشتی از سیاه آن جاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلها تیز رود / وز تن ما جان عشق آمیز رود

افروختن پادشاه و بت پرستان آتش‌ها که هر کس سجود بت آتش کند

آن جهود سگ بهین چیزی که کرد / پهلوی آتش بنی برپا کرد
کانکه این بت را سجود آرد بدست / وز نیارد در دل آتش پرست
چون سزای آن بت تفش آن نداد / از بت تفش بت دیگر بزاد
مادر بتهاست نفس شما است / زانکه آن بت مار و این بت دماست
آهن سنگ نفس بت شکن / آن شرر از آب میگیرد فراز
سنگ و آهن در درون آن نهان / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون آن نهان / آب ابر و باران شان نبود کنار
آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ آهن کی رود
آهن و سنگ اصل نار و دود / هم ز مرد و کفر ترسا و جهود
بت سیاه آب در کوزه نهان / نفس مرآب سیه را چشم دان
آن بت مخبوت چون زیل سیاه / نفس سنگ چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدو / نفس مشت چشمهٔ آن ای مصر

سمی السلام
اشارة باصحاب احد است که در سورهٔ بروج مذکور و اخدود شکافهای مدور گویند و چون آب باشد و قوم او زمینها را کوفتند و شکافها میساختند و در آنها می‌افروختند خلق را با آتش پرستی دعوت میکردند لهذا این نام بر آنها قرار گرفت

سنت بد
اشارة بحدیثی است که فرمود من سن فی الاسلام سنة سیئة فله اجرها و اجر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم و من سن فی الاسلام سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها

کسف
کرفتن بجوی شیدا

غسق
تاریکی

حفا
خار و خاشاک آب آورده را گویند

صبغة الله
دین خدا را گویند

منحوت
تراشیده شده

صد سبو را بشکند یکباره پند — وآب چشمه بیزها ماند بند و نیک
آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان تا هفت در
هر نفس منکر بدی در هر مکان — غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گر پر — آب ایمان را ز فرعونی مرنج
دست را اندر احد واحد بزن — ای برادر واره از بوجهلیان

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

این بزن با طفل آورد آن جهود — پیش آن آتش اندر شعله بود
گفت این زن پیش این آتش بجد کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه — نحده آن نکرد آن بوالفتنه
طفل زو بشنید و در آتش دوید — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش تخت — با ندا داد انطفل کای مادر مترس
اندر آ ما در که من بیخاخوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از هر چیب — رحمت است این سر بر او در جیب
اندر آ ما در ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر او آب بین آتش مثال — از جهانی کاتش است آن بر مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت صد دولت یقین
مرگ بیدیدم که زادن زنو — سخت جو نم بود افتادن زنو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش سرا خوش بند
این جهان را چون رحم دیدم کنون — چون در این آتش بدیدم عالمی
اندر این آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وآنجهانشان هست شکل بی ثبات
اندر آ ما در ببین در حق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ ما در که اقبال آمدست — اندر آ ما در مدد دولت رسست
قدرت آنست بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت فضل خدا
من ز رحمت میکشایم پای تو — گر طرب خود نیستم پروای تو
اندر او دیگر ترا هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهاد است خوان
اندر آ شد ای همه پروانه وار — اندر این آتش که دارد صد شرار
اندر آ شد ای همه مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آنهمه
اندر آ شد و ببینید این چنین — سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آ شد ای همه مست و خراب — اندر آ شد ای همه عین عتاب
اندر آ شد اندر این بحر عسل — تا که گردد روح صافی و رفیق
مادرش انداخت خود در آتش او — دست او بگرفت طفل از مهر خو
اندر آ آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت — در وصف لطف حق سفتن گرفت
تا نگه بیزد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کایمردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مرد مادر خود را با ارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از این بیخویشتن — میفکندند اندر آتش مردوزن
بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه پیشین کرد زن هر تلخ و اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع میکردند کاتش در میا
آن هوی که شد سیه رو زنجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل

زهید — جوشیدن آب از چشمه
مؤمنه — صاحب دین
انی لمرأة — یعنی من مرده آمد
عذب — آب گوارا
مهین — خارکننده
عوان — تحت کنه

کاندر آتش خلق غاش تر شدند — در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم ز پیچید شکر — دیو خود را هم سیه رو دید بد
آنچه ماند بر روی کسان — جعد در چهره آن ناکسان
آنکه میدرید جامه خلق چست — شد دریده آن او را پشان درست

گرفتاندن دهان آن شخص کستاخ که نام پیغمبر بتسخر بزد

آن دهن کز کرد و از تسخر بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل — من بدم افسون نامنسوخ اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
در خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست — ای هنایی دل که او بریان اوست
از پی هر گریه اخر خنده ایست — مر ترا هر بین مبادا بند و ایست
هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشک روان رحمت شود
تا ترحم جانت بر روید خضر — تا ترحم جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد — چون ز جرأت توبه کرد آن زن بدرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار — رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی سوزی و جواب

رو با آتش کرد شه کای تند خو — آنچنان سوز طبیعی خوت کو
چون نسوزی چه شد ماهیت — تا ز بخت ما دگر شد نیت
من بخشایی تو بر آتش پرست — آنکه بترسند ترا او چون برست
هر کرا ای آتش تو سابر نیستی — چون نسوزی نیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند — چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیا — یا خلاف طبع تو از بخت ما
کف آتش مر مرا ای شمن — اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع مرد دیگر یک و عنصر — تیغ خصم هم بدستوری برم
بر در حرکه سکان تر کمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان
در بحر که بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیر آن او
من ز سگ کم نیستم در بندگی — کمتر ترکیبست خود در زندگی
آتش طبعت اگر عنکبوت — آتش سنعت اگر عنکبوت
آتش طبعت اگر شادی دهد — اندر او شادی ملک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن — سوزش از امر ملیک دین کند
غم با مر خالق آمد کار کن — غم با مر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق رو دو شب چاچار مدام
سنگ را آهن زنی آتش جهد — هم با مر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ شم بر خود مزن — کاین دو پیر اند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک — تو بیا لا مر نگر ایمرد نیک
کاین سبب از آن سبب آمد پیش — بی سبب کی شد سبب در کرد خویش
این سبب از آن سبب عامل کند — باز کاهی بی پر و غافل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها از این سببها برتر است
این سببها محرم آمد عقل ما — وآن سببها است محرم انبیا
این سبب چون دانی کو در سن — اندر این چه این رسن آمد بفن
کردش چرخ این رسن را علت — چرخ کردان را ندیدی تو لت
این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان جان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو بیمغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق — هر دو سر مست اند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

ناکس — سرنگون
تسخر — استهزاء
علم من لدن — مقابل علم اکتسابی مانند علوم پیغمبران
دولاب — چرخ چاه و هر چه کردش کند
سیمیا — علم طلسمات
سبب — رسن و هر چه بدان پیوسته شود
زلت — لغزش
مرخ — درخت و چوب آتش زنه
صفر — خالی

کر نبودی واقف از خوجان باد / فرد چون کردی بیان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود کرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر کرا بیرون بود زان خط جهد / پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شبان راعی میکشید / کرد بر کرد رمه خطی پدید
چون نجعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان شبان
باد مر حرص گرگ و باد گوسپند / در آثره مرد خدا را بود پند
همچنین باد اجل با عادیان / نرم و خوش همچو نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چون نگزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون با مر حق بساخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان داد زود / باز رو تحتش بقعر خود کشید
آب کل چون از دم عیسی جهید / مال و پر بگشاد و مرغی شد پدید
اژدهاشان چون برآمد مدحت / مزرع جنت از دشت رب الفلق
هست تسبیحش بجای آب و گل / مزرع جنت شد و نفع صد دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چون عجب کرد کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / حرکت طفل و خر کرانکاوش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود بر نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند ای مکذب مکن / مرکب استیزه را چندین مزن
مکن از کشتن مکن این جهل و ظن / بعد از این آتش مزن در جان خویش
ناصحان را دست بسته بند کرد / طلب را بیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دارای سبک که مهر مار دید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / خلقه گشت و آن جهود اندر آن سوخت
اصل ایشان بود آتش زاد بد / سوی اصل خویش زفتند آنها
هم ز آتش زاده بودند آن نفر / جز مدارا سوی گل باشد هنر
هم ز آتش زاده بودند آن نفر / حرف میزدند از نار و دخان
آتشی بودند و مؤمن نور و نور / سوی خود دارد آتش ایشان چو جر
آن که بود از آتش ایشان چو جر / هاویه آمد مر او را از اویه
ماند و زنجیر و زنجیر و زیست / اسلامها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض کرد زندانی است / باد نقش میکند کار کانی است
میرهاند میرد تا معدنش / اندک اندک تا ببینی مدفنش
وین نفس جانهای ما را هم چنان / اندک اندک دزدد از بیش و جان
تا الیه یصعد الطیب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالارتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات الفلک / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم تلجینا الی امثالها / کی بیال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلازلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زانطرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوی ماند آب / کانطرف بگرود دو زاند آب
دو جنس از جنس خود باشد دو جز / از گل خود باشد
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نفس جنسیت ندارد آب و نان / زاعتبار آخر آن جنس دان
ور ز غیر جنس باشد دو ز ما / آن مگر مانند باشد جنس ما

باغیان: ظلم کنند کان را گویند

شبان راعی: یکی از مشایخ عرفا

انه هاویه: این آیه در سوره قارعه است که انما من خفت موازینه فامه هاویه یعنی اما هر که ترازوی اعمال او سبک بود دین او هاویه باشد یعنی او را جون نامه دوزخ کرد و هاویه را نیز گویند و هاویه نام دوزخ است ماهیه نار حامیه جهنم آتش آتش

نشف: خوشیدن جای حوض و کاغذ و غیرها و خوش آب شدن

زهاینک: بیرون آوردن آب

الیه یصعد: یعنی بسوی او بلند شود کلم الطیب کلمه پاکیزه خانه ها بلند شود تا خدا داند اشاره باید دانست در سوره فاطر الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه

چون نیابد جنس خود پرورش

کلیله و دمنه کتابی معروف است

آنکه مانند است با شد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر / مرغ را کژ دو آید از صفیر
تشنه را کژ دو آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان کز خوش شوند از زر طلب / لیک آن سو شود در دادش سبب
تا ز راند و دیده از و نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / وانر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیر آن و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش / بودشان با شیر دائم کشمکش
بر که آن شیر از کنیز در میرود / آن چرا بر حمله ناخوش کشته تو
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما نزاداریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تلخ تا بر ما نکرد این کیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

کفت آری کرد فابینم نه مکر / مکرها بر دیده ام از زیر دکر
من هلاک نعل و قول مردم / من گزیده زخم مار و کژدم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم نبرد در مکر کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران از توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دفع القضا یعنی عزیز
در حذر شو رید ز شور و شر / در توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید رخت از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری کر توکل بهتر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن بها کسبی مجو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور نوازد جهد شیر مانی ابلهی

باز ترجیح نخجیران از توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتند ترک کسب از ضعف خلق / لقمه نتوان بردن از بهر دهان
این بدانکه کسبها از ضعف ماست / در توکل نیکه بر غیر خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
پس گریزند از بلا سوی بلا / کز چه اند از مار سوی اژدها

الحذر: سخنی کلام علوی است از ان الحذر لا یرد القدر و حون در القضا شد قدر تا طول شد حذر

با توکل زانوی: اشاره بحدیث که شتر را رها کرده بود بی بستن و گفت توکل علی الله جماعت انبیا ملاحظه فرمودند در بعضی از توکل علی الله بی زانوی بند و بی بند و بی بند

ذکر ما بر ساز کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

بازترجیح نهادن بحیرانی مر توکل را بر جهد

نکر نشستن عزرائیل بر مرد دکر بخیش او که سرای حضرت

سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

دوبه را آمود خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندر این بیشه نیفتد دو زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهدها چون بستند و رفتند از میان / سوی مرعی این از بیشه ژیان
جمع بنشستند یکجا آن دو خوش / افتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رایی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
غائب شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کاو زدند آن لقمه است / بیخبر شیر ژیان را الغرض است
هم بر این کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بر زبردستی اختیار
قرعه بر هر کو فتادی رو زدی / سوی آن شیر اوددی همچو نیو

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را در آن دعوی

چون بخرگوش آمد این ساغر بدو / بانگ زد خرگوش کاخر چند جو

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتند ترک چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد وفا
تو نجوید نامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر زود و زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانشان / تا نماند این میراث فرزندانشان
هر بمیرد امشان زاد جهان / هم چنین تا مخلصی بنمایدشان
کز فلک ماه برون شود دیده بود / در نظر چون مردمان بیچاره بود
مردمش چون مردمک دیده بود / در بزرگی مردمک کمتر نبود

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتند ترک ما بخرگوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو مهترند / در دنیا و در نماند در خاطر آن
مجبری تا خود قضا مان در پی است / ورنه این دم لاف چون تو کی است
گفت ای یاران حکم الهام داد / مر ضعیفی را قوی را بی فساد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای نر / حق بر او آن علم را بگشوده در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن کو نیست خیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس آن را در شکست / گوی آنکس که با حق در شکست
زاهد شیصد هزاران سال را / بوزینه ساخت آنکو سال را
تا نماند شیر علم دین کشید / تا نگردد کرد آن ضرر شنید
علمهای اهل خیر شد پوزبند / تا نگردد شیر از آن علم بلند
ضرر دل را یکی کو مرقاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بیمعنیت از صورت برست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
این در آید سر نهند آنرا بشان / وان در آید سر نهند چون استان
جان کسی آن صورت بیتاب را / روی بجو آن کو هر نایاب را
چه زیانستش از آن نقش تصور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
بینخر یا بان ندارد گوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / تا بین شد تا آن شد فرق رفت
نقش دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه جز آدم است
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
وصف صورت نیست اندر جانها / عالم و عادل بود در نامها
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان
گوش سوی قصه خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
زر تو در ده بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را این هنر بیچاره کشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زاد پلنگ و شیر و ترسان همچو موش / زاد شده پنهان بدشت و کهکوه
زاد پری و دیو و سالها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با اهدر غافل کسی است
خلق چون دیو و ز شت هستی ناهان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غل آرد دو دو در جو بیار / بر تو آسیبی نزند در آب خار
گرچه پنهان خار در آب است / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خارستها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کس
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینی شاه و مشکل حل شود
تا سخنهای یکان در کرده / تا یکان را سر در خود کرده

باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش جست / در میان ما چه در ادراک تو است
ایکه با شیری تو در پیچیده / باز گو رای که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کم المستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / قول پیغمبر چنان باید شنود
جف طاق آبدیکی کهطاق الجف / باز گو تا چیست مقصود تو زود
دو میان این سه که جنبان است / زنهار و از ذهب و از شهد
از صفا کردم ز بی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
دو بگویی با یکی کو الوداع / گر نیز جاوز الاثنین شاع
کاین سه را خفته بسیار دیده / در کنیت ایستد چون زه اندر او
مشورت دارند سر پوشیده خوش / دو کایت با غلط افکر مشو
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند مجبور از الم
در مثال این سه گفتی رایسرا / تا نماند خصم سر از پای را
شورت کردی بهمبر بسته سر / گفته پاشانش جواب بیخبر
این سخن یا بان ندارد باز گرد / سوی خرگوش دلاور تاخته کرد
راز سوالش می نبردی هر بو / راز خود در قعر چاه خود فرو

قصهٔ مکر کردن خر گوش با شیر و بسر بردن

خاصه آن خر گوش رای خود کند / مکر اندیشید با خود ساعتی
با وجوش از نیک و بد بنگشت ریش / سر خود با جان خود میزد بلاش
زان سبب کاندر شدن واماند ریش / خالد اندر مینکند و میفزید تیش
دمدمه ایشان مرا آخر فکند / چند بفریبد مرا این دمخرید
راه هموار است و زیرش دامها / قطع معنی در میان نامهاست
عمر چون آب است و نامها چون حباب / خلق باطن زیک جوی عمر تو
صبح حکمت شو و حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل سبب
آب صد دین هستی جوشد از او / هست آن یک ای پسر صد خدا
طالب حکمت شوای مرد حکیم / تا از او کردی تو بینا و علیم
چون معلم بود عقلش زاید / بعد از آن مشد عقل شاگردی
تو مرا بگذار از این پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که جز آرد خود رنجور کرد / شاهان رنجور لیز درد کو کرد
جز چو دیگر اشکنه را / تا بپیوستن زیک بشکنه
وانکه پایش در دهد گوشش شکست / در رسید او را بر او و بر نشست
تا کنون فرمان پذیر خود نشد / بعد از آن فرمان رسانده بر سرش
گر ز اشکال آید در نظر / نیک تو شاید ادبی در آن نظر
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
گر هوا تاویل قرآن میکنی / پست گشت از تو معنی بیستی

مکر اندیشید با خود ساعتی تا خر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر بحر زن
گفت من گفتم که عهد آن خرام باشد خام و زشت و ناتمام
سخت در ماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش آن لعنتش
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین دیل آن غیر ماست
خلق باطن زیک جوی عمر تو / آن یکی ریگی که جوشد آب از او
هست آن ریگ ای پسر صد خدا / کو بجوی پوست و از جو شد جدا
غیر مرد حق چو دیگ مختلف دان / کاب عمر تو از او در هر زمان
لوح حافظ لوح محفوظی تو / روح او از روح محفوظی تو
عقل چون جبریل کو بد احمد / گر یکی گامی زنم سوزد مرا
هر که معاند از کاهلی بشکر تو / او همی داند که گیرد پای خر
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد یا بمیرد چون چراغ
چون در این ره پای خود بشکسته / هر که میخندی چو پا را بسته
تا بدین حد بود او محمول شد / تا بل فرمان راه او مقبول شد
تا کنون لغزش کردی در او / بعد از این باشد امیر آن خر او
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای صوارا تازه کرده در دهان
کرده تاویل حرف منکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را

زیافت تاویل رنگ مکس

ماند لعوانت بدان خر مکس / کو همی پنداشت خود گفت کس
وصف یار از نو شنیده در دهان / گفته من عشقهای و قم بیگمان
گفت مرکشتی و دریا خوانده / مدتی در فکر آن می مانده
بر سر دریا همی زد عید / خود دش اینقدر پیش و جدید
خالش چندان بود کش نیش / چشم چندین بحر هم چندین شرف
گر مکس تاویل بگذارد بر آن / آن مکس نبود کش از غیر بدان
تا بخود سرگشته بی شراب / دره خود را شمرده آفتاب
آن مکس بر برگ کاه بر نواخت / همچو کشتیبان همی افراشت
اینک این دریا و این کشتی منم / مرد کشتیبان و اهل آن فنم
بود مجاز آنچنین بسیار بد / آن نظر کاهیند او را زار بد
صاحب تاویل چون با ظن بگفت / وهم او بوالخر و تصویر خر
آنمکس را نخست کرد اندر های / روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خر گوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خور تو

رنجیدن شیر از دیر آمدن خر گوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کرده گوشم عدو بر تست چشم
مکرهای جرباتم بسته کرد / تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آنهمه
بر دران ای دل تو ایشان را تمام / پوستشان بر کن کشان چون پوست
پوست چون دکمه های رنگ رنگ / چون زده بر آب کش بود در دل
این سخن چون نقش و معنی همچو جان / این سخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست باشد مغز را طیب و خوش / مغز نیکو از غریب و عیش
چون قلم از باد بد در فرز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب آن کو وفا خواهی از آن / باز کردی دستها خود کران
باد در مردم هوا و آرزو / چون هوا بگذاشتی پیغام هو
خوش بود پیغامها کرد کار / کور بیتر تا پای باشد با بدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کا / جز کار خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هوا / بار نامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
اینچنین پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خر گوش کوی و شیر نر

همدر بیان مکر خر گوش و تاخیر آن در رفتن

در شدن خر گوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر کو بد کرد راز
تا چه غالبهاست در سودای عقل / تا چه پاینهاست این دریا عقل
بحر پایان بود عقل بشر / بحر اعوام پایدای پسر
صورت ما اندر این بحر عذاب / می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا نشست / چونکه پر شد طاقت دوری گرفت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می دهد سیلک سازدش / زان دهد سیلک بحر دور اندازدش
تا بینند آن هنرها را ز را / تا بینند بر دور اندازدا
آب خود را یاوه داند و آب تیز / میدواند آب خود را راه تیز
آب خود را یاوه داند آن جواد / وآب خود او را کشان کرد چو باد
هر طرف پرشان و جویان در بدر / کاندر دزدید آنها را کوکب / ایکه زیر ران تست ای خواجه آب / آب این آب است لیک آن آب کو
با خود آی تهور آب جو / وصفها را مستمع گوید براز / تا نباشد مرد آب خویش باز
جان ز پیشه اندر نزد یکیست کم / چون شکم پر آب دل خشکی چو خم
در درون خود بیقرار درد را / تا ببینی سرخ و سبز و زرد را / کی ببینی سرخ و سبز و زرد را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گشت مرتفع / شد نور از رنگها در پرتو / چونکه شب از رنگها مستور بود / گر بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دیدن رنگ از نور برون / همچنین رنگ خیال اندر درون / این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست / تا نبود نور دل نور خدا / کو ز نور عقل و حس پاک و جدا
شد ندیدی رنگ کان بی نور بود / پس بضد آن نور پیدا شد ترا / شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چون در مهر کو نور کبود
کز نظر بی نور بود آنکه برنگ / ضد پیدا شد چو نور رنگ / دید آن نور است آنکه دید رنگ / وان بضد نور دگر پیدا بدید رنگ

قد — تر جیم است
کیا — در مصرع اول کیا بکاف فارسی مخفف کاه است و در دوم کیا بکاف عربی بمعنی بوی باشد
بوش — کرد و فرز را گویند
بازنامه — اسباب مجلس و شیمت باشد
عذاب — آب گوارا را گویند
ناوه — گرشد و هرزه و بیهوده
بوه — رنگی است از رنگها
علا — بلند و بر را گویند

پس بضد تو زد انسی تو نور | ضد ضد را مینماید در صدور
رنج و غم را حق بی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانها بضد پیدا شود | چونکه حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار را لاندرکه | تو همی بینی بین تو از موسی که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز از سخن زاندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که هم باشد شگیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت | از سخن آواز او صورت بساخت
از سخن صورت برآرد باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کانا الیه راجعون
پس تو ای هر لحظه مرگ و رجعتی | مصطفی فرمود دنیا ساعتی
فکر ما تیر است از هو در هوا | کو هوا کی پایدار آید ندا
هر نفس نو میشود دنیا و ما | بی خبر در نو شدن و اندر فنا
عمر همچون جوی نو نو میرسد | مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است | چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بناز | در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع | مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامت است | نک حسام الدین که شاهی ز اوست
وصف او از شرح مستغنی بود | رو حکایت کن که نیکو میشود

رسیدن خر گوش بشیر و خشم شیر باوی

شیر اندر آتش و در خشم شود | دید کان خرگوش بر آید ندود
میدوید و بود هشت و کشاخ او | خشمگین شد تیز و برتر رو
گر شکسته آمدن تهمت بود | وز دلیری دفع هر ریبت شود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف | بانگ برزد شیر کای نامخلف
من که گوش شیر نر مالیدهام | نیم خرگوشی که باشد کو چنین
امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن | عبرت این شیر این خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذر هست | کرد حد عفو خداوند دست
باز گویم چون تو دستوری دهی | تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت صد را بصور انبیاء | این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید | عذر احمق را نمیباید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود | عذر نادان هر هر دانش شود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی | من نه خرگوشم که در گوشم دهی
گفت ای شه تا کسی را کس شمار | عذر داشم دیگر را گوش دار
خاص از بهر ز کوه جا خود | کرهی را تو مران از راه خود
بحر کاو آبی بهر جو میدهد | هر خسی را بر سر و رو میدهد
گر نخواهد کشت دریا زین کرم | از کرم دریا نکرد بیش و کم
گفت دادم من کرم بر جای او | جامه هر کس بر مبالای او
گفت بشنو گر بباشم جای لطف | سرها دم پیش از دهان عنف
من نه خرگوشم که راه آمدم | با فر خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر | جفت هر کرده بودند آن نفر
شیر اندر راه قصد بند کرد | قصد هر دو بنده آینده کرد
گفتش ما بندگان شاهنشهیم | خواجه شاه شان کزان آگه کهیم
گفت شاهنشه که باشد شهریار | پیش من تو نام هر ناکس میار
هم تو او هم شهت را برد درم | گر تو با یارت بگردید از کرم

٣ لاجرم — اشاره بآیه والله در سوره انعام است لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار یعنی درک نمیکند او را نبینا و او ادراک میکند نبینا را

١٥ ریبت — شک

شفیع — خامه تنک نویسنده و شفیع آن بمعنی

٢١ رهی — بنده را گویند

١٤ عنف — خشم

٣٢ نفر — گروه

٢٨ خواجه شاه — غلامان که صاحب و نوکر این یک آقا را گویند

گفتش بگذار تا با رد کنم | روی شه بینم برم از تو خجل
هیبت شیر را گر نه پیش من | ور نه قربانی تواند کیش من
لابه کردیش نمودی نکرد | یا ترس بسد مرا بگذاشت فرد
ماندهام آن هم گرو دید پیش او | خون روان شد از دل بخویش او
یارم از زفتی به چندان بدکرن | هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر آن بشنید شد | حال ما این بود که دانسته شد
از وظیفه بعد از این اندیشه کن | خود همی گویم ترا والحق من
کرد وظیفه باید ره پاک کن | پس بیاور دفع این بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن بر راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست | بیش رو شو که همی گوئی تو راست
تا سرای او و صد چون او دهم | ور دروغ است این سرای تو دهم
اندر آمد چون قلاوز پیشتر | تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را ز ما مو میبرد | آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیر را ربود
موسی فرعون را تا رود نیل | میکشد با لشکر و جمعی ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر | میکشد بیجا با مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود | بین سرای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که ما ما نر اشنود | حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن آید دوستانه گوید ت | دام دان گر چیز دانه گوید ت
گر ترا فتوی دهد آن زهردان | گر تو لطفی کند آن قهردان
چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن | ناله و تسبیح و دوزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب | زین سنگ مگر بدما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب | انتقام از ما مکش اندر ذنوب
پنجه درد کونت فاشیا و اخفیات | وانما جانرا بهر حالت که هست
گر نیکی کردیم ای شیر آفرین | شیر را مکار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده | اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی | نیستها را صورت هستی دهی
چیست هستی بند چشم از دید چشم | تا نماید سنگ کوه و ریگ نیم

قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه قضا اندر چشم ما بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند | جمله مرغان بخدمت آمدند
جمله مرغان ترک کرده جیله | با سلیمان گشته اصم و ابکم
هم زبان و محرم خود یافتند | پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان را سلیمان گشته اصم | هم زبان خویش و پیوند بست
مرد با نامحرمان چون بند بست
ای بسا هندو و ترک هم زبان | ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است | هم دلی از هم زبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل | صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود | از هنر و از دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک رای نمود | از برای عرضه خود رای شود
از تکبر و از هستی خویش | هر آن تا نه دهد او را پیش
چون بیاید برده را خواجه | عرضه سازد از هر دیباچه
چونکه دارد از خریدار نیش | خود کند بیمار و شل و کور و لال
نیست هدهد سید و بیشه | وان بیان صنعت اندر بیشه
گفت ای شه یک هنر کان هنر است | باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت برگو تا کدامست آن هنر | گفت من آنکه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین | من ببینم آب در قعر زمین

٤ الحوم — یعنی سخن حق تلخ است و ناگوار

٩ قلاوز — پیش رو سپاه را گویند

٩ مغ — بفتح میم تاریک و هیچ

١٢ محابا — مدارا و مواساة

١٥ ابتهال — تضرع و زاری

١٨ بشم — سنگ سبز است که بعربی یشب گویند و گویند نگاه داشتن آن با خود بهمه بلاها است

٢٠ ایماء — اشاره کردن و سجل آنچه در بالای مهر قباله نویسند

٢٧ نبرده — بنده

تا کجایت چه عمق شیر ژیان / از چه میجوشد زخاکی بازیان
ای سلیمان بهر لشکر کار را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق / در بیابانهای بی آب ای شفیق
همره ما باش و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر بنما شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا بنیلی عطش لشکر بغب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در خمد / با سلیمان گفت کوکی گفت و دید

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب بود پیش شه مقال / خاصه مولا و دو عین و مجال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون شدی اندر قفس ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد روا / گر تو در اول فرح این در خطا
چون نمائی مشوا تو خورد دروغ / پیش من لاف زنی آنکه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عود کدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانت دعوی کردنم / تک نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکر است / گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران / جای کند و شهوتی چون کافران
من بسینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را هوا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگردد آفتاب
از قضا این نعمه کو نادر است / از قضا دان کو قضا را منکر است

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل

بو البشر کو علم الاسما بدانست / صد هزاران علمش اندر هر کفست
اسم هر چیزی چنانکه از چیزهاست / تا بپایان جان او را داده راست
هر لقب کو داده آن مبدا نشد / آنکه چیستش خواند او کاهل شد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین تو او مومن است / هر که آخر بین بود او بیدلست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر غالی سرش
نزد مومنی نام چو لبش بد عصا / نزد غالی بود نامش اژدها
بد عمر را نام انجاب پرست / لیک مومن بود نامش دوالست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد کز نامنی
صورت بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی پیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرده را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند

نعب: مشقت

کز تو در آوک: اشارتست بقول ابی الدین درویش رحمه الله والجم ودرد بطرق اشفهام

کاف: تکلف را گویند

مر بسینم دام: قول الهدهد کیف تری الماء تحت الارض ولا ترى الشبكة فوقها قال اذا جاء القضا عمى البصر

علم الاسما: چون بپوک و بنگ و بنگ که مخفف است همه بمعنی بزرگ است در آخر اسما در ترکی در آورند آدم را نیز بجهة تعظیم باین طریق و لقب نام نهاده اند

چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها کشتش پدید
چون ملک افواد حوا از وی شناخت / در سجود افتاد و در خدمت شناخت
چون ملک یک نور حق دید از نداء / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش سر بسر / قاصر گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش پاک هی شد بر وی خطا
کابعث هی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بدو تو هیم بود
دزد دلش تاویل چون بر هیچ یافت / طبع در حیرت سوی کندم شتافت
با غبار خار چون در پای رفت / دزد در صنعت یافت کالا بر نهفت
چون حرامش دست و باز آمد براه / دید برده دزد در خانه کاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر را در دهانش زو میجوش
من اگر دانی نبینم کاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زود را بگذارد و زاری کند
گر قضا بوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد غائبت
گر قضا صد بار بر ضد آن کند / هم قضا جانت مدد دهد کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آنکه میرساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون نبرساند ترا اگر شوی / ور نبرساند ترا اگر شوی
اینچنین پایان ندارد گفتن دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد / بر غضب بگینه و بد خواه شد
خا بود پیشا پیش خرگوش دلیر / تا کهان پا واکشید از پیش شیر
چون بنزدیک چاه آمد شیر دید / گرده آن خرگوش ماند پاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
زنگ رویم را نمی بینی چو زر / زانکه روز خود میدمد زنگ خبر
خوی چو سیما را معبر خواند آن / چشم عارف سوی سیما ماند آن
زنگ بوغتا از آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زاخبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتعبیر کسان / مر مخفی لدی الحق اللسان
زنگ رو از حال دل دارد نشان / رحم کن بر من ز دل نشان
زنگ روی برخ دارد بانگ / زنگ روی زرد دارد صبر و نگ
در مرض آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور و صامد نبات
در مرض آمد انکه دست و پا برد / زنگ روی و قوتی و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و از بن بر کند
این چو دانی آخر آید کلبانی اندر / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا همان کهنه برات و کرشکوه / بوستان کرده شود کاه عود
آفتابی کو برآید نار کون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لخلخه لخلخه مبتلای احتراق
ماه کو افزود و خندد در جهان / شد زدیخ دق و همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله اش در لرز و تب
ای بسا کز این بلای مرد و زن / کشته است اندر جهان او زدیک
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در برت / هم یکی تابی بسا و خواند تو
خاک کو شد مایه گل در بهار / ناکهان بادی در آورد ز او دمار
حال دریا از اضطراب و جوش او / هم کند بیلها موش او
برج سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
کو حضیض و کیف ناگاه اوج / اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج
کشوف کاهی نحو و کو فرح / کو وبال و کو هبوط و کو مشرح
از نوای جزو و کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیبت مغز آمد در دماغ / گفتن از کی تواند بود گنج

تحریم: حرام کردن است

توهیم: بگمان انداختن است

کالا: متاع را گویند که بساط باشد

ربنا انا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین: حضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام پس از اکل شجره این مناجات نمود

سیما: علامت و نشانست و رنگ سرخ اشاره بآیه و سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی علامت ایشان در روی ایشان از اثر سجود

نکر: ناخوش و ناشایست

حله: جامه

مرده ریگ: مال صاحب مرده

چونکه کلیات را بخت و درد / جزو ایشان چون باشد دو دو
خاصه جزوی کوز اضداد است جمع / زاب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب بود که بیش از کراحت / این عجب که میش دل در کراست
زنده کانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وارفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد مقاربت / دل بود جنگ دار دهاقت
روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این بلند و نکرا / الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داد است این دو بند دور را
چون چهار بخور و زند ابود / چه عجب بخور اگر نهانی بود
خواند بر شیر او ازین روبند ما / گفت من پس مانده ام ز این بند ما

پرسیدن سبب واپس کشیدن پای خر گوش را و جواب او

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینم خرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / دی دهی یا زیچه واهی مرا
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است / اندر این قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد / بر گرفتش از ره بیراه برد
تعجب بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
طالب چه به کظلمتهای خلق / سر نبرد انکر کرد پای خلق
گفت شیر آنهم او را قاهر است / تو سبز کان شیر در چه حاضر است
گفت من شو دیدم ز راه اشتی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در نگرم
من به پشتی تو تا نم آمدن / تو نگهدارم در از چه بر زمن
چونکه شیر اندر بر خویش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریند اندر آب / اندر آب آن شیر و او در ناب
شیر گر خویش دید از آب نقش / شکل شیر و در بر خرگوش زشت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مرد و ابکرد اش اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کند بود / زانکه ظلمی بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظالم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چهش هول تر / عقل او مودهاست بدتر ز اثر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دان که اندر قعر چاهی بهر تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / هر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بیچیدی مدان / از نبی اذجاء نصر الله بخوان
گر تو پیل خصم تو از تو رسید / تک جز اطیرا ابابیل رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / ظلم افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش کنی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه واز غلو / خویش را نشناخت اندم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خود تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توئی آن زخم بر خود میزنی / بر خود اندم تا رلعت میتنی
در خود این بد دانی بنی عیان / ورنه دشمن بود خود در جهان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بشعر خود اندر میدمی / پس بدانی از تو بود آن تا کسی
شیر را در آن کشد کز کین میبود / نقش او آن کشد کز کین میبود
هر که بد اندر ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال است آن از عم مرم
مؤمنان آیینه یکدیگرند / این خرد را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی از تو بود / خویش را بد گو مگو کس را تو بد

مؤمن از بنظر نور الله بود / عیب مؤمن را بنور حق مبود
چونکه تو بنظر بنار الله بدی / نیکوی را اندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شوی نار و تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا رب تا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تو است / آب و آتش ایخداوندان تو است
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور تو خواهی آب هم آتش شود
بی طلب فیاض طلبهان زداده / بی شمار و حد عطا بنهاده
تا طلب چون ندهی ای حق دود / گر تو آمد چلکی جود و وجود
در عدم کی بود مارا نحو طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان زادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تو است / بی طلب هم میدهی گنج نهان
دستن از بیداد یا رب داشت / دایکان بخشیده جان جهان
هکذا انعم الی دار السلا / بالنبی المصطفی خیر الانا

مژده بردن خرگوش سوی نخجیر از کشته شدن در چاه او قبلی

چونکه خرگوش از رها شاد گشت / سوی نخجیر از روان شد تا بدشت
شیر را چون دید کشته ظلم خود / شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش
دست میزد چون رهید از دست دیو / میدوید و شادمان و با شکیب
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
چون رسید از دور هوا چون شاخ تر / سبز و رقصان در هوا چون شاخ تر
شاخ و برگ از جنس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
چون بدیدند شاخ را و آب و گل / تا بالای درخت اشتافتند
باز بان شاه شکر خدا / میسرایند ذکر و تسبیح خدا
گر بپرورد اصل ما از لطف او / تا درخت استغلاظ آمد تا سوی
چون رهند از آب و گلها شاخ دل / در هوای حق و رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
چشمشان در رقص و جانها نور بین / وانکه کرد جان از آنها نور بین
شیر را خرگوش در زندان شاد / تنگ شیری گور خرگوشی باند
در چنین تنگی وانکه ای عجب / فرد بین خواهی که گوید لقب
ای تو شیری در تنگ این چاه در / نفس چون خرگوش تو کشتست بفر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بفعل این چه چون و چرا
سوی نخجیر از دو دید آن شیر کس / کاثرا یا قوم اذجاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان ملک دوخ بدوخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالق فرد ندانها
مژده مژده گر قضا را بر نجاه / او فتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از نخجیر بی سر ما بکوفت / همچو خرگوش روب کش هم بر بوفت
انکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزی دید و بود / جان ما از وی محنت وارهید
گشت دونا بود شد از ضعف حی / بر هم دشمن شما را اشد حق

جمع شدن نخجیر از بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آنزمان جمله حوش / شاد و خندان و از طرب در نوش
حلقه کردند او چو شمع در میان / سجده کردند شهر صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بر دست و ز دست تو دست
آفرین بر دست و بر بازوی تو / باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا مرهم جانها شود

مؤمن از بنظر نور الله بود
اشارت است بحدیث نبوی که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مؤمن حذر کنید که او بانور خدا می بیند و از آنچه جاری بهیمه خبر گاه و خبیر است

هکذا انعم الی دار السلام
یعنی همچنین انعام کرده باشد تا در آخرت و بهشت نبی بر گزیده خود را که بهترین خلق است

باز باز شاه شکر خدا
اشاره با آیه واذکروا اذ انتم قلیل مستضعفون فی الارض تخافون ان یتخطفکم الناس فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار و بشیه فرود آمدن اهل اسلام را بکشتی که بر آید آید شاخه او پس قوی گردد و راست بایستد بر تنه خود تا بر می گردد مسلمانان از آن شگفت کنند با آورد مشرکان را

کاثرا یا قوم اذجاء البشیر
یعنی مژده باد شما را ای قوم که بشیر آمده خیبر فتح میشود

بازگو تا چون سکالیدی بکر / آن عوانرا چون بمالیدی بکر
باز گو کز ظلم آن آشام نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست / روح را قوت دل را جانفزاست
گفت تا شد خدا بتو ای مهتران / ورنه خود کوشی چه باشد در جهان
تو تم بخشید دل را نور داد / نور دل مر دست یاران را ز داد
از برحق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
هی مرو و نوبت این تأیید را / مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش بخرگوشان را که از مرگ خصم شاد مشوید

همین عمل تو بهتر شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت نهند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک تافتند / دود و آهم در جهان افتاده
چون بنوبت میدهند این دولت / از چه شد پر باد آخر مسلمت
ترک این مهتر بگوئی بگذرد / ترکنی اندر شراب خلد پرور
بگذرد روزی که دنیا ساعتی است / هر که ترکش کرد اندر راحتی است
معنی الترک راحت کوش کن / بعد از آن جام بلا را نوش کن
پاسکان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاکبر الی الجهاد الاصغر

ایشان گفتند ما خصم برون / ما ز خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / گر نگردد دمبوش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد دمساکن از پدید عنید / تا ز حق آید مر او را این ندا
سرکشی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را قهر کرد و در کشید / معدنش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود در کن فکان
چونکه خود دوزخ است این نفس ما / طبع گرداند همیشه جو دها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان نهند الا تیر راست / این کمان را باز گونه تیر هاست
راست شو چون تیر و واز از کمان / گر کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه راکشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغر / با بنی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق در پاشکاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او
در بیابان این شو یکقصه / تا بری از سر کنم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نعول
گفت کو قصر خلیفه ما بخشم / تا مرا بر وی بسوزانم بخشم
قوم گفتند ش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنی است
گر حجازی و ور آوازه است / همچو درویشان مر او را کازه است

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت سنگی شود
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصر بین چشم دار
هر کرا آمد ز هو مهمان پاک / زود بیند حضرت ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی و سوی بدخواه را / کی بدانی تم وجه الله را
هر کرا باشد ز بیخ ضح تاب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
تو پدید آن از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی آنچنان معدوم نیست / عیب خود انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت بردار ای رهین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند آن کو ثواب / گفت او از انس و استغنا یاب
دو سر در جامها پیچیده اند / لاجرم با دیده نادیده اند
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست بود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون بمولی روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر کماشت / زخم او آب لطایف کذاشت
هر ورا اندر پی آن مرد کار / می شد بی پا او دیوانه وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وانجهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمر را در زیر خرما بن

دید اعرابی نهی او را دخیل / جست او را تا نجاننده بود
لاجرم جوینده یابنده بود
آمد آنجا از او دور ایستاد / گفت تا خفته است زیر آن نخل
زیر خرما بن غلطان او جدا
مر عمر را دید در لرزه فتاد / هیبتی زان خفته آمد بر دلش
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
هر دو هیبت هست ضد یکدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شها را دیدم / پیش سلطانان مه بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زایشان نگردانیده اند
پس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر اندم که باشد کارزار
بسکه خوردم بر تنم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من هفت اندام لرزان هیبت این
هیبت خواب این از خلق نیست / هیبت این مر صاحب دل نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و طیر و دد
اندر این نگرفت بحر فقه و کتب / تا بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان / هست دیو از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چیزی کوی مترس / در ترس جز دهی نیست محتاج درس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل آنجا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وارهانش از گمانهای عمیق
وارهانش از شهای خوابدال / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است از نیکوی / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و عریشاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

گشت بینا اهل حال از صوفیان / نادر آمد اهل مقام اندر میان
از مناز لهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز فغان نالی بدان / وز مقام قدس کاجل ایمن آن
وز هوائی کاندر آن جمع روح / پیش از این دیدست بر کوه فتوح
هر یکی پروانش از آفاق بیش / وز امید و هیبت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو در یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب شیخ می / مرد چابک بود و مرکب دوکهی
دید آن مرشد که او را رشد داد / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان خاقان خواند و قس
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دوباره راند
گفت با جسم آبی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته نخوش / در رخ خورشید افتد صد کرش
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خواند راز / کو مرا بر گشت و خاموش ماند باز
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / تا چو مشک از دیده خود اشک راند
در تردد هر که او افتنده است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند بجوشش اندر دو گوش / آن کنم کو گفت با خود صد آن
هم دو حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را بر گزیند زان کنف
گر نخواهی در نرد دو هوش جان / گر فشارد این بینه اندر گوش جان
بینه و سوگند بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی نهم آن معما هاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را
پس تحمل وحی گردد گوش جان / وحی چون گفتن از حق بی نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زان مفلس است
لفظ جبر مشتق از ابی صبر کرد / وانکه عاشق نیست صبر جبر کرد
این مقیت با حواس و جبر نیست / این تجلی هاست این آن نیست
ور بود این جبر عامه نیست / جبر آن اماره خود کامه نیست
جبر ایشان شاه سند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشته فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشته لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بر من قطره جود و بزرگ / در صدف آن در خرد دان و بسرگ
صبح نان آهو است آن نوم را / از برون خون و از درون شکر را
تو مگو کاین نان برون خوی بود / چون رود در نان شکر چون شود
تو مگو کاین من برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور حلال
نان چو در سفره است او باشد حلال / در تن مردم شود او روح شد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
تا نشد قوت تن ولیکن در نگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشپاره آدمی از روح جان / میشکافد گوهر او با بحر و کان
رو دو جان کو ره کن شق الحجر / رو دو جان جان در انشق القمر
گر کشاید دل سر انبیا زان / جان بسوی عرش سازد نردبان
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افتد بسوز این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست باز بیدلیت این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا

انا ظلمنا انفسنا اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کز ما چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما منشاء ما / زانچه حق خواهد بدین یا آن ما
تا نگردد ناطق حرف پند یا عرض / کی شود یکدم محیط دو حرض
گر بمعنی نقشد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این مرد و زان
حق محیط جمله آمد ای پسر / تو محیط جمله آمد ای پسر
گفت این دجال ما را امت کرد / چون ندانند آنکه دانو خوف کرد
گفت شیطان که اغوتنی / کرد فعل خود نهاد دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا انفسنا / او ز فعل حق ندید فاعل ما
در گنه او از ادب پنهان کرد / زان گنه بر خود زد و بر نخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آوریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضا آمد بدان / چون بود عذر گردی آن زمان
گفت تمسکا ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آن داشتم
هر که آورد حرمت آن حرف برد / هر که آورد فند او زینه خورد
طیبات از بهر کل الطیبین / یار و اخوش کن مر خاران و بین

تمثیل

یکشی ای دل بی فرق بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود او را ز تاس / وانکه دستی را تو لرزانی بیاس
مرد مجنونش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمانی نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده / بر چنین جبری تو بر چیده
بحث عقلانیست چه عقل اجل / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی کرد و مو جان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باد جان را قوامی دیگر است
آن زمانکه بحث عقلی ساز بود / این حس با بوالحکم همراز بود
چون عیان از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است / گر چه خود نسبت بجان و اهل است
بحث عقلی و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
گشت جان آمد عیان مستقصی / لازم و ملزوم و نامقتضی
زانکه بینا کی که نورش بازغ است / زعفران از عصا کش فارغ است

تفسیر آیه وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از این قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست / ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
گر بخواب آئیم مستان اوئیم / ور بیداری بدستان اوئیم
گر بکوشیم ابر پرورد و ویم / ور بخندیم آن زمان بر روی ویم
گر بخشم و جهل عکس قهر اوست / ور بصلح و عز عکس مهر اوست
ما کشیم اندر جهان هیچ هیچ / چون الف اندر چه دارد هیچ پیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / حمل از این دنیای فانی بر کنی
اینخبر را نیست پایان ای پسر / از رسول روم بر گو از عمر
از عمر چون آن رسول این بشنید / روشنی در دلش آمد پدید
خوشدل پیش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از عطاء و از صواب
نعل را دریافت بگذشت از فرو / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

طرف
چشم را گویند

۱ کفت آدم ربنا ظلمنا انفسنا
اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی خداوندا ما خود ظلم بر نفس خود کردیم پس اگر نیامرزی بخشی بر ما هر آینه ما از زیانکاران

۲ کفت شیطان که بما اغویتنی
اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم یعنی خداوندا بجهت آنکه مرا اغوا کردی می نشینم مر ایشان را در راه راست

۳ بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
بوالحکم لقب ابوالجهل آبو جهل بود

۴ مستقصی
طالب و جوینده

۵ نافی
مانع و نفی کننده

۶ مقتضی
باعث و سبب را گویند

۷ بازغ
درخشنده باشد

مرتب شرح رشی
نمان اسب تو بتی باشد
که پیش کنده شد و این اسب
نوبتی را ستود و آنچی
که خلیفه دویم آل عباس بن
پس از روز ضاشیه که
مردم برا و شوریدند بر
قرار نبود زیرا که هنگام
آن شورش بیرون آمد
قرار کند اسب حاضر بود
یکی از جاکران برا سپری
سوار و در دو سه پیاده
شد و اسپ خویش را
پیش کشید تا او بنشست
و چون ناقه آن شورش
نشست کفت شاه رود
مذام اسبی تا سانه دیر
در کاه سوبت بدار بدید
این سخن از او بما مدح

۱ هیمنت
حرص

۲ مشتهی
با اشتها حرص

۳ کیف
کناد

۴ کفت با اشک عشق کار کرد

۵ نزد
کان کنم با این کنم ای مشتهی

۶ در مشهود رضای جان جان

آب صافی در دل کلی پنهان شده / جان صفی با بستهٔ ابدان شده
فائده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شکر می‌میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند کردی کرده تو باد را
از برای فائده این کرده‌ای / تو که خود از فائده در پرده‌ای
آنکه از وی فائده زائده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن باشد یکی
آن دم نطقت که جزو جزو هست / فائده شد کل که خالی جز است
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل داری درست
گفت دا کر فائده نبود مگو / در نبود هیل اغرا بی شکر جو
شکر نه زان طور و هر کردن بود / نی جدال دد و ترش کردن بود
کرترش رو بودن آمد شکر بس / نیم بر که شکر کوی نیست کس
هر کرا کر راه باشد در جگر / کو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان حدیث مزار ادا این مجالس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر چون با خط نیست / نی فلان سکت آن را ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یکدو جا / آن رسول ابخار تیه شاه شد
واله اندر قدرت الله شد
چون صلوة یافتان با بوالبشر / نی ز یاد ما نشد نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بزرع کشت
سنگ مرمر چون که شد در دید کان / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
وای آن زندگی که با مردی نشست / مرد گشت و زندگی از وی بجست
سنگ بیجان شد ابخار دیدبان / ای خنک آنمرد کز خود رسته شد
در دو جو زنده پیوسته شد
هست قرآن حالهای انبیاء / ماهیان بحر پاک کبریاء
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
در پذیرائی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفس
ور نخوانی و نه قرآن پذیر / انبیاء و اولیاء را دیده گیر
روحها کز قصه‌ها ریسه‌اند / انبیاء و رهبر شایسته‌اند
مرغ کو اندر قفس زندانی است / می‌بجوید رستن از نادانی است
ما بدین ریسیم از این تنگی قفس / غیر این ره نیست چاره این قفس
از برون آواز شان آید بدین / کز ره رستن ز این است این
کاشتها را خلق بندی محکمست / در ره این از بند آهن کی کست
خویش را بر جو رسان و زان دم / تا ترا بیرون کند از اشتها
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان تجارت میرفت و پیغام داد ز طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود / گفت بهر تو چه آرم کوی زود
هر یکی از وی مرادی خواستند / جمله را وعده بداد آن بازرگان
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون رسی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از فضای آسمان در حبس ماست
برشما کرد او سلام و داد بوی / وز شما چاره و ره استاد بوی

مثل
مخفف مثال یعنی
داکذار
ور نخوانی
نه قرآن بکن
میدهد حقیقت قرآن
همان معنی و حقیقت
حال پیغمبر زد حال
دوستان بر کزیدهٔ حق
تعالی باشد پس اگر
تو در قرآن کوری
چنان بود که با روح
ایشان برامیری و تا آن
مقصود و مکاشفه شوی
با آنها تا شی و اگر
قرآن نخوانی و بیدا
حقیقت قرآن نکوی
تمام تفسیر آن در دستان
خدا داده باش که ترا
سود نخواهد بود
فرج الله الحبشی
فلا تکتمل
فلا نفرانست
نزد
تاجر را بود کو با
طوطی

گفت می‌شاید که مرد راستیان / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که مرد بند سخت / که شما بر سبزه گاهی تر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من در این حبس و شما در بوستان
یاد دارید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان بلبل و این مخزون بود
ای حریفان با نشستن زین خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ خاک ریز
ای عجب آن عهد آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بد کیست / چون تو با بد بد کنی پس زود چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جند / با طرب تر از سماع بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نادر تو این است تو چون بود / ظالم این تا خود که سوزت چون بود
از جلاوبها که دارد جور تو / واز لطافت کمن نیابد غور تو
یاد آور از مجلسها و صحبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالهٔ تو سم که او با او کند / واز ترحم جور او کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهر بتو / ای عجب من عاشق این هر دو خو
والله ار زین جا رود تا بتو / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بکشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی است / جمله ناخوشها عشق او خوش است
عاشق گلشن و خود گلشن او / عاشق خویش است و عشق خویش
قصهٔ طوطی جان زندانیان / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیفی بیکسا / واندرون او سلیمان زمان

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بیشک و کله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زاو شصت لبیک از خدا
نزلت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفر شرح جمله ایمانهاش خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی کز در و هم آید آن
هر دمی در وی حیاتی زاید ت / لامکانی کز در و هم آید آن
بل مکان و لامکان زو محکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رمز کرین / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطی را در دشت و پیغام بازرگان

باز میگردم از این ابر روان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن ز ما / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندوستان رسید / در میان طوطیی چندی بدید
مرکبش بشتابید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان بفرید و داد / او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خویش / گفت رفتم در هلاک جان خویش
این نه کرد و جسم بود و روح یک / این نه کرد و جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را از گفت خام
این ز باز چون نشد چون آن ز قول / آنچه بجهد از زبان چون از قول
نشکند و آهن را زر بر هم کزد / کند و نقل و که از روی لاف
زانکه تا ریکست و مشوبه و ره / در میان بینه چون باشد ز راه
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / واز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یکسخن ویران کنند / روبهان مرده را شیران کنند

نزلت
لغتش ترا کوید
خلق
کفته باشد

جانها در اصل خود میبینی مند / یکزمان زخند و دیگر مرهند
گر حجاب از جانها برخاستی / کفر لقمه جانی مسیحا آستی
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا بخور
هست حلوا آرزوی کودکان / صبر باشد مشتهای زیرکان
هر که صبر آورد گردن بر رود / هر که حلوا خورد واپس تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / که خورد آن لقمه قاتل را عیان
زانکه صبر تلخ از پرهیز سست / طالب مسکین میان بی دست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خور میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب حری / ظن مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست در آتش مرو / رو بخواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح وی در دریائی / در میفکن خویش از خود رائی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سوی برسر آورد
کاملی گر خاک گردن شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون بقول حق بود آنم در آن / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و بس / زانکه اندر دام تکلیف است و بس
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گردد جملگی علت شود / کفر گردد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی کنین
لیک موسی را مقدم داشتند / سالوران او را مکرم داشتند
زانکه گفتند شرکه فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آنمکرها را در میان
زین قرون تعظیم ایشان را خریدند / وان مری آن دست و پاها شان ببرید
ساحران چون مرد او شناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را لقا / تو نه کامل محو می باش لالا
تو چو گوئی او زبان بی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش / مدتی خاموش بود از حمل کوش
مدتی میباید ش لب دوختن / از سخنگویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بیشکی
ور نباشد گوش نی این میکند / خویشتن را لکنت کینی میکند
گر اصیلی گوش نو اغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از رهِ سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاسرار من ارکانها
نطق کان موقوف باشد سمع نیست / چون که نطق خالق بی طمع نیست
عبد کو تابع استاد نی / مسند حمله در استاد نی
پا فشان هم در سخن هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زانکه تنها گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی کرد ویرانه
زانکه آدم زان عتاب ار اشک راست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ما جان از برای هفت دفت

۲۱ وانصتوا
اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون یعنی چون خوانده شود قرآن بشنوید و خاموش باشید شاید امرزید

۱۹ مری
بمعنی لجاج است

۱۳ سباح
شناور را گویند

گر ز پشت آدمی وان صلب آن / در طلب می باش هم در طلب آن
زانکه دل ذاب دیدن نقد آن / نوستان از آبرو خود میستان
توبه ای دزد آب دیدگان / عاشقانی چون نادیدگان
گر روان انبار زنان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره / دان که با دیو لعین همشیره
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
دوغنی کاید چراغ ما کشد / آب خواهش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه توحید بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسبی که کرته خر دهد
لقمه تخت و بر ترش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آنجهان
زاید از لقمه حلال ابر خوش / دود دل پاک و دود دیگ نوش
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث با ذوکار و طوطی کن بیا

باز گفتن باز کار با طوطی آنچه در هندوستان دید

کرد با ذوکان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد از مغان / هر کنیزک را بخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتن باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت چرا پیغام خاهی از کسان / بردم از بیدانشی و از نشان
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضیست / گفت بخواجه پشیمانی چیست
گفت گفتم آنکنایتهای تو / با کرده طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز درد بی بری / زهر اثر بدید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانکه در دارد آن تیر ای دبیر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرهاز ادیست / وان مولید ش بحکم خالقیست
بر شریکی جمله محلول و خداست / آنمولید را چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو ابکرف تیرش همچو تیر
مدتی سالی همی زاید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو آثم ماند و زید و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان مولید و جمع چون مرد او / زید را اول بکش قتال کو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آنجمله صنع کردگار
همچنین کسب و بدم و دام و جماع / آنمولید است چون استطاع
جسته دردهای مولید از سبب / چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تا جسته باز آرندش براه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن بی سمع سوزی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او نبها
آیه انسو کموا ذکری بخوان / تو نیابی نهاد نشان بدان
چون بدین ذکر و بدین یاد آمدند / بر مهد دلهای خلقان قامزند
چون بدین یاد و بدین یاد نظر / کار نتوان کرد و رباشد هنر
صدقوا تحریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسو کنند
صاحب دل شاه دلهای همماست / صاحب دل پادشاه جمله هست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الامر ملک
مردمش چون مردمک دیدند مر / در بزرگی مردمک کرسی نبرد
من تمام این را نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مر کزان
چون فراموشی خلق و پادشا / با وی آید میشد فرپادشان
صد هزاران نیک و بد از آن بی / یکدم هر شب دلها شان بی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند

۱ شاز
مخفف شاذه

۱۳ نشاف
بخود کشیدن بمعنی بیدانبی

۱۹ نمر
پلنگ را گویند

۲۰ وجل
ترس

۲۴ آونبها
اشاره بآیه واقعه در سوره بقره آیت ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها یعنی هرچه نسخ کردیم از آیات قرآن و فراموش کردیم او را از دلها بیاوریم بهتر از آن یا مثل آن

۲۴ خذموا
اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون آیت انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری

پیشانها — پیشانی آمد

آنهمه اندیشهٔ پیشانیها / می‌شناسد از هدایت خاطرها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر با مسگر نشد / خوی این خوش خوی بد با منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
سوی کان برنهاد تا غالب است / هم بر آن تصویر حشر واجب است
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن کس ز پیش
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جز و سوی کل خود راجع شود

خفیر — بند فرو نگاه داشتن را نویسند

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه دید ش چون فتاد هم چنین / رجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین زنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوش خوش چنین / همبر بودی این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کاندر باغ من / زود دادی از روی او بر باغ من
ای زبان تو بکن زبانی مر مرا / چون تو گویا چکویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش در این خرمن زنی
در دهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گویدش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم خفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی / هم امید و وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زده کرده بکین مرگمان
تا مرغ پرانیده مرغ مرا / در چرا گاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی باد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز تو / زانتها بریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا نی کند
از کید فارغ شدم تا پرورد / وز زبد بیچاره بدم در جوی تو
ایزد ریغها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود بیزارنست
غیر رنجی بود با خود چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیر آن باشد که آن غیر هر است / آنکه افزون از بیان و مدح است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا شمار در لب زیبا شدی
ملوطی من مرغ زیرک سار من / ترجمان فکرت اسرار من
هر دو سه گز داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز و ز آغاز او
اندرون آن طوطی پنهان / عکس او دادید تو بر این زبان
میبرد شادیت را تو شاد از او / می بندی ظلم را چون داد از او
ایکه جان از کهربا میسوختی / سوختم من سوخته خواهد کسی
سوختم را تا نیفروزی مخی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بشناسد اگر آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کاینچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون نم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود را دانست / چون بود چون او قدح گردد بدست
شیر مستی کو صفت بیچون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش بشنو ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چون تو ناید بیشی از آن / صوت چون تو خار دیوار دهان
تا کی ای این هر سه با تو دم زنم / آندمی کاز آدمش آرم دمم
آندمی کاز آدمش آرم دمم / با تو گویم ای تو اسرار جهان

خیر و لا اقسم بخوان تا نی کند — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بلد است که لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق کردیم آدمی را در رنج و سختی و مشقت

زبد — زبها و کف

آن دمی را که نکفتم با خلیل / وان عسی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی میخادم نرد / خوز غیرت نیز بیمانم نزد
ملحه باشد در لغت اشک نمک / من نه اشکم منم بی ذات نیک
من کسی در ناکسی دریافتم / بس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پیش خویش را / جمله شاهان برده بر خویش را
جمله خلقان برده مر خود را
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان کز آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش زن / او چو کوشش میکند تو کوش زن
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر و ویرانی گنج سلطانی بود
غرق جو خواهد که باشد غرق زر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر
بر زبون وسوسه باشی دلا / کو طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی مرادی بی مراد دلبر است
هر شاد تن خون بهای صد ملال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مرگ دل / دل نیابی جز که در دل بر دگی
من دلش بردم بصد ناز و دلال / او بهانه کرد با من از ملال
گفتم آخر عزت این عقل و جان / گفت دور و بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشید او / ای دو دیده دوست را چون دید او
ای که از جان خار دیدی بی ورد / زانکه کس از خار خرید بی ورد
هر کرا او از زر خرد از زان دهد / گوهر طفلی بعوض نان دهد
غرق عشقی شو که غرقت اندرین / عشقهای اولین و آخرین
جملگی گفتم نکردم من بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب کویم لب دریا بود / من چو لا کویم مراد الا بود
من ز شیر نی نشینم روترش / من ز بسیاری گفتار خمش
تا که شیر نی ما از دو جهان / در حجاب و در ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک نیی کویم ز صد سر لدن

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

هر چه از راه و اما بینی / چه کفر آنجا و چه ایمان
هر چه از دوست دور افتی / چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی ان سعد لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد غیرت بر این عالم رسق
ور نه غیرت بر این عالم رسق / هر که شد مر شاه را او جاه
هر که محراب نماز ترکشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان یقین
او بجانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هست خسران بهر شاهان اتجار / هست خسران بهر شاهان اتجار

مرکبی — دو ناکسی دریافتم از ناکسی اول ناکسی با تو خواهد که خود را با تو در تنگ بیند و ناکسی دوم اسم فاعل از نکس که بمعنی سرنگون باشد میگوید بس کس که خود را فانی در حق شمارد و بنا کس که او را سرنگون دیدم فرح الله الحسینی

۲۸ کالبد — قالب را گویند

۲۹ عین — معانی متعدده دارد و در اینجا بمعنی دینار و زر و هستی میباشد

۳۰ شین — بمعنی زشت است و عیب

۳۱ اتجار — خرید و فروش کردن

مشتق

مخفف نشستن است

هر که با سلطان شود او هم نشین / بر درش شستن بود حیف و غبن

دست بوسش چون رسید از پادشاه / بوکزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهاد از خدمتش / پیش آن خدمت خطا و لذتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / در گزیند بعد از آن که دید رو

غیر حق بر مثل کندم بود / گاه خرمن غیر مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح آن بگذارم گر کرم کله / از جفای آن نکارده دله

نالهٔ آنرا نالها خوش آیدش / از دو عالم نالهٔ و غم بایدش

چون نباشد نالهٔ لایق از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او

تا خوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل بخان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / ناز کو هر پر شود در بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / کو هر است و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید از او رنجیده ام / وز نفاوت سخت دلم آمده

راستی کز ای تو فخر راستان / ای تو صد درد من درد آشنان

آشنا نه صد در معنی کجا / ما و من کو آن طرف کان یار ما

ای هیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر روزن

مرد و زن چون یکشوند از یک تو / چونکه یکها محو شد آنک تو

این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با ما نزد خدمت باختی

تا تو با ما و تو بکر هر شوی / غایب محض جان دلبر شوی

تا من و تو ها همه یکجان شوند / غایب مستغرق جانان شوند

این همه هستیها ای امیر کن / ای مژه از بیان و از سخن

چشم جانانه تو اندر دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بسته غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بسته غم و خندیدنست / او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جو غم و شادی در او بس میوه هاست

غاشقی زایش همه دو حالتست / بی بهار و بی خزان سبز و تر است

ذکر کوه روی تو ای خوب رو / شرح جانانه شرحه شرحه باز گو

گر کشد غمزهٔ عتمازهٔ / برد لم نهاده داغ تازهٔ

من حلالش کردم ار خوهم بر تحت / من همی گفتم حلال او میگرد

چون کرا نی زنا له خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتابد / همچو چشم مشرق در جوش یافت

چه بهانه میدهی شید ترا / ای بهانه شکر لبها ترا

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شو

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نود هوش ما

حالت دیگر بود کان تا در است / تو مشو منکر که حق بر تا در است

تو قیاس از حالت انسان مگیر / منزل اندر جو رود در احتمال

جو چو احسان رنج و شادی ها در است / خاد تان میزند و حقشان زدست

صبح شد ای صبح رایت پادشاه / عذر نحوی حسام الدین بخواه

عذر خواه عقل کل جان تو باد / جان جان و تابش مر جان تو باد

تا قمر تو ز صبح ما از نور تو / در صبوحی بای منصور تو

داده تو چون چنین دارد مرا / باده کبود تا طرب آرد مرا

باده در جوشش کدای جوش ماست / برج در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما هست شد نی ما از او / عالم از ما هست شد نی ما از او

ما چو نبودیم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را بجوم

بر دو را زان این حدیث خوش / تا چه شد احوال آن مرد دنگوش

رجوع بحکایت خواجه تاجر و ندامت او در پیغامرد آن

خواجه اندر آتش دوزخ چنین / صد پر اکنده همی گفت این چنین

کز تناقض کاه ناز و کاه نیاز / کاه سودای حقیقت کاه مجاز

مرد غرق کشته جانی میکند / دست را در هر کاهی میزند

تا که امیر دست گیرد در خطر / دست پا می زد از بیم سر

دوست دارد در این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست / تا الهاز وی طرفه کو بیمار نیست

هر ابن فرمود جان ای پیر / کل یوم هو فی شان ای پیر

اندر این ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی آخر مباش

تا دم آخر دمی فارغ مباش / کز عنایت با تو صاحب تر بود

هر که بی کوشد اگر مرد و زن است / کوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرد چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر تا که بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفتا ای عندلیب / از بیان حال خود ما را نصیب

از چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی

ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بنعم پند داد / کدخدا کز نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت تو را در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مر عکابت بر چنند / غنچه باشی کو دکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی نام شو / غنچه پنهان کن بکلی کام شو

هر که داد او حسن خود را بر زنان / صد قضا بد موی او در نهان

چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنکه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد پناه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی ز اعدا شان بگیر قهار شد

آتش ابراهیم را نی طبع بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / تا پناهش تا شم از شمشیر تیز

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت تا شم از شمشیر تیز

در بیان داغ کردن طوطی خواجه تاجر را و پریدن او

یکدو پند ترا داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی ظلم / الوداع ای خواجه کردی ظلم

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی از اندوزی همچو من

خواجه گفتش ای امان الله تو / مرا اکنون نمودی راه تو

سوی هندستان اصلی رو نهد / بعد شد از رنج دل کشتاد

خواجه با خود گفت کاین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکویی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انکشت نما شدن

کل یوم هو فی شان ای کبیر

این آیه در سوره رحمن واقع است یعنی هر روز حق تعالی و تقدس بشانی و ظهوری و تجلی و مظهری است

اوچه کرد آنجا که تو آموختی

در اینجا مولوی دو بیت این است اوچه کرد آنجا که تو آموختی تا ز آموختی مکر و مصراع دویم هر دو بیت خارج از کتاب مثنوی است فتح الله الحسینی

۱ تن تفرشکاف فان شد خمار جان — در غریب اخلاق بخار جان
انیش گوید من شوم همراز تو — وانش گوید منم انباز تو

۲ انیش گوید بی تو بودم زود زود — در کمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانها مان طفیل جان تست

۳ آتش خواند گاه عیش و خرمی — انیش گوید گاه نوش و همدمی
او چو بیند خلق را سرخوش ز می — از تکبر میرود از دست خویش

۴ او نداند که هزاران چو او — دیو افکنده است اندر آب جو
لطف سالوس جهان خوش نهان — کش شرابخوران کان پر آتش لقمه دان

۵ آتش پنهان و دود شر آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح و ذم من کی خورد — از طبع کی گوید او من بی برم

۶ ما دحت کرد هجو گوید بر ملا — رو نهاد سوی دل نه انسوی ما
گرچه ذاتی کو حرام کف آن — کاطبع کرد اشتر تو شد زبان

۷ آن اثر میماند در اندرون — در مدیح این حالتی هست آن چون
آن اثر هم رو نهاد باقی بود — ما به کبر و خداع جان شود

۸ نیک بنماید چو شیرین است مدح — بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
هجو مطبوخ است و حب کاز لحوش — تا بدیری شود مرد بیخ اندرش

۹ در خوری حاوا بود ذوقش بسی — این اثر چون آن بجای باید همی
چون نیابد همی ماند نهان — هر صدیرا تو بصد آن بدان

۱۰ چون شکر ماند نهان تاثیر او — بعد چند دمل آرد نیش جو
وز حب مطبوخ خوردی ای ظریف — اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

۱۱ نفس انبس مدحها فرعون شد — کز ذلیل النفس هونا لا اند
تا توانی بنده شو سلطان مباش — ز تمکش چون کوی شو چوگان مباش

۱۲ ور نه چون لطف نماند و احتمال — از تو آید آخر بفا ز املال
آنجماعت که همی دادند دیو — چون ببینند نکوبند کدیو

۱۳ جمله گویند چو بینند بد — مرده از گور خود برکرده سر
همچو مردی که خدا نامش کنند — تا بدین سالوس در دامش کنند

۱۴ چون بدنامی برآمد دیش او — دیو انسان آمد از تشویش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر

۱۵ تا تو بودی آدمی دیو از پیش — میدوید و میچشانید از مبش
چون شدی در خوی دیو ای سوار — میگریزد از تو دیوی نابکار

۱۶ آنکه اندر دامنت آویخت او — چون چنین کشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

۱۷ اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج — بیعنایات خدا هیچیم هیچ
بیعنایات خود مخلصان حق — گر ملک باشد بیاهمش دق

۱۸ ایخدا ای قادر بیچند و چون — واقفی از حال بیرون و درون
ایخدا ای فضل تو صاحب دوا — با تو یاد هیچکس نبود کدوا

۱۹ ایندم دارشاد تو بخشیده — تا بدین برعی بما پوشیده
قطره دانش که بخشیدی بمن — متصل گردان بدریا های من

۲۰ قطره ظلمت اند در جان من — وارهانش از هوا و از خیال
پیش از آن کاین خاکها خشکش کنند — پیش از آن کان بادها نقشش کنند

۲۱ گرچه چون نقشش کند تو قادری — کش از ایشان واستانی و اخری
قطره کو در هوا شد یا که گرد — از خزینه قدرت تو کی گرد

۲۲ گرد در آید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد را می کشد — باز سازد فضل تو بیرون میکشد

۲۳ از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یا رب کاندر آن دریا روان
خاصه هر دم جمله افکار عقول — نیست گردد غرق در بحر بتول

۲۴ باز وقت صبح چون اللهیان — بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزانه صد هزاران شاخ و برگ — از هزیمت فله در دریای مرگ

۲۵ زانچه بوشد سیه چون نوحه گر — در گلستانها نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده — مر عدم را کانچه خوردی باز ده

۲۶ آنچه خوردی داده ابر ای سیاه — از نبات و عود و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو — بلخود آی و غرق بحر نور شو

سالوس — مکر و چرب زبانی و فریبندگی

جذاع — فریب باشد

قدح — هجو را گویند

مطبوخ — پخته مهمل که بیمار را دهند

کز ذلیل النفس هونا — یعنی فرمانش ذلیل و ذلت و رسوائی را طریق بندگی مکن چنانکه آیه شریفه واقعه و رسول فرقان اشارة بآن است و عباد الرحمن الذین یمشون فی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما یعنی بندگان خدا آنانند که در زمین بروی تواضع و آرام رفتند و بروی جاهلان بی ادبانه با ایشان سخن گویند سخن نرم و ملایم با ایشان گویند

تفتیش — جستجو کردن است

خسف — فرو بردن

نسف — بخود کشیدن

۱ ای برادر عقل یکدم با خود آر — دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین — برگ غنچه و ورد و سرو و یاسمین

۲ زانکه هی برگ پنهان گشته شاخ — زانکه هی گل پنهان صحرا و کاخ
این نهانها آنکه از عقل کلست — بوی آن گلزار و سرو سنبلست

۳ بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بوی لا و زات دهد هر مرترا — میبرد تا خلد و کوثر مر ترا

۴ بود وای چشم باشد نور ما — شد ز بوی دیده یعقوب باز
بوی بد مرد دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

۵ تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش — چون نه لیلی چو مجنون گرد لاش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

۶ تا ز را روئی بباید همچو ورد — چون نداری کرد بد جوئی مکرد
۷ زشت باشد روی زیبا و ناز — سخت آید چشم نابینا و درد

۸ بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در دل کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن — هوش را جان ساز و جان را هوش کن

۹ پیش یوسف ناز خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بدنیاز — در نیاز و نفر خود را مرد ساز

۱۰ نادم عیسی ترا زنده کند — همچو نیشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

۱۱ سالها تو سنگ بودی در آتش — از مو نرا بگر ما نی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا در گورستان میزد

۱۲ در بیان این شنو یکداستان — تا بدانی اعتقاد راستان
آن شنید پیری که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر

۱۳ بلبل از آواز او بیخود شدی — یکطرب ز آواز خوش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خاستی

۱۴ همچو اسرافیل کاوازش بعش — مردگان را جان دهد در دور حش
یا رسا بل بود اسرافیل را — کز سماعش هر بر پیل را

۱۵ سازد اسرافیل روزی ناله — جان دهد یوسف صد ساله
اولیا را در دو روز هم نفها — طالبان را زان حیات بی بها

۱۶ نشنود آن نالها را گوش حر — گر سخنها گوش حر باشد بحر
نشنود نغمه پری را آدمی — کو بود ز اسرار پریان آعجمی

۱۷ گرچه هم نغمه پری زاین عالمست — نغمه دل بر تر از هر دو دمست
کی پری و آدمی نداند این — هر دو در زندان از این نادانیند

۱۸ معشر الجن سور رحمن بخوان — تا بطوعا اشتغلوا زان بر خوان
سور رحمن بخوان ای مبتدی — تا شوی بر تر بر پریان مهتدی

۱۹ کار ایشان از موی پری — کردت روشن چو جوی مهتری
نغمهای اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا

۲۰ هین ز لای نفی سرها بر زنید — واین خیال و وهم یکسو افکنید
ای قمر پوشیده در کوز وفا — جان باقیان نروید و نزاد

۲۱ گر بگویم شمه زان زخمها — جانها سر بر زند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک نقل آن بود دستور نیست

۵ لائش — مخفف لا شیء است یعنی ناچیز و نابود آمده ۱۲

۲۲ رسائل — یعنی هدم و هم آهنگ

۲۳ اعجمی — بی زبان و گنگ و لال گویند

۲۴ معشر الجن سور رحمن بخوان — اشارة بآیه واقعه در سوره رحمن است که یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان یعنی اگر بتوانید که بیرون روید از اطراف آسمانها و زمین پس بیرون روید و نخواهید بیرون شد مگر بتایید خدای تعالی

مین که اسرافیل وقتند اولیا — مرده را از ایشان حیات و غنا
جانهای مرده اندر کوی تن — بر جهد زاد از شان اندر کفن
گوید این آواز آواها جدست — زنده کردن کار آواز خداست
ما نمردیم و بکلی کاهیم — بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب بی حجیب — آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فنا تان نیست کرده زیر پوست — باز کرد بیداز عدم را و آرزوست
مطلق آن آواز خود از شه بود — گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو — من جوارح من رضا و خشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان الله جل جلاله له بیت

دو کبوتی بهم و بی بصر توئی — سر توئی چه جا صاحب سر توئی
چون شدی من کان لله از دله — حق ترا باشد که کان الله له
گفتم را گویم توئی کاهی منم — هرچه گویم آفتاب روشنم
هرکجا تابم ز مشکوة دبی — حل شد آنجا مشکلات عالمی
هرکجا تاریکی آمد ناسزا — از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت — از دم ما گردد آن ظلمت چو ماشت
آدمی را و بخویش اسما نمود — دیگران را از آدم اسما می کشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو — کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز نور — نور مه هم ز آفتاب ای پسر
مقتبس شو زود چون با نجوم — گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه زادم گیر خود شرح از آن — خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم بهم پیوسته است — نی چو تو شادان کدوی تنک بخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی — والذی بعثنی الحق نبی رای
چون چراغی بود شمعی را کشید — هر که دید او را یقین آتش دید
همچنین تا صد چراغ ار هفتصد شد — دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین و شان آن — هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نور ش ز شمع عاشقین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحهای حق — اندر این ایام می آرد سبق
گوش هشدار و بدین آوازها — دور باشید از چنین نفحات نا
نفحه آمد شما را دید و رفت — هر که این خواب جان بخشید رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش — تا از این هم وا نمانی خواجه باش
جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت از وی جنبشی
جان نادی یافت از وی لطف — مرده پوشید از بقای او قبا
نانکی و جنبش طوبی است این — همچو جنبشهای خلقان نیست این
کرد افتد در زمین و آسمان — زهرها شان آب گردد در دهان
خود ز بیم این دم بی منتهی — باز خوان قابین از نجمینها
ورنه خود آشفتن تنها چو نی — گرنه از بیمش دل گر خوشدی
دوش دیگر گونه این میداد دست — لقمه چندی در آمد در بیست
نهر لقمه گشت لقمانی کرد — وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمه این خار خار — از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه آتش است — لیکن از حرص آن نمی بیند بست
خار دان آنرا که خرما دیده — زانکه کین نان کور و کین نادیده
جان لقمه شما که گلستان اند — پای جانش خسته خاری چرا
اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی بر این اشتر سوار
اشتر اشک کلی بر پشت تست — گر نیمش در تو صد گلزار است
میل تو سوی مغیلانست و بس — تا چه گل چینی ز خار مرده بس
ای بکشته زاین طلب تو کو بکو — چند گوئی آن گلستان کو کو

بی تسمع — اشارت بحدیث قدسی کلا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ویده التی یبطش بها وقدمه التی یمشی بها یعنی همیشه نزدیک می شود بمن بنده من بسبب عبادت و خیرات تا آنکه او را دوست دارم و چون دوست داشتم من او را میشوم من گوش او که بآن میشنود و میشنوی چشم او که بآن میبیند و دست او که میگیرد و پای او که راه میرود با

کفت پیغمبر — اشارت بحدیث نبوی که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من و یاران من که همچون اند چون ستارگان هر کدام که پیروی کنید راه یابید

طوبی — اشارت بحدیث نبوی که در فضل طوبی آمده طوبی لمن رآنی وطوبی لمن رای من رآنی وآمن بی یعنی خوشا بحال آنکه مرا دید و خوشا بحال آنکه مرا دید و بمن ایمان آورد

غارین — گذشتگان

نفحه — بوی خوش

خواجه تاش — منظور را گویند

پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی — چشم تاریکست چون کنجی
آدمی کو می نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد دهدی — کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا از دو آتش نه تو لعل — تا نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان — نام تانیثش نهد این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث و از مذکر برتر است — این نه آن باشد که خشک و تر است
این نه آن باشد که کافر یا مسلمان — یا کهی باشد چنین کاهی چنان
خوکننده است او خوش و عین خوشی — بی خوشی بر خوشی ای مرتشی
چون نوشی بر خوشی از شکر باشی بود — کان شکر کاهی ز تو غائب شود
چون شکر گردی ز تابش وفا — هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد ز حق — حمل آن جا کرشود کرای رفیق
حمل جزوی عشق را منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و دانا است اما نیست نیست — تا فرشته لاشد آمد عین است
او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آن لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست — چونکه طوعا لا شد کرهی است
جان کمالست و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسبیل — زان دمی کاندر دمید در دل
ای بلال ای کلبت جان را بیار — خیز و بلبل وار جان میکن نثار
زان دمی کادم از آن دم موش شد — هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بیخویش شد زان بیخودی — شد نماز شب قضا بر پیر و بی
سر از آن خواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان دست بوس
عشق و جان مردها شد زنده و سر — گر عروسش خواندم عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی — گر همی مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست — جز لقا را قضای غیب نیست
عیب باشد گو ببیند جز که عیب — عیب کی بیند دو از پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق و حمول — نی بنسبت با خدا و نه قبول
کفر هم نسبت بحق حکمت است — چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور بکی عیبی بود با صد صفات — بر مثال چوب باشد در نبات
در نبات و در هر دو را یکسان کشند — زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزندگان این نکته از کرم — جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان — جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان ز شمع دارد آن شاه جهت — چون ز یاد از تو او اسمیست نیست
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — این نمک اندر شد و کل پاک شد
این نمک آن محمد امی است — آن نمک کز وی محمد امی است
زان حدیث نمک او اصم است
این نمک باقی است از میراث او — با تو اندر آن و از تا از او بجو
پیش خشمش تو لاخود پیش گو — پیش هستت جان پیش از پیش گو
گر تو خود را پیش و پس داری کنار — بسته جیبی و محروم ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تست — بی جهتها از جان روشنست
برکشا از نور پاک شه نظر — تا پندداری تو چون کوته نظر
که همین در غم و شادی و بس — ای صدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری — از میان جا و دانی بر خوری
رو ز باران است میرد تا بشب — نی از این باران از آن باران آب
هست باران جز این باران دان — کی بیند رو جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر — تا از آن باران عیان بینی خبر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر که باران شد و جامه تو تر نگشت

مصطفی روزی بکوی شان برفت — با جنازه یاری از یاران برفت
خاک را در کو را او آگنده کرد — زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
بر درختان همچو زن خاکیان — دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند — وانکه گوشش ز عبارت میکنند
نیز گوشش از ایشان بشنوند — عاقلان آواز ایشان بشنوند
باز زان سبز و بادست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز

کلمینی یا حمیرا کلمی — منقولست که حضرت رسول را امر کرد که بخنکی و ملائمتی روی دارد بعایشه فرمود یا حمیرا کلمینی یعنی بحث بدار بامر ای فتحرک سرخ روی چه عایشه بسیار سرخ روی بود و شیرین زبان بود

مرتبتی — رشوه گیرنده را گویند

تقریس — نزول کردن شب و در آخر شب را گویند که چون بخاب خفتی خاب از غزوه خیبر را گفت می فرمود شبی در هنگام رجوع در اواخر شب خواب بر آنحضرت شبیخون

همچو بطان سر فرو برده بآب / کشته طاوسان بود چون غراب
در زمستان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهاران باد برگ
حمله بند از نگارین خود ذاتم / وز قدم این جمله عالم قائم است
هر گلی کاندر درون بویا بود / از گل اسرار گل گویا بود
منکران همچون جعل زان بوی گل / با چو نازک مغز از بانگ دهل
چشم می دوزند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند ما نی
چشم عقل چو بر رویش نهاد / پیش آمد دست بوی نهاد
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت یاران آمد امروز از سحاب
گفت بر سر کشیدی از ازار / گفت کردم آن ردای نوخمار
نیست آن باران از این ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
بشنو از قول شاه دردمند / معنی تا واقف آئی بر گزند

گرد مستان اگر محبوس کرد / آنقدر باز لعل طاوس کرد
منکران گویند خود این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوست / تو برو یا بند باغ و پوستان
بوی ایشان رغم انف منکران / کرد عالم پر ز دیدن دیدگان
خویشتن مشغول میسازند و عرق / چشم می دوزند از لمعان برق
چون ز کوران پیر باز گشت / سوی صدیقه شد و هم راز گشت
بر غمامه مرد کاو موی او / بر کریبان بر و با ذوی او
جامهایت بجویم در طلب / ترنمی بینم ز باران ای عجب
گفت بر آن نمودای پاک جیب / چشم پاک را خدا باران غیب
همچنین باران ز ذات بر دیگران / رحمت خود در نزولش مضمر است
معنی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر دو بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کاز فرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیده / زود دریابی سرمه بگزیده
غیب را بری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
هست باران از پی پرورد کی / آن بهاری ناز پرورد شکی
همچنین در غیب اغلب است این / فصل باران بهاری باد و خنک
باد کار خویش کرد و پرورید / پرورد دانا اندر این دهر کهن
ناید آن الا که بر خاصان پدید / هست باران از پی پژمردگی
وین خزانی ناخوش و زرد شکن / در زیان سود و در رنج عزیز
آید از انفاسشان با نیکخت / انکه جانی داشت بر جانش کرد
وانکه جامد بود خود واقف نشد / در حقیقت زاین صد دستی بسفت
با فیان زنده لبس من خلق جدید / باغ را باران پائیزی چو بید
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب / در دل جان رو بدار و زوی یاب
غیب آن از باد جان افزا مدان / وای آنجانی که او غارت نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من
دور کن از خویشتن این کار و ظن

تفسیر دو بیت حکیم سنائی

۱ رغم انف: طالع و بینی بخاک
۹ ازار: جامه مزاد است
۹ خمار: دو بند زنان
۱۲ باغیان فی لبس من خلق جدید: اشاره بآیه واقعه در سوره ق است که افعینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی آیا ما عاجز شدیم از آفرینش نخستین و نمیتوانیم آفرینش دیگر کنیم بلکه ایشان در شک و ریب هستند از خلق نو و حشر اموات

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن بپوشانید یاران نیز هان
کین خنیمت باشد آن سرمای باد / در جهان بر عارفان وقت جود
یک بگو نزدیک از برد خزان / کان کند کان کرد با باغ و درخت
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
مر ترا عقلیست مجروح و دهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
کین تاویل آن بود کانفاس پاک / چون بهار است و حیات برگ و تاک
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز سرد و گرم بجهی از سعیر
زانکه زان پوشان جانها زنده است / زان جواهر مخزن دل آکنده است

زانکه با جان شما آن میکند / در بهاران جامه از تن بر کنند
کان بهاران یا درختان میکند / تن برهنه جانب گلشن دوید
راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هوا / عقل و جان چون بهار است و نقا
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون علی شود
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن بپوشان تا نگردد نیت زشت
کرم سردش نو بهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروز چه بود

گفت پیغمبر که صدیقه نه صدیق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
این زباران نهای رحمتهاست تا / بهر تهدید است و عدل کبریا
کف این از بهر دیگر غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
این جهان ویران شدی ای بی خرد / حرصها بیرون شدی از مردمی
هوشیاری زان جهانی و جوان / غالب آید پست گردد این جهان
ظن جهان اندک ترنج میرسد / تا نخرد در جهان حرص و حسد

کای خلاصه هستی و بدر وجود / حکمت باران امروز این چه بود
این از آن لطف بهاریات بود / باز پاییزی پر آفات بود
کز برای آتش نماند ای آدمی / کز خرابی و فتادی و کمی
استن ایمان را ایجان عفت / هوشیاری این جهانرا آفت است
هوشیاری آب و این عالم ترنج / هوشیاری آفتاب و حرص رنج
ور ترنج بیشتر گردد در عجب / بو نماند در این عالم ز سیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد چنگی باز رو

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته ز آواز ش خیالات عجب
چون بر آمد در دو کار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
از نوایش مرغ دل پر شد / باز چه گر پیل باشد بیگمان
وز صدایش هوش جان حیران شد / شاه شاز ز ضعیف و ناتوان

۱۰ نقا: بر تعبیر کاری
۱۲ سعیر: اتش افروخته
۱۴ آکنده: مینو پر و علو
۲۲ ترنج: چنگ و دیم

پست از خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف خانقراش / ناخوش و مکروه زشت و دلخراش
آن نوا کندش ز مهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خوکدامین خوش کدامین ناخوش است / یا کدامین سفت کان مفروش است
غیر آواز غریوان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن دوی کاین دو دهانها آن ذات / نیستی کاین نیستیها مان هست از اوست
گهر نای فکر و صرآواز از او / لذت الهام وحی و ساز از او
چونکه مطرب پیر ترکشتی ضعیف / شد ز کبری همین ای عیف
گفت عمرو مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیدم افتادم بسال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کس را عمر و مهلت زان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد آهنگ / تا بکوبد تا بیرب آه کو
گفت از تو خواهم ابریشم نهاد / کو بینکوی پذیرد قلبها
چنگ زد بینا و کر پاسخ نداد / چنگ با لین کرد و بر کوری شاد
خواب بر دش مرغ جانش از قفس / چنگ و چنگی بارها کرد بجست
گشت آزاد از زن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا کرمها ندزد مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و گلی / هست این صحرای غیب لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با سالکان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدید بحب / ورد و دریا بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین آبی شراب مغتسل
کهربا و توتیا پاتا بفرق / پاک شد از رنجها چون تو ز برق
کرد این چرخ ده چندین کرشت / نیست نزد آنجهان جز تنگ پشت
مثنوی دهم اگر بودی چو صبح / در نگنجیدی در آن جز نیم ترخ
کاز زمین و آسمان بر فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وان جهانی کاندر این خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و آن هش ار پیدا بدی / کو کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می آمد که هین طالع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال باز مده که در گور شما نیز بشب خفته است

آن زمان تو بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد و بی مقصود نیست
سرها و خوابی دش خواب بدید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نوا / خود ندا آنست و این باقی صدا
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خوچه جای ترک و تاجیک و زنگ / فهم کرد این ندا را چون سنگ
هر یکی از وی همی آید الست / چون مرا و اعراض میکردند مست
گر بجا آید بلی زادیشان و بلی / آمد نشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زاهکی بشنو چو جنگ / در بیانش قصه هشدار و درنگ

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که با روی مبارک تو چون بر نشسته

نشسته نمی نشینم و منبر ساختن و مشتیدن رسول خدا نالهٔ ستون را و تصریح مکالمهٔ آنحضرت با او

این حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان محفل وعظ آنچنان / کز وی آگه گشتم هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون تو ای بیتوا بجان جهان
مسند من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو نشست / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرب و عربی تو میوه چند
یاد دارانها ز جنت سر کنند / تا ترا تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد نفس / بشنوای غافل که از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را بر دان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد نیز دان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری بی ز دل بهر وفاق / تا نگوید شرک هست اهل نفاق
گر نبیندی و اقتفان آموختن / در جهان رد گشته بودی ای سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشت / انکند شان نیم وهمی در گمان
کز بطن تقلید اسد لا لشان / قائم است و جمله پر و بالشان
شبهه می انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای اسد لا لیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غرّ آن طاق زمان دیده ور / کز شباتر کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا بیفتد سرنگون او بر حصا
آن هوای کو به زاشد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینا یار بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردی در فغان
نی نکوران گشت آیدی در وجود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی پر و بالها و لالشان
این عصا چون قیاسات دلیل / آن عصا کرد ادشان بیناجلیل
او عصا نان داد تا پیش آمدند / از عصا از خشم هم بر وی زدند
چون عصا شد آلت جنگ و نبرد / آن عصا را خود بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرند / دیدبان را در میانه آورند
دامن او گیر کو داد ت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
چون عصا شد مار و اشتن بلعمی / معجزهٔ موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از اشتن جنین / پنج نوبت میزند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقول است عقلش مجرد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق نکر نامعقول بین / در دل هر مقبل مقبول بین
آنچنان کز بهر آدم دیو و دد / در جزا آمد در رسیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیدند منکران زیرکیا
تا بنا موس مسلمانی زنید / در تسلسل تا ندانی کز کیند
همچو فلاطون بر آن نقد تباه / نعره میالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آلوده دنان تخم ضرع
فلسفی از هر پی نادم زند / دم زند دین حشر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گویند آن دود در فرمان او
باز بان گرچه که نفست منهند / دست و پا هشان گوا می دهند
سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر تو لی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

حنانه ناله کننده
حصا سنگ ریزه
ضریر نابینا
عصا اشارتست بآیهٔ وعصی آدم ربه فغوی یعنی پس نافرمانی کرد موسی پروردگار خود را پس بی بهره ماند
ذکر انکار شد
ناموس قاعده و قانون
تسلسل سالوس کردن
ضرع شیر پستان گاو و مردم

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسحر آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چه است / یا بگویند آنکه ما حیرانیم ست
گفت بوجهل آن دو نیم نادر است / گفت حق آری از این قادر است
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان شش او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / کو مر احمد رسول الله سفت
چون شنیدند از سنگها بوجهل آن / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت بود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر نوی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بکوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه آن زشت سفول
معجزه او دید و شد بدبخت زفت / سوی کفر و فتنه و شر تیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خال این
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
باز کرد و حال مطرب گوش داد / زانکه عاجز گشت مطرب از نظاد

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد عمر را کای عمر / بندهٔ داریم خاص و محترم
موی کور مستان تو بنگر کزو / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
ای عمر چه زیبت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را خیال / این قدر دینار اکنون مفت دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر از هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
موی کور مستان عمر بنهاد دو / در بغل میشاد و از در جست و جو
کرد کور مستان دوان شد در بغل / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این بود در کرباره دوید / ماند و گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صاف شاهنشه و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / جند ای سر نهان جند ادا
باز دیگر کرد کور مستان نگاه / همچو آن شیر شکاری کرد راه
چون پشیمان گشت کز غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بیست
آمد و صد ادب آنجا نشست / عمر و حلقه قاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و از دیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب پیر یک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مترس / کز بشارتها ز حق آوردهٔ
چند پرسد از مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و همچو ری ساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
خوش سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
یک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لوزان گشت چون این را شنید / دست میخاراند و بر خود میتپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بر کرا از شراب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چند دارد بر زمین خرد کرد
گفت ای تو جانم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخود خون من افتاده لال / ای ز تو دیم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا

سفول: پست

قراضه: زر ریز

داد عمری حق که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را در مبد / در دمید جمله را در زیر و بم
آه کز یاد دو پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرا فکند زرد / خشک شد کشت دل من در دل ای برد
وای کز آواز این بیت و چها / کاروان بگذشت و بیکه شد جدا
ایخدا فریاد از این فریاد خوار / داد خواهم نی ز کس زان داد خواه
داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من چنان
داد خود از کس نخواهم خود مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دمدم مرا / پیر و ابیتم چو این شد کم مرا
همچو آن گویا تو باشد زد شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در کربه و در ناله او / بیشمردی جرم چندین ساله گو

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن مقال / زاغدارش سوی استغراق و حال
هست هشیاری فتاده ما مضی / ماضی و مستقبلت بر دو خطی
آتشی بر زن هر دو تا بکی / پر کره باشی از این هر دو چو نی
تا کره باقی بود هم از نیست / هستیش از آب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتبی / چون بخانه آمدی هم بلخودی
ای خبرهات از خبر بیخبر / توبه تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
کاه بانگ زیر را قبله کنی / کاه کربه زار و را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو نجاری گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
خبری آمد درونش آن زمان / کز برون شد از زمین و آسمان
جستجوی ما و ای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
خال و فالی از و ای خال و فال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقه بی کی خلاصی یابدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرد نیستی / کز تقاضا بر تقاضا میرسد
چون تقاضا بر تقاضا نیستی / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه هستی حال پیر اینجا رسید / پیر جانش روی در پرده کشید
پیر دامن راز گفتگو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت سخن / صد هزاران جا باشد با لحن
در شکار بیشه جانها باز باش / همچو خورشید جهان جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / فر دمی نومیشود پر می کند
جان فشان ای آفتاب معنوی / در جهان کهنه را بیما نوی
در وجود آدمی عقل و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کند

که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه
منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا و باطل

زیر و بم: زیر تار باریک از تندها سازرا گویند که بند بم باشد

غرق: نام دستگاهی است از اقسام آواز ها

زیر افکند: نام آوازیست از آوازها

مرتدی: مشتق از ارتداد است میگوید چون به رطوبت باشی همان طور از فنا و حالت نوبا شد که بدن متلذذ شوی و چون بحال آمدی یعنی با خود آن با خود آمدن با خود آمدن کردی فرمود الله الحمد ۱۴

گفت پیغمبر که دانم بهر پند / دفترشه خوش منادی میکند
کای خدایا منفقانرا سیر داد / هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکانرا ده تلف / تومدد الاذیان اندر زیان
ای خدایا منفقانرا ده خلف / ای خدایا ممسکانرا ده تلف
منفق و ممسک تحمل این بود / چون محل باشد مؤثر می شود
ای بسا امساک کرا انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همیکردند تا / چیز کردند بیغشان مصطفی
امر حق را باز دان از اصل اصل / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان اولی کرد
طرفه ترکانرا همی پنداشت عدل / کز سخاوت کرده آثار و بذل
عدل این یاغی و داد شه ببین / چه فواید دوزخی در روی ما
در بیندازد اهل غفلت است / کانهمه انفاقهاشان حسرت است

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه و حرب رسول / بود شان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گویند بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن بنحو الابتغا / جان سپردن تو بجای عاشقا
تا دهی از بهر حق جانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای آن چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پای مال
هر که کارد کرد در انبارش همی / لیکش اندر مزرعه باشد هبی
وانکه در انبار ماند و صبر کرد / آتشش موش و موش و خواد ثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورت صفرات در معنیت کو
جان شو و لنج پیش تیغ بر / جان چو دریای شیرین را بخر
در نیستانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرد حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / موج جود شرقا فله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و عطایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زاو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باکشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یک شب اعرابی ز فرط شوی را / گفت از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقر و جفا ما می کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان بی نان خورشمان در دو دل / کوزه مان بی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شبها لیز و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
تنگ درویشان ز درد بی نوا / روز و شب از دور دی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما و ما / بر مثال شاعری از مردمان
گر بخواهم از کسی یکشب نمک / مر مرا گوید خشن کن مرا چو سنگ
مر عرب را فخر و عزت و عطا / در عرب ما همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
بچه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان ما آید کرمش / شب بخسبد در لقش از تن برکنیم
زانکه نطق از این ما جز کفتگو / برد از حد عبارت بیش شو
گر عنا و فقر ما گشتیم خاد / نوحه ایم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خاری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان / شرمسار بهاریم از وی بجان
لیک مهمان اگر در آید بیشتر / دانکه کفش میهمان سازیم تو
نهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان از محتاج و تشبیه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقاد را از نقد نادان شمردن

تو مریدی میهمان انگبی / کدستان خاصلت را از خبی
نیست چیزی چون ترا چیزی کند / نور دهد مر ترا تیره کند
چون ترا نوری بود اندر دوان / نور کی یابند از تو دیگران
همچو آتش کو کند داروی چشم / چه کند در چشمها الا کریم
حال ما این است در فقر و عنا / هیچ مهمانی بنا مغرور ما
مخفی ده سال ار ندیدی در صبوح / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون ز روز مدعی / در دلش ظلمت ز ناش شعشعی
از خدا نه بو او را نه آشر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو بنموده ورا هم نقش خویش / او همیگوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدندیده بی / تا گمان آید که هست او نیکبی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / تنگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرد را چون بایزید / روز محشر گرد بایزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او بنداخت خویش استخوان
او ندا کرده که خوان نهاده ام / نان حق قسم خلیفه زاده ام
لقمه ساده دلان هیچ هیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کشان / گرد آن در گشته فردا ناز شان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیشرمی
زیر دیوار تنش گنجیست نی / خانه موراست و ما روزه دها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی نادر است

نسک
بفتح نون غله ایست که او را عدس خوانند لغة

٣
جسک
بفتح جیم و سکون سین مهمله نیخ و تلا باشد

٣
غزا
جنگ و رزم را گویند

١٤
چیره
بمعنی غالب است

١٤
مبا
مخفف مبادا است

١٤
ابدال
مردان خدا را گویند هفت تن و در این حالت از آنها هستند و در طب قیلی در مبشیا فرج الله الحسینی ١٣

لیک نادر طالب آید کز دروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جانی زند / گرچه جان بنداشت آن آمد چند
چون تحری در دل است قبله را / قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را حفظ جان اندر سر است / لیک ما را حفظ آن بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مر ورا دعوی نماید حالها / که ندید آن هیچ تفتیش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوی دخل و خرج / خوجه ماند از عمر افزون‌تر کنیز
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صافی خواه سیلی تیز رو / چون نمی‌یابد دمی از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور / میزیند خوش عیش بی زیر و زبر
شکر منگویند خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب تا خاخته
حمد میگویند خدا را عندلیب / کاعتمادی نیست بر رزق بر لب
باز دست شاهز اگر ده نوید / از همه مرغان بپرید امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق بعض العیال
اینهمه غمها که اندر سینه‌هاست / از غبار و گرد باد بود ماست
این غمان هیچ گر چون دانش ماست / اینچنین شد و اینچنان و سوسه‌ها
دان که گر بحثی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بر آن کز چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که کلش بر سرت خواهد بریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کار ترا
درد‌ها از مرگ می‌آید برون / اندر سوئش رو مگردان ای فلان
هر که شیرین میزید آن تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفند از صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای فتی / چند این افسانه را گیری بسی
تو جوان بودی قانع‌تر بدی / زود طالب گشتی و آخر زبدی
زندگی پر میوه چون کاشتی / وقت میوه بخشش فاسد شدی
میتوان یابید که شیرین‌تر شوی / چون بسر نا یافته واپس مپوی
جفت فانی جفت باید هم صنف / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / درد و جفت گفش و موزه دگر
گر یکی گفش از دو تنگ آمد پیا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت دریا خرد و آن دیگر تری / جفت شیر بیشه دیگر هیچ کس
راست ناید بر تن تو جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
مرد دوم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زاین نسق میگفت آن زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سنجر افزون از قدر و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سنجها اگرچه راست است اما از مقام تو انیست و سنجر فوق مقام تو باز دارد

زن بروز دیا نان کای نامور / گرسنه‌ام مرا فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوی مجو / رو سخن از کردار و از نخوت مگو
چند ترا خطر او و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دل مکن از دل که تا یابی نجات

١٠ **تحری** صواب جستن و قصد کردن و درنگ کردن و قبله سرا و اربین و بهترین کارهای عقل و تفکر کردن دمه

١٠ **معید** صاحب عیال را گویند ١٢

١٤ **کاسد** یعنی نادرواج

١٦ **شناعت** کار قبیح و زشت را گویند

١٩ **ترهات** سخنهای بیهوده باشد

گر زشت و انگه ایا زن زشت‌تن / روز سرد و برف و انگه جامه تن
چند آخر دعوی باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو بنما افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر عفت چیست کیخ / کیخ را تو وا نمیدانی ز ذیخ
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لافی ز غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بابک میزنی / چون مگر را در هوا رک میزنی
با سگان بر استخوان در جان زنی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری زشت‌ست / تا نگویم آنچه در کارهای تست
عقل خود را از من افزون‌تر بدید / تو من کم عقل را چون دید
چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقل آن کرم ما و در دش است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون گر ای عجب / مار گرد و ماری ای ننگ عرب
داغ اگر زشتی خود بشناختی / هیچ برف از درد و غم بگداختی
مرد افسون گر بخواند چون عدد / او فسون بر مار و مار افسون باد
گر نبودی دام او افسون ماد / کی فسون ما را کشتی شکار
مرد افسون گر ز حرص و کسب کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسون گر همین / آن خود دیدی فسون ما ببین
تو بتا خوفریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست بی آزار ای تو / نام خود را دام کردی دای تو
نام خوب است اندر تو دادمن / من بنام خوب سپردم جان و تن
تا بزخم من ز دل جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن از این گونه خشن گفت زنا / خواند بر شوی چو دان هوسها
مرد چون این طعنها از زن شنید / مستمع شد بعد از آن بر این کلید

نصیحت مرد زن را که در فقر و فقیر از بخاری منگر و در کار حق بکمال منگر و طعنه مزن زن فقر و فقیر از شوی مکن

گفت این زن تو زنی یا نوحزن / ضرر خر آمد مر ترا طعنه مزن
مال و فرزند سر ابو هم چون کان / گل بود آن گر کله سازد ز پا
آن که زلف مجعد و خا باید ش / چون کلاهش زن خوشتر آید ش
مرد خوب باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن بر دو روش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو مد
خواجه در عیب است عورت با نکوش / خواجه اما مالک و مالش عیوش
گر طمع عیبش نبیند طامعی / کشته‌ها را طمعها جامعی
ور کدا گوید سخن چون زرکان / ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی و رای هم تست / سوی درویشان مبنگر سست
زانکه درویشی و رای کار ماست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان و رای ملک دل / زو شوند ایمن ز دزد و از دجل
حصنها مادلست و عادلان / کی کند استمگری با بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وان دگر را بر سر آتش نهند
آتش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
ضر و خیری تر کرا افتد مجاز / صد هزاران عز پنهانست و راز
از غضب بر من لقبها راندی / یا ترا چون من بزندانت برد
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدی و جان تو / من عدو را میکنم زاین علم دو
از طمع هر کو نخوانم مر فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از شناعت در دل من عالی است

زن بنیا آنکه جنبید زین هر کسی از آنجاست که

١ **بروت** سبلت را گویند

٣ **بیت العنکبوت** کنایه از بی‌ثباتی است و آیه واقعه در سوره عنکبوت که ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت یعنی سست‌ترین خانها عنکبوت

٣ **بک** مخفف بیک است بمعنی بزرگ

٤ **چالش** جنگ و جدل

٥ **عقیله** زن گرامی و شتر گرامی و هر چیز خوب را گویند

٢٢ **کاله** متاع

٢٤ **فخر آمد** اشاره بحدیث نبوی که فرمودند الفقر فخری ١٢

هر کسی از چیزه وجود خود بیند تا به کبود افتاد کبود نماید و تا به سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سفید بود و از همه تابهای دیگر او را استکوشر باشد

۱ اوسر انمود بدین پیوستان / وان فرود آتا نماند این گمان
۲ چون که کردی کرد سرکشتستی / خانه را کردند بینی آن توی
۳ دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نبود از بنی هاشم شگفت
۴ گفت احمد مرد را کردار است / راست گفتی کرچه کار اقرار است
۵ دید بنده بیش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش شتاب
۶ گفت احمد راست گفتی ای بعیر / ای دهنده نور دنیای بصیر
۷ جاهلان از گفتن ای صدر الوری / راستگو گفتی و صد گو ورا
۸ گفت من آینه ام مقصود نیست / ترک و هند و خرمن این بیند
۹ هر که را آینه باشد بیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درون
۱۰ ای زن از طماع میبینی مرا / زاین تحری زنانه بر ترا
۱۱ آن طمع را ماند در رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
۱۲ امتحان کن فقر را تا قدر دو نو / تا بفقر اندر غنا بینی دو نو
۱۳ صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذی الجلال
۱۴ سر که مفروش و هزاران جان بین / از فناعت غرق بحر انگبین
۱۵ صد هزاران جان تلخی کش نکر / محو کل آغشته اندر کام شکر
۱۶ ای دریغا مر ترا کنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
۱۷ این سخن شیر است و پستان جان / بر کشد هوش نمیکرد در دهان
۱۸ مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان کرد و بگفتی کاه و گل
۱۹ واعظ ار مرده بود گوینده شد / وز دو آید محرمی دور از کرند
۲۰ چون که نامحرم در اید از درد / پرده در پنهان شوند اهل درد
۲۱ کی بود آواز چنگ از زیر و بم / بر کشایند آن بیزان زوی بند
۲۲ از برای گوش بی چشم اصم / هر چه در خوب کش و زیب کند
۲۳ نای را خوب بهد خوش دم نکرد / مشک را خوب بهد خوش دم نکرد
۲۴ از برای دیده بینا کنند / هر شم کرد و بی اخشم نکرد
۲۵ این زمین را از برای خاکیان / هر انس آمد بی اهرم نکرد
۲۶ حوز زمین و آسمان بر ساخته / در میان بس نادر و نور افراخته
۲۷ آسمان را مسکن افلاکیان / مرد سفلی دشمن بالا بود
۲۸ مشتری هر مکان پیدا بود
۲۹ ای شیر هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
۳۰ کر جهان را پر ز دد مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
۳۱ ترک جنگ و سوز نش این نکو / ور نمیگویی بترک من بگو
۳۲ مر مرا چه جنگ و نیک و بد / کاین دل از صلحها هم میرمد
۳۳ بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن
۳۴ کر خوش کردی و گرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
۳۵ تا نمی کشتی بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر صلح جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

۳۶ زن چو دید او را کشند و سوختن / گفت ای یاران کریمه خود دام زن
۳۷ گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

۱۱ مصقول: صیقلی شده
۱۴ سیر: مشهور
۱۹ آصم: کری
۱۹ شم: بوییدن
۱۹ اخشم: منذ آن یعنی آنکه حس بوییدن ندارد
۱ اهرم: مخفف آهرمن است و برای این شعر معنی نمی یابم و در متون قدیم هم بوده و معلوم نشد که مال مولوی نیست و از الحاقات است
۲۱ توسن

۱ زن در آمد از طریق تو نیستی / گفت من خاک شمایم نی شیء / جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
۲ گرد دنیا و دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است / تو مرا در درد ها بودی دوا / من نخواهم که باشی بی نوا
۳ جان تو کرد بهر خویشم نیست این / تو برای دست این بانگ و چنین / خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که پذیرد پیش تو
۴ کاش جانکش روان من بدی / از ضمیر جان من واقف شدی / چون تو با من اینچنین بودی بطن / هم بجان بیزار کشتم هم زنش
۵ خاک دایر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان راستکون / تو کرد در جان دلم جا میکنی / زاین قدر از من ترا میکنی
۶ تو بتر از کفر هستی دستگا / ای تبرای تو جان را عذر خواه / یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
۷ بند بر و فق تو دل افروختست / هر چه گوئی نخت گوید سوختست / من سیاناخ توام هر چه ایم / یا ترش یا یا که شیرین میشوی
۸ کفر کفتم نک با ایمان آمدم / پیش حکمت از سر و جان آمدم / خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در باختم
۹ چون بعفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم / مینهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو کردن را بزن
۱۰ از فراق تلخ میگوئی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن / در تو از من عذر خواهی هست تر / با تو بی من او شفیعی مشتهر
۱۱ عذر خواهم در دو دست خلوت / زاعتماد او دل من خرم بخت / رحم کن بهان زخود ای خشمگین / ای که حلقت به ز صد من انگبین
۱۲ زین سخن میگفت با لطف و کشاد / در میانه گریه بود از او فتاد / گریه بود از حد گذشت ملامتی / از خنش مرد را دل شد دجا
۱۳ چون قرار شر ماند و صبر شر خطا / زانکه بی گریه بد خود در بلا / شد از آن باران یکی جزر پدید / در شرابی بر دل مرد وحید
۱۴ زانکه بند روی خوش بود / چون بود چون بند کی آغاز کرد / آنکه از کبر دل لرزان بود / پوشوی چون پیش تو گریان شود
۱۵ آنکه از ناز شر دل را خاخوش بود / چونکه آید در نیاز او چون بود / از که در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چون چو او در عذر خاست
۱۶ آن که جز خونریزش کاری نبود / چون نهد گردن همی بنواز او بود / آن که جز گردن کشی نآید از او / خوش دو آید با تو چون باشد کو
۱۷ زین التماس حق آراسته آب / زانچه حق آراست چون تاند آب / چون نیکن الیها مش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
۱۸ دشمن دال ار بود از حرز پیش / هست در غرمان اسیر ذالنون / آن که عالم مست گفتش آمدی / کی لیسنی یا حمیرا میزدی
۱۹ آب غالب شد بر آتش از نهیب / زاتش او جوشد که باشد در حجب / چونکه دیگی حایل آمد مر ورا / نیست گردد آن آب با گرمش هوا
۲۰ ظاهر ابر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی / این چنین ماهیتی در آدمی / مهر حوا را کشت آن از کمی

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

۲۱ گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحب دلان / باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان بند و بس حیرت روند
۲۲ کر بود شادی و لطف و دلا / زانکه حیوانیت غالب در نهاد / مهر و رقت صنف انسانی بود / خشم و شهوت صنف حیوانی بود
۲۳ بر نوحست و آن معشوقست / غالب است آن کو بیا مخلوقست

تسلیم کردن مرد خود را با مر زن و اعتراض او را و اشارة حق در آن

۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹

۱ سبتی: بی دندانم را کوبند
۶ شمن: بت پرست
۷ سیاناخ: اسفناج
۷ با: آش است
۱۱ کریه: در نسخ مدتی بدین نوع است و در مصراع اول بیت اول در مصراع دوم بیت دوم با هم اولی و در نوشتن صورت دوم اولی بود
۱۷ زین للناس: اشاره بآیه واقعه سوره آل عمران است زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین یعنی جلوه داده شده دوستی خواهشها از زنان و پسران برای مردمان
۱۲ چون نیکن الیها: اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف هو الذی خلقکم من نفس واحدة وجعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آنچه خلق کرد شما را از نفس واحد که آدم باشد و آفرید ضلع او چون او را که

بنزد عقل هر دانندهٔ هست — که با کردنده کردانندهٔ هست
از آن چرخه که کرداند زن پیر — قیاس چرخ کردان را همی گیر

مرد از آن گفته پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردی عوان
گفت خصم جاهلان چون آمدم — بر سر جان من لکدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای — کز نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر — گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد — پرده بدرید و گریبان میدرد
مرد گفت این زن پشیمان میشوم — گر بدیم کافر مسلمان میشوم
من کنه کار توام رحمی بکن — عذر من بپذیر و بشنو این سخن
خضر بی رحمت است و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و فادزهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مر و نفرت بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را بدان — ظاهر این ره دارد و آن سر نهان
روز موسی پیش چون آن بد — پیش فرعون هم گریان شده
کاز چه غلت ایخدا بر کردن — ورنه غل باشد که گوید من
زانکه موسی را تو مه رو کرده — ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نمود استاد — چون خسوف آمد چه باشد چاره
تو نیم گرد و سلطان میزنند — مه کرفت و خلق بیکان میزنند
میزنند آن طالب فرعون عنید — ماهرا از زخمه رسوا میکند
من که فرعونم ز شهرت وای من — زخم طالب آن ربی الاعلای من
خواجه تا شاهیم اما تیشه است — میشکافد شاخ را در بیشه است
باز شاخی را موصل میکنی — شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی میزنی — هیچ شاخ از دست تیشه نرهد
حق آن شد که آن تیشه مرا — از کرم کز این کجیها را تو راست
باز با نو گفته فرعون ای عجب — من نه در یاری تبا آم جلبت
در نهان خاکی و موزون میشوم — چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ رنگ قلب ده تو میشوم — پیش آتش چون سیه رو میشوم
ذکر قلب و قالبم در حکم اوست — لحظهٔ مغرم کند یکدم سیاه
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر از این کار اله
سبز کردم چونکه گویدت باش — زندگی کردم چونکه گویدت باش
پیش چوکانهای حکم کن فکان — میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی ابیر رنگ شد — موسوی با موسوی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان آشتی — موسوی و فرعونی دارند آشتی
کز ترا آید بر این گفته سوال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بی رنگ خاست — رنگ بازی رنگ چون زد رنگ خاست
اصل و صفر ز آب افزون میشود — غالب با آب ضد چون میشود
چون کدو غرق از آب امر شد — آب با دو غرق چرا ضد گشته اند

عوان: زبان غضب و هر که در ستمکاری بکار کند و یاور ستمکاران باشد نعوذ الله منه

پنکان: کاسه و پیاله و مانند آن

موصل: پیوند کرده شده

چونکه: فیلسوفان و حکماء دانش ژوژه خیند وجود را بسیار می‌بینی گویند بر سه گونه شمارند اول وجود بشرط الا و آن مرتبهٔ ذات حق و غیب مطلق و غیب الغیوب است که در لغا لا اسم و لا رسم و لا وجود و لا شرط و گویند لا بشرط با همه شرط جمع نتواند شد و ایرا رحمت واسعه گویند همه چیز را از و گیرد و ماخلق الله و حبیب محمد به باشد که اول ماخلق الله نوری و عقل بخت و مدح و قلم و لوح همه این وجودها که هر لغا را نامی دیگر پیدا کند و عالم بر یک همین است که همه رنگ تواند گرفت میشود و وجود بشرط شیء است و این وجود محاذه است گیرند تعینات و متشخص نشده و از یکدیگر ایشان پذیرفته و روشن کرد و عالم بر یک تعین و تشخص نیست همه دقو

چون گل از خارات و خار از گل جدا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ این برای حکمت است — همچو جنگ خر و روشن صنعت است
یا نه این است و نه آن جز این است — گنج باید گنج در ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی — زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رجا — گنج بود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها تنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را داد کرد
تو مگو که من گزیر از نیستم — بلکه او از تو گزیر از هستی است
ظاهر امیخواندت او سوی خود — واز درون میراندت با چوب رد
قوی ماند در آتش سوزان چو دود — تو می‌اندیشی که ما با رنج و دود
نعلهای باز گونت ای سلیم — تعزیه فرعون زاد از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمان اعتقادی کرده است — کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت عاقل چون بماند این خران — در میان این محیط آسمان
میچرند بلی معلق در هوا — نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کو جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا
چون زمین را طیش قبه ریخته — در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات — تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان آن جهان — ماند این بی رهایی از آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال — تا نگردانند از جو تو ملال
گهربا دارند چون پیدا کنند — کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند — زود تسلیم تو را طغیان کنند
آنجا نگه مرتبه جو آن است — کاو اسیر و بنده آنشان است
مرتبه ایشان بدست اولیا — بنده چون خواهد شان بیکجا
بند خود خواند احمد از رشا — جمله عالم را بخوان قل یا عبادی
عقل عقلند اولیا و عقلها — بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر لقبا — میکشاند هر طرفشان ذوالحکم
چه قلاوز و چه اشتر باز پیا — دیدگان دیده بینند آفتاب
نک جهان در شب بماند بی خورد — منتظر موقوف خورشید است و فرد
اینت خورشید که پنهان میشود — شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کا — پا بر این کرهین منه با اشتبا
اشتباهی و گمانی در درون — رخت خواب آن هر و همون
هر پیمبر فرد آمد در جهان — فرد بود و صید جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سخره کرد — کز خود را در کمین نقشی نبرد
ابلهان کز کشتن مرگی بیش نیست — وای آن کو عاقبت اندیش نیست
کی ضعیفست آنکه باشد خوف خو — غائب دیدن بود از کاهلی
دور بود در نفس از جاهلی

حقر دیدن خصمان صالح تا قدر را چون حق تعالی جو لشکر را هلاک کرداند در نظر ایشان خصمان حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

حکیمک: تصغیر حکیم برای تحقیر و مراد حکیم بلیغی مدعیست چنانکه در پاره نسخ نوشته است چون طبیعی اعتقاد کرده است و در اینجا مراد آن حکیمک نیز نیز و نیز سخن از اینجا آشفتیا تمثیل میکند در کو بدتر نزد خاطر فرج الله اصل کمال

اسفل: پست

علا: بلند

مقناطیس: آهن ربا

عاصفات: بادهای وزنده

سغبه: زبون و مغلوب

قل یا عبادی: اشاره بآیه واقعه قد ذلک کتاب اسرافوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا بنو کوای محمد بالخلق کای عبدکان من کمایل و کرید و نصر خود نا امید مشوید از رحمت خدا که خدا

بشنو اکنون قصهٔ صالح رسول — بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند غافلی — غافلست بینی بیابی غافلی
ناقهٔ صالح بصورت بشری — بی پدید بدش ز جهل القوم مر
از برای آب جو خصمش شدند — آب کو و نان بشو ایشان بدند
ناقهٔ آب خود را زجوی میغ — آب جو را داشتند از جود دیغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحست — شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و دد — ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا از ایشان بجست — خونبهای اشتری شهری بدست
روح صالح بر مثال اشتر است — نفس کرمه مرد را چون پی بر است
روح همچون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل و تن در فراق است
روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست — نور یزدان بغبه کفار نیست
خو از آن پوشید لحمی نهان — تا نماید شان پرودگان
بحر کاز او این آزار اوست — آب این خم متصل با آب جوست
نان تعلق کرد با جسمش اله — تا کرد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید صفت بی بر کمر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خوش نباش
کف صالح چونکه گردید این حسد — بعد سه روز از عذاب آنست رسد
بعد سه روزند کز آن جانشان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر — رنگ تان مختلف آید نظر
روز اول روی تان چون زعفران — روز دیگر سرخ همچون ارغوان
روز دیگر روی تان چون قیر گون — بعد از آن آید رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زان وعید — گر تو اندیشی که دیدش جاودید
ورنه خود مرغ امید از دم جست — رفت در کهسار ها شد پایبست
چون شنیدند این ز او جمله تنک — دیدی اشتر دید یک چو سلک
کس نیافت اندر آن گرد تبید — صورت امید را کردن زده است
همچو مرغ پاک کو از تنک تن — میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدیم این ضمان برهم شده است — ورنه نومید بدی ساعدها گران
گر ز ناقه چه باشد خاطرش — گر بجا آرید ز احشا و برش
گر بجا آرید دلش رسید از — مرد ندارد نا امیدی آه سرد
چون شنیدند آن وعید منکدر — چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند — مرد ندارد نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دیم — نوبت امید و توبه گشت کم
شد سه روز سیم روی همه — حکم صالح راست شد بی ملجمه
چون همه در نا امیدی سر زدند — همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین — شرح این زانو زدن را جانشین
زانو آن دم زن که تعظیم کند — از چنین زانو زدن بیم کند
منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از حلوت بسوی شهر رفت — شهر پیدا اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان آمدند — نوحه پیدا نوحه گویان یافتند
گریه هایی جانفزای دلربای — راستی نهانشان شنید از ناله
آشنا خوان زبان آن جوانها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بیا خل زیسته — واز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جور شان — پند شان ده بر نیامد از دو شان
من بگفته پند شد پند از جفا — شیر پند از مهر چو شد دلربا
گر کرد دید از جفا بر جای من — شیر پند افزود دندانهای من
قوم را گفته تو را لطفی دهم — بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرد حق دل را چون سما — دو فقه از خاطرم جوشد شما
در نصیحت من شد بار دگر — گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر آنگه همه — شیر و شهد تا شکر آنجا همه
در شما چون زهر گشته این سخن — زانکه زهرست آمد بدان زهر دهن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر ما نه غم نوحه کند — دیش سرخون شد کسی مو بر کند
در بخود گرد و بگشتای نوحه — نوحه‌ها را می‌زدند این نعره
گر نخوان ای دانشخواند — کیف آسا خلف قوم آخرین
باز اندر چشم دل آن گریه باز — دخت بیعتی بروی بشاف
قطره میبارید صرصر از کشه — قطره بی علت از دریای جود

١ بشنو — ٢ بگذر از صورت طلب معنی آن — ٣ زانکه صورت بین نبیند غافلی — ٤ غافلست بینی بیابی غافلی
٥ ناقهٔ صالح بصورت بشری — ٦ بی پدید بدش ز جهل القوم مر — ٧ از برای آب جو خصمش شدند — ٨ آب کو و نان بشو ایشان بدند
٩ ناقهٔ آب خود را زجوی میغ — ١٠ آب جو را داشتند از جود دیغ — ١١ ناقهٔ صالح چو جسم صالحست — ١٢ شد کمینی در هلاک طالحان
١٣ تا بر آن امت ز حکم مرگ و دد — ١٤ ناقة الله و سقیاها چه کرد — ١٥ شحنهٔ قهر خدا از ایشان بجست — ١٦ خونبهای اشتری شهری بدست
١٧ روح صالح بر مثال اشتر است — ١٨ نفس کرمه مرد را چون پی بر است — ١٩ روح همچون صالح و تن ناقه است — ٢٠ روح اندر وصل و تن در فراق است
٢١ روح صالح قابل آفات نیست — ٢٢ زخم بر ناقه بود بر ذات نیست — ٢٣ روح صالح قابل آزار نیست — ٢٤ نور یزدان بغبه کفار نیست
٢٥ خو از آن پوشید لحمی نهان — ٢٦ تا نماید شان پرودگان — ٢٧ بحر کاز او این آزار اوست — ٢٨ آب این خم متصل با آب جوست
٢٩ نان تعلق کرد با جسمش اله — ٣٠ تا کرد جمله عالم را پناه — ٣١ کس نیابد بر دل ایشان ظفر — ٣٢ بر صدف آید صفت بی بر کمر
٣٣ ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — ٣٤ تا شوی با روح صالح خوش نباش — ٣٥ کف صالح چونکه گردید این حسد — ٣٦ بعد سه روز از عذاب آنست رسد
٣٧ بعد سه روزند کز آن جانشان — ٣٨ آفتی آید که دارد سه نشان — ٣٩ رنگ روی جمله تان گردد دگر — ٤٠ رنگ تان مختلف آید نظر
٤١ روز اول روی تان چون زعفران — ٤٢ روز دیگر روی تان چون ارغوان — ٤٣ روز دیم روی همچون آبگون — ٤٤ بعد از آن آید رسد قهر اله
٤٥ گر نشان خواهید از من زان وعید — ٤٦ گر تو اندیشی که دیدش جاودید — ٤٧ ورنه خود مرغ امید از دم جست — ٤٨ رفت در کهسار ها شد پایبست
٤٩ چون شنیدند این ز او جمله تنک — ٥٠ دیدی اشتر دید یک چو سلک — ٥١ کس نیافت اندر آن گرد تبید — ٥٢ صورت امید را کردن زده است
٥٣ همچو مرغ پاک کو از تنک تن — ٥٤ میگریزد جانب رب المنن — ٥٥ گفت دیدیم این ضمان برهم شده است — ٥٦ ورنه نومید بدی ساعدها گران
٥٧ گر ز ناقه چه باشد خاطرش — ٥٨ گر بجا آرید ز احشا و برش — ٥٩ گر بجا آرید دلش رسید از — ٦٠ مرد ندارد نا امیدی آه سرد
٦١ چون شنیدند آن وعید منکدر — ٦٢ چشم بنهادند آن را منتظر — ٦٣ روز اول روی خود دیدند — ٦٤ مرد ندارد نا امیدی آه سرد
٦٥ سرخ شد روی همه روز دیم — ٦٦ نوبت امید و توبه گشت کم — ٦٧ شد سه روز سیم روی همه — ٦٨ حکم صالح راست شد بی ملجمه
٦٩ چون همه در نا امیدی سر زدند — ٧٠ همچو اشتر در دو زانو آمدند — ٧١ در نبی آورد جبریل امین — ٧٢ شرح این زانو زدن را جانشین
٧٣ زانو آن دم زن که تعظیم کند — ٧٤ از چنین زانو زدن بیم کند — ٧٥ منتظر گشتند زخم قهر را — ٧٦ قهر آمد نیست کرد آن شهر را
٧٧ صالح از حلوت بسوی شهر رفت — ٧٨ شهر پیدا اندر میان دود و تفت — ٧٩ ناله از اجزای ایشان آمدند — ٨٠ نوحه پیدا نوحه گویان یافتند
٨١ گریه هایی جانفزای دلربای — ٨٢ راستی نهانشان شنید از ناله — ٨٣ آشنا خوان زبان آن جوانها
٨٤ صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — ٨٥ نوحه بر نوحه گران آغاز کرد — ٨٦ گفت ای قوم بیا خل زیسته — ٨٧ واز شما من پیش حق بگریسته
٨٨ حق بگفته صبر کن بر جور شان — ٨٩ پند شان ده بر نیامد از دو شان — ٩٠ من بگفته پند شد پند از جفا — ٩١ شیر پند از مهر چو شد دلربا
٩٢ گر کرد دید از جفا بر جای من — ٩٣ شیر پند افزود دندانهای من — ٩٤ قوم را گفته تو را لطفی دهم — ٩٥ بر سر آن زخمها مرهم نهم
٩٦ صاف کرد حق دل را چون سما — ٩٧ دو فقه از خاطرم جوشد شما — ٩٨ در نصیحت من شد بار دگر — ٩٩ گفته امثال و سخنها چون شکر
١٠٠ شیر تازه از شکر آنگه همه — ١٠١ شیر و شهد تا شکر آنجا همه — ١٠٢ در شما چون زهر گشته این سخن — ١٠٣ زانکه زهرست آمد بدان زهر دهن
١٠٤ چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — ١٠٥ غم شما بودید ای قوم حرون — ١٠٦ هیچکس بر ما نه غم نوحه کند — ١٠٧ دیش سرخون شد کسی مو بر کند
١٠٨ در بخود گرد و بگشتای نوحه — ١٠٩ نوحه‌ها را می‌زدند این نعره — ١١٠ گر نخوان ای دانشخواند — ١١١ کیف آسا خلف قوم آخرین
١١٢ باز اندر چشم دل آن گریه باز — ١١٣ دخت بیعتی بروی بشاف — ١١٤ قطره میبارید صرصر از کشه — ١١٥ قطره بی علت از دریای جود

عقل میگفتش که این گریه چیست — بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بکور و غفلتان — بر دهان و چشم کردم خاکشان
بر دل تاریک پر زنگارشان — بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان بکردار اژدهاشان — مهرشان کز صلحشان گر خشم کرد
بر تبر و تیغ و افسوسشان — شکر کی چون کرد حق مجبورشان
دستشان کز پایشان گر چیز کرد — از زبان و چشم و گوش هد کرد
از پی تقلید و اندر پای نقل — پا نهاده بر جبال بیر عقل
پیر خر نی جمله کشته پیر خر — در میانشان برزخ لایبغیان
از بهشت آورد ایزدان بر دد کان — تا نماید شان پرودد کان
اهل نار و خلد این هندکان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته — در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان — در میانشان بحر ژرف بیکران
همچو در کان خاک و زر در کوه خاک — در میانشان صد بیابان در بیم
همچنانکه عقد در در رشته — مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه — دیده بگشا و که کردی بی مبنبه
بحر را نیمش شیرین چون شکر — طعم شیرین زنان و شرخ جهد
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم زو بزاد
هر دو برهم میزنند از تحت و باد — بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از چشم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند — کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را میکند دیو و دبر
مهر تلخ را بشیرین میکند — زانکه اصل مهرها با شد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از درنجه عاقبت تا ندید
چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخر بین عزوزاست خطا
ای بسا شیرین که همچون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرک بود بشناسدش — چونکه دید از دور بشناسدش
وان دگر کز بشناسد چون کند — وان دگر چون برلب و دندان زند
وان دگر در پیش رو بوی برد — وان دگر چون دست بنهد بر دهد
گر لبش ردش کند پیش از گلو — گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند — وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در بدن سوزش دهد — خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور — وان دگر را بعد مرگ از قهر گور
در دهندش مهلت اندر قهر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر زمان و شکر را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت — یا بد از سورهٔ سنائی فر و بخت
باز ثمره در دو ماه اندر رسد — باز تا سالی گل احمر رسد
هر این فرمود حق عز و جل — سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی موبموبش گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان بخوان از این آنجا — جان نویس در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق — همچو جان او بخت پیدا و رفیق
در مقامی هست این هم زهر مار — از نصاریف خدا گوشدار
در مقامی زهر و در جائی دوا — در مقامی درد و در جائی دوا
در مقامی خلود و در جائی چو گل — در مقامی سر کند در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا — در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی نفرت و در جائی هنا — در مقامی قهر و در جائی وفا
در مقامی جور و در جائی وفا — در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی دود و در جائی صفا — در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر — در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر — در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل — در مقامی جهل و جائی عین عقل

١ عقل میگفتش که این گریه چیست — ٢ بر چنان افسوسیان شاید گریست — ٣ بر چه میگریی بکور و غفلتان — ٤ بر دهان و چشم کردم خاکشان
٥ بر دل تاریک پر زنگارشان — ٦ بر زبان زهر همچون مارشان — ٧ بر دم و دندان بکردار اژدهاشان — ٨ مهرشان کز صلحشان گر خشم کرد
٩ بر تبر و تیغ و افسوسشان — ١٠ شکر کی چون کرد حق مجبورشان — ١١ دستشان کز پایشان گر چیز کرد — ١٢ از زبان و چشم و گوش هد کرد
١٣ از پی تقلید و اندر پای نقل — ١٤ پا نهاده بر جبال بیر عقل — ١٥ پیر خر نی جمله کشته پیر خر — ١٦ در میانشان برزخ لایبغیان
١٧ از بهشت آورد ایزدان بر دد کان — ١٨ تا نماید شان پرودد کان — ١٩ اهل نار و خلد این هندکان
٢٠ اهل نار و اهل نور آمیخته — ٢١ در میانشان کوه قاف انگیخته — ٢٢ اهل نار و نور با هم در میان — ٢٣ در میانشان بحر ژرف بیکران
٢٤ همچو در کان خاک و زر در کوه خاک — ٢٥ در میانشان صد بیابان در بیم — ٢٦ همچنانکه عقد در در رشته — ٢٧ مختلط چون میهمان یکشبه
٢٨ صالح و طالح بصورت مشتبه — ٢٩ دیده بگشا و که کردی بی مبنبه — ٣٠ بحر را نیمش شیرین چون شکر — ٣١ طعم شیرین زنان و شرخ جهد
٣٢ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — ٣٣ طعم تلخ و رنگ مظلم زو بزاد — ٣٤ هر دو برهم میزنند از تحت و باد — ٣٥ بر مثال آب دریا موج موج
٣٦ صورت برهم زدن از چشم تنگ — ٣٧ اختلاط جانها در صلح و جنگ — ٣٨ موجهای صلح برهم میزنند — ٣٩ کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
٤٠ موجهای جنگ بر شکل دگر — ٤١ مهرها را میکند دیو و دبر — ٤٢ مهر تلخ را بشیرین میکند — ٤٣ زانکه اصل مهرها با شد رشد
٤٤ قهر شیرین را بتلخی میبرد — ٤٥ تلخ با شیرین کجا اندر خورد — ٤٦ تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — ٤٧ از درنجه عاقبت تا ندید
٤٨ چشم آخر بین تواند دید راست — ٤٩ چشم آخر بین عزوزاست خطا — ٥٠ ای بسا شیرین که همچون شکر بود — ٥١ لیک زهر اندر شکر مضمر بود
٥٢ آنکه زیرک بود بشناسدش — ٥٣ چونکه دید از دور بشناسدش — ٥٤ وان دگر کز بشناسد چون کند — ٥٥ وان دگر چون برلب و دندان زند
٥٦ وان دگر در پیش رو بوی برد — ٥٧ وان دگر چون دست بنهد بر دهد — ٥٨ گر لبش ردش کند پیش از گلو — ٥٩ گرچه نعره میزند شیطان کلو
٦٠ وان دگر را در گلو پیدا کند — ٦١ وان دگر را در بدن رسوا کند — ٦٢ وان دگر را در بدن سوزش دهد — ٦٣ خرج آن از دخل آموزش دهد
٦٤ وان دگر را بعد ایام و شهور — ٦٥ وان دگر را بعد مرگ از قهر گور — ٦٦ در دهندش مهلت اندر قهر گور — ٦٧ لابد آن پیدا شود یوم النشور
٦٨ هر زمان و شکر را در جهان — ٦٩ مهلتی پیداست از دور زمان — ٧٠ سالها باید که تا از آفتاب — ٧١ لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
٧٢ پنج سال و هفت باید تا درخت — ٧٣ یا بد از سورهٔ سنائی فر و بخت — ٧٤ باز ثمره در دو ماه اندر رسد — ٧٥ باز تا سالی گل احمر رسد
٧٦ هر این فرمود حق عز و جل — ٧٧ سورة الانعام در ذکر اجل — ٧٨ این شنیدی موبموبش گوش باد — ٧٩ آب حیوانست خوردی نوش باد
٨٠ آب حیوان بخوان از این آنجا — ٨١ جان نویس در تن حرف کهن — ٨٢ نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق — ٨٣ همچو جان او بخت پیدا و رفیق
٨٤ در مقامی هست این هم زهر مار — ٨٥ از نصاریف خدا گوشدار — ٨٦ در مقامی زهر و در جائی دوا — ٨٧ در مقامی درد و در جائی دوا
٨٨ در مقامی خلود و در جائی چو گل — ٨٩ در مقامی سر کند در جائی چو مل — ٩٠ در مقامی خوف و در جائی رجا — ٩١ در مقامی بخل و در جائی سخا
٩٢ در مقامی نفرت و در جائی هنا — ٩٣ در مقامی قهر و در جائی وفا — ٩٤ در مقامی جور و در جائی وفا — ٩٥ در مقامی منع و در جائی عطا
٩٦ در مقامی دود و در جائی صفا — ٩٧ در مقامی خاک و در جائی گیا — ٩٨ در مقامی عیب و در جائی هنر — ٩٩ در مقامی سنگ و در جائی گهر
١٠٠ در مقامی حنظل و جائی شکر — ١٠١ در مقامی خشکی و جائی مطر — ١٠٢ در مقامی ظلم و جائی محض عدل — ١٠٣ در مقامی جهل و جائی عین عقل

١٢ انکه زیرک تر بود — باید شعر و بکر تر از آن اشاره بحدیث نبوی است که ینفوا بدلک قصه عبادا یعرفون الناس بعلهم عبادهم فی الناس کالحی الاموات فی الاجساد وله عباد یعرفون الناس بعلهم فی الناس کالحی الاموات فی الاجساد یعنی بدین کنند از بندگان خدا که میشناسند مردم را بعلم و بندگانی که میشناسند مردم را بغرابت و بندگانی که مردم میرند و ناسوت دوخ و دوخ میرند و ناسوت دوخ و دوخ میرند و بندگانی که راه میرند بمیان مردم نمایند مهر و مصاحبت

١ مرج البحرین — اشاره بآیه واقعه در سوره الرحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی راه داد دو دریا را که بیکدیگر تلخ و یکی شیرین و کوارا و هم آنها با جدا نمانی است که بیکدیگر ملاقات نکنند و آمیخته نشوند

٢ اختلاط — آمیخته شدن

٣ رباط عقد — کار و اثر کردن بند

٤ شبه — سنگی است نیاز و شفاف دم بدم زخم جگر و دوش دهد

٥ طالح — بدکار

٦ منته — از خوبی خاست

٧ سورة الانعام — اشاره باین آیه است که هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمی عنده یعنی اینجهان خلق است که خلق کرد شما را از خاک پس مرگ کرد و قرار داد برای شما موعدی که نام برده شد نزد خدا است

کرچه آنجا آن کزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان شود
آب در غور ترش باشد لیک / چون بانکوبی رسد شیرین شود
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
این چنین باشد تفاوت در راه / مرد کامل این شناسد در طهو

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید که بستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انکور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر صدق الله العلی العظیم

کر بیلی زمری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه موشی شود
این حسد را ماند اما آن نبود / تو مکن با غیر من این لطف و جود
ور بدو ملک جهان بدهیم سر / بلکه اندر ملک دیدار و صدر
بکذرد زین صد هزاران ملک نو / پس سلیمان هستی نایدکر او
چون بماند از تخت و ملک خوشی / خوان که الفینا علی کرسیه
باکمالی ده که دادی مر مرا / شد شفیع و کفت این ملک لو
خود همی چه بود نم بی مدعی / او نباشد تبعا او باشد همی
باز میکردم بقصه مرد زن / شرح این فرض است کفتن لیک

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مرد که نفس است و خرد / نیک بایستند هم نیک و بد
وین دو با هستند در این خاکدان / رو ز تحت و جنگ اندر وقت آن
زن همی جوید جوی خانقاه / یعنی آب و نان و خوان و رفاه
نفس هیچ زن بی چاره کری / کاه خاکی کاه جوید سروری

عقل خود زاین فکرها آکاه نیست / درد ما غیر ز غم الله نیست
کرچه سرقصه این دانا شدی / صورت قصه شنو اکنون تمام
کر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
کر محبت فکرت و معنی شی / صورت صوم و نماز نیستی
مدعیان و دشمنان با یکدکر / نیست اندر دو بنی الا صور
تا کواهی داده باشد هدیها / بر جهتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر جهتهای سزای ارجمند
شاهدی کر راست باشد کذبی / مست کاهی از می و کاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند / های و هوی و سرکرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / می نماید جد و جهدی بس تمام
تا کمان آید که آن مست ولاست / چون خفیف بنکری غرق ریاست
حاصل افعال بر وی زهر آست / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
زاهد کر حق بود کاهی غلط / کر کزیده باشد و کاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بجو / تا نشانیم آن نشان کز زر است
حس و تمییز دانی چون شود / آنکه حس بنظر نور الله بود
ور اثر بود سببهم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
بود آنکه نور حس شد اما / مر اثرها یا سببها را غلام
چون که نور الله در آمد در مشام / مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت کرد و دز اثر فارغ کند
حاجتش نبود بی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا کردد تمام / این سخن لیکن بجو تو التلا
کر به شد معنی در این صورت بدید / صورت از معنی قریبست و بعید
دزد لالت همچو آبند و درخت / چون غماهیت روی در روی سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون زد دخلی کشت عالم در شتاب
ور غماهیت بکردانی نظر / در دو دو زندانیهه از یکدکر
نزد ماهیات و خاصیات کو / شرح کن احوال آن دو دزد کو

دل نهاد کز مرد عرب بر التماس دل بر خویش و مبالغه نمود زکه مرا در این تسلیم حیله و مجالی نیست

مر کفت اکنون کذشتم از خلاف / حکم داری تیغ هر کش از غلاف
هر چه کویی مر ترا فرمان برم / ور بدو نیک آید آن انکر
در وجود تو شوم من معتمد / چون مجیم حب یعنی و یصه
کفت ذن آهنک بر من میکنی / یا بحیلت کشف سر من میکنی
کفت والله عالم السر الخفی / کافریدار خاک آدم را صفی
درسه کز قالب که دادش روح و نی / آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود پیش / در نمی کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدبیر او / قدر مر دیکر یافت از تقدیر او
آن کشادیشان که آدم و نمود / در کشاد آسمانها شان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنک آمد عرصه هفت آسمان
کفت پیغمبر که حق فرموده است / من نکنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نکنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بکنجم ای عجب / کر مرا جویی در آن دلها طلب
کفت فادخلی فی عبادی ای تقی / جنتی من رویتی یا متقی
عرش آن نور و بیانهای خوش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرکی عرش باشد بر بدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می کفت ما را بیش از این / الفی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکدان / چون سرشت ما بدان است آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدم آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمی زاین زمین بد تا رو بود

مرائی ریاکند
جدل در کاری بجهت پیروزی کردن
حاصل فضل بر دیگران
انکه حس بنظر نور الله است اشاره بحدیث اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله است یعنی بپرهیزید از حدس و فراست مومن که او بنور خدا می‌بیند
بتر بیتکوئی
چون مجیم حب یعنی اشاره بتعدیتی است که بحب الفی یعنی یتیم یعنی دوستی تو چیزی را که ذکر میسازد ترا از زیبا
علم الاسماء اشاره بآیه والله قد سوره بقره است که علم آدم الاسماء کلها
در دل مومن اشاره بحدیث قدسی که فرمود لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن

جسم خاکی را اینجا یافتند / نور پاکی را در آنجا تافتند
اینکه جان ماند و حیات آن تست / پیش از این از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم غافل از زمین / غافل از کنجی که بد در دور دین
چون سفر فرمود ما را از آنتها / تلخ شد ما را از این تحویل کام
تا که جنتها همی گفتیم ما / کی بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم خوکش کرد بهر ما بساط / که بکوشید از طریق این بساط
هر چه بگریزد بانسان بیخرد / همچو طفلان یگانه ناپدید
ما همی دانیم خود در از شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این در مهلکه کرنا لاتواب / دست من بر غضبم سابق است
از پی اظهار این سنای ملک / در تو بنهم داغیه اشکار و شک
تا بگوئی و بگیرم بر تو من / منکر حلم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف بود آید ولی دریا بجاست
خود چگویم پیش آن دریا صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای ماست / کامتحانی نیست این کف نه لاف
از سر مهر صفاست و خضوع / حق انکر که بد و دارم رجوع
کر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سر بپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل بپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن نک آفتابی تافته است / عالمی را نور و شادی یافته است
تا بسوی همان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
کرد پیوندی بدانشه شوی / سوی هر اربار تا کی بر روی
دوستی فضلا چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خوبکاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا با حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
هیچ محبوبی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / در غمانم از عیادت چون شوم
لیغنی کنت طبیبا حاذقا / گفت آری نحو لیلی شائقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب بیاز اگر نظر دانی بدی / رو عذشان جولان خوشحالی بدی
گفت چون شاه کرم میدان زدد / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوت و مستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی باید م بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی خیز گفت ای کودنک / وانما تا رحم آرد شاه شنک
کاین گواهی که ز گفت دوزنک / نزد آن قاضی القضاة آبرنگ
بس گواهی داند و زنی باید م / نی گواهی بیرون بی باید م
صدق میباید گواه حال او / تا بباید نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بوی تن / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آب است

ترجمه من
بر غضبم سابق است
اشاره بحدیث قدسی
کتب ربی علی نفسی

لیغنی کنت طبیبا
یعنی کاش بودم من طبیب
دانای حاذق تا بیرم تا
کمال شوق بسوی لیلی
اشاره بشعری چون است
یقولون لیلی بالعراق مریضة
فیا لیتنی کنت طبیبا لعلها

قل تعالوا
اشاره بآیه واقعه در
سوره انعام است قل
تعالوا اتل ما حرم ربکم
علیکم الا تشرکوا به شیئا
و بالوالدین احسانا یعنی
بگو بیائید تا بخوانم بر شما
آنچه حرام کرده خداوند
بر شما و این سه کس
سزاوار بهترین احسانند
والا تشرکوا را باید گرفت
و بالوالدین احسانا نیز
شنک
شوخ و ظریف بغدادی

آب باران ما را در سبو / ملک و سرمایه و اسباب تو
کوکه ما را غیر این اسباب نیست / در مغازه هیچ به زین آب نیست
چیست انکوزه من محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا چو هدیه پیش سلطان تر بری / پاک بینند باشد تنه مشتری
لوله ها بزنید و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
زن نمد انت کاخبار کذب / هست جاری دجله همچون شکر
دور بر سلطان و کار و بار بین / چشم بحری تحتها الانهار بین
باز جوی و باز بین و باز یاب / از کرم از من عنده ام الکتاب
این سبوی آب زابر دادود / کز خزانه اش پر دو فاخوت
ایخداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
تا بگردد کوزه ما حوی بحر / تا شود زین کوزه منقد سوی بحر
پر شود از کوزه ما صد جهان / بی نهایت گردد ابر بعد از آن
لاتو چونان شهی این نیست راست / ور شود پر باد کاین هدیه کراست
ترکشیها و شما هیان / در میان شهر چون دریا روان
قطره باشد در آن بحر صفا / این چنین صفها و ادراکات ما
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو / از چنین آبش نباشد نادر است

مفازه
بیابان مهلکه زاکوبه

اشتری
اشاره بآیه واقعه در
سوره توبه آنست
الله اشتری من المؤمنین
انفسهم و اموالهم بان
لهم الجنة یعنی خداوند
خریده است از مؤمنان
و بانهای ایشان را که
بهوض آن باشد بهشت

کفوا عن هوی ابصارکم
اشاره بآیه واقعه در
سوره نور است قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم و یحفظوا
فروجهم ذلک ازکی لهم
یعنی بگو ای پیغمبر مؤمنان
که چشمها از عورت پوشیده
و نگاه دارند فرج خود را
از زنا که این پاکتر است
برای ایشان

در نمد دوختن زن سبوی آب او و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت ای سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز و این کوزه را / تا نگردد شه بهدیه روزه را
کاین چنین آن دهها فانی نیست / جز خدا و مایه ارواح نیست
زان که ایشان زآبهای تلخ و شور / داشتما بر علتند و بیم کور
مرغ کاب شور باشد منکشم / او چه داند جای آب و شش
ای که اندر چشمه شور آب خاست / توچه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو ارسته از این فانی رباط / توچه دانی صحو و سکر و انبساط
و بدانی غفلت از آب بعد / پیش تو این نامها چون آبخد است
آنچه هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بر بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش رو بدشت
بر سبو لوزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم و رد کرده در نماز
کز نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فراست / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره زان آب کاصل گوهر است
از دغاهای زن و مکاری او / وز غم مرد و گران باری او
سالها از دزد ان و از آسیب سنگ / بر تن آدار الغلافه سید دل
دید در کاهی پر از انعامها / آمل حاجت کشنده زامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان دز عطا و خلعتی
بهر کبر و مؤمن و دنیا و دشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر بر خاسته
خاص و عامه از سلیمان نامور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
آمل صورت چون جواهر یافته / آمل معنی بحر نادر یافته
آنکه بی هستیچه با هست شده / وانکه با هست چه با نیست شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر او آید اگر

مفازه
بیابان مهلکه زاکوبه

اشتری
اشاره بآیه واقعه در
سوره توبه آنست
الله اشتری من المؤمنین
انفسهم و اموالهم بان
لهم الجنة یعنی خداوند
خریده است از مؤمنان
جانهای ایشان را که
بعوض آن باشد بهشت

کفوا عن هوی ابصارکم
اشاره بآیه واقعه در
سوره نور است قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم و یحفظوا
فروجهم ذلک ازکی لهم
یعنی بگو ای پیغمبر مؤمنان
که چشمها از عورت پوشیده
و نگاه دارند فرج خود را
از زنا که این پاکتر است
برای ایشان

اروات
منادی و گوارا
شکر
صحو
مشاهده
مصلی
جایگاه نماز
مطر
باران

کریم را صبر نیش بود کدا بر در او آید اما صبر کمال کدا کریم است

بانگ می‌آید که ای طالب بیا — جود محتاج است و خواهد مدعا
جود محتاج گدایان چون کند — همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان مضاف — همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینهٔ جود است هان — دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آورد پدید — وانکه خزانه داست و خود مرد است
وانکه بخشد گدایان آینه جود دهند — وانکه باخشد جود مطلق اند
و بر این در دیدنت نقش برد — وانکه باخشد جود مطلق اند

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا است و آنکه درویش از خدا و تشنهٔ است بغیر او

لیک درویشی که آن تشنهٔ خداست — هست دائم از خدا ایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد — او چنین و آبله و بی خیر شد
نقش درویش اگر او فی الامان — نقش سگ زانو بیند از استخوان
نقش درویشان که در دارد او فی نقش حق — پیش نقش مرده کرنه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا روان
نقش ماهی کی بود درویش آب — آن زبی آبی بیکرد در خراب
مرغ خانه است او نه مرغ هوا — لوث نوشد او نوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوالب — نیست جانش عاشق حسن و جمال
کز تو هم میکند او عشق ذات — ذات نبود و هم اسماء و صفات
و هم مخلوقست و مولود امدات — حق نزاید است او او نزیولدات
عاشق تصویر تو هم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن هم اگر صادق بود — آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن — لیک میترسم ز آنها کهن
همچنان کهنه گونه نظر — صد خیال بد در او دارد دگر
بر سماع و ساز هر کس چیز نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده — بر خیالی اعتمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه ناک
نقش اگر عنکبوت نگاری بود — او ندارد از غم و شادی سبق
صورت نقش عنکبوت و او فارغ از آن — صورت نقش خندان و او زان بی نشان
این غم و شادی که اندر دست خصت — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از هر است — تا از آن صورت شود معنی درست
صورت عنکبوت نقش از هر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندر این حمامهاست — از برون جامه کز چون جامهاست
تا برون جامها بینی و پس — جامه بیرون کن در آن حمامها
زانکه با جامه در آن نور راه نیست — تن ز جان جامه زن اگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و در بانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

بانگ کم زن ای محمد بر گدا — اشاره بآیه والضحی و والذی بسط الآیه و اما السائل فلا تنهر یعنی و اما اعرابی فلا تنهر و بانگ مکن

چنین — غالب

زاک — نالیدن

باز میگردم سوی قصهٔ عرب

باز بیان شرح از بو العجب — آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند — پس کلاب لطف بر وی زدند — حاجب او فهشان شد بیمهلت — کار ایشان بد عطا بیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجائی چونی از راه و تعب — کف و جهم کرم را وجهی دمید — بی وجوهم چون پشیم نهید
ای که در رویان نشان مهتریست — قرآن خوشتر ز زر جعفریست — ای که یکدیدار تان زر دیدارها — ای نثار دیدتان دینارها
ای مهر نیمروز نور الله شد — از بر حق بهر بخشش آمده — تا زنید آن خیمها ای نظر — بر سرهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم — بر امید لطف سلطان آمدم — بوی لطف او بیابانها گرفت — ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدیجا بهر دنیا آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم — بر زبان شخصی سوی نانوا دوید — داد جانها چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا کلستان — فرجه او شد جمال باغبان — همچو اعرابی که آب آنچه کشد — آب حیوان از دخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست — آتشی دید او ز آتش بر نشست — جست عیسی تا رهد از دشمنان — بود دش آنجنس بجا دم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شد — تا وجودش خوشه مردم شد — باز آمد سوی دام از بهر خود — ساعدش نافت او با صد خطر
طفل شد مکتبی کسب هنر — تا امید مرغ و با لطف پدر — پس ز مکتبیان یکی صد شد — ماهیانه داده و بد بخشش
آمد عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و آیین دین — کشت دیز را تا قیامت زنده ماند — در خلاف او و فرزندان او
آمد عمر بحرب مصطفی — تیغ در کف بسته بر میان قبا — کشته اندر شرع امیر المؤمنین — پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانه شد — بیخبر بر کنج ناگه بر زد — تشنه آمد سوی جوی آب در — دید اندر جو خود شمشیر و تبر
من برین در طالب چیز آمدم — صد رکشتم چون بدهلیز آمدم — آب آورد تحفه بهر زبان — بوی نانم بر دناصد جهان
نان برون بر داد میر از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت — زنتم از آب و نان هم چون ملک — بیغرض کردم برین دور فلک
بیغرض بود بکردش در جهان — غرض جسم و غرض جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر دیوار آفتاب تافته و جهد کرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست و محرم و مانند بینهم و حید و بین ما نشاء تهون

عاشقان کل نه این عشاق دون — ماند از کل هر که شد مشتاق این — چونکه خود عاشق بر دیوار شود — زود معشوقش بکل بخورد
درویش کاو بندهٔ خیر آمد او — غرقه شد کف مضمنی در زد او — نیست خاکر تا کند تیمار او — کار خواجه خود کند یا کار او
فاذن فی الحرب ای این شد مثال — فاسرق الدنیة بدین شد منهل — بنده سوی بنده شد او ماند نال — بوی کل شد سوی کل او ماند حال

نقیب — مهتر و دانای قوم

وجه العرب — یعنی بزرگ و نمایندهٔ عرب چنانکه گویند فلان وجه العرب

زر جعفری — زر خالص بی غش و غرض گویند بعضی گویند منسوب است بجعفر برمکی که او زر خالص کردی و بمردمان بخشیدی و بعضی گویند نام زری است که در صاغ کردند استاد بود

فرجه — گشادگی و با حاء مهمله از فرح نیز میخوانند بود

عباس — نام عم حضرت رسول است که در غزوهٔ مکه بحرب آمد و اخر بر دست اسلام آورد

دلش کاو — احمق و کول

کف زر ضعیف — اشاره بمثل الذی ینقش علی الماء چنانکه بجای ضعیف خسیس نوشته

قارن

۱ همچو آن آبله که تاب آفتاب — دید بر دیوار و خیره شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین آفتاب — هیچ کاین عکس خود شد همسیاب

۲ چون باصل خویش پیوست آن ضیا — دید دیوار سیه ماند بجا
او بماند و دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای و پیش

۳ همچو صیادی که گیرد سایه — سایه کی گردد دو را سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

۴ کاین مدمغ بود کی میخندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گوئی جز و پیوسته کل است — خار میخوار خار مغز کل است

۵ جزو بی کل نیست پیوسته بکل — ور نه خود باطل بدی بعث و رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند — هر چه پیوندند شان چون بگسلند

۶ این سخن پایان ندارد ای علا — زانکه جزوی سخت دارد این کلا

سپردن عرب هدیه بغلامان خلیفه

۷ ۸ ۹

۱۰ شرح کن حال عرب ای با نظام — تو ز بیکه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود را آن عرب — چون بگفت او دید هنگام طلب

۱۱ آن سبوی آب را در پیش داشت — خندهٔ مرد را در آن خبر بگذاشت
گفت این هدیه بدین سلطان برید — سائلانه راز حاجت واخرید

۱۲ آب شیرین در سبوی سبز و نو — زآب باران که جمع آمد بکوه
خنده می آمد نقیبان را از آن — لیک پنهان کرد آن را همچو جان

۱۳ زانکه لطف شاه خوب با خبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ لخضر خاک را لخضر کند

۱۴ شه چو خود را خشم چون لوله نهاد — آب از لوله رود در کوه‌ها
چونکه آب جمله از خوی است پاک — هر کی آبی دهد خوش نی فتاک

۱۵ ور در آن حوض آب شور آید پدید — هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض — خوش کن در معنی این رمز و غموض

۱۶ لطف شاهنشاه جان بی وصف — چون اثر کرده است اندر کل زن
لطف عمل خوش نهاد خوش سرشت — چون همه تن را درآرد در ادب

۱۷ عشق شاه بی قرار بی سکون — چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است — سنگریزه امر جمله در تو گوهر است

۱۸ هر هنر کاستاد بدان موصوف شد — جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصولی — خواند آن استاد چست بالصول

۱۹ پیش استاد فقیه آن فقه خوان — فقه خواند و اصول و فن بیان
جان شاگردش از آن نحوی شود — جان شاگردش از آن نحوی شود

۲۰ باز استادی که آن نحو است — جان شاگردش از آن نحو است
زانکه هر انواع دانش رو نهاد — دانش نحو است سازنده و بلد

۲۱ ۲۲

ماجرای مرد نحوی که کشتی با کشتیبان و خواندن او

۲۳ ۲۴

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتی بان نحوی آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت نه — گفت نیم عمر تو شد بر فنا

۲۵ در شکسته کشتی بان زار و زب — لیک آن مرد کشتی را بکردی فکند
یاد کشتی را بکردی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

۲۶ هیچ ز آشنا کردن بگو — گفت ای از من تو سبلجی نحو
گفت کل عمرت ای نحوی فنا — زانکه کشتی غرق در گرداب هاست

۲۷ نحوی باید نه نحو اینجا بدان — گر تو نحوی بحر در آب روان
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور تو در زنده ز دریا کی رهد

۲۸ تو بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر آمد رست نهد بر روی سر
ای که خلقان را تو نحو میخواندهٔ — من ز نحو چون خر بر این بحر ماندهٔ

۲۹ گر تو علامه زمانی در جهان — ملک فانی این جهان نیرزد ای زمان
مرد نحوی را از آن زد خیم — تا شما را نحو نحو آموختیم

۱ فقه و نحو و صرف و صرف و صرف — در کرم آمد بابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ما — وان خلیفه جمله علم خداست

۲ ما سبوها پر بجمله میبریم — گر نه خود ایم ما خود در اخریم
از عرب باری بدان معذور بود — کاو ز جمله دور و این دور بود

۳ گر ز جمله با خبر بودی چو ما — آن بزدی آن سبو را اجابجا
بلکه از جمله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

۴ آن سبوی تنگ پر ناموس تنگ — شد جمله بر آن از این تنگ

قبول کردن خلیفه هدیه او و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

۵ ۶ ۷ ۸ ۹

۱۰ چون خلیفه دید احوال سبو — آن سبو را پر ز زر کرد و بدو
داد بخشش‌ها خلعتهای خاص — آن عرب را کرد از فاقه خلاص

۱۱ پس نقیبی را بفرمود آن زیاد — آن جهان بخش و آن بخرداد
که بروی ده این سبو پر زر زود — چون که وا گردد سوی جمله اش

۱۲ از وی خشک آمد لب و آن سفر — از ره جمله اش بود نه دیگر
چون بکشتی در نشیند رنج را — خود فراموش شود آنجا یکا

۱۳ قهرمان کرد ندهد دادند شش سبو — پر ز زر و بردند تا در جمله دو تو
چون بکشتی در نشست و جمله — سجده میکرد از حیا میجهد

۱۴ کاین عجب لطف آن شه وهاب را — وین عجب کو بستد آن آب را
چون بدیرون از من آورد ریاب — آنچنان جنس دغل را ارزد

۱۵ گل همه گر را سبو دان ای پسر — کان بود از لطف خوبی آب سر
قطره از دجله خوبی آب دست — کان بمیکند ز پری زیر پوست

۱۶ کنج مخفی بد ز پری چاک کرد — خاک دانا بان تراز افلاک کرد
کنج مخفی بد ز پری جوش کرد — خاک را سلطان اطلس پوش کرد

۱۷ ور بدی شاهی از دجله جدا — آن سبو را از فنا کردی فنا
وانکه دیدی شاهی هیچ بیخود — بیخودانه بر سبو سنگی زدی

۱۸ ای ز غیرت بر سبو سنگی زدی — آن سبو را شکسته کامل شدی
خم شکسته آب از آن ناریخته — صد دریغی داین شکست انگیخته

۱۹ جز خود خم بر تصرف بی مجال — عقل جز ویرانه ندیده این مجال
نه سبو پیدا در آن حالت نه آب — خوش بیز والله اعلم بالصواب

۲۰ چون در معنی زنی باز کند — پر فکرت شد کل آلود و کران
پر فکرت زن که شهباز کند — زانکه گل خواری که گل شد چون

۲۱ نان گلت گوشت کمتر خوار از — تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون مشو بیند بدل مشو — چون کنی در راه شیر از چون

۲۲ چون شدی تعبیر مرداری روی — بیخود و بیخبر چو دیوار شوی
پس دمی مرد او دیگر دم تکی — چون کنی در راه شیر از چون

۲۳ آن شکار خود چو سگ مدان — کنه اندر سگ را استخوان
زانکه سگ چون نیست شد کی سوی — کی سوی صید شکار خوش رود

۲۴ آن عرب را بینوایی میکشید — تا بدان درگاه و آن درگاه دید
در حکایت گفته ایم اینجا شما — در حق آن بینوای بی پناه

۲۵ هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید نقطه نقطه آید همه — بوی عشق آید از آن خوش دمدمه

۲۶ ور بگوید کفر آید بوی دین — آید از کفش شکر بوی یقین
ور بگوید کفر نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی

۲۷ گفت گر گر بحر صافی خواسته — اصل صافی آن فرع را آراسته
از کفش راصافی و محمود دان — هر چه دشنام لب معشوق دان

۲۸ کشتن دشنام نامطلوب او — خوش نهد بر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی پیش برد — طعم قند آید نه نان چون میبری

۲۹ گر بود مبغض مؤمنی — کی هلد او را بی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بر کند

۳۰ تا نماند بر ذهب نقش و نگار — چونکه صورت مانع است و دار
زان نقش او را دو تا نیست — نقش بیت بر نقد زر عاریت

۳۱

مدمغ — منکر شنوی بزرگ
جزر — کشیدن
کنو — کوزال
کوله — باکاف فارسی کوره
خوض — فرو رفتن در آب و جز آن
شنگ — شوخ
آشنا — بمعنی شناسا

مزید — افزوده
کنج مخفی — اشارت بدین حدیث قدسی که فرماید کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من گنج خدا دندم گنج نهفته بودم پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم این آفریدگان را برای آنکه شناخته شوم پس آفریدم این آفریدگان را تا مرا بشناسند و دیگر آنکه مقصود از این آفرینش شناخت حق است و در اینجا لطیفه دیگر حاصل میشود و آن این است که شاید کامل که پرتو از آن بصورت نور در مرآة وال المحاذاة پرتو خورشید از پرتو شما و دیگر موجودات مقابله مردم فرع نور و معقد ظهور ایشانند سلام الله علیهم ما دام اللیل و النهار و رج الله الثنین

وثن — بت را گویند

بهر کیکی تو کلیمی را مسوز / واز صداع هر مگس مگدار روز
بت پرستی کر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حق هر سو همی جاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و تاتر
منکر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در راه نگ او
کر سیاهست هم اهنگ تو است / تو سفیدی خوان که هم رنگ تو است
این حکایت کفته شد زیرو زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است این / پا ندارد با ابد بوده است این
بلکه چون آبست و هر قطره از آن / هم سر است و پا و هم در دوان
خاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ماست این خوش بین
پیش هر سنی که او با فر بود / هر چه آنما ضی است لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / نایدش از دشمن او فکر محال
هم عرب هم سومه هم ملک / جمله مأتونک عنه مزاف
عقل را شوی دان ز دانش نفس طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را کونه جزوها
جزو کل نی جزو ها نسبت بکل / نی چو بوی کل که باشد جزو کل
لطف جزو جزو لطف کل بود / بانک قمری جزو آن بلبل بود
کر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنکان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی جرح / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اخما کز اخما زاید پشها / زانکه شیر اندر درون بیشها
زانکه خاریدن فزونی کرات / اخما ظاهر و اخما سودا است
اخما اصل دوا آمد یقین / اخما کن قوت جانت بین
قابل این کفتها شو کو شد او / تا که از زر ساز مشتی کو شود
کو شوارد چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند چون با تا الف
در حروف مختلف شو رنگ رنگ / کرچه از یکرو ز سر تا پا یکی است
از یکی صد و نیکرو متحد / از یکی رو هزل را نیکو بدی
پس قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که باز بد و زر است
هر که چون هند و بد سودا است / روز عرضش نوبت رسوائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برک یک کل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
زانکه سر تا پا کلست و سوسن است / پر بهار او را دو چشم روشن است
خار بیمعنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با کلستان
تا ببوشد حسن آن و رنگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پر خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنک و یاقوت نکات
با غبان هم داند آن زاد خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس را بس است / خود جهان آن یک کس را بس است
او جهان کاملست و منفرد است / هر شاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس را با فیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
نسخه کل وجود او ابد است / پس همی کویند هر نقش و نکار
مرده مرده نک همی آمد بها / تا بود تابان شاره چون زده
تا کند آن میوه ها پیدا کره / چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چونکه تر شد شکست جان سر کند / میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مرده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد این اندر مزید
تا که نان نشکست تو کی دهد / تا نشکسته خوشه کی روید
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا در دو به
ایضاء الحق حسام الدین بکر / یکدو کاغذ بر فزاید در صفت

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

کرچه جسمت نازک و بس نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار
کرچه جسم نازک را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
کرچه مصباح و زجاجه کشته / لیک سر حبل دل و سر رشته
چون سر رشته بدست کاروان / در رهای عقد دل ز انعام
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بکریز و جز راه دان
پیر تا نشان خلقان پیر ماه / خلق مانند شبند و پیر ماه

توفک عنه
اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات است یؤفک عنه من افک یعنی و فکر داینده شد از ایمان و قرآن کسی که کرده اند شد از ازل

اخما
پرهیز کردن و اشاره است بکلامی که یکی از دو فرموده که الحمیة رأس کل داء و المعدة بیت کل داء

هزل جد
شوخی مقابل هزل

طفیل
نام بحثی بوده که با خواجه بهر بهشتی و حیثیت و از الطفیل الفرار خوانند تا بحدی که هر که نانوند مخافی و زود آنها الطفیلی کویند تشنه و محمد

زید
شش است که بادبیز تلف است

زجاجه
شیشه

تیر ماه
نام یکی از ماههای پارسی و اینجا مقصود خوان است

کرده ام بخت جوانرا تا به پیر / کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست / تا چنان در یتیم انباز نیست
خود نوی نو می بود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد مؤتمن
پیر را بکریز که پیر این سفر / هست بکر پر آفت و خوف و خطر
آن دهی کز بادها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
کر بود قوی ز اکثر فتنی بی هیچ / بین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
ثمر که او بیمر شدی در راه شد / او ز غولان کره و در چاه شد
کر نباشد سایه پیر ای فضول / پس ترا سر کشته دارد بانک غول
غول از راه افکند اندر کزیر / از تو داهی فرد را بین و بین
از نبوی بشنو ضلال رهروان / کو چسان کرد آن بلیس بدزوان
صد هزاران ساله را از راه برد / بر دشان و کرد شان زاد بار عرد
استخوانها شان بین و موی شان / عبرتی کیر و توان خر مویشان
کردن خر کرد سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
همین بهانه خر او دست از دمی / زانکه عشق اوست سوی سر زاد
کر یکی دم تو بغفلت ز اهلیش / او رود در سنکها سوی حشیش
دشمن را هست خر مست علف / ای بسا خر بنده کرده تلف
کر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاود دشمن پس آنکه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کر باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو ناید قهرمان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله مر علی را

که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل و التسبیح بالدرجات و الزلفی عند الناس عند الله

کف بعنبر علی را کابر علی / شیر حق پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمد / اندر آدر سایهٔ نخل امید
هر کسی کر طاعتی پیش آورند / هر قربت بحضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آدر سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او فیح کاه
زانکه او هر خار را کلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ پر عالی طواف
دستکیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشکاه
کر بکویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا غایت و مقطع نجو
آفتاب روح فی آن ظلک / کند نور شرح زنده اندر آن ملک
در بشر روپوش کشت آفتاب / هم کر والله اعلم بالصواب

داهی
زیرک

شنبی
بضم نون قرآن مجید

شاود هن
یعنی شورت کنند ایشان و آنچه ایشان کفته خلاف آن کنید بدینی که هر که خلاف ایشان کرد تلف شود و اسا اشاره تحریت بوتیک که در زمانه زنان فرموده شاود هن و هن و حالهو من بمعنی اهنا مشورت کنند و ملاقات کنند ایشان کنید که راه صواب

چون یضلک
اشاره بآیه واقعه در سوره ص است یا داود انا جعلناک فی الارض خلیفة فاحکم بین الناس بالحق و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله یعنی ای داود ما ترا خلیفه روی زمین کردیم پس حکم کن میان مردم براستی و مدعی پیروی خواهش نفس خود مکن که از راه خدا دور کند

یا علی از جمله طاعات را / بر کزین تو سایهٔ خاص الله
هر کسی در طاعتی بگزیده‌اند / خویشتن را مخلصی انگیخته‌اند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لابد است / سنتی بی‌بر هر انگو بیاتوانست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را چو بود دست خویش / تا بداند الله فوق ایدیهم بزاند
دست جو میراند تا زنده اش کند / زنده چه بود جان پاینده اش کند
تا بیابد راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها تاد راین ره را برید / هم بعون هستی خود را رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک هند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمانان چه نعمتها نهند
گر کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است و نابد در حساب / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی خلقه را اندر برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / نیست در دیده چو آب و گل مباش
در دهر زخمی تو پر کینه شوی / گر بجای صیقل آیینه شوی

کبودی زدن مرد فرومایه بر شاگاه و پشیمان شدن بر جهت خمر

این حکایت بشنو از صاحب‌دلی / در طریق و عادت فرومایه‌ای
بر زنی دست و کفنهای دزد / میزند از صوت شیر و یلک
بر چنان صوت سیاهی کز سر سوزن کبود / بهر از بند / سوی دلاکی بشد قرمز مینی
کز کبودم زن بکن شیر منی
گفت چه صوت زنم ای پهلوان / گفت بزن صوت شیر ژیان
طالع شیر است نقش شیر زن / جهد کن زنگ کبودی سیر زن
گفت چه صوت زنم ای پهلوان / گفت شاه کم زن این روم
تا شود چشم قوی در زنده بر / با چنین شیر ژیان در عرعرم
چونکه او صورت فرو بردن گرفت / در دهان در شانه که مسکر گرفت
پهلوان در ناله آمد کای شهی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمکاه آغاز بده ام / گفت دم بگذار ای دود بدام
از دم و دمکاه شیرم دم گرفت / دمکه او دمکهم محکم گرفت
شیر بی دم باش کوای شیر نر / کدم اسنی گرفت از زخم کار
جانب یکر گرفت آنش زخم / بی حیا بابی مواساتی و رحم
بانگ زد کاین چه اندامست از او / گفت او کوثر است این ای نیکخو
گفت تا کوثر نباشد ای همام / کوثر را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز فریبی فغانی ساز کرد
کاین سیم جا چه اندامست نیز / گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت کو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیرا
درد افزون گشت کز زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک بر جان بمان / تا بدیر انگشت بر دندان بمان
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد / گفت دعا گر کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم کدید / این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان بگذر دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گرم خویش
کان گروهی که رهیدند از دوجو / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس کز / مرد را فرمان برد خورشید و ماه
چون دلش آموخت صبر از درد نیش / آفتاب او را نیارد سوخت
گفت خود را آفتاب منجم / ذکر تو او کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر گل میشود

هذا فراق
اشاره بآیه والله لا مؤده که هفت در حکایت موسی و خضر قال هذا فراق بینی و بینک چون حضرت موسی بر حضرت خضر اعتراض کشتی و تعمیر دیوار خراب خضر بیان کرد

ید الله
اشاره بآیه ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء فوق ایدیهم یعنی دست خدا بالای همه دستها در قدرت

یا بر باید
اشارة بحدیث شریف که اسرفوا ثم اقنطوا است یعنی اول اسراف نکنید آن را باید

سنی
با فر و بهاء کویند

هما
شخص بزرگ را کویند

منجم
منجم

عز کهفهم
اشاره بآیه واصله در سوره کهف و ترى الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی بینی آفتاب را که چون طلوع کند میل کند از غار ایشان بسوی راست چون

خویشتن را خاک و خاری داشتن / نیست توحید خدا آموختن
خویشتن را بیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بر فرزی چو دود / همچو شمع خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
گاه به باهم اندر آن صحرا روان / صیدها گیرند بسیار و شکرف
تا به پشت هم کز از صیدها / سخت بر بندند با رودیدها
گرچه زایشان شیر برتر رانک بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
پنجمین شه را ز لشکر حق / لیک صرف شد جاف رحمت
همچنین مه را ز اختر نکات / وین اختران بهر سخاست
مر شاه و هم پیمبر را رسید / گرچه رای نیست رایش را ندید
در ترازو جور فرو نشده است / نی از آنکه جو جو زر جو شده است
زوج تابد اکنون هر شده است / مدتی سنگ خارس در که شده است
چون که رفتند آن جماعت سوی کوه / در دو کاب شیر با فرو شکوه
کاو کوهی و بزو خرگوش زفت / رفتند و کار ایشان بشیر رفت
هر که باشد در پی شیر خراب / کم نیابد روز و شب در آب کاب
چون که در بیشه آوردند شان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشه ضمیر
همین نکته دار ای دل اندیشه جو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خرامی را اندر خوش / روز خندد برای روی پوش
شیر چون دانست این دستوات شان / وانگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس بیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود ایشان از ندای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسکالد کرد / چون مکالش و من بخشیدم نظر
این چنین ظن خسیسانه ز من / مر شما را بود منکانه ز من
ظانین بالله ظن السوء را / گر بترسم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از شک شان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / از تبسمهای شیر این مرشاش
مال دنیا باشد تبسمهای حق / کرده ما را امت و هم مفرد خلق
غرور بخوری هست ای سنگ / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید ها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معتدلانه کن ای گرگ کهن
تا به من باش در قسمت کری / تا بدید آید که تو چه کوهری
گفت ای شه کاو و خر خوش بخش / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت
بر مرا که بر میانه است و قسط / روبها خرگوش شان بیغلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چون که من باشم تو کوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خورد / پیش چون من شیر بی مثل بدید
گفت پیش آی آخر ای کوچو خرید / پیش آمد بچه زد او را دو زبید
چون بدیدش مغز و پیه بیرون کشید / در میان پوستش از سر کشید
گفت چون دیدی مثال خود نبرد / این چنین جابر ابا باید ز مرد
چون نبودی تا اندر پیش من / فرض آمد مر ترا کردن زدن
گرچه غایب دارم اندر بند دل / کاه کاهی هم کنم از عدل نقل
کل شیء هالک جز وجه او / چونکه در وجه او هستی محو

آمر شاور هم
اشارت است بدین آیت که فرموده و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی مشاورت کن با یاران خود در کار و در آن زمان که عزم کردی پس توکل کن بر خدای تعالی و عزیمت خود را بانجام رسان و در این آیت بدیع و لطیفه نیکو ملحوظ است که اولیاء امر بود پیغمبر کانوا بودند با یاران و آن یاران که ایشان را بر برای تالیف قلوب ایشان از الجاء عزیمت صریح نمی‌فرمود مشورت باید نمود تا عقل ایشان بیشتر باشد

ظانین بالله
این آیه در سوره فتح واقع است یعنی مرد گمان کارکننده الله بخدا گمان بد و نا لایق

مال دنیا
اشارت است از آیه واعلموا انما اموالکم و اولادکم فتنة و انفسکم یعنی امتحان کرده خواهید شما

کل شیء
این آیه واقعه در سوره قصص است که کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر چیز فانی است بجز وجه کردگار

هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک بود جز ذات ما | زانکه در الا ست او الا کشت | هر که در الا ست او فانی نکشت
هر که بر دارد ز من دمها میزند | رد با کشتاد و بر لا می تند

قصهٔ آن کسر که در یاری بکوفت کفت کیستی کفت منم کفت چون تو یی در نکشایم که کسی از یار از آشنا سزد که

آن یکی آمد در یاری بزد | کفت یارش کیستی ای معتمد | کفت من کفتش بر رهنکام نیست | بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق | که پزد کو وا رهاند از نفاق | چون تویی تو هنوز از تو نرفت | سوختن باید تو را در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق یار سوزید از شرر | پخته کشت آن خام و پس باز آمد | باز کرد خانهٔ انباز کشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب | تا بجهد بی ادب لفظی ز لب | بانک زد یارش که بر در کیست آن | کفت بر در هم تویی ای دلستان
کفت اکنون چون منی آمن در آ | نیست کنجایی دو من در یک سرا | چون یکی باشد همه نور خدا | هم منی برخیز آنجا هم تویی
نیست جز نور یکی در این سرا | چونکه یکتایی درین سور در | رشته را با سوزن آمد ارتباط | نیست در خور با جمل سم الخیاط
نی شود با ریک هستی جسم | جز بعرض ریاضات و عمل | دست نفی باید مر آنرا ای فلان | کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود | هر چه دون از بیم او ساکن شود | آنکه و آنچه جمله باشد مرده نیز | زنده کردد از فسون آن عزیز
آن عدم کو مرده مرده تر بود | در کف ایجاد او مضطر بود | کل یوم هو فی شأن بخوان | مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کن فکان کارش بهر روز این بود | کوشه لشکر را روانه می کند | لشکری تا اصل سوی امهات | هر زمان تا در رحم رویند نبات
لشکری نار خام سوی خاکدان | تا ز نر و ماده پر کردد جهان | لشکری از خاکدان سوی اجل | تا ببینند هر کسی حسن عمل
تا ز بی شک پیش از انجا میرسد | وانچه از خوی سوی جانها میرسد | وانچه از جانها بدلها میرسد | وانچه از دلها بکلها میرسد
اینست لشکرهای حق بیحد و مر | از پی این کفت ذکری للبشر | این سخن پایان ندارد هین بشتاب | سوی آن دریا رو پاک و پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

کفت یارش کاندرا ای جمله من | نی مجالست چون کل و خار چمن | رشته یکتا شد غلط کردند کون | کرد و نابینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کنند آمد جدا | تا که آید مر عدم را در خطاب | پس دو و نا باید کنند اندر وجود | کرچه یکتا باشد آن دو در آن
کرد و پا کر چار پا و هر ابرد | همچو مقراض دو پا یکتا شود | آن دو انبازان کاندر این | هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کو با سر و کو چو نیز بند | واندر کو انباز خشکش میکند | باز او آن خشک را تر میکند | کوشیا از سینه صد بوی تند
لیک آن دو صد استیره تمنا | یکدل و یک کار باشند ای فتی | هر نبی و هر ولی را سلکی | لیک تا خود بر دو جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد | سنکهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

زین ابر آب نوی آسیاست | نقش در آسیا بهر شماست | چون شما را حاجت طاحون نماند | لیک آرد جوی اصلی باز راند
تا طفیلی سوی دهان عظیم راست | ورنه خود از آب را جوی جداست | سر دهی بی بانک و بی تکرارها | تخمها الا نهاد تا کلزارها
این خبر اجزا نو بنما آن مقام | کاندر آن بحر فنا میرود بدکلام | تا که سازد جان پاک از مقدم | سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس پاکست و با فضا | وین خیال نیست ظن یابد نوا | تنک تر آمد خیالات از عدم | زانسبب باشد خیال اسباب هم
باز هستی تنک تر بود از خیال | زان شود دوری قمر چون هلال | باز هستی جهان حس و تنک | تنک تر آمد که زندانیست تنک
علت تنکی است ترکیب عدد | جانب ترکیب جنبانی کشد | زان سوی حس خالق توحید دان | کر یکی خواهی بدانجا بنر ران
مرکز یک فعل بود و نور کاف | در سخن افتاد و معنی تو صفا | این سخن پایان ندارد باز کرد | تا چه شد احوال کرک اندر نبرد

اردب کردن شیر کرک را بجهت بی ادبی او

کرک را بر کند سر آن سرفراز | تا نماند دستی و امتیاز | فانتفشنا نیم استای کرک پیش | چون بود مرده در پیش امیر
بعد از آن روشیر با روباه کرد | کفت این را بخش کن از بهر خود | سجده کرد و کفت کاین کار بمیر | چاشت خوردت باشد ای شاه امیر
این بر از بهر میانه روز را | بخشی باشد شه فیروز را | واندر آن خرکوش بهر شام هم | شیخ ای شاه با لطف و کرم
کفت ای روبه تو عدل افروختی | این چنین قسمت که آموختی | از کجا آموختی این ای بزرک | کفت ای شاه جهان از حال کرک
کفت چون در عشق ما کشتی کرد | هر سه را بر کرد بستان برد | دو بها چون جملکی ما را شدی | چون آزادیم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران مترا | پای بر کردن هفتم نه بترا | چون کرفتی عبرت از کرک دنی | پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت کیرد از | مرد یاران و بلای محترز | روبه اندم بر زبان صد شکر راند | که مرا شیر از پس آن کرک خواند
کر مرا اول بفرمودی که تو | بخش کن این را که بر کو جان اتو | پس سپاس او را که ما دو جهان | کرد پیدا از یکی پیشینیان
ناشنیدیم آن سیاستهای حق | بر قرون ماضیه اندر سبق | تا که ما از حال آن کرکان پیش | همچو روبه پاس خود داریم بیش
تیز مرخوره ز این دو خواندن ما | آن رسول حق مصادق در بیان | استخوان بیشم کرکان عیان | بنکر بیدو بند کر بدای مهان
غافل از سر نهد این هستی و باد | چون شنید انجام فرعونان و عاد | روبه نهد دیکران از حال او | عبرتی کیرند و از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من مر شما را پوشم خدا را پس با خدای مپیچید نه با من

کفت نوح ای سرکشان مر من نیم | من ز جان مردم بجانان زنده ام | چون ز جان مردم بجانان زنده ام | نیستم مر کشتنا ابد پاینده ام

چون بدم از حواسات بشر — حق را شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من نیستم این دم زهوش — پیش این دم هر که دم زد کافر است
هست اندر نفس این دو با شیر — سوی این دو به نشاید شد دلیر
گر زدی صورتش می نگردی — عزتش شیران از او می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی — کی جهانی را چنان برهم زدی
صد هزاران شیر بودی اندرین — هر دو عالم را همی دیدی زبن
او بروز نفسه بد انها و میتی — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن با سر خار اوفتاد — او چنان شعله بر آن خرمن کشاد
هر که او در پیش این شر نهان — بی ادب چون کرک بکشاید دهان
همچو کرک آتش ببرد و اندش — فانفسنا منهم رخواندش
زخم یابد همچو کرک از دست شیر — پیش شیر آبله بود و کوشد بزیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی — تا بدی کاینجا ز دل مالم بدی
تو تنم بکشت چون اینجا رسید — چون توانم کردن این سر را پدید
یک دمی دیگر بگویم با شما — تو که دریا پیدا کردید آشنا
همچو آن روبه که اشکر کنید — پیش او روباه بازی کر کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — ملک ملک او و ملک او دهید
چون نخر شیر اندر داه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
آنکه او پاکست و منزه از صفت — بی نیاز است او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کرامانی که هست — از برای بندگان آن شهست
گفت الیس الله بکافٍ عبده — تا نگردد بنده هر سو خیره جو
این همه دولت خدا انکو شناخت — آنکه دولت آفرید و دوستاخت
ملک و دولتها چکار آید ورا — همچو اندیشی خالص تا رسو
پیش سلطانی نگهدارند دل — تا نگردد از گمان بد خجل
گوییند سر و فکر و جستجو — سر ترا رایی گمان موقن شود
از آنکه مؤمن آینه مؤمن شود
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
چون زند او نقد ما را بر محک — گر بیفتد را باز داند او ز شک
مؤمنی و مؤمنی تو بیگمان — در میان هر دو فرقی بینگران
چون شود جاهش محک نقدها — بین بینند نقد را و قلب را

نشاند پای شاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی از یادت بود
دست بیشان پهلوانان بینند — زانکه دل پهلوی چپ باشد بنند
شرف و آمل قلم بر دست دانست — زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش دو موضع دهند — کاینه جانند و آینه بهند
حاجبان این صوفیان اند ای دبیر — نهاده آزاده و افکنده سر
سینها صیقل زده از ذکر و فکر — تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فکر خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد او تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام — طالب آینه باشد والسلام
بشنو اکنون یکمثال معنوی — تا تو دیگر قول سورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند و رفت کودکی — بر ستاده آشنائی مشکی
یاد دادش جور و اخوان حسد — گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر کردن اندر زنجیر بود — بر نهد زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان شاه — گفت همچون در نهان و کاشناه

در محاق از ماه نو گردد دوتا — نی در آخر بدر گردد در سما
گر چه در دانه بها و نو فتند — نور چشم دل شد و دفع کرند
کندمی تا زیر خاک اندر خفند — پس ز خاکش خوشها بر ساختند
باز دیگر کوفتندش را سینا — قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز آن جان چون بحق او محو شد — کشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت — یُحِبُّ الزَّرّاعَ آمد بعد کشت
باز ماند از شکر و سوی صحو شد — غالبی دارد از آن صلاح آمد تمام
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا که با یوسف چه گفت آن پیر کرد
قوم دیگر را فلاح منتظر

طلب کردن یوسف علیه السلام از مغان آنرا که بعد از آن مقالات

بعد قصه گفتن گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر دریا ران همی دست آمدن — هست بی کندم سوی طاحون شدن
خنفالی خلق را کو بد بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر
جیمونا و فرادی بینوا — هم بدانا انکه خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغان روز و شب خیز را
یا امید باز گشتنشان نبود — وعده امروز با طلبان نمود
منکری همانیش را از خری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چیز دست تهی — بر در آیند و ست با چون می نهی
اندکی صبر و نگر از خواب خود — ارمغان بهر ملاقا کن ببر
شو قلیل النوم ثم آب فجعون — باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش مکن همچو جنین — تا بخشندت حواس نو ببین
واز جهان چون رحم بیرون رو — از زمین در عرصه واسع بپوی
انکه آرزش الله واسع گفته است — عرصه دان کاینجا ندارد خشک شاخ
در دل نکرد تنگ زانعرصه فراخ — نخل تر آنجا نکرد خشک شاخ
حامل نور خواست اکنون — کدو مانده میشوی سرنگون
چونکه محبوبی نه حامل وقت خواب — ماند که رفت و شد بی بیخ و تاب
جانشینی دان چو حال خواب را — پیش محبوبی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود — در قیام و در تقلب هم ز رود
مسکشان بی تکلف در فضا — بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین قول حسن — چیست آن ذات الشمال اشقال تن
گر ببینی شان بدشواری و درد — نیستشان خوفی و لا هم تحزنون
میرود این هر دو ایشان در مدید — بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
میرود این مرد و کار از انبیا — بیخبر زین مرد و ایشان چون صدا
کر هدایت بشنوانند خیر و شر — ذات که باشد ز هر دو بیخبر

کفتن همایون یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو بینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
جنه را جانب کان چون بردم — قطره را سوی غمان چون بردم
ذره را من سوی کرمان آوردم — گر بپیش تو دل و جان آوردم
پند تحیی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه — پیش تو آرم چو نور نینه
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورده ام ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی

صدف را از آن می پرورد تا آب ابر آتش بود و صدف آب ابر صلح ما با شاه نزد صلح آب

یَد: دست بود و نوع تیر باشد و دست پیاز سوی یمنی و دست قوافاتی آمده و دد ایضا از دیدهان نوع خواسته نزع الله المنبی

٤ چون زکه خرمن کند کم وکندم باشد عشر او را زکوة باید دادن زکوة اما دشت و اداء آنکه ادای زکوة رفع آفات کند و مرمال کند و آن اندهند از آفات مامون باشد نزع الله الحنفی

٥ الیس الله اشاره بآیه واقعه در سوره زمر است الیس الله بکاف عبده الآیه یعنی آیا نیست خداوند کفایت کننده مر بنده خود را استفهام انکاری است یعنی هذا کافی است بنده خود را

٦ موفق یعنی بهین کننده

٧ بیستند یعنی یافتند

٨ تقوی القلوب اشارت است بآیه واقعه در سوره ج است و من یتق شح نفسه فاولئک هم المفلحون

٩ صحق مشتاری است

١٠ طاحون آسیا را گویند

١١ جیمونا اشاره بآیه واقعه در سوره انعام است الیه جیمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة و ترکتم ما خولناکم وراء ظهورکم یعنی آیه بجانب ما آنها چنانکه از اول خلق کردیم شما را و گذاشتید آنچه بشما داده بودیم پشت

١٢ یهجعون اشارت بآیه واقعه در سوره ذاریات است کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون یعنی بودند که قلیلی از شب بخوابیدند و در آن اسحار بیدار شدند و استغفار میکردند و در هنگام سحر بخواب میرفتند طلب آمرزش ان دارند مشغول بودند

١٣ ارض الله اشاره بآیه واقعه در سوره نساء است الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها یعنی آیا نیست زمین خدا وسیع تا بر هجرت کنید و مهاجرت کنید در آن و این آیه در سوره عنکبوت است

٢٣ ساکه منکات

٢٤ محاق وقت اجتماع شمس و قمر

٢٥ دو محاق

مشتغل یعنی آسیاب مشغول

دَرزی خیاط گویند

جذوع جمع جذع شاخ درخت

دُرُوکَر نجار گویند

آناخیر یعنی فرزند بود که گفت انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین یعنی من به از آدمم که مرا از آتش آفریدی و او را از خاک پست آفریدی

نساخ نسخه نویس

مستنیر طلب نور کننده

ینبوع چشمه را گویند

کفت اعلا اشاره بایه واقعه دل آب و بود یس است کفرمود و نسب انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهم مقمحون وجعلنا من بین ایدیهم سدا

١	آینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آینه باشد مشتغل	آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بگزین که ابله نیستی
٢	هستی اندر نیستی تو ان نمود	مال داران بر فقیر آرند جود	آینه هستان نمود کرسانست	سوخته هم آینه آتش زنست
٣	نیستی و نقص هر چاکه خست	آینه خوبی جمله هستهاست	هر آنکه نیستی ناپود کی است	وانچه این هستی همه آلودگی است
٤	پوکه جامه چرک و دیده بود	مظهر فرهنگ دزدی کی شود	تا ترا اشید همی باید جذوع	تا درو کرا اصل سازد یا فروع
٥	خوابه اشکسته بند آنجا رود	کو در آنجا پای اشکسته بود	کی شود چون نیست بخود دوز را	آنجمال مصنعت طب آشکار
٦	خواری و دونی مسها بر ملا	کر نباشد کی نماید کیمیا	نفسها آیینهٔ وصف کمال	وان حقارت آیینهٔ عز جلال
٧	زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین	زانکه با سرکه پدید است انگبین	هر که نفس خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود در آینه تاخت
٨	وان نبیند نیستی خود را کمال	کو کمالی میبرد خود را کمال	علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جانت ایمن رو دلا
٩	از دل او از دیدن آن بر خورد	تا ز تو این هیچی بیرون شود	علت ابلیس تاخیر بدست	این رهی و نفس هر خلوق هست
١٠	کرچه خود را بر شکسته بینداد	آب صافی دان و مرکن زیر جو	چون شود بانی مراد او از امتحان	آب مرکین تنک کرد دو دو دمان
١١	در تن جو هست مرکین اینقتی	کرچه جو صافی نماید مر ترا	هست پیر راه دان پر فطن	باغهای نفس کل ناجوی کن
١٢	جوی خود لکی تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد	آب جو مرکین تا تند پاک کرد	جمله نقش را ز دید علم مرد
١٣	کی تراشد تیغ دکنه خویش را	زو بجز اجی بسا راین دیش را	بر سر مردیش جمع آید مکن	تا نبیند جمع دیش خویش کن
١٤	وا منکر اندیشها و اما لنو	دیش تو آن ظلمت احوال تو	در نهد مرهم بر آن دیش تو پیر	آن زمان ساکن شود دو دو نفیر
١٥	تا نه پنداری که صحت یافته است	پر تو مرهم بر آنجا تافته است	هین نه مرهم مرکش ای پشت ریش	وانچه پر تو دان مدان از اصل خویش

مرتد شد وحی بسبب آنکه پر تو وحی بر وی نزد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت محل وحی منم

٢١	پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو بنسخ وحی جدی مینمود	چون نبی از وحی فرمودی بسو	او همان را او نوشتی بر درود
٢٢	پر تو آنوحی بروی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی	عین آنحکمت بفرمودی رسول	زین قدر در کراه شد آن بوالفضول
٢٣	کاینچه میکوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر	پر تو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
٢٤	پر تو آن ناهمش بر دل بتافت	در درون خویش حرفی یافت	هم ز کستاخی بر آمد هم ز دین	شد عدو مصطفی از روی کین
٢٥	مصطفی فرمود کای کر عود	چون سیه کشتی اکر نور از تو بود	کر تو ینبوع الهی بوده	این چنین آبیه نکشوده
٢٦	اندرون میسوختش این بیعجب	توبه کردی بار ستاد بیعجب	تا که ناموسش پیش این و آن	نشکند بر کشت از توبه دهان
٢٧	آه میکرد و بنوش آه سود	چون ز در آمد تیغ و سر را در ربود	کر حق ناموس را صد فرمید	ای بسا بسته ببند ناپدید
٢٨	اکر دکفر آن سان بیت آن راه را	کو بیارد کرد ظاهر آه را	کنت اغلالا فهم به مقمحون	نیست آن اغلال ما را از برون
٢٩	خلفهم سدا فاغشیناهم	می نبیند بند پیش و پس او	رنک صحرا دارد آنسد کرخواند	آن بیند اندکه آن سد قضاست

شاهد تو سد و دو شاهد سد — مرشد تو سد کفت مرشد آ
بند نهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره بتر
مرد را ز بنور اکر بینش زند — طبع او آن لحظه بر دو بینند
شرح این از سینه بیرون میدهد — لیک میترسم که نومید دهد
کای مجب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
ای برادر بر تو حکمت جاریه است — آن ز ابدالست بر تو عاریه است
شکر کن غره مشو بینی مکن — کوش دار و هیچ خود بینی مکن
من غلام آنکه او در هر رباط — سویش را او اصل نداند بر سماط
کرچه آهن سرخ شد آتش نیست — پر تو عاریت آتش زنی است
ور در و دیوار کوید دشنم — من تو غیری ندارم این منم
سبزها کویند ما سبز از خوذ — شاد و خندانم و دین نیاخذ
نرمی ناز بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
صبح تا از شی نکیرد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
تا کچون در کو یاران کشند — طعمه مور از ما و ان کشند
پر تو روح است نطق و چشم و کوش — پر تو آتش بود در آب جوش
جان جان چون واکشد پا از جهان — جان چنان کردد که بیجان تن بدان
کوم دین که زلزلت فی الزلزله — این زمین باشد کواه حالها
فلسفی کوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز میماند برون
نطق آب و نطق خاک و نطق کل — هست محسوس حواس اهل دل
کوید او که پر تو سودای خلق — کر خیالات آورد در رای خلق
فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیو بود
هر که را در دل نشد بینایی است — در جهان او فلسفی بینایی است
الحذر ای مومنان کو در سما — در شما کر غالبی منهاست
هر که او را بر تو این ایمان بود — همچو یک از بیم او لرزان بود
بو کند بان یار کونه پوستین — چند و ویلا بر ابد ز اهل دین
پرده ای ستار از ما و امکیر — باش اندر امتحان ما را مجیر
باز زان حال زند کو یک که باش — ای فرو تا بر ابد دوز فاش
بیخه فد با آدم از نازی که داشت — کشت سوا همچو سر کین و فتنه جاشت

ای بسا کفار را سودای دین — بند شان ناموس کردان و این
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کرد وا
زخم نیش اثما چو از هستی است — غم نوی باشد نکرد درد دست
نی شو نومید و خود را شاد کن — پیش آنفر یاد در مر فریاد کن
عکس حکمت آتشی را یاد کرد — خود مبین تا بر نیارد از تو کرد
کرچه خود خانه نوری یافته است — آن ز همسایه منور یافته است
صد دریغ و درد کاین عاریتی — همچنان از دور کرد از امتی
کر رباطی که بنا بد ترک کرد — تا بمیکرد در رسد بکر و نمرد
کر شود پر نور و روشن یا سراج — تو مدار از روشن مکر خورشید
پر تو غیری ندارم این منم — پس بکو بد آفتاب ای نارشید
شاد و خندانم و دین نیاخذ — فضل یا بستان بکو بد ای امم
روح پنهان کرده فر و پر و بال — کو بیش ای مرتبله تو کبسی
باش تا که من شوم از تو جهان — کر بدارت تو را کوری کند
طعمه مور از ما و ان کشند — بینی از کند تو کرد آن کبی
پر تو آتش بود در آب جوش — آنچنانکه پر تو جان بر تن است
جان چنان کردد که بیجان تن بدان — سر از آن روی دهم من بر زمین
این زمین باشد کواه حالها — کو تحدث جهرهٔ اخبارها
عقل از دهلیز میماند برون — فلسفی منکر شود در فکر ظن
هست محسوس حواس اهل دل — فلسفی کو منکر جانانه است
کر خیالات آورد در رای خلق — بلکه عکس آن فساد و کفر او
در همان دم سخرهٔ دیو بود — کر ندیدی دیو را خود را ببین
در جهان او فلسفی بینایی است — مینماید اعتقاد او کاه کاه
در شما کر غالبی منهاست — جمله هفتاد و دو ملت در تواست
همچو یک از بیم او لرزان بود — بر بلیس دیو زان خندیده
چند و ویلا بر ابد ز اهل دین — بر دکان هر زه نما خندان شده
باش اندر امتحان ما را مجیر — طلب هلو میزند با زد بشب
ای فرو تا بر ابد دوز فاش — صد هزاران سال ابلیس لعین
پنجه با مردان مزن ای هوش — پنجه با مردان مزن ای هوش

بنی مکن — انا مثله عربی است که فلان شیخ بانیه یعنی فلان بینی خود را کرکشد ای کاینات ایران است که کرد نمود بینی نمود و در ان بینی میکوید بینی مکن و عجب مکن از ما کرد خود بینی مکن فرح الله الجنتی

رُباط کاروانسرا

سماط صف مردمان

مزبله جای کاف مزبله

عنج یعنی کرشه است

کرمدار دوستدار است

کوثر یا کاف فارسی قهر الو و بیرون دشت و سحر ابلیس و در ان بیت کو از آن دو دم در مشنوی است که انها کرم و نیکوی ذاتی بهم مشت و صحرا برند و قرار اند ذوالله

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر حصار داده اند بیمار گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سبه شد مانند عیسی در بیان
سجده ناورد ند کس را دون او / صحبت رنجور بود افسون او
همچو زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور کرد اینساله / تا که باشند این دو بر پا گواه
زهرها را در دبا باز چون کشند / یکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا بنیند اهل ده کیرند پند / روبت ایشان بود شاهی خورند
این دو دزد آویخته دارند / ورنه اندر شهر کی دزدان زند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه زاندازه بیش
کز پی بر نازنین تر از خودت / در تک مغنم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را ناز کیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله جو از پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر خوش
هر چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی زآدمی / باشد از حیوان ابنی در کمی
خون انها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد حلال / زانکه انسان را نبیند ایشان
عزت وحشی بدان ساقط شده است / کامر انسان را مخالف آمده است
گرچه عزت باشدش ای نادر / چون شدی تو حر منفرد
خون نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خود را دانش زاجر بود / هیچ معذورش نپندارد ودود
پس چو وحشی شد از آندم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش قصاب و رماح
جنت و فرزند انسان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو ورد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانان نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و فتنه زهره

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر الود تیر
اعتمادی بودشان بر دین خویش / چیست تیر اعتماد کار و پیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش تیر پر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت / تیر خواهد کار را ناچار گشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی کاه آن باد سند / زخم کرد ایدل تو از قوت مند
تیشه را از تنومی شاخ درخت / لیک بر برگی نکوبد خویش را
کی هر اس آید ببر لخت لخت / چونکه بر دیشه نکوبد نیش را
شعله را از تنومی هیزم چه غم / کی دهد قصاب از تنومی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش بیند ارد نگون
تو قیاس از چرخ و دولابی مگیر / کردش از کیست از عقل منیر
کردش این قالب همچون سپنج / هست از روح مسترای پنج
کردش این باد از معنی اینست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این هوش / از که باشد جز ز جان ای پر هوش
کاه جنبش میکند کیهم و دال / کاه صلحش میکند کاهی جدال
کاه صلحش میکند کاهی جدال / کاه جنبش میبرد کاهی نهال
کاه جنبش میکند کاهش خار / کاه صلحش میکند کاهش بهار
همچنین این آب را بر دان پاک / کرد بر فرعون چون سهمناک
همچنین این باد را بر دان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

سغبه مفعول و منون
ثمود قوم صالح است
عاد قوم هود را گویند
قذف بمعنی انداختن است
خسف
نژند زار و ضعیف

باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی و الله شیخ دین / تحرمعنیها ستر رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حملها و قصر خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ناگه خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز دان / جانب هاروت و ماروت الجوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و زنگال عفوا ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان
دست خاییدن گزیدندی بخشم / لیک عجب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدی آن زشت مرد / رو بگردانیدی از رو و خشم کرد
خویش بین چون از کسی چربی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
جست چین زانشانی دیگر است / کز آن آتش جهانی اخضر است
گفت خشمش گر شما رو شکرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رشته اید از شهوت و از خالقان
کز ازان معنی بهم من بر شما / مر شما را بیش بیند بر دو سما
عصمتی کز مر شما را دوش است / آن ز مکر عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید شو خود هین هین / تا مجرید بر شما دیو لعین
آن چنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیر چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آنهم از گمان / چون ز لب جنبان کانهای کمان

بعیادت رفتن کردن بخانه همسایه بیمار و رنجیده بیمار

آن کری را گفت افزون مایه / که تو را رنجور شد همسایه
گفت با خود کرد با گوش گران / مر چه در دنیا هم ز گفتار جوان
خاصه رنجور و ضعیف او را زند / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت یکم با خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ای ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صبح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم نیم بر مبارک باشد او / چونکه او آید شود کار و نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوانان قیاسی راست کرد / فکر آن واقع شد ای آزاد مرد
گوش یار رنجور را خاطر ز فکر / اندکی رنجیده بود ای پر هنر
گر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت رنجور گفت مردم گفت شکر / شد از آن رنجور پر آزار و نکر
کابن چه شکر است این عدو ای مایه دی / گر قیامی کرد و آن کرآمده است
بعد از آن گفتش چه میخوری گفت هم / گفت نوشت باد افزون کشت هم
بعد از آن گفت از طبیبان کیست آن / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید مرو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت
گر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کردم مراعات این زمان
خود کمانش از کری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که چیغاش کند از هر نمط

چاک دهان
خرج مصوب است
صدا
آنست که چون در پیش کوه آواز دهند از آن کوه آواز بر آید بعد اینجا چون میگوید فرود بر دل آن کاتب تافت و عکس بیرون زاد از سما افتاد و خود را هم لحن مرغان خدا پندار کرد از آن روی بد صفیر باشد و صفیر او مانند صدای کران کوه باز آید
فرج الله الحسینی
باق آبا
مرد و آش بود مگر اینکه آبا را مفرد استعمال آید و آش مطلق خواهند دنیا ترک کند و گویند ناشیا و تکیا و مانند اینها و آش ماش و میرک و سایر آشها دانیا
فرج الله الحسینی

چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون بودش صبر بی پیچید او / کاین سگ زن روسپی ناچیز کو
تا بریزم بر وی آنچه کهنه بود / کان زمان شیر خمیرم خفته بود
چون عبادت بهر دل آرامی است / این عبادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
گر کسان کایشان جهادها کنند / تا رضوان و ثواب آن زنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / گر کند کاری تو پنداری صفی
همچو آن کرکو همی پنداشته است / که نکوئی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که منت کرده ام / حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل بخود او را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة اذ زدتم
گفت پیغمبر یک صاحب ریا / قیل اینک لم تصل یا قفی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر فرمانی اهدنا
کاین نمازم را مبا مر ای خدا / تا نمازم آیین اهل ریا
از قیاسی که بکردان کرکرین / صحبت ده ساله باطل بدین
خاصه آنجا جه قیاس خرد / اندر آن وحیی که شد از خدای
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن / گر قیاس تو بود در دیش کهن
گوش حس تو بحرف او در خور است / دان که گوش عیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
کفت نار از خاک بی شک بهتر است / من ز نارم او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور و نیریم
کفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / کبر انسانش بنا پی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
نور آن نوح نبی از کبرهان / زاده خاکی منور شد چو ما
زاده خاکی منور شد چو ما / لیک با خورشید کعبه پیش رو
این قیاسها این تحری را مجو / کعبه نادیده مکن رو زاو مشو
انقیاس الله اعلم بالصواب / چون صغیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق / وانکه هی از خود قیاسی میکنی
مر خیال الحضر را ذاتی کنی / اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد زان جز فعال را / منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی / همچو آن بجوردها از نوشت
نو پندار اصابت کشته است / کاتب آن وحی از آن آواز مرغ
بر ده طوطی که هم انباز مرغ / مرغ پری در مراد او کرد
تک فرو برد شر بقعر مرگ و رد / هین بطقی تا بمکتبی هم شما
در مفید از مقامات سما / گرچه هاروت و ماروت و فزون
از همه گر بام بحر الصافون / بر بدیهای بدان جمع کنید
بر متی و خویش بینی کر تنید / هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین / هر دو کشتند ایخدا فرمان ترا
وی امان تو امانی خود کجاست / این همی کفتند و دلشان میچشید
بد کجا آید زما نعم العبید / خار خارد و فرشته می نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت / پس همی کفتند کای اوکاتبان
بیخبر از پاکی و خانیان / ما بر زمین کردون نقطهای می تنیم
بر زمین آییم و شاد و رازیم / عدل و رزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی کردون بر پریم

ناشویم اعجوبه دو دودمان / تا نهیم اندر زمین امر و امان
این قیاس حال کردون بر زمین / داستانی فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضاک شد / تنحر و بازیچه اطفال شد
می فدا و سو بسو در هر رهی / نیست تا لخ جز دهنده از هوا
از چنین رکودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میکش
خلق اطفالند جز مست خدا / در کل میخندش هر ابلهی
کفت دنیا لعب و لهو است و شما / کودکید و دست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفلان این شهوتی / کهنی دانند این جای و بتی
این جماع طفل چه بود بازی / با جماع رستمی و غازی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بیمعنی و بیمغز و مهان
جمله باشیشه چو بین جنگشان / جمله در لا یعنی آمد کشان
جمله مشاکشته سواره بر نی / کاین براق ماست یا دلدل بی
خاملند و خود ز جهل افراشته / راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بکذرند از تنگ و طق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح بهتر الفلک
همچو طفلان جلتان دامن سواد / کوشه دامن کرفته اسب دار
از حق ان الظن لا یغنی رسند / مرکب خلق بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح ذا / لا تماری الثمن فی توضیحها
آفتاب حق چو کرد مستوی / در قیامت بر رسید و بر عوی
آنکه می بیند مرکبهای خویش / مرکبی نازیده اید از پای خویش
دم زحق در فکر و اذ زاکات شا / همچو بی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل احوالشان / علمهای اهل تن اخیالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
کفت ایزد بحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نباید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را اینکو کشی / بار بر کیرند بخشندت خوشی
همین مکش تهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر هوا ز علم آیی سوار / انکهان افتد ترا از دوش بار
از هوا ها کی رهی بجام هو / ای ز هو فانع شده با نام هو
از صفت و از نام چه زاید خیال / زانخیالش هست دلال وصال
دیده دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نابینی حقیقت دیده / باز کاندر لام کل کل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه بنا الادان نه اندر آب جو
کر ز نام و حرف خواهی بکذری / پاک کن خود را ز خود همان بکیر
همچو آهن ز اهنی بیرنک شو / در دریا شو نه بی رنک شو
خویش را صافی کن از اوصاف خویش / تا ببینی ذات پاک صاف خویش
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
کفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم کو هر و هم هستم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیفه و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
میرسانند جناب را خدا / راز اصبحنا عرایسا بخوان
سر آنسنا و اصبحنا سورا / میرساند جناب را خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه کو از رومیان و چینیان

قصه میکردن رومیان و چینیان

کظم
فرو نشاندن غیظ

رو سبی
مرد زنی جبه ناکوده

صفی
با صفا و پاک و ناکوده مراد است

فاتقوا
بآیه واقعه در سوره بقره اشارت کرد انتقوا النار التی اوقدوها الناس والحجارة اعدت للکافرین یعنی بپرهیزید از آتش آن آتشی که افروخته آن آتش مردمان و سنگها مهیا شده برای کافران

صل
اشارت بحدیث نبوی که کفت مردی لیلة الجمعه دعا نکرد و حضرت رسول الله در کوشه نشسته میدید پس از دعا خدمت ایشان آمد و بر خیزد نماز کرد ایشان پرسید و نماز کرد حضرت همچنان مرتبه تا آنکه عرض کرد یا رسول الله تعلیم کن مرا نماز حضرت تعلیم کرد و شرایط را با او تعلیم نمود

لا انساب شد
اشارت بدین آیت که در سوره مؤمنون و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون یعنی هرگاه دمیده شود در صور پس نخواهد بود نسبها در میان مردم و از یکدیگر نپرسند نخواهند کرد و پس از

بردة
بردهٔ مرده پارسی مجرد و نه پارسی بنا لک همچو حکیم شمار اعجوبه شمارند مولوی ایشان در بیان این شعر که همین سه او کوی خوش بیدی بی سر بنه که خودی بی و باطل حکیم بردهٔ نام مرد که محمود باشد فرح الله الحنفی

ضاک
کشته و ناکوبیده

لعب
اشارت بآیه واقعه در سوره عنکبوت و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب یعنی نیست این زندگانی دنیا مگر بازیچه و کار بیهوده

مهنا
خوار شده

ازحق الظن
اشاره بآیه واقعه در سوره نجم است که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرستیکه گمان بی نیازی نمی کند از حق هیچ قدری

یحمل اسفارا
اشاره بآیه واقعه در سوره جمعه است مثل الذین حملوا التوراة

در صفت نقاشی

کفت سلطان امتحان خواهم ازین — چنیان کفتند ما نقاش‌تر
رومیان کفتند ما را کر نوبت — رومیان کفتند در مکتب نیم
کار شما خود کیست در دعوی کزین — چنیان کفتند خدمتها کنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند — رومیان در علم و فن تر بودند
چنیان کفتند یک خانه بما — خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر — آن یکی چینی ستد دومی دکر
چنیان صد رنک از شب تا سحر — پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنکها — چینیان را دایمه بود و عطا
رومیان کفتند نقش و رنک — در خور آید کار را بی دفع و رنک
در فرو بستند و صیقل میزدند — محو کردند و صفا میساختند
از دو صد رنکی به یک رنکی رسانت — رنک چون ابر است بی رنکی روان
هرچه اندر ابر صورتهای و قاب — آن ز اخترها و ماه و آفتاب
چنیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها — میربود آن عقل و فهم را
سجده را بالا کشیدند از میان — پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها — زد بر این صافی شده دیوارها
هرچه اینجا بود آنجا به نمود — دیده را از دیدن خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر — نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینها — پاک زان زنگ و بخل و کینها
آن صفای آینه وصف دل است — صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بیحد غیب — زآینهٔ دل یافتم بی ریب
کرچه این صورت نکنجد در فلک — نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکن آید با مصیل — زانکه دل با اوست تا خود او دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز ز دل هم تا عدم هم بیعدی
تا ابد نو نو صور کاید بر او — مینماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته از بوی و رنک — هر دمی بینند خوبی بی درنک
نقش و قشر علم را بکذاشتند — رفت فکر و روشنائی یافتند
رایت عین الیقین افراشتند — رفت بحر آشنائی یافتند
ترک کار و جمله اندر دوختند — میکنند آنقوم بر کو بیختند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — چون صدف کشتند ایشان پر کهر
کرچه محو و فقه را بکذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت ثانیه — لوح دلشان را پذیرا یافته
بر تو ندا از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق جدا
صدقشان دارند و محو مطلق‌اند — چه نشان یابد عیان دید الخواند

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مریدان را که امروز چه خواب دیدید و چگونه برخاستید از خواب و جواب ایشان که صبحت ما

کفت پیغمبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کفت عبدا مؤمنا باز او مرا — کوشان از باغ ایمان کرد کشت
کفت خفته بوده‌ام من روزها — شب نخفتم کز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا کشتم چنان — که ز اسپر بکذرد دنوک سنان
کر از آنسو جمله ملک یکی است — صد هزاران سال یکساعت بود
هست اول را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست سوی اعتقاد
کفت از بیرون کوره آوردی بیا — در خور فهم و عقول این دریا
هست جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو پیش شمس من
یک بیک را می‌شناسم خلق را — همچو کندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کو بیکانه کیست — پیش من پیدا چو ماه و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این کرد — یوم تبیض و تسود وجوه

پیش از این هر چند جان پر عیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود
آلتی من شقی فی بطن ام — من سمات الله یعرف حالهم
این چو ما در طفل جان را حامله — ترک درد زادن و زلزله
جمله جانهای کذشته منتظر — تا چکونه زاید این جان بطن
زنکیان کویند خود از مادران — رومیان کویند کز دنیا ستان
چون بزاید در جهان جان وجود — بر نماید اختلاف بیض و سود
کر بود زنکی بر بندش زنکیان — رومی را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست — آنکه نازاده شناسد او کرا
او مکر ینظر بنور الله بود — کاندرون پوست او را دو بود
اصل آب نطفه اسپید و خوش — لیک عکس جان دو رنکی و حبش
بیند هر دو رنک احسن التقویم را — تا با سفل میرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه — ترک و هندو شهر کردد زان کروه
فاش کردد که تو کاهی یا که کوه — هندوی یا ترک پیش هر کروه
در رحم پیدا نکردد هندو ترک — چونکه زاید بیندش نازاد ترک
این سخن پایان ندارد باز رو — تا نمانیم از نظارکان روان

جواب کفتن زید رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم که ای خواجه خلق بر من نوشتید و همه را میشناسم

جمله را چون روز روشن میشناسم — فاش می‌بینم عیان از مردمان
دین بکویم با فروبندم نفس — لب کزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بکویم سر حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر
اهل را تا پرده‌ها را بسر درم — تا چو خورشیدی بتابد کوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم زاد و شد قلب آمنیر را — تا نفد او شد قلب آمنیر را
دست‌ها بریده اصحاب شمال — وانمایم رنک کفر و رنک آل
وانکشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیاء ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش — کاب بر دوشان زند بانکش بکوش
وانکسان که تشنه کردند شرمسار — یک بیک را وانمایم تا کنند
می‌شناسند دوشان بر دوش من — نعرها شان میزند در کوش من
اصل جنت پیش چشم زاختیار — در کشند یک بیک را در کنار
دست بکدیکر زیارت میکنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کرشد این کوشم ز بانک ها و هو — از حنین و نعره و احزنا و
این اشارتهاست کویم از رسول — لیک میترسم ز آزار رسول
میخنین میکفت سر مست خراب — داد پیغمبر که بنالش بتاب
کفت هین در دکش که آب کرم شد — عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جنت بیرون از غلاف — آینه و میزان کجا کوید خلاف
آینه و میزان کجا کوید دغل — بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکمها ای سنی — کرد و صد سالش تو خدمتها کنی
کاز برای من بپوشان راستی — بل فزون بنما و منما کاستی
ور کوید ویش و سبلت مختصر — آینه و میزان و انکه ریو بند
چون خدا ما را برای آن فراخت — کرچه باتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ملحد باشیم ابجوان — کی شویم آیین دی نیکوان
لیک در کش در بغل آیینه را — کز تجلی کرد سینا سینه را
کفت آنرا هیچ کنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد — نی خورش ماند بپیش خرد
کفت یک اصبع چو بر چشمی نهی — بینی از خورشید عالم را تبه
یک سر انکشت پرده ما شد — وین نشان سا تری الله شد

مرسلات الله — کویا اشارت بدین است باشد که فرمایند آن تبیین لا یاب المرتبین بینی و تبیین دو این نشانها باشد برما از بلاد قوم و نفرت و این از فراست بود میان جنسی باشد که بنور ما نظر کنند ع

بطر — متکبر را کویند

بیض — جمع ابیض است

سود — جمع اسود است

احبس — اشارة بآیه واقعه در سوره والتین و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بدیشی که خلق کردیم انسان را در بهترین خوابی و تعدیل

محاق — وقت خسوف

خسف — کرفتن ماه در وقت حیلولة زمین میان او و آفتاب

لا یستحی — اشارة بآیه واقعه سوره احزاب که کرد ان ذلکم کان یؤذی النبی فیستحیی منکم والله لا یستحیی من الحق یعنی بدیشی که این است آنکه میدهد رسول را و جا میکند پیش از ایشان آن را خدا نمیکند حق ١٢

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریائی مگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ما / این نه زور ما ز فرمان خدا
هر کجا خواهیم داریش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این در چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرهٔ زار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی معلومات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد جبر جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه / بر مراد امر دل شد جایژه
هر طرف که دل اشارت کرد تن / میدوند هر پنج حس در امر کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد باد در آید در برض / یا گزید سوی آفرینی و نفض
دست گردد نهانی ماند آب / او درون تن دابر و بنشاند آب
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد گنجه در خورد نی / ور بخواهد هیچ گردد هیچ
دل چه میگوید بدیشان بی نخست / طرفه وصلت ظرفه پنهانی سبک
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون ما سوار / پنج حسی از درون ما موار
ده حس اندر هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید مختصر
چون سلیمانی و لاد در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گرد این ملک پری باشی ز دیو / خاتم از دست تو نفشاند سدیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / در جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دست دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بخت بمرد
بعد از آن یا حسرتا یا حسبتا / بر شما مختوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویش را منکر شوی / از نمرد و ابنه کی جان بری

متهم کردن غلامان خواجه لقمان را که میوه‌ها خورده

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش کرد آن زمان
چون نفحص کرد لقمان آن سبب / در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سید ایشان خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتجا
امتحان کن جمله ما را ای کریم / میهمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرا کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بد کردار را / ضعفها کاشف آن اسرار را
گشت شاه خواجه از آب حمیم / مر غلامان را خورد ندان زیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می آورد زایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز تن / می درآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / کی چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کان مرتاب یشتهی
چون سقوا ماء حمیما صلبت / جمله الاسرار مما افتضحت
نار از آن آمد عذاب کافران / که مجرد نار باشد امتحان
این دل چون سندان تا چند / پند گیرم نمی پذیرد تا بند
ریش بد زاد او تو بد یاف ترک / مر سر خر را مزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکیمت / زشت دانم زشت جفت تا بنت
پس تو هر چیزی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

درد می‌خواهی این سخن بر خوان / سر مکش از دوست و انجاز او بخوان
شرکت از این سر آمد در غدا / سر بنه والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد دیگر زید / بر نیاید تا طفه بر بندد قید

حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او با آنحضرت

تا طفه چون فاضح آمد عیب را / می دراند پردهای عیب را
عیب مطلق خواهد آمد چند گاه / این دهل از نرابران بر بندرا
تا نماند در کش عنان مستور / هر کس از پندار خود مسرور
تو همی خواهد که نومید او / زین عباد اهم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامید مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد از حق تا بدیرهٔ / بر بدینک از عموم مرحمه
تو همی خواهد که هر میر اسیر / تا رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرده بود
چون در دیدی پرده کو خوف و رجا / عیب باشد گر ز فری بر ملا

حکایت ماهی کبیر و مرجوا و کمان او که ماهی کبیر سلیمانست

بر لب جو برد طفلی یک فتی / ودنه سیمای سلیمانیش جبت
اندر این اندیشه میبود و دلی / تا سلیمان گشت شاه مستقل
گر دیت این از چه فرد آن خفت / پیچ بختش خود آن شیطان بخت
کرد دانگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و کانش یکسری
دیو رفت از ملک و تخت آن کرد / ابنکان خود از پی نادیدنست
بدخیال غائب اندر دیده رفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
وهم انکاهست کو پوشیده است / هم زمین تا بی پلید ذات است
گرچه هست اظهار کرد هم کار / میرهاند جانها را از خیال
گر بیمای تو بی باید ذات است / زان بیشم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ایمان غیب / بنگ دان و بگذر از تردید ریب
تو مؤمنون بالغیب می باید مرا / چون بگویم هل تری فیها نظور
تا در این ظلمت تحری کنند / هر کسی در جانبی می آورند
چون شکافم آسمان را در ظهور / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
مدتی مغکوس باشد کارها / حفظ غیب آید در استبداد خود
کو که مدح شاه گوید بشرا / تا که در غیبت بود او شرمرد
بندگی در غیب آید خوب و کش / دور از سلطان و شاه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نمرود شد عال بیکران
قلعه داری کار کار مملکت / همچو حاضر او نگه دارد وفا
کی بخدمت حاضر نزد جانفشا / غائب از شه در کار تغرضها
نزد شه بهتر بود از دیگران / پس غیب بیم ده حفظ کار
به کسانند حاضری نان صد هزار / طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غائب و دو پوشین / پردهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
کس بود خورشید را دو پرتو / ای شهی اعظم الشاهد آله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
تشهد الله والملک و اهل العلو / انه لا رب الا من بدوم
چون گواهی داد حق بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شاهد و حضور آنست / بر شما بد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو نفخ خورشید را / بر شما بد بگسلد امید را

سجن: زندان
خرب: ویران
فاضح: رسوا کننده
حذیر: حذر کننده
عموم مرحمه: اشارتست بدین بیت که در دعای جوشن کبیر و بسیاری از کلمات ائمه دین سلام الله علیهم اجمعین وارد است که یا ذا الرحمة الواسعة و گویند که رحمت خدای تعالی در دنیا بر فاجر و مؤمن و کافر وارد و گرنه و در آخرت مخصوص مؤمنان باشد فرج الله علیه
یومنون: اشارتست بآیه والذین هم بربهم یؤمنون و یقیمون الصلوة و الذین هم بربهم یشرکون انکه ایمان بغیب آورده‌اند با دل غائب از چشم و نیز فلان نفس در غائب از چشم
تمل تری: اشارتست بآیه در سوره ملک فارجع البصر هل تری من فطور یعنی باز گرد چشم خود را با ایمان یا مبین و قرآن تفسیر

پس ملایک را چو ماها از دان — جلوه کر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که دو — مرتبه هر یک بود در نور و قد
تا بجمعه نور ثلاث آورد باغ — بر مراتب هر ملایک را ز آن شعاع
همچو پرتو های عقول انسیان — که بسی فرقشان اندر میان
پس قرین هم بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که ماند در شرف
چشم اعمش نور خور چون بر شرف — آخر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله که مرید که این سر ترا فاش ترا زین کامکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را کو بدی آنجشم و ورد — که کرفتی از آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتی آید لیل — که بود بر نور خورشید اولیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و نی — من ندیدم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نشا — وحی خورشیدم چنین نورم بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
تا ز ضعفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انور وی
همچو شهد و سرکه در هم نافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون بعلت وارهیدی زین سرین — سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی
هر دل بعد از این پو ایله — خوکند چون یافت دل این را بطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که دم آیی مجو
نیست حکمت کفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون بیابی کو کرخت — جان انصف تعال و تعل دست
تو که باشی زید هم خود دانیات — همچو اختر که ز او خورشید فاش
نی کهی یا نه راه که دیگشان — شد حواس و نطق بی پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلها شان در درو — موج در موج لدینا محضرون
چون بیامد صبح و وقت باد شد — انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند — پرده ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور — هر تنی از خوابکه برداشت سر
بیهشان را داد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در شا — نان نازان در بنا آخیتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان کشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی کنون نادیده — در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افسرده بودی پای خویش — کی مرا که برکند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشید اندر بن انواع حال — که بنودت در کمان و در خیال
آن عدم او را همه بنده آن — کاو کرد بر سلیمان زنده آن
دیو میسازد جفان کالجواب — زهر بینی تا دفع کو بد بالجواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترسست آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احمد است — کر شکر خوار است آن جان کند
چیست جان کندن نه مرگ الفدا — دست در آب حیاتی زاندن
خلق را دو دیده در خاک عماست — صد کمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد کمان کردد تو — شب دو و نه بخبی شب تو دد
در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل طالب سوز را
در شب تاریک بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خشن کی توان برداشتن — با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده الفه مرده یاد شد — خواجه حفت و دزد شب در کاد
تو همیدانی که خصمانند کند — تا ز خصم آب و فرزندان آب — همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوت — کاندر او اصل کناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت بی نیاز اندر بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نور کر اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را از نور خدا — نور ابراهیم را ساز او شما
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو
نار با کار ز اندارد خود زیان — کی رخاشاکی شود در ریاض جان
هر که تریاک خدائی را بخورد — کر خورد زهری مکوشش کم برد
خود کند در بخور ار بخورش — وانکه معمور است از او معمور شد
کر طبیب کو بدای بخور زار — از عسل پرهیز کن هین هوشدار
کر جوابش کوئی از جهل ای سقیم — کر چرا تو میخوری زهر بدیم
کو بدت در دل حکیم نکته دان — کج قیاسی کرد چون ابلهان
در تو علت میفزود همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار
زاین دو آتش خانه ات ویران شود — قالب تو نده از آن بیجان شود
در من از نار دیت هست آن هیزم — نار سخت در تن افزاید سرود
نار سخت چون فزود در وجود — بیزیان تن بود صد کونه سود
شهوت ناری بر اندن کرکش — آن نماندن کر شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز کیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه کردد باتش روی خوب — کو نهد کلکونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها — تا ز دانه بر مزرع و لانها
نیم شهر از شعلها آتش کرفت — آب میرسید از آن وهی شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کشان فوشمند
آتش از اسینه افزود بی لهب — میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش نامی نمیرد هیچ از آب
کفت این آتش ز آیات خداست — شعله از آتش بخل شماست
آب بکذارید و نان قسمت کنید — بخل بکذارید اکر آن بنید
خلق کفتند ار که در بکشوده ایم — ما بجنی و اهل فوت بوده ایم
کفت نان بر رسم و عادت داده اند — از برای خود دری بکشاده اید
بهر فخر و بهر پوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر بشوه منه — تیغ را ور دزد کشد بهر زنه
اهل دین را تا بزدان راه کند — همنشین حق بجو با او بنشین
هر کسی با قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی ع و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — صد دشمنی بر او ورد دست یافت
او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روی که ماه — صد ره آن در پیش او در سجده کاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزا ایثار کاهلی
کشت جبران آن مبادا ز دین علی — از نمودن عفو و رحم بی محل

نار پاکانرا ندارد خود زیان
تا این بیت که شهوت نار دی
بر اندکر نشد تمام این بود
نسخه قدیم بیت و خارج
فرج الله الحسینی

١١ تقوی القلوب
اشاره بآیه واطه
در سوره حج است
وتمن تعلم شعائر الله
فانها من تقوی القلوب
چنانکه سیوذکر
یافت

١٥ لانه
آشیانه طیور و کنجشک

١٧ لهب
زبانه آتش است

٢٠ بوش
کنه و زرد و کبود

٢١ کاغه
در نه بمعنی جوانی بیست
کول و احمق معنی شد
و در بعضی نسخ نوشته
نسخه
خل فی
و خو مرد و بی آب
دهانه

گفت بر من تیغ تیز آفراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در آشکار من
آن چه دیدی که چنان خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا از آن عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کوه و کمان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر و تا نیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت بر مؤمنانی بیست / کامد از وی خوان و نان شیخ و شیخ
ابرها کندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو جهد
ابر موسی برجهت برگشاد / پخته و شیرین پی و نخجیر داد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه آن عطا / گر نشد بگرفتن از اهل جفا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / کند نا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز
خان کدو و حرص آز شان / منقطع شد من و سلوی زان میان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون آیت عند ربی فاش شد / قطع لفتی کاینت زاش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است داد عطا / چون که بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن نصف عقل آن / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه انبیا را / مغز را بد گوی نی کلزار را
ای علی کجله عقل و دیده / شمه وا کو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گویم کاین اسرار هست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌ها بی رابحه
صد هزاران بیخشاند روح را / کز خبر بود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد مر ورا / کز خبر بود دو چشم و گوش را
باز گوای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک طب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی سه ماه می بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع به / نحر عینست این عجب لطف خفی
بر تو نقش کرک و بر من پوستی / چشم هر سه باز و چشم هر سه تر
در تو امیزان و از من دور گیر / از بکشا ای علی مرتضی
ای پس از تو الفضا حسن القضا / عالم از بیچند هزار است و فزون
هر نظر را اینست این هجده بیون / از تو بر من تافته چون دایره‌ای
سیمشابی نور چون مه بی نیاز / یا بگویم آنچه بر من تافته است
شب و ان را زود در آرد براه / از غلط ایمن شوند و از دول
تا بلند مه غالب شود بر بانگ غول / لیک اگر در گفت آید قرص ماه
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
باز ستد از تو فتور اندر لباب / بار گاه ما له کفوا احد
باز باش ای باب بر جو ای باب / باز باش ای باب رحمت ابد
هر هوا و ذره خود منظری است / تا گشاده یکی بوقا اجاد بری است
تا بگشاید در برادیدبان / در درون هر کز بجد اینجا بمان
نحو گشاده شد ندی جاری شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی تا که بویران گنج یافت / سوی ویرانه زان پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینهای خویش
تا ببینی تا بدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی مرا نکشتی

که بفرما یا امیر المؤمنین / پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
تا بجنبد جان بتن همچون جنین / هست اخر هر جنین را تندرست / میکند ایجان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید کجا ماند جنین / افتابش آن زمان گردد معین / چون جنین را نوبت ندهی رود / از شکار دوی خور شید آید
این جنین در حبس آبدزد آفتاب / کافتابش جان قسم بخشد شتاب / اورد آنچه مجرم نقش نیافت / اینچنین تا آفتابش بر شکافت
از کدامین بنده تعلق یافت / در رحم با آفتاب خوب رو / آن ره نهان که در دو از حرف فا / آفتاب چرخ را بر راهها است
آن رهی که در بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او / آن رهی که سرخ سازد لعلها را / وان رهی که برق بخشد نعلها را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که داد هد کالیوه را / باز گوای باز بر افروخته / باشه مبارک ساعدش آموخته
باز گوای از عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخوبی با سپاه / امت وحدی بکی و صد هزار / باز گوای بنده باز راز کار
در محل قهر این رحمت چیست / اژدها لذت دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم / شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / مار رمت از رمت در خراب / رخت خود را من زده بر داشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهر مانی و صال / زنده کردانم بر کشته ذوالجلال / سایه ام من کرد خدایم آفتاب / خاجیم من نیستم او را حجاب
خور نبوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد تیغ مرا / کیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید باد باد
انکه از بادی رود از جا حسن / زانکه باد ناموافق خود تبی است / باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد جهل / برد او را که نبود از اهل عدل / کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد او
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد مرحل من / خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلم کردن خشم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است / غرق نورم گرچه مغفر شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر عزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا / تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا امسک لله آید بود من / بخل من لله عطا الله و بس / جمله لله ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست / از اجتهاد و از تحری رسته ام / آستین بر دامن حق بسته ام
گر همی بینم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار / ور کشم باری بدانم تا کجا / تا هم و خورشید بینم پیشوا
پیش از این با خلق گفتن روشنست / بحر را کجای اندر جوی نیست / پست میگویم باندازه عقول / عیب بود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی جز شنو / که گواهی بندگان نارد بجو / در شریعت هر گواهی بنده را / نیست قدری وقت صوری بقضا
گر هزاران بنده ناشد شوت گو / شرع نپذیرد گواهیشان بکار / بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مشتری
کار یک لفظی شود از ادعی / وان زید شیرین و میر و نفخ / بنده شهوت ندارد خود خلاف / جز فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا عمق نیست / وان گیاه اوست جز و جو نیست / در چهی اندر اخت او خود در گیاه / در خور قعرش نمی یابم رسن

کالیوه
نادان و سرگشته

امت وحدی
اشاره بایه ایست که مدار نزول آن بر ابراهیم است امة یک تن را امت خوانده ۱۲

حراب
جنگ و رزم تنگ

خلم
غضب و سبک شدن

غزا
جنگ و جدال است

مطار
خبای پرنده

باندازه
اشاره بحدیث کلم الناس علی قدر عقولهم یعنی مکالمه با خلق کن باندازه فهم ایشان

حر
آزاد را گویند

چون گناه اوست ایمان چون کنم / کو دوا از قعر چه بیرون کنم
پس کنم کز این نحس افزون شود / خود چه بود کخار او خون شود
این چکر ما خون شد نه بخشی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود زو زنی که خون مردن شد / خون شو آن وقتی که خون مردن شد
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده عدل نیست
کهنا ارسلناک شاهدا بدند / زانکه شد از کوه او حرا بن خر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست الا جز صفات خود مرا
آندرا کاز ادکردست لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشم سبق
اندرا اکنون کدشی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارشان او / چون گلی بشکفته در بستان او
تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از طاعت / آسمان بیهوده در ساعتی
بر نجسته معصیت کاتم کرد / ذی خاری بر دمد او زانی
ذی عمر را افتد آزاد رسول / میکشدش تا بدرگاه قبول
ذی بسحر ساحران فرعونشان / میکشد و کشت دوان عونشان
کرنبودی سحر شان و آن جهود / کی کشیدشان بفرعون عنود
کی بدیدند عصات آن معجزات / معصیت طاعت شد ای عم عصات
تا امید بر اخدا کردن زنده آب / چون کنه ماند طاعت آمد ثواب
چون بدل میکند او سیئات / نیز طاعت میکند غم و شات
زاین شود مرجوم شیطان رجیم / داد حسد او بطرفه کرد دردم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان کنه ما را بجا می آورد
چون بمیدکان کنه طاعتی / کرد داود را نا مبارک ساعتی
اندرا مزد کشادم مر ترا / نقد زدی و تحفه دادم مر ترا
چونجا کرنا چنینها میدهم / پیش پای چپ نجان سر منهم
پس وفا کرد اچه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی همش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر نخی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش کار از امیر المؤمنین علی مر آنکه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرش / کو بدو روزی ز کردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / کو هلاک غایت بود او دوست
او همینکو بد بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرا من زنت / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / من مرا کز از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم بر حق القلم / زاین قلم کس سر نگون کرد دهلم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این دانم نمیدانم ز تو
آن حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این مصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر حق است
کرکند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود بر یابد ریاض
اعتراض او در آرد سر بر فعل خود / زانکه در قطعیت دید او اتحاد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر زود بشکند / آن شکسته کشته را نیکو کند
در مزج آیه او نیستها / تا بیخبر از در عقب میدانیها
مر شریعت را که حق منسوخ کرد / او دگر بار دو عوض آورد و رد
شب که منسوخ شغل روز را / بین جمادی آن خود افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آن فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و رست / نی دو روز ظلمت آب حیات
نی دو آن ظلمت خرد هاتان شد / سکته سرمایه اوازه شد
کز صدها صدها آید پدید / در سویدا و روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدارا صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ شد
صد هزاران سر بمیدان آن لوا / تا امان یابد سر اهل جهان

اشارة است بآیه وانقد در سوره آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله یعنی مپندار کسانی را که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زندگانند نزد پروردگار خود روزی میخورند و شادمانند بآنچه بایشان میرساند از فضل

اشارة است بآیه وانقد در سوره آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله یعنی مپندار کسانی را که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زندگانند نزد پروردگار خود روزی میخورند و شادمانند بآنچه بایشان میرساند از فضل

باغبان زان میبرد شاخ خضر / تا بیابد نخل قامتها و سر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خویش
میکند دندان بدر آن طبیب / تا رهد از درد و بیمار حبیب
پس ز یادتها درون نقصها / مر شهید انرا حیات اندر فنا
چون بریدی کشت حلق و نای خوار / رزق فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریدی شد هدل / حلق انسان دست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد قهر بین / تا چه زاید کز قماس آن باین
حلق ثالث زاید و بیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
پس کز ابدون مست کوته بیان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان ندانی میوه ما شد پدید / کاب و بوی پی نان سپید
کرد ادر صبر زان جان حس / کیمیا را کرد زر کز آن تو مس
جامه شوئی کرد نواهی ابلهان / دو مکر دان از محله کاز دان
چه نان شکست مر روزه ترا / در شکسته بندیم و بر ترا
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد بقهر اشکست او
کر تو آنرا بشکنی کو بد بیا / تو در دستش کن نداری دست وا
پس شکستن حق او باشد کراو / مر شکسته کشته را داند رفو
انکه داند دوخت او تاند درید / هر چه او بفروخت نیکو تر خرید
خانه را کند و چو خت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمور تر
کر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در دمن
کر نفر بودی قصاص او بر جهان / یا نکفتی نی القصاص آن حیات
خود کرا زهره بدی تا او زخود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را کشود / کان کشنده سخره نقد بر بود
هر کرا آنحکم بر سر آمد ادب / بر سر و فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کرزن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق نه کردن زبان / تیز و طعنه مزن بر کم و بیش

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

تا که آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت وز ذنا فسق کیست
خویش بینی کرد و آمد خود کرش / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد عزت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باز تو نه کرلنم / کوه را از بیخ از زین بر کنم
بر ده صد آدم آن دم بر دهد / صد بلیس نو مسلمان آورم
کفت آدم توبه کردم زاین نظر / اینچنین کستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نکردم زاین سخن
یا غیاث المستغیثین اغثنا / لا افتخار ذی العلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت یا اکرم / واصرف الشوء الذی خط القلم
بکذر از جان ما شو الصفا / وامر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو باد هیچکس نبود روا
تلخ از فرق تو هیچ نیست / جز مناهت غیر هیچ هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را رهزن / جسم ما هم جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زاین خطرهای عظیم / بر ده باشد ما به ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان شود / تا ابد با خویش کو را شاه بود
چون تو ندهی راه جان خود بر کسی / جان کی بی تو زنده باشد در کسی
کر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را کوئی خفا / ور تو قد سرو را کوئی دوتا
ور تو خوخ و عرش را کوئی چپ / ور تو کان و بحر را کوئی ضیق
آن نیست تا کمال تو رواست / ملک و اقبال و ضیاها مر تراست
کر تو پاکی از خطر واز نیستی / نیستی را بر تو میدهد مغنیستی
آنکه دو یابند تا اندر سخن / وانکه بر دیده است اندر دهن
می بسوزد هر زمان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

یرزقون

اشارة است بآیه وانقد در سوره آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله یعنی مپندار کسانی را که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زندگانند نزد پروردگار خود روزی میخورند و شادمانند بآنچه بایشان میرساند از فضل

زیافت

نادر است

یا غیاث المستغیثین لا تزغ قلوبنا

یعنی ای فریاد رسنده کنندگان دلهای ما را که اعتماد افتخاری نیست بر دانش و بر علم و بر زر و بر اعمال که کرده بکردار خود بکار آید از ما که قلم بر آن رفته

موجد مغنی

موجد مغنی و بوجود بی نیاز کننده

کو کید

جنات

جمع جنان است بمعنی بهشتها و رستانها و کانها

کای بسوزیده برون آتاره شو / بار دیگر خوب و خوش آواره شو
چشم نرگس کورست بارش بنگر / خلق بی‌بیند و باز او را نو
ما چو مصنوعیم و صانع بی‌نیم / جز دبور و جز که قانع بی‌نیم
ما همه نقشی و نقش می‌زنیم / گر بخواهی ما همه هم بی‌نیم
زان ز امر عزیز دیدستیم ما / که خرید جان ما را از عمی
تو عصا کش هر که را کرد زید / بی‌عصا و بی‌عصا کش کو ز جید
غیر تو هم چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوزاست همین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم محبوبی کشت و هم زد دست شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم ما طل
باز دو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکاب دار خویش

کف دشمن را همی بینم بچشم / بعد و شب بدوی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگ هیچ جان خوش آمده است / مرگ من در بعث جنگ آن کرده است
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش قهر کاست / خنک لا تلقوا انکر او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هوا / نهی لا تلقوا باید کرد جرات
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ کش تلخ باشد مغز پوست / تلخی و مکر و مشیت خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است / بل هم احیاء بی من آمده است
افتلوبی یا نفایی لا تمت / ان تنی فی موتی حیوتی یافتی
ان تنی فی موتی حیوتی یافتی / گر فارق موطنی حتی منی
فرقنی لو لم تکن نی ذا الشئون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق نهر
این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر ز سید کشخرم

افتادن رکاب دار در پای امیر المؤمنین علی ع که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کای علی زود دم بکش / تا نبینم آندم و وقت زدش
من حلال میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن دستخیز
گفتم ار مردی خوبی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / جز تن خود نیستم فی این الفتی
خنجر و شمشیر شد دیگان من / مرگ من شد بزم و نوکنده من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص مرگی خلاف کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیر او را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه / تا نوید او بهر کس نامه
تا امیر او را دهد جان دگر / تا دهد نحل خلاف زاعمر
مرگ او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت کرد عیان

هین بمان بگو برای ذوالباب / با خدا والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب

عهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بر بست روز امتحان
از پی نظارهٔ این خود چنان / کرده پرآنا و هر هفت آسمان
صد چو یوسف افتاده در چاه و ش / قدسیان را فتاده بر خاک و ش
خود ورا پروای عهد و دوستی / آنچنان پر کشته از لبال حق
کاندر او هر ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا و عقول
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / کف ما را غم همچون زاغ نیل
چون جنی آمد بر چشم رسول / گر چه باشد مکه و شام و عراق
کی نماید او بدو اشتیاق
آن کان بر دی تمیری بدکند / کو فیاس از جهل و حرص خود کند
زانکه زود چون ز آنی آفتاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بنگر آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی کرد را و مرد را
کرد فارس کرد سر افراشته / کرد را تو مرد خر پنداشته
کرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فرا بد بر من آتش جبین
تا تو بینی عز نار آتشی / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس تو میراث آتشی چون دید
من نیم سگ شیر حقم شیر پست / شیر حق آنست کان صورت بست
شیر دنیا جوید اشکاری و بزر / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بینی صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / کی جهود انرا بدآن دم امتحان
در بنی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد برکشود
همچنانکه آرزوی بود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی آنبدد زهر هلاک / چون محمد این علم را برداشت
گفت اگر دانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
نیز یهودان مال بردند و خراج / کی مگر ما را تو رسوا ای سراج
جزیه بدهند و بمیرند و شدند / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست بامزد و چو چشمت دوست دید
اندر او رگ کشان از مزبله / چونکه در ظلمت بدید مشعله
بی تو قدم زود تر دنه قدم / زاین چه بی بن سوی باغ ارم
هم بدش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بیندیرم فلا

گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که بسبب آن کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست او

المجلد الاول

گفت امیر المؤمنین با آن جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدا و اندر آخر بر دو بین — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق بود روا
تو نکاریده کف مولیستی — آن حقی کرده من نیستی
نفس حق را هم بامر حق شکن — بر جماجم دوست سنگ دوست زن
گر این بشنید و تو رشد بدید — در دل او تا که زنار تو برید
گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترا زوی احد جو بوده — بل زبانه هر ترا زو بوده
تو بباد و اصل نحوستم بوده — تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام موج آن دریای نور — کو چنین گوهر در آرد در ظهور
فربه کن خویش و قوم او — غار فانه سوی دین کردند رو
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ای دریغا لقمه دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
چون ز شعاع بدگر لطف خوف — اینت لطف دل که از یک شاخ گل
چون که صورت کشت آن گردد وجود — همچو خار سبز کاشتر میخورد
چون همان را میخورد اشتر بدشت — می دراند کام و لنجر را درو بنفع
نان چو معنی بود و نوان خار سبز — چون که صورت شد کزو خشک کنی
تو بدان عادت که او را پیش از آن — خورده بودی ای وجود نازنین
گر همان بو میخوری این خشک را — بعد از آن کاین مخت معنی یاوری
کشت خاک آلود و خشک و کوشش — زان گیاه اکنون بپرهیزی شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن — آب تیره شد سرچه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند — آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را ای شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب
کتبه العبد الاثیم الجانی — محمد باقر الموسوی الاصفهانی
فی الرابع عشر شهر ربیع الثانی — من شهور سنه ۱۲۱۱ متد

تسعین و مائتین بعد الالف من الهجرة

خدو — آب دهان

کندمی خورشید — چون روایت مرویست ایزاب که شجرهٔ منهیه گندم بود و آدم بخورد گندم از بهشت گرد آمد میگوید گندم و جو آدم را بگرد و اهل است و چون ماه بدر بنطاله غذب و سبیدی بر گندم خورد آن زاد و کرد فتح الله شیخ

وردمزی — گلاب دست پرورده

کنز — مطلب و خوبی

ثری — در اینجا بمعنی خاک

المجلد الثاني

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تا اخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت
الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو
ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و
بدان کار بپردازد پس حقتعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان
مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده
هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که
از بهر آن مصلحت آفریده شده و اگر حکمت آن براو فرو دیزد هم تواند
جنبید چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود
هم نرود و فرو خسبد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر
معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء
رفعها ووضع المیزان بمیزاند هد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که
عالم خلق مبدل شده اند ویرزق من یشاء بغیر حساب کشته و من لم یذق لم یدر
یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب است جهة آن گفته اند که صفت
حق است تحقیقا و نسبت او به بنده مجازا یحبهم و یحبونه هم کدامست والحمد لله رب العالمین

المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی باید تا خون شیر شد
تا زاید بخت نو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین شوش
چون ضیاء الحق حسام الدین راست — باز گرداند ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی هدارش غنچها شکفته بود
چون زدی پا سوی ناهل باز گشت — چنگ عمر شوی با سازگشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتن روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی باز گشت — ساعد شه مکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد — آفت این دهر و اوهام شهوت
ورنه ایجاد بیا شد شرمت — این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آنجهان خلق دهان — ای دهان تو خود دهان دوزخی
وای جهان تو بر مثال برزخی — نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون — چون مرا و کامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون میشود از اختلاط — بکقدم زد آدم اندر دو نفس
شد فراق صد جنت طوق نفس — همچو دیوان وی فرشته می‌گزد
نهر نانی چند آب از چشم بخت — گرچه نیکو بد کنه کوچه بود
لیک آن موی که دو دیده بود — بود آدم دیده نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم — گرد راه آنجا نگردی مشوش
در پشیمانی نکنی معذور — زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد — نفس چون با نفس دیگر یار شد
عقل جزوی عاطل و بیکار شد — گر ز تنهایی تو نومید شوی
زیر ظل یار خوش خندید شوی — رو بجو یار خدای را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود — آنکه در خلوت نظر بر دوخت
آخر از راهم زیار آموخته — خلوت از اغیار باید نی ز یار
پوستین مهر دی آمد نی بهار — عقل با عقل دگر دو تا شود
نور افزون گشت و دو بیدار شد — نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و دو پنهان شوند — یار چشم تست ای بر دو شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار — هین بخار و دود بر جان گرد می‌کن
چشم را از خس و آوردی مکن — چونکه مؤمن آینه مؤمن بود
روی او را نور کی ایمن بود — یار آیینه است جان را در حزن
بر فروغ آینه انجان دم مزن — تا نپوشد روی خود را از دم
دم فرو بردن نباید هر دمت — گر دخانی چونکه خاکی یار باش
از بهاری صد هزاران نوبهار — آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

دختران

دختران چون دید دیدار خلاف — در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بدبلا آشفته‌تر است — چونکه او آمد طریقم خفته است
پس بخسبم تا شم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان رقصه و دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیدار و بسی چون بار آتش است — وای بیدار که با نار از نشست
چونکه زاغان خیمه گلشن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خاموش است — غیبت خورشید بیداری کش است
آفتاب از ترک این گلشن کنی — تا که بحث الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را افل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان تست — روز و شب گرد اراد و روشن است
مطلع شمس اگر اسکندری — بعد از آن هر جا روی نیکو گری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود — شرقها بر مغرب عاشق شود
حس خفاشست سوی مغرب دوان — حس در ظلمت سوی مشرق روان
زاه حس زاه خرافات ایوار — ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حس هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند — حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت بخورد — حس جان از آفتاب مجتهد
ای بسا ره رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آورد ز جیب
ای صفات آفتاب معرفت — وافتاب چرخ بندیه صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات حق — ای فزون از وهمها و از پیش پیش
روح با علت و با علت ناید — روح را با نازی و ترکی چکار
از نوای نفس تا چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره بین
کمه مشبه را موحد میکنی — که موحد را بصورت ره زنی
که فرا کوبد بستی لو الحسن — یا صغیر النفس یا رطب البدن
گاه نفس خویش دیرانه میکند — از پی تزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال — دیده عقلت شبیه در وصال
سخره حسند اهل اعتزال — خویش را هستی نمایند از ضلال
هر کرد در حس ماند او معتزلیست — گرچه گوید نیستم از جاهلی
هر که بیرون شد ز حس او هستی است — اهل بینش چشم حس خویش کست
هر که از حس خدا دید آیتی — در بر حق داشت هر طاعتی
گر بدید حس جوان شاهرا — پس بدید کاو و خوا الله را
گر نبودی حس دیگر سوی ترا — جز حس حیوان ز بیرون هوا
کی بحس مشترک محرم شدی — پس بنی آدم مکرم کی بدی
نامصور یا مصور گفتنت — باطل آمد نی تصور رفتنت
نامصور یا مصور بیش اوست — که همه مغزاست و بیرون پوست
گر تو گوری نیست بر اعمی حرج — ورنه رو کالصبح مصباح الفرج
پردهای دیده را داد او ز سر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صاف و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت او هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت شکن
شکر پودا نرا که چون او شد پدید — در خیالش جان خیال خود ندید
خاک در کاهد دلرا هی زیست — خاک بر گو خاک می‌شکفت
گفتم از جویم بدیدم این آزاد — ورنه خود خندید بر من در زرد
چاره آن باشد که خود را بنگرم — ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل و یحب الجمال — کی جوان نو کرند پیره زال
طیبات از بهر کم الطیبین — خوب خوبی را کند جذب الامین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی — میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرد کرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشد — با ثیان را میکشد اهل رشد
تا دیان مر زانیان را جاذبند — نور دیان مر نور زان را طالبند
صافیان را صافیان طالب شوند — درد را هم تیرکان جاذب شوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار — روم را با روم میان افتد کار
چشم چون بستی ترا تاسه کرد — نور چشم از نور روزن بی شکست
تاسه تو جذب نور چشم بود — تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز از تاسه کرد مر ترا — دان که چشم دل بجستی بر کشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس — کو همی جوید ضیاء بیقیاس
چون فراق آن دو نور بی نیاز — تاسه آورد ز کشادی چشم باز

دقیانوس

آن پادشاه بصره و مرا گویند که مردم را دعوت به پرستش خود و ترک پرستش کردی و اصحاب کهف معاصر و همکار او بودند که طریقت توحید آنها بدین اندیشه اند لطف که او خود مخلوق این شب مخلوق آست و خدای یگانه را با تقید و بکرد و بکرد بان از او دوی بکرد اینده از شهر بیرون رفته با شبانی که در غار آنجا بود افشان شد

وسلک

او بغار در نه سیصد سال بخفت چنانکه در قرآن مذکور و در کتب سیر و تواریخ مسطور فرج الله الحسینی

پس بنی آدم

اشاره است بدین آیت ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی هر آینه گرامی داشتیم فرزندان آدم را و حمل دادیم و سوار کردیم مر ایشان را در خشکی و دریا و از حیث مشرف بودن انسان بر سایر حیوانات ظاهر و خواص که میکند جمیل انسان و سایر حیوانات نه آن حسن مشترک بین الکل که از حواس الخمسه بیرون شود فرج الله الحسینی

شکیفتن

صبر و شکیبائی نمودن

اوجمیل

اشاره بحدیث است کان الله جمیل یحب الجمال یعنی خدا نیکو و دوست دارد نیکوئی را

پر فراق آن دو نور پاسدار / تا سه می آرد مرا نو یار دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
کر لطیفی زشت باد روی کند / تیزی باشد که او با او کند
که ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم هیچ رو دم با چوب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می نمود نقشم با کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای کو نهاست / آینه میسازم جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کل را بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
نور طلب بده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد / صد دل تا دیده عزی دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آن خویش را من یافتم / درد و چشمش را به روشن یافتم
گفت و هم کانخیال آن شان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو او از داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندر این چشم میزنی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
درد و چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمه نیستی در می کشد / باده از تصویر شیطان می چشد
چشم او خانه خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از تجلی / خانه هستی است نی خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت کوهری باشد ز نیم
چشم را آنکه شناسی از کهر / کاز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو ای کوهر شناس / تا بدانی تو خیال را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر را آسمان مه زاندلال / گفت این مه از خیال تو دمید
ور نه من بینم ز فلاک پاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت مرکن دست و بر ابرو نما / آنکهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه آن ترکرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آدمی موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از کمان
چون یکی مو کرد شد از ابروی او / سنگل ماه نو نمود آن موی او
موی کز چون پرده گردون شود / چون همه اجرام کرد شد چون بود
چون یکی مو کرد شد انوار ماه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجرام را از راست سان / سرمکش ای راست رو زان راست سان
هم ز ازور و انز ازور راست کرد / هم ز ازور و انز ازور کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش در تنگ شد
رو آشداء علی الکفار باش / خاک بر دل از اغیار باش
بر سر اغیار چون شیر باش / همین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران بگسلند / زانکه آن خاران عدوی دل کنند
آتش اندر زن بکار چون سپند / زانکه این کرگان عدوی تو شدند
جان با ناکو بدست ابلیس هین / تا بدم بفریبد دیو لعین
این چنین تلبیس با ناپاک کرد / آدمی را آن سیه دل ناک کرد
بر سر شطرنج چست این نغز را / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
کو بکرد در دکلوب چون چنب / زانکه فرزین بند ما را اندر دبی
در کلو ماند خر او سالها / چیست آخر مهر جاه و مالها
مال خر باشد چو هست آن بی ثبات / در کلوب مانع آب حیات
کرد مال عدو پر فتنی / رهزنی را بوده باشد رهزنی

کر لطیفی
اگر لطیفی بنگرد و از زشتی زشت دیداری رو و با وی افسوس می کند که یعنی تو را آینه دیدار خود ای و بنیوام نقش جمال و هنر صورت خود داد و تو بنگر
فتح الله الحسینی کاشانی

۱۱ عبر
عبور کردن

۱۲ نفر
گروه را گویند

۱۳ مراست کن
اشارت است بدین آیت کو توام الصادقین یعنی با راست گویان باشید که جزای ظاهر و باطن تو از راست است راست کن الاکسا راستان مرکش بر اکثر راست خواند تو را راست آموز و بر او راست شد بدین تمثیل چو یکی که تو از او راست شود اگر آن تو از راست بود و کژ شود اگر باشد و بدین آیت استدلال کند که خدای تعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم یعنی چنگ کنند بر کافران و مهربانند در میان خویش
فتح الله الحسینی

۱۴ دنگ
گول و بیهوش را گویند

دزدیدن شخصی ماری را از مار گیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مار گیری مار برد / زابلهی او را غنیمت میشمرد
وارهید آن مار گیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را از دار
تا گرفت دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
دزد گفت ای حواستی جانم ازو / کش بیابم مار بشناسم ازو
شکر تو را کان دغا مرد و دشد / من زیان پنداشتم آن سود شد
گر دعاها کاز زیانست مهلک است / وز کرم می نشنود یزدان پاک
تا مصلحت و مصلحت را داند او / کان دغا را باز میگرداند او
وان دعا کو بنده شاکی میشود / میبرد ظن بد آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد و باور دد است

التماس کردن عیسی علیه السلام از زنده کردن استخوان را

کشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در کوی عمیق
گفت ای مسیحا نام آن سنتی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها بر دلان بلحان کنم
گفت خاموش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وان فرشته در رود تا خالاک
عمرها باید تا آدم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود کرنی این عصا و دست راست / دست را دستان موسی تا کجاست
گفت اگر من بینم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی تا ز اسرار حیات / میل این ابله در این گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این بیمار را
مرده خود را و ها کرد است او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر را کو بیرجوست / خار روشید ز جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گردد بکف خاری شود / ور سوی یاری دود ماری شود
کیمیای زهر را است آشتی / بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد / کو ندارد میوه ما تند بید

اندر زکردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

یک بهیمه داشت در آخر بکت / او بصد رنج و بلا از زشت
صوفی می گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد فرق
دفتری باشد حضور یار پیش / پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد در انفاس آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو سیادی سوی اشکار شد / کام آهو دید بر آثار شد
چند کاهش کام آهو در ربود / بعد از آن خود ناف آهو هم ربود
چونکه شکر کام کرد و ره برید / لاجرم زان کام در کامی رسید
بهتر از صد نقل و کام و وطن / رفتن یک تیر بی بوی ناف
سیر زاهد هر دمی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتاب هست / بهتر از صد تخت تا بوابهاست
تا تو دیوار است و با ایشان دوتا / با تو سنگ و با عزیزان کوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

تادم پاک
تادم پاک شد مخفف تا آدم است یا کادم پاک بوده نویسند کاتب تحریف کرده اند و در هر صورت مقصود موکول این است که بر خرمها باید که آدم پاک شود و امین مخزن افلاک گردد و شاید که دم نفس پاک شد بمعنی بیت سابق که گوید کاگر نفس خواهد ز باران و در ابصورت تا امین مخزن افلاک شد بمعنی صحت
فتح الله الحسینی کاشانی

۲۳ فتق
تیری که بنهمت کاوند

۲۵ فتحت
اشاره بایه فاتحه در صور اخراب حتی اذا جاءوها و فتحت ابوابها یعنی تا فتوکه

پیر ایشانند کاین خاکی نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نفس جان بیدرنگ — پیشتر از مجرد ذرها سنگ

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر فردوس الجلال
چون ملائک مانع آن میشدند — بر ملائک خفیه خندیدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آن کاین نقش کاینات شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند — پیشتر از دانها نان دیده اند
بیدماغ و دل پر از فکر شدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن جهان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدو آن نیست
فکرت از ما صنع و مستقبل بود — پیش از این دور است مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر یا کیف را — دیده پیش از کان صحیح و بی خطا
پیشتر از خلقت انگورها — خورده موها و نموده شورها
در تموز کرم می بینید دی — در شعاع شمس می بینید ری
در دل انگوری را دیده اند — در فنای محض شیر را دیده اند
آسمان در دور ایشان چرخ نوش — آفتاب از جود شان زیبنت پوش
چون از ایشان مجتمع شیر و دوا — در مثال موجها اعدادشان
هم یکی باشند و هم سه صد هزار — در عدد آورده باشد بادشان
مفتری شد آفتاب جانها — در دو روز و زین ابدانها
چون نظر بر فرص داری خود نگاه — انکه شد محجوب بدان روشنی
نفس واحد روح انسانی بود — چونکه حق ویش علیهم نور بود
عقل جزو از روح مر این کاه نیست — مفتری هر کو نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست — روح حیوانی مثال جامدست
کرمها در زاد و سر ناچیکار — نیکرمان بگذار ای هر ملال
واقف این سر مجرد الله نیست — تا بگویم وصف حالی از جمال
در بیان ناید جمال الحال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خویش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
میشود موی اندر این خرمن خوشه — تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد انکه دستک دوشخوار — تا بگویم آنچه وصف و کف نبود

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر

نحو کف پیش آرد و سدی کند — جر کند لذت بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چرا منع شد مگر — مستمع را وقت لاجای دگر
ظاهرش شد سوی صوفی لبق — اندر آن سودا فرو شد تا غبق
لاذم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مبند ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم با جوز و مویز است ای پسر — کر تو مردی زاین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک بهتر از که جدا کردانه را

جان ایشان
مراد صوفیه است که دریای جود که گفته بحر علم خواسته که ذرات وجود آدم را که همان صورت علیه باشد از آن پرورده و در باشان فرموده است که فاقوا ابلی و این بلی را بحکم تکوین همه گفتند و لکن فراموش کردند مگر اقل قلیلی که بخاطر آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان شرذمه قلیل است که بر سر عهد الست ماندند نمودند و بمقام بهزیری دست گیری که کشتگان را از حیرت رسیدند فرج الله الحسینی

حنبک
برهم زدن کنهای با اصول

زیف
نقد و سیم ناسره بود و مولوی در این ابیات خال پیر و مرشد و اولیا حق کند و ایشان را بر تنگ و مقربان خالم با الاجماع نهده و انجا که در چند بیت پیشتر گوید بود ملائک مانع آن میشدند بر ملائک خنده خندیدند از آن گوید مطلع بر نقش هر که هست شد الاسباب صنعی ملائک بحر بودند که منع میکردند و میگفتند پیش از انکه بر ایشان این عهد امید ان شرح الحسینی

تموز
ماهی از ماههای تابستان

بی
سایه مرغی را گویند

مفتری
در این بیت و بعد آنا

حلقه اصوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آن جوید
خوان بیاوردند بهر مهمان — از بهیمه یاد آورد از نان
گفت خادم را که در الخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون کفتن است — از ندیم این کارها کار من است
گفت ترکی آن جوش را از نخست — کانحرک پیراست و دندانهاست
گفت لاحول این چه میگویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی مثل پنبه بر روی ریش
گفت لاحول اخر این چه کنند کرم — جنس تو مهمانم آمد هزار
جلد اضوفه اند از پیش ما — هست مهمانها جان ما و خویش ما
گفت ابش ده ولیکن شیر گرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و ریش — ور بود تر نیز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر کو سخن
گفت بشان شانه پشت خر بجا — گفت لاحول ای پدر پیش من آی
گفت دم افسار را کوته بکن — تا ز غلطیدن نیفتد او بتن
گفت لاحول ای پدر چندین مرو — بهر حق چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زود زود — زانکه شب سرماست ایکان کرم
گفت لاحول ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر بر تو تو مجو
مر ز تو استاتر در رفتن خود — مهمان آید مرا از نیک و بد
لایق مهمان خدمت کنم — مر ز خدمت چون کل و چون شوم
خادم این گفت و میان بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب او باز چند — کرد بر اندر ز صوفی ریشخند
صوفی از زه مانده بود و سست و زار — خوابها میدید با چشم فراز
کان خر شرد و چنگ کرگی مانده بود — پاره ها از پشت و رانش مر ربود
گفت لاحول این چه ما لیخولیاست — ای عجب آن خادم مشغول کجاست
باز میدید آن خر شرد در راه رو — کی بچاهی میفتاد و که بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه — فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران خسته اند — رفته اند و جمله در ره مانده اند
باز میگفت ای عجب کانخادمک — نی که با ما کشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس کین
هر عدا و ترا سبب پا میدهند — ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کی همی خواهند او را مرگ و درد
کرگ را خود حاجتست و ریدنست — کاین حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این کمان بد خطاست — بر نژاد در این چنین ظلم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن نیست — هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و انحرجان — که چنان باد اجزای دشمنان
آخر میکفتی میان خال و سنگ — کرشد پالان در دید یا الهنگ
کشته از زحمت شب علف — کاه در حاجز کند و کند تلف
خرقه شب ذکر کو یان کای اله — جو دها کردم کو ار بکشت کاه
باز با انحال میگفت ای شیخ — رحمتی که سوختم زاین خام سوخ
انچه آن خر دید از رنج و عذاب — مزج خاکی بیند اندر سیل آب
پر پهلو کشت آتش تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و شور — ناله ها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد با مداد — زود با الاغ جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد — کز پا خر آنچه با سگ بستزد
خر جهنده کشت از تیزی نیش — کوز پان تا خر بکوبد حال خویش

کمان بردن کاروانیان که مگر بهیمه صوفی بخورد است

چونکه صوفی برنشست و شد روان — رود افتاد از کفش او هر زمان
هر زمان از خلق برمیداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند

رایزن
کاهی است که از برای بهبودی جراحت و زخم تازه بکار برند

لین
نرمی و ملایمت باشد

سوء الظن
اشاره بحدیث نبوی است که فرمودند الحزم سوء الظن یعنی حزم و دوراندیشی و بدگمانی است

پالهنگ
یعنی رشته که بر کاه جام بندند

خرفروشانه
یعنی مانند آنها که کب و کار شان خرفروشی است خرهای کند و دو افسکار عرض بر مشتری میکنند و نیز ساتند که کند رود و مشتری را فریب دهند و بهای تمام بفروشند فرج الله الحسینی

لخت — گروه و پاره هر چیزی را گویند

ابلیس — شیطان را گویند

زیو — مکر و فریب را گویند

پول صراط — لغتی است در پل صراط

خبط — کلام زندیق و فریب

دزدید — هنوز با تو همدم و همنفس بود و تصور دوستی در دوستی آمده و شبحی کشد تو را هلاک نماید

مسجی — سبزهٔ گلخن است — تشاء بکلام امیر مؤمنان که فرموده اند نیکو صفت بی نیکو صفت جاهل نادان چون نیکی کند و مرد بد کند

قلابکان — قلاب انگشتری بود که در وی نگین منقوش نام سر ایشان پادشاه ظاهر کند و رواج و فسد و کار قلابکان جمع قلابک فرخ الحسینی

١	آن یکی کوشش همی پیچید سخت	واندر کرد دزیر کاش و لخت لخت	واندر کرد در نقل ابیجست سنگ	واندر کرد در چشم او میدید رنگ
٢	باز میگفتند ایشخیار زجیب	دی نمیگفتی که شکر این چو سیب	گفت آخر کو بشب لاحول خورد	جز بدین شیوه نباشد ره نورد
٣	چونکه تو خر بشب لاحول بود	شب مسیح بود و روز اندر سجود	آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کو خواستان
٤	خانهٔ دیو است دلهای همه	کرنه بر از دیو مردم دمدمه	از دم دیو آنکه لاحول خورد	همچو اخر در سراید در سجود
٥	هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	واز عدوی دوست دو تعلیم دیو	در ره اسلام و بر پول صراط	سرد رایند همچو آخر از خباط
٦	عشوه‌های باد بد نیوش همین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین	صد هزار ابلیس لاحول آورین	آدمی ابلیس را در مار بین
٧	دم دهد کو بد ترا ایجان و دست	تا بجو قصاب کشد از دوست پوست	دم دهد تا پوست بیرون کشد	وای آن کرد غمان ایجو چشد
٨	سر بند بر پای تو قصاب وار	دم دهد تا خوشتر بزد زار زار	همچو شیر بی حسد خود را نوش کن	ترک عشوه اجنبی و خویش کن
٩	همچو خادم دان مر اعمال خسان	بیکسی هر زعشوهٔ ناکسان	در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
١٠	کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو	تا تو تن را چرب و شیرین میکنی	جوهر جان را بینی فربهی
١١	کرمیان مشک تن را جا شود	دوزخ مردن کند او پیدا شود	مشک را بر تن مزن بر دل نما	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
١٢	آن منافق مشک بر تن می نهد	روح را بر قعر گلخن می نهد	بر زبان نام حق و بر جان او	کند ها از کفر بی ایمان او
١٣	ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است	بر سر سبزه گل است و سوسن است	آن نبات آنجا یقین عاریت است	جای آنکه محل است و عشرت است
١٤	طیبات آمد بسوی طیبین	مر خبیثین را خبیثات است مین	کیز مدار انها که از دین کرهند	کو دشان پهلوی کیز داران نهند
١٥	اصل دوزخ کینه است و کین تو	جزو آن کلست و خصم دین تو	چون تو جزو دوزخی همین کو بدار	جزو سوی کل نمود کرد قرار
١٦	ور تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد چو جنت پایدار	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
١٧	ای برادر تو همین اندیشهٔ	ما بقی تو استخوان و ریشهٔ	گر کلک اندیشهٔ تو کلشنی	ور بود خاری توهمهٔ گلخنی
١٨	گر کلابی بر سر جیفت زنند	ور تو چون بولی برونت افکنند	طبلها در پیش عطاران سین	جنس را با جنس خود کرد قرین
١٩	تو رهانی و جز تا جنسان بجد	صحبت ناجنس کو دارد لحد	جنسها با جنسها آمیخته	زاین تجانس زینتی انگیخته
٢٠	کرد را میزند عود و شکرش	بو کرند یک یک از هر دیگرش	طبلها بشکست و جانها رخید	نیک و بد با هم دگر آمیختند
٢١	حق فرستاد انبیا را بهر این	تا جدا کرد از ایشان کفر و دین	حق فرستاد انبیا را با وفق	تا گزیدند انها را بر طبق
٢٢	مؤمن و کافر مسلمان و جهود	پیش از ایشان جمله یکسان بوده بود	پیش از ایشان ماهم یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
٢٣	بود نقد و قلب در ما گردوان	چون جهان شد جمله ما چون شیر و نان	تا برآمد آفتاب انبیا	گفت کی عشق و دو شو سانی سیا
٢٤	چشم داند فرق کرد زر و نیل را	چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند کو هر خاشاک را	چشم را زان میخلد خاشاکها
٢٥	دشمن روز اند این قلابکان	عاشق روز اند این زرهای کان	زانکه روز است آینهٔ تعریف او	تا ببینند اشرف تشریف او
٢٦	حق قیامت را لقب از روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد	پس حقیقت روز است و روشنایی	روز پیش مهر شاز چون سایه	
٢٧	عکس را نه مر و حق فایده دهد	عکس شاد پیش شام خرم دهد	زان بسی فرمود یزدان و النجم	والضحی نور و ضمیر مصطفی
٢٨	قول دیگر کاین ضحی الخواست زو	از برای آنکه این هم عکس اوست	ور نه بر فانی قسم خوردن خطا	خود فنا چه لایق کفت خدا
٢٩	از خلیلی لا احب الآفلین	پس فنا چون خواست ذالجلال نیز	لا احب الآفلین گفت الخلیل	کی فنا خواهد از این رب جلیل

ماودعک — اشارة بنامه والضحی است که فرمود والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی یعنی نه بنداد ترا و نه بغض و قسم بشب و قتی که در گیرد تاریک شود که بر وجود کارد و انکات شه نوازد و بر من نداشته

اسکاف — کفاش را گویند

روز — کلام بیانات

درعدد — شک است از آن روی که گویند که عدد از اهل کرده اند و بر آنکه عدد از اهل است و خود باشد چون بدو که بدین تعریف یعنی از عدد شمارهٔ یکند و در حق گویند عدد اهل است و هرب از یک کیست مانند دو که از دو یکی مرکب شود و در فکند الا الاشتباهی بدین تعریف کند او الغرا بود فرخ الحسینی

تماج — آشی را گویند که از آرد پزند

١	باز و اللیل است صنار تی او	وین تو خاکی زنگاری تو	آفتابش چون بر آمد از افلاک	باشب تن گفت همین ما ودعک
٢	وصل پیدا گشت از عین بلا	زانجلاوت شد عبارت ماسوا	هر عبارت خود نشان حالتی	حال چون رفت و عبارت آن آن
٣	آن زر کر بشب گفت شکر	همچو دانه گشت کرده ریک بی	وان اسکاف پیش زر کر	پیش سنگ که استخوان در بیم
٤	بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور	شد عصا اندر کف موسی زنار	شد عصا اندر کف سامری
٥	زان سبب عیسی بدان قول خود	در دنیا مو زید آن اسم صمد	کو نداند مصر آن نهد	سنگ بر کل زن تو آن زر بجهد
٦	دست آن همچو سنگ آهن	جفت باید جفت شرط زادن	انکه بی جفت و بی انبکی آب	در عدد شک و آن ریک شکیب
٧	انکه بود کفت و سه کف و بیش نیز	متفق باشند در دو اثنین	احول چون زنی شد یکسان شد	آنه دو سه کو باز یکی کو باز
٨	کر یکی کوئی تو در میدان او	کرد بر منکر دار چوکان او	کوی انکه راست بی نقصان بود	کو دست نیم شه رو
٩	کوش دار ای احول ابهار ابهوش	داروی دیده بکش از ره کوش	بر کلام پاک درد دلهای کو	می نیابد دیدنا اصل خود
١٠	وان فسون بود و دلهای کو	مرد چون کفش کرد در پای کو	کرچه حکمت را بکر آن آب	چون تو نا اهلی بود از تو بر
١١	کرچه بنو پیوی نشانش میکنی	روچه میلاف نیانش میکنی	او ز تو دور در کشد ای پر سنین	بند ها را بکسلد بهر کرین
١٢	دو نخواهی بیند سوز تو	علم ناشد فرع دست آموز تو	ور نیابد بیرف تا او ستا	همچو نار شعبانه دوستا
١٣	**یافتن پاک سبا باز خویش را در خانهٔ کیسه و شاد کشتن**			
١٤		علم آن باز است کو از کنج	سوی از کیسه کو می اید بجنج	
١٥	تا که تمامی بر ذا و لا در	دیدن باز خوش خوش ذاتی	یا یکی بسته و پرش کوتاه کرد	تا خنش بر بد و نوش کاه کرد
١٦	کفت تا اهلان نکردند در دنیا	بر فزود از حد و تا خر شد در	دست هر نا اهل نیابت کند	سوی نا در را که نیابت کند
١٧	مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	کرد و دنیا صاحب پیشه دو رفیق	تا فیل ار تا تو نماید هدیه	تا ثبت نخت نه از جاهلی
١٨	روز شه در جستجو یکاه شد	سوی آن کیسه و آخر کاه شد	دید تا که باز را در دود و کرد	سه هزار بکر بیت ار و تو مه کرد
١٩	کفت هر چند این جزای کار تست	که نباشی در وفای ما درست	چون کنی از خلد در دوزخ فرار	عاقل زلا یستوی اصحاب نار
٢٠	این سزای آنکه از شاه خبیر	خیره بکریزد بخانه کند پیر	کنده پیر جاهل این دنیا بدن	هر که نا بل شد بدو خار و بن
٢١	هست دنیا جاهل و جاهل پرست	عاقل آن باشد که زاین جاهل	فرد با اهل بود هر از باز	آن رسد تا او کرا آن شاهباز
٢٢	باز میالید بر بر دست شاه	بیزبان میکفت مر کردم کاه	پس کجا نالد کجا از درد لیم	کر تو بندیری بجز نیل ای کریم
٢٣	لطف شه جان را حیات جو کند	زانکه شه هر فیشت را نیکو کند	بد بکر زشتی که نیکیهای ما	دشت آید پیش آن زیبای ما
٢٤	خوف خود را سر اپنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی	چون ترا ذکر و دعا دستور شد	زآن دو فا کاین دلت مهر شد
٢٥	هم بخود دیدی تو خود را ای خدا	آی بیا کن زاین کمان افتاد	کرچه نا تو نه نشد بر تست	خویشتن بشناس و بکر و تست
٢٦	باز کفت اینه پشیمان میشوم	توبه کردم نو مسلمان میشوم	انکه تو مستی کنی و شیر کیر	کز مستی کز رود عدو شیر
٢٧	کرچه تا خر رفت چون باشی مر	بر کنم من پر جرم خود شید را	ور چه بر تم رفت چون بخواهم	چرخ بازی کرد در بازیم

کر کمر بخشیم که را بر کنم / ورد هی کلکی علمها بشکنم
اخر از پشه مگر باشد تنم / ملک نمرودی پر پشه برهم زنم
در ضعیفی تو مرا با پیل کیر / هر یکی خصم مرا چون پیل کیر
قد دفند و افکنم بندش چو ریق / بند قم در فعل صد چون منجنیق
کرچه سنکم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی امد در وغا با یک عصا / زد بر از فرعون و بر شمشیر ما
هر موی یکتنه کو در زده است / بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید از او / موج طوفان کشت از تیغ خو
احمد اخود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بخیر / دو دلست این دو دلی دو دلی
دو دلست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد ز این دو دست مقیم
چونکه موسی رو نتو در تو دید / کاندر او صبح تجلی میدمید
کفت یا رب این چه دو دستست / آن کفت از حد انجا رو رست
غوطه ده موسی خود را در کلام / از میان زد دوره احمد برادر
کفت موسی را بهمو دست / راه الخلوت بدان بکشود مست
که تو زانه دوی در این دو دلی / پا بکش زیرا در از است این کلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بکر یابد طمع از زنده را
بینی طفلی بما لدما دری / تا شود پیدا و واجو بد خوی
کو کرسنه خفته باشد بیخبر / وارد در پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرا مانی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب کوی کشند امان
کر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجداد صنم
این سرت را دانست از سجده صنم / تا بدانی حق او را برامم
کر نکوئی شکر این دستش بکو / کر بت با طبع صنم برهاند او
مر سرت را چون رهاند از بتان / هم بدان قوت تو دل را از اوهام
سر ز شکر دین از آن بر تافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر ما / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بکریانم بجوشد رحمتم / انفرد شد بوشد نعمتم
کر بخواهم داد خود بنمایمش / چونش کردم بسته دل بکشایمش
رحمتم موقوف آن خوش کریهاست / چون کریستن از بحر رحمت موج خاست
تا نکرید ابر کی خندد چمن / تا نکرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة یتیمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از زمان / خرج کردی بر فقیران و اجمان
هم بوام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میکذرد / کرد حق بهر جلیل از دیک او
کفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حق خود قربانی خلاق کرد
حق پیش او و در اسمعیل را / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس منهید آن زنده را زیر و زبر / تو بدان قالب بمنکر کنبرش
چون خلف ادستان جان تعالی / جان ایمن از غم و رنج و شقا
می سندی داد همچون نامه / تخمهای کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل / شیخ وای سالها این کار کرد
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرید
وام داران کرد او بنشسته جمع / شیخ در خود خوش کرد از آن
وام داران کشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ کفت این بدکمانان را بکش / نیست حق را چار صد دینار بس
کودکی حلوا ز بیرون بانک زد / لاف حلوا بر امید دانک زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو انجمله حلوا را بخر

تا عزیمان چونکه انحلوا خوند / یکزمانی بلی در من نکریند
در زمان خادم برون آمد دوان / تا خرد انجمله حلوا را بزر
کفت او را کاین همه حلوا بخید / کفت کودک نیم دینار است و اند
کفت بی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیکر مکو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو بنین اسرار سر اندر پیش شیخ
کرد اشارت با عزیمان کاین بخواند / تک بترک خوش خورید این طعام
بهر فرمان جملکی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد انکودک رسید / کفت دینارم بده ای بیخرد
شیخ کفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و کریه بر آورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من کرد کلخن کشتمی / بر در این خانقه نکذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سکه لا یعجو کریه زوی شو
از عزیر و کودک انجا خیز و شر / کرد امد کشت بر کودک حشر
پیش شیخ امد که ای شیخ درشت / تو بفرمودی که مرا استاد کشت
کر بر استادم دست نهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان عزیمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین را زیر بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیکر میبری
تا نماز دیکران کودک کرفت / شیخ دیده بست و بر وی بر نکشت
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون در لحاف
با اجل خوش با از لخوش شاد کام / فارغ از تشیع و کفت خاص و عام
انکه جان دزدد ز دزد او خند چو قند / از ترش روئی خلقش چه کزند
انکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک در خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سکان و عوعوایشان چه باک
سک وظیفه خود بجای آورد / مه وظیفه خود بر چ کی کذارد
کار خود میکذارد هر کسی / آب نکذارد صفا بهر خسی
خر خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
ژاژ میخاید ز کینه بولهب / مصطفی مه میشکافد بی شب
ان مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سلت میکند
با نمک سک هرکز رسد بکوش / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو ناسحر / در سماع از بانک چنبر ز بحر
هم شد سوی تو ربع کودک ز انک / هست شیخ انجا ز اکرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از ان بیش است نیز
شد نماز دیکر امد خادمی / یک طبق بر سر ز پیش حاتمی
صاحب مالی و خالی بیش بین / هده بفرشاد کز وی بد خبر
چار صد دینار در کوشه طبق / بیم دینار دکر اندر وزق
خادم امد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق در ذات او / خلق دیدند ان کرامت را از او
اه و افغان از همه خانقاه خاست / کای مرشیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانی باز / انخداوند خداوندان راز
ما ندانیم ما را عفو کن / بر ما کنده کردند از ما مخر
ما که کو را نه عصا ما نیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ملچو کران ناشنیده یک صدا / مرده کویان از قیاس خود جدا
ما ز موسی پند نکرفتیم کو / کشت از انکار خضر او زدود
با چنان چشمی که بالا می شناخت / نور چشمش اسمان را می شکافت
کرده با چشم تعصب مونسا / از حقارت چشم موش اسیا
شیخ فرمود انهمه کفتار و قال / من بحل کردم شما را انحال
سر این آن بود کز خوی خوش / لاجرم بنمود راه راستم
کفت این دینار کرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نکرید کودک حلوا فروش / تخم بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست
کر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بکل مبدل شود
کر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بکریان طفل دیده برجهد
زاهدی را کفت یاری در عمل / کر دعی تا چشم را ناید خلل
کفت دانا هند او دیدن زنیت / چشم بنید یا نبیند از جمال
کر نبیند نور حق خود چه غم / در وصال حق دو دیده چه کرم
ور نخواهد دید حق را کور شو / از چنین چشم شبی کو کور شو

اند
در پارسی ماند بضم دو عربی عدد مبهم است دو میان دو تا اند و اند در جوی نیز استعمال میشود چنانکه در اینجا مولوی نیم دینار و اند یعنی جزء از نیم دینار فرح الله

نک
مخفف اینک است

عزمان
طلبکاران را کویند

طبل خوار
پرخوار و اکول را کویند

سماک
از منازل قمر است

ژاژ خا
بیهوده کوئی باشد

چغز
وزغ

توزیع
قسمت کردنست

غم مخور از دیدهٔ کان عیسی زاست / چپ مرو تا بخشد دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کاو خوش ناظر است
لیک بیکاو تن پر استخوان / مرد عیسی منه نو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مجو از موسیت
بر دل خود کرنه اندیشهٔ معاش / عیش کی یابد تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
نر اگر چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استینه نمیداند طریق
می نکرد پندرا از ابلهی / بخل می پندارد او از کرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن خوان
حکم یزدان از پی انجام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یکسر سیاه / پنجه بر زد کز نفس زاتیاه
کله اش بر کند و مغز سر بریخت / همچو خری کاندر او مغزی نبود
کرد را مغزی بدی زاشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانرو که تو را او اشوفتی
گفت عیسی چون نبودی خورد مرد / گفت در قسمت نبودم روزی خود
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود را خورد رفته از دهان
تا موجه کرده تحصیل وجوه / جمع کرده مال و رفته سوی کوه
دشمنان در مالش او کرده سر / ای مبتر کرده بهر مادر جهان
صحره و پیکار از ما وارهان / طعمه نبود عاد آن بود شکست
آنچنان بما بما از آنکه هست / گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود حاصل از برای اعتبار / گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چه کار بستی مرا با مرد کار / این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خرد جوید از کراف / گر بداند قیمت انجیر خر
او بجای یابد در جوی سر / او بیابد آنچنان پیغمبری
میرابی زند کانی پروری / چون نمیرد پیش او کز امر کن
ای امیر اب مارا زنده کن / همین یک نفس تر از زنده مخواه
کاو عدو جان تست اندر درگاه / خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این یک بود از صد جان / سد نه بر استخوان چون عاشقی
دیوچه وار از چه بر خود عاشقی / آن چه چشم است آنکه بینا نیست
زامتحانها جز کدر سوا نیست / سهو باشد ظنها را گاه گاه
این چه ظن است اینکه کو را مرد راه / کرده بر پیکران نوحه گری
مدتی بنشین و بر خود میگری / زابر گریان شاخ سبز و تر شود
نور شمع از گریه روشن تر شود / هر کجا نوحه کند آنجا نشین
زانکه تو اولیتری اندر حنین / زانکه ایشان در فرای قاف اند
غافل از لعل بقای کاف اند / زانکه بر دل نقش تقلید است بند
رو بیاب چشم بندش را برند / زانکه تقلید آفت هر نیکوی است
که بود تقلید اگر کوه قوی است / گر ضریری لمتر است و تیرهشم
گوش پاکش را از آنکه او را نیست چشم / گر سخن گوید ز مو باریک تر
از سر شیر از سخن نبود خبر / میشی دارد ز کفت خود دلیل
از پی تا بی راهیست نیک / همچو نیست او نه ابی میخورد
آب در جوان نمیگیرد قرار / زانکه آنجو نیست تشنه و آب خوار
همچو نانی نا لذاری کند / لیک بیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدث / جز طمع نبود مر آن جنبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوزد دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داود است و آن دیگر نواست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه اموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون چنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب

١ نصرت یعنی یاری کردن
١٢ شب دام را گویند
١٢ اشوفتن شفته شدن است
١٥ آن چنان بما اشاره باین کلمات است اللهم زینا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بما آن که هست را آنچنان دار
١٧ همین یعنی
١٧ کوعدو اشاره باین حدیث است که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تو است

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن کدا گوید خدا از بهر نان / منتی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی والله را بخوان
کر بدانستی کدا از گفت خویش / پیش چشم او نه گرماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیو ره برد در ساحری / تو بنام حق نیزی بی سری

خاریدن زن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر بست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست آن کنج گاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهرهٔ اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب کاوی پندارد م
خو میکو بد که ای مغرور کور / نی ز نام پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لا تصدع ثم انقطع ثم ازحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر و از مادر این نشنید / لاجرم غافل در این پیچید
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی / بی نشان بی جای چون ها واقف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / نشنید این قصه پی نهد بدید
تا بدانی آفت تقلید را / تا بدانی آفت تقلید را
مرکب خود برد و در آخر کشید / آنکه داد و علف اندر شخر بیش
نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
اختیاط کرد از سهو و خطا / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و ضریر / کاد فقر آن یکن کفرا بسیر
ای تو انکر تو که سبزی میخمد / بر گزیدی از نظیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرقه و شی در گرفتند آنهمه
گر نه ورد هست مر داری بیا / بر فتادی گر ضریر و شد صلاح
هم در اندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کاستان لوت و شمع اعتقد وله
چند ازین صبر و ازین سه روز و چند / چند ازین زنبیل و این دیوزه چند
ناهم از خلقیم و جان داریم ما / دولت است میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه انجان نیست شان پنداشتند
وان راه فریبنده از راه دراز / خشه بود و دیدان اقبال زان
صوفیان نشر یک بنوا خشند / زر خدمتهاش خوش میبخشند
آن یکی پا بر سر ما لید دست / وان یکی پرسید شر از جای نشست
وان یکی بوسید دستش را و رو / وان یکی افشاند گرد از رخت او
گفت چون میدید میلانشان بسوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع اغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
در مطبخ کرد آن پاکوفتن / زاشیانی و وجد و جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم بر کوفتند / که بجد صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آزاد روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جرم مکر آن صوفیی کز نور حق / سیر نخورد او فارغ است از نسک حق
از هزاران اندکی زین صوفیند / با قیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغاز بد یک ضربی گران
خر بر فت و خر بر فت آغاز کرد / زاین حرارت جمله را انباز کرد
زاین حرارت پای کوبان تا سحر / گفت زان خر رفت و خر رفت ای پسر

١١ لو انزلنا اشاره بآیه واقعه در سوره مجادله است که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله یعنی اگر این قرآن مجید را بر کوهی میفرستادیم میدیدیم او را سست و شکافته شده از بیم خدا این است مثلها نضربها
١٤ کاد کفر در حدیث نبوی که کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیک است که فقر و درویشی کار کفر کشی کرد و در این بیت این حدیث را گرده و لفظ سیر آن افزوده است و معنی آن باشد که نزدیک است درویشی کفری باشد که آن درویش را علاج کند فرج الله یعنی
١٨ خیاط کام زدن از روی بیهوشی
٢١ سه روزه یعنی روزه سه روز متوالی

از ره تقلید آن صوفی همین / خر بوقت آغاز کرد اندر حنین
چون کند آنچه شنوش آنیما / روز گشت جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / کرد از رخت آن مسافر بیشماند
رخت از حجره برون آورد داد / تا بخر برند آن همراه جو
تا رسد در هر مکان او میشتافت / رفت در آخر خود در انیاف
گفت آن خادم با آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بنهد کجاست
گفت خر را من بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حق میاد / آنچه من بسپردمت را پس بیاد
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / باید شرد غائب و پس بسپرد
ورنه از سگهای اصحابی باین / تک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو چگر بندی مان کرد بکات / اندر اندازی و جوئی زان نشان
در میان صد گرسنه گرگ و پلنگ / پیش صد سگ کرده پیر مرد
گفت گرم از تو ظلما بستدند / قاصد خان من سکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا / که خر ترا میبرد ای بینوا
تا خر از هر که برد من ولخرم / ورنه تو زیعی کنند ایشان اند
صد ندارک بود چون حاضر بدی / این نماز هر یک با قلبی شدی
من که را گرم که را قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی و نگوئی ای غریب / پیش آمد آنچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زاین کارها
تو همی گفتی که خر فنای پیر / از همه گویند کان باذوق تر
باز میکشتم که خود او واقف است / زاین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آن را جمله میگفتند خوش / من مرا هم ذوق آمد گفتنش
من مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان / کاب رو دارند خندند از بهر زبان
عکس ذوق آنجماعت میزدی / وایزد لرزان عکس ذوق بین میشدی
عکس چندان تابد از یاران خوش / که شوی از بحر بیعکس آبکش
عکس اول اندر توان تقلیدان / چون بپایی شد شود محبوب آن
تا نشد محبوب از یاران مبر / از صدف گل نکشد قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پردهای طمع را
زانکه ان تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع برد شرف / ماند در خسران کار شد تلف
طمع لوث و قطع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او از اطلاع
کرطمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
کر ترا زو طمع بودی بمال / راست کفتی تا زو وصف حال
من نخواهم مرد پیغام از شما / من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم مرد و سری / هست مزد کار هر دلال را
مزد باید داد تا کوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / کرچه خود بوبکر بخشد چار مار
چار هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در حد من
یک حکایت کویمت بشنو هوش / تا بدانی که طمع شد بند کوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / باطمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که مو اندر بصر
جز مکر بینی که از حق بر بود / کرچه بندهی کجها او حر بود
هر کرا از دیدار برخوردار شد / از جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز بینی دور بود / لاجرم از حرص او بینور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیابد نکته در کوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان نوبد و فرزندانش از درد فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / ماندهٔ در زندان از بیداد آن
لقمهٔ زندانیان خوردی کزان / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کز راه لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ز ناچابک برد
هر که دور از دعوت یزدان بود / او کدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / کشته زندان دوزخی زان نان بها
کو کریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان تا کز بری / نیست بی پا مرد و بی دل الحصیر
والله ار سوراخ موشی در شوی / مبتلای کربه چنگالی شوی
ادبی را فربهی هست از خیال / کر خیال آتش بود جاحب خیال
ور خیال آتش نماید تا خوشی / میکدازد همچو موم از آتشی
در میان نار و کردم کر ترا / با خیال آن خوشان دارد خدا
نار و کردم مر ترا مونس شود / کان خیال کیمیای من شود
صبر شیرین از خیال خوش شده است / کان فرج دان تازه کی پیش آمده است
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان تا امید و دستجیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خدا ش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو نار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشم خیال کفر اوست / واخیال تو همی در چشم دوست
کاندرین یکشخص هر دو فعل هست / کاه ماهی باشد او و کاه شست
نیم او مومن بود نیمش کبر / نیم او حرص آوری نیمش صبر
باز منکم کافر کبر کهن / گفت یزدانت فنکم مومن
همچو کاوی نیمه جلدش سیاه / نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بدن / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرج و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند کرد این بنان
سایه اصلست فرج اما کجا / سایه با خورشید باد اندر هوا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند بکشا آن دکان
شرح جنت مکر نزد یزدان رجعت / شرح دانست و شدند مانست
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر ند از دست آخر الزمان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی اوراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی برکنون / باز کو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بما اندر آمد / تا وه تا از و طبل خوار است مد
مرد زندانی نیابد لقمه / در صد حیلت کشاید طعمه
در زمان پیش ابد آن دفع کل / حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مکس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست قوت شصت کس / کر کند خود را اکر کوئیش بس
زاین چنین قحط سه ساله داد داد / ظلم مولانا ابد پاینده باد
کو زندان تا رود این کار پیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ریش
ای ز تو خوش هم ز کردوم ناتات / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان بیار / پس تفحص کرد از احیان خویش
گفت ثاب پیش قاضی آن سه / که نمودند از شکایت آن رسه
گفت قاضی خیز از این زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر چشم زندان تست
کرد زندانم بزاق تو سرد / خود بمیرم من در درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زاد کانرا میکشم
هر کرا او قوت ایمان بود / واز برای نادره نانی بود
میشانم که بمکر و که برنبو / تا برآرد زندان پریشانی عربنو
که بدرویشی کنم تهدیدشان / که بزلف و خال بندم دیدشان
تو تیمانی در این زندان کزان / واجبست از قصد این سگ دست

۱ زهره نی کز راه لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ز ناچابک برد
۲ مر مروت را نهاده زیر پا / کشته زندان دوزخی زان نان بها
۳ هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
۴ والله ار سوراخ موشی در شوی / مبتلای کربه چنگالی شوی
۵ ور خیال آتش نماید تا خوشی / میکدازد همچو موم از آتشی
۶ نار و کردم مر ترا مونس شود / کان خیال کیمیای من شود
۷ آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان تا امید و دستجیر
۸ گفت پیغمبر خدا ش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
۹ زانکه در چشم خیال کفر اوست / واخیال تو همی در چشم دوست
۱۰ نیم او مومن بود نیمش کبر / نیم او حرص آوری نیمش صبر
۱۱ همچو کاوی نیمه جلدش سیاه / نیمه دیگر سپید و همچو ماه
۱۲ از جمال یوسف اخوان بدن / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
۱۳ چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند کرد این بنان
۱۴ تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند بکشا آن دکان
۱۵ این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر ند از دست آخر الزمان
۱۶ ۱۷ ۱۸ شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
۱۹ با وکیل قاضی اوراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
۲۰ کاندرین زندان بما اندر آمد / تا وه تا از و طبل خوار است مد
۲۱ در زمان پیش ابد آن دفع کل / حجتش اینکه خدا گفته کلوا
۲۲ پیش او هیچست قوت شصت کس / کر کند خود را اکر کوئیش بس
۲۳ کو زندان تا رود این کار پیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ریش
۲۴ سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
۲۵ گفت ثاب پیش قاضی آن سه / که نمودند از شکایت آن رسه
۲۶ گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر چشم زندان تست
۲۷ همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
۲۸ هر کرا او قوت ایمان بود / واز برای نادره نانی بود
۲۹ که بدرویشی کنم تهدیدشان / که بزلف و خال بندم دیدشان

۱ او کدا چشمست اگر سلطان بود
۲ زان طرف هم پیشت آید آفتی
۳ نیست بی پا مرد و بی دل الحصیر
۴ کر خیال آتش بود جاحب خیال
۵ با خیال آن خوشان دارد خدا
۶ کان فرج دان تازه کی پیش آمده است
۷ حیث لا صبر فلا ایمان له
۸ هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
۹ کاه ماهی باشد او و کاه شست
۱۰ باز منکم کافر کبر کهن
۱۱ هر که آن نیمه ببیند رد کند
۱۲ چشم فرج و چشم اصلی ناپدید
۱۳ سایه با خورشید باد اندر هوا
۱۴ شرح جنت مکر نزد یزدان رجعت
۱۵ شرح دانست و شدند مانست
۱۶ ۱۷ ۱۸ شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
۱۹ باز کو آزار ما زین مرد دون
۲۰ در صد حیلت کشاید طعمه
۲۱ از وقاحت بی صلا و بی سلام
۲۲ ظلم مولانا ابد پاینده باد
۲۳ داد کن المستغاث المستغاث
۲۴ پس تفحص کرد از احیان خویش
۲۵ سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
۲۶ خود بمیرم من در درویشی و کد
۲۷ تا که دشمن زاد کانرا میکشم
۲۸ تا برآرد زندان پریشانی عربنو
۲۹ واجبست از قصد این سگ دست

۱ کفت خادم ریش بین
این عبارت را مردم فرو شنا بازاری از روی تحریر و انتو با یکدیگر کوینده دمیا نامه ای دیده باشند و این از آن کوینده که ریش دیا دلیل حرمانست اندر شرع یعنی حق و نادانی نکوفرمود الله المستعان

۲ توزیع
منقسم کردن و اکنده

۳ دکر
حدیث نویسند که فرمودند علی الید ما اخذت حتی تؤدی یعنی بر زمت دست بود هر چه بکیرد تا آنکه ادا نماید

۴ ۱۲

۵ ۱۲ سمع
جمع لعد بمعنی درخش

۶ ۱۲ مرخواهم
اشاره با بابی است که واقف شود و مو در باب هر یک از انبیا میفرماید یا قوم لا اسئلکم من اجر ان اجری الا علی رب العالمین یعنی ای قوم من از شما مزدی نمیخواهم از خود مزد من نیست مگر با پروردگار عالمیان

۷ ۱۲ الحصیر
چون کسی خانه سازد و ولیمه دهد و فرش اندازد و حصیر نهد کند آن ولیمه را بعربی ذی الحصیر و بسیار میکویند و مراد اینجا زهد و تقشف است

۸ زخیر
شفقت

۹ هر که را نبود صبوری در نهاد
اشاره بمضمون آیت من لا صبر له لا ایمان له است

۱۰ منکم مومن
اشاره بآیه واقعه در سوره تغابن است و هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مومن یعنی خدا آنست که خلق کرد شما را پس بعضی از شما کافر و بعضی از شما مومن

۱۱ یا وله تا خر
ناسود مند دیدن

۱۲ وطبل خوار
رسیدن بود میکوید بی فایده بهر سو بتاز

۱۳ کلوا
اشاره بآیه واقعه در سوره

۱۴ ۱۲ الحصیر
بعضی بر فرش

۱۵ زخیر
خوشی بر آورند

۱۶ زندان

از نماز و صوم و صد بیچارگی / نوبت ذوق آید بر او بیکارگی
است عید الله مر ترک طغیانه / قد شکا الامر طغیانه
یک سگ دندان هزار او میزند / هر که در کوه فنا او آن میشود
هر که سر در نکرد میدان که دور / در بوی عیان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات توی آید بلا / چون خیالت فاسد آمد مدتها
که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خانمان
که خیال مکسب و سود اکری / که خیال تاجری و داوری
که خیال نفره و فرزند و زن / که خیال بوالفضولی بوالحزن
که خیال کاله و گاهی قماش / که خیال مفرش و گاهی فراش
که خیال اسبا و باغ و داغ / که خیال مبغ و داغ و لبغ و لاغ
که خیال اشتر و جنگها / که خیال نامها و ننگها
هین برو بگسل از سر این تخیلها / هین برو بگسل از دل این تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان نه بل از عین جان

تتمه قصیده مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را و اتما / گفت اینک اهل زندان کو آ
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگیرند خون
واز تو میخواهند تا هم وارهند / تا بن غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم برادر بار و بر افلاس ما
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولاست این مفلس تو
گفت قاضی کش بگرد این فلاس / کرد شهر او مفلس و بی نلاش
کو بگو او را منادیها کنند / طبل افلاسش بهر جا بر زنند
هیچکس نسیه بنگرد شد بند / قرض ندهد هیچکس او را تو
هر که دعوی آرد ترا اینجا بتن / هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در جنس دنیا باز نبود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را بزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
در کجا و در بهانه آوری / مفلس است و صفر از وی کم بری
حاضر آورد ند چون نقد و رجا / اشتر کردی که هم میفروخت
کرد بیچاره تبی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشتر ش بردند از هنگام چاشت / ثابت نانان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهر مرغیان بشناختند
پیش هر خام هر بازار که / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی کرد بلند او از بان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوایی بد ادائی بی وفا / نان دبا آنی نوکدانی بی حیا
مفلس است و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را بشیر
ظاهر بباطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغائی دبه
هان و هان با او حریفی کرکنید / چونکه کار آرد کره محکم زنید
ور محکم آرید این بر مرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش مست او کلوخش بر فراخ / تا سفار بود تا ساخ شاخ
گر بپوشد نه میکر آن جامه را / عاریه است آن فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / طلبهای عاریت دان ای سلیم
گر نه دزدی جامه پوشیده است / دست نفعی نکرد آن بر دیده است
چون شبانگه اشتر آمد بر زبر / کرد کفش مرد دور است و بدر
برنشستی اشتر را از پگاه / جوها کردم که از اخراج کاه
گفت آکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو بیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و نشنید این واقعه
گوش تو پر بوده است از طبع خام / پر طمع کرمیکند کور ایغلام
تا کلوخ دستک نشنید این زبان / مفلس است مفلس این طنبان

تا شب گفتند و صاحب چشم / بر زدگو از طمع پر بود پس
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد بساند این بچشم / از خیال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او کند / از سماع و از بشارت و از خوش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که بزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی تو دوا / بهر درد خویش بی فرمان او
کون بیچاره است و هیچ چاره نی / تا که نکشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / همین نه چون چشم کشته سوی جا
این جهان از بهر جهت پیدا شده / کز بجا بی جهان را جا شده است
باز کرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولی استی
جای خلست این عدم از وی مرو / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان از هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که نرا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین اکسیرها کاردست / این چنین مینا گریها کاردست
آبرو خاک را بر هم زدی / زاب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم / ناهمرا اندیشهٔ شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده / زاین غم و شادی جدائی داده
برده از خویش بیوند و سرشت / کرده در چشم او هر چوب و خشت
هر چه محسوسات اند و دنیکند / ولیکن ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یا برون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی بتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرا این رشته
صورتش بر جاست این رشتی چه / عاشقا و این که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوق است / عاشقی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق را فرض میکند / کی وفا صورت دگر گون میکند
بر تو خورشید بر دیوار تافت / تابش خاری بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / ذاالطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش را مصور پرستان دیده بیش
پرتو عظمت آن بر حس تو / خاریت میدان ذهب بر حس تو
چون ز اندوه است خونی در دلش / ور نه چون شد شاهد تو بیدلش
چون فرشته بود همچون دیو شد / کانملاحت اندر و غارت به بد
اندک اندک می ستاند زان جمال / اندک اندک خبث میکرد و دلال
دو تغیره تنگیه بخوان / دل طلب کن دل ندارد استخوان
کانجمال دل جمال باقیست / دولبش از آب حیوان باقیست
خود هم او آب و هم او نانی و دست / هر به یک شد چون طلبم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بنده کی گردد ز کرخانا شناس
معنی تو صورت است و غارت / بر مناسبت شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بشناسد ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مر ترا بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهر چشم این خیالات نماست
حرف قرآن را مصور ران معدند / خون بینند و بنیالان بر زنند
چون تو بینائی بی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خوجه هست آید بقیر پالان ترا / کر نکردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کر نیابد ای عمو / خود بیشتر دو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسب است / جان تو سرمایه صد قالب است
خر برهنه نی که راکب شد سوار / خر برهنه نی که راکب شد سوار
النبی قد رکب معروفیا / والنبی قبل سافر ما شیا

مست بر سمع و بصر مهر خدا

اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب الیم یعنی مهر کرده خدا بر دلهای ایشان و بر گوشهای ایشان و بر چشمهای ایشان پرده است و برای ایشان عذابی است بزرگ و موجود است کینه در دنیا که قیامت

از پی هر درد

اشاره بحدیث نبوی که فرمودند لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برأ باذن الله تعالی یعنی هر دردی را دوائی است دوای آن درد میرسد شفا دست میدهد بحکم الله تعالی

فی الخلق افلا

من نغیره تنگیه

ابن آیت در سوره یس بود یعنی هر که را عمر دراز دهیم سرشت او را منکوس کنیم شاید ایم آیا در دریافت نمیکنند و این آیت در امثال آخر بیانی مبسوط یافت که در ایضا انکی فرج الله الخنی

سنی

یعنی بی بی و گدا و

النبی قد رکب

یعنی پیغمبر گاهی خر برهنه بر نشیند و گفته گاهی پیاده سفر نمود

بلکه آتشه بر نهاده رفت است / بار این و آن نبی بد رفته است
شد خرنفس تو بر مجنون بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صد شکر او را بود نیست / خواه در صد سال خواهی بیست
هیچ و از روز و غیری بر نداشت / هیچ کس بند دود تا چیزی نکاشت
طبع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خورد زحلت آرد دردسر
کان فلانی باف کنجی ناکسان / من هم آن خوام چرا جویم دکان
کار بخت آن و از هم نادر است / کسب باید کرد تا زر قادر است
کسب کردن کنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نکردی تو کرشمه را اگر / که اگر آن کرد محیا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفا / منع کرد گفت آن از نقصان
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وا از اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای تبا گر مرد در بوک و مکر / از جمال عافیت ناخورده بر
و ز نمیبینی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که در یابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه مجنون شتاب / دید بی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سفلی بدی / بهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم خیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت اری بهلوی یاران خوش است / لیک ایجان در اگر نتوان نشست
اینهمه غالب طلبکار خوشند / وز خوش تر زو بر اندر آتشند
طالب زر کشته جمله بیوفاست / لیک قلب اندر ندانند چشم غاست
پر توی بر قلب زر خالص ببین / بیحک زر را مکن از ظن کزین
کر محک داری کزین کن زر نه زر / تا زر دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید میان جان خویش / در ندانی ده مرو تنها به پیش
بانگ غولان مستانک آتش / اشتابی کو کشد سوی نشا
بانگ می دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام نشان
نام هر یک مبرد غول ابلهان / تا کند آن خواجه را از آن فلان
چون رسد آنجا ببیند کرگ شیر / عمر ضایع راه دور و دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آب رو
از درون خویش این آواز ما / منع کن تا کشف گردد راز ما
ذکر چون کن پاک غولان را بسوز / چشم نرگس را از این نرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب باشناس / رنگ می را و اشناس از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند بصر در رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهرها بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کز درگاه باشد نهان / تو برو در کار که بینش عیان
کار چون بر کار کز پرده تنید / خارج این کار نتوانیش دید
کار که چون جای دلش عاقل است / آنکه بیرون جست از وی غافل است
پرده را در کار که یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کار که چون جای دلش دید گشت / پس برون کار که پوشید گشت
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کار کاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت انجمله مند / دیو لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا بگردد حکم و تقدیر اله / کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد و موسی زاده شد / واز برای قهر او آماده شد
کرد بیدی کار گاه لابزال / دست و پایش خشک کشتی زاعتزال
اندرون خانه اش موسی مست / واز برون میکشت طفلان از نخست
محو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او از تنش
او چو موسی و تنش فرعون او / او بیرون میدرد کو عدو

در غزوه بدر کوفی که اصحاب و همراهان حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله سیصد و سیزده نفر بودند و در لشکر اسلام یک اسب و چند شتر بیشتر مردم پیاده بودند که دو نفر سه نفر بر شتر سوار میشدند و آنها نیز مانند دیگران در سواری و پیادگی میرفتند و گاهی سفرها دیگر پیاده میرفتند و نیز برفتند نیز بسیار رفت سوار میشدند و در آیه الحسنی

وازر
بار برداشته را گویند

وزر
بار را گویند

هیچ وازر وزر دیگری بر ندارد
اشاره بآیه واقعه بر روی ملائکه است و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر ندارد و نکند هیچ نفس گناه کاری گناه دیگری را

گر اگر گفتن رسول
اشاره بحدیث نبوی که فرمود ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم فضیقوا مجاریه بالجوع و الصمت

احیاناً
چیله کردن باشد

نفس از دو خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست مینماید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد کوهری / یا دنا و ردی تو خود مادری
می تو مادر را چرا کشتی بگو / وچه کرد آخر بتو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر را بعنف / می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت آنکس را بکش ای محتشم / کشتمش کانخاک ستار و پست
متهم شد با یکی نازکشمش / غرق خون در خاک کو را آغشتمش
گفت پس هر روز مر دیگر را کشم / کشتم او را دستم از خونهای خلق
نای او بر تم به است از نای خلق / هر دمی قصد عزیزی میکنی
نفس خاست آن زمان در بد خامید / که فساد او ست در هر ناجنت
پس بکش او را که بهر آن دبی / کش ترا دشمن نماند در دیار
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با خود و با خلق جنگ
نفس کشتی باز کشتی زاعتذار / پس چرا شان دشمنان بود وجود
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیاء و اولیاء
کانبیا را نی که نفس کشته بود / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران / او عدو خویش آمد در حجاب
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست حقاشک مر وی آفتاب / مانع آید لعل را از آفتاب
تابش خورشید او را میکشد / زیغ او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد که او آید عدو / کی حجاب چشم آن فرزند خلق
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
چشم خود را کور کردند خلق / تا زیانی کرده باشد خواجه را
چون غلام هندوی کو کین کشد / از سیزه خواجه خود را میکشد
سر نگون بی افتد از بام سرا / راه عقل و جان خود را خود زدند
گر بود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک صداع و تاب آب
در حقیقت ده زنان خود زدند
کاندری گر خشم گیرد آفتاب / ماهی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر که او را در زیان / عاقبت کی بود سیاه اختران
گر تو را حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت و هم زشت خو
ور بود گفتن مرو بد کلاغ / ور دو شاخت مشو تو چارشاخ
تو حسود گر فلان من کنم / میفزاید کنری در اختم
خود حسد نقصانی بر کرانه / بلکه از جمله کیها بدتر است
آن بلیس از تنگ و عار کنری / خویشتن افکنده در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خود پایین بود
آن ابوجهل از محمد تنگ داشت / واز حسد خود را بنا لا میفراشت
بو الحکم نامش بدو بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها را افق
در کدر از فضل و از چنین فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / خاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مفر شد بر یکی رسول / پس حسد ناید کسی را از فضول
گر بهر دردی دلی قائمست / تا قیامت از مایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علی
مهدی و هادی و دیگر ای زاده / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او / آنولی کو را ز و قندیل او
وانکه این قندیل کرمشکوة ماست / نور داد در مرتبت نور تیهاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دارد چند بر طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پردها شان تا مام

فرد
صبی کامل را کامل ترین عهد خوند را گویند

ادیب
آموزگار را گویند

فلق
شکافنده و سپیده دم را اول شب تیره گویند

مشکوة
چراغدان را گویند

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن کرد آن شنید
یافت زیرک دل شمشیر زن / از لب شکر چه زاید شکر
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر در کاه جان
بوی نکهت باد بی پرده رساند کشید / سر ضمیر خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه که هر کس کدام است / کیست در باطن چه دارد در مرام
زانکه بود کیست در زیر لباس
بی تأمل او سخن گفتی چنان / گر فتی با صد تأمل در دکان
جمله در باطن چو سرکه با سبی
نور هر کو هر کرا او تابان شدی / خود باطن او را او دانا شدی
دزد و غول باطل و واجب
نور کو هر زین جهت را شد سبب / هر سؤال و هر جواب
جون بتو لاست بر نظر در انتساب
راست گفتی هر دو را دانا شدی / تا یکی بی نامه را بد جواب
هفت هم نور شعاع آن کهر
هر دو آن کز کو مر آید بدا / چشم گفت از من شنو از ابتدا
چشم صاحب حال و نور آن سما
در شنود گوش بد لیست / در عیان و بد ماست
پنجکی چو در یقین مر آن کن
تا نشوی نیست از عین الیقین / این یقین خواهی در آتش بر نشین
گوش چون تا قد بود دیدش شود
ور نه نار در گوش بیجا شود
این سخن با بان ندارد تا کرد / تا گشته با آن ملا فا ترجمه

راه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن او آنچه در دل کسی است

انعلا

کان ز حق گفتش ضمیر نیست / تا تعلل را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا
کرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جد چو کو بد طفلکم تحیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
جستجوئی کرد هم از کار او / گفت ای این شکل این کند دهان
دور بنشین لیک دان مو ترمران
تا علاج آن تهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو ز اهل نامه و رقعه بدی
بهر کیکی تو کلیمی نو سخن / نیست لا بوا ز تو دیده دو سخن
تا بهم بنشین دو مه دستان بکو
آن دگر را پیر فرشتاد او بکار / سوی جایی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی
باز نا بل تو بدی زان یار خود / نزد ما آ کر تو به زان یار بد
آن نه که خواجه تاش تو نمود
گفت او دزد و کرشت دگر نیز / چیز نامرد و چنانست و چنین
گفت پوسته بد است او را ستکو
راستی و نیکوئی و حیا / علم و دینداری و احسان و سخا
راستکوئی در نهادش خلقیست
گر نکویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
مرحبا کو بد من نکویم تهمتیست
مرکبی کر عیب خود دید ای پسر / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
باشد او در من بیند عیبها
من ببینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
غافلند این خلق از خود بیخبر
نور حقی بود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
آن کسی که او ببیند روی خویش
کر عیر دید نور او با بی بود / زانکه دید نور بد خلقانی بود
لاجرم کو بیند عیب همدکر
نور او از نور خلقانست بیش
نور حقی بود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
کفت اکنون عیبهای او بکو / آنچنانکه کفت او از عیب تو
تا بدانم که تو محرم او هی
کدخدای ملک دل کار منی
کفت ای شه من بکویم عیبهاش / کرچه هست او مر مرا خوش خوی و لیک
عیب او مهر و وفا و مردمی
کبر و عجبش جوانمردی داد / آن جوانمردی که جانرا هم بداد
صد هزاران جان فدا کرده بدید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / مهر بجان کی چنین همکش شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود
کفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی داده عوض می ایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن صد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید دزد خوض را
پس بخل از هیچکس نبود بخل / زانکه کس چیزی نیارد بی بدل
پس بخل از چشم آمد نی ز دست
دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر انکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب کوی و عیب جوی خود بدست
با همه نیکو و با خود بد بدست
کفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در دفتر مدح او شمار
زانکه مزد در امتحان آرم ورا
شرمساری آیدت از ما و ورا

قسم خوردن غلام بر صدق و خود و طهارت ظن خود

آنخدائی که فرستاد انبیا / کفت نی والله بالله العظیم
مالک الملک رحمن رحیم
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / نی بحاجت بل بفضل کبریا
انخداوندی که از خاک ذلیل
بکذرانید از تک افلاکیان / بر کرفت از نار و نور صافشان
وانکه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابر کی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان راه یافت
آن کرا آدم رسد شد شیخ و پیر
پس خلیفه اش کرد آدم چون بدید

۱۳ نور حقی بود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو

۱۹ خوض — خواص فرو رونده در آب باشد

۲۰ آن سنابر — اشاره بآیه و نفخت فیه من روحی یکادستابر بذهب بالابصار یعنی زبانش تابش بود از نور چشم زایل کند

۱۰ **فضل عیاض** — در اول لغال مذکور راه زدن بوده و بعد توبه کرده در اینجا نوشته که چنین آن عمل ثابت شد و کوشه گیری اختیار نمود و رسید بدانچه رسید معاشا الله فتح الله الحیکی

۱۱ **ارتقا** — بالا رفتن است

۱۲ **قرطین** — تثنیه قرطه است یعنی گوشواره اشاره بحدیث حسن و حسین که گوشواره

۱۳ **حانی** — پابرهنه را گویند

۱۴ **مبشر** — مژده دهنده است

۱۵ **سریع** — نام یکی از مشایخ مرقاست

۱۶ **اکنده** — پر کرده شده را گویند

۱۷ **شرط مزجا بالحسن** — اشاره بآیه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هر که یک حسنه آورد ده برابر مزد او باشد

۱	نوح از آن کو هر چو بر خورد شد	در هوای بحر جان در بار شد	جان ابراهیم از آن انوار رفت	بیحد و در شعله‌های نار رفت
۲	چونکه اسمعیل در جوش فتاد	بیش دشنه آبدارش سر نهاد	جان داود از شعاعش گرم شد	آهن اندر دست با فش نرم شد
۳	چون سلیمان شد وصالش را ز تسبیح	دیو گشتش بنده فرمان مطیع	در قضا یعقوب چون بنهاد سر	چشم روشن کرد از بوی پسر
۴	یوسف مه رو چو دید آن آفتاب	شد چنان بیدار در تعبیر خواب	چون عصا از دست موسی آب خورد	ملک فرعون را یک لقمه کرد
۵	جان جرجیس از فرش خورد از نار	هفت نوبت جان فشاند باز یار	چون زکریا دم ز عشق او زدی	کرد در جوف درختش جان فدی
۶	چونکه یونس جز عمر را جام یافت	در درون ماهی او آرام یافت	چونکه یحیی مست گشتند از شراب	سر بشد زد نهاد از ذوق او
۷	چون شعیب آگاه شد زین انجمن	چشم را در باخت از بهر لقا	شکر ایوب صابر هفت سال	در بلا چون دید آنا روصال
۸	خضر و الیاس از میش چون دم زدند	آب حیوان یافتند و گرد زدند	مرد بانش عیسی مریم چو یافت	بر فراز چرخ چارم میشتافت
۹	چون محمد یافت آن ملک و نعیم	فرص مه را کرد او در دم دو نیم	چون ابابکر آب توفیق شد	با چنان شاه صلاح و صدیق شد
۱۰	چون عمر شیدای آن معشوق شد	خود باطل را چو دل فاروق شد	چونکه عثمان آن عیان را عین گشت	نور فایض بود ذو النورین گشت
۱۱	چون ز درویش مرتضی شد در فنا	کشت او شیر خدا در مرج جان	درویش از درویش چون بسطامی آمدند	عرش را در دین و قرطین آمدند
۱۲	آن یکی از زهر جان کرده نثار	وان سر افکنده بر اهش مست وار	چون جنید از جنید او دید این	خود مقاماتش فزون شد از عدد
۱۳	بایزید اندر مزید شد ز دید	نام قطب العارفین از حق شنید	چونکه کرخی کرخ او را شد سرشت	شد خلیفه عشق و دانی نفس
۱۴	پور ادهم مرکب آنسو راند شد	کشت او سلطان سلطانان زاد	وان تقی از شوق آن راه شکرف	کشت او خورشید و او تیر طرف
۱۵	شد فضیل از وه زنی در بین راه	چون بخلخله لطف شد ملحوظ شاه	بشر حافی را مبشر شد ادب	سر نهاد اندر بیابان طلب
۱۶	چونکه ذو النون از عشق دیوانه شد	مصر جان را همچو شکر خانه شد	چون سری بی سر شد اندر او	بر سر بر سر دوان شد جای او
۱۷	صد هزاران پادشاهان زمین	سر فراز اند ذو النون جهان	ناشه از رشک حق پنهان بماند	هر که آن ناشه را بر خواند
۱۸	رحمت و رضوان حق در هر زمان	باد بر جان و روان پاکشان	حق آن نور و حق روحانیان	کاندر آن بحر بدند همچون ماهیان
۱۹	مجرمان و جان بحر او کو تمیز	نیست لایق نام تو میجو تمیز	حق آن آبی که این و آن از اوست	مغز هاست بود باشد پوست
۲۰	کصفات خواجه تاش و یار من	هست صد چندان که این گفتار من	آنچه میدانم ز وصف آن بدیم	باز وقت آید چگویم ای کریم
۲۱	شاه گفت اکنون از آن خود بگو	چند گویی آن این و آن او	توچه داری چه حاصل کرده	از تک دریا چه در آورده
۲۲	روز مرگ این حق تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود	در لحد کاین چشم را خاک آگند	هست آنچه کو ورا روشن کند
۲۳	آن زمان کین دست و پایت بر درد	پر و بالت هست تا جان بر پرد	فور جان از دل بود ای یار خاص	مستعار از امدادی مستعار
۲۴	آن زمان کین جان حیوانی نماند	جان باقی باید بر جا نشاند	شرط مزجا بالحسن نی کردن است	بل حسن را سوی یزدان بردن است
۲۵	جوهری داری نه انسان تا ترا	این عرضها که فنا شد چون بری	این عرضهای نماز و روزه را	چونکه لابیتی زمانین انتفا
۲۶	ظل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را	تا مدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
۲۷	کشت پرهیز عرض جوهر بجهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد	از زراعت خاکها شد سلسله	داروی موکرد مور اسلسله
۲۸	آن بکاح تن عرض بد شد فنا	جوهر فرزند حاصل شد ز ما	جفت کردن را بسامستر العرض	جوهر کرده بزاید ز عرض
۲۹	هست آن بستانه از هم عرض	کشت جوهر هم و اثر اینک عرض	هم عرض دان کیمیا بردن بکار	جوهری زان کیمیا گر شد بیار

۳ **قشر** — پوست باشد

۴ **قنوط** — نومید و یاس

۵ **سابق** — کلمه بان و شبان

۱۰ **ملاک** — اشاره بآیه واقعه در سوره در مراسد اهل آتی علی الاقران جبر من الذهر لیکن شاه مذکور را یعنی تجنبی که آمد بر آدمی بعد کار که نبود چیز یاد کرده شد

۱۱ **عمام** — ابر را گویند

۱۲ **طلق** — داود زن را گویند

۱۳ **کلابه** — کلانه چرغه

۱۴ **تاشه** — خنیکی را گویند

۱۵ **همام** — شخص بزرگ را گویند

۱	صیقلی کردن عرض باشد تنها	زاین عرض جوهر هستی را صفا	پس نکو کرد عملها کرده ام	دخل آن اعراض را بنما مرم
۲	این صفت کردن عرض باشد خوش	سایهٔ پی رابی قربان مکش	گفت شاها بی قنوط عقل نیست	گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
۳	پادشاها جز که یاس بندیست	هر عرض کو رفت باز آینده نیست	گر نبودی هر عرض را نقل و دش	نیل بودی باطل و اقوال قشر
۴	این عرضها نقل شد لوزد کسر	حشر هر فانی بود کون دگر	نقل هر چیزی بود هم لایقش	لایق کلبه بود هم شایقش
۵	رفت محشر هر عرض را صورتیست	صورت هر یک عرض را سورتیست	بنگر اندر خود نه تو بودی عرض	جنبش جنبی و جنبی تا عرض
۶	بنگر اندر خانه و کاشانها	در مهندس بود چون افسانها	کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	بود موزون صفه و سقف و دش
۷	از مهندس آن عرض را اندر اینها	آن آورد و مسند از بیشها	چیست اصل و مایه هر پیشه	جز خیال و جز عرض اندیشه
۸	جمله اجزای جهان را بیعرض	در نگر حاصل نشد جز از عرض	اول فکر آخر آمد در عمل	بیت عالم چاه از آن در ازل
۹	بوها در فکر دل اول بود	در عمل ظاهر بآخر می شود	چون عمل کردی بحر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی
۱۰	گر چه شاخ بیخ و برکش از کست	آنهمه از بهر بیو مرسل است	پس بسر که مغز این افلاک بود	اندر آخر خواجه لولاک بود
۱۱	ظل اعراض است این بحث مقال	نقل اعراض است این شرح و شعر	جمله عالم خود عرض بودند	اندرین معنی بیامد مدخل آتی
۱۲	این عرضها از چه زاید از صور	وان صورها از چه زاید از فکر	این جهان یک فکرت از عقل کل	عقل چون شاهست و صورتها رسل
۱۳	عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن	چاکرت شاها الکحاس بود	آن عرض بخیر و ندان میشود
۱۴	بنده را چون خدمت شایسته کرد	آن عرض خلعتی شد در نبرد	این عرض با جوهر آن بیعت است	این از آن و آن از این زاید بسر
۱۵	گفت شاهنشه چنین کرد المراد	این عرضها تو یک جوهر تراد	گفت مخفی داشتست آن را خرد	تا بود غیب این جهان را نیک بد
۱۶	وانکه کو بیداشت اشکال فکر	کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر	پس عیان بودی نه غیب آن شاه را	نقش دین و کفر بودی بر جبین
۱۷	کی در این عالم ز بد تکریدی	چون کسی از هر نه تسخر بدی	پس قیامت بودی این دنیای ما	در قیامت کی کند جرم و خطا
۱۸	گفت شه پوشید خواهد داش بد	لیک از غامه از ناشان خرد	گر بدای ایکم من یک آمیر	از امیران خیمه دادم نزد زیر
۱۹	خوبهر نبود بر پاداش کار	در صورهای عملها صد هزار	تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمیشود عمام
۲۰	گفت پس از گفت من مقصود چیست	چون تو میدانی که آنچه بود بیست	گفت شه مکث ما ظهار جهان	آنکه دانسته بروز آید عیان
۲۱	آنچه میدانست پیدا نکرد	بر جهان نهاد نیخ طاق و دد	یکزمان بیکار نتوانی نشست	تا بدی یا نیکی از تو بر بجست
۲۲	این تقاضاهای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سر عیان	پس کلابه تن کجا ساکن شود	چون سر دشته خیمه میکشد
۲۳	تاشه تو شد نشان آن کشش	بر تو بیکاری بود چون تاکش	این جهان و آن جهان را ابد	هر سبب ما در اثر از وی و لد
۲۴	تو اثر را شد آنهم شد سبب	تا بزاشد او اثرهای عجب	این سببها نسل بر نسل لیک	دیده باید نور نیک نیک
۲۵	شاه با او در سخن اینجا رسید	تا بدید از وی نشانی باندید	گر بدید آن شاه جویا دور نیست	لیک ما را ذکر آن دستور نیست
۲۶	**باز پرسید ز شاه حال از غلام دیگر**			
۲۷				
۲۸				
۲۹	تو ز کرمایه بیامد آن غلام	سوی خویش خواند آن شاه کرام	گفت صحت لک نعیم دائم	بر لطیفی و ظریف و خوب رو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر — تا از این دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش صد لطف و کرم — بعد از آن گفتا بگو ما اندر ظلم
نام هر یک جمعه وقتی مشکبو — نیکویی نیکویی نیکو
ای دریغا گر بودی دو توان — که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که دیدی دیدنی — دیدن ملک جهان ارزیدنی
گفت مغزی زان بگو ای پادشا — گر برای من بگفت آن دین پناه
گفت اول وصف دنیا دیدنی کرد — کاشکارا تو دوائی خیه در
خبث بارش را چو از شه گوش کرد — در زمان دریای خشمش جوش کرد
گفت بر او زد آن غلام و سر کشت — تا که موج هجو او از صد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود — همچو سگ در قحط میرکن خوار بود
چون مدام کرد هجوش چون جرس — دست زد بر شهنشاهش کرس
گفت دانستم ترا از روی بدان — از تو جان کندن است و از یار بدان
پس نشیر ای کند جان از دور تو — تا امیر او باشد و مأمور تو
هر آن گفتند اکابر در جهان — راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزه کو نخواند آن ای کیا
پس بدان که صورت خوب نکو — با خصال بد نیرزد یک سبو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش سیر
چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو — طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان — عالم معنی بماند جاودان
صورت تر دیدی ز معنی غافلی — از صدف در آگر این گر عاقلی
این صدفها قوالب دو جهان — گر چه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر — چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد و این چه دارد مگر — زانکه کمتر آن در ثمین
گر صورت بنگری کوهی بشکل — در بزرگی صد چندان لعل
هم صبور دست و پا و چشم تو — هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این — کو همه اعضا و چشم آمد کرین
از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود — صد هزاران لشکرش در یک بود
با تو شکل و صورت شاه صفی — هست محکوم یکی دیگر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین — گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد — لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم خورده است و خورشان — میدوانند جمله را روز و شبان
پس چه چیزی بود که از اندیشه — قائم است اندر جهان هر پیشه
خانها و نهرها و شهرها — کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک — زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کود — تن بلیمانست و اندیشه چو دود
مینماید پیش چشمت که بزرگ — هست اندیشه چو موی در تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول عظیم — زابرو برق و عداوی از زبیم
وانچه نگرفتی ای کم زخر — ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی از خرد بی بهره — آدمی خوبیش خر کره
جهل بخشی و از خرد بیگانه — بوندازی و از خدا دیوانه
سایه را تو شخص بینی ز جهل — شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
یک ز غیبت یک نمودار آتش است — کز لطافت چون هوای دلکش است
تا بجسمی در نمی پیچد کثیف — آگهی بود تصور از آن لطیف
تا از آن دانست هنگام آشر — از هزاران بیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال — بر کشاید بی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم — نیست کشته این زمین مرد و کرم
نی نما بینی نه اخترهای وجود — جز خدای واحد حی ودود
یک خسانه راست آید با دروغ — تا دهد راستیها را فروغ

حسد بر زخم چشم بر از بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم — بر گزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر — ده یک قدرش ندیک صد نیز

الرجوع الی الانسان حفظ اللسان

این شعر اشارت بکلام حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام من تکلم نجی و راحة الانسان فی حفظ اللسان یعنی هر که تکلم کرد رستگار شد و آسایش مر زبان را در نگاه داری زبان است

کوهها چون بنی شد پشم نرم

اشارت بآیه و تکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبه زده شده

از کمال طالع و اقبال و بخت — او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش — پیش از این تن بود هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدید است — بگذر از اینها که تن حادث شده است
چشم عارف داشت کو نی احول است — چشم او بر کشتهای اول است
آنچه کندم کاشتند تن وانچه جو — چشم او بخاست روز و شب بکرو
آنچه بستست شب جز آن نزاد — حیلها و مکرها باد است باد
کی تو خوشه بخیلیهای کش — آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می نهد — جان تو نه زان جهد کز این جهد
ور بروید ور بروید صد گیا — عاقبت روید آن کشتهٔ اله
کشت تو کارند بر کشت تخت — این دویم فانی است آن اول درست
تخم اول کامل و بکزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است
فکر این تدبیر خود را پیش دوست — گر چه تدبیرت همان تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است — آخر آن روید که اول کاشته است
هر چه کاری از برای او بکار — چون اسیر دوستی آید و ستد
گرد نفس دزد و کار او مپیچ — هر چه آن بی کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود — نزد ما لک در شب سوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و نفس — ماندهٔ روز داوری بر کرد نفس
صد هزاران عقل با هم بر جهند — تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت و استوار بند و کس — کی نماید تو بی با دخس
در نبی والله خیر الماکرین — در شهیدان یزد فرمود حق
گر تو گوئی فائده هست چه بود — در سؤال فائده هست العنود
کرد ندارد این سؤال فائده — چه شویم از راعب بی عائده
ور سؤال فائده دارد یقین — کین جهان بی فائده نبود ببین
گر سؤال را بسی فایده است — پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از بیکهت بی فایده است — از جهت یاد کرد پر عائده است
فائده تو کرد را نبود مفید — فائده نو کرد را فائده نیست
مر ترا چون فائده است از این مید — چون ترا شد فائده کرد آن مید
ور دهم زان فائده حرز جز — حسن یوسف عالمی را فایده
گر چه بر اخوان عیبی زائده — لیک در محروم با نک چو بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون — لیک بر قبطی منکر بود خون
هست مؤمن شهید زندگی — بر منافق مرد نشد زندگی
بیست در عالم بگو یک نعمتی — کز نه محروم ند از وی امتی
کار خر را فایده چه در شکر — هست هر جانرا یکی تو ند کر
لیک اگر آن قوت دعا و رضا — پس نصیحت کردن او را ایضا
چون یکی کو از مرض کاد است درد — گر چه پندارد که آن خود قوت است
قوت اصلی را فرامش کرده است — روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است — قوت علت همچو جوش کرده است
قوت اصلی بشر نور خدا است — قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت در این افتاد دل — که خورد او روز و شب از آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبل — کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان در انتست — خورد زاویی کلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش — مر حسود و بیوا از دود فرش
در شهیدان یزد فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز مهر باری غذای میخورد — دل ز مهر علی صفای میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه است — چشم از معنی او حساسه است
از لقای هر کسی چیزی خوری — واز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لابد هر دو اثر زاید یقین
از قران مردمان زاید بشر — واز قران سنگ و آهن هم شرر
واز قران خاک با باران ها — میوه ها و سبزه ها ریحانها
واز قران سبزه ها با آدمی — دلخوشی و بیغمی و خرمی
واز قران خرمی با جان ما — می نزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما — چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود — خون ز خورشید خوشی گلگون بود
بهر این رنگها سرخی بود — وان ز خورشید است کو از وی برد
هر زمینی کو قرین شد با زحل — شور گشت و کشت را نبود محل
خون اندر وصل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست آن چرخ نهم — بی همه طاق و طرم طاق و طرم

٣ آبست — بمعنی آبستن است بکسر باء موحده

ذکر نبی والله خیر الماکرین

اشارت است بدین آیت و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی کافران و منافقین در مقام مکر و حیله شدند و خدای تعالی نیز آنها از در مکر در آمد و خدا بهترین مکر کننده کانست

٤ رایض — آنکسی را گویند که اسب را استر را اتیان فاند و ریاضت دهد و تربیت کند

خلق را طاق و طرم عاریتی — از پی طاق و طرم خاری کشند
برامید غرد و خاری نوشند

خلق را طاق و طرم ما فیتی — از پی طاق و طرم خاری کشند
برامید غرد و خاری نوشند

خلق را طاق و طرم عاریتی — از پی طاق و طرم خاری کشند
برامید غرد و خاری نوشند

خلق را طاق و طرم ما فیتی — از پی طاق و طرم خاری کشند
برامید غرد و خاری نوشند

خلق را طاق و طرم عاریتی — از پی طاق و طرم خاری کشند
برامید غرد و خاری نوشند

خذوك — رشد و حسد و غضب و خشم باشد

فیء — ظل و سایه هر چیز را گویند

عذب — آب گوارا و هر چیز گوارنده باشد

جحود — انکار کردن

وکر — آشیانه باشد

سیالوس — فریب و مکر را گویند

گرفتار شدن بار میان جغد از کرد ویرانه

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

انفطار — شکافته شدن

ارجعی — اشارت است به آیه واقعه در سوره فجر که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته شاکر شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و خوشنود شده

زبون — خار و مغلوب

ممتحن — امتحان کننده

فایدهٔ اول سماع بانک آب — کو بود مر تشنگان را چون ربا
بانک او چون بانک اسرافیل شد — مرده را زاین زندگی تحویل شد
یا چو بانک رعد ایام بهار — باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام نگار — یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کاز رحمن — میرسد سوی محمدی ذو هن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام — یا فرستد ویس رامین را پیام
فائدهٔ دیگر که هر خشکی کزاین — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کهی خشت دیوار بلند — پست تر گردد هر دفعه که کند
پستی دیوار قرب میشود — فضل او در مان تصلی میشود
سجده آمد کند زخشت زرب — موجب قربی که وا سجد اقترب
تا که این دیوار عالی گردیست — مانع این سر فرود آوردیست
سجده نتوان کرد بر آجر ثبات — تا نیابی زاین زمخاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر — زود تر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانک آب — او کلوخ زفت بر کند از حجاب
او ز بانک آب می‌تابد عنق — نشنود بیگانه جز بانک بلق
ای خنک آنرا که او را تا به پیش — مغتنم دارد گزارد دائم خویش
اندران ایام کش قدرت بود — صحت و زور و دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — میرساند بید دینی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان — سبزی کرد در زمین تن بدان
خانهٔ معمور و روشن بر بلند — معتدل از کان بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا — قصر محکم خانه روشن بر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر — سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شور گردد دیر از و پست — هر کز از شور و نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابر و از چون پاردم زیر آمد — چشم را نم آمده ناری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم دندانها کنار
پشت دو تا گشته دل طاقت ز — ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر زده زاد کرم کوب سست — غم قوی و دل تنک تن نادرست
خانه ویران کار بنیان شده — دل پر افغان همچو دی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور — نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ — جمله اعضا لرزه لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ده دراز — کار که ویران عمل رفته ز باز
بینهای خوی بد محکم شده — قوت بر کندن آن کم شده
همچو آنکس در دشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خار من

حکایت

ره کند یا نش ملامت کرد شد — بس بگفتش بس کن او را کند
مردمی آنجا بر افروزد شدی — پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بختی زار زار
چونکه خاکم را خبر شد زین بعد — یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجا کردید و گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم بنیاد
گفت روزی جا کشان او وعده کرد — پیش آ در کار ما و این مغز
گفت الایام یا عم بیننا — گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان — که هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان تر میشود — وان کننده پیر و مضطر میشود
خار بن در قوت بر خاستن — خار کن در سستی و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر — خار کن هر روز از و خشک و ضر
او جوانتر میشود تو پیرتر — زود باش و روز کار خود مبر
خار بن زان هر یکی خوی بدش — بارها بر پای خار آخر زدش

بارها

بارها از نعل بگذاردم شدی — بر سر راه ندامت آمدی
کز خسته کشتن دیگر کسان — کز خلوز شت تو هست آن بسان
غافلی یاری ز زخم خود نه — تو عذاب خویش و هم بیگانه
یا نبر بر دار و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق تو فاروق شو — هین طریق دیگر اندر ابر کن
یا بکلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نوریار را
تا که نور او کشد نار ترا — وصل آن کلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت حکیم — که بمؤمن لا یه کرد در زبیم
گوید ش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نور من بسوزانم ز نور
پس هلاک نار نور مؤمن است — زانکه بی ضد دفع ضد کی ممکن است
نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز نهر آنکه شد این فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش کنار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک ممتحنست
بر گریز از نفس تو از او — زانکه تو از آتشی او از آب جو
زاب آتش را اگر زان میشود — کاتشش از آب ویران میشود
حس تو فکر تو از آتشست — حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش جهد — چکچک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چکچک تو کوش مرد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نور او کلشان تو را — پشت نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران کلشن — از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری میدهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز بهنا مردم از راه وسل — باز گردای خواجه اما کجا
اندران تقریر بودیم ای خیر — کز حرف انکسد منزل دور
بار تو باشد گران در راه چاه — کج مرو و راست اندر شاهراه
شاه شب آمد که در شب کشت — راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید — شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و از فرصت گذشت — مرده گردد روسوی دریا زدشت
ورنه در تابه شوی بریان ابی — اینچنین هر کز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی و آن جو بیار — گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب — واستعن بالله ثم اجهد نصب
شاه شب گشت و وقت گشت ز — جزبه رویی و فعل زشت
گرم بگریخ در خک تن فتاد — باید ش بر کند بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روز ای را که رو در دست هست — پیر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماند سست بکار — تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
نامه‌ات این چراغ با کهر — هین فتیله اش ساز و روغن زود بر
هین مگو فردا که فردا ها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

ذکر بیان معنی فی التاخیر آفات

لب ببند و کف بر زور بر گشا — پند من بشنو که تن بند تو نیست
کهنه بیرون کن که زیر میل توست — پای خلق از زخم او پر خون شدی
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
بخل تن بگذار و پیش آور سخا — ترک لذتها و شهوتها سخا
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست — یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
تا بر شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
عروة الوثقی است این ترک هوا — شد درخت خار او محکم بنیاد
یوسف آمد سر زن بر زد دست — از سر زن غافل مشو بیگه شد است
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — برکشد این شاخ جانرا بر سما
گفت عجل لا تماطل دیننا — وان رسن صبر است از امر اله
دور سر زن دست و بیرون زد ز چاه — تا ببینی بارگاه پادشاه
حمد لله کاین رسن آویختند — فضل و رحمت با هم آمیختند
این جهان نیست چو هستان شد — وان جهان هست کز پنهان شد
خاک بر باد است و باری میکند — تا ببینی عالم جان جدید
غالی بس آشکارا و ناپدید — کز تهی آن پرده سازی میکند

خاک همچون آتش در دست باد — باد در ادان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارات بیکارات هست — وانکه پنهانست مغز و اصل او
اسب داند اسب را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار — بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم آب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز بکاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگو بدنی چرا
نور حق بر نور حس را کی شود — آنکه هر جان سوی حق راغب بود
اسب خاکی را کجا چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاه را
سوی حق رو که نور حس را کیست — حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق زین بود — معنی نور علی نور این بود
نور حق میکشد سوی ثری — نور حس میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دون عالمی است — نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیک پیدا نیست این را کب او — جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمیبینی بچشم — چون نبینی نور آن دیدار چشم
نور حس را این غلیظی مخفی است — چون خفی بود ضیائی کان صفی است
اینچنین چون حس بدست عاجزی — عاجزی پیشه گرفت از زاد و عز
کی بحس پی برد کاهیش بر — گاه خشکش میکند کاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گذار — اسب بی جولان و ناپیدا سوار
کی بعینش میبرد کاهی لیار — که بلندش میکند کاهیش پست
که درستش میکند کاهی شکست — کی کشانش کند کاهش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکر که این تیر شهی — نیست بی تابی و شصت آگهی است
نار میت از رمیت گفت حق — کار حق کار رها دارد سبق
خشم خود بشکر تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون آلوده از خون تو تر
اینچه پیدا عاجز و پست و نبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین رای کرا — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدمد بر دار این خیاط کو — میدمد میسوزد این نقاط کو
ساغری کاذر کند صد تو را — ساغری زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و در هر پیچ بند — آن رهد کو در امان این رباط
آینه خالص نگشت و مخلص است — مرغ را نگرفته باشد مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و بر درست
هیچ آینه در آهن نشد — هیچ نانی کندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر عور نشد — هیچ میوه پخته با کور نشد
بخته کرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محق نور شو
چون ز خود رستی همه برهانی — چونکه گفتی بنده ام سلطان منی
ور نخواهی خواهی صلاح الدین بود — دیده هار اگر بینا و کشود
دیده هار اگر ز چشم و از سیاه — دیده هر چشمی که دارد نور هو
شمع نقالست بی آن چو حق — با مریدان داده بی گفتی بسو
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او کنند شاه زد گاه نام
مهر موم شاهی انگشترست — باز آن نقش بگیرد جای کیست
جای آن نقش بگیرد جای کیست — سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دها بانگ کیست — کیست آن بانگ این که کند هی است
بانگ او زین کوه دل خالی شد — هست کاو را صدا نامی کند
میزهاند کوه از آن آواز قال — صد هزاران چشمه رنگ لال
چون ز که آن لطف بیرون میشود — آبهای چشمها خون میشود
زان تهنشاه همایون نعل بود — که سر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما که از سنگیم آخر ای گروه
نی بجان یک جوشه شامیم — نی بدن از سبز پوشان میشویم
نی صدای بانگ شاهی در او — نی صفای جرعه ساقی در او
کو حیات تازه شیشه و از کند — اینچنین که را بکلی بر کند
بو که بر اجزای او تابد مهی — بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند — پر قیامت این کرم کی میکند

معنی نور علی نور این بود

ایماء بآیت واقعه در سوره نور است بکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نزدیکست بآن روغن روغن آن اگر چه نرسد بآن نور آتش نور بر نور راه مینماید خدا بنور خود هر که را میخواهد

۲ ثری

خاک را گویند

۳ علا

بلندی

۴ مخفی

پنهان

۵ صفی

پاکی و بی آلودگی

۶ فارمیت

یعنی تو نمی افکنی تیر را چون می اندازی بلکه خدا می افکند

۷ حرون

سرکش

از قیامت ذان قیامت کی کمست — آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است — هر که کین خود دید او محزن است
بخت بینی که خوش شد چون حریف — وای کاری که خفتش شد حریف
تا نه مرده چون حریف جان شود — زنده گردد تا ببین آن شود
هین مرو در حریف نار شد — تیز کی رو قهر انوار شد
در تمکنار از خرمرده فتاد — آنچه در مرد کی بگو بنهاد
سبعة الله هست رنگ خم هو — بینها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوید شرم — از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنی است — رنگ آتش دارد الا آهنی است
رنگ آهن محو رنگ آتش است — زانکه آتش میلاند و خامش است
چون بدرخی گشت هیمه زد گاه — گیر انا النار کافر بیزبان
شد فنا نار و طبع آتش بخت — کو بداد من آتشم من آتشم
آتشم من گر تو اشک ارض و ظن — آزمون کرد ستم ابر من زدن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه — روی خود بر روی من بگذار تبه
آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک اجتبا
نیز مسجود کسی کی چون ملک — رسته باشد جانش از طغیان شک
آتش چه آهن چه لب بند — نوش تشبیه و مشبه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن — بلرزد دریا خرس کز لب کران
گرچه چون من ندارد تاب بحر — لیک بی تشکیم از غرقاب بحر
جان ز عقل من فدای بحر باد — خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود در آنم در او — چون نماند پا چو بطانم در او
پای در جا حاضر و غایب خوشتر — حلقه گرچه کژ تو نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک گو از حوض مهجور او فتاد — از تطهر خویش هم دور او فتاد
پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضی لیکن در کنیز — سوی دریا راه پنهان دارد لیز
پاکی محدود تو خواهد مدد — ورنه اندر چرخ کم گردد عدد

تمثیل کم بیاز خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب کمتر آلوده را در من شناس — کمتر آلوده که دارم شرم از آب
کمتر آب این شرم بی من کی رود — تن ز آب حوض دلها پاک شد
زانکه هر آلوده کی پنهان شود — الحیاء یمنع الایمان بود
هان ز پایه حوض تن کلنگ — بحر تن با بحر دل برهم زنان
کرد پایه حوض دل کرد ای پسر — هان ز پایه حوض تن میکن حذر
در میانشان برزخ لا یبغیان — کر تو باشی راست دریا شی تو تن
پیش شاهان کر خطر باشد بجان — پیشتر میغرید و واپس مرو
لیک نشکیبند عالی همتان — شاه چون شیرین تر از شکر تو
جان شیرین می رود خوشتر برو — ایملامت آن ملامت مر ترا
وی ملامت جو رها کن تو مرا — جان کوه است و با آتش خوش است
کوه را این بس که خانه آتش است — همچو کوه عشق را سوزید نیست
هر که او زین کوه باشد کوه نیست — هر سلیمی بر که تو را چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد — چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن است — بط قوی در بحر و مرغ خانه است
باز دیوانه شد من ابطیب — باز دیوانی شدم من ابحیب
حلقهای سلسله تو در و فنی — هر یکی حلقه دهد دیگر خبر
داد هر حلقه فنونی دیگر است — پس مرا هر دم جنونی دیگر است
بس جنون باشد فنون این شد مثل — خاصه در بحر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگشاد بند — که همه دیوانگان بندم دهند

آمدن دوستان بیمارستان جهت پرسش ذو النون

۲ خریف

فصل خزانست

۳ صبغة الله هست رنگ خم هو

اشارتست بآیت صبغة الله در سوره بقر صبغة الله و من احسن من الله صبغة یعنی بپوشید رنگ خدا را که مر آنرا رنگ و کیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد و در نصاری است که اطفال خود را بآب معموده غسل می دادند

۴ اجتبا

برگزیدن

۱۱ بط

مرغابی را گویند

۱۲ طهر

پاکی باشد

۱۹ الحیا

در حدیث است الحیاء یمنع من الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان

شور چندان شد که تا فوق فلك / انچنین ذوالنون مصری رفت شك
کاندرو شور و جنون نو بزاد / بهلوی شور خداوندان پاك
میرسید از وی جگرها را غمك / هین منه تو شور خوای شور خاك
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او در دلشها شان میزد
چونکه درویش عوام اکثر مثال / بند کردندش بزندان المراد
تیغ اگر کان را کشیدن این لجام / گرچه زایرده نمك می آیند عام
دیده این شاهان نجات خوش بین / کاین کره کوبند و شاهان زین
حکم چون در دست ندارد اختیار / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یك سوار میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / واندك اندك روی خود در واکشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست و مصحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون مغیثان را بود کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل زیبا بین امان انگیخته / زان خداوندی که کشت آنجا بخت
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امرکی تا اند نمود
چون دل آن شاه زایشان خون بود / عصمت و آن شه فهم چون بود
ذره خالص را و زر کرد اخطر / تا شد از قلاب خاین بشیر
یوسفان از رشك نشتیان مجهد / کاز عدو خویان در آتش میرمید
یوسفان از مکر اخوان در جهد / کاز حسد یوسف بکرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کین کرگ کنیت رفت
لاجرم زایرن کرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف قایم
کرگ ظاهر کرد یوسف خود نکشت / این حسد در دل از کرگان گذشت
زخم کرد این کرگ و از غدر و لبو / آمده کاتا ذهبنا نستبق
صد هزاران کرگ را این مکر نیست / عاقبت سوا شود این کرگ پایست
زانکه حشر حاسدان روز کرند / بیگمان بر صورت کرگان کنند
حشر چون حس مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را کرده اندام نهان / خرخوار انرا بود کند دهان
کند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حد رشو زین وجود ادمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در جهان اوسکی
در وجود ما هزاران کرگ و میش / صالح و ناصالح و خوش و خوش
حکم آن خوراست کو غالب است / چونکه نزد بیش از حس آمد آن زدست
میشی کان در وجود غالب است / هم بر آن صورت حشر و واجب است
ناعی کرگی در آید در بشر / ناعی یوسف بر خی همچون قمر
میرود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح کینها
بلکه خود از آدمی در کاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر
انسکست میشود هوا و رام / خر بازی میکند بزهم سلام
رفت در سك زادمی حرص و هوس / تا شبان شد با سگان باحرس
در سك اصحاب کهف زان رو بود / رفته تا جوبای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی میکند / گاو پیو که ملك که دام و دد
زانچه بیشه که هر شیر اگداست / تا بدام سینها پنهان رهست
دزدی کن از دو مرجان جان / ای که از سك از دو دون عاز فان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشو باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان اوفتاد / بند بر پا دست سر زانقیاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نرو داد

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و قصد کرده

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن آوی زدند
کاین مگر قاصد کند یا جنی است / کو در این در بقله و آتی است
دود دود از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفر فرمای او

خاش نه از کمال و جاه او / کابر بیماری بوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز تنك عاقلان دیوانه شد
او ز غار عقل کندش پرست / قاصد ارفته است و دیوانه شدند
که بیندم ایفتی و ساز کاو / بر سر و پشم بزن و طیز را مکاو
تا ز زخم لخت تا بم من حیات / چون فتیل از کاو موی ای هفات
تا ز زخم لخت کاوی خوش شوم / همچو کشته کاو موی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم کاو / همچو من از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بکشت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
کفت زشتش کانجماعت کشته اند / تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته کرد این خصم کران / زنده کرد هیئی اسرار دان
جان او بیند بهشت نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خوبان دیو را / وانماید دام و خدعه و دیو را
کاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
کاو نفس خویش را زو تر بکش / تا شود روح خفی زنده و هش
این سخن را مقطع و پایان نجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیك او / بانك بر زد هی کایند اتقوا
با ادب کفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
ای دریای عقل و دو فنون / این چه بهانست بر عقل جنون
دود کلخن کی رسد بر آفتاب / چون شود عنقا شکسته از عراب
رامکیر از ما بیان کز این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / با بر پوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میانه با محب / ایکه بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آورنه / روسکی در ابر پنهانی مهب
ما محب صادق و مخلصیم / در دو عالم دل بتو بر بسته ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان راز و قصد جان مکن
چون ذوالنون این سخن را شنید / خوطر تو امتحان مخلص ندید
محسن آغاز بد و دشنام از کرم / کفت او دیوانه کانه زی فنا
جمله کان بکریختند از بیم کوب / قهقهه خندید و جنبانید سر
قال اعوذ بالله آن اکون / کفت باد دیش این یاران نکر
دوستان این کو نشان دوست / دوستان را رنج باشد همچو جان
کر ز انکر در رنج دوست / رنج مغرور دوستی او را چو پوست
می نشان دوستی شد سر خوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

کی که لقمان را که لقمه پاك بود / بهر پرش دیگ ز فرزندان بود
زانکه لقمان کرچه بنده زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود
خواجه اش میداشتی در کار خود / چیزی از بخش ز من در خوان خود
کفت شه شرم نایدم زین / کفت ایشه شرم نایدم زین
کفت شه آن دیه اندر این زلست / کچنین کوئی مرا زین بر تراست
نر و سند دارم و ایشان حقیر / واندر و بر نوحا کاشند و امیر
کفت آن باشد خشم و دیگر شهوت / هستی آن دارد که هستی را خطر
شاه آن دارد که شاهی فارغ است / بر مه و خورشید نورش بازغ است
نخوت آن دارد که مخزن عار اوست / در جهان باز کونه زین بی آبروست
خواجه لقمان بظاهر خواجه اش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در نظر شان کوهر کم از خسیس / زر خالص در دل آتش خوش است

نشاکاو

آتش آنك کاو را بان زنند

زهرساو

زر خالص را کویند

کاف نفس خویش را زهر بکش

اشارت بآیه واقعه در سوره بقره که قال ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون بقرا مقتول شد از دهن مقتول شد موسی از قاتل او پرسید ابر آب در آن خانه کرد که کفت بکشید کاو را خدا آمرده و بعضی خبر انو ابر مقتول زنده شود و خود بکوید آیا بما استهزا میکنی بخدا میرسکه از نادانان و استهزا کنندکان آ

زلت

لغزش باشد

بازغ

طلوع کننده و نور دهنده

مفازه — محل رستگاری و رستن و نقال نام صحرای مهلک را گفته‌اند

کره — مخفف کرده است

شود — یک کره را ظاهر سازد و بر زند کرده را هم دانند

عول — جور و میل را گویند

شود — سر دوان بسیار شاگرد و در خلاف خویش پنهان کرده‌اند

جواسیس القلوب — کاوندی فی حیاتهم احتیاجهم فانهم جواسیس القلوب یعنی بیندیشید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلهایند و از همه راز آگاه

بیش — مخفف بیشتر است

توقیر — سنگین و بزرگ داشتن

بردهٔ — بمعنی بنده آمده است

تخشت — اول تشت مقابل آبخور

فتی — جوان را گویند

۱	مر ترا با نیز مفازه نام شد	نام و نیکی عمل شان را دام شد	یک کره را خود معزز جامه است	در قبا گویند کو از فامه است
۲	یک کره را ظاهر سازد لو بر دهد	نور باید تا بود جاسوس نهد	نور باید پاک از تقلید و عول	تا شناسد مرد را بی فعل و قول
۳	در رود در قلب او از راه عقل	نقد او بیند نباشد بند نقل	بندگان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواسیس القلوب
۴	در درون دل در آید چون خیال	پیشش امکشوف باشد حال حال	در تن کنجشک چون بود بر آسمان	که شود پوشیده آن بر عقل باز
۵	آنکه واقف گشت بر اسرار هو	سر مخلوقات چون بیند او	آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین نقش چه دشوار بود
۶	در کف داود کاهن گشت موم	موم چون در کف داود ایطلوم	بود لقمان بنده شکل خواجه	بندگی بر ظاهر ش دیباجه
۷	چون رود مرغی بجای ناشناس	بر غلام خویش پوشاند لباس	او بپوشد جامهای آن غلام	مر غلام خویش را سازد امام
۸	در پیش چون بندگان در رو شود	تا نباید زاو کسی آگه شود	گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین	من بگیرم نقش چون بنده کنین
۹	تو در شبی کن مرا دشنام ده	مر مرا تو هیچ توقیری منه	ترک خدمت خدمت تو داشتم	تا بغربت تخم حیلت کاشتم
۱۰	خواجگان این بندگیها کرده‌اند	تا گمان آید که ایشان برده‌اند	چشم بر بودند سر از سروری	کارها کرده نکو نی سرسری
۱۱	این غلامان هوا بر عکس آن	خویشتن بنموده خواجه عقل و جان	آید از خواجه ره افکندگی	تا بیاید از بنده بغیر از بندگی
۱۲	پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعبیتها هست عکس این بدان	خواجه لقمان بر احوال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
۱۳	راز میداد فضش میراند خر	از برای مصلحت آن را هنر	مر ورا آزاد کردی از نخست	لیک خوشنودی لقمان بجست
۱۴	زانکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر این شیر فتی	چیزکی میرزید پنهان کنی	این عجب کز سر زد خود پنهان کنی
۱۵	کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد	خویش را تسلیم کن بر دار نر	وانکه از خود ای زخود چیزی بدزد
۱۶	میشد افیون بمرد زخم مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند	وقت مرگ از رنج او امید زد	او بدان مشغول شد تا می برید
۱۷	چون هر فکری که دل خواهی برد	از تو چیزی در نهان خواهند برد	هر چه اندیشی بتحصیلی کنی	میدرایدرد زانو کاهنی
۱۸	پس بدان مشغول شو کار هنر است	تا ز تو چیزی برد کان کهتر است	بار یاران کان چو در آب افتد	کشتی مالش بغرقاب اوفتد
۱۹	هر چه نازلتر بدو یا افکند	دست اندر کاله بهتر زند	چونکه چیزی نو نخواهد شد در آب	ترک کن گیر و بهتر را بیاب
۲۰	نقد ایمان را بطاعت کوش دار	تا ز روی حق نگردی شرمسار	چونکه نقدت را نگهداری کنی	حوض غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان بر امتحان کنندگان

۲۱		خواجه لقمان چو لقمان را شناخت	بنده بود او ورا با او عشق	
۲۲	هر طعامی کاو ورید ندی بوی	کس سوی لقمان فرستادی زنی	تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خورد ش خورد
۲۳	شور او خوردی و شور انگبین	هر طعامی کاو بخوردی رنجی	ور بخوردی بیدلی بودی شتها	این بود پیوستگی بی منتها
۲۴	خربزه آورده بودند ارمغان	لیک غایب بود لقمان زان میان	گفت خواجه با غلامی کاهلان	زود رو فرزند لقمان را بخوان
۲۵	چونکه لقمان آمد و پیش نشست	خواجه پس برگرفت سکینی بدست	چون برید او داد او را یک سرین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
۲۶	از خوشی که خورد داد او را درود	تا رسید آن شمشها تا هفدهم	ماند شیخی گفت این را من خورم	تا چو شیرین خربزه است این شکرم

کرافه — دروغ زن و نادان مقصود است

بطیخ — خربزه را گویند

در بنی کیفما علی الاعمی — اشارت بآیهٔ در سورهٔ فتح که لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج یعنی برکور و لنگ و مریض در تخلف از جهاد حرجی نیست

برقیر — خود مخلف الابصار است — اشارت بآیهٔ یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیک که برق برباید بینش آنها را

نقب — اگر بر شکافتن باشد

۱	او چنان خوش میخورد کز ذوق او	طبعها شد مشتهی و لقمه جو	چون بخورد از تلخیش آتش زدی	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
۲	ساغری خود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان جهان	نوش چون کردی تو چندین زهر را	لطف چون انگاشتی این قهر را
۳	زین چه صبر است این صبوری از چه روست	یا مگر پیش تو این جانت عدوست	چون نیاوردی بهانه مجتبی	که مرا ضد دیدی پس کز سخا
۴	گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو	شرمم آمد کز یکی تلخ از گفت	می نتوشم ای تو صاحب معرفت
۵	چون قهر اجرام از انعام تو	رسته اندر عرق دانه دام تو	گر یکی تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجرام باد
۶	لذت دست کرمبخش تو دان	اندرین بطیخ تلخی یک گذاشت	از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
۷	از محبت دردها صافی شود	وز محبت دردها شافی شود	از محبت خارها گل میشود	وز محبت سرکها مل میشود
۸	از محبت دار نخلی میشود	وز محبت بار بخلی میشود	از محبت سجن گلشن میشود	بی محبت روضه گلخن میشود
۹	از محبت نار نوری میشود	وز محبت دیو حوری میشود	از محبت سنگ روغن میشود	بی محبت موم آهن میشود
۱۰	از محبت حزن شادی میشود	وز محبت غول هادی میشود	از محبت نیش نوشی میشود	وز محبت شیر موشی میشود
۱۱	از محبت سقم صحت میشود	وز محبت قهر رحمت میشود	از محبت مرده زنده میشود	وز محبت شاه بنده میشود
۱۲	این محبت هم نتیجه دانش است	کی کرافه بر چنین تخمی نشست	دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما جز جماد
۱۳	جز جمادی رنگ مطلوبی چو دید	از صغیری بانگ محبوبی شنید	دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خورشید داند برق را
۱۴	چونکه ملعون خواند ناقص را رسول	هست در تاویل نقصان عقول	زانکه ناقص تن بود در حوض	نیست مرحوم لایق طعن و ذم
۱۵	نقص عقلست آنکه بد تخمی بدست	موجب لعنت سزای دوزخست	زانکه تکمیل خردها دور نیست	لیک تکمیل بدن مقدور نیست
۱۶	کم فرعونی و هر کم عبید	جمله از نقصان عقل آمد پدید	هر نقصان بدن آمد فرج	در بنی کیفما علی الاعمی حرج
۱۷	برق آفل باشد و بس بی وفا	آفل از باقی نداند بی صفا	برق خندد بر کرم مخندد بکو	بر کسی که دل نهد بر نور او
۱۸	نورهای برق بر دیده پی است	آن چو لاشرقی و لا غربی گیست	برق را خود یخطف الابصار دان	نور باقی را همه ابصار دان
۱۹	کوه دریا قرار اندرون	نامه زاد و نور بر دیده خواند	از حریصی عاقبت نادیدنست	بر خرد بر عقل خود خندیدنست
۲۰	عاقبت بینی عقل از حب صیت	نقش باشد کو نبیند عاقبت	عقل کو مغلوب نفس او نفس	مشتری مات فعل شد نحس
۲۱	هم در این بخشی بگردان این نظر	در کسی که بخش کردند در نگر	آن نظر که بنگرد این جزو و مد	او ز بخشی سوی سعدی نقب زد
۲۲	زان همی گرداند حالی حال حال	ضد بضد پیدا کان در تقابل	تا که از عشری نبینی خوفها	کی نه بیری از بابی لطفها
۲۳	تا که خوف زاید از ذات الشمال	از یمین ذات الیمین برجی الرجا	تا دو پر باشی که مرغ یک پر	عاجز آمد از پریدن یکسره
۲۴	یار فاکن تا نیایم در کلام	یا بنده دستور تا گویم تمام	ورنه این خواهی نه آن در تراست	گر چه دانند مر ترا مقصد کجاست
۲۵	جان ابراهیم باید تا بنور	بیند اندر نار فردوس و صور	پایه پایه بر رود بر ماه و خور	تا نماید همچو حلقه بنده در
۲۶	چون خلیل از آسمان هفتمین	بگذرد که لا احب الآفلین	اینجهان تا غلط انداز شد	جز مرا از کور شهوت باز شد
۲۷				
۲۸				
۲۹				

تتمهٔ قصهٔ حاسد از بر غلام سلطان و حقیقت آن

از کلام فلسفی که آیهٔ از اصبح ماؤکم غورا

دور ماند از بحر جز از کلام — باز باید گشت و کرد او را تمام
آن درختی را که نلخ ورد بود — وان درختی که یکش صد بود
کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر
چشم آخر بین بیند از بهر حق — چشم آخر بین گشادند در سبق
از حسد جوشان ز کف بر بخند — در نهانی مکری انگیختند
چون شود فانی چو جانش شاه بود — نیج او در عصمت الله بود
در تماشای دل بدکوهران — میزدی جنبک بر آن کوه گران
پادشاهی در عظیم و بیکران — در تقاعی که بکند ایجزان
نحن شاکردی که با استاد بود — هستر آغاز دو آید بپیش
چشم او بنظر نور الله شده — پردهای جهل از خارق بده
پرده میخندد بر او با صد دهان — هر دهی کشته اشکافی آن
نور مرا استاد میکرد آهن گسل — همچو خود شاکرد کرد کور دل
پس دل من کار کاه تخت نیست — چه اشکنی این کار که ای نادرست
آخر از روزن ببیند فکر تو — دل کواهی میدهد زاین ذکر تو
او نمی خندد ز ذوق مالشت — او همی خندد بر آن اسکالشت
ور بدی با تو ورا خندهٔ رضا — صد هزاران کل شکفتی بر ضا
زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و دری نوا — افکند اندر جهان بینوا
آفتاب شاه در برج عتاب — میکند دوها سیه همچون کباب
باز منشوری نویسد سرخ و سبز — تا رهند ارواح از سوز و تعجب
اندر این معنی شنو تو قصه — تا بیابی از معانی حصه

برغلام خاص سلطان آبد — چون درختی را بداند از درخت
باغبان ملک با اقبال و بخت — چون ببیند شان بچشم عاقبت
کی برابر دارد اندر مرتبت — از نهایت وز بخشش کاکاشد
شیخ کو بنظر بنور الله شد — لیک کوهر شور بختان بوده اند
از جوان بد درختان بوده اند — تا غلام خاص را کردن زنند
نیج او را از زمانه بر کنند — شاه از اسرار شان واقف شد — همچو بوبکر ریاحی تن زده
مکر میسازند قوم حیله بند — تا کشه را در تقاعی افکنند
از برای شاه دامی دوختند — آخر این بد بهر او را آموختند
با کدام استاد استاد جنا — پیش او یکسان هویدا و نهان
از دل صوراخ چون کنند کلیم — پردهٔ بند بپیش آن حکیم
کو بدل آن استاد مر شاکرد را — ایکه از سلک نیست با من وفا
نور مدت یار بیت در جان و روان — بیمت آبی نمیکرد در روان
کوئیش پنهان زم آتش زنه — نی تقلب از قلب تا شد روزنه
دل کواهی میدهد زاین ذکر تو — هر چه کوئی خندد و کوید بعم
لیک در روبت نما الذاکر — کاسه زن کوزه مجو را بنگ
پس خدا عی را خدا عی شد جزا — آفتابی دان که آید در عمل
چون دل او در رضا آرد عمل — چون ندانی تو خزانها از بهار
چون ندانی زر خنده در نهار — چون ندانی تو خزانها از بهار
چونکه برک روح خود زرد و سیاه — می ببینی چون ندانی خشم شاه
انعطار در او و قهاجان ما — از سیه پیدا آن سیه میزان ما
سرج و سبزا فتاد نسخه نوشا — چون خط قوس قزح در اعتبار
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد — که خدایش عقل صد مرد بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان که دل بلقیس از صورت هدهد

خواند او آن نکتهای با شمول — هدهد نامه بیاورد و فشان
عقل با حس زاین ظلمات و دل — واز حقارت نکرید اندر رسول
خاک در بر دید حس بین خورش — دید حس دشمن عقلست و کبش
از سلیمان چند حرفی با بیان — چشم هدهد دید و جان عقاد شان
چون محمد با ابوجهل از بجک — کافر از دید احمد را ابتر
دید حس را خدا العاش خوانده — بت مسند خواند ضد ماش خلیل
خر چو کنجی دید دل در زیانش دید — چون ندید ندانی آنش القیر
بت مسند خواند ضد ماش خلیل

از کلام فلسفی که آیهٔ از اصبح ماؤکم غورا

مغز می میخواند از روی کتاب — ماء کم غورا ز چشمه بند آب
آب را در چشمه کو آرد دگر — جز من بیمثل با فضل و خطر
چونکه بشنید آب افتاد تا بسند — کفت آریم آبرا ما با کلند
شب بخفت و دید او یکسر مرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
روز برجست و دو چشمش کور دید — نور ناقص از دو چشمش ناپدید
لیک استغفارم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
از نیاز و اعتقاد آن خلیل — کشت مکر امر صعب مستحیل
دل بنحی میجوری سنک کشت — چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
یابد ریوزهٔ مغز فرا از رسول — سنکلاخی مزرعی بد با وصول
مرد لیو اسحدم در طور نیست — مرد رحمت قسم هر مزدور نیست
می نیاید آب تا بی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را
تا نباشد برق دل او بر دو چشم — کی نشیند آتش نهد بدو چشم
کی بروید سبزه ذوق و صفا — کی بجوشد چشمها ز آب بلا

آب را در چشمه کو آرد دگر — خواجهٔ فردا و خالی پیش او
کفت آریم آبرا ما با کلند — قطره کز بحر وحدت شد سفیر
از یکی چشمی که آخر بر کشود — خاک آدم چونکه چالاک او
چونکه عطایی منعم و قاب نیست — خاک از دریک نیست تیر آب
کو ز عین درد انکیزد دوا — کرکند سفلی هوا و نار را
راه کرد و قد را بیا مطوی کند — کر هوا و نار را سفلی کند
خاکی را کفت پر ها بر کشا — آتشی را کفت ابلیس شو
ای بلیس آتشی رو تا ثری — چار طبع و علت اولی بیم
نیست تقدیرم بعلت ایقیم — عادت خود را بکردانم بوقت
کویم آتش را کدو کلزار شو — کوه را کویم سبک شو همچو نیم
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه — چشمهٔ خورشید را سازیم شل
آفتاب و مه چو دو کاو سیاه — یوغ بر کردن ببندشان الله

اوی بیند زکنجی خود نشو — هفت بحر آن قطره را کرد آبدار
پیش خاکش سر نهند املاک حق — خاک بهر کز عرش بکذشت آن
ورد کل او بکذرانند خار را — تیر کی در دوی ثقلی کند
بر جکرها کاند و این زکشت خون — زیر هفتم خاک با تلبیس شو
در تصرف و آنکه من با قیم — این غبار از پیش بنشانم بوقت
چرخ را کویم فرود و پیش چشم — چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

تسوی

جمع یک بکو و کنید

سفیر

پیک را کویند

املاک

جمع ملک بمعنی فرشته

السماء انشقت اخر

اشاره بآیه اذا السماء انشقت از تنزیل قرآن حق بمعنی که آسمان شکافته شود و بفرمان خداوند فرمان بزاری کند و سر از آن کرده شده است بفرمان

ثقل

نه نیش و دو دم جرخی

مطوی

پیچیده شده است

تعزمن تشاء

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران است تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر یعنی عزیز میکنی از اکه بخواهی و ذلیل میکنی آنرا که بخواهی بدست تو خوبی‌ها بدی کی تو بر کمر چیز قادر و توانا

کی چناری کف کشاید در دعا / کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین بر نثار / بر فشاند گیرد ایام بهار
کی فرود گله دراج همچو بین / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل گل بوکند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید کلک آن ملک ملک / تا سپه باشد ملک ملک بیان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان نشان منیر
از کجا آورده اند این رحلها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهد است / کهربا عاشق و صد جانش فداست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون بدید او را بنا شد آن نشان
روح آنکر کو بهنگام الست / دیدت خویش شد بیخویش و مست
او شناسد بوی مه کی بی بخور / بوی نخور داری چه داند بوی گرد
زانکه حکمت هیچ نامه صاله / همچو لالان نهان را داله
تو ببینی خواب دیگر خوش لقا / کو دهد عدل و نشانی مر ترا
کم مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد بلو / یک نشانی کز ترا گیرد کار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه اینخواب از هوس / نی تو نی فردا نگوئی پیش کس
وان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا نگفت
تا سه شب خاموش کن این نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آید
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که کسوتست آیت مضمون تو
همین میاور این نشانرا تو بگفت / اینخبر را داند دل هفت
بر نشانها گو بدرد همچو شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک جاه / که همی جوید بیابی از اله
آنکه میگیری شبهای دراز / وانکه میسوزی سحر گه در نیاز
انکبی آن روز تو تاریک شد / همچو وی کردت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در نگاه / چون نکاشتی کاز آن رخها
رخها دادی و خواری و زیاد رد / سر فدا کردی و کشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زانچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست تا بدر شمار
چونکه آنشب خواب دیدی در نهان / آنکه بودی آرزو پیش شاهان
چونکه آنشب خواب دیدی در نهان / از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان وان علامتها کجاست
بر مثال مرد سیلزی که وی / گرد در گرد و نشان یابد بجای
می دوی در کوی و باز از وی سرا / چونکی کو کم کند کو شاهراه
خواجه خبر است این دواد و حیست / گر شد اینجا که داری کیست
گوئیش خیز ای لیک این خیز من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت و فوت شد
بنگری بر روی هر مرد سوار / گوید منکر مراد دیوانه وار
گوئیش من صاحبی کم کرده ام / رو بجستجوی او آورده ام
دولتت پاینده باد ای اله / دم مزن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی مجد آمد نظر / چند خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سوار نیک بخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بخاک / بنگر کفت اینت سالوس نفاق
او چه بیند در راه این هوشت / او نداند کان نشان و حسن کیست
این نشان در حق آن باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کردی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جانرا بود کو آشناست
این سخن ناصر نماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
در رشمار کی تواند کس شمرد / خاصه آن کاو عشق ازوی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ جک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم هر رشد این سخن
نحو کوان تا که سعد مشتری / تا بداند دهر اگرچه بشری
لیک هم بعضی از این هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار وضا / شمه مر اهل سعد نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و فرح
وانکه را طالع زحل از مشتری / احتیاط لازم آمد در امور
گر نگویم آن زحل اشاره را / زانتش سوزد مر آن بیچاره را

انتباه
آگاه کردن و از خواب جهانیدن

زانکه حکمت
اشارتست بحدیث الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گمشده مؤمن است و چنانکه مرغ دانه کشیده خورد از هر جا بجوید دست باز ندارد مؤمن نیز علم و دانش را از هر کجا بیابد کشیده خورد و از دست ندهد رزقنا الله الحکمة

۴ یک نشانی
این شعر از ذکر تاریخ داود پیغمبر و یحیی علیهما السلام حکایت میکند که چون زکریا با پسر خود و سیده فرزند بدنیا که داشت علم حکمت آموخت از خدای تعالی درخواست که کفو و نظیر این پسر را بدو نمائی و گفت رب هب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب یعنی داود و یعنی خدایا مرا از نزد خود پسری بخش که میراث برد از من و آل یعقوب داود و چون آمد که یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی یعنی ما ترا مژده دهیم بپسری که نام او یحیی است گفت رب اجعل لی آیة خدایا برای من بگردان نشانی که بدانم که آن مژده عنایت خواهد شد قال آیتک ان لا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا یعنی نشانی آنست که سه روز با مردم سخن نگوئی مگر رمز و اشارت

۱	ترس کز آی بیهوده تا زان آفتاب	آتشی ناید بیکباره بتاب	از کواکب در سپهر سیکران	در دمی بی نور ماند نی نشان
۲	آنچه بردارد بدان امشب روش	وازد گر گفتارها معروف شو	جنبش اختر نیاید جز عقیم	بر ندارد جز که آن لطف عمیم
۳	ذکر والله شاما دستور داد	اندر آتش دیده ما را نور داد	گفت گر چه یا گر از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویرها
۴	لیک هر کز مست تصویر خیال	در نیابد ذات ما را بیمثال	ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خاص است
۵		شاه را گوید کسی جوله نیست	این چه حسد است این مگر آگاه نیست	

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی ع

۷				
۸				
۹	دید موسی یک شبانی را براه	گو همی گفت ای خدا و ای اله	تو کجائی تا شوم من خاکرت	چارقت دوزم نهم شانه سرت
۱۰	ای خدای من فدایت جان من	جمله فرزندان و خانه و سمان من	تو کجائی تا سرت شانه کنم	چارقت دوزم و بجه نهم
۱۱	جامه ات دوزم شپشهایت کشم	شیر پیشت آورم ای محتشم	ور ترا بیمار بی آید پیش	من ترا غمخوار باشم همچو خویش
۱۲	دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید برویم جایکت	گر نبینم خانه ات را من دوال	روغن و شیرت بیارم صبح و شام
۱۳	کم پذیرد نانهای روغنین	خرمها چغرانهای نازنین	شازم و آرم پیشت صبحدم و شام	از من آورده ز تو خوردن تمام
۱۴	ای خدای تو همه بزهای من	ای بیادت هی هی و هیهای من	زانکه طبیعه میگفتست ای فلان	گفت موسی با کیست ای فلان
۱۵	گفت با آنکس که خدا را آفرید	این زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت موسی ای خیره سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
۱۶	این چه زاری آنچه کفر است و شک	پنبه اندر دهان خود فشاک	کند کفر تو جهان را کند کرد	کفر تو دیبای دین را کند گرد
۱۷	چارق و پا تا به لا بوی مرست	آفتابی را چنین هاکی رواست	گر شدی زاین سخن تو حلوا	آتشی آید بسوزد خلق را
۱۸	آتشی کز آمد از این دیدن جهت	خانه سه کشته روان مردود هست	گر همی دانی که نبود از داور	زاژ و گستاخی ترا چو باور
۱۹	دوستی نیز چون دشمنی است	حقتعالی از این چنین دعوی است	با که میگوئی تو این با عم و خال	جسم خاجت رستخیز ذوالجلال
۲۰	شیر او نوشد که در شود ستا	چارق او پوشد که او محتاج پا	در برای بنده این گفتگو	آنکه حق گفت او منست و من خود او
۲۱	آنکه گفت انی مرضت لم تعد	من شدم بخور او نهانشد	آنکه بی سمع و بی بصر شد	در حق این بنده این هم بیهده است
۲۲	بی ادب گفتن سخن با خاص حق	دل بمیراند سیه دارد ورق	گر تو مرد پیر انجوانی فاطمه	گرچه باشد مرد روز هم
۲۳	قصه چون تو کند تا ممکنت	گرچه خوش بود و حلیم و کدخدا	فاطمه مدحت در حق زنان	مرد را گوئی بود زخم سنان
۲۴	دست و پا در حق ما آسایش است	در حق پاکی حق آلایش است	گر بلد لم یولد او والایتوا	والد و مولود را او خالق است
۲۵	هر چه جسم آمد ولادت صفت	هر چه مولود آمد او زاین سوی هست	زانکه از کوز و فساد است و تغیر	حادثست و محدثی خواهد یقین
۲۶	گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی	جامه را بدرید و آهی کرد تفت	مر خدا را در بیابانی دوخت
۲۷				
۲۸				
۲۹				

وحی آمدن بعتاب بموسی علیه السلام بجهت شبان

۱ تاب
خواست را گویند

۲ عقیم
نازاینده را گویند

۳ از ذکر والله شاما دستور داد
اشارتست بآیه دافعه در سوره احزاب یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا یعنی ای آنانکه ایمان آورده اید یاد کنید خدا را یاد کردنی بسیار و تسبیح او بگوئید در هر صبح و شام

۴ چارق
کفش صحرائی که بند دارد

۵ چغرات
ماست را گویند

۶ خیره سر
بی شرم و دلیر و سرکش

۷ زاژ
سخن بی مزه را گویند

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

۱ وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
۲ تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
۳ هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم / تا توانی با منه اندر فریب
۴ در حق او نور و در حق تو نار / در حق او وردی و در حق تو خار
۵ تا بری از پاک و ناپاکی مه / از کران جانی مجالاکی همه
۶ هندیان را اصطلاح هندمدح / سندیان را اصطلاح سندمدح
۷ تا بر و نرانکریم و ذال را / ما درون را بنگریم و حال را
۸ تا نگردد جوهر بود کفش عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر عرض
۹ آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
۱۰ عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بردهٔ ویران خراج و عشریست
۱۱ خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد صواب اولیتر است
۱۲ نور مر جان را قلاوزی مجو / جامه جان را کان را چه و ما و منی
۱۳ لعل را گر مهر نبود باک نیست / ملک عشق از هر دو عالم جداست
۱۴ عشق دریای عنایت بی‌کنار / عشق دریای عنایت بی‌کنار
۱۵ راز هائی کاز نی آید بگفت / بر دل موسی سخنها ریختند
۱۶ بعد از آن در سر موسی حق نهفت / دیدن و گفتن بهم آمیختند
۱۷ چند پیچید از ازل سوی ابد / بعد از آن گر شرح گویم ابلهی است
۱۸ چند پرید از ازل سوی ابد / زانکه شرح این ورای آگهی است
۱۹ گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بر قلمها بشکند
۲۰ تا قیامت باشد آن شرح مختصر / لاجرم کوتاه کردم من زبان
۲۱ گر تو خواهی از شدن خود بخوان / در بیابان در پی چوپان دوید
۲۲ بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرتو بیابان بر فشاند
۲۳ هم ز گام دیگران پیدا بود / یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
۲۴ یک قدم چون پیل رفته بر اریب / گاه بر خاکی نوشته سال خود
۲۵ گاه چون موجی بر از آن علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
۲۶ گاه بر خاکی نوشته سال خود / گاه حیران ایستاده که دوان
۲۷ گاه غلطان همچو گوی اندر صولجان / غایب دریافت او را و بدید / گفت مژده که دستور رسید
۲۸ هر چه میخواهد دل تنگت بگو / هیچ آدابی و ترتیبی مجو
۲۹ گر تو دیدی و دیدی تو جان / ایمنی از تو جهانی در امان
۳۰ هیجا بار و روز با نا بر کشا / یفعل الله ما یشاء
۳۱ گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من نسرده منتهی بگذشته‌ام
۳۲ صد هزاران ساله آن سو گشته‌ام / تا زیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبد گردون ز من برگذشت
۳۳ محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
۳۴ حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال من است
۳۵ نقش می‌بینی که در آیینه‌ای / نقش تست آن نقش بر آیینه نیست
۳۶ دم که مردابی اندر نای کرد / در خور نائی است نی در خور خرد
۳۷ هان و هان گر جهد گوئی کز سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

۱ **بعض الاشیاء عند الطلاء** اشارتست باین روایت که معاذ از جبل روایت کرد فرمود یا معاذ ما خلق الله شیئا علی وجه الارض احب الی من الشباب ولا خلق شیئا علی وجه الارض ابغض الی من الطلاق یعنی معاذ خدای آفرید زمین خلق نکرد چیزی محبوب‌تر از آزاد کردن و خلق نفرمود چیزی مبغوض‌تر از طلاق دادن

۲ **خاشع** رضا عجز کننده و به کننده را گویند

۳ **اضمار** بطریق کنایت سخن گفتن باشد

۴ **عشر** ده یک باشد

۵ **خاطی** خطا کننده

۶ **پاچیله** پا افزار را گویند

۷ **پرچه** دامن و کناره صحرا باشد

۸ **شیب** پایین را گویند

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

۱ حمد و نعت یزدان گر بهر است / لیک آن نیت بحق هم اثر است / چند گوئی چون عطا برداشتند / که بنوه آنچه می‌پنداشتند
۲ این قبول ذکر تو از منت است / چون نماز مستحاضه رخصت است / در نماز او بیالودی است خون / ذکر تو آلوده تشبیه چون
۳ نور پلید است با آبی میرود / این پلیدی جمله قایم نو بود / کان بغیر آب لطف کردگار / گر نگردد از درون مرد کار
۴ در بجوش کاش رو کردانی / معنوی سجان بر تو دانی / کای بجودم چون وجودم ناشر / مرتبی تا تو نگوئی ده جزا
۵ این زمین از حکم حق دارد ادام / تا نجاست برد و گلها داد نام / تا بپوشد آن پلیدیهای تا / در عوض بر روید از وی غنچها
۶ پس چو کافر دید کو در داد جود / کفر و بیمایه تر از خاک بود / از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله ناکیها نجست
۷ گفت وا پس رفته‌ام من در دهان / حسرتا یا لیتنی کنت تراب / کاش از خاکی سفر نکردمی / همچو خاکی دانه میچیدمی
۸ چون سفر کردم مرا راه آرزو / زاین سفر کردم ز ره آوردم چه بود / زان همه میلش سوی خاک کو / در سفر سوی نبیند پیش رو
۹ روی دا پس کردنش آن حق راز / روی در ره کرد نش صد قد باز / هر کار اکثر بود میل علا / در مزید است حیا و در عنا
۱۰ چونکه کردانید سوی پیش بین / دیگری بخشکی و نقص و غبین / میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید هر جهت آنجا بود
۱۱ و رنگونسازی سر زیر سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین
۱۲ گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز / نقش کژ مژ دیدم اندر آب گل / چون ملایک اعراضی کرد دل
۱۳ آنچه مقصود است نقشی بس خوش / واند ران تخم فساد اندر آتش / آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و مسجد کانرا سوختن
۱۴ مایهٔ خونابه و زندانها را / جوش دادن از برای لابدا / من نبینم دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
۱۵ آن چنین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گوید م بی جوش کن / مر ملایک را نمودی سر خوش / کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش
۱۶ عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان / حشر تو گوید که سر مرا چیست / میوها گویند سر برگ چیست
۱۷ سر خون و نطفه حسن آدمیت / سابق هر پیشی آخر کی است / لوح را اول بشوید بیوفوت / آنگهی بر دی نویسد اندر آن
۱۸ خون کند دل از اشارت سنتها / بر نویسد بر وی اسرار انگها / وز نشستن لوح را باید شستن / که مرا آزاد فری خواهند ساخت
۱۹ چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند / گل برارند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
۲۰ از حمامت کودکان را لندزار / کو عنید اند ایشان بر کار / مر خود دزدی دهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را
۲۱ میدود حمال زی بار گران / می نماید بار را از دیگران / جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
۲۲ چون کرانیها اساس راست است / تلخها هم پیشوای نعمت است / حفت النیران من شهواتنا / حفت الجنة بمکروهاتنا
۲۳ تخم مایهٔ آتشست شاخ تو است / سوختهٔ آتش قرین کوثر است / آن جزای لقمه و شهوتی است / آن جزای کار زار و محنتی است
۲۴ هر که در قصری قرین دلبری است / هر که در زندان قرین محنتی است / هر که رادیدی بزد و نسیم فرد / دان که اندر کسب کردن صبر کرد
۲۵ آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست / بی سبب بیند چو دید شد گذار / تو که در حق سبب را کوش دار
۲۶ نی سبب بیند نه از آب و گیا / چشمهٔ معجزات انبیا / این سبب همچون مرض است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل

۱ **عطا** پرده را گویند

۲ **ذهاب** رفتن باشد

۳ **حسرتا یا لیتنی کنت تراب** اشارتست بآیت اقعد در سوره تبوک بنظر المرء ما قدمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روز که بینی مرد آنچه کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید که کاشکی من خاک بودم و موجود نشده بودم

۴ **راوند** سوفات را گویند

۵ **مستهان** خار کرده

۶ **معین** گوارا را گویند

۷ **حفت الجنة بمکروهاتنا** اشارتست بآیت حفت الجنة بمکاره و حفت النار بالشهوات

حکایت آن زاهد که مار در کرد ماتش رفته بود

۱ شب چراغ و فتیلی تو بتاب / پاک دان زانها چراغ آفتاب
۲ روتو کهگل باز بهر سقف خان / سقف کردن از کهگل پاک دان
۳ وه که چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
۴ جز شب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
۵ ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر بروز پرده
۶ طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
۷ تا له خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
۸ رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
۹ طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از و بشنو و ام جان کذار
۱۰ سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر والاتر بود
۱۱ زاخر و هم مراد نفس تست / کو ناخر باید و عقل نخست
۱۲ هم مزاج خر شد این عقل ای پسر / عقل آنکه چون علف آرد بدست
۱۳ آن خر عیسی مزاج دل کرفت / در مقام غافلان منزل کرفت
۱۴ زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار و زفت کردد خر نحیف
۱۵ وز ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر پر مرده کشته است از دها
۱۶ کرد عیسی کشته و بخود دل / هم از او صحت بسد او را مهل
۱۷ ای مسیح خوش نفس چون زیرکی / که نبود اندر جهان بی رنج کنج
۱۸ چون ای عیسی ندید او بهود / چون ای یوسف ز اخوان جود
۱۹ تو بشب و روز از پی این موم عمر / چون شب و روز مدد بخشاست عمر
۲۰ آه از این صفرا آسیای بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا در دسر
۲۱ تو همان کز کند چون شیر شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
۲۲ تو عسل اما مگر در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
۲۳ سرکه افزودیم ما قوم رجیم / این نزید از ما چنین آمد مدام
۲۴ ریگ اندر چشم چه افزاید عمی / تو عسل بفزا کرم را و امگیر
۲۵ کبنا بد از تو مر ما چیز چیز / زانکه این ظالمانت دل کباب
۲۶ از تو جمله امید بود بد خطا / آن سزد از تو ایا کحل عزیز
۲۷ کان عودی در تو کز آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
۲۸ تو نه آن عودی که آتش کر شود / تو نه آن روحی که سیر غم شود
۲۹ عود سوزد کان عود از سوز دود / باد کی حمله بر بر اصل نور
۳۰ ای تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
۳۱ زانکه از غافل جفایی کر رود / از دغای جاهلان آن سر بود
۳۲ غافل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان
۳۳ گفت تغییر عداوت از خرد / بهتر از مهری که جاهل بر دهد
۳۴ دوستی نامردم نانکوست / دشمنی دانا به از نادان دوست

زنجانیدن امیری خفته را که مار در کرد ماتش رفته بود

۳۵ عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته میرفت مار
۳۶ آن سوار آن دید و می شد شاد / تا رهاند مار را فرصت نیافت
۳۷ چونکه از غفلش فراوان بد مدد / چند توسن قوی بر خفته زد
۳۸ خفته از خواب کران چون بر جهید / یکسوار ترک با توسن دید
۳۹ بیخبر با ترک هر توسن کران / چونکه افزون کوفت او شد زبون
۴۰ برد او را زخم آن توسن سخت / زاو کریزان تا بزیر یک درخت
۴۱ سیب چندان مرد را در خورد داد / سیب می سید بسی بد ریخته
۴۲ گفت ازین خوردی بدر اوفتاده / کرد ماتش باز بیرون نی قتاد
۴۳ بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
۴۴ کر ترا از اصلت با جانم ستیز / تیغ زن یکبار کی خونم بریز
۴۵ شوم ساعت کشتم بر تو پدید / ای خدا آنرا که روی تو ندید
۴۶ بی خطا بی کنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
۴۷ هیچکس خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
۴۸ هر زمان میگفت او تقریر نو / او شی میزد کاندرین صحرا بدو
۴۹ زخم توسن سوار همچو باد / می دوید و باز بر دوش زد
۵۰ زو بر آمد خورد ها از شش دو / مار با آن خورد بیرون آمد ز رو
۵۱ چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

زنجانیدن: آویختن، آویزان کردن

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

۱ سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دهها از وی نرفت
۲ گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولی نعمتی
۳ ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
۴ ایخدا آنرا که بیند روی تو / یاد دارد ناگهان در کوی تو
۵ تو مرا جویان مثال مادران / من کریزان از تو مانند خران
۶ خر کریزد از خداوند از خری / صاحبش دریی زند کو اختری
۷ تو پی سود و زیان میجویدش / لیک تا کرش نداند دیدنش
۸ ایروان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
۹ ایخداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
۱۰ شمه زاین حال کردانیم / گفتن بیهوده کی تا شبی
۱۱ بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / کر مرا یک زخم میگفتی ز دال
۱۲ لیک خامش کرده می آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
۱۳ شد مرا کالیوه عقل از سر بخت / خاصه این سر را که مغز شش کند
۱۴ عفو کن اینجو روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر کذار
۱۵ گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان
۱۶ کر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
۱۷ مصطفی کو بیدا کر کویم بر است / شرح آن دشمن که در جان شماست
۱۸ زهرهای پردلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
۱۹ نی دلش را تاب ماند در زیان / نی تنش را قوت صوم و نماز
۲۰ همچو موشی پیش کربه لاشود / همچو میشی پیش کرک از جا رود
۲۱ اندرونی حیله ماند کی برش / پس کنم ناگفته تا من بر درش
۲۲ همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
۲۳ تا محال از دست من حاشا شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
۲۴ چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست حق در مود
۲۵ پس مرا دست دراز آمد یقین / بر کنشه زاسمان هفتمین
۲۶ دست من نمود بر کردون هنر / مغز با برخوان که انشق القمر
۲۷ این صفتهم هر ضعیف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
۲۸ خود بدانی چون برآری سر ز خود / ختم شد والله اعلم بالصواب
۲۹ کر ترا میگفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو کشتی جدا
۳۰ مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی زه و پروای کردن بدی
۳۱ می شنیدم نحس و خرم میزدم / رب یسر زیر لب میخواندم
۳۲ از سبب گفتن مراد شد بند / ترک نو کردن مرا مقدور نیست
۳۳ هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
۳۴ سجده ها میکرد آن رشته ز رنج / کایسعادت روی مرا اقبال گنج
۳۵ از خدایا بی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
۳۶ شکر چون گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
۳۷ دشمنی عاقلان زین آبود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
۳۸ دوستی ابلهان رنج و ملال / این حکایت بشنو از بهر مثال

زاخر و هن: اشارت بدین حدیث که حضرت رسالت پناه فرمودند الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا رأس کل خطیئة و بخبر فرمودند لتزوجوا النساء حبائل الله یعنی خر جمع همه کالها و دامهای شیطان و دوستی دنیا سر همه گناهاست و فتنه آن زنان دامهای شیطان است

غمر: احمقان را گویند

زحیر: ناخوش باشد

اهدقومی: اشارت بقول حضرت رسول که چندانکه خود در دیگ گفتی خدایا اهد قومی که قوم مرا که نادانند

دوستی با مرد دانا نکوست: این شعر در فتح شهر بلخ شده و کی در دکان کلاه استاد بنیر شب و شعر دیگر بر او ملحق شده و دشمنی دانا با زار تو با بر بزرگ و کر بار تو

دبوس: کرز آهنین را گویند

دز: دونده را گویند

ژاژ: کاهی است سفید شبیه بدرمنه در نهایت سبکی و ناگوار که شتر هر چند مجاید از آن نرم نتواند کرد و از پی مزه آنرا فرو برد و ژاژ خاییدن بی معنی گفتن باشد

کالیوه: برگشته زاد است

چون ید الله فوق ایدیهم بود: اشارت بآیه وضعه در سوره فتح که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم یعنی بدرستی که آنانکه با تو بیعت کردند ای محمد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست

تا سقاهم ربهم آید خطاب: اشارت بآیه وسقاهم ربهم شرابا طهورا

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سرو شاخ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از نب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مرگی کن و عنین مشو — تا بروز آیند صد گون جور و بد
کندهٔ تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد این چمن
غل تجمل از دست و گردن دور کن — بحث نو در باب از چرخ کهن
ورنه می تابی بکعبه لطف کن — عرضه کن بیچارگی در چارگه
زاری و گریه نوی سرمایه است — رخت کلی قوی نزد دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید
کف ادعوا الله بی زاری مباش — تا بجوشد شیر طلبی مهرهاش
های هو کن باد و شیر افشان ابر — در غم مایند یکساعت صبر
در زمین و آسمان گردد نشیند — اندر این پستی چه برچیند
ترس نو میتدان آواز غول — میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید — آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندیست اندر آن مکان — این بلند بهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالا نرآمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آنفلانی فوق آن سرکش نشست — گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوق آنجاست اندر وی شرف — جای دور از صد بیاشد مختلف
سنگ و آهن زانچه کف بشکافند — در عمل هنگام فوقی لا بیند
وان شرر از روی مقصود و هوش — زاهن و سنگست زاین رو پیش و پس
سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر اندر زمان واپس تراست — در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان با شاخ از ثمر سابق تراست — در هنر از شاخ او فایق تراست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها کردیم باز — زانکه طولی دارد اضمار و ایجاز
خرس چون فرزند گرگ و اژدها — شیر مردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت — اژدها را و بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بست — تا که آن خرس از هلاک من برست
اژدها را نفس و حیله بند و بست — لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی
تا گران بسیار لیکن بار بین — در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چه دیدی بار بین — کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا — چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخش نظر اندر علا — گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خو کن — کز مخافاتی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نورست — شهوت حالی جیفه کورست
عاقبت بینی که صد بازی بلاد — مثل آن نبود که یکبازی شهید
زان یکی بازی چنان معروف شد — کز تکبر زاو شادان رود شد
سامری دار آن هنر در خود بدید — او ز موسی از تکبر کی رسید
او ز موسی آن هنر آموخته — وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی گر بازی نمود — تا که آن بازی او جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود — تا شود سر رو بدان خود در رود
سر نخواهی که رود خود پای دار — در پناه قطب صاحب رای دار
گرچه شاهی خویش فوق و پست — گو و گوگو فاخته شاهی بود
فکر تو نقش است و فکر اوست جان — نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او نوی خود را بجو در راوی او — وز خطر بیرون کشاند مر ترا
ور نخواهی خدمت اهل صفا — همچو خرسی در دهان اژدها
بوکه استادی رهاند مر ترا — تو که از خرسی بسی از درد
زاری میکن چو روز بست هین — چونکه کودی مرگش از راه بین
ایخدا این سنگدل را موم کن — ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که مرا دو کوری ذرعم مرا رحمت کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان — من دو کوری دارم از اهل زمان
پس دو باره رحم آرید هان — چون دو کوری دارم ای اهل زمان
زانچه مردمان گفتند لیک — این دو کوری را بیان کن زینسان نیک
زانکه یک کوریست میبینیم ما — آن دگر کوری کدام آن دانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود — مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود — مایهٔ خشم و غم و کین میشود
پس دو کوری رحم را دو کنید — اینچنین تا کنج را کنجا کنید
کرد نیکو چون یکی این راز را — لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز گر شد زین کله — خاموش شد تا وی برحمت بگله
وانکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک مهتابان کدبی علت شدند — بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آواز خوش مرحوم شد — زود دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت و شوم — زان نیکرد داجابت را ذنب
خسو ابر زشت آواز آمده — کو ز خون خلق چون سگ بود
چونکه ناله خر بس رحمت کشی — ناله تو سود این ناخوش بود
زان که یا یوسف تو گرگ گرد — باز خون بیگناهی خورده
توبه کن واز خود به استغراق کن — ور جراحت کهنه شد دو داغ کن
باز گرد از گرگی ای رو باه پیر — ضرب از حق میطلبت نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که باو اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید — وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زاد — شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس خار سر کشد از دل بستگی
آن یکی بگذشت کفتش حال حیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها
دو بتو زیرا بله بتر از دشمنی است — او بهر حیله کدو ابی راند بدست
گفت والله از حسودی گفت این — ورنه خرسی چه نکوی ای مهربین
گفت مهر ابلهان عشوه است — این حسودی من از مهر شه است
یعنی یا ما من بدان این خرس را — خرس را مگزین مهل تو جنس را
گفت دور و کار خود کز احمقی — گفت کارم این بد بخت بود
من کم از خرسی نباشم ای شریف — نزد او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم زان دیشه — با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نور حق است این نه دیو و نه لاف
مؤمنم بنظر بنور الله شده — هان و هان بگریز از این آتش که
اینه گفت و بگوشش در نرفت — بدگمانی در دل اسدی ای رفت
دست او بگرفت و دست از کف کشید — گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت دور من تو محرم باش — بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش مر عدوی تو منم — لطف باشد گر بیانی در دو بیم
گفت خواب شم مرا بگذار زود — گفت آخر یار و امنقاد شو
تا بخسبی در پناه مقبلی — در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدل او — خشمگین شد زاو بگرداند رو
کاین مگر قصد من آمد نیست — یا طمع داری که آگاه توی است
یا گرو بسته است با یاران بدین — که بترسانند مرا زاین هنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من — کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خشم سرش — یک کمان بیک اندر خاطرش
ظن نیکش جبلکی خرس بود — او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود — واز شقاوت او مطیع جهل بود
بدگمان و خودرای و بدبخت — کمره و مغرور و کور و خواره و زشت
خرس را بگزید بر جنسیت کمال — رو سیه خاصل تبه فاسد نهاد
غافلی را از خری بهتر نهاد — خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علی نبینا

---

١ کفت ادعوالله
اشارتست بآیت دانه در سورهٔ نمل است آن قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی یعنی بگو بخوانید خدای را یا رحمن را بهر چه بخوانید پس از برای ذات تعدد ارنامهای نیکوست

٢ فی السماء رزقکم وما توعدون
این آیت در سورهٔ والذاریات واقع است یعنی روزی شما و آنچه وعده داده شدید بآن در آسمانست و لوح ثابت است

٣ مسخت
سبک کرده شد

٤ ذرنی والله خیر الماکرین
این آیت در سورهٔ آل عمران واقعست یعنی یهودان مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان دهد و خدا از آنان برتر است بمکر آنها

٥ شهیق
بانگ خر را گویند

٦ اخشوا
اشارت بآیت ولا تکلمون یعنی خاموش باشید و جواب اهل نار و جزع ایشان نرسد بخیزید در آتش و با سخن مگوئید

٧ حارس
پاسبان را گویند

٨ منقاد
مطیع و فرمان بردار

٩ تولی
کامل و بد طبع باشد

١٠ جد
کوشش باشد

وعلیه السلام کوسالهٔ پرست را که از خیال اندیشی تواند بجا

صد کمانت بود در پیغمبری / با چنین برهان و این خلق کری
گفت موسی را یکی اهل خیال / کای بر اندیش از شقاوت وانفعال
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال او وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبر تیم میزدی
کرد از دریا برآورد عیان / تا رهید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من تازنده ما / آبخون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد ثقاب
این دو صد چندین و چندین کرم من / از تو ای مرد آن تو قهم کرده
بانگ زد کوسالهٔ از جادوی / سجده کردی کم خدای من توی
وان تو قسمها ترا سیلاب برد / زیرکی با دوست را خواب برد
چون نبودی بد کمان زد حق او / چون نهادی سر چنان آن سخن
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احوی کیر او
سامری خود که باشد ای مهان / که خدائی بر تراشد در زمان
در خدائی کاو چو یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
کاو می شاید خدائی را بلاف / در دو سولیم تو چون کردی خلاف
پس کاوی سجده کردی ای اخی / کشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل و افر و عین ضلال
شه بر آن عقل و کرنیش که ز / چون تو کان جهل را کشتن سزا
کاو زند این بانگ کز اخر چه گفت / کاحمقانرا این هر غبت شگفت
زان عجب دیده از من بی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلانرا چه و باید باطلی / عاطلانرا چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی باید جنس جو / کاو سوی شیر نری رود نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از نبی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بو جهل از اصحاب درد / دید شق القمر را و نکرد
در دو مشکک کش ز بام افتاد / زاو نهان کردیم خوی پنهان نکشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او انرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن زن ناصح پند آن مغرور خرس را

آن سلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان رفت
گفت چون از جد و پند او رهید / در دل او بیش میزاید خلاف
پس ز پند و نصیحت سیه شد / امر اعرض عنهم پیوست شد
چون روایت میفزاید در دس / قصه با طالب مکو بر خواص
چون که اعمی طالب حق آمدست / بهر ضرر او را نشاید سینه خست
تو چو بیمی بر رشاد مهتری / تا بیاموزند علم از سروری
احمد را دید که قومی از ملول / مستمع گشتند گشتی خوش دلول
این رسولان را در دین کردند / بر عرب اینها سزند و بر حبش
بگذرد این فرصت که افتد ز بیخ / زانکه آلناس علی دین الملوک
زاین سبب تو از ضرر مهتری / رو بگرد اینی و تنگ مهتری
کاندرین فرصت که افتد ز بیخ / تو زیاران و وقت تو فراخ
مرد حم می کردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمد از تو دخدا این یک ضرر / بهتر از صد قیصر و صد قیصر

شهاب
آن ستارگان تابنده است که در شبها از هوا فرو می‌افتند و طبیعیین گویند از تابش ابر ماست بر یکدیگر پیدا شود و از آن آواز کوبند و آواز که از آن برآید رعد خوانند و بر شهاب شرع شهاب دیگر اگر منقضه خوانند و بکل طریق و بیخ الله بحجتی

۹ نارد
ثابت باشد

۱۳ شه
کلمه ایست که در هنگام نفرت و کراهت گویند

۱۴ مهانت
خاشد را گویند

۲۳ امر اعرض
اشارت بآیهٔ واقعه فتولی عنهم وانتظر فانهم منتظرون یعنی اعراض کن از ایشان و منتظر باش که ایشان منتظرند از آنچه ایشان را وعده کرده‌اند

۲۴ این ثعلبان

۲۵ برخوانی
اشارت بآیهٔ عبس و تولی آن جاء الاعمی و در تفسیر آورده‌اند که از روایات نقل شده که

یا الناس معادن میزاد / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق و کنز / بهتر از صد هزاران کامس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد
اعمی و روشن دل آمد در مند / پند او داده که خواهی پند
گرد وسه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هشی کان کنند
گرد وسه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
کف از اقرار عالم فارغم / انکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشید خورد / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
مر رخشان کان آمد دلیل / کم نمی خورشید تابان جلیل
گر کلابی را جمال راغب شود / آن دلیل ناکلابی بی بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکش در آید نقص و شک
در شب خواهد به روز این ترک / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فارو قیم غربال داد / تا که کاه از من نمی یابد کساد
آرد را پیدا کنم من از سوس / تا نمایم این نفوشت از نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
کاو داد اندر خدا کوسالهٔ / خر خریداری و در خور کالهٔ
من نه کاوم تا که کوسالهٔ زنم / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که بر من جور کرد / بلکه از آیینه من رو فت کرد

تملق دیوانه با جالینوس و فهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
دور از عقل تو دیگر این مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / لیز دو لیخواهند از بهر جنون
چشم کم زد آستین من کشید / کی نخ آوردی بمن آن نشتر
ساعتی در روی من خوش نگرید / کز نه جنیست بدی در من از او
کز بدیگ جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس هم زند هیچ شد / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس کو دانست و خود

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر همجنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم در رکی / در بیابان زاغ را با کلکلی
در عجب ماندم بجنس حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران دلی / خود بدیدم هر دوان بودند لال
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی گرگی که بر بز گرگ شد
آن یکی یوسف رخی عین نفر / وین یکی گرگی و یا خر یا خرس
آن یکی پر زن شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در کلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرام جمل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سر بر شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خاری بر نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چنین خوش مرتعی
باز بان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای کنده بغل
گر کریمانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس از این در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که تو از من منی
گرد در آمیزد بمن آن زهرناک / موش و دریا باشد و ما فی الخلاف
حق مرا چون از پلید پاک داد / زانکه پند اوند کو آن من آن
چون قدر بر من پلید این گماشت / چون قدر بر من پلید این گماشت

یا الناس
اشارت بدین حدیث است که آلناس معادن کمعادن الذهب والفضه یعنی مردمان معدن‌اند مانند معدن طلا و نقره

۳ خورنست
بمعنی خورشت و در اینجا کنایت از نهر و ضیب باشد

۵ جعل
سرگین گردانک بود که از بوی خوش هلاک شود

۷ فارق
جدا کننده را گویند

۲۳ نخر بد
آن یکی ماهی که بر پرند طلب یکی خاشاک کرد بجنبد
آن یکی نوری نه عرعر بی
واین یکی دیگر گدای بی‌ادب

۱۶ قدر مشترک
آن کلی است که کنه شود در جواب امور مختلفه

بکر کرنا ایشان بر وآنرا برید — در رمن آن بدرک کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بوذ از ازل — که ملایک سر نهند بش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او بنوی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست تا قرار ملک — هم گواه اوست کفر آن سگ
اینسخن پایان ندارد باز گرد — تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر فای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس قربانش مگس — واز سیر آمد مگس را باز پس
چند بارش راند از روی جوان — آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد تا مگس خرس برفت — برگرفت از کوه سنگی سخت ژرف
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای زاز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس را پس خرد
سنگ روی خفته را خشمناک کرد — واین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر آبله مهر خرس آمد بهین — کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست و دیر این ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کج سخن
چونکه بی سوگند گفتش بدکند — تو مبیفت از مکر سوگند شن بدرغ
نفس او میراث عقل او اسیر — صد هزاران مصحفش خود خورد خیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن — گنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر خاکم نهد — خاکم آنرا برد در دیر و نجهد
بر سرش کوبد بخشم آن بند را — هم زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود شرم دار — احفظوا ایمانکم با وی مگو
گر کرا او کوبد بنزد ما دروغ — در نگردد گفت سوگند شر فروغ
وانکه داند عهد با که میکند — شرکند چون تا رو کرد او بند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد — واندر از بیمار او چون زار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است — فایدهٔ آن باز با تو عایده است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل — بود که طبعی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود — کیمیا خواهی هم از عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج — هیچ ویرانی مدان خالی ز گنج
ضد هر درویش میگیرد نگار — چون نشان با وی بجد میکن طواف
چون ز آن چشم باطن بین نبود — گنج پندارد اندر هر وجود
در نباشد قطب یا در ره بود — شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار — هر که باشد گر پیاده و سوار
در عدو باشد همین احسان نکو — که احسان بر عدو گشتن دو
ور نگردد دوست گیتش گر شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود
این فواید هست غیر این ولیک — از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بنگر از هجر یاران ترش
زانکه انبوهی و جمع کاروان — رهزنان را بشکند پشت و عنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

شرم نکردم زنور این دیدهٔ — وحی آمد سوی موسی این عتیب
کاطلوع ما نبودی زجیب — این چه دفر است این بکن یارب بیان
باز فرمود ترک مدد و بخوریم — من خصم رنجور کشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان — گفت یارب نیست نقصانی بتو
چون بپرسیدی تو از روی کرم — گفت یارب نیست نقصانی بتو
عقل کم شد این گره را برگشا — گفت آری بندهٔ خاص کریم — کشت بخور او منم بنگر ببین
هست معتقد و رنجش معتقد — هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا — او نشیند در حضور اولیاء
از حضور اولیا گر بگسلی — تو ملاکی زانکه جوی نه گلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد — بیکشی با بد سر شرا او خورد
یک بدست از جمع رفتن بگر شما — مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید چون دزدان بباغ سر درد
یک صفه و یک شریف و صوفی — هر یکی شوخی نصوحی یوفی
گفت با اینها مرا صد حجت است — لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر — چیره تر شان بخت از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم — چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و گرد صوفی را براه — تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق — یک کلیم آور برای این رفاق
رو صوفی گفت خلوت با دو یار — تو فقیه هی و این شریف نامدار
ما بصوفی تو نانی میخوریم — ما بپرداخت تو میپریم
وانکه دگر شهزاده و سلطان ما — سید است از خاندان مصطفی
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس — تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون نیاید مرد را دور افکنید — هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چو جان من آن شما — ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرا ایشان از آن — آه کز باران نمی یابد شکیب
چون بره کردند صوفی را دفت — خصم شد اندر پیش با چون دفت
گفت آیا یک صوفی کو از ستیز — اندر آید باغ مردم نیز نیز
این چنین بد رهنمود و باز بید — از کدامین شیخ و پیر این رسید
گو مر صوفی را چو تنها یافتش — نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن زن بکشت ایلک — ابر فقیان پاس خود دار و نیک
مر مرا اغیار را نبیدهاند — نیستم اغیار تو ز این قالبان
آنچه من خوردم شما را خورد نیست — وانچنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنی است — اینچنین غصه شما را خورد نیست
این جهان کوهست و گفتگوی تو — از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی کشت فارغ باغبان — یک بهانه کرد از بهر عنبر نان
کای شریف من بر و سوی وثاق — که ز بهر چاشت بخشم رفاق
بر درخانه بگو تیمار را — تا بیارد آن رفاق و قار را
چون بره کردش بگفت ای بردبن — تو فقیه هی ظاهر است این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد — ما در او را کدا اند تا چه کرد
بزند بر فعل زند دل نهید — عقل ناقص وانکه هائی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی — بسته اند زمانه هر عجبی
هر که باشد از زنا و از زنا — این بر دنظر در حق بابیان
هر که بر گردد سرش از چیزها — همچو خود گردند بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بو الفضول — حال او بد دور از او لا در دول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان — کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه — در پیش رفت آشتمکار سفیه
گفت آخر اندرین باغ کجا خواند — دزدی از پیغمبر میراث ماند
شیر را آنچه همی ماند بسود — توبه پیغمبر چه میمانی بگو
باشد آن کردار آن دور از حجب — که کند از آل یاسین خارجی
تا چه کیرد از ند دائم دیو غول — چون یزید و شمر با آل رسول

وسیط ق محیط مرد نام کتاب فقه است

شد شریف از ظلم آن طاغی ترا — با فقیه او گفت با چشم تر — پایدار اکنون که کشتی فرد و کر — چون دهل شو خم مخور شکر
گر شریف و لایق و همدم نیم — از چنین ظالم ترا من کم نیم — مر مرا دادی بدین صاحب غرض — لاجرم کردی مرا بس الغرض
شد ز او فارغ بیامد کای فقیه — چه فقیهی ای تو نک مر سفیه — فتویت اینست آبریده دست — کاندر آیی و نکویی را فرست
تو حنیفه داد این فتوی ترا — شافعی گفت این ای ناسزا — اینچنین بخت نخواند در وسط — یا بدانست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی بر گشاد — دست او گیر دلش را داد داد — گفت بخشیدت من زین شدت رسید — این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین — تا چرا بریدم از یاران یکین — گوش کردم آن همه افسوس تو — بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زود را القصه بسیار او بخفت — گرد بیرونش ز باغ و در بدست — هر که تنها ماند از یاران خود — اینچنین آید مر او را جمله بد
این عیادت از برای این صله — وان صله از صد محبت خاصه

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام و آله

چون عیادت رفت پیغمبر بدید — آن صحابی را که در نزع رسید — چون شوی در از حضور اولیا — در حقیقت کشته زود از خدا
چون بنجه هجر هر اهان گشت — کی فراق روی شاهان زان گذشت — سایهٔ شاهان طلبت هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر کامیاب
زود بجست ای پناه مقبلی — تو که آزادت کند صاحب دلی — گر سفر داری بدین نیت برو — ور حضر باشد از این غافل مشو
فاخته سان روز و شب کوکو کنو — گنج پنهانی ز درویشی بجو — در بدر میگرد و میرو کو بکو — جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب — جهد کن فالله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسید و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید — از برای حج و عمره میدوید — او بهر شهری که رفتی از نخست — مر عزیزان را بکردی پاجست
کرد میگشتی که اندر شهر کیست — کو برادر کان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی — قصد کنجی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو را فرع دان
هر که کارد قصد کندم باید ش — کاو خود اندر تبع می آیدش — که بکاری تنها باید کند می — مرد میجو مرد میجو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود — قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملایک میشود
سید الاعمال بالنیات گفت — نیت خیر است کلی کاها شگفت — نیت مؤمن بود به از عمل — اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ تو ساخت روزی نو مرید — پیر آمد خانه او را بدید

متکی تکیه کننده باشد

سید الاعمال بالنیات گفت در حدیث نبوی که انما الاعمال بالنیات و یعنی علیها بسته بنیتها و ایضا از آنحضرت مروی که نیة المؤمن خیر من عمله و عمل المنافق خیر من نیته

گفت شیخ آن مرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را — رو فرو از بهر چه کردی این ترنج — گفت تا نورانند آید ز این مزاج
گفت آن نزع است این باید نهان — تا از این ره بشنوی تا بانگ نمان — نور خواند رتبع می آیدت — نیت ترا گر کمر آن میبایدت
بایزید اندر سفر جستی یکی — تا بیابد حضرت وقت خود کسی — دید پیری تا دری همچون هلال — بود در وی فرو گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندوستان بخواب — چشم بسته خفته بینند بطراب — چون کشاید آن ببیند این عجب
کین عجب دیوانه دیوش میشود — دل در و خواب و روز میشود — وانکه بیدار است و بیند خواب — غارقست خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب دان — مسکنت بنمود در خدمت شتاب — بیش او بنشست و پرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب کمال
گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت عزم را کجا خواهی کشید — گفت قصد کعبه دارم از نگه — گفت هین با خود چه داری زاد راه
گفت دارم از درم نقره دو دو — نک بنه سخت بر گوشه ردو — گفت طوفی کن بگرد هفت بار — وانگه از طواف چشمم را
وان درمها پیش من نه ای جواد — دان که حج کردی و حاصل شد مراد — عمر کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
خود آن حجی که حیات دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است — کعبه هر چند که خانه بتر او — خلقت من نیز خانه مستر او
وانگه در این خانه بنجر آن حق — چون مرا دیدی خدا را دیده — کرد کعبه صدق بر گرد دیده
تا بکرد آنجا نه رادر و نرفت — تا نپندارد که حق از من جدا است — چشم نیکو باز کرد در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
خلق من طاعت و حمد خداست — کعبه را یکبار بینی گفت تار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار — صدها و عز و صد قربانی
بایزید آن نکته را گوش داشت — همچو زرین حلقه اش در گوش داشت — آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از کستاخی بود

زنده شد او چون پیمبر را بدید — چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را — کامد این لطفان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت — گوییا اندم مرا او آورید — گفت بیماری مرا این رنج داد — این بخشنده رنج و بیماری بداد
تا مرا در پیری از لطف و کرم — خوشچین رنجوری داد و سقم — درد پشتم داد تا من هر دمی — جرم هر نیمشب کابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون کاوشی — دردها بخشید حق از لطف و مهر — زان شکستن رحم شاهان جهان — دوزخ از هدیه شاهان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در او — مغز تازه شد چو مغز استخوان — ای برادر موضع تاریک شو — صبر کردن بر غم و مستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام میش است — کان بلندیها همه در پستی است — آن بهاران مضمر است اندر خزان — در بهار است آن خزان کز یاران
هر دو غم با تو وفا و خشت ساز — می طلب در مرا خود عمر دراز — آنچه گوید نفس تو کاینجا بده — مشورت چون کار او ضد آمده
تو خلافش کن که از پیغمبران — اینچنین آمد وصیت در جهان — مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا — تا که کردان شد بر این آستان — نفس میخواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کدکنیم — انبیا گفتند با عقل سلیم — گفت اگر کودک درآید با زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کو آنچه گفت — تو خلاف آن کن و در دان آفت — نفس خود را زن شناس و زان بتر — زانکه نفس جزو است و نفس کل

پگه بام داد اول وقت

رزی رزداست با ماله رزدی شده

خلقت من نیز خانهٔ سر او اشارت بدین حدیث قدسی است که الانسان سری و انا سره یعنی آدمی سر من است و من سر او ام

وایضا در حدیث است که لا یسعنی ارضی ولا سمائی و لکنی یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد

امیم بمعنی امام است

مشورت با نفس خود کر میکنی / هرچه کوید کر خلاف آن زنی
کر نماز و روزه میفرماید / نفس مکار است مکری زاید
مشورت با نفس خواند رضا / هرچه کوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیزاو / رو بیاری بکیر آمیزاو
عقل تو تیکر داز عقل دکر / پیشه کر کامل شو از پیشه کر
من ز مکر نفس بیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمیزها
وعدها بدهد ترا تا زیر دست / عمر اکر صد سال خود مهلت دهد
اوت مردی بهانه نو زهد / کوهزاران بار آنها را شکست
کرم کوید وعده های سرد را / جادوئی مردی بیند مرد را
کر نرو بدی تو از شور کیا / ای ضیاء الحق حسام الدین سا
از فلک آویخته شد پرده / از پی تفریز دل آزرده
این قضا را هم قضا اندر علا / عقل خلقان در قضا کیجت و کاج
اژدها کشتست آن ما را بسیاه / آنکه کرمی بود افتاده برا
اژدها و ما را اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خدها الا تخف دادت خدا / تا بدست اژدها کردی عصا
هین بدی بیضا نما ای پادشا / صبح نو بکشا و شبهای سیا
دوزخی افروخت بر دم فرون / ای دم تو از دم دریا فزون
جرم مکار است و بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده نفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا ز بوز بینی و جند خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر بهمو را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / و رنه زر دیدی از آن کر دی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمد او رنه تو بودی ابتدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آنچنان ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد تیری را بدو / تا ز عمری او نکرد اندر دو
کم نمودن مرد را پیر و زبود / کحقش با رو طریق آموز بود
انکه خویشتن باشد از ظفر / وانکه خرکوشش نماید شیر نر
وای اکر صد را یکی بیند دو دو / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذالفقاری حربه / میشمایدش شیر نر چون کربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنک / واندر آرد شان بدین خلخال تنک
تا بپای خویش باشد آمده / آن فلیو از جانب آتشکده
کاه برکی مینماید تا نوزد / بفکنکان را از ابی از وجود
همان که آنکه کوهها بر کند / زاو جهان اکر زاو او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خوفش تل مشک / مینماید مر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کود / تا در او اندر از سر بی دنه
چون در آمد در تک دریا شتاب / زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاب
دیده بینا از لقای حق شود / خوکجا صفرا ز مهر آحق شود
تند بیند خوشتر و زهر قبول / راه بیند خوبتر بود آن بابک غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میکردی بدی آخر زمان
نیش زهر آلوده در قصد ما / خنجر تیز تو اندر صد ما
ای فلک از رحم خو آموزکم / بر دل او زان مزن چون ما زکم
خو آنکه چرخ چرخ ترا / کرده کردون بر فراز این سرا
کند کر کون کردی در حق کسی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
خو آنکه دایکی کردی بحق / تا نهال ما ز خاک و آب و رز
خو آتشه کز تراطاف آفرید / کرچه دان شعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتی / تا که دهری در از این بنداشتی
شکر دانستیم آغاز تو را / انبیا کفتند آن را ز تو را
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نیک در کرباس است
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مر کیتر دیست
کر مکاند چون ز ایدست حالی / کی بداند چوب داو و فتها
وربداند کرم از ما هیتش / عقل باشد کر نباشد صورتش
عقل خود دامینماید رنکها / چون پری دور است از آن فرنکها
از ملک بالاست جای پری / تو مکن پیشی بپری
کرچه عقلت سوی بالا پرد / مرغ تقلیدت بپیشی میجرد
علم تقلیدی بلای جان ماست / عاریه است و خانه کشتر کان ماست
زاین خود جاهل همی باید شدن / دست در دیوانکی باید زدن
هرچه بینی تو خود آن مکر پر / زهر نوش آب حیوان را ابر پر
هر که بستاید ترا دشنام ده / مو و سر را پایه عقلش دام ده

کاج
احول را کویند

حکم خدها لا تخف دادت خدا
اشارتست بآیت قصه در سوره طه که موسی امر شده در حین تلقف عصا و اژدها شد و ترسید موسی قال خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی یعنی بکیر این عصا و مترس که میکردانیم او را بحالت اول

چالش
جنک را کویند

فلیو
بینماینده

قول
کشنده

غابث
بازی کننده

دلقک
نام مغنی ایست

مغربش
عمل کشت را کویند

فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
اشارتست بدین آیت که قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین این آیت برای طوفان نوح و هلاک قوم او فرود آمد میفرماید کفته شد ای زمین بر آب خود را کیر و بیرون فرست و ای آسمان بر آب فرو خود ای آسمان تو نیز آن آب را کیر و فرو فرست باز کشت و آنکاه آب فرو شد امر هلاک قوم و نجات موسی بکفت و کشتی بر جودی راست بایستاد و کفته شد که دور و از رحمت خدا مر کروه ستمکار باشد مقصود این است که آسمان و زمین را و دانش را زنده کند ای اشارتها مدد فرمود و امر خدا بذیرفتار شد ندفع الله

١ اینی بکذار و جای خویش باش / بکذر از ناموس و رسوا باش زانک
آن خودم عقل دور اندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر کفتن دلقک با سید که کفت چرا فاحشه نکاح آورد

٥ کفت با دلقک شبی سید جمال / محجه را خواستی تو از عمل
٦ تا ببینم چون شود این غائب / کفت نه مستور صالح خواستم
٧ تا ببینم چون شود این غائب / عقل را هم آزمودم من بسی
٨ خواستم این محجه را با معرفت / زاین سپس چوبم جنون را معرفی

بحیلت در سخر آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

١٠ آن یکی کفتش که اندر شهر ما / آن یکی میکفت خواهم عاقلی
١١ کوئی بیارد بر زوان و شبان / مشورت آرم بدو در مشکلی
١٢ تا ز او کرد بیان را جان شده / نیست عاقل غیر آن مجنون بما
١٣ چون ولی اشکارا با تو کفت / صد هزار از غیب و اسرار نهفت
١٤ از جنون خود را و او چون پرده ساخت / مر ورا ای کودکی خواهی شناخت
١٥ پیش آنچشمی که با نور و بهر است / هر کلیمی را کلیمی در بر است
١٦ کر بداند از خرد آن راستان / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
١٧ کور نشناسد مر او که بود / کرچه خوبی بر وی نه دزد عنود
١٨ یک یکی کوی کور کردند / حمله می آورد چون شیر رغا
١٩ کور عاجز شد ز بیم بانک / اندر آمد کورد در تعظیم سک
٢٠ کز ضرورت دم خر را آنچنیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
٢١ کور میکرید یا رانت بدشت / کور میکیری تو در کو بهر کشت
٢٢ آن سک عالم شکار کور کرد / وانکه سک بیمایه صد کور کرد
٢٣ سک چو غالب کشت بر اصحاب غار / سک چو غالب کرد بر اصحاب غار
٢٤ کر نشناسد از بی چشمی است / بلکه از جهلست و از بد چشمی است
٢٥ نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را نواخت
٢٦ آب خاک و باد و نار و باشرر / بیخبر از ما و با حق باخبر
٢٧ لاجرم اشفق منها جمله شان / کند شد ز امر حیوان جمله شان
٢٨ مانعکس آن غبی و جنبی / کفتیم ز ایم جمله زاین حیث
٢٩ کر بود با خلق حق با خود موان / بیخبر از حق و از چندین نذیر

کرنشناسد
بی چشمی
کرنشناسد
بی چشمی
کرنشناسد
بی چشمی
کرنشناسد
بی چشمی
کرنشناسد
بی چشمی
کرنشناسد
بی چشمی

چون بماند از خلق ماند اویتیم / انر خور افتاب می تابد سلیم
چون زکوری دزد دزد دیگران / می کند آن کور صیاد نالهٔ
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد بیرحم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و روشنا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکر آمد عمر رفت / تا بگوید که چه برد آن دزد زفت
اولا دزدید کحل دیدهٔ ات / چون ستانی باز یابی بصرت
کالهٔ حکمت که کردهٔ دل ات / پیش اهل دل بیقین آن حاصلات
کو ز دل با سمع با جان و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
زاهل دل جو از جهاد انرا بجو / کز جهاد آمد خلایق پیش او
باز میکردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابو کودک شده راز گو
گفت رو این لقمه کاین دزد باز / باز کرد امروز رفت و راز نیست
کرد کانرا ره بدی در لامکان / همچو شیخان بوی مزبرد کان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب کفتن او

محتسب در نیمشب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هین مستی چه خوردستی بگو / گفت از آن خوردم که هشیاران از او
گفت آخر در رسوا کو که هست / گفت آن کاندر سبو مخفی است
گفت آنچه خورده آن چه است آن / گفت آن کاندر سبو مخفی است
گفت او را محتسب هین زاه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
هوی هوی میکشان از شاه تو / محتسب گفت این ندانم خیز خیز
آه از درد و غم و بیدادیت / گفت صبر ایمحتسب یکدار و رد
گفت رو من از کجا تو از کجا / گفت صبر خیز تا زندان بیا
کرم را خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی و این که شدی
من اگر با عقل و با امکانیم / از برهنه کی توان بر زد کمی
کرم را رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا از نیل در بوزه بدی / هم ز دورات همه دوزه بدی

دو مرد باز بسخن آوردن سائل از بزل را تا حال او معلوم کند

گفت آنها را که آخر بکفس / ای سواره بر تنی این سو آ بس
راند سوی او که هان زود تر بگو / کاسب من کس تو سنت و تند
تا الکد بر تو نکوبد زود باز / آنچه میپرسی بیان کن خواجه باز
او بحال دل کفتن بدید / نه برو نشو کرد و در کفتن کشید
گفت میخواهم در این کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه کونه زنند اندر جهان / آن دو نیچ و این یکی کنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل ترا / وان دکر نیمی ترا نیمی جدا است
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو نزدم روان
تا ترا اسم بنزد اندک کند / که بیفتی بر تجزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانک زد بار دکر او را جوان
کی بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع کفتی بر زبن
راند سوی او و کفتش بکر جان / کل ترا باشد زغم پای خلاص
وانکه نیمی آن تو نیمی بود / وانکه هیچست آن عیال الله اند
چون نشوی او لش کودک بود / مهر کلی خاطرش آسوده
دور شو تا آبست ندازد لکد / ستم است تو بنم بر تو رسد
هان ای قوی کرد شیخ و باز راند / کودکانرا باز سوی خویش خواند
باز بانکش کرد سائل که بیا / یک سؤال ماند ایشان کیا

باز راند این سو بکو تو زنجه بود / کز میدان آن بچه کویم دبود
کفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدائست این چه بوالعجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چون نهان
کفت این او باش رائی میزنند / تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع میکو تیره مرا کو بیندی / نیست چون تو عالم صاحب فنی
با وجود تو حرامست خبث / که کمر از تو در قضا کو بیندی
در شریعت نیست سوری کیما / کمتر از تو شه کنیم پیشوا
زاین ضرورت کج و دیوانه شد / زاین کروه از عجز بیکانه شد
ظاهر اشو دیده شیدا شد / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من کیست و من دیوانه ام / کنج اکر پیدا کنم دیوانه ام
او ست دیوانه که دیوانه نشد / وانکه عیب را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این نهانی نیست بهر من عرض
کار قدم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفوذ مستمع دارد نشان
چون نبی دانش به بهر دیگرست / همچو طالب علم دنیای دنی
طالب علم است هر عام و خاص / نی که تا یابد از این علم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چون که نور شمع اندر کشید
چون که سوی دشت نورش رو نمود / هم در آن ظلمات جهد میفزود
کز خدا ایش بر دهد او باخبر / بر هد از موشی و چون مرغان پر
ور نجوید بر بماند زیر چاه / تا امید از رفتن راه سماک
علم و کفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
کرچه باشد وقت بحث این علم / چون خریدارش نباشد مردود
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خوریهای من جمال ذوالجلال / خوبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک کل
کل بخر کل را مخور کل را بجو / زانکه کل خوارست دائم زود رو
دل بخر تا دائما باشی جوان / از تجلی چهره آنچون ارغوان
طالب دل باش تا باشی جوان / تا شوی شادان و خندان همچو کل
دل نباشد آنکه مطلوب کلست / این نخر را روی با صاحب دلست
یار بی این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستکیر از دست ما ما را بخر / پرده و ابر دار و پرده ما مدر
بار خر ما را از این نفس پلید / کار دشمن را استخوان مار رسید
از چو ما بیچارکان این بند سخت / کر کشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل کران را ای دود / کی تواند جز که فضل تو کشود
ما نخود سوی ترک دانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر
پس چنین نزدیکئی دوریم دور / در چنین تاریکئی بفرست نور
این دعا هم بخش و تعلیم تست / ورنه در کلشن کلستان از تست
در میان خوردهٔ دوده نهم عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
کوشت پاره که زبان آمد زاو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوری آکه ناش کوشهاست / تا بباغ جان که میوانش هوست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل هر چشمهٔ خوشی از آن / زود تجری فجرها الانهار فن
قصهٔ رنجور کو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد دما / فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموختن آن بیمار

کفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد بار زار
کهکه نوعی دعائی کرده / از جهالت نه بر آئی خورده
یاد آور چه دعائی کفته / چون ز مکر نفس می آشفته
کفت یادم نیست الا هفتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

قصهٔ پیغمبر و شنگدن — پیش خاطر آمدش آنکشته — کاف زان روز زکه از دل تاف — روشنی کو فرق حق و باطل

گفت اینک یادم آمد ای رسول — آن دعا کرکفته آم من از فضول — چون کرفتار کنه می آمدم — همچو غرقه دست و پایی میزدم

بر کنه تاب کشایش میزدند — غرقه دست اندر حشایش میزدند — از تو نهد بدو عهدی میرسید — حیرتم را از عذاب بس شدید

مضطرب میکشتم و چاره نبود — بند محکم بود و قفل ناکشود — نی مقام صبر و نی راه کریز — نی امید توبه نی جای ستیز

ای بغیر حق تعالی یار من — اینچنین دشوار آمد کار من — همچو هاروت و چو ماروت از مکر — آه می کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار — چاه بابل را نمودند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند — کریزند و عاقل و ساحر شوند — نیک کردند و بجای خویش بود — سهلتر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آنجهان — سهل باشد رنج دنیا پیش آن — نیک آنکو جهد بی کند — بر بدن زجری و دادی می کند

تا ز رنج آنجهان وارهد — بر خود این رنج عبادت می نهد — من همی گفتم که یارب آن عذاب — هم در این عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین رنجی خواستادم مزید — اینچنین رنجوری پیدا شد — جان من از رنج بی آرام شد

ماند ام از ذکر و از راز و نیاز — بخت کشتم زخویش و بنگ و ناز — کر نمیدیدم کنون من روی تو — ای خجسته وی مبارک بوی تو

میشد از دست من بیچاره کی — کردیم شاها نه این عنوان کی — کفت هی هی لیند عاد مکر مکن — بر مکن تو خویش را از رنج و زن

تو چه طاقت داری ای مور و سیم — کر هد بر تو چنان کوه عظیم — کفت توبه کردم ای سلطان من — از سر جلدی نلافم این سخن

اینجهان تیه است و تو موسی و ما — از کنه در تیه ماند مبتلا — سالها ره میبریم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی را همی پیمودند — آخر اندر کام اول بوده اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میکفتند پیدا و نهان — جملگی مردند و پیر و جوان — کرد لو موسی زما راضی بدی — تیه را ما کمر از پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او زما — کی رسیدی خواغمان هیچ از سما — کی ز سنگی چشمها جوشان شدی — در بیابان جان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندر این منزل لهب بر ما زدی — چون درد لشد موسی اندر کارما — کاه خصم ما کاهی یار ما

خشمش آتش میزند در کشت ما — حلم او ردمی کند بی بلا — کی بود که حلم کرد خشم نبی — نیست این نادر ز لطف ایزدی

مدح حاضر وحشت از بهر این — نام موسی میبرم قاصد چنین — ورنه موسی کی رواد او درد کش — پیش تو یاد آورم از هیچ بش

عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد ما کاه و بهر بادی زبون — عهد ما کوه و زصد کم فزون — عهد تو کوه و زصد کم فزون

خواز ورت که بر تلوین ما — خویش را دیدیم و در سوی لبوش — امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر انهان — کرده باشی ای کریم مستعان — بیحدی تو در جلال و در کمال — در کری ما بیحدیم و در ملال

حشایش: جمع حشیش است این شعر اشارتست بدین مثل که الغریق یتشبث بکل حشیش یعنی آنکه در آب فرو شود چنگ در هر خس و خاشاک زند

کریز: محتال و مکار را کویند

تیه: بیابان باشد

لهب: شعله آتش

تلوین: رنگ کردن و در اینجا از دو رنگی بجا کردن یک از دو صفت است

بیحدی خویش بکجا را بکرم — بر کری بیحدی مشتی لئیم — عین کمال از تقطیع ما بکار ماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیة البقیة ای خدیو — تا نکردد شاد کل جان دیو — بهر ما ای بهر آن لطف نخست — کر کردی کرم فانرا باز جست

چون نمودی مرنت بنمای رحم — ای نهاده رحمها در شرم و لحم — این دعا کر خشم افزاید بشر — تو دعا تعلیم فرما مهتر را

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت — رحمتش دادی که رست از دیو و کشت — دیو کبر و کاو ز آدم بکذرد — بر چنین نظمی از او بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه — لعنت حاسد شد آن دمدمه — بازی دید و دو صد بازی ندید — پس ستور خانه خود را برید

آنکه زد تیر بکشت دیکران — باد سوی کشت او کردش روان — چشم بندی بود لعنت دیو را — تا زیان خصم دید آن دیو را

خود زیان جان او شد دیو او — کوی آدم بود دیو دیو او — لعنت این باشد که کر بینش کند — حاسد خود بیند و پر کینش کند

تا بداند که هر آنکو بد کند — بیکمان باز آید و بر وی زند — جمله فرزین بندها بیند بعکس — شاه بر وی کردد و نقصان او کس

زانکه او کر هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسو بیند خویش را — درد خیزد از این چیزی درون — درد او را از حجاب آرد برون

تا نکردد مادر انرا در دزه — طفل در زادن نیابد هیچ رنج — این امانت در دل و جان حامل است — این نصیحتها مثال قابله است

قابله چکند چو نزاد درد نیست — درد باید درد کودک را همی — آنکه او بیدرد باشد رد نیست — زانکه بی دردی انا الحق کفتنست

آن انا با وقت کفتن لعنت است — واین انا در وقت کفتن رحمت است — آن انا منصور رحمت شد بدین — واز انا فرعون لعنت شد بدین

لاجرم هر مرغ بی هنکام را — سر بریدن لازمست اعلام را — سر بریدن چیست کشتن نفس را — در جهاد و ترک کفتن لمس را

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی — تا که یابد او ز کشتن ایمنی — بر کنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد ما را ز بلای سنکسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت کیر — چون بکیری سخت آن تو نیو موست — در تو هر قوت که آید حد بود

ما ز مسلمانی دست راست دان — هر چه دارد جان تو از جان جان — دست کیرنده و بست و بردبار — دمبدم آیدم از او امید دار

تا نه غم کردی بر بی او مانده — دیر کرد و سخت کیرش خوانده — دیر کرد سخت کیرش در رحمتش — یکدمت غائب ندارد حضرتش

در تو خواهی شرح این وصل و کلا — از سر اندیشه میخوان والضحی — در تو کوئی این بدیها از تست — لیک آن نقصان فضل او کی است

آن بدی دادن کمال او شمر — من مثالی کویمت ای محتشم

مثال دیگر بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کر نقاشی دو کونه نقشها — نقشهای صاف و نقش بی صفا — نقش یوسف کرد و خوش نقش نشست — نقش ابلیس آنچنان زشت

هر دو کونه نقش ز استادی تو — زشتی او نیست از بدادی او — تا کمال دانش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود

در نشاندن زشت کردن ناصر است — زین سبب خلاق کر و مخلص است — پس از این رو کفر و ایمان بندهند — بر خداوندیش هر دو سلبند

لیک مؤمن را از که طوعا ساختند — زانکه جویای رضا و قاصد است — هست کرها کرهم یزدان پرست — لیک قصد او مراد دیگر است

قلعه سلطان عمارت میکند — لیک دعوی ما رت میکند — کشته باغی تا که ملک آن او بود — غاصب خود قلعه سلطانی شود

مؤمن از قلعه برای پادشاه — میکند معزولی از بهر جاه — زشت کوید ای شه زشت آفرین — قادری خوب و بر زشت مهین

خوب کوید ای شه حسن و بها — پاک کردانیدیم از عیبها — حمدلک والشکر لک یا ذا المنن — حاضری و ناظری بر حال من

نظع: بضم اشتر نیچ و اکو بند

دمدمه: مکر و فریب باشد

وکس: سرنکون شدن و پشت باشد

دزه: درد زائیدن باشد

لمس: نمودن چیزی بچیزی

میخوان والضحی: اشارت بآیت والضحی که در سوره والضحی که میفرماید ما ودعک ربک وما قلی یعنی ما ترکک ربک وما قلاک

حاصل آنکه او هر آنچه خواهد کند — خوبی او زشت را چون خار و ورد — اوست هر پادشاهی پادشا — کار ساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

آتنا فی دار دنیا ناحسن — گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگوی و سهل کن دشوار را

مؤمنان در حشر گویند ای ملک — آتنا فی دار عقبا ناحسن — راه را بر ما چو بشناختی لطیف

نک بهشت و بارگاه ایمنی — نی که دوزخ بود راه مشرک — مؤمن و کافر بر آن یابد گذار

دوزخ آن بود و سیاسنگاه سخت — چیز کجا بود آن گذرگاه دنی — گفت ملک گوید که آن بوده حسن

جمله ها گردید تا شد پر صفا — نار را کشیدند از بهر خدا — تا نماندیم اندر این ره دو تار

آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد — آتش شهوت که شعله میزدی — کانفلان جا دیده اید اندر گذار

چون شما اینجمله آنتهای خوش — بهر ما کشیدند تا شد نوش بیش — آتش حرص از شما ایثار شد — آتی کبر فتنه جوی را

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان ره چمن بر طرف جو — نفس ناری را چو باغی ساختند — سبزه تقوی شد و نور هدی

دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه کشت و گلشن و برگ و نوا — داعی حق را اجابت کرده اید — وانچه بود خار بد کردار شد

نی شما گفتید ما فرمانبریم — پیش او صاف بقا ما فانیم — چیست احسان را مکافات ای پسر — اندر و تخم وفا انداختند

بر خط و فرمان او سر نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم — تا خیال دوست در اسرار ما — لطف و احسان و ثواب معتبر

هر کجا شمع بلا افروختند — جمله یاران جان عاشق سوختند — عاشقانی کز درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند

ای دل آنجا رو که با تو رو نهند — وز بلاها مر ترا چون گل کنند — در میان جان ترا جا می کنند — تا ترا بر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر — در فلک خانه کن ای بدر منیر — چون عطارد در فراز او کنند — تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواز ساز — بر مه کامل زن ار مه پاره باز — جز ورا از کل خود پرهیز نیست — با مخالف نیمه آمیزیت

جنس را بین نوع گشته در روش — عیبها بین گشته عین از پرورش — تا چو زن عشق خری ای پر خرد — از دروغ و عشق کی تابی مدد

چاپلوس لفظ شیرین و فریب — می شناسی می نهی چون زر بجیب — مر ترا سیلی و دشنام شهان — بهتر آید از ثنای کم رهان

شمع شاهان خور مخور شهد خست — تا کسی کردی ز اقبال کشت — زانکه زایشان خلعت و دولت رسد — در ثنا روح جان کرد جسد

هر کجا بینی برهنه و بینوا — دان که او بگریخته از اوستا — هر که از استا گریزد در جهان — آن دل کور بد بیحاصلش

گر چنان کشتی که استا خواستی — خویش را و خویش را آراستی — او ز دولت میگریزد این بدان — چون برون آیی از آنجا چون کنی

پیشهٔ آموختی در کسب تن — چلک اندر پیشه دینی بر زن — در جهان پوشیدگی عمری — تا پنداری که کسب آنجاست

پیشهٔ آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب معتبرت — آنجهان شهریست پر بازار و کسب — شکل صحبت کن مساعی میکند

حقتعالی گفت کاین کسبت لعب — کودکان را پیش آن کسبت لعب — همچو آن طفلی که بر طفلی زند — سود نبود جز که تعطیل زمان

آن مساس طفل چه بود بازیی — با جماع و سستی و غازیی — کودکان سازند در بازی دکل

آتنا فی دار دنیا ناحسن — ای بسوی تو بدیم ما را دنیا نیکوئی و در آخرت نیکوئی و نگاه دار ما را از عذاب آتش دوزخ

۲۳ سفع — سیلی که بر پیکر کردن زنند

۲۹ مساس — ساییدن

۳۱ غازی — جنگ کننده

شب شود در خانه آید کدخدا — کودکان رفته بمانده یک تنه — اینجهان باز یکهست و مرگ شب — باز گردی کیسه خالی پر نعب

سوی خانه کو تنها مانده — با فغان و احسرتا بر خوانده — کسب دین عشق و جذب اندرون — قابلیت نور حق دان ای حرون

کی فنا خواهد شدن این نفس خس — چند کج جستن کنی بگذار شر — نفس خر گر جوید کسب شریف — حیله و مکری بود انرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه — گفت بد در مضر دیدار زاده

حضر را از اندرون در بوده — کز زیان تنهای مردم خسته بود — تا کهان مردی و دا بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر حضر کس را ره نبود — کیست کاین گستاخی و جرأت نمود — کرد برگشت و طلب کرد آن زمان — تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مو یکی را دید کو — در پس پرده نهان میکرد رو — گفت هی تو کیستی نام تو چیست — گفت نام فاش ابلیس شقی است

گفت بیدارم چرا کردی بجد — راست گو با من مگو بر صد گزند — گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود میباید دوید

تعلموا الطاعات قبل الفوت — مصطفی چون زد دو صد تیر — گفت بهتر این غرض بود ترا — که بخیری رهنما باشی مرا

دزد ره پنهان کند در گنم — گوئیم که پاسبانی میکنم — من کجا با وی غمایم دزد را — دزد کی داند ثواب و خرد را

خلعت دزدی چون تو قطاع الطریق — از چه رو کشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس علیه اللعنة معویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم — راه طاعت را بجان پیموده ایم — سالکان را هم محرم بوده ایم — ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشه اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل زایل شود — در سفر گر روم بینی باختن — از دل تو کی رود حب الوطن

هام از مستان این می بوده ایم — عاشقان و که وی بوده ایم — نافه ها بر مهر او ببریده اند — عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده ایم از روزگار — آب رحمت خورده ایم از جویبار — نی که ما را دست فضلش کاشته — از عدم ما را نه او پرداشته

ای بسا کردی نوازش دیده ایم — در گلستان رضا گردیده ایم — بر سر ما دست رحمت می نهاد — چشمهای لطف بر ما می گشاد

وقت طفلی ام که بود مهر جو — کاموارم را که جنبانید او — از که خوردم شیر غیر از شیر او — که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان او را ز مردم واکشود — گر عنابی کرد دریای کرم — بسته کی گردند دریاها کرم

اصل اندر شاخ لطف و بخشش است — قهر بر وی چون غباری از غش است — از برای لطف عالم را بخاک — ذرها را آفتاب می نواخت

فرقتان از قهرش اگر آتش زند — بهر قدر وصل او دانستن است — میدهد جان را فراقش گوشمال — تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است — آفریدم تا ز من سودی کند — تا ز شهدم دست آلودی کند

نی برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه من قبائی بر کنم — چند روزی که ز پیشم زنده است — چشم من بر روی خویش ماندهاست

گر چنین روی چنان قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب — من سبب را نکرم کو حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است

حرون — یعنی سرکش است

قطاع الطریق — راهزن باشد که دزد راه از پیش روی بیند — بیرون آید و راهزن را برد — ببرد و قطع کند راه — مقابل دزد شب است — که در نهانی خانه بپرداز دو شیطان — همان قطاع الطریق — که راه هدایت را قطع کند و آدمی را بر ضلالت و غوایت برد — رزق الله الجمیع

لطف صابق را نظاره میکنم / وانچه آن حادث دوبار میکنم
ترک سجده از حسد کردم که بود / این حسد از عشق خیر و جود
این حسد از دوستی خیر دفین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت بری / همچو شرط عطسه گفتن در تری
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم درد تو
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میجهم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای پسر / هیچکس در دشت جهد در شتر
خویش از کل شش چون داود / خاصه کیچون مراد اج کهند
هر که در دشت او در آن آتش است / او شن برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست باز حضرت است آن او

باز تقریر کردن معویه مکر ابلیس علیه اللعنة را با او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو وردی / صرف کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جاماش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزاند ابیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنتا این باشد که سوزانت کند / او شاد جمله دزدانت کند
با خدا کهنی شدی رو بر رو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
مغزهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ورد کرد / مرغ غره کاشنائی آمدت
در هوا چون نشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در توحه اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان / او فکندی در عذاب و امتحان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خورده سوط
مغز غرور از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او رو
بوالهیثم از تو نا اهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر باد را / مات کرده صد هزاران استاد را
ای ز فرعون بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
مجرمی کردی تو در خلقان قطر / تو چو کوهی و این سلیمان ذره
کیدهد از مکر تو ای مختصم / عزتی طوفانیم الا من عصم
گر ز ساره سعد از تو محترز / گر سیاه جمع از تو معترف
گر مسلمان گر تو دین در باخته / سر نگون تا قعر دوزخ تاخته
گر چو بلعم از تو نومید آمد / گر چو بر بیضا ز تو کافر شد

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش کشا این عقد را / من محکم قلب و او نقد را
امتحان شیر و کلیم کرد حق / قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفیم قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و مأمنم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علقهای هم از بهر چیست / تا پدید آید کجا جان جنس کیست
کرک از آمو چه زاید کودکی / قند در گفتن آهوئی شکی
تو کیاه استخوان پیش بریز / تا کدامین مو کند او کام تیز
گر نبوی استخوان آید تکست / در دکا جوید یقین آهو درست
قهر و لطفی جفت شد تا یکدگر / زاد از این هر دو جهان خیر و شر
تو کیاه استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جانها را عرضه کن

کرغذای نفس جویدا بر است / ور غذای روح خواهد سر و دست
گر کند او صد تن هست خرد / ور رود در بحر جان باید گهر
گرچه این دو مختلف خیزد ز شر / لیک این هر دو بیک کار اند بند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم نیز دان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوبرا من زشت سازم ز بیم / زشت را و خوب را آیینه ام
سوخته هندو آینه از دزد دل / کین سیه رو مینماید مر ورا
گفت آیینه کنه از من نبود / جرم آن آنرا که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت گو و خوب گو
من گواهم بر گواز ندان کجاست / زاهل زندان نیستم نزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و غل / می برم تا رهد از پشک مثل
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی خطا
باغبان گوید خش ای زشت خو / کس نباشد خشکی و جرم تو
خشک گوید راستم من گر نیم / تو چرا بی جرم میبری بیم
باغبان گوید اگر معنوی / کاشکی گر بودی و تر بودی
جانب آب حیاتی گشته / اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
تلخ تلخ از با خوشی و کشتگی / آخر نشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معویه با ابلیس علیه اللعنة و العذاب

زهر زنی تو من غریب و تا جرم / گفت امیرا ای رهی رنجت مگو
مر ترا ده نیست در من ره مجو
هر لباسی که آری کی خرم / گر درخت من مکر از کاری
تو نه رخت کسی را مشتری
شتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکر است و فن

نالیدن معاویه بحضرت تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر درون / ای خدا فریاد ما از این عدو
گر بکی فصل کرد در من دمد / بر دخواهد از من این بد روز بند
این حدیثش هم چو دود است ای اله / رحم کن ورنه کلیم شد نیا
من بخت بر نیایم با بلیس / کوست نقد هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسماء بکشت / تا ملک چون برق این سلک بکشت
از بهشت انداختش در خاک / چون سمک در دشت او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی / نیست دستان فنونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان بیند در نفس / در دزد و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوزنده چو / بر جحیم بیدار کردی راست گو
زانکه جنت بر نیاید با منی / هین غرض را در میانه بی فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد گمان
هر دروغی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

آدمی کو علم الاسما بکشت
در مقام دیگر بود اشارت کوید و در اینجا آدم کوید نیز اکه در آنجا آدم علیه السلام مقصود است و در اینجا نوع انسان خواهد زیرا که یکی از مقامات وعلم آدم الاسماء کلها که جمعیت و مظهریت اسما و صفات باشد در اجمع نوع انسان شود و این مراد خطابات قرآنی است که راجع بعموم مردم شود فتح الله الحسینی

آدمی کو علم الاسما بکشت
اشارتست بآیه شریفه در سوره بقره که و علم آدم الاسماء کلها یعنی آموخت خدا آدم را اسماء اشیا را کل آنها و بیان از القاب آنها بطوری که کرم توظیم می کرد

انا ظلمنا
اشارتست بآیه شریفه در سوره اعراف که آدم در هنگام توبه گفته ربنا انا ظلمنا

چون بخرد روی تو علت شود | تیغ غازی در دو الت شود
در جواب او نکوئی نکو | هست با ابله بخر گفتن جنون
تو ز حق بر رو از او بر قطع نفس | کز تو از سر شرها ندیشی بجس
تا تو از سر شرها ندیشی بجس | تو ز من با خود چه نالی ای لئیم
تو نخوری حلوا ترا دمل شود | تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست انبوی | که چو روبه سوی دنبه می روی
چون که در سبزه ببینی دنبه را | دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت ز آقش دور کرد | میل دنبه چشم عقلت کور کرد
خُبْثُ الْاَشْیَاءِ یُعْمِی وَیُصِمّ | نفس تو خود اخبث الاشیاء هم
تو که بر من منه کز کژ ببیز | من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف | مر مرا کی چار ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می برم با دزد و سرز | تا مگر این دیهم گردد تموز
متهم کشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است | متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت | خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او معاویه را

گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی نمی خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من | مکر نتواند غبار جنگ من
گفت چون مانی دروغ و راستی | انجیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب یهدی الی الفجور | باز الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد نگفتار دروغ | آب و دغل هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است | راستیها دانه و دام دل است
دل مگر بخور باشد بدهان | گوید اندر چاشنی این و آن
چون شود اندر نخ و علت دل سلیم | طعم صدق و کذب باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم نزد | از دل آدم سلیمی را ربود
پر دروغ و عشوه ات را گوش نزد | غره گشتی و ندم قائل نوش کرد
گرم از گندم نداند آن نفس | می برد تمیز از اهل هوس
خلق مست آن دمند و هوا | زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خوبار کرد | گوش خود را آشنای دار کرد
همچنان که در حکایت گفته اند | بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب قاضی مر او را

قاضی بنشاند و میگریست | گفت نائب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد است | وقت شادی و مبارکباد است
گفت آه چون حکم راند بیدلی | در میان آن دو دعا جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود صد | قاضی مسکین چه داند زین دو
جاهلست و غافلست از حال شان | چون نداند در خور نشان فعال شان
گفت خصمان عالمند و حلتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | زان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرض شان کرده | علمشان را علتان در کور کرد
جهل را بعلتی عالم کند | علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت فتنه ی بینند | چون طمع کردی ضریر بینند
از هوا من خوی را وا کرده ام | لقمه های شهوتی که خورده ام
چاشنی کرد دلم شد با فروغ | راست باد اندر حقیقت باز دروغ

غوی — بمعنی گمراهست

۵ حبک — یعنی دوستی تو ایشان را تو را کور کرده و ساخته تو نگاه کرده باری که جوئی مکن اشارت بحدیث نبویست که فرموده

۶ فکشف — فراگیرنده باشد

۷ دیاه — یکی از نامهای شیطانست

۷ تموز — یکی از نامهای تابستانست

۸ طنطنه — گروفر و شکوه و گلو

۹ تخمه — بدهضمی از پرخوردن

۱۵ الکذب — اشارت بحدیثست عن حسن بن علی علیهما السلام قال الصدق من رسول الله قوله

المجلد الثانی

۱۶

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه اللعنة والعذاب را

تو چرا بیدار کردی مر مرا | ای سگ ملعون جواب من نگو
دشمن بیدار نی تو ای دغا | راست پیش آورد دزدی را بجو
چارپخته کرده ام من راستگو | راست را دانم توسلها بجو
من ز دشمن بیدار نی تو ای دغا | همچو خفاشی همه خواب آوری
همچو خری عقل و دانش میبری
من ز سر که می نجویم شکری | واز نخشبی نجویم لشکری
من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سر کین می نجویم بوی مشک | من ز دراب جو نجویم خشت خشک
همچو کبر از می نجویم از نبی | کو بود خو باز خو او آیتی
من ز شیطان می نجویم گوشت غیر | من نجویم پاشنا را از دزد
کار ناکرده نجویم هیچ مزد
که مرا بیدار کرد اندر بجو | کار ناکرده نجویم هیچ مزد

اثبات کفر ابلیس علیه اللعنة ضمیر خود را با معاویه

گفت بیا آن بلیس از عدل مد | میرا او نشنید کرد استیز و نکر
از بن دندان بگفتش هر آن | کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نشا | از پی پیغمبر دولت فراز
گر نمازی از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبن و درد رفتی اشکها | از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبن و درد بودی صد نما | گر نمازی کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی | لاجرم نشکید از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون
کشت پرسان کز جماعت را چه بود | کز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام | چون که پیغمبر بداده است اشکام
گفت آه و درد و زان آه حزین | آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را | تو بمزد آن نماز من ستان
گفت دادم آه بگرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت | باز بود و در پی شبها گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این نزول | شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای مرد راد | مکر خود اندر میان باید نهاد

۲ مخنث — حیز را گویند

۱۲ ازبن دندان — کنایت از رغبت و اطاعت و فرمان برداری است

۱۵ غبین — در اینجا بمعنی غبن است

۲۴ شفی — در اصل شفا است بامالهٔ شفی شد

کز نماز نوت میشد آن زمان / میزدی اندر دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان و آن نیاز / در کند شوی از دو صد گردن دراز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا شود آن آهی چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسود دم از حسد کردم چنین / من عدو دم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگر داری شکار / من نهم ای سگ مگر زخم شکار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را از کمین
رو مگر میگیر تا تابی بلا / سوی دوغی زن مگس را صلا
ور بجوانی تو بسوی این کمین / هم دروغ و دوغ باشد آن عجین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نبودی کشتیم کرد آب بود
تو در این خیرم از آن میخواندی / تا ز خیری بهترم میراندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه با واز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در قفا اندر پی آن میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کرد شرکه سپا / تعبینی این علامات بلا
رفت باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک / گفت با خود کشته گیر اینجا هلاک
گفت باشد کانطرف دزدی بود / گر نکردم دزد او بر من درود
بر زدن و فرزند مزد کشی زند / کشتن این دزد سوم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نکردم نزد پیش آیدندم
بر امید شقبت آن منکر نوا / دزد را بگذاشت باز آمد برو
گفت ای یار نکو احوال جیب / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / انطرف رفته است دزد زن مرد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای بله چه میگوئی مرا / من کرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژ است و چه هرزه ایفلان / من حقیقت ناقم چون دزد نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانت از حقیقت آگهم
گفت طراری تو با خود ابلهی / بلکه تو دزدی از این خال آگهی
خصم خود را کی کشیدم کز کشان / تو رها کردی و را کانیک شان
توجهت کو من برونم از جهات / در وصال آیات کو با بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنشکوه کم کرد ذات
واصل اینجا عزو ذات ای پسر / کی کند اندر صفات او نظر
چونکه اندر تعز جو باشد درست / کی بزنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز تعز / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاصگان
گر ز پی کسب شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
فهم کاهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه زاول محتسب بخود دلی / بخرق و زی آن بدست از ابدا
لیک آن کاول وزیر شه بدی / محتسب کردن بکیفر عدل بد
چون تراشه ناستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جزوی کرد / جبر را از جهل پیش آورد

خویش — خوی بمعنی عزم است

زرنیخ — یعنی قلتبان و قواد

ژاژ — سخن یاوه و بیهده

بینات — جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح

کم مرا روزی ز قسمت این بدست / بیش چرا دادی بود این دولت / قسمت خود خوردی بدیدی تو بجهل / قسمت خود را فزاید مر اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازی در جفت و طاق / یکشال دیگر اندر کژروی / شاید اداز نقل قرآن شوی
اینچنین کژبازی میساختند / با نبی میساختند اهل نفاق / کاز برای عز دین احدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی میساختند اندر جفا / مسجد جز مسجد او ساختند / خرشوی بسقف قبله اش را ساختند
لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلا به آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند / کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد انام تو / مسجد روز کلت و روز آبر
مسجد روز ضرورت و وقت صبر
تا غریبی باید آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا / تا شعار دین شود بسیار زود
زانکه با یاران شود خوش کار و
ساعتی این جا بیکه تشریف ده / ترکیه ما کن ز ما تعریف ده / مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو همی ماشی بدی با ما باز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ایجمالت آفتاب جان فروز / ای دریغا کاین سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی
لفظ کاید بیدل و جان بر زبان / همچو سبزه نو بود ای دوستان / هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بورانشاید ای پسر
سوی لطف بوفایان همین مرو / کان پل ویران بود نیکو شو / گر قدم را جاهلی بر آن زند
بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست محنتی می رود / در صف آید با سلاح و مردوار
دل بر او بنهد کاینک یاد غار
رو مگر داند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا / این دراز است و فراوان میشود
وانچه مقصود است پنهان میشود
بر رسول حق فسونها خواندند / نفرت دستان سوی حضرت راندند / آن رسول مهربان رحم کیش
جز بتبسم جز بلی نا ورد پیش
شکرهای آنجماعت یاد کرد / در اجابت قاصد آنرا شاد کرد / می نمودی مکر ایشان را باو
یک بیک زانسان که اندر شیر مو
مو ز انادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف / صد هزاران مکر و مو می دیده
چشم خوابانید آندم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشغول تر / من نشسته در کنار آتشی
با فروغ و شعلهٔ بس دلخوشی
همچو پروانه شما آنسو روان / هر دو دست من شده پروانه دان / چون برآشد تا روان گردید سوی
غیرت حق بانگ زد مشو غوی
کاین چنین مکر و حیلت کرده اند / جمله مقلوب آنچه آورده اند / قصد ایشان جز بتفریق نبود
خیر دین کی جست زنها و بهبود
مسجدی بر جهت دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل میباختند / قصد ایشان تفریق اصحاب بود
فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشد / کو بوعظ آن جهودان سر خوشند / گفت پیغمبر که آری لیک ما
بر سر راهیم و بر عزم غزا
زانپس چون باز کردم ما نگاه / سوی آن مسجد روان کردم براه / با دغایان از دغا زدی بنا
طالب آن وعده ماضی شدند
چو بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند / نا نکوم از ما تا زنی بر زنند
عذر آور جنگ باشد باش کو
گفت کای قوم دغل خاص کنید / حاش لله حاش لله دم زنان / هر منافق مصحفی زیر بغل
در بیان آورد بد کار شان
قاصد از او باز گشتند آن زمان / زانکه سوگند ار کژ از راستی است / نخورند آن مرد کژ در دین و دنیا
سوی پیغمبر بیاورد از رسل
هر سو کند ار که ایمان بخشی است / هر زمانی بشکند سوگند را

۱ تفریق — پراکنده کردن باشد و اشارت بآیت والذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین و ارصادا لمن حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفن ان اردنا الا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا

۱۸ شاباش — شاد باش است که دعای خیر باشد

۲۲ مقلوب — تباه و معکوس باشد

۲۶ غزا — جنگ و این غزوه ظاهر غزوه تبوک بود

۲۹ جنتی — بفتح جیم بهشتی باشد

داستانرا حاجت سوگند نیست / زانکه ایشانرا در چشم روشنی
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راستگیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی مگر در خود دوی / مصحف اندر دست بر لب مهر نی

کز پی این کلام پاک راست / کبریای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / صدق ملحوظست و ذکر یار راست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا باواز خدا ناردتسبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد میپالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی و ایمانند / باز نوسوگندها میخوانند

چون خدا سوگند را خواند پیر / کی نهد اسپر ز کف بهر دگر
باز پیغمبر بگذبت صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا اشاره نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاینچنین بیمی ز باشیب و وقار / میکند شان این پیغمبر شرمسار
کوکرم کو سر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او دوی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از طبع بیحاصل نرفت
موی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان ز شقاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم هست همچون دید چشم / ورنه دل را سوی ایشم زخم
اندر این اندیشه خویش در دود / مسجد ایشانش پر کین نمود
سنگهای اندر حدث جای سیاه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
دوزمان در رو فتاد و مکرب / کاینخدا اینها نشان منکرب
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر یکاری کوشش اهل مجاز / توبه توبه کنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بیمغزتر / صادقانرا یک ز دیگر نغزتر
صد گمرا آن قوم بسته بر ما / از نفاق و فسق و دین نادرست
صد گمرا آن قوم بسته بر ما / بهر هدم مسجد اهل وفا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از اتفاق / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مرسیه رویان دین را خود چه چیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد بنا / واقعه تا خود بفهمش شد سزا
واقعات او باز گوییم یک بیک / پس بفهمیز کرد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبا نازشان
شرح بی تعلیل بد رفته ز راه / بی محل آن نقد را بگرفته راه
حکمت قرآن چه صالح مومنست / هر کسی در صالح خود مومنست
اشتری گر کردی و جستیش چست / چون نیابی چون ندانی کان تست
صالحی چو نامه گر کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
میدوی اینسو و آنسو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکت شتر
رخت ماند بر زمین از راه / تو پی اشتر روان گشته بطول
کای مسلمانان کدیده اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مزد کانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی / ریشخند میکند زان هر خسی
گلشنی دیدیم میرفت آن نظر / اشتر سرخی و بوی این علف
آن یکی گوید بر یدگوش بود / واز دگر گوید دگر بی پشم بود
آن یکی گوید شتر یکچشم بود / وان دگر گوید دگر بی پشم بود
از برای مزد کانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

١ اتی انا الله
اشارت بآیت واقعه در سوره قصص است و نودی من شاطئ الوادی الایمن من البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی را از کنار رود که آن بر ساحل وادی است از درختی که ای موسی منم خدا پروردگار عالمیان

١٧ خلم
سبکباری را گویند

١٨ نغز
نیکو باشد

١٩ مسجد قبا
مسجدیست در نزدیکی مدینه

بدل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زان خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

مردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مجاوز قشر

وان دگر در نوع طعنه میزند / واز دگر زان نوع دیگر کرده شرح
باخبر گر گفت او را کرده جرح / تا کمان آید که ایشان زان رمند
این حقیقت وان همه خندند این همه / بی بکلی گر مانند این رمه
هر یکی زین رهنشانها زان رمند / قلب را ابله بسوی زر خرید
گر بروی در جهان نقد روان / قلبها را خرج کردن کی توان
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / تا نباشد راست کی باشد دروغ
بر امید راست کج را میخرند / نه ز دقندی بود آنکه خورند
کر نباشد گندم محبوب نوش / آرد دروغ از راست میگیرد فروغ
گر مکو این جمله دینها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / چه برد گندم نمای جو فروش
تا کند باز هر شبی را امتحان / بی حقیقت نیست دعوی الخیال
خوش بقدر راست دستیها نهان / نی همه شبها بود فردای جوان
نی همه شبها بود خالی از آن / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانگه حقت آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشاه را از گدا
کز نه میوه باشد در جهان / تا جوان باشند جمله ابلهان
پس بود کاله شناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل
زو همه غیبت دانش شود نیست / چو همه چو نیست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمق است / وانکه گوید جمله باطل او شقی است
تا جوان دلق و بو کور و کبود / تا جوان انبیا کردند سود
میکند مارت اندر چشم مار / مرد و چشم خویش را بینی بمار

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیز دیگر که در آن پنهانست

منکر اندر غبطه این بیع و سود / منکر اندر خسر فرعون و ثمود
یا نظر قانع مشو زین سقف زود / بارها بنگر ببین مل مزور
اندرین گردون مکر کن نظر / زانکه چو فرمود ثم ارجع بصر
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمیز باشد در پسند
چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
تا بیالایم صفا را ز دود / چند باید عقل ما را رنج برد
تا پدید آرد عوارض فرقها / تا برون آرد زمین خاک رنگ
بادها و ابرها و برفها / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدید از آن خاک دژ / از خزانه خود و دریای کژ
شحنه تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح داده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه کاهش لطف گوید چون شکر / گر براو نیرد کند هرچه بتر
تا بیان قهر و لطف آختنها / ظاهر آید زانش خود در جا
آن بهاران لطف شحنه کبریا / وان خزان قهر و تهدید و تخویف بدان
وان زمستان چار منبع معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس بجا هر از ما نی بسط دل / یکزمانی درد و غش و غل
زانکه این آب و گل کابدان ماست / منکر و دزد و ضیای جانهاست
حقتعالی کرد و سرد و رنج درد / بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر اینکه نیک و بد آمیخته است

١٣ کیس
زیرک و دانا باشد

١١ غبطه
رشک بر نعمت دیگری

١٤ ثم ارجع بصر
اشارتست بآیت واقعه در سوره ملک فارجع البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر یعنی بر گرد ان نظر خود را آیا میبینی در آسمان از بهر شکافی پس باز گردان نظر خود را دو باره تا بر گردد نظر تو بسوی تو خوار و واماند و نقصی نبیند

چون که حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر چه‌دان آویختند
پس محک میباید شه گزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فارق ز تزویرها / تا بود نقاد این تدبیرها
شیوه‌ها ایماد در موسی و را / وانند آب افکن میند تیر از بلا
هر که دزد و قلاست آتش خورد / همچو موسی شیر را تمیز کرد
گر نویز تمیز طفلت مولعی / این زمان با امّ موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیرها در ترش / تا فرو ناید بدایه بد سرش
خود بر تو این حکایت روشن است / که غرض زین حکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده

اشتری که کرده‌ای معتمد / هر کسی را شتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید شتری
گه بلی مزهم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجر ترش آورده‌ام
تا ز اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ به نشانا سد راست / لیک گفت آن مقلد را خطاست
هر چه واگوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند شبیه / پس یقین گردد ترا الاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو گنجورت شود
رنگ دعوی و تو رت باز شود / خلق و خلق یک تو رت صد شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست کفتی ای امین / آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بیّنات / این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون زد ادا گوئی بدرد / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آنکسی را کو نه صاحب اشتر است / واند و این جست شه هر دیر است
زین نشان راست نفزاید یقین / جز عکس ناقه جوی راستین
بوی بر از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این نیهای او
اندر این اشتر بنوش خوی و لی / اشتری کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر و پوشش شد / آنچه زاو گم شد فراموش شد
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع هم در مصلحت میشود
کاندر این اصلاح چون شد رو آن / آن دو رو عشر راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شناخت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ناشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن خانه گشت / می نجستش تا ندید او را بدست
بعد از آن تنها روی آنجا نکرد / چشم سوی اشتر خود باز کرد
گفت آن صادق ز ابکداشتی / تا با کنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فضولی بودم / وز طمع در چاپلوسی بودم
این زمان هم در تو گشتم گم من / در طلب از تو جدا گشتم تن
از تو می‌دزدیدمی صفت شتر / جان من دید آن خود شد چشم تر
تا نیابیدم نبودم طالبش / من کنون مغلوب شد زغالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون و سیئات دیگر / پس مزن بر سیئاتم هیچ دم
مر تو را صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدق مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیکار می‌پنداشتم
آن بد بیکار کسی بد دوست / هر یکی دانه که کشتم صد بدست
دزد سوی خانه شد زیرک دوست / چون در آمد دید کان خانه اوست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ و معنی دیگر است
لفظ دو معنی همیشه ناریان / زان همی گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک را ضد اوست / آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

۱ چرمدان: کیسه که از چرم سازند
۲ امروی: اشارت بآیت روی فتقلنا قد آتینا الی آخر موسی ان اصنع الفلک و اذا خفت علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی و لا تحزنی انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین یعنی که کردیم بما داد موسی که ما او را و اگر مترسی پس بیفکن او را در دریا و غم ناک مباش که برگردانیم او را بسوی تو و گردانیم او را از پیغمبران
۳ مری: کوشیدن و برآمیختن
۴ فسوی: یعنی از اهل باز و لاغ
۵ دقت: سر کوب و سوزش باشد
۶ کل اللسان: در حدیث نبوی که من عرف الله کل لسانه یعنی هر که خدا را شناخت زبان او گنگ ماند

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام یهود

ذکر بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

۵ مطرحه: مکان افکندن باشد

پس نبی فرمود کانرا بر کنید / مطرحهٔ خاشاک و خاکش کنید
صاحب مسجد چو مسجد ملک بود / دانها بر دام دینی نیست جود
کوشکانرا زشت نقاشی رسا / آنچنان الفرزه بخشش نه سخا
مسجد اهل قبا کان بد جواد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
زر جادان اینچنین کمتر نرفت / زد در آن ناکفو امر داد نفت
پر حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و نصلهاست
زیر حیاتش چو زیر حیات او بود / نی حیاتش چون ممات او بود
کور او هرگز چو کور او مدان / خود چه گوئی حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کان تخریب زد / چون نظر کردی تو خود زانشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / چار هندو در یکی مسجد شدند
هر طاعت را که ساجد شدند
گفت آن هندوی دیگر از زبان / در نماز آمد ز مسکینی و درد
موذن آمد زانکه لطفی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
آن چهارم گفت حمد الله که من / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آندم را کای عمو / چه زنی طعنه بر خود و ابکو
ای خنک جانی که عیب خویش دید / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز چهارمین شد سبا / عیب گویان بیشتر کرده رها
چونکه بر سر نرود ره ریش هست / هر که عیبی دید آن بر خود زند
زانکه نیم اندر عیبشان بدل / واندر کرنیمش که محبوبشان شد دل
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / عیب کردن ریش را دارو ی آب
مرهمش بر خویش باید کار کرد / چون شکسته گشت جای رخوات
سالها ابلیس نیکو نام زیست / نوکه آن عیب او نکرد دیدنش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / گر چنین دارا ایمن و خوش دیدهٔ
تا نه ایمن تو معرفی مجو / کشت نسوابین که او را نام هست
در جهان معروف بد علیای او / کشت معروفی بعکس ای وای او
این نگر که مبتلا شد جان او / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / برد گر ساده زنخ طعنه مزن
در چهی افتاد تا شد بند تو / تو نیفتادی که باشی بند او
زهر او نوشید تو خود قند او

قصد کردن غزان بکشتن آن یکی را که آن یکی بر سید

۲۴ غزان ترک: طائفه از ترکان که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

دو کس از اعیان آزده یافتند / آن غزان ترک خونریز آمدند
در هلاک آن یکی بشتافتند / هر یکی را در یکی ده در شدند
قصد خود من بچه روی کنید / از چه آخر تشنه خون میدهید
چیست حکمت چیست غرض در کشتنم / دست بستند و شرکه قربانش کنند
گفت ما صید براین بازی زنند / تا بترسد او و زد پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین تر است / چونکه من مزد دو بیتم در بیان نیم
گفت قاصد کرده است او را دراز / گفت قاصد کرده است او را دراز

آخرون — در حدیث نبوت نحن الآخرون السابقون

عارض — آنکه عرض لشکر کند

مولغ — حریص را گویند

کربز — مکار و محیل را گویند

طاغوت — بت و شیطان باشد

نعیر — اشارت باب و ضد در سورة الذاریات والارض فرشناها فنعم الماهدون یعنی زمین را ما گسترانیدیم پس نیکو گسترانندگانیم

کت چون وحی است امر ذی‌کیم — در مقام احتمال ار در شکیم
خود دور ابکشید اول ای شهان — تا بترسم من ز دم زدن ایشان
پس گرمهای الهی نیز که ما — آمدیم آخر زمان ر داتها
تو نیز قرنها پیش از فرون — در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت بجان ما نمود
گشت ایشان را که ما تر بیم از او — و ز خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خوبرویان و ناشکران از آن نعیب جوان و اولیا

هر کرد ایشان گفت از عیب کا — واز دل چون سنگ و آهن ها
واز سبکداری فرمانهای او — واز فراغت از غم فردای او
واز هوس واز عشق این دنیای دون — چون نان هر نقش را بودن زبون
واز نفور از کشتهای ناصحان — واز دمیدن از لقای مهربان
با دل و با اهل دل بیگانگی — با شهان تزویر و دوبه‌شانگی
سیر چشمان را کدا پنداشتن — واز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو کوئی گدا — ور نه کوئی نزد و مکر آن دغا
کرد و آمیز تو کوئی طامع است — ور نه کوئی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد کوئی عاجز است — ور غیور آمد تو کوئی کربز است
یا منا تو وار عذر آری کهن — مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر نه ریش نیست — نه مرا پروای دین و دین نیست
ای فلان ما را بهمت یاد دار — تا شویم از اولیا یاران کار
این سخن هم نی ندهد و سود گفت — خواب ناکی هر که گفت بیدار خفت
هیچ چاره نیست از نور علی — از بزند از کهم کب حلال
چه حلال ای کشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدایت چاره هست از نور نبی — چاره آن دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز نحن الممتحن
ای که میکوئی خدا بخشد ترا — آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کی برون آمد ز نار — گفت هذا ربی جان کو کردگار
من نخواهم در دعا الا برکت — تا ندانم کین دو مجلس کیست آن
بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در دکلو گیرد مرا
چون کو ارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای کل و کلزار او
جز بامید خدا از این آنجور — کی خورد بیکلخله غیر از کار خر
آنکه کالانعام بل هم اضل — گر چه پر مکر است آن کین نعل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد — روزگاری برد و روز سر شد
فکر کاهش کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی نداد چون الف
آنچه میکوید خدا در این اندیشه‌ام — این هم از دستان این نفس ابلهم
وانچه میکوید غفور است و رحیم — نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرد که دست انبیا — چون غفور است و رحیم آن بی‌ریا

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ — گفت دیدم چشم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ نژاد — گفت هم چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معدهم از پیریست — گفت دیدم مرا دم گیر است
گفت از پیریست ای شیخ نژاد — گفت هم چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معدهم از پیریست — گفت دیدم مرا دم گیر است

زحیر — بمعنی ناخوش

جوخی — نام مسخرهٔ ایست

کربزی — اشارت بدین آیت در سورهٔ صافات که در باره یونس پیغمبر فرماید فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر این نبود که یونس از تسبیح کنندگان بود هر آینه تا روز قیامت در شکم ماهی بماندی

گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری و صد علت شود
گفت از پیریست این بیچارگی — گفت که شد شهوتم بیکارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند — گفت گر پیریست در کفت نشاند
گفت از پیریست این رنج و عنا — گفت پشتم چون کمانی شد دوتا
گفت تاریکست چشم ای حکیم — گفت از پیریست ای مرد حلیم
از طبیبی تو همین آموختی — گفت ای احمق بر این بر دوختی
ای دماغ عقلت این دانش نداد — کی خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق زاندک مایکی — بر زمین ماندی نکوته پایکی
پس طبیبش گفت کای عمر شوت — این غضب این خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف — خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نیاید دو سخن زان می‌کند — تاب یکجو عهد ندارد می‌کند
جز مگر پیری که از حق است — در درون او حق طیبه است
از برون پیر است قدر و باطن صبی — خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا بیند پیش نیک و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانند شان علم الیقین — چیست این بغض و حیل سازی کین
ور نمیدانند بعث و رستخیز — چون نشدی خویش بر شیر تیز
بر تو میخندد ببین او را چنان — صد قیامت در درونش بین نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست — وانکه در اندیشه ناید آن بقاست
بر در این خانه کستاخی چه‌ایست — کر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل اجده میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای حزین — نیست مسجد جز درون مردان
مسجدی کو اندرون اولیاست — مسجدی کاجمله است الحمد خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست — نایدت هر بار دلوا زمه دست
آن نشانیها همه چون در تو هست — چون تو ایشانی کجا خواهی رست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوخی

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند — تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانه تنگ و حصیر — نی در او طاقی و نی فرش حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان — نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام — نی دران از بهر مهمان آب جام
نی یکی همسایه کو باشد بنا — جسم تو کو بوسه کاه خلق تو
چون شود در خانه کور و کبود — خانهٔ بی نیها رو جای تنگ
کاندران نی روی ماند نه رنگ
زاین نشو او صاف خانه می‌شمرد — واز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوخی را پدر ابله مشو — والله این را خانه ما می‌زنند
گفت جوخی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت از تنگ و بند — خانهٔ ما راست بی تزویر و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام — نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زاین نمط دارند بر خود صد نشان — لیک کی بیند او را طاغیان
خانه آن دل که ماند بی نشان — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود — بینوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب — نی کشاده عرصه و نی فتح باب
کور خوش تر از چنین دل مر ترا — آخر از کور دل خود بر ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ شنل — دل نمی‌گیرد ترا زاین کور تنگ
یوسف و قنی و خورشید سما — زاین چه زندان بر او دو نما
یونس در بطن ماهی بخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی آن مسبح بطن نون — حبس و زندانش بدی تا یبعثون
آن بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت و ذالک

کز فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست
اینچنین دریا و تن ماهی و روح / روشن محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در دوزخ هضم گشت و تباه
ماهیان جان در این دریا پرند / تو نمی بینی که کوری و نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شاهیان
ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و بی حسد
ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آرد شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کان است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن هوشمند / هست با هر خوبی لالا ای دلشاد
تا ز لا لا میکنی بر وصل تست / زانکه لا لا را ز شاهد فضل تست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مر ترا ذوق از عزا و گریه و نوح / مر محب را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بشوق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای کدایان ترس جست / کانعلمها لقمهٔ نانی رهی است
اینچنین را نکو دریاب تو / ور نمیدانی بشو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب حشمت و تسکین او از کودک را

کیک رفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم محشت دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زن چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفتی باد
روبهی اشکار خود را باد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوک به از این خیک تهی
روبهان ترسند از آواز دهل / عاقلش چندان نداند که لا تقل

قصهٔ تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیر اندازی بحکم او ابدید / یکسواری با سلاح بس مهیب
میشد اندر بیشه بر اسبی مجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید / تا زند تیری سوارش را بترسید
من ضعیفم گر چه فربهتم جسد
هان و هان منگر تو در وقت خلل / که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت دو که نیک گفتی ور نه نیش / بر تو می اندازم از ترس خویش
بر کسان را آن سلح بستن بکشت / بیر جوابت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود از این شه بر سپر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سوی زان حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر فرش / ترک فن کن میطلب رب المنن
چون مبارک نیست تو از علوم / خویشتن کولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک کو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و مرد یک در جوال کردن و امانت دانشمند

پول — لغتی از پل است
لالا — خادم و دایه را گویند
مخنث — بمعنی خنیاگر است
کنیک — بکسر اول و سکون ثانی مرد بطور امرد زن را گویند
چون ملائک — اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بقر قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم یعنی ملائکه گفتند پاک بزرگوارا ما را

و تعلیم کردن او را که کند مر جوال را دو حصه نما که با عدل آید

یک اعرابی بار کرده اشتری / یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در میان عقل و جهل بوالفضول
در جوال زفت از گندم پری / وانجوال دیگرش از دیگری
هر دو را او بار کرده بر شتر
ارنشه بر سر هر دو جوال / یک حدیث اندر اندر کرد او را شوال
از وطن پرسید کاورد شتر کفت / واندر آن پرسش نبی ذره ها سفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست گفت یکو مصدق حال
گفت اندر یکجوالم گندم است / درد کر دیگری نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / درد کر دیگر از بی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل خیر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین هر بار پیاده در رکوب
حرص آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شه ز حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت کی تراست / تو وزیری یا شهی بر کوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند تا رنجید کاو / گفت بخت چپ تا ری در دکان
گفت ای ابله نه آن مال امکاو / گفت بخت چپ تا ری در دکان
نی متاع و نیست مطمع نیست آش / گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کز تو نی تنها رو و محبوب بند
کیمیای نقدها را تو است / عقل و دانش را که بر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقلتر ز تو کرد در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم دو جو نوبت سب
پا برهنه تر برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا این حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال اندر دسر
پس عرب گفتش که دو نوذ از کرم / تا نیاید شوی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور نه ره پیش من و پس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز دیگ / به بود زان حیلها مرده ریگ
احمقی ام لیک مبارک احمقی است / کدخدا با برکت و جانم مثنی است
گر تو خواهی کت ثقاوت گشت رو / جهد کن کاگر تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان حکمها سوخته / ضلها و مکرها آموخته
صبر ایشان رو سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که خود شه بود / نی بجزها و کو مرشه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شر عقل و زوال / کشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

دلق خود میدوخت و آن سلطان جان / هم ز ابراهیم ادهم آمد و آن
کوز راهی بر لب بحری نشست / شیخ را شاخ بیدی کرد دست
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / بر گزید از نقد بر یاری درود
کشته دیگر گون ز خلوت خانه / کورها کرد آنچنان ملک شگرف

پول — لغتی از پل است
ملک — بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث زن را گویند
رمال — جمع و ملک یعنی دیگ خود
حر — آزاد را گویند
شاباش — مخفف شاد باش باشد بکنوع تحسین
لغوب — مانده شدن را گویند
مرید — مال صاحب مرید باشد
ایثار — عطا کردن را گویند

ترک کرده ملک هفت اقلیم را — می‌ندبرد لی سوزن چون کدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند — چون کدا بر دلی سوزن می‌زند
شیخ دانی کشت از اندیشه شاه — شیخ چون شیر است و دل‌ها آهوان
چون رجا و خوف در دل‌ها روان — نیست روی مخفی اسرار نهان
دل نگهدار و بدای بیحاصلان — در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل دل ادب باطن است — کهخدا از ایشان نهان و پاک است
پیش اهل دل ادب باطن است — زانکه دلشان بر سر آن و آن است
تو بعکسی پیش کو از بهر جا — با حضور آفتابی نشین پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن کشتی حطب
چون نداری نطفت نور هدی — هر کو آن رو بر امیر زن جلا
پیش بینایان حدث بر روی ما — نازمیکن با چنین کند بدحال
شیخ سوزن رو در دریا فکند — خواست سوزن را با واز بلند
صد هزاران ماهی اللهی — سوزن زر بر لب هر ماهی
سر بر آورند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزن‌های حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر — ملک دل به با چنین ملک حقیر
این زمان ظاهر است این هیچ نیست — باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک باغ ادب — بلکه آن معراج و اینجا پوست
برنمیداری سوی آن باغ کام — بوی افزون جوی و کز دم کام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد — وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینا ترا بینا کند — سینه از آیینه سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی — اذهبوا القوا علی وجه ابی
بهر این بو کف احمد در عطا — دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند — زانکه این هر پنج ز اصل رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود — مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را — عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود — حسها را ذوق و ونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشادند — مابقی حسها هم بیدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جوجت از کلیل کو سنند — پس بها بی جمله زانسو بر جهند
کو مشدد از حواس ابران — در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود — جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز — بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابلهٔ تاویلها — واین توهم مایهٔ تخییلها
آن حقیقت کان بود عین عیان — هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد — مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک حس — مغز آن که بود قشر آن او است
چون منازع افتد اندر ملک حس — دانه آن کیست اندر کن نگاه
پس ندانست آنچه نور روح مغز — این بدانست آنچه زان دو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است — جسم چون آیینه جان هر دو است
باز عقل از روح مخفی تر بود — حس کبوتر روح از آن رو بر پرد
جنبشی بینی بدانی زنده است — این ندانی کو بعقل آکنده است
تا که جنبشها موزون سر کند — جنبش هر را بدانش در کند
زان مناسب آمد اعمال ایشان — فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود — زانکه آن غیبست اندر سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحیش مر ترا هر جان نشد
روح وحی را مناسبها نهان — در نیابد عقل کان آمد عزیز
که خبر بینندگی حیران شود — زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای الوالعزم — عقل موسی بود در دیدن گذر

نامناسب نبود افعال او — پیش موسی چون نبودش حال او — عقل موسی چون شود غربت‌بند
علم تقلیدی بود پهر فروخت — چون بیاید مشتری خود بر فروخت — مشتری علم تحقیقی خواست — دائما بازار او بار و نواست
لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری یحب الله اشتری — در سر آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیو و نه پری
آدم انبئهم باسماء درس گو — شرح کن اسرار خود را مو بمو — آنچنان کز را که کونه بین بود — در تلون غرق و تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جان — خاک باشد موش را جای معاش — راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کرده است چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌ریز — قدر حاجت موش را حسی دهند — زانکه بر حاجت خداوند غریز — می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین — وانزمین مضطر بحاجت کو — گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون ناوریدی از عدم — آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کند هستها حاجت بود — تا حاجت مرد را آلت بود — پس بفرما حاجت ایجاد زد — تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر در و هر مبتلا — حاجت خود مینماید خلق را — کوری و شلی و بیماری و درد — تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ کو بد نان دهد ایمردمان — کرم را مالست و انبارات و خزان — چشم نهاد آخر در کور و موش — زانکه بی چشمش چریدن هست خوش
میتواند زیست بی چشم و بصر — فارغ است از چشم اندر خاک تن — جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق از او دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود — هر زمان در گلشن شکر خدا — او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهانده مرا از ضعف و زشت — ای کشنده دوزخی را چون بهشت — در یکی بیهی نهی از روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را باسم — لفظ چون ذکر است و معنی ماء آب — جسم چون روح است و روح آب را بر آب
در روانی روی آب جوی فکر — نیست بیجا شاک منسوب بنشت ذکر — او روانست و تو گوئی واقف — او روانست و تو گوئی عاکف
گر نبودی سیر آب از جا بجا — چیست بر روی نو نو خاشاکها — هست آنجا شاک صورتهای فکر — نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بیجا شاک محبوب و حش — قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر باغ جو — زانکه آب از باغ می‌آید بجو — گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب جو آنسو نه تر آید در گذر — زانکه قشر صورت و تر گذر — چون بغایت تیز شد این جوی روان — غم نیاید در ضمیر عارفان
چون بغایت تیز شد این جوی روان — پس نگنجد اندر او الا که آب
چون بغایت تیز شد این جوی روان — پس نگنجد اندر او الا که آب

طعنه زدن بدکانه در شاگرد شیخی و جواب گفتن مر شیخ

آن یکی با شیخ را هشتاد — کاو بداست و نیست بر داد و سداد — شارب خمر است و ساقی و نیست — مرید او را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خود نبود اینچنین ظن بر کبار — دور از او و دور از اوصاف او — که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق — کاین خیال است و بدگمان مدق — این نباشد و دود بوی مرغ خاک — جز فلان مر از مرادی چه باک
نیست دون الفلتین و حوض خود — کش تواند قطرهٔ از کار رد — آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرود است گو میر از آن
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل — روح در عین است و نفس اندر ذلیل — این دلیل را در هر دو ابود — کاو بهر دم در بیابان گم شود

آدم انبئهم

اشارتست بآیهٔ در سورهٔ بقره قال یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انبأهم باسمائهم یعنی خدا بود به آدم که ای آدم بیاموز ملائکه را اسماء ایشان را چون آموخت ایشان را گفت پروردگار ایشان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمان و زمین را و میدانم آنچه را شما نمیدانید

کور موش

همان موش است و شاید کور موش کور که خفاش است مقصود باشد

وکر

آشیانرا گویند

سایر

روان

عاکف

لازم و مقیم باشد

وحش

با وحشت آرامند

واصلانرا نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
کرد لیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نو پدیدی نی کند / گرچه عقلش مدرکی کند
گر نکرد فضل استاد از علو / کرا الف چیزی ندارد کو بپاو
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست آن پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و کرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / همین مگو با شاه و با سلطان ستیز
خوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کاو کران دارد کرا / تیر گردد او ز مرد ار شما
بحر را حد است و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را بشنو دگران
پیش بیحد هر چه محدود است لاف / کفر و ایمان نیست آنجا کی گزاف
زانکه او معراج دین و دوزنگ / پیش آن سر این سر تن کافر است
این فناها پردهٔ آنوجه گشت / چون چراغی خیمه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است / هر کرا افزون خبر جانش فزون
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان تباشد جز خبر در آزمون / کاو مترشد زحس مشترک
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو کز فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / جان او افزون تر است از بوذرش
وز ملک جان خداوند ازل / باشد افزون تو بحر را بهل
زان سبب آدم بود مسجود شان / که کلی سجده کند در پیش خار
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کرد ز هیچ نبود در خوری
کی بسند عدل و لطف کردگار / زانکه او بیشت دایشان کرد
جان چو افزونشد گذشت از آنها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

چون نفاذ امر شیخ آن مرید / ماهیان سوزن کرد لقش شوند
سوزنان را رشتها تابع بوند / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / زامدهٔ ما شد ش وعدی پدید
گفت آن ماهی ز پیران آگهست / کشت دیوانه ز عشق فتحباب
پس توای ناشسته رو دعوی مبین / ما شقی زاین دولت و آیت معین
سجده کرد و رفت کرباز دخوا / بر ملایک ترکتازی میکنی
در نزاع و در حسد با کیسه / در تراع و در حسد با کیسه
بادم شیری تو بازی میکنی / شیخ کبود کیمیای بیکرا
بدچه میکوئی تو خیر محض را / هین تو رفعی کر شمر آنحضرا
بدچه باشد متن محتاج حقا / شیخ کبود عین دریای ازل
متن اگر از کیمیا قابل بند / کیمیا از متن هرگز متن نشد
بدچه باشد سرکش آتش عمل / شیخ کبود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فترا / شیخ کبود عکس انوار خدا
بدچه باشد آتشی پر دود و سود / شیخ آب کوثر است اندر نمود
داغم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسد هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار جنبی میکنی
کر بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی بی عبر تو
بی پوشی آفتابی در گلی / رخنه میجوئی ز بد رکابلی
آفتابی کو بتابد در جهان / نهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از دیدهٔ پیر از عیب شد / عیبها از دیدهٔ پیر از غیب شد
باری ای دوری نعمت یاس / در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بند از حسد
گر تو دوری دور میجویان تو / حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از کام تو / دمبدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر راش / داند او که نیست آنجای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / کدل تو زان رحلها بر نجست

۲ تی تی — زبان کودکان تخ گفتن

۹ ازمون — امتحان کردن باشد

۱۸ آه — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی آه است و آن کلمه ایست که در هنگام افسوس و حسرت گویند

۱۷ شه — کلمه نفرین و توبیخ را گویند

۲۱ رفع — بلندی باشد

۳۱ خفض — پستی

۲۷ حیثما — اشارت است بآیه واقعه در سوره البقره حیثما کنتم فولوا وجهکم یعنی هر جا باشید بسمت نماز

در دحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نکرد عاجز را از کرم
خود گرفت و تو چون گفتار کرد / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندر تو گفتار نیست / از برون جوید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ گفتار ای پسر / رفت تا زان او بتو آب خور
این همیگویند و بند شر منهه / او همی گوید من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کنند / غافل آن گفتار را از این رهند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه را نمیگیرد و جواب شعیب

چند دیدا ز من گناه و جرمها / آن یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من لبی دیده است عیب
که بگفتی چند کردم من گناه / واز کرم بزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
چند چندت گیرم و تو بیخبر / واز کرم نکوفت بر جرم ما
عکس میگوئی و مقلوب این قضیه / ای رها کرده ره و بگرفته بیه
در سلاسل مانده پا تا کی پسر / زلک تو بر بوتهای دیگ سیاه
گرد سیمای درونت را تباه / بر دل زنگار بر زنگارها / جمع شد تا گوشد اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ توی / آن اثر بنما بدار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تابان شود / بعد از آن بر گو که بیند اسود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کر کند آهنگری / روی را بلوی کرد از دود آوری
پس بداند دود تاثیر گناه / پس بداند زاد و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه بندد شد دگر شیرین شود / بر دلش آنجرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و باریدن آزد / شست بر آیینه زنگ بیخ تو
آهنش را زنگها خورد و ترک / کو هر شر را زنگ کم کرد ز ترک
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید نظر
چون نویسی بر سیه بنوشته خط / فهم ناید خواندنش کرد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نو ندا
ور نیم پاره نویسی بر برش / پس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / تا امید مرا و اکبر شن نظر
تا امیدیها به پیش او نهید / تا زد در دیو و ابیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شگفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را گو نشان
گفت یارب دفع من میکو بدو / آن گرفتن را نشان مجو بدو
گفت شارم نگویم راز ما / جز بگوی دعوی برای ابتلا
بد نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال نیک / لیک یکذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزاست و معنی نغز / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زدن طعنه زنندهٔ شیخ و جواب مرید

آن نبیت از شیخ می لائید زان / گر تکبر باشد همیشه عقل کان

۲ کفتار — اشارت بایجکایت که چون عزم کردن کفتار کنند دو بانگ بهند و همی گویند کفتار کو کفتار کجاست و این خیال آنکه مرا نبیند از ایشان نرمد و دور شد افتد

۱۰ مقلوب — وارون باشد

۱۰ تیه — بیابانرا گویند

۱۴ شست — مخفف نشست

۲۳ سنه — رفعت را گویند

۲۱ ژاژ — سخن بیهوده باشد

لاژن — بیهوده گفتن

کدنم بحال زشت او کواه — خمر خوار است و بد کار شتاب
دیدمش اندر میان مجلسی — او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خبر از شتاب — تا ببینی فسق شیخ را عیان
شب بدش بر سر بکردی زنی — گفت بگرفتی و عشرت کردی
بنگر آن انس و رو و فسق شب — روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبد الله او را کشته نام — شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر — گفت شیخا مر ترا هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب — دیو میریزد شتابان ناشتاب
گفت جام مرا چنان پر کرده اند — کاندرو ذرهٔ نمیگنجد بآب سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ — این سخن را گر شنید بغرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این — دور دار این راز شیخ دور بین
جام می هستی شیخست ای فلیو — کاندر او اندر نگنجد بول و بو
پر و ما لا مال از نور حق است — جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث — او همان نور است و بیند زو خبث
شیخ گفت اینجا نه جام است و نه — همین بزیر آمد نگر ای بوی
آمد و دید آنکه بین خاص بود — کو رد شد آن دشمن کو رو کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را — که برای من بجوی ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته ام — من ز رنج از محنه بگذشته ام
در ضرورت هست هر دار و ثبات — بر سر منگر ز لعنت با دخاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید — پیر شیخ از هر خسی او میچشید
در همه خمخانها او می ندید — گشته بد پر از عسل خم بنید
گفت ای رند این چه حالست این چکار — هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل
کرده می را تو مبدل از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال ما — کی خورد بند خدا الا حلا

کفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را که تو بی مصلی چون آنست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت — یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی — میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل بلید — کرد مستعمل هر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز — هر کجا روی زمین یکسانی راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان — حق بخبر را پاک کرد اندر زمان
رو که سجده گاه ما را الطف حق — پاک کرد اینه تا هفتم طبق
شاه را ترک حسد کن تا مها — ورنه ابلیسی سوی اندر جهان
کار اگر زهری خورد شهد شود — تو اگر شهدی خوری زهر بود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او — لطف گشت و نور شد مر نار او
قوت حق بود مر ما را بسیل — ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکر ما مرغکی چند است سخت — تا بدانی آن صلابت از حق است
گر ز او وسواس آمد زان قبل — رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مروت هستی — کافرم گر تو از ایشان بوی

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش از آن

موشکی در کف مهار اشتری — در ربود شد روان او از پی
اشتر از چستی که با او شد روان — موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پر تو اندیشه اش — گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ — کاندر او کشتی نبود پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت — گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست چرا اینجا — پا بنه مردانه اندر جو درا
تو فلاوزی و پیش آهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی نگرفت در عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت تا اشتر ببیند حد آب — پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا ز انوست آب یا کو موش — از چه حیران گشتی و بی زهوش
گفت موزت و ما را از دهاست — کز تو تا ز انو ترا فرقهاست
کز تو تا ز انو ترا ای پر هنر — مر مرا صد کز کشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن با رد کر — تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مرا با مثل خود موشان بکن — با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از هر خدا — بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین — بر چه و بر کرد بان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا — بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون بپرسی پس رو و بر راه — تا رسی از چاه روزی تو بجا
تو رعیت باش چون سلطان نه — تا مرا بر چون مرد کشتی بان نه
چون نه کامد کان نهاد میکر — دستخوش مباش تا گردی خبیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش — همین مپوش ابلیس بر دو زنده باش
انصتوا گوش کن خاموش باش — چون زبان حق بکشتی گوش باش
ور بگوئی مشکل استفسار گو — با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای گر وکین از شهوت است — راستی شهوت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کز وا کشد
چونکه تو کلخوار گشتی هر کرا او — وا کشد از کل ترا باشد هدی
بت پرستان چونکه خو با بت کنند — مانعان را بت دادشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را بحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود — تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز اندر خدا — کو بود تریاق فلانی زاب دا
کوه اگر بر ما رشد با کی مدان — که بود اندر درون تریاق دان
سروری چون شد دماغ و تن تنگ — هر که شکست شود خصم قدر
چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی
کور را از خوی من بر میکند — خویش را بر من چو سروری کند
چون نباشد خوی بد سر کش تو — کی فرود از خلاف آتش در او
کی فرود از خلاف آتش در او — چون نباشد خوی بد محکم شده
با مخالف مدارا میکند — درد دل او خویش را جای کند
زانکه خوی بد بکشت استوار — موش شهوت شد رفاد مجبوار
مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه ابلیسی کشت مار و اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش — تو ز صاحب دل گران شد مار خویش
تا نشد شه دل ز اندر مغلم — تا نشد زو مرد اندر مسم
خدمت اکسیر کن مسوار تو — جو میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اصل دل نیکو بود — کچو روز و شب خیالت جهد
عیب کر کو بنده الله را — متهم کرکن بدزدی شاه را
ورنه باشی میپیچی از محجان — بر رو مر ربو باشی مستهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهم کردند

بود در رویشی در کشتی — ساخته از خدمت درویشی
یاوه شد هیزان ز او خفته بود — جمله را جستند و او را هم نبود
کلیر نقیر خفته را جوییم هم — کرد پیدا ارش زغم صاحب درم
کرد در این کشتی چرمدان گرد است — جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود او هم خلق
گفت یارب خلاص این جان — تهمتی کردند فرمان در زمان
یا غیاثی عند کل کربه — یا معاذی عند کل شهوه
یا مجیبی عند کل دعوه — یا ملاذی عند کل محنه

۱۲ اوساط — اشارت بمعنی بهترین باشد — اوسطها سنتی بهترین باشد

۱ چو بدرد آمد دل درویش از آن — سر برون کردند هر سو دزدان
۲ صد هزاران ماهی اندر یای زد — در دهان هر یکی دری شکرف
۳ هر یکی دری خراج ملک کی — کاز الماس این ندارد شرکتی
۴ در جدا انداخت در کشتی و رخت — هر هوا را ساخت کرسی و نشست
۵ خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز اوج و کشتی زیر پیش
۶ گفت آن کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما دزد کدا
۷ تا که را باشد خسارت زاین فراق — من خوشم جفت خود با خلق و ناق
۸ نی مرا او تهمت دزدی نهد — نی مهاوم را بفتما زی دهد
۹ بانگ کردند اهل کشتی کای هما — از چه دادند چنین عالی مقا
۱۰ گفت از تهمت نهادن بر ضمیر — واز حق آزادی چه چیزی چیر
۱۱ حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بدگمان
۱۲ آن فقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیمشان آمد عسس
۱۳ آن فقیری بهر چاپیچ نیست — در پی آنکه بجز حق هیچ نیست
۱۴ متهم چون دادم آنها را کتو — کرد امین مخزن هفتم طبق
۱۵ متهم نفس است بی عقل شریف — متهم حس است بی نور لطیف
۱۶ نفس سوفسطائی آمد میزنش — کش زند زن سازند حجت گفتنش
۱۷ معجزه بینند فرزند آن زمان — بعد از آن گویند خیالی بود آن
۱۸ ور حقیقت بود آن دیدی عجب — چیز مقیم چشم بودی روز و شب
۱۹ آن مقیم چشم پاکان می بود — نی قرین چشم حیوان میشود
۲۰ کل عجب زاین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ
۲۱ تا نگوئی مر ابسیار گو — من نصد یک گویم و آنهم بگو

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

۲۲ صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند
۲۳ شیخ را گفتند داد جان ما — تو از این صوفی بخواه ای پیشوا
۲۴ گفت آخر چه گناه است این صوفیان — گفت این صوفی شه خود را در کران
۲۵ در سخن بسیار کو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیش و کس
۲۶ در بخسبد همچو اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ وصف
۲۷ شیخ رو آورد پیش آن فقیر — کز چه جائی که هست او طاکیر
۲۸ در خبر خیر الامور اوساطها — مانع آمد ز اعتدال اخلاطها
۲۹ کز یکی خلطی فزون شد از غرض — در تن مردم پدید آمد مرض
۳۰ برقرین خویش مفرا دند ضعف — کان فزاز آرد یقین در قعر قعب
۳۱ نطق موسی بود با اندازه لیک — هم فزود آمد ز گفت بار بیک
۳۲ آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق
۳۳ چند گوئی رو وصالا آمد بس — موسیا بسیار گوئی در کند
۳۴ موسیا بسیار گوئی در شو — ورنه با من کت باش و کور شو
۳۵ ورنه رنجی واز بستی شه — تو بمعنی رفته و بگسسته
۳۶ رو بر آنها که هم جفت اند — عاشقان و تشنه گفت تو اند
۳۷ چون حدث کردی تو تا که در نماز — کو بدت سوی طهارت رو بتاز
۳۸ ور نه میتانی که گل عریان شوی — چون نمازت نه بنشین ای غوی
۳۹ پاسبان را خواب ناگاه در رود — ماهیان را پاسبان حاجت بود
۴۰ جامه کرگن پاره او سطروی — جان عریانان اجلی زیور است
۴۱ باز عریانان بپوشان از درد — با جوانان فارغ و بیجامه شو

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

۴۲ پس فقیر آن شیخ را احوال گفت — عذرها با آن غرامت کرد جفت
۴۳ هر سؤال شیخ را پاسخ جواب — چون جوابات خضر خوب صواب

غماز — سخن چین را گویند
همال — بزرگ را گویند
آمد عسس — اشارت بسوی عقبی و بتوی که بسوی ذکر باقی
سوفسطائی — آنکه عالم را نمودی بود داند
زهف — سخن دروغ گفتن
شقاق — جدا شدن باشد
مکثر — بسیار گو باشد

۱ از خضر درویش هم میراث داشت — آن جوابات سؤالات کلیم
۲ کش خضر بنمود از رب علیم — کشت مشکلها حل افروز زیاد
۳ از پی هر مشکلی مفتاح داد — در جواب شیخ هفت برگماشت
۴ گفت ای اوسط ار چه گفت — لیک اوسط نیز هم با نسبت است
۵ لیک باشد نوش را ای چو بیم — هر کرا باشد وظیفه چار نان
۶ در خورد یا سه خورد میدان که اوسط آن بود — او اسیر حرص ماند بط است
۷ هر که او را اشتهاده نان بود — شش خورد میدان که اوسط آن بود
۸ چون مرا اینجا نان هست اشتهی — مر ترا شش کرده هفت میتنی
۹ تو بده رکعت نماز آیی ماول — من بیا نصد در نیایم در بحول
۱۰ آن یکی نا مسجد از خود میشود — آن یکی در پاک مازی جا بداد
۱۱ آن یکی جان کند تا یک نان بداد — آن یکی نا کعبه جانی میرود — که مر ترا اول و آخر بود
۱۲ اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان
۱۳ از وسط در بانهایت میرود — کی بود از امیانه منصرف
۱۴ اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لو کان له البحر مداد
۱۵ بی نهایت چون ندارد دو طرف — نیست مر پایان شد مر ابحر امید
۱۶ باغ و بیشه گر شود یکسر قلم — زاین سخن هرگز نگردد هیچ کم
۱۷ هفت دریا گر شود کل مدید — وایزد حدیث بعید باقی بود
۱۸ حال من خواب را ماند کسی — خواب بیند در مرا و را گر هی
۱۹ آن مهر جو و قلم فانی شود — گفت پیغمبر که عیناي تنام
۲۰ لا ینام القلب عن رب الانام — چشم من خفته دل بیدار دان
۲۱ شکل پیکار مرا بر کار دان — چشم من خفته دل و زنخ باب
۲۲ چشم من خفته دل و زنخ باب — چشم تو بیدار و دل خفته مجو
۲۳ حس ما را هر دو عالم منظر است — نور ضعف خود مگر در من نگاه
۲۴ بر تو شب بر من مثال چاشتگاه — بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
۲۵ می دوم بر چرخ هفتم چون زحل — پای تو در گل مرا گل گشته گل
۲۶ در زمینم با تو ساکن در محل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل
۲۷ زانکه من ز اندیشها پاکند شه — هست پا بر من مسا — بر تو از اندیشها پایه منست
۲۸ خارج از اندیشه پویان گشته — چونکه بنا خاکر آمد بر نی
۲۹ جمله خلقان منحرف اندیشه اند — زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
۳۰ قاصد اخود را باندیشه دهم — من چو مرغ اوجم اندیشه مگر
۳۱ کی بود بر من مگر رادت رس — چون بخواهم از میانه بر جهم
۳۲ تا شکسته پایکان بر من تنند — چون ملا لم گیرد از سلفی صفات
۳۳ بر هم همچو طیور الصافات — تا ز پیسانم دو پر من از سرش — جعفر طیار را پر جاریه است
۳۴ جعفر طیار را پر عاریه است — تو دانکه لرزند دعوی تا — نزد سکان افق مغیث این
۳۵ لاف و دعوی باشد این پیش غریب — چونکه در تو میشود لقمه کمر
۳۶ شیخ دوری بهر دفع سوء ظن — دیگ نی در پر یکی نزد دزد باب
۳۷ در لگن نی کرد و پر دزد شد لگن — گو هر معقول را محسوس کرد
۳۸ پیر بینا بهر کم عقلی مرد — چونکه در معدن شود پاک کلید
۳۹ قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید — هر که در وی لقمه شد نور جلا
۴۰ هر چه خواهد گو بخور او را حلا

بیان آنکه دعوی که غیر آن دعوی گواه صدق خویش است

۴۱ گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفت معنی لا زمن
۴۲ گر بگویم نیست پیش تو تمام — هین مترس از ترک من خوش تو تمام
۴۳ این دو دعوی پیش تو معنی بود — چون شناسی با تو خویشان خود
۴۴ پیش و خویشی دو دعوی بود لیک — هر دو معنی بود پیش فهم نیک

مخول — ضعف را گویند
حسانی — پاره تنه را گویند
البحر — مداد — اشارت بآیت در کلمات ولو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا اگر دریا مداد شود کلمات خدا را
حبر — مداد باشد
عیناي تنام — اشارت

قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم نزدیک از باری جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه بود آن بادغریز
باز بی الهام احمق گوز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش زیرک کاندرونش نور هاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یکتازی زبان / گه همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیگر تو دوش / در منامی خواب بستاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب دید / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزه تو باشد و از کهن
گرچه دعوی مینماید بد این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو مکتوب آله مؤمن بود / آن ز هر کو بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد غلط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است زر / از برم ایدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آب است و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ابولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق نزاد / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب اندر وقا آواز غریب / از زبان حق شناسی قرب

سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بد از او / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهاب / کاولوا العزم و رسول آگهی
چون برابر او فتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذا الفطن
این چنین مر آن چنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن ناگانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغ است و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاید آنگهانش برکنار / برگرفت و برد تا پیش بهار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این ندانند آنکه اهل خاطر اند / غائب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دور است از بصر
دیدها بسته ببیند دور را / چون شبک کرده باشد پیش را
و ز بعید پیش نزد بر روز و شب / از حکایت گیر معنی این بدان
نی چنان افسانها بشنیده / همچو شیر بر نقش آن چسپیده
تا هین گفتن آن کلیله بیرهان / چون سخن نوشد ز دهنه بی زبان
ور ندانستند نحو هدهد کر / فهم آن چون کرد بی ظنی بشر

۸ فقط یعنی بس

۱۳ اتی قریب اشارت بآیت واقعه در سوره مریم و اذا تتلی علیهم آیاتنا قال الذین کفروا للحق لما جاءهم هذا سحر مبین ام یقولون افتراه قل ان افتریته فلا تملکون لی من الله شیئا هو اعلم بما تفیضون فیه کفی به شهیدا بینی و بینکم و هو الغفور الرحیم قل ما کنت بدعا من الرسل و ما ادری ما یفعل بی و لا بکم ان اتبع الا ما یوحی الی و ما انا الا نذیر مبین

۲۵ تبار قبیله را گویند

۲۶ کلیله و دمنه نام دو شغال که از اهل امکان کنند

زندیان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون ز عکس ما تو ان کشت پیل / این کلیله و دمنه جمله افترا است
ور نه کی با زاغ کلک و با حمار / ای برادر قصه چون پیمانه است
دانه معنی بگیر مرغ عقل / فکر پیمانه را رها کن شغل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست اینجا اشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی کن زین افسانه تو
گرچه گفتی نیست اینجا اشکار / همین بالا پر چون جنبد است
گفت در شطرنج کاین خانه در / گفت خانه امشب از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو شنوی معنی شناخت
گفت بخوی زید عمرو را قد ضرب / گفت چونش کرد بحری ادب
عمرو را جوش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود / کند مشربستان که پیمانه است در
عمرو و زید از هر اعراب و دشنا / کرد دفع آن تو با العرابت نا
گفت من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بیحیا
گفت او ناچار و لاغی بر کشود / عمرو یک دم از عمر در دیده بود
زید را نفرین کشت و زد شرا / چونکه از حد برد حدش مبین

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکیست / گفت اینک راست بنگر ز هم بخاست
گر نمایند راست در پیش کژان / راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می آید دروغ / لخبیثات الخبیثون ذو فروغ
در دو بد و خند کی گوید دوست / هر که او جنس دروغ است ای پسر
راست پیش او نباشد معتبر / از دروغ و از خیانت رسته شد
دل فراخ از بود دشت فراخ / چشم کور از عار سنگلاخ
هر که زاندان صدف رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوه آن خورد و برد / گفت دانائی برای داستان
کرد در خوی هند در هندوستان
هر کسی کز میوه آن خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / در دخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو / کرد هندستان برای جستجو
شهر شهر او از پی مطلوب گشت / نی ذخیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین بخوید جز مگر مجنون بند
بر کسان گفتند کاین صاحب فلاح / جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد کران / در فلان جا بد درختی بس شگرف
وین مرا عاقل بکی صنعی دگر / وین ز صنع آشکارا است تر
می ستودندش بتنهی کای بزرگ / می شنید از هر کسی نوعی دگر
در فلان ز بیشه درختی هست سبز / بس بلند و هول و هر شاخش کبیر
قاصد آن بشنید و جستن گیر / می شنید از هر کسی نوعی دگر

۱ بنید استاد دانا باشد

۲ مری هم مری و برابری

۲۷ عثار لغزش را گویند

۳۷ صفع سیلی از قفا باشد

۳۷ سرک بغایت بزرگ

۳۹ کبر نوعی و متکبر باشد

آیس — ناامید را گویند

طنز — طعنه باشد

تسخر — ریشخند باشد

شکرف — مجب خوش آید و قوی و مسطبر را گویند

عمی — نابینا را گویند

عنب — بر یا انگور باشد

کوز — در ترکی چشم است

ازمر — بتر کی انگور باشد

استافیلا — بر رومی انگور باشد

قبر سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشاه ملها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود او ثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و می پرید راه

شرح گریز شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / زانستانه او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از همراهان
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است / تا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت او کو گرچه نومیدست تست / چیست مطلوب تو رو با چیست
گفت شاها شاه کردم اختیار / از برای جستن یک خاکسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این مرغ خوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
قبر باشد در شکرف و در بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته گم گشته ای / زان ز دریا بی که معنی هشته ای
گه درختش نام شد که آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کمتر صد هزار آثار هاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بیشمار
آن یکی شخص تو را باشد پدید / در حق شخص دگر باشد پدید
در حق دیگر بود قهر عدو / در حق آن دیگری لطف نکو
در حق دیگر بود او عمر و مال / در حق دیگر کسی دهر وخیال
صد هزاران نام و آن یک ذات هست / صاحب هر وصفش از وصفی رهست
هر که جوید نام کر صاحب نقله است / همچو تو نومید اند نفرت است
تو چه بر چسبی بر این نام درخت / تا نمانی تا نحکام و شوری بخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان / رو معانی را طلب ای چلوان
صورت هیات بود چون قشر پوست / معنی اندر وی چو مغزی در درست
در کند از نام و بنگر در صفات / تا صفاره نماید بی ذات
گر شوی در ذات آسانی رخوت / چشم تو بگریزد بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام او فتاد / چون بمعنی رفت آرام او فتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا انیز چون دارهم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگوری دغا
آن یکی کز ترک بد گفتا که کو / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آن رومی بود گفت این قیل را / ترک کو خواهم مرا ستافیلا
در تنازع مشت بر هم میزدند / کز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

انصتوا — یعنی خاموش باشید

رهلیز — میان دروازه است و درون سرای بود و در اینجا چون رهلیز میانجی خانه و در است کایت است از سری ذاتی و گرمی عادتی

غوی — گمراه را گویند

وخلافها نذیر — اشارت بآیت قرآنیه در سوره ملائکه انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا و ان من امة الا خلا فیها نذیر یعنی بدرستی که حق تعالی ترا بدین حق مژده دهنده و بیم کننده فرستاد و نیست هیچ امتی مگر آنکه گذشته در آن امت بیم کننده

اوس و خزرج — نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بودند

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بگوید آنچه بدادی ضلحشان
پس بگفتی او که مرزا این بگو / آرزوی جملتان را می خرم
چونکه بسیار بیدل را بسید عمل / این دو دمتان میکند چندین عمل
یکدمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید الصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر نخستان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاع است و سخط
ور سخنتان در توافق موتفق است / در اثر مایه نزاع و تفرقست
گر مرا و تیغی بدهد اشتر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری زآتشان / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن هیلزیست / طبع اصلش سردیت و تیزیست
ور بود یخ بسته دو تنان آبی / چون خوری گرمی فزاید در جگر
گر ریای شیخ به ز اخلاص ما / گر بصیرت باشد این وان از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / نفرت آرد دم اهل حسد
چون سلیمان گر سوی حضرت شتاب / او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پیر و زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / نه سلیمان را چه میباشی غوی
دانه جو را دانه اش دانی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان / نیست شان از هد گر بگدم امان
هدهد صلح و نماند جور ما / گر دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبود امتی / از خلیفه خود صاحب هیبتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / که صفاشان بیغش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نصر و اتحاد
نفس واحد از رسول حق شدند / ور نه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک و دوی / باشد از توحید و ما و تو گوی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در پوست آن
وز دم المؤمنون اخوة بیند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیره واحد شوند
غوره و انگور ضد آمد بلیک / چونکه غوره پخته شد شد با نیک
غوره کو سنگ است و خام مانده / در از اخوی کاو اصلش خورد
نی اخوی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او را دیده / فتنه افهام خیزد در جهان
چشم کاو آن را نبیند کور به / در دو دوزخ از آرام مهجور به
غوره ها بیند کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر بگسلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی در تنه دوست / تا یکی گردند و حل و صفت اوست
دوست دشمن گردد ابرام دوست / هیچیک با خویش جنگی در نیست
آن زمان با عشق گل او مستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفرد ذره کند / یکسوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمها ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظاره کو بیم اینجا و مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دور بینی در عمی
دور بینی کو رد از در مرد را / همچو خفته در سرا دور از آن
می‌کند از شرق و مغرب بگذر / وز دقیق و هفت شیش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / بر کرمها باز کردن ما عشق
تا که بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آیین نوا
همچو مرغی کو کشاید بند دام / کاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاو لیست خرج
خود زبون او نکرد هیچ وا / لیک پر شد در شکنها اندر آن
باز که کم کوش تا بال و پرت / نکسلد یک پاز این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرها شان شکست / وان کسینکه حوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انکو و عجب
تا سلیمان امین معنوی / در نیاید بر نجیزد این دوئی
جمله مرغان نازع باز وار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحو هذا الذی لم یفهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آن ارجمند آن خدا
جمع مرغان کز سلیمان رو شدند / پر و بال بی‌گنه بر می‌کنند
بلکه سوی عاجز از چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان بی‌تعدی را / می‌کشاید راه صد باقیش را
زاغ ایشان کز صبوحی زاغ بود / باز هست آمد و ما زاغ بود
کلک ایشان کز کلک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوتر شان ز بازان نشکهد / باز هم پیش کبوتر شان نهد
بلبل ایشان که حالت آزاد بود / درد درون خویش کاشن داد بود
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند از ایشان نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان طعنه بر شاهین زند / در تعلو راه علیین زند
منطق الطیر از خاقانی شنید / منطق الطیر سلیمانی کجاست
توجه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بالش مطرب است / از برون مشرقست و مغرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثری / وانثری تا عرش در کرو فر است
مرغ کو بی این سلیمان مرد / عاشق ظلمت چو خفاش بود
با سلیمان نوکر ای خفاش رو / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک کری ده کرد انو میروی / همچو کرظب ساحت میروی
وانکه لنک و لوک آن نمیجهی / از همه لنکی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپرورد ایشان

تخم بطی کچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن در دریاست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی بدست
میل دریا که ترا دل اندر آن / از طبیعت جانت از مادر آن
میل خشکی مر ترا چون دایه‌ای / دایه را بگذار کو بد دایه‌ای
دایه را بگذار بر خشک ای پسر / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه تر بماند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده / نی چو مرغ خانه خانه کنده
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پادشهی
کرمنا هم علی البر و بحر / از حملنا هم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر شکلکم باشد بشر / با دل یوحی الی دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او کردان بر آن چرخ برین
ماهمه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا نهد / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غفلت چشم بندد سحر است
تا ز جهل و خوابناکی و ضلال / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را در دسر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاید ابر سعد
چشم او ماند است در آب روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشکل حاصل ناوند / ده یکی زان گنج حاصل ناوند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بد آن ریگزار / از سموم بادیه او را علاج
حاجیان حیران شدند از دور و بند / وان سلامت در میان آن خطر
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز نفس هجو شد آب دیگ
گفتی مرستبر سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روان و خندان / بلخشوع و با خضوع و با بیان
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در یقین / تا شود درویش فارغ از نمان
چون ز استغراق باز آمد ضمیر / وز جماعت زنده و روشن بصیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود ز آب و وضو
پس بپرسید ز که آب از کجاست / دست بر داشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / یا که باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا بنجشد حال تو ما را یقین
وانما سری بما از اسرارها / تا بتیم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
دزد جوئی دزد با لاکن گرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرمنا عیان
در میان این مناجات ابر جوش / زود پیدا شد چو سیل آب کش
صحو آب از مشک بارید گرفت / در کوه و در غارها مسکن گرفت
ابر چون مشکی دهن را بر گشود / ابری بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گرفته مشکها
بد عجائب در بیابان رو نمود / قوم دیگر را یقین در از دیار
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / یک جماعت ناعجائب کار ما
می‌بریدند از میان زنارها
زاین عجب والله اعلم بالرشاد / ناقصان مهدی تم الکلام

قد تم المجلد الثانی من الکتاب المثنوی
المولوی المعنوی علی ید الفقیر
الاحقر الجانی محمد باقر
الموسوی الاصفهانی
الداعی لابنی الله
الشافی
عفی عنه

۱ موضع — زمین را گویند
۲ عشیق — عاشق و فریفته
۳ مرج — زمین را گویند
۴ نقبوا — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ ق فنقبوا فی البلاد هل من محیص یعنی هلاک کردیم پیش از ایشان از قومهائی که بودند ایشان سخت‌تر از جهت قوت پس راه بریدند در شهرها و آمدند هیچ گاهی
۵ فی السماء — اشارتست بآیهٔ در سورهٔ والذاریات که وفی السماء رزقکم وما توعدون یعنی در آسمانست روزی شما و آنچه وعده داده شدهٔ شما
۶ ذرکو — کو بمعنی کودالست
۷ فازنع — اشارتست بآیهٔ ما زاغ البصر وما طغی که بیان پیغمبر قریشیان را نکرد
۸ نشکهد — یعنی پر و انکند
۹ منطق — اشارتست بمنطق الطیر خاقانی شیخ قصیدهٔ که در آنجا کرده و نام او منطق الطیر گذاشته

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین وینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین واداریه الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکروی کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما وانما یفهم کل قارئ علی قدر وداده وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر نقده وبجود الباذل بقدر موجوده ویفنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة ما فی البحار ویجد فی طلب ماء هذا الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه القلة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسرع الیه

ولن یدرک العلم موتر هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف عن طلبه ولا خائف علی نفسه ولا مهتم لمعیشته الجلیلة الا ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا لفضله معظما لقدره مجللا لخطره ویستعیذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم عدا وحزب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سیدنا محمد واله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

المجلد الثالث

بسم الله الرحمن الرحیم

ایضاء الحق حسام الدین یار	این سیوم دفتر که سنت شد بار	بر کشا گنجینهٔ اسرار را	در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد	تو عروقی کز حرارت میجهد	این چراغ شمس کو روشن بود	نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود	نز طناب و استنی قایم بود	قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نز طعام و از نسق	چشمشان از هم ز نور آشته اند	تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موسی با وصا جلیل	بر تو آتش شد گلستان چون خلیل	پنج حس و شش جهت گشت از نور	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت بر تو از هر سایه است	این مزاجت در جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ابدر بیغام عرصه انهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق	ایضاء الحق بجذر و رای تو	خلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی خلق یافت	تا که می نوشید می را بر نشاط	صار دکا منه و انشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس	خلق بخشی کار یزدان است و بس	خلق بخشد جسم و روح را	خلق بخشد هر فرع عضوی جدا
این کهی بخشد که اجلالی شود	از دغا و از دغل خالی شود	تا نگوئی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن ده زبان افتاد لال	خلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و برویند صد گیا
باز حیوان را ببخشد خلق و لب	تا کیاهش را خورد اندر طلب	چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال البشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر	ذرهها دیدم دهانشان پر ز خاک	گر بگویم خودشان گردد دژاک
برگها را برگ از انعام او	دایگانرا دایه لطف عام او	رزقها را رزقها او میدهد	زانکه گندم بی غذائی کی شود
بیست شرح این سخن را مشتهی	پارهٔ گفتم بدان زان پارها	جمله عالم آکل و ما کولها	باقیان را مقبل و مقبول دان
اینجهان و سا کانش منتشر	وانجهان و سا کانش مستقر	این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلد مجتمع

اعذار
جمع عذر است

ملتقط
برگزیننده و برچیننده

حذق
تیزهوشی است

کوه طور اندر تجلی خلق یافت
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی چون پروردگار آنکوه شد پروردگار

پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد	باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار نیم
گر هزار اندر یک تن بیش نیست	جز خیالات عدد اندیش نیست	آکل و ما کول را حلوات و نان	غالب و مغلوب را عقل از دوان
حلق بخشد او عصا و اژدها را	خود از آن چندین عصا و جل را	واندهد افزون شدن را الحمل	زانکه حیوان بود دش آکل و شکل
مرغ بیش را بود عصا خوی حلق دا	تا بخورد او هر خیالاتی کذا	پس مغار را چو اغنیا حلقهاست	راز حلق و معده هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از حلق نیست	که بجز دعا به او را حلق نیست	حلق نفس از وسوسه خالی شود	آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر	یافت او بی هضم معده رزق بکر	شرط تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی کل خوار شد	دزد و بد رنگ و سقیم و زار شد	چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیر آموز را	تا بنعت خوکند بنفوز را	گر ببندد راه یک پستان بر او	بر گشاید راه صد پستان بر او
زانکه پشت اند حجاب آن ضعیف	از فراوان نعمت و خوان و رغیف	پس حیات مات موقوف نظام	اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون چنین بد آدمی خون بد غذا	از بخل مومن بود پاکی کذا	چون چنین بد آدمی خونخوار بود	بود او را بود از خون تار و پود
از نظام خون غذایش شیر شد	و از نظام شیر لقمه گیر شد	و از نظام لقمه لقمانی شود	طالب اشکال پنهانی شود
گر چنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی پس منتظم	یک زمین خرمی با عرض و طول	اندر او پس نعمت چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها	آسمان پس بلند و پر ضیا	آفتاب و ماهتاب و صدها
از شمال و از جنوب و از دبور	باغها دارد عروسیها و سور	در صفت ناید عجایب های آن	تو در این ظلمت چه در امتحان
نوخوری در چار میخ تنگنا	در میان حبس انجا پر عنا	او بحکم حال خود منکر بدی	زاین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور	زانکه دهم کور از این معنی است دور	جنس چیزی چون ندید ادراک آن	نشنود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان	زانجهان ابدال میگویندشان	کانجهان جاهاست پس تاریک تنگ	هست بیرون عالمی بی بوی و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت	کاین طمع آمد حجابی در نهفت	گوش دانند طمع از استماع	چشم دانند غرض از اطلاع
همچنانکه آن چنین را طمع خون	کان غذای اوست در اوطان دون	از حدیث اینجهان محجوب گردد	خون ترا بر دلش محجوب کرد
زاین همه انواع نعمت ماند زود	غیر خود آدمی ندانند جانت خود	بر تو هم طمع خوشی این جهان	شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع دنیا این حیات پر غرور	از حجاب آراستن کرد دور	پس طمع کورت کند نیکو بدان	بر تو پوشاند یقین را بیگمان
خود ترا باطل نماید از طمع	در تو صد کوری فزاید از طمع	از طمع بیزار شو چون آسمان	تا دهی یابی سر از آن آستان
کاندر آن در چون درآئی وارهی	از غم و شادی قدم بیرون نهی	چشم جانت روشن و چون بین شود	بی ظلام کفر نور دین شود
بند بیرا نرا بپذیرا شو بجان	تا رهی از خوف و مانی در امان	بشنو اکنون قصه تمثیل آن	تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانائی که کریما یا بر بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچکان مخورید

اخطار
جمع خطر است

باقیات الصالحات آمد کریم
اشاره بآیه در سورهٔ کهف است که والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر مردا یعنی چیزهای نیکو که باقی ماند از آدمی بهتر است نزد خدا چه از جهة جزا و چه از جهة بازگشت

نای
کلوا گویند

بیتفوز
پیرامون و گرد اگرد دهن را گویند

رغیف
گردهٔ نان

فطام
باز گرفتن از شیر باشد

اکول
جمع اکل بمعنی ماکولات

سور
بمعنی عروسی است

آن شنیدی نوکه در هندوستان / دیدهٔ نابینا کرو هی دوستان
کرسنه مانده شده بی برگ و نوا / میرسیدند از سفر و از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامت باشی چون کار بر شگفت
گفت دانم کز تجوع و از خلا / جمع آمد در بخارا زایر کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردنی افزون بسیل
پیل هست اینسو که اکنون میرسد / پند من از جاز و از دل بشنوید
پیل بچگانند دندانهاشان / صید ایشان هست پس دلخواهشان
پس طریقند و لطیفند و سمین / لیک نادر شان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بکردد در چنین راه آه
دود آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غائبی و حاضری بین با خبر
غائبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خار و یتیم / لیک اندر سر منم با رو ندیم
پشه از جمله عصمتهای من / گوشها هستند حواس اجزای من
هاتفها این دلق پوشان منند / صد هزاران اندر هزاران تن یکند
ورنه کی کردی یک چوب هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی یک نفس بند / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر بکندی یک دغای لوط را / شهرهای کافران را المراد
گشت شهرستان چون فردوس شان / دجلهٔ آب سیه رو بین زنان
سوی شامات این نشان و این خبر / در دو ره قدس بینی بر گذر
صد هزاران اولیای حق بر سست / نور بهر قربی نیسانه بهاد است
گر بگویم این بیان افزون شود / خوب چه چو که کهها خون شود
نخوشو کهها و باران بفسرد / تو نبینی خون شدن کوه بی ورد
طرفه کوری دو بین و تیز چشم / لیک از آشتر نبیند غیر پشم
موی بیند زهر مرغ و تیر / حرص انس
رقص نی مقصود دارد هی خرس
موی بیند زهر خود بشر / رقص او خالی ز خیر و بر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نفس خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تا ببینی برکها با شاخها / کف زنان رقصان بحر با صبا
تو نبینی لیک هر کوششان / برکها با شاخها هم کف زنان
گوش دل باید نه این گوش بدن / گوش سر بر بند از هر لاف و دغ
تا ببینی شهرها را با فروغ / هین دهان بر بند از هر لاف و دغ
خرچه روی او چیزی مگو / سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هوا زن / سر بر گوش و چشم آن سخن
رحمت او مرضع است و ماصبی
این سخن پایان ندارد ای برادر / سوی اهل پیل و بر آغاز رو

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بوئی میکند / کرد معده هر لبش بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان خوی خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بو پای دهانتان خالی توا / کی رهد جان عزیزان کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی کم / باشد اندر کور منکر یا نکر
زو دهان و دین امنکارانها / نی توان خوش کرد از داروها
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبند زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان
گر ز عزرائیل را منکر اثر / گر ببینی چون و قاصر در تصور
هم بصورت مینماید که کهی / زان همان رنجوریات آگهی
کو بدان رنجوری یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی بیند کز ایشان او / در جواب آید یا ران کای عمو

اشارة بآیه والله دو حجرات ولا تغتب

تجوع — گرسنگی را گویند
کربلا — موضع هلاکت باشد
سمین — فربه مراد است
اولیا حقند ای پسر اطفال ای — اشارة بخبر است که الخلق عیال الله احبهم الی الله انفعهم لعیاله او انفعهم الی عیاله الله انس هم بعیاله بعوق خلق عیال خدایند محبوب تر نزد خدا کسی است که نفع او بعیال خدا بیشتر رسد و منعوش ترکسی است که ضرر بیشتر برساند
نبی — قرآن مجید را گویند
کیفر — مکافات بد باشد
کوه شیهای بندگان حق — اشارة بآیه والله دو حجرات ولا تغتب

نامی بینیم باشد این بیاد / چخبالست این که هست این ارتجال
چه خیال است این که اینجا نکند / از هیب آن خیالی شد کنون
گر رها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / گو نبیر وقت جنباند دو را
هر زمان نزع است جزو جانها / بنگر اندر نزع جان ایمانها
شرط نماند همیان نداشت / روز و شب نماند دینار اشمار است
می شمارد می دهد زر سوختن / تا که خالی گردد و آید خوش
گر کند بستانی و نستهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس نه بر جای مردم را عوض / تا ز دانید و از تر بابی غرض
در نمای کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
غافت تو رفت خواهی ناتمام / کارها یابد ابتر و ناتمام
وان عمارت کردن کو در لحد / زن نکند و نیز وقتی لبد
بلکه خود را در صفا کوری کنی / در سخی آن کنی در این سخن
خاک او کردی و مدفون غش / تا دمت یابد مددها از دمش
کو خانه قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس نکرد هوش را
در عذاب منکر است آنجان او / کز دم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشهاش ژاژ و زار
وز یکی بینی و در آن دو لوکهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافر از پیل بچگان

باکیاه و برکها قانع شوید / گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد متحن
جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / در شکار پیل بچگان کردند
من برون کردم ز کردم زاد نصح
تا رهانم من شما را از ندم / هین مباد اکه طعنتان ره زند
طمع برک از انجمانشان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت خط و جوشان دور از آفت
ناگهان دیدند سوی جاده
پور فیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست / بال انبوه زدند و شستند دست
آن یکی هر مغز خورد و پند داد
کو حدیث آن بفهمش بود یاد
از کباب مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
کین بنهادند و خشند آن همه
وان کرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اول آمد بوی آن مار مرید
بوی میکرد آن دهانش را شاد
هیچ بوی او نیامد ناگوار
چند باری کرد او برگشت و رفت / مرد دانا زد آن شه پیل رفت
مرد را بر بوی هر خنده را بوی کرد
بوی آمد زان خنده مر
کز کباب پیل زاده خورده بوی / برد رانید و بکشتش فیل زود
در دهانها او بلیک بیاز انکرد
بر دراند و بوی شان شکر
بر هوا انداخت هر یک را ز کان / تا هر زد بر زمین میشد شکان
ای خورنده خون خلق از راه دور
تا نیارد خون ایشان نبرد
مال ایشان خون ایشان زان بدان / زانکه مال آن زد و آید بدین
مادر آن فیل بچه کین کشد
فیل بچه خواره را کیفر چشد
فیل بچه میخوری ای نابخوار / هم بزاد رخم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی بچه خویش را
آنکه یابد بوی بخش از تمین / چون نیابد بوی با اهل از من
مصطفی چون بوی برد از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور
هم نیابد لیک پوشاند دمار / بوی نیک و بد برآید بر سما
توهمی خبثی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبز فام
هر دو انفاس زشت میشود / تا بو کیر از کردهٔ مرد
بوی کیر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن نیاید چون پیاز

ایرتحال — کوچ کردن
منکوس — سر از زیر باشد
خسوف — فرو رفتن و بمعنی نشان هم آمده
لبد — تمدد گویند
سره — نیکو را گویند
حارس — پاسبان باشد
یمین — دست راست باشد
پاره — رشوه باشد

اخشؤا اشارتست بآیه در سورهٔ مؤمنون قال اخسؤا فیها ولا تکلمون که خطاب باهل جهنم است

کر خودی سوگند من بی‌خورده‌ام — از نیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند — بر دماغ همنشینان بر زند
پرده عاها را درد شو از بوی آن — آن دل کز سینما یابد از زبان
اخسؤا آید جواب آن دعا — چوب رد باشد بجای مدعا
کر حدیث کژ بود معنیت راست — آن کژی لفظ مقبول خداست
قرب معنی کژ و لفظ نکو — آن چنان معنی نیرزد یک سر مو

در بیان خطای مجانی که بهتر از صواب بیکانگان است

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست — آن بلال صدق در بانگ نماز
حق را می‌خواند از روی نیاز
عیب باشد اول دین و صلاح — این خطا اکنون کجا آغاز باست
ای نبی و ای رسول کردگار — یک مؤذن کو بود افصح بیار
کاخسان نزد خدا هی بلال — لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت — یک دو مرغی از عنایات نهفت
بهتر از صد حی حی و قیل و قال — وامشوورانید تا مرز از تان
وانکویم آخر و آغاز تان
گر بدادی تو دم خوش در دعا — بود دعا میخواه از اخوان صفا

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که بدهانی خواه مرا که بد از دهان گناه نکرده باشی

کای کلیم الله ز من بجو پناه — بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا
باد هانی که نکردی تو گناه — گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کز که دهانها مر تو را — در شب و در روزها آن دعا
از دهان غیر کی کردی گناه
آن دهانی که نکردستی گناه — آن دهان غیر باشد عذر خواه
از دهان غیر خوان کای اله
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
یاد ها خویشتن را پاک کن
چون برآمد نام پاک اندر دهان — نه پلیدی ماند و نی اندر دهان
روح خود را چابک و چالاک کن
مبگریز ز ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا

در بیان آنکه الله کفتر نیازمند غیر لبیک کفتر حق است

عتو از حد در گذشتن باشد

گفت شیطان خوش ایستاده رو — آن یکی الله میگفتی بشبی
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
چند گویی آخرای بسیار گو — این همه الله گفتی از عتو
خود یکی الله را لبیک گو
می نیابد یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت بس از ذکر چون ما مانده — چون پشیمانی از ذکرش خوانده
گفت لبیک کم نمی‌آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این زمن — که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ما — از نیاز و سوز و درد پیک ما
نی ترا در کار من آورده‌ام — نه که من مشغول ذکر کرده‌ام
حیلها و چاره جوئیهای تو — جذب ما بود و کشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کند لطف ما — زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زاین دعا جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا نیاید با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال
در دهد عمرش بدید او درد را — تا نیاید سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک جهان — خود نداد ش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج دارد اندر آن — شد ضیف و دشمنش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخواهی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از ضرر کی است — خواندن با درد از دل بر دکی است
آن شه آواز صافی و حزین — از کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شه آواز صافی و حزین — کای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ بود و هش بجذبه نیست — زانکه مر راغب امیر و فرنیست
چون سگ کهنی که از مردار زیست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا یا مت میخورد او پیش غار — عارفانه آب رحمت بی تعاد

تغاز تشنه کلیز آب که آب در آن نکند

ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست — لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای بسی — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این بود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زاین کنین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خود کاین نه هر زنگار — حزم کردن نقد و نور اولیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد — کوه کی بر باد دارد زنی نهد
هر طرف غولی همی خواندش — کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایت هر طرف باشم رفیق — من قلاوزم در این راه دقیق

قلاوز سواران که از لشکر پیش آیند بجهة محافظت لشکریان

نی قلاوز است نی ره داند او — یوسفا که روی این کرگس خو
خرم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش دانهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او — سحر خواند و مدد کوشش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و توآن منی
حزم آن باشد که گوئی نخم — یا سقیم خسته این دخمه‌ام
یا مرا خوانده است اینجا لوبیر — یا مرا خوانده است اینجا لوبیر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نیشش ریشها
زو اگر بجاه باشد تدهد — ماهیا او کوشت در شست نهد

مخمه هیضه را گویند

گر دهد خوکی دهد آن پر جمل — چون پوسیده است کفتار و غل
زغزغ آن عقل و مغز را برد — صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه است — گر تو را مینی بجز دریوزه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست — واین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگوئی مست خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — کی کند صیاد مکر نهان

زغزغ چون پوسیده کند و کشد و هم خورد کند

مرغ مرده پیش بنهاده که این — میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست این — جمع آید بر دد و دشت پوست این
جز مگر مرغی که حرزش داد حق — تا نگردد کیج از آن دانه ملق
هست بی حرزی پشیمانی بهین — حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حرزی شقاوت بر دهد — دین رود از دست و درد سر دهد
تا شوی حازم برای حفظ دین — بشنو این افسانه را و شرح این

دخمه کوخانه گران

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بالابه و الحاح

روستائی چون بسوی شهر آمدی — ای برادر بود اندر ما مضی
شهری با روستائی آشنا — بردکان او برخوانش بدی
هر حواج را که بودش آن زمان — خوکه اندر کوی آن شهری بدی
دو بدو سه ما مهمانش بدی
هیچ بی نانی نبودی نرخ جو
راست کردی مر دو شهری را یکان — رو بشهری کرد و گفت اینجا بدو

رغزغ چون پوسیده کند و کشد و هم خورد کند

رامیق ولیس اند عاشق و معشوق بود

ویسه عاشق و معشوق بود

۲ خطه — شهر کلان و پاره زمین را گویند

الله الله جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن ز نوبهاران بیار
یا بتابش بیا و قت تمشر — تا ببندم خدمتت را من کمر
دره ما باش خوش ماهی شده — که بهاران خطهٔ ده خوش بود
گشت زار و لالهٔ دلکش بود
خیل و فرزندان و قومت را بیار — تا در آمد بعد وعده هشت ماه
عزم خواهی کرد آمد ماه دی
وعده دادی شهری او را دنع لها — او هر سالی همی گفتی که کی
از مهمات آنطرف خواهم دوید
ادبهانه ساختی کاسالمان — از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر کر توانم وارهید
گفت هستند آنعیال منتظر — بهر فرزندان توای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز نقد و مال خویش — خرج او کردی کشوری بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش مدادان و شبان
از خجالت باز گفت آن خواجه را — چند وعده چند فریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و باد بان — تا کی آرد باد او آن بادبان
باز سوگندان بدادش کابی کردم
گیر فرزندان بیا بنگر بغم
دست او بگرفت سه کرت بعهد — کالله الله ذو بیا بهای جهد
بعد ده سال او بهر سالی چنین
لابها و وعده‌های شکرین
گودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر پی تو ثابت کرده‌ام
رنجها در کار او بس برده‌ام
او همی خواهد که بعضی خوان — واگذارد چون شوی تو میهمان
تا بسی رنجت کرد ما را او نهان
که کشیدی سوی ده لابه کنان
گفت حق آن ایزد لایزال سبوه — اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود
ترسم از دهشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع — همچو دی در بوستان و در تدرع
عصبی باشد چو فصل نوبهار
زاد عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری — تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن کمنه است ای رسول
هر قدم را دام میدان الفضول
روی صحرا هست هموار و فراخ — هر قدم دامی است که در راه شاخ
آن بزکوهی دود کدام کو
چون بتازد دامش اندر دل کلو
آنکه بگفتی که کو اینک ببین — دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام صیاد ای عیار
دنبه کی باشد مباکشت زار
آنکه کشاخ آمدند اندر زمین — استخوان و گلهاشان را ببین
چون بکوشان روی ایمن نفی
استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی از نشان کود — چون فرو رفتند در چاه غرود
چشم اگر داری تو کورانه مبا
ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را — چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصا کش بر سر هر ره مایست
بی عصا کش بر سر هر ره مایست
کام زار نهان نه که نابینا نهد — تا که پا از سنگ و از چه وا رهد
لرزلرزان شتر بر و احتیاط
می نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز دریوزه دگر ناری شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا — یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست — سوی معنی هوش کمراه نیست
او همی پاکی کند بی گوش و هوش — چون خرش کردی تو او هم شد خموش
داد خود اهل سبا را ایزد فراخ — سد هزاران قصر ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان — دد و فا کنر فتادند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی زدند — چون رسد بر در دهی بندد کمر
پاسبان او حارس در میشود
گرچه بر وی جور و سختی میرود

۳ کاللهُ زُوبیازو — مخفف زود است یعنی دیر زود تر و زود تر

۴ وقاع — بزنده را گویند

۵ حزم سوء الظن — اشارت است بحدیث الحزم سوء الظن و بعبارت دیگر گفته اند که الحزم سوء الظن

۶ اوستاخ — بمعنی گستاخ باشد

۷ خباط — بسر در آمدن

هم بر آن در باشدش باش و قرار — کز واند کرد خیری اختیار
ور سگی آید غریبی رو نتوش — آنکه انش میکند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزل است — حق آن نعمت کریمان دل است
می کنندش که برو بر جا خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از درد دل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و واشد شبهات
بس غذای و عبد و سکر بیهودی — از درد اهل دلان بر جان زدی
باز این مردار ها کردی ز حرص — کز بهر دکان همی کردی حرص
بر در آن صنعان چرب دیک — می دوی هر تو بدیده مرده ریک
چرش آنجا دان که جان فربه شود — کار نا امید آنجا به شود

۴ مرده ریک — مال بیزاری را گویند و آنرا مرده ری نیز گویند

۴ ثرید — با تای مثناة فوقانی نیز مرقوم گردیده است و آنچه بمعنی ثرید و ثلی مثلثه همین معنی دارد

جمع آمدن اهل آن هر صبا بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعه عیسی است خوان اهل دل — ها و هوها ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و شل و لنگ و اهل دق
بر در آن صومعه عیسی صباح — تا بدم او شان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار — شسته بر در با امید انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا — حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید ای رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای — که کشانی و زانوی ایشان برای
خوش روان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پاد وان
جملگی درد و الم پر رنج و غم — تندرست و شادمان و محترم
سوی خانه خویش گشتندی روان
آدم میمون آن صاحب قران
آرزوی تو بدی آفات خویش — یافتی صحت از آن یار از کیش
چندان لنگی تو در هوا شد
چند جانت بی غم و از ار شد
ای مغفل رشته بر پای بند — تا ز خود هم گر نکردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناوردی آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد
زود شادی در پای استغفار کن
همچو ابری گریهای زار کن
تا کلسان سوی تو بشکفد — میوه‌ها پخته بر خود واکفد
هم بر آن در کرد و از سگ کمتران
باسگ کمتر اوشد سوی خواجه آن
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند — کدل اندر خانهٔ اول بند
آن در اول که خورد استخوان
سخن گیر و حق گذار ایمان
میکنندش کز ادب آنجا رود — در مقام اولین مفلح شود
میکنندش کز سگ طاغی برو
باولی تغیث یا غی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — دوستگان را تنگ بدنامی مدار
بیوفایی چون سگان اعار بود
بیوفا چون روا داری نمود
خلعتی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهدی غیر نا
بیوفایان وفا بارد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار زار — جای گل گل باش و جای خار خار
خوها در بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردند روز جسم او — داد در حلت دوا آرام خو
همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا
خود هزاران صنعت و فن ساختند — تا که مادر بر تو مهربان گشته است
پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر — تا پدر کردش قرین آن خود دگر
ایخداوندای قدیم احسان تو
آنکه دانم آنکه دانی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن — زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
باشما از حفظ در کشتی نوح
نی که مر یابانیان را آن زمان — دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خود ز میش بگرفته بود
موج او مرا بر که را میربود

۱۰ حواجه — مخفف را گویند

۱۱ جناح — بزه و گناه باشد

۱۱ مشسته — مخفف نشسته است

۱۲ لوند — مردم کاهل تنبل عیب دوست و نادان تنبه را گویند

۱۸ واکفد — بمعنی بپزد

۲۰ مفلح — رستگار باشد

حفظ کردم من نکرده رد نان — در وجود جد جد جد نان
چون شدی سر پشت پا بر چون زنم — کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بیوفایان میشوی — از گمان بد بد افسوس میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری — سوی من آی گمان بد بری
این گمان بد بد اینجا بر که تو — میشوی در پیش چون نمود تو
بر گرفتی یار و همراهان رفت — گر ترا گویم که کوکوئی گرفت
یار نیک رفت بر چرخ برین — یار رفت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان — بیمدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بیمکان — چون بمانی از سر او از دکان
او برارد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گردد وفا
چون جفا آری فرستد کوشمال — تا نفس را وروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در دش — بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض رنجیری شود — اینکه دلگیر است پاگیری شود
رنج معقول شود محسوس ناس — تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشه ضنکا و نحشره یا العمی
در نیابد چون ما لک انا امیر — قبض و دلتنگی دلش را میخورد
او همی گوید عجب این قبض چیست — قبض آن ظلوم کز شر کرد کیست
چون ببین قبض التفاتی کم کند — یاد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آنمعانی زد علم
قبضها زندان شده است و چاه تنگ — قبض رنج است بر آرد شاخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندر دو بیخش شما
چونکه بیخش بد بود و دشمن زن — بسط دیدی بسط خود را آن
قبض دیدی چاره آن قبض کن — زانکه سرها جمله میروید زن
چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

باز گرد و قصهٔ اهل سبا — باز گو تا باز گویم مرحبا
آن سبا از اهل صبا بودند خام — کارشان کفران نعمت بد کرام
باشد آن کفران نعمت دشمنی — که کنی با محسن خود تو جدالی
که نباید مر ترا این نیکوئی — من بر نجم زاین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوئی را دو کن — من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیرلنا خذ زیننا
ما نخواهیم این ایوان و باغ — نی زمان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک هم دیگر بدست — آن سبا با نعمت خوش کامجاد دست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا یضیق لا بعیش رغدا
قیل الانسان ما اکفره — کلما نال المنی اکثره
بعضی از انبیا گشتند زان — افتلوا انفسکم گفت آن نبی
خارسه یوست مر سوکش بهی — در خلد و از زخم او نوکی رهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که بپیش ما و بایه از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان میداشتند — تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذا جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چه انکر میکرد — آن عبارت را نشنوانت دمدمه کرد
سوی فارس رو مرو سوی عباد — ورنه بر تو گوید آن مکر و فساد
گفت حق آنرا که این کرکش بخود — دید کرد کرک چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد کرک را — بلچیز دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی کرک باز کرد — می بدانند و بهر سو میخزند
مغز جوانات بوی شیر را — می بداند ترک می گوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز کرد — با مناجات خدا انباز کرد
وانگشتند انکه وه از کرکدار — کرک محنت بد کرد آمد ترک
بر دریدا آنکو مفسد از لخشم — کز چو پان خورد بستند چشم
چند چو پانشان بخواند نامدند — خاک غم در چشم چو پان میزدند
که بر ما خود ز تو چو پان تریم — چون تبع کردیم هر یک سرو دیم
طعمه کرکیم و آن یاری — هیزم ناریم و آن عاری
حیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دهنشان زاغ
بهر مظلومان همی کندند جا — در چه افتادند میکندند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه می کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته — پر و بالش را بسد جا خسته
پس او کو سالهٔ پریان آوری — که کشی او را بکهدان آوری
که بخوانیت ما را لوث نبوت — نیست او را جز لقاء الله قوت
زاین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان از این کرک کهن — کو بدش یک وقت آمد صبر کن
داد تو ولخواهم از هر مخیب — داد کو دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبر شد فنا — در فراق روی تو یا ذا الثنا
احدم و اما ندم در دست شود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
باز رانت کافران را تا بغیب — این فراق اندر نخواهد اصحاب نیب
کافران گویند در وقت صدا — هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او این است کو خود زان سوست — چون بود بیتو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیک است خامش دم مزن — کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان میرسد تو کرد دس — مزهمی گوئیم پی تو تو مکوش
گوش مزه که گوشهای تو — داروی تلخ به از حلوای تو
شیر تحمل کن بر و خاموش باش — کنت لجبان زبان در کوش باش
حیلت و مکر و دغا بازیش دان — هرچه از یارت جدا اندازش
شد مقدر این باز گردای یار کرد — روستائی خواجه را این خانه دید
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بکو کو خواجه چون آمد ده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی

روستائی در تملق شیوه کرد — تا کرم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش نقد بن عجب — نرتع نلعب ببرد از ظل آب
آن بازی بلکه جا بازیش دان — حیله و مکر و دغا بازیش آن
هرچه از یارت جدا اندازش — مشو از کاکان بیان دارد زیان
گر بود آن تو صد در صد مگیر — بهر زد مکسل ز کنجوای ضمیر
این شنو کو چند نیرزان زبر کرد — گفت اصحاب نبی را کرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سالک — جمعه را کردند باطل بیدرنگ
تا نباید دیگران اندر زیند — زان جلب مر فرزندها ایشان زیند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — یا دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو باز دکانی — چونتان ببرید از دکانی
قد صفصفنم نحو فج هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
هر کدم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید
صحت او خیر من لهوات شما — بیز که را بگذاشتی چیزی بما
خود نشد حرص شما از این بهین — کیمنم رزاق خیر الرازقین
انکه گندم را ز خود روزی دهد — کی تو گلها را ضایع نهد
از تو گندم جدا کشتی از آن — که فرستادست گندم را شما

۱ — مرفت: دوشنه و سطبر و نزه باشد
۲ — لاش: عفن لاشی است یعنی ناچیز و نابود
۳ — عوان: چوبکی که تکاشکان شحنه را گویند
۴ — صبا: کودکی و بازیچه کردن باشد
۵ — باعد بیننا: یعنی خدایا دور کن میان قوم و مشایخ ما را که بدکردند و برتر بار ما کار ما را از خوشی ما را بستان
۶ — یطلب: یعنی اشعار عرب است
۷ — نک: مخفف اینک است عرب الآن گویند
۸ — ستوک: قوی جثه و بزرگ را گویند
۹ — دمن: صحرا را گویند
۱۰ — لوث و لوث: اقسام مطعوم است
۱۱ — نزه: مشتق از نزاهت یعنی ای اکبره
۱۲ — کالیوه: کیج و حیران و سرسام را گویند

دعوت کردن باز بطان را از آب بسوی صحراء

باز گوید بط را از آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گوید پس کای یار دور / آب ما را حصن از آب است و سور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین بپرون کرد ید از حصن آب
باز را گویند رو و باز گرد / از سر ما دست دار ای پایمرد
ما بری از دعوت دعوت ترا / ما نتوشیم این دم تو کافر ترا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هذه ان بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

پایمرد
مدد کار را گویند

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه ساز م بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
کفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار ناز کرفرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سر هنگ شاه / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا برابر وا فکند سلطان کره
بعد از آن در مان خشمش چون کنم / زنده خود را زاین منکر مدفون کنم
زاین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق بنهاد جفت
کو شود ذرات عالم حیله هیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون کریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید تا سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آنش از خورشید می بارد بر او / او بپیش آتشش بنهاده رو
ور هی طوفان کند باران براو / شهرها را ای کند ویران براو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جز این زمینی مر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلف شاه کرد شیشه زمین ترب / خاک باشی چند از وی در دفن
بین که اندر خاک بخی کاشتم / کر دخاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو تا کی پیشه کیر / تا کنم بر جمله میراث میر
آب از بالا بپستی در شود / انکه از پستی بالا بر رود
کندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن آنجوشه چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفن
اصل نعمتها ز کردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز کردون شد بزیر / کشت خرد آدمی حق دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران کشت شاد
کز جهان زنده زاقل آمد بهم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات انواع نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهر را مات کرد
با هزاران عزم خواجه مات شد / زانسفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / کرچه که بدبیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان کردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام کیرد مرغ پران از بوت
تا پری دیو و دد و رشته شو / بلکه مار و دی بیابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر کریخت / خود از او هیچ ترسی نریخت
غیر آنکه در کریزی در قضا / هیچ حیله نه هدت از وی رها

پایمرد
مدد کار را گویند

حسب
یعنی بر وزن معنی در صورت سکون وسط است ۱۴

نیرنج
معرب نیرنگ که حیله و افسون باشد

مربع
در اصطلاح اهل نجوم آنست که دو کوکب

قصه اصحاب ضرر و از و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیر از بلاها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضرر و از خوانده / پس چرا در حیله جوئی مانده
حیله میکردند کردم نیش چند / که بر ند از روزی ده پیش چند
شب همه شب میکالیدند مکر / روی در دو کرده چندین عمر و بکر
خیمه می کفتند سر ما آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با کل اندایند اسکالید کل / دستکاری میکند پنهان ز دل
کفت الا یعلم هواك من خلق / ان شیئا نجاك صدت ام ملق
کیف یغفل عن طعین قد غدا / من بیا این شواء عندا
انما قد هبطا او سعدا / قد تولاه و احصی عددا
خیمه میکردند اسرار از خدا / آن سکان جاهل از جهل و عما
کوش را اکنون ز غفلت پاک کن / کوش کن اکنون حدیث خواجه
کوش را چون پیش دستانش دهی / استماع هر آن غناك کن
تا چها دید از بلا و از عنا / دور ده چون شد از شهر و ندا
آن زکاتی دان که عنکبین دهی / کوش را چون پیش دستانش دهی
بشنوی غمهای رنجور از دل / فاقه جان شریف از آب و کل
خانه پر دود دارد پر فتی / مر ورا بکشا ز اصغا روزنی
کوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمکساری کن تو با ما ای بروی / که بسوی رب اعلا میروی
این تردد در حبس و زندانی تو / کو سکذارد که جان شوری رود
این بدانسو وان بدین سو میکشد / هر کسی کوید منم راه رشد
این تردد عقبه راه خواست / این خنك آنرا که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو کامش کجاست
کام آهو را بکیر و ره معاف / تا رسی از کام آهو تا بناف
زاین روش بر اوج انوار روی / ای برادر کر بر آن رو میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف از چونکه خوف داد حق / ناز فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

اصغا
میل دادن کوش را بشنیدن کلامی و داد اشنیدن بر آن

رقی
سیراب و تازه و خرم اول قافیه ۱۲

روان شدن خواجه بسوی ده بیمهتائی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده انتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر کاو عزم اندلختند
شاد مانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چرا کاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزو ما زخانه ده / هر مرا عرس کریم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان و راز / از بر او سوی شهر آییم باز
بلکه باغ ایشان را راه ما کند / در میان جان خود ما جا کند
عجلوا اصحابنا کی تر بجوا / حقل کوید از درون لا تفرحوا
من بباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آن مشغل الهاکم
شاد از وی شو شو از غیر وی / کو بهار است و دکرها ماه دی
هر چه غیر اوست اسب و رایت است / کر چه تخت و ملکت و تاج است
شاد از غم شو که غم دام بقاست / اندر این ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی کنجست و رنج تو چو کان / لیك کردد این دو کو دکان
کودکان چون نام باز بینشوند / جمله با خر کو هم تاه میشوند
ای خزان کو را نشود ماهاست / دو کنیز این سوی خون آشامهاست
تیرها شان شده لیکن کمان / کشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
کام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای کل نبود کشاد

عرس
تهنیت را کویند ۲۴

ایمن آباد است دل ایمردمان — حصن محکم موضع امن و امان
کلشن خرم بکام دوستان — چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب قیس یا ساویه — فیه آشجار و حین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد — این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود — از حشر ده جزا بیها چه دود
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشد شر جهل و عی
ده چه باشد شیخ واصل نا شده — دست و تقلید در حجر زده
پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر — رو بجل در دانه گندم دانه گیر
گر بدو ده نیست همین بر تو شناس — گر بدانستی نیست افسونی ران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر گر بود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر دمی خود صورت است — بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول صورت خرگاه دان — بعد از آن لذت که معنی ترک است
اولا خرگاه سازند و خرند — ترک را از آن پس مهمان آورند
صورت خرگاه دان معنی ترک — معنی ملاح دان صورت فلک
هر چه این را رها کن یکنفر — تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

خواجه بچکان همی‌ساختند — بر ستوران جان ده تاختند
شاد مانه سوی صحرا راندند — ساز و رای نغمه‌ها بر خواندند
کز سفرها ماه کی خر وشود — بی سفرها ماه کی خر وشود
از سفر پاید ایشان را ز ذات — وز سفر پاید بوسف صد مراد
روز روی از آفتابی بو خند — شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیر ایشان را ز ذات — از نشاط ده شده همچون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش‌تر شود — خار از گلزار دلکش‌تر شود
حنظل از معشوق خرمائی شود — خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید کلعذاری ماه وش
ای بسا احمال گشته پشت ریش — از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ما
خواجه تا شب بود دکانی جان مبیع — زانکه سوی دلبر دلش کرده شتاب
تاجری دریا و خشکی میدود — آن بمهر خانه شبی میرود
هر که را با مرده سودائی بود — بر امید زنده سیمائی بود
آن دو رو کردی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده گر اجهاد — کو نگردد بعد دوری دو جا
هین مکن موقوف خوی را گر خوی — عاریت باشد ترا و آن موی
اندر آن تو با مادر و با کجا — گر بجز خو مونس نبود او وفا
اندر تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق صمد
اندر تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوار شان — جانب خورشید دارد آن شان
بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود — آن ز وصف حق چو زاند در وجود
چون ز وی با اصل رفت سر عیان — از ز رنج خویشتن مفلس بماند
طبع سر آمد طلاق او بخواند — پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زواند و صفاتش پاک کن — از جهالت قلب را کو کوی حق
کان خوشی در قلبها عاریه است — زیر زینت مایه بی زینت است
زود روی قلب در کان میرود — سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان خور رو که در خور میرود
زانکه پیش شاه تو آب از آسمان — چون ندید کو وفا در ناودان
معدن و نبه نباشد دام کرک — کی شناسد معدن آن کرک شرک
زد کمان بر دند بشکسته در کره — می شناسد مغز و دان بده

خراس — آسیائی که بنور آن را گردانند

بر — بمعنی گندم است

خرند — خشکاری اطراف باغچه و صفه و نظایر آن بود

خانه‌شین — مخفف خانه‌نشین است یعنی با میزبان خود

درو کرد — بمعنی درود کرد است و آن بجاراست

لالا — دیده و خادم است

همچنین خندان و نقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده بی‌جرامه میدرید
مرغ بی کز سوی ده می‌وزید — کو ثیا روح روان می‌بردند
هر کرا می‌آمد زده از سوی او — بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای — پس تو جان جان ما را دیده‌ای

در نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را میسوخت — بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
پیش او می‌گشت خاضع در طواف — همچو حاجی کرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناز — هم جلاب و شکرش میداد باز
بو الفضولی گفت کای مجنون خام — این چه شیدا آیتی کی آدمی
بوسه‌ای دائم پلیدی میخورد — مقعد خود را بلب می‌آنزد
عیبها سگ بی او می‌شمرد — عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر این بنگر تو از چشمان من
کاین ظلیم بسته مولیست این — پاسبان کوچه لیلی است این
هفتش بین و دل و جان و شناخت — کو کجا بگزید و مسکن کاشناخت
او سگ فرخ رخ کهف مزاست — بلکه او هم در دو هم کهف مزاست
آن سگی که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیر اعظیم
مر بشیر از کرد هم یک موی او — جنت و گلشن در گلستان
لیک شیر از مر سگانش را غلام — کهن امکان نیست خامش والسلام
کز صور بگذر بدید اید و شناس — همچو حیدر باب خیبر کی کنی
صورت خود چون شکستی صورتی — صورت گل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو مرغی موی دانه امتحان
سینه صورت شد آنجا جمله سلیم — کو بدی می‌شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملو شادمان — غایت حرص است نی جود و عطا
از کرم دانست آن مرغ حریص — دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست آن مرغ آن دانه را — ترسم ایرمرو که بیگاهت کنم
مرغکان بد طمع دانه شادمان — کز نشادی خواجه آگاهت کنم
نخم کردم چو آمد دیده پدید — خود نبود آن دیده دیگر گزید
فربهی دیده بدی تا خند — زانکه راه دیده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه بی او ستا — ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که نازد سوی کعبه بی دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند — نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود — تا ز حق علم القرآن بود
اهل بود اجمله علم بالقلم — واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تا مرو آهسته تر
اندر این ره رنجها دیدند و باز — چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا — وز شکر ریزی چنان با اوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیدن و با شناخت آوردن بر روستائی خواجه و قومش را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف — بینوا ایشان ستوران علف
روستائی بین که از بدبختی — میکند بعد اللتیا و التی

لهف — خون و اندوه باشد

سعیه — مقصود و ایجاد فرضه و شیفته شدن است

محیص — فرار گاه باشد

خافقین — کنایه از مشرق و مغرب است

اللتیا و التی — بفتح لام بمعنی است و گاهی بضم لام نیز خوانده شده بمعنی بعد از جستجو

۱ روی پنهان میکند زایشان بروز — تا سوی باغش بکشایند پوز
آنچنان روکه همه زدوز و شر — از مسلمانان نهان اولیاست

۲ رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سر شه باشد چون بر پیل خس
چون بهبوی روی او در تو تنند — یا مبین آن یا چو دیدی خوش بخند

۳ دیدمان روی خبیث عاصیه — گفت بزدان تنعما بالتاسیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند — همچو خویشان بنوی در بشتافتند

۴ در فروبستند اهل خانه‌اش — خوابه شد زین کج روی دیوانه‌اش
لیک هنگام درشتی هم نبود — چون رفا فادی همه تیری چه سود

۵ بردش ماندند ایشان پنج روز — شب بهر بار و زدر کرما و سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خوری — بلکه بود از اضطرار و بیخودی

۶ بالتمامی بسته بیکان از اضطرار — از اضطرار است آدمی مردار خوار
او همی دیدش همی گفتش سلام — کیفلانم مرمرا این است نام

۷ گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا فرین پاکی — والهم روز و شب اندر صنع هو
همچگونه نیستم پروای تو — از خودی خود ندارم هم خبر

۸ نیست از هستی سر مویم اثر — هوش من از غیر حق آگاه نیست — در دل و من بجز الله نیست

۹ گفت این دم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد بفرمن آنچه — شرح می کردش که من آنم که تو — لونها خوردی ز خوان من دو تو

۱۰ آنفلانی روز بخریدم آنمتاع — گل بهر جا و ذا الاشیئین شاع — نی تو بودی سالها مهمان من — نی رسیدت بیکرانی احسان من

۱۱ سر بهر ما شنیدند خلق — شرم دارد روی تو نه خود حلق — او همی گفتش چه گوئی ترهات — نه تو را دانم نه نام تو نه جات

۱۲ پنجمین شب ابر و بارانی گرفت — کاسمانها از بارش شد دو شکفت — چون رسید آنکار اندر آستان — حلقه زد خواجه که مهر را بخوان

۱۳ چون بصد الحاح آمد سوی در — گفت من آنجا بکشتم — ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

۱۴ پنجساله رنج دید این پنج روز — جان سکنم در این مرا و سوز — یک جفا از خویش و از یاران ما — در کرانی هست چون سیصد هزار

۱۵ زانکه دل نهاد بر جور و جفا — جانش خو کرد بود با مهر و وفا — هرچه بر مردم بلا و شدت است — این بهین دان کز خلاف عادت است

۱۶ گفت انجو شید مهر روز وال — کز تو خونم ریختی کردم حلال — امشب باران بباده گوشه — تا بیابی در قیامت توشه

۱۷ گفت یک گوشه است آن بالفنا — هست اینجا کرک را او پاسبان — در کفش تیر و کمان از بهر کرک — تا زند چون آید آن کرک سترک

۱۸ گر تو آنجا خدمت کنی جا آن تست — ورنه جای دیگری فرمای — گفت صد منت کنم تو جای ده — وانکمان و تیر در کفتم بنه

۱۹ من نشینم حارسی روز کنم — گر برادر کرک سر تیر زنم — هر چه مگذارم امشب ای دوال — آب باران بر سر و بر زیر کل

۲۰ گوشه خالی شد و او با عیال — رفت آنجا جای تنگ و بی مجال — چون ملخ بر هم در کرکشته سوار — از نهیب سیل اندر کنج غار

۲۱ شب همه شب جمله کوبان کای خدا — این سرای ما سرای ما سرا — این سرای آنکه شد یار خدا — پاکسی کرد از برای ناکسان

۲۲ این سرای آنکه اندر طمع خام — ترک گوید خدمت خاک کرام — خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از نعام و رند و کلزارشان

۲۳ بنده بگذرد و شود دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی — از ملوک خاک بجز بانگ هل — تو نخواهی یافت ای بی اصل

۲۴ شهریار خرده زنان نبذ روح — روشنا کیست کیج بی فتوح — این سرای آنکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزیده نقل

۲۵ چون پشیمانی ز دل شد باشفاف — زان سپس سودی ندارد اعتراف — چون پشیمانی گشت از دل تا چه کرد — بعد از آن سودی ندارد آه سرد

۲۶ آن کمان و تیر اندر دست او — کرک را جویان همه شب سوی او — کرک خود بر روی مسلط چون شرر — کرک جویان تنگ کرک او بجز

۲۷ هر شه هر کی چون کرکشد — اندران ویرانشان زخمی زند — فرصت آن شه را ندهم هم نبود — از نهیب حمله کرک عنود

۲۸ تا نیابد کرک آسیبی زند — روشنا ریش خواجه بر کند — اینچنین دندان کزان تا نیم شب — جانشان از ناف و آن لب

۲۹ ناگهان شال کرک هشته — سر بر آورد از فراز پشته — تیر را بکشاد آنخواجه درشت — زد بر آن جو از کمر تا افتاد پشت

۱ تا بر آید شد بفرمن آنچه — اشارت است بآیت سوره کهف وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ — کرد صفت رود تا بر آید — میخواهد یوم یفر المرء من اخیه وصاحبته وبنیه — بنیه بنوی و فنقاه — که در آن بر آید خود — کز ایشان میشود و میخیزد — از فرزند و اولاد خود

۱۱ خارس — پاسبان را گویند

۲۵ شغاف — بیماری از دست و تعب است

۲۷ عنود — قبول از ضد است یعنی برگیر

۱ اندر افتادن ز جوان باد — روشنا ماهی کرد و کوفت — ناجوانمرد اگر خرگره من است — گفت ای این کرک چون امر است

۲ اندر او اشکال کرکی ظاهر است — شکل او از کرکی او مخبر است — گفت بادی کجت از فرج وی — میشناسم همچنان کابی زنی

۳ گشته خرگره ام را در دهان — که مبادت بسط هرگز از انقباض — گفت نیکو تر نظر کن بشت — شخصها در شب ناظر مجیب است

۴ شغلط بنماید مبدل لوی — دیدشان شب ندارد هر کسی — هم شب و هم ابر و هم باران بود — این سه تا ریکی غلط آرد سکوف

۵ گفت آن برمن چو وقت روشن است — میشناسم باد خرگره من است — در میان نیست باد آن باد را — میشناسم چون منافر زاد را

۶ خواجه بر جست بیامد با شکفت — روشنا را گریبانش گرفت — کابله طرار شید آورده — بنگ و افیون هر دو با هم خورده

۷ در سه تاریکی شناسی باد — چون ندانی مرمرا ای جره — آنکه داند نیم شب کو شاه است — چون نداند همزه ساله

۸ خویشتن را عارف و خاله منی — خاک در چشم مرقت میزنی — کمرا از خویش هم آگاه نیست — درد دل را کجای جز الله نیست

۹ آنهدی خودم از انم یاد تنت — این دل از غیر تجرد شاد نیست — عاقل و مجنون جم یاد آر — در چنین بیخویشیم معذور دار

۱۰ انکه مرد اری خود یعنی نبید — شرع او را سوی معذور آن کشید — مست بنگی را طلاق بیع نیست — هیچ طفل او معاق و معنی است

۱۱ مثنوی کاید بنوی شاه فرد — صد چو من در سر و معز آن نگرد — پس ز او تکلیف چو باشد ردا — اسب سا فطکشته شد دست و پا

۱۲ بار کیفهد در جهان خرگره — در سر کید هد پاره بومره — باد بر کیرند چون آمد عرج — گفت خوانیس علی الاعرج حرج

۱۳ سوی خود داعی شد از حق بصیر — من معافم از قلیل و از کثیر — لاف درویشی زنی و بیخود — هاو هوی عاشقان ایزدی

۱۴ کذ میزد امن ندانم زاسما — امتحان کرد غیرت امتحان — باد خرگره چنین رسوا کرد — هستی نفی تو را اثبات کرد

۱۵ این چنین رسوا کند خوشیدا — پختکان را جوید شرزان — صد هزاران امتحانت ای پلید — هر که گوید من شدم سرهنگ دید

۱۶ کرد اندر عامه او را از امتحان — چون کند دعوی خیاطی کنی — انکند در پیش او شه اطلس

۱۷ که بیز این را بغلطاق و فلخ — زامتحان پیدا شود او را دو شاخ — گر نبودی امتحان هر بدی — هر مخنث در و غارستم بدی

۱۸ خود مخنث از ره پوشیده کی — چو ببیند زخم میگردد ابی — مست هشیار گردد از دبو — مست می ناید بخود از نفخ صور

۱۹ باد خوراست باشد بی دروغ — دوغ خوری دوغ خوری دوغ دوغ — ساختی خود را جنید و بایزید — روکه نشناسی تبر را از کلید

۲۰ بدرکی و منبلی و حرص و آز — چو کنی پنهان بشید ایمکر باز — خویش را مصلح و حلاجی کنی — آتشی در پنبه یاران زنی

۲۱ که نشناسم عمر از بولهب — باد خرگره شناسم نیمشب — ای خری کاین از تو خر باور کند — خویش را بهر تو کور و کر کند

۲۲ خویش را از بهر وان کنم — تو حریف فرزانی که محور — باز پر از شید و سوی حقل باز — کی پرد بر آسمان پر مجاز

۲۳ خویشتن را عاشق خوش شناس — عشق با دیو سیاهی باختی — عاشق و معشوق را در دو سخن — دو بدو بند و پیش آرند تن

۲۴ توجه خود را کج و بیخود کرده — خون رز کو خون ما را خورده — روکه نشناسم ترا از من بجه — عاشق بیخویشیم و بهلول ده

۲۵ تو تو قم میکنی از قرب جو — کمطبق کرد و رنبود از طبق — آن نمی بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا

۲۶ آهن از داود موی میشود — مور در دست چو آهن می‌شود — قرب حق عشق و دارند این کرام — قرب خلق رزق بر جمله انام

۲۷ قرب بر انواع باشد ای پدر — میزند خورشید بر کهسار و در — لیک قرب هست باز دشید را — کز از آن کهنا شد کبید را

۲۸ شاخ خشک و قرب آن آفتاب — آفتاب از هر دو کی دارد عتاب — لیک کو آن قرب شاخ طری — کفتار بخته از وی میبری

۲۹ شاخ خشک و قرب آن آفتاب — غیر و قرب خشک کشتن کو بیاب — آنچنان مستی مباش ای بیخرد — که بعقل آید پشیمانی خورد

۱ کرک — کرک باز را گویند

۲ بسط — پهن کردن و گشودن

۳ انقباض — گرفتن

۴ ریاض — جمع ریضه و آن باغ و بوستان است

۵ معنی — عفو کرده شده

۶ بومره — کنیت شیطان است

۷ مخنث — پشت بغیر را گویند

۸ بغلطاق — بالفاء و نا هر دو آن بمعنا و کلاه و برکستوان و زره

۹ منبلی — منبل کاهل و تنبل

۱۰ شید — یکی از نامهای خورشید است

بلکه زان مستان که چون می میخورند / غفلهای نجمه خسرو میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / کز ازان می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیال خام هیچ / همچو مستان حبابی بر مپیچ
میفتی اینسو آنسو مست وار / ای تو اینسو نیستی آنسو گرای
گر بدانسو راه یابی بعد ازان / گیر این سو که بد انسو سرفشان
جمله زینسوی از انسو گیر زن / چون نداری مرگ هر زه جان مکن
آنچنان کز اجل نهراسد او / شاید از مخلوق و از انشا شاد
کام از ذوق تو هم خوش کنی / دردی و دخیل و خود پر کنی
پس بیک سو زان می گردد زیاد / اینچنین فربه تن غافل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوست رنگین شد / که منم طاوس علیین شد
پشم رنگین رو نو خوش ریانه / ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغال خاک / که تو اوی سر شاطی ملک پاک
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خویش رنگ
شید کردی تا نمی بر جهی / تا ز لاف اینخلق را خر ندهی
پس بجو شید ندیدی گرمی / پس بشید آورده بی شرمی
صلح و کری خود شعار اولیا / باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشد / که خوشیم و از درون پس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را بر بامداد بوست دنبه بیفتاد آمدن میان حریفان که چنین چیز خورده ام

پوست دنبه یافت مرد مستها / هر صباح او چرب کردی سبلتها
دیدمان منعمان زینسان که من / لوت چربی خورده ام در مجلسین
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است / واین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکش گفتی جواب طیز / کز اباد الله کید الکافرین
لاف خود را بر آتش بر نهاد / کان بسا الچرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نبودی عیب کو خودی خفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گفتی و کج گر باختی / یک طبیبی از وی ما ساختی
گفت کو کج مجنبان گوش و دم / ینفض الصادق فیه صدقهم
کهف اندر کژ تخیلی مخلم / آنچه داری ما نما و فاش کن
ور نگوئی عیب خود باری خموش / از نمایش واز دغل خود را مکش
بر بسا الچرب خود تکیه مکن / زانکه گر به برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

٣ گپ زدن — سخن گفتن و گزاف زدن باشد

٥ شتا — زمستان

١٣ ملتوی — بمعنی پیچیده شده است

٢٢ مستها — خواره و بیخبدار را گویند

٢٣ آباد — یعنی اهلاک یعنی خدا هلاک کند یکی را که از راه بیرون رفته

٢٤ طنین — آواز را گویند

گفت یزدان از ولادت تا بجز / بفسون کل عام مترنین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هیچ بگذر امتحان خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز دستوری ابر بر انجواجه تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها رسوا آمد

ز آنکه بودند ایمن از مکر خدا / بلعم باعور و ابلیس لعین
ز امتحان آخرین گشته مهین
کامتحانها رفت اندر ماضی / عاقبت رسوا آمد حالشان
هم شنیده باشی از احوالشان
کاینچه پنهان میکند بیدا شر کن / سوخت ما را ایخدا رسوا شر کن
او بدعوی میل دولت میکند / معدن اش نفرین سبلت میکند
لاف و از ادکرمها می میکند / شاخ رحمت را ز بن بر می کند
جمله اجزای تنش خصم وی اند / گر بهاری لاف ایشان در دهند
این شکر خصم سبلت او شد / دشمن پنهان در دعا اندر زند
کاینخدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بدیرون از علم
گفت حق کو فاسقی و اهل نیم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخره کردی و مشغول / عاقبت برهانت از دست عقول

بریدن کردن دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی گربه دوید او گرچه تیز / چون شکم خود را بجنبش در ستیز
گربه آمد پوست دنبه را ربود
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / کودک از ترس عتابش در زبان
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
پهلوان در لاف کرم و ذوفقار / چرب می کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بر دویدیم و نکرد آنجهد سود
خنده آمد حاضران را از شکفت / چون شنید این قصه کشت از غم ملال
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش شد از سخن
او چو دزدی راستی دید از گرا / رحمها شان باز جنبید و گرفت
دعوتش کردند و سر بر زد شدند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
بنگر راستی را شد غلام / راستی را پیشه خود کن مدام
تا شوی در هر دو عالم رستگار

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آن دم در درون رنگ من / آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت
بر نیاکوش ملامت گر بگفت / مر مرا سجده کن از من سر مکش
یک صنم چون من ندارد خود شمن / چون گلستانم کشته ام صد رنگ من

٣١ سخولیدن — سخن کشیدن و نغز و فریاد زدن است

٣٢ شمن — بت پرستان را گویند

کر فرو آرد تا بدندان بین / فخر دنیا خوان مرا و کز دین
مظهر لطف خدائی کشته ام / لوح شرح کبریائی کشته ام
ایشغالا از همین میخوانیم شغالا / کی شغالی را بود چندین جلا
آنشغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد آن شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت ای / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوس آن جا / جلوها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که من / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوس آکنی گفتا کجا / پس نه طاوس خواجه بولعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسد از بانگ دعوی‌ها بران

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی کرد میان شغالان منهمول

همچو فرعون مرصع کرده ریش / بر تر از عیسی بیدا از خویش
سجده افسونیان را او بخود / اوهم از نسل شغال ماده زاد
در خم مالی و جاهی او فتاد / هر که دید آن مال و جاه سر بسجده کرد
وان قبول و سجده خلق از دماغ / گشت مست آن کدای دزدی نژاد
از سجود و از تحیرهای خلق / مال ما را آمد که در رو زهرها
علجزی از جلوه و دعوی شوی / های ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی همچو طاوسی مکن / سوی طاوس اگر پیدا شوی
سرنگون افتادی از بالا بپست / موسی و هرون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و دیده زدند / زشت پیدا شد در سوآتیت
جوز محک دیدیه کشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ کرگین زشت از حرص خویش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنکه اخلاق سگان
ای شغال بی‌جمال بی‌هنر / همچو بر خود طرز طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنند امتحان / خار و بی‌رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مناق / یک نشان بهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زرق باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها را امتحان / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته در کوزه بود / بانگ چاووش آن پیش رود
بانگ آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان از امتحان حق تعالی

پیش از این زان گفته بودم اندکی / چون حدیث امتحانی رو نمود
یادم آمد قصه هاروت زود / تا کنون وا ماندم از تعویقها
خود چگویم از هزاران یکی / خواستم گفتن در آن تحقیقها

کو

٤ بولعلا
در بعضی حواشی نوشته که کنیت ابن صبغه است که در حق مشهور و ولیکن میتواند بود که تبجیل و تعظیم نمود بطریق تهکم و تحقیر باشد بلکه هنر است

٤ منی
عبارتست از منی که در مکه واقع است الف را بطریق اماله قلب بیا نموده اند

گوش دل را یکنفس آیینه‌وار / تا بگویم با تو از اسرار یار
جمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یکجزوی ز نیل
گوش کن هاروت و ماروت را / ای غلام و چاکران ما و تو را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای اسند راج شاه
این چنین مستی است راه حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانه و دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند کشود
مست بودند و دهید از کشند / ها و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین متحان در راه بود / صد صدش چون گاه کردا میر بود
امتحان میکردشان زیرو زبر / کی بود سر سرش را زانها خبر
خندق و میدان پیش او یکسب / چاه و خندق پیش او خوش مسلک است

مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دو دو از بهر خودی میکرند
ماده بز بیند بر آن کوه دگر / تا علف چیند به بیند ناگهان
بازی دیگر ز حکم آسمان / بر کهی دیگر بر اندازد نظر
کرد و دید ز کرد بالوعه سرا / چشم او تاریک گردد در دوش
بر جهد سرمست زان کز تا بدان / آنچنان نزدیک بنماید ورا
در میان هر دو کوه بی امان / آن هزاران کز دو کز بنماید
تا ز مستی میل جستن آیدش / چونکه بجهد در فتد اندر دهان
انتظار این قضای باشکوه / او ز صیادان بگه بگریخته
خود پناهش خوار و ورا آن بخته / شسته صیادان میان آن دو کوه
دام پاگیرش بهین شهوت بود / باشد اغلب صید این بز این چنین
ورنه چالاک و چست و خصم بین / رستم از چه با سر و سبلت بود
پیش مستی ملک شد مستها / همچو من از مستی شهوت بیر
مستی شهوت ببین اندر شتر / باز این مستی شهوت در جهان
خوش بود خوش چون درون دیدی / مستی آن مستی این بشکند
او بشهوت التفاتی کم کند / آب شیرین تا نخوری آب شور
وز جلالت روحها پاک را / طره از بادهای آسمان
پر کند جان از می و از ساقیان / تا چه مستیها بود املاک را
همچو کفاری نهفته در قبور / که بسوی دل بر آن می‌بسته‌اند
خم باده این جهان بشکسته‌اند / جز مگر آنها که نومیدند و رد
خارها بی‌نهایت کشته‌اند / نا امید از هر دو عالم گشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن زمین را

پس زمینها بگفتند ای بدیع / بر زمین بار ابدادی چو میغ
کس ندیدی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضای کف بیت / پیش پایت دام ناپیدا بسی
همین مرو کستاخ در دشت بلا / همین مران کوراند اندر کربلا
که دمی و استخوانها الکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بکند تیغ قهر لاشی کردشی
گفت حق که بندگان پارعون / بر زمین آهسته میرانند خون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بهل و فکر هر پرهیزکار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته تو اندر حجاب جوششان
چشمها کوشها را بسته اند / جز مگر آنها که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / خاری بی توفیق جان کند زیاد
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان الله اعلم بالرشاد
زار زنی کم کرچه صد خرمن بود

١١ بالوعه
آب بیرون جای چیزی آب ناپاک و کثیف

٢٣ بیست
مخفف بایست آمد

٢٤ کربلا
در اینجا زمین هولناک و باشقت مقصود است

بهو

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جمله فرعونیچو نوفی بود / هرچه او میدید آن نیستو بود
از منجم بود در مکتش هزار / وز معبر بود وساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
یا معبر گفتند با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو زندان بر نهیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای ایزد دید آن فرعونیان
که بروز آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید در نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران از بجز دودی نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گرفتاد تدبیره در پیش او / بهر آن یاسه بخشندی رو
یاسه آن بد که نبیند هیچ سیر / در که بیکه لقای آن امیر
تا نبیند روی بدیواری کند / ویبیند روی آن مجرم شود
آنچه بد تر بر سر او آن رود / بود شان حرص لقای منع
که حریص است آدمی نی مانع

بیدار خواندن بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان کرده / کرنه نشه دیدن مجو امید
چون شنید آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بکر مژده آن
زان خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان بر گرفتند آن زمان
حیله ولخورد ند آن سو خشمناک / خویشتن را بهر جلوت خشمناک
تا رود آنجا ببیند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول جلدان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این سران / تا در آید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یکجا میشدند
هر که می آمد بجستن نیست این / هین درا خواهید در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / کردن ایشان بدان جلاد زدند
شوم آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را ببردندی ز ساز
دغو مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان زنش / تا نیکرد بانگ محتاجان کوش
گر کدایان طامعند و رشتخو / در شکم خوار از تو صاحب دل مجو
در دل دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجستند اسرائیلیان / از یکه تا جانب میدان روان
چون بجستند آن بمیدان بر داد / روی خود بنمودشان بر تازه باد

گر دهد داری بخشها بدم / هم عطا هم وعدها کرد آن زمان
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله دیدن بخسبید مشبان
پا بخشر دادند کنند ما کنیم / گر تو خواهی یکه اینجا ساکنیم

باز کشتن فرعون از میدان بشهر شادی باز آن تفریق بنی اسرائیل از زنان ایشان را در شب حمل

خاز نشر عمر اهم اندر مقدمش / شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشب احمل دود ندان زنان / همین مرد سوز و محبت مجو
گفت خیم هم در این درگاه تو / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمر این در خیب تو / لیک مرفرعون را دل بود بیجا
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو / بود عمر اهم ز اسرائیلیان
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک آن تو بد برای حال او
نی گمان بردگه او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عادی نمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن

شه بروز و او بر از درگاه خشت / نیمشب آمد پیش خفته بخت
نذر بر او افتاد و بوسیدن پیش / برجهانید ش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشید ش در کنار از مهر و مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کار بود
آفتی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی است / خوشه شطرنج و ما ما یتیم ماست
مان و بر داز شاه میدان ایمن است / این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید از او / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران از جفت خود را بعد از مجامعت با آن

عاقبت پیدا شود آثار این / باز گرد و هیچ از اینها دم مزن
تا نیاید بر مزد تو صد حزن / مرسید از خلق و میشد بر هوا
چون علامتها و سدای زایمن / در زمان از سوی میدان نعرها

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت بروز خشت / پاسخنه کاین چه غلغلهاست

از نومیدی چه با نکبت و خیر و — کز نهیبش مهر مدحتی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد — قوم اسرائیلیانند از نوشاد
از عطای شاه شادی میکند — رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین نوید اما و لیک — وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان را تغیر کرد — از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را کنار — باز گوید اختلاط جفت را
پیش می آمد پسر مژده شه — جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ایعمران را — سخت از جا برده آنست این نهار
چون زن عمران بعمران داد نیز — تا که شد استاره نومید پدید
هر پیمبر که دوا بد در رحم — نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن ستاره نوسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش — کوری فرعون مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ایعمران برو — واقف آن غلغل و آن بانگ و غو
راند عمران را جانب میدان و گفت — از چه غلغل بود شاهنشه شنفت
منجم سر برهنه جامه چاک — همچو اصحاب عزا پوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آواز شان — بد گرفته از فغان و ساز شان
ریش و مو بر کنده و بدریده کار — خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب و بلا — بد نشانی میدهد منحوس لا
عذر آوردند و گفتند ای امیر — کرد ما را دست تقدیر شه اسیر
این همه کردیم و دولت نیز شد — دشمن شه هست کشته و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان — کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما — ما ستاره بار کشتیم از بکا
باد دل خوش شاد عمران از نفاق — دست بر سر میزد و گاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و رش — رو چو دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند — کفتهای دبر خشن در جمع خواند
خویشتن را تو ترش غمگین ساخت — نرگسهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریبید — از خیانت و از طمع نشکیبید
سوی میدان شاه را انگیختید — آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان — شاه را ما فارغ آریم از غمان
غافت زنها تلف شد کارها — شد بر فرعون و بر خواندن شما
چون شنید از عصر روشن شد ضیا — خواند ایشان را ز خشم آن دیو شاه
گفت ایشان را که هین ای خائنان — من برآویزم شما را بی امان
خویش را دو مصحف انداختم — ماها با دشمنان زد باختم
تا که امشب حمله اسرائیلیان — دور ماند از ملاقات زنان
مال اوفتاد و بر و کار خام — این بود یاری و افعال کرام
ساها او در اروخلف میبرد — مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روی چنین — راه تان این بود و فرمان زمین
راه تان این بود و فرمان زمین — طبل خوارانید و مکاریدشوم
من شما را بر دم آتش زنم — فهم کردارید و باشیدم معین
من شما را هیزم آتش کنم — عیش و نقه بر شما ناخوش کنم
بینی و گوش و لبانتان برکنم — شاها دفع بلا ما کرده ایم
وهم حیران زانچه ما کردیم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو — کز یکی کرت زما چو بید دیو
لیک استغفار این روز و لاد — ما نکهداریم ای شاه قباد
قوت شد از ما و حلش شد پدید — ظفر اش جست و رحم اندر خرید
کرده ایم این نکته ما را بکش — ای غلام رای تو افکار کش
روز میلاد شر تصد بندیم ما — تا نگردد فوت تجهیز این قضا
بر قضا مرگوب بیخور آورد — سرنگون آید سر خود را خورد
تا نبینند حکم خصم دود — چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره کرد دسر زمر کی عبر زند
چون خود دیرد بلاها را خرد — سلطان و دیش خود بر کنند
نقش با نقاش پنجه میزند

۵ منجم — ظاهر و موبدان را گویند

۲۲ فرهنگ — موش باشد

۲۲ طبلخوار — شکم خواره و بیمصرف

۲۴ چربیدن — افزونی نمودن باشد

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بار دیگر شد منادی سوی شهر — بعد نه مه شه برون آورد تخت
کای زنان زکرده مریا بیهمر — سوی میدان زو برون افکند رخت
آنجا نگه یاد مردانرا رسید — خلعت و مکرم از ایشان زد کشید
ای زنان با طفلکان میدان شوید — تا ز بخششهای شه شادان شوید
مر زنانرا خلعت و صلت دهد — کودکان را هم کلاه زر نهد
هین زنان اهل اقبال شما — تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
آن زنان با طفلکان بیرون شدند — شادمان تا خیمه شاه آمدند
هر کرا او این نما زائیده است — کیمیا گیرید از شاه مکین
چون زنان جمله بدو گرد آمدند — هر چه بود از نر و ماده بستدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر — سوی میدان غافل از دستان قهر
سر بریدندش که ایزاب احتیاط — تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتیش اندازش که من او را نگاه دارم

بعد از آن دستان که آن مکر نهان — چون زن عمران که موسی زاده بود
دامن اندر چید از آن آشوب زود
کرد دیگر بیز چه آورد آن زنان — آن زنان قابله دد خانها
بهر جاسوسی فرستاد آن زنها
غمر کردند ترکرا اینجا کودکی است — نام او موسی که دد و هم نیکی است
اندرین کوچه بکی زیبا زنی است — کودکی دارد ولیکن پر فنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را — در تنور انداخت از آمر خدا
امر آمد سوی زن از داد گر — کز اصل آن خلیلست این پسر
در تنور انداخت او را در شرر — تا نکهداری ش از هر نار و دود
عصمت یا نار کونی بارد — لا تکون النار حرا شاد
زن بوحی انداخت او را در شرر — بر زن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود — هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بیمراد آنسو شدند — باز غمازان کران را دیدند
باعوانان ماجرا برداشتند — پیش فرعون از برای دانه چند
کای عوانان باز گردید آن طرف — نیک بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جمله کان — تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش فکن

۲۱ غمز — سخن چین را گویند

۲۳ تا نگه دارش از هر نار و دود — یعنی بطریق نگاهداری که در دنیا حضرت ابراهیم را که خلیل یا نار کونی بود نار بر او گلستان شد و تمنیات میهم

۲۴ شارک — سرکش و دزد

۲۵ غرف — جمع غرفه است

باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در امید دارو مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمد — من تو را با او رسانم رو مپید
تا در ش انداخت اندر دود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل
اینچنین پایان ندارد مکرهاش — جمله پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل می‌کشت از برون — موی اندر صد خانه در درون
از جنون می‌گشت هر جا بد چنین — از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود — مکرشاهان جهان را خورده بود
لیک از آن فرعون نر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این نجود آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا — تا بنزد انتهی المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو نیلی پیش آن
حیلها و چاره‌ها کز اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم رها داد — محو شد الله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون و اندر تو هست — لیک اژدرهان مجوس آمده است
ای دریغ آنجمله احوال تو هست — تو بر از فرعون بر خواهیش پست
آنچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی زانها درست
کز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین — دور می‌اندازدت تخت این فرین
این جراحتها همه در نفس تست — لیک مغلوبی ز جهل ایمن تست
آتش دانیم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او فرعون نیست
کافر نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون شعله ناک نیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ کو — تا بری زین راز سر پوشیده بو
مارگیری فاند در کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شاینده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زد اثما تو هر دو دست — کمطلب در راه نیکو رهبر است
لنک و لوک و چشمه شکل و بی‌زبان — سوی او میغرد و او دایم طلب
که بگفت و که بخاموشی و که — بوی کرد ذکر هر سو بی‌شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را در این جستن مجد — هر طرف دانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گرگ پیر و سنبو سنبو
از ره حرف دهان پویان شوید — روی جانانه از ایجان جویان شوید
پیر پیران مژدگانی جان دهید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سو کاشنای آن سر برید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی بسی
اینهمه جوها ز دریا نیست ژرف — جزو را بگذار و بر کل زن طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است — برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق هم مهرهاست — از جفای خلق میدان وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است — دام راحت آشیان بر اختی است
هر زدن زهر نوازش را بود — هر که از شکر جدا کی میشود
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله ها را در بدیشان میشمار
جنگهای آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف — کرد کوهستان در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم — کردش از شکل او شد پر بیم
مارگیر اندر زمستان شد پدید — مار مجسب اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر خیرانی خلق — مارگیر اینست نادانی خلق

عوم — تک آب و جز آن
لنک و لوک — لنک آفتاب پای او معیوب باشد و در شتر و آن راه رفتن و لوک آنکه بهر دو کفل دست و آن را لوک گویند
چشمه — خیده است
غشر — بلیاردت و بلجون طفلان حرکت کردن ذات
لا تیأسوا — یعنی نومید مشوید
شرف — عیب را گویند

آدمی کو هست چون مغفون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت میگیرد ای — از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی از آن فروخت — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و کوه حیران آب — او چرا حیران شد است و مار و موت
مار گیر آن اژدها را بر گرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
از قفا چون سوی خانه می‌کشیدش از پی و از کانه
کاژدهای مرده آورده ام — در شکارش مر جگرها خورده ام
او همی مرده کمان بردش ز لنگ — زنده بود و او ندیدش زنده لنگ
او ز سرما و ز تف افسرده بود — زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است نام او جدا — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون زنده ساخت — خاکها جملگی باید شناخت
مرده زاینسو و زانسو زنده اند — خاش اینجا و انطرف کوبنده اند
چون از انسو شان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم محو او دی شود — جوهر آهن بکف موی بود
باد حال سلیمانی شود — مجر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری بر کشد — استن خانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند — کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان — با تو می‌گویند روز و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید — محرم جانهای جمادان کی شوید
از جمادی در جهان جان روید — غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آمدست — وسوسه تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو فهم تاویلها — بهر بینش کرده تاویلها
دعوی دیدن خیالها بود — بلکه هر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال دعی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
گر چو از تسبیح یادت می‌دهد — آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال — وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حق بیرون نیامد آدمی — باشد از نص و جبی اعجمی
اینچنین پایان ندارد مارگیر — می‌کشید آن مار را با صد حریر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامه را بر چار سو
بر بساط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب در شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام و پخت — صید او گشته چو او از اهل میش
حلقه کرد او چو در کرد عرش — همچنانکه بت پرستان بر کنش
منتظر ایشان و او هم منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود — کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زخم زنی نازد حمام — رفته در هم چون بنات خاص و عام
چون مرا حرا جنبانید او — می‌کشاد ندا اهل هنگامه کلو
اژدها کز زهر افسرده بود — زیر صد کونه پلاس و پرده بود
بسته بودش بارسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش از حفیظ
در دو رنگ و انفاق و انتظار — وز هیاهو و فغان بی‌شمار
وز غلو خلق و مکر و طمطراق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زندگی او ای شگفت — اژدها بر خویش پیچید و گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک بخیر صد هزار
بلخیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبش بگریختند
می‌شکست آن بندها را بانگ بلند — هر طرف میرفت چابک چابک بند
بندها بگسست و بیرون شد ز بند — اژدهای زشت غرا همچو شیر
در هزیمت گشت خلق و کشته شد — از فتاده کشتگان پشته شد
مارگیر ترس بر جان خشک گشت — گرچه آورد هم از کشتار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش — رفت از آن سوی عزا آن خویش
اژدهای لقمه کرد آن کج را — سهل باشد خون خوری بیچیده را
خویش را بر استنی پیچیده بست — استخوان خرده را در هم شکست

دلق — چیز کهنه را گویند
دانکانه — یعنی آنچه بدانگی بیرزد
جگرها خورد آمد — یعنی غم و غصه و اندوه خورد آمد
استن حنانه — ستون بود که حضرت پیغمبر بر آن تکیه میفرمود و وعظ میفرمود چون منبر ساخته شد آنحضرت بر منبر رفت آن ستون ناله و حنین کرد
غی — ضلالت و گمراهی بود

نفس اژدرهاست او کی مرد استا / از غم بی آلتی افسرده است
کز پیا بد لشکر فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / راحمد موسی و صد هرون زند
کز مکیدن اژدها از دست قهر / پشه کرد ذوالجلال صفر
اژدها را دارد بر برف فراق / هین مکش او را بجوشید عرق
تا فرو می بود آن اژدها / لقمهٔ او شو چو او یابد نجات
مان کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن بیش از اهل صلات
کار نفس خورشید شد هویدا زند / وان نفاش مرده ریگ پر زند
میکش او را در جهاد و در قتال / مرد و را الله بجز یک اوصاف
چونکه آن مرد اژدها را آورید / دزد هوا کرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن نفسها کرد آن عزیز / بیت چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بر جفا / بنده دارد در وفا و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسوی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق زاژدرهاکار / در مرنج کشته شد ای وای او
ز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد الله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

در تردد از تو افتادند خلق / گفت فرعونش چرا ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی بیم / کین تو در سینه مردم کرد
خلق را میخواندی بر مکر شد / در هزیمت کشته شد مردم ز تو
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا / از خلاف مردمان انبیاء
من هم از شرت اگر پس میخزم / در دل اخلاقان هراس اندازم
صد چنین آری و هم رسوا شوی / یا بجز فی پس روی کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / عاقبت در شهر ما رسوا شدی
خار کردی مضحکهٔ غوغا شوی / همچو تو سالوس بسیار آمدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او مینمود

گفت با امر خدم اشراک نیست / گر بزد خونم امر شرک است
راضیم من شاکرم من ای حریف / این ز فرعون سواد پیش چون زر
پیش خلقان خار و زار و بی‌خرد / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این و نه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / زادم و ابلیس بر میخوانش
شرح حق با ایشان ندارد هیچ حق / هادیان بر بندهٔ بر کردار حق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

صفر: باد را گویند
مرده ریگ: مکار را گویند
صلات: جمع صله یعنی بخشش
مرید: یعنی سرکش و تمرد کننده
زلق: لغزش باشد
خزیدن: نوعی از دشمنی باشد
بد: چاره و گریز

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ز دور دوست / دفترو دیوان حکم ایندم مرا
مرمرا بخریده اند اهل جهان / گر همه عالم شوی تو ایفلان
موسیا خود را چرا بدهین زدی / خویشتن کو بین بخود خره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد ترا یاد و نوید / مهلتم ده تا چهل روز نمود
گفت موسی مر مرا دستور نیست / بندهٔ ام اهمال تو ما مور نیست
گر تو چیزی مر ترا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چه کاره نصرتم من بندهٔ ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کرده تو کم پیمای باد
حقها و حق کردش در دو ماه / مهلتش ده متسع مهار از آن
این چهل روزش بگو مهلت بدو / تا سگالد مکرها او نوع نو
تا بگوشد او کند من خنده ام / تیز رو کو پیش ره بگرفته ام
حیلها شان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / انچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بیش دان / کو بسه کرد آرد صد حیلت بدان

مهلت دادن موسی علیه السلام تا ساحران را جمع کند

گفت ام آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رسی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد و دانا و مجب
چون ز ساحر صیاد جنا کردم / سنگ را میکرد ریگ و ذرهٔ
سنگ آهن را بدم در می‌کشید / خرد میخایید آهن را بدید
در هوا می‌کرد خود با لای برج / کفر می‌شد از وی و هم کرج
کفک می‌انداخت چون شیران کام / فطرت بر هر که میزد شد حجام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آنجنبی / شد قوی او بگرفت بازار و شعبا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش نصف شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپا / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم بازو گوش بازو این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من / از هاری خار ایشان من سمن
پیش ما بر دم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش پیش از هر رقیق
دسته گل بستم و بردم پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نسبت جاز بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد مر خلق را / تا نخسبد فکر تزیینه است حلق
خیره باید کرد و بد فکر را / خود بحیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی بیشتر
راجعون گفت و رجوع این نبود / کله واگردد و مانه رود
چونکه کله باز گردد از دو دو / پس شد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز که پیش آهنگ بود / ضحکة الرجعی و جوالغابین
از کرام کی شد این قوم لئام / نخوار دانند و بخرند ننگ
پاشکسته میفتد ایشان بچه / از حرج راهی است پنهان تا فرج
در دانشها نشستند از ورق / زانکه از دانش ندانند آن طرق
دانشی باید که اصل زنا نسرشت / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر بری بر عرض دریا کی برد / تا لدن علم لدنی پی برد
گر چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را از پاک کرد

نام ماه اول تابستان: تموز
غالب است: چیر
رغبت و رضا: طوع
خائیدن: بمعنی جائیدن آمده است
جذام: ناخوشی است که اورا خوره گویند
شدق: کنج دهان را گویند
می‌ناب باشد: رحیق

پس بجو پیشی از این سرنگ باش / وقت واکنش تو پیش آهنگ باش
آخر و الشایقون باش ای حریف / بر شجر نابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگردد دست تو علمتنا
گرد این مکتب ندانی نو همچی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / کرنه والله اعلم بالعباد
اندر این ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه درست
موضع معروف کی نهند گنج / زاین قبیل آمد فرج در زیر فرج
خاطر آید در شکال اینجا و لیک / بگسلد اشکال را اسنو بدلیل
دست شفقش آتش اشکال زنی / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از انسو جواب ایمن رضی / کاین سؤال آمد از انسو مرتضی
گوشه بی توشه دل شهر است / تا لا شرقی و لا غربی از مرتضی
تو از اینسو و از انسو چون گدا / ای که معنی چه میجوئی صدا
هم از انسو چو گرفت درد تو / میشوی در ذکر یاری در تو
وقت رد و مرگ آنسو میخمی / چونکه در دردت فرو چون حجی
وقت محنت کشته الله گو / چونکه محنت فرش کوئی راه کو
تا دزد شاد در دو غم یاد شرکنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بیکان / هر که بشناسد بود آثم بر آن
انکه در عقل و گمان هست حجب / کاو پوشیده است و که بدزید حجب
عقل جزوی کاه خیزد که نکون / عقل کلی ایمن از ذیب المنون
عقل بفروش و هنر خر بخر / دو بخواری بخار الی سر
تا بخار ای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لا یعقلون
ما چه خود را در سخن آغشته ایم / گر حکایت ما حکایت گشته ایم
مر عدم افسانه کردم در چنین / تا نقلب یابم اندر سلجین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که کفت عاد / حرف فرازاید آثا و نفاق
لامکانی کو در او نور خداست / ماضی و مستقبلش نالش کجاست
ماضیش مستقبلش نسبت بهست / هر دو یکچیز ند و پندار گردد
یک تنه او را بدید ما را بسی / بام زیر زید و بر عمر و آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زاین دو کس / مقتضی کو خویش بیکچیز اوس
نیست مثل آن مثالست اینخبر / قاصر از معنی و حرف کهن
چون لب جو نیست مشکالت ببند / بی لب و ساحل بده است این بحر قند
اینخبر پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن بر طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بنفشردند پای / هر کسی کرد ز عرض فکر رای
عاقبت هامان بی سامان زدند / رای پیش آورد و کرد مرد نمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آرد شان شه صحرای مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بنامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر نام / سحر ایشان در دل مه منتم
شیر دوشید زمه فاش آشکار / در سفر ها رفته بر خیل سوار
شکل کرباسی نموده آفتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر خها بر زده
صد هزاران همچنین در دیار / بوده استاد و نبود چون وی
چون بر ایشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دود در پیش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یکعصا / کهی کرد دیا مرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زاین دو کس جمله با فغان آمدند

۳ هجی — حروف مقطعه را گویند
۳ حجی — عقل و فرهنگ است
۵ اشکال — پای بند ستور را گویند
۱۰ حجب — بمعنی حجاب یا ما حجب شده
۱۰ جب — گریبان جامه
۱۰ ریب المنون — کنایه از حوادث و دواهی است
۱۳ اساطیر — جمع اسطور است یعنی افسانها
۱۷ مدمغ — متکبر را گویند

چارجویان بنده را پیش شما / شاه از آن ارسال فرموده است
چاره سازید اندر دفع آن / کنجها بخشد عوض شه بیکران
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / زر و مهر و دیگر هر دو فاد
عرض جنیت چو جنید کرف / سر بزانو بر نهادند از شگف
چون دبیر شاه سوی زانو است / حل مشکل را دو زانو جاد است

رفتن آن دو تن ساحر بسر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت حضرت موسی علیه السلام را

بر دشا بر گور او بنمود راه / بعد از آن گفتند ای ما در پناه
پس سه روز داشتند از بهر شاه / گور با با کو تو ما را رهنما
بعد از آن گفتند ای با ایما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آب و دیش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو بجان داستان زد رفته / گرچه در صورت مجاکی خفته
اگر سحر است ما را داده خبر / ور خدائی باشد ایجان بدید
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیائی بر نهیم
نا امید اینم امید ما رسد / در شب بیجور خورشید رسد
از ضلال آئیم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست مکر ظاهر این رادم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک دادند از پیش چشم دور نیست
یک قشا و انعامیم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید نیم
گر بیند دید آن عصا شان آشنا / چاره ساحر شما را حاضر است
ور نتوانید تا آن ایزد / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر همان فرعون گیرد شر و غیر / سرنگون آید ز حق در کاه حرب
این نشان راست دادم جا با / بر نویس الله اعلم بالصواب
جا با با چو بجنبد ساحری / سحر و مکر شر را باشد دری
چونکه چو پا خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آنجهد او زین شود
لیک حیوانی که چو پا فتن خداست / گرگ را آنجا امید و کجاست
جادوئی که حق کند خفت و دست / جادوی خوانند مر آن حق را خطاست
جا با با این نشان قاطعست / گرچه در نیز حقش را قاطعست

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و فاء جناب مصطفی را علیه السلام تشبیه نمودن بجوز

۱۰ وجا — خشکی و اندوه
۱۱ سلاح — اسباب و آلات جنگ
۱۳ دیجور — تاریک و سیاه

موسی علیه السلم و قاصد تفسیر قرآن را باز ساحر و بچه که قصد بر زیر عصا کرده بودند چون حضرت موسی علی نبینا و علیه السلم را خفیه یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — کز یمی تو نمیرد آن سبق
من کتاب و معجزت را دافعم — پیش و کم کن از قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم — طاغیان را از حدیث رافضم
کس نماند پیش و کم کردن ز راه — تو یه از من حافظی دیگر مجو
روز و شب با روز افزون میکنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میبرند — چون نماز آن در پنهان بکردند
خفیه می‌گویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نمازی ای ذفون
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان میشود زیر زمین
من منارهٔ برکنم آفاق را — کور کردانم دو چشم عاق را
چاکرانت قهرها گیرند جا — دین تو گردد نما هی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از تیغ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جاودانیستی — صاحب خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته — چون عصایش دان تو آنچه گفته
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا آگه بود آن کف پاک
قاصد انرا بر عصا دست زنی — تو بجنبانیش مبارک خشنی
تن بخفته نور جان در آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند — قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیهٔ حکایت موسی علی نبینا و علیه السلم

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد — کار او بیرون ز تو و بر آب شد
هر دو از کور شد روان کشتند — تا بعصر از بهر آن پیکار رفت
چون بعصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادند شان مردم عصا — کش نظر شان بجوئید این زمان
آمدند آخر دو تا خرمابنان — خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر آن شب بسته بود او چشم سر — حرس و فرش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل — خوبیه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بجنبد بر کشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ورد لت بیدار شد میخور شراب — نیست غایب ناظر از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من — لیک نخسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته او در آن — بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود — کز پیش ناشدن آنکه ربود

پیکار — جنگ و جدال باشد
۱۰ — ۱۰
۲۷ وسن — بیتکی که در حالت ابتدای خواب بکردن پیدا شود
۸ سبق — کتاب تعلیم اطفال
۹ حافظ و دافع — حافظ و دافع بقا علم توانی و معنی نمیشود و اگر چون و اولی باشد و این طور بسته است ایراد نیست
۱۷ پور — دملی را گویند میغزا تا نسخه ها به دماغش می‌کنند تا نور تو را بیشتر بزند
۲۲ تفت — بمعنی شتاب و تعجیل
۲۲ نرفت — بزرگ و منتظر را گویند

اندر آمد آن عصا در اهتزاز — آنچنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از دعا
بعد از آن شد اژدها حمله کنان — هر دوان بگریختند و روی زد — رو در افتادند زیر قدمهای آن عصا — غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس بهزیمت شان شد که هفت از آنشان — زانکه میدیدند حد ساحران — پس از این رو علم سحر آموختن — نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد — کار شان تا نزد جاگه کشید — پس فرستادند مردی در دمان — سوی موسی از برای عذر آن
کاتحان کردیم ما را کی بسند — امتحان تو اگر نبود حسد — مجرم شاهیم ما را عذر خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در دمان نیکو شدند — پیش موسی ساجد و نو شدند — در گذر از ما که ما کردیم سهو — ای ترا الطاف و فضل بیعدد
کف موسی عفو کردم ای کرام — کشته بد دوزخ تن و جانشان حرام — من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید پیش پادشا — آنچه باشد مر شما را از فنون — جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن زیر قهر خصم که از کار ارفع بر فانوس

تا بفرعون آمدند آن ساحران — پس زمین را بوسه دادند شان — انتظار وقت فرصتی بدند — برگان اسباب و نقد و خلعت و زاد
بعد از آن شان کف‌ها ای بسا — داد شان تشریفهای بیکران — وعده‌ها شان کرد و هم پیشین بدند
کز فزون آیید اندر امتحان — بر فشانم بر شما چندین عطا
کز یکی گفتند شان با اقبال تو — غالب آئیم و شود کارش تباه — ما در این فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست — کاینحکایتهاست که پیشین بدست — ذکر موسی هر دو پوشش لیک — نور موسی تفتد ای یار نیک
موسی فرعون در هستی نشست — باید این دو خصم را در نوش جست — تا قیامت هست از موسی سراج — نور دیگر نیست دیگر شد مرتاج
این سفال و این فتیله دیگرست — لیک نورش نیست دیگر زان سبب — کز نظر در شیشه داری کز نظر — زانکه در شیشه است اعداد دو
ور نظر بر نور داری وارهی — از دو و اعداد چشم ای فتنه‌ها — از نظر کامست ای خیر وجود — اختلاف مؤمن و کبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل ید در شب تار

از برای دیدنش مردم بسی — پیل اندر خانه تاریک بود — عرضه را آورده بودندش همی
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی — دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کفی بود
گفت همچون ناودانش بنا — آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن براو چون بادبیزن شد پدید

اهتزاز — جنبیدن باشد
۱ ممتهن — خار و بیمقدار باشد
۱۷ پیشین — آنچه پیش از دخول در کار تبعاً دهند
۱۷ برده — غلام و کنیز را گویند
۲۷ هنود — جمع هند

١ آن یکی را گفت چوبر پا ایستی / گفت شکل پیل دیدم چون نبی
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

٢ همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان بگشت لف / آن یکی را لش لف دادی آن الف

٣ در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس / نیست کف را بر همه آن دسترس

٤ چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف همی بیند ز دریا روز و شب
جنبش کف‌ها ز دریا روز و شب / کف همی بیند ز دریا عجب

٥ ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نکردی در آب آب

٦ آب آبی است کو میراندش / روح را روحی است کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / گشت موجود از پی دادآب

٧ آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در دکان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آنچه گفتیم نیست ناقص زانکه است

٨ گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن نمای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسبی ای فتی

٩ بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی بباد بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

١٠ چون کنی پا را حیات از این گلست / این حیات را دوش بر مشکل است
چون حیات از تو بگیری ای فتی / بس غنی گردی نگردد دل ز دی

١١ شیر خوار همچو نر اندر گهلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بسته شیر زمینی چون جنین / جو طعام خویش از قوت اللئین

١٢ حرف گفتن خود کشد تو زستن / ای تو نور بی حجب را نا پذیر
تا پذیرا کردی ایجان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

١٣ چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / همین بگو چون آمدی آمدی

١٤ راههای آمدن یاد تو نماند / لیک رمزی با تو بر خواهم خواند
هوش را بگذار آنکه هوش دار / گوش را بر بند آنکه گوش دار

١٥ نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

١٦ سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین از کرم / سست گیرد شاخها را بعد از آن

١٧ چون از آن اقبال شیرین شد دهان / مرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری در نقصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

١٨ چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید مستمش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / بی من و بی غیر من ای هم تو من

١٩ همچو آنوقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود روی
بشنوی از خویش و پندارد تو من / با تو اندر خواب گفتند آن سخن

٢٠ تو یکی تو نیستی اینجوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
از تو نی نفتند کان نه صد تو است / قلزمت و غرقه گاه صد تو است

٢١ خوش چه جای جذبه‌ای و خوب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از ملتقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

٢٢ دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان گرم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان

٢٣ دم مزن تا بشنوی از آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در حساب
دم مزن تا دم زند هر تو روح / آشنا بگذارد در کشتی نوح

٢٤ دعوت کردن نوح علیه السلام پسر و پسر کشیدن او
٢٥ که بر سر کوه میرم و چاره کنم و منت تو نکشم
٢٦
٢٧
٢٨
٢٩ همچو کنعان کاشنا میکرد / که نخواهم کشتی نوح عدو / همین بیاد در کشتی با ما نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

١٠ رویی — خوب باشد که در آن آخر اشعار ملحوظ شود و بنها کاینات آن دنیا له پوچی

١١ جوب — جمع جبه آنکه دانه باشد

١٢ کنعان — پسر حضرت نوح علیه نبینا و علیه السلام که خدای تعالی در قرآن او حکایت کند و فرماید قال انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح

١٣ آشنا — بمعنی شنا و سباحت

١ گفت نی آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم / همین مکن کاینمج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امر ولاست

٢ باد قهر است و بلای شمع کش / جو که شمع خویش را باید خمش / گفت رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آنکه مرا از مرگ بند

٣ همین مکن که کوه کاهستی نیز آن / جز حبیب خویش را ندهد امان / گفت من که بند تو بشنوده‌ام / کطمع کردی که من زاین دو دام

٤ خوش بیامد گفت تو هرگز مرا / من ز بیم از تو در هر دو سرا / همین مکن با ما که روز نازنین / مر خدا را خویشی و انبا زنین

٥ تا کنون کردی و ایندم نازکی / اندر این درگاه گیرا نازکیت / لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد و نه فرزند و عم

٦ نازفرزندان کجا خواهد کشید / نازبابایان کجا خواهد شنید / نیستم مولود پیر اگر بناز / نیستم والد جوانا گر گراز

٧ نیستم شوهر نیم من شهوتی / نازرا بگذار اینجا ای سنی / جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندر این خضرت ندارد اعتبار

٨ گفت بابا سالها این گفته / باز میگوئی بجهل آشفته / چند از اینها گفته با من کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

٩ این دم سرد تو در گوشم رفت / خاصه اکنون که شدم دانا و ژرف / گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

١٠ همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف / نی پدر از نصح کنعان بیش شد / نی دمی در گوش آن اندیش شد

١١ اندر این گفتن بدند و موج تن / بر سر کنعان زد و شد بیخبر / گفت نوح ای پادشاه بردبار / مر مرا خود دو سیلت برد باد

١٢ وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها / دل نهادم بر امید اقلیم / پس چرا بر بود سیل از من کلیم

١٣ گفت او از اهل و خویشانت نیو / خوندیدی تو سفیدی از کبو / چونکه دندان تو اکرام و وفا / نیست دندان بر کنش ای اوستا

١٤ تا که باقی تن نگردد زار از او / گرچه بود آن تو بیزار از او / گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

١٥ تو همی دانی که چونم با تو من / بیت چندانم که با یاران چمن / زنده از تو شاد از تو عالمی / مغتذی بی واسطه بی حاملی

١٦ متصل نی منفصل نی این کمال / بلکه بیچون و چگونه زاغتذال / ما هیانیم تو دریای حیات / زنده ایم از لطف تو ای مستمات

١٧ تو نگنجی در مکان و فکر و بی / نی بعلوی قرین با علتی / پیش از این طوفان و بعد از این / تو مخاطب بوده در ماجرا

١٨ با تو میگفتم نه با ایشان سخن / این سخن بخش تو و آن کهن / نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

١٩ روی در اطلال کرده دائما / او کرایی گوید اینمدحت کرا / شکر طوفان را کنون بگذاشتی / واسطه اطلال را برداشتی

٢٠ زانکه اطلال ایشم بد بدند / نی ندائی صد آئی میزدند / من چنان اطلال خواهم زد خطاب / گر صد اچون کوه و اگر چون چوب

٢١ تا مثنی بشنود من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو / هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ثنا

٢٢ آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در رخا / من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

٢٣ باز میزن آن به که هموارش کنی / نیست صدم با قدم یارش کنی / گفت ای نوح ار تو خواهی حل / حشر گردانم برادرم از شری

٢٤ بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک تا احوال او آگه کنم / گفت نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر با پدر شرا

٢٥ مر زمانم غرق میگردم خوشم / حکم تو جانست و جان میکشم / تنگرم کن را و گرهم بنگرم / او بهانه باشد و تو مجبرم

٢٦ عاشق صنع قوام در شکر و / عاشق مصنوع کی باشم جو کی / عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

٢٧ در میان این دو فرق بی حدی / خوش شناسد آنکه در وی صعبیت

٢٨ توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر

٢٩

٢ عاصم — نگهبان را گویند

٤ کرانبند — خواهنده باشد

٦ سنی — بمعنی خانم آنست

١٠ عنیف — درشت و خشن

١٠ اربیر — ادبار است یا مالیه ادبیر شده است

١٥ عائل — درویش و محتاج آنست

١٥ مغتذی — غذا خورده باشد

وحديث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ما جدا
گفت نکند الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفتا وست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
ور نیم راضی بود آنهم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکایت کمل شود اندر جهان
کفر از روی قضا خود کفر نیست — حور را کافر مخوان اینجا تمامست
زشتی خط از نقاش نیست — بلکه از روی نوشت را بنمودنیست
گر کشانم بحث این را مر بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
گفت نکند الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفتا وست مهر
نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
گفتش این کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
راضیم بر کفر زان رو که قضاست — نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو یک باشد آخر حکم و حلم
قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند نشکند زهم نکو
ذوق نکند عشق از من مرد — نقش خدمت نقش دیگری برد

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر نیست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب — پیش پاک آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا — که حرامم نو گزیدم ای فتی
این سؤال این جواب ایکزین — که سر اینها ندارد مرد دین
گفت سیلی زن سؤالی میکنم — پس جوابم گوی و آنکه میزنم
این سؤال از تو همی پرسم بگو — حل کن اشکال مرا ای نیکخو
گفت اندر این فراغت نیستم — که در این فکر و تامل بیستم
درد مندان را نباشد فکر غم — خواه در مسجد برو خواه بدیر
جز غم دین نیست صاحب درد را — می شناسد مرد او کرد را
که تو بگزین چون مرا کاری فتاد — حمله کرد او هم برای کید را
یک سؤالی دارم اینجا در وفا — از قفا کاه نوای نحر کیا
نیست صاحب درد را این فکر نیز — در خیالت نکته بکر آورد
حفظ فکر خویش بگشو مهد — حکم حق را بر سر و رو می نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کو بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی
مغز علم افزود کشد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد در دلش
زانکه چون مغزش در آکندی رسید — پوستها شد بر رقیق و کهنه
قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آکندشان شد پوستی
وصف مطلوب چو ضد طالب است — در حریر و نور سوزان نبی است

۱۰ خلم — بفارسی خشم و غضب را گویند

۲۸ آکنده — پر شده را گویند

۲۸ کفیدن — شکافتن و ترکیدن

۲۸ فستق — معرب پسته

چون تجلی کرد او وصف قدیم — پس بخورد وصف حادث را کلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود — جمله فانیا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ز دست — نیست ممکن جز ز سلطان بشکر
در چنین شیء مراعات ادب — خود نباشد و بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدین است چون کرد و دراز
جمع ضدین از نیاز آنها دو باز — باز در وقت تحیر امتیاز
چون قضا معشوق و میان میشود — کور خود ضد و قرآن میشود
گفت کو را نخود قضا و قدر — از خرد و مصحف و ذکر و نذر
باز ضدی و پر از قرآن بود — زانکه ضدی بود خالی شد ز بار
باز ضدی و کنه خالی شد ز بار — بر نصد ضدی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون انداز در — گشت دلالا به پیش مرد سر
چون بمطلوب رسید مرد صلح — شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان — سر باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر — سر باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی — جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته مکن — جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بر لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش — خاری و بیزاری نا اهل و نویش
دوری و رنجوری از هجران دوست — ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود — تا بر او شد نعت و از عد
گفت معشوقا این اگر بهر من است — گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من پیش حاضر و تو نامه خوان — نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک — من نمی بینم نصیب خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال — نیست اینم کرچه می بینم وصال
من از این چشم زلالی خورده ام — دیده و دل را ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی — راه آبم را مگر زد دزد نی
گفت پس من نیستم معشوق تو — من بیلغار و مرا دزد و تو
عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالت اندر دست بود ای فتی
پس نه هم کلی مطلوب تو من — جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقم و معشوق نی — عشق بر نقد است بر ضد دی
هست معشوق آنکه او یکتو بود — مبدا و منتهایت او بود
چون بیابیش و نباشی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر
میل او الستی موقوف حال — بند این ماه باشد ماه سال
چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جمله را لبان کند
منتهی بود که موقوف او — منظر بیشه باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او — دست بخشاند شود مس او
کر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و خشتر گر کند نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش — نی چو تو محروم از حال کش
آنکه او موقوف حالست آدمی است — کی بود افزون و کامی در کمی است

۲۳ قتو — نام شهریست

لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنکه کرناصر کهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و کم آن ولی / نیست در لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش نیک باشد ولی آگاه نی
هست وقت صفا چون این وقت / وقت را همچون بدید بگرفته سخت
لیک شاغر وقت و الحال این کس نی فارغ از اوقات حال / غرقه نوری که او لم یولد است
لم یلد کم یولد آن این را داست
وین چنین عشقی کزین کرزنده / وین نه وقت مختلف را بنده
منکر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق بر مطلوب خویش
منکر این را که حضیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی طالب / آب مجهود آتما ای خشک لب
کان لب خشک گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمان آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارا جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سبا نصرت و دایات تست
این طلب همچون خروسی در صبا / میزند نعره که می آید صباح
گرچه آن نیست تو می طلب / نیست آن حاجت اندر دار آن
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
گر جوار طالبان طالب شوی / ور ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی مورے سلیمانی بجست / منکر اندر جستن او نیست
هرچه داری نقد مال و پیشه / نی طلب بر داد او اندیشه
گر یکی گنجی بیابد نادر است / ور باشد از طلب هم قاصر است
هر کجا چیزی جست بی شک یافتست / چون بجد اندر طلب بشتافتست
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش آنجو اجد بگذرم طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو این فن بیان / می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب روزی حلال میخواست بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد مرد دانا و پیشه ور عجبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ای روزی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری هست بی مثلی
بر زانش ریش بمیراد / بار لبان و اشتی از نوان
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم بر رجو / خشم اندر سایه احسان و جو
کاهلان را سایه خسبان را مکر / روزی نهاده نوع دگر
هر کرا پا هست جوید روزی / هر کرا پا نیست گیرد سوزی
روزی را میران بسوی این و آن / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جو و تو / ابر را اندر بسو او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادر / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزی خواهم بنا کرد تعب / کندادم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میدیدند بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
گفت می گویند عجب این مرد ریش / یا کسی دارد ز سنبل بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هرگز این نادر نشد روزی سبب
هر کرا او پیشه داد و طلب / از وی کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها

۲ آفل — یعنی غارب و زایل

۱۰ صیاغ — جمع صیغه است که مؤنث باشد

۲۱ غبی — کودن و احمق را گویند

۲۱ ثروت — مال و متاع

۲۲ ملی — ضایع مال را گویند

شاه و سلطان در سر خوان نون / هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او را است سیر
با چنان عزی و نازی کاندرو / گر کرید مستش صنایعهای دو
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
همچو کرم را خود ز آدم تا کنون / کی بدید آن آواز همچون ارغنون
گوهر و عظمی نمی اندر دو پوست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل ایزدان
کوه و مرغان هم رسایل باد مش / هر دو اندر وقت صوت محمدش
این و صد چندین مراد و آن چنان / نور رویش بیجهان و در جهان
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و در نجی روزیش / می نیابد با همه پیروزیش
اینچنین مخذول و ابر مانده / خانه کنده دون و گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد کلاه / گنج یابد تا رود پایش فرو
زاحقی خواهد که بر تختش زند / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی بیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتنخر زد بکبر / کدسیدن روزی و آمد بشیر
وان همی خندید مارا هم بدید / زانچه یابی هدیه‌ای سالار
او از این تشنیع مرم و این افسوس / کرنیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد مغرور و شهره شهر بود / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آنکه او / او از این خواهش نمی آمد جدا
کرنیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر کران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن کاوی که در خانه آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی و الحاح خواهنده را هست از آنچه میخواهد آن را از وی

تا که دوری تا کهان در دخمه‌ها / این دعا میکرد با زاری و آه
تا کهان در خانه اش کاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
کاو کستاخ اندر آنجا در بجست / مرد بر جست و فغانها شد بست
پس کلوی کاو بدید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سر شر پدید شد سوی فغا / تا اما بش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا کرد روز همچنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما تو فتوح / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس در تقاضا می کنی / زر بخش و در سر او شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تخییر و قوافی ای علیم / بنده امر تو اند از زیر و بیم
چون مسبح کرده هر چیزی را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال او این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وانچه داند جمله از اوتاد
بلکه مفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون و ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون ز ناطق از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست هر یکی را یکی تسبیح خاص / هست جبر بر اضداد از دماس
سوی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سوی بی اثر

۳ ارغنون — سازی است که افلاطون واضع آنست

۴ رسایل — مکاتبه را گویند

۱۱ ابتهال — زاری کردن را گویند

۲۳ اهاب — پوست را گویند

۲۴ چون مسبح — اشارت بدین آیت که ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون

۲۱ صنایع — جمع صنعت است

۲۱ کاو — گاو

این همی گوید که آن شاه است و کس / بیخبر از حال او و از ما و من
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از فتن
گوهر هر یک همی پیدا میکند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خوانادان خواه دانا باخسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کو کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محل جانیی
باقیان زاین دو کمانی میبرند / سوی لانه خویش یک پر میزنند

در بیان آنکه علم را دو پر و کمان از یک پر است

علم را دو پر کمان از یک پر است / ناصر آمد ظن بپرواز اندر است
مرغ یک پر در دو اندیشه نگون / باز بر پرد دو کامی باز دون
می‌فتد میخیزد آن مرغ کمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون بظن و اوست عمل زو نگون / شد دو پر آن مرغ و پرها واژگون
بعد از آن شیئاً سویاً مستقیم / بی علی وجه مکاناً او سقیم
یا دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بیگمان و بی مکر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تو بی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را کمتری / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گرمی یاری و جفت
هیچ بگذر نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی اختیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید و را رنجور شد / که بگیرد چند روز او دور شد
تا رهیم از حبس و از تنگی کار / هست او چون کوه خارا بر قرار
آن یکی زیرک ترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا جوئی تو زد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از بی است
اندکی اندر خیال افتد از این / تو برادرهم مگر این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آنچنان اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا بپرسی کودک تو از این خبر / متفق گویند یا بد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش آیدت / باد بخت بر عنایت مشکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک فریق
بعد از آن سوگند داد آنجا را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بجز بیداز همه / عقل او در پیش میرفت اندر

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در طلب

١ تمشی سویاً — اشاره بآیه وافی هدایت که میفرماید افمن یمشی مکباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه میرود بروی افتان و خیزان روی ترا مستقیماً آنکه میرود براه راست

١٣ طعن — بمعنی کوچ و رفتن است

٢٣ حنین — ناله و زاری باشد

٢٣ تواتر — بمعنی متعاقب است

فطرت و زن بمنزلهٔ مساست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

زاین قبل فرمود احمد مصطفی / آن تفاوت هست در عقل بشر
کز میان شاهد اندر رضوی / اختلاف عقلها در اصل دان
بر خلاف قول اهل اعتزال / در زبان پنهان بود حسن رجال
که عقول از اصل دارند اعتدال / تجربه و تعلم بیش و کم کند
باطل است این زانکه را کودک / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد از اندیشه مردان کار / تا یکی را از یکی اعلم کند
بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت / عاجز آید کارشان در اضطرار
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی را هموار آنه رود
تا ز افزون کجهد و فکرت / تا ز افزون کجهد و فکرت

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان / بهر این فکرت بکب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید از در آن یار مضر
زانکه منبع او بدانست این دراز / سر امام آمد همیشه پای را
ایمقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بتو منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استاد سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استادا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یا و هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آنوهم افزون شد برین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفت هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهمک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آنش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین کرنیم کز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گرد و گر عرضش بود گر مشتری
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس و وهمی را نکو بنگر بهم

رنجور شدن استادی معلم بوهم و خیال

گشت استا سخت از وهم و خیال / جهد می‌کشانید او کلیم
خشمگین باز که مهر اوست / آنچنان کردش ز وهمی منهمک
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / ضد دارد تا رهد از ننگ من
او بجنس و جلوه خود مکشت / من بدین حالم نپرسید او نخست
بیخبر کز بام من افتاد طشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

٥ دمزن زان پنهان — اشارت بحدیث نبوی که آمده تحدثوا نعمت الله یعنی مرنهانها را بزبان خود

٢١ منهمک — سرنگون شده در دید

آمد و در را بشدی بر گشاد / کودکان اندر پی آن استاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی / که مبادا ذات بیکت یاوری
گفت کوری تنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو در و زخانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق
گفت زن این خواجه بی نیست / وهم و ظن لاش بی معنی است
گفت ای غرّه مشو در ارتجاج / می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کوری گر شدی مار اجرم / ما در این رنجیم و در اندوه و کرب
گفت این خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو همی نه آینه آن / دایما در بغض و کینه و عنت
زن تو تف کرد مر شرمانک زد / تا بخسبم که سر من شد گران

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم مر نحوی

جامه خواب آورد کنز آن بجوز / گفت امکان نی و باطل پر سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور کرد اندهی / آدمی را که نبود دستش غنی
قول پیغمبر قبوله یفرض / از تمارضتم لدنیا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسق و فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می زاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / در سر میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانیم / بد بتا بود و ما بد بانیم
هیزه کر اندیشه باید نمود / تا از این محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را قرآن خواندن صداع افزاید و در دسر آید

گفت آن کودک که ای قوم پسند / در سر خوانید و کنید آواز بلند
چون می خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دادا زدن
درد سر افزاید استاد از بانگ / ارزها ای کودک و یابد بهر دانگ
گفت استاد راست میگویند زود / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
تیر روز جستند سوی خانها / بیخور مرغان ز دمهای دانها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از استاد

ما در انشان خشمگین گشتند و گفت / رو ز کتاب و شما با آن جفت
رو و تحصیل اکنون بر شما / میگزیدند از کتاب و از وسا
عذر آوردند کای مادر ز تو / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان از استاد ما / کشت رنجور و سقیم مبتلا
مادران گفتند مکر اوست و دغا / صد دروغ آرید بهر صرع او دغا
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

۱ آمد و در را بشدی بر گشاد
۲ گفت کوری تنگ و حال من ببین
۳ گفت زن این خواجه بی نیست
۴ گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
۵ گفت رو نه تو همی نه آینه آن
۶ گفت زن خیر است چون زود آمدی
۷ تو در و زخانه از بغض و نفاق
۸ گفت ای غرّه مشو در ارتجاج
۹ گفت این خواجه بیارم آینه
۱۰ جامه خواب مرا در و کنسران
۱۱ کاید و زو ترقرا این می نزد
۱۲ گفت امکان نی و باطل پر سوز
۱۳ آدمی را که نبود دستش غنی
۱۴ فعل دارد زن که خلوت میکند
۱۵ آه آه و ناله از وی می زاد
۱۶ بد بتا بود و ما بد بانیم
۱۷ گر بگویم متهم دارد مرا
۱۸ قول پیغمبر قبوله یفرض
۱۹ گر بگویم او خیالی بر زند
۲۰ گر بگویم متهم دارد مرا
۲۱ مر مرا از خانه بیرون میکند
۲۲ کودکان آنجا نشستند و نهان
۲۳ هیزه کر اندیشه باید نمود
۲۴ گفت آن کودک که ای قوم پسند
۲۵ در سر خوانید و کنید آواز بلند
۲۶ چون می خواندند گفت ای کودکان
۲۷ بانگ ما استاد را دادا زدن
۲۸ درد سر افزاید استاد از بانگ
۲۹ ارزها ای کودک و یابد بهر دانگ
۳۰ گفت استاد راست میگویند زود
۳۱ درد سر افزون شدم بیرون شوید
۳۲ سجده کردند و بگفتند ای کریم
۳۳ دور بادا از تو رنجوری و بیم
۳۴ تیر روز جستند سوی خانها
۳۵ بیخور مرغان ز دمهای دانها
۳۶ ما در انشان خشمگین گشتند و گفت
۳۷ رو ز کتاب و شما با آن جفت
۳۸ رو و تحصیل اکنون بر شما
۳۹ میگزیدند از کتاب و از وسا
۴۰ عذر آوردند کای مادر ز تو
۴۱ این گناه از ما و از تقصیر نیست
۴۲ از قضای آسمان از استاد ما
۴۳ کشت رنجور و سقیم مبتلا
۴۴ مادران گفتند مکر اوست و دغا
۴۵ صد دروغ آرید بهر صرع او دغا
۴۶ ما صباح آییم پیش اوستا
۴۷ تا ببینیم اصل این مکر شما
۴۸ کودکان گفتند بسم الله روید
۴۹ بر دروغ و صدق ما واقف شوید

۲ اخراق — سوختن باشد
۳ غر — فتنه و غیر را گویند
۳ ارتجاج — لرزیدن باشد
۴ کرم — با کاف تازی بمعنی غم و اندوه باشد
۵ عنت — گنه کاری باشد
۱۱ قول پیغمبر — یعنی گفته پیغمبر را از است قبول کردن کفر اگر مرض را بخود بندید مریض شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح تعلیم فرزندان را

مر عزا کرده ز بسیاری جفا / با مدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیماران گران
خیر باشد اوستا این درد سر / سر بسته رو کشیده در جفا
آه آهی میکشد آهسته او
جان تو ما را نبود از این خبر / گفت مرهم بخبر بودم از آن
جمله کاز کشتند هم لاحول گو
آگهم کردند این مادر غران
مزبدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی
او ز دید رنج خود باشد حمی
از زنان مصر یوسف شد سیر / جمله از مشغولی خود بیخبر
پای بار کرده ساعدهای خویش
روح والده که نه پیدا ندیه
ای بسا مرد شجاع اندر حرب / که نبرد دست با پایش ضراب
او همان دست آورد در کیسه
بر کان آنکه همه ای برخوار
خود نبیند دست و نه قدرت ضرب / خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای پوزه پای روح

روح را توحید الله خوشتر است / تا بدانی کین آمد چون لبس
روی بجولا بس لباسی املیس
آن حقیقت دان مدانش از کراف
آن تو کی بی بدن داری بدن / غیر ظاهر دست و پای دیگران
دست و پا در خواب بینی ابتلا
پس مر مرا از جسم جابر و رشد / روح دارد بدن بر کار دیا
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
مرغ باشد در قفس بس خوار

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت

کدانا جلیس من ذکری و انیس من استانس بی کرامه
چو بی منی بی همه و بی همه چو با منی با همه

یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت حقیقت بگروی

۱ بعیادت رفتن مادران علی الصباح تعلیم فرزندان را
۲ مر عزا کرده ز بسیاری جفا
۳ خیر باشد اوستا این درد سر
۴ مزبدم غافل بشغل قال و قیل
۵ از زنان مصر یوسف شد سیر
۶ ای بسا مرد شجاع اندر حرب
۷ با مدادان آمدند آن مادران
۸ سر بسته رو کشیده در جفا
۹ جان تو ما را نبود از این خبر
۱۰ بود در باطن چنین رنجی ثقیل
۱۱ جمله از مشغولی خود بیخبر
۱۲ که نبرد دست با پایش ضراب
۱۳ خود نبیند دست و نه قدرت ضرب
۱۴ خفته استا همچو بیماران گران
۱۵ آه آهی میکشد آهسته او
۱۶ گفت مرهم بخبر بودم از آن
۱۷ چون بجد مشغول باشد آدمی
۱۸ پای بار کرده ساعدهای خویش
۱۹ او همان دست آورد در کیسه
۲۰ خون از او بسیار رفته بیخبر
۲۱ روح را توحید الله خوشتر است
۲۲ تا بدانی کین آمد چون لبس
۲۳ روی بجولا بس لباسی املیس
۲۴ آن تو کی بی بدن داری بدن
۲۵ غیر ظاهر دست و پای دیگران
۲۶ دست و پا در خواب بینی ابتلا
۲۷ پس مر مرا از جسم جابر و رشد
۲۸ روح دارد بدن بر کار دیا
۲۹ باش تا مرغ از قفس آید برون
۳۰ تا ببینی هفت چرخ او را زبون
۳۱ کدانا جلیس من ذکری و انیس من استانس بی کرامه
۳۲ چو بی منی بی همه و بی همه چو با منی با همه
۳۳ یک حکایت گویمت گر بشنوی
۳۴ در حقیقت حقیقت بگروی

۵ سجاف — پرده را گویند
۴ سمر — مثل و افسانه را گویند
۱ حراب — روزگاه و جنگ
۱۷ ایتلاف — انس و الفت گرفته باشد

بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت او را بود منخواب و نیم
چون ز خالق میرسید او را پیام — بود از انفاس خود وقت طعام
همچنانکه سهل شد مار الخضر — سهل شد هم قوم دیگر را ز سر
همچنانکه عاشقی بر سروری — عاشقست آنخواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آنرا در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبانی کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر نبینی میل خود سوی سما — پر و بال برکشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه می کن همچو منشیان حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند — جاهلان آخر ببر میزنند
زابتدا و کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان روز دین

دیگر ذکر عاقبت کار و السخر بر فوق عاقبت گفتن با مستعیر او

آن یکی آمد بپیش زرگری — که مرا زوده که بر سنجم زری
گفت خواجه مرا غرابات — گفت میزان ده برابر تا بسنجم
گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بستد از این مضاحک رایگان
من مرا زوده که میخواهم بدو — خویشتن را گر مگر هر سو
گفت بشنیدم سخن گر نیستم — تا بپنداری که بیمعنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو ناستغم
فهم کردم لیک پیری ناتوان — دست از ضعفست لرزان هر زمان
وان زدو هم قراضه خرد و مرد — دست لرزد پس بریزد زر ز خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری — گویم خر بال خواهم ای حری
من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول این بود اغنی بود — هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است — پادشاهی بنده درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد — ده نگر والله اعلم بالسداد

بقیه قصه آن زاهد گوئی که نذر کرده بود که میوه گوئی از درخت باز نگیرد و درخت نیفشاند و کسی را نگوید بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورد مگر آنکه باد از درخت او کند باشد

اینسخن پایان ندارد در از گو — قصه آن مرد زاهد باز گو
گر تمام اکنون حدیث شیخ زد — کاندر آن کهسار بد شب خواب شد
اندر آن که بود اشجار ثمار — سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوها — غیر آن چیزی نخوردی در آنما
گفت اندر دیش یارب با تو من — عهد کردم که نچینم در دهن
خود نچینم میوه را در کل زمن — نیز غیری را نگویم که بچین

ز آن آنیوه که باد اندازدش — من نچینم از درخت مفتعش
مدتی بر بند ز خود بوش و فا — تا در آمد امتحانات خدا
زان سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا نخواهد پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست — اختیار جملگان پست منست
هر زمان دل را دهم میلی دگر — هر زمان بر دل نهم داغی جگر
کل اصباح لنا شأن جدید — کل شیء عزم ارادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پرست — در بیابانی اسیر صرصرست
باد پر را هر طرف اندر کشد — که چپ که راست با اختلاف
در حدیث دیگر آمد دل از آن — کاب جوشان از اقل ذوقار غان
هر زمان دل را دگر رائی بود — آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر — چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب — کو نه بیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند باوند — گر بخواهد ور نخواهد می فتد

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

بنگر اندر دلق مهتر زاده — چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی میپرد با پر خوش — افتد و املاک خود بر رخنه
خار گشته در میان قوم خویش — سر برهنه در بلا افتاده — در هوای با کاری سوخته
مرهش نایاب و دل ریش از درش — خار و مار رفته شد بدنام و خار
کام دشمن میرود اندر بلا — زاهدی بیند بگو پیدای کیا
هستی میدارد از بهر خدا — کاندرین ادبار زشت افتاده
مال و زر و نعمت از کف داده ام — هستی تا بو که مرا زین وارهم
زین گل تیره بو که جهم — این دعا میخواهد او از عالم غیب
کالخلاص و الخلاص و الخلاص — دست بر پای باز و بندی
نی و گل بر سرش نی آهنی — از کدامین بند میجوئی خلاص
واز کدامین قید میخواهی مناص — بند تقدیر و قضای مختفی
هان نبیند آن بجز جان صفی — گرچه پیدا نیست آن در مکمن است
بدتر از زندان و بند آهن است — زانکه آهنگر مرا زو بشکند
خضر گرم خشت زندان بر کند — این عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران — دیده بر پشت عیال بو لهب
ننگ هیزم کفت حمال الحطب — دید بند احمد و او سد
مر گلوی بسته حبل من مسد
جمله هیزم را جز او چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید
با قیاس جمله تاویلی کند — کاین زبیهوشیست و این ناهوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو — کشته و نالان شده او بیشتر
که دعای هستی تا واهم — تا از این بند نهان بیرون جهم
آنکه داند این علامتها پدید — چون بداند او شقی را از سعید
داند پوشد بامر ذو الجلال — که نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر بنذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حقتعالی را بیند بمهلت بر او

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از جماعت شد ز بوی و من اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت — زانش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرود چند دید — باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد — طبع را بر خوردن او چیر کرد

۱۰ تسخر — ریشخند باشد

۱۲ نامنعش — بیقوت و کوچک

۱۴ حری — لایق و سزاوار است

۱ منعش — یعنی خوب و خوش

۲ استثنا — انشاء الله گفتن است

۵ قازغان — بترکی دیک را گویند

۷ عطب — رنج باشد

۱۳ مری — برابری و خصومت و تردد را مری گویند

۱۳ کیا — با کاف تازی بزرگ را گویند

جوع و ضعف و قوت و جذبه غذا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا / چونکه از امر و بن می‌بیوسکت / کشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید / مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

متهم شدن آن شیخ با دزد از دیدن دستش را

باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست آن نور الوجود
اتفاقا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار منزل ساختند / بیست دزد از بیدند انجا خویش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود / جمله ببریدند و عوغا انجات
دست زاهد هم بریدند غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط / در زمان آمد سواری بر کرین / بانگ بر زد بر عوان کای سست دین
این فلان بیچاره ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا / آن عوان بدید جامه و شیر رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / کز ندانستم خدا بر من گواه / میز بجل کن مرا از این گناه / ای کریم و سرور اهل هشت
گفت ندانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را / من شکستم حرمت ایمان او / پس ببینم بر دو دستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی حرامت بدست / دست‌ها و پای‌ها و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی تو را نبود وبال / آنکه او دانست او فرمان برست / با خدا ساما بپیچید نه کرست
ای بسا مرغان معلق در مغص / بر کنار بام محبوس قفص / ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق آن
ای بسا ماهی در آب دور دست / کشته از حرص گلو ماخوذ شست / ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی جبر بی‌گنهو / از گلوی رشوتی او زد دو / ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شد او با رفیق
بلکه در هاروت و ماروت آن شرر / از عروج چرخشان شد سد باب / باز بد از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ولیا / دید علت خورد زیر سیر آب / گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین / چون بریده شد برای حلق دست / مر ورا هم داد در شکوی بست
آنچنان باشد چو یکدر بسته شد / صد در دیگر بر او بشکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو و کندم خلق

شیخ اقطع گشت نامش بین خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق / در عرش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست نحو زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عرش آمد سر کرده پیش / هین چرا کردی شتاب اندر قفا / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا / تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرین بی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روش / مطلع گشتند بر یافیدنش / گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / که در این غم بر تو منکر میشدند / که مگر با لوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان زمه کافر شوند / وز ضلالت در کمان بد روند / این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر روزگار
تا که این بیچارگان بدگمان / رو نگردند از جناب آسمان / من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت هر ایشان زداست / وین چراغ از بهر این بنهاده است / تو از آن بگذشته گر مردان تن / تری از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سراپا از تو رفت / دفع وهم از سر رسید نیک و تفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران آن کم فرعون لعین / کرد تهدیدیشان بر زمین / بکبرم دست و پایان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان زو همان / وهم و تخویفند و سوسن کان / کبر و شان از زه و تخویف و ترس / از تو قهها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند / سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و کش و برجسته‌اند
او خود انکاریشان رسته‌اند / خود کو بداند این کلام از شان / اصل آن ترک را چون دیده‌اند / از فروغ وهم کو ترسیده‌اند
اینچنان وهم است اندر نفس ما / کز وجود در خواب دستی یا قفا / کز بخواب اندر دست بر بندگان / هم سرت برجاست هم عمر دراز
گر ببینی خواب و خود را دیدنیم / تندرستی چون بخیزی بیستیم / حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینچنان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است / از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دید پیدا بی رسول
روز و در خوابی مگو کاین خواب است / سایه فرعست اصل جز مهتاب است / خواب بیداری آن دان ای عضد / کبهینه خفته کو در خواب شد
او گمان برد که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کو ستد در خواب دوم / کو ز مکر کرکوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کو ورا هر کام باشد تر چو جاه / با هزاران ترس می‌آید براه / مرد بینا دید عرض و اهرا / پر بداند او مغالی و چاهرا
پا و زانو لرزش نلرزد هر دمی / رو ترش کی داد او از هر غمی / خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقه‌ها را بدد دزدیده هست / وز نه خود ما را برهنه تر هست / بی لباس این خواب را اندر کنار / خوش بکریم ایعدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن در مغی / نیست ای فرعون بی الهام کی

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

تو نیائی در سر و خوش میروی / گفت استر با شتر ای خوش رفیق / در فرازی و نشیبی بر اعمیق
من همی آیم بدرد چون غوی / من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر عمی

۱ مرکب بکر اول بفتح تا مفعول بکسر دوم بمعنی ۲۸ سبب پیشوا کردن

۱۳ بجل کردن در گفتن باشد

۱۴ ایمان جمع یمین است که قسم باشد و یمین بمعنی دست راست

۱۵ مغص کرفتکی روده از برخوردن

۱۶ ماخوذ کرفته شده را گویند

۱۷ مغاک کودال باشد

۱۸ کش خوش و رعنا

۱۹ حلم خواب را گویند

۲۰ عضد بازو را گویند

۲۱ غوی گمراه

۳ عِشْر — لغزش باشد

۴ عُد — یعنی باز گرد

۵ خَرز — موزه دوزی را گویند

این سبب را باز گو با من چیست / تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشنتر است و دورتر
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زاین سبب در دیده نیفتم حاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند / آنچه عقبه بینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی را / دیده ام و او نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و افتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک ره سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یَتَّقُوا الْعَثَرَ لَدَیْکُمْ وَالْبَصَر / فِی الْمَقَامِ وَالنُّزُولِ وَالْمَسِیر
چون چنین داد در رحم خوبان مهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا کند / تا رو پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حیاتش کرده باشد رهنما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذرّه ها خورشید بود / بی غذا الجزات را داند ربود
آن زمانی که درائی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند
تا بدانی کان ز وغا آتش نشد / باز آید چونکه فرماید که عُد

اجتماع خضر عزیر علیه السلام بعد از مرگ نشان باذن الله تعالی و ذکر همدم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

همین عزیر را در نگر اندر رهت / که پوسیده است و دیرینه برت
پارها را اجتماعی می دهد / پیش تو کرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پاش را / دست نی جزو بر هم می نهد
انچنان دوزد که پیدا نیست درز / در نگر در صنعت پاره زنی
کو همی دوزد کهن بی سوزنی / ریسمانی سوزنی وقت خرز
تا نماند شبهه ات در یوم دین / چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نبینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از نوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / کرچه میکرد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزند از خویش

بود شیخی رهنمائی پیش از این / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیر / چون نبی باشد میان قوم خویش
یکصباحی گفتن اهل بیت او / سخت دل چون بکوای نیک خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / توجه میداریم با تشدد و نو
تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در دلت / پر چه امید ستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / کینگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند بهر حشر تخت / خود شفیع ما توئی از روز سخت
در چنان روز و شب زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تو است آن زمان / کی نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز آتش بی کران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عتاب و نقص عهد
صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند

۱ وِزر — بار را گویند

۱ وازر — بار بردارنده باشد

۱ هَمّام — بزرگوار را گویند

۱ بُوّ — رود و دوستی باشد

۱ عَناق — دست بگردن در

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وافد خدایم بر فراشت
آنکه بی رو داشت شیخیست ایجوان / در قبول حق چو اندر کفتکان
شیخ کو پیر یعنی و سپید / معنی این مو بدان ای ناامید
هست آنموی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر است / کریه مو باشد او یا خود دو موست
هست آنموی سیه وصف بشر / نیست آنموی ریش و موی
مهد در عیسی برآمد صد نفیر / کجوان ناکشته ما شیخی پیر
کر هید از بعض اوصاف بشر / شیخ بود کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر روی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید از بهر حق / او نه پیر است و نه خاص از براق
ور سر موئی ز وصفش باقی است / او نه از عرش خدا آفاقی است
ما همه امید و اوان توایم / ویژه چون خوان احسان توایم
لیک با اینجمله چون بی شفقتی / بهر فرزند از چرا بی رأفتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناکریستن بر مرگ فرزند از خود

شیخ گفت او را مپندار این فتق / که ندارم رحم و مهر و شفیق
هم گناه ما را رحمتست / کرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سکانم رحمت بخشایشست / کجرا از سنگهاشان نالشست
آنکه که میکرد کویم دعا / کدا از این خوارها نش ایخدا
این سکانرا هم در این اندیشه دار / کنباشند از خلایق بی سکار
زان یاوره اولیا را بر زمین / تا کند شان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه محل / حق را خواند که وا فرگر خلل
حمد نماید از این سو بهر بند / چون نشد کو بیخدا یاد کند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود هم تام را
رحمت جزوش قرین کشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بدی
تا که جز واست اوفتد اندر نگاه / هر غدیر را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل کرد در بحر انکاه او / ره برد تا بحر همچون سیل جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تایید بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بکرد این رمه
چون نداری نوحهٔ فرزند خویش / چونکه نفساد اجلشان زد نیش
چون کواه رحم اشک دیده هاست / دیده تو بی نم و کریه چراست
شیخ دانا از این عتابش کرم شد / در سخن بیچاره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کای حزین / خود نباشد فضل دی همچون تمین
جمله کرمز داند ایشان روحی اند / غائب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان مقیم پیش خویش / از چه رو رو دارم همچون تو ریش
کرچه پرند از دو روزه بان / یا نمند و کرد من بازی کنان
کریه از هجران بود یا از فراق / باغرز انم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زان جهان خود را دمی پنهان کنم / بر بصر را از درخت انشا کنم
خر ابر عقل باشد ای فلان / عقل ابر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حبها اندر بشه بر آب صفا / همچو خس بر کرفته رو آب را
دست عقل آنخس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خر بن آبنه بود بر جو جا / خس چو یکسو رفت پیدا کشت آب
چونکه دست عقل نکشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را مردم کند پوشیده او / از هوا خندان و کریان عقل او
چونکه تقوی بست دست هوا / حق کشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب بنواب اندر کند / تا که غیبها از جان سر بر زند

هم ببیداری ببینند خوابها — هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

۲ ضریر — نابینا را گویند

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت نوش — هر دو زاهد جمع گشتند چند نوش
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابینا است این درویش راست
اندر این اندیشه تشویش فزود — کز جز او اینست اینجا باش و بود
دست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خوش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در درج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر کن بخت ای برادر صبر کن — تا شفا یابی تو این رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست — صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان علیه السلم چون دید که داود علیه السلم حلقها از آهن راست میکرد از سؤال باین نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

۲۰ زره — زره بافی باشد

لقمان سوی داود از صفا — دید کو میکرد زامن حلقها
جمله را با همدگر در می فکند — زاهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زاد او کرد دید بود — در عجب میماند و وسواس فزود
کاین چه شاید بود و این سلم از او — کاین چه میسازی نه حلقه نو بنو
باز با خود گفت صبر اولیتر است — صبر با مقصود نزد رهبرست
چون بپرسی زود تر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران تر شود
ور بپرسی دیر تر حاصل شود — سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان — شد تمام از صنعت داود آن
پس زره ساز بدو در پیوشد او — پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی — در قضا و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دیست — کو پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با خود قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا خواهد پدید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن الله

۲۵ آخر والعصر — اشارت بآیهٔ والذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان

۲ اصبع — انگشت را گویند

۳ مسند — یعنی تکیه کرده شده

۹ اعتیاض — عوض و بدل کردن را گویند

۱۸ اعتراض — مباحثه و معارضه

بشنو آواز فرا از شنید — جست از خواب آنجا آب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست — گشت بی صبر و ذکور آن حال سست
گفت چون در چشمها یت نیست نور — چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده — دست تا بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا می کند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قراءت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بیکره
باز ده دو دیده ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا — که ترا گویم بهر دم بر ترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت — باز مصحفها قراءت بایدت
مزد را ندم و ادهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — واکشایم مصحف اندر خواندن
انجبری که شد غاز ذکار — آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب نورد
زان سبب بنمود دولی را اعتراض — هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد — در میان ماتمت سوری دهد
آن مثل بیدست را دستی دهد — کان عنها را دل مستی دهد
لا تسلم را اعتراض از ما برفت — چون عوض می آید از مقصود تفت
چونکه بی آفتر مرا گرمی رسد — راضیم کز آفتر ما را کشد
چونکه بی چشمم بخشد دیدنی — اینچنین کوریست چشم روشنی
بیچراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

زاولیا اهل دعا خود دیگرند — بشنو اکنون قصهٔ آن مهروان
کم همی دوزند و کاهی میدرند — کم ندارند اعتراضی در جهان
از رضا گفتست رام آن کرام — جستن دفع قضا شان شد حرام
قوم دیگر میشناسم زاولیا — کدمانشان بسته باشد دعا
خسن ظنی بر دل ایشان گشود — کنبو شد از عنی جامه کبود
در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفر شان آید طلب کردن خلاص
زهر در حلقوم شان شکر بود — سنگ اندر دامشان گوهر بود
هر چه آید پیش ایشان خوش شود — آبحیوان گردد ار آتش بود
کفر باشد نزد شان کردن دعا — کای اله از ما بگردان این بلا
جملگی یکسان بود شان نیک و بد — انچه باشد این خسر طرز خود
کای اله از ما بگردان این بلا — انچه باشد این خسر طرز خود

سؤال کردن بهلول از یکی صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واضح کن مرا
گفت چون باشد کسی کجا توان — بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او روند — اختران زافسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او — بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کجا خواهد بخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او — مندکان راه هم در دام او

هیچ دندانی نجنبد در دهان — بی رضا و امر او فرمان روان
بی قضای او نیفتد هیچ برگ — بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ — در جهان زاوج ثریا تا سماک
گفت پشه راست گفتی همچنین — در فروسیمای تو پیداست این
آن دو صد چندان ای صادق ولیک — شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول — چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام — کاندران هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود — بر سر خوانش ز هر آشی بود
کشتاند هیچ مهمان بینوا — هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست — خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری بهین شد پیش کار — که جهان در امر بزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را خو کاندخلو
میل و رغبت کان زمام آدمیست — جنبش و آرام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره — پر نجنباند نگردد ذره
بی فرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
که شمر دبرگ درختان را تمام — بی نهایت کی شود در نطق و کام
اینقدر دانستنی که چون کل کار — می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف بی مزد و ثواب — بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود — بی دو حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست — زندگی و مردگی پیش یکیست
هر بزدان میزید نی بهر کنج — بهر یزدان میمرد نز خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او — نی برای جنت و اثمار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود — نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آنخوی او — بی ریاضت نی ز جستجوی او
آنکه آن خندد که او بیند رضا — میچشد حلوای شکر او را قضا
بنده کش چون رخصت این بود — نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ایخداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او — هر چه پیش چشم او حلوا در گلو
نزع فرزندان ترا آن با وفا — چون قطائف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضا را در دگر
آن شفا و آن دعا ترحم خود — میکند آن بنده صاحب شد
رحم خود را او همانا دم سوخت — که چراغ عشق حق آن روز خاست
دوزخ او و قضا او عشق او — سوخت مر اوصاف او را و نمود
هر طرف نی این فروغی کی رسد — چون فروغی کاو در این دولت شد

قصهٔ دقوقی و کرامات ش

آن دقوقی داشت خوش دنیا چه — عاشق و صاحب کرامت خواجه
بر زمین میشد چو مه بر آسمان — شب دو او را کشته زاو رون روان
در مقامی مسکنی کرد ساخت — کرد دور و ناند در هی اندر خت
گفت دیگ خانه کرباشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
عزة المسکن احاذرها انا — انقلی یا نفس بنا فی اللغا
لا اعود خلق قلبی بالمکان — کی بگوید خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر و شب در زندگی — چشم اندر شاه باز و همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی — منفرد از مرد و زن نی از روی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب — خوش شفیقی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر — بهتر از ما و شهی تر از بدی
گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو را از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل یا و دگر — مرده باشد نبودش از جمال
ور بجنبد نیست خود او را سند — عضو تو ببرید هم جنبش مند

۱۱ مستلذ — لذت دارو کوارا
۱۲ قطائف — نان لوزینه
۱۳ نزع — بمعنی کندن است و اینجا نزع جان مقصود است
۱۴ طروق — را مرد و سالک را گویند
۲۲ دیباجه — عارض و رخسار

خود از این کل گر برد یکسو ورق — این نه آن کس کو ناقص شود
طبع و فضل او نیابد رونقی — چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرقان بر ترند — جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در تقوی امام خلق بود — کوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر بیشه راه امان کرد — هم ز دیر داری او در بیشه بود
با چنین تقوی و او را در قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر مقصد مرادش آن بدی — کدی با بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه — کز قرین خاص کانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسند — بندهٔ بسته میان و محتمل
وانکه نشناسد تو ای یزدان بدان — بر من مجرم بشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای مهتر مهین — از چه عشق آید چه است اشتقاق
مهر مزد ادی چه میجوئی دگر — چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا ربی ای دانای راز — تو گشودی درد دل را راه ساز
در میان بحر اگر بنشسته ام — طبع در آب شور هم بسته ام
همچو داودم تو دیجه مرا — طبع در نجم حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص زان بیشی بود — وان خران ننگ و دد و دیو بود
حرص مردان از ره بیشی بود — در نخشب حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست — وان دگر حرص افتضاح و زشتیست
آن سری هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی که آبش سیر نیست — بر هر آنچه یافتی بالله مماست
بی نهایت خضرتست این بارگاه — صد در ابکار اصل نشست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم خود بیاموز ای کریم — بین چه می میکوبد مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته — در پی نیکوئی ترک گشته
کیفیاری رسته از خود و بیش — چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو باتست و تو واقف بر این — آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه و اره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا — خاک او امضی و آسر حقبا
سالها چون هزاران سالها — سالها پیتم بپرو بالها
مردم بعضی از دد بدان — عشق جانان کرد مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی باز گو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

سالها رفتم سفر از عشق ما — آن دقوقی رحمة الله علیه
بیخبر از راه و حیران در اله — گفت ساوت مدانی خانقه
پا برهنه میروی بر خار و سنگ — گفت من حیرانم و بیخویش و تنگ

۱۲ نجمه — بیش است
۱۴ افتضاح — رسوائی را گویند

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق بدین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کو ست مست و بی‌نماز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود زد و درود / چشم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هرگز نبیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی در حجر اندر ذره
چون رسید سوی یکی احول کجا / بود بیکه گشته روز و وقت شا

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدند آنکسان / نه در آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره کی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از کف گذشت
کین چگونه شمعها افروخته است / وین دو دیده خلق از آنها دوخته است
خلق حیران چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بند شان میکرد یکسر مزدها

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که شد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من رفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یکدم بیند شان ادراک او / سالها نتوان نمودن آن بگو
آنکه یکدم بیند شان ادراک او / سالها نتوان نمودن آن بگو
چونکه پایانی ندارد راه دل / زانکه لا احصی ثنا علیک
پیشتر رفتم دوان کاشمعها / تا چه چیزست این نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیچون و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌عقل و بیهوش اندرین / افتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش کوتی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نور شان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز زرد / از صلابت نورها را می‌شمرد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب
پیشتر رفتم که بنگرم بسر / تا چه حالست آنکه میگردد دگر

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان سبز بخت
زاب هی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گمگشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چون از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین / زیر تر افکاره و ماهی بیقین
بیخشان از شاخ خندان رفته / عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شکافید عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب ترکه برایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
زار زوی سایه جانی باختند / از کلیمی سایبان می‌ساختند
سایه آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
خم کرده قهر حق بر دیدها / کی ببینند ماه را بینند سها
ذره را بینند و خورشید نه / لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بینوا این میوه‌ها / پخته میریزد چه سرمایه‌ها
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده ز بیماخشک و حلق
گفته هر یک شکونه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز غیب بر شجر / سوی ما آئید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیب بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا تفقه
گر کسی میگفتشان کلمیشوید / تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شده است
مغز اینمسکین ز سودای دراز / واز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند بر حال چنین / خلق را این پرده اضلالست این
خلق گوناگون باصد رای و عقل / یکدم این سوی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان از نفاق / کشته منکر اینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب بینم خیال اندر زمن
خواب چون بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون میکروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند از این بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / زاندر وی نیم غور و جان پار
از اشتیاق و حرص یک لحظه درخت / میزنند این بینوایان آن سخت
در هر ثمر زاین درخت فایزشان / اینخلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب همین نبود / دست بر شاخ خیالی در زدم
همین بخوان ما استیاس الرسل / تا بطنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان بتخفیف کذب / این بود که خویش بیند مجتب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
نباء فهم بعد التشکیک نصر / ترکشان کو برد درخت جان ابر
میخورد میدید از کثرت رفت / مردم و هر لحظه سحر آموزت
خلق گویان این عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
کج کشتم از دم سوی ایشان / که بنزدیک شما بالغ است و دان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهی است
این عجب چندین در از این ماجرا / چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان این عجب / اینچنین مهری چرا از صنع رب
زاین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زاین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان کریم
ای دو توقی نیز تو در همین خوش / چند گوئی چند چون قال است و قیل

یک درخت شدن آن هفت درخت در چشم او

گفت ماندم پیشتر من زیک بخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد می‌شد هر دمی / من چنان فیکشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان شما / صف کشیده چون جماعت کرده ما

۱ عَلَن — آشکار

۱۰ عنان السما — سفایح آسمان و آنچه بنظر در آید از آن

۱۴ چیره — بمعنی مسلط

۱۰ غصون — جمع غصن است یعنی شاخه

۱۱ مستسعد — با بهره

۱۸ ما استکانوا — اشارتست بآیه در سوره یوسف که حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا الی آخره یعنی تا کافران بجائی رسید که پیغمبران بیقین شدند که کافران کردند تکذیب شده اند یعنی در عذاب و جزای ایشان مایوس شده در وعده نصرت شک افتادند و مقصود مولوی آنست که

یکدرخت از پیش ما شد اما — دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود — از درختان بس شکفتن می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان — کف و انجم و شجر را ای جوان
این درختان را نه زانو نه میان — این چه ترتیب نماز است این چنان
آمد الهام خدا کای باوفا — می‌عجب داری ز کار ما هنوز

هفتم مرید شدن آن هفت درخت

بعد پیری گشت آنها هفت مرد — جمله در قعد پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان — تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه — کردم ایشان را سلام از آن سپاه
قوم گفتند جواب آن سلام — ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش از این بر من نظر نینداختند
از ضمیر من ندانستند زود — یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز — چون پوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر باخداست — کی شود پوشیده از چون و چراست
گفتم از سوی حقایق بشکفید — چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از دلی — آن ز استغراق دان نی جاهلی
بعد از آن گفتند ما را از دوست — اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت کنم — مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک — که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز را خاک دژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی می‌کرد — تا نماند شرنگ و بوی سرخ و زرد
از پی آن محو قبض او نماند — بر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بخویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنی شد
چون مرا فکرتم و از خود جدا — چند گرد هیز فرمان ترا
چند دل از آن سر خیز کردن بجا — ساعتی با آن گروه بی‌نوا
هم در آن ساعت ز ساعت رفت جان — زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته — رست از تلوین که از ساعت رسته
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند تحرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست — زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفس را بر طویله خاص او — بسته اند اندر جهان جستجو
منتظر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیابد راضی
از هوس از یک طویله کرد رو — در طویلهٔ دیگری اندر شود
دم زمان آخر چنان چست و خوش — گوشه افسار او گیرند و کش
حافظانرا اگر ببینی ای عنا — اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا — بر گشادست چرا جنبی چرا
روی در آنکار حافظ بوده — نام نهد بدان نفس کرده

پیش رفتن دقوقی با امامت آن قوم

این سخن پایان ندارد نیز رو — هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دو گانه بر گذار — تا مرتب گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا — چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروهی کجا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فصیح — چشم روشن به اگر باشد فسیح
کور را پرهیز بود از قذف — چشم باشد اصل پرهیز و صدف
او بلید را نبیند در عبور — زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر بی‌نجاست ظاهر است — کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطن افزون شود

ارسلان — بزرگی شیر را گویند
تلوین — رنگ کردن است و از این رنگ را اینجا خواهند که در جای دیگر گویند بی‌رنگی آسیر رنگ شد می‌فزاید تمامت رنگ را
رایض — سایس و مهتر اسبان باشد
آخرچی — جلودار اسبان را گویند
قذف — نجاست را گویند

بر باب چشم تو آشنا شد آن — چون بنجاست بواطن شد عیان
چون بخس خوانده است کافر را — آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زان — آن نجاست هست در اخلاق و ذهن
این نجاست بویش آید بی‌گمان — وان نجاست بویش از روی باشد
بلکه بویش آسمانها بر دود — بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را هیچ سوراخست و نیست — اندر او نی آب ماند خود نه بس
آن عضو اغضه ابصارکم — هم شنیدی داستان نهاد تو نم
از دهانت نطق نهمت را ببرد — گوش چون زنگ نهمت را بخورد
همچنین سوراخهای دیگرت — می‌کشاید آب فهم مضمرت
گرد دریا آب را بیرون کنی — بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بی‌کشش آبی بگویم حال را — مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را — از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زاو می‌خورند — ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد — از کجا دانند اصحاب شد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ایضاء الحق حسام الدین را — که فلک وارد کان چو تو شاهی زیرم
تو بنا در آمدی در جان و دل — ای جمال جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی — قصد من زانها تو بودی ای قضا
خانه خود را شناسد بوی و جا — تو بنام هر کجا هی کن ثنا
بهر کیمان مدیح از نا محل — حق نهاده است این حکایات و مثل
حق پذیرد کژ روان را در دمنا — کز دو دیده کور و دو قطره کفا
گرچه آن مدح از تو هم آمد خلل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ دهما می‌داند این ابهار را — که ستوم مجمل این خوش نام را
تا بر آید حسودان کم روزد — تا خیالش را بدندان کم کزد
خود خیالش را کجا یابد حسود — دو دناق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از اختیال — موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی با امامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین — مدح تو گویم بر دو از بیم و ظن
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت — کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود مدح جز بدل بیش نیست — مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته — بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند — کیشها از بر روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود — همچو نور نافه بر حائطی
لیک بر پندلشت کرده شوند — حائط آن انوار را چون راجلی
لاجرم چون سایه‌ای سوی اصل راند — ضال مه کرد و ز استاد خویش
باز جا هی عکس ماهی وا نمود — سر بجید در کرد و انوار شود
در حقیقت مادح ماه است او — گرچه جهل او بعکس کرد رو
مدح او مه راست آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماه را
کژ نقاوت گشت کژ آرد لبن — مه بما لا بود او پندلشت زو
زان بتان خلقان پریشان می‌شوند — شهوتی را نده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده اند — وز حقیقت دور و وا مانده اند
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون بر اندی شهوتی پر بخت بر — لیک بکشی آن خیال از تو گذشت
پر نگهدار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند نعمت میکند — بر خیالی پر خود بر میکند
وام دار شرح این نکته شدم — مهلتم ده معسرم زان زر زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

کژ — شکستگی
جهد المقل — یعنی کوشش نظیر ناتوان
احتیال — حیله کردن و مکر نمودن باشد
عجین — خمیر را گویند
حائط — دیوار را گویند
معسر — تنگ دست باشد

۲ طراز — نقش جامه باشد

۵ نبیل — بزرگ را گویند

۱ کلند — بمعنی کلنگ است که تیشه باشد

۱۳ قعد — از قعود باشد که نوعی از نشستن است

۲۵ خب — امر است از خب بمعنی فریبیدن و مضطرب شدن

۱ بازکردم زانکه قصه شد دراز — وقت تنگ و خلق موقوف نماز
۲ پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
۳ چون که با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
۴ وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
۵ تن چو اسمعیل جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
۶ چون قیامت پیش چون صفها زدند — در هنا و در مناجات آمدند
۷ خود همی گوید چه آوردی مرا — اندر این مهلت که دادم مر ترا
۸ گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
۹ دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من نبخشیدم ز خود آن کی شدند
۱۰ در قیام این کفنها داد رجوع — واز خجالت شد دوتا اندر رکوع
۱۱ باز فرمان میرسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر
۱۲ باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و واژ کرده خبر
۱۳ باز گوید سر برآر و باز کو — که بخواهم جست از تو مو بمو
۱۴ پس نشیند تعدلان بار گران — خصم تن گوید سخن گو با بیان
۱۵ چون نه سرمایه توانی آنه سود — شافعی خواهد که آرد عذر زود
۱۶ بیان اشارت سلام سوی یمین است در
۱۷ قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیاء
۱۸ علی نبینا و علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن
۱۹ یعنی ایشانرا ان شفاعت کاین نعیم — رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و ان کرام
۲۰ مرغ بیهنگامی ای بدبخت رو — سخت در گل ماندش پا و گلیم — انبیا گویند رو چاره رفت
۲۱ هین جواب خویش گو با کردگار — ترک ما کو خون ما اندر شو — رو بگرداند بسوی دست چپ
۲۲ ما که ایم انجو جمه دست از دعا — نی از این سوی از آن سو چاره شد — چاره آنجا بود دست افزار نیست
۲۳ از همه نومید گردد آن دغا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا — گر همه نومید گشتم ای خدا — در نیاز و خویش گوید ترک خب
۲۴ در دغا از این خوش اشارتها بین — تا بدانی کاین بخواهد شد یقین — جان آن بیچاره دل صد پاره شد
۲۵ بچه بیرون آرد از بیضه نماز — سر من چون مرغ بی تعظیم و ناز — اول و آخر توئی و منتها

شنیدن دقوقی در نماز افغان

۱ جنگ — رنج و محنت باشد

۱۴ حزم — دوراندیشی

۱۵ سکاک — اندیشه را گویند

اهل کشتی را — آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن لحظه در آمد در نماز — در غرق شدن

۱ وانجماعت در پی او در قیام — اینت نیکو قوم بگزیده امام — ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد
۲ در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و در شتی — هم ز بیم و هم ز بیم موج عظیم — آن سه تا ریکی و از غرقاب بیم
۳ تند بادی همچو عزرائیل آن — موجها آشوفته اندر چپ و راست — اهل کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها برخاسته
۴ دستها در نوحه بر سر میزدند — کافر و ملحد همه مخلص شدند — با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذرها کردند جان
۵ سر برهنه در سجود آنها کیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ — گفته که بیفایده است این بدی — وان زمان دیدند در آن صد زندگی
۶ از همه امید ببریده تمام — دوستان و خال و عم با باد ما — همچو در هنگام جان کندن بشی
۷ زن پشیمان چاره بود و نی ز دست — حیلها چون مرد هنگام دعاست — دعوتها ایشان در دنیا دوام — بر فلک زایشان شد دعوتها
۸ دیو آندم از عداوت تیز بین — بانگ زد کای سگ پرستان لعین — مرگ و جنگ اهل انکار و نفاق — عاقبت خواهد بدن این اتفاق
۹ چشمتان تر باشد از بعد خلاص — گشوید از بهر شوق دیو خاص — یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفت یزدان از قدر
۱۰ این همی آمدندا از دیو لیک — این سخن را نشنود جز گوش نیک — راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاه شاه و دریای صفا
۱۱ کاینچنین اهل دیو خواهد عاقبت — عاقلان بینند قول مرتبت — کارها از آغاز از غیبست و سر — عاقل اول دید و آخر آن مصر
۱۲ اولش پوشیده باشد و آخرش — عاقل و جاهل ببیند در عیان — در ببینی واقعه غیب ای عنود — خرم را سیلاب کی اندر ربود

تصور است مرد حازم

۱۳ حزم چه بود کاندر دو جهان — دمبدم دید بلای ناگهان — انچنانکه ناگهان شیری رسید — مرد را بدید و در بیشه کشید
۱۴ ور چه اندیشد در آن بر دست بین — تو همان اندیش ای استاد دین — می کشد شیر قضا در بیشها — جان ما مشغول کار و پیشها
۱۵ انچنانکه فقر می بیند خلق — زیر آب شور و فقه تا بحلق — گر بترسیدی از آن فقر آفرین — کی جهانشان کشف گشتی در زمین
۱۶ جمله شان از خوف غم در عین عین — در پی هستی دویده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

۱۷ گفت یارب منکر اندر فعلشان — چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید
۱۸ ای کریم و ای رحیم سرمدی — دستشان گیر ای شه نیکوشان — خوش سلامتشان به ساحل باز آر — ای رسیده دست تو در مجرمین
۱۹ پیش از استحقاق بخشیدی عطا — در گذر از بدسگالان این بدی — ای بداده ایگان صد چشم و گوش — نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
۲۰ دیده از ما جمله کفر از وطا — ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم
۲۱ ما ز حرص و آز خود را سوختیم — وان دعا را هم ز تو آموختیم — حرمت آن کدها آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
۲۲ دستگیر و ده نما توفیق ده — بر بخش و عفو کن بگشا گره — همچنین میرفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران با اولها

۵ غزار — فریب خوردن و مشغول شدن

۱۰ کف — کودان را گویند

۱۲ زهی — کلمه تحسین است در مصرع اول

۲۱ تجن — ستیز

۱ اشک میرفت از دو چشم من ولی از دعا — بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخود از خود دیگران — آن دعا را لو نیست گفت او را آن
۲ آن دعا و آن اجابت از خدا — واسطهٔ مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
۳ بندگان خود حلیم و بردبار — خوی خود دارند در اصلاح کار — مهربان‌تر بر شوتان پای کران — در مقام سخت و در روز کران
۴ هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دار شان پیش بلا — رستگشتی از دم آن پهلوان — واهل کشتی را بجهد خود بکان
۵ که مگر بازوی ایشان زد دمند — بر هدف انداخت تیری آهنین — پاره‌ها اندر دو بهان را در نگان — وان زدم دانند و دو با آن عیان
۶ عشقها با دم خود بازند کین — مهرها اندر جان ما را از کمین — از ضلالت بوسها بر دم دهند — رقص کرده‌ند و ز شادی بر جهند
۷ روبها با اژدها دارند کاوخ — پا چو نبود دم چه دانی چیست سوخ — ما چو روباهان ز پای ما کران — مهرها اندر جان نصد کون انتقام
۸ حیله باریک ما چون دم ماست — عشقها بازیم با دم چپ و راست — دم بجنبانیم تا استدلال و مکر — تا که حیران گردد از ما زیرکی
۹ طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوفیت زدیم — تا با فسون مالک دنیا شویم — این نمی‌بینیم ما کاندر کویم
۱۰ در کوی دزدی چمی ای قلب تن — دست دارا از سبال دیگران — چون بیستانی رسی زیبا و خوش — بعد از آن دامان خلقان را بکش
۱۱ ای مقیم جبر چاه و پیچ و شش — تغز جائی دیگر از اهم بکش — ای چو خر بنده حریف کون خر — بوسه کاهی یافتی ما را ببر
۱۲ چون ندادت بند کردست دست — میل شاهی از کجایت خواسته است — در هوای آنکه گویند زهی — بسته بر کردن زبانت زهی
۱۳ روبها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوند ازل — در پناه شیر کن تا بد کباب — روبها تو سوی چیفه کرشتاب
۱۴ تو ولا منظور حق انگه شوی — کیچو خر روی سوی گل خود روی — تو همی گویی نظر ما بر ذات — نیست بر صورت که آن آب گلست
۱۵ تو همی گویی مراد دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی بپست — در گل تیره یقین هم آب هست — لیک از آن آب نشاید آب خست
۱۶ زانکه گر آب مغلوب گلست — پس دل خود را مگو کاین هم دلست — آن دلی کز آسمانها برتر است — آن دل ابدال پیغمبر است
۱۷ پاک گشته آن ز گل صافی شده — در فرونی آمده وافی شده — ترک گل کرده سوی بحر آمده — دسته اندر دان گل بحری شده
۱۸ آب ما مجبور گل مانده است هین — بحر رحمت جذب کن ما را ز طین — بحر گوید من ترا در خود کشم — لیک می‌لافی که من آب خوشم
۱۹ لاف تو محروم می‌دارد ترا — ترک آن پندار کن در من درا — آب گل خواهد که در دریا رود — گل گرفته پای او را می‌کشد
۲۰ کرده‌اند پای خود از دست گل — گل بماند خشک و او شد منتقل — آن کشید نه چیست از گل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را
۲۱ همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال انگه خواه آب و خواه نان — خواه باغ و مرکب و تیغ و تجن — خواه ملک و خانه و فرزند و زن
۲۲ هر یکی زانها ترا مستی کند — چون نیابی آن خمارت نشکند — این خمار غم دلیل آن شده است — که بدان مقصود مستی‌ات بده است
۲۳ جز باندازه ضرورت این مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر — سر کشیدی تو که من صاحب دلم — حاجت غیری ندارم واصلم
۲۴ آنچنانکه آب در گل سر کشد — که منم آب و چرا جویم مدد — دل تو این آلوده را پندشی — لاجرم دل ز اصل دل بر دشی
۲۵ خود روا داری که آن دل باشد این — که بود در عشق شیر و انگبین — لطف شیر و انگبین عکس دلست — هر خوشی را آنچنان از دل حاصلست
۲۶ پس بود دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل چون بود دل آن غرض — آن دلی کو عاشق مالست و جاه — یا ز بوز این گل و آب سیاه
۲۷ یا فنا لا ذی که در ظلمات او — می‌پرستد شان برای کفتکو — دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا و انگاه کور
۲۸ نی دل اندر صد هزاران خاص و عام — در یکی باشد کدامست آن کدام — دیده دل را بجو دیده دل را بجو — تا شود آن دیده چون کوهی از او
۲۹ دل محیط است اندر این خطه وجود — زو همی افشاند از احسان جود — از سلام خوشلا تنها شاد — می‌کند بر اهل عالم اختیار

۱ معد — فراهم آورده شده

۱۲ فجفج — سخن بیهوده باشد

۱۵ انقباض — گرفتگی

۱۶ قبا — جمع قبه است

۱ هر که دامن دوست و معتمد — آن نثار دل بر آنکس می‌رسد — دامن تو آن نیاز است و حضور — هین منه در دامن آن سنگ خود
۲ تا نماند دامنت آن سنگها — تا بدانی نقد را از زنگها — دامن صدق و دریغ و غم فزود — سنگ پر کردی تو دامن از جهان
۳ آن خیال سیم و زر چون زد نبود — پیر عقل آمد نه آموی چو شیر — کی نماید کودکانرا سنگ زر — هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
۴ موش نیکند در اینجا ای فقیر — تا نگردد عقل دامنشان پیچک
۵ انکار کردن آن جماعت دعا و شفاعت را قوتی و ناپیدا
۶ شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن در قوتی که
۷ ایشان بهوا رفتند یا بر منبر پنهان شدند
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲ چون رهید آن کشتی و آمد بکام — شد نماز آن جماعت هم تمام — فتحی افتادشان با همدگر — کین فضولی نیست از ما هابدر
۱۳ هر یکی با یکدگر گفتند سر — از پس پشت قوی مستتر — این دعائی از برون نی از درون
۱۴ گفت ما تا کیز امام ما زدی — بوالفضولانه مناجاتی بکرد — گفت هر یک من نکردستم کنون — گفت آن دیگر که ای یار قرین — مر مرا هم مینماید این چنین
۱۵ او فضولی بوده است از انقباض — کرد بر مختار مطلق اعتراض — چون نکردم سر تا بنکرم — گچه می‌گویند آن اهل کرم
۱۶ یک از ایشان را ندیدم در رفقا — رفته بودند از مقام خوشما — نی یمین و راست نی بالا و زیر — چشم تیز من نشد بر قوم خیر
۱۷ ذره‌ها بودند گوئی آب گشت — نی نشان پا و نی گردی بدشت — در قباب حق شدند اندر همه — در کدامین روضه رفتند آن همه
۱۸ در تحیر مانده‌ام کاین قوم را — چون بپوشانید حق از چشم ما — آنچنان پنهان شدند از چشم ما — مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
۱۹ سالها در حسرت ایشان بماند — عمرها در شوق ایشان اشک راند — تو نکوئی مر حق را در نظر — کی دراید با خدا ذکر بشر
۲۰ خر از این میخسبد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشان را عیان — کار از این ویران شده است ای عزیز — کی دیدی دیدی تو ایشان را چو عام
۲۱ تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین — چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند
۲۲ ای قوی باد چشم همچو جو — هین مبر امید و ایشان را بجو — هین بجو که کرد و لت جستن است — هر کشادی در دل اندر دستن است
۲۳ از همه کاو جهان پرداخته — کو کوی کیجان چون ناخته — بند بکر اندر این ای محتجب — کز دعا دابست حق بر استجب
۲۴ هر که دل پاک شد از اعتلال — آن دعا یش می‌رود تا ذو الجلال
۲۵ باز شرح کردن حکایت طالب روی
۲۶ حلال و مستجاب شدن دعای وی
۲۷
۲۸
۲۹

یادم آمد آن حکایت کان نفیر — روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال — پیش کال و رنج و کسب و انفعال
پیش از این گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد و شد پنج نو
هم بگو تیمش کجا خواهد گریخت — همین بگو کشتی چرا کاو مرا
صاحب کارش بدید و گفت هین — ای بطالت کاو من کشته رهین
قبله را از لابه می آراستم — تا که نفرستاد کاوی را خدا
گفت من روزی نحق میخواستم — روزی من بود کش میخواستم
چون بدیدم کاو را برخاستم — آن دعای کهنه ام شد مستجاب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت — روزی من بود کشتم نک عجوب
چند شبی زد بر رویش تا شکاف — چند شبی زد بر رویش تا شکاف

رفتن هر دو خصم پیش داود نبی علی نبینا و علیه السلام

می کشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم کج عنبی
حجت بار دره اکن ای دغا — عقل در سر آورد و با خویش آ
این چه می گوئی دعا چو دود بخند — بر سر و ریش من و خویش ای تو
گفت من با خود دعاها کرده ام — اندر این لابه بسی خون خورده ام
من همین دارم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ پای منکر خطاب
گفت کو آیه همین ای مسلمین — ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را — حجت قاطع بگو چو دود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا — چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی مهر عالم بدین — یک دعا املاک بردندی کنین
گر چنین بودی که ایمان ضرر — حشم کشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر نماز — لابه کو با آنکه تو ده مال انی
تا تو ندهی هیچکس ندهد تعنت — ای کشانید تو بکشانید این
مکر کو از بود لابه و دعا — جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان را که هست — وان فروشنده دعاها ظالم است
این دعا کی باشد از اسباب ملک — کی کشد این را شریعت خود سلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا — باز جنس این شود ملکی ترا
دو کدامین دفتر است این شرع نو — کاو را تو بازده یا حبس رو
اندر او در حبس و در زندان او — ورنه کاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو — کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زاین آرزو — واقعه ما را که داند غیر تو
درد دل من آن دعا اندر لحن — من نمیکردم کز این دعا
صد امید اندر دلم او را نخی — همچو یوسف دیدم بس خواهی
دید یوسف آفتاب لخت لخت — پیش او سجده کنان چون کافران
اعتمادش بود بر خواب و رشد — در چه و زندان جز آن نخی
زاعتماد او نبودش هیچ غم — از غلامی و از ملام بیش کم
اعتمادی داشت او بر خواب خود — کو چو شمعی میفروزیدش ز دل
چون در افکندند یوسف را بچاه — بانگ آمد مع لوط از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جفا بر روی شان
قائل این بانگ ناید در نظر — لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی — در میان جان فتادش زاندی
چاه شد بر وی بمان نار خلیل — گلشن و برمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آتش میرسید — او بدان قوت بشادی میکشید
همچنان کز ذوق آن بانگ الست — در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلا شان اعتراض — نی ز ام و نه همی جشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می شود — خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد — گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که بتو مستند — لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوانی بد از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی کمان و بی ملال
کهنه مقصد پیش بگرد پوز او — شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شد — زیر ثقل بار اندر خور شد
زاد روزی تا ده صد فاقه بر او — مینماید کوه پیش تار مو

۱ از خدا میخواست — اشارت بآیت ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم دعای شما را
۵ نک — مخفف اینک
۹ عبی — گول و نادان
۹ بارد — سرد و خنک
۱۰ لوند — مرد کاهل تنبل عشرت دوست و زن قحبه را هم گویند
۱۲ ژاژ — قول بیجا و یاوه و ژاژ خائیدن کنایت است از بیهوده گوئی
۱۴ ممتلی — پر شده
۱۴ نبی — پیغامبر
۱۴ قوی — نیرومند
۱۴ نهی — زیان

در الست آنکو چنین خوانی مدید — اندر این دنیا نشد بنده مرید
وز بشد اندر تردد صد دله — یکزمان شکر هستش و حالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین — می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو — ور شتابت از الم شرح خو
چون ندارد شرح اینم نی گرو — خر بسوی مدعی کاو را کشان
گفت کورم خواند این جرم آن دغا — پس بلیسانه قیاس است اینجدا
من دعا کورانه کی میکردمام — جز بجا لوی کدیه کی آوردمام
کور از خلقان طمع دارد جمل — من ز تو کرنست هر دو شوار حل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید — او نیاز جاه و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من — حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بود — مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کوران نم مدار — دایرم بر گرد نقطهٔ این مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را — خواب نبودی و کشش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود — آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا — ژاژ می دانند گفتار مرا
خوفهاست و که داند راز غیب — غیر علام سر و مستار عیب
خصم گفتش روی من کز جو بگو — روچه سوی آسمان کردی عمو
شیدی می آری غلط می افکنی — لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون در امر دو — روی سوی آسمانها کرده
خلقی در شهر افتاده ماز این — آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز — گه همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدرتست — پیش تو همچون چراغ روشنست
کاو میخواهد از من ای خدا — چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون — گفت همین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد — کاو مرا در خانه او افتاد — کشت کاوم را بپرسش کز چرا
کاو مرا کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم — چون تلف کردی تو مال مختصر — همین زاکنده مکو حجت بیار
تا بیکو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال — روز و شب اندر دعا اندر سؤال — این همی جستم ز یزدان کایخدا
روزی خواهم حلال از دغا
مردمان بر ناله من واقفند — کو دکان این ملجا را واصفند — تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگویند بی کجه بی ضرر
هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق — کچه می گفت این گدای ژنده دلق — بعد از این جمله دعا و این فغان
کاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد بهر نوت — شادی آنکه قبول آمد دعوت — کشتم این را تا دهم در شکرانه
که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام مر کشندهٔ کاو را

گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی — بنهم اندر شرع باطل سنتی — این که بخشیدت خریدی وارثی
کب را همچون زراعت دان عمو — تا نگاری دخل نبود آن تو — آنچه کاری بدروی آن از آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست
دو بده مال مسلمان کز کجا — دو بجو وام و بده باطل مجو — گفت ای شه تو هم این میگوئیم
که همی گویند اصحاب نسم

۲۲ حب — اشارت بحدیث حب الشیء یعمی و یصم یعنی دوستی چیزی کور و کر میکرداند
۲ متکا — تکیه گاه باشد
۲۲ قنوت — بمعنی دعا و زاری
۲۷ حارث — برزگر باشد
۲۸ مزارع — زراعت کنندگان

تضرع کردن آن شخص از داوری داود بر خود

پسر زد دل آهی بر او درد و گفت / ای خدای مرا طاقتی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سر / اندر افکندی مرا از بی‌ضرر
این بگفت و فکر به در شد همه‌ای / تا دل او در بیرون شد زجا
در دلش نه آنچه بتواند دلم / مهلتم ده و این دعا و برامکان
تا دلم او در بیرون شد زجا / گفت بس امروز ای خواهان کاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزنه جانم گشاده است انصفا / میرسد بی‌واسطه نامه خدا
نامه و باران نور از روزنم / می‌نهد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آنخانه کان بیرون است / اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشه در هر بیشه کندن پا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برون است از حجاب
نور آن دانی که حیوان دیدهم / پس چه گرمتا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است مر خلق را
گر تهم تاراست کرد این جهان / حرب خدا عدل بود ای پهلوان
نیست دستوری دگر نه ریختم / کرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود می‌گفت این نسق / خواست کشتن عقل خلقان محترق
پر کریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نیاز با او از اسرار

باخود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فروبست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب دعای مستجاب
خود نبودش آنچه بنمود شریک / گشت واقف بر سر او انتظام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت / باز زد آن مدعی تشنیع و زفت
زود کاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا
کاو کشته خورده مرا بیم و ریم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم
گه چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق دادا ورا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد کاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب کاو که از سر کاو بگذرد و تشنیع صاحب کاو بر داود علیه السلام

گفت او در شرح کن و بهل / این مسلمانرا ز کاو تو کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / روغنش کن خوشتر ای بدان
گفت داود ای بلا چه حکم است این چه داد / از پی من شرع خواهی نهاد
رفته است آوازه عدل چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کو این ستم نرفت / زانکه تعدی سگ که بشکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلم الصلا
اینچنین ظلم جفا بر من مکن / یا نبی الله مکو زینسان سخن

حکم کردن داود بر صاحب کاو که جمله مال خود بوی بخشید

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفت / تا نگردد ظاهر از وی ساخت
خاک بر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بر این تشنیع راند / باز داودش پیش خویش راند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندرک اندرک در ظهور
دیدهٔ آنکه صد رو پیشگاه / ای دریغ از چون تو خرخاک راه
رو که فرزندان تو با بخت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد آدمی / می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنگه بی‌برد / که سر نفس ظلوم خود بزد
ورنه آنظالم که نفس اندر تن است / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سنگ ها ره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیر از راست نی سگ را بدان / که نگردد صید آن همسایگان
از کمین سگ سوی داود جست / عامه مظلوم کش ظالم تراست
روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمست فاش / قهر کردی بیگاهی و ابلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکارا کند بر خلایق

گفت ای یاران زمانی آن رسید / کانچه مکتوم او کرد دید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخها بر آنه و بسیار چفت
سخت و آنچه خیمه گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده است اندر تن آن درخت / خواجه را کشتست این مخوش بخت
مال او برداشتست این ظالمان / وان غلام اوست ای آزادگان
ای جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود آنی ندارد زان خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این ظالمان
کدعا الخواجه را روزی ندید / نی بنور و روز و نه موسم‌های عید
بینوا یا ز ابیک لفر بخت / یاد ناورد او ز حقهای سخت
تا کنون از بهر یک کاو آن لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از کنا / ورنه می‌پوشید چو مشرا اله
کافر و فاسق دو این دور کرند / پردهٔ خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم پیش مردمان
که ببینند مر که دارم شاخها / کاو دوزخ را ببینند از ملا

گواهی دادن زمین و پاو و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در کنند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و انتقام / می‌کند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون غضب جوشد گواه سر کام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پرده‌ها نگر که موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زنند

۳ دعاوی — جمع دعوات

۴ قرة عینی — اشارت بحدیث نبوی کانی اجعل من دنیاکم ثلثة الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی دوست میدارم از دنیای شما سه چیز را بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز

۵ الحرب — الحرب خدعة کلام موسی علیه السلام

۶ خاشاک دکاه

۷ تشنیع — ملامت کردن باشد

۱۲ لاش — اینجا مقتول و هیچ است

۱۷ چفت — خیمه را گویند

۱۶ راسخ — پایدار و استوار

۱۸ غلام — بنده باشد

۱۹ قلنبان — بمعنی دیوث و قواد و بی‌غیرت

پس موکلهای دیگر دوزخ‌اند / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدو دست آمد در ظلم و کر / کو هست پیدا است حاجت نیست این
نیست حاجت شهر کشتن در کرنه / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
خود نیارم سوی کل خود رو / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم خود ناشناس / بهر کاوی کرد چندین التباس
او از او صد کاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر انوی بگیر
نیز روزی با خدا ذاری نکرد / یا بی نامد برون روزی بدر
کای خدا خصم مرا خشنود کن / کرمنش کردم زیان تو سود کن
کرخطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار دل / این بود زانصاف نفس ایجان اجل

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را نبندند سخت
تا گواه وجرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سنگ جدا این را کشته / تو خلاصی خواجه زاین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زاو زائید مادر یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کی بکارت ملک آن / شرع جستی شرع بستان زو بتو
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زنهار
کارد را زاشتاب کردی زیر تن / انحیا آنکه بدیدی همنماک
ناله سرش با کارد در زیر زمین / بانگ اویدا این زمین را همچنین
نام این سنگ هم نوشته کارد / کرد با خواجه چنین مکر و فریب
همچنین کردند و چون دشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از دا و دکشته عذرخواه / زانکه بد ظن کشته بودند تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خود را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روز
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواسا کاشتند / چونکه از حد بگذرد سوگند
تو ز نخشب دزدیدی دیه دلی / میل جستی و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن واین
کان فلان خواجه چه شد آن ترک کشت / همچنانکه جوشد از کلزار کشت
جوشش خون باشد آن راه‌ها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چون که پیدا گشت ترکار او / مغز او دشد فاش در دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بجیبه بر زمینها میزدند
ماهمه کودان اصلی بوده‌ایم / وانچه می‌فرموده نشنوده‌ایم
وازتو ما صد کور عجائب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی‌دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای عرقجا لوتم بگیر
تو به سنگ خلا خن آمدی / صد هزاران خصم را بر هم زدی
سنگها یت صد هزاران پاره شد / هر یکی بر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زده سازی تو را معلوم شد
کوهها با تو مسائل شد شکوه / با تو میخواند چون مغزی زبوه
صد هزاران چشم دل بگشادشان / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر از همه کان دانشم است / زندگی بخشی که مرد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود / کی بخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خداوند آبنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی کاو کشته بود و آن کشنده کاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشت

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بند کن
مدعی کاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرداست هین
آن کشنده کاو عقل شد دو / بر کشنده کاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد جهد / روزی بیرنج و نعمت بی‌طبق
روزی بیرنج او موقوف چیست / آنکه بکشد کاو را کامل بدست
نفس گوید چون که کشتی کاو من / زانکه کاو نفس باشد نفس تن
خواجه زاده عقل ماند بینوا / نفس خونی خواجه کشته پیش او
روزی بیرنج می‌دانی کجیست / قوت او لوح است و اندازه هست
لیک موقوف است بر قربان کاو / کنج اندر کاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده و نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افشانده‌ام / هرچه می‌آید بنهان خانه‌ام
چشم بر اسباب انبه دخته‌ام / که زخوش چشمان کرشم آموخته‌ام
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر مجرمان را بشکافتند / بی‌زراعت چاشت گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بر ابریشم آمد کشتشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بوالهب

مثال

مرغ با بیلی دو سه سنگ افکند / لشکر فیل حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو بیالا بر زند
دم کاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق بر بر جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون بالای خویش
همچنین زاغان قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این ترعقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بنده معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز چون از پوست دارد صد ملال / مغز تقرآن احلال آمد حلال
چون که قشر عقل صد هزار آمد / عقل کل کی کام بی ایقان نهد
عقل عقل آفاق دارد پر ز ما / عقل عقل آب دارد پر ز ما
از سیاهی وان سپیدی فارغ است / نور ما مشرق بدل و جان بازغ است
این سیاه و آن سفید از قدر یاب / زان شب قدر است کاخر وارثان
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زری همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کون / هیچ گفتی کافر از امیتون
همین بگو که ناطقه جوی بر / تا بقرنی بعد ما آبی خورد
گرچه هر قرنی بخر آری بود / لیک گفتش را بقان باری بود

۱۲ هنی — کوارا را گویند
۱۴ چاش — غله از کاه جدا نموده
۲۳ رفض — ترک کردن
۲۴ بازغ — تابان را گویند
۲۷ ابتر — دم بریده و ناقص را گویند

حسیب — حساب اما له شده

توسیط — واسطه شدن

زکی — تیزهوش را گویند

مرضات — خشنودی

مستوی — بعوض شدن دولت آورده

نی که هم توریة و انجیل او بود / شد گواه صدق قرآن ای شگرف — روزی بیرنج جوی و بی حسیب / گر بهشت آرد و حبر یابیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت — زانکه نفع نان در آن نان دادنست / بی مدت آن نفع بی توسط نوست

ذوق پنهان نقش نان چون نقرات / نان بی نقره ولی را بهر راست — رزق جانی کی رسد با حسی جست / جز بعبد شیخ کو داود دست

نقر چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو — صاحب این کاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل کاهی غالب آمد در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار — نفس اژدرهاست با صد زهر و فن / روی شیخ او را ز مردی دیدن کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها — خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو برویند کیمیا

گر تو صاحب کار و خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی دون — چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد کرنش گوید شود

صد زبان در رهزنانش صد لغت / نزد وی دستانش نیاید در صفت — مدعی کاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زشه آگاه را — نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف با لوس او یاور مکن / خویش با او همسر و همبر مکن — سوی حوضت آورد بهر وضو / دانه را اندازد اندر قعر جو

عقل نورانی و میگو طالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست — زانکه او در خانه عقل تو تاب / بر در خود سگ بود شیر مهاب

باش تا شیران روی بیشه زند / وانگه سگان کور آنجا بگروند — مگر نفس دون ز اندر عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که شیخت بود — کو مبدل گشت و جنس نر نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی اندر کمین / یار علت میشود علت یقین — هر خسی دعوی داوری کند / هر که بی تمیز کف در روی زند

از صدای بشنود آواز طین / مرغ ابله می کند آنسوی سیر — نقد را از قلب نشناسد عوام / هین از او بگریز چون آهو ز شیر

رسته و بر بسته پیش او رکیب / گر بتیزد دعوی کند او در شکیب — اینچنین کر کرد زکی مطلوب است / سوی او شتاب ای دانا ز پیش

هین از او بگریز چون آهو ز شیر / هین از او بگریز اگر چه معنویست — چونش این تمیز نبود احولست

گریختن عیسی علیه السلام از کوه و شخصی که در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست سخت

از یکی دیوی دوید و گفت هین / در پیت کس نیست چه گریزی ز طین — باشتاب او آنچنان بر کشته جست / گر شتاب خود جواب او نگفت

یکدو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند — گر بمرضات خود یکلحظه ایست / کم مرا اندر گریزت مشکلی است

از که اینسو می گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه مضغم و خورنیم — گفت از احمق گریزانم سزد / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحانه تو نی / که شود کور و کر از تو مستوی — گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون بفریب دام او بستی

چون بخوانی آن فسون بر روی شاه / بر جهد چون شیر صید آورده — گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز کلم رغان کنی ای خوب رو

بر دمی بر روی سبک تا جان شوی / در هوا اندر زمان پران شوی — گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کسب پاک

بوت — ود و دوستی را گویند

اشراف — تابش باشد

سکره — بروزن سفره کاسه کلین را گویند و گاهی بتشدید و ضم کاف آید چنانکه در این بیت آمده

نژند — پژمرده و افسرده

بناغ — بتقدیم با بر نون تاوه دیمان خام را گویند که بروزگ پیچیده شود

باچنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان — گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن نی تو جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود کرد و زکریا جان پاک — کان فسون و اسم اعظم را کهن / بر کرو بر کور خواندم شد حسن

بر کر سنگین بخواندم شد سکان / خرقه را بدرید بر خود تا بنان — بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و صد مانی نشد — مشک خار را کشت و زان خوب نکشت / دیگ شد کز وی نرویید هیچ کشت

گفت مکت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق — آن همان بخت و این رنجی چرا / او نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست — ابتلا بر بخت کان رحم آورد / احمقی بر بخت کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد بر دست — ز احمقان بگریز چون عیسی ز بخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چار مجوئی آن شقی — اندک اندک آبرا اندر دهد / وانچنین دزدد هم احمق از شما

گر میت را دزد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد — آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق سباشان شد وبا — آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانها می آورند / در حج در افسانه شان بس شورند — هزلها گویند در افسانها / کج میجوید و هم ویرانها

بود شهری بس عظیم و مه وی / قدر او و قدر سکره بیش نی — بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخرهٔ زن و تو بتو همچون پیاز

مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن باشند و دو — اندر او نوع خلایق بیشمار / لیک آنجمله سه خام پختهٔ کار

جان تا کرده بجانان تاختن / گر مر او را نیست باشد نیم تن — آن یکی بس دور بین و دیدگو / از سلیمان کور و دیدهای مو

آن دگر بس تیز گوش و سخت کر / کج دروی نیست یکسو سنگ زر — وان دگر عور و برهنه لاشه تاز / لیک دامنهای جامه او دراز

گفت کور اینک گروهی میرسند / من همی بینم که چه قوم اند چند — گفت کر آری شنیدم بانگشان / کچه می گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت تر ساز از نم / کبر تر اند از درازی دامنم — کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از نم و بند

کر همی گوید که آری مشغله / می شود نزدیک تر یاران هله — آن برهنه گفت آخ دامنم / از طمع بر تند من تا ایمنم

شهر را افشند و بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندر شدند — اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی تنند

کور دید و آن کر آواز شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید — استخوانها زار کشته چون عصا / مرغ مرد خشک و از نم کل جدا

پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و پی بر سبک بشتافتند — بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فتن

آتش کردند چندان ای امیر / کاستخوانش پخته گشتی بی نخیر — زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چوب پیل

هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند — اینچنان کز فربهی هر یک جوان / در بگنجیدی ز رفق در جهان

باچنین کبری و هفت اندام رفت / از شکاف در برون جستند نعت
داه مرگ خلق ناپیدا و هست / در نظر ناید که آن بیجا رهی است
پای پا کاروانها مقتفی / زاین شکاف در که هست آن مختفی
بود راه جوئی نیابی آن شکاف / نعت ناپیدا در او چندین رفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین بیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای بر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح حکایت کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه زیرک

کر امل را داد از کهر مرگ ما شنید / مر امل خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ست بیند وی بجو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یکذره بچشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس ست و ترسناک / هیچ او را نیست اندر زر اندر ناک
او برهنه آمد و عریان رود / وان غم دزدش چگر خون میشود
وقت مرگش گر بود صد توجه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آنزمان داند نفی کش نیست نقد / هم ذکی داند که بود او بی خرد
چون کنار گور کیرد از سفال / گوبر از ارزان بود چون زر مال
گر تنانی پاره گر بازش دهی خندان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش ز نا / گریه و خنده اش نداد اعتبار
تخت چون عاریت و املاک دید / پس بر آن مال و ضمیر میطپید
خواب می بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید وبال
چون نخواهد بر کشاند کوش کش / پس ز ترس خویش تنجر آیدش
کبر بود شان عقل و علم این جهان / خویشتن را علم پندارد بی
انچه این عاقلان زد فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / غرق بیکاریست جانش تا بحال
گوید او که روزگارم میبرند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورد دزد خلق / جان خود را می نداند آن نطق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون همانم دامن از چنگال آن
صد هزاران فضل داند از علو / خود ندانی تو بجوز یا عجوز
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
گر همی دانم بجوز و لا بجوز / قیمت هر کاله می دانی که چیست
این رواو آن نار و او دانی ولیک / خود روا یا نار و آنی بین تو نیک
جان جمله علمها اینست این / قیمت خود داند آنی ز احقیق
سعدها و نحسها دانسته / منکری سعدی تو یا ناشسته
از اصولیت اصول خویشتن به / که بدانی اصل خود ای مرد دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود کو هست نیک

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا
داد شان چندین ضیاع و باغ و راغ / انچه از راست از بهر فراغ
یک که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر بر رهگذار
آن ثمار میوه هر امیگرفت / از پری میوه هر دو در شکفت
سله بر سر بر درختشان نشان / پر شدی تا خواست از میوه شان
باد آن میوه فشاندی بی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه ها نیفتاد زیر آمده / بر سر وردی دوندهٔ میزده
مرد کلخی تاب از پرتی زدی / بسته بودی بر میان زد زیر کی
سک کلیچه کو فتی در زیر پا / تخته بودی گرد صحرا از نوا

کشته این شهر وده از دزدک / بر نترسید کم از کرد شرک
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور اندا ختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش صاف ها
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / کز زیادت میشد آن بی ما و قوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / مانع آید از سخنهای مهم
کر هها را ره نمودندی بدند / انبیا بردند امر فاستقم
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بکشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خو کم کنید / که هلا نعمت فزون شد شکر کو
سر بجنبد شکر خواهد سجدهٔ / پا بجنبد شکر خواهد قعدهٔ
شکر نعمت نعمت افزون کند / مرکب شکر از بجنبد تیز کو
صد هزاران گل ز خاری سر زند / کز چنین نعمت بشکری بر کند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند شکر ما را بر دغول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان از این / شکر چه گوئیم بر گوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / کز نه طاعتمان خوش آمد نه خطا
ما نخواهیم نعمتها و بلاغ / ما نخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا علیهم السلام قوم را

انبیا گفتند و در دل علتی است / کز ازان در حق شما آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیماری قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مضر / جمله ناخوش گشت شاید آن کمر
تو مدد این خوشیها آمدی / کشت ناخوش هر چه بروی کمر زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو / پیش تو بر او مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آنچه خواهد نمود
هر خوشی کاید تو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جنگ آن صفت / مرگ کرد ز آن حیات عاقبت
پس غذائی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو کنده شد
بر غزیزی که بنا زاشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنائی عقل با عقل ای صفا / چون شود هر دم فزون باشد وفا
آشنائی نفس با هر نفس بست / تو یقین میدان که دم دم کم کنی
زانکه نفس کرد علت می تند / معرفت را زود فاسد می کند
کز نخواهی دوست را فرد نفس / دوستی با عاقل و با عقل بس
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری مهر دل جنگی شود / گر بگیری کوهری سنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد در کشتن بجز وقت کثیف
که من این را بر شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فرد از و شوی زان نفس گیر
دفع علت کن چو علت خوش شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا کد از کهنه بر آرد شاخ نو / بشکند صد خوشه کهنه ز کو
ما طبیبانیم شاکردان حق / بحر قلزم دیده ما را فا نفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوشتر نگریم / گر فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ترا قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان وانچنین از یک دبد / پیش تو بهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این گزین و آن هلال / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبانرا بود بولی دلیل / وانزد دلیل ما بود دوی جلیل
دست فردی می نخواهیم رسی / دست فرد ما رسد از قولی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک بخور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبر علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خور / همچو ما باشید در ره بیخبر
چون شما دور دام این آن و کلید / کی شما صیاد سیمرغ لدید
حبه جا مرد وی دارد بران / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدروغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب دیدت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش کردانیم کرد چشمها
هر که گوید کو گواهش کو آن / کو نمی بیند که حبس ما است
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز بر چه کرستیز
تو بگوئی آفتاب اکنون کو آن / کویدت ای کور از خود دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / غیر جستن کور پیش دارد بلاغ
ور نمی بینی کمانی برده / که صباحت و تواند پرده
کوری خود را مگر زاین کف فتاد / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت / زاین شقاوت در وی دل بر تابدت
ورنه مانی در چنین کوری بدت / آینه پنهان شد از تو در بند
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای تند خو
صبر و خاموشی چو ذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انتظار آید زجانان جزای انتظار / گر نخواهی فکر پیش این طبیب
بر زمین زن زنده سر را ای لبیب / کحد آرد فلک بر جاه تو
بذل جاه و بذل جان و بذل سر / تا ثنای تو بگوید فضل هو
لیک اکرام طبیبان از هدیت / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / تا بمشک و عنبر آکنده شوید
این طبیبانرا ایجان بنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند اینهمه نیرنگ است و مکر / که خدا ناب کند از دیده مکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
معتبر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کوهما کو پشه کو کل کو خدا / زافتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی درد بود
ما کجا این کفت بیهوده کجا / این چه زرق و چه شیدی و دغا

۱ فانفلق — از انفلاق که شکافته باشد
۲ ملهم — آگاه کنند
۳ دست فرد — انبوه باشد تا بر مطلب نیز خلق فاطع کنند و ما انسلکم الیه یعنی اجزای ابزی الاعلی بسبب العالیه
۱۹ جذب — کشنده باشد
۲۰ نکس — بازگشت بیماری
۲۰ انصتوا — یعنی گوش دهید و خاموش باشید
۲۰ لبیب — عاقل را گویند

خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگردد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / کند نا را می شناسیم از کرد

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو مر رسول شاه آسمان را که پیش تو که آب از چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمه گذار / این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت / حمله کردند چون که بود زدود
از رمه که بانگ زد خرگوش زال / حمله بنجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور / تا در و زچشمه یابی این دلیل
شاه پیلان در شب غره هلال / سوی پیلان در شب غره هلال
کز بیا رابع عشر ای شاه پیل / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
پیل رسولان بند و زجر و خشم نیست / ماه می گوید که ای پیلان رسید
ورنه منشان کور کردانم ستم / گفتم از کردن بروز اندر ختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز خشم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمها / مضطرب گردد نه پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آید شاه پیل / تا در و زچشمه یابی آن دلیل
ما چون شد بر آمد بی عثار / شاه پیلان شب بسوی چشمه سار
چون نگذرد خرطوم پیل آب تند / مضطرب شد آب مه کرد اضطراب
پیل با او کرد از وی آن خطاب / چون در و زچشمه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد بکوی ایشان هم
ما نه زان پیلان گویم ای گرو / کاضطراب ماه آرد مان شکو

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند او پند جان / سخت تر کردای سفیهان بند تان
ای دریغا که دوا در رنجتان / کشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه دریغی جست خواهیم از شما / کر ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر / خاصه کشتی نه سرکین کشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود / کافتابی اندر او فتنه نمود
کادمی کو بود بیمثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهار سردی نبود / زانطرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید کاه کاه / پیش بدبختی نداند عشوه خواه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشوه خواه
آنچنانرا اینچنین حرمان چراست / می نسازد کرمها نرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ما / وین مقلب قلب را سوء القضا
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگ آن انبار حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشید شما / پشه زنده تراشید خدا
عاشق خود شید و صنعت کرد بت / دم ما دانرا مر ما راست کیش
زی در آن دم دولتی و نعمتی / زی در آن سر راحتی و لذتی

۱ کز — با کاف فارسی کژدم گویند
۱۵ عثار — لغزش
۲۱ اوه — یعنی افسوس
۲۱ آهنجتان — یعنی ضد و آهنگ و کشیده و انداخته
۲۳ کور و کبود — یعنی کور و تاریک

کرد سر گردان بود آن دم مار / لا یفند و در نوند آن هر دو بار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی تا گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص را با گوش خر
شد مناسب عضوها و اندرونها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش / بیگمان جانی که حق بر اشدش
چون صفت با جان قرین کرده ای / پس مناسب دانش هم چون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / دیده و دل هشت و سی الاصبعین
چون قلم در دست کاتب ای عزیز / اصبع لطف و قهر از رحمان
کلک دل با قبض و بسطی از یمین / ای قلم بنگر که لا لیسی
کمیان اصبعین کیسی / جمله قصد و جنبش از اصبع است
فرق تو بر چار راه مجمع است / این حروف حالهات از فتح او
عزم و فتحت هم ز عزم و فتح اوست / جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زاین تقلب هر قلم آگاه نیست / این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد / آنچه در خرگوش و پیل آن بخت
تا ازل را با جیل آمیختید

بیان آنکه هر کس را رسد مثل آورد خاصه در کارخانه الهی که نامتناهی است

کی رسد آن این مثلها خاص / سوی آن درگاه پاک اندر خلاص
آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر وجهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا نوکل / یا بزلف یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب بر گشود
چون شود موسی فضولی مدخلی / چون چنان شاهی نداند سر خود
تو چه دانی سر این دام و حبوب / چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون شود موسی فضولی مدخلی / آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جز جزوت بر کند / این مثل آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین / این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و راج / این مثال آورد غمر و جهول
تا که پشه مغز بود شرعی عول / این مثال اندیش کشته تو مثال
کاستخوانشان خرد و مرد آمد زوال / این مثال آورد شداد لئیم
تا که شد محروم از هر دو نعیم / این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط / این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون / این مثالت را چو زاغ و بوم دان
کز ایشان پست شد صد خاندان

مثل زن قوم نوح با استهزاء در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل کو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهست
آن یکی میگفت این کشتی بساز / وان یکی میگفت پشتش کژ تراست
آن یکی گفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پالانش کجاست
آن یکی میگفت بگذر مشکی تهی است / وان یکی می گفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت بیکاری مکن / باشدی فرتوت و عقلت شد دگر
او همی گفت این بفرمان خداست / وان یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پالانش کجاست

حکایت آن زن که خفره می کند و میگفت دهل میزنم

۵ بنان — انگشتان را گویند
۸ حیل — جمع حیله است
۱۴ حبوب — جمع حبه بمعنی دانه باشد
۱۵ مدخل — محل دخل و تصرف
۱۷ خردورد — بمعنی ریز ریز است
۲۵ کژ — بمعنی کج و کم شدن زبان آنطفل کودکان بگفتن جاری شود

این مثل بشنو که شب دزد عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طفطف آهسته اش می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که گفتا دهل زنان می زنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوالهبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا و ویلتا
مر ترا چون رفتم بشنوی بانگ دهل / آن ز مازاد است شوی بر جزو کل
آن دروغ است و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که بپیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / زاب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند آن رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصه خرگوش و پیل آری ز آب / اضطراب ماه گفتی در رکاب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب / کمتر ساید پیلان را شفاب
چه مه چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
این چه باشد آخر ای کودکان / با مهی که شد بنور خاص و ما
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه ماه و چه لیل و نهار
چه حریر و آب و چه باد و چه نار / چه ملوک و چه کدا چه کدباد
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
صد هزاران شهر را خشم نوان / سرنگون کرده آیی بر کوهها
کوه بر خوبی شکافد صد شکاف / این چه می گویم مگر هستم بخواب
خشم دهها کرد عالمها خراب / بنگر بدای مردکان بی خوف
آفتابی چون خراسی در طوف / پیل چون خرگوش کو فتد آن پیلکانرا استخوان
ضعف مرغان را ببیلش واو / در سیاست کاشهر سان لوط
پیل را بدید و بنه بر دو نو / کیست کو نشنید آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح / روحشان بشکست و اندر آب بخت
ذره ذره آبشان بر می کشید / کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عاد با زانی بود / چشم باری در چنان پیلان کشا
که بدندی پیل کش اندر وغا / آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در وجوم / تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میروند و نیست غوثی رحمتی / نام نیک و بد مگر نشنیده اید
جمله دیدند و شما نادیده اید / دیده را نادیده می آرید لیک
چشمها را واکشاید مر اینک / کرد و عالم پر بود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی ماند کور / بی نصیب آید از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ظلم کریم / تو دو روز چاه رفتستی ز کاخ
چه کنه دارد جهانهای فراخ / جان که اندر وصف کرمهای او
چون ببیند روی یوسف را نکو / لحن داودی بسنگ و کم رسید
کوش آن مسکین دلا کش نشنید / آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان والله اعلم بالرشاد / صدقوا رسلا کراما یا سبا
صدقوا روحا سناها من سنا / صدقوهم هم بدور زاهره
صدقوهم هم نجوم مستنیر / صدقوهم هم ملک طالعه
یومیکه من مخازی القارعه / صدقوهم هم مفاتیح الرجا
قبل ان یلفوکم بالشاهره / صدقوهم هم مصابیح الدجی
اگر نوهم هم مفاتیح الرجا / صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لا تضلوا لا تصدوا غیرکم / پارسی گوئیم هین تازی بهل
هندوی آن ترک باش از خان و دل

۳ بوسبد — خداوند رامها
۴ باژگونه — بمعنی وارونه است
۱۳ خشیت — بیم و ترس باشد
۱۵ خریف — زمستان را گویند
۱۵ صیف — تابستان باشد
۱۷ خراس — خری که آسیا را کشد
۱۹ ابابیل — بر سو باشد

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان شنوید / بکروبیند آسمانها بکروید
یا سوی آخر بحزمی بر پرید / حزم چون در رو وتدبیر احتیاط / از دوان گیری که دور است از نشاط
یا بحال اولین تن در کنید / نیست آبی هست یک پای سوز / که بهر بر چشمهٔ بینی روان
آن یکی گوید در این ره هفت روز / آن دگر گوید در و غلطان بدن / ور نباشد وای بر مرد سنی
حزم آن باشد که بر گیری تو زاد / تا رهی از ترس و باشی در صواب / گر بود در راه آب آنرا برین
لیخلیفه زادکان زادی کنند / حزم بهر روز میعادی کنند / آن عدوئی کو پدر تان کرد کشت / سوی فندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دلرا مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد / چند جابندش کرفت او در نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کرده است با آن پهلوان / سست تنش منکر بدای دیگران / مادر او با بای ما را آن چو تو / تاج و پیرایه بجالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زاد و خام / سالها بگریست آدم زار زار / کز اشک چشم او روید نبت / کز چرا اندر جریدهٔ لاست نبت
توقیاسی کیر طرا ویش را / کچنان سر وکند زاو ویش را / الحذر ای کل پرهنان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کوهی بینید شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین / دائما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر / چون که دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی دگر دانه مدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / واندر ایاض قدس بهر ترک شفت / هم بدان قانع شد از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

و خامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی خود دیو اوی نشست / دیده سوی دانه و دامی بست
که نظر او را سوی صیاد دید / کاه حرصش سوی دانه بشد / این نظر با آن نظر حالیش کرد / تا کهانی از خرد خالیش کرد
نفت دانه خود و اندر دام تاب / صایدش کشت و بخورد و کام یافت / باز مرغی کان ز دور در کاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا کماشت
شاد پر و بال او بحالهٔ / تا امام جمله آزادان شد او / هر که او را مقتدی سازد ز پس / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد ز پیش / تا گلستان و چمن شد مقر ش / حزم از او و راضی و او راضی حزم / اینچنین کن کر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتادهٔ / حلق خود زاد در بر بنداده / بانت آن تو اب لطف از او کرد / توبه بند نفت شما را شاد کرد
گفت از عدتم کذا عدنا کذا / محن زوجنا الفعال بالجزا / چون که جفتی را بر خود آورد / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با آن / چون رسد جفتی رسد جفت دگر / چون رباید غارتی از جفت شی / جفت می آید پی او شوی شی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید / باز آن تو اب بگشود آن کره / گفت همین بگریز و این سو پا نه
باز چون پروانه نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید / که کن ای پروانه نسیان شکست / در پر سوزید بنگر تو بکی
چون رهید ز شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری هیچ پیچ / تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزگ بیدام جی خوف عدو

۵ خباط — تفریدید باشد
۱۱ نبت — گیاه
۱۴ حمام — کبوتر را گویند
۲۰ چالش — جنگ و نزاع باشد
۲۱ صاید — شکار کننده باشد
۲۲ صحرا
۲۳ حزم — دور اندیشی باشد

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد / چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم / چون خلاصت داد خواز امتحان / همچنانی که بودی همچنان
چون رها کردت فراش کرمش / جان خود را مست بهتر کرمش

حکایت ندکردن شکار هر زمستان که چون تابستان آید خانه بهر زمستان سازد

گو بگوید کاین زمستان کهنم / خانهٔ از سنگ باید کردنم / سنگ نه مستان جمع کرده استخوانش / زخم سرما خرد کرد اندر چنانش
چون که تابستان بیاید از کشاد / استخوانها بهر کرد پوشاند / چون که تابستان بیاید بر بخیل / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
گوید او چون زفت بیند خوش ترا / در کدامین خانه گنجم ای کیا / زفت کرد و پاکشد در سایه / کاهلی سیری غری خود دایه
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد کرد در نورد / گوید ش دل خانهٔ سازای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
چون ز رنج و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سوی خانه از زفت / کوئی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم کاشانهٔ
شکر آن نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست / شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
نعمت شکرت کند پر چشم و ریم / تا کنی صد نعمت ایشار فقیر / نعمت آرد غفلت و شکر انبیا / صید نعمت کن بدام شکر شاه
تا نعمت و مقابر اشکری کنید / تا سر مخوبی خود را نشکنید / پیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکر خواری و دق
شکر جذب نعمت آورد کند / کفر نعمت مر ترا کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید اندر این دکمن بود / قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر کر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر / سنگ را صد سال گوئی لعل شو / کهنه را صد بار گوئی نو شو
خاک را گوئی صفات آب گیر / آب را گوئی عسل شو یا که شیر / نار را گوئی که نور محض شو / پشه را گوئی که سوی باز پر
قلب را گوئی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و بالاک شو / هیچ از آن اوصاف دیگر کون شو / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خاک و افلاک و هم افلاکیان / خاک و آب و تراب و خاکیان / آسمان را داد دو از صفا / آب و گل را نیز روئی و نما
کی تواند آسمان زردی کند / کی تواند آب و گل صفوت خرید / قسمتی کرده است هر یک را خدای / کی که هی گردد بجهد چون گدای

جواب دادن انبیا علیهم السلام جبریان را

۹ غر — زنخ و مرد جبان و بد دل را گویند
۱۲ شکر باره — یعنی اهل شکر
۱۲ نقمت — عقوبت و کینه
۱۳ انتباه — بهوش آمدن از خواب
۱۴ ایثار — عطا نمودن باشد

مکرر کردن آن منکر از حجتهای جبر یا منه خود را

انبیا گفتند کآری آفرید / کز ازان بعوض میکردی دفع
وصفهائی که نتان زان برکشید / سنگ را گوئی که زد شو بهت
مس را گوئی که زد شو بهت / خاک را گوئی که کل شو عاجزست
آن بمثل کنگی و فطرعی است / رنجها داده است کان را چاره نیست
آن بمثل لقوه و درد سر است / این دلها ساخت هر ابتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف / بلکه اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جوئی بیابد آن بدست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبر باز را

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بیحد است
این چنین بحر نشاید نا امید / دست در فراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدها است / از پس ظلمت بسی خورشیدها است
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمود شما این بندگی / نیست ما را از خود این گوئیدگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریکی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گرو بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مرد تبلیغ رسالت از اوست / زشت و دشمن رو شدنهم هم از اوست
ما بر این در رکعملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب ما حاضر است / در شار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / گر دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان بگرفت بی لذت و لهف
وانکه نمود شان بگرفت هم / کی بتر باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ما سالها / کی بود سیری و پیری و ملالها
در گلستان عدم چون بیخودست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
نمیدق لم یزد هم گر کو نخورد / کی بود هم آرد جعل انفاق زرد
نیست موهوم از بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر دوم چون آرد شتاب / هیچ تابد روی خوب انخورد تاب
هین گلوی خود مبر در ایمهان / اینچنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
هین بجوشید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت دیدند قعرچاه
هر کسی را کشت پیروز است / از عذاب نار در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

قوم گفتند

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

جان ما فارغ بد از اندیشها / قوم گفتند ار شما سعد بودید / نحس ما شید و ضد و مفسدید
شد ز فال نحس شما صد اقتراح / طوطی فال و شکر بودیم ما / در غم افکندید ما را و عنا / نوق جمعیت که بود و اتفاق
هر کجا آوازهٔ منکریست / هر کجا اندر جهان فال بدیست / مرغ مرگ اندر تن گشتیم از شما / هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ منکریست / هر کجا منحوسی و نکالی و موخذیست / در مثال و قصه و فال شما / در غم انکاری شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال نشد بد / از میان جانتان زاید مدد
گر بجائی خسته باشی یا خطر / از دهها در قصد تو آید بسر / مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود آرنه از دهان خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه بر چه ببین در روشنی / از میان فال بد من خود ترا
میرهانم میبرم سوی مرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / گوید آنچه ندید اهل جهان / گر طبیبی گوید ت غور مخور
گر چنین رنجی بر آرد از تو سر
تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی / در منجم گوید ت امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکو نیست روز امر و نهی / تا نگردی نادم و خاسر در آن / صد ره ار بینی دروغ آخری
یکدو باره راست آمد مخبری
این نجوم ما شد هر گز خلاف / حقتش چون ماند از تو در غلاف / آن طبیب و آن منجم از دکان
میکند آگاه و ما خود از عیان
دود می نیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران / تو همی گوئی مترس کز اینقبال
کز یمان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد باشد هر جا مر وی / افعی بر پشت تو بر مرود
او نپامی بیندت آگه کند
گوئیش خاموش عکیتم مکن / گوید او خوش باش خود رفت آن سخن / چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی گردنت
پس بدو گوئی هنیز بود ای فلان / چون پندیدی گریبان و دهان / یا ز بالایم تو سنگی میزدی
تا مرا از بد نمودی آن بدی
او بگوید نی که می آزرده / تو بگوئی نی که شادم کرده / گفت مر کردم جوان مردی دهند
تا دهانم مر ترا از بر خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی / این بود خوی لئیمان زدن
بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را از بر مبر کین منخنر / کز لئیمست و ز نیکوئش بر حذر / با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفتصد دهد
بالئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا / کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ ندانشان رها
کلئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خوش جافی شوند

حکمت کرم آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان

در این جهان تا معبد منکر از کردن کلیسیا طوعاً و کرهاً

هست نه از معبود نه دل لیکن — مسجد طاعاتشان بود دوزخ
پای بند مرغ بیگانه فتحت
کاندر آن ذاکر شود مشغول معنی — چون عبادت بود مقصود از آن
شد عبادتگاه کردن کفر
آدمی را هست در هر کار دست — لیک از او مقصود این خدمت نداشت — ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن زمان بود — گر تو اش بالش کنی هم میشود — لیک از او مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد بود
گر تو بینی ساختی شمشیر را — بر کزیدی بر ظفر ادبیر را — گرچه مقصود از بشر علم و خرد است — لیک هر یک آدمی را معبد است
تعبد مرد کریم آنگه منه — تعبد مرد لئیم آنگه منه — مر لئیم از این تا سر نهند — مر کریم از این ابد تا بر دهند
لاجرم جوهر دو مسجد آورند — دوزخ آنها را و اینها را فرند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جبابره آن که مسخر حق نبند ساخته چنانکه هوسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جبابره از بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة نغفر لکم الخ

ساخت موسی در دم باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زجیر — زانکه جباران بدند و سرفراز — دوزخ آن باب صغیر است و بس
اینجا نکته حق نجم و استخوان — از شهان باب صغیری ساختان — اهل دنیا سجده ایشان کنند — چونکه سجده کبریا را ایشان اند
ساخت کردند آنکه محراب ایشان — نام آن محراب میر و پهلوان — لاجرم این حضرت پاکی نهند — نیشکر نی لیک در صورت نبند
آن سگان را این خران خاضع شوند — شیر را عار است کو را بگروند — گربه باشد شحنه هر موش خو — موش کبود تا زشیر از نر شود
خوف ایشان از کلاب خو بود — خوفشان کی از افتاب خو بود — بنی الاعلاست و نه دانهان — رب ارونی در خور این ابلهان
موش کمتر سد نه شیر از مصاف — بلکه آن آهو یکان مشک ناف — رو پیش دیگ لیس کاسه لیس — ترش خداوند و ولی نعمت تو بس
بس کز ارشرح بگویم درود — خشم گیرد میر و هم داند که — حاصل آن آمد که بد کرای کریم — بالئیمان تا نهد گردن لئیم
بالئیم نفر چون احسان کند — چون لئیم آن نفس بد کفران کند — زانکه سبب بد کاهل محنت شان — اهل نعمت طاغیند و ما کرند

۴ فخ — دام را گویند

۱۶ ربض — دیوار و باروی شهر را گویند

۲۶ تربزنی — اشارت است بدین آیت که حضرت موسی از بنی قوم عرض کرد که ربنا آرنی انظر الیک الی آخره

۲۷ تش — مخفف تواش باشد

هست طاغی بکلر نقش قبا — هست شاکر خسته صاحب عبا — شکر کی وید ز املاک و نعم — شکر مرید بلو او سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ نهی از خورش

صوفیی بر بیخ روزی مزرعی — چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا — قطعها و دردها را نک دوا — چون که درد و شور او بد یار شد — هر که صوفی بود با وی یار شد
کنکی و ماه و مولی میزدند — تا که چندین مست و بیخود میشدند — بوالفضولی گفت صوفی را که هست — سفرهٔ او بخته از نان تهی است
گفت درد و نقش هم نیستی — بجز از خویش و عاشق نیستی — عشق نان نه نان غذای عاشقان — بندهٔ نیست هر کو صادق است
عاشقان را کان نبود با وجود — عاشقان را هست سرمایه بود — بال نی و کرد عالم می پرند — دست نی و کوزه میدان میبرند
از نیری کوز معنی بوی یافت — دست بر بیده همی زد نیل باف — عاشقان اندر صدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نقش فرد شد
شیر خواره کی شناسد درد و درد — مر پیر ابوی باشد لوزه و درد — آدمی که بو برد از بوی او — چون که خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش — کهنیابی تو نصد من لوزه خوش — پیش قطی خوش بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی چو سیل
جاده باشد بحر را سر شیلیان — غرقه که باشد نفر حوت عوان — باد بد بر عاد یا از کرد و بی — لیک بر هود و بر قوم ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهر مار — نار سمند و باشد آتش خاندان — لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بر حسد برادران حقیقی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو صفت

آنچه در وی بود و اندر وی بدید — آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید — وانچه او از بوی او اندر کشید — وان دگر از بهر او چه می کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهی است — خاص او بد آن اخوان کی رسید — این ز عشقش خویش را چه می کند — روی ناشسته نبیند روی کی
عشق باشد لوزه و پوست جانها — پیش یعقوب است کو مشتهی است — روی ناشسته نبیند روی کی — لاصلوة کنه الا بالطهور
آنکه بد پیر هن را می فرست — جوع از این رویت قحط جانها — جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نافش می رسید از دور جا
ای لبا لم زد افش بی نصیب — بوی پیراهان یوسف می رسید — وانکه صد فرسنگ ره زان سو بدید — چونکه بد یعقوب می بوید بدید
زانکه پیراهن بدش تشریف او — حافظ علت آنکس بی حسیب — مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
چون بدست آن نخاس جاریه — جاریه پیش نخاسی مشتریست — در کف ابزای مشتری نیست

۱ بکلر — لفظ ترکیست بمعنی بیگ و امیر است چه بیگ بمعنی بزرگ است و لر مخفف لار است که بمعنی جمع باشد

۲ کنکی — آواز خنده را گویند

۱۵ بلوا — بمعنی بلیه است که بلا و ابتلا باشد

۲۵ مشتهی — یعنی باغ

۲۹ نخاس — برده فروش

قسمت حق است روزی خواه نیست / هر یکی را سوی دیگر راه نیست
یک خیالی نیک باغ آن شده / یاد خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی برهم زده
آن خدا آرد که زخیالی باغ ساخت / واز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده باز دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کوی او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را از خیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود در مرصاد و در بند دمدم
دامن فضلش بکف گر کرد دست / فیض اعمی این بود ای شهریار
دامن او را مرو هرزه مازویست / نیکبختی که تفحص جان ویست
آن یکی در مغز او مجوی آن / وان یکی پهلوی او اندر عدن
او عجب ماند که ذوق این چیست / واین عجب ماند که این در چیست
هین چرا دردی که این جا صد دواست / هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست
هین بیا ای همنشین در انجمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی نتانم تو بایست

حکایت امیر و غلامش که نماز یاره بود و انس غلام در نماز و مناجات

یک مثل آمد در این معنی بگفت / بو که یابی زاین بیان شرفت
اندر این معنی بگویم قصه / گوش بکشا تا بری زان حصه
در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میرشد محتاج کرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار
طاس و مندیلی کل از آلتون بکر / تا بگرمابه رویم ای نامور
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او در دو بد
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لوکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از باده پنداشت
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یک ساعت توقف در دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد ها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن تا آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تنباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست ملحی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از بهر من / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کای دون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کز این سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ما هم ز آب و حیوان از کان / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل از قفت و کشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بندهٔ کشتی آنکه آزادت کنند
از خودی بگذر که تا یابی خدا / گر ترا باید وصال دائمی
گر ترا خواهی تری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
فانی خود شو که تا یابی بقا / محو شو والله اعلم بالبقا

۵ مرصاد — کمینگاه و جای پنهان و کمین گاه را گویند
۱۵ سنقر — ترکی نام غلامان
۱۶ مندیل — دستمال و لنگ
۱۷ آلتون — کیزک
۱۸ مفتاح — کلید باشد
۱۹ مولع — حریص و پر رغبت
۲۱ تنباش — بروزنی باش عشق و غنچه باشد

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و تذکر منکران از قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / می دهیم این را و آن را و عظ و پند
چند گوییم آهن سرد زنی / در دمیدن در قضیب آهنی
جنبش خلق از غذا و وحدت است / تیزی مذاق از سوز معدت است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سرگنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان فرو میران چو تیر / چون که بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کنی / غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی ناندانم من سکیم / در نخواهم تاخت در کشتی دیم
من در این ره ناجیم یا غرقهام / کشف گردان کز کدامین زورقم
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ باز دکانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر نبود طبع شیب جان / در طلب بی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم ابد / نور او باید که باشد شعله خو
چون که بر تو گشت جمله کارها / کار دین اولی کز آن یابی رها
نیست بی سوری در اینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود / داعی هر پیشه امید است و بود
بر امید و بوک روزی میدود / بو که روزی بر تو چون بر من دود
خوف حرمان از ره کسب اوست / چون نکردت مست اندر جستجوست
گرچه کردنشان ز کوشش شد دو تو / کوی را چه خوف حرمان هست نیز
هست در کوشش امید هر بشر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بیدکان / خوف حرمان نیست تو چون غوی
باندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیاء و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان بود / دامنت میگیرد این خوف زمان
آتش آن را رام چون خلخال شد / مجرمی را رام چون حمال شد
از دم آن مردهٔ زنده شده / اندر این بازار چه بسند سود
آهن آن را رام همچو موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد
شد دوا در دفع شر چوب و مار / ابر آن را سایه بانی آمده
عنکبوتی شد مر این را پرده دار

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچکس / قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهر خلقان ظاهر کی شوند / ناشان را نشنوند ابدال هم
با نمیدانی که رهای خدا / بر نهند بر کاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان زهر / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گوید آتش در دو را / کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / وز میانش غنچها سر بر زند
اندر او زود و مگو سوزد مرا / کو ز آتش نرگس و نسرین کند

۱ عقلاء — فیض تشنیع و فزع اول اثاب و بود است که بر میا کل ممکنات تا و آنچه با نجوی ای اباب مثل پوشیده اند و از این که در مرید و مذاق او اما خلل الله العقل فتح
۱۲ بوک — کلمهٔ تمنی است یعنی کاش
۱۳ قرع — کوفتن باشد
۲۷ یکا — بزرگی

در تصحیف آتش از هیبت چو ماه | کاندر دستار خوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است | که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستار خوان از زر تمام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند | آن زمان دستار خوان از آن بسوخت
جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کندو دی بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور | پاک و پاکیزه از آن او ساخته
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید منقی گشت نیز
گفت آنکه مصطفی دست و دهن | بر می‌مالید اندر این دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دستی بکن اقرار باب
چون چنین جادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چها خواهد گشاد
هر کجا خیمه کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ایجان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه | تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از کف ز بی | گیر او برده است در اسرار پی
اینچنین دستار خوان قیمتی | چون فکندی اندر آتش بی‌سببی
گفت دارم بر کریمان اعتقاد | از عباد الله دارم بر امید
میزدی چون ذاکر او گوئیدم | در روا اندر عین آتش بی‌نمم
اندر افتم از کمال اعتقاد | نیستم ز اکرام ایشان نا امید
سر در اندازم نه این دستار خوان | ز اعتماد هر کریمم راز دان
ای برادر خود بر این اکسیر زن | کم نباید صدق در از صدق زن
آن دلی باشد که کم ز آتش بود | آن دلی باشد که کم ز آتش بود

قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بمرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب | خشک شد اندر خطا ایشان قرب
در میان آن بیابان مانده | کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن عشیره دو کون | مصطفی پیدا شد از بهر عون
دید کانجا کاروانی پر ز رنگ | بر نهد یک دو صعب تشنگ
ایشان از بان آن مخنه | خلق اندر دیار هر سو بخنه
رحم آمد گفت صبر تو تو دوند | چند باری سوی آن کنبار دوند
کی سیاهی بر شتر مشک آورد | سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر | سوی من آرید با فرمان مر
سوی کنبان آمد آن طالبان | بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بند می‌شد سیه با یک شتر | راویه از آب صافی کرده پر
پس بدو گفتند میخواند ترا | این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او | گفت او آن ماه روی فتح و
شد دو سرور محمد نور جان | مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوبها تعریف کردند شتر گفت | گفت ما تا او مگر آن سامری
کز گروهی راز بوزکرد او سحر | من نیایم جانب او نیم شبی

کشکشانش آوردند از طرف | او فغان برداشت بر تشنیع و تف
چون کشیدندش پیش آن عزیز | گفت نوشید آب بردارید نیز
جمله را از آن مشک او سیراب کرد | اشتر از هر کس از آب خود
راویه پر کرد و شاد از آن شد | آن کرد و خیر ماند از دشت
این کسی دید است کز یک راویه | سر کرد در نخچیدن هاویه
این کسی دید است کز یک مشک آب | کشت چندین مشک پر از اضطراب
مشک خود در پوشش بود و مخفی | می‌رسید از امر او از بحر نیل
آب جوشش همی کرد و هوا | وز هوا کرد در سری آبها
بلکه بی اسباب بیرون زاین حکم | آب دریا بیند تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سبها دیده | در سبب از جهل برچیده
با سببها از سبب غافلی | سوی این رو پوشها زان مائلی
چون ببهار رفت بر سر میزنی | ربنا و ربنا ها میکنی
رب همی گوید برو سوی سبب | چون نصنعم یاد کردی این عجب
گفت زاین پس من ترا بینم همه | نگرم سوی سبب باز دمدمه
گویدش ربنا العادوا کاذبست | ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن نگرم رحمت کنم | رحمتم پر است بر رحمت تنم
نگرم عهد بدت بذهم عطا | از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا | وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سببها پیچیده | لیک معذوری همین را دیده
قافله بیرون شدند از کاروان | یا محمد چیست این ای تجرخو
کرده رو پوشش مشک خود را | غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و سپید شدن آن غلام

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود | تا نگوئی در شکایت یار بد
مشک او در پوشش فرض آن شد | آن سیه جز از بر هان او
می‌دمید از لامکان ایمان او | چشمه دید از هوا ریزان شده
شد فرا موشش ز خواجه و از مقر | زان نظر در پوشها هم بر درید
تا معین چشمه غیبی بدید | چشمها پر آب کرد آن دم غلام
که بخویش آبا ز دوان مستفید | دست و پایش ماند از رفتن بر راه
زلزله افکند بر جانش اله | باز بهر مصلحت بازش کشید
بوسهای عاشقانه بر بداد | وقت حیرت نیست حیرت بیش دید
این زمان بر ده در اینجا لاله است | دستهای مصطفی بر روی ها
همچو بید و روز و شب شد شش | مصطفی دست مبارک بر رخش
آن زمان مالید و کرد او فرخش | شد سپید آن زنگی و زاده حبش
او همی شد بر سر و پای و دست | یوسفی شد در جمال و در رکه
گفتش اکنون رو بده و اکوی مال | خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
کان غلامش در پی آمد نه زود | بس بیامد با دو مشک پر ز آب
سوی خوبیه از نوای کاروان

حکایت دیدن خواجه غلام خود را سفید و نشناختن او را و با غلام

تشنیع: ملامت و سرزنش

تف: خشم و کوبیدن

چخشید: بمعنی چیده است

دمدمه: اندوه بکسی و گریه

گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دور دید بر خر بنا / از تحیر اهل آزده را بخواند
راویه ما اشتر ماهست این / پس کجا شد بنده زنگی چنین
آن یکی بد دست آید زود زود / میزند بر نو روز از روز نو
کو غلام ما مگر بر کشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشتر تر آورد اینجا از قفد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از عزیزادی و یا ترکیستی
کو غلام و آنچه کردی راست گو / گر بگشتی و انما حیلت مجو
گفت گر گشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود در این خون آمدم
گفت نحوی و نکردم با منت / راست باید گفت تا رنجت نرفت
کو غلام من بگفت اینک منم / گردد ست فضل یزدان ذوالکرم
دیده ام صد گونه بدی کشته ام / صاحب فضلی و قدری گشته ام
هر چه می گویی غلام من کجاست / هین بخواهی رست از من خیر راست
گفت سر تو را با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز مرصیعی کشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان همان / فارغ از رنگست و از ارکان آن
نرشناسان رفت ما را اگر کند / آب نوشان ترک مشک و خم کند
جان شناسان از دهها فارغند / غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را بشناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند / بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال سرند
آن ملک بی مرغ بال و پر گرفت / وان خرد بگذاشت پرواز و فرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت هم دیگر شدند
هم ملک هم عقل خود را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان نیز زاول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن میداد و جسد / وانکه نور مؤتمن دید او جسد
آن دو دیده روشنان بود از بدن / وان دو را دیده ندید غیر تن
این بیان اکنون چو خر در بیخ ماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / لیک گردد ده بگوشه یک کر
هاو هوئی که بر آوردم لسان / کی توان بر بط زدن در پیش کر
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطق گردد مشرح بار سوخ
این نیاز مری بوده است و دد / گچ چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو و جزوت گفت دارد نه هفت
دست پاشاهد شوند ای بی هنر / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دیدند و بخفت

بیان آنکه حقتعالی هر چه داد و آفرید همه باشند عا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که لمن یجیب المضطر اذا دعا

هر چه روئید از پی محتاج زد / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی کاین سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عافیت / مایه درد است و اصل رحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کو جوئی تشکی آورد بهت / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها مباد / تا شوی تشنه و حرارت را گزد
بعد از آن از بانگ نبود هوش / بانگ آب جو نیوشی ای کیا
حاجت تو گر نباشد از حشیش / آب را کی سوی او می کشیش
گوش کی بری آب را و می کشی / سوی دزدی خشک تا یابد نوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفلی شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزه رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی و ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیست افکند این شهادت را بگوش
این کیست آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت و آنکه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن بیا لا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفتی بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تا بان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم میرساند این فضول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این کیشخیز
من ز عزی پاک و بیزارم ز بت / حق آنکه داد است این پیغمبری
کودک دو ماهه همچو نامه بدی / درس بالغ گفته چون اصحاب صدی
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بر کشید
هر دو می گفتند کز حوت سقوط / جان سپردن به از این بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامه و نامیش صدیق و صدق بود
آن کسی را کز حق معرف حق بود / جامه و نامیش صدیق و صدق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندر این بودند کاو از صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

کیا: بزرگ و سرور
حشیش: کامنت
خمار: برقع و پرده باشد
جریر: تند زبان و گویا
رسیل: هم نامه و پیغامبر
عاق: بلندی
شبدیز: شب رنگ است زیرا که در بعضی رنگ است و آب خورد و در اشبه کشتی و در اینجا کنایت از شب آمده فتح
مناصر: یاری کننده باشد
واجد: یابنده است
مشرح: بیان کننده باشد

هر دو پاشست و بموزه کرد وی / موزه را بربود از دستش عقاب / موزه را اندر هوا بربود او / موزه را بربود یک موذی ز پا
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / پس نگون کرد و از آن ماری بتاب
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش بی‌گناه / پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و دیگر سو مران
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی / وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا قوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این چنان دیدیم و نخوت بود آن وا / موزه بربودی و من در غم شدی / تو غم بردی و من در غم شدی
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل بدان لحظه نبود مشغول بود / گفت دور از تو که غفلت از تو بود / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
ما در و موزه ببینیم در هوا / نیست از من عکس تو ای مصطفی / عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود / عکس هر کس را بدان اجابتین / همچو موی جنس که بینی نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و معنی این العسر یسرا

عبرت این قصه ای جان مرا / تا شوی راضی تو در حکم خدا / تو چو کل خندان گه سوزان بیا
تا کنی برگ باشی و نیکوکان / چون ببینی واقعه بدناکان / دیگران کردند زیشان دار بیم
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نکرد مشتنی / گوید از خاری چرا افتم بغم
هر چه از تو یاوه کرد از رضا / تو یقین دان که خریدت از بلا / ما التصوف قال وجدان الفرح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو / تا رهاند پاش را از زخم مار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السر خان ارزانیتان / لیک هر چه انفوت شد غمگین مشو
کربلا آید ترا اندر مسیر / وز زیان بینی غم آن را مخور / کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ایمان تو مال / مال چون جمع آمد ایمان وبال / زانکه گر شد کهنه گردد باز نو
ای خنک عقلی که باشد بی غبار / وان زیان منع زیانهای شرر

استشهاد عامو نیز شخصی از موسی بازرهانیدن

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران / تا بود کز بانگ حیوانات سود / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آب و نان و دمدمه / بو که حیوانات را و دد دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو مگو کز این هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس / عبرتی بیدار از نزد ان طلب / سر کتاب از مقال و حرف لب
گر مترس شد مردان منعش کرد / گر مترس کرد دهی از منع مرد / گفت ای موسی چو نور تو شناخت / هر کجا چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لا تؤاخذنا شد ای جواد / این زمان قائم مقام حق توئی / پاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کرد مشتش مگر دیو رجیم / گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش بدی شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هر کو دعا / گفت یا رب از پشیمانی خود / دست خاید جامها را بر درد

نیست قدر هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار / فقر از این رو فخر آمد ما و را / که بتوی ماند دستش جا و را
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد / آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پرحرص و غمان
آن غم آمد زاندوه‌های فضول / که بدان خو کرده است آن نفس غول / آن دوی کل بود کلخوار را / کلشکر نگوارد آن بیچارهٔ را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت کرد / هر چه می‌گوید بلطف خود شنو / گفت یزدان که بدانیست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌کردند بنا خواه این فلک / کردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری سودمند / تیغ در دستش نه از عجز و زبون / تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه گر نباشد آدم را اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار / مومنان کان عسل زنبور وار / کافران خود کان زهر و هم چو مار
زانکه مومن خورد دیگر زیست / تا چو نحلی گشت بیتوا و حیات / باز کافر خورد شربت از صلات / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تبدیل هوا سم الممات / در جهان این مدح و ذم باشد روا / زاختیار است حفاظ و آگهی
جامه‌ها از چونکه دزدند از تنان / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند / چونکه قدرت رفت کاشد عاجز / هیز که نا مرغ پایه نشاند آجل
قدرت سرمایهٔ سوداست هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین / آدمی خنک گر نه سوار / در کف دزدش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زود خواهد گرد چهر / ترک این سودا بگو و از خود بترس / دیو داد است برای مکر و درس
همچنین فرد دست خود کرد طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سکت واجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی در دو سید / گفت باری نطق مرغ کو بر دست / نطق مرغ خانگی کامل پرست / بامدادان از برای امتحان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / نطق این مرغ دو شو بر تو پدید / پارهٔ نان بیات آنار زاد / افتاد او منتظر بر آستان
دانه گندم تو نانی خورده‌ای / عاجزم در دانه خوردن زد طنین / گندم وجود او باقی جو ب / گفت یک گردی تو بر ما ظلم رو
تو توانی خورد و من ای طرب / تو توانی خورد و من ای طرب

بذرود
وداع کردن

مسبح آمدند
اشارت بدین آیت
ان من شیء الا یسبح
بحمده ولکن لا تفقهون
تسبیحهم یعنی نیست چیزی
مگر آنکه تسبیح می‌کند بحمد
خدای تعالی ولکن
نمیدانید تسبیح آنها
و در این آیت لطیفه است
که اهل زبان باشد

غازی
جنگجو

زانکه گر مناسب
اشارت بدین آیت
ولقد کرمنا بنی آدم و
حملناهم فی البر والبحر
یعنی هر آینه گرامی داشتیم
فرزندان آدم را و حمل
کردیم ایشان را در دریا
و در دریا

نخل
زنبور عسل

ریق
آب دهان

ایزد بانی که قسم ماست آن | میزبانی اینقدر دارد از سگان

جواب خروس مر سگ را

پس خروس گفت ترس مرگ خود | که عوض بدهد خدا از این دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خورد گرگ زن
مر سگ را عید شد مرگ سبب | روزی وافر بود بی رنج و کسب
اسب با بفروخت چون بشنید مرد | پیش سگ شد آن خروس لاجورد
بعد نیکو همچنان نان را بود | آن خروس سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه چند این دروغ | ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش کهنه سقط کرد کجا | کور اختر کوی محرومی ترا
گفت او را آن خروس با خبر | که سقط شد اسب این جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استر شکر کند سقط | مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن خسیس | یافت از غم وان زیان آن دم محیص
روز دیگر گفت سگ با آن خروس | ای امیر کاذبان باطل کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ | دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب | لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها | بر سگ دخواهند ریزید ای ها
این شنید و آن غلامش را فروخت | دست افشان روح را بر زد ز رخت
شکرها می کرد و شادیها که من | رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم | دیده شوا القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم کف | کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
گفت حاشا از من و از جنس من | که بگردیم از دروغی ممتهن
چند چند آخر دروغ و مکر تو | خود نیرزد جز دروغ از رو گرو
مر رقیب آفتاب وقت جو | پاسبان آفتابیم اندرون
کرگی بالای ما طشتی نگون | داد هدیه آدمی را در جهان
ما خروسان چون فتن زان سو | پاسبان آفتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا | اصل ما را خوانی بانگ نماز
کرنا هنگام نهم از ما رود | در اذان آن مقتدا ما می شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح | خون ما را می کند خار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط | او خروس وحی جان آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری | شد زیان مشتری آن بی کری
او کریزانید ما را ز اولیا | خون خود دارید اندر پای ما
یک فریاد دفع زیانها می شدی | جسم و مال ما سبب جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست کشتی | می دهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون کشته اند قضا | می کریزانی ز دار و مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت | لیک فردا خواهد او مردن بقین
کاو نخواهد کشت وارث در حنین
روز فردا بانگ مسیلمه رفت | پاره های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یا بر خاص و عام

سقط: از پا افتادن و هلاک شدن
محیص: خلاصی را گویند
مصاب: اینجا بمعنی مال و متاع مصیبت است
وکر: آشیانه است
ممتهن: خار و بیمقدار باشد
جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است
اعجمی: نادان
حنین: ناله و فریاد باشد

کاو فریبانی و نانهای تنک | بر سگان و سائلان ریزید سنگ
مرگ اسب و استر و مرگ غلام | بد قضا کردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن رنج | مال افزون کرد و خون خود بخورد
این ریاضتهای درویشان خراب | کان بلا برتر بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی | چون کند ترک اسیم و ملکی
دست کی جنبد بایثار و عمل | تا نبیند داده را جا بر بدل
آنکه بدهد بی امید سود ها | از خدا یابد آن خدا یابد خدا
یا ولی چون کرد خوی حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و بی جزا و جمله خیر | کی ضرر بی عوض گوید کبیر
تا نبیند کودکی که هیبت | او بیازد کنده را اندر هدر دست
این همه بازار بهر این غرض | بر دکانها شسته بهر این عرض
صد متاع خوب عرضه می کنند | واندرون داغ عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دون | که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیدم از خاص و عام | من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را مجو | خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشا | هم پیام خوشبندم هم سلام
وان سلام باقیان بر بوی آن | من همی نوشم بدان خوش ترجمان
زان سلام او سلام خوشه است | کاتش اندر دودمان خویشه است
مرده است آن خود شد زنده بر ثبات | زان بود اسرار حق شد در دلت
مردن تن در ریاضت زندگی است | رنج این تن روح را پاینده کیست
کوش بنهاده بدان مرد خبیث | می شنود او از خروش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بر پناه چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد زود تفت | بر در موسی کلیم الله رفت
روی می مالید بر خاک او ز بیم | که مرا فریاد رس زان ایکلیم
گفت رو بفروش خود را و برو | چون که استا کشته بر جان تو
بر مسلمانان زیان انداز تو | کیسه و همیانها را کن دو تو
مرد در روز خشت دیدم این قضا | که در آیینه عیان شد مر مرا
غافل اول باید آخر را بدل | اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال | مر مرا در سر مزن در رو مال
از من آن آمد که بودم نا سزا | ناسزا هم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شصت ای پسر | نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک بدخواهم ز نیکو داوری | تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که ایمان برده باشی زنده | چون که با ایمان روی پاینده
هم در اندم حال بر خواجه گشت | تا دلش شوریده و آورد ند طشت
شورش مرگ است نه هیضه طعام | قی چو بود دارد ای بیخت خام
چار کس بردند تا سوی مشاق | ساق بیما لید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی | خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو | آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کز بر و بخشا که او | موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان از و مستان مبر
دست را بر از نهاد آنگه بلند | سهو کرد و خیر و شر و غلو
گفتش این علم نی در خورد تست | دفع پندار دقوم را و رست
در خورد دریا نشد جز مرغ آب | که عصا را دستش از در کند
سر غیب از سر آموختن | کز گفتن لب تواند دوختن
فهم کن والله اعلم بالصواب | او بدریا رفت و مرغابی نبود
کشت غرقه دستگیرش ای ودود

ایثار: بخشیدن و اینکه از خود باز گیرند بدیگری دهند
کوغنی: اشارت بدین آیت کان الله هو الغنی وانتم الفقراء یعنی بدرستی که خدای تعالی اوست بی نیاز و شما فقیرانید
شسته: مخفف نشسته است
مقل: کوچیز
وثاق: منزل
غلق: زیاد دزدی

اجابت کردن

گر اجابت آن دعا را کرد کار / رحم فرمودش بعجز و افتقار
ور تو خواهی این زمان زنده شوی / بلکه جمله مردگان خاک را
آن جهان آنگه که انجا روشن است / این فنا جا چون جهان بود نیست
در دنها خانهٔ لدینا محضرون / تا بدانی کز زیان جسم و مال
چون سپردی تن بخدمت جان بری / ور ریاضت آیدت بی اختیار
چون خدا داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت زامر کن

حقتعالی دعای موسی را

زنده سازیم این زمان هر زنده را / باز گشت عاریت بس بود نیست
سوی جان باشد رهاند از دل / سر بنه شکرانه ده ای کامیاب

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحقتعالی بنالید و جواب آمد که این عوض ریاضت و بجای مجاهدت است

ای حکایت بشنو و غطی اشم / تا نکردی خسته از نقص ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر وی / یا سه مه یا چار مه کشتی بنا
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زود تر و از قوس قزح / پیش مردان خدا کردی نفیر
بیت فرزندش چنین در کو رفت / آتشی در جان او افتاد تفت / تا شبی بنمود او را جنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتها بیشک باغها / ورنه لاعین رأت چه جای باغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود / حاصل آن زن دید انرا مشتهی
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش / بعد از آن گفتند کاین نعمت ورا
حد بسیار می بایست کرد / مر ترا نابرخوری زاین چاشت خورد / چون تو کاهل بودی اندر انجا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / این چنین ده بر زمن بر خون / اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
گفت از من گم شد از تو کم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد / تو نکردی صد و از بینی دید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن را دان و مغز آن دو دست / مغز نغزی دارد آخر آدمی
پوست تن را دان و مغز آن دو دست / یکدمی از او طلب کز آن دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / باز ده می شد مدام اندر وغا
اندر آخر خر چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی / سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول / نی که لا تلقوا بایدیکم الی
پس چرا تو خویش را در هلکه / می در اندازی چنین در معرکه / چون جوان بودی و نزد شیخ خویش
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و نحیف / پردهای لا ابالی میزنی / لا ابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را / کی روا باشد که شیر بی هنر / کشته گردد راست بر دست عدی
زاین فتوح عنصر ارکان بیخبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چون که بودم من جوان / مرگ می دیدم وداع این جهان / سوی مردن کمتر بر غب کی تو / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون / از برون حمزه لشکر گاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
جمله در خیمه طناب اندر طناب / شکر انگه کرد بیدارم ز خواب / انکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بکردار او بدست
وان که مردن پیش او شد فتحباب / سار غوا آید مرا و داد و طاب / الحذر ای مرگ بینان دار غوا / العجل ای خسر بینان سار غوا
التلا ای لطف بینان از غوا / البلا ای قهر بینان از غوا / هر که بر یوسف بدید جان کرد نثار / هر که کرگس دید بر کشت او هلاک
مرگ هر یک ای پسر همزاد آن / آینهٔ صافی یقین همزاد آن / پیش ترک آینه را خوش ترک / پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن خود ترسانی ایجاد هوش دار / زشت روی زشت خو خار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو زشت ار نکویست ابتدا / نا خوش و خوش هم نمیرد از خدا / گر بخاری خسته نو گشته / ور حریر و قز دری خود زشته
لیک نبود فصل همزاد جزا / هیچ حد نیست ماند عطا / مرد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وان جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زور است و عرق / وان همه سیمی و زر بر طبق / گر تو را آید بجائی نهشتی / کرده ظلمت عادر محنتی
تو همی گوئی که من آزاده ام / بر کسی من هشتمی ننهاده ام / تو گناهی کرده شکل دگر / دانه گشتی دانه کی ماند ببر
او ز ناکرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم گر را نبود / نی جزای آن ز نابود این بلا / چوب کی ماند ز نارا در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم / تو بجای آن عصا آب منی / چون بهنگندی شد آن شخص تنی
بارشد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون نیست این اعجاب تو / هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی شکر مر قند را
چون بهودی بار کوعی مرد گشت / شد در آنعالم یهود ای بشت / چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیح نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ باد است و هوا / چون ز دستت سنگ ساز روز / گشت این دست آنطرف نخل و نبات
آب صرف آب جوی خلد شد / چون شیر خلد مهر تست بود / ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبها آن اثرها را نماند / کس نداند چون شجای از نشان / این سبها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر تو را فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بجانش میکنی / چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
می رود در امر تو فرزند تو / کم منم جزوت که گردیدش گرو / آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوهر روان
آن درختان مر تو را فرمان برند / کان درختان از صفات باورند / چون بامر تست این جا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم زد / آن درختی گشت از آن قوم ز دست / چون درختم آتش تو در دل نهاد / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتش این جا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود / آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

عبر — جمع عبرت است
زبون — مغلوب و خوار و اکوشد
ذار غوا — یعنی زده بپوشید
ساز غوا — اشارت بدین آب کساز غوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء شیخ شاب کند بوی آن بهشتی که بهشتی آن بهشتی آن بهشتی
قز — ابریشم را گویند
عود — چوب باشد
اعجاب — شگفتن

این بخشهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم کشت و می‌گیرد رمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار و رستخیزت کشت مار
وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ده روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / همین بکش این دوزخ را کاین درخت
کشتن این مار نبود جز بنور / نور لطف نار نار اخگر شکوه
گر تو بی نوری کنی جانی بدست / آتش زنده است و دوزخ آتشت
آن تکلف باشد و دو پوشش مین / نار و انکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب جنس / چون که داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بنور / می‌بسوزد نسل فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو دور جند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضد آنند و آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود دانسته‌اند / احتیاطی کن بهم مانسته‌اند
همچنانکه وسوسه و ابلیس / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رخنه‌ها را می‌شناسند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن میزد و فکرت چون نحاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلا به کوی مستاری روان
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع شری

مکر مکر کو فروشد یا خرد / آن یکی باری پیمبر را بگفت
که مفرم در بیعها با غبن جفت
همچو حراست و ذرام میبرد / گفت در بیعی که شیئی از عزاد
شرط کن سه روز خود را اختیار
که تا ترا هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سالوس چون لقمه نان افکنی / بوکند و از اخوردای مغبنی
او بپیچی بوکند ما با خرد / هم بپوشش بعقل متشهد
با ثانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و این سما
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همه / تا چهل سالش کند مردم تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پر آن کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف مردم آرد تو بتو
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این ثانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
چون یک کودک که دائم میرود / زین تجربه کردن نه کند می‌شود
زین ثانی زاید اقبال و مرد / این ثانی بیضه دولت چو طود
مرغ کی ماند ببیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اعضای قیچون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ ما را چه ماند در شبه / بیضهٔ کنشک را دور است ده
دانی ای عاقل که ماند این چنین / در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانه سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هر سو یک باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانسته‌اند / لیک هر جانی بر نقشی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در زهد و دیگر در رمند
همچنان در مرگ یکسان میروی / نیم در خسران و نیمی خسروی
این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال او از هلال او کاو

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشارت

۱ فخ — دام را گویند
۲ چشم — چسبیدن باشد
۳ نخاس — دلال و برده فروش باشد
۴ خلابه — خدعه و فریب را گویند
۵ غبن — زیان و نقصان را گویند
۶ غزاز — فریب خوردن باشد
۷ افسا — خوشه چینی و جمع آوردن باشد
۸ منقد — آزموده شده را گویند

چون بلال از صف شاهی هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا او طرب / پس بلالش گفت نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم نه حرب / تو چه دانی مرگ چه عیش است و طرب
این همی گفت و بخش در عین گشت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تا بر رو چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده قرا
چون بغیر مردم دیدش ندید / پس بغیر او که در و نگش رسید
پس چرا و جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خدا / گفت نی نی الوصال الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از بیار و خویش عاشق میشوی
گفت نی بلکه اشتیاق من / میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دل و احسرتا / گفت نی جان مرا دولت لقاه
گفت آن روی کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران کن این خانه مدبغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

مر چو آدم بودم اول حبس کرب / کرد ویران تا کند معمور رب
قوم انبه بود خانه مختصر / شاه کشتم قصر باید بهر شاه
قصر ما خود مر شهان را ماتمست / مرده را خانه و مکان کوتهست
پرشد اکنون نسل جانم شور و فرب / من کدا بودم در این خانه چو چاه
مرکبان این جهان بنمود فر / ظاهرش زرق و بمعنی تنگ تر
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون باد شد
گر نبودی تنگ این افغان چرست / چون رود تا شد هر که زو دی شرست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
روح از ظلم طبیعت زار است / مرد زندانی ز فکر حبس است
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخر شد چه تنگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

هر چه گرمابه که نفسیده بود / تنگ آئی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طول / زان بترس تنگ آید جان ز کیل
تا بروز ناگهی تنگ آید دلت / پر چه سو اندر فراخی مرسلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که در آن صحرا چه لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در کاشتی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / کز زمانی جانت آزاد از زنست
اولیا را خواب قالب ای فلک / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و در و روزن چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوک چون چنین اندر جهان / نه مهه گشتم شد نقلان مهه

۲ واحرب — لفظی است که اعراب در حالت مصیبت گویند
۳ مرآت — آینه را گویند
۴ مبغ — ابر را گویند
۱۳ کرب — غم و اندوه باشد
۱۵ مآنس — محل انس را گویند
۱۶ مناخ — جای فرود آمدن و خوابگاه شتر گویند
۱۷ تضید — تابیده و گرم باشد
۱۸ بخیده — گرانخورده

کر نباشد دردزه بر مادرم / من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می کند زه تا رهد بر وی ز نیش
تا پس آن بره در صحرای سبز / همین رحم بکشا که کشت این کبر
در دزه کر رنج آبستن بود / بر جنین خود نبد بکشتن بود
حامله کر یان ز تکاپو الست / وان جنین خندان که پیش آمد ز دست
هر چه زیر چرخ هستند آن ماست / از جماد و از بهیمه و از نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که بنیه عاقل اند
آنچه کوسه داند از خایه کسان / بله از خایه خویش کی داند
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنین اهل دل / کی ببینی در خوای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تشبیه است

غفلت از تن بود چون تن ریشه شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند و نی ملک
هر کجا سایه است و شب یا سایه / از زمین باشد نه از خورشید مه
دود پوشد هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستحکم بود
و هم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر کرا نی و کسل خود از تن است / جان نخست جمله در پرتو تن است
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواز نیست / از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر فلک / با عروسی صد قیامت بر سلک
بلکه بیرون از افق و از چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف بر پای او

تشبیه کردن نص مطلق که بیقید بود با قیاس

مجتهد هر که که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی ای امین
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار او صد زند بر تو ز روح / کوبم و کشتی و کو طوفان و نوح
عقل اثر را روح پندارد ز دل / نور خور از قرص خود داند ز ظل
زان بقرصی با لکی خود مست شد / که ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر ظلمت است / نیست دائم رو نه شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد با ثری / غرق آن بحر باشد دائما
نه سحابش رو زند نه نور و ضو / وارهید او از نفاق و سیاه گو
اینچنین کر اصلش از افلاک نیست / یا مبدل گشت کر از خاک نیست
زانکه خاکی را نباشد راه آن / کز زند بر وی شعاعی جاودان
کر زند بر خاک دائم نور خود / آنچنان سوزد که ناید در ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک بدو که مارهای پر فتن / اندر این یم ماهیها می کنند
مکرشان کر خلق را شیدا کنند / هر زه دریا تا سه شان رسوا کنند
واندر این یم ماهیان پر فتن / مار را از سحر ماهی می کنند
کر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان

۲ گبر — بزرگ و قوی را گویند
۳ بهیمه — چارپایان
۴ بنیه — صاحب خرد و دانا
۵ بله — پردیش بخلاف گوید
۹ ند — بمعنی چاره باشد
۱۱ مستنجم — تابنده و از زهره
۱۳ اذهم — تیره گون
۱۵ صفوت — پاکی باشد
۲۱ نص — صریح و آشکارا
۲۸ تاسه — اضطراب

ماهیان در دریای جلال / بحر شان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان خاک / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
نه آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک نو شد سنگ کوه پای / می نبیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت کی بگویم این کلام / صد قیامت بگذرد و این ناتمام

اذاب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / تر دمن عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
کر هزاران طالب نیک و بد / از وصالت باز می ماند و سوال
این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرار نو
نحوی داوند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا که ناوری / از وصالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان را کع دو تو
هر ادبشان کی همی آیند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی کدایانند کز مرحمتی / از نوا دارند ای مرد همتی
لیک بابی رغبتیهای ضمیر / صد ز سلطان بهشان و امیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که اسپ شهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
کرم کرد اندر فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر عزت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
کر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند کرمی صاحب قلم

شناختن هر حیوانی بوی عدو و خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدو کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

با عدو خویش را هر جانور / اسب داند بانگ و بوی شیر را
کر چه حیوانست الا نادرا
با عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خاشاک نیارد بر پرید
از همه محروم تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد
شب پرون آید پرون از جرید
انکه آن خورشید از الحاد تو / برندارد اندر قهرش تار و پود
آفتابی که بکرداند قفاش
نی نفیرش تا ندش مهجور کرد
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار کیری بجد خویش کم
از برای غصه و قهر خفاش
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او و بدش خود بر مکند
حیلت او از سبالش نکذرد
تا بود مکر که کردانی اسیر
باعدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
می بلرزد آفتاب و اختریش
چیز حجره قر چون بر درد
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آنش را که تو هیزم شدی
ای عجب آن سوزشت او کرشود
باز در دی غصه ات در هم شود

۱ سحر حلال — بیان صنع که بمنزله سحر باشد
۲۳ جرید — یکدفعه تنها
۲۴ خفاش — موش کوردا کویند

رحمتش بی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بی چیز دان ای بی‌خبر / تا بداند روهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات او صاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طعم را / جز که گوئی هست چون حلوای ما
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / کرد اندر ماهیت را عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان فلان / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو داند ترا از روی صف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند ترا فیل را
این سخن هم راست است از روی آن / کبر ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دور تر از وهم و استبصار گو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و لی / نی ز تاویلی محالی گر شنو
قلب گوید مر ترا کای بی‌حال / انچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنون بر کشود / نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / نیه را بر خود مکن بدبین ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
شوی بحث خویش تا زای بوالحسن / کاین سخن را پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / کبریا نش میکنی بر کو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش دوست / چون جهت شد مختلف نسبت درست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
نور آدم زاده واحدی بود / مثنی و مثلث اشک کی شود
مثنی و مثلث افکندن زمان / زاین دو نسبت نفی و اثبات آن
غیر نور الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانند شان / منکران با صد دلیل و صد نشان

طمث — خون حیض باشد
وطی — جماع است
کتاب — در اینجا مکتب مراد است

لیک از رشک حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پیر چو بر حرف گفت چون بای کرد / گفت لا یعرفهم غیری فقد
انتهم تحت قبائی کامنون / چون که نیرد انشان ندانند از برون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زاین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ایجان مختصر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از وی بقا آن ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا نور کم / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی نه هر دو را / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک قوه خل / چون در او افکندی در دو گشت حل
نیست باشد طعم خل چون بیخبر / هست آن قوه فزون چون بیکشی
پیش شیری آهوئی بیهوش شد / هستیش در هست او در پوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از راه ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادب نیست ز ما کس در جهان / با ادب نیست ز ما کس در نهان
هم بنسبت دان وفا و بی‌ادب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش یکسری
چون بباطن بنگری دعوی کجا / او ز دعوی پیش آن سلطان فنا
فانی دیدیدا گر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قائل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

مدتی ده سال گردان بگشت / در بخارا بنده صدر جهان
متهم شد گشت از صدرش نهان
گفت تا فرقم ز این پس نماند / که خراسان قهستان کامدش
از بر ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
صبر کی داند خلاف انسان / از فراق این خاکها شور شود
آب بندد و کند و تیره شود
باد جان از فراق خم کرد و با / آتشی خاکستری کرد هبا
باغ چون جنت شود از المزر / زرد و دیرانی برگ او اندر خزر
عقل و دل را ز فراق دوستان / همچو تیر اندر بشکسته کمان
دوخ از فرقت چنان سوزان شود / بیش از فرقت چنین لرزان شود
گر بگویم از فراق چون شرار / نا فیاست یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گو و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بپندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بر کش شادمان / آخر از وی جست همچون باد شد

۲۵ — دستور و تیر موا و یا روی شد عرب این را جایز دانند و در دیگر عجم جایز نیست و موی متابعت عرب کرده است و چون از اسامی است جل او صحیح است ندیم

خلد — سر که باشد

۲۵ — خلاعه — بی سامان و بی‌جا و اینجا مفتوح شود فراق است

۲۶ — حرض — تباه و فانید

۲۶ — وخم — ناگوار و بدبو

از تو هم بجهد تو دل بروی منه | پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه | همو مریم کوی پیش از فوت ملک | نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دیدمریم صورتی بر جا نفسرا | جانفزا و دلربائی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید از روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم افتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف از دیدن عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید از گلی | چون خیالی کز برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و بیخویش او | گفت بهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار | خانه ساخت از حصر حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش | که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حوصلاری به ندید | پور نکه نزدیک آن دیر کرید
چون بدید آن نعره های عقل سوز | که از او میشد جگرها تیر دوز
شاه ولشکر طاقه در گوش همه | خسروان عمل بیهوش همه
صد هزاران شاه مماوکش برق | صد هزاران بد داده بدرق
زهره و مرزهره را تا دم زنند | عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخته است | دمکهم را دمکه او سوخته است
دود آن آدم دلیلم من بر او | دود از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل | غیر نور آفتاب مستطیل
سایه کو بود تا دلیل او بود | این بستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست | جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات را آوازها | وقت میدانست وقت جانها
گر بریزد کس نیابد کرد شه | ور کریزند او بگیرد پیش ره
ور کریزند او بگیرد پیش ره | وان یکی وهمی چو بادی میپرد
آن یکی چون تیغ مغفر میدرد | وان یکی چون تیغ مغفر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان | وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری میفتادشان ز دور | جمله حمله می نمایند آن صبور
چون که ناپیدا شود حیران شوند | همچو جندان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی نهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال | صید تو آن خود عجب باید خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی | قوتی گیرند و زود از لعتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آن | خویشتن را سوختندی اهرمن
از هوس و از حرص سوزاندی خرد | هر کسی دادی بدزد اسوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی | تا رهد از حرص خود یکساعتی
چون که قبضی آید ای دلدار مرو | آن صلاح تست آیین دل مشو
زان که در خرجی از آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید زاعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان زدی
منتش را سوختی از یخ و برف | گه دگر تازه نکشتی آن کهف
گر ترش رویست آن دی مشفقی | صیف خندانست اما محرقست
چون که قبض آمد تو در وی تن مزن | تازه باش و چیز میفکن چین چین
کودکان خرد را دانا یار ترش | غم جگر را باشد و شادی رشش
چشم کودک همچو خر در آخرست | چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چو بمی بیند علف | وان در آخر چو بمی بیند علف
آن علف تلخست کان نقصان داد | بهر لحم ما ترا زوئی نهاد
روز حکمت خود علف کانرا خلف | بیعوض داده است از محض عطا
خم نان کردی نه حکمت ای دهی | چون که حق گفت کلوا من رزقه
روز حکمت به بود در مرتبت | کان کلوا کرست نگردد عاقبت

١ کالعوذ بالرحمن منک — یعنی پناه بخدا از تو
١٢ یورتکه — جای فرود آمدن باشد
١٣ دز — قلعه و حصار را گویند
١٤ دمکه — جای نفس زدن و دود آهنگران را گویند
١٥ خدنگ — تیر است
١٦ مغفر — زره و خود را گویند

این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری | در ظلام او بسی حلوا خوری
تر لبی کردم ام مزنیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه کو بد شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان بخود | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی مر ورا باغ غم است | این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنار و شکر بعشق | از سر ریوه نظر کن در مشق
عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوشی بیند همی
جنگ میکردند حالا زین پریر | تو مکش تا من کشم جانش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود | حال را هر یک ز دیگری بود
مر دو گو مر آن بیمایه گو | این دهد گنجیت مر دو آن تو
گنج نزدی که چو خوبی زیر یک | با تو باشد آن نماند در دو یک
پیش پیش آن جنازه ات میدوند | مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش | تا شوی با عشق مرد خوابتاش
صبر می بیند پرده اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد | کاندر آن صد نما بیند روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر | رود هد یعنی گشاد و کرو فر
این دو وصف از بخه دستت بین | بعد قبض شد بسط آیدهین
بخه را گر قبض باشد دائما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زاین دو وصفش کار و مکسب منتظم | چون پر مرغ این دو حال اندر دهم

کفتن روح القدس مریم را علیهما السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از مشو

چون که مریم مضطرب شد زین کرمان | همچنان که بر زمین ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سر افراز از عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان دم در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک | از لبش میشد بپای بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود نبینه و بنگا من نیستی | بگذرد نقش من پیش تستی
مریا بنگر که نقشی مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا کسی گریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی | کبود چون صبح کاذب آملی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد کرد روزم هیچ شب
هین که لاحول عمر از ذات ام | من ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود | نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق | من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود | تو اعوذی و من خود آن اعوذ
آفتی بود بتر از ناشناخت | تو بیار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادی را نام بنهادی غمی
ناخنین لطفی که دارد یار ما | تو گریزانی از او ای بیوفا
این چنین نخلی که قد یار ماست | چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکن که لطف مرهم است | چون که بی عقلیم آن بخیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود | چون که مرهم بر ما خون شود
خون همی گوید من آبم همین مرید | بوسه کرک از توام ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار | چون که با او وصف شرعی کرد دیدار
لحم او و شحم او در دیگ شد | برقرار اولست آنسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته | که بخار امیرود آن سوخته

عزم کردن آن نوگل از عشق که رجوع کند بخار را

١ فطام — از شیر برگرفتن باشد
٢ ثرثر — کوشت ناچه
٣ ریوه — تل و پشته بلند
٥ پریر — پیروزانست
٦ تشو — وزن نیکی است از آوزان
٧ مرده ریگ — مال میراثی را گویند
٨ خواجه تاش — همقطار را گویند

۳ جزر و مد — کشیدن و پهن کردن و زیر و زبر و بالا آمدن دریا

این بخار را منبع دانش بود — سخت بی‌سر و پا در آتش از تیز رود
پر بخاری است هر کآتش بود — رو مو صد جهان کز می کرد
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخاری در بخارا اندری
جز بخاری در بخارای دلش — راه ندهد جز و مد مشکلش
این خنک آن را که ذات نفسه — وای آنکس را که پیر دی فسه
فوق صد جهان در جهان او — پای پای کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا و روم — کافر اگر کشتم دگر ره بگروم
وارم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صد نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده بپیشت ای صنم — به که شاه زندگانی کرد کم
آن دوم صد هزاران بار بیش — بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
غرنی یا منیتی من النشور — ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلغی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس ورد اقد صفا
عدت یا عیدی المسا ترحیا — نعم ارحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم ودع — سوی آن صدری که میراث وطن
دمبدم در سوز بریان می‌شوم — هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سندل خاری کند — جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن ما راست در شهر شام — پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهر ما کدام بهتر است

۱۵ ستم الخیاط — چشم دوختن از کو

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها تو خوش‌تر — گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود ستم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنت آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ایجان ترا — با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم — بی‌تو شد ریحان ز گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خویش دلم — ور بود در قعر گوری منزلم
خوش‌تر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود
بر در از است این سخن وز انتظار — عاشق صد جهان شد اشکبار

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

۳۳ عوان — سخت گیر را گویند

گفت او را ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را — همچو دانه مشو از خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای — لابق نجوز ندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید بخشم — او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او نیز از بهر تو کار — او سک قحطست و تو انبار آرد
چون رهیدی ز هدایت راه داد — سوی زندان میروی چون تند باد
بر تو کرده کون موکل آمدی — عقل بایستی که ایشان کردی
چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را ز غیر — آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل بخت تست — ورنه او در بند سلطانی است
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و میه روئیش بست
میزند آنرا که هین آیا بزن — زان عوانان پنهان از عنان من
هر که بینی در زیانی میرود — گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطان شدی
ریختی بر سر پیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میرد یک خویش را ای کم مرو — زان بدی آن موکل را تو کو

غزنی و این دو غیر پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند — چون گل آلوده شد گرانها کند
جهد کن پر را کل آلوده مکن — لیک کوشش کن شد پند کهن

جواب مرد عاشق غازی لاز و نصیحت کند کاز را

۹ نبی — قرآن باشد

۹ آن نبی — اشارتست بدین آیت که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هر که کاری کند مر او را ده برابر آن باشد و هر که بدی کند جز مانند آن سزا داده نشود

۱۳ سبق — کتابی که اطفال خوانند

۲۶ سنان — و از کوزه و سر از زیر باشد

کای ناصح خشک چند پند — پند کرده زانکه بس سخت بند
سخت شد بند مرا زین پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آن کسی که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن کمن — تشنه زارم مجو خون خویشتن
عاشقان را مرگ نامی مرگ نیست — مرد عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی — وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستانده بها — از نبی خواند عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو
آن زمودم مرگ من روز نیک — چون رهم زین زندگی پایندگی
افتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الجد یا روح البقا — لجذب قلبی وجذبی باللقا
لجذب حبه یقوی الحشا — لو بکا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پیران می‌شود — این زبانها جمله حیران می‌شود
بر کنم دلبر در آمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب
چون که عاشق توبه کرد اکنون بتو — کو چو عیاران کند بر دار دو
گرچه آن عاشق بخارا میرود — نی بدرس و نی باستاد میرود
عاشقان را شد مدرس روی دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خاشد نعره نگار ایشان — میرود تا عرش و تخت یار شان
درسشان آشوب و چنگ و ولوله — نی بیاد آشت و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار — سلسله دور است اقتاد دور
مسئله کیسو را پرسد کسی — کو نگنجد کج خود در کنیسها
کردم خلع و مبارا میرود — بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر چیزی می‌دهد خاصیتی — زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی — چون بخاری روشی و رفاعی
آن بخاری عصه دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت بپیش یار راه — او ز دانشها نجوید مشکله
با جمال جان چو شد همکاسه — باشدش ز اخبار دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فنا — زین همی دنیا بجوید عامه را
زانکه دنیا را همی بیند عین — وان جهانی را همی داند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان — کز غم صد جهان شد ناتوان

رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا

۳۵ آب حیوان — پیش او چون آب سیر

رو نهاد آن عاشق چون تابه زین — دل همان سوی بخارا کرد بین
ریگ آمو پیش او همچون حریر — آب حیوان پیش او چون آب سیر
آن بیابان پیش او چون گلستان — می‌فتاد از خنده او چون گل زمان
در سم قند است قند اما البشر — از بخارا یافت وان شد مدهش
ای بخارا عقل افزا بوده — لیک از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از انم چون هلال — صد سوی جویم در این صفت زلال
چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم سیاهی شد پدید
ساطعی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلاب میزدند — از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود بیرون بود

تو فرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه کرچه نی
دخت عقلت با تو هست و عاقله / وز جنود ما لم تروها غافله
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش کرد و کوید که کیر
هر که دیدش در بخارا کفت خیز / پیش از پیدا شدن نقشش کریز
که تو را می جوید آن شه خشم کیر / تا کشد از جان تو ده ساله کیر
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صد جهان بودی و داد / معتمد بودی همه در اوستاد
هم مشیر تو بودی و هم محرم / کشته از بیم کناهی متهم
غدر کردی و از جزا بکریختی / دسته بودی باز چون او آویختی
از بلا بکریختی با صد حیل / بلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت پر عطارد در کند / عقل و عاقل را قضا الحق کند
مخر خر کوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست چندین فنونهای قضا / کفت ان الجاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کر از دهاست

جواب عاشق عاذل را و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی نکریزد ز آب / کفت من مستسقیم آبم کشد
کرچه می دانم که هم آبم کشد / عشق آب از من نخواهد کشت کم
کوییم آنکه که بیرستد از بطون / کرد صد بارش کند مان رخ خراب
کر برآماسد مرا پوست شکم / کر بمیرم هست مرکم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بود می من جای او
خیل اشکم کو بدد از موج آب / طبل عشق آب میکوبم چو کل
کر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خودم همچون جنین
دست همچون دف شکم همچون دهل / تا که عاشق کشته ام اینکاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیک / روز تا شب خون خودم مانند دیک
چون جنین و چون جنین خون خوام / از مرا دوختم او بکریختم
کو بران بر جان ستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق کاو میش
من پشیمانم که مکر آنکه تخم / بهر عید و ذبح خود می پرورد
کاو و موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر آزاده
کاو و موسی بود قربان کشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهد آن کشته ز اسپش رجا / دو خطاب اضربوا بعضها
یا کرامی از نجواهذا البقر / ان ازدم حشر ارواح النظر
انجادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیکر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم باید جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیکر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون / کویدم کانا الیه راجعون

۱ آشیر — کرد ناری را کویند میفغا الربالا
۱۳ رق — اغراض است
۱۴ مخلص — محل خلاص و نجات
۲۰ مستطاب — نیکو شده
۲۲ جنین — طفل در شکم

مرد دان آن کاتفاق امتست / کاب حیوانی نماز در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زاین طرف جو / همچو مستسقی بریص و آب جو
مرد او آبست و او جویای آب / می خورد والله اعلم بالصواب
ای فرده عاشق نکیرد نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای تنها زنان / صد هزاران جان بکردستش فدا
جوی دیدی کوزه اندر جوی زن / آب را از جوی کی باشد کریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو کردد روی چون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زاین پس ای کو شوی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که از او بکریختم
همچو کوی سجده کن بر روی و سر / جانب آن سر دو شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق و چون کشت از جانب شست

نام کفر هم تیغ اندر دست او / تا رخ چون زعفران واشد رخش
رفت آن بیدل سوی صد بهان / کرد بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احتویاک بخت را / آن نماید که زمان بد بخت را
چون که بود او عاشق و سرمست او / جمله خلقان منتظر بر در هوا
ایک شمع عشق و آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است / همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
عشق چون آن شمع نیست / او بعکس شمعهای آتشی است / مینماید آتش و جمله خوشی است

حکایت آن مسجد که مهمانکش بود و آن عاشق

هیچکس در روی نخشش ننکریم / یک حکایت کوش کن ای بی ادب
مسجدی بد در کنار شهر ری / صحبه چون اخش از در کو رفت
خویشتن را نیک از این آکاه کن / که نه فرزندش شدی آن شب ستم
هر که در وی بخفتی چون کو رفت / اندر آن مهمانکشان با تیغ کند
وارد کر کفتی که سحر است و طلسم / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی کفتی که پر باشند تند / بر در شکای مهمان اینجا مباش
ثبت مخسب اینجا اکر جان باید / کدر سد بسته است هر جا زخم
آن در کر کفتی که بر نه نقش فاش / غافلی کاید شما کوده دهید
ورنه مرک اینجا کمین بکشاید / وان در کر کفتا که تقلی بر نهید

آمدن مهمانکش در آن مسجد مهمانکش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کشنده بود آن صید عجب
از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان باز بود
کفت کر کرم سر و اشکمه / رفته کر از کنج زویک بقه
صورت تن کو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من با قیستم
چون نخست بود از لطف خدا / نفخ حق باشم ز دنای تن جدا
تا نیفتد با تنک نفخش این طرف / تا دهد آن کو ز تنکین صدف
چون تموا الموت کفتی و مضی / صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت اهل مسجد مهمانکش عاشق را از خفتن در آنجا

۱۶ رصد — واقعست
۲۳ صیت — آوازه و شهرت

کسب — کجا دره دو خزان که نخاله هر نخی باشد کاز او دو خزان کرفته اند

نهی — خرد

غلول — مال خود پنهان داشتن

خائن — خیانتکار

ندم — پشیمانی

منبل — کامل و بیکاره

حفص — زنبیل چوبی

مطار — پرواز نمودن

کوم کفتند ترکه هنر این نجاست / تا نکوید جانستان همچو کسب
کاندر این جام که خفت آمد زدار / اتفاقی نیست اینجا بارها
ازیکی تا پانصد این را دیده ایم / دیده ایم و جمله اصحاب نهی
آن نصیحت را بشنو زند و بنی / از بغلید از کسی بشنیده ایم
بی جنایت این نصیحت از دواد / می نمایند مکر از عقل و داد
تو در غلول خاینی ملک پوشی

جواب کفتن عاشق ناصحان و ملامت کو یاران را

کفت ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندکی سیر آمد
منبلی ام زخم جوی و زخم خواه / عافیت کجوی از منبل براه
منبلی ام لا ابالی خراسبو / منبلی نی کو بود خود بر ابو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چینی کز این پل بکذرد
آن نه کو بر هر دو کانی می زند / بل جهد از کون و برکانی زند
مرک شیرین کشت و نقلم زاین سرا / چون قفص هستی پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ را اندر قفص زاین سبزه زار
چون مرغان از برون کرد قفص / خوش همی خواند نازاری قفص
مرغ را اندر قفص زاین سبزه زار / نخورش مانده آن صبر و قرار
سبزه هر روز اخ بیرون می کند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در کشاید چون بود
بی جان مرغ قفص کز آن دهان / کرد بر کردش کرفته کریکان
کی بود او را در آن خود حزن / آرزوی آن قفص بیرون شدن
او همی خواهد کز این ناخوش قفص / صد قفص باشد بکرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار او آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه کفت جالینوس راد / از هوای اینجهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / کز کنون اشتر بینم جهان
کریه می بیند بکرد خود طار / مرغ آن را کشته بود از مطار
یا عدم دیده است غیر از جهان / در عدم نادیده او شهر جهان
چون چنین کرمی کشد بر تو کرم / می کریزد او و پیش سوی شکم
لطف درویش سوی مصدر می کند / او مقر و پشت ما دو می کند
که اکر بیرون هم زاین شهر کام / ای عجب دیکر نبینم این مقام
یا ندی بوی در این شهر و رخم / تا نظاره کرد می اندر رخم
یلپوچشم سوی راهم بدی / که بیرون آن رحم دیدی شدی
این چنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
لوند اندکار طوبانی کهست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارند شهلا مکان
آب دانه در قفص کرفته آب / آن زباغ و عرصه دریافته
جانهای انبیا بینند باغ / زاین قفص در وقت نقلان بیزه
پس بجالینوس عالم فارغ اند / همچو ماه اندر فلکها باغ اند

عرجی — کنبود دستش ولی با نور چشت

قولنج — مرضی است

حذام — خوره باشد

مغص — پیچ شکم را کویند

حصبه — دانه سرخی که از زیادی خون در بدن بهم رسد و غالباً مهلک بود و ما انحولیا و ما انحولیا دنانی سرخام میرا از خون پیدا شود

مرکب — بارکی

وز جالینوس این قول اعتراف / پس جوابم هر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کاین بکفت / کز بود دستش ولی با نور جفت
مرغ جانش موش شد مور اخ / چون شنید از کریکان او عرجوی
زان سبب جانش وطن دید کزار / اندر این سوراخ دنیا موش وار
هم در این سوراخ بنائی کرفت / در خور سوراخ دانائی کرفت
پیشهائی که مر او را در خرید / اندر این سوراخ کار آید کزید
زانکه دل بر کند از پیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت از طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
کریه کرد چنک خود اندر قفص / نام چنکش در دو سرسام و مغص
خصبه و قولنج و ما انحولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
کریه مرکب در مرغ چنکال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
کوشه کوشه می دود سوی دوا / مرا بچون قاضی در بخوری کوا
چون پیاده قاضی آمد این کوا / کز همی خواند تو را تا حکم کاه
مهلتی خواهی تو از وی در کریز / کر بدیرد شد و کریه کفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره ها / که زنی بر خرقه تن پاره ها
عاقبت آید بصاحب خصم واد / چند باشد مهلت آخر شرم داد
عذر خود از شه بخواه ای پر جید / پیش از آن کز آنچنان وقتی رسد
وانکه در ظلمت بماند بارکی / بر کند از نور دل بیکارکی
می کریزد از کواه مصدقت / کان کواه سوی قضا می خواندش
ناکهان کیرند او را خار و زار / کشتنش تا پیش قاضی شرمسار
زاین کند کز جانب آن شخص زان / کو بجد آمد از شه میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا که از مسجد بخسبد

قوم کفتندش مکن جلدی بود / تا نکرد جامه جانت کرد
آن زدور آسان نماید نکس / که باخر سخت باشد وه کذر
بر کسا کاو بخت خود را آزمود / وقت بیچاره دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک بد
چون در آید اندرون کار دراز / آن زمان کردد بر آن کس کار باز
چون نه شیری بین نه تو پستان مش / کان اجل کرکست جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آکه کرک تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر کیری از کمان / شیر پنداری تو خود را همزبان
کفت حق را اهل نفاق ناستند / باشهم ما آبنهم باش شدند
در میان حمله کرمزدانه اند / در قضا چون عورتان خانه اند
کفت پیغمبر بهر دار عیوب / لا تخاصمه یا فتی قبل الحروب
وقت لاغ و مستان کف کنند / وقت جوش جنک چون کف بر فتند
وقت فکر غزو شمشیر بر دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / وقت ضربت می کریزد کو بکو
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن کوا / چون کواهت نیست شد دعوی مجو
چون کواهت خواهد این فاضی مرا / بوسه ده بر مار تا یابی تو کنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف تو اندر تو در
برند چونکه آن را مزد زد / برند آن را نزد بر تو کرزد
کر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش شود / میزد از زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمودی بزهر
دید مرکی اینجا نشر زار زار / آمد و بکرفت زد و دش ز کار
کفت چند آن از یتیمک رازدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
کفت او را کی زدم ایخاوند / من بر آن دیوی زدم کو اندر آن
مادر او کوید تو را مرک تو باد / مرک آن خواهد مرا فرزند شاد
آن کروهی کز ادب بکریختند / آب مردی آب مردان ریختند
غازیانشان از وغا وا راندند / تا چنین چیزی بخت ماندند
لاف غزو از خار اکر شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادو کرجا الا کفتحه
خویشتن را با شما هم صف کنند
هست بادام کهوش سخته
کر ترسان دل بود کو از کمان
چون ندانند مسافر چون رود
ور بداند ره دل پرهوش او
پر کریزند و تو را تنها هلند

کز فوق تو کردان روز
پر کریزند و دل صف بشکنند
به زبیار تلخ آمیخته
میزیدد شک و حال آن جهان
باتردد ها و دل پر خون رود
کی رود هر ها و هو در کوش او
کرچه اندر لاف سحر با بلند
لمع طاوس ار ز دی سوا کند

که کر ایشان با شما هم شوند
پس سپاهی اند کی بی این نفر
تلخ و شیرین کر بصورت یک شدی
هر دو در ره ندانند منزلی
هر که کوید های این سو راه نیست
پس شو همراه این اشتر دلان
تو ز دغا یان مجو این کار زار
دم زند تا از مقامت بر کنند

غازیان بیمغز همچون که شوند
به که با اهل نفاق آید حشر
نقص از آن افتاد که هم دل نیند
کام ترسان می نهد اجی دلی
او کند از بیم آنجا وقف و دست
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

کفتن شیطان با قریش که بجنك احمد علیه السلم آید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و کریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوس پرورش
چون که شیطان در رسید شد صف تمام
که بیارم من قبیلهٔ خویش را
چون قریش از کفت او حاضر شدند
آن جنود الم تر و ها صف زده
که لخاف الله مالی منه عون
کفت این دم من هبی بینم حرب
دی هبی کفتی که پایدار شدم
تا بخوردیم آن دم تو وا مدیم
دست خود خشمین زدست او کشید
چون که دیدی از کرد چندین عالم او
نفس شیطان هر دو یک تن بوده اند
دشمنی داری چنین در سر خویش
در دل او سوراخها دارد کنون

دم دمید و کفت کرد آن دیو پیش
خواند افسونی که انی جار لکم
تا که در هیجا بود پشت شما
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
کشت جان او و بیم آتشکده
اذ هبوا انی اری ما لا ترون
کفت حارث ای برادر شکل من
می نبینی غیر این ایلیاء پوشیل
دی زعیم الجیش بودی ای لعین
چون که حارث با سراقه کفت این
سینه اش را کوفت شیطان و بخت
کوفت اندر سینه و اندر لعنتش
چون فرشته و عقل کایشان یک تنند
یک تن جمله کند چون سوسمار
نام پنهان کشتن دیوار نقوس

تا که در احد هزیمت افکنیم
چون سپه کرد آمد از کفتار او
مر شما را عون و یاریها کنم
از ملایک دید شیطان ابلهی
پای خود واپس کشید و می کرفت
کفت حارث ای برادر شکل من
می نبینی غیر این ایلیاء پوشیل
آن زمان لاف بود این و فریب
و این زمان تا چیز و نامرد مهین
از عتاب خشمکین شد آن لعین
خون آن بیچارکان زان کرد بخت
پس کریزان شد چو هیبت تلفتش
هر حکمتهاش در صورت شدند
پس بسوراخی کریزد در فرار
واندر آن سوراخ رفتن شد خوش

بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم
کرد با ایشان بحیلت کفتکو
تا سپاه دشمنانتان بشکنند
سوی صف دشمنان اندر رهی
که همی بینم سپاهی بس شکفت
دی چرا تو می نکفتی این چنین
از زمان لاف بود این و فریب
و این زمان تا چیز و نامرد مهین
از عتاب خشمکین شد آن لعین
خون آن بیچارکان زان کرد بخت
پس کریزان شد چو هیبت تلفتش
هر حکمتهاش در صورت شدند
پس بسوراخی کریزد در فرار
واندر آن سوراخ رفتن شد خوش

۱ زادو کرجا: اشارتست بآیت واتقوا در سورهٔ توبه ولو خرجوا فیکم ما زادوکم الا خبالا ولاوضعوا خلالکم یبغونکم الفتنة وفیکم سماعون لهم والله علیم بالظالمین یعنی اکر بیرون آمدندی در میان شما نفزودندی شما را مکر بتباهی و مکر عدو در میان شما تخم چینی و افساد بجنبند و میان شما جاسوسانند مر ایشان را و خدا داناست بر ظلم کنندکان

۲ حشر: کروه

۳ جیش: سپاه را کویند

۴ جارلکم: یعنی همسایه و معین شمایم

۵ جنود الم تروها: یعنی سپاهی که دیدند نشنودند

۶ زعیم الجیش: یعنی بزرك سپاه

کخوش چون خوش قفذ
بی نمازکرد در آن خارپشت
کز نه نفس از اندر وز راهت زدی
زان عوان ترشدی در دوستا
طمطراق این عدو مشو کز تو
چه عجب کر مرك را آسان کند
زشتها را تغز کرداند بغز
کار سحر این است کو دم میزند
اندر آن عالم کهست این سحرها
کویدت تریاق از من جو بتر
که نزد هر دم من بو تر دیکر
کفت پیغمبر که ان فی البیان
آن بیان اولیاء و اصفیاست
این طلسم سحر نفس اندر شکن

چون سر قفذ در آمد شد درست
تا چو فرصت یافت سر آرد برون
زان عوان مقتضی کر شهوتست
تا عوانان را بقهر زیر راه
کو چو ابلیس است در رنج و شیر
او ز سحر خویش صد چندان کند
آدمی را غیر نما عیبی
هر نفس قلب حقایق میکند
سالوان هستند جادوئی کشا
که ز هر دم من بو تر دیکر
سحر او حق کفت آن خوش پهلوان
کز همه اغراض نفسانی جداست
سوی کنج پیر کامل تقب زن

کمخدا آن دیو را اختر خواند
زان زن چنین مکری شود مار بتر بود
زان عوان مقتضی کر شهوتست
در خبر بشنو این پند نکو
بر نوا و از بهر این دنیای دون
سحر کاهی را بصنعت کند
آدمی سازد خر از آسیتی
اینچنین ساحر درون است سر
اندر آن سحر که رست این زهر تر
کفت او سحر است و دیر از تو
لیك سحری دفع سحر ساحران
حاصل آن کز زهر نفس و دون کن
بر دراز است این سوی اغاز آن

کمتر آن خارپشت را ایماند
زان چنین مکری شود مار بتر بود
دل اسیر حرص و آز و آفت است
بین جنبیکم لکم اعداء عدو
آن عذاب سرمد را سهل کرد
باز کوهی را چو کاهی می نند
آدمی سازد خر از آسیتی
این نی الو نوا من سحر امستم
نیز روشیده است تریاق ای تیز
کفت من سحر است و دفع سحر او
مایهٔ تریاك باشد در بیان
نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
جانب مهمان و مسجد باز دان

مکر کردن عاذل از بهر مهمان مسجد

کر بکوید دشمنی از دشمنی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد
هین برو جلدی مکن تو امتنا

هین مکن جلدی برای الاکرم
آتشی در ما زند فرداد دنی
چون که بنا مسجد و مسجد
کفتشان بیمود کیهان را بکن
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

مسجد ما را مکن باین تهمتم
که بتاسانید او را ظالمی
تهمتی بر ما منه ای سخت جان
چون تو بسیاران بلا قید و محنت
خویش و ما را در مینفکن در وبال

بر بهانهٔ مسجد او بد مالی
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
ریش خود بر کند یکی سخت بخت

جواب کفتن مهمان انشاء را و مثل آوردن بدفع چارپس کشت ببانك دف از کشت اشتری را کیکوس محمودی بر پشت او زدندی

کفت ای یاران از آن دیوانه ایم
کز لاحول ضیف آید بیم
کودکی کو مار بر کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان میزدی

۱ قفذ: خارپشت

۲ بین جنبیکم: اشارتست بدین حدیث که اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك یعنی دشمن تو نفس تو است که در میان دو پهلوی تست

۳ نوا: شتر امستم

۴ تاسانید: کلوفتن را کویند

۵ کیهان: یعنی جهانست

بُز — گندم را گویند

بُخْتی — شتر باشد

بُوراك — طبل کوچک که زنان بجهت رقص میزنند

کَفَل — بهره و قسمت باشد

اسماعیلیا — طایفه هستند و مذهب معتزله دارند و مخالف میان ایشان ندا ایشان پیدا می‌شود که خود را مهاالله می‌خوانند

مُصِر — اصرار کننده باشد

رَبح — سود و نفع را گویند

۱ تا دمیدی مرغ از آن طبل کشت — کشت از مرغان سلامت میگذشت
۲ با سپاهی همچو استارهٔ آشتر — انبه و فیروز و صفدر ملک کش
۳ بانگ کوس و طبل بر روی رفت — میزدندی در رجوع و در طلب
۴ عاقل اگر نشنی ز طبل مکر او — بختی طبلست و آتش خو
۵ عاشقم من کشتهٔ قربان لا — جان من نوبتکه طبل بلا
۶ ای حریفان من از آنها نیستم — کز هیا لاتی در این ره بیستم
۷ فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
۸ هر که بیند مر عطارا صد عوض — زود در بازد عطا را از این غرض
۹ زود دانا بنهانشه منتظر — تا که سوی آید بند آید مصر
۱۰ کرمدان مانده است با او کوندید — کالهای خویش را رنج و مزید
۱۱ تا به از جان نیست جان باشد غریز — چون به آمد نام جان شد چیز لیز
۱۲ این تصور و این تخیل لعبتی است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
۱۳ نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
۱۴ بر فها زان از ثمر او لیست — که تو در شکی یقینی نیست
۱۵ هر کمان تشنهٔ یقین است ای پسر — میزند اندر ترا بد بال و پر
۱۶ زانکه هست اندر طریق مشتهر — علم کمتر از یقین و فوق ظن
۱۷ اندر الهنکم بجو این را کنون — از پس کلا پس تو تعلمون
۱۸ دید زاید از یقین نه امتهال — انچنان کز ظن همی زاید خیال
۱۹ از کمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی گردد سرم
۲۰ باز هم کستاخ چون خانه روم — پا نلرزانم نه کورانه روم
۲۱ آنچه زد بر سر قدش را ساخت کرد — وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
۲۲ آنچه ابرو و انچنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
۲۳ چون درو زاد خانه بازشد — غمزهای چشم تیر انداز شد
۲۴ عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان باند اریک مر جان اوست
۲۵ چون بدندم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت رو پشت من اوست
۲۶ همچو روی آفتاب بی حدد — گشت رویش خصم سنو و پر درود
۲۷ رو نکرد اینداز ترس و عنی — یک تن تنها بزد بر عالمی
۲۸ کان کلوخ از خشت زن یک سخت شد — سنگ از صنع خدائی سخت شد
۲۹ کلکم راع نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است

چون که سلطان شاه محمود کریم — بر کند زد آن طرف خیمهٔ عظیم
اشتر بکر کو بدی حال کوس — بختی بد پیش و همچون خروس
اندر آن مرغ در آمد آن اشتر — کودک آن طبل شد زد در خطر
پیش او چون تو واک تو طفل — که کشد او طبل سلطان بیت کهل
خود تو را کست این تهدیدها — پیش آنچه دیده است این دیدها
من چو اسماعیلیانم نی خرد — بل چو اسماعیل آزادم ز سر
گفت پیغمبر که جاد فی السلف — با العطیه من یمن بالخلف
جمله در بازار از آن کشتند — تا چو سو افتاد مال خود دهند
چون ببیند کاله در رنج بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش
همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نکشاود دو بزرگی طفل را
چون ز طفلی رست جان شد در وفا — فارغ از حرص است و تصور و خیال
تن زدم بر فند یزان فنا — حق خرید ازش که الله اشتری
وین عجب ظن نیست در تو ای مهین — که نمی پرد بسان یقین
چون رسد در علم پر پر باشود — مر یقین را علم او پویا شود
علم چو پای یقین باشد بدان — وز یقین چو پای دیدن شد عیان
می کشد دانش ببینش ای علم — کز یقین بودی بدیدی جحیم
اندر الهنکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین
چون ز دهانم خود از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
آنچه گل را گفت تو خندانش کرد — بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه از وی گرد و شیرین جان و دل — وانچه خاکی باف از آن نقش چگل
چهره را گلگونه و گلنار ساخت — مر زیان را داد صد لعل و گهر
بر دل زد تیر و سوزانش کرد — وانچه کان را داد زد جعفری
غمزهای چشم تیر انداز شد — عاشق شکر و شکر خائش کرد
من ز لافم و ز بلافم هیچ آب — نیست در آتش کشی ام اضطراب
هر کرا خورشید باشد پشت گرم — سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
هر چه بر سخت رو بدد در جهان — یکسواره کوفت جرش شهان
سخت رو شد سنگ ثابت با سوح — لو نترسد از جهان پر کلوخ
کو سفندان کرد روند از حشا — زانبهیشان که بترسند از قضا
لیک شان حافظ بود از کرم و

۱ گر زند بانگی ز قهر او بر رمه — وان ز مهر است آن که دارد بر همه — هر زمان گوید بگوشم بخت نو — گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
۲ من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کشان چشم بدان پنهان کنم — تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
۳ نی تو صیادی و جویای منی — بنده و افکنده رای منی — حیله اندیشی که در من در کسی — در فراق و جستن من رو کسی
۴ چاره میجویی بی من در رود تو — می شنودم دوش آه سرد تو — می توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
۵ تا از این گرداب و راز و ارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی — لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
۶ آنکه از شهد و خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری — هر چه آسان یافتی آسان دهی — درد مشکل یابرا بر جان نهی
۷
۸ تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا
۹ باضطراب و بیقراری نخود بجوش در دیگ
۱۰ تا بیرون جهد و منع کدبانو
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵ بشنو این تمثیل و قد رخود بدان — وز بلاها رو مگردان ای جوان — در نخود بنگر که اندر دیگ چون — می جهد با لاجوشد ز آتش برون
۱۶ هر زمانی می برآید وقت جوش — بر سر دیگ و برآرد صد خروش — که چرا آتش همی در من زنی — چون خرید چون بنوم می کنی
۱۷ می زند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی — زان بجوشانم که مکروه منی — بلکه تا گیری تو ذوق چاشنی
۱۸ تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خاری نیستش این امتحان — آب میخوردی بستان سبز و تر — بهر این آتش بدست آن آبخور
۱۹ رحمتش با تو بده است ای قهرمان — تا ز رحمت گردد اهل امتحان — رحمتش بر قهر از آن سابق شده است — تا که سرمایه وجود آید بدست
۲۰ زانکه بی لذت نروید هیچ کم و بیش — چون نروید هیچ که از دعوت عشق — زان تقاضا کرد باید قهرها — تا کی ایثار آن سرمایه را
۲۱ باز لطف آید برای عزد او — که بگردی غسل بر جستی ز جو — با خرد گوید چریدی در بها — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
۲۲ تا که مهمان باز گردد شکرساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز — تا بجای نعمت منعم رسد — جمله نعمتها بر تو جسد
۲۳ من خلیلم تو پسر پیش بچاک — سر نه انی از انی آذر بجاک — سر پیش قهر نه دل بر قرار — تا ببرم حلقت اسمعیل وار
۲۴ سر ببرم لیک این سر آن سر است — کز بریده گشتن بر بیست — لیک معصومم از آن تسلیم تست — ای مسلمان باید تسلیم جست
۲۵ ای نخود میجوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه نخود ماند تو را — اندر آن بستان اگر خندیده — توکل بستان جان و دیده
۲۶ گر جدا از باغ آب و گل شدی — لقمه کشتی اندر اجما آمدی — شو غذا و قوت اندیشها — شیر بودی شیر شود در بیشها
۲۷ از صفاتش رستهٔ با لاتخت — در صفاتش باز رو چالاک جست — ز ابر و خورشید و ز کردون آمدی — پس شدی صاف و ز کردون برتری
۲۸ آمدی در صورت باران و آب — مر روی اندر صفات مستطاب — جزو شمس و ابر و باران نهادی — نقش و فعل و قول و فکرها شدی
۲۹ هستی جوان شد از مرگ نباتی — راست آمد اقتلونی یا ثقات — چون چنین بر دیست ما را بعد ازین — راست آمد آن نبی فی حیات

کفلیز — و کفچه و کفگیر باشد و دارد

ایثار — بخشیدن را گویند

بچاک — نام یکی از نرم‌ها

فضل و قول صدق شد قوت ملك — تا بدین معراج شد سوی فلك
انچنان کان ظلمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهنا وری — گفته آید در مقام دیگری
کاروان را ایم زکردون می‌رسد — تا تجارت می‌کند و امی‌رود
پس بر و شیرین و خوش با اختیار — نی بتلخی و کراهت زهر دار
زان حدیث تلخ می‌گویم تورا — تا ز تلخیها فروشویم تورا
زاب سرد انکو افسرده زهد — سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی
از زمان شیرین شوی همچون عسل — فارغ آئی گر بتو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد — مقبل این درگه فاخر نشد
سك شکاری نیست او را طوق و بند — خام ناجوشید مجزوبی و دوست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

آن نخود کفتار چنین است آبی — خوش بجوشم باد بیم ده در آبی
تو در این جوشش چو معماری — کچلیز من که بس خوش مزه‌ای
همچو سیلم بر سرم زن خود داغ — تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا کجو در آورم در جوش من — تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود — همچو سیل خواب بین باغی شود
سیل چون در خواب بیند هندوا — سیلبان را نشنود آرد وغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن

آن شی گوید ورا که پیش از آن — من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بپوشیدم جهان از آذری — پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیدم اندر دین — مدتی دیگر درون دیگ تن
زانکه در جوشش قوت جان شدم — روح گشتم پس تورا استاد شدم
در جمادی گفتمی زان سروری — تا شوی عالم صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر — جوش دیگر کن نجوانی کند
از خدا میخواه تا زین نکتها — در نلغزی در سوی دوزخها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند — زان سبب قومی در دوزخ چه شدند
مر بسر را نیست جز مر ابعنود — چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیه قصه آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

مسجد اگر کربلای من شوی — آن غریب شهر نی بالا طلب
کعبه حاجت روای من شوی — گفت میخسبم در این مسجد شب
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل — می‌نخواهد غوطه در آتش خلیل
همین مرا بگذار ای بگزیده یار — تا درس بازی کنم منصور وار
جبرئیلا گرچه یاری میکنی — چون برادر پاسداری میکنی
جبرئیلا رو که من افروخته — بهترم چون عود و عنبر سوخته
جان جوانی فزاید از علف — آتشی بود و چو هیزم شد تلف
ای برادر من برانده چاکرم — من نه آن جانم که گردم پیش و کر
باد سوزانست این آتش بدان — پر تو آتش بود نی عین آن
گر نکشتی هیزم او مثمر بدی — تا ابد معمور و هم عامر بدی
عین آتش در اثر آمد یقین — پرتو سایه ولیست اندر زمین

لاجرم بر تو نیاید ز اضطرار — سوی معدن باز میگردد شرار
قامت تو بر قرار آمد بناز — سایه‌ات گوئی دمی بگذرم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات — عکسها و اکشت سوی آن جهات
همین همان بر بند فتنه اکشا — باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب — شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب کشت در لهانك شد — هر یکی با دیگری در جنك شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم — مسئله تسلیم کردم تن زدم
تو تو گوئی موجب فتنه چه بود — باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بداندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد — دود کندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم از این لیك این لکد — خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی — بهر محجوبان مثال معنوی
کند قرآن گر نبیند غیر فال — این عجب نبود ز اصحاب ضلال
گر شعاع آفتاب پر ز نور — غیر کوری می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای — سر برون آورد چون طعنه زنی
کاین سخن پیست یعنی مثنوی — قصه پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند — که دواند اولیا از تو سمند
از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح وحدت هر مقام و منزلی — که بپرانند بر پر صاحبدلی
جمله سرار فسانه است و فسون — کودکانه قصه پیر و زبون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن — اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه ترین — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خود همش میکنند — نیست جام پسند و ناپسند
ذکر آدم کندم و ابلیس و مار — ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان زن — ذکر کنعان و سر انبیا تا فتن
ذکر یوسف ذکر زلیخا و غمش — ذکر یعقوب و ذبیحا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل — ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا — ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او — ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض — ذکر یحیی ذکر یا و ریاض
ذکر صالح ناقه و قسم آب — ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و غزیر و موت او — ذکر قارون و زمین و فتن او
ذکر ایوب و صبوری در بلا — ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا — خلع نعلین و عطایات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما — ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم — کز قمر او معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و کشتی پی میبرد — کو بیان که کو شود در دو خرد
گفت اگر آسان نماید این سخن — اینچنین آسان بگو و رو بگو
جان و انسان و اهل کار — کو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

حرف قرآن را مدان کز ظاهر است — زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره کرد اندر او فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس نداد / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو نظر آن را ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عمر و حال او / یک موی نبیند حال او

بیان آنکه انبیا و اولیا را علیهم السلام مکرها و غارتها رفتن جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

آنکه گویند اولیا در کنج‌ها / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فرار صد کنند / کام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که چو بود / کز صدف دریا و که آن رو بود
حاجتش نبود بسوی کهکشان / کز پیش کره فلک سازد نهان
چرخ گردید و ندید او گوشه‌ای / تعزیت جامه پوشید آسمان
کز بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب اصفیاست

تشبیه اولیاء و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب حق زین هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کوز یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی جز فسوس / آن مبین کز وی کرزان گشت موت
تو مبین زافسون آهیجات / آن نگر کرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل و مات / آن مبین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بینوا
کز نبینی آب کو را نه بمن / کوه‌ها را مردی او بر کند
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / سوی جو آور سبو را جوی زن
چون نگر زان بینی شوی تو مستدل / دست از تقلید خشک آنگاه دل
تا فرو بر مشک آب جوی‌بان / ناگهان بینی تو مشک خویش را
کز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد زان شرف
کرکرکه بادی مراد و میر بود / لیک بیند چون سبو گردد گران
زانکه بر بادی مراد و میر بود / بادی ز بادیم ثقلم فرود

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

چون در آمد موسی از اقصای تیه / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تا بان شد / کوه‌ها اندر پیش نالان شد
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطربست در عشقش
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود او تو هجرت دیده / هر من از هم‌رهان ببریده
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها را پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / جمله پیشت با پیمایی کنند
تا بدانی تا له چون کرد آرد آ / بی‌لبی هدهدان ولی دانا لها
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شود در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنهٔ زنندهٔ مثنوی از قصور فهم خود

گیرمای کز خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیدهٔ چون نگروی
طعن قرآن را برو نشو میکنی / ای سگ طاعن تو عوعو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان تهی / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
کاملی کز وهمی جهل را کشته فدا / تا فیامت میزند فرآن ندا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدای خسان طعنه زنید / که شما بودید افسانه زمن
تا بدیدای که طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام ختم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت نکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناکشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
کز جهان خرسان نه کیمیی / جرعهٔ بر کور تان خود ریختی
نی بگیرم کف چو پندار آن حکیم / دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد درد من از او دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در میدن کرهٔ آب از خور کرد

انکه فرمود مرا او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر ایشان که همالان این آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سرهمی برداشت و از خود میرمید
مادرش پرسید کی کره چرا / میری هر ساعتی زاین استقا
گفت کره می‌شخولند آن کره / زانفاق بانگشان دارم شکوه
بس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / زانفاق و نم و خونم می‌شود
گفت مادر تا جهان بود است زین / کار اقرانیان بدانند و بین
هین مکار خویش کز آی آیند / رود کایشان زدیش خود بر کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهر کاریست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بینوا
کز نبینی آب کو را نه بمن / سوی جو آور سبو را جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا کز آن بینی تو مشک خویش را
چون کز آن بینی شوی تو مستدل / دست از تقلید خشک آنگاه دل
کز بینند کو را آب جویان / لیک بیند چون سبو گردد گران
کز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد زان شرف
زانکه بر بادی مراد و میر بود / بادی ز بادیم ثقلم فرود

یا جبال
اشارت بتسبیحات داودیه
موصوف یا جبال اوبی
معه اقدر و انا له الحدید
یعنی وحی شد که ای کوه‌ها
با او تسبیح کنید یا غاها
و نرم کردیم بجهة او آهن را

قوال
خواننده و مطرب است

طعن قرآن را
یعنی برای طعن قرآن نشو
و ظلمی ثابت میکنی چنان
بی‌دانی که صد از طعن آن
جان ما را میکنی حال آنکه
بعضو با کرفتار آیی مثلا
ابتهال آنست که گویند
برادر خود را با برادر خود
بعضی که نیست ما و دو دیگر
آمده‌ای کاملها اول را
بعضی آمده بود و این شهرها
کفتار کاتب نیست محدث
و نیز مثل دارد بر شوی
آرزو کند این اهل کاملها
یکی کفت این برای نهال
نیکو کاملی این کفت اکنون
تعالی زیم چو کاملی کرد
این اشعار آمده است
شاید چند مورد کرد کو
او دم نمود و او را اهلاک
ساخت کاکب نیست
الخوابی

شخولیدن
صغیر زدن

کارز
قنات

المجلد الثالث

رسیفها از راه بیدم هوا / زانکه نبود شان کرانی و وی
کشتی بی لنگر آمد در شتر / که ز باد گرنیابد او حذر
تنگ عقلت عاقل را امان / تنگ دیوزه کز عاقلان
از مدهای خرد چون در بود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زانچنین امداد دل پر فن شود / بجهد اندر چشم هم روشن شود
زانکه نور اندر دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو بر انوار عقل پیر زد / زان ضیوم بر دیده رسد
بر بدن کاب مبارک ز آسمان / وحی دها باشد و صدق زبان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن نگریم
پیر و پیغمبر انی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند / کوثر ما بانگ سگان کی کرده اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز کوکان را کنار شیر مرد / اندر آن مسجد بنمودی چه کرد
خفته در مسجد خداوند او را نو کو / مرد غرقه گشته چون خسبد بکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان از زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سر ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت / می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زانسو بدیش اغوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خار گردی و پشیمانی خوری
تو بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلال از یقین
که هلا فردا و پس فردا مرا / راه دین پویم که مهلت بیش ما
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می کند هشیار تا بانگ نماست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرده سازی خویش را یکسر
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو مکر / که بترس و باز گرد از تیغ نفر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را بسا نکی بنده / در چنین ظلمت غدا افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بنده کرده است کرفه خلق
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که دوان کافر از اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هست باز است بر یک نجیب / مر مکر را نیست ذاتی هیبت
زانکه بود باز سیاه و مکر / عنکبوتان می مکر گیرند دور
هنگ دیو بر تو چون ذباب / گر فرو دارد نه بر یک بانگ و غا
بانگ دیوان کله بان از شقیات / بانگ سلطان پاسبان اولیا
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که ترا نه جا بدان آن نیکبخت
گفت چون زد سم چو هست آن طلسم / تا دهل ترسد که زخم او زند

ای دهلهای تهی پر ز کوب / قسمان از صید چون شد ز حرب
شد قیامت صید و دینار دهل / ملجو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون از دهل چون بانگ زد / دیگ دولتها چگونه میپزد
چون که بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون زد دهل از طبل عید
گفت با خود هین مزن دل کز کجا / مرد جان بر دلان بی یقین
وقت آن آمد که میدهد وامن / ملک گیرم یا بپردازم بدن
چیست بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در دمان شکست زاد از آن طلسم / زو همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندین زر که ترسید آن فقیر / تا بگیرند زر پری راه دز
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیخ جلید / تا سحر که زر بیرون می کشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری و ترسانی و اسر خزان
این ز نظام بخاطر آمد آن / در دل هر کو درون زد پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو کوئی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل ز مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / کوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آمد بر قمر تیر روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پر و پرش و لیکن سوختش / زر مبارک آمد آن اندر آتش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید و نبودی آن درخت
چون غنایتها بر او موفور بود / نار می پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای عزیز / تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می آئی و او در نوست / نار و خار ظن باطل ز انسوست
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان ای بی‌نوا
نی ظلام این جهان نار عنود / سالکان رفتند آنجا خود نور بود
آن نه همچون دیگر آتشها بود / پس بدان که شمع بر می شود
این چو سازنده ولی سوزنده / وان که بر وصلت دل افروزنده
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و کل نقوار را
حاضران از غائبان خوشحال اند / غائبان را نیست توفیق خبر
شکل شعله نور پاک سازد / حاضران را نور و دود از لب بود
این سخن را نیست پایانی پدید / کو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته بود از عشقش آسان کرد
آه سوزانش سوی گردون شد / در دل صد جهان مهر آمد
گفت با خود در سحر که کای احد / حال آن آواره ملجون بود
او کجا می کرد و ما دیدیم لیک / رحمتها را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید بر شش بود
من نه ترسانم و قبح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میبرد / نی بدان که جوشش از سرد
ایمنان را من نه ترسانم بحلم / خائفان را ترس من بردارم حلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد هم
هست هر مرد و بیخ درخت / زان نروید بر کهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در ثنا
بر فلک برهاست ز اشجار وفا / لیلها تا بت و فرعوف السما
چون بر ستاز عشق و پر سبحان / چون نروید در دل صد بی‌نشان
موج میزد در دلش عفو که / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / ز جدا و در چو ز دو روزن بود
متصل بود سفال و چراغ / نور شان ممزوج باشد در دماغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان ز رنگ / عشق معشوقان خوش و فرهنگ

دولتبا

آش دولت

کیا

بزرگ و مهتر

عبید

خشمگین

فطام

بازداشتن کودک از شیر

کبذ

رنج و مشقت

فتح

بی‌شرم

خلم

غضب و خشم

نهی

دانش

۱ چون ندارد ابر قبر نور کو جهت / اندر آن دل روشنی میدان کو
در دل تو مهر چون شد دوست / هست خود ابی کانی مهر تو

۲ هیچ بانگ کف زدن آید بدید / از یکی دست تو بود دست کو
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

۳ جذب آب آتش عطش در جان ماست / ما از آن او و او هم زان ماست
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر

۴ جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر چیزی ز عالم جفت خود / راست همچون کهربا و برگ کاه

۵ آسمان گوید بزمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مر و زمین زن زد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد

۶ چون نماند کرم پیش هر سر او / چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی خروار ضد آمد / برج آبی تریش اندر دهد

۷ برج بادی ابر سوی او برد / تا بخاراتش مخمر را برد
برج آتش گرمی خورشید را / همچو نابه نرخ زاتش پرورد

۸ هست سرگردان فلک اندر دمن / همچو دایه گرد مکتب بهر زن
وین زمین کدبانوی‌ها کند / بر ولادات و قضا عزمی تند

۹ پس زمین و چرخ را دان قوت شمند / چون که کار هوشمند این کند
گر نه از هم این دو دایه میزیند / پس چرا چون جفت در هم میخزند

۱۰ بی زمین کی گل بروید وز عنود / پس چه زاید ذات تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده ز نر / تا بود تکمیل کار همدگر

۱۱ میل اندر مردوند خود تا نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی همچو / زان اتحاد هر دو تولیدی جهد

۱۲ شیخ بنا و روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
در دو شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقی تنند

۱۳ هر یکی خواهان دگر را همچو نور / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب حمل نور و شمع را / پس چه اندر خرج آرد دوده ها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی مجتمع است

۱۴ خاک گوید خاک تن را باز کرد / ترک جان گوید که ما آهم چو درد
جنس ما ای پیش ما اولیتری / به کزان تن وارهی وین سو پری
گوید آری لیک من وابسته ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گری تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشتهای عناصر در تن
علت آید تا بدن را بکسلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرغ و رنجوری و علت پاکشا
پایشان از هم گر چون باز کرد / مرغ هر عنصر بقفس پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان آرد بصحت تا اجل
گوید ای اجزای اجل شهوت نیست / پر زدن پیش از اجلشان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند او بند

۲۹ چون که هر جزوی بجوید اتفاق / چون بود جان عزیز اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غرشیم ز آنجا ز عرشیم

وخیم — کندیده

رضاع — شیر دادن

اعتناق — هم آغوشی

اثیر — کره آتش

عجل — شتاب

ارتفاق — ارتفاق دو چیز بر یکدیگر

۱ میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیات / زانکه جان لامکان اصل وست

۲ میل جان در مکمنت و در علو / میل تن در دباغ و داغ و در کرو
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب آسباب علف

۳ میل و عشق آفرید هم سوی جان / زانکه بحث و بحثوز را بدان
گر بگویم شرح این بحث بود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود

۴ حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش بر او داغ بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر نیمزاد

۵ نیمزادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند

۶ عشق معشوقان بدوزخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد بدان راه دراز

۷ این رها کن عشق آن تشنه دهان / تا فتد اندر سبب صد جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشعوق شد

۸ لیک از ناموس و هوش آبرو / شرم می‌آمد که واجوید از او
وحشتش مشتاق آن میکمین شد / سلطنت زان لطف مانع آمدش

۹ عقل حیران کاین عجب او را کشید / پاکش زانسو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن که این نا وقت / لب ببند الله اعلم بالخفی

۱۰ لب ببندم هر دمی زانسو بجهد / توبه آرم هر زمان صد بار شد
کاین سخن را بعد از این مدفون کنم / آن کشد می‌کشدم چون کنم

۱۱ کیست آن کف کشد ای مقتنی / آنکه می‌نگذارد ت که دم زنی
صد غریق میکنی بهر تفرج / می‌کشاند تو را جای دگر

۱۲ زان بگرداند بهر سو آن کام / تا خبر یابد ز فارس اب خام
آب نیلش را ز آن نکو پیاست / کو همی داند که فارس بر نیست

۱۳ او دلت را برد صد سو بی‌سبب / بیم او دارد که دیر دلرا شکیب
چون شکست او بال آن را نخست / چون نشد هستی بال لشکر درست

۱۴ چون قضایت عجل تدبیر شکست / چون نشد بر تو قضا او در درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمی است از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طبع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳

۲۴ عزمها و قصدها در ماجرا / گاه کاهی راست می‌آید ترا
۲۵ تا طبع آن دلت تیز کند / بار دیگر نیت را بشکند
۲۶ دل شدی نومید امل کی کاستی / ور بگل بیمار دندانشی
۲۷ ور نگاری امل از عورتش / گر شدی پیدا بر او مقهورتش
۲۸ بلکه کشد از مولای خویش / عاقلان از بیمرادیهای خویش
۲۹ بیمرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
پس کنی باشد که کام او روا / چون مرادات همه اشکسته‌اند
پس شد اشکسته و ریش از عنا / لیک کو خوان شکر بیدلان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلان پند کان پند پند / عاشقانش شکری دهند
انبیا کرهاها مهار غافلان / انبیا طوعاها مهار بیدلان

کروم — جمع کرم بمعنی تاک که انگور باشد

نزاین — اشارتست بآیه یحبهم و یحبونه یعنی دوست می‌دارد خدا و دوست می‌دارند او را خدا

مقتنی — کسی که دوست خزینه‌ها

نال — دست

حفت الجنة — در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سراقه و تبسم نمودن و گفتن این حدیث که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق آسیر — که همی بردند وایشان در نفیر
دیدشان در بند آن کافر پسر — می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب — بر رسول صلی الله دندانها و لب
زهره‌ها با آن غضب کردم زند — زانکه در زنجیر قهر ده مزاند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر — می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می‌ستاند نی ز دی — نی شفاعت می‌رسد از سروری
دست عالم هی کوبند و او — عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزاران کار می‌فرمند راه — زیر لب طعنه زنان بر کارشاه
چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست — خود دل اینم دگر از خار نیست
ما هزاران مرد شیر آب سلان — با دو سه عریان شسته‌ایم جان
این چنین درمانده‌ایم از کج روی — یار اخرهاست یا نحس جادوی
بخت ما را بر درید آن بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گردید زفت — جادوئی کردیم ما هم چون نزف

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

طاعنان می‌گفتند که ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و ایزد ما میگفتند که کمان داشتند خود بر حقند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

از بتان و از خدا دور استیم — که یکی ما را اگر یار استیم
پیش لات و پیش عزی و منات — وانکه حق و راست است از ما و او
نصرت ده نصرت او را بجو — این دعا بسیار کردیم و صلات
ما همه ظلمت بدیم او نور بود — گر حق است او پیدا شو کن
ور نباشد حق ز بود ما شکن — چون که وا دیدیم او منصور بود
کور می‌کردند رو دفع از ذکر خویش — این جواب ما کنجه خواستید
باز این اندیشه را از فکر خویش — گشت پیدا که شما ناراستید
هر کسی را غالب آمد روزگار — کاین تفکر مان هم از ادبار است
خود چه شد کز غالب آمد چند بار — که صواب او شود در دل قرار
چون شکست ما نبود از زشت بار — ما هم از ایام بخت او شدیم
بارها بر وی ظفر آمد بسی — باز می‌گفتند اگرچه او شکست

زانکه

نفیر — افغان و ناله

۱۰ البدر سلاسل — بزنجیر جنگ بدر

خار — سنگ

۲۵ لات و عزی و منات — نام بتانست

زانکه بنزدیک او اندر شکست — داد صد شادی نهان زیر دست — کو باشکسته نمی‌ماند هیچ — که نه غم بودش در آن نی هیچ
چون نشان مومنان مغلوبیست — لیک در اشکست مومن خوبیست — گر تو مشک و عنبر را بشکنی — عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکنی ناگهان سرگین خر — خانها پر کند گردد سر بسر — که کند خود مشک با سرگین قیاس — آب دریا با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بیم از باز کشتن رسول علیه السلام از حدیبیه چون تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن ناقه بمعنی درستی و نیت

وقت آکشت حدیبیه رسول — در تفکر بود و غمگین و ملول
آمدش پیغام از دولت که ری — تو ز منع این ظفر غمگین مشو
ناگهان آمد ز حق شمع رسل — دولت انا فتحنا زد دهل
بنگر آنچه چون که واگردید تفت — بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
کاندر این تاری بعقد فتحهاست — تک فلان قلعه فلان قلعه راست
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق — بغم و رنجند مفتون و عشیق
قلعه‌ها هم گردان بر بقعه‌ها — شد سلم و از غنائم بقعه‌ها
بهر عین غم نه از بهر فرج — این نشانها پیش ایشان چون درج
زهر خاری را چو شکر می‌خورند — خارها را چو اشتر می‌چرند
در خزان فاقه صد میوه بهار — آن چنان شادند اندر قهر جا — که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار — هر که با دلبر بود او همنشین — فوق گردون است بی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس بن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست از معراج یونس اجتبا — آن من بالا و آن او نشیب — زانکه قرب حق برون است از حسیب
قرب نزد ما نیز بالا اختر است — قرب حق از حبس هستی برتر است — نیست را چه جای بالا و زیر — نیست را نی زود و نه دیر و دیر
کارگاه ضع خود در نیستی است — غرهٔ هستی چه دانی نیست هست — حاصل این اشکستهای ایشان ای کا — می‌نماند هیچ با اشکست ما
آن چنان شادند در ذل و تلف — همچو ما در وقت اقبال شرف — بر ابی بر کهه اطاع او است — فخر و خواری افتخار است و علو
آن یکی گفت آنچنان افتاد آن نو دید — چون بخندید او که ما را بنده دید — چونکه او مبدل شد ذات و شادش — نیست زین بندان کنون آزادش
پس بهر دشمنان چون شاد شد — چون از این فتح و ظفر پر باد شد — شاد شد جانش که بر شیرین — یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
این بدانستم که آزاد نیست — جز بدنیا نخوش و دلشاد نیست — ورنه چون خندد که اهل دین — برید و نیکند شقوه مهربان

اکاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

۱۲ فیح — شیم و بوی خوش

۱۳ قریظه و نضیر — دو طایفه از یهود

۱۴ عشیق — عاشق

۱۵ فرج — جمع درجه است

۲۱ اجتبا — برگزیدگی

این نکیند مغز بان — خوش نخزد در گوش آن سلطان هند
کچه نشنید آن موکل این سخن — رفت در گوشی که آن بد مرد زن
آن اسیران با هم اندر بحث آن — بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و یعقوبش شد — آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سر لوح غیب دان — از محمد خفته و تکیه زده
آمده منکر دا و کردار شده — آن خور حلوا که روزیش از بان
آن نه کانکشتان او باشد درون — نجم ثاقب کشته حارس دیو را
که بهل دزدی ز احمد سر ستان — ای دویده سوی دکان از پگاه
همین بجهد و بجو روزی از آله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده کشتن نیست مردی پیش ما — خود کند ایشان که مرده کردگان
مرده اند ایشان و پوسیده فنا — آنکه کاز او بود دید و مکن — من شما را بسته می بینم چنین
ای نبازیده بملک و خانمان — بنگرم در رغبت و می بینم عیان
نقش زن را تا فنا دارد بالست — پیش چشم کل آب آن کشت — من شما را وقت زاد آن است
بنگرم در نیست شو بینم عیان — بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
دیده ام پا بسته و منکر نرد — از مدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون شد
من شما را سر نگون میدیده ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
تو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم در آن اقبال شان
بسته قهر خفی آنکه چه قهر — قند میخورد بدو در دوی درج زر
چون چنین قند پر از زهری عدو — خوش نبوشد چت حسد آید بدو — بانشاط آن زهر میکرد بدنوش
مرگ خفیه کرفته مرد و کوش
من نمیکردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم ز اکرم جهان — کاین جهان جیفه است و مردار و خسیس
چنین مردار چون باشم حریص
سک نیم تا چشم مرده کنم — عیسیم آیم که تا زنده اش کنم — زان همی کردم صفوت جان پاک
تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی بینم کلوهای بشر — تا مرا باشد کرو فر و حشر — زان همی بینم کلوی چند تا
زان کلوها عالمی یابد رها
کشمار پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکنید اینجمله کیش — من همی دانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش با درست
آنکه خود را اینجا پنداشتید — تخم مخوتی خود میکاشتید — یکدگر را جد جد میخواندید
سوی از در دها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر — خوشتان مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول بد والی رسید
کز خواجه آن زمان بگریختی — کی او والی حشر از کیختی
قاهری زد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او دار بود — غالبی خواجه دام او شود
تا رسد فالی و بستاند تو را
ای که تو بر خلق چیره گشته — در نبرد و غالبی آغشته — آن بقا صد مقهر کردستان
تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش بی این مقهر — در مران تا تو نگردی مخترم — چون کشانند بدین جمله بدی
جمله بینی بعد از آن اندر نعم

منکیند — آمده زیر بحر کردن
ثاقب — درخشنده
نمرود — مرده ایدر جمله پوشیده فنا
حارس — پاسبان
نقش زن یعنی نقش زن چون محو شد و از تیز اعتنا و اعتبار افتاد فنا ماصل شد و بیش هیچ و مالک در امن بقا یافت کشت که آنچه آید آید
کیش — یعنی بن دو بعد آمد و در اینجا مباد بند خواهد
پگاه — صبح
منکوس — واژکون
عمد — جمع عماد ستون

عقل از این غالب شدن کی کشت شاد — چون در این غالب شدن دید او فتاد
تیر چشم آمد بر او بینای پیش — کمند ایش مرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در نصوص تها از برون
از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی تنقص بدلی و ضعف کیش
در دو زادن شوی در کنون — حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه مهر محمد بیه بخوان — گفت ایزد کم تمامت دار بدان
تیر از دفا لبی هم خویش را — دید او مغلوب دام مکر را
تا رهیت از دهیت آمد خطاب — کو شد او والله اعلم بالصواب
زان نهفتم من از زنجیر تان — که بکردم ناکهان شبگیر تان
زان همی خندم که از زنجیر و غل — می کشمتان سوی سرو بستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار — بسته می آیمتان تا سیر زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشمتان تا بهشت جاودان — هر مقلد را در این ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیریم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا — می کشد این را هل بیکار و لهو — جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود — کودکان بی مکتب بود — زانکه هستند از نوایند چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود — جانش از زفتن شکفته می شود — میرود کودک بمکتب بیچ بیچ — چون ندید از مرد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست برد — آن کهی بخواب کرد دست چو دند — جهد کن تا مرد طاعت در دند — بر مطیعان آنکه آید حسد
انبیا کرها مقلد کشته — انبیا طوعا صفا بر رشته — این محب حق ز بهر علتی — وان دگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر — وان دگر خود داده بهر از تیر — طفل را از حسن او آگاه نی — غیر شیر او را از او دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود — بیغرض در عشق بکرایه بود — پس محب حق بامید ثمر — دفع تقلید میخواند بدر
وان محب حق ز بهر حق کجاست — که ز اغراض و علتها جداست — کی چنین و کی چنان چون طالب است — جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره — کی ینال الآثام من خیره — یا محب حق بود لغیره — لا یؤاخذنا من بغیره
هر دو را این جستجوها از آن است — این گرفتاری دل از آن دلبر است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر ببالیه ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صد جهان — گر بود جذب آن ز عاشق نهان — ناشکیبا کی بدی او از فراق
کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان ز هاتست و صیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر — یک حکایت هست اینجا زاغبا
لیک عاجز شد بخاری زانتها
زاد آن کردیم کو در جستجوست — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست — تا رهد از مرگ و یابد او نجات — زانکه دید دوست آب حیات
هر که دید او باشد دفع مرگ — دوست بود که نه ایستد پیش سگ — کار آن کار است ای مشتاق — کاندر آن کار آرزو مرگ خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آید خوش ز مرگ اندر زمان — گر نشد ایمان تو ایجان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین

کیش — دین
فره — افزونی
کنون — بهانه
دستمزد — اجرت کار
خلت — دوستی و مهربانی
ستیر — پوشیده

نقل الامن — از بلای بی‌بلا شد

هر که اندر کار تو شد مرد درد — بر دل تو بی‌گرانت دوست است
چون گرانت دوست مر تو نفع شد — پس درست آمد که مر تو نفع شد
چون گرانت دوست مر تو نفع شد — دوست حقست و کسی کش لطف او
سوی تو مرکب نفلانی کردنی است — که تو بی‌آن مر ترا آن سو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

کوش دار اکنون که عاشق می‌رسد — بسته عشق او بر بحل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان — کو شیاب زد پیش از تن مرغ جان
جان نجانان داد از خود باز رست — بر سریر ملک جاوید آن نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از کلاب — نجنبید نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور — جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مرغ عفریت روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست چون بیند ز دوست — چون که معشوق آمد آن عاشق فرست
عاشق حق و عاشق خود آن شکو — چون بیاید از تو بنود تار و مو
صد چو تو فانی است پیش آن نظر — عاشقی بر نفس خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لاکردد شتاب
چون که سر بر زد ز مشرق روز خود — تر ستاره ماند و تر شب اثر
از درد دل چون که عشق آید درون — عقل را خت خویش اندازد برون
همچو شیر خورد با آهو دچار — کشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زود پشه پیش تند باد — فهم کن والله اعلم بالسداد

راز خواستن پشه از باک بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه و از کیا — وز سلیمان نبی شد دادخواه
کای سلیمان معدلت گستری — بر شیاطین و ادمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدلت است — کیست آن کو کشته کش ضعفاست نیست
داد ده ما را که بر زاریم ما — بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری — شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کی و کمر هیچ
داد ما را از این غم کن جدا — دستگیری دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت — ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر جد و در زنجیر ماست
چون که ما زادیم ظلم آن روز زود — پس بعهد ما که ظلمی بیش بود
چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عمود
نک شیاطین که بخدمت میکنند — دیگر از بسته باصفاهند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بند است ستم چون نمود
ملک زان داده است ما را کز نگار — تا تنا الدخلق سوی آسمان
تا بیاید دود ها — تا نگردد مضطر چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی — تا نیاید بر فلکها یا رنبی
منکر ای مظلوم سوی آسمان — کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — بالب پشه از او خون میخوریم
ظلم او بر ما مصرح بی‌عیان — نیست ما را چاره جز گردن بیان
داد ما و انصاف ما با شان ازاد — ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مظلوم را باحضار خصم بدیوانی

پس سلیمان گفت ای زیبا ندی — امر خواهد که از جان بشنوی
خوب گفته است ای دادی — مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — خوب نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر — هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من بیارم روز فرمان تا تنش — خصم خود را و بیاورید سوی من
گفت قول است به هان و درست — خصم من باد است و در حکم تو است
بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بجا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو — پاسخ خصم بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا — باش تا هر دو رانم من قضا
گفت ای شه داد من از بود تو — خود سیاه این روز من از زود تو
او چو آمد من کجا یابم قرار — که برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جویند لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقا — لیک از اول بقا اندر فناست
سایه‌ها که بود جویای نور — نیست گردد چون که نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد ذره‌ای — کل شیء هالک الا وجهه
هالک آمد پیش وجهش هست نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه است
اندر این مصرع زده‌ها شد دست — چون قلم اینجا رسید بشکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

باز کرم جان صد جهان — در نوازش عاشق خود را نهان
می‌کشید از بیهشی او در بیان — اندک اندک از کرم صد جهان
بر رخش می‌کرد اشک ترنثار — بانگ زد گوش او شه کای گدا
در نثار آورد مت دامن کشا — بر گرفتش سر نهاد اندر کنار
جان تو کاندر فراقم می‌طپید — چون که زنهارش رسید چون رسید
ای بدین در فراقم کرد مرد — با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد — دستم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد — خانه ویران گشت و سقف افتاد
خانه مرغ است عقل و هوش ما — هوش صالح طالب نادر خدا
نانچو مرگ در در آب فکنش — نی کل انجا ماند نی جان و تنش
کرد فصل عشق انسان را فضول — زاین فزون جوئی ظلومست و جهول
جاهلست او اندر این مشکل شکار — می‌کشد خر گوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را — کرد افتی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گوید بد
جهل او مر عدلها را اوستاد — ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش — آنکه آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن — جان من باشد کمترک آرد بمن
من کنم او را از این جان بخشم — جان که من بخشم ببیند بخشم
جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دم قصاب دارد دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رهیده از بلا — وصل را ما در کشادیم الصلا
اینجا ما بیخودی و مستیت — ای نه هست ما همه هستی است
با تو بی‌ایشان زمان من نوبتو — راز های کهنه می‌گویم شنو
زانکه این لبها از آن دم میزند — بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بیگوشی در این دم بر گشا — هر راز یفعل الله ما یشاء
بو صلای وصل بشنید کز گرف — اندک اندک مرد جنبیدن گرفت
نی کم از خاک کز عشق صبا — سبز گشته بر آرد از قبا

۳۴ — اصفاک — بندها و زنجیرها

۴ — روی — آواز مکن و اینجا سخن و خوش ایراد است

۲۱ — کرد فضل — اشارت بدین آیت که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها پس سر باز زدند از اینکه حمل آن امانت کنند و بترسیدند از آن و حمل نمود آن امانت را آدمی بدرستی که او بود که انسان بود ظالم بر خود و نادان بود که انسان بود ظلم و نادانی را در این مقام نکوهش می‌شمارد

کز لب نطقه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کز بادی نی که شد از ارکن / در دهم طاوس و مرغ خوش‌خرش
کز نازی نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خویش کلام
کز چو نیست در دفع عدد / کشت از دریای منکر زار هو
کز کوه و سنگ بود کز ولاد / نافهٔ کان نافه نافه زاد زاد
زان همه بگذر نه آن مایه عدد / عالمی زاد و بزاید دمبدم

با خویش آمدن عاشق بهوش و فرو آمدن بثنا و شکر

جهید و برطپید او شادشاد / یکدو چرخی زد بجود اندر فتاد
بشکفید از روی او شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمد ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / نی تو عشق عشق و ای نحو عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر دهنم
گرچه می‌دانی بصنعت حال من / بند پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار لی صد فرید / زار زار ز گوش تو هوشم پرید
آن یمینی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نوشیدن که و بیش مرا / عشق جان بر اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
هر کساخی و شوخی عثره / حلمها در پیش حلمت ذرهٔ
اولا بشنو که چون ماندم درست / اول و آخر پیش من بحت
ثانیا بشنو تو ای صد درود / کز بسی کشتم تو را ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مرد عیر / می‌ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای بی‌جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیدی تو / گویا بارید بر من عنم دو تو
سابعا از ثامن ندانم ضالهٔ / خون همی گرید فلک از نالهٔ
هر کجا پایی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من بعد از این بانگ و حنین / زار بر خواهد تا بیارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم نوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه و ورشد آن نحیف / گریه او بگریست هم دور هم شریف
از دلش خندان برآمد هاهو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیز گویان خیز گریان خیز خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم هم‌رنگ او شد اشک زن / مرد و زن در هم شد چون سنجرین
آسمان میگفت آمد باز مین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و وصال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ برخوانده قیامتنامه را / تا بحرده بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / واندر آن هفتاد و دو دیوانگی
نخت پنهان است و پیدا حیرتش / جان سلطان تا جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملک کیش او / تخت شاهان تخته بند پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بند کی بند و خداوندی صداع
پر چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زان دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گوئی آیدم هستی از آن / پرده دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراک آن حالت قال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / دوش و شب اندر فصص در دمم
سخت بیخود و آشفته / دوش ایجان بر چه پهلو خفته
هان و هان هش دار بر ناری دمی / او کلا بر به طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر نو دبان
چون ندانی راز او گو بند بان / یا جلیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه اندر آن / تو همی پوشیش او و سوار آن

۱۱ اصغا — گوش فرا دادن

۱۴ ثالث ثلاثه — قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند خداوند را ثالث ثلاثه خوانند

۱۶ ضاله — گمشده باشد

۱۷ حنین — ناله

۲۰ کلاوز — [illegible]

چون بگویم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
زغم انم گردم او هر دو کور / کاین مدمغ چون فرش پوشی پوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده / همچو جان پیدائی و پوشیده
گوید او محبوس خاک این تنم / چون می‌اندر بزم خاک فیزنم
گویمش زان پیش کز کردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نمازم شام من
چون بیاید شاه و زد در جام من / گویمش واده که نامد شام من
آن عرب بنهاد نام او مدام / زانکه سیری نیست می خورد ام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوشی تو بتوفیق حق / باده آب جان بود ابریق تن
چون بفزاید نمی توفیق را / قوت می‌بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو والله اعلم بالصواب
پر نو ساقی است کاندر شیر رفت / شیر بر جوشید و رقصان گشت و رفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را / کز چنان کی دیده بود کشیر را
بی تفکر پیش هر دانندهٔ / آنکه با گردنده گردانندهٔ

حکایت آن عاشق در از هجر از بسیار امتحان

یک جوانی بود عاشق مست / روز و شب بی خواب و بی خورد و رست
بیدل و شوریده و مجنون و مست / می‌ندانش روز کار وصل دست
بر شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا از درد اول عشق کین
عشق از اول چو لعینی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک کشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خوانند بلبلش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر پر مرغ دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه دارا بشکست
بود اول هوس غم انتظار / آخر شب شکسته هم انتظار
گاه گفتی کاین بلای بی‌دوا / گاه گفتی کاین حیات جان ما
گاه هستی زاو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی / کز خیال دلبرش همدم بدی
چون گره بر روی سر دکشی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چون که بابی بر کی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بیگاه شد / شیر و انار دهنما چون ماه شد
ای بساطوطی گویای خوش / ای بسا شیرین روان روترش
رو بکو و ستان دمی خاموش نیش / آن خوشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالها لاکشان
شهم و هم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا نوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالهای و هوی را / کی بینی حالت صد نوی را
نفسها یکسان بضدها متصف / حالها هم یکسان روانشان نجاف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر وغا / بانگ مرغان بشنوی اندر مقا
آن یکی از حقد و دیگر از نشاط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از خشم تبر / وان درخت دیگر از باد تبختر
بس غلط کشتم ز دیدم سرزده / زانکه پر پوشید میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی کو بیند / جوش صد دجوش تر و پر درد
گر نداری تو جان روشناس / رو دماغی دست آر و بو شناس
آن دماغی که از کشش تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

۱ مدمغ — بدمغ و ابدمغ و خوردبند را گویند

۲ چنب — خم است

۳ خنبک — کنیه برکی زدن از طرب

۴ نوشیدن — شنیدن

كه من طلب شيئاً وجد وجد صدق رسول الله وَمَن يَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَيراً يَرَه

همین بگو احوال آن خسته بگر / که بخاری در درماندیم ای پسر
کاین جهان در جستجو بد مشتدل / از خیال وصل گشته چون دلا
سایه‌ها تو پرسنده بودند / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی در / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشستی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون نهادی میکنی هر روز شاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگری / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد در نباشد نادرست
آنکه روزی نیستش جز وهم و ظن / نگرد عقلش مگر در نادرست
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف بر در صدف کو هر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / شد نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این رود اگر که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بر کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد دیگر در گلو
پس تو ای ادبار رو نان هم مخور / تا نبینی همچو او در شور و شور

صد هزاران خلق نانها می‌خورند
زو نمی‌یابند و جان می‌پرورند

بلعم باعور
نام مردی است نامدار بنی اسرائیل

تو بدان نادر کجا افتاده / کز نه محرومی و ابله زاده
این جهان پر آفتاب و نور و ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
گر اگر هست کوران روشنی / سر چه بردارد و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب این نور و نار / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تار
چه رها کن رو بایوان و کروم / که ستیزه اینجا بدان کالیج شوم
همین مگو کاینک فلان کس کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
همین مگر استیزه و زور و کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
ثمر که استیزه کند بر رو فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زاین بیان بگذر و مانی باز دان / جانب احوال آن عاشق بران
چون دری میکوفت او از سوز و درد / عاقبت دریافت روزی حلق درد
جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن عسس / ای خدا تو حق کن بر عسس
تا شناسا تو سببها کرده / از ره دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خار و زیبا خار را
در شکستی پای بخشد حوری / هم ز قصر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو بسیز که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تم المجلد الثالث من الكتاب المثنوي المعنوي المولوي
على يد الاقا حسين محمد باقر الموسوي
الاصفهاني في شهر صفر سنة ١٢١١

کروم
جمع کرم بمعنی تاک

کالیج شوم
بمعنی تیزه و بجای شوم دید عاقبت

سلوت
بمعنی مرغ بهشتی

دیباچهٔ جلد چهارم از

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد
وآله وصحبه وذريته اما بعد فهذا الطغرا الرابع الى احسن
المرابع واجل المنافع تترقلوب العارفين بمطالعته كسرور
الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح
الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه
ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة
اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل
الى الطبيب وهادي المحب الى حبيبه وبحمد الله عز وجل من اعظم
المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة
اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا
لمن سعد يتضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل
جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زائد

كتاب مثنوي مولوي معنوي

على تأميل الآملين زائد كرود العاملين يزرع الامل بعد
انحفاضه وينبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامه
تفرقت نورا لاصحابنا وكنزا لاعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق
لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما تريد
ومما شجاني انني كنت نائما اعلل من برد بطيب النسيم
الى ان غدت ورقاء من غصن ايكة تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتبحرين والمتبحرين
بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسئول
واكرم مأمول فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد
وآله وصحبه الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين
آمين رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ضیاء الحق حسام الدین تو ‌ ‌ ‌ که گذشت از مه بنور و مشتری
همت عالی تو ای مرتجی ‌ ‌ ‌ می‌کشد این را خدا داند کجا
گر دن این مثنوی را بسته ‌ ‌ ‌ می‌کشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید ‌ ‌ ‌ ناپدید از جاهلی کش نی پدید
مثنوی را چون تو مبدا بوده ‌ ‌ ‌ گر فزون گردد تو اش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین ‌ ‌ ‌ می‌دهد حق آن دری مثنین
کان لله بوده در ما معنی ‌ ‌ ‌ تا که کان لله له آمد جزا
شنوی از نو هزاران شکر داشت ‌ ‌ ‌ حمد و عا و شکرها بر داشت
در لب و گفتش خدا شکر تو دید ‌ ‌ ‌ فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است ‌ ‌ ‌ آنچنانکه قرب مزید سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما ‌ ‌ ‌ قرب جان سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود ‌ ‌ ‌ نز برای شکر و فرمو بود
با تو ما چون رو بتان خوشیم ‌ ‌ ‌ حکم داری همین بکش تا کشیم
خوش بکش این کار و ما را تاج ‌ ‌ ‌ ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود ‌ ‌ ‌ حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین را ‌ ‌ ‌ که تو خورشیدی و این دو همها
کاین حسام و این ضیا یک چیز هین ‌ ‌ ‌ تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد و این ضیا ‌ ‌ ‌ آن خورشید این فروغ آن زیا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدید ‌ ‌ ‌ وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود بود ‌ ‌ ‌ پس ضیا از نور افزون داشت سود
پس کم اندر نور مه منهج ندید ‌ ‌ ‌ چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود ‌ ‌ ‌ لاجرم باز آرد هادی بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید ‌ ‌ ‌ تا بود از غش و از حیله بعید
تا که نور شرک کامل آمد بر یقین ‌ ‌ ‌ تا جزا ارحم للعالمین
لیک بر قلاب مفوض است سخت ‌ ‌ ‌ زان که گوشد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب ‌ ‌ ‌ دشمن درویش که بود ضرکلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند ‌ ‌ ‌ پس ملایک تسلیم می‌زنند
کاین چراغی را که هست او نور دار ‌ ‌ ‌ از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب خصم نور و پس ‌ ‌ ‌ زانکه دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی برد فزاید بر یقین ‌ ‌ ‌ کافتاب از چرخ چارم کرد زین
هین بیا دم نور ده خورشید وار ‌ ‌ ‌ تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است ‌ ‌ ‌ وانکه دیدش نقد خود فرزانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود ‌ ‌ ‌ قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن آنچه فایدم در نظر ‌ ‌ ‌ شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او ‌ ‌ ‌ حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چه غیبت افتدا ‌ ‌ ‌ کم مباد از این جهان این دیده‌وار

مرتجی — انکه امید باو دارند
کان لله — اشارتست بحدیث که فرموده اند من کان لله کان الله له یعنی هر که خدا را باشد خدا او را باشد
شاکر را — اشارتست باینکه در سوره ابراهیم علیه السلام لئن شکرتم لازیدنکم یعنی اگر شکر کنید هر آینه زیاده کنم مر شما را
نبا — خبر است و اگر می‌باید و طریق احاله باینا تا نوعی معنی دارد

تا کسان از ترک گر بهر کسان ‌ ‌ ‌ آن حکایت را که شد وقف مثال است ‌ ‌ ‌ گر تمامش می‌کنی اینجا رواست ‌ ‌ ‌ چار میخ جملگی آتش در نظاست
قصه را پایان برو مخلص شدن ‌ ‌ ‌ این حکایت گر نشد آنجا تمام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر می‌کرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کافتحل از عسس ‌ ‌ ‌ راند اندر باغ از خوف و فرس ‌ ‌ ‌ بود اندر باغ آن صاحب جمال ‌ ‌ ‌ گرعسش این در عنا بد هست مال
سایه او را بنو امیکار دید ‌ ‌ ‌ همچو عنقا وصف او را می‌شنید ‌ ‌ ‌ جز یکی لقیه که اول از قضا ‌ ‌ ‌ بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌گوید او ‌ ‌ ‌ خود مجالش می‌نداد آن شد خو ‌ ‌ ‌ زین بلا به چاره بودش زین نهال ‌ ‌ ‌ سیر چشم و بی‌طمع تو آن نهال
عاشق و هر پیشه و هر مطلبی ‌ ‌ ‌ جو بیا لود اول کارش لبی ‌ ‌ ‌ چون در افتادند اندر جستجو ‌ ‌ ‌ بعد از آن در بند کابین جست او
چون در آن آب دو سه آمد ‌ ‌ ‌ پیش پاشان می‌نهد هر دو پند ‌ ‌ ‌ هم بلی بومی تنند و میروند ‌ ‌ ‌ هر دمی در اجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید دری ‌ ‌ ‌ که گشادند پیش در آن روزنی ‌ ‌ ‌ باز در بستند پیش و آن در پرست ‌ ‌ ‌ بر همان امید آتش پاشده است
چون در آمد عشق در آن باغ آن ‌ ‌ ‌ خود نبود شد پا بکفش تا کهان ‌ ‌ ‌ عرعش را ساخته یزدان بیت ‌ ‌ ‌ تا زبیم او دزد در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ ‌ ‌ ‌ طالب انگشتری در جوی باغ ‌ ‌ ‌ پس ترین میکرد اندر فوق آن نفس ‌ ‌ ‌ با شاهی حق دعای آن عسس
گر زبان کردم عسس را از کریر ‌ ‌ ‌ بیچه‌ای از سیم و زر بر وی بریز ‌ ‌ ‌ از عوانی مرد را آزاد کن ‌ ‌ ‌ آنچنانکه شادم او را شاد کن
بعد دارش این جهان و آن جهان ‌ ‌ ‌ از عوانی و سگی اش وارهان ‌ ‌ ‌ گرچه خوی آن عوان هست این چنین ‌ ‌ ‌ کهار مخلوق را خواهد بلا
گر خر آید کشته جرمی نهاد ‌ ‌ ‌ بر مسلمانان شود او زود شاد ‌ ‌ ‌ ور خر آید کشته رحمت نمود ‌ ‌ ‌ از مسلمانان فکند او را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن ‌ ‌ ‌ کز دش تو لنج از این غم رو زمان ‌ ‌ ‌ صد چنین ادبار ها دارد عوان ‌ ‌ ‌ زین بلا فریاد رس اشفعان
او عوان را در دعا دزدی کشید ‌ ‌ ‌ کز عوان او را چنان راحت رسید ‌ ‌ ‌ بر همه زهر و بر او تریاق بود ‌ ‌ ‌ آن عوان پوند آن شاق بود
پس بدو مطلق نباشد دزد جان ‌ ‌ ‌ بد نیست باشد این را هم بدان ‌ ‌ ‌ دزد مانه هیچ زهر و قند نیست ‌ ‌ ‌ کان یکی را یاد کرد این بیت
هر یکی را یاد کرد پای بند ‌ ‌ ‌ هر یکی را زهر و دیگر را چو قند ‌ ‌ ‌ زهر ماران مار را باشد حیات ‌ ‌ ‌ نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود در یا چو باغ ‌ ‌ ‌ خلق خاکی را بود آن درد و داغ ‌ ‌ ‌ همچنین می‌شمر ای مرد کار ‌ ‌ ‌ نسبتش از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود ‌ ‌ ‌ در حق آن دیگری انسان بود ‌ ‌ ‌ این بگو بد زید صد تو سوی ‌ ‌ ‌ وان بگو بد زید گر کشتی است
زید یکذات است و آن یک چند نام ‌ ‌ ‌ واو بر این دیگر همه رنج و ذمام ‌ ‌ ‌ گر تو خواهی کو ترا باشد شکر ‌ ‌ ‌ پس رها از چشم عشاقش نگر

عسس — شحنه و داروغه
عنا — رنج و مشقت
لقیه — یعنی یک لقاء و ملاقات
کابین — مهر زنان
اجی — امید دار
آیس — ناامید
عوان — قراش

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

منکر از چشم خوت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زاو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / کفت کان الله له زان والجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا دهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است بعض او شد دلیل / پیش محبوبت چنین است و خلیل

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی / تا طعام از اهل داعی شدی
بر همه کافر دلان اهل دیر / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تنهکاران اهل خیر / دست بر می داشتی با رب حرم
مر دعوت اهل ضلالت بود نیست / می بکردی او دعا بر اصفیا
مر ورا کفتند کاین معهود نیست / می بکردی او دعا بر اعتدا
که مرا از شر بخیر انداختند / کفت نیکوئی از اینها دیده ام
خبث و جور و ظلم چندان ساختند / مر دعاشان زاین سبب بکزیده ام
باز آوردند می کرکان براه / هر دمی کردند بنیاد کرد می
کردمی اندر خم آن جانب پناه / من از ایشان زخم و ضرب بی حدی
صد شکایت میکند از رنج نیش / چون سبب بسیار صلاح مرشدند
بند مینالد بجز از درد خویش / پس دعاشان بر نسق می رسند
از دمادم دور و مطرود شکند / خود همی کوید که آخر رنج و درد
این کله زان نمی کرکت زند / مر ترا لابه کان روا است کرد
استعانت جوئی از فضل خدا / در حقیقت هر عدو را روی نیست
که از او اندر کریزی در ضلال / کیمیای نافع و دلجوی نیست
کو بزخم چوب نفت و ملتزم / در حقیقت دوست داند دشمنی
هست جولانی که نامش اسعر است / که بضرب دوست مشغول کند
کو بزخم چوب نفت و سیمین / تا که چوبش مرتبی به میشود
نفس مؤمن اسعری آمد یقین / او ز زخم چوب فربه می شود
که ندیدند آن بلا قومی دکر / زاین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا زجانها جانشان شد دوست تر / از همه خلق جهان افزون تر است
کنده کشتی تا خوش و پاک شود / بوستان دارد بلا کش میشود
ورنه تلخ و نیز ما الیذ بود / چون ادیم طائفی خوش میشود
تا شود پاک و لطیف و با فر / آدمی را نیز چون آن بوستان
از رطوبتها شد نشت و کران / ور نمی تابی رضا ده ای عیار
تلخ و نیز و مالش بسیار دید / کحدا بخت هدی اختیار
علم او بالای تدبیر شماست / چون صفا بیند بلا شیرین شود
که بلای دوست تطهیر شماست / خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بکوید افتلونی یا ثقات / این عوان در حق عزیزی می شد
بر بیند خویش را در عین مات / لیک اندر حق خود مردود شد
کین شیطانی ز او بیچید شد / رحم ربانی از او ببرید شد
کینه دان اصل ضلال و کافری / کار کاه خشم کشت و کین وری

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه اصعب چیست

کفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر
کفتش ای جان صعب تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
کفت ذاین خشم خدا چو امان / کفت ترا خشم خویش اندر دمان
کظم غیظ است ای پسر نی خطا / خشم خود باد آورد در کشتن عنان
پس عوان که معدن این خشم کشت / خشم خشمش از سبع هم در کذشت
چه امید مشتش جست جز مکر / باز کردد زان صفت آن بی هنر

۲ مدبر — بدبخت
۳ مقبل — نیکبخت
۴ تسحر — منحرف و طعن زدن
۵ زفت — بزرک
۵ لمتر — فربه
۵ اسعر — خاردشت
۵ سمین — فربه
۱۸ طائف — نام جائی که ادیم او خوش شود ادیم حرم است

کر همه عالم را از ایشان پناه / این سخن اندر ضلال افکند راه
جان بنود هم جهان از چین / لیک نبود آن چنین ماه معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانک زدن معشوق

چون که نهانش بدید آن ساده مرد / باز کو احوال آن خسته بکز
در میان باغ با رشک قمر / زود او قصد کار و بوسه کرد
بانک بر وی زد بهیبت آن نکار / کفت آخر خلوتست و خلق نی
آب صافی تشنه و مجموع نی / کر نمی جنبد در اینجا جز که باد
کیست طاعن چیست مانع زاین کشاد / کفت ای شیدا تو ابله بوده
ابلهی و از عاقلان نشنوده / باد را دیدی که می جنبد بدان
باد جنبانی است اینجا باد دان / مروحه تصریف صنع ایزدش
زد بران باد و همی جنباندش / جز بباد کی که بحکم مادرش
باد بیزن تا بجنبانی بجنب / جنبش این جز و باد ای ساده مرد
بی وی و بی باد بیزن سر نکرد / جنبش باد نفس کاندر لب است
تابع تصریف جان و قالب است / کاه دم را مدح و پیغامی کند
کاه دم را هجو و دشنامی کند / پس بدان احوال دیکر بادها
که ز جزوی کل همی بینند نها / باد را لغو که بهاری میکند
در دلش زاین لطف عاری میکند / شکر و عا مستمر می کنند
باز بر هودش معطر میکنند / وی کند یک باد را زهر سموم
مر صبا را می کند خرم قدوم / باز دم را در تو بنهاد او اساس
تا کنی هر باد را بر وی قیاس / دم نمی کردد سخن بی لطف و قهر
بر کروهی شهد و بر قومی است زهر / وز برای قهر هر پشه و مکس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چون که جز و باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف کندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن باد دان
بر سر خرمن نوف افتاد و باد / نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا کردد ز کندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند در آن باد وزان / جمله را بینی سر انکشتان کران
همچنین در طلق آن باد و ولاد / کر نیاید بانک درد آید کزد
کر نیندازد کش رانده آب / باد را پر کردن زاری چه سود
روضهٔ تعویذ میخواهند نی / در شکنجهٔ طلق زن از مرغزی
اهل کشتی همچنین هر پای باد / جمله خواهانش از آن آب ابتلا
همچنین در دردمندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جذبه باد / کنده باد ظفرای حکمران
پس مرد افسانه اند این را بتیز / کز رسند با رب العالمین
پس همین در عقل مرد اشتهاست / اینکه با جنبه بنا ساخته است
کر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
کفت او کر ابلهم من در ادب / زیر کی اندر وفا و در طلب
کفت ادب این بود که خود دیدی / آن دکر را خود همی دانی تو لذ
خود ادب این بود و از دیکر دلیل / زاین بتر باشد که دیدی پیش تن
هر چه زاین کوته تر او بعد از آن / یک نمط خواهد ز جمله چین

قصهٔ صوفی که بخانهٔ آمد و زن را با بیکانه دید

صوفی آمد بسوی خانه روز / خانه میکرد بود و زن با کش دوز

۱ چین — مرکب است
۱ مروحه — باد بیزن خرد
۱۵ امتحان — آزمایش
۱۵ ابتلا — کرفتاری
۱۶ شمال — بالفتح باد میان بنات النعش و مشرق
۱۶ دبور — بادیست که بر خلاف بود
۱۷ انتقاد — یعنی نقد کردن کاه را از هم جدا کردن کندم
۱۷ فلاح — دهقان و کشت کننده
۱۹ طلق — درد زائیدن
۲۱ تکاپو — کردن
۲۲ جذب — کشیدن

جفت کشته با حریف خویشتن ... اندر آن یک جمره از وسواس تن
پوستین بر دوختی بجدد پاشکاه ... هر دو درماندند فی حیلتگاه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان ... موی خانه باز کرد از دکان
قاصداً آن روز بیوفت آن مرج ... از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتمادش بود از روی قیاس ... این زمان تا خانه ناید زو نکاس
آن قیاسش راست نامد از قضا ... اعتمادش بود از روی قیاس
گرچه ستار است هم بدهد جزا ... خانه شو آن کرد در کوی ریا

در بیان آنکه حق تعالی بندهٔ را بگناهٔ اول رسوا نکند

چون که بد کردی بترس از عین ما ... زانکه نحن است و بزداید خدش
چند کاهی او بپوشاند که تا ... آید آخر زان پشیمانی تو را
عهد عمر آن امیر مؤمنان ... داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار ... اولین بار است جرم زینهار
گفت امیر حاش لله که خدا ... بار اول قهر راند در جزا
بار ها پوشد پی اظهار فضل ... بار کرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود ... آن بشر کو بد این نبذ رشود
بار ها زین نیز آن بد کرده بود ... سهل بگذشت آن و مهلش می نمود
او نمی داند عقل پای سست ... که بسی واثم زجو ناید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا ... که مناص را کند مرگ فجا
زین طریق و زین دقیق و زین امان ... زانکه عزرائیل شد زو در فضا
آن چنان کاز زد در آن حجر قضا ... خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو کس ... از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان ... تا که هر گوشی نوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق ... اندک اندک همچو بیماری دق
مرد تو باشد چو بیخ هر نخله کن ... لیک پندارد بهر دم بهتری
همچو گفتاری که می گیرندش او ... عزرا آن گفت کاین گفتار گو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو ... گشته او مغرورتر زاین گفتگو
این همی گویند و بندش می نهند ... او خوش آسوده که از مغز غافلند
هیچ پنهان خانه آن مغز انبود ... هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود ... نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن و روز رستخیز ... نی کوو نی شه نی جای گریز
گفت یزدان از صفت آنجای حرج ... هر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را از چاکر نهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که از کید کس عظیم

زیر چادر دم دمو او عیان ... چادر خود را بر او افکند زود
مرد را زن کرد و در را بر گشود ... هر کز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونی از اعیان شهر ... سخت دلو چون شتر بزد زنان
لو تجب گفت صوفی چیست این ... در نیابد نود نادانانه
مرد را از مال و اقبالش تهی ... در بینم تا کنی بیگانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی ... تا برارم بی سپاس و منتی
گفت عیلش خویشی و پیوستگی ... نیک خاتون را که اندکه کیست
یک پسر دارد کاندر شهر هست ... خوب و زیرک چابک و مکتب کش است
خواست دختر را ببیند زیر دست ... اتفاقاً دختر اندر مکتب است

مروع — یعنی مهیب ترسیده شده از او زیرا که نزد از او عجز بد
مبشر — مژده دهنده
منذر — خوف کننده
فجا — ناگهانی
حفا — پنهانی
محق — صاحب حق
همچو گفتاری — اشارت بدین حکایت که شهوات که نزدیک خانهٔ او آواز دهند که گفتار گو گفتار گو باز گویند که گفتار بیت دانک اندک در بندش کشد او ملتفت نباشد
سمج — زیر زمین است

بار کشت از آرد باشد یا سبوس ... مبکنم او را بجان و دل عزیز
گفت صوفی ما نظر زاد کرد ... قوم خاتون ما لدار و محتشم
کی بود این گفتوا یشان زرق و فاح ... یک در از چوب و در دیگر رفاح
کی بود هر نک نفر و لحنشان ... چون شود هم جنس یاقوت رخا
جامه نی اطلس و نی پلاس ... عیب باشد نزد ارباب شناس
تا کبوتر باز کی شد مستفس ... کی شود هر از عنقا با مگس
گفتو باید مرد و جفت اندر نکاح ... ورنه ننگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را نهانی

ما ز مال و نقد ملول و تخمیم ... گفت گفتم من چنین عذری ولی
گفت نه من نیستم اسباب جو ... فارغیم و نیستم از مال عظیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح ... ما مجرد و جمع نی چون عامه ایم
ما ملولیم از قماش و نقد و سیم ... وان مکر کرد تا سوی نهفت
گفت زن هم مکر کرده ام ... در دو عالم خود بدان باشد تمام
باز صوفی عذر دو دیگر بگفت ... گر نظر بر جیبی نابد شکوه
او همی گوید مرا دم عفت است ... بی جهاز بر امتحان کرده ام
اعتقاد او سوی تخم زکوه ... دید می بیند هویدا بی خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی ... از شما مقصود صد و هفت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما ... او زما به داند اندر انتها
به زمانی داند او احوال تن ... که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و نه در صلاح ... و ز صلاح و ستر او واقف است
ظاهر او بی جهاز و خادم است ... وانچه در پیش و سر و دنبال اوست
بی جهازی خوبیان بیچون خوب است ... چون بر و پیدا چو روز و شب
این حکایت را بدان گفتم که تا ... لاف کم بافی چو دنبال خطا
شرح مستوری زنان با باطنیست ... مر ترا ای هم بدین مستور اند
چون زن صوفی تو خاتون بوده ... دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر یا شبه رو کپ زنی ... شرم داری از خدای خویشتن

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم کفر جو چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر ... که بود دیدت مر مردم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع ... تا بیندیش که گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم ... تا نیندیشی ز بادی تو بیم
نیست اینها بر خدا ای نیم علم ... که سبه کافور دارد نام فم
اسم مشتق را و صاف قدیم ... نی مثال علت اولی بتیم
ورنه تنجر باشد و طنز و دغا ... گر تو اشنیع ضریر را صبا
با علم باشد یتیمی نام و ننج ... یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب ... یا لقب تا بنی بهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح ... چون ندارد آن غلط و صحیح
تنحو و طنزی بود آن یا جنون ... یا لقب خوانی بول الطالبون
گر تو زنده را بخی اندر شقا ... که نگوروی ولیکن بدهنا
مر هوی را اسم بیش از لقبا ... مر هوی را اسم بیش از نعتها
چون که چشمم سرخ باشد عمش ... داغمش زان درد کر کبر بیمش

اسم علم

یعنی اسماء الله از قبیل علیم و سمیع اسم علم است که در وقت تسمیه ملاحظه مناسبتی نشده باشد و زید که نام شخصی گذارند

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان — تو کمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از دردمندان نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند
پاسبان دانسته‌اند آن غمگین را — رایگان دانسته‌اند آن بی‌نوا
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر — که منم حارس گرانه کم نگر
کی کمان از بره کم از بز غاله‌ام — که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میزند — داند آن بادی که بر من می‌وزد
سر دبود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان — من بدل کوییم دیدم دیدمان
نفس شهوانی نحوکر است و کود — من بدل کوییم دیدم زود زود
هشت سال از نیز پرسیدم همیچ — که پرت دیدم ز جمل پنج پنج

مثل آنکه دنیا کالحز و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

خود چه سم آنکه او باشد بتون — که تو چون چون بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال کالحز است — که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین نوع صفات — زانکه در گرمابه است و در نقاب
اغنیا مانند سرگین کشان — بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بهر خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این نوع کرد در گرمابه‌دان — هر که در توست اعیون خادمان
مرد را کو صابر است حازم است — هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا بر رخ زیبای او — تو بیا تا زین سیما آشکار
از لباس از دخان و از غبار — در نبینی روش بویش را بگیر
بوعصا آمد برای هر ضریر — ور ندانی بود دارش در رخش
از حدیث بو بدان راز کهن — پس بگوید تو نبی صاحب قف
بیت سله چرک بردم تا شب — حرص تو چون آتش است اندر چراغ
باز کرده صد زبانه در دماغ — پیش عقل این زد چو سرگین نلوث
گرچه چون سرگین فروغ آتش است — آفتابی کو دم از آتش زند
چرکش را الا تو آتش کند — آفتاب آن سنگ دام کرد زند
تا بنور حرص افتد صد شرر — آنکه گوید مال کرد آورده‌ام
چیست یعنی چرک بخدین خورده‌ام — این سخن گرچه که رسوا آفرست
در میان تو نیان زان فخرهاست — گر تو شرش سله کشیدی تا بشب
من کشیدم بیت سله بی‌کرب — آنکه در تو زاد پاکی را ندید
بوی مشک آرد بر او بخیل پلید — گر تو نان انبار خواهی بود تو
زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن باغ که در بازار عطاران از آن بوی عطر بیهوش شد

آن یکی در باغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا درکار بد
چونکه در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد عطاران را بسر — تا بکردندش سر و بر طاقها
همچو دارا و فتاد او بیخبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی از زمان — جملگان لاحول گو در مان کان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — وان کلاب آن دیگری بر روی راند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از کلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر — وان دگر کهگل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر انبوشش میکرد کم
وان دگر بنفشه که تا چون میجهد — وان دگر بر وی زدها تش می‌تند
تا که می‌خورده است آیا بنگ و خشش — خلق در ماندند اندر بیهشش
پر خریدند نعوذ بالله از شتاب — که فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو افتاد اندر بام طشت

بر دیوار

نقا — پاکی
حازم — عاقل و دانا
سله — ظرفی که بدان سرگین و غیره کشند
چرک — سرگین
کرب — زحمت
مرتعه — چراگاه

یک برادر داشت آن دبّاغ زشت — گربزی دانا بیامد زو نفشت
اندر آن سرگین سگ در آشیز — خلق را بشکافت و آمد باز تیز
گفت من بخشم همی دانم ز چیست — چون سبب دانی و اگر بر حلیست
چون بدی معلوم بنمو مشکلا — داروی رنج خود در این مجمل
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز رگ — تو بدی بو آن سرگین سگ
تا بیان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغی است او روز طلب
با حدث کرده است عادت سالها — بوی عطرش لاجرم دارد دباغ
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آن ترو
کز خلاف عادتش آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل کشته است از سرگین سگ — از کلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ دارد خوشی — که بدان او را همی معتاد خو
الخبیثات الخبیثین را بخوان — روی و پشت این بخر را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا کلاب — می‌دواسازند بهر رنج باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — در بخور و لابوبا شد ای ثقات
چون ز عطر و حج گرگشتند کم — بدنفعانشان که تطیر نا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال — نیست نیکو وعظ تان ما را بقال
کز بیا غازید بصحی آشکار — ما کنیم این دم شمار اسگ را
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نشرشته‌ایم
هست حق ما دروغ و لهو و لاغ — شور شر معدهٔ ما را زاین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کند — عقل را دارو بافیون میکند
کند شرک و کفر ایشان بیحدست — هین کرد باغ او فتاد و بیخودست

معالجه کردن برادر دبّاغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را مر او را زوی آن خوش — تا علاجش را ببینند آن کش
سر بگوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چرک بر بینی او
کو بگفت سرگین سگ باشد بو — داروی مغز پلید آن دید بو
چون که بوی آن حدث را واکشید — مغز و شش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فتوت بگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن بود بود — کز نیاز و عجز و آبرو بود
مر کرا مشک نصیحت بو نیست — جز بدین بوی بدش بهبو نیست
مشرکان را زان بخر خوانده است حق — کاندرو رنج شک زادند از سبق
کرم کو زاده است از سرگین آید — می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون ز دبر و شاش او رش نبود — او همه جسم است و دل چون قشور
ور ز رش نور حق تمیز داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ ضعیف خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری نشی — زانکه بینی بر پلید ایستی
از فراغت گر شدی خسار و دود — برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ناتش شد ضیا و دود و فا — گوشت از بختی چنین ماند لقا
هشت سال اندر جوش دادم در دهان — گر فشد یکذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو — گر فرازان باد جوشی ای عتو
غورها اکنون و بیزند و توها — غور تو سنگ است از مقام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و تهمت کردن معشوق

من همی دانستم بی امتحان — گفت عاشق امتحان کردم مکن
تا ببینم تو حریفی یا سنین — آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانت آید کردم ابتلاش

آفتابی نام تو مشهور و فاش

کربز — بسیار دانا و زیرک
تفت — چابک
آغازید — بنا نهادن
لاغ — بیهوده سخن
بلاغ — بپیام رسانیدن
قشور — جمع قشر است یعنی پوست
رش — افشاندن و پراکنده نمودن
عتو — سرکش

انبیا را امتحان کرده عدات / تا شد ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم نبود / ایکه چشم بد ز چشمان تو دور
این چنان همچون خرابست و تو گنج / کز تفحص کردم از گنج مرنج
زان چنین بیخرده کی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر لحظه لاف
تا زنم با دشمنان هر لحظه لاف / تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم از این دید گواهی نهد
گر شدم دور از حرمت را مزن / آمدم ایمه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ایمان مکش / پیش از این از دوستان ایشان مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر / که از این دشمن نه اندیشد دگر
از بدانی باز میرانی بخشش / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آبادم این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیکاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / کز بیانم این نماند هستچنین
گر خطائی آمد از ما قد وجود / چشم می‌داریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آن ماه لب / کز سوی ما رفتی و سوی تشب
پیش ما پیدا و رسوا همچو روز / حیلهای تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می‌آوری / هر چه در دل داری از مکر و فن
کز پوشیدن زنده پروری / تو چرا بی روی از حد میبری
از پند آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندر نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی جست
ربنا اظلمنا گفت و تبن / چون که جاندار آن بدید از پیش و پس
دید جاندار آن نهان همچو جان / دو باشر همزیستی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مورباش / تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لاف در اچون چشم نیست
کور را گر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنا در کاه کاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد ندانم بوی چیست / از منست این بوی یا آلود کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
گر دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن فضل است و توست / پیش چشم حس که خوشه چین اوست
ای دریغا هر زمان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش رفتن / بر گر از بندیست این معذور دان
این سخن آشکسته می‌آید لا / کاین سخن درست و غیر آن پیدا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / تو بیای دیده خسته شود
ای دراز اشکسته خود بر مزن / گر شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنست / جو کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکسته از هم ور دست / بر دکان آمد که نانش در دست
تو هم ای عاشق چو جز کشت خاش / آب در دو غرق کن اشکسته باش
انکه فرزندان خاص آمدند / نفحهٔ اظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن تحت بحر / همچو ابلیس لعین سخت بد
سخت روئی کرد و اشد عیب پوش / در ستیزه و سخت روئی و دو کوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل راه / دید و نفرودش از آن الا که شاه
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این بوجهل نکوید غیر راست
کی تند همچون تو را کز منی / امتحان صنعم من یاری کنی

عدات — دفین — نهفته و پنهان — لالا — چاکر و غلام — اذجاء — یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا می‌شود — سکت — یعنی کنت — غز — طائفه از ترکان که در عهد سلطان سنجر می‌زیستند

کفر جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این گوشک خود را بیندازی و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یکجهود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
گور تعظیم خدا آگه نبود / بر سر قصری و بامی بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن همچنین زبام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / واعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خاموش کن برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان جوید ای کج کو ول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / گر چه داریم از عقیده در دل
هیچ آدم گفت حق را که تو را / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینیم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این که را
عقل تو از بر که آمد خیره‌تر / هست عفوت از نگاه تو بتر
آنکه او افزاشت سقف آسمان / توجه دانی کردن او امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود چو کردی ای فلان
امتحان خود را کن آنکه غیر را / فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه / پس بدانی کامل شکر خانه
پس بدانی بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون شری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند در تعیین / در میان مستراح پر چین
زانکه گندم را حکیم آگاهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او حرام
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی منحرف ای بی یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتاش
گر بیابد ذره سجد کوه را / بر درد زانکه ترازو شرط نیست
گر قیاس خود ترازو می‌کند / مرد خود را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان حیرت / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان روا / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی کرد انت و بدید / نی که هم نقاش آن روی کشید
چه بود باشد خود این صورت که / پیش صورتها که در علم و ست
وسوسه این امتحان چون آیدت / بخت بد بدان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / سجده کن ترک از اشارت دور
کای خدایا وارهانم زین گمان / آن زمان کز امتحان مطلوب شد / همچو وسواس آمد در امتحان
باز گردد و بخوار آن زمان / تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از کمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود بر گو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب بر ستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

سر — یعنی نهانی — مستراح — محل نفوط و زباله — افتاش — جستجو کردن باشد — خروب — نام گیاهی است که مرغها رویدن نشان خراب باشد

۵ آیفنوا
یعنی اعتقاد کنید

۸ مفتقد
گشده را گویند

چون در آمد عزم داودی بتند / که بسازد مسجد اقصی بلند
وحی کردش حق که ترک این بخوان / کز دست تو بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت چرمی چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بحر می تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
خون بی نفقه است بر آواز تو / بوصدای خون جان پرداز تو
گفت مغلوب قوم منست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
زیرکه هر مغلوب شه مرحوم بود / زیرکه المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم آیفنوا
همچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستیها افتاد زفت
او بنسبت با حیات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار و رهاست
منتهای اختیار آفت خود / کاختیارش گردد اینجا منفقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بکشتی آخر او محراز منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات نی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی چربد اندر کاوجود
تا بکدالی کشت موجود امترا / بی کمان و بی نفاق و بی ریا
بیمثال و بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
نی شکال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح إنما المؤمنون إخوة والعلماء كنفس واحدة خاصة اتحاد داود وسليمان وسائر انبيا عليهم السلام كه اگر يكى از ايشان را منكر شوى ايمان تو بهيچ نبى درست نباشد و از علامت اتحاد اينست كه يكى خانه از آن هزار خانه ويران كنى آن همه ويران شود و يكديگر را قائم نهاند كه ولا نفرق بين احد من رسله والعاقل يكفيه الاشارة ايزد آن اشارت همه گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین جهان / وه مده در دل ملال و غم مخور
غم مدار ای پاک دل در سینه آت / پاک دار از هر غبار آیینه آت
گر تو را گفتیم بگذر زین بنا / کاندر این دریا تو را نبود شنا
این قضا رفته است بر حکم قضا / مر تو را باید همی دادن رضا
با قضای ما رضا ده شاد باش / تن بده وانگه غم آزاد باش
کاین بجهد تو نمیگردد تمام / بگذر از این کوشش و بر کار کام
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهد این مقام / لیک پور تو کند آنرا تمام
کرده او کرده تست ای حکیم / تو مسان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در کار و خراست / آدمی را عقل و جان دیگر آست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از جان باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان که کان و سکان از قسم جداست / شحنه جانهای شیران خداست
جمع کنم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان تو نسبت بجسم

مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیا

و دوستان خدای تعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نماند چنانکه در حشر خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه بر گیری تو دیوار از میان

قاعده — بنا را اصل و چیزی را گویند

حروف — نوش

جمیع هم — اشارت باین واقعه در سوره بقره که جمیع لدینا محضرون یعنی ایشان نزد ما حاضر کرده شده‌اند

کرمرند — یعنی کرمرند مخفف چنانکه کرمیند مخفف بایستند

فوق — میهمان

شق انفس — یعنی مشقت نفسها

چون نماند خانها را قاعده — مؤمنان مانند نفس واحده
فرق اشکالات آید زین مقال — لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر — تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال این خویش نظر — اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقش ندارد این سرا — تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناصحی دست آورم — تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب هر خانه چراغی می‌نهند — تا بنور آن ز ظلمت بر رهند
آن چراغ این تن بود نور شهود — هست محتاج فتیله این وجود
آنچراغ شش فتیله این جهان — جملگی خواب و خور دارد اساس
بیخور و بی خواب نزدیکیم دم — با خور و با خواب بر دیگر قدم
بی فتیله در و غلش نبود بقا — با فتیله در و غرآنهم بیوفا
زانکه نور عالمش مرگ خوست — چون ندید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسنهای دهر بی بقاست — زانکه پیش نور روز خر لاست
نور حق جان بی پایان ما — نیست کلی فانی و لاچون کیا
لیک مانند ستاره و ماه‌تاب — جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوزد و دوزخ یک — محو گردد چون در آید ماه لیل
دوزخ یک یکدم بیش نیست — لیک همچو طائف آن بیش نیست
آنچنانکه عور اندر آب جست — تا در آب اندر خم زنور از رست
می‌کند بنور بر الاطواف — چون برآرد سر ندارند شرف معاف
آب فکر حق و نور این زمان — هست با این فلان و آن فلان
زاین فلان و آن فلان بگذر همی — کرت زاب فکر حق باید دمی
دم بخور در آب فکر و تن مزن — تا رهی از فکر و دنیا رهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا — خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شتر — می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب آن — که بترهم طبع آبی خواجه تاش
بر کسانی کز جهان بگذشته‌اند — لاینبود در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله شان — همچو اختر پیش آن خورشید نشان
بی نشان از خویش و با آن دلنشین — از کمال قرب معنی همنشین
مرده از خود پیش آن زنده زند — زنده جاوید در کوی قدم
گر فرا از نقل خواهی ای حزین — خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین — تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوبان بقایش در عذاب — روح واصل در بقا پاک از حساب
زاین چراغ حق حیوان المراد — گفتمت هان تا نجویی اتحاد
صد چراغ کرمرند ار بینند — باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما — جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا نور شهود — نور حق ما چراغ شمع دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز — یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حق از عدی — هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ وطی شود — خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو این هم بیات — پس چراغ حق هر خانه جدات
این مثال جان حیوانی بود — نی مثال جان ربانی بود
باد از هندوی شب چون ماه زاد — بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر — کی ماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق — هست در هر خانه نور او فق
باز چون خورشید جان آفل شود — نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی — مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن نشسته — پردهای کهنه را بر بافته
از لعاب خویش پرده نور کرد — دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ابلق بگرد بر خورد — وز بگرد پاش پستانند لگد
گر نشین بر اسب تو سن بی لگام — عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندر این آهنگ منکر دست نیست — کاندر این ره صبر مشق انفس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان

علی نبینا و علیه السلام آنرا وا اذا در سیدن بدو آن پرده‌های غیب که کوه و سنگ او را یاری مینمودند

سیر و آبی — یعنی دیدن مرا

یار کرد و قصه مسجد بگو — با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دید میشد کوفتی — نی فرو میخورد بناهای دگر
چون بامر حق بنا کرد آن بنا — بر تر آمد از ستاره و از سما
از زمین و آسمان یاری بدش — جن و انس اندر مدد کاری بدش
در بنا هر سنگ کز کهسار شد — فاش سیر و آبی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کف — نور از آن که پاره‌ها تابان شدند
سنگ بی حال آینده شده — وز در و دیوارها زنده شده
از زمین آب و از زاینده بود — خاک آن آب و از آینده بود
آب و خاک از خویش کاری داشتند — و اندر آن گل صورت دل می‌سرشت
همچو آدم کز گل آمد اصل او — وز نفخ روح آمد وصل او
چون در و دیوار جنبان بدش — آن در و دیوار و جان از آن بدش
تو همی گویی که دیوار بهشت — نیست چون در دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار این با آگهی — زنده باشد خانه چون شد مشتهی
هم بهشت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در رسید و در مقال
زانکه جنت را نه زاک است و بدست — بلکه از اعمال و نیت هست
این بنا از آب و گل مرده بدست — وان بنا از طاعت زنده شدست
این بنا اصل خویش ما از خلل — وان بنا اصل نود که علم است و عمل
هم سر و قصر هم تاج و نیاز — با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شد — خانه بی کاس روبیده شد
تخت او سیاری حمال شد — حلقه و در مطرب و قوال شد
خانه دل بین ز غم ژولیده شد — بی کاس از نوبه روبیده شد
هست در هر زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی‌آید جمود
چونکه کشتی آن مسجد اقصی تمام — از اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد — مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت محض نیاز — که بفعل اعنی رکوع با نیاز
پند صاحب خلق را جذاب تن — کو رسد در جان هر سنگ و شکن
واندر آن وهم امری کم بود — در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح بفعل به از ناصح بقول است

مکناس — جاروب

قصه عثمان که بر منبر رفت — چون خلافت یافت بنشانید تفت
منبر بهتر که سه پایه بدست — رفت و بگرد و پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش — از برای خدمت اسلام کیش
در عثمان آمد با لاتخف — برشد و بنشست آن معنوی
پس ز شورا کرد شخصی بالفضول — کان دو بنشستند بر جای رسول
پس نه چون جمعی بر ایشان زد رسول — چون بر تیب قول از ایشان کم مدی
گفت اگر جایم سیوم پایه بدی — او هم مثل عمر تا می‌شدی
ور دویم پایه شدم من جای جو — گفتی مثل ابی بکر آستاد
همسلیمن الانعام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن ثلثها
بعد از آن بر جای خطبه آن دو — تا بقر عصر لب خاموش بود

مهتر — منصوب حضرت رسالت تا بت

نه مرو کز کلو کوید همین بخوان / یا برون آید مجد آن زمان / هستی نشسته بد بر خاص و عام / پرشد از نور و نیز از صحن و بام
هر کو بینا ناظر آن نور بود / کور و از آن تابم کری فرود / تا ز کری فهم کردی آن ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این کری کشاید دیده را / تا ببیند عین هر پوشیده را / کر مشو را ضجرتی رهانیدی / وان تبش دل را کشادی صحن
کور چون شد کرم از نور قدم / از فرح کوید که من بینا شدم / سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب / وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بویینا بود
کر شود صد تو که باشد این زبان / کو بجنباند بکف پرده عیان / وای بر وی کر بیاید پرده وا / تیغ الهی کند دستش جدا
دست چو دو سرش را بر کند / آن سری کز جهل شرها سر کند / این بقدر سخن کفتیم تو را / ورنه نمود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بقدر آمد است ادا وی / از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال کویم اندکست
همین شو تو بیند نور آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان / آخر کردون ظلم را ناسخ است / آخر خود در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان / چرخ با صد ناله راه ای شیخ این / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا اصل / بعد هم خاصیتش آرد عمل / در هش آر چو سایه در آیا / طول سایه چیست پیش آفتاب
وان نقوش پاک اختر وش مدد / سوی اختر های کردون میرسد / ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما کشته قوام سما

در بیان آنکه حکما کویند آدمی عالم صغیر است و حکماء الهی کویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر بود / پس بمعنی عالم اکبر بود
ظاهر آن شاخ آصل میوه است / باطنا هر ثمر شد شاخ هست
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / کر بصورت از شجر بودش نهاد
پس این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
کر برای من بدش سجده ملک / وانچه من رفتم بهفتم فلک
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
نیست پایان کاروان این دراز / که مفاز و رفت آمد یا مفاز
این دراز و کوتهی در جسم راست / چه دراز و کوته آنجا کز خداست

کر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
مصطفی زاین کفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
کر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
پس ز من زائید در معنی پدید / پس ز من زاد در معنی شجر
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می آید این کاروان
دایم بعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بکرد زانسان
چون ز جسم راست میل کرد / رو نقش بی فرنج و بی میل کرد

ضریر کور
ضجرت دل کندن
فسحت کشادکی
ناسخ محو کننده و بر اندازنده
راسخ ثابت
ایاب بازکشت
قوام برپا دارنده

سد امید است این زمان بر راه کار / عاشقانه ای فتی خل الکلام / کر چو پیله چشم بر هم میزنی / در صفیه منتظره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن / ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چون که با شیخی تو در وی بر نشستی / روز و شب بیداری و در کشتی / در پناه جان بجانبخش قوت / خفته اندر کشتی و در میروی
لیک از پیغمبر ایام خویش / نکته کم کن بر فن و بر کام خویش / کرچه شیری چون روی بر دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
همین مرا الا که بر پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ / یکزمانی مدح لطفش را بدست / آتش قهرش دمی حالی بشست
قهر او در لطف لطفش کرد ثمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر / یکزمان چون خاک سبزی میکند / یکزمان چون باد کرزی میکند
جسم عاری یافته در صد جهاد / تا برو دید کل و نسرین شاد / لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بغیر پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از کلزار یار / تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی حق از یمن
در صفت مغز جان کر بینی / چون براقت پر کشاید بینی / نی چو معراج زمینی تا فلک / بلکه چون معراج کلکی با شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نها / خوش براقی کشت خاک نیستی / سوی هستی آردت کر بینی
کوه و دریاها ثمر میکشند / تا بجان مغز را پس میکنند / پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان بطن
دست و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تا خت جانها از عدم / بر دیدی در سخن پرده قیاس / کر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر کفت او کوهر بیار / از جهان او جهانا شرم دار / کر بیاری کوهرش تا شود / جامد کوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چون که هر سرمایه تو سد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی مهتر سلیمان از نبی علیه السلام

هدیه بلقیس چل اشتر بدست / همچو آن هدیه که بلقیس سبا / بر سلیمان می فرستادی کیا
بر زند تا چهل منزل براند / بار آنها جمله خشت زر بدست / چون بصحرای سلیمان رسید
عرسلیمان کشتها کرد مدتی / تا که زر او در نظر آید نماند / فرش آن را جمله زر پخته دید
چون کشاده هدیه آنجا شد پدید / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست / بارها کفتند زر را بر مبر / سوی مخزن ملچه بیکار اندرم
شرمسار و شاد هستی واپس کشید / ای بپرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کز اسان خاک راه
بازکشتند از کشاده واز زر وا / چیست همانند فرنا سیم ما

خل الکلام بیوفا و اوکذاروکو
کر چو پیله ازپیله کرم ابریشم خواهد آنوقت که بر خود تنید پرواز دو پیله را ترک کرده بیرون آید که تند آنوقت می چشم بر هم زند
کبز ستر ک دبزک
کلک نی است
نعاس خواب و پینکی است وآن کار چشم است بوی کوش مجاز است در معنی کری و ناشنوایی باشد

کوزه

کز دو کونش خاک ما را بر دوانست / امر فرماند بجا آورد فرمانست / کز پی فرمانده کو را پی تبرید / هم بفرمان نحله را باز آورید
امر و فرمان از صفی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید / پس روان گشتند هدیه آوران / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز سلیمان کی طلب کردم مزید / من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لا بنو هدیه شوید
کم ز ارغب نامد هدیه ماست / که بشر از انسان و نیز خواست / می‌پرسید اختری کو زر کند / رو بباور آرید کو اختر کند
می‌پرسید آفتاب چرخ را / خوار کرد سبحان عالی برج را / آفتاب از امر حق تاج ماست / بایدی باشد که گوییم او خداست
آفتاب گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی را و نور چون بری / بی‌بدیکا خدا آری صداع / که سیاهی را داده شعاع
گر کشد تیغ خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او / حادثات غلب شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق راستانه محرم شوی / وارهی از اختران محرم شوی / چون شوی محرم کنایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاک او را شرف نی / در طلوع و غرب و شب را فرق نی / زهره آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار تاب / آفتابی را کنعشان میشود / دیده پیش کند حیران می‌شود
هیچ ذره پیش نور عرش / پیش نور بیحد و نور عرش / پیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را فوق شده از کردگار
کیمیایی که از او یک ماثری / بر دخان افتاد گشت او اختری / نادر اکسیری که از وی نیم تا / بنظالی زد بکردش آفتاب
والعجب میناگری کز یک عمل / بس چندین خاصیت بر راحل / باقی دریای جان و اختران / هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده حتی نبود آفتاب / دیده ربانی جوی و بیاب / تا بنور گردد پیش آن نظر / کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا بنور گردد پیش آن نظر / شعشعات آفتاب باشد

کرامات شیخ عبد الله المغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی / شش سال از بهر دیدن من شبی / من ندیدم ظلمتی در شش سال / نی بروز و نی بشب تا اعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیمشب بی‌نیم در دنبال او / در بیابانهای پر از خار و کو / او چو ماه و ما چو مار اندر پیش رو
روی پنهان کرده می‌گفت او بشب / هین کو آمد میل کن در چپ و راست / باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
رو در کشته پای بوسش کرد ما / زانکه بوی پاکش از گل می‌رود / نی نهال و نی گل بوی اثر / تر خراش خار و آسیب حجر
مغربی را شرف کرد مخدا / کرد مغرب را چو مشرق نور دا / نور این شمس شموس فارس است / روز خاص و عام را اظهار است
چون نباشد مار آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید / نور او هی رود در دامان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / می‌کند هر روز نی را چالاک / یوم نحشر النبی را راست / نور تیغی بین آید بهم بخوش
گرچه گردد در قیامت آن فرو / از خدا اینجا بخواهند آن نو / کو بخشد هم بمیع و هم بماع / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را

با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گرد بدای رسولان خجل / زد شما را دل بما آرید دل / ذرعا شو روی زرد اصفر
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید / فرج استر لا بنو حلقه زر است
که نظرگاه خداوند است آن / که نظر اندر خورشید است کان / کو نظرگاه شعاع آفتاب
از کرفه من جان اسپ کشید / گرچه اکنون هم کرفه‌ار میدید / مرغ قنه دانه بر بام است او / پر کشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / تا کرفه مرد را بکرفه دان / آن نظرها سوی دانه می‌کند / آن کره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌زدی نظر / من همی زدم ز تو صبر و مفر / چون کشید آن نظر اندر بیم / پر بدانی گر تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ تر از وی و از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره آن از گل هنگام سجدهٔ شکر

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج و قند خاص رفت
پس عطار آن را رد و دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن / لیک گل سنگ ترازوی من است / گر تو را میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزانم چه خواهد باش کو / گفت با خود پیش آنکه گلخور است / سنگ چون گل نکو نیز از قند است
همچو آن لاله که گفت ای پدر / نو عروسی یافتم بس خوب فر / سخت زیبا لیک هم یکچیز هست / کان شیره دختر حلوا گر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود / گر بداری سنگ و سنگ از گل / این به و به گل مرا شو دل بدل
اندر آن کفه ترازو اعتدال / او بجای سنگ آن گل بنهاد / پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر بایی شکست
چون بود ترتیبهٔ او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند / رو بیش آن بود گل خود تا شکفت / گل از او پوشید دزدید گرفت
تر تر سان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان / دید عطار آن و خود مشغول کرد / که تو نیز دزد از این ای روی زرد
گر بدزدی از گل من می‌برت / رو که هم از پهلوی خود می‌خورت / تو همی ترسم که تو کمتر خوری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون به بینی تو شکر را از مو / پس بدانی کاحمق و غافل که بود / گرچه مشغول چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از شیم
مرغ از آن دانه نظر خویش میکند / دانه هم از دور او را خوش میزند / گر زنای چشم خطی می‌برت / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

---

۱۴ بزخ — عن با معنی هو وهنا
۱۴ ماثر — اثرات
۱۴ ذخائر — ذخیره‌ها
۱۴ مقیاس — هر چیزی که چیز دیگر را بدان قیاس کنند و اندازه و مقدار آن را دانند
۱۵ شعشعات — جمع شعشعه بمعنی درخشش و پرتو
۲۰ کو — کو دال را گویند
۲۴ فارس — سوار
۱۴ کلمات بانک
۱۴ سوار
۱۵ شعشعات — پرتوهای آفتاب
۱۴ بی‌بدیل — بی‌نظیر

۸ لباب — جمع لب است یعنی عقل
۲۰ ابلوج — قند شکر سفید
۲۲ شیره — سکره
۲۴ اعتداد — تهیه نمودن

هلك — ملاکت

این نظر از دو چون مرات دیدم / عشق افزون میشود بر تو کرم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ثعب / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌خرامم ملکشان / بلکه من مرغانم از هر ملکشان
کاین زمان هستند بر ملوک ملک / مالک ملک آنکه ایجاد ملک
باز گونه ای اسیران جهان / نام خود کردید میر انجهان
ای تو بنده این جهان بحور جان / چند گوئی خویش را نواجه جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

تمثیل — کرانه‌ها

ای رسولان میر بلقیس رسول / رد من بهتر شما را از قبول
باز گوئید از بیابان زقب / که چه مال آرید بر وی زد بدید
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / وانچنین هدیه خجل چون میشدید
تا بداند کز بر طامع نه ایم / ما ز اندر آفرین آورده ایم
آنکه کو خواهد به خاک زمین / سر بر زند کرد و در تمکین
حق برای او کند ای زند کرین / رو نه بحر این زمین را نقره کین
فارغیم از زند که ما بر زمین / خاکیان را سر بر زند کین کنیم
از شما کی کدیه زندی کنیم / ما شما را کیمیا گر می‌کنیم
ترک آن گیرید که ملک سبا / که برون از آب و گل بر ملکها
تحفه بنداشت آنکه تحفه خواند / صد پذیرائی بر دید ماند
پادشاهی نیست بر دیش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی ز تو شود ریش سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک قهر کرش بر هند / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک زو سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
کز تعالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بد رگ / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سر گردان تو / ملک را بر هم زدندی بیدنگ
لیک جوهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جهان داران خراج
از خراج ار جمع آری زد تو ریک / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
هر جهات گردد ملک و دولت / زر دیده سرمه ستان بر نظر
تا بسینی کاین جهان چاهی است تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون بچاه آئی تمام / جان که یابی ز آن نیافتد اغلام
هست ره چه افکاشان نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان از اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفان کیمیا گر گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان زر بند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن درویشی جلال از ایشان که بمشغول

مرده ریگ — میراث است

اختلال — نقصان عقل

خزف — سفال

کیف تلقی — یعنی چگونه می‌یابی مرا روز را اگر روزی صیدی

شدن کسب از عبادت می‌نامند و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفتا اندر سحر / خضر با ما زمن بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مرمرا سوی کهشان راندند / میوه‌ها از شیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه‌ها / دردهای تو بهتهای ما
همین بخور پاک و حلال و بی‌سبب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
بس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردهای رو نمود
گفتم این قصه است یا رب جهان / بخشوده از همه خلقان نهان
شد سحر از من دل خویش یافتم / چون نادر از ذوق می‌شکافتم
گفتم ای خیر نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بخورد زین شکر
مانده بود از کسب یکدو جبه ام / دوخته در آستین جبه ام

تکلیف کردن — زحمت کردن

در دل کند اندیشه درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که مرا روزی حلال یافتم و مر بخیلی هیزم کش

منکپیدن — زیر لب آهسته سخن کردن باشد

از یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه می‌رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زاین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خویش شد / رزق خاص جسم را آمد بدست
چون که من فارغ شدستم از کلو / جبه چند است این بدهم بدو
بدهم این رزق را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزی شود از قوت خویش
خود ضمیر مرا می‌دانستاد / زانکه شمعش داشت نور از شمع مو
بود پیش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان نمی‌شد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او خبیر
پس همی‌تنگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزقان آمد بر وقوف
من نگیرم سخن را تا نهم لبیک / بر دلم میزد عتابش بی‌نمیک
سوی من آمد بهیبت چون شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پر تعالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب تو خدا خاشان مرا / که مبارک دعوت مفرح بی‌ریا
لطف تو خواهم که مینا کرشوی / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین مینا فتوش
من در آن بیخود شدم تا دیر که / چون که با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا اگر آن بکار / بر غیر بدو گر زان زاشتها
باز این را بند هیزم شان زود / بی‌توقف هم بر آنحالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر / مشتهد کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم و آورد / سوی شهر از پیش من او بی‌توقف
خواستم تا از پی آن شه روم / پر شم از وی مشکلات و بشوم
بشه کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عام را
ور کسی داده شود کو سر فشان / کان بود از دست و از جهد شان

میوه — مبرد

ولد — جبرئیل

بر غیبت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
چون نفر بانی دهند بیشتر / پس بگویید آن کاو است این مگر
بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی
فرجو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آندم فراه
زان کاو تسمی نماید از خری / زان کاو تسمی نماید از خری

تحریص کردن سلیمان رسولان را بباز گشت و هجرت بلقیس

چنانکه شه سلیمان زد نفیر / بعد بخیل و لشکر بلقیس گرد
که بباشید ایمن از آن دود دود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان زود / سوی بلقیس و بدین زن بگروید
پس بگویید شه بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
میزبا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ایکه تو طالب نه تو هستم بیا / تا طلب یابی از آن یار وفا

سبب هجرت ابراهیم از هند و ترک ملک فراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او حد ملک جاود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / چار سان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از چار سان آنهم بود / که کند زان دفع دندان ورد زود
او همی دانست کانکو عادل است / فارغ است از واقعه این دست
عدل باشد پاسبان کامها / نوبت خوبک زنان بر بامها
لیک بر منصور شد از بانگ باب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان نافور گل
پس حکیمان گفته اند این نغمها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ کردشهای چرخ آن ابلهان / می سرایندش بصنوبر و بحلق
مومنان گویند کاثار بهشت / نعره کردند هر آواز زشت
ماهه لبزای آدم بوده ایم / در بهشت آن نغمها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد مان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمین / گشت ناپیرش مزاجش تلخ و تیز
بول گیرش آخر آتش گیرش فتاد / کی دهد او باشد خیال اجتماع
گر بخش شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / آنچنانکه آتش آن جوز دیز
قوتی کی در خیالات ضمیر / بلکه صورت کرد دان بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در آب میریخت که در کوه بود و در آب نمی رسید تا بافتاد در جوز بانگ آب بشنود و او را چون

سماع آب بانگ که در طرب می آورد

می فتاد از جوز بن جوز اندر آب / در نفولی بود آب آن تشنه مست
بر درخت جوز جوی می فشاند / جوزها خود تشنگی آرد نوید
بیشتر در آب می افتد ثمر / بانگ می آمد مرو بیداد و جاب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتا / می برد آبش تراچه سود از این
تا توان بالا فرود آئی بزیر / آب چون تب بده باشد ای دلیر
بیشتر در آب می افتد نبین / تیز تر شو بگر بر این ظاهر مایست
قصه من آفت کاید بانگ آب / هم بینم بر سراب این حباب
گفت صد من زان فشاند نوش / تشنه را نوشاب چون دهها
گرچو وکرد آب با بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه سوب
تشنه را نوشاب چون دهها / کرد پاسخ حوض کشتن جاودان
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تشنه کرد بنی قبول
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و در فروع / می کند زیر لوای تو رجوع
آنجا بر تشنه برآمد آب نو / نکته بر اشفاق و بر استعداد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / زانکه شاهنجان مساطر زد
مثنوی اندر اصول و در فروع / جمله هر تشنه بر تشنه نها
در قبول تست عز و مقبلی / در قبول آرند شاهان نیک دل
چون قبول آرند بود هیچ زر / چون نهالی کاشتی آبش بده / چون کشادش داده بکشا کره
قصد از الفاظ او را زتو / قصد از انشاش او را تو است
پیش من آوازت آواز خدا / عاشق از معشوق جاشاکی جدا
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست بی اتناس را با جان یاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس نوم باشد و کو مردمی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو مرو مردم ندیدستی دمی
مارمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجری مانده
ملک جسمی را بجو بلقیس آن / مرد کن بهر سلیمان بی
می کنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل اندر وسواس و انکار آن
می کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بصدم گفتنی
چونکه گفت من ز گفت در گلو / من خشن کردم تعذر زین عدو

در بیان تجمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق بر وی

آن یکی نانی که خوش نی میدهد / ناگهان از مقعدش بادی جهد
نای با بر کون نهاد او که من / کز تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب بر دار طب / نیست الا حمل از هر بی ادب
مر کرا بینی شکایت میکند / کان فلان کس داشت طبع خوی بد
این شکایت کرد نیز خویش را / که از آن بدخوی بگو آمد مرا
زانکه خوشخو آن بود کو در خود / باشد از بدخوی و بد طبعان خود
لیک حد رشتی این کلمه زامر حدا / نی بحشم و مارات خواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جا / چون شکایت کردن پیغمبر ز ما
ناخولی انبیا را از امر دان / در نه حما است بد را حلما
ضع را کشتند در حمل بدی / ناخولی کرد هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم خوش باشد مر غالب را
بلبل بسیار گو را پر مکن / باز او کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلبل حلم را زنو / کافیند تو می اتهم ذیعلون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکر خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند کاه امتحان
یاد را دیدی که با عاد آن چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمود آن بی یقین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ آن داود دی بدشت / کشت صد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
شوی چندان شوی کچل تر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر میدهد
ای نموده ضد خود در فصل و ربط / در میان لشکر او تیر بس
جز خزر و لشکر او در دو فاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / در دو چشم از تو برآرد صد بهار
ور بدندان کو بدانها و بال / پر به بینی تو ندانی کو شما
باز گرد ای بخوان باب الملل / تا ببینی لشکر تو زیر و اعمل
چونکه جان از هر خزوت رست / دشمنی اجسام آسان کی کند
خود رها کن لشکر دیو و پری / گر میان جان کنند صفدری
ملک را بگذار بلقیس ای نخست / چون مرا باقی همه ملک تن است
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان غنی است / صورت از جان خود او بیجان است
زینت او از برای دیگران / باز گرده بنهد چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بینی / که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن او حدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خوشخوانی و صید خویشی و دام خویش / صید خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده چون او نشین / جمله ذرات ببینی در یقین
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست / چیست اندر زخم کاندر نهر نیست
اینجهان خشت و دل چون بوی تو / اینجهان حجرات و دل شهر عجب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامر الله جهد است در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در ملک تو و نه در حسن تو چون چشم جانب باز شو خود بینی

هین بیا که من رسول دعوتم / چون اجل شه و کشم نی شهوتم
در بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت و روی بتم

بت شکن بوده است اصل اصل / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آئیم ای دهی در بت کده / بت سجود آرد بما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زان شد تا آن شد و رفت و رست
آن در آید سر نهد او را بتان / وان در آید سر نهد از عین جان
این جهان شهوت بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بنده پاکان بود / زر تنور و دانگه نقد کان بود
کافران غلبه پاکان همچو زر / اندر این بوته در ندانی ز دفر
تا چنین آمد بیه شد در زمان / زر در آمد نقد او شد غیان
دست پا انداخت اندر بوته تن / در دخ آتش همی خندد چو خون
جسم ما و پوشش باشد در جهان / ما چو دریا زیر این کف در نهان
شاه دین را منکر ای نادان لعین / کین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندر دیانت خورشید / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک صد ناکشتن / بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد وی آن / طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیه قصه ابراهیم ادهم روح الله روحه

خیز بلقیس چو ادهم شاه و ار / دود از این ملک دو سه زندگی بر آر
بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و هاو هوی شب زبام
کامهای تند بر بام سرا / کف بخود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر دزد و نصر او گفت / این نباشد آدمی ما نابرست
سر فرو کردند نوعی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می جوئید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پیر بگفتند ش که تو پیر خرف / چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کی بدند / چون پری انسان آدمی شد ناپدید
مغیش پنهان او در پیش خلق / خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش مفلقان آن بود / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان بیمرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از و بافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور دین / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
رو حهای مرد مجمله زدند / مردکان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می دادند جان / تک ندائی میرسد از آسمان
زان ندا دنیا همه کردند کین / شاخ و برگ دل همی کردند بین
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را می دهانید از قبور
مر ترا باد اسعادت بعد از این / غم کنت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و ارسال سلیمان مر ایشان را بلقیس که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده کشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

لاف الاشباح یوم وصلها / قصه کو ما از سباشان و اله
چون سبا آمد بسوی کاله زاد / مثل هو دحوله لونا اشف
ذلة الارواح من اشباحها / عادت الاولا لصوت اصلها
لمة العشق حمی فی الامم / انتم الباقون و الغبا لکم
عزة الاشباح من ارواحها / ایها العشاق التقیا لکم

---

١ معبده — محل عبادت
٣ لامه — آشیانه
١٨ کبر — قربه و نوی
٢٨ لاف الاشباح — یعنی ملاقات کردند بدنها و روحها و فصل خود را و باز گشتند فرزندان بسوی اصل خود که روح است غاشیان پنهان شدند میان سایر مردم مانند زنی نازک اندام که اطراف او را از نیل بمالد فرو گرفته باشد غایبی ارواح از اشباح بدنهای آنها است و بزرگواری بدنها از روانهای ایشان است ای شیفتگان عشق بهر شما است غایبان شدند و باینکه خاصه شما باشد ای گرگشتگان برخیزید و راه عشق پیش گیرید اینک بوی یوسف شب بوئید و بدو یافت کنید

١٨ قالت نملة: اشارت است باین کلمات نملهٔ یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون یعنی موری با موران گفت در رفتن خانهای خود شوید که پایمال نکند سلیمان و لشکر او

١٩ آن: حرف است

٢٢ فی الآخر: یعنی در آخر کار

٢٣ بدو: اول

٢٤ مضغه: گوشت پارهٔ که پس از چند عیان صورت گردد

آیها الغافلون قوموا لتعبدوا ... ذاک ربی یوسف لا تشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا ... بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستاده است حق ... مرغ جبریل از زبان جبرئیل گو
مرغ صابر را تو خوش دار و مصاف ... مرغ غفار ای جوان از اصطفاف
مرکبوت را حذر فرما ز باز ... باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بشب ... می‌کنش با نور جفت و آشنا
یک جنگی را بیاموزان و صلح ... مرغ و ساز انما اشراط صبح
همچنین مرغی شدند اعقاب ... ده نما والله اعلم بالصواب

ازادشدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همهٔ ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان روی مرغان بیا ... یک صفیر کرد بست آنجمله را
یا چو ماهی کاک بود از آشکار ... نی غلط گفتم که کرکس نهد
جز مگر مرغی که بیجان در بر ... پیش وحی کبریا سمغ و قدر
چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد ... بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک ملک و مال کرد او آنچنان ... که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز ... پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود ... پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلای خشم ... نقش گرداند الطیفان را بچشم
مر زمرد را نماید کند نا ... غیر عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو این است ای پناه ... که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ زر ... می‌دریغش نامد الا جز که بحر
پس سلیمان از دلش آگاه شد ... کز دل او تا دل او راه بد
از کسی که بانگ مرغان بشنود ... وز ضمیر هر یکی واقف بود
ناله مخفی مورد آن بشنود ... هم فغان مرد دور از بشنود
آنکه گوید مرغ قالت نمله ... هم بداند راز این هان کهن
دید اندر دور که آن تیلم کثیر ... تاختن آمد فرق آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز ... کیچرا بود شرح تخت آن عشوه‌ساز
گرچه این کلک و قلم تو بحر است ... نیست جنس کاب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه وری ... هست بیجان مونس هر جانوری
این سبب را من معین کنم ... گر نبودی چشم فهمت را بمی
از بزرگی تخت کرسی میفزود ... نقل کرد زهی نوع امکان بود
خرده کاری بود تفریق خطر ... همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الآخر ... سر نخواهد شد بر او تاج و سریر
چون نصیحت جان برون آوردی ... جسم را با فر او نبود دری
چون برآید کوه هر از قعر بحار ... سنگری اندر کف خاشاک دار
سر برآرد آفتاب با شرر ... دم عقربی که سازد مستقر
لیک خوبا اینهمه در بد بحال ... جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا ... کودکانه صاحبش گردد دوا
هست خاصه اهل او را این غنی ... تا بود بر خوان جو از دیو نی
عبرت جانش شود آن تخت باز ... همچو لوح چارمی پیش ایاز
تا بداند دیده تو آن مبلا ... از کجا هاتد رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را ... پیش چشم ما همی دارد خدا
گر کجا آورد مت ای بد نیت ... که از آن آید همی خر نخیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن ... منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست ... که میان خاک میکردی نخست
تخت انکار شد انشار تو ... از دو ابد رشد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا ... نطفه را صحت انکار از کجا

چون بود

چون برانده بی دل و بی سر بدی ... فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چون که انکار تست ... هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن خلقه زنیست ... گر درونش خواجه گوید تو بخواب
حلقه زن را زین نیست دیا بدست ... پس ز حلقه بنده را دهیچ دست
پس هم انکارت بتن می‌کند ... گر جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صد صد فن ای انکار تا ... آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار تست ... بانگ مرد بیخبر کاخبار تست
پس بگویم شرح این را صد طریق ... لیک خاطر را نرد از گفت دقیق
شرح آن را لب ببستم ای کیا ... بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان از برای احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان ... تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن ... حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن
گفت آصف من باسم اعظمش ... حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت او شاد سحر بود ... لیک آن از نفخ آصف در وجود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان ... لیک زآصف نفخ عفریت نه
گفت حمد الله بدین و چندین ... که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت ... گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کند ... ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر ... دیده از جان جستی اندر اثر
دیده در وقتی که شد جان در دل ... گفت و گو و اشارت کرد سنگ
زین خدمت را چو نا موضع بساخت ... شیر نکی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود ... استخوانی و سگ اندر خورد
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام ... لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون غیب نداء مصطفی ع را کسر کرد و از بدن بتان و بسجده افتادن

قصهٔ از حلیمه گو بیت ... تا زد اید داستان او عنت
مصطفی را چون نیش او باز کرد ... بر کفش برداشت چون یکان بود
می‌گریزانید شر از هر بلا و بد ... تا سپارد آن شهنشه را بحد
چون همی آورد امانت را ز بیم ... شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حلیم ... تا فتی تو آفتابی بس عظیم
ای حلیم امروز آید بر تو زود ... صد هزاران نور از خورشید جود
ای حلیم امروز بر تو آرد دولت ... محتشم شاهی که بیک او تخت
ای حلیم امروز بر تو تاک از نوی ... مژده جانهای بالا آن سوی
جان پاکان طالب طلب و جوی ... آیت از هر نواحی هست شوق
کشتهٔ ایران آن حلیمه زان ندا ... نی کسی در پیش نی سوی فضا
شرح جهت خالی از صورت دین را ... شد بپا بی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین نهاد او ... تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت اندر سو بسو ... کجا یافت آنکه اسرار کو
این چنین بانگ بلند از چپ و راست ... می‌رسید یا رب نشانند کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد ... جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید ... مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش ... کشت بس تاریک از غم منزلش

عفریت: دیو نوری

نفخ: دم

حلیمه: سعدیه نام زنی است که دایگی حضرت رسول کرد و رضاعت ایشان نمود

حطیم: مقامی است در مکه معظمه

طلب: جماعتی که در وهمی که بجائی جمع آیند

طالب و کرد

سوی مرجا دوید و بانگ زد آشت / که که بر دردانه ام غارتگران / منکران گفتند ما را علم نیست / ماند افسیم کاینجا کودکی است
بیخ چندان آشک و کرد او بر فتن / که بر او گریان شدند آن میکان / سینه کوبان آنچنان بگریستی / کاختر از گریان شدند اندر گریه آن

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بستان

کاین چنین آتش ندل افروختی / پیر مردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا / پس بیاوردم که بیا و بجهد
چون رسیدم در حلیم آوازها / وانچه جگر فاز ناتم سوختی / گفت احمد را تضیعم معتمد / طفل را بنهادم آنجا از صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / می رسید و می شنیدم از هوا / من چو آن الحان شنیدم از هوا / که ندای بس لطیف و بس شهوات
چون کهوا کشتم زحیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل / گفتش ای فرزند تو آن مبدا / که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید کز بخواهد حال طفل / او بداند مر ترا و حال طفل / پس حلیمه گفت ای جانم فدا / سر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کز بود آن حال طفل من خبر / بر داور را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران کشته زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم / پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب وی بر جود
گفتنای عزی تو بس اکرامها / کرده تا رسته ایم از دامها / بر عرب جوانست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد دام تو
پس حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو / که از او فرزند طفلی کرده است / نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آنجمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آنزمان / کبر و لای پیر این چه جنبوت / آن محمد را که عزل ما در اوست
ما نگون سنگار اینم از او / ما کساد و بی عیار اینم از او / تخیلاتی کدید بدی زمان / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
که شود چون بارگاه او پدید / آب آمد نعمتم را در ندید / دور شو ای پر فتنه کم زور / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو / این چه دم از دها افتر دست / هیچ دانی چه خبر آورد دست
زاین خبر چون شد دل دیاره کان / زاین خبر لرزان شود هفت آسمان / چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و لرز و خوف آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی / آنچنان کاندر دستان مرد عور / او همی لرزید و می گفت ای شهود
چون در آن حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را / گفت پیر اگر چه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی با دم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند / باد با حرفم سخنها می دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
گاه ظلم را دیده غیبیان / غیبیان سبز پوش آسمان / از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودای اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم کشته است / گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیر ای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و دور از اکراش / غم مخور یاوه نکرد داور تو / بلکه عالم را وه کرد داور تو
هر زمانش از رشک غیرت بیشتر / صد هزاران پاسبانت در سفر / آن ندیدی کان بتان دفعون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرآن است بر دوی زمین / پر کشم من ندیدم جنس این / زاین رسالت سنگها چون نالد / تا بدانی خواهد بر کنه کار از کات
سنگ بیجرم است در معبود بت / تو نه مضطر که بندی و دیت / آنکه مضطر این چنین رسالت است / تا که بیجرم چه خواهند بست

خبر یافتن عبد المطلب از کمر شدن مصطفی و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه و از فغانش بر ملا / وانچنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست حیت / دست بر سینه همی زد می گریست / آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شرب و از دروز
خویشتن را می نبینم من فتی / تا بود هنر از تو مجنون بی / خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولبی خندان شود / لیک در سیمای آن در بیتم / دیده ام آثار لطف ای کریم
که نمی ماند بما گرچه زمان / ما همه هیچیم و احمد کیمیا / آن عجائبها که من دیدم براو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
انچه فضل تو دهد این طفلش داد / کز نشان نه هد بصد اجتهاد / چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر دو آن دریست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو / از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
باد صد اقبال او محفوظ ماست / باد صد طالب ملک محفوظ ماست / ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما اندر کریم / که کشش خلخال و کحاتم بر سیم / کحلها و شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت سازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک جو / عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتاده است در تعظیم
که چنین شاهی از او پیدا کنیم / گرهم او را پیش شه پیدا کنیم / صد هزاران عاشق و معشوق او / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما این است بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان / این فضیلت خاک را از زر دهیم / زانکه نعمت پیش بی کاران نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وانکه دارد زر صفات انوری / ظاهرش با باطنش گشته بخل / باطنش چون کوه و ظاهر چون سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید که بین بیش و پس / ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنما ثم بیست
ظاهرش با باطنش در جدال اند / لاجرم زاین صبر نصرت می کشند / زاین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر حال اندر وی کاست / در درونش صد هزاران خندهاست / کاشف السر تیم و کار ما همین / کاین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم می زند / شحنه آن از عصر پیدا می کند / فضلها دزدیده اند از خاکها / ما مقر آیشان از استلا
بر عجب فرزند او را بوده است / لیک احمد بهه افزوده است / شد زمین آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش / خاک چون نوش شد از آزادیش / ظاهرت با باطنت ایخاک خوش / چون که در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش ضم بود ریگ / پشت زیر پاش آرد آسمان / ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که گوشد بهر مادر امتحان / تا نیامیزند با هر نور کش / عارفان و ترش چون نارنج / ظاهرت از نیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد اچون صوفیان در دیش / باغ پنهان کرده گل وان خارتش / کاین چه رو و رد از این در دویش / خارپشتان خارها در سر کرده / عیش پنهان کرده در خار و دشت
تا کسی در بیار دانک بیش تو / گر شود زاین گلخان خار خو / طفل اندر چه که گوید تو / سر چو صوفی در گریبان برده / مرد و عالم از تو طفل او بده است

طلب ۱۳ — کردن طلب کردن

مخطوط ۱۳ — کامیاب باشد

کیهان ۱۳ — کیتی

قعده ۱۵ — نشست و نیمن

نفیر ۱۶ — فریاد

بجیرک ۱۷ — درویش و فقیر

ما جهانی را باوزنه کنیم — چرخ را در دهنه‌اش بند کنیم

نشان جستن عبد المطلب از موضع حضرت مصطفی علیه السلام که کجایش جویم و جواب آمدن

گفت عبد المطلب کایندم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه راست
آن دو روز کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده طفل رشید
دو فلان وادیست زیر آن درخت — پیر و از شد زود پیر نیکبخت
تا بپشت آدم اسلافش همه — مهتر از نوح و بزرگ و ملجمه
مغز او خود از نسب و راست و پاک — نیست جنسش از سماک اکنون تا سماک
گر بشهنشاهان زمه بالوده است — ملک حق را چه حاجت تا دبود
باتو از شاهان بدهم نشان — زانکه جدش بود ذا عیان قریش
گر نشان خود قشر او بوده است — نور حق را کی بخوید ذا دبود
گر نشان خود قشر او بوده است — برفزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان دین بچین
خواهرانت شاکر چرخ سنی — تو بر داری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت از بخشها و داد — هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا دواد ربحر جود — هر دمی دارد بسرمایه سود
خواهرانت جمله در عشر طرب — تو چو خوشک این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو — وارهی ملک سبا بیزار شو
تو نشادی چون کدائی طبلزن — که منم شاه و رئیس کهکشن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن یکی در کو گدائی کو دید — حمله می‌آورد و لقمه می‌درید
گفت ایم این را ولی بار دگر — شد مگر تا بهر تا کید نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو — بر کجند این دم شکار و صید گو
قوم تو در کوه میگردند کور — در میان کوی میگیری تو گور
ترک این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بدادم این کوران مکن — خیر شیر از خدا بین کور کر — تو چو سگ چون بر قی کور کر
کو چه از صید غیر دوست دور — جمله شیر شیر گرم مست نور — در نظاره صید و صیاد شه — گرد ترک صید و مرده در دو لب
همچو مرغ مرده شان بگرفته دار — تا کند او جنس ایشان را شکار — مرده مرغ مضطر اند و صید جو — خواندهٔ القلب بین الاصبعین
مرغ مرده لش را هر آنکو شد شکار — چون بیند شد شکار شهریار — هر که او زاین مرغ مرده برنتافت — دست از صیاد را فکر نیافت
گوید او منکر بر داری من — عشوه بین در نگهداری من — من نه مردادم مرا شکسته‌ای — صورت من شه مرده کشته‌ای
جنبشم زاین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ندست داد کر — جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبش باقیست اکنون چون از اوست
هر کرا جنبد بپیش جنبشم — گرچه سیمرغ است نازش مکنم — بین مرا مرده مبین گر زنده — در کفت نامم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی دم — کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مرا این هم روا
عیسیم لیکن مرا نکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان — شد ز عیسی زنده لیکن بار دگر — شاد آن کو جان بدین عیسی برد
من عصایم در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا ز نیش — بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون از دریا شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصایی کف حق بو چنین — موج طوفان هم عصا کو زند — طنطنه جادو پرستان را بخورد
هم عصا بادبر اعدای هود — که برآورد از سر زود گرد — هم عصایی بود بشه در بشر — که برآورد از سر زود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم — ندق این فرعونیان را بر درم — لیک زاین شیر بر نیکاهی رهند — زانکه گر تا چند روزی مجرمند
گر نباشد جاه فرعون و سری — از کجا یابد جهنم پروری — فرهش گر انکه کش ای قصاب — زانکه گیرد در دوزخ کاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان — دوزخ آن خشم و خصمی باید — تا زیادت نه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی — پس کمال پادشاهی کی شدی — ریشخندی کرده اند آن منکران — بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بگیرم ریشخند — چند خواهی زیست ای مرد چند — شاد باشد ایمجان در دنیا — بر همین در کار بر شو امروز باز
هر چه بجز باشدش کردی گرو — در میان باغ از سیر و کنز — هر یکی با جنس خود در کرد خود — از برای پختگی نم میخورد
تو که گردی زعفرانی زعفران — باش و آمیزش مکن با ضیمران — آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندر آن طوارسی
در مکن در کرد شلغم پوستش — تا نگردد با آدم طبع کیش — تو بگردی او بگردی موعه — زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از بهر اوی — در سفر گر میشود دیو و پری — اندر آن بحر و بیابان رجال — منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان بی بیابانهای او — همچو اندر بحر بی یکتا رهو — آب ساده که سرشتش نهان — تازه تر خوشتر ز جوهای روان
گر بدو خوش چون جان در دو پای — نیست پنهان دارد و پای روان — مشمع خضه است کو نه کس خطا — ای طبیب این نقش را گر بنگرت

بقیهٔ دعوت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که نازاریست تیز — زاین خسیسان کساد افکن گریز

ملحمه — رزمگاه
قشر — پوست
سمک — ماهی
سماک — نام منزلیست از منازل قمر
سنی — فروزنده و روشن
کوخن — تخت کاغذ است که بر آن
ولنه — حیرت
بین — فرق و هجران
کنز — نقد کنند و از لغوی نیز خوانند و در اینجا کنجی که بنده را مطلق دستی باشد از کنز و چند دیگر و در اینجا در درج
کرد — همین کوه و کرد
ضیمران — ریحان که بفارسی انرا شاهسپرم گویند
جبال — جمع جبل بمعنی کوه

المجلد الرابع

مسته — یعنی تیزه مکن

خلود — جاودان

شسته — نخفه نشسته باشد

لوث — خویش

خلوی بیوانند شهوت — میجوبند می‌کشدشان سوی مکتب می‌کنند

خائید — جائیدن

مجتبی — برگزیده

خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از آنکه مرگ آرد کر و کور
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل — در نگر شاهی و ملک بی‌خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز — اندر این در کمینست آوزه تاز
خیز بلقیسا و مسته با صفا — ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان — که چو دزدی آیی بخفته موکنان
زاین خزان اچند باشی نعل زد — کرهی دزدی بیا و لعل بدزد
خواهر این یافته ملک خلود — تو گرفته ملک کور و کبود
این خلل آنرا که زاین ملک بجست — که اجل این ملک را ویران کرد
خیز بلقیسا بیا باری ببین — ملک شاهان و سلطانان زین
شه در باطن میان بوستان — ظاهر اخاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود — لیک آن از خلق پنهان میشود
موها لابه کنان کز من بجو — آب حیوان آمده کز من بجو
طوف میکن بر فلک بی‌ترهات — همچو خورشید چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پایان — می‌خوری صد تو و لفه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت — نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت — هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت — بخت غیر تست دزدی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بینوا — دولت خود هم تو باش ای محتجی
چون تو باشی بخت خواهی معنوی — پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش حسن — چونکه عین تو ترا شد ملک و تن

قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه الصلوة و السلام مسجد اقصی را بتعلیم و نفخ خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت — بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بنا — لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمدند را کار داد
یک گروه از عشق و قومی بهر داد — همچنانکه دیده طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله — می‌کشدشان سوی دکان و غله
نقش‌ها زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار — می‌کشدشان سوی کانها و بحار
می‌کشاندشان سوی نیک و بد — کف خلق و جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقبله مستنفه — قط الا طاعره فی خنفه
نیستند این خلق بی‌بند گران — هست آن بند و کمند لخوفشان
حرص تو دکان چو آتش آب — لنگر از بند خوش آتش خواب
آن نهاد خم در آتش نهان — چون که آتش شد سیاهی عیان
لنگر از حرص تو شد خم سیاه — حرص چون شد ماند آن خم تباه
آن زمان که پخته خم گرمی نمود — آن همه کار نار حرص بود
حرص کار تو ابیاراشد بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراشد غول — پخته پندارد کسی که هست کول
آزمایش چون نماید جان او — کند گردد از زمین نادان او
از هوس آن دام دانه مینمود — عکس غول حرص و از خود دام تو
حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص ماند نغز و نو
خیرها نغز بدی از عکس غیر — تاب حرص اندر فت ماند تاب جیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت — خم باشد ماند از آنکه تفت
کودکان از حرص می‌آرند غرار — تا شوند از دود دام امن و راد
چون نکود لشد نفس آخر حرص مرد — بر دکر اطفال خنده آید مرد

خلد — سرکه
نکال — خشم کردن
نعاس — پینکی
جولاهه — باغنده لبانها
نسته — حکمت و دانش و پند
کفته — خوشهای گندم چو کدو وقت کرمش تند خرمن کوفته نشد دو بار کوبند

که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این — خلق عکس حرص بنمود آنکه بین
آن بنای انبیای حرص بود — لاجرم پیوسته رو نقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام — لیک نبود مسجد اقصا شان نام
کعبه را کش هر زمان عزی و قوی — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد نه از ثوب و بنا — لیک در بنا شرح حرص و جفا نیست
نی کنشان چون کتاب دیگران — نی مسلمانشان نه کبش خانی بیان
زاد بنشان نی غضبشان نی نکال — نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت — صد هزاران خشمت و صد مکرمت
هر یکیشان را یکی فری دگر — مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی‌لرزد ز ذکر جانشان — قبله اضال ما اضالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بلاست — نیمجانشان بحر که بین شده است
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسلام
ور از این دیوان ز پریان سر کشند — جمله را املاک در چنگ کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و دزد — تا زبانه آید شرر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ بر بندد از پی ایوان تو
چون سلیمان باش و دیوانش دیو — تا شرر فرمان برد حق و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرت سلیمانی کیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هر جولاهه طلکی شد
دست جنباند چو بشناسد ولیک — در میان هر دو شان فرقیست نیک
اندر بیان این حدیث معنوی — یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکده کردن وزیر حسد نام

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیر شر گفت کین اندر بود — ده هزارش هدیه ده تا وارد
از چنو شاعر پس از تو بجرد — ده هزاری هم که گفتم اندک آب
قصه گفت آن شاه را و فلسفه — تا برآمد عشر من از کفه
ده هزارش داد و خلعت دهش — خانهٔ شکر و شاکشان آن رش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین زر — آن حسن نام و حسن خلق و خیر
در ثنای وی یکی شعر دراز — بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان از بهر همان نعمای شاه — مدح شه می‌گفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و فرمودن شاه دینار فرمود زر شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نزد مر حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و هر روز ایلچی می‌آید

بعد سالی چند بهر نذر کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی رو دست / جست و جوی آن نموده بهر آن
در کهی را کاز مودم از کرم / حاجت خود را همان جانب برم
معنی الله گفت آن نیبویه / یوتهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / و التمسنا هنا و بدنا هنالک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان برد
همچو دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی گریه شدند
گر ببینندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کشیدندش ز پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها باز کان / ذوق و شوقش را غنا ان اندرون
پیل و کرگ و حیدر و اشکان / اژدهای نفت و سودا و زبان
بلکه خاک و آب و باد و هم هوا / مایه زو یابند هم دی هم بها
هر دمش لابه کند این آسمان / گر فرو مگذارم ایجو بی زمان
آستن من عصمت و حفظ تو / جمله مطوی یمین آن دو دست
وان زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آیم تو گردی استوار
جملگان کیسه از او پر دوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبی زو بر او ورده برات / اتبعونی منه صبرا و صلات
هین از او خواهید از غیر او / آب دریم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دکرهم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
انکه معرض را ز زر تاروز کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر تر / پیش محسن آورد بنهد گرو
محسنا با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعر از امنظر
پیشش شعری به از یک تاک نیست / خاصه شاعر کو کهر آرد نظر
آدمی اقل حریص نان بود / زانکه قوت نان سوی جان بود
سوی کسب و سوی غصب و بیم و میل / جان نهاده بر کف اخرص و امل
چون نیابد کشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل فضل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که گرد و فر زند بختی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرده حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چون که آن خلاق شکر و حمد و ست / آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه مردی کو بود فضل آب جو / پر شود آن باد چون شد تند خو
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بد دیده آکی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سر سری مشنو چو اهلی و مفیق
این هنر گفت چون بشنید مدح / گر چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه وبر / شعر اندر شکر احسان کان زر
محسنان دیدند و احسانها نمود / ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند از او نعم نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است ای یقین بگر عیان
مرد محسن لیک احسانش بزد / تا ز دیوار ز بن و احسانیست خود
وای آنکو مرد و عیسا نش نزد / تا بپندارد که مرگ او بباد

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

بردن شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان بار
این رها کن زانکه شاعر بر کند / وام دار است و قوی محتاج اند
تا ز دین شعری بیارند دست / بر امید و بوی اکرام نخست
بار شه بر خوی خود گفتش مرا / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر بد وجود / بر براق عز زد نیا زفته بود
بر مقام او وزیر نور بیش / گشته لیکن نخب بیر خویش
گفت ای شه خوجها داریم ما / شاعر بر انبود این بخشش مرا
من بیع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیشتر / ده هزاری زان دلاور برده است

بعد شکر کاک خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فرش / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه ابر خاکش دهم از راه من / در دریا بد همچو کلبرگ ارجمن
این بمن بگذار کاشاد مدین / کز تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بیفتد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان راست / لیک شادش کن که نیکو کوشاست
گفت او را و دو صد امید لیس / تو بمن بگذار و آن بر من نویس
جنس او همچو او سیصد هزار / تو رها کن بر من و با من گذار
پر فکند ش صاحب اندر انتظار / شد ز مستان روی و آمد هر بار
شاعر ش چندانکه حاجت سیم و زر / صاحبش در وعده حیلت میفزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / بس بسوز این غم و تدبیر شد
گفت اگر زنی که دشنام دهی / تا رهد جانم ترا باشم دهی
انتظارم کشت باری کو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کاو چنان نفد چنان بسیار بود / وانکه دیر آشکفت دستش خار بود
پس بگفتندش که آن دستور داد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زاو همی گشتی عطا / گر همی افتاد در بخش خطا
این زمان او رفت و احسان او بمرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب یا در رشید / صاحب سلاخ در ویشان رسید
رو بگیر این را و از ایجا شتاب کن / تا نگردد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله از او این هدیه را / بستدیم ای بیخبر ز الجهدها
رو بایشان کرد و گفت ای مستحق / از کجا آمد بگوئید این عوض
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد در ربع ای دین
آن حسن نامی که از یک کاک او / صد وزیر و صاحب آمد جو بجو
این حسن کز دیش نشد این حسن / می توان یافت ایجان صد زن
چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را بدو سو کند

ماندن بدرائی از وزیر و وزیر افساد و شاه و قبول او پند وزیر را

وزیر فرعون یعنی هامان را افساد قبول او پند موسی را

آن کلامی که بلاد سنگ شیر / چند از فرعون شد نرم و دلیر
چون شنید عاد و موسی آن کلام / مشورت کردی که کینش بود خام
پس بگفتی تا کنون بودی خدا / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان کرد وزیر شوم بود / آنچه بر شیشه شانهٔ او زدی
هرچه مدحت آن کلیم خوش خطاب / بند کردی شنده بوشی را بر بو
همچو سنگ بخیلی آمدی / در وجود تهزن امتداد
ساختی در یکدم او کردی خراب / عقل تو مغلوب شد و شوخ و شاد
ناصحی را پند دهد / این سخن را او بفن طرح نهد
کاین نه بر جاست این جا و آن / نیست چندان با خود آشیب و شان
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دادگر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عاد و چون فرعون از او / معنوی بود علی بود این بود
چون سلیمان شاه چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون چو هامانش وزیر / هر دو را نبود بدی کز پیش
پر بود ظلمات بعض فوق بعض / ز خزد یا رونه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در دنیا / گر تو دیدستی بیان از من بیان
همچو آب است شه صاحب عقل / عقل فاسد روح را آرد بغل
آن فرشته عقل چون هامان شاه / سحر آموزد و صد طاغوت شد
عقل خود را او وزیر خود مگیر / عقل کل را سازای سلطان وزیر

مرهوا را تو وزیر خود مشا — که برآید جان پاک از تن ما
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود — عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دادو دیده در پایان کار — هر آن کل میکشد او رنج خار
که نفر باید نزین دهر خزان — باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقلی از بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بمقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او کارهای خود را بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو و سلیمان یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نمود

دیو کز خود را سلیمان نام کرد — ملک بر دو مملکت دارا کرد
صورت کار سلیمان زد بدو — صورت اندر دیو می‌نمود خلق گفتند این سلیمان وصف است — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدار است این همچون وسن — همچنانکه آهن تا این حسن — دیو می‌گفتی که حق بر شکل من — صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت مرد داده است — تا بیند از شما را او نشست — گر پدید آید بدعوی نیهار — صورت دزد آمد ار دید اعتبار
دیو شان از مکر این بر کف لیک — می‌نمود این عکس بر دلهای نیک — نیست بازی با تمیز خاصه — که بود تمیز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می‌نبندد پرده بر اهل دول — پس مگو کشتند با خود در جواب — باز گونه می‌روی ای کج طناب
باز گونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر پایین — او اگر مغز او اگشت و فضی — هست در پیشانیش بد رمنی
تو اگر انگشتری را برده — دوزخ چون زهر برانده — مایوش و عارض و طاق و زمین — سر کجا که خود همی نهیم سنب
در بغفلت ما نهیم او در چنین — پنجه مانع برآید از زمین — که منه این سر و این سر زیر را — همین مکن سجده مر این ادبیر را
کردی من شرح این در جانفزا — گر نبودی غیرت در شک خدا — هم قناعت کن تو بینداز این قدر — تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر مرغبی — در کند از صورت و از نام نیز — از لقب و از نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او و از فعل او — در میان خلق و فعل او را بجو — کار هر کس نیست همین در کشتن ما — مسجد اقصی بسازد کن تمام
شد تمام القصه مسجد فرود — بد سلیمان زاد و مسجد نمود

در آمدن هر روز حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از نماز شب جهت عبادت و از ساعات عابد و معتکف

اخشم — انگبوی نشنود
وسن — خواب و پینکی
اهرمن — دیو
شست — دار
ممتن — صاحب تمیز و عقل
باز گونه — دارونه
تلبیس — اشتباه کاری
دغل — حیله و مکر
دول — جمع دولت

در رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن در آمدن

چون سلیمان نبی شاه انام — ساخت مسجد را و فارغ شد تمام — هر صباح او را وظیفه این بدی — کلمه‌ای در مسجد اقصی شدی
نوکاهی رسته دیدی اندر او — پس بگفتی نام و نفع خوبکو — توجه دارو نی و نامت چه حال — تو زبان برگ و نفعت برگ گو
پس بگفتی هر گیاهی فضل و نام — کهن او را جانم و این را لحام — من مر آنرا زهر و این را تنگر — نام من اینست بدانوح قند
پس سلیمان با حکیمان زان گیا — شرح کردی ضر و نفعش ای گیا — آن طبیبان از سلیمان زان گیا — حال دنیا ناشدند و مقتدا
تا کتابهای طبیبی ساختند — جسم را اندر نجم می‌پرداختند — این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بیرون کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست — قابل تعلیم و فهم است این خرد — لیک صاحب حی و تعلیمش دهد
جمله حرفتها بغیر از وحی بود — اول اولیک عقل او را فزود — هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما — تا نداد او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر فکر و رویت اشکاف بد — هیچ پیشه را مر او استاد شد — دانش پیشه از این عقل آمدی — پیشه‌ها او ساخت حاصل شدی

آموختن پیشه کور کنی قابیل از زاغ پیش از آنکه زاغ خبر یابد

کندن گوری که کرد پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
کرد زاغی زاغ مرده در زمین — کی نهادی مر نبیرا و هابیل — که کجا غاشم کنم این کشته را — این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در زمین — بر کرته در هوا کشته پرین — از هوا زیر آمد و شد او نفس — از پی تعلیم او را کور کس
پس بچنگال از زمین انگیخت کرد — زود زاغ مرده را در گور کرد — دفن کردش پس بپوشید شخص — زاغ از الهام حق بد علم خاص
گفت قابیل آمد بر عمل من — که بود زاغی ز من افزون بفن — عقل کل را گفت ما زاغ البصر — عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است و تو خاصگان — عقل زاغ استاد کور مردگان — جان که او دنباله زاغان بود — زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی حس چون زاغ — کو بگورستان برد زین سو باغ — گر روی رو در پی عقل ای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوکاهی هر دم از سودای تو — می‌دمد در مسجد اقصای تو — نو سلیمان وار دادا و دیده — بی‌پر اندی پای در روی منه
زانکه خاک این زمین باشد نبات — باز گوید با تو از انواع نبات — در زمین گر نیست کز خود نیست — زجر از هر زمین نیست و بست
پس زمین دل کنیتش فکر بود — فکرها اسرار دل وای نمود — گر نخر کش نیم اندر انجمن — صد هزاران گل بروید زاین چمن
ور نخر کش هیچ ای زنده بمرد — می‌گریزد نکته از پیشم چو دد — شاهم چون نیست خاموشی به است — نکته از نااهل اگر پوشی بهست
جنبش هر کس بسوی جاذب است — جذب صادق نی چو جذب کاذب است — هر روی که گرم گه دور شد — رشته پیدا نی و از کف میکشد
اشتر گوری مهار تو متین — تو کشی می‌بین مهار و راه بین — گر شدی می‌سوی جذب آن مهار — پس نماندی این جهان دار القرار
گر دیدی گو بیک میرود — خره دیو ستنبه میشود — در پی او گر شدی مانند جن — پای خود واپس کشد گر بین
کار او اگر واقف ز قصابان بدی — کی بپای ایشان بدان دکان شدی — یا بخوردی از کف ایشان بجو — یا بدادی شیر شان از چاپلوس

حمام — ترکست
ضر — ضرر باشد
گیا — بزرگ
استخراج — بیرون آوردن
شه — کلمه ایکه در مقام نفرین گویند
زاغ — اشارتست بآیه ما زاغ البصر و معنی تشبیه کرد چشم بغمبر
نبت — روئیدنی و گیا

وبخوردی که عاقبت شمشیر ... کرد مقصود عاقبت را قصیر
پس ستون انتهان خود غفلت ... بیست در آنکه بزد وادو بات
اول تو دود باخرت بخورد ... جز در این ویرانه بتو مرا خبر
تو بجد کاری که بکردی بدست ... عیبش اندم بر تو پوشیده شد است
زان همی تانی بدادن ترنگار ... که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که کردی در آن ... عیب آن نکرت شد از تو نهان
بر تو پیدا شد زان عیب و شین ... زان دمیدن جانت بعد الشرف
حال کاخر زان پشیمان میشوی ... کربود ابحالت اول کی وفی
پس پوشید اول آن بر جان ما ... تا کنیم آن کار بر وفق قضا
جون قضا آورد حکم خود پدید ... چشم واکشت پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگراست ... پس پشیمانی بهل حق را برست
ورکنی عادت پشیمان خوردنی ... زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود ... نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو ... حال و کار و بار نیکو تر بجو
ور نداری کار نیکو تر بدست ... پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو برست ... ور ندانی جون بدانی کار بد است
بد ندانی تا ندانی نیک را ... ضد را از ضد توان دیدن فنی
جون ز ترک فکر این عاجز شدی ... از گنه آنگاه هم عاجز بدی
جون بدی عاجز پشیمانی چیست ... عاجزی را باز کو کرد جذب کیست
عاجزی بیقادری اندر جهان ... کس ندیده است و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری ... تو رعیب آن بجایی اندری
ور نمودی علت آن آرزو ... خود دمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او تو را ... کس بزدی کشکشان آن سو ترا
وان دگر کاری کران کاری نبود ... زان بود که عیبش آمد در وجود
ای خدای راز دان خوش سخن ... عیب کار دیده ما پنهان مکن
عیب کار دیده ما منما عیان ... تا کردیم از روش مر دو هنا
هم بران عادت سلیمان سستی ... رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز دامی جست شاه ... که ببیند مسجد اندر نو گیا
دل ببیند تر بدان چشم صفی ... آنشایش کرشد از ما خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن گلستان و ریاحین را و مرغان که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد ... صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نعول ... شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر این روز نگر ... این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا ... سوی این آثار رحمت آن دو
گفت آثار دلستای بوالهوس ... آن بود آثار آثار است و بس
باغها و سبزها در عین جان ... بر بود عکس خود در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب ... که کند از لطف آب اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست ... عکس لطف آن بر این آب گلست
گر نبودی عکس آن سر جو رود ... پس نخواندی این روش را انظروا
این غرور آنست یعنی این خیال ... هست از عکس و از جان بی‌مثال

جمله مغروران بر این عکس آمدی ... بر گیاهی کاین بود خشک و رده
میگریزند از اصول باغها ... جز خیالی میکنند آن لاغها
جون که خواب غفلت آید بر شما ... وانبیند جمله موات از نظر
پس بگورستان غریبوا فتادی ... تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد ... یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام چون بسخر در آمد و خاصیت خود بگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا ... شد بعادت مسجد اندر اقصی
نو گیاهی دید اندر گوشهٔ ... رسته بر روی دانه همچون جوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر ... می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس بلا مشکرد دنبال آن ... او جوابش گفت بشکفت آن خوش
گفت ما چیست بگو بدهان ... گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود ... گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب مستراح ... هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان زان زنده ... که اجل آمد مضر باید نمود
گفت تا من هستم این مسجد بعین ... در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود ... مسجد اقصی خلخل کی شود
نبود الا بعد مرگ ما بدان ... مسجد است این دل که چشمش بسته باد
یا بد خروب هر جا مسجد است ... پس خراب مسجد ما بیگمان
هین از او بگریز و گر گفتگو ... بر گزاز بیخش که گر سر بر زند
مر تو را و مسجدت را بر کند ... یار بد جون رست در تو مهر او
خویش را نادان و مجرم دان بپرس ... عاشقا خروب تو آمد گری
همچو طفلان سوی گرچه جوی ... تا نزد دار تو این استاد درس
جون بگوئی جاهلم تعلیم ده ... این چنین انصاف از ناموش ... ربنا کفت ظلمنا پیش از این
از پدر آموزای روشن جبین ... کبدم من رخ رو کردیم زد
نی بهانه کرد و نی زین ساختند ... باز آن ابلیس بحث آغاز کرد ... تا نکردی جبری و کژ کرد تبی
زانک زانک تست مبتاغم تو ... اصل جرم و آفت و داغم تو ... هین بخوان رب بما آغویتنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی ... اختیار خویش را یکسو نهی ... همچو آن ابلیس و ذریات او
جون بود اکراه با چندین بتی ... که تو در عصیان همی دامن کنی ... باخدا در جنگ ماند گفتگو
بیت مرغ جنگ می‌کردی در آن ... گفت همی دادند پند آن دیگران ... گر جنان رقصان رود در کژ روی
گی چنین گوید کسی کو مکر راست ... جون چنین جنگد کسی کو بی‌دهاست ... گی زند طعنه مر آنرا همچو کس
داند آنکو نیکبخت و محرم است ... زیرکی نا بلیس و عشق از آدم است ... هر چه نفت خواست داری لیک پس
هل سیاحت دارها کز کبر و کین ... نیست جمعیت هر دیات این ... وانکه از دریای ذوق بی‌نیاز
عشق جون کشتی بود بهر خلاص ... گر بود آفت بود اغلب خلاص ... زیرکی بفروش و حیرتی از بحر
عقل قربان کنیش مصطفی ... حسبی الله گو که الله ام کفی ... همچو کنعان سر کشی و امکر

که براهیم بر سر کوه مشید — منت خم چرا باید کشید
چون دهی از منتش ای پیر شد — که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما — چون که شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرور پر خسد — که نهادن منت او را میرسد
کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از جهل جاهل بدی — تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی — علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان
خویش را بله کن تبع میرو ز پیش — دستگیر زین ابلهی باش و ز پس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله آی بدید — هر این گفته است سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تو است — ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی کو بمتحرکی و توست — ابلهی کز ثقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست — باشد اندر کردن او خود دوست
ابلهانند آن زنان دست بر — از کف ابله از رخ یوسف ندید
عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سوی است اوست
عقلها آنسو فرستاده عقول — ماند آنسو که نه معشوق اوست
زین سر از حیرت کز این عقلت رود — هر سر مو بت سر عقلی شود
نیست آنسو رنج فکر تیره دماغ — کز دماغ و عقل رو دید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نگه بنشوی — سوی باغ آیی شوی نخلت روی
اندر این ره ترک کن طاق و طرب — تا فلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بر رنجد دم بود — جنبشش چون جنبش گردم بود
گر دو شب کور و دو شب زهر ناب — پیشهٔ او خستن جانهای لب
سر بکوب او را که سر شر این بود — خلق و خوی مستمر شر این بود
خود صلاح او ستاین زهر کوفتن — تا رهد جان ریزه اش زاین شوم تن
داستان از دست دیوانه ببلا — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون نیاید حرف در عقلش پسند — دست او را و نه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است بدست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن — داد تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آرد در کف بدگوهران
پر غرا زاین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون ستان
جان او مجنون تش شمشیر او — وانستان شمشیر را زاین زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد آرسلان
عیب او مخفی است چون آن اشتیاق — مادرش از سوراخ بر صحرا شتاق
جمله صحرا ما رو کردم پر شود — چون که طفل شاه خنگم مر شود
چون قلم در دست غدار فتاد — لاجرم منصور بر داری فتاد
مال و منصب تا کسی کاو در بدست — طالب سوای خویش آمد ازست
یا کند بخل و عطاها کرد هد — یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدین نهد — اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارد در چاهی فتاد
ده نمیداند فلاوزی کند — جان نشناسد جهان سوزی کند
طفل راه نفع چون پیری گرفت — پی روان را غول ادبیری گرفت
کی بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان رو شد ستند و دیم — عاقلان سر ها کشیدند و کلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل الخ

خواند مزمل بی ردا این زیب — که بروز آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر کلیم و روپوش — که جهان جمیست سر گردان و هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری نور روحی شعشعی
هین قم اللیل که شمع ای ضام — شمع دانم شب ز اندر وقیا
بی فروغت روز روشن هم شب است — بی پناهت شیر آسیمه از نیست
تا شر کشتیبان در این بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب — هر دهی را خاصه اندر آب آب
خیز و بنگر کاروان ره زده — غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی — هیچ روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری ای امان
وقت خلوت نیست اندر جمع آب — ای قمی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صد فلک شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر پی زنو — بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان گر بندزام ار بضو — از سفه و غوغ کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم گر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری کشد — کشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زاینجهان بی قرار — جوق کور از اقطار اندر قطار
کارها دارین بود تو هادیی — انده آخر زمان را شادیی
هر مزدوان کز ای امام متقیز — این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو — کرد فرزام زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندای دو زهر شرم هم
عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند
هیبت خود الاجق آن ترکان — پیش پای تیر پیلان جهان
آن چراغ او پیش من مضرم — خود چه باشد ایمهین پیغمبر
خیز و در ده تو بصور سهمناک — تا فرازان مرده بر روید خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ایصنم — خویش بنما که قیامت ایصنم
در نگر ایسا آن بخت زده — زاین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ز کر و نوت — گر جواب لاحق ایسا طان سکوت
ز آسمان خوش سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمن کاه شد — بلک روز از وقت ما بیگاه شد
وقت تنگ و قضای این کلاه — تنگ می آید بر او عمر و دوام
تیر بازی اندر این کوههای تنگ — تیر بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگتر صد ره ز وقت ابغلام
چون جواب لاحق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی
خون بحر رحمت و موج کرم — می دهد هر شب ز ابر ابر ازیم

در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه گفته شده

خردهای خود مشو بگذاشتی — پادشاهی بود او را بنده
مرد عقلی بود شهوت زنده
بد سگالید مکو پنداشتی — گفت شاه شه جزا اش کرد
دید بچند ناش از خطر بند

عقل او کی بود در حرص او فزون / چون جزا کرد بندند و حرون
عقل بودی کرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود کشتی معاف
چون جزی نابسته بندد از جزی / هر دو پایش بسته گردد بر تری
پس بگوید جز که بیند بر کرم / خود بدان کان روز فصل آن جزا
گر بدیدی سر بند آن چشم کور / بند بر دستش بنستی بر نفور
وز جرم بند پای کی بدی / خود نبندد دست و پا ایمن شدی
وز نقندیدی ز بند آن بوالفضول / ار نه خرد بدی شرم فول

در تفسیر از حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة وركب فيهم العقل وخلق البهائم وركب فيها الشهوة وخلق بني آدم وركب فيهم العقل والشهوة فمن غلب عقله على شهوته فهو اعلى من الملائكة ومن غلب شهوته على عقله فهو ادنى من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و هوش / آن فرشته است و ندانند جز سجود
نیستند از عنصر شر حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از عنایت در فرهی
او نه بیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
زان نیم هست آدمی زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مائل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا که این غالب بود بر نیم مرد / زین دو کانه تا که این بر نیم زد
عقل اگر غالب شود پس شد فرشته / ور ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کژدمست / از بهایم این بشر زان کابر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و ستیز / وین بشر با دو مخالف در ستیز
وین بشر هم امتحان قسمت شدند / آدمی شکل و دسته امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نفس آدم لیک معنی جبرئیل / دسته از خشم و هوا و قال و قیل
از بهائم دسته و از دهد و جهان / گوشیا گر آدمی و خود نژاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبرئیل در ایشان بود دفت / شک بود آنجا نه و آن وصف رفت
مرده گردد شخص چون بیجان شود / خر شود چون جان او ویران شود
زاغ گردد چون بی زاغان رود / جنس گردد جان چو او ویران شود
زانکه جاکان ندارد هست نیست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون جان کند / در جهان با ریک کارها کند
مکر و تلبیسی که او تاند بنید / آن حیوان ذکر تا بد پدید
جامهای زندگی را بافتن / دزدها از نقد دنیا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان نملو با مبرد نیستش / ره بهفتم آسمان نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود کاو واشتر است
نهر استسقا حیوان چند دود / نام آن کردند این کجا رود
علم را حق و علم منزلش / صاحب راه اند آنرا با دلش

جزی — اجری و وظیفه باشد
حروث — سرکش بنده یعنی بند برود
فحول — جمع فحل نر باشد
کره — مخفف کره است که دو و طاعه باشد
بهائم — جمع بهیمه چارپایان
حراب — جنگ
آن — دوق و جاشنی و طالی کسان بود
عماد — ستون

پس در این ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه قوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی بدان / انعکاس حس خود از لوح خوان
همچو حس آنکه خواب او را بود / چون شد او بیدار عکس او نبود

تفسیر آیه واما الذين في قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الى الرجس

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل ندید / بودش از پستی و آنرا فوز کرد
باز حیوان لیو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنی است
نه حیوان استعداد شد کان در مراد / هر غذائی کو خورد مغز خرات
گر بلا در خورد او افیون شود / سکنه و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر در اجتهاد / نیم حیوان نیم حی با دشاد

چالیش عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه
ومیل مجنون سوی حره ومیل ناقه سوی کره چنانکه
خود گفته هو ناقتي خلفي وقدامي الهوى
فاني واياها المختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / روز و شب در جنگ اندر کشمکش
کشتن چو بید و که مجنون جستن / کرد چالیش اولش با آخرش
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس بی طفلش دوان
یکدم از مجنون نخود غافل شدی / همچو مجنون ناقه ش می بیقین
عشق مجنون چون که بر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / می کشد آن پیش و آن را پس بکین
لیک ناقه پس مراقب بود و چست / چون بلیلی او مهار خویشست
نیم کردی زاو که غافل گشت دل / ناقه کردی پس و پس آمدی
چون بخود باز آمدی یک دمی / کو پس رفته است بس بس زمی
در سه روزه ره بدین احوالها / عقل را سوای لیلی در دو بود
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد بس همزه لاغیم
نیست بر رفتن من مهر و بها / دو سه تن کردی یکی و بی درنگ
این دو هر یک کرد را دامن / کرد آنجان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / ماند مجنون در تردد سالها
جان کشاید سوی بالا بالها / در دو ده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای پرده وطن / کرد باید از تو عزلت اختیار
رو که کارم رفت زین کون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خلوتیی بود این ره تا وصال / بر ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سر کشم زین سو و زان سو بی سریر
زانکه تنها ماندم در دو ده ز مستی چند سال / ماند ام در فاقه
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند در سنگلاخ
گفت خورید غم تا چند چند / عزلت گوشه گیری
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

الیف — هر از و دوست
یقظه — بیداری
نوم — خواب
بلادر — دوائی است شبیه کجهت نیاندی و موش خورند
چالیش — جنگ
جر — آزاده
عزلت — گوشه گیری
فاقه — بی چیزی و تنگی

چون چنان افکند خود را زیر پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا کو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زان کند نفرین حکیم خوش نهفت / بر سواری کو فرو ناید ز تخت
عشق ولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زایین بود جذب خدا / وان سفر بر نافه باشد سیر ما
همچنین زیرست مستثنی ز جنس / کان فرود از اجتها و جز و آن
همچنین جذبیست هر جذب غلام / که نهادش فضل الحمد والسلام

نشستن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

خفته گونه کن برای آن غلام / می‌فرستد سوی شاه نازنین
کالبد نامه است اندر بکر / هست لایق شاه را آنکه ببر
رقعه پر جنگ پر هستی مکن / کرنباشد در خور او پاره کن
گوشهٔ رو نامه را بکشا بخوان / نیز کم حرفش هست در خور دهان
نامه دیگر نویس و چاره کن / لیک فتح نامه تن زیب مدان
ورنه هر کس بر دل آید عاشقان / نامه بکشا در چو شوار است و صعب
کار مردانست نی طفلان لعب / جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص هوا آغشته‌ایم / باشد آن فهرست دامی عامه را
تا بخوانند اندر متن نامه را / باز کن سر نامه را کم زن شتاب
زانکه نحو والله اعلم بالصواب / هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه سینه را کن امتحان / که موافق هست با اقرار تو
تا منافق وار نبود کار تو / چون جوال بس گرانی می‌بری
زان نیاید که در دوی بکری / تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشید نر ابکش / ورنه خالی کن جوال از نسل
باز خود را از این پیکار رنگ / در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی سلطانان شاهان رسید / زشت بود کاین جوال مرد رنگ
می‌کشی و باشد آنهم پر ز دیگ / چون نمی‌تابی که بر لعلش کنی
هم تهی هنر جو همه جنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بزرگ بود و بانگ کرد بر او که بازش کن و ببین آنگاه او را ببر

یک فقیهی ژنده‌ها پیچیده بود / دستمالی خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار چون حلقهٔ بهشت
چون منافق اندران دستار زشت / پاره پاره دلق و پینه و پیوند
در درون آن عمامه بد دین / روی سوی مدرسه کرد مصبوح
تا بدین ناموس او یابد فتوح / در ره تا یک مرد جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن / در دبود او از سر دستار
پر دوان شد تا بسازد کار را / پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنکه ببر / این چنین کرد چار تن می‌بری
باز کن آن هدیه را که می‌بری / باز کن آن را بدست خود بمال
آنگمان خواهی بر کردم حلال / چونکه بازش کرد آنکه می‌نگرد
صد هزار ژنده اندر وی بجست / زان عمامه زفت تا پایش او
ماند یک کرکهنهٔ در دست او / بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار
زایزد غل ما را بر او در کار / آنچه تو ویرانست ما کرده‌ایم
کو نکندی مر ترا در قید صید

کف — مخفف کوبستگه بچوگان زنند
کالبد — تن آدمی
زب — مخفف دایکان و بیهوده
لعب — بازی
پیکار — جنگ و جدال
ژنده‌ها — پیوسته‌ها
حطیم — مقامی است در مکه

ژنده‌ها مر ترا زاین ژنده‌ها / زد غل بفکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زنهار حال و بیوفائی خود را و آنمو کن بوفا جویند کان از او و نکوهیدن خویش

مصحف دنیا اگرچه خوش نگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندر این کوی و نهاد ای اوستاد / آن دغل کوی و نصیحت آن فساد
گفتی گوید بیا من خوش بیم / وان فساد شرکت دوزخ لاشیم
ای نخوبی جادوان لب کزان / بنگر آن سردی و زشتی خزان
دور دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بلا دیدی بر این خوش جاودان / حسرت و رام سبز و تن محاق
کودکی از خس شد مولای خلق / بعد مرگ داشت خوف سوای خلق
کز تن همین بر آگرد مشکار / بعد پیری بین تن چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب چنین / فضلهٔ آن را ببین در آب بین
مرخت را کو که آنجو بیدی سو / در پس آن خس و مرغوبیت کو
رطل کو عشق و نوش و خوب / مرسبد کو جلوه و تعزی و بوت
گوید آن دانه بدو مزدام آن / نخوشدی تو صد دانه شدها
بس انامل رشک استادان شد / حد صناعت عاقبت زان شد
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعشی بین و آب از دو چکان
چیدگی کاندر صفت شیرین بود / آخر او مغلوب معشوق شود
طبع نیز در بین محترف / چون خریر بر شیر بین آخر خرف
زلف و جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کو نثر را او با کشا / ولنو آن موانش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتر و بی‌ظرف / ورنه عقل مرد دانه می‌شکفت
طوق زرین و جمال بین هله / خل و زنجیری شده است سلسله
همچنین هر حرز و عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین نزاد و مطرود / هر که آخر بین او مسعود شد
روی هر یک چون مه تابان ببین / چون که اول دیدهٔ آخر بین
تا نباشی همچو ابلیس اعور / نیم بینند نیم چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بنش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست هر قوت و کسب و صناع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / زان بود که مرد با پایان بین است
مرد کاندر عاقبت بین خست / او ز اهل عاقبت چون زنده است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور و انقیاد / وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه بشو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه اش کاینک کلزر / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب کر
آن یکی بانگ اینکه اینک جامه / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضر آم هم چون نه کردی بین / نقش آخر زاینه اول ببین
چون یکی زاین دو جوال اندر شد / آن دگر را ضد و نادر خوش شد
انجمنک آگوذا قل آن شد / کز عقول و مستمع دور نشد
خانه خالی یافت او را جا گرفت / غیر آش کز غا بدنا شکفت
کوزه نو کو بخود بوی کشد / آن خشت را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / کرم کرمی را کشد و مرد مرد
گوهر ام هست و مغناطیس هست / تا تو آهن باکه می‌آیی نشست
پرد مغناطیس از تو آهنی / ور کهی گوهر ام می‌بینی

محاق — نقصان شمار
اناملک — سر انگشتان
اعشی — آنکه چشمش ضعیف بود و آب از او جاری
محترف — صاحب حرفه و پیشه
مطرود — رانده شده
اعور — یکچشم را گویند

آن یکی چون نفس الحیا دیار | لاجرم شد پهلوی نجار خار
وان یکی را صحبت خار الخبار | لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بر دمیم | جان ها مان پیش سبطی در جحیم
جان ها مان جاذب قبطی شده | جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ آدم جذب کندم آب | کرد نشناسی کسی را از ظلام
پنکر او را کو ترش ناندیده است | آن ترش را کو ز شیرین بریده است

بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یجتبی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

زانکه مرکز بی مادر رود | تا بدان جنبیدنش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد | شیر جز از نیم زیر سینه رسد
علت تمام است و فهمش کرد نیست | ای عجب کجزئی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی | ظلم بودی کی نگهبانی بدی
رفت آخر شد سبق فردا بود | راز ما را رمز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر خور دریاب | در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغرور از دنیا و گرفتار از نفس امّاره

ای بکرده اعتماد و اشقی | بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب | آخر آن خیمه است بر راهی طناب
زندگی چون رفت اندر نور آن | راه نتوانند دیدن هر زمان
این جهان و اهل آن بی حاصل اند | هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست | گرچه رو آرد بتو آخر وفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر | تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر همی گفتند | معجزات هم در کرکی بستند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان | شادی عقبی نگردد آن زمان
نفس بی عهد است زانرو کشتنی است | او دنی و قبله گاه او دنی است
هست ها را لایقست این انجمن | مرده را در خور بود کو رو کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان | قبلهٔ او دنیاست او را مؤمنان
آب صحو جو بدین مرده رسید | شد نفاق مردهٔ زنده پدید
تا نیابد صحو زاو غرهٔ مباش | تو بدان کلکونهٔ طالع بباش
بانگ مستی چو که آن حامل شد | تا بخورشیدی که آن آمل شد
آن هوای دفق و قال و قیل | رو نتو و طالع و مهر و سحر ثبات
قوم فرعونند اجل چون آب نیل | گرچه خلقان را کشد کردن کشان
سحرهای ساحران از آن جمله را | مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد | یکجهان زیر شب بیان از صبح خورد
نور از آن خورد نشد افزون بیش | مال همان سان که بود آن پیش
ذات را افزونی و آفات نی | جوز ایجاد جهان افزون نشد
آنچه اول آن نبود اکنون نشد | لیک افزون شد اثر ایجاد حق
در میان آن فراوانست فرق | هست افزونی هر ذاتی دلیل
نا پدید آید صفات و کار او | کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق | لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت موسی هر قدم جز از کسی است | چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی تمییز را بینا کنم
چون که معجزهاش را ظاهر کنم | عقل را در دیدنش قاهر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را | کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا بر او در زند کف | موسیا تو غالب آیی لا تخف
بو اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت غار
هر کسی را دعوی حسن و نمک | سنگ مرگ آمد نگهدار الحک
سحر و رفت و معجزهٔ موسی گذشت | هر دو را از بام بو افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند | بانگ طشت دین بجز رحمت نماند
چون محک پنهان شد از آن مردمان | در صفت آی قلب اکنون لاف زن
وقت افتضاح چون غالب آید | می بزند تا از عزیزی در زند
هر دمت عزی و نازی در فزود | چون محاک آمد چرا کشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم | ای ز خالص مر از تو کی کنم
زر همی گوید بلی اینجا چه باک | لیک بر آید محک آماده باش
مرگ از مدیست ابر اصحاب راز | ز خالص را چه نقصان از گداز
قلب اگر در نویش آخر بین بدی | آن سیه کاخر شد او از لاشدی
چون شد بی اقل سیه اندر لقا | دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی | عقل او بر زندق او غالب شدی
چون شکسته دل شد از حال خویش | جابر انکسار دیدی پیش پیش
عاقبت را دید او انکسار شد | از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مهار او سوی اکسیر راند | آن زراندود از محک محروم ماند
از زراندوده مکن دعوی چنین | کیمیا اندر وجود مکن چنین
نور محشر چشمها بینا کند | چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیدند | حسرت جانها و رسوائی دیدند
منکر آنها را که حالی دیدند | سر فاسد را اصل سر بریدند
پیش حالی بین که در حملت شدند | صبح صادق صبح کاذب رو بدند
صبح کاذب صد هزاران کاروان | داد بر بادها هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلبکن ای عزیز | تا رسی او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط اندازدت | وای آنجان کش محک و کاردت
باز رو سوی غلام و کتبش | کو سوی سنه می نویسد تا رخش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بو مسلم را بگو کز بطر | بو مسلم کمتر ز خود احمد
دین احمد را بغش بر هم زدم | گر روی کز تافته در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه | غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین فلاروزی مکن از حرص جمع
درنه این زاغان دغل افروختند | کاین طرف دانه است یا خود دام کاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ
بانگ بازان ز آسمان آموختند | بانگ هدهد کی بیاموزد طما
راز هدهد گو و پیغام سبا
بانگ پرستهٔ زیر بسته بدان | تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان که تمام ظرف | بسته اند این جهانیان زبان
هر هلاک امت پیشین که بود | زانکه جندل را گمان کردند عود
بو دشان تمییز کانرا ظهر کند | لیک حرص و آز کورو کر کند
کوری کوران ز حرص است کان معدود نیست | کوری حرص است کان معدود نیست
چار میخ شد ز لحد دور نی | چار میخ حاسدی مغفور نی

بانگ طشت
کاشف از فاش شدن آب

شقا
شقاوت

کتبت
نوشتن

بطر
کبر

قطا
مرغی است

جندل
سنگ

ماهیا آخر یکی بنگر بهشت — بدکاوی چشم آخر بینت بست
باد و دیده اول و آخر ببین — عین باش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دیدن — چون بهایم بیخبر از پیش و پس
چون دو چشم کاو در جو تلف — همچو یکچشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او — کر دو چشمش راست بنهد چشم نو
کر کنی یک چشم آدم زاده — نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود — بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست — کر دو چشمش هست حکمش اعورست

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری خود

رفت پیش از رقعه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی
این سخن پایان ندارد وان نحیف — می نویسد رقعه در طمع زعنیف
دور از او وان هست او کابن قدیر — از جری ام آیدش اندر نظر
گفت هر مصلحت فرموده است — نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن — پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده کونه حجت بر فراشت — او همی رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کرآمد شد در وقت چاشت — زود بی تشنیع او سوی نداشت
گفت قاصد می کنید اینها شما — گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مکر از فرع این از اصل کیست — بر کمان کم زن که از بازو نیست
ما ز میت اندر میت ابلاست — بر نمی کنه کنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیر مشم — بیش بنگر یکی بکشای چشم
شد ز خشم و غم دو روز بقعه — سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت — کو مر جود و سخای شاه سفت
کای زبحر و ابر افزون کف تو — جمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد کر باز دهد — گفت تو خندان بیا پی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود — بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نور است و نوش — کر تو دوری دور از نور سرش
رو نو کار خسان کاسد شود — همچو میوه تازه زو فاسد شود
رو نو تو دنیا بارد زو کسا — زانکه هست آن عالم کون و فسا
خوش نکردد از مدیحی سینها — چون کند مدح باشد کینها
ای دل از کین و کرامت پاک شو — وانکهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانکهان کفته خدا که بنکرم — هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می کرد و بوی اندوه از خلافت دلق او ظاهر مینمود

از یکی بادلی آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
کفت آری بد فراق الاسفر — بود بر من بر مبارک مژده ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می شمرد — تا که شکر از حد و از اندازه برد
پس بکفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو کواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکرها دزدیده با آموخته
کو نشان شکر و حمد منبر تو — بر سر و بر پای بی توقیر تو
کز بانت مدح آن شه میتند — هست اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود
کفت من ایثار کردم آنچه داد — من تقصیری نکردم از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بکفتندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنت این دود و تفت
صد کرامت در دو روز تو عیان — کی بود اندوه نشان ایثار
کو نشان عشق و ایثار و رضا — کرد دستت آنچه کفتی ما مضی
خود کرفتم مال کرشد میل کو — سیل اکر بکذشت جای سیل کو
چشم تو کر بد سیاه و جانفزا — کر نماند او جانفزا از دو چرا
کو نشان پاک بازی ای ترش — بوی لاف کر همی آید خوش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اکر کردید تلف — در درون صد زندکی آید خلف
در درون حق ندا عت کرد بی — تخمهای پاک آنکه دخل نی
کر نکرد زندع جان یکدانه صد — صحن آرض الله وانبع کی بود
فضل آرض الله قلب عارفست — لامکانست و ندارد نعوت و دست
کر نروید خوشه از روضات او — پس چه وانبع باشد ارض الله کو
چون که این ارض فنا بی ربع نیست — چون بود ارض الله آن مستنبت
ربع آن را نی حد و نی عد بود — کنبر زدانه دهد هفتصد بود
حمد کفتی کو نشان حامدون — نی نه هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست — که کواه حمد او شد پاوست
آنچه تاریک چشمش کر بشید — وان تک فندان دنیا ش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمد است او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه — ساکن کلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی هستش — مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدق که صدیقان راو — جمله سرسبز و شاد و تازه رو
حمد شان چون حمد کلشن از بها — صد نشانی دارد و صد کبریا
بر بهارش چشمه و نخل و کیا — وان کلستان و نکارستان کوا
شاهد شاهد هزاران مرد و زن — در کواهی همچو کوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت — واز سر و دو تا بدی لاف و غنا
بوشناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی های و هو کر کرکران
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز — از دم تو می کند مکشوف راز
کلشکر خوردم همی کوئی و بوی — میزند از سیر که یافه مکوی
هست دل مانند خانهٔ کلان — خانهٔ دل را نهان مشاکان
از شکاف در زند دیوارها — مطلع کردند بر آسرارها
از شکافی که نداند هیچ وهم — صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از بنی بخوان کر دیو و قوم او — میزند از حال انسان خبه بو
از رهی که انس از او کاینست — زانکه زان مخصوص و زان تشبیه
در میان ناقدان زندی متن — با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره نبود در نقد و قلب — کحد ایش کرد امر جیم و قلب
چون شیاطین با غلیظهای چون — واقفند از سر ما در فکر و کین
مسلکی دارند دزدیده درون — ما ز دزدیهای ایشان مرتکن
دم بدم خبط و زیانی میکند — صاحب نقب و شکاف و دوزند
پس چرا جانهای روشن در جهان — بیخبر باشند از حال نهان
در سرایی کمتر از دیوان شدند — روحها کدخدا برکرد و فن زدند
دیو دزدانه سوی کردون زند — از شهاب او محرق و مصعوق شد
سرنکون از چرخ زیر افتد چنان — که شقی در جنک اندر خم سنان
از زشک روحهای دل پسند — از فلکشان سرنکون می افکند
تو اکر بی ولنک و کور نکر — این کمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن — که بسی جاسوس هست آنسوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دیدن ادراک سیمای مرید و بیکانه و لحن کفتار او

ورنك او وچشم او وبی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فی مجالسهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقفترند
تا ز فاروق همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه ستم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبض هم ز چشم هم ز رنگ / صد ستم بینند از تو بی درنگ
این طبیبان تو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بشعر تار و پودت در زدند
بلکه بیش از زادن تو سالها / دیده باشند بچندین حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید آنرا که داد ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بو الحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز صد خارستان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون زده است / آن ز سردی هوا آبی شده است
باد بر آورد مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون دراو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را در آندم دید سید
پس پرسیدش که این احوال چیست / که برون از حجاب پنج و شش
گاه سرخ گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار گل
ای تو کام جان هر خودکامه / هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
حضرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خوندادیم ایحال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست دور از کو / جز تو ای شه در حریفان دگر
کی تواند نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را سوا کرد است
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بو نیست این کاندر جهان / صد هزاران پرده ماش و از دهان
پرشد از نیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش بگیر
لطف کن ای راز دان راز گو / آنچه باز نت صید کردش باز گو

سقام: بیماریها
دم: هم نفس بتوان بود و هم خون
آیات: نشانها
تاریخ بود: کاتب از کنه مرجزت
خارقان: نام ولایتی است
استنشاق: آب بینی کشیدن
پنج و شش: حواس خمسه و جهاتش

گفت بوی بو العجب آمد بمن / همچنانکه مرغی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی را بمن میرسد از جان و دل / بوی یزدان میرسد هم از او دل
از او دل و از فرز بوی عجب / مرغی را مست کرد و پر طرب
چون او دل از خویش فانی گشته بود / آن ز مینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود در دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی در گذشت / این منی و ما ی خود در نوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب شاهد
گفت زانسو بوی یاری میرسد / کاندر این دم مشتری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
روشن از کار او حق کلکون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بو الحسن / حلیه اش را گفت زابر و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یا بنیک و یا گفت از کیسو بود
حلیهای روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جاه و بود
حلیه تن میشود تن عاریتست / دل بر آن کمنه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان ظلکش بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای چرخ هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چار طاق
نقش کاو در زیر بینی هر کلاغ / بوی کاو بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دید فرق / عکس آن بر جسم افتاده مرق
پیرهن در مصر بهر یک عروس / پرشده کنعان ز بوی آن قمیص
برنشیند آنزمان تاریخ را / از کتاب آرا شند آن شیخ را
چون رسید آن وقت آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید رحمة الله و حمه

زاده شد آن شاه و در ملک آن / از عدم پیدا شد مرکب جان
بو الحسن بعد وفات بایزید / جملهٔ خوهای او زامثال زید
از پس انبیا آمد پدید / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / آنچه محفوظست محفوظ از خطا
نی نوشت و نه رمل و نه نجوم / وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوت یار
وحی دل کی بیند او را صوت یار / چون خطا باشد چو دل آگاه او
مؤمنا بنظر بنور الله شد / از خطا و سهو بیرون آمدی
صوفیی از نفس چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جست از مکان رسته است / رحم قسم علیز اشکسته است
آنکه سر جا بشکند او از علو / رحم حق مطلق یابد سوی او

نقصان از اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد ای جوان / از که اجرای نان شد ناتوان

۴ دو نور دیدن و پاسپوختن
۱۲ حلیه: شمایل و شکل
۱۲ ذقن: زنخ
۱۵ وثاق: خانه و منزل بود و جای صوفی را گویند که آن را بر سر چار ستون بنا کنند و چون آسمان سقف این جهانست که عناصر اربعه باشد و عناصر اربعه باشد از ایجاد طاق وصف نمود
۱۶ فرق: خون و شدت
۱۶ قمیص: پیراهن

شبه — مهره سیاه براق

شاد آن صوفی که دفترش گم شود / آن شبه اش در گرو داوری شود
داغ جرای خاص هر گناه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
داغ جرای نیج چون نقصان شود / جانش از انقصان آن لرزان شود
بر بداند که خطا نی بغه است / که تمرز را رضا نشکفته است

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کی اجری او و بی التفاتی شاه

همام — بندک

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش شاه داد / خواند آن رقعه جوابی داد باد
گفت او را نیست الا درد و آه / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیست شرح درد فراق و وصل حق / بند فرع است و نجوید اصل حق
احمق است و مرده ما و منی / کز غم و عشق و فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک بند دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب بند / از درخت باغبانی بیخبر
یک کرم دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او را شکافد سیب را / بر نیاید سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده ها / صورت کرمست و معنی اژدها
آتشی اول ز آهن بیجهد / او قدم بر سنگ می نهد
دایه اش بنهد اول لیک آخر / میرساند شعله ها او تا اثیر
کو ز اول بسته خواب و خورد / آخر الامر ملایک بر پرد
در پناه پنبه و کرباس ها / شعله نور شرار آید تا سها
عالم تاریک و خوش میکند / کدخدا آهن بنوش میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / لیک روح است و ز روحانی است
جسم را بنمود از عز بهشت / جسم پیش بحر جان چون قطره است
جسم از جان نور افزون میشود / چون رود جان جسم بیچون میشود
حجت بکر و کز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولانگه است
تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دود دم سنگ پیش چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز دیش و بسان تن فارغ است / لیک تن بی جان تو مرداری است
بار نامه روح حیوانی است این / پیش آن روح انسانی بهین
بگذر از اقسام هم از قال و قیل / تا ابد دنیای جان جبرئیل
بعد از آن جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
کو بیدار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بجوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پاوری / بی جواب نامه نخست آن پسر
چو جواب نامه ناید چیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
زین غم و اندوه ماند و خواب نخوش / روز و شب بد در تفکر سر نگون
کاچ چو نم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز باب
رقعه پنهان کرد و نمود آن شاه / کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعه دیگر بنویسم زار و مون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بس / عیب بنهاده ز جهل آن بخس
هیچ کرد خود نمی گردد که من / کز روی کردم جواند دیش من

کژ و نژ دیدن باز بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

یاد آور ای سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت باد اکرم مغز
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور دروغ کژ از کژ خشمین شو

همام — بندک
تا عنان آسمان — نواحی آسمان تا آن
آب سیه کاه — کاب است تنقاق بفتح
شمس — شب برنگ
کژ — کج باشد
غژیدن — خود را بر و میز کشیدن و راه رفتن

مؤتمن — امانت داشته شد

این نراز و بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از نراز و کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / رو و روشن را برا و چون لیل کرد
گفت تا جا کژ مشو بر فرق من / امتنا با کژ مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کج می شد بر و تاج ای فتی
هست با دش راست کرد و کژ کژش / گفت تا جا چیست آخر کژ مغز
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / گر شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندر و زاری کرد / دل بر آن شهوت که بود شر کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن شکر همی کرد او بقصد / تاج را می گشت تا رد چو بقصد
هست کژ کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چون شد این زمان / گر کم تو راست کردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه نازکن / چون فشاندی بر زکل پرواز کن
نیست دستوری که این بر هم زدم / پردهای غیب این برهم زدم
پردهام نه تو دست خود ببند / مردهانم را ز گفت ناپسند
تا تو را هر غم که پیش آید ز دود / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
تا تو بر من بیکری ایدون کام / آن مکر کی سکالید آن غلام
کامجنگش با رسول و مطبخی / کامخشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هست بود / طفلکان خلق را سر میربود
آن عدو در خانهٔ آن کودکان / او شده اطفال را کرد زکسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خویش کشته بانگران
خود عدوت اوست قدش می نهی / واز برون تهمت هر کس می نهی
همچو فرعونی تو کور و کودل / با عدو خویش بیگانه را مدل
چند فرعونا کشی بیجرم را / می نوازی این ترش غرم را
فضل او بر عقل شاها می فزود / حکم خوب بعقل و کورش کرد بد
مهر خود بر چشم و بر گوش و خرد / کز فلاطون حواس کند
حکم خوب روح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب باز دید

شنیدن ز ابو الحسن خرقانی خبر داد از آن باز بدان

ترب — بمعنی خاک و غبار اصطلاح شد از مرار

همچنان آمد که او فرموده بود / بو الحسن از مردمان آن را شنود
کحسن باشد مرید و امتم / در سر کرد هر صباح از ترب هم
در صباحی آمد و خواند سبق / بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر کورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خواهش دیده ام / واز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی روبهادی سوی گور / ایستادی ناصحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیش آمدی / تا که بی گفتی شکال از حل شدی
تا بکی روزی بیامد با سعود / کورها را برف نو پوشیده بود
نوری بر تو بر نها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بهم
بانگش آمد از خطیر شیخ جن / ها انا ادعوک کی تسعی ایب
همین بیا این سو بر آوازم شناس / عالم ادبر وات دوازم مناس
حال او زان روز شد خوب و بلند / آن عجایب را که اول می شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و بر فغان
کز یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا نرسید یا فت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد آن را جواب و نی ز بد
خشک و آورد او را شهریار / او مگر زکرد رقعه چند بار

باسعود — ابا مسعود کنیت ابو الحسن نیز بود
علم — کوه بلند

کز کین — مناجب کری که مرغ است

کفت صاحب آخر او بنده شماست / کر جوابش بر نویسی هم رواست
از شقی تو چه کم کردد اکر / بر غلام و بنده اندازی نظر
کفت این مهلست اما الحق است / مرد احمق زشت و مهر و دو است
کرچه آمرزم کناه و زلتش / هم کند در مهر سرایت علتش
صد کس از کر کین هم کر کین شود / خاصه آن کر خبیث عقل بد
کر کر عقلی مبادا اکبر را / شومیش بی آب دارد آبرا
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
زکر از احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمقان را

فضوح — رسوائی

کفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنام دهد من خاصم / زانکه فیضی دارد از فیاض قسم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق از حلوا اندر اندر لبش / من از آن حلوای او اندر تبم
این چنین دان کر لطیف و روشنی / نیست بی مس کوز خر با چاشنی
سبلت کنده کند بی فایده / جامه از دیکش سیه بی مائده
مائده عقلست بی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان را نباید پرورش
زان خورشها اندک اندک باید / کاین غذای خر بودنی آن خر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی
اصل این نور است کاین نان ناشده است / فیض آن جانست کانجان زنده است
چون خوری بیکار از ما کول نور / خاک ریزی بر سر خاک شور
عقل شد آشپز خوانی ترهات / راه پیدا شد چه پایی زیر پات
عقل دو عقلست اول مکتسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و مکر و ذکر / از معانی و از علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن کران
لوح حافظ باشی اندر دور و دشت / لوح محفوظ است کو زین در کذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون زمینه آب دانش جوش کرد / نی شود کنده نه دیرینه زرد
ورده بنعش بود بسته چشم / کو همی جوشد نه خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کاندر و در خانه از کویها
راه آبش بسته شد بی نوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویش نه جوشش را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و او کفت با دیگری کز کر من عدوتر

ترهات — سخنان بیفایده

مشورت می کرد شخصی با کسی / کز نزد دوار هدا زنجی
کفت این خویش نام غیر من بجو / ما جرای مشورت با وی بکو
من عدوم مر تو را با من مپیچ / نبود از رای عدو غیر و هیچ
رو کسی جو که ترا او دوست / دوست بهر دوستان آشت خیر
من عدو تجارهٔ نبود کز منی / کرد دوم با تو نمایم دشمنی
حارسی از کرک جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در کلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در کلخن
دوست را ما ز آزار ما و منت / تا نکردی دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه دوست بینی در نظر / در دل نابد ز کین تا خوش بود

غره — در اینجا فارسی است بمعنی غرش و غریدن

چون که کردی دشمنی بر من مکن / مشورت با یار مهر انکیز کن
کفت مزدانم ترا ای بوالحسن / که تو دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نکذارد تا که کج روی
طبع خواهد تا کند از خصم کین / عقل بر غرست بند آهنین
ایزد مغز کند و دارد ترش / عقل چون شحنه است در نیک و بد
عقل ایمان چو شحنهٔ عادل است / پاسبان ما که شهر دل است
هر که باشد او بیدار و هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برد موش دست / نیست کربه و ربود آن مرده است
کربه چه شیر شرا مکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او ما که در زندکان / غره او مانع جز زندکان
شهر بر دزد است و بر جامه کسی / خواه شحنه باش کو خواه بی
عقل در تن ما که ایمان بود / که ز بیش نفس دزدان بود
عقل عقل و جان جان ایمان توئی / عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرکشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردانیدن رسول صلی الله علیه و آله جوان هذلی را بر سریه که در آن پیر از و جنک آزمود کار بودند

سریه — پاره از لشکر که سلطان در میانش باشد کفته اند جز السریه اربعمائه

یک سریه می فرستادی رسول / بهر جنک کافر و دفع فضول
یک جوانی را کزید او از هذیل / میر لشکر کرد بر سالار خیل
اصل لشکر یکمان سر زده بود / قوم بی سر زود تن بی سر بود
این همه کرده و پیر مرده / زان بود که ترک سر کرده
از کسل و از بخل و از ما و منی / می کشی خویش را سر میکنی
همچو استوری که بکریزد ز بار / او سر خود کیرد اندر کوهسار
صاحبش از پی دوان کای خیره / هر طرف کریست اندر قصه
کر چشم این زمان غاشی شوی / پیشت آید هر طرف کرک قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که بتینی زندکانی را دکر
آن مکن کاخر بمانی از علف / آتش از پی هیزمی کرد دتلف
هین مکر یزدان تصرف کردنم / وان کرانی بار چون جانت منم
توستوری هم که نفس غالب است / حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواند ترک خاندن فرد الجلال / استانی را عرب کویند نعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استور از نفس پر جفا
قل تعالوا کفت از بهر ادب کرم / تا ریاضت ناز دهم رایض منم
نفسها را تا مروض کرده ام / زان ستوران بس لکدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باز ده / از لکدها ایش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
بشکنانید از دم مرغ شوید / تا بوانش مرکب سلطان بوید
قل تعالوا قل تعالوا کفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا کفت حق / ای ستوران رمیده از ادب
کر نیائید ای بی غمکین مشو / زانکه دوری غمکین تو بر از کین شو
قل تعالوا قل تعالوا کفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
منهزم کردند بعضی زان بدا / کوش بعضی زان تعالوا کرد آب
هر ستوری را طبیلی دیکر است / هر ستوری را اصطبلی دیکر است
خود ملائک نیز ناهمتا بدند / زانکه سیر آسمان صف صف شدند
منقبض کردند بعضی زان تعب / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
مشرقی و مغربی را حصه هست / منصب دیدار حق چشم راست
هست هر آنی طویلهٔ او جدا / کو دکان کرچه یک مکتب دند
در بستو هر یک نیل بالا زند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف کوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن ذات / صد هزاران کوش کر صف بستند
هیچ چشمی از سماع آکاه نیست / هیچ حسی از سماع آکاه نیست
همچنین از حس بیکیک میشمر / هر یکی معزول از آن کار دکر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون

رایض — آنکه استاد لجاق و لاغر کند

مروض — آن استاد کجاق و لاغر شوند

هر کی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان ناخوش است
تو ز کفتار تعالوا که مکن / کیمیائی بهر شکر و استن
کرمی کردد ز کفتار و تغیر / کیمیا را میپذیرد وی وامکیر
این زمان کرم است نفس کافرش / کفت تو سود ش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلا / هین که ان الله یدعوا بالسلا
خواجه باز از آرزی و از زری / سروری جو که طلبکر سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امر کردانیدن مهدی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / چون بمیمن سروری کرد او ملک
از برای لشکر منصور خیل / اعتراض لا نسلم بر فراشت
خلق را بنکر که چون ظلمانی اند / مرده از جان زنده اند معترض
ای عجب کیسان بزندان اندر اند / وانکه مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرکین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو بپهلو بی قرار / پهلوی را مکاه پشت دار
نور پنهانست جستجو کواه / کر کزافه دل نجوید پناه
کر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت دل جستی خلاص
وحشت همچون وکیل میکند / که بجوای حال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکنت / یافتش رهرو کزاندر جنت
نفرتجویای جمع اندر کمین / تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردکان باغ برجسته زبن / زندکی بخشنده را نو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی کر نیستی کس مرده ور
صد هزار آلودکان آب جو / کی بدی کر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه کمانی بیشتر است
بی مقر کاهی نباشد بی قرار / بی خماو اشکن نباشد این خمار
کفت نی یا رسول الله مکن / سر ز لشکر مکر شیخ کهن
یا رسول الله جوان از شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو کفتی این و کفت تو کوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشکر کر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زاین درخت آن برک زردش را مبین / سیبهای پخته او را بچین
برکهای زرد او خود کی تهی است / این نشان پختکی و کاملی است
برک زرد ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برکهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه خام
بر لب و بر کنشان عارض است / زردی زرد سرخ زرد مصر است
آنکه او کل عارض است و نور خط / او بمکتب کاه مجرم خطست
حرفهای خط او کمتر شود / مرد عقل است اکر نومید زود
پای پیر از سرعت ره باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
کر شل خواهی بجعفر در نکر / داد حق بر جای دست و پا ثمر
کر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن کویم چو زندجعفری
بکذر از زندکان سخن شد مجتبی / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم ضد خوشی خوش نفس / دست ملکی نهد یعنی کرس
خاشی بحر است و کفتن همچو جو / بحر جوید ترا جو را تجو
از اشارتهای دریا سر بتاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر لب
دست می داد ش سخن او بحر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خواب است / هر حاضر نیست هر غائب است
هر که او اندر نظر مقصود شد / این خبرها پیش او معزول شد
چون که با معشوق کشتی همنشین / دفع کرد لاله کان را بعد از آن
هر کرا از طفلی کنشت مرشد / نامه و دلاله بر وی مرشد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف کوید از پی تفهیم را
پیش بینا باز خبر کفتن خطاست / کاز دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خوشی نفع تو / هر زمان آمد خطاب انصتوا
کر بفرماید بکو بر کوی خوش / لیک اندک کو دراز اندر مکش

نفیر — بمعنی تنفر
محرقه — محل سوختن
مناص — پناه کاه باشد
صناک — کمراه
منهاج — طریق روشن
مقتر — محل ارام و فراز
نوید — مژده

در بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بکو با امر ساز
همچنانکه مرد را این زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چون که کوته می کنم من از دشد / او بصد نوعم بکفتن می کشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چون که می بینی که می جوئی مقال
این مکر باشد نه حب مشتهی / لا تسقنی خمرا و قل لی انها
کر دهان شد این دم جام مرا / کوش می کوید که قیم کوش کو

جواب کفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله از اعتراض کننده

در حضور مصطفی افتد نحو / چون نصد بر دار عراق کفتکو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب کزید آن مرد لب را کفت بس
دست بر زد بهر نعش بر دهان / چند کوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرکین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعره را ای کنده مغز کنده نخ / زیر بینی بنهی و کوئی که لخ
لخ لخ بر داشتی ای کج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بغربی شام پاک را / آن چرند کلشن افلاک را
حلم او بعره را اکر چه کول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیک را کر باز ماند شد دهن / کربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن کرخنه کرد آن خوب فر / سخت بیدالی است ستارش مبر
چند کوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارد این کروه / هر یکی جبلی از انها صد کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را اکمو کند
حلمشان همچون شراب خوب بغز / نغز نغزک بر رود با لای مغز
مست باین زان شراب پر شکفت / همچو فرزین مست کژ رفتن کرفت
مرد بر نا زان شراب زود کیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم نی است / نی میی کز مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را بر حرم کرده اند
سالها از هم شکر بوسی داشتند / دارو را دلدار وی پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان کروهی کرد بیخود یاوه است

قصه سبحانی با اعظم شانی کفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را بطریق تعریض بلکه بتعیین

کفت مستانه عیان آن ذو فنون / با مریدان آن نظیر بختشم
بایزید آمد که بر زان تک منم / تو چنین کفتی و این بود مصلاح
کفت این بار ادکنم این مشغله / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون کذشت آنحال و کفتند ش بجای / چون چنین کویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / کارد ها در من زنید آندم همه
خون مرا از تن و من با تنم / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / مر مریدی کارد می آماده کرد
مست کشت او باز از آن سغراق فنا / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل بود شحنه است چون سایه تاب / کر شود از مرد وصف مردمی
سایه را با آفتاب ای چه تاب / چون پری غالب شود بر آدمی

مشتهی — بمعنی مطلوب
ای تسقنی خمرا اشارت بشرابی بود که کفته لا تسقنی خمرا و قل لی انها / لا تسقنی شرابا بلکه پیمانی و بمعنی شرابی بلکه پیمانی و بمعنی این شرابست تا کوش من از نام او محظوظ شود
بعره — پشکل
نخ — دماغ
اخ — کلمه تحسین
کاج — لوچ و اعول
لجوج — پرکننده بینا

هرچه گوید او پری گفته بود — وانچه سوی نه زاقری گفته بود
چون پری را بر دم و قانون زدی — گرد کار آن پری خود چون بود
ای او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید ندانند این لغت — چون پری را هست این کار و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشد شر آن کمی
شیر گیر از شیر کی ترسد بگو — شرح راه از کور که پرسد بگو
شیر گیر از خون تره شیر خود — تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن — تو بگوئی باده گفته آن سخن
باده رامی بود این شر و شور — نور حق را نیست این فرهنگ و زور
گر تو را از تو بگل خالی کند — تو شوی پست و سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون هوای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان سوی تر گفت کاو را گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا — چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کارد ها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان کرد کو — کارد میزد پیر خود را بی شکوه
هر کجا او تن خود می درید — یک اثر نی بر تن آن ذو فنون
وان مریدان خسته در غرقاب خون — هر کجا او سوی گلویش زخم برد
حلق خود بر بید دیدی زار درد
وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه اش بشکافت شد مرد ابد
وانکه آگه بود از صاحب قران — دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان بدر الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دوعالم درج در پیراهن
این تن تو کرتن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر کم شدی
با خودی یا بیخودی دو چار زد — بیخود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخود از تو ذوالفقار — بر تن خود میزنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آن جای نه
گر کنی نقش سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی نیست آنهم توئی — او نه اینست و نه آن او ذات است
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن از بی درست — چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند آنچه صلاحت در دهد — دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کار بامی ای مست مدام — تشنه بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش مرا سان باش تو — همچو گنجش خفیه کش نی فاش تو
تا نیابد بر ولا تا که بلا — تر تر بسان رود آن کمن جلا
ترک جان در وقت شادی ای فتا — زان کنار بام غیبت ای تحاه
گر نمی بینی کنار بام را — روح می بینی که هستش آن مرا
هر نکالی تا کهان کان آمده است — بر کنار کنگره شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا — از درون انبیا و اولیا

سبب فضاحت و بسیار گوئی از فضول نزد رسول ص

پر تو مستی بیحد بتی — چون بزد هم مست و خوش کن آن عتی
لاجرم بسیار گوشد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد در خطا
بی ادبی را بی ادب تر میکند — بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نگو فرمیشود — ور بود بد خوی بدتر میشود
بر لب آید لباب آن کاس او — واز غنی گر کرد داستان او
بیخودی را در کرد تمام — با خود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر همی را محترم کرده اند
حکم غالب را شمر چون غالب اند — تیغ را از دست رهزن بستدند

تازی — عربی را گویند
شیر گیر — کایست از پهلوانان
خلیدن — فرو کردن
درج — یعنی پنهان
اهتزاز — جنبش باشد
نکال — عقوبت و تنبیه
سقوط — افتادن

بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل اختیار کردن از جوان را بر پیر از کار دیده کار آزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر — ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چون که عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — طفل گیرش چون بود صاحب کمال
پیر باشد در هزاران خوش خصال
پاک باشد از غرور و از رمق — آن بیاض مو دلیل پختگی است
بین چشم بسته کژ گونه تکیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل — در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را — چون که خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر مسن — می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست — او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره — او چه اندر پیست اندر قوس و
ای بسا ترسیده کرده بدود — تا رهد از دست صد ترک و خود
ای بسا مرغ بیند و ده بر زد — تا فرو شد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند — حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت ایمانش نبود — حکم او مؤمن کند این قوم زود
بس منافق کاندر این ظاهر نخفت — خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود — خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد — رفعت افزود و هزاران نام داد
کمتر زنان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلم تر و تاری تر است — لیک خفاش شقی مظلم تر است
اندک اندک خوی کن با نور دل — ورنه خفاشی همانی بی فروغ
عاشق هر جا شکال شکلی است — دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال نان جو بیدلش — تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن شکل کند — وان نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام مرد و نیم عاقل و مرد تمام مرد و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

پرورد نور خود است آن پیش رو — تابع خویش است آن بیخویش رو
عاقل آن باشد که او با مشعل است — او دلیل و پیشوای قافلهاست
مؤمن خویشست و ایمان آن دو بال — هر ازو دی که جانش را دو چرخ

بیاض — سفیدی
سبیل — راه
ممتحن — بکسر حاء آنکه امتحان دیگران کند و بفتح آنکه دیگران او را امتحان کنند
سره — نقره پاک
قوصره — زنبیل و ظرف
اندوک — الود گردن

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کردان و رو
دست و روی و چشم او اندر دلیل / تا بود بینا شده چشم و جلیل
وانگری کز عقل جوسنگی نداشت / خود بنور عقل او عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می‌نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در فال و قیل / نکس آید آمدن خلق ذلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بناز
شمعی تا پیشوای خود کنند / نیم شمعی نی که نوری کو کند
نیست عقلش تا دم زند و زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود بام
عقل کامل نیست خود را می‌کرد / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم غیبی شود / مردهٔ نی تا که مکه غیبی بود
زنده نی تو مرد من لاشی بود / خود باشد نی عجب نی می بود
غورهٔ کز غوزکی در نکند / سنگ پست و خام ترش رو بود
جان کو بر کام مرسوی هند / عاقبت مجهد ولی بر مجهد
شوی بندهد بر جهیدن آن زمان / تا نکند نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آن بکر وصیای از آن سه مانی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت آن سه مانی

قصهٔ آن بکر است یعنی نود / کدر او سه ماهی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود و این مغز جان
چند صیادی سوی آن بکر / بر کشتند و بدیدند آن صغیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / کز یقین شم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان آید / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده باید نی مگو / که ترا زنده کند آن زندگو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه باشد اندر آن آن زن

سر حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست / کو وطن آن سو بجان زان سوی نیست
کو وطن خواهی کند زان سوی مشتاق / این حدیث راست را کو خوان اغلاط
کز دم هر عضو او درد جدا / آمد است اندر خبر هر جدا
چون که استسقا بنی می‌کنی / بوی خوش خواه از ربیع غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چون که استنجا کنی در دست خن / این بود که از زیان پاک کن
دست من اینجا رسید این راست است / دست اندر شستن جانست
ای تو کرکشته جان ناکسان / دست فضل است در جانها رسان
حد من این بود کردم من تمام / زانکه خدا نفی کرای کریم
از حدیث خدا با پوست را / از حوادث تو بشو این دست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت

گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که بود استنجا و این را در وقت استنشاق خواری بکفت سوراخ دعا کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / کم مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت زبینی باز خیز / رایحهٔ بینی که آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وای تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر خار خوب و چست / همین مرد معکوس عکسش بدست
از پی سوراخ بینی نیست گل / هو وظیفهٔ بینی آمد ای غل
بوی گل بهر شما است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا / بوی وضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن شناس اینجا نخست
گفت نامی زیرک ره کنم / دل ز راست و شورتشان برکنم
نیست در صوت و صدا و زرا کس / چون علی تو آه اندر چاه کس
محو و تراه که یا نیست قبس / تب رود پنهان روی کز چون سپس
سوی دریا عزم کن زان آبکیر / محو جو و ترک این کرداب گیر
سینه را پاسا ساخت خیر آن چند / از مقام باخطر تا مخیر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می دود تا در تنش پاک بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی / خواب خرگوش و سگ اندر پی
زد آبا مرده دریا کرف / راه دور و بینه پهنا کرف
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای زد / کز نیابد جد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت ای من فوت کردم وقت را / چون نکشتم همره آن رهنما
تا کنان زشت و نیکو جهد رفت / می بیاشیم شد در پی مقت
بر کنشته حسرت آورد خطا / باز نایدرفته یاد آن صفا
این زمان بود که نادر حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور که تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی که فتاد مکر و دام / مرغ او را گفت کای بخواهیم
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرد مغرور کیرای بیاد من
تو دی کاوان و میشان خورده / تو بر اشتر بر باز کرده
خود نکشتی سیر از انها در دم / هم نکردی سیر از اجزای من
مرا آزاد کردان از کرو / ای جوان مرد کریم محتشم
اهل مرا تا که سه پند بردهم / تا بدانی زیر کرما آبلهم

اول آن پندهم بر دست تو / بدهم ایجان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوش دلش
پس نسیم پند دهم من بر درخت / که از این سه پند گیری نیک بخت
آنچه بر دست است آنش / که مبادا راز گیری یاد مکن
بر گفتش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر از دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در خم کیم تم / ده درم سنگ یک ترنیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن کوهر بجز جان تو
تو نگردی در که روزیت خود / که نباشد مثل آن در دو جهان
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غافله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم من ترا / زاین حیل از راه بردی مرا
مرغ گفتش نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دل غمت
چون گذشت رفت غم چون میخورد / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درمنت ای اسد / ده درم سنگ اندرون چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سیم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث را بکان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا بر خوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حق و جهل پذیرد در نو / تخم حکمت کردهش ای نیک خو
زانکه جاهل جهل را بندد بود / چون که تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن فانی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چون که ماند از سایه عاقل جدا
کو سوی دریا شد از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن تندیشه بر خود نیم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت بر دو میروم بر آب تر
میروم بر روی چنانکه خس رود / نی بساحل چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنت از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنت الشفی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا قبل تموتوا بالفتن / یا فی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مردوشکم بالا فکند / آب که بردش نشیب دکه بلند
هر یکی زان قاصدان بر عضه زد / که دریغا ماهی مهتر بمرد
شاه شد او از آن گفت و دریغ / پیش رفت این بار بزم رستم تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
این چنان راست مجست آن سلیم / تا که جهد خویش بر ماند کلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / لحمی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بیش تابه / با حرارت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش آلم یأتک نذیر
او همی گفت از تکبه و از بلا / همچو از کافران قالوا بلی
باز می گفت آن کرا این بار من / وارهم از محنت کردن زدن
من فسازم جز بدریائی وطن / آبگیر را نسازم من سکن
آب بحر جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و در رحمت دوم
همچنین میکرد با خود نذرها / کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

دیگر بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و

کتیم — پنهان
اسد — شیر
عتیق — آزاد
سباحی — شناگری
گفت موتوا — اشارت بحدیث موتوا قبل ان تموتوا یعنی پیش از مرگ یعنی خودیها و خواهشها را ترک کنید و خود را چون مردگان بی از اوی خواهش نمائید تا نجات یابید

ندم هیچ وفائی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارند

عقل میگفتش حقا از نهیب / با حرارت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل زو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدرد اندر خرد
چون که علت نیست نسیان را بدست / دشمن و باطل کن تدبیر بست
ارکه عقل پروانه خسیس / یاد ناورد از آتش و سوز نیس
چون که پرش سوخت توبه کند / آن و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل آن باشد که عقل آن را نداشت
چون که کو مرید آتش چون بود / چون که بود ذکر یا آتش چون بود
این همه هم بی عقل اوست / که بنیند کاحرارت را چه سوخت
آن ندامت نتیجه رنج بود / آن زعقل و هوش چون گنج بود
چون که شد رنج آن ندامت شد / می نیرزد خاک آن توبه و ند
آن ندم را ظلمت غم بست باد / در کلام الیل یهوا النهار
نو برف آن الم غم کشت خوش / هم برف اندر نتیجه زاد اش
می کند او توبه و پیر خرد / یا نیاید لو ردوا لعادوا مزید
عقل مند شهوت ای پهلوان / آنکه شهوت می زند عقلش بجان
وهم خواند آنکه شهوت را کدا / وهم قلب و عقل قلب و عقل
بی محاک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن رو بنقل
این محک قرآن و احوال انبیا / چون خطا رفت آن و بیا
تا ببینی خویش را از سبب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را کرا زه سازد دیو / [illegible]

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب جهل بود

وهم من فرعون عالم سوز را / عقل موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان اهل ضلال
گفت خاموش رها کن گفتگو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبم از خاک دانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آنخداوند مجید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اسلم نهاد و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای تیره پاک
اصل ما و اصل جمله شرکتان / هست از خاکی و از اصل نشان
تو مدد از خاک میگیری تنت / از غذای خاک چه کردی تنت
چون روند جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف تیره پاک
هم تو و هم ما و هم اسباب تو / خاک گردند و غذا اندر جاه تو
گفت غیر این تن تا نام هست / مر ترا خود آن تن او را نیست
بنده فرعون و بنده بندگانش / که از او پرورد نطفه جسم و جانش
بنده باغی و طاغی و ظلوم / زاین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و شهوانیش / هم بر این اوصاف خود میکرد فاش
در غریبی خاره و در وطن خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت ما شاکر بود ما آن ملک / در خداوندی نمیکرد یک شریک
واحد اندر ملک و او را باشی / بندگانش را خزاین و سالارش
بندگانش را خزاین و سالارش / [illegible]
شرکتش دعوی کند جز ما لکی / [illegible]

خربها — کایه از بیهوشی و نادانی
جنیس — مجنون و مثل
نسیان — فراموشی
ذکر — یاد داشتن
ایاب — رجوع و بازگشت
نسود — این بر وفا و نبود اشاره تو
لو ردوا — یعنی اگر برگشته شوند کفار بدنیا برمیگردند بکار خود

نفس او کرده است مقاش مرا — غیر کرد عوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی — لاف شرکت میزنی یاغی تویی
گر بکشتم من هوای را بسهو — نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه او فتاد — آنکه جانش خود نبد جانی بباد
من کی کشتم تو مرسال زاد کان — صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشته و خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو ازین خون خودت
کشته ذریت یعقوب را — بر امید قتل من مطلوب را
گوری تو حق مرا خود بر کشید — سر نگون شد آنچه نفست میتنید
گفت اینها را بهل هیچ شک — این بود حق مزد و نان و نمک
که مرا پیش خر خاری کنی — دور دوشن بود لر تاری کنی
گفت خاری فیامت تیغ تیز — گر نداری پاس مزد دهر و نیز
زخم کیکی را نمی تانی کشید — زخم ماری را تو چون خواهی شنید
زخم ماری را تو چون خواهی شنید — ظاهر کار تو ویران میکنم — لیک خاری را کلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می شکافت — با بلی فریاد کرد و بر نتافت
گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان
گر بزمین را از چه ویران میکنی — می شکافی و پریشان میکنی
کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این — تا نگردد زشت و ویران این زمین
تا نفرو رفت و تا جادو کی — کی رود دستور کجا یابد شفا
تا نشکافی بشر هیزم چغز — کی شود نیکو و کی گردد بغز
که چرا این طلسم بگشاید ترا — بر دمید بی چکنم بد دیده را
پاره پاره کرده دزدی جامه را — کرز ندان آن دزدی علامه را
همچنین نجار و حداد و قصاب — هستشان پیش از عمارتها خراب
هر بنای کهنه کابادان کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند
تا نگوید گندم اندر آسیا — کی شود آراسته نان خوان ما
آن هلیله آن بلیله کوفتن — زان تلف کردند معشوقی تن
زان تلف کردند معشوقی تن — بهر تضاعف کرد آن نان و نمک — که زشتت دارها تم ای پلک

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

گر پذیری پند موسی وارهی — ور نه از جانت برآرد آرزو
بر که خود را کرده بند هوا — گر یکی را کرده تو اژدها — اژدها را اژدها آورده ام
تا با صلاح آورم من بعد — تا دم آن اژدهم ایمن شکند — مار من آن اژدها را بر کند — گر رضا دادی بعید از دور دان

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید نمودن او

گفت الحق سخت و ساحر جادوی — که در افکندی بمکر این جادوی — خلق بد را تو کردی دور کرد — جادوی نفسه کند دستان کو

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا — جادوی کردید با نام خدا — غفلت و کفر است مایه جادوی — مشغله دین است جان موسوی
من بجادو یا بچه مانم ای وفیح — گر دمم پر شک کردد هیچ — من بجادو یا بچه مانم ای خبیث — که زجانم نور می گیرد کبیث
من بجادو یا بچه مانم ای خبیث — گر خدا نازل شود بر من حدیث — چون تو با ترمو ابر می برای — لاجرم بر من گمان بد میبری
مر کبر را افعال دام و دد بود — بر کبرها افش گمان بد بود — چون تو خر و عالمی پر ابهر — کل آنرا همچو خود بینی بهین
چون تو بر کردی و بر کردند پست — خانه را گر دنده بینند منظرت — ور تو در کشتی روی بر بحر و دوان — ساحل بحر را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه — تنگ بینی جو دنیا را همه — ور تو خوش باشی بکام دوستان — این جهان بنماید بچون بوستان
ای دبا گر رفته تا شام و عراق — او ندیده هیچ جز کفر و نفاق — ای دبا گر رفته تا فیدی — او ندیده جز مکر بیع و شری
ای دبا گر رفته ترکستان چین — او ندیده هیچ الا مکر و کین — طالب هر چیزی یا رشید — جز همان چیزی که میجویند دید
چون ندارد مدرک جز رنگ و بو — خاله اقلیمها را کو بجو — کاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و سرو — او نبیند غیر قشر جز بسرو — که بود افتاده در ره یا خبیث — لایق سیران کاوی با خریش
خشک بر بیخ طبیعت چون دوید — بسته اسباب جهانش لایزید — وان قضای حق و اسباب و علل — هست بعض الله ای صد را جل
هر زمان مبدل شود چون نقش نو — نو نو بیند جهانی در عیان — گر بود فردوس و انهار بهشت — چون ندیده یک صفت شد کشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه و استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفه او نیست و بیخبری او از آنچه وظیفه او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

چند حس را بشنو از اعیان — چند دین جهان ادراکات — پرده پاکان حس نا پاکست
لاجرم اعمی دل و سرگشته — مضطرب حوال و مضطر گشته — چشم بگشا و مسبب را نگر — ای غفلت از سبب تو بیخبر
تا شوی فارغ ز اسباب نظر — بنده اسباب گشتی تو خر

وفیح: بی شرم و بیاک
جنب: ناپاک را گویند
منظرت: یعنی دیدمان
ملحمه: جنگ و جدل
هری: و هراس یکی است
بیع: فروش
شری: خرید
قشر: پوست

چون شدی تو پاک پرده درکند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوب خبر
چشم بستی گوش می‌آری پیش / تا نمانی نقد دهسار بیش
گوش گوید من صورت نگروم / صورت ار با بانگ زند من بشنوم
عالم من ایک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
همین پا بینی همین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست علم و مخبرم
گی بینم من رخ آن نیم ساق / همین مکن تکلیف ما لا یطاق
باز حق گر بنیند غیر کفر / خواه کفر غیر پیش او یار است غیر
چشم احول از یکی دیدن بتیر / تا نظر شرکت نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و فن / مر ترا از خود نمیدانی تو فن
منکر از خود دم ز ایکی بر زبان / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
منکر اندر من زند من یکی است / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از تنگ و نا / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چون که رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیر دین / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او چنین گوشی نشین
حلت دیدن مدان پیه ای سیم / ورنه نور اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بینند شبه / نیست اندر دیدگان مردمه
نور را با پیه نی نسبت بود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمی از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
گرچه اصلش اوست چون منکر کی / نسبت خود ماند آتش از پری
مرغ از باد است کی ماند بباد / تا مناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون آنچه دادش وصلها
آدمی چون زاد ز خاک هست / این پسر را باید نسبت کجا
نسبتی کز هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر پیش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون صور دانست مومن از عدد / چون صور دانست مومن را از کدو
آتش زهره دا اگر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را تسبطی کرد بید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود با او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آن زمین
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدید هجر آن حنانه را
سنگریزه گر نبودی دیدنی / چون گواهی دادی اندر مشتری
ایخرد بر کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
از فرستادن مرا پیش تو سیر / هست بر هائی که شد هر سل خبیر
که چنین دارو چنان ناسور را / هست دهوار بی هیمور را
واقعاتی دید بود پیش از آن / که خدا خواهد مرا کرد بیان
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ کشاخی تو را خواهم شکست
واقعاتی هم بگیرد از بهر این / گونه گونه می‌نمودن بر دین
در خور سر بر و طغیان تو / تا بدانی کوست در خور دان تو
تا بدانی کیست حکمت سنجیر / مصلح امراض و درمان تا بدیر
تو بتاویلات می‌کشی از آن / کور و کلا بر هست از خوار کران
وان طبیب و آن بنجم در لمع / دید تغییرش بپوشید از طمع
گفت دوا زدولت از شافیست / که در آید غصه در آکافیست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند تمام
زانکه دید او که نصیحت جهنه / نند و خونخواری و میکوشد
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک حقشان فرو نشاند غیب
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت و سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / نی ضرورت خون کند از بهر بیو
نی طبیبی مخت وار نیز / که شود نزد رو بسی زار کنیز
دیو خانه کرده بودی بت بدل / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بر جگرها را کلخت
تا عصایم شاخ شوخت را شکست

غریدن: طریق کودکان بر زمین رفتن

زوق: تکر

تجشم: تکلف باشد

حنانه: ستونی که حضرت رسول تو اطفال بر او عطر کرد چون بر شاخه بهر بر او نشست و بنزد و ناله آغاز کرد

کی تحدث: یعنی حدیث کند تا لرزه و حرکتهای خود را ظاهر میکند تعین ای جماد اسرار خود را

میسوق: آسان

جمله آورد از جهانیان رقم / تا اختر دز تا کرینداز
غیب که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کیر که
چون غازی بر غزا نرود کافر تاخت آورد گه

جمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و ندوه جانیان
تا فرو گیرند بر دند غیب / تا کسی را بدار انسو پا ز جیب
غازیان جمله خراجی کردند / کافران عکس جمله آوردند
غازیان غیب چون از علم خود / جمله ناوردند بر تو شک کنید
جمله بردند سوی دیدار غیب / تا نیایند طرف مردان غیب
چنان در صلب و جمها بر زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهری که ذوالجلال / بر گزیده است از برای انتقال
تو ندی در بندها را ای لجوج / گوری نو کرد سر هنگی خروج
تا نمی‌سوزند و هنگ شکم / تا که ناشر نام و ننگ شکم
تو هلاد در بندها را ای خبیث / چند کاهی بر سبال خود بخند
نسبت ابر کند یک قدر / تا بدانی کالفقر یعنی الفخر
نسبت تو نیز با آن عاد / که همی لرزید از شان بلاد
تو بسینه روی تو با آن خود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
تو بکردم از سخن کاینکه هم / بی سخن مر ذاتویت آیتم
که نهم بر دیش خامت تا بزد / یا بسوزد دیش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبر است ای عدو / می‌دهد هر چیز را در خور دو
کی نکو کردی و کی کردی تو بد / که ندید لایقش دیدی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی گیری بر سن / حاجتت باید قیامت آمدن
آنکه در مرآبد اندا و بحجی / حاجتش باید که گوید او صریح
این بلا از کودنی آید تو را / که نکردی فهم نکته رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کی اینجا شاید خیره شد
ور نمودی تیری شود آن تیر کی / دد رسد در تو جزای خیر کی
ور نیاید تیرت از بخت ترش / نی پی نادیدن آلایش است
همین مراقب باش کز دل باید / کز پی هر فعل چیزی زاید
ور از این افزون مراقبت بود / از مراقب کار بالاتر تو دد

بیان آنکه نزد هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر
که قابل آینه است تا کرد نیا بهشت و دوزخ و قیامت
و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال یک بعینه

پس چو آهن گرچه نیکو هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

۹ لزیز: تلقه

۹ غازی: جنگ کننده را کوشند

۱۰ صلب: پشت و کمر باشد

۱۰ شارع: محل عبور باشد

۱۱ انشال: نزول نتیجه

۱۲ هنک: صدمه شراب

بادلت آیینه کرد در صور / اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آمر از چه تیره بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
تا که صورتها توان دیدن در / گر ز خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانکه صیقل کرده است
تا در او اشکال غیبی رو نهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داد ای عاشق / که بدان روشن شود دلرا و دق
صیقلی را بسته ای بی نماز / وان هوا را کرده دو سد باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده بود
ای مکابینه غیبی بین / جمله صورتها در او حاصل شده
تیره کردی زنگ دارد کردنها / یفسدون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب از این افزون مکن
پر مشو زان تا شود این آب صاف / وانه رو بین ماه و اختر در طواف
وانکه مردم هست صیقل آب جو / چون شود تیره نبینی مغز او
تعرجو پر گو مرا بت پرورد / همین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه گر مکن این پیروی / صیقلی والله اعلم بالصدق

باز کفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات / میشود تا روی را منجات
زاهر تیره بقدرت مینمود / واقعاتی کرد در آخر خواست بود
تا کنی کم تو آن ظلم و بدی / آن هوی دیدی و بدتر میشدی
نقشهای بد که در خواب شود / میرهد زان و آن نقش تو بود
هیچ آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت بر آیینه دید
کهچو شیئی لا توانی دلبس / فشیم آن تو است ای کم نفس
از چنان روی که زشت میکنی / بیشتر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته / که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه میدیدی که مدهوش شده / که هر خود را بدندان دده
که نگون اندر میان آب دیر / که سر تو سیل خون آمیز تیر
گر بپای او فتاده کشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر تعزیر زندانی چو دل
که ندات آمد مرا بحر الجبال / که بروشی ز اصحاب شمال
که ندا آمد ز صحرای جهاد / کهصدای آمدت از هر جهاد
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
کهخطاب آمد ترا از مرتبات / کشته مطرود ابد فرعون مات
زاین بترها که بگویم زشتر / تا نگردد طبع معکوس تو کر
اندکی گفتم بنوای ناپذیر / زانکه دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی حیات / تا نبینی زخواب و واقعات
چند بگریزی تک آمد پیش تو / کودی ادراک تکرار اندیش تو
همین مکن زاین پس فرا گیر اعتراز / که زبخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز و گشوده است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر او روی صواب
هست جنت را ز رحمت شد در / یک در توبه است زان هشت در
اینهمه که باز باشد کم فراز / وان در توبه نباشد چون که باز
همین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن ز ادی و کس نشنود
باز کرد از کفر و این در باز یافت / تا نکردی از شقاوت رد باب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

همین ز من پند بر یک چیز دیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدای نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم مرغ و ماه / مردم و دیو و پری و مرغ و ماه
خالق دریا و کوه و دشت و نبه / ملک او بیحد و او بی شبه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده کل از کبا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردن کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او یفعل الله ما یشا
گفت موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / نشکند در چار منع کفر من
بو که از خویش وعده های غیر / بر کشاید قفل کفر صد مکر
بو که از تاثیر جوی آن کنین / شهد گردد نیم این زهر کین
یا ز عکس چون آب کیرد شیر / مردمش باید دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم نوبرم از ذوق آن
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خار زارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت جاودان / جان شود از یاری جوی روان
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در نفس حق آغشته ام
کز عکس یار دوزخ مجمر نما / گشته ام بر اهل جنت زهر بار
کز عکس جوشش آب حیم / آب ظلمه کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریر و زمهریر / باز عکس آتش حیم چون سعیر
دوزخ در رویش ظلوم کنون / وای آن کو باشمش تا که زبون
وز فضیلتهات کردم باخبر / موسیا باشد که یابم تا مهی
وارهم از کثرت ما و منی / هین بگو با من کدامست آن چهار
که عوض خواهیم دادن زشتها

شرح کردن موسی علیه السلام آن چار فضیلت یا نیز کرا

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن علالهای که در طبع کشاد / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وانر نبات بعد عمر مستوی / که بنا کام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون تشنگان / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مر ترا جو باشی ولی عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خیر من این یک اندا
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را

علا: بلندی
شیه: مخواه و بیانان باشد
یفعل الله: یعنی میکند آنچه میخواهد
معشم: غنیمت داشته شد
نوکه: یعنی شاید است
حمیم: آب گرم بدبو

بر کنی این خانه تن بیدیغ / تا مهت آید بروز از زیر میغ
ای یک برگی نه باغی باندهٔ / هیچ کوهی بر کشش از دو راندهٔ
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کو میشد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کرد دیگ بخت
خانه بر کن کز عفو این تن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت أن أعرف

کنج زیر خانه است ای چاره نیست / پس هدم خانه مندیش ز نیست
گنج هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیر شیخین عریان شود
ثبات آن تو نباشد زانکه نیست / مزد ویران کردنش آن گنج نیست
چون نکردی انکار مزد شش فسلا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خالی بعد از آن تو کابدی / اینچنین ماهی بداند زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب این خانه تو / مانع صد خیر من این یکدانه بود
خانهٔ اجرت کنی دیگری / نیست ملک تو بیکبی یا شری
ایزد کریم امتدی داد و اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دکان
هست این دکان کرانی زود باش / تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه تا کهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خود آب تنا / میزنی این پاره بر دلو کران
هر زمان میدهد این دلو تنت / پاره بر گیرد ز این خورد تنت
ای نسل پادشاه کامکار / با خود آر این پاره دوزی بنده وار
پاره بر گیر از این تعمیر دکان / تا برارد سر پیش تو دکان
پیش از آن کاینها بهلت خانه کرد / آخر آید بر نخورده زاد و بری
پس تراب ویرانه کند صاحب دکان / وان دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کو بودم بر خوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بشکستم / آبجو از انجا که انبا شستم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردنی علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
ما ندم اندر خانه حیران و زار / لابد از معنی شدم مرغ عوز زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستور من بودی بدر
آه کرد ایزد تبرا دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو مفلاران عشقها می باختم
پس بگو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه پس اندر گرد / کز برای دودمان خویش کرد
پس بگو ای موسی بگو وعدهٔ سیوم / که دل من از اضطرابش گشت گوم

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سیوم را با فرعون

گفت موسی آن سیوم ملک تو / در جهانی خالص از ضم عدو
بیشتر زان ملک کاکون داشتی / کان بداند بحث و این دانشی
اندر جنگ چنین ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خواهد نهد
آن کرم کاندر جفا انبان داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبر شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
زنگ بود در پیش ما بر کالبد / لیک تو بستی بخز کردیم پست
افتخار از زنگ بود از مکان / هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

گر بود کاب نامرغت خرم / با مویز و جوز و فستق آوردم
چون که با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
صبح آن تنگی نهفتند بر درخت / تا نماند این شباب فرخت
خوشبلب تر نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای بحر شعیر
نی شود زود جوانی از تو کم / نه بدانها خلطها یا آن
نی فشان پیرت آرد بر سرو / نی دو چون سرو تو گردد دو تو
نه شوی موی سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
نه کو در شهوت و طشت و بقا / کز زنان آید ان ضعف ملال
آنچنان بگشاید ت فرشباب / که گشود آن مرده بر عکاشه باب

معنی حدیث من بشر بخروج الصفر بشرته بالجنة

چون که واقف شد دلش از وی بدل / احمد آخر زمان را انفعال
در ربیع اول آمد بی جدال
عاشق آنوقت گردید او بعقل / چون صفر آمد بشد شادی ز حد
مژده بی نامه و فرق راه آغل میزدی / گفت هر کس که مرا مژده دهد
چون صفر بای از جهان بیرون نهد
مژده ور باشم مرا دو او شفیع / چون صفر بر بست بار و ماه نو
گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و دین / گفت کجست ترا ای شیر زین
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه بخواز مژده بر
گر بحال از نقل حال شادمان / وز بقایش شادمان از این گمان
چون که آن خوش بد آمد مرغ کور / پیش کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان عقدهٔ می پیمرد
که نکرد اصناف اقبال تو زود / هم نکرد اطلس بخت تو بزود
هر چه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان زمانی نکردی با توان
گفت آخر تنگ کو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه

٢٠١٩

در ایمان آوردن جادوی موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برای دوست ای
زود دریابد شه نیکو سخا / وقت کشتن آمد و پیر سود کشت
آفتابی تاج گشت ای کلک / غیب گل را خود بپوشاند کلا
چون نکفنی آری و صد آفرین / این سخن در گوش خورشید آشنا
میکند ابلیس را حق افتقاد / چون بدین لطف آن کریم بادخواه
میرسید در دو عالم بهر حق / زهر کز بهر حق او برد دید
تا نبرد زود سرمایه ز دست / غافل هم حکمت است و این عمی
زهر جان و عقل بخوری شود / خود که یابد اینچنین بازار را
حبه را آمد صد کان عوض / کان لله داد دن آنچه است
هست شد از هوی رب باید / هوی فانی چون که خوبا او سپرد
که فنا کرد بدین مرد و هلاک / چون باصل خود که دریا بود
ذات او معصوم و با جان نیک / هین بده ای قطره خود را بدم
در کف دریا شو ایمن از تلف / خود کرا آمد چنین دولت بدست
کیر چه استادی و در ماندی ملا / الله الله زود بفروش و بخر
کز بحر لطف آمد این بحر حسن / الله الله زود بشتاب و بجو
تا شود چو کان موسی پانوا / الله الله تو کمان بد مبر
الله الله ترک کن هستی خود / چنین انعام عام ای بحبر
الله الله تا کنون کژ باختی / الله الله چون که عصیانهای تو
الله الله چون که عصیانهای تو / الله الله با چنین کفر دو تو
سر بخاک پای او باید نهاد / چون قبول میکند اکرام او
کاسفلی بر چرخ مفتم میرود / هین که بیکاری فتادت تو العجب
تا ببینی در عوض صد عز و سود / گفت با هامان بگویم این سپر
گفت با هامان مگو این راز را / کو ز کبریا نداند باز را

مثل کبر باز پاک شاه و کبر زن که بخانهٔ او بود

آیینه — زن فرعون
بخ لک — یعنی آفرین مرا
کلک — یعنی ای کلک آفرین تو
کان لله — اشارت بحدیث کان لله کان الله له یعنی هر که برای خدا باشد خدا او را است
موسی — اینجا کنایت از هوی و حقیقت آن
خائف — ترسناک
معصوم — دور از گناه
بدهم — بشمار باشد

باز اسیدی بکبیری دهی / او بزد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کو ز کبریا بزد کو را وار
که کجا بوده است مادر که تا / ناخنان را نیاز دارد از آسیا
ناخن و منقار و پر شر را بزد / وقت مهلت میکند ذالیکید
چون که تاجش بهر او که خود / خشم کرد مهر را بر دزد
کهچنین تاج بخشم بهر تو / تو تکبر مینمائی و عتو
تو سزای مهر هان ادبیر را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تلخش کرد طبع باز / آب تلخش هدکایز را بکیر
زال بر نجد شود خشمش دراز / از غضب آن آتش سوزان سرش
آتش از آن خشمش فرو دیرد / یاد آرد لطف شاه با فرو
زار و چشم نازنین پر دلا / زن فرو دیرد شود کل مغفرش
چشم ما از غش شد پر زخم داغ / چشم نیک از چشم بد یاد دروغ
چشم دریا بسطی کز بسط او / که ز چهر شاه دارد صد کلا
کر هزاران چرخ در چشمش دود / همچو چشمه پیش ما نرم کرد شود
چشم بگذشته از آن محسوسها / هر دو عالم مینماید تا او
خود نمی یابم یکی کوشی که کس / نکند کوبم از آن چشم حسن
همچو آن آب محمود جلیل / میتراود قطرهاش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / کرد مدد سوریش آن خوب کیش
باز کوید خشم کبیر ار فروخت / قرنو بصر و حلقه را نسوخت
باز جانم باز صد صورت نند / زخم بر نافه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد باشکو / صد چنان ناقه بزاید مو بکو
دل همی کوید خوش و هوشیار / ورنه در آنید غیرت بود نار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزد یکدم صد جهان
خوش شاهی کز نهش جای پند / تا دل خود را ز پند او کزند
کز کم باز رای ها مان شوت / کو ز پشت ملک و خط مقدرت
مصطفی را رای زن صد بوذرت / رای زن بو جهل را شد بولهب
عز جنیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها پیش کش بر برد
جنس سوی جنس صد پره برد / بر جالش کهها بر دزد

قصهٔ آن زن که طفل آن بر سر ناودان میغرید از علی چاره چیست

یک زنی آمد پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
کز پی او میخواهم نمی آید بدست / ورهلم ترسم که او افتد بپست
نیست غافل تا که دریابد بپوما / کر بکویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بآب / او همی کرداند از من چشم و روی
از برای حق نمی آید بجهان / دستکیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می لرزد دلم / کبد دارد میدود دل بگسلم
کفت طفلی را بر او رحم بیار / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید بسبک نان ناودان / جنس بر جنس آن عاشق بود
زنجیر از کرد بجوید آن طفل / جنس خود جوش خوش بر آورد دل
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذبه جنس را هم جنس دان
غرغران آمد بسوی طفل طفل / وا دهید از افتادن سوی سفل
زان شدند از شر پیغمبران / تا بجنسیت همند از ناودان
تا بجنس آیند و کرد ند کم / پس بشر فرمود خود در امثلکم
زانکه جنسیت عجائب جاذبی است / جاذب جنسیت هم طالبی است
عیسی و ادریس کردند شد / با ملائک چون که هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بدند / جنس نی بودند از نور آمدند
کافران هم جنس شیطان آمدند / جانشان شاکرد شیطانان شدند
صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بدستان جند / آنچنانکه کردن ابلیس زند
زان سکان آموخته صد فن جید / کز خواهد خلق را ملک ابد
هر که دید او کمال از بخت و بد / از حسد تو لحن آمد در دهان

بنر نجد — ترجمه بنر دم کشیدن و بنگ کردن و دشنام
قلزم — دریای عظیم
مقدرت — قدرت و توانائی
صدپره — شد دسته
خطر — آفت
جانب — کشنده
سفاد — نیستی

زانکه مرید بخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند زین جسد
مر ترا مشغولیی باشد بدان / که نپردازی از آن سوی بزان
چشمه‌ی راحت از آن میتهمد / که بدان راحت از دعا الزام شد
خاصیت بنهاده در کف شیر / کو بمانی میرهاند از خود
حوا برایزدان بدانسان میکند / کز دعا او فکر را بر میکند
کز مجوز از عشق پوستی / کو بشناسد بدو از دوستی
صد هزاران اینچنین میدارد او / که برادر کاک تو بکار دا
هست میهای شقاوت نفس را / کنده بیرون برد آن بخش را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمه کردن نه سر شیخ خویش / بر کند از تو بکرد واه پیش
بنده هم میشی دلا عشوه مشو / هست عیسی مشتق حرف جو
این چنین می را بخور زان تنها / مستیش بود ز کونه دنیها
زانکه هر معشوق چون خشت بود / آن یکی دزدد دگر صافی خورد
تا بیی بابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ابرو ترش / آن می صافی گران کردی خوش
هر دو هستی میدهند آن تا ادب / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و جدل / بی عقال عقل در رقص الجمل
تا بنیلوفر جنس رو مثال / مر ملک را جذب کردند از فلک
با جنس آتشت دیدار او / که تو آهنگ هر دو بر علو
چون بجنگ تو سر کوه نهی / در میان خوض با جوی نهی
تا قیامت او فرو نایدت پست / که دلش خالی است در دریا دست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کند
باز آنجا که جنس انبیاست / سوی ایشان کرشکان پیوسته‌اند
زانکه عقلش غالب است و بی‌نشان / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون دهم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود ما مان جنس فرعون را / بر کزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعر کشید / که بجنس دوزخ آن دو بلید
هر دو سوزنده چو دوزخ شدند / هر دو بیرون دوزخ زنور آنهوی

در بیان حدیث جزا مؤمن فارز نور اطفا نار ی از نیز با از دوزخ

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن زود / بر کند که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چون که دامن میکشد
مر مرا آن دوزخی ز نور هم / زانکه هیچ دوزخ شعشعش ایضم
دوزخ از نورت همی گیرد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور هو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان جوید بجان / کی خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بها ما زمایلی ها مانیی / ور بموسی مایلی بجانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند مابین تنها بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
تا شود غالب نفس غالب عقل و هوش / ساغر صدق از کف موسی بنوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصم تا شکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد در آن ای نامگیر / باز گو اضلال فرعون شریر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

آن شیره روشنی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو نهان بزدید / جست هامان و گریبان بر درید
با نگهبان مکرها کرد آن لعین / گوفت دستار و کله را بر زمین
کیچگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آخر تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار دا با بخت چون زر کرده تو
از شمار و از نه مغارب بی‌جاه / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاه / پرستانه خاک نوای کمینها
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش ترش زان چو ترش / که خداوندی تو بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه دین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا کردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند / بندگانمان در خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان ما کور گو / کشته ما را پیر کلستان فرگو

تزییف سخن هامان را علیه اللعنة

دوست اندر دشمنی نشناختی / نزد را کو را نه کرد ساختی
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مکو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولت است / کدو و ادو اول و آخر لت است
اولش دود و دود آخر لت بخور / جز در این ویرانه نبود مر ترا
گر از این دولت نیازی خوردن / این بهار تر اهمی آید خزان
مشرق و مغرب که تو بر زوار / کسر ایشان آرزن بریده اند
مشرق و مغرب که نبود بر زوار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / جایلوست کشته مرد و چند
هر که را مردم سجودی می کند / زهر اندر جان او می آکند
چون که بر گردد از او آن ساجد / داند او کان زهر بوده مؤید
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سر کشی شد چون گیاه
این تکبر زهر قاتل دان که هست / ازی پر زهر شد او کیج و سست
چون پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش گزد و دو سند
گر بداری زهر شر را اعتقاد / گرچه زهر آمد نگردد تو عناد
چون که شاهی دست آید شهی / بکشد شر با بازدارند تلبی
ور بیابد خشه افتاده را / مر فهمش سازد شه و بدهد عطا
گرچه زهر است این تکبر چرا / کشته شه را بیگاه و بی خطا
وان زهر کز ابی نعمت چون نوش / زان زهر و جنس زهر را باید شناخت
وان زهر هر کز کدائی را نزد / کرک کرک مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا نواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد از کشتن / از من در نفرات اندر نفرت رود
آن کهو کو داشت کان نقد خید / کشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ هر او مست کو را کرد زات / سایه افکند است بر وی زخم نیست

مهدی نفت ز آتش ای غوی / ای باد چون برآذر میزدی
هرچه آن هموار باشد باز پس / نیزها را کی هدف کردد ببین
سر برآرد از زمین آنکاه او / چون هدف نهاد خم یابد ز نو
نردبان خاق این ما و منست / عاقبت زین نردبان افتادنست
هر که بالا نرود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ز رفع شرک نیز دان بود
چون نمردی و نکشتی زنده زاو / یا غنی باشی ز شرک ملک جو
چون بدو زنده شدی خود دوست / وصف محض است آن شرک کنی
شرح این در آیهٔ اعمال جو / کنیابی فهم این از کفتکو
کر بکویم آنچه دارم در دهن / کس حکمها کردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکانرا این بس است / بانک دوکردم اکر دزد کس است
حاصل آن ها مان بدان کفتان / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده نادهان / از کلوی او بریده ناکهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری کزین / نیزها را الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن ها مانند در دل فرعون

کفت موسی لطف بنمودیم چون / خود خداوندیت را روزی نبود
مر ورا نی دست دان نی آستین / آن خداوندی که دزدید بود
بود او بی جان و بود دید بود
آن خداوندی که دادند عوام / باز بستانند از تو همچو دام
آن خداوندی تو از بندکی / کمتر است از بازدانی اندکی
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیر از عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب سؤال کردن

آن امیر از عرب کرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بکیر
هر یکی بد بخش خود را صاف جو / تو بخش ما و دوست خود بشو
کفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او / هین بکیرید امر او را و اتقوا
قوم کفتند ترک ما هم در قضا / حاکمیم و دادمیری از خدا
کفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری غاتی خواهد شکست
قوم کفتند ترک افزونی بجو / چیست حجت بر فزونجویی بکو

حکایت

حکایت سیل آمدن و چوب انداختن امر جهت رفع سیل و غالب شدن حضرت مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری بر آمد از مرت / سیل آمد کشت آن اطراف پر
روی شهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کان جله رعب
کفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا فغان کردی عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزها را همچو خاشاکی بود / آب این سیل بر جوش عود
پس قضیب آن اختر مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزها کر کشت جمله آن قضیب / بر سر آب ایستاد چون رقیب
از اهتمام آن قضیب آن سیل رفت / رو بکردانید روی و بر رفت
چون بدیدند آن کرامت عظیم / کس مفر کشتند آن مرد زیم
جرمه کس که حد ایشان جرم بود / صاحبش کشتند و کافر از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب / وان سیوم بود بوسفیان حرب
ملک بر بسته میان با شد شریف / ملک بر بسته چنان باشد ردیف
نیزها را کر ندیدی با قضیب / نامشان این نام اوبین ای نجیب
نامشان از سیل نیز مرک بود / نام او و دولت نیز مرک زود
پنج نوبت میزدندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

کر ز اعمالت کزد لطفها / ور ز آورده ام خرد اعصا
آنچنان زان آخوت بیرون کنم / کز عصا کوش و سرت پر خون کنم
اندر این آخر خرد مردمان / می نیابند از جفای تو امان
ناک عصا آورد ام بهر ادب / هر خرد را کو نباشد منجذب
اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی کشته در فعل و خوی
اژدهائی کوهیی بوی امان / لیک بکزاژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد جانشه / بر تو بر مؤمن آمد روشنی
مر ترا کوید که ای کبر ذنی / که هلا بکریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در زندان من / مخلصت نوزد بند از من
باز کرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
باز کرد ای کبر بخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

اکر بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

ظاهر است این دوزخ اما بر دلت / این عصائی بود این دم اژدهاست
هست پوشیده یقین زان بر کلت / تا نکوئی دوزخ بر دل کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

آمر مر: یعنی قضا و حکم حتمی
مهیب: ترسانده باشد رقیب ترسیده شد
قضیب: شاخه چون عصای حضرت پیغمبر که در شاخه بود و تعبیر شاهان را
رقیب: حافظ و نگاهبان
مقر: اقرار کننده حاضر
خلق: کهنه
فخ: دام

حلل — جمع حله و آن جامه نیکوست

مخرز — دندی کرده شده

محفوظ — یعنی محفوظ و نگاه داشته شده

نامنون — بمعنی انقطاع و بیا بریده آمده و بمعنی کذاشته شده نظر آمده

ذابل — پسر آدم که برادر خود هابیل را بکشت

نکال — عقوبت دادن

طائعیم — یعنی فرمانبردارانیم

ضائعیم — یعنی عمل و بیکاره

مم زند ناست برادر دد دمها — تا بکوئی دوزخ است و از دمها
یا کند آب حیات اعمال — تا بکوئی که بهشت است و حلل
از بزند ناز بر و یاند شکر — تا بدانی قوت حکم و قدر
پس بزندان بیکناهان امکر — فکر کن از ضرب نا مخرز
نیل را بر قبطیان خون کند — سبطیان را از بلا محفوظ کند
آب را بر عوت دردم خون شود — بر کلیمی قند نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست — در میان هوشیار و راه است
نیل تمییز از خدا آموخته — که کشاد انرا و ایزد است
لطف او عاقل کند مر نیل را — قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آورد — عقل از عاقل بقهر خود برد
در جمادات از لطف عقل شد پدید — وز نکال از عاقلان دانش رسید
عقل چون باران از آنجا بر زمین — عقل این خشم خود بدکر زمین
ابر خورشید همه و نجم بلند — جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی نایند مکرر در جهان خویش — که نه پس ماند بهنکام و نه پیش
چون نکردی هم ایزد از انبیا — دانش آوردند در سنک و عصا
تا جمادات کرد ابی لباس — چون عصات سنک داری از قیاس
طاعت سنک و عصا ظاهر شود — وز جمادات کرد محشر شود
که زیزدان آکهیم و طائعیم — عامه بی اتفاق ضائعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق — کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کرد دانش آمد و قف — در حق قارون که کردش قهر نیف
چون فرکه امر پشینه شکاف — کرد دنیه کشت بچرخ و شکاف
تا جز کشتند از آن شیخ وصی — مصطفی را کرد ظاهر و السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن زندهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

فلسفی کفت چون دانی حدث — دی یکی میکفت عالم ذات است
فانی است این چرخ و نقش در است
حادثی ابر چه داند غیوث — ذره خود نیستی از انقلاب
توچه میدانی حدوث آفتاب
کر یکی کاند حدث باشد یقین — کی بداند آخر و بدو زمین
این تقلید از پدر بشنیده — از حماقت اندران پیچیده
چیست هان زر حدث و این بکو — ورنه خاش کن فرو کوئی مجو
کفت دیدم اندر این بحر عمیق — بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در شکال و در ذکوه — کشتهنکا بهر از و کر کروه
سوی آن هنکامه کشتم من روان — تا بیابم اطلاع از حال شان
من یکی از جمع هنکامه شدم — اطلاع از حال ایشان بشنیدم
آن یکی میکفت کردون فانی است — بی کمانی این بنا را بانی است
وان دکر کفت آن قدیم و بی کمان — نیستش بانی و یا بانی بدیت
کفت منکر کشته حمالان — روز و شب آینده و رفتن را
کفت بی برهان نخواهم من شنید — آنچه کوئی آن تقلید کرید
هین بیاور حجت و برهان که من — نشنوم بی حجت این را در دهن
کفت حجت در دو جانم است — در دو جان همان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم — من همی بینم مکن بر من تو خشم
کفتکو بسیار کشت و خلق کیج — در سر و پایان این چرخ بسیج
کفت یا رادند دو نیم حجتی است — بر حدوث آسمانم آیتی است
من همین دانم نشانش آن بود — مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می باید آن حجت بدان — همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا تر کفتکوی من — جز کمندی و نزاری بدی من
اشک خونین ریخ روانه مرد — حجت حسن جمالش مستود
کفت من انها ندانم حجتی — که بود در پیش عامه آیتی
کر بیاری من کنم آنرا قبول — ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

کفت چون قلبی و نقدی دم زنید — که تو قلبی من نکویم وا جند
هست آتش امتحان آخر زمین — کاندر آتش در فتد آن دو ورین
غام و خاص از حالشان عالم — از کمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ایجان امتحان — ضد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم — جحد باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر آبیم — چون در دعوی من و تو کوفتیم

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

همچنان کردند و در آتش شدند — هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را خون خاکستر شد او — سنی را ساخت تازه تر شد او
آخر آکوینده مرد مدعی — رست و نسوزید اندر آتش آن دعی
آزمونی بشنو این اعلام را — کوری افزون و آن خام را
که نسوزید است این نام آن اجل — کشتن مسمی صد ربوده است و اجل
صد هزاران روح شد در داد — در ره او سر بسر افتاده
صد هزاران خاک اندر باد هم — سر چو کوئی بی عصا و اوبه
صد هزاران نیز زمان اندر قرن — بر دریده پردهای منکران
چون کرو بشنید غالب صورت — در دوام معجزات و در جواب
فهم کردیم کانکه دم زد از سنی — در صدف چرخ پر ذات معنی
حجت منکر همه زد زد و — یک نشان بر جهد این انکار کو
یک نشان و دشنای منکرین — کو در اینجا لو که تا باشد عیان
سکه شاهان همی کردند کر — سکه الحمد بین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری — یاد آرد روز کار منکری
روی دینار و درم از نام شاه — تا قیامت صید فهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی ذهب — وانما بر سکه نام منکری
خود بیکر این معجز چون آفتاب — صد نشان و نام او اتم الکتاب
زهر منکر را که بکر فی از زبان — یا بدند و یا فرا بدند بیان
یا غالب شو که تا غالب شوی — یا مغلوبان شو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نیندیشد که هر جا ظاهر است — آن نعیمهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است — همچو نفع اندر دوا ها کامن است
این نفاق و حق نهاد اندر دلها — تا بدانند اهل عرفان و نهان
عمر کر کس سه هزار و یا صد است — مرکبوتر را چه باشد زان بدست
می نمیرد از کبوتر صد هزار — مرغ کر کس را نبیند اشکار
جمله پندارند کر کس باقی است — نی غلط کردند کس باقی است
بلکه ظاهر بین شدند از حجاب — می نبیند از عقوبه پس نه پیش
می نماند جهان بیکار و لو — کلشیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنی است — باطنش بنکر این ظاهر است

تفسیر آیه کریمه وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق ولیا فرید شان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی بینید

هیچ نقاشی بکار دیر نقش — بی امید نفع بهر عین نقش

مسئله حدوث و قدم عالم محل انظار و مرجع افکار حکما و فلاسفه شده یک قوم که دهریه باشند قدیم ذاتی دانند و قومی از فلاسفه مادی دانند و یک قوم زمانی خوانند و حق این است که دانشور که اهل حق و یقین اند آنرا حادث زمانی شمارند و اسمعیلی را قرآن بصدق نبوت و نبوت دارند و قرب مبین ایشان بحکم فرمان طاعت دانند

ذعی — حرام زاده

زاویه — ظرف آب

رهان — نزدیکی شوا

امر الکتاب — قرآن

غوی — کمراه

کامن — پنهان

عمی — نابینا

بلکه بهر بیهمانان و کهان — که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بیکان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه کرکند کوزه شتاب — هر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه کرکند کاسه تمام — هر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر هر نقش غائب است — وان برای غائب دیگر بهست
تا سیوم چارم دهم بر میشمر — این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایده هر لعب دیگر بازی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان — وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می بین جهات اندر جهات — در پی هم تا رسی در بر دوات
ور از بهر دوم باشد چنان — که شدند بر پایهای نردبان
آن دوم بهر سیوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل ای روشنی
کند بیش می نبیند غیر این — عقل او بی سر چو زنبت زیر زین
نت بچه خواند چه ناخوانده — هست پای او بگل در مانده
کرسرش جنبد بباد تیز رو — تو بدو جنبانیش غره مشو
آن سر کوبد بتمنا ای صبا — پای او کوبد عَصَیْنا خَلَیْنا
چون نداند سر میراند چو عام — بر تو گل میهد چون کودکام
بر تو گل تا چه آید در نبرد — چون تو گل کردی اصحاب نرد
وانظرهائی که آن افسرده نیست — جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن — اینزمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر — غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند — شد کذا چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پر کرد تا بدو وجود — آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا — در خلیفه کردن با بای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید — آنچه خواهد بود تا محشر پدید
چیز پیری بیند او تا اصل آن — پیش بیند عیان تا روز وصل
هر کسی اندازه روشن دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد برا و صورت پدید
کرتو کوئی کان صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قوت همت باشد آن جهد و دعا — لیس للانسان الا ما سعی
وانهمت خداوند است و بس — هست شاهی نداد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار — مانع طوع و مراد و اختیار
لیک بخشد رنجی دهد بخت را — او کریز اند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد — رخت ما نزد دیگر وا می نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار — کرده اسباب فرار اختیار
مرد لان در دفع هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان
رستم از ترس و غم و اپیش برد — هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان — زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کر و سوم کو کیخت — از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی که مرا تو را دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای کریده دوست میدارم ترا
گفت چه مصلحت تو ای ذوالکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی پیش والدین — وقت مهرش دست هم بر روی زند
خود نداند کجز او دیار هست — هم از او محبوبهم از او مست
مادرش گر سیلی بر وی زند — هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیرتر — التفات ش نیست با جای دگر
غیر مرغ چو سنگ و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد حق بدید — از بلا اغیر تو لا تستعین
هست این ایاک نعبد حصر را — در لغت آن از پی دفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و صبر

کی عبادت ترا آریم و بس — صبح یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه در خواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خوانا از وی بر دو دیگر کرد
گرشه شمشیر سر وان غلاف — تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را هر وی تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک بامی خاص — در شفاعت مصطفی را آنه خاص
بر جهید زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ را از کف نهاد
کف اگر کرد بواسب من بخشیدمش — ور بلبنی کرد من بوشیدمش
بخو که آمد پای تو اندر میان — راضیم کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تا نم شکن — که ترا آن فضل و آن مقدار تست
لابه آن را هیچ نتوانم شکست — زانکه لابه تو یقین لابه من است
کر زمین و آسمان بر هم زدی — از انتقام این مرد سر در نامدی
ور شدی زنده بدزه لابه کر — او بدی این زمان از تیغ مر
بر تو می زدیم منت ای کریم — ایک شرح عزت است ای عظیم
این نکردی تو که من کردم بقهر — ای صفات در صفات ما و مهر
تو در این مستعملی بی عاملی — زانکه محمول همی بی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته — خویشتن در موج چون کف گشته
لاشدی پهلوی الاخاذ کبر — ای عجب کهم اسیر کهم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد — او سبب لیس الله اعلم با رشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بردن از شفیع

وان ندیم رسته از خون بلا — زان شفیع آورد بر دیدار او
دوستی بر دید از مخلص تمام — رو بحایط کرد تا نارد سلام
زانشفیع خویشتن بیکاشد — زان تعجب خلق در افسانه شد
کرنه مجنون شادی چون بزید — از کسی که جان او را او خرید
آن خریدش آندم از کردن زدن — خاک نعل پاش پایش شد ثمن
باز کو بر رفت و بیزاری کرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی — کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص — آندم از کردن زدن کردت خلاص
کر جفا کردی بنایستی رسید — خاصه نیکی کرد آن یار حسید
گفت بهر شاه بند و استخوان — او چرا آید شفیع اندر میان
لا یلسع فیه نبی مجتبی — من نخواهم رحمتی جز رحم شاه
من نخواهم غیر آن رسته را بناه — من نخواهم غیر آن رسته را بناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام — که بسوی شه تولا کرده ام
کر بیرد او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سرنجی و بیخویشی است — کار شاهنشاه ما سرنجی است
فخر آنست که کفشاش برد — ننگ آنکه بغیری سر برد
ننگ شاه از قهر و قیر کینه — نیک داند از هزاران بد عیب
خود طواف آنکه او شه بین بود — فوق قهر و لطف کم و بین بود

از نیامد بی‌عبارت در جهان / بر نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسماء و الفاظ جهید / از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و کام
چون نهاد آن آب کل بر سر کلا / گشت آن اسماء جانی رو بیا
کز نقاب خرده در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلا / لیک هم شه شد مر احقا مان
گرچه از یکوجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده مکتفست
من خلیل و تیم و او جبریل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبریل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم نسبکاری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه رحمت بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل را بطه / مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حق است و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاه لیک / پیش چشم بد نماید آب نیل
آنچه غیر لطف باشد عین عام / قهر شد بر ناز نینان کرام
کاین بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرقها تا ند دید
کاینحروف واسطه‌ای یار غار / بیش و اصل خار باشد خار خار
گر بلا و رنج بایست و وقوف / تا دهد آن روح معنی از حروف
لیک بعضی زاین بلا کمتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این سبا / سعد را آب حیوة بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جد تر او کاندکه افزون بردتر
زانکه دانند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقلی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام رنج و سود
هیچ سودی منکری گر بنگری / منکری این بهر عین منکری
بل برای فهم خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خرد
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بمعانی جاشنی نه بهر صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور نیست و معنی روشنی
ورنه این کفتن چرا از جهت / چون صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سوال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فاید بجوی ای امین / چون بود فاید این خود همین
پس نهوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست این نه بیت چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهی است
گر نسازد نقش کرمابی خصا / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنی و حکمتی

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که مر خلقت خلقا فاهلکتهم و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حسابه / نقش کردی با چنین کردی خراب

کلابه — بمعنی کلا در دیهمان چرخ بود لامکان هر دو آمده
کاشف — بر دو دهند
مکتف — پنهان کرده شده
راد — جوان نجب
سعد — صاحب سعادت
جد — بمعنی جواب و بخت نفع و سود باشد
زریت — دوغن بادرخت زیتون

تو رها ده نقش کردی جانفزا / وانکه می‌پرسی از کی از اجرا
گفت حق دانم که این پرسش ز تو / نیست انکار و غفلت از هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / هر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در اصغا ما / بازجویی حکمت سیر قضا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصد اسائل شدی در کاشتن / بر نمودم ارچه که نوزان و ملی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر بزرگی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش و شوم و شفا
مستفیدی انجمنی شد از کلیم / تا بجویان را کند زان سر علیم
ما هم از وی انجمن سازیم خوش / یا سخن آریم چون بیکانه پیش
خر فروشان جمله همدیگر شدند / تا کلید فضل آن در آمدند
پس مر ایشان را خدا ای ذوالجلال / چون پرسیدی بیا بنشو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا نخوهم وادی اصغا این
چون که موی گشت شد کشتش تمام / خوشها بر بافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ز از غیب دگوشش رسید
گفت چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری
گفت بار و بر ز کنم و بر آن زنی / کز در انجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار کندم هم تباه
نیست عکس این و وا آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش نه آموختنی / نور این شمع از کجا افروختنی
گفت تمییزم نمودی ای خدا / گفت پس تمییز چون بود مرا
در ملایک روحهای پاکست / روحهای تیره کلنا کست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی دراست و در دیگر شبه
ولیک اظهار این بیک دنیا / همچنان کاظهار کندمها ز کاه
جز اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
گفت گر نا گفت مخفیا شو / خود مرو خود کر مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح و حی کرباقی است که از این دوغ همچو زر دوغ پنهان است

از دوغ این تن فانی بود / جوهر صدق خفی در دوغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ / دوغ جان اندر او فانی و لاش
تا فرشته خو بود مولی بنده / دوغ را در خم بجنباند
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو اوست / در دو دیده گوش آن کو محو است
تا بجنباند همچو رو بفس / آنچنان کوشی فرو رد اعلی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت ما / پر شود ناطق شود او در کلا
اذن و من وحی ما را واعی است / گفت مادر نشود کنکی شود
دانما مر کرا اصلی نکند بود / ناطق آنکس شد که از مادر شود
ور نباشد طفل را گوش شود / زانکه در گوش شر کر و کال آمدی
او بدیر ای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
وانکه گوش کر و کال از آمدی / کی صفا او و علمها جد است
با چو آدم کز معلم شد خدا / بی حجاب مادر و دایه و ابا
آنکه بی تعلیم بد ناطق شد / در ولادت ناطق آمد شد
با مسیحی که بعلم و دود / در ولادت ناطق آمد شد

کاشفی — معنی آشکارا شده
ندی — با نا معنی نرمی و کرم است و با این معنی معرفت و هر دو در اینجا مناسب است
بعض — صفت و معنی
ولا — دوستی
مستفید — یعنی یاموزی
اعجمی — نسبه زبان و نادان
عجمیان — جمع اعجمی است فسره بی خصیصه
شبه — سنگی سیاه مراق

از برای دفع قهر دکولاد — کمتر از دستان زنان و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن دوغ از دل باز داد
دوغ از اندر دوغ باشد چون حدید — دوغ در کهنی برآورد و علم
آنکه هستی مینماید هست پوست — وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ دوغ ناگرفته است و کهن — تا بگیری بهر جوش و مکن
هین بگردانش بدانش در دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است — لابه مستان دلیل ساقی است
دوغ از اندر دوغ پنهان میشود — هرچه می‌سازی تو اش آن میشود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مجری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مردی کی بجستی در هوا
ترانشناسی باد را کآن صباست — باد بود است این بیان آنها است
این بدن مانند آن شیر علم — فکر بیجنباند او را دمبدم
بادگان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب بود باد دبا است
مشرق این باد فکرت دیگر است — مغرب این باد فکرت نافرست
مجمع داست و بود شرق جهان — جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشید که شد باطن وزید — قشر و عکس آن بخورشید رسید
زانکه بیچون مرده بود بی‌لهب — پیش او نی روز بنماید نه شب
قد نباشد آن چو این باشد همان — بی‌تن و بی‌روز دارد آن ظلم
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب — بی‌خورشید و او آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زاین برادر آن برادر را بدان
ور بگویند که هست آن فرع این — مشو آنرا ای مقلد بی‌یقین
می‌بیند خواب جانت صف حال — که بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — می‌روی سوی شهان بادها
که بگو این خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن اینچنین سر را شکست
خواب عامه آنست این خوش بدان — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل بابد تا چو خنبد او ستان — خواب بیند حقه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر نهد سان کرده است اعرابیان
جان همچو پیل باید یک نفس — تا بخواب او هند تاند رفت بس
ذکر هندستان کند پیل ار طلب — پس صور گردد آن ذکر شب
ذکر الله کار هر او باش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیی مشو هم پیل باش — ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان که روز واپسین — بشنوازمینا که از هر دم لنین
نقش بنداشتند در جو فلک — کارساز اشد بهر ملک
گر نبینی خلق شکن جیب را — بنگر ای شب گو آن آسیب را
هر دم آسیبی است بهر ادراک تو — نیست نوبت سنه بین از خاک تو
وز این بد ابراهیم ادهم دیده خواب — بنظر هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید — مملکت برهم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود — که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها — می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک کرد ملک دنیا سر بسر — جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور — که نشانش آن بود اندر صدور
کمتجا فی دار از دار الغرور — هم اناب آرد از دار الشرور
هر شرح این حدیث مصطفی — داستانی بشنوای پارسا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت

او شده پادشاهی از خاک تو ده — که کودک طبعان
قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر ده
خاک تو ده بر آید و لاف زند که قلعه مرا ستده
کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع
الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها
رست گفتم از خاکهای رنگین ایمان تو
خاک دوز میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم
از این اکسون رهز جستم و بیک رسیدم و اثنینا
الحکم صبیا و ارشاد حق را امر و رسالها حاجت نیست
در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک بنده اثیر — باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم آن شه کشت درد
خشک شد آن تاب آن رشک او — که نماند از نفت آن رشک او
آنچنان پر شد ز درد و دردشاه — که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مرغ قالب بیکار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد بیدار از پیش — کو ندیده بود اندر عمر خویش
گر شادی خواست هم فانی شدی — پس مطوق آمد اینجا با بدی
از دم غم می‌پرد این جراغ — وز دم شادی بمیرد این کلاغ
در میان این دو مرگ او فتاد — این مطوق شکل جای خندهاد
شاه با خود گفت شادی را سبب — آنچنان غم بود از تشبیب تب
این عجب بگیر از یکی روی مرگ — وز یکی روزند کی و نفت و برگ
آن یکی نسبت بد الحال هلاک — باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی از سوی دنیاوی کمال — سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر نیز — گریه گوید باد رنج و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کان غم نو کشت — لیک جان از خبر این بد طرف نگشت

۱ از برای دفع قهر دکولاد
۲ دوغ از اندر دوغ باشد چون حدید
۳ دوغ دوغ ناگرفته است و کهن
۴ زانکه این فانی دلیل باقی است
۵ مثال دیگر هم در این معنی
۶ هست بازیهای آن شیر علم
۷ گر نبودی جنبش آن بادها
۸ این بدن مانند آن شیر علم
۹ شرق این باد فکرت دیگر است
۱۰ شرق خورشید که شد باطن وزید
۱۱ قد نباشد آن چو این باشد همان
۱۲ نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
۱۳ می‌بیند خواب جانت صف حال
۱۴ که بگو این خواب را تعبیر چیست
۱۵ پیل باید تا چو خنبد او ستان
۱۶ جان همچو پیل باید یک نفس
۱۷ ذکر الله کار هر او باش نیست
۱۸ کیمیا سازان که روز واپسین
۱۹ گر نبینی خلق شکن جیب را
۲۰ وز این بد ابراهیم ادهم دیده خواب
۲۱ این نشان دید هندستان بود
۲۲ ترک کرد ملک دنیا سر بسر
۲۳ که تجافی دار از دار الغرور
۲۴ حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت
۲۵ پادشاهی داشت یک بنده اثیر
۲۶ خشک شد آن تاب آن رشک او
۲۷ خواست مرغ قالب بیکار شد
۲۸ گر شادی خواست هم فانی شدی
۲۹ در میان این دو مرگ او فتاد
۳۰ این عجب بگیر از یکی روی مرگ
۳۱ شادی از سوی دنیاوی کمال
۳۲ گریه را در خواب شادی و فرح
۳۳ هست در تعبیر ای صاحب مرح

گر نسل خاری چنین اندر قفا — گر رود گل با دگاری با بدیم
چشم زخمی زاین مبادا که شوی — یادگاری با بدیم گر او دود
چون فنا را شد سبب بی منتها — پر کرامیز راه را بسته بیم ما
صد دریچه در سوی مرگ ای بیع — می کند اندر کشادن ثریع ثریع
ثریع ثریع ای آندرهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن بدهها بانگ رسا — وز سوی هما زخنا بانگ رسا
جامن بخوان دمی مهر سطب — نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی — بر شما ندیک بینی بخها
زار مهر عرها در انجا نه رهت — هر دو کامی پر نکرده مهاچه است
با دنداست چراغ ابتری — زاو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک جانی شود — گر بیادی آنچراغ از جا رود
همچو عارف کز تن با مهر چراغ — شمع دل افروخت از نور فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نگردد این زهم کز داد ایزد — شمع فانی را بفانی زد تکر
چاره اندیشیا بکن چاره ای — گفت با خود نیست بر رو زندگی

نزد خواستن جهت فرزند با میدانکه نسل نماند

ای عروسی خواست باید بهر او — تا نگردد زاین تزویج نسل نو
گر رود سوی فنا این باز باز — فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این از کرز اینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف — می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان — نو شود آن قالب ایشان نهان
خوبکت حسان ذاک است و جید — بهر شد مر صغیر مستعید
مرهم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم بود در انوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خواند آن صالح آزاد او — نی اسیر حرص و رغبت کلو آب
مر اسیر از القب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مغازه با دیه خوش نام — سیکجف آن بیرن کوید عام
مر اسیر شهوت و حرص و امل — سر نوشته میر با صد اجل
آن اسیر از اجل اعام داد — نام امیر از اجل اندر بلاد
صد بخواند ترک در صف نعال — جان او بسته است بعجی جاو ما

اختیار کردن پادشاه دختر را هدر از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و نکداشتن از پیوند درویشان

شاه بخوانا صالحی خویشی گزید — این خبر در گوش خاتون ارسید
مادر شهزاده گفت ای عقل عقل — تو ز شح و بخل جو او زردها
تا بدیدی پور ما را بر گدا — گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از دار خداست
در قناعت میکرد از نفی — نز شیخی و کسل فیحوز کدا
قلبی کان از قناعت از نقاست — آن ز ضرورت دنیا جدا است
جه آن کر بیابد سر نهد — وان ز کنج زر بقت مجتهد
شه که او از حرص صد حرص — می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او و جهیز — یا نثار کو مرد دینار نیز

گفت رو هر کو غم دین بر گزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه دادش دختری — باز نژاد صالحی خوشتر جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهرش تابان ز انور شیب ماه
حسن دختر از خصایل آن جهان — گر نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخر قطار اشتر دان عمو — در تبع دنیا ش همچون بشک مو
نیم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت نیم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی میرا

جادوی کردن کپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادوئی کرد شرعجوز کابلی — از قضا کپیرک جادو که بود
عاشق شهزاده با حسن و جود
یک سیه رو دیو کابلی زنی — که بر زنان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کپیرک تا عروس — تا عروس و آن عروسی را هشت
این نبود ساله عجوز کند پیر — کشت بر شهزاده ناگه رهزنی
از سیه روئی جنیئی با نگار — کشت آن شهزاده مدهوش و نزار
صحبت کپیر او را می ربود — نه خورد هشت آنملک را نه خمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش کنده
تا نگاهش هم جانی ماند بود — دیگران را صنعتی بادر دمید
افسر سحر از خود بخبر
این بها بر شاه چون زندان شد — وان پدر بر مرگ فرزند شاه
شاه بر بیچاره شد در بر دیدان — روز و شب میکرد فریاد و فغان
زانکه هر جادو که میکرد آن پدر — عشق کپیرک همی شد بیشتر
پس بهین کشتن که مطلوب آن — چاره او را بعد از این لا بزکرات
سجده میکرد او که هم فرمان ترا — غیر تو بر ملک عشق فرمان کرا
لیک این میکن همی موده عو — دستگیری ای رحیم ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادو

کوشیده بود از دور این خبر — تا ز یار بود افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ندا
دست بالای دست ای بی خبر — کاب پر بیزد کشت آن پیر
کان عجوزه بود اندر جادوی
هم از او گیرند مایه ابر ما — در فرو در زور نا زان خدا
منتهای دست خداست
بحر بیشک منتهای جویهاست
نیست همتا از ازین ساحر ترا — هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کاین دیار از دست رفت
گفت لیک آمدم درمان رفت
که مرا این علم آمد زان طرف — نی ز شاگردی بحر مستخف
چون کف موسی بامر کردگار
نک بیارم من ز سحر او دمار
سوی گورستان برو وقت سحر — آمدم تا بر کشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زنده زنده
پس در آن اینکایت مشکلش — هلو دیوار هست اسپید کود
سوی قبله بازگاو آن کو دوا
تا ببینی قدرت و صنع خدا
جادوی شهزاده پنهان اندرو — زنده را کو بر رها کرد هم ضرر
سوی گورستان برو ای شاه زود
گور دار آن شاه اندر بر کشود
آن پسر آن شاه آن خوش آمد شد دوان — صد گره بر بسته بر یکار مو
آن گره های گران بر گشاد
پس ز مخت پوشه را راه داد
شاه آن پسر تا حاصل شهزاد — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین زد فرق
در بغل گرد پسر تیغ و کفن
شاه آن پسر تا حاصل شهزاد — وان عروس را امید بی مراد
عالم از زنده گشت پر فرق
ای عجب آن زندگان از مردگان

یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب فند بدیش کان
جادوی کبیر از غصه بمرد / روی خوش با مالک بسپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز مزاد عقل و تصرف رفته بود
نوعروسی دید همچون شاه حسن / کهربی زد بر ملیحان را محسن
کشت بیهوش و بماند و فتاد / تا سه روز از جسم او کرد اوستاد
سه شبانروز او نخود بیهوش گشت / تا که خلق از عشق او پر جوش گشت
از کلاب از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم کشتش نیک دید
بعد سالی گفت شاهزاده سخن / وز مزاج یار آرآن یار کهن
یاد آورد از تعجیع و زان فراش / تا بدین مدیون وفا و مرتباش
گفت روشن یافتم دار السرور / وارهید از آنچه از دار الغرور
مبتلا باشد چو موسی راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بر گفتم تمام / تا بدانی مقصد نحو والسلام

ذکر بیان آنکه شهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کبیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرد بسحر و انبیا و اولیا از طبیب تدارک کنند

ای برادر دانکه شهزاده تویی / در جهان کهنه زاده از توی
کابلی ساحر دنیاست کو / کرده مردانرا اسیر زلف و بو
چون در افتد در این آورد و زد / دمبدم میخوان و میگفتل اعوذ
تا رهی زین جادوی و این فاق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان بود دنیا ترا تحار خواند / کو با فسون خلق را دیوانه کند
هین فسون کرمرا دارد کند پیر / کرده شاهانرا دم کرمش اسیر
دزد زن سینه نقاشان آب / عقدهای سحر را اشیاء آب
ساحر دنیا قوی دانا زیاست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور کشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقد کشا / راز دان یفعل الله ما یشا
هیچ ماهی بسته است آب / شاهزاده ماند سالی در تعب
نصف سال از تشنه افتد در تعب / نی خوشی نی بر طریق تشنگی
فاسقی بدبخت نی دنیا خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخ فیه من روحی تو را / وارهاند زین و گوید بر ترا
جز نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زیرجت / کای شه محمود اینک مخرجت
با وجود زال نابد اخلال / در شبکه و در بر آن زد و دلال
نی بگفتست آن سراج امتان / اینجهان و آنجهان را ضرتان
پر وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقتر / پر فراق آن مقرر ان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید تو را / تا چه نقش آید ز نقاش جدا
ای که صبر نیست اندر نای درون / چون که صبر نیست زین آب سیام
چون صبوری داری از چشمهٔ اله / چون که بی این شربه کردی سکون
چون برای جدا از شیر بود / کی بینی یکنفس حسن و ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود / جیفه بینی بعد از آن شیر را
چون ببینی کشتن و فرزند را / همچو شهزاده ببینی دیار خویش
پس بروی آری بیا تو خار خویش / جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تر والله اعلم بالصواب / هر زمانی همین شو با خویش جفت
هر زمان چون خرد در آب کمفت

از فصور چشم باشد آن غرور / که نبیند شیب بالا از دور
بوی بیراهان ز یوسف کی رسد / زانکه بوی چشم روشن کی رسد
صورت پنهان آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن خار بر مانند نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور عالی بین کند / چشم عقل و روح را کرکین کند
صورتش نور است در تحقیق نار / گر نیاموزی دور اقوی بدار
دمبدم بر وقت مرجا زود / دیده و جانی که عالی بین بود
دوربینند دوربین بی مهر / همچنانکه دوربین خواب دید
خفته باشی بر لب جوی شراب / موی وی سوی سراب اندر طلب
دوربینی بر لب موی وی / عاشق آن بیش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تولا / که منم بینا دل و پر دستگاه
تک بدان سو آب دیدم همچو شب / تا دویم آنجا و آب باشد سراب
هر قدم زان آب تازی دورتر / دور دور از سوی سراب باغ و در
عین آن غرست حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده
بر کسا غرمی بجائی می کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دیده لا خفته می یابد کار / خوخیالی نیست ست آن وی بدار
خواب ناگی لیک هم بر راجب / الله الله بر ما الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نفاست بر کند
خفته را گر فکر کرد همچو موی / او از آن وقت نیابد اکوی
فکر خفته کرد و تا و کرسیتاب / هم خطا اندر خطا اندر خطا
وز چه چشمش نیز بین و باصیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی اختراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با وفلسی و بسیاری عیال و خلق میدادند از کرمشکی گفتند که هنگام مرتغب است نه شادی و جواب او ایشان را

همچنانکان زاهد از سال قحط / بود او خندان و گریان جمله وقت
پر بگفتند شه چه جای خنده است / کشت و باغ و دزدیه افتاده است
رحمت ما چشم خود بر دوخته است / زانکه باغ و دزدیه افتاده است
خلق بیمند زین قحط و عذاب / دزد و صد صد چو شما دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مومنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یکجزوی تن رنج ماست / کردم صلحست با خود ملحماست
کفر در چشم شما فتحست این / پیش چشم چون شماست این زمین
مهیی بینم بدوشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / بر بیابان بیزنز از کند نا
زار و موزن من دست دزدی میزنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون نیست ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خود کرد بیدزود / تا نماند خون ببیند آب رود
از پدر بر نیجفائی چون زدود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تا شر جفاست / که چنان زخمت نظر را سگ نماست
گرگ می دید یوسف را بچشم / چون که اخوان را حسودی بود در خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد کشت با یار زفت

۱ قصور — کوتاهی
۱ عثور — لغزیدن
۲ مستعار — عاریت کرده شده
۳ کرکین — آفت زده
۵ سراب — آنکه از دور همچون آب نماید و نباشد
۷ غرز — فریب
۲۰ رهط — گروه
۲۲ شحم — پیه
۲۲ لحم — گوشت
۲۳ ملحمه — جنگ و جریکا

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است

چون با عقل کل کثر وی صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را تو ندیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است / گوش با پای هران کاهل قل است
بنو کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم ساغ بود
صلح کن با این بد دعائی چهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
در قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / ای جهان چون چشمم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
شاخها رفتاست چون ما مبتلا / آنها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
بیکها کف زن مثال مطربان / زانکه آگندست سر گوش شکر
بر تو آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمی گویم یکی / عقل گوید ذره چه نقد من است
پیش و هم این گفت ذره داد دست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی که شناختند شاد شدند و آنانکه نشناختند شاکی شدند بیهوش شدند

همچو پور آزر عزیر اندر کند / آمده پرسان ز احوال پدر
کشته ایشان پر و با ناسازی / پس پدر شان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از و کای مهتدی / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی هان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
گه چه جای مژده است ای عزیز / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده آبش عقل نقد / وانکه چشم و هم شد محجوب نقد

کافرانرا درد و موهن باشد / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق درد را نقد است / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود در بازار / گوشت مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر فرخشک رو بر تافته / باز ایمان فرش از تن یافته
قشرها خشک و لجا آن تر است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است
برتر است از خوش که لذت کمتر است
این سخن پایان ندارد باز کرد / تا بر آرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن نهفته شد
زر عقلت ریزه است ای مهتهم / بر قراضهٔ مهر یکچون زنم
عقل تو قسمت شده بر صد نهم / بر هزاران آرزو و طمع و دم
جمع باید کرد لخزار ابعوض / تا شوی خوش چون نمرود و دمق
جو جو چون جمع کرد در ثبات / پس توان زد بر تو سکه پادشا
ور ز مثقالی شوی افزون توانا / از تو سازد شه یکی زر تبه طا
پس او هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورت فرای و صل خواه
تا که معشوقت بود هم ناز و ناب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را بجماعت حق است / تا توانم با تو گفتن هر چه هست
زانکه کفر از برای داوری است / جان شرک از یاوری خوبرویست
جان شرک کشته در جو فلک / در میان شست سودا شرک
پس خوشی به دهد او را ثبوت / گر جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم دلم جوی من / می کشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز غصه و از خاطیان / این دهان کرد بنا خواه تو تا

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفت و از نثار / تو به آرم روز من هفتاد بار
لیک آن بهتر بود توبه شکن / منبعی است این مشو زین جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی اندر خبر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آبروشان گشته از جف القلم
رخت بیحد روانه هر زمان / خفته اید اندر درک آن ای روان
جانه خفته خود از جو آب / خفته اند آب جو پای سراب
میرود کانجای بوی آب هست / زان تفکر راه را بر خویش بست
همچو کانجا گفت و اینجا دور شد / جز خیالی از خفی مهجور شد
دور بینا شد بر خفته روان / رحمتی آرید بشان ای مهربان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بیخورد

بیان آنکه عقل جزوی تا بکوه پیش نبیند و در باقی مقلد است

خود خرد آنست کو از حق برید / نی خرد کانرا عطارد آفرید
پیش هیچ خرد تا کور بود / وان صاحب دل بنخ صور بود
این خرد از خاک کور کند / وان قدم عرصهٔ عجائب سپرد
زان قدم وان عقل و بینائی نو / چشم غیب جوی و بر خود از نو
همچو موسی نور کی یابد ز جب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتب
زان نظر وان عقل نابد جزوی / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی بجوئید ارتفاع / منتظر را به نگفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتیست / فرخیالی شهوتی در وی تاست
گر بفضلش بر بری هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برف و ویژه خوش / در دو نخی کی تواند شد سوی عرش
نیست نخی بر نهد بر فیض رب / بلکه ام استاد را کی دی کتب
گر ز عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب / لیک نتواند بخود آموختن

قراضه — ریزه سیم و زر
مهتهم — آن عظیم
طمرق — خشک و تر و کثیر و قلیل
جف — وسعت میان زمین و آسمان
خامیاز — لغتی در خامیازه است
جف القلم بما کان — جایی که قلم نهاده است تغییر نیست
کتیب — نامه و کتاب

عقل بخود آردش سوی طبیب — لیک نبود درد را عقلش مهیب
تا شیاطین سوی گردون میشدند — گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها — تا شهب میراندشان زود از سما
که رود آنجا رسولی آمده — هرچه میخواهد از او آید بدست
گر همی جویید درب بهشت — ادخلوا الابواب من ابواب
میزند آن حلقه در و بر باب است — گر سوی بام فلکان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز — خاکی را داده ایم اسرار راز
پیش او آمید اگر خاش نه اید — نیشکر گردید از او گرچه نبید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل — نیست کاز بیم آب جز پیل
سبز کردی تازه کردی از نوی — گر نه خاک آب جز پیلی توی
میبرد باغش کانرا سامری — کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت بانگ زد آن بیزبان — آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آید سوی اهل راز — وارهید از سرکله مانند باز
سرکلاه چشم بند گوش بند — کاو ازو باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز آن شد است — که همه میلش سوی جنس خود است
پی برید از جنس و باشد کشف تار — بر کشاید چشم او را باز دار
راند بو از اخوان از صیاد خویش — عقل جزوی را ز استبداد خویش
گر سری کرکن نه تو مستبد — بلکه شاگرد ولی مستفید
زاو بر دل رو که تیر و دلی — هین که بد پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است — که آن آخر دم شیطانی است
فر زمین دیر گزین تو ای خسیس — بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خود شد دعاوی — حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه طوبی بین بخوش بخسب — سر نه در سایه سر کژ مجسب
خل ذلت نفسه خوش مضجعی است — مستعد از سفارا مهجعی است
گر از این سایه روی سوی تبع — زود طاغی گردی و ره گم کنی

ذکر بیان کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله

چون ز نبی نیستی ز امت باش
چون که سلطان نه رعیت باش
پس رو و خامش از خامش باش
وز خودی رای ز رحمتی تراش

پس رو و خاموش باش از اقتدا — زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد — پس رو و صامت شو خاموش باش — از وجود خویش والی گر تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی — منع کردی تو ز لاف کاملی — هم ز استعداد و امانی آگر — سرکشی ز استاد داد باخبر
صبر کن در موج دریای نبوز — ور شوی بی صبر مانی پاز دنی — کند دوزان کرد بیشان صبر خلق — جمله نود و دوزان شدند هم بعلی

پس بکوشی و بآخر از کلال — خود بخود گوئی که العقل عقال — همچو آن مرد مفلس روز مرگ — عقلها می دید بی بال و برگ
بیغرض میکرد آنم اغراض — کرد کاوت راندیم اسب از مضمار — از غرور سر کشیدیم از جدال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح — نیست آنجا چاره جز کشتی نوح — اینچنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کو دید بصیرتهای من — شد خلیفه و استین بر جای من — کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شو — می نماید کین کشتی بند — می نماید کوه فکرت پر بلند
پست فکرها ز دهان این بدی — بنگر آن فضل خدا پیوسته را — در بلندی کوه فکرت کن نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باور کم — کرد و صد چندین نصیحت آورم — گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که بر او مهر خدا زد ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی گذارد حدث حکم سبق — لیک میگویم حدیث خوش بنی — بر امید نکته تو کنعان نه
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول رو ز آخر را ببین — می توانی دید آخر را مگر — چشم آخر بینت را کو رو کهن
هر که آخر بین تر او مسعودتر — بودش هر دم بره رفتن عیار — گر نخواهی دید این خوش خیز — کز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پای را — تا ببینی سر او پای را — گر از این ره آگهی و زین نفس — سوزنی باشی شوی تو ذلف
سرمه کن تو خاک این بگزیده را — هم بشو و هم بساز دیده را — چشم روشن کن ز خاک اولیا — تا ببینی زاندازه انبیا

قصهٔ شکایت اشتر با شتر که من بسیار در روی افتم در راه رفتن و تو کمتر می افتی چون است و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بر نور پا — که خورد از هر نور چشم خار — خار خورد تا گل بروید نور را — چشم نور و روشن شود بجان یا منه
خار را از چشم دل گر بر کنی — چشم جان را نور بخشد روشنی — اشتری را دید دونی استری — چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم بسر — در گریوه راه و در بازار کو — گرچه در دو می نهم بسیار من — در دو هموار و ناهموار من
خاصه از بالای کهنار زیر کوه — در سر آیم هر زمانی تا شکوه — که مرا فتی تو در دو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت در ولی است
در سر آیم مردم و زانو زنم — پوزه و زانو ز خاک خود کنم — گر شود پالاو رخم بر سرم — وان مکاری هر زمان زخمی زنم
همچو کر عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه نهد دم در گناه — سخرهٔ ابلیس گردد در دمن — از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون آب لل — کبود بارش گران و اشک — میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبیر جو
باز توبه می کند بار دگر — دیو در دم باز توبه اش را شکست — ضعف اندر ضعف و کبر آنچنان — که بخواری نگرد در واصلان
ای شتر تو که مثال مؤمنی — گر فتی در دو و گر بیفتی ز پی — تو چه داری که چنین آبی — بیشماری و گر اندر وقتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست — در میان ما و تو بس فرقهاست — سر بلندم من و چشم من بلند — بینش عالی امانت از کرند

مفلس

ملحق کنند تلفیه

کلال

کندی

کریم کشتی

اشارت بدین حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق یعنی مثل اهل بیت من مثل کشتی نوح است هر که بدان در آویخت نجات یافت و هر که تخلف نمود هلاک

مسیحی کنعان

اشارت بقصه کنعان پسر نوح که خدای تعالی در قرآن فرماید یا بنی ارکب معنا قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم الیوم من امر الله یعنی ای پسر بر من با ما در کشتی سوار شو گفت پناه خواهم مرد کوهی که مرا از آب نگاه بدارد گفت پناه امروز از امر خدا نیست

از هر کو و نا یافتن آن
هر کو و هر سو را در امن تو تو

۱ کو
کو دانی

۲ آن متقی
اشارت به این حدیث است که فرمود انه ینظر بنور الله المؤمن یا نه نظر بنور الله بعنوان فراست صادق می‌بیند و نظر کند و می‌بیند و داند

۱۱ جحود
انکار

۱۹ ولا
دوستی

۲۰ زلت
لغزش

۲۱ دد
جانور درنده

۱ اگر که من بینم پای او — همچنانکه دید از صد اجل
پیش کار خویش تا روز اجل
۲ آنچه خواهد بود بعد هفت سال — داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود نهاند بدان آن متقی — بلکه حال مغربی و مشرقی
۳ نور دیده چشم دلش را ساز سکر — نه چه سازد چشم او را نور سکر
همچو یوسف کو بدید اول بخواب — که سجود شکر دید ماه و آفتاب
۴ از پس و سال بلکه بیشتر — آنچه یوسف دید بدید بر کرد سر
نیست آن نظر نور الله کرانی — نور ربانی بود کردون شکافی
۵ نیست اندر چشم تو آن نور و رو — هست اندر حس حیوانی گرو
نور ضعف چشم بینی پیش پا — نور ضعیف و هم ضعیف پیشوا
۶ پیشوا چشمت دست و پای را — کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم مزروش راست — دیگر آنکه خلقت من اطهر است
۷ زانکه من هستم ز اولاد حلال — نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
نور اولاد زنا نی بیگمان — تیرگی پرد چو گرد باشد کمان
۸ بنگر اجله از بدن و وجود — همچنان کامد ز فرعون و عنود
گرچه صد طاعت کند ابلیس پیر — فایده نبود چو بد اصل است و جبر

۹ تصدیق کردن اسیر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن اشتر او را و اعلام نمودن

۱۰ می‌شنیدم که در آمد قبطی — از عطش اندر دهان او سبطی
گفت هم یار و خویشاوند تو — کشته‌ام امروز حاجتمند تو
۱۱ وانکه موسی جادوی کرد و فسوس — تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب جانی می‌خورند — پیش قبطی خون شد آب این چشم بند
۱۲ قبطیان یک میزند از تشنگی — از پی ادبیر خود یابد یکی
بهر خود یک طاس را پر آب کن — تا نمیرد از آب این یار کهن
۱۳ چون برای خود کنی این طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و خور
مر طفیلی تو بنوشم آب هم — که طفیلی کرد تیغ بجهد غم
۱۴ گفت ایجان جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم — بنده تو باشم آزادی کنم
۱۵ طاس از نیل او پر آب کرد — بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه — که بخور تو فربه شد آن خون سیاه
۱۶ یار آنسو کرد کژ خون آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که ای مصحاف زفت
۱۷ ای برادر این کرد را چاره چیست — گفت این را آنچه کو منشی است
منشی آنست کو بیزار شد — از ره فرعون و موسی دار شد
۱۸ قوم موسی تو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت اندر خشم تو — بر عباد الله اندر چشم تو
۱۹ خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — خیز از یاران بگیر استاد شو
کی خلیل من شوی در اعتراف — چون تو اگر نیست همچون کوه قاف
۲۰ کوه در سوراخ شوند که رود — جرم کران کوه برگ که شود
کوه را که کز پی استغفار و خوش — جام مغفوران بگیر و خوش بکش
۲۱ تو بدین تزویر چون نوشی آن — چون حرامش کرد حق بر کافران
حالق تزویر تزویر تو را — کی خرد ای مفتری مفتری
۲۲ آن موسی شو که خیلت شود — حیله‌ات با دشمن پیوند شد
نمرود اندر آب کرام قمند — کرد او با کافران آبی کند
۲۳ یا تو پنداری که تو یاران مجوی — زهرها رو کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند — کو دل از فرمان جان ده برکند
۲۴ یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی ایکاش نشنوی
یا کلام حکمت سر نهان — اندر آید سهل در گوش کهان
۲۵ ناقه‌ام یا کاکیله پیش تو — پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و در روی کشتی جاودان — در نهان کرده ز چشمت ای دلبر
۲۶ ورنه پیک و مثل پیش آخیم — همچنان باشد که قرآن از عمو
فرق آنکه باشد از حق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز
۲۷ کافران سواس او غصه را — هر دو یکسانست چون بود منی
خویشتن مشغول کردن اولا — باشد تا قصد از کلام ذوالجلال
۲۸ آتش و سوامر این بود او را — زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش ساختن — آب پاک و بول یکسان شد بغیر
۲۹ هر دو بنشاند همچو خمر خوار — لیک گر واقف شوی زین آب پاک
که کلام ایزد است و دو خاک

۱۰ وثاق
خرد و منزل را گویند

قبطی بخدا آشنا و موسی و قبطی طایفه فرعونست

۱۲ میمند
مخفف میمندست

۱۲ حر
آزاد است

۱۴ صمصام
شمشیر برّان باشد

۱۹ اعراف
آب شستن بر کوه قاف

۲ کوه در سوراخ شوند
اشارتست بدین آیه که خدای تعالی در باره کفار زماید لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی کافران در دوزخ نروند تا شتر بسوراخ سوزن در نشود

۱ لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب مزنه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر می‌دارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صاف است

سبق — پیش گرفتن

خفا — پنهانی

بینی کرد دو سوشه کاین زبان / دا بیابیده بسوی کاسیان
زانکه در باغی و در جوی پرند / هر که از سر تحفه بوئی بستند
یا نوبندانکه مستی انبیا / آنچنانکه هست می بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن / چون نمی بیند نویم مردمان
چون نمی بینند نور نوم خلق / که سبق برده است خورشید شفق
ور همی بینند این خیرت چرا / تا که وحی آمد که آن دود دخان
سوی تو ماهست سوی خلق ابر / تا نبیند دایکان روی تو کبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام / تا نشوند این شرار خاطرت
گفت یزدان که ترا هم بنظر / نقش خامند هم لا ینظرون
مینماید صورت ای صورت پرست / تا کند دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیش چشم نقش می آری ادب / که چرا پاسم نمی داری عجب
از چه بس بی پاسخ است این نقش شل / کمنیکو بید سلامم را علیک
می نجباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کرد مشرف صد سجود
حق اگر چه سر نجباند برون / پاس آن دو قوی هدد را ندان
که دو صد جباند سر از زدن / سر چنین جباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آن کافر ایدت
حق نجباند بطاهر سر تو را / لیک سازد بر سران سر ورا
مر تو را چیزی دهد یزدان نهان / که بسجود نو کند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زد
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد بر دان زر سبق
خنم خاکست چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد او شها
همین طلسم آبرو نقش مرده است / اصغر از چشمش از ده بوده است
مینماید آنکه چشمی بینند / ابلهانرا کرده از جان سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

مسخ — آنکه از صورت آدمی بیرون نیفتد باشد

گفت قبطی تو دعائی کن کهن / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که فضل ایزد رو نمود / دست ما در بزم خوبان جا نمود
از تو محو صاحب خوبی شود / یا بلیسی یار کروبی شود
یا بفردوس عریم بوی مشک / یا بدوزخ می و تلخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز آمر تو اند و مستمند
جز تو بیش که بر او در بندهٔ دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد مست / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / کیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / اندر دل قبطی بجست و غرهٔ
که ملا بشتاب ای یار عرضه کن / تا بر مرد در تا در کهن
آتشی در جان مرا انداخت / مر بلیسی را بجان بنواخت
دوستی تو رخت ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
میل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من بوی بر نخلم شب سیل / بر دیدم در گرفتم کیل کیل
تا مرا آورد ترکه اکنون بکیم / گفت رو شد آبها پیشم حمیم

کاینی — کفایت کننده

شربتی خوردم ز الله اکبری / تا بحشر تشنگی نایدمرا
انکه بنوی چشمها را آب داد / چشمهٔ اندر دو چشم من گشاد
این جگر کو بود گرم و آبخوار / گشت پیش هست او آب خوار
کافی کافی مدار بهر عباد / صد ذو عدهٔ گهی بعض
کافیم بدهم تو را من جملهٔ خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان تو را سیری دهم / بی سپاه و لشکر مری دهم
کافیم بی اوبیت درمان کنم / کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و نسخه تلقین دهم / بی بهار و نرگس و نسرین دهم
موسیی را دادم با یک عصا / تا زند بر عالمی شبشیرها
دست موسی را دهم یک نور داد / که طپانچه میزند بر آفتاب
چون را ماری کنم من هفت سر / که نیارد ماده مار او را ز بر
خون نیامیزد در آب نیل من / خود کنم خون بعین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
تو بسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد همچو خون
من گمان بردم که ایمان آوردم / تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که بد بلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی بینم روان / قولدم پیش چشم در بکران
همچنانکه این جهان پیش تنی / غرق بینیم است و پیش ما آبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و درد / پیش چشم دیگران بوده وجا
چشم و بالا پیش چشمش نیز رود / از کلوخ و سنگ او بگذشته شود
ای عوام این جمله پشت و مردهٔ / زان عجب من ندیدم پردهٔ
کورها یکسان پیش چشم ما / روضه و حفرهٔ چشم انبیا
عامه گفتند که پیغمبر ز پیش / از چه گشت آن شده است از اندکش
خاصه گفتند که پیش چشمشان / می نماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خندها بینید اندر هل اتی
از سر امروذبن بنماید آن / منعکس صورت پذیرا ای جوان
از دهن هستی است امروذبن / تا در آنجائی بینی خار زار
تا در آنجائی نماید نوکهن / پر ز گردهای خشم و پر زمار
چون فرود آئی ببینی رایگان / یکجهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آئی فرود آید نور / در دهد در سر اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن زیرک که شوهر گفت از خیالات از سر امروذبن مینماید فرود تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیالات نبود جواب آنست که از مثالست نه مثل و همین کافی است

عباکی — بند کات

امروذبن — درخت مروارید

آبی — آب و انگور کبیر

آن زنی میخواست تا با مرد خود / بر نهد قدم پیش شوی کو نبود
گفت شوهر را که ای نامور زن / کیست آن تو طلبی که بر تو می فتد
چون برآمد بر دخت آن زن کبیر / چون نبالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای نامور زن / کیست آن تو طلبی که بر تو می فتد

۱ بغی — فساد و بدکار

۲ مخت — زر بسته را گویند

۳ برطله — نوعی از کلاه

۴ رقبی — فاحشه و بدکار

۵ کپنی — بوزینه

۶ قلنسان — قواد

۷ امرؤبن — مخفف امرؤ بن است

۸ هزان — شوخی

۹ جد — خلاف هزل

تو بزرگ آن چون بفزود ۰ ای بغی تو خود مخت بوده
گفت شوهر فی سرت کوئی بکت ۰ ودنه اینجا نیست غیر مزبلت
کیست پشت فرو خفته هله ۰ گفت ای زن همین فرود آن دلت
که سرت کشت خرف کشتی تو سخت ۰ زن مگر تکرد کای بابر طله
چون فرود آمد بر امد شوهرش ۰ زن کشید آن خوان را اندر برش
گفت شوهر کیست این زن بی ادب ۰ که بیا لای تو آمد چون کپنی
گفت زن نیست اینجا غیر من ۰ همین رست برکشته شد هر زه تن
او مگر تکرد بر زن آن سخن ۰ گفت زن این فرست از امرؤبن
از سر امرؤبن من همچنان ۰ گر همی دیدم که نوای قلبان
پس فرود آنا ببینی هیچ نیست ۰ این همه تخییل از امرؤبن است
هزل تعلیمست آنرا جد شنو ۰ تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر چه هزل است پیش هازلان ۰ هر چه جد است پیش عاقلان
کاهلان امرؤبن جویند لیک ۰ تا بدان امرؤبن را می‌ایک
غفل کز امرؤبن را کون بود ۰ کشته تو خیر چشم و خیر زد
این منی و هستی اول بود ۰ که از او دیده گرو احوال بود
چون فرود آئی از این امرؤبن ۰ گر نماید فکرت چشم و سخن
بکدخت بخت بینی کشته این ۰ شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی از آن گردی جدا ۰ مبدلش گردد اندر دخت هدا
راست بینی گر بدی آسان چنین ۰ مصطفی کی خواستی از دردین
گفت بنما جزو جزو از نور دین ۰ اینجا نکته پیش تو آن جزو هست
زاین تواضع گر فرود آئی خدا ۰ راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بعد از امرؤبن ۰ که مبدل گشت و مسخ از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت ۰ چون سوی موسی کشانید نور
آخر او را سبز و خرم می‌کند ۰ شاخ او آنی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا ۰ اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد هلا ۰ که در او بینی صفات و الجلا
شد درختی مقوم خوش نما ۰ اصله ثابت و فرعه السما

باقی قصهٔ موسی علی نبینا و علیه السلام و الصلوة

آمدش پیغام از وحی مهم ۰ که گری بگذار اکنون ناسزم
این درخت عصای موسی است ۰ کامش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او ۰ بعد از آن بر گیر او را از امر هو
پیش از افکندن بود او بی‌خبر ۰ چون بامرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بر ورا ۰ گشت معجز آن گروه معتبر را
گشتها که بر سر فرعونیان ۰ آبشان خون گردد گفتی بر زنان
از فراز عشان بر آمد قحط و برگ ۰ از ملخهائی که میخوردند برگ
تا بر آمد بخواند موسی دعا ۰ چون نظر افتادش اندر ملخها
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست ۰ چون نخواهند اینجماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن ۰ ترک پایان بینی شروع کن
منکر آخر که تو داعی رهی ۰ امر بلغ هست آن نبود تهی
کیست حکمت کاین الحاح تو ۰ جلوه کرد آن لجاج و آن غلو
تا که رو بنمودن و اضلال حق ۰ فاش گردد بر همه اهل ورق
چون که مقصود از وجود اظهار تو ۰ باید ش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند ۰ شیخ الحاح هدایت میکند
باز گرد و قصه قبطی بگو ۰ کرد کفر از باطن خود رو بشو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون بپایی گشت آن امر شئون ۰ نیل می‌آمد سرا جمله خون

۱ خدعه — فریب

۲ هبا — معنی هبا است و نیز تلف و نابود

۳ عطا — بهره و ماکول

۴ حطام — بکسر و بفتح را گویند

۵ جوع البقر — آنکه هر چه بخورند سیر نشوند

۶ نفر — گروه

۷ رتع — خوب باران انداخت و مرعی شد

۸ حب — دانه

۹ ثمین — بزرگها

۱۰ آن دمی — کاینه از مهمات

تا بفرعون خود بر فرعون آمدش ۰ لابه می‌کرد تا کشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان بکن ۰ بیش ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کرد مست فرمان پدر ۰ من بمیرم خود کرم سخنم مگیر
همین بخشایش است و رحمت ای ملیر ۰ تا ببندد ابر و هامان آتشین
گفت با رب می‌فریدا و مرا ۰ می‌فریدا و فریبیده تو را
بشنو یا مرد هم خدعه‌اش ۰ تا بداند حال را آن فرع کش
کاصل مکری و حیلت پیش ماست ۰ هر چه بر خاک است اصلش بر سماست
گفت حق آن را بیزد هم بدین ۰ پیش ما اندازد و رسوا شجوان
همین بخشایان آن عصا تا خاکها ۰ داد هر چه ملخ کردش ما ۰ وان ملخها دندان کردش ما
تا ببینی خلق تبدیل اله ۰ که سببها نیست حاجت مر مرا
آن سبب بهر حجابست و عطا ۰ تا طبیعی خویش بر دارد زند
تا نماند رو با ستاره کند ۰ تا مانی از حریصی با مداد
سوی بازار آید از بیم کساد ۰ بندگی ناکرده و ناشسته رو
لقمهٔ دوزخ نکشته لقمه جو ۰ آکل و ماکول آمد جان عام
همچو آن بز چرنده از حطام ۰ همچو آن بره و قصاب شاد
که برای ما چرد برگ مراد ۰ کار دوزخ می‌کنی در سودنی
بهر او خود را تو فربه میکنی ۰ کار خود کن روز حکمت بنگرد
تا شود فربه دل پاکت و فرد ۰ خوردن تن مانع این خوردنست
جان چو باز کار و تن چون بز بدست ۰ شمع تا جز آنکه افروخته
که بود در هر زه چو هیزم سوخته ۰ خویشتن را مکن با وه مکوش
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش ۰ دانکه هر شهوت و خواهش بیخ دل
بزدهٔ هوش است و غافل از دلت ۰ خرتها نیست مستی هوش
هر چه شهوانی است بند چشم و گوش ۰ ترک شهوت کن اگر خواهی هوش
دانکه شهوت باز بند چشم و گوش ۰ آن بلیس از خود زد و دور بود
مست بود او از تکبر از وجود ۰ مست آن باشد که آن بیند لقد
زر نماید آنچه مس و آهنی است

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین ۰ این بخر پایان ندارد نوبها
لیک بخشایان تا برون آید گیا ۰ چند روزی بر خورند از عطا
سبز گشت آن سنبل و حب ثمین ۰ اندر افتادند در لوث آن نفر
قحط دیده مرده از جوع البقر ۰ نفس فرعونی است هامان نیز مکن
آن دمی و آدمی و چارپا ۰ چون شکم پر گشت بر نعره زند
وان ضرورت دفع طاغی آمدند ۰ بی‌جماعت نیست جنبش کان
تا نیارد باد از آن کفر کهن ۰ بی‌تف آتش نگردد نفس خوب
تا نشد آهن چو خنگر مین مکوب ۰ او چو فرعونست هامان نیز مکن
آهن گرداست میکوبی بدان ۰ ور بگیرد بنا لدزاد زان
او بخواهد بند مسمار هوش ۰ پس فراموشش شود چون رفت پیش
پیش موسی سر نهد لاسکان ۰ چون که مستغنی شد او طاغی شود
خوچو باران انداخت سبز زند ۰ شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
کار او از آه و زاریهای خویش ۰ سالها مرد کدر شهری بود
یکزمان کز چشم در خوابی زند ۰ بل چنان دانکه خود سوسنه او
هیچ دریا دش نیاید شهر خود ۰ من آنجا بوده‌ام این شهر نو
نیست آنمرد را بجا یم گرو ۰ می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
هم در این شهر شهر بود ابدع و جو ۰ چیست که روح موطنهای خویش
کند نشتر منکر و میاندیش ۰ می‌فروشد چو لخت را حجاب
چند نوبت آرزوی خواب را ۰ خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهر وار کوفته ۰ کرده‌ها از در که او نارفته

اجتهاد کردم تا کرده که تا
دل شود صافی و بیند ماجرا

در بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

سر برون آرد دلش از بحر راز — اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول با قلیم جماد — سالها اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد — جز همان میلی که دارد سوی آن
همچو میل کودکان با مادران — سوی آن پیر جوان بخت مجید
جز و عقل این از آن عقل کلست — جنبش این سایه ز آن کلست
سایه شاخ درختی بیخ تست — سایه اش فانی شود آخر در او
کی بجنبد گر نجنبد این درخت — باز از جوان سوی انسانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون غافل و دانا و ثقت
صد هزاران عقل بیند بالعجب — گر چه منفصله کشد تا بی نهایت
باز از آن خوابش پدید آری کشند — که کند بر حال خود ریشخند
چون ندانستم که آن واعتلال — هیچ خواب و نوبت و خیال
تا بر ایدنا کهان بسیج اجل — وارهد از ظلمت ظن و دغل
هر چه تو در خواب بینی بیک دمد — روز محشر بیک پدید شود
تا نپنداری که این بد کردنی است — اندر این خواب ترا تعبیر نیست
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان بیداری خود
کشته گرگان بیک سیلی خوهای تو — می درانند از غضب اعضای تو
این قصاص نقد حیلت سازی است — پیش زخم آن قصاص این بازی است
این جزا بنگر چگونه فتنه آب — آن جزا العبی است پیش آن جزا

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

نامه تو خوش علقه قریه شود — این سخن پایان ندارد موسیا
هیزمها گر این خزان را در دکا — این خزان را طعمه ایشان کنیم
هیزم گر کاشتند ما را خشم مند — ناله گرگان خود را مو فنیم

زین خزان را کیمیای خوش رسد — از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف حق — آن خزان را طالع و روزی بود
پس ز پوشان نحاف نعمتی — تا بپوشان زود خواب غفلتی
تا بپوشد این چنین خواب زود — شمع مرده باشد و ساقی شدی
داشت طغیانشان ترا در بی خبری — پس نپوشند از جزا هم خبری
تا که عدل ما قدم بیرون نهند — وز جزا هم زشت را در خورد هند
کاتشی که می ندیدند پیش فاش — بود با ایشان نهان اندر مغاک
چون خرد با تست شرف بر تنت — گر چه زاو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان — از سکون و جنبش در امتحان
چه عجب گر خالق این قوم نیز — با تو باشد چون نه تو منتجیز
از خرد غافل شود بر بندند — بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی — گر حضور تستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفس تو — کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود — وان بدانی قربخورشید تو
قربچون نیست عقلت را بتو — نیست آن جنبش گر در اصبع تست
قربچون نیست با شد شاه را — که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش گر در اصبع تست — پیش اصبع با پیش پا چه راست
وقت خواب و مرگ از وی مرد — وقت بیداری قربنش میشود
آنچه روی آید اندر اصبعت — کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم مردمک در دیده است — آنچه ره می آید اندر اصبعت
بی جهت از عالم امر و صنع — عالم خلقست با سوی جهات
بی جهت از عالم امر ای صنم — بی جهت باشد امر لاجرم
بی جهت از عقل و جان نرهم جان — عقل از عقل و جان نرهم جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو — آن تعلق هست بی چون ای عمو
زانکه فصل و وصل بود در دو اصل — غیر فصل و وصل نبود شکل
غیر فصل و وصل پی از دلیل — لیک پی بردن نبیند عقل پی
پی پای بر دو کند اصل — تارک مزید آید سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد — بسته فصلست و وصل آن پی خرد
زانکه وصلت کرد ما را مصطفی — بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا بر — صد هزاران پرده آمد تا اله
مرکبی در پرده موصولی بود — وهم او آنست کان نوعین او
پس بهم در دفع کرد این وهم از او — تا نباشد در غلط سوی او
زانکه کرد از وهم او ترک ادب — بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود که سوی زیر — میرود پندارد او کو هست چیز
زانکه حد هست باشد این چنین — که نداند آسمان را از زمین
در عجبها پس بفکر اندر دید — از عظیمی و از مهابت کم شوید
چون تصفش بیش نسبت کرد کید — حد خود داند آنکه تن نبیند
جز که لا احصی نگوید او زجان — کز نیارد معتبر بودن این بیان
چون بیانش بیدا است ای بوالهوس — بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و در خواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی و تبارک بتقریر در نیاید و لابه کردن ذو القرنین که

۱ ردّه — صف
۲ مستنجیز — ابا از نخواهند
۳ تفس — گرمی و حرارت و تفسیر مدلان باشد
۴ قرب — نزدیکی
۵ سفل — پستی
۶ علق — بلند
۷ اصبع — انگشت
۸ نجث — اشارت بعجب

از آنچه بخاطر داری و تو از گفت شمه بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید که را کز مرد بود صاف
کرد عالم حلقه کرده او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو گوهر دگرها چیستند / که بپیش عظم تو بازایستند
گفت کهای مند آن کوهها / مثل من بودند در فرد بها
من بهر شهری یکی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن را تا بقهر / که بدان رگ متصل بوده شهر
چون بگوید پس شوی ساکن یکی / ساکنم ولیک فعل اندر یکی
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / بی خورد ساکن و نه جنبان بدن
نزد آنکس که نداند عقل این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین بود بدان / از مرحشت و از آن کوه گران

دگر بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نویسنده قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم بود گفت ستایش آن کشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که آن کشتان فرع وبند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مورک که این از هم
گفت آن مورا صبع آن بشه نی / همچنین میرفت بالا تا یکی
صورت آمد چون لباس خوب عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
کاصبع لاغر زند و نقش نقش / کان نخواهد مرگ گردد بیخبر
بی تقلب خدا باشد جواد / یکزمان از وی عنایت برکند
عقل زیرک ابلهیها می کند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

کای بحر گوی خبر باز دان / چونکه کوه قاف در نطق آمدند
چونش ما طوبا بافت ذوالقرنین گفت / کبیان بر وی تواند بود دست
یا قلم را نه هوا باشد که پس / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان نصف از عالی نهاد / از صنایعهاش ای خبر نیکو
گفت اینک ده شب سیصد سال / برنویسد بر صحائف نام خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / میرسد کهر زمان بر فرش مرد
کوه برفی میزند بر دیگری / کوههای برف پر کرده است شاه
کوه برف میزند بر کوه برف / کوه برکه بیشمار و بیعدد
کز بود ای اینچنین وادی شما / میرساند برف سردی بر ثری
برف میزند بر کوه برف / دمبدم زانبار بیحد و شکرف
کز بود زخم عکس جمله برف باد / نفت دوزخ محو کردی مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده هر رازدان
بلچنین دوزخ که برف و قابوات / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره نیست / بهر تهدید لئیمان ذره نیست
کز بدیدی این بود از وهم نیست / برد لطفش بین که بر آن سابقوات
سوختی بیچون و بیکیفیه و معنی / سابق و مسبوق دیدی در وقت
مرغ را چو لانکه عالی قوات / که عقول خلق از آن کاین بخوت
عیب بر خود نه نه بر آیات حق / ور نگیرد بر چرخ دین مرغ کلیب
چون ز فهم این عجائب کودنی / زانکه نشو او نشه هوا و هوس
پس نه حیران باش بی لاقیلی / تا ز رحمت بیشت آید تحملی
پس همین حیران و واله باش تا / تا در آید نصر حق از پیش و پس
گر بلی گوئی تکلف میکنی / ور بگوئی نه زنی کردی
قهر بینکه بدان نه روست / نفت نفتست و چو از آن میشوی
میشود آن نفت نرم و مستوی / چون که حیران گشتی و کیج و فنا
باز بان حال گفتی اهدنا / زانکه شکل نفت هر مندرات
چون که عاجز آمدی لطف بر ست

نمود زجبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مر مرا بنمای محسوس آشکار / مصطفی میگفت پیش جبرئیل
که چنانکه صورتت ای جلیل / حرف ضعیفست و فنک سخت آیت
گفت بنما تا ببینند از جهت / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت فانی مطاف نبود / لیک در باطن یکی خلق عظیم
ترسا الصنک و آهن این شه / تا چه حد حسن ناز کت بینمی
آدمی را هست حسن نه تنیم / زاد آتش زاین و والد باد
لیک هست او در صفت آتش ز آب / آنک و آهن مولد ایجاد باد

صحائف — جمع صحیفه بمعنی کتاب
خبر — دانشمند
ثری — خاک
ذره — بکسر الف آنک زدت
فائق — بهتر و غالب باشد
سبق — پیش گرفتن
هوا — بمعنی باد است و بمعنی دویم بمعنی هوی

قاهر — غالب
مقهور — مغلوب
مندکی — اصل آن مندک بکاف زده و دخته دان کاهی که از آن دوبا بدل شود و بمعنی پاره است
تجش — لطف و خوش باشد
صارم — شمشیر
خود — کلاه آهنین
وغا — جدال و جنگ
چالیش — زدن و جنگ باشد
تعریش — برخاستن آمدن
حیرت انداز حیرت — این شعر مطرح شعر است که محل حیرت است بلکه محل حیرت آنست که اخفش بهوش شود تعجب از الله حیرت شنیده هر آن است که کسی که کنار خاصگان و مدخل ایشان است و در اخص اوست تعجب معنی محل حیرت معنی نظر و حیرت کند اینجا از اخص مقام بالا است که خود را مجید الملک بشر است نسبت کرده و اما الملک و بشر است الله علی کاشی محمد بن ابن خاص از اخص است و اکثر اهل ملک باشد که مرتبه خاص از اخص می خواهد

بازآتش دستکار و صنعتش — هست قاهر بر تن او و شعله بر تن
باز دست شعله ابراهیم وار — که از و مقهور گردد برج نار
گر براری از درونت آتشی — آتشکده مطیع و بخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بشنو از زبون — در صفت از کوه آهن فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان — در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهر شرع آتشه آرد بجوش — باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح و بنمود آندکی — هیبتی که شود ز آن مندکی
شهری بگرفت شرق و غرب را — از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون بدیدم ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قلعه بیکار نشان — وان تجشم دستار ایکان
هست شاهان از زمان برتر بدست — هول هنگام و سار مهابت
در دو باش نیزه و شمشیرها — که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوکاها — که شود دست از نهیب جانها
از برای خاص و عام ره گذر — که کشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه گیر بنهد آن گروه
تا مزوماهای ایشان بشکند — نفس خود بین فتنه و شر کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار — دارد اندر قهر زخم و کردار
پس بمرد آنهو سها دهفوس — هیبت شه مانع آید از نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت با قصاص
حلم بر حلمت و حشمها بجوش — نشوی از غیر خلق و نی خروش
بلبل و کوس و هول باشد بی خلاف — وقت عشرت با خواص آن اتحاد
هست دیوان محاسب عام را — وان پریرویان گرفته جام را
آن نده وان خود در جنگ و وغا — وان شرابت نقل در بزم صفا
خوش و خود است مرچالیش را — وان حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آنحضر کو غار بست — خفته ایندم زیر خاک تیرست
وان عظیم الخلق او کو صفدر است — بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر او صاف تن است — روح باقی آفتاب روشن است
او سبب تغییر لاشرقیه — بی ذنب بلی که لاغربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بدبدان — آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو نوری در همی خواب بدن — جان از این وصفها باشد پاک و فرد
خود نتانم در بگویم وصف جان — زلزله افتد در این کون و مکان
در بهشتی کز یکی می آشفته بود — شیر جان ما تا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است باز — این شیر نرم سار خشمناک
خفته ساند شیر خود را آنچنان — که نمانش مرده داند این سگان
ورنه در عالم که داند هر بدی — کور بوی از ضعیفی تر بدی
تفس احمد از نظر بیهوش گشت — بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه گفتند معطی نور باد — ماه را کر کف باشد کوه باد
احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گشت احمد زسدره مرتبش — واز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را همین برابر بیسم — گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا گر بیم آی و مایست — گفت بعد این پر مرا دستور نیست
باز گفتا او ایا ای پرده سوز — مرا و اوج خود نرفتم هنوز
گفت بیرون زاین حد ای خوش من — کز تو نم تری بود در پر من
حیرت اندر حیرت آمد زاین تصور — بیهشی خاصگان اندر اخر
بیهشی جمله اینجا بالریست — چند جا ماندی که جان پرواز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه آن شمع تیز
شمع چون دعوت کند وقت وزش — جان پروانه نیز هیزد ز دوش
این حدیث منفلت را کوز کن — شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیده را — وامکن انبان قلم اشیده را
آنکه بر نگذشته از اش از زمین — پیش او معکوس و قلب است این
لاتخالفهم جنیبی دایفیم — باغریبا نازلا بی دایفیم
اعطنا ماشا و او را مواو ایفیم — یا طغیانا شاکانی آن ضیم
تا ریسان شه و در ناز خوش — دان یا با مرغزی میناز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لیننا
آب ادنو غرق جوشان کنی — دیگدان و دیگ ها ویران کنی

مهول — ترسناک
مزمن — مرضی است که از آن دست بر ندارد
افواه — جمع فوه است که دهان باشد
تستفتحون — استفتاح نصرت طلبیدن و در سوره بقره که کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی بود یهود و نصاری پیش از بعثت حضرت مقدس که طلب نصرت میکردند بوسیله پیغمبر آخر الزمان که بیاید و مشرکین بر ایشان آمدند و ایشان را
لمریکن — اشارت بآیه است در سوره بینه که لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین منفکین حتی تاتیهم البینة یعنی نبود کسانی که کافر شدند از اهل کتاب یهود و نصاری و از مشرکین منفک نباشند تا بیاید بینه و از مشرکین منفک نباشند تا بیاید بینه که عبارت است رسول است

نرم گو نیکن مگو خیر صواب — وسوسه مفروش در دین الخطاب
وقت عصر آمد بخر کوتاه کن — ای که عصر عصر را آگاه کن
گوی مرگ نوره را که قند به — ترمی فاسد مکن ظلمش مده
نطق جان را روضه جانبخش — کز حروف و صوت مستغنیست
این سر خرد در میان قند زار — ای بسا کس را که بنهاده است دار
خر بر آرد در کمان آن فرس — چون قمع مغلوب و مرفوع است بس
صوت حرف آن خرد از بیقین — در درون معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین بدار — این خرد را از این بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نشود دیگر باشد شر از این مطبخه
همین ز ما صورت کرد و جان نو — نی علف هم این ز تو هم آن ز تو
شنوی صورت بود جانش نوی — هم جهت هم نور دار کانش نوی
پر فلک محمود یخور شید ناش — بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بر بلند — یکدل و یک قبله و یکخو شوند
تفرقه بر خیز و شر لن و دوئی — وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان تو را — یاد آرد اتحاد ما جرا
موسی و هرون شوند اندر زمین — مخاطب خوش و شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود — منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگرداند دو — خشم گردد آنمه زیا شکری او
نیاز بد جان نبی را جان بد — ناشناسا کشت و پشت پای زد
این مخوانندی فرخوان ای پسر — تا ندانی لحن آن تکبیر کهن
پیش از آن که نقش احمد وز نمود — نعت او هر کبر را تعویذ بود
کانچنین کس هست تا آید پدید — از جهان دوش دل نشان می صید

ذکر بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت کنز شان پیغمبر و نام او را حرز جان کردن و ظهورش از خواهان نوین

سجده میکردند کای رب بشر — در عیان آریش و چه زود
تا بنام احمد از تستفتحون — با غیاث شان میشد مشرکون
هر کجا حرب مهولی آمدی — غوث شان کز ری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — باد او شان داروی شافی شدی
نقش او میکشتند در افشان — در دل و در کوثر و در آن و شنا
نقش او را کی بیابد هر شمال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار او فتد — از دل دیوار نور دل چکد
آنچنان فرخ بود نقش برو — کز هدهد دهال دیوار از دوی
کشته با یک دو نفر اهل صفا — آن ز روی عیب مرد دیوار را
این همه انکار و کفران نادشا — چون در آمد سید آخر زمان
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدش بصورت نزد باد
قلب آنش دید در دم شد سیا — قلب او در قلب که بوده است
قلب در لاف شوان محاک — تا بدیدان در اندازد بشاک
افتد اندر دام مکر و ناکی — این کمان بر زند از هر جهتی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان داغ شدی
هیچ او لاف محک بر زدی — با بسنگ امتحان شوش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان — که نگردد قلب او او عیان
کز بگویم تا قیامت این کلام — صد قیامت بگذرد و این ناتمام
آن محک کاو نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت
آینه گو عیب دارد دهان — از برای خاطر هر قلتبان
آینه نو منافی باشد او — ایخنین آینه را هرگز مجو
آینه جو راست گوئی بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه ات سازد جدا — کز نمائی عرش و هیچ و نیست
عرش چه چون چه او ذرا — ختم کن والله اعلم بالثواب

بسم الله الرحمن الرحیم

وعنده مفاتح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه

اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و بیان

معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که را

مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری

کرده نگردد چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است

و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه

فرموده اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرائع

همچنانکه متی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه

بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعت بود و نه خود را در

کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند

طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک

الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه

شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت

و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا

مالیدن و حقیقت زر شدن مس بعضی بعلم کیمیا شادند

که ما این علم را میدانیم و عمل کنند کان کیمیا بعمل شادند

که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که

ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عنقاء الله

ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب

آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن

و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون

از این حیات هر دو شریعت و طریقت هر دو از او منقطع شد حقیقت ماند

اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین

و اگر حقیقت ندارد نعره میزند که یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت

کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی

مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل و

حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک

وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا تمت الدیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ شه حسام الدین که نور الحق است / طالب آغاز سفر بی حد است
۲ کز نبودی خلق محجوب کثیف / ور نبودی جانها تنگ و ضعیف
۳ لیک لطفه باز آن صوفی نیست / چاره اکنون آب و غرق کردنی است
۴ مدح توصیف است اندر انسان / گویم اندر مجمع روحانیان
۵ مادح خورشید مداح خود است / که دو چشم روشن را منکر شدست
۶ تو بچشم ابر کبی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
۷ باز تو بی حدش تا شد کاست / باید رفع جاه او تا شد خاست
۸ قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح تو ماند بوالفضول
۹ ان تشأ کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
۱۰ آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
۱۱ نطقها نسبت بتو فرزندلیست / پیش دیگر معرفتها نیک نیک
۱۲ من بگویم وصف تو تا وارهند / پیش از آن کز تو شه آخر زخم خورند
۱۳ شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بیدین کان را سرکش
۱۴ نور می گیرد ابی حد نیز گوش / گر نه چون موش در ظلمت مکوش
۱۵ نکته‌های مشکله باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
۱۶ همچو خلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
۱۷ ۱۸ در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن

۱ سفر — کتاب
۲ صعوه — نام مرغی کوچک
۳ تخریق — دریدن و پاره کردن
۴ مرمد — بارمد و دد چشم
۵ ان تشأ — اشارت بدین حدیث که ما لا یدرک کله لا یترک کله یعنی چیزی که کل آن را نیابند نشود ترک آن را نباید نمود

۱ چار وصف است این بزرگ ای نیار / چار مرغ عقل کشته این چهار / تو خلیل و قوای تو رشید هش / این چهار الطیار در هر نابکش
۲ زانکه هر مرغی از اینها زاغ و ش / هست عقل عاقلان را دیدکش / چار وصف تو چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
۳ ای خلیل اندر خالص نیک دید / سر بریدشان تا رهد پاها ز بید / گل بوقت و جلکان اجزای تو / بر کنار کوه پاشان پای تو
۴ از تو عالم روح زاری می‌شود / پنج صد لشکر سواری می‌شود / زانکه این تن شد مقام چار حی / تا مشان شد چار مرغ فتنه جو
۵ خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر بریدن این چار مرغ شوم بد / باز شان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن ایشان ضرر
۶ چار مرغ معنوی را هر زمن / کرده اند اندر دل خلقان وطن / چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندر این دور از خلیفه خو شوی
۷ سر بریدن چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر نایندهٔ را / بط طاوس است و زاغ و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس
۸ بط حرص است و خروس آن شهوت است / پیلچوس طاوس زاغ امنیت است / منیتش آنکه بود عمر دراز / طامع تا بید آن امید ساز
۹ بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین / یکزمان نبود معطل آن کلو / نشود از امر جز حکم کلوا
۱۰ همچو بقالی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند / اندر انبان میفشارد نیک دید / دانهای در و حبات نخود
۱۱ تا مبادا باغوی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر / وقت تنگ و فوت اندک او محوف / در بغل زد هر چه دید آن بیوفی
۱۲ اعتماد شریف بر سلطان خویش / که نباید طامعی آید به پیش / لیک هر من اعتماد آن جهان / می‌کند غارت به هل و با اناث
۱۳ ایمنست از فوت زاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو / وایمنست از خواجه تاشان دگر / کمیابند شرم لحم صرفه بر
۱۴ عدل شه را دیده در ضبط خشم / کمیارد کرد کس بر کس ستم / لاجرم نشناسد و ساکن شود / از فوات حظ خود ایمن بود
۱۵ پس ناتی دارد و صبر و شکیب / چشم بر هر قوت و مال لبیب / کاین ناتی پرتو رحمان بود / وان شتاب از زهرهٔ شیطان بود
۱۶ زانکه شیطان تیز ماند در بقر / از پی تشویه شیطان در وعید / می‌کند تهدید تا زهر شدید
۱۷ تا خوری زهر و بری زشت از شتاب / بی فروت بی ناتی بی صواب
۱۸ ۱۹ در بیان حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد
۲۰
۲۱ لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر در وطن / کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بجهد آمدند
۲۲ کامدیم ای شاه ما اینجا فتوق / ای تو مهمان دار سکان افق / بینوائیم و رسیده ما ز دور / هین بپیشان بر سر ما فضل نور
۲۳ رو بیاران آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد / گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
۲۴ پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان نتند آن تیغ بر اعدای جاه / تو بخشم شه ز خوان نعمها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
۲۵ بر برادر بیگاهی میزنی / عکس خشم شاه کرده معنی / شه یکی جانست و لشکر پر از / روح چون آب و این اجسام جو
۲۶ آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود / کدر عیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
۲۷ هر یکی یاری یکی مهمان کزید / در میان بدیک شکم زغید / خشم خود را شکر او را بر زد / ماند در مسجد چو اندر حمام دد
۲۸ مصطفی در شرح رؤیا ماند و هم / هفت بدشیر ده اندر دمه / که مقیم خانه بودند و بزان / هر دو شیر بزطامع بدند
۲۹ نان و آش و شیر آن هر هفت بود / خورد آن بر قحط و عوج ابن عز / جمله اهل البیت خشم الوشند / که همه در شیر بزطامع بدند

۱ طیار — جمع طیر است یعنی مرغان
۲ تابید — مبتلی
۳ امنیت — خواهش و آرزو و امانی مع آنست
۴ یغماچی — غارت کرباشد
۵ مهل — مهلت
۶ اناث — دورنگ
۷ موقن — صاحب یقین
۸ هزه — حرکت و جنبش

معده طبلی خوار همچون طبل کرد — قسم مفده آدمی را او بخورد
وقت خفتن زو دو صد جرعه نشست — پر کنیزک از غضب در رابست
از برون زنجیر در را در فکند — که از او بد خشمگین و دردمند
گرد از این شب تا صبحدم — بر تقاضا آمد و دد شکم
از قرار خویش سوی در شتافت — دست مدد چون نهاد او بشتافت
در کشاد از حیله گرد آن حیله ساز — نوع نوع وی نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند و حیران بود و درمان زد دل
حیله کرد و بخواب اندر خزید — خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر هم آنجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید — او چنان محتاج هم در دم بدید
کشت بیدار و بدید آنجا مخواب — پر حذر دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش — از چنین رسوائی بی خان و پوش
گفت نخوابم بدتر از بیداریم — کخورم زانسان و زاینسان مردمم
بانگ میزد و شور او را و شور — همچو جان کافران در قعر گور
منتظر کی شود این شب بسر — تا در آید از کشادن بانگ در
تا کریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم — باز شد آن در بهید از در دو غم

در حجره کشادن پیغمبر و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را کشاد — صبح آن گمراه را او راه داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید ز در دکتاخ او — تا نه بیند در کشاد را پشت و رو
پنهان شد در پس دیوار یا — از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله کاه پوشیده کند — پرده بیچون بر آن ناظر شد
تا نبیند خصم را پهلوی خویش — در رود تا در از این بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش — لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خط بکشاید دهی — تا نیفتد زان ضیحت در چهی
لیک ممکن بود و امر آسمان — تا ببیند خویشتن را او چنان
بر عدا و تها که آن یاری بود — گر خرابیها که معماری بود
چون که کافر باز بگشاد دید — نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب محدث را بیک ضود — قاصد آورد و در پیش رسول
کاینچنین کرده است مهمانت بین — خنده زد رحمة للعالمین
که بیا و در مطهره اینجا بپیش — تا بشوئیم این حدث را تو بهل
هر کسی جست کز بهر خدا — جان ما و جسم ما قربان تو را
تا بشوئیم این حدث را تو بهل — کار دستست این نه کار جان و دل
ای لهمرک مر ترا خوش عمر خواند — پر خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزیم — چون تو خدمت میکنی پس ما کیئیم
گفت میدانم ولیک این ساعتی — کاندر این شستن بجوشیم خلقی آن
منتظر بودند کاین قول نبی — تا پدید آید که این اسرار چیست
او بحد و مشت آن را صد اثر — خاص زاهر حق نقلید و دیا
که دلش میگفت کاین را تو بشو — کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر را در شستن

کافر ک را هیکلی بد با دکار — با وه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آنچه کشب جا داشتم — هیکل آنجا بجز یکذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش میبرد — حرص از در راست بی چیزی خورد
از وی هیکل شتاب اندر دوید — در وثاق مصطفی آنحال دید
کان بدالله آنچه دل را هم بخود — خوش همی شوید کدورتش چشم بد

میکشش از یاد رفت و شد پدید — اندر او شوری که باز آرد بید
وز دو او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش — شد روان و دم کرد آن مهترش
تعهار دخلو کرد آمد بر او — کز کوبان اینها التماس لحذر و
میزد او بر سر که ای بیعقل سر — میزد او بر سینه کای بیخبر
سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کل خاضع امر و نهی — من که جزوم ظالم و لوثه و عوی
تو که کل خاروار زانی حق — من که جزوم در خلاف و در شقاق
هر زمان میکرد رو بر آسمان — که ندارم روی این قبله جهان
چون حقیر و زار زید و ذلیل — مصطفی اندر دگر کار خویش
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده اندر داد و بداد آشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند ز ثدی — که بگریم تا رسد دایه شفق
تو نمیدانی که دایه دایگان — کو دهد کی گریه شیر ترا بیگمان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بر زد شیر فضل کرد کار
گریه ابر است و سور آفتاب — تا ستر دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشتیاق — کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این ویران چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان — پس همی دارد جهان را خوش نهان
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افزود دار
چشم گریان باید و چون طفل زار — که خورد این نانرا که نان آرد بدر
تن چو باید کرد و شد از آن — شاخ جان در برگ و بر آرد خزان
برگ تن بی برگی جانست زهد — زاین باید کاشت و زاین افزود
قرض الله قرض ده زاین برگ زرد — تا بروید دعوت دل چون
قرض ده که کرد زاین لقمه تنت — تا نماید دجله لاعین ز آن
تن بسر کن خویش چون خالی کنند — پر ز کوههای اجلالی کند
زاین بلید بر هد و پاکی برد — از بطهر کرمتن او بر خورد
دیو میرساند که هین و هین — زاین پشیمان کردی و دادی غبین
گر گدازی زاین هوسها تو بدن — بر پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرمت و دارو مزاج — وز بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن گرمست — آنچه خوردی آش آش سوست
هین مگردان خو که پیش آید خلل — درد ماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین هدیه‌ها آرد بود — آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد درد را — تا فریبد نفس بیمار شورا
کاین ترا سوداست اندر دو غبی — گفت آدم را همین در کندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را — وز لوثه پیچد او لهات را
هیولهای فربه در وقت نعل — تا نماید سنگ را گمز لعل
گوشهایت کرد و چون گوش ترک — می کشاند سوی حرص و سوی کتک
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه — تا نمانی تو ز دد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم همین هوش دار
این بگر کیفست مختار نبی — آن مگر که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة به مکاره گشت — با مکاره که او را فرو گشت
صد فسون دارد ز حیلت از دها — که کند در سله کرهست اژدها
گر بود کوهی چو کهربا بدش — دست جز خویشتن بنماید ش
در بود آب روان بر بندش — ور بود جز زهر آن خندش
عقل را با عقل دیگر یار کن — امر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان کردن او را و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شد ز عقلش زود / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینسو آ بیامد آنچنان / که کسی جیزد از خواب گران / گفت اینسو آ مگر همین با خود / کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن / تا گواهی بدهم بیرون شوم / بیرم از هستی درازها موم شوم

ما در این دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی السنیم و بلی / چون بلی گفتیم آنرا امتحان / قول و فعل ما شهود است بیان

آنچه در دهلیز قاضی نزد ما / نی که ما بهر گواهی آمدیم / چند در دهلیز قاضی ای بکو / حبس باشی ده شهادت آن بکاه

زانکه خواندندت بدینجا تا کنون / زان شهادت بدهی داری عنو / باز حاج خویشتن بنشسته / اندرین شکی لب و کف بسته

تا بدهی این گواهی ای شهید / تو از این دهلیز کی خواهی رهید / یکزمان کار است بگذار و بیان / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه تصدیق ما و خواهی بکر ما / از امانت واگذار و وانهان

ذکر بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنت از اعتقاد / این زکوة و صدقه و تراحید / هم گواهی دادنت از سر خود

خوان و مهمانی اظهار راست / کایمهان ما با شما هستیم راست / هدیها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کو شد بمالی با نصاب / جنت دارم گوهری در اندرون / گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة روزه بر صدق و گوا

روزه گوید کرد تقوی از ملال / با حرامش دار که نی اتصال / وان زکاتش گفت کو از مال خویش / می دهد پس نی بدند دنیا کش

گر بطراری کند این دو گواه / هست صیاد از کند دانه نثار / نی ندم وجود بل بهر شکار

هست گر به روزه دار اندر صیام / خصمه کرده خویش بهر صید عام / کرده بدنام این کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند / سوی بوده رحمتش آن عذر را / داده نوری کان نباشد بدر را

کوششش را شه سوی زین اغلال / غسل داده رحمت او از این حال / تا که عفاری او ظاهر شود / ستان جمله را خافر شود

ذکر بیان پاک گردانیدن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

آب چون بیکار گردد شد نجس / تا پلید از کند از خبث پاک / آب بهر آن بیارد از سماک / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان / من نجس زایجا شدم پاک و شدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

همین بیا شد ای پلید از سوی من / که گرفت از خوی بد از خوی من / در پذیرم جمله رشتیت / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا ز تو / سوی اصل اصل پاکیها شوم / دلو پر کین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد باز دگر

کار او اینست و کار من هم این / عالم آرایست رب العالمین / گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسهای زر بدو زیده است / میرود جویار مفلس سوی تو / تا برد بر بارگاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته

۴ دعوی الست — اشارت بمضمون آیه الست که از کل علوم تا بر سؤال الست بربکم قالوا جمیعا کلهم بلی در این جای اعتقاد کردند ۱۲

۵ بکاه — سبز و تر

۶ عنو — مرکوب

۷ جرح — جرح کردن شاهد بکار دنیی عدالت از او

۸ غدر — مکر

۹ خباط — لغزیدن

۱۰ سیئات — گناهان

۱۱ سماک — منزلی از منازل قمر چند ستاره

۱۲ پلید — ناپاک

با بکر در سر اجمال وار / کشتی بی دست پا را در بحار / صد هزاران دار و اندر دو نهان / زانکه دار و زاو بروید در جهان

جان هر درد و دل هر دانه / میرود در جو چو دار و خانه / زاو تیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خوش

چون نماند مایه اش زیر و شود / همچو ما اندر زمین خیره شود / ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماند کرم

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

برگوید بر جای خویش / ریختم سرمایه بر پاک پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

خود غرض زاین آب جان اولیا / کو فلک تیرگیهای شماست / هم تو خورشید ابا لاکبرش / راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش

باز آید از نظر دامن کشان / از ظهارات محیط آرد نشان / چون شود تیره ز غل اهل دش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

در اختلاط خلق باید اعتلا / زان سفر جوید کار جنابا بلال / از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را

جان سفر نیست و بدنا اندر دنیا / وقت رجعت نان بدی کو بیتلا / ای بلال خوش نوای خوش نهاد / مئذنه بر رو بر زلیل رحیل

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز بمند دکو رهید از رابطه / این مثل چو واسطه است کلید / واسطه شرط است هر دهم عام

چون نانی شد در آتش چون خلیل / کشت حرامت رسول آب دلیل / واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

لطف انجوان لیکن اهل زن / در دنیا بد لطف بی پرده چمن / سبزی از خوان لیک اهل شمع / کی رسد بی واسطه نان در تنعم

این هزها آبرا هم شاهدست / چون نماند واسطه نز بیحجب / همچو موسی نور مه تابد رجب

کاندرو دش زیر نور ایزد است

ذکر بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

نور و فعل آمد گواهان ضمیر / زاین دو بر باطن تو استدلال گیر / چون ندارد سر سر تن در درون / بنگر اندر نور و فعل او برون

فعل و قول آن بود از نور او / که طبیب جسم و بر جان نور او / وان طبیب روح کو جانش بود / وان ز جان اندر ایما نش رود

حاجتش نبود بفعل و قول او / اندر فهم و فهم جوانیش القلوب / این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدیانت واصل هم جوی

قول و فعل او گواه او بود / کو بدیانت متصل چون جو بود / بنگر اندر فعل او و قول او / تا بیه دارد ضمیر آن را دو جو

نورش اندر تن چنین چیست / هر صید او دانه باشد یا بخیست / گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون و فعل و قولش گر شنو

ور بود صید تو دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی نجار / لیک نور سالکی گر جد کند / پر شد از فرش بها بانها و دشت

شاهد تن فارغ آمد از شهود / وان تکلفهای جانبازی و جود

۱۳ مدلل — تعلل است که در طلب زیاده گویند یعنی آیا زیاده بر این هست

۱۴ غسول — شوینده

۱۵ تحری — جستجوی قبله کردن

۱۶ مئذنه — جای مؤذن در هنگام صلوة و وقت جهاد بلال مؤذن حضرت نبوی بالای مئذنه یعنی منارکه محل اذان بود و مؤذن بر آن منارکه ندا کردی پس در آن هنگام که حضرت بلال را امر باخبار مؤمنین کرد که رسول ارجنا یا بلال یعنی ارحنا اندر نماز ای بلال که سفر رجب آن حضرت بود و نماز سفر حضرت بود

۲۲ احذروا — اشارت بین کلام که اعندو هم قلوبهم یعنی بر دلهای ایشان دل و حجر دلتنگ از دنیا ۱۲

نور آن کوهی چو بیرون تافتست / زان تسلّی‌ها فراغت یافتست
پس مجاز وی گواه فعل و گفت / کاندر او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی هست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سرّ جوهر است / وصف باقی و این عرض بر معبر است
این نشان ندّ غاند بر محک / ندّ بماند خوب فرّی هیچ شک
این صفا و وا این جهاد و این صبا / چون نماند جان با آن نیکنام
سا چنین افعال و اقوالی نمود / بر محلّ آمد جوهر را بسود
کاعتقادم راست است ای کواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول گر گوید رواست / ور گواه فعل گر بوید بجاست
فعل و قولی بی تناقض باید است / تا قبول اندر زمان پیش آید است
سعیکم شتّی تناقض اندر ید / روزی دو زید و شبی دیگر درید
پس گواهی با تناقض گر شود / او مگر حکمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سرّ است و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه مجهول است اندر قول و مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حزب / فانتظر فهم انّهم منتظرون

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمانها

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پند و آن وفی
آن شهادت را که فرخ بود دست / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کاشتی دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بدرجا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خون / عاقبت در دکلوش است استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو یا او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو و شیطان دان که همشاش شود
در رود بی تو سفر او در دست / دیو بد همراه و هم سفره و پست
ور نشیند بی تو بر اسب شریف / حاسد ما هست و دیو او را ردیف
ور بچه کرد از او و شهباز او / دیو در فسلش بود انباز او
در بنی شارکهم گفت حق / هم در اموال و در اولاد از وثق
گفت پیغمبر غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عادر نکرد
از تو جانم از اجل تا جان برد / عاذ دارشد زنده هم در دم مرد
گشت همان سول آن شیر عرب / شیر یک بر نیمخورد و بی لب
کرد الحاحش بخود شیر و رفاق / گفت کشتم سیر و الله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماند نه جمله اهل دل / پرشد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه تو مرغ با بیلی بود / سیر کی معده چنین پیلی بود
جمجمی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم و کافری سر زیر شد / از دها از قوت او سیر شد
آن که لقمه کفر از وی برفت / لوت ایمانش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بر میطپید / همچو مریم میوه جنت بچید
میوه جنت که جسمش شد فنا / معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جان است غذای جسم

اولیاست تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم الشیطان علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوبیست مول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
کرچه آن طعم و جانست و نظر / چشم را هم زان نصیب است ای پسر
تا کی ای قانع بنان و کندنا / بلخوا و نور ایمان کن غذا
کر نکشتی دیو جسم آنرا اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان اولی که مرد مخی شود / تا بیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر بر دمکر
از نهانخانه یقین چون میچشد / اندر آن اندر عشق رخت آنجا کشد
یا حریص المنظر تعریج فکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رمض الطغا / سوف تنجو ان تحملت العظام
ان فی الجوع طعاما و افرا / فقدها و ارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا آخر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کرد پند / او بقوت که ز کرکس کرد کند
پیل اکرچه در زمین آهسته است / او بنه باز کوی تسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

جند خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بر نهان
کر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم ما و مؤمنم خاکی بود
قسمشان خاک است کردی کر بهار / مر کرا خاک است چون نوشی چو مار
در میان چوب کوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک کوید کرم خرد / اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سر کین در میان آن حدث / در جهان نقلی ندانند جز خبث
جز بخاک هیچ نشناسد کلاغ / شد بخاست مرد را چشم و دماغ

مناجات در طلب مقام خاص از وادی معالی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / کوش را چون حلقه دادی این سخن
کوش ما کر و در آن مجلس کشان / کز حقیقت میچشد این بی خوشان
چون بیابوئی رسانیدی از این / سر مپندار مشک را ای ریدن
از تو نوشند اندکی و از آنان / بو دریغ و دعطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را مرهم صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی اندر موم / سکها از عشق آتش همچو موم
تو ز ابرو صاحب چشم و جیم کوش / بر نوشتی قشر صد عقل و هوش
ز آنچه حرف شد خرد با ریاست دس / نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در سخن و در فکر بسته بر عدم / دیده دم نقش خیال پر ورم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود / زانکه معشوق عدم وانی ز آب
عقل را خط خوان ز اشکال کرد / تا دهد بر هاران نور و رد
تشبیه عقل بجبرئیل

ونظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی در بر هر روزه برد
در عدم تحریرها این یا بیان / واز سواد شهر حرف سوادشان
هر که شد بر خیالی ریش کاو / گشته بر سودای گنجی گنج کاو
زخیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعنیها و کوه
واز خیالی آن دگر با جمد مر / رو نهاده سوی دریا هر دو
واز دگر هر رقت در کنیشت / واز یکی هر جریعو سوی کشت
از خیال آن هزین رسته شد / واز خیال این مرهم خسته شد
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / واز یکی با فسون دیگر باصلاح
این روشها مختلف بیند برون / زانخیالات اندرون زاندرون
این در آن حیران شده کان زین جهت / هر چه شنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار بندنا مؤتلف / چون بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

پیشد روشهای مختلف باختلاف متحیر باز قبله را

همچو نوری که تحری میکند / بر خیال قبله هر سو می تنند
چونکه کعبه رو نماید بیگاه / کشف گردد که که کرد او راه
یا چو خواصان ز دور قرب آب / هر یکی چیزی همی جوید شتاب
بر امید کوه هر دو تعیش / تو بره بر می کنند از آن و این
چون برآید از تنک دریای ذات / کشف گردد صاحب دل شکرات
واز دگر که سنگریزه و شبه بر / واز دگر که بر دمر و ابد خرد
هکذا تلوکم بالشاهق / فتنهٔ ذات افتضاح فاهقه
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی می تنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / گر بهیبش بر و تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر دمه / هر شرر را آن گمان برده قمه
چون بر اید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوختند آن شمع ظفر / بدهدش زان شمع خوش هفت درم
چون پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید کمین چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گرد کمین پر سوخته / چون کنم مرغ ترا افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم در دیدم حال تو

ذکر معنی آیت وافی هدایت یا حسرة علی العباد

شمع مرد باده رفته در لوبنا / غوطه خورد از تنک در بنوما
تشتکی شکوی الی الله العلی / طلب الارباح خسرا معرما
چند ارواح الخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روی بسوئی برده اند / واین عزیزان رو به بیسو کرده اند
هر کسی نوری پرد مذهبی / واین گروه جانب مطلبی
هر عقابی میرد از جا بجا / واین عقابان را نشیمن جای ما

مانه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دمیدن شد فبادو فوزی ما

سبب نام نهادن فرجی که ابتداء حال در معنی

گشت نام آن دیده فرجی / صوفیی بد دیده در حرج
پیش آمد بعد بدیدن رحج / آن لقب شد نامش از آن مرتجی
این لقب شد نامش و صافش شیخ دید / ماند اندر طبع خلقان جاودید
همچنین هر نام صافی داشته / اسم را چون درد بی بگذاشته
هر که گلزار است درد را کف / رفت صوفی سوی صافی و ناشکف
کفتلا بد درد را صافی بود / واین ز لالت دل بصفوت میرود
در عسر از نادر و صافش بر آن / صاف چون خرما و درد بی زبان
عسر با یسر است عین آمر مباش / واه داری زانکه ممان اندر معاش
صاف خواهی چه بشکافی لبس / تا از آن صفوت برای نفس
مرد صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی کشته بیش این نام / الخیاطة واللواطة والسلام
بر خیالش صفا و نام نیک / ننگ پوشیدن نکو باشد دلیل
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان بو
تا ملاوز است بجویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیر تا آمد خیال / گرد بر گرد سر اپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش / که بود از جنس نصر تهانش جوش
جهد از تخیلها بی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
قرکه دزد دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذالمنن / در ره تو عاجزیم و مستحن
هر دل سرگشته را اندر بخش / واین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جا / بر زمین خاک بیز کاس الکرام
جست بر لف و رخ از حرف نشان / خاکراشاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ خستند کانجا کست خاک / که صد و روز و شب میلیستن
جرعهٔ خاک آمیز چون مخمور کند / مر شما را صاف او تا جور کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از خس آمد جرعه ناک
جرعهٔ بر ماه و نور شید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعهٔ کونیش ابجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آید ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا الطاهرون
جرعهٔ بر لعل و بر نقره و زر / جرعهٔ بر خرمو بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا بگونه باشد آن را وقف و صاف
چون همی مالی ز بان بر زمین / چون شوی چون بینی آن بی طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زان کلوخ تن بر دن شد جدا
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود / کانچنین زشتی بد از چون کشته بود
جان چو بی این جیفه بماند جدا / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید صبا / شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
جد آن طبخ پر نوش و فید / کسلا طین کاسه لیشاوید
جد آن خرمن صحرای دین / که بود در خرمن او را خوشه چین
جد ادبای عمر بی عنی / که بود در او صفت دیا شبی
جرعهٔ چون ریخت ساقی آب / بر سر این شور و خاک زیر دست

جو بشر کرد آنچه کرد و ما ز انجو شیم / جرعه دیگر که بس یکو شیم
کرد باید ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی تا کی زنم
این بیان بطخ حرص منتنی است / از خلیل آموز کاین بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از نوت سخنهای دگر

صفت طاوس و کشتن ابراهیم خلیل آنرا

هست او صید خلق از خیر و شر / آمدیم اکنون بطاوس ورنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فائده آن بیخبر / بیخبر چون دام میگردد شکار
دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه مقتر چه نفع از کرف / زاین کرف بنهاد کارم شکف
ای برادر دوستان افراشتی / یاد و صد دلداری و بگذاشتی
کار تا این بوده است از وقت و کاد / صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و آن شکار و آن شکار / دست دگر هیچ یابی تار و پود
پیشتر رفته است و بیکاهست نیز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگرد این پهلو ز دام / وان دگر را صید میکرد چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر / این لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یا صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / گشتی محبوس و محروم و نگام
در زمانه صاحب دامی بود / هیچ ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن ز الحرام
آنکه از در صید را عشر ارب / لیک او کی کند اندر دام کس
تو مگر آنی و صیدی شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بکوشم پست / صید بودن بهتر از صیادیت
کو لعیکن نوش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر دم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی حاشتی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باز گونه در جهان / تخته بند انزا لف آمد شهان
گر طناب اندر گلو و تاج دار / بر دی انبوهی که اینک تاجدار
هیچ کو رکاوران بیرون حلال / واندرون قهر خدای عز و جل
چون نبود انزا مجسم کرده اند / پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجسم از هنر / هیچ نخل موم بی برگ و ثمر

ذکر بیان آنکه لطفها در قهرها پنهان است و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
کف بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر از امثال
دیدم از سوی جماد آذری / سوی دست راست حضرت کوثری
بر بساط بر جماد نور آتشی / سوی دست راست جوی دیگر خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باز گونه بود سخت / پیش پای هر شقی و سنگلخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس آنرا آزردی
جز کسی که بر سرش اقبال تخت / کو رها کرد آب در آذر کخت
کرده نوش شد و امعبود خلق / لاجرم زاین لعب مغبون بود خلق
بو جو و صف صف از خرمن شناس / مخزن آتش کریزان سوی آب
لاجرم نا آتش بر او رود نه سی / اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای کیجان کو / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بند کرده اند اهل اطل / در من آو هیچ مگریز از سرد
ای خلیل اینجا شرار و درد نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ / آتش آب است و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید آتش بی امان / کوری چشم و دل نا محرمان
من ز آرد رحم جاهل از خری / من ز او رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و ما داری بود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست اهل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند / واندر آتش چشمه بگشاده اند
ساحری محض بخی را بفن / می کند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کرمها نمود / از دم سحر و خود آن کرمها نبود
چون که جادو مینماید چندین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان فرزفرن / اندر افتادند جوزن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مردوزن / رفته اند بجاه جاهی بی سرش
ساحر آتش بنده بودند و غلا / اندر افتادند چون صعو بدام
همین بخوان قرآن بین سحر حلال / سر ز نی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن آه معین / وانذکر از مکر آب آتشین
این نکو گفت آن ولی خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت بهر این دوزخ / این دو در یکجا آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا زاید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن ناسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
واگر این آیینه کو آگین است / اندکی صیقل گری او را بس است

ذکر تفاوت عقول از اصل فطرت خلاق معز لیا

این تفاوت عقلها را بیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره و تراب
هست عقلی چون ستاره آتشی / هست عقلی چون چراغ خوشی
زانکه ابلز پیش او چون واحد است / نور یزدان بین خردها بر دمد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکوة و عقل خلق نور
عقل کل و نفس کل مر خدمت است / عرش و کرسی را مدار از کرد جست
مظهر حضرت ذات پاک او / ذاو بحق راو از دیگر محو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا در دو ناکام کرد
آن ز صید حسن صیادی بدید / وان نصیبادی غم صید کشید
آن خدمت ناز مخدومی ز داد / وان مخدومی ز داد عز نیافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وان اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند حسن / حیله کرکن کار اقبال است و بخت
رخ بال حیله کرکن تا ز را / که غنی مر که دهد تکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا بتوت یابی اندر امتی
مکر کن تا دور گردی از حسد / مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی افتی خداوند شوی / لیک همچون پروانه بر آتش بتاز
هیچ بر قصد خداوندی مکن / کیسه زر بر مدد و پاک باز

تو دوا بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر بکنی زاری بیابی رحم او — رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنه و معنویست — زاری مرد دروغ آن غویست
گریه انجوان یوسف حلیست است — کاندرونشان پر ز شادی و علیست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب — اشک می بارید و می گفت از کرب
هین چه سازم مر ترا ای بی نوا — زاین پس من چون توانم زیستن
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو — تک همی مرد میان راه او
بود نصادم بدو شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای بی هنر
تیز چشم و خشم گرد و دزد دان — نیک خو با او وفا و مهربان
صید می کردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت بخشم پیش نعش خود و است — گفت صبر کن بر این رنج و درش
صابران الطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشت این انبان مگر
گفت نان و زاد و لوت و توشه من — می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون زندهی بدین سگ نان مده — گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست نایدی کرم در دلم نان — لیک هست آبی و دیدی ایکسان
گفت خاک بر سر ای پر باد مشک — که لب تا زین پس تو بهر زاشک
اشک خونت و نعم آبی شد — می بر زد خاک خون بیهده
گل خود را خار کرد او چون بلیس — پاره این گل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با اقبال و جود
چون بکرد آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یاریش شود
من غلام آن من هستم پرست — که بغیر کیمیا ناردشکست
دست اشکسته برآورد در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گریه‌ای باید ز جان خاشاک — ای برادر و بر آذر بید دنک
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکرها کاران خجل
چون که مکرش شد فنای مکر تست — بر گشائی یک کنی بو العجب
که کنیه این کنیه باشد بقا — تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کنیه معنی بگو — تا بری بوئی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را — نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسندیده خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی کریمه و ان یکاد الذین کفروا

پرطاوس بین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کبین

که بلغزد کوه از چشم بدان — زلفونک از بنی خوان بدان
لحمه چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی کل بیمطر
در عجب درماند کاین لغزش نیست — من نپندارم که این حالت بجاست
تا بیامد آیه و آگاه کرد — کان ز چشم بد سیه و از بد
گر بدی غیر تو در دم لاشدی — صید چشم و سخره افاشدی
معنی چشم بد آخر باز دان — از یکا دار چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان — وانکه لغزید بد از بهر نشان
عبرتی گیر از آن که کن نگاه — بر ز نحو عرصه مکن ای کم نگاه
یا رسول الله در آن وادی کسان — میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظر شان کله شیر عرین — واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانکه‌ان بفرآیند بی غلام
که بزد از پیه این اشتر بخز — بیند او اشتر سقط در راه او
سر بریده از مرض آن اشتری — کو بنک با اسب میکردی مری
گر حسد و از چشم بد بی هیچ شک — میر و کردش را بکرد اندر فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار — لیک در کرتش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد الا کند زیر لحد
سبق رحمت است و این از رحمت است — چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نعمتش غالب بود — چیز از آن شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجه رحمت و ضد او — از نتیجه قهر باشد زشت و رو
حرص و خشم و شهوت ما و منصب از دهات — حرص و شهوت ما و منصب از دهات
حرص بطا از شهوت حلوا و نوش — دریاست بیت چند انت در جوش
از الوهیت نزند در جا لاف — طامع شرک کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد بدست — لیک نه مصیبت آن اشکستگی
هیچ شاخ این ریاست را اگر — باز کوبم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند — نی ستور را که در مرعی بماند
شیطنت کردن کژی بود و لغت — مستحق لعنت آمد این صفت
صد هزاران کجه اندر کژ خوان — دور باشد چون نکجه در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک — تا بسر بکشد پدر از اشتراک
آن شنیدستی که الملک و عقیم — ترک خویشی کرد ملک خود نیم
که عقیمت و دیو افزونیت — همچو آتش با کش پیوندیت
هر چه یابد او بسوزد بر دد — چون نیابد هیچ خورد میخورد
همچو شوراره تو از دندان او — رحم کو از دل شد از دندان او
چون که کشتی هیچ از سد اندرس — هر صباح از نفر مطلق زر دس
هست الوهیت ردای ذی الجلال — هر که در پوشد بر او کردد ذلال
تاج از آن اوست و آن ما کمتر — وای او کز همت خود دارد کدر
فتنه تست این پر طاوسیت — کاشتر اک باید فرو سیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعراض کرد و جواب آن

کفت طاوسا چنین پرستی — پر خود می کند طاوس بدشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بکشت
هر پرت را از عزیزی و پسند — بید بغ از بیخ چون بر میکنی
تو دلت چون میدهد تا این خلل — بر کنی و اندازیش اندر دو حل
این چه ناشکری و چه بی باکیست — تو نمیدانی که نقاش کیست
حافظان در طی مصحف مینهند — هر تحریک هوای دو مند
از پر تو باد نیز منکنند — ای هوا دانی و نازی منکنی
تو نمیدانی که نقاش کیست — یا همی دانی و نازی منکنی
قاصد اقطع طرازی منکنی
ای بسا ناز آنکه کرد آن کاه — افکند مرده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خاطر کرد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز — ترک نازش کیر و با آن زیبا ناز
ای بسا ناز آوری ندپر و بال — آخر الامر آن بر انکس شد وبال
خوبی ناز ارد می بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وان نیاز ارچه که لاغر کند — صد درد چون بدانو کند

زلفونک — اشارتست بسوی آیه وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین و واقع است یعنی نزدیک بود که کافران را بچشم زخم بیفکنند چشم بد از تو شنیدند قرآن را

عرین — بیشه

آنین — ناله

حمام — مرگ

سقط — افتاده

مری — جدل و برابری

سبق — پیشی

رحمت — مهربانی

چون ز مرده زنده بیرون می‌کند / هر که مرده کشت او دارد رشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زاین مرده بیرون آورد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند / نفس زنده موی مرگی می‌تند
دی شوی بینی تو اخراج نهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پرکه بند بود دفو / دفوی مخراش از عزای خوب رو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراش ای خاست
زخم ناخن چون رخ کافور بیت / که رخ مه از فراق او گریست
بانگی بینی تو ز روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

ذکر بیان آنکه صفا و سلوک نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر آینه نفیسی چو پاک کنی داغ بماند

روی نفس مطمئنه از حسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا کشاید عقدهٔ اشکال را / در صدف شکرده است این زین بال را
عقدهٔ بگشاده گیرای منتهی / عقدهٔ سخت بر کشه نهی
در گشاد عقدها کشتی نوبر / عقدهٔ چند گر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که ندانی که چنی یا نیک بخت
گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر غنید
حل این اشکال کز کرد ادبی / خرج این دم کن اگر صاحب دلی
حد اعیان بعرض دانسته گیر / حد خود را دان کزان بود گزیر
چون بدانی حد خود زانجا گذر / تا به بیحد در رسی ایخال بین
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در سمع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در روابط قانعی / از دلایل باز بر عکس صنعی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر در مجیب
گرد خان او داد لیل آتش / بی دخان ما را در این آتش چو نیست
خاصه این آتش که در فرد ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن چو نیست / هر تجلی را نخوان تو دخان

ذکر معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر او دل بر کن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو بود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد انتقال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
میل مکن خود را حقوق نهان شو / زانکه عقد هست شهوت را گرو
بی هوا نتوان ز هوا ممکن نبود / هم غزا با مردکان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کن
گرچه آورد انفقوا را مطلق / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کز و تابی قدم
پر کلوا از بهر دام شهوت / بعد از آن لا تسرفوا از عقب آمد
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری کی نمود / شرط نبود پس فرو ناید جزا

ذکر بیان آنکه ثواب عمل عاشق همه از حق است

رشد — طریق نجات
دی — خوان
اخراج — بیرون کردن
ایلاج — فرو کردن
ضحی — چاشتگاه
حدث — نجاست
عقده — گره
منتهی — پایان راه
خبی — بشکفت
شقی — بدبخت
سعید — با سعادت

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / جز آن شرط و شادی آنجا را
آن جزای دلنواز جان فزا / عشق بود جز ز سودائی بود
عشق آن شعله آکو چون بر فروخت / دست مرد و اجرت خدمتم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود / در نگر آخر که بعد از لاجرم
ماند الا الله و باقی جمله رفت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / شر اجز از دیدهٔ لعول مبین
ایمجنبی بود جز عکس آن / شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
خود هم او بود اولین و آخرین / خوش نباشد گر یکی دید دوئی
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
آن نی را که بود در جان خلل / پیش او جانست این نفس دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
وانکه چشم او ندیده آن زمان / در جمال التجر بیند ارد حیات
مرغ کو ناخورده آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
چون ندید او ما و موسی را ثبات / چون بیند دم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست
خوبیت ضد ضد اهمی نوازش / چون بیند دم بشناسد نواخت
گوئی آنجا خاک دامی بیختیم / زاین جهان پاک می‌بگریختیم
چون از آنجا وارهی آنجا روی / در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
کشته بود قانع از کنجی بمار / شادمان بودم نگلزاری بخار
ای دریغا پیش از این بودی چنین / تا غذایم گر بدی اندر وجل

ذکر بیان حدیث ما فات من فات الا و تمنی از موت قبل ما مات از کان بر الیکون الی وصول البر اعجل و لن کان فاجرا لیقل بحق رسول صدق رسول

زان نمود است آن نیکو رسول / که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
بنو او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زاین بیش نقل و مقصدش
گر بدی بد تا بدی تکثیر بدی / ور نقی تا خانه زر و بر آمدی
گوید آن بد بخت می‌بوده ام / دمبدم من بر ده می‌افزوده ام
کز از این زر و تر مرا معبر بدی / این حجاب پرده ام کمتر بدی
از حریصی کرد در آن دهر فتوع / وز تکبر کرد در آن چهر متوع
هیچ نیز از بخل کرد تنگ جود / وان بلیسی چهره خوب سجود
بر مکن آن پرده خلد آرای را / بر مکن آن پرده پیمانی را

پشیمانی از شکر آن حکیم از آن سؤال بجهة کریمه طاوس

بنوشید آن پدر وی بگریست / بعد از آن در نوحه آمد گریست
وانکه می‌پرسید پرکندن چه چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
نوحه و گریه در آن دردمند / گر فضولی مر ترا پرسید مش
هر کجا بنا بود در گریه اش فکند / او ز غم پر بود و شور اندیش

جبال التجر — ریشهای کهنسالان بشکل بادبانها آمده
نقلان — انتقال کردن
فتوع — شاخ شاخ

مدرج — نفقه

هیچکس از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد کتاب
هیچکس از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریه با صندوق بر جانها زنند / تا که چرخ و عرش را گریان کنند
گریه بی صندوق نی شور شر بود / دیوان بر گریه اش خندان شود
عقل و دلها نی کمانی عرشند / بیحجاب از نور عرشی میزنند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی بزیر جامه مقیدند

هیچو هاروت و هیچو ماروت آن دلها / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی زند / اندر این چه گشته اند از جرم بند
صد هزار سحر را بی اختیار / زاین دو آموزند بیکار و شرار
لیک اول پند بدهند ترک هیز / سحر را از ما میاموز و مجیز
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کاو متحان را شرط باید اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
سیلها همچو سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چون که قدرت یافتند این زنده / همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مردار ی بدآید در میان / نفخ صور حرص گوید بر سگان
چون دوان گوچه خری در دارند / صد سگ خفته بدان بیدار شد
موسهای بفته اند کم عنب / تا خزان آورد و سر بر زد ز جیب
موی هر سگ دندان شده / واز برای حیله دم جنبان شده
هم ز بیش حیله و بالا عنب / چون ضعیف آتش که او با چوب
شعله شعله میرود از لامکان / میرود دود و دهد تا آسمان
صد چنین سگ اندر این حصه اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
پا چو باز اندیده دو خانه / در حجاب از عشق و صیدی سوخته
تا که برداری و بینی شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت بخور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند ناز و سیب و خرمن / در فضا آید فرو خوف و حزن
ابر بوی صبا او دیدن تواست / آن فتح طبع سستش را نگوست
ور نباشد صبر بی نادیده به / تیر دود او لی فرد بی زده
باز گردد کز حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جواب آن السلام

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

بشنو اکنون تو خطاب و آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون نگریه فارغ آمد گفت زود / که تو هستی نیک و بوئی را کرد
آن غریبی که هر نهد صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بر این پرها فتد هر سوی دام
چند تیر اندازد بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زاین فضا و زاین بلا و زاین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن در این کهسار و تپه
گر کنم پرهای خود را یک سبک / تا نیندازد بدام هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجز من شد ای فتی / عجب آید بمهمان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون نزد طاوس افتد

شرر — آتش

مجن — سپر

حفاظ — نگاه داشتن

منزجر — اسم المفعول یعنی آنکه بغرو مبتلا

سلاح — آلت جنگ

وقیحه — بی شرم

بزه — شدن بزه است که گناه باشد

فقر فخری — اشارت بحدیث که فرمود ندا الفقر فخری

ضیا — روشنی

شرر مر آمد هلاک خام را / گر بی دانه بنید دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت مکن اختیار
جلوگاه و اختیار این است / بر کنم پر را که در قصد است
نیست انکار در پر خود را مسور / تا پر شر در نفکند در شور و شر
پس بانش نیست کو بر مکر / گر بسد تیری بپیش آید مجن
لیک بر من تو دنیا دشمنی است / چون که از جلوه گری صبر نیست
گر بدی صبر و حفاظم را مهیر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مستانند فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تا بان ز سلاح / پس چرا دیباچه سازم سلاح
دیبه اندازم کنون تیغ مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبح خوی را / گر بپوشم زو خراشد روی را
تا شود کز ایجا او این کمال / چون نماند رو که افتم در وبال
چون باین نیت خراشم تره نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
کرد لخوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و سلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال / تا نکرد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رکه جان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او بر بیاد گیرد فرار
من که خصم هم منم اندر کمین / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهف است این نه زور و ریشن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

ضر فخری را فنا پیرایه شد / چون فنا اش از فقر پیرایه شود
او محمد وار بی سایه شود
موم از خویش و ز سایه در گذر / چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه بانی / سایه را نبود بگرد او گذر
این شعاع فانی آمد مفترض / در شعاع از بهر آنکه شمع رفت
گفت از بهر فنایت بیخیم / گفت عزم تو فنا بگریختم
هست اندر دفع ظلمت آشکار / نی شعاع شمس فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
آتش صورت کو می پایدار / بر خلاف موم شمع جسم کار
تا شود کم گردد افزون نور جان / سایه کم فانی شدن زاو ذو رود
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
آن زبانه آتشی چون نور بود / سایه کم فانی شدن زاو ذو رود
آن را سایه نباشد بر زمین / ماه را سایه نباشد هم نشین
بی عوجی ابر بینای نکوخواه / باشی اندر بیخودی چون زر شاه
یا چو ابری بیاید راند / رفت نور از مه خیالی ماند
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / گر ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر بر ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف آن / که بگفت این ابرها ما را غلط
مه ز لغت دارد از ابر و غبار / بر تو از ابر دارد مه مدار
ابر ما را شد حسد و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدرد اگر از هلالی میکند
ما معما را در کار غرشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر او گمره است
نور مه بر ابر چون مرآت است / روی تاریکش ز مه مبدل شد است
گرچه هر نامه است و دولت / اندر آن نور مه عاریت است
در قبلت مهر و مه مغزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مشتغل / وانکه باطل فانی از دار الفنا
دایه عاریه بود روشنی جان / مادر ما را بکل اندر کنار

ترمن ابر است و پرده است و کثیف / ترا نعکاس لطف حق شد و لطیف
برکنم پرده و حسنش از رواه / تا ببینم حسن مه را هم زماه
من نخواهم لطف ماند خوش ترا است / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بدی پر خوی ما / تا نکرد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در صنع لا / هیچ جسم انبیاء و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌مند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزه پیغمبری بود آن سقا / کشته ابر از لطف هر سو بانگ
کشته ابر از لطف و قطره از سما / کفته آمد شرح از در مناجات
بود ابر و دفعه از وی خوی ابر / انچنین کرد در تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی کز کشته زاد / کشته مبدل رفته از وی زندگی
پر ز غیر است سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کرد و برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومید ز خیر
همین شو چون فتد پیش طواف / بلکه زهری شو و ایمن از آن
پای احسنت و شاباش خواست / خویشتن مردار کن پیش کلان
پس خمر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری هر آن آمد ستی / تا ز طماعان کریزم در غنی
گنجها را در خرابی نهان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا دهند
پرثانی کند مضلوت کزین / تا نکردی جمله خرج آن زدین

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خور / آکل و ماکولی ایجان هوش دار
مرغکی اندر شکار کرم بود / کربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود آن بیخبر / در شکار خود نصیاد دگر
دزد کرچه در شکار کاله آ / شحنه با خصمانش در دنبال است
عقل او مشغول زخم و نصل و تیر / غافل از شحنه و آن سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
کر حشیش آب لالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میبرد
آکل و ماکول آمد آن کیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعم کم لا یطعم است / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / زانکه آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ما کولان چو دید ماتم است / زو بدان درکاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دکر را میبرد
تو تنانی کز خیالی وارهی / یا بجنبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شدی بیدار باز آید ز تاب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کیرین آکلانست از خیال / وان دکر ماکولانست در الحال
هین کریز از حق که آکل غلیظ / سوی او که کفت ما ثمت حفیظ
یا بسوی آنکه او از حفظ یافت / کرتنانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست حق / خوشدلست آن دست او را دست حق
بر عقلت کودکی خو کرد ملت / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خود زان خوی بد
چون تو دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو حکیم است و خبیر
کو نبی و وحی خویشت ایمرید / زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شد حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
کز زده یار مبشر آمدی / همچو زرده دهی خالص شدی
تا معین راست آید زانکه مرد / با کسی جفت کو را دوست کرد
از جهان و آن جهان با او بود / وانحدیث احمد خوش جو بود
کفت المرء مع محبوبه / لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کو نشیند / رو بدان زیرا که آن بین

سقا: سیراب کردن
احسنت و شاباش: هر دو کلمه تعریف و مدح است
غاصب: غصب کننده
سنی: ممدوح و مطبوع
عمران: آبادانی
شحنه: داروغه
کاله: کالا و متاع باشد
حشیش: کاه
ذباب: مکس

تو زبونی از زبون کیر ای عجب / ای زبون کیر زبونان این بدان
باش تو ترساز و لرزان زو طلب / دست هم بالای دست است ای زبون
حرص صیادی نصیبکه مغفل است / می‌کند او دلبری و او بیدل است
آکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صید و صید کیر اندر طلب
تو که از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلفهم سد است / که بینی خصم را و انخصم فاش
بین ایدی خلف عصفوری بدید / کرد عصفوری بنکر که آن / بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بزد دانه آید پیش و پس / چند کرد اندر رود آن نفس / کاین عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کنم از بیم او زاین لقمه دست
تو بین پس لقمهٔ مختار را / پیش بنکر بار را و جار را / که هلاک دادشان بی آلتی / او قرین است در هر حالتی
حق شکنجه کرد و کرز او دست / پس بدان حق بی یدو صد داود است / انکه می‌کفتی اکر حق هست کو / در شکنجه او مقر کشتی که هو
وانکه می‌کفت این بعید است و عجیب / اشک میراند و همی کفت الفرار / دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
بر کنم من بیخ آن منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام / در خور فهم تو کفتم این جواب / فهم کن زان جستجو رو بر متاب
بکسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد / انکه جز انکار حق کارش نبود / بر حسرت عاقبت بی‌هیچ سود
در نکر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود / حال نمرود ستمکر در نکر / در مآل قوم نوح افکن نظر
در نکر تو قصهٔ شداد را / حسرت ایشان نکر یوم التناد / تا بدانی حق سمیع است و علیم / فارغ است از نفرین و از کارزار

در بیان سبب کشتن ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام مر زاغ را که آن اشارة بقمع کدام صفت از صفات مذموم بود که

هر فرمان حکمت فرمان چو دید / این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / اندکی اسرار آن باید نمود / کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدین راغم کاه
زندکی بی دوست جان فرسود است / تا قیامت عمر زو خواست کرد / کفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی کفتی که تب یا رب بقا
این هم از تاثیر لعنت بود کو / مرک حاضر غائب از حق بود کو / عمر و مرک این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
خاصه عمری زو در بیکانکی / در حضور شیر و به شادانکی / از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونی است کل کاستن
تا که لعنت را نشانه او شود / بدکمی باشد که لعنت جو بود / عمر بیشم ده که تا پستر رود / مهلم افزون ده که تا کمتر شود
عمر بیشم ده که تا که میخورد / دایم اینم ده که بد کو هر رود / کرنه که خواست این کند بد کو هر رود / عمر زاغ از بهر بر کین خورد است / کویدی کز راغیم تو وارهان

در مناجات کردن

مغفل: بیخبر
بین ایدی: اشارت بآیهٔ در سورهٔ مبارکهٔ یس و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشان سدی قرار دادیم تا نبینند ایشان
نشید: آهنگ و ترانه
یوم التناد: روز قیامت باشد
کاغ کاغ: صوت زاغ
انظرنی: اشارت بآیهٔ قال انظرنی الی یوم یبعثون

با قاضی الحاجات و مدد خواستن از حق تعالی

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را نمودی بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار ما سهو و نسیان و خطا
ای که خاک شوره را تو نان کنی — وای که نان مرده را تو جان کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی — عقل و حس را روزی ایمان دهی
گل ز گل صد نوع را پیدا کنی — پیه را بخشی ضیا و روشنی
هر که سازد ز انجهان آب حیات — زاد ترش از دیگران آید ممات
قلب اعیانست و اکسیر محیط — ابتلا و خرقه تن بی مخیط
گر بدان حالت ترا بودی بقا — گر رسیدی مر ترا این ارتقا
همچنین تا صد هزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به زابتدا
واسطه هر جا فزون شد وصلها — واسطه کم شد وصل افزون شد
این بقاها از فناها یافتی — از فنا پس رو چرا بر تافتی
چون دوم از اولینت بهتر است — پس فنا جوی و مبدل را پرست
از جمادی بیخبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا
تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر راست
زانکه منزلهای دریا بی درون — وقف و جوش نی جدا و نی برون
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام — نی نشانست آن منازل را نه نام
در فناها این بقاها دیده — بر بقای جسم چون جغسیده
تازه میگردد کهن را می بسیار — که هر امسال فزون از نه هزار
کهنه و پوسیده و کندیده را — تخمه می بر بهر هر نادیده را
هر کجا باشند جوق مرغ کور — بر تو جمع آیند ای سیل آشور
اهل دنیا از سبب اعمی لند — شاربه شوراب آب و گلند
پاچنین حالت بقا خواهی ز یار — همچو زنگی در سیه روئی و شار
آنکه زنگی شاهدش خوش رو بود — گر سیه گردد ندارد جو بود
مرغ خانه از مگس خوش میپرد — دانه چین و شاد و شاطر میپرد

شاطر — شوخ و بی باک

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را نمودی بوالبشر
نی هر جهلم مرا ده صبر و حلم — نی هر نسیانم امید لکن بعلم
وای که بیره را تو پیغمبر کنی — از منی مرده بت خوب آوری
ای که بیره را تو پیغمبر کنی — از منی مرده بت خوب آوری
میکنی خر و زمین را آسمان — می فزائی در زمین از اختران
دیده دل کو بگردون بگذرد — دیده کالجاهد و می ساکرد
تو از آن روئی که در هستی آمدی — آتشی با خاک یا بادی بدی
از مبدل هستی اقل نماند — هستی دیگر بجای او نشاند
آن مبدل بین و سایط را بمان — کز وسایط دور کردی ذ اصل
از سبب دانی شود کم حیرتت — حیرتی که ره دهد در حضرتت
زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چسپیده ای بینوا
صد هزاران خشر دیگر ای عنود — تا کنون هر لحظه از بد رو بود
باز سوی عقل و تمیز ای خوش — باز سوی خارج این بیخ و شش
باز منزلهای خشکی را خیاط — هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف — وقف و جوش نی سوی و نی سوف
هست صد چندان میان منزلین — آن طرف از این تا بالای این
هین بده ای زاغ جان و بازبان — پیش تبدیل خدا جان بازبان
در نباشی نحل و ایثار کن — کهنه بر کهنه نه و ایثار کن
آنکه نو دید او خرید از نو نیست — صد حسد او کرد نار نو نیست
تا فزاید کوری از شورابها — زانکه آب شور بفزاید عمی
شور میخورد کور محرور جهان — چون نداری آب حیوان در دهان
در سیاهی زنگ از آن آسوده است — که ز زاد و اصل زنگی بوده است
مرغ پرنده چو ماند بر زمین — باشد اندر ناله و در حنین

حنین — ناله و فریاد

زانکه او از اصل بی پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

ایکه بیره را — اشارت بآیت مبارکه وتعدلنا فلا نهدی

مساکر — صاحب کار و صاحب اکسیر

قلب اعیان — یعنی ذات اعیان را مبدل ساختن و منقلب نمودن دیگر کردن

اکسیر محیط — یعنی لباطه بوصف اشیا دارد که هر چیز را تغیر دهد.

محیط — دریا و آب

ارتقا — بالا رفتن

مبدل — بدل کننده

این — بمعنی مکان بالا آن لامکانست

در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر — حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر — او صفیا عالما بین المنتر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه — رحم آرید از سنگیدلی و کوه
انکه او بعد از عزیزی خوار شد — وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان — مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن — همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده گر تن وا برد — نو برید جند اما نی مدید
گر بدان حالت ترا بودی بقا — هستش امسال آفت رنج خدا
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود — نی مراد و لحرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه — آه او گوید که کم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آن کردش او بی نهار
در میان آخر بر از خران — حبس آموز کرد چون استمکران
آهو از وحشت فرو میگریخت — او پیش آن خران شب کاه ریخت
واز مجاعت داشتها هر کاو ز خر — کاه میخوردند همچون بی شکر
کاه آمو میدید از نو نو — که زدود و کرد که میتاخت رو
هر کرا با صد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان کهف آن عهد مذکر — مجرا عذری نگوید معتبر
بکشمش با خود دهم او را عذاب — یک عذاب تخت بیرون از ثواب
همان کامشب عذاب بی عدد — در نظر بودن بغیر جنس خود
زاین بدن اندر عذابی ای پسر — مرغ روحت بسته با جند دگر
زوج باز است طبایع زانها — داور از زاغان نه جنس انها
او بمانده در میان زاغان زار — همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که

گفت پیغمبر — یعنی حث کنید و رحم آورید بر عزیز قومی که خوار شده و صاحب مالی که گدا شده و دانائی که بازیچه نادانان شده نعوذ بالله من هذه الحالات ۱۲

مدید — یعنی کشیده و دراز اینجا مقصود زمان طویل است

بی نهایت — یعنی بی حد و بی نهایت

مجاعت — گرسنگی

آن هدهد — اشارت بآیه و تفقد الطیر در سوره نمل است قال الله تعالی و تفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین یعنی هدهد را تفتیش نمود و گفت که چرا هدهد را نمی بینم آیا غائب است یا حاضر نیست

شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد لب الغ خوانده شاه — در قتال سبزوار بی‌پناه
تنگ‌تاز آورد لشکرهای او — اسپهر افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیش کالا — حلقه‌مان در گوش کن و غلامان
هر خراج و هر صله که باید — آن نماهر موسمی افزاید
جان ما آن تو استای شیرخو — پیش ما جنگ امانت باش کو
کشته‌ها بینید از من جان خویش — تا نیارید ما ابوبکری پیش
نام ابوبکر نام از شهرتان — هدیه ناورید ای دیدمانتان
بدو دستان هیچ کشتا یوم مرگ — خراج استانم و فهم فرمان
بر جوان زد کشتند شهر و راه — کچنین شهری ابوبکری بخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلاخ خشک اندر جوبیار
رو بنابید از زد و گفت ایفهان — تا نیارید ما ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کوهک نیستم — تا بزر و نیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی از بیون — ور بیمائی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندر این ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند — یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی‌عوض — خورد در برج فشانده از مرض
خسته بود او و در یکی کنج خراب — چون بدیدند شرب گفتند شتاب
خیز کاین سلطان ترا بالشده است — گر تو خواهد شهر ما از نقل آرد
گفت اگر پایم بدی با مقدمی — خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندر این زشتی گره کی ماندمی — سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده کشان بفراشتند — بر کف بوبکر را برداشتند
جان خواند شه جمله روان — می‌کشیدندش که تا بینند شان
سبزوار است این جهان و مردحق — اندر اینجا ضایع است و مختفی
هست آنجا ورشه شاه جلیل — دل همی خواهد از این قوم ذلیل
گفت لا تنظر الی تصویر کن — فانظروا ذا القلب فی تدبیر کن
من صاحب دل کم در تو نظر — نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی — جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که کرد مقصد چو این مقصد آمد — اندر او آید شود با وه و نهان
اینچنین دل دین‌ها را دل مگو — سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود — حق در آن از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد نظر — کی کند در غیر حق یکدم نظر
کرکند تدبیر برای او کند — ور قبول آرد هم او باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال — برگزیده باشد او از ذوالجلال
هیچ او حق بکس ننهد نوال — شمه گفتم ز اصحاب وصال
سوهبت را برکف دستش نهد — وز کفش آن را بمرجومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوان اندر بیاری ای غنی — حق بگوید دل بیاری ای مخفی
گر تو را صافی است دل من راضیم — ور تو معرض بود اعراضیم
تنگرم در تو در آن دل بنگرم — تخمه آن را آرای جان در برم
یا تو او چون نیستی هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان
مادر و با با و اصل خلق اوست — ای خنک آنکس که دل را در پوست
تو بگوئی نک دل آوردم بتو — گوید این دل نیز دل دیگر مشو
آن دلی آورد که قطب عالم است — جان جان جان جان آدم است
زیر پای آن دل پستر نورد — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار — آنچنان دل را نیابی زاعتبار

الغ — بزبان ترکی بدهک را گویند
ارمغان — راه آورد را گویند
حرض — کنایه از بیماری
عرض — متاع و کالا
مختفی — بالملاصق شد
رذیل — پست و دون باشد
ناوک — کشیده
مقر — آرامگاه

چون دل پوسیده پژمرده جان — بر سر تخته نهی آن نوکشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به از این دل نبود اندر سبزوار
گوید این کو خانه است الحجر — که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه بود — که امان سبزوار کوز از اوست
گوئی آن دل زاین جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود
دشمنی آن دل از روز الست — سبزوار طبع را میراث است
زانکه او باز است و دنیا همچو زاغ — دیده هر جنس بر با جنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند — ظلمت الست ارتفاقی میکند
گوید او آری نه از بهر نیاز — تا که ناصح گم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو — صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را دهد — شد نفاقش غیر صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر — هست دیبا زار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بجان نه — جنس دل شو کز صد سلطان نه
انکه زر و او نوش آید مر تو را — او ولی است نه خاصه خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو است — پیش طبع تو ولیست و نبی است
رو هوا بگذار تا خوبیت شود — وان شام جبرین بویت شود
رو هوا بگذار تا بوی خدا — در شامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبیت شود — وان شام جبرین بویت شود
از هوا رانی دماغ فاسد است — مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ — بوی مشک می‌نگیرد در دماغ
حقتدارد این بخور و هوی ما — میکزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصه آهو در آخر خراز

مضطرب در زیر چون ماهی بخاک — رو نهاد آن آهوی خوش‌ناف
در شکنجه بود در اصطبل
آن دگر تنها زدی کز جوز و مد — در یکی خفه معلق پشت و رو
یک خرش گفتی که هان ای بوالهوس — طبع شاهان داری و میران خوش
وان خری شد تخته وانبود زبان — کو هر آورده است تا از وان دهد
وانخری گفتی که با این نازکی — بر سر شاه شو تو مشکی
گفت میدانم که نازی میکنی — پس بر سم دعوت آهو را بخواند
چیز کرد طوقه زر و ای فلان — اشتهایم نیست هستم ناتوان
یار ناموس لحرازی میکنی — گفت آهو با خراز طعمه تو است
گر فنا افکند ما را در عدم — که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف غزاری بوده‌ام — در دلال بعضها آسوده‌ام
سنبل و لاله سر غم نیز هم — کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر کدا گشتم کدا روکی شوم — ور لباسم کهنه گردد من نوم
گفت خراز آخر صبور زن لاف کاف — کفت نامم خود گواهی میدهد
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام — منتی بر خود دو خر نهند
لیک آن را بشنو و صاحب مشام — بر خر سرکین پرست آن شد حرام
خوکیز خر بوید بر طریق — مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب — رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه نوشانش هم انوی میزند — گرچه با ناقه‌ش ملایک هم مرند
صورتش را بنگرید انام — لیک از وی می‌نیابند آنمشام
همچو شیری در میان نقش گاو — دو نجیبش ولی او را مکاو
در بکاوی مرگ کاوش بکو — کبد تند کاو را آن شیر جو
طبع کاوی اندرش بیرون کند — خوی حیوانی نحیوان بر کند
کاو باشی شیر کردی نزد او — گر تو با کاوی خوشی شیری مجو

در بیان معنی انی اری سبع بقرات سمان

جری — جرأت کار باشد
کون — مبنی
ضنا — روشنی
استهالت — بمیل آوردن
نصح — پند دادن
مستفید — طلب فائده کننده
شکنجه — عذاب
نزع — جان کندن
بوالوحوش — بطریق تعزیه گفته
حزوید — جمع شد و پهن شد آب دریا
ناموس — پاس داشتن
ظلال — جمع ظل بمعنی سایه
رفضه — باغ و بستان
مستطاب — پاکیزه و پسندیده

یا کلهن سبع عجاف کاوازه لاغر را خدا بصفت شیر از کرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخورند اگرچه خیال است صورت گاو از آماتو بمعنی سیر نگر

هفت گاو فربه بس پروری — آن غریب مضمر مودیده بخواب
خورد شان آن هفت گاو لاغری — چون که چشم غیب را شد فتح باب
در درون شیران بدند آن لاغران — ورنه گاو را نبود تن خوران
کز بشر آمد بصورت مرد کاو — لیک پنهان شیر در وی مرد خواب
کرد با او صورتی و صفات — وقت کشتی همان گاو نری
گاو تن قربانی شیر خدا — دارد هد پا بر نهد او بر سما
شاه کرد و اگذارد بندگی — یابد او در مرد کی در زندگی
تا بکی درد او ز جمله دردها — تا بدی او در مرد کی در زندگی

در سبب کشتن ابراهیم خروس را و هدمت او که اشاره بقمع کدام صفت بود از دقوقا

چند گویی هجو زاغ پر خوس — ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چو دید آخر بگو — تا مسیح کردم آن را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان خداوند — تا مهلل کردم از امر بجان
شهوتیت او و بس شهوت پرست — زان شرابی هر زمان تا زار مست
کرمه بهر نسل بودی ای وصی — آدم از تنکش بکردی خود جدی
گفت ابلیس لعین را دادا ورا — دام زنی خواهم این اشکار
تو قسیم و کله اسبش نبود — کو بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش ترش آمیخت تلخ — شد بخیده و ترش همچون ترنج
پس جواهر ها ز معدنهای خوش — کرد آن پس رده را خوب پنکش
کز این دام دکر را ای لعین — گفت از این افزونده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات شمین — داد شر و پس جامه ابریشمین
گفت بار بیش از این خواهم مدد — تا ببندم شان بحبل من مسد
تا کمستاند که نر و پود لند — مرد و از این بندها را بکسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو کرد دند نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد اندازی حیلت ساز سخت
خر و چنگ آورد در پیش قضا — نیم خندند بدان شد نیم شاد
سوی اضلال از پیغام کرد — که برار از قعر بحر فتنه کرد
نی یکی از بندگانت موسی است — پرده ها در بحر او از کرب است
آب از هر سو ضاز او اکشید — از تک دریا غبار شد پدید
دام محکم ده که تا کردند ما — وانکنم در کام ایشان چون لجام

در کمند آرم کشان کشان — تا که نواند سر بچند از آن
چون که خوبی زنان با او نمود — کند عقل و صبر مردان میربود
گر زد انگشتک برقص اندر فتاد — که بدزد تر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار — که کند عقل و خرد را در خمار
وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون بسند از دل بران
روی و خال و ابرو و چین عقیق — کو بیلخور تاف از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن — حد همچون یاسمین و نسترن
چون که دید آن غنج پر جستن او — چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ — زان کرشمه وزان دلال و نیرنگ

در بیان معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

جبرئیلش میکشاند موکشان — صد چو آدم را ملک ساجد شدند
چو آدم باز معزول آمده — کفت بعد عزت این ذلالیست
کفت بعد عزت این ذلالیست — که بروز این خلد و این حوران
کفت آخ بعد هستی نیستی — کفت بعد من آنکه افزون زیستی
حله می بردند زمن در امتحان — کفت آن داد است و اینت داد و داد
جبرئیلا سجده میکردی بجان — این زمان میرانیم تو از جنان
وان سر و آن فرق کش شمشیر شد — همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه و هار — شد به پیری همچو پشت سوسمار
وقت پیری ناخوش و اصلع شده — وانقدر قصابان از چون زنان
کشته پیری و فا همچو کمان — بر زکشته موی همچون پر زاغ
واز تشنج روی کشته داغ داغ — رنگ لاله کشته رنگ زعفران
زود شیرش کشته چون زهر زنان — چشم چون نرکس شده پژمرده
کرمی اعضا شده افسرده — آنکه مردی در بغل کردی بفن
میکیرندش بغل وقت تنان — این خود آثار غم و پژمردگی است
هر یکی زاینها رسول مرگ است

در بیان تفسیر آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات

لیک اگر باشد قرینش نور حق — نیست از پیری و از نقصان و دق
شمع او هست چون ستی است — کاندر آن تیش نشک رستم است
کر بیرد استخوانش عرق ذوق — ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست بی شک بی نم — که خزانش میکند زیر و زبر
کل نماند خارها ماند سیاه — نه دو بیغمر آمده چون ناگاه
تا به زلک کرد آن باغ ای خدا — کداز او آن حلها کرد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن — زهر قاتل هین ایمتحن
شاهدی کز عشق او عالم کرست — عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه نیو عاریت — کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانم آنکه نادانند یقین — خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بدانند کان حلل عاریه بود — پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر — زافتاب حسن کرد اینسو نظر

خمار — بکسر خایده را کویند
رقیق — نازک
غنج — ناز و کرشمه
واله — خیره و حیران
دنک — دیوانه
شنک — شوخ
موکشان — کاینت از کشیدن بطریق غلبه آت
اذلال — ذلیل کردن
جناز — هشتن
حله — جامه
شعشع — تابندکی
اصلع — کل
نازاز — کشیده و جلوکر
تشنج — تنک شدن و دویدن پوست قشری

۱ بازمیکردنه چون انسازها / نور آن خورشید زاین نوروها
پرتو خورشید تا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک سوزها

۲ آنکه کرد او بیخ خوبان را دلک / نور خورشید آن شیشه دلک
شیشهای رنگ رنگ آن نورها / مینماید بیخ نیز رنگین بها

۳ چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بیرنگ کند آنگاه دنگ
خو کن بیشیشه دین نور را / تا چو شیشه بشکند بینی ترا

۴ تا نمی یاد اثرش آموخته / واز چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش را باید که تا / تو بدانی مستعیری ای فتی

۵ گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور گر صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون هوش دار / که شد آن بخشش از کافر بری

۶ امة الکفران اصل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گر شد از بی شکر خوبی و هنر / گر دگر هر کس نبیند زان اثر

۷ خوشی و بیخویشی و شکر و وداد / رفت از ایشان که نیارد شان بیاد
که اصل اعمالهم ای کافران / جستن کامت ان هر کام دان

۸ چون ز اهل شکر و اصحاب وفا / گر مرا ایشان را است دولت ز رضا
دولت آنها چون چشمه دهد / دولت آنها چون چشمه دهد

۹ فرض دهد زاین دولت اندر ما فرض / تا که صد دولت ببینی بیش بیش
اندکی زاین شرب کن بر خویش / تا که حوض کوثرت آید بپیش

۱۰ جرعه بر خاک وفا آنکس کشد / کی تواند صید دولت را بکمند
خونش کند آن دل که اصلح بالهم / تقدم بعد النوی اثرالهم

۱۱ ای اجل ای دولت غارت ساز ذ / هر چه بردی زاین شکوران باز ذ
واد هد و ایشان نپذیرند آن / زانکه منعم کشته اندر خواب آن

۱۲ صوفیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنکه چه عوض / رفت از ما حاجت و عرض و غرض

۱۳ ذاب شور مهلکی بیرون شدیم / بر جنون و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی وفائی و غرور و ناز کزان

۱۴ بر سر دینیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند بر حمله و را

۱۵ سلسله زر و دنیا بر کنند / خیمه را بر بارو ی نصرت زنند
این شهیدان باز نوخواری شدند / این اسیران باز بر نصرت زدند

۱۶ ثقل مشکلها ز لطفش حل شد / نفس کافر تا کهان بسمل شد
تا امیدی رفته امید آمده / کشت مسجد تا کهان این بتکده

۱۷ سر برآوردند باز از نیستی / کی بیند ما را گر آنکه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها / وانچه اینجا آفتاب آنجا سها

۱۸ در عدم هستی برآید چون هوا / ضد آن ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

۱۹ مرد کاردیده که انبارش هست / شاد و خوش بی امید نیستی است
گر بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن کز واقف معنیستی

۲۰ دمبدم از نیستی تو منتظر / گر بیابی زهر و ذوق و آرام و زر
نیست دستوری کشادن این رازها / ورنه بعد لدی کنم انجازها

۲۱ پس خزانه صنع خود باشد عدم / که برآرد روز او عطاها و مدد
مبدع آمد خود و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست شما و عالم هست نیست شما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید بنمود غبار
چون مناره خاک بیجان رهنما / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بنمود با لای علیل / باد را نه جز بتعریف دلیل
کف بحر بینی و دریا از دلیل / کف همی بینی و دانه هر طرف
کف بی دریا ندارد منصرف / دیده کاندر روی ناسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید / لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

۱ مستعیر — عاریت کننده
۲ امة الکفر — اشارت بآیت ما تقدم مؤید حدیث است که الذین کفروا وصدوا عن سبیل الله اضل اعمالهم ۱۲
۳ غیر اهل شکر
۴ قنا — پشت نرم باشد
۵ اقرضوا — اشارت بآیت اقرضوا الله قرضا حسنا مراد از قرض در اینجا انفاق است در خدا بجزای او بدهد بطریق مبالغه
۶ نال — بمعنی دل باشد
۷ نوی — هلاک
۸ انزال — جمع نزل یعنی خوردنیها
۹ رحیق — شراب خالص

۱ این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف / که نمودی معرض را در دو صاف
۲ ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش باز دکان مزد گیرند سود
سیم بربایند زاین کوزه بیچ / سیم از کف رفته و گر باش هیچ
۳ اینجهان جادوستا آن ساحرم / که از او مهتاب بیهوده خورم
گر کند گر باش را صد گر شدند / ساحرانه او ز نور ما مهتاب
۴ چون نشد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد گر باش کیسه تهی
قل اعوذ خواند باید کاهی همه / همین نقاشات افغان و ذعقد
۵ می دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از بر دوات
لیک برخوان از دهان فعل نیز / کذبان قول مستثنا یغریز
۶ در زمانه مر ترا سه همرهند / زان یکی وافی و آن دو غدر مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سیم وافی از آن نصف الفعال
۷ مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا دو غدر اجل آید پیش / یار گوید اندر آن حال خویش
۸ تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافی است زان کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد

ذکر بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

۹ پس بپرسید کفت بهر این طریق / با وفا تر از عمل بود رفیق
۱۰ کر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
۱۱ وانچه عمل وانچه کسب در اندر / کی توان کردای پدر بی اوستاد
۱۲ دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ وان شاد استادی بود
۱۳ اول علم است انکاه فی عمل / تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
۱۴ یستبعنوا فی الحرف یا ذا الفهم / من کریم صالح من اهلها
۱۵ اطلب الذر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
۱۶ از آنیم تا چنین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
۱۷ در دباغت که خلق پوشیده / خواجه کی خواجه را آن کم نکرد
۱۸ وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
۱۹ کر پلاس کر بیرون کن زنش / ملبس ذل پوش در آموختن
۲۰ علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
۲۱ فقر خواهی آن بصنعت قائم است / نی زبانت کاری می آید نه دست
۲۲ دانش انوار است در جان رجال / نی نه راه دفتر و نی قیل و قال
۲۳ دانش آن را است در جان رجال / نی نه راه دفتر و نی از بیان
۲۴ در دل سالک اگر نوری / رمز دانی نیست سالک را نفوذ
۲۵ تا دلش را شرح آن سازد خدا / پس آن شرح بفرماید خدا
۲۶ کاندرون سینه شرحت داده ایم / شرح اندر سینه است نه از دهان
۲۷ تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلی از دیگران چون جالبی
۲۸ چشمه شراب است در تو بیکار / تو چرا می شیر جوئی از نفار
۲۹ منفذی داری بجرای آب گیر / تنک مار از آب جستن از غدیر
۳۰ کاز تشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
۳۱ در نکرد شرح در اندر دو / تا نیابد طعنه لا ینصرون

۱ معرض — دوکردانده
۲ نفاثات — زنان ساحر که در گره‌ها جادو دمند
۳ عقد — جمع عقده بمعنی گره
۴ فصوص — جمع فص که عزیزان
۵ ملتحد — پناهگاه آرامگاه
۶ سداد — صلاح باشد
۷ دباغت — دباغی کردن
۸ خلق — کهنه شده از جامه باشد
۹ دلق — جامه کهنه

در بیان معنی آیهٔ وهو معکم اینما کنتم

در سر خود پیچ و هل خیره مپری — یک سبد پر نان تو را بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان ندید — غافل از خود زیر و آن تو آب جو
در سر تا ناف و پایت اندر آب — رو در دل از چرا بر هر دری
تا بزانو زیر آب جستجو — چشمها را پیش بند و خلف بند
آب زیر و زیر و فارس آب جو — واز عطش واز جوع کشتی بحر جو
پیش آب و پس هم آب نامدد — کف آری لیک خود آبی که دید
مست آن و پیش روی او مست آن — چیست این کف لیک کز آب کو
هر نه آب است این بزیر تو پدید — بحر زان چیز و شرح خویش نیز
چون کهربا بحر و گوید بحر کو — اندر آب و بحر زاب روان
مست چیز و پیش روی او مست چیز — آب تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش — وانچنان چون صدف دیوار او
کفتن آنکو حجابش میشود — هوش با خود دار ای مدهوش او
چون رفع سد او گشته سدش — بند گوش او شده هم گوش او

در بیان معنی حدیث شریف من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد ذرهٔ آن ترهات
آب هوش چون ز رسد سوی ما — آبها را می کشد آنجا ز کیاه
آب هوشت کی رسد سوی اله — آب هوش را بهار می کشد هر بیخ خار
آب ده این شاخ خوش را تو کنش — هر دو سبز بند این زمان آخر نگر
کاین شود باطل و از آن روی دیگر — هین بر آن شاخ بد را تو کنش
آب باغ این را حلال آن را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چو آب ده اشجار را — ظلم چو آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش — نی هر بیجی که باشد آب کش
ظلم چو وضع دنا موضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پر زحیر پر کره
بار کن بیکار غم را بر نهت — بر دل و جان کم نه آن جان کنندت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر مگیر و میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست
کرد لی و ناز کن خاری مکش — ور نهی ترکی منوش و زهر چش
زهر تن را نافست و قند بد — تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ شن آمد کرکنش — ور بروید همین تو از بن برکنش
ور نه حمال الحطب باشی حطب — در دو عالم هیچ جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را — گرچه هر دو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان — اصل آن شاخ هفتم آسمان
هست پیدا بصورت پیش حس — که غلط بینست چشم کینه حس
هست پیدا آن پیش چشم دل — جهد کن پیش دل آجهد العقل
دو مداری پا بجان خویش را — تا ببینی هر کرو هر پیش را
کاین تحرک شد بتر اندر اکلیل — وز تحرک کردی ایدل استفید

چون از عی با مطرح انظار مردم آن روز کار بود و هدف در آن گفتگو می کرده اند جناب مولوی در معنی این رباعی فرماید

کر راه روی راه برت بکشایند
ور نیست شوی بهشیت بکرایند
ور پست شوی نکنجی اندر عالم
وانکاه تو را بتیو بتو بنمایند

کز لیخانت دهد هر طرف — یافت یوسف هم ز بخشش شرف
چون توکل کرد یوسف جز بحق — یار شد فضل در دو شد بدو
گرچه رفته نیست حالی را بدو — خیره یوسف واری نابد دو
تا کشاید قصر و ره پیدا شود — سوی بیجائی شمار اجا شود
آمدی اندر جهان ای مستحق — هیچ می بینی طریق آمدنت
تو بجائی آمدی ز موطنی — آمد ترا راه دانی هیچ نی
کز ندانی تا نکوئی راه نیست — زانرو ره بر اهل ما را نفتی است
میروی در خواب شادان چپ و راست — هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو بند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بند که صد چشم خدا — بند چشم تست اینسو از غرار
چار چشمی نوز عشق مشتری — بر امید مهتری و سروری
کر بخسبی مشتری بینی بخواب — جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی هر دم هیچ هیچ — توجه داری که فروشی هیچ هیچ
کر دلت را نان بدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی
کر دو انبان مر ترا نانی بدی — از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد کفتندش چه خواهد که کج شده کفت اکر چیزی یافتمی که خود می نه کج شدمی و نه

در این رباعی و نیز جا
مولوی میخواهد بفرماید
که تا بمقام سیر و سلوک
بر نیائی تو را بعالم معرفت
راه ندهند و تا از خود
نگذری و فانی در الله نشوی
مقام بقا را نیابی و تلخ و
فراموش نکنی و از هستی
بیستی نگرائی در عالم
علوی تو را راه ندهند
و با خود راه ندهند
امر بصیر
فی نباشد

۱۴ منصرف
جای بازگشت

۱۷ ممتحن
آزمون شده

۲۰ غرار
فریب

۲۱ هیچ هیچ
هیچ و بیخی

یاوه گفتی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم — وازهمه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردند نزد شاه — کاین همی گوید دلیل از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — کاین چه مکر است و چه تزویر و دغا
گر رسول است کاید از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از اینجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش دلی — کای گروه کور و نادان و نفول
این ندا شنید ای قوم از صفا — بیخبر اینجا رسید بیدار عقل
همچو طفل خفته اینجا آمدید — بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست — بیخبر از راه و از بالا و پست
ما بیداری و از کشتیم خوش — از کرای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس — چون قلاوز از خبیر و ده شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن — تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دید شرزه و بس ضعیف — که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن — کچو شیشه گشته است او لاغ تن
لیک با او گویم از راه خوشی — کچرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار — هم بنرمی سر کند از غار مار
مرد ما نزاد و در کرد از کردی — شه لطیفی بود و نرمی و دلدری
پس نشاندش باز پرسید ش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام — آمده زانجا در این دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین — کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز — کیچه خوردی و چه داری چاشتها
اشتها داری چه نوکر داشتی — کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری — کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این کروه — همچنان باشد که دل جنبد ز کوه
کز نکوه و سنگ عقل و تمکنت — فهم و ضبط نکته مشکل کجاست
هر چه گوئی باز گوید که همان — می کند افسون چون مهره زبان
از کجا این نوم و پیغام از کجا — از جادی باز کرد باشد رها
گر تو پیغام زنی آری و زد — پیش تو بنهند جمله جان و سر
کز فلان جا شاهدی میخواندت — عاشق آمد بر تو و می داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — کی بیاسوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ تو — چون بقا ممکن بود فانی شو
ضد خون تو کند مجاز و سر — نز برای حیث دین و هنر
بلکه از چسپید کی بر خانمان — تلخ آید شان شیرین این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه نه نسبتین ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

خرقه بر ویش خرچسپیده سخت — چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
جذبا انکس کز این پر هیز کرد — خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه
جفته اندازد یقین آن خر ز دنبه — بر سرش چسپیده دو نم غرقه

ح فح دام
۱۱ قلاوز پیش رو بیشا
۱۱ اشکجه عقوبت
۱۵ خانه کی کرد اما اندر زمین
۱۵ دار السلام بهشت مدینة السلام نام بغداد است
۱۶ لاغ تنهر و لحنه
۱۹ رجا امید
۲۸ خرقه پاره کهنه

خار و مار چون خرقه و این خوش ترش — حرص هر کرمی باشد و نیش ترش
خار و مار جغد و ویرانی و بس — نشود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه — صد خبر آرد بدین جغد از نشاه
شرح دار الملک با عشاق شاه — بر بر و افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانه کهن — گر گزافی لاف می باند سخن
کند ایشان و پوسیده آبد — ور نه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد — تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش — که سوار میکند بر پشت خر
سر مدزد از سر فراز تاج ده — کو ز پای دل کشاید صد گره
با که گویم درد همه دل زند کو — سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خاری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی عشق
عشق با صد ناز و اینکار است — عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافی است و وافی میخرد — در حریف بی وفا می نگرد
چون درختی آدمی و بیخ عهد — بیخ را ایمان و میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار لطف بی بر بوده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود — با فساد بیخ سرسبزی نبود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست — عاقبت بیرون کند صد برگ و شاخ
تو مشو غره بعلش عهد جو — علم چون قشر است و عهد مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

وافیان را چون ببینی کرده سود — تو چو شیطانی شوی اینجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست — می نخواهد هیچکس را ثروت
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از درد عوی بد بار و وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن — کاین سخن دعوی اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکر دقیق — قشر کهنش چون فزون شد مغز نیست
پوست افزون گشت لاغر بود مغز — پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه زخامی رسته را — جوز را و لوز را و پسته را
هر کرا او عصیان کند شیطان شود — کو حسود دولت نیکان شود
چون که در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده — اذکروا از کرم نشنیده
کوش نه اوفوا بعهدی کوش دار — تا که اوفوا عهدکم آید بیار
عهد در حرص ما چه باشد ای امین — همچو دانه خشک کشتن بر زمین
نی زمین را از فروغ دلبری — نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که از این میبایدم — که تو داری اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان — که از این نعمت بسوی ما کشان
گر دعای خشک اهل این تنگخت — که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد از دعا — بخشدت نخلی ز تخم ماسوی
چونکه مریم دید بودش دانه — سبز کرد آن نخل را صاحب فتح
زانکه وافی بود آن خاتون زاد — بیم ارش داد یزدان صد مراد
آنجماعت را که وافی بوده اند — بر همه اصنافشان افزوده اند
کشت دریاها مسخر شان و کوه — کشت دریاها شکم پرداز شان
صد مزید انها نتابد از شان
چار عنصر نیز بنده آن گروه — این خود اگر ابر است از بهر شان — تا ببینند اهل انکار آن عیان

جغد مرغ غراب که آنرا بوم گویند
۱ ریش زخم
۲۱ جوز کردو
۲۳ اذکروا اشارت بدین آیت که اذکروا نعمتی اذکر کم واشکروا لی ولا تکفرون یعنی یاد کنید مرا تا شما یاد دارم و کفران نکنید نعمت مرا و شکر کنید مرا
۲۳ اوفوا اشارت بدین آیت که اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و ایای فارهبون یعنی پیمان مرا بپای برید که پیمان شما را بپایان برم و از من بترسید
۲۴ نی زمین را زان فروغی دلبری نی خداوند زمین بنده بری
۲۱ لوز بادام
۲۱ پسته مغز خشت

مستزد — داکرنه وزد کرده شد

از کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائمی منقطع نی مستزد
بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات با قاضی الحاجات گوید

منثنی — پیچیده شده

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را ازین بی ثباتی در نجات
اندران کاری که ثابت بود نیست / قائمی تو نفس را که منثنی است
اندران کاری که دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را بخش حیات
صبرشان بخش و کفه میزان کران / وارهانشان از دم مور نگران
واز حسودی بازشان خرای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون هوس بوزند عامه از حسد
پادشاهان نیز که لشکر میکنند / از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان اینان پر فتند / کرده قصد خون و جان یکدیگر
دیس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن کمرهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / کز پیچیدند و هوا شان هم بچیز
پاک الهی کو عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بیدل حسدها کرده اند / نیست را و هست را مضطر کنند
این زنانی کز هوس شوق شوند / از حسد و مضرت خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کمین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر در یک هر کسی خصم حریف
شرع بهر دفع شر زانی زند / دیو را در شیشه تحت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو ملول
مثل میزانی که خشنود دو ضد / جمع می آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم و حیف و احتیال
قنس — پس بدانیز مرد را در نشئه بی وفا / این همه رشک و خصومت و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود حق و انتقام و حسد
وئیس و رامین — معشوق و عاشق

آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یکزمان از دور خالی نیستند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
از بنی خود آن که شیطانان انس / کشته اند از منع حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از امتحان / استعانت جوید او از انس نیز
که شما یارید با ما یار نی / جانب عاشید جانب دار نی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو کون شیطان برآید شادمان
در کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میخوانند از حسد
هر دو میخوانند از حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

دوضره — دو زن که در خانه یک شوهر زند

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

هزل — خوش بطور جد زند کانت

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن گر کدخیست
یا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نصح و بیان کز یاد کن
چیست نفع از حمد و تسبیحش و از تهجدش / وانکه تابع گشت چون و تیش
گفت آنچه چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گر میان وحی نبی کنجور نیست / هم که از وحی دل او بنور نیست
چونکه اوحی ربک الی النحل آمدست / خانه و خیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی چون حق جل جلال / کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست بالا میرود / وحیش از نیکی کمتر بود
نی تو اعطینا کوثر خواند / پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ
یا مکر و زهر و کوثر چو نیل / بر تو خون گشت و ناخوش ابلهیل
توبه کن بیزار شو از هر حدو / کو ندارد آب کوثر را کلو

نکول — بازگشت در معاملات

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او بخود خوش با او کیرو
تا الحب لله آئی در حسب / کز در خاص خدای با او منتسب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمن مید و همچون مرز و ب
زانکه او بی حمل شد با بلهب / دور شو او تا نیفتی در کرب
گرچه با بابای تو هست و مادر تو / او حنیف هست خود آن شاه تو
از خلیل خو بآموزی بس / که شد او نیز از اول از پدر
تا که بعض لله آئی پیش حق / تا نگردی بر تو رشک عشق
تا نحوی لا و الا الله را / در نیابی صحبت من راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاها خود را میشمرد و شبهای دراز بتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که مرا جز این خدمت ندانم اگر هست بگو

آن یکی عاشق بپیش یار خود / میشمرد خدمت از کار خود
گر مرا نی تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم در این رزم و طعان
مال رفت و دور رفت و نام رفت / بر من از شب بی تو کام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیاند / آنچه او بوشیده بود از یار ماند
در حضور او بکایک میشمرد / عاشقانرا تشنگی زان کی برد
بر دوستی تحت صد شهود / عاقلان را یک اشارت بس بود
می کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بر کند جوش زلال
صد سخن میگفت زان در دکس / در شکایت کی کند یک سخن
آنتی بود شرح آن شب بیت / لیک چون شمع از نفس او می گریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمائی بجان آماده ام / بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی حوم بیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور چو مریم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / هر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک / گوش بگشا پنهان و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولا / آن نکردی آنچه کردی در عصا
گفت عاشق کو آن احمال چیست / گفت اصلش مردنست و نیستی است
اینهمه کردی نمودی نه بنده / همان بهر ابرار جان بار بنده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق با خویشتن / آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد در از و جان بداد / همچو کاندر باغ خندان و شاد
ماند آن خنده بر او و قف ابد / همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر نبد آن نور بر مه بد ابد
او ز جمله پاک و اکرد دنیا / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی و تضرع نور مهست / تا نشد گر بر نجاست رفت
زان نجاست ره والودگی / نور را حاصل نگردد بد رگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او بنگی بماند / نی ز گلخنها بر او ننگی بماند
نور دیده نور دید باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زان ویرانه نور شد باز گشت / ماند در صحرای دیده باز گشت

آن یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نماز شر باطل شود گفت نام از آب دیده است تا گریندهٔ چند دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نماز شر باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نماز شر تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

ندامت پشیمانی

آن نماز او عجب باطل شود / آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز / بنگری تا او چه دید که گریست
آب دیده تا چه دید است از نهان / یا نماز شر چنین بود و کامل بود / گفت آب دیده نامش بهر چیست / یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه خوش است / تا چنین از چشمهٔ خورشید دان / گر ز شوق حق کند گریه دراز
زانکه آن آب تدفع آتش است / بیشکی گردد نماز او کمال / قرب یابد در وصول لایزال
آنچنان گردید ذات آن پر نیاز / رو نهی یابد ز نوحه او نماز / در دریغ تن بود اندر دو سوک
وز فغان از ماتم فرزند کرد / کو دل صافش ز ماتم کرد درد / می نیرزد آن نماز او دو جو
گریهٔ بی نماز شر باطل شود / گریهٔ او نیز بی حاصل بود / زانکه ترک تن بود اصل نماز
از خلیل آموز و فرمان کرد دل / تن نهٔ بر آتش نمرود درد / حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
گریهٔ فرزند بیحد تا بکا

ندامت پشیمانی / سوک ماتم است / ولد فرزند را گویند / ردی مردود / کیا بزرگ

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون زید در آمد مرید

که از او واقفتر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدت است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر / شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب در چشمش دوید
گوشه بیکار خندان کرد و بار / چون که لاغ املاک کند یا تنی بار / بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
گریخند همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حال خندندگان / باز او پرسد که خندید چه بود / پس دم گرت بخندد چون شود
پس مقلد نیز ماند گریه است / اندر آن شادی که او را بهر است / پیر تو شیخ آمد و منهل شیخ / قبض و شادی مریدان بل ز شیخ
پیر تو شیخت فارغ تقلید شیخ / چون ببیند شادی از تایید شیخ / چون رسد بر آب تو پیر تو جا / گر نبود داند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز خود اندر عمود / کاندرون آب خوش از جوی بود / آنکه هم بداند از غروب / کار لمع بود از مه تا بان خوب
چون که چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون بحر بار دوم / خنده آید هم مر از خنده خوش / که مر از تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره و دور و دراز / کاین حقیقت بود این اسرار باز / مر در آن وادی چگونه خود زدی / شادی میکردم از عیان و سوی
مر چه می بستم خیال و این چه بود / در ره نستم نفتی می نمود / طفل ره را فکرت مردان کجا / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون کبیر / فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث با ریاک دلیل / آن نفس در دلیل و در شکل / از بصیرت می کند او را کسیل
مایهٔ کان سرمه سرویت / بر دود اشکال گفتن کار تست / ای مقلد از بخار باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخار ای دگر بینی درون / صفدر اندر مجلس لا یفهمون / پیک اگرچه در زمین جابک / چون بدیدار رفت بگشه رک آ
او حلنا فم بود فی البرویس / آنکه محمول است در بحر او کس / بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویر دو تو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مریدی ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و نفی آنعزیز / از پیش آمد مرید خاص تفت
او مقلد وار همچون مرد کز / گریه می دید و نه وجه بخبر / چون بسی بگریست خدمت کرد و تفت
گفت ای گریان چرا بر بیخبر / از وفاق گریهٔ شیخ از نظر / الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه می گریست / مر چرا و بگریستم کاین منکر است / گریهٔ کز جهل و تقلید است ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست این گریه بدان راه دراز / هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست این از سوی صد مرحله / عقل ابا و رمکن اینجا مهله / گریهٔ او نزغ است و نزع روح / روح داند گریهٔ عین المسلح
گریهٔ او خندهٔ او و از سرور / زانچه دیدم عقل باشد آن بزیر / آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نشان کردن سر / تو قیاس عقل و نزد راه خوب / شب گریزد چون که نور آید ز دور / پر چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها / پر چه داند پشه ذوق باد ها / چون قدیم آید حدث گردد عبث / پر کجا داند قدیم را حدث

نفیر ناله و فریاد / لاغ مرد لاغر / املاک کردن سرودن / سوم عطف است بر شادی / سوم بخود تکلف کردن / منهل آبگاه / لمع جمع لمعه بمعنی پرتو / شکیل بمعنی اشکال است اصل او شکال بوده با ما شکیل شده / کسیل بکاف فارسی مشتق روانه کردن است اصل کسیل با کاف

برجهد چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست هم رنگش کند
کر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پرواندارم ای ضریر
این آلوحتم اینحروف / چون عصای موسی آمد پر وقوف
حرفها ماند بدین حرف اندرون / لیک باشد در صفات این زبون
هر کدی کرد او عصائی را امتحان / کی بود چون آن عصا و قربیان
این دم عیسی است نه چون هر دمی / کو برآید از فرج یا از عنبی
این آلوحتم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / کر تو جان داری بدین چشم مبین
کرچه ترکیبش حروف است ای همام / مینماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب مجرد لحم و پوست / کرچه در ترکیب هم ترتیب هست
کوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب باشد همچنان
کاندران ترکیب باشد معجزات / کهمه ترکیبها کشتند مات
همچنین ترکیب حتم والکتاب / هست بالا و دیکرها نشیب
زانکه زاین ترکیب آید زندکی / هیچ نقصی در در ماند کی
اژدها کردد شکافد بحر را / چون عصا حتم آزد ادخدا
ظاهرش ماند بظاهرها و لیک / قرص نان از قرص مه دور است نیک
کرنه او خدا و او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست اندوی هست محض صنع هو
چون که ظاهرها کرفند اختفا / آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب کشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در مفترض
تا بکوی زاین بیانم حصه / قصه باطول و باعرض مهیب
قصه بر دور لیکن بر ورز / این سخن پایان ندارد باز کرد
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت ورانداد و او را اجماع آدمیان آموخته بود و آکاه شد زن خاتون و بطرق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شد زن و بفضیحت هلاک شد زن و نوحه کردن کنیزک و کفتن که ای جان من ذکر بدیدی و چیز دیکر ندیدی

یک کنیزی شد خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط کزند
آن خر نر را یکان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت سازرا / در زکر کرتی بی اندازه را
در قضیش آن کدو کردی عجب / تا رود نیم ذکر وقت سبو
کر همه لحمت خر اندر وی رود / هم رحم هم رود ها را بر درد
خوش شد لاغر خاتون او / ماند حیران کرچه شد این خر چو دیو
نعلبندانرا نمود آکه کهین / علت خر که نتجه اش لاغر است

هیچ علت اندر او ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را بدم مستعد
بندها باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال ایشک / دید خصیه زیر آن خر چپک
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد از او آن سال را
خر همی کاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم و دان باز نان
در حسد شد کفت این چون ممکنست / پس من او لیکن خر ملک منست
خر مهذب کشته و آموخته / خوان نهاده ماست و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خاند زفت
از پی رو پوش میکفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نکفت / راند از هر طمع خود نهفت
شد کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را کشاد
در تو شرکرد و دو دیدی بزنم / لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نیم جاروبی کهن / خانه را میرفت بهر عطن
چون که بالجاروب در او اکشاد / کفت خاتون نیز کای اوستاد
روشن کردی بجاروب مکف / چیست این خر بر کشته از علف
بهر کاره و خشمکین خیاز دید / زانتظار تو دو چشمش سوده دید
زیر لب کفت این چه کار کرد آن کنیز / داشتش آن هم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن کفتش که چاره کن دکر / رو فلان نکس را ز من پیغام بر
این چنین کن وانچنان کو آنچنان / مختصر کردم من افسانه زان
آنچه مقصود است مغز آن بکیر / چون بر آمد کرد آن بیاستر
بود از مستی شهوت شاد تن / در فروبست و همی کفت این زمان
یافتم خلوت نیم از شکر بانک / رسته ام از چار دانک چار زن
از طرب کشته بر آن نه فرسای / در شراب شهوت خر بیقرار
چه بزان کاشهوت آن از بر کرفت / بر کرفتش کج را بنو شکفت
میل و شهوت کرکند دلرا تباه / تا نماید کرک یوسف شهد شود
ای بسا سرمست نادر نادر جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مکر بنده خدا کر جد حق / بار دهش آید بکرداند ورق
تا بداند کانچنان نار بد / در طریقت هست الا ماربد
شهوتها را خوب بنماید شره / نیست آن شهوت بتر زافات زه
صد هزاران نام خوش را کرده نام / صد هزاران زیرکانرا کرده دام
چون خر یوسف را چون نماید آن چهود / یوسفی را چون نماید آن یهود
بر تو مسکین را فسون شهوتش / شهد را خود چون کند قوت بتش
شهوت از خوردن بود کم کرد بحر / یا کلامی کن کریز از شورش
چون بخوردی میکشد شهوت سوی / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون خر بیخود زنی خواه و زن / ورنه آمد کربه و دنبه زنی
بار سنکین بر زنی کو می جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو سرد / کرد آتش با چنین دانش مکرد
علم دیک و آتش ار نبود ترا / ارشوی دیک ماندی آبا
آب حاضر باید و فرهنک نیز / تا نبرد آن دیک سالم در ستیز
چون نداری دانش آهنکری / ریش و مو سوزد چو آنجا بکذری
در فروبست آن زن و خر کشید / شاد مانه لاجرم کیخر جهید
در میان خانه آورد ش کشان / خصت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز / تا رسد در کام خود آن خر تیز
بادر آورد و خر اندر وی فروخت / آتشی زان کرد در وی فروخت
خر تو تب کشت و خاتون فرش / تا بخانه در زمان خاتون برد
بر درید از خشم لحم خر بکر / رودها بکسته شد از یکدکر
کرسی از یکسون از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان داد
خر همی خانه پر خون شد ز تنکی / مرد او و بر جان بیالتون
حرف بد باشد نصیحت ای پدر / تو شهیدی دیده از یک خر خر
تو عذاب آخری بشنو از ری / در چنین تنکی مکر جانرا آفتی
دانکه این نفس هیچی نیز خر است / زیر آن بود از این تنکین تر است
در ره نفس ار بمیری در رهی / در حقیقت دان که کنز زان تهی
نفس ما را صورت خر بهمداد / زانکه صورتها کند بر وی حجاب
این بود اظهار سر در تحجر / الله الله از زن چون خر کریز
کافر از ایم کرد ایزد زنار / کافر از کفتن نار او زنار
کفت نی آن نار اصل هارهاست / هیچ آن نار نی که آن نور آکاست

۱ چون تفحص کرد از احوال خر / از کنیزک بود زیر خر خبر
۲ ایشک / بتر کی خر را نامند
۳ پک / ساک را نامند و بعضی نیز زیر آن خر تنک نوشته اند چه ایشک نام کنیزک را از کرفته اند
۴ مهذب / پاک و پاکیزه
۵ عطن / خوابکاه
۶ شتیر / شتیره زنان شهوت
۷ شره / حرص
۸ دنک / دیوانه
۹ بزد / جنک

۱ خبیص — دوغ و خرما بهم آغشته

۲ سورهٔ رحمن — اشارت بدین آیت والسماء رفعها ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان

۳ فجل — سُنت و نامرد

۴ حرص جوید — اشارت بکلام من طلب الکل فات الکل

۵ ندم — پشیمانی

۶ مزراق — زننده

۷ صوف — پشم

۸ احراف — پیشه‌ور

۹ خرس — جمع آخرس بمعنی گنگ

۱ لقمه اندازه نخورد از حرص خود — در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص — گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

۲ حقتعالی داد میزان را زبان — هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهال — تا ز حرص آمد ترا خصم و وبال

۳ حرص جوید کل برآید او ز کل — آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه
کردگای خاتون تو استاد را — ننگ آمد که بپرسی حال دام

۴ کار بر استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز مرد زنده دیده علمی تمام — ننگ آمد که بپرسی حال دام

۵ هم نچیدی دانه مرغ از حرص خویش — هم نیفتادی بسر در کرد ریش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو — چون کلو خواندی بخوان لا تطغوا

۶ تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این کند حلم و قناعت التسلم
تعب از دنیا خوری عاقل مرغ — جاهلان محروم مانده در دنده

۷ چون درستند در گلوشان حبل داد — دانه خوردن کشت جمله جراد
مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهر است در دام ار خورد

۸ مرغ غافل میخورد دانه ز دام — میخواند دام دنیا این عوام
با ز مرغان خیره هوشمند — کرده اند از دانه خوردن احتراز

۹ کاندرون دام دانه زهرهاست — کو ز آن مرغی که در فخ دانه جوست
صاحب دام ابلهان را سر برید — وان ظریفان را بحلها کشید

۱۰ کدانها کو شب آید بکار — وان ظریفان با تک ناله زار
پر کنیزک آمد از اشکاف دید — دید خاتون را بمرده زیر خر

۱۱ گفت ای خاتون احق این چه بود — کرتو را استاد خود نقشی نمود
ظاهر مرد دید سر بر آن زنان — او ستانا کشته بگشادی دکان

۱۲ گر دیگ میجوشد بجوش خیس — آن کدو را چون ندیدی اجر حرص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر

۱۳ ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد — اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زراق کول بیوقوف — از ره مردان ندیدی جز که صوف

۱۴ ای بسا شوخان زلندک اخراف — زانشهان نامو خته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که مویم — می‌دمد بر ابلهان که عیسم

۱۵ آه از آن روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس — که حریفان جمله کورند و خرس

۱۶ جمله حسی باز ماندی از همه — صد کرکاند این ابله رمه
صوتکی بشنید کشته ارجبان — بیخبر ز طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مرید را و پیغمبر امت را که ایشان را طاقت تلقین حق را ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

۱ طوطیی در آینه می‌بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان — حرف میگوید ادیب خوش‌بیان
طوطیک پنداشته کاین گفت اوست — گفت آن طوطی است کاندر آینه است

۲ پر ز جنس خویش آموزد سخن — بیخبر از مکر آن کرک کهن
کز پس آینه می‌آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش

۳ گفت را آموخت از مرد فنی — لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق این یک — از بشر جز این چه داند طوطیک

۴ همچنان در آینه چشم ولی — خویش را بیند مرید مبتلی
عقل کل را از پس آینه او — کی تواند دید وقت گفتگو

۵ او گمان دارد که می‌گوید بشر — آن ز کمتر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر ندیم — می‌نداند طوطی است آن یا ندیم

۶ هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین سخن‌اند دهان افتاده حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر — جز سلیمان قرآن خوش نظر

۷ حرف درویشان نمی‌آموختند — منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آخر خشان روزی نبود — یا در آخر حسرت آمد در کشود

۸ صاحب دلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش بچگان با واز آمده بودند در تعجب فاند که در این حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانی است یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم ها که هیچ کدام از اینها نیست جواب رسید که مثال کسی است که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

۹ آن یکی میدید خواب اندر چله — در دهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

۱۰ پر عجب آمد در آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زدنها
سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس دیده است این اندر جهان

۱۱ چون عجب اندر واقعه آمد بخویش — حیرت او را بدم می‌کشت پیش
در چله کس نه که گردد عقده حل — جز درگاه خدا عز و جل

۱۲ گفت یا رب این شکال کهنکو — در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم — در صدیقه ذکر نا نمون پرم

۱۳ آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

۱۴ بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیزد نه شب پاسبان
کرک نادیده که منع او بود — دزد نادیده که منع او شود

صفیر — آواز

ممنون — مقطوع

از هوای یوسف روی در نظر کند و بلا نیند بهری / از هوای مشتری و کاروبار بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد / روستائی را بدان کرمی نهد / مشتری نادیده کو بد صد نشان / ز اژخایه دوغ نوشد کفه نان
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده کو بد بهر را / مشتری کو سوی جوید نیکی آن / لیک ایشان از دراز دست شکی آن
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده از کرم / مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری همین بر ترا
مشتری چو کدخدایان تو است / عالم آغاز و پایان تو است / همین مکن هر مشتری را تو بدست / عشق بازی باد و معشوق بدست
خود نیابی بود مایه کر خرد / نور دش خود قیمت عقل و خرد / نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برای عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو چون خویش مرجوم کند / همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خوان سخط
مشتری را صابران دریافتند / چون بیک هر مشتری بشافتند / وانکه کردانید روز انتشار / بخت و اقبال بقا از او شدست
مانده چون بیچارگان تا ابد / همچو حال اهل ضر و از حسد

قصهٔ اهل ضر و از حسد ایشان که پدر ایشان دخل بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای تعالی در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه هیچ از زر که آلت خریدند و کدو ندیدند

بود مرد صالحی ربانی / عقل کامل داشت پایان دانی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهر و اندر صدقه و خلق حسن / کعبهٔ درویش بود کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم زخوشه عشر دادی بی ریا / هم زکندم چون شدی از کدخدا / آرد کشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر کرد دادی نان
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز / هم زحلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نکذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نکذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی / بر دهیها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن چنان

کالله الله فتنه مکنید بعد من / وامکرید از غرور خویشتن / تا نماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت خود استوار
دخلها و میوه‌ها جمله غریب / خود فرستاده است بی تخمین و رب / در محل دخل اگر خرجی کنی / در که سوی است بر سوی زبن
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کار دیگر و دیگر اصل کار / بیشتر کار دخور در زان اندکی / که ندارد او بروشیدن شکی
زان بفشاند بکشتن ترک دست / کاغلبش هم زان نمیرد حاصلات / کفتکو هم آنچه افزاید زنان / میخورد چرم و ادیم و رستنیان
از زمین و رستنیها زیده است / اصل روزی از خداوند هر نفر / که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها می‌کشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا می‌کند او کرم / چون بکاری در زمین اصل کار / تا برویدهر یکی با صد هزار
کرم اکنون تخم را کر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی / چون دو سه شاخ رویید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سوی نی
دست بر سر زد سوی اله / دست بر سر بهاد در زرق فرو / تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید انکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مسبب از وی جو مجو از بند و حر / منعمی زاد خواهی از کنج وبال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت اینها بخواهی ماند / نیز کر اخواهی در اندر خواند / اینهم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون نفر المرء آید مر ز اخیه / یفر یب المولود یوما من ابیه / زان شود هر روز آنساعت عدو / کیست تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش چون تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی / این دم ار یاران با تو صد شوند / وار تو بر کردند و دشمن می‌روند
تو بکوبند و دمن بر رو زنند / آینه زو را خواست شد امروز شد / صد مزن کشتند اهل این مرا / تا قیامت عیش شد پیشین مرا
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی / مال بفته عمر رفته ای بسی / شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون
نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی میخانه شدم / شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بکذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در کردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم / چون بکفتم قلبی او رو نمود / پای خود را او اکنم مزد زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / کز رشک و حسد او بیرون زند / تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و آن بخش کن / که نکشتی در جوال او کهن / از جوال او بدر بیرون آمدی / تا بجوئی یار صندق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / دشمنی یاری تو کرد دشمن تو / آن مکر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
دستوار از قلاب آشوب دغل / زاد جهای خلق بر تو در جهان / کر بدانی کیچ زد آمد نهان / خصم کردند و عدو و سرکشان
خلق را با تو چنین بدخو کند / تا تو را ناچار رخ زانسو کند / این بفتن دان که اندر آخر جملشان / هم دادند عهد با تیان
تا بمانی با فغان اندر محد / لاندنی فردخوانان از احد / ای جفایت به ز عهد وافیان / دیو را با دیو چه زد تو بکش
بشنو از عقل خود ای انبادار / کندم خود را با رضا الله سپار / تا تو ایمن زندو از پیش / تنک باشد کر کند کبک شکار
کو بهتر ساند مر مردم ز فقر / همچو کبکش بیند کز ای بزه صیقل / باز سلطانی عزیز کامیار / پند را آنی باید واعیه
بر رهیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت / کرچه آن تخم را بود صد عایه / صد کس کوینده را عاجز کند
تو بصد لطیف پندش می‌دهی / او پند نمی‌کند پهلو تهی / یک کس نامستمع را سیر رود / زانچه مشک و کوه و دو کار آمدند
زانبیا ناصحی و خوش لهجه / کی بود که کوفت دشمنان زدم / نفعشان شد بالا آشد قوة / می‌نشد بدبخت را بکشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ماوی

آشد قوة
اشارت باشد به آیه در سورهٔ بقره که ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة یعنی پس سخت شد دلهای شما ای جهود از پس این ندا کردن مایل پس آن دلها مثل سنگ بل سخت‌تر
از سنگ
آن نیم
نطع و چرم باشد
یفر المرء
یعنی فرار میکند و از او در وجود میکریزد پس از آن
عین
نقد
کاله
کالا و متاع باشد
یکه
یکه اشک صبح رود باشد
معیب
یعنی معیوب
کز
بند بدهان کردن دابه و چیزی مزد

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست هیچ موجود از خلق از که آن قابلیت یابد زیرا که عطای حق قدیمست و صفت قابلیت حادث که آن صفت حق است تعالی شانه و این صفت خلق

چاره آن دل عطای مبدایست / داد او را قابلیت ز طبیب
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب تا قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شد / همچو خورشیدی که گفتش رضا شد
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست اسباب تصرف خدای / نیستها را قابلیت از کجای
قابلی کرنه ز طاعت فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
ستی نهاد و اسباب قطرق / طالبان زیر این از دو ورق
بیشتر احوال بر سنت بود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت معادت نهاده با مزن / باز کرد خرق عادت معجز
بی سبب کی عزیما مو شود / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای که رفتار سبب بیرون مبر / لیک عزل آن سبب ظن مبر
هر چه خواهد آن سبب آمد / قدرت مطلق سببها بر دمد
لیک اغلب بی سبب نادر نفتاد / تا بداند طالبی حق مراد
چون سبب بود چه رمز یکی زند / پس سبب در داه می آید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید بی سبب در راه کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا سبب بیند اندر لامکان / هر زه بیند جهد و اسباب دکان
از سبب میرهد هر خیره شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند در غفلت چند گاه

در بیان حکایت ابتدای خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را امر شد باوردن خاک از زمین

چون که صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدقه از مودود / مشت خاکی از زمین بستان کرد
او میان زمین بیامد بر زمین / تا کزاو دارد مر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را در کشید از وی علن
پس ز بانگ شاد خاک لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من کو بر وجانم مبخش / رو بتاب از من عنان خاک خویش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / هر الله میل مرا و در گذر
هر از لطفی که حقت بر گزید / کرد بر تو لوح علم خود پدید
تو ملائک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر ابتلا خواهی بدن / تو حیات جان و روح بی بدن

بر سر افلاک نعیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
تا که صورش نشانه نها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / گر ز دانش ذات تو فاضل بود
باز میکائیل رفت تن دهد / سوی تو رزق دل دوشن دهد
او بداد گل پر کرده است ذیل / داد رزق تو نمی گنجد بگیل
هم ز غرب نیل تا نهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بخب
حامل عرش این چهارند و قوی / بشر زهر چهاری زانشاه
روز محشر هشت بینی حاملان / هم تو باشی افضل هشت آن زمان
همچنین میشر دو میکریت / بوی مهر او کز آن مقصود ماست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بس آنو کنه ها بروی سبیل
بسکه لابه کرد شر و سوگند / باز گشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکار تو سرسری / لیک از آنچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که نهو لش ای بصیر / هفت گردد و باز ماند از سیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامت و احسان و وداد
شرم آمد گشتم از نام خجل / ورنه آسانست بصل مشت گل
چون تو قوت داده املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / هر کرا فن لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم علیه السلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از روی زیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گزیر / گشت او لابه کنان و آشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونیش سوگند داد
که بحق لطف رحمان جید / که بکردی تا مامل عزیز جید
گل از رزاق جهان را مشتری / تشنگان فضل را تو مغتری
زانکه میکائیل از گل اشتقاق / دارد و کاشد در ارزاق
کدامانم ده مرا آزاد کن / بین که خون او دمیکویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون زیرم بر ایش انمک
همچنانکه معدن تهور تیز / که بر او ورد از بنی آدم عزیز
سوی هفت غضب فیست ای نفی / لطف غالب بود در وصف خدا
بند کار دان ندا بد خوی او / مشکها شان پر ز آب جوی او
آن رسول حق فلاور سلوک / گفت آنانش علی ذی الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین / گفت ای دانای سر و بد و بین
کرد خاک لابه کرنیه و انین
تا که از زاری و نیه بست کرد / کرنه بد ابکرد آن زاری نبد
آب دیده پیش تو با قدر نبود / من ندانم که آرم نا شنود
آن زمانی پیش تو بر قدر داشت / من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بر قدر دارد چشم من / من چگونه کشتی استیزه کن
دعوی زاریست و تضرع بار / بنده را کو در نماز آورد بار
نفرمودند کحی علی الفلاح / از فلاح آن زاریست و افراح
آنکه خواهی کز غش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلا ایمن و لخت / جان او را در تضرع آوری
گفته اند بنی کان افتان / که بر ایشان آمد آن تهدید کان

چون تضرع می‌نکردند آن نفر — تا بلا از ایشان بگشتی باز تر
تا نداند خویش را مجرم عنید — لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آب از چشمش کجا داند دوید — آن گنه‌هاشان عبادت میشود

قصهٔ قوم یونس علی نبینا و علیه الصلوة والسلم

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر بر آتش جدا شد از سما
بر رخ ایشان همی سوزید سنگ — ابر می‌غرید بر رخ میریخت رنگ
جملگان زنها بودند شب — که پدید آمد زبالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود — از جهود و حقد آنه قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا — در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شیب آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان بر زان انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر — خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد بوسیدی و آه ناشکفت — اندک اندک ابر واگشت و گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض — وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق دهد — آن بها کالجبال آید بکاه
هین امید اکنون میار لجبند — خیز ای کرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی
که برابری نه شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد — آن تضرع را اثر باشد بگرد
لابه کرد اشک چشم خویش را — رحمت آمد آن غضب را واتنشاند

فرستادن اسرافیل را بر گرفتن کفی خاک و لابه کردن آن

گفت اسرافیل را یزدان ما — که برو از خاک پر کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغاز بدخاکستان چنین
کای فرشتهٔ صورهای خرجیات — که زدمهای تو جان یابد رفات
بر شود محشر خلایق از دمیم — در دمی در صور و کوئی الصلا
ای هلاک‌کنندگان از تیغ تیز — بر زنید از خاک سر چون شاخ ریز
در جهید ای کشتگان کربلا — بر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — حاملا عرشی و قبلهٔ دادها
رحمت تو وارد مگیرای تو — عرش معدلکاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت — جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجلهٔ آب روان — پر ز عرش اند بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود — کرچه آلوده است اینجا آبها
از چه از هر فنای ناگوار — جرعهٔ بر خاک تیره ریختند
زان چهار رودهٔ انگیختند — تا بجوشند اصل آنرا از زمین
خود بدان قانع شدند آن ناکسان — شیر داده پرورش اطفال را
چشمه کرده مینهٔ هر زال را — خرد نفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از غم دباغها — انگبین دارو تن و بخور را
چشمه کرده باطن زنبور را — آب هر عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را — تا از اینها پی برد سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول — بشنو اکنون ماجرای خاک را
کچه می‌گوید فسون محراک را — می‌کند صد گونه شکل و بیالو
بیش اسرافیل کشته او عبوس — که بجز ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال — من از این تقلیب بوی میبرم
بدگمانی میرود اندر سرم — هین ترحم کن بمن رحمت نما
زانکه مرغی را نیازارد هما

تضرع: اشارت بآیهٔ واقعه
حجود: انکار داشتن
حقد: دشمنی کردن
عنود: صاحب عناد باشد
لد: جمع الد و الدّ بمعنی الخصومة
مستفیض: یعنی مشهور و معروف
موات: مرده
رمیم: پوسیده
طهر: پاکی

ای شفا و رحمت اصحاب درد — تو همان کز کاز دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاش — گفت عذر و معجز آنرا ذالله
کز برون فرمان بدادی کبیکر — عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در کرفتن سوی کوثر — نهی کردی از فساد و سوی هوش
رحمت او بیحد است و بیکران — او حکیمست و کریم و مهربان
سوی رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل که برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را — که ببین آن خاک پر تبجیل را
آن ضعیف ذالطائر را بیا — مشت خاکی را بیاور همچو شیا
رفت عزرائیل بر هنگ قضا — سوی کرهٔ خاک بهر امتضا
خاک بر قانون تغیر آغاز کرد — داد سوگند ترا بی سوگند خود
کای غلام خاص ذی جاه عرش — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست — پیش او داری کرم مردود نیست
حق حق که دست از من بدار — ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من — رو بتابم زامر او سر و علن
گفت آخر امر او فرمود و حلم — هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس — در صریح امر کو جو التباس
فکر خود را کر کنی تاویل به — که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات — سینه‌ام پر خون شد از شوابه‌ات
نیستم بی‌رحم بل از مهر به‌ات — رحم بیشم تو ای دردناک
کر بیانچه نرم من بر بیتیم — ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این بیانچه خوشتر از حلوای او — ور شود غره بحلوای او
بر فنی تو چیکر می‌سوزدم — لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها — در خزف پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهر صد حلم منست — منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم درون — نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او — جان پرور جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالی او تعالیها دهد — مستی و خفتنها لیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ — می‌نیارم کرد و هستم پیچ پیچ
اینهمه بشنید آن خاک نژند — زان کمان بد بشد در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست — لابه و سجده همی کردش چو پست
گفت بی‌رنجور ذاین زبان — من ز جان می‌نهم رهن ضمان
کر مندیش و مکن لابه دگر — جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کز بحر انگیزد بد کرد
جز از آن خلاق کوثر و چشمه‌ور — نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است — امر او از جان من شیرین‌تر است
جان از او آمد بنا مد او ز جان — صد هزاران جان بدهد او ایکان
جان چه باشد تا کزینم بر کریم — کیک چه بود تا بشویم از کلیم
من ندانم خیر الاخیر او — هم بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است اندر ذاری کان — که منم اندر کف او چون سنان
همچنان از دهان دهد او بهر او — در دهان اژدها و بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی

ذکر بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد

قساوت: سختی و بیرحمی
سر: نهان
علن: آشکارا
تاویل: برگردانیدن کلام از معنی ظاهر او
قیاس: مثل کردن و مانند چیزی بچیزی دیگر
التباس: اشتباه و شبهه کاری
شوربه: آبخاشک پشم مصبوغ
تعال: امر بآمدنست
تعالی: ترفع و بلندی

او هیچون آلتی است چنانکه در مثل است قال الجدار
للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدق فی عارف
آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بلکه
برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند
سال است با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام
لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم مرا
که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صیدند

او بصنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا آب کند آبی دهم / ور مرا ناری کند نابی دهم
گر مرا بادان کند من دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا اسکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پرکین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم کند در میان اصبعین / نیستم در صنعت و طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بر بود از آن خاک کهن
سالها خلقی در دیو و دار خاکدان / خاک مشغول سخن چون بخورد
بر دل تو تربت بی وای را / تا بمکتب آن کریمان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / من ز اجلال این خلقان کم
گفت یارب دشمنم گیرد خلق / چون فشارم خلق را در مرگ خناق
تو روا داری خداوندی که من / که مرا مبغوض و دشمن روی کی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از پی قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و وز جذام و از نوق
شاد دیدن را شفا و وصل / گر ندانی الصداع و الدرع و درد
تا بگردانم نظرها شان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند / که بدزدند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذارا این سبب / بر گذشته از حجب انفصل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته بسته عقل و اعتلال
نگرید اندر سبب قولنج و سل / راه بندد این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دلت / بخود و اینند بود آن حکم قضا
هر مرض دارد دوا و مبدل این / چون دوای درد سرما پوستین
چون خدا خواهد که مرگی بفرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجود شر زین نهد که آن / نه ز آتش گرم شود نه از دخان
بر تن او سردی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد واشان

چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم کژدم شود
گر نبودی حجب ادراک بصیر / ز این سببهای حجاب کو اکبر
اصل بیند دید چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد حق بود

جواب حضرت عزت عز اسمه را که آنکه نظر بر خیر و شر ندارد
شو نیز ندارد که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

گرچه خویش از عامه پنهان کرده / گفت یزدان هر که باشد اصل او / پرتو او کی بیند او اندر سما
پیش روشن دیدگان هم پرده / وانکه ایشان را کر باشد دل / چون نظرشان نیست باشد در دول
تلخ بود پیش ایشان مر ازین / چون روند از چاه و زندان در چمن / وارهیدند از جهان پیچ پیچ
گر نگردید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ار کانی / هیچ از او رنجه دل زندانی / کاید ربع آن سبک مر زندان شکن
تا روان و جان ما از حبس رست
آن خام خوب و آن سبک لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف / چون شکستش تا که زندانی رست
دست او در جرم باید هم شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آن زندان بدار / تلخ کی باشد کسی را کش برند
از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با تر دلی بی پای تن / میخورد نانی چه کاندر تن بنا
خسبد و بیند بخواب اندر گلستان
گوید ای یزدان مرا زین انجام مر / تا در این کاشن کنم من کر و فر / گوید ای یزدان دعا شد مستجاب
وامرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چه خوش شود / مرگ نادیده بجنت در رود / هیچ او حسرت خورد بر انتباه
برتن با سلسله در قعر چاه
شو منی آخر در آن وصف رهم / کز بر آسمان بوده است زهم / بر امید راه بالا کن قیام
هیچ شمعی بر نیاید جمله شب
اشک می بارد همی سوزد ز طلب / هیچ شمعی بر نیاید جمله شب / لب فرو بندد ز طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می دار امید / در هوای آسمان رهنما چو بید / دم بدم از آسمان می آیدت / آب آتش رنگ می افزایدت
کز ترا آنجا کشد نبود عجب / منکر اندر عجز و منکر در طلب / کاین طلب تو کرد کان خدا / زانکه مطالب بطلبی سزا
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زانجا من بیرون شود / خلق گوید مرد میگیرد آن نشان / تو بگوئی زنده ام ای غافلان
کز من هیچ تو نهاخته است / هست جنبش در دلم بشکفته است / جان چو خفته در گل و خس زین سبب / چه غم آرق در این سر کین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / گو بکش خفته یا در گو بخن / من ز جان زد جهان آبگون / نعره زنان کین قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن / گر نخواهد بدن جان نور نیست / فی السماء رزقکم و رزقکم کیست

ذکر بیان و خاتمت حرب و شیرین دنیای فانی
و مانع شدن آن از طعام الله چنانکه فرموده

آکندن: بمعنی انباشتن و پر کردن
حنظل: نوعی است بسیار تلخ
اصبعین: تثنیه اصبع است بمعنی انگشت
بین بین: بمعنی متوسط
قولنج: بیماریست که دردناک بهمرسد
سرسام: مرضی است که دردناکی پیدا شود
صداع: دردسر باشد
ماشرا: دانه چند در بدن پیدا شود باسوزش
خناق: گلو گرفتن و خفه شدن
زکام: ماده که در سر و دماغ گرد آید بنوعی که نفس
خدام: علتی است که از لحوم ناشد
فواق: برآمدن باد از سینه و برآمدن روح از تن

لوک: آخوک
لخوک: دوبین
ذول: مع دولت
فوات: نابود شدن
بهی: روشنی بخش
فشار: بمعنی فرو بیفشرده
جهان آبگون: کاینات آسمانی

الجوع طعام الله یجتبی به اندار الصدیقین ای نبی الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

در فنی بد لوت بد تو بی شرف — چار منج معده آهنج کند
که نه حبس باد قولنج کند — پر خوری شد تخمه را تن منجنق
که خوری خوی بد خشکی و دق — دمبدم قوت خدا را منتظر
باشد در روزه شکیبا و صبر — که سبک آید وظیفه ماکدر
انتظار نان ندارد مرد سیر — آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
هدیهٔ راهی دهد در انتظار — چون نباشی منتظر ناید بتو
در مجاعت منتظر در ماند او — هر کرسنه عاقبت قوتی یافت
از برای خوان بالا مرد وار — آفتاب دولتی بر وی بتافت
صاحب خوان آش بهتر آورد — چون که صاحب ضیف درویش شد
تا نخستین نور خور بر تو زند — ظن بدکه تو نان و کرنه
کان سر کوه بلند مشتقر — هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که بزیدی جهان بیچ بیچ
خرمنی بودی بهشت آراسته — مهمل تا کوفته بگذاشته
مرگ را نوزند کی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب شد خود معکوس بین — زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدایا ای تو هر چیز را — آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست بی حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کز بود و برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
زاین مقام ماتم تسکین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ — باده خاصی نه سکرانی ندوغ
مقعد صدق و مجلس خوشه — رسته زاین آب و گل آتشکده
ورنگردی زند کانی سیر — یکدم دم مانده است سر دانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد

آهنج — یعنی نشد و امنک
تخمه — منه نک
مجاعت — گرسنگی
نواله — عطانت
ضیف — مهمانان
خدعه — فریب
مناخ — محل فرود آمدن

یوم شقر با و رب معصیة میمونة و رب سعاکة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدث آمد که روز رستخیز — آمد هر یکی تن را که خیز
نفخ صور آمد است از بهر جان — که برآرید ای ذرات سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش از انجمن
جان تن خود را شناسد در زمان — در خرابه خود در آید چون کنون
جسم خود بشناسد و وقت دگر — جان زند کز روی دزدی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود — جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا گردد شان علم الله — چونکه بر وی میشود وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوبکت ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
چنانکه جان پر دسوی طین — نامه پر باز دیدار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ نحل و بد — فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر — باز آید سوی آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید بپیش
گر بدی او را ورع پاک و با تقوی و دین — نامه باز آید مر او را در یمین
ور بدی او را خام و زشت و بد سگال — چون ز نامه سیه یابد شمال
هست مار اخوان بیداری ما — بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود
لیک این نامه خیالست و همان — وان شود در حشر اکبر بر عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر — زان خیال آنجا بر یابد صور
در مهندس بر خیال اینجا نشان — در دلش چون نقش بنهد در دهان
آن خیال از اندرون آید برون — چون نمیرد کمناید از تحرد دون
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمین دانه گیر
خاصه زان مرد و محشر قصه ایست — مؤمنان را در بیانش حصه ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز — بر جهد از خاک خوب و زشت نیز
سوی دیوان قضا پویان شوند — نقد نیک و بد بکوبد در دوند
نقد نیکو شاد مان و نازنان — نقد بد اندر حیر و در گدان
لخلخه لخلخه امتحانها میرسد — سر دلها میشود اید در جسد
چون قبیل آب و عرک شد فاش — یا چو خاکی که بروید سر ز خاش
یا چو خاکی که بروید سر ز خاش — از پیاز و زعفران و کوکنار
سبز و پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سر سبز نحن المنفوق — وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از نظر — گشته دو چشم ز بیم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار — تا که نامه آید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی یسار — زانکه نبود بخت نامه راست کار
نامهٔ آید بدست بنده — سر نهیه از جرم و فسق و کنده
اندر او یا جمله یک نوشته — جز که آزار و صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه — تیره و خبث زدن بر اهل راه
آن عمل کاری و دزدیهای او — وان چو فرعونان انا ایای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل — داند او که سوی زندان شد دخیل
پس روان گردد چو دزدان بی دلیل — جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن فرار از حجت و گفتار بد — بر دهانش کشته چون مهار بد
دخت زندی بر تن و در خانه آن — گشته پیدا گر شده افسانه آن
پس روان گردد بزندان سعیر — که نباشد خار از آتش زمهریر
چون و کل آن ملایک پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسوزندش پیش — که بر وایست بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر فرق راه او — تا بود که جهد از چاه او
منتظر مانده تر می زند — بر امید دعوا پس میکند
اشک می بارد چو باران خزان — خشک امید که دارد او جزان

ذرات — جمع ذره است
دزدی — خیاطت
ظلم — جمع ظلمه
طین — خاک
یسار — دست چپ
یمین — دست راست
نبات — رستنی
زمهریر — یخ
خطر — اندازه
آکند — پر مملو
انا و انا — مردود لاف و تکبر

۱ بطال — باطل‌کار

۲ عوز — برهنه

۳ مولول — دردمند کردن

۴ صیام — روزه داشتن

۵ غدر — مکر و حیله

۶ فضیحتها — رسوائیها

۷ زلت — لغزش

۸ منعم — عمل شنده

۹ جنان — دل

۱ مزه‌ها نی بچه‌ها پس میکند — رو بدرگاه مفتدس میکند
پس نخواهم آید از ظلم نود — که بگوید شرکه ای بطال رود
۲ کاتشا رکیستی ای کشان نیز — در چه واپس میکنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آید بدست — ای خدا آزاد وای شیطان پرست
۳ چون بدیدی نامهٔ کردار خویش — چه نگری پس بیخبر ای کار خویش
بیهده چه مولولی میکنی — در چنین چه کو امید روشنی
۴ نی ترا اندعوی ظاهر طاعتی — نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام — نی ترا در روز پرهیز و صیام
۵ نی ترا ضبط لسان زار از کس — نی نظر کردن بعیب پیش و پس
پیش چو دیدی یاد مرگ و نوع خویش — پس چه باشد مردن یاران پیش
۶ نی ترا بر ظلم توبه بر خروش — ای دغا کندم نمای جو فروش
چون ترا زوی تو کج بود رضا — راست چون جوئی ترا نوعی جزا
۷ چونکه پای چپ بدی مغدود کاش — نامه چون آید ترا در دست راست
چون ترا سایه است ای تو لوح — سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
۸ زان قبل آید خطابات درشت — که شود کذ را از انها کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بسا — صد چنانم صد چنانم صد چنان
۹ خود تو پوشیدی بترها را ز علم — دیدهٔ انی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش — از دوای خیر و شر کفر و کیش
۱۰ وانیاز عاجزانهٔ خویشتن — از خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امید که بحض لطف تو — از دوای راست باشی یا عتو
۱۱ بخشش محضی ز داد بیعوض — بودم امید ای کریم بیغرض
رو سپس کردم بدان محض کرم — سوی فعل خویشتن می‌نگرم
۱۲ سوی آن امید کردم زد و نوش — که وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بران
۱۳ چون شمارد جرم خود در وی خطا — محض بخشایش دهد بر عطا
کای ملائک باز آرید شرمها — که بدستش چشم دل سوی جزا
۱۴ لاابالی وار آزادش کنیم — وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی باشد مباح — کش زیان نود جرم و از صلاح
۱۵ آتش خوش بر فروزیم از حسش — تا نماند جرم و ذنب بیش و کم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار — می‌بسوزد جرم جبر و اختیار
۱۶ شعله‌ها در بنگاه انسان زنیم — خار و اکلیل ار دو جانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم — کیمیا یصلح لکم اعمالکم
۱۷ خود چه باشد پیش نور مستنیر — کز و فراخیار بود البشر
کو مشت پاره آلت کو پای او — پیه پاره منظر بینای او
۱۸ منعم او از دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره مغز بی‌جان
کرمکی و از نفس آکنده — ظلمتی افی در جهان افکنده
۱۹ از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او همه چارق و پوستین و کمان آمدن خواجه تا شانش که او را در آن حجره دفینه است

۲۰
۲۱ آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته
۲۲ میرود هر روز در حجره مخلا — چارقش این است تنگ در علا
۲۳ شاه را گفتند او را حجره ایست — اندر آنجا زر و سیم و خزینه‌ایست
۲۴ رامی بهد کسی را اندر او — بسته می‌دارد همیشه آن در او
۲۵ شاه فرمود ای عجب آن سند را — چیست خود پنهان و پوشیده چرا
۲۶ پس اشارت کرد میر بر آکه رو — نیمشب بگشا و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغما کن — مستر و در بر ندیمان فاش کن
۲۷ با چنین اکرام و لطف بیعدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش — وانکه او کندم نمای جو فروش

۱ کش — بغل و بر باشد

۲ عشیق — محبوب و معشوق

۳ غش — آلودگی باشد

۴ غل — مدد دل

۵ تخلیط — سخن درهم آمیختن

۶ ثرثر — سخن بیهوده

۷ چکره — رشحه و قطره

۸ میاکز — آکبر یا زنده

۹ پیروز — ظفری و یاسر و فتح

۱۰ کیف

کز باشد پیش او جز بندگی — نیمشب آن میر با سی معتمد
در کشاد حجرهٔ او را ز ذد — که بود شمشیر زن در کش کنیم
جانب حجره روانه شاه راه — کامر سلطانست بحجر زنیم
هر یکی صیاد زر در کش کنیم
از عقیق و لعل کوی و از کهر — خاص خاص مخزن سلطان و بس
بلکه اکنون شاه را خود جاز و پاس
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق — شاهر بروی بوده این گمان
گنجری میکرد بهر امتحان
باز از وهش همی لرزید دل — که مبادا کان ز او خسته شود
من نخواهم که بر او خجلت رود
هر چه خواهد کو بکن محبوب ماست — هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من او چه کرد پرده ام
از ما از این خود محالست و بعید — کو بکرد یا ست قعرش ناپدید
این چنین تخلیط از ذات و خیال — جمله پاکیها از آن دریا برند
قطرها یش پاک پاک میاکزند
جمله هستیها ز موجش چکره — چشمهای نیک هم بروی بده است
از برای چشم بد نامش ایاز — از دو خیر که حسنش بیحد است
تا بگویم وصف آن شاه ملک — ور دهان یابم چنین و چند چند
تا نیاید در بیان آن امین
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند — شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام
هر تکین بر قبا بدیده‌ام
بیگمان باید که دیوانه شوم — هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزی است بی‌پروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود — بعد هم او را سر ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورت تکرار است و در خور آیینهٔ ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سر ریش میکند

۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱ قصهٔ محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه زین آکوزیاز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب — از خراج امید برده شد خراب
۲۲ کیف انی التطلی و القافیه — بعد ضاعت اصول القافیه
ما جنون و احلمی فی التجون — با جنون و خنون و جنون
۲۳ ذات جنبی من اشارات الکنی — منتها نیت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو مو — ماندم از قصهٔ تو قصه من مگو
۲۴ بر فسانهٔ عشق تو خواند خیال — تو مرا افسانه گشتم بخوان
خود تو بیخوانی یقین ای مقتدا — من که طوطیم تو موسی این نیدا
۲۵ کو بیچاره چه داند کف چیست — زانکه بیچاره ز کفتها تهی است
لیک موسی فهم کفتها کند — کوه عاجز خود چه داند ای سند
۲۶ کوه هم داند بقدر خویشتن — اندکی دارد ز لطف روح تن
ترجمان اصطرلاب باشد ز لطف — آینهٔ اندوح همچون آفتاب
۲۷ آن بچو نباشد چشم تیز — شل باشد و اصطرلاب ریز
تا کند هر شب سطرلابی نکو — تا بر او زمانت خورشید بو
۲۸ جان که اسطرلاب جوید او ز نور — چه قدر داند چرخ و آفتاب
تو کز اسطرلاب دیدی بنگری — در جهان بیدن با بی تو فاصری
۲۹ تو جهان را قدر دیده دیده — کو جهان بسلت چرا مالیده
عارفان را سرمهٔ هست آن بجو — تا که دریا گردد این چشم چو جو

دوره از عقل و هوش ادبار ما ز آب — از چه سوا و پریشان گفتن است
چونکه مغز ز عقل و هوش ما ز آب — پس گناه من در این تخلیط چیست
زنگاه او راست که عقلم ببرد — عقل جمله عاقلان بیشتر برد
یا مخیر العقل فان العجز — یا سواک للمعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل منذ جننتنی — ما حسنت الحسن منذ ستنتنی
هل جنون فی هواک مشتطار — قل بلی والله تجریک الثواب
گر بتازی گوید او آر بازبی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست — حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
باز دیگر آمدم دیوانه وار — تو روا بجان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در آیاز که چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق الی آخره

باز گرد آن قصهٔ عشق آیاز — کان یکی کنجی است اما لامال راز
تا ببیند چارق با پوستین — وانکه مستی تخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل بدر — میرود هر روز در حجرهٔ برین
مستی مستی بزده در کنین — شد عزازیلی از این مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس
سد هزاران قرن پیشین راهمین — صد هنر را قابل آماده ام
در هنر من از کسی کمتر نیستم
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام — تا بخدمت پیش دشمن بایستم

در بیان معنی قوله تعالی خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

من ز آتش زاده ام او از وحل — پیش آتش مرد حل را چه محل
او کجا بود اندر آن دور کهن — صد دعا کرد بودم و فخر من
شعله میزد آتش جان سفیه — کانتی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد فهر خدا — علتی را پیش آورد زجر
کاین علی تر از عسل — منتم و منتقم است انما ازل
در کمال صنع پاک منتحت — علت حادث چه گنجد با حدث
شراب جود آب ما منع او — صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تر دوست — جان چو بد مغز کو بد پوست
دوزخی کو پوست باشد دوستش — داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش جا کراست — لیک آتش را فشورت مغز راست
کوزهٔ چوبین که در وی آب جو است — قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است — مالک دوزخ در دوکی هالک است
گر مغز او بدن معنی مستزا — تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوستی افزوده — لاجرم چون پوست اندر دوده
زنگه آتش را علت جز پوست نیست — قهر حق آن کبر را کردن نداشت
این تکبر از نتیجهٔ پوستست — جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب
محمد چون غفلت بخ ز آفتاب

هش — محقق هوش است
تخلیط — پریشان گفتن
مجیر — بمعنی پناه دهنده
چارق — پاافزار و هر انسان
عزازیل — شیطانست
وحل — گل و لای
الولد سر ابیه — اشارت بحدیث یعنی فرزند نشانه و سر پدر است

چون جهد ذاتش بخاند — گرم گشت و نرم گشت و نیز راند
شد بدل جمله تن طمع — خار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست — بند مغز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کی بود ذل دین — سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
بر مقام سنگی و انکه آنا — وقت مسکین کشتن است و فنا
گر زر جوید همیشه جاه و مال — گذر کن زان و کفتن را کمال
کاین زر و دایه پوست را افزون کند — شحم و لحم و گرد شهوت آکند
دیده را بر لب نظر اشکند — پوست را زان روی لب پندا شکند
پیشوا ابلیس بود این راه را — کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مار است و این جاه اژدها — سایهٔ مردان ز مردان دور دار
زان ز مرد مار را دیو جهد — کو کرد مار و ره و هر دو واهد
چون برای ز مخار بنهاد این لبیس — هر که خت او گفت لعنت بلیس
یعنی این غم بر من از عدو است — غدر را آن مقتدا سابو است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند — جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی — تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه — کو سری بوده است و ایشان دم زده
یک آدم چارق و آن پوستین — پیشرو آید که هستم من لعین
چون یاز آن چارقش مورد بود — لاجرم آو عاقب محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است — کار کاهست کز خزینه هست
بر نوشته هیچ نویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی چو بد که آن نوشته است — تخم کارد موضعی کو کشته است
ای برادر موضع ناکشته باش — کاغذ اسپید نانوشته باش
تا مشرف گردی از نور القلم — تا بکار دد تو تخم آن ذوالکرم
خواز این پالوده نالیدی کسی — مطبخی که دیدهٔ نادیده کی
زانکه زاین پالوده میها بود — پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع آهی کنی — فکر دلو و چارق آن کاهی کنی
تا نگردی غرق موج نشئتی — کمنباشد از پناهی پشتی
یاد داری از سفینهٔ راستین — تنگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا — پس طلب کن در سازی در وله
دیو گوید بنگرید این خام را — سر بریدن مرغ بیهنگام را
در دو این خصلت نه هنگ ایاز — که پدید آید نماز شب نیاز
او خروس آسمان بوده پیش — نعره های او همه در وقت خویش

در معنی ازنا الاشیا کماهی و بیان لو کشف الغطاء ما ازدد یقینا و معنی از بکت نه هر که تو از دیده بد مینگری از چنبرهٔ وجود خود می نگری و پایهٔ کژ کژ افکند

اخروسان از وی آموزید باک — بانگ بهر چو کند بی هر دانگ
صبح کاذب آید نفریبدش — صبح کاذب عالم نیلی بدش
اصل دنیا عقل ناقص داشتند — تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست — گر بسوی دو زیرون آمد است
صبح کاذب خلق را که بر قیاس — کو بصدق کاروانها را بباد
ای بند صبح کاذب را رهین — صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان — انچه داری بهر او نظر همان
بدگمان باشد همیشه زشتکار — نامهٔ خود خواند اندر خواب باز
آنچنان کاندر کژ بها مانده اند — انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وان امیر از خبث قلب ساز — اینگمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینهٔ دارد و گنج اندر آن — زانیهٔ خود منکر اند دیگران

ذلت — اشارت بحدیث عزت فی قنع و ذل من طمع یعنی عزت در قناعت و ذلت در طمع است
آکندن — فراگردن و پر نمودن
مشبکه — دام است
سنت — اشارت بحدیث من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها یعنی هر که طریقه نیکو نهد اجر آن بر اوست و کسی که بنا نهد طریقه بد را وزر او بر اوست
بزه — گناه و جرم
دم غره — بیخ دم جوانان
مغرس — زمین غرس شده درخت نشانده شده
رهین — گرو

شاه می‌دانست خود پاکی او / هر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران بحر بگشایید در / نیمشب که باشد او زان بحر بر
تا پدید آید سکالشهای او / بعد از آن بر ما ستعالشهای او
مر شما را دادم این زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر نشنود او چون شود
بازمی گوید بحق دین او / که از این افزون بود تمکین او
گو بقذف نشت من طیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تا ویلات رنج / بر دبیند کی شود او مانند گنج
صاحب تاویل ایاز صابر است / گو بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بتر در او عیان
خواب خود را چون نداند مرد چیز / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر نمی‌ستیغ او را از امتحان / گر نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ز بیم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت

اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد نیاز نیست و چنانکه آینه بی‌صورت و سادهٔ ضد صورت نیست لیکن بمیان ایشان اتحادیست که شرح آن نمی‌طوق نمی‌یابد

جسم مجنون از رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز مشعله اشتیاق / تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از دل کندنش
دل ندانی باید برای دفع خون / دل ندانی آمد در آنجا ذو فنون
بازویش بست و گرفت آن نیش را / بانگ بر زد بر وی آن معشوق خود
مر خود بستان و ترک فصد کن / گر نیرزم کو بر و جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی از این / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و پوز و مرگ اژدها / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیابد شان ز تو بوی بشر / زانکه بی‌غش و بعد اندر دگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق او / کز نسک باشد که از عشق او
گرگ اندر کلب کهف قلب را / کی بخوبی کلب کهف قلب را
هم جمل او بصورت از سگان / گرنشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جذب خویش / کی بری تو بوی دل از کرگدش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی بدی نان بر تو کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق اشتهی / ورنه نانرا کی بدی دعوی رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاوید آن کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از گزه سنگین است بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک اندر لیلی وجود من پر است / این صفت پر از صفات آن دلبر است
نیستم ای نصاد اگر فصد کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل را ربود / دید مار لیلی و من فرزند نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوق عاشق را که تو خود را دوست داری

یکالش: فریب
ندید: شبه
قذف: دشنام و نسبت بد بکسی دادن
طیره: آزرده و خجل
وصلت: پیوستگی
زید: کی شدی صراط مرا خدا
خناق: ناخوشی که گلو کشد تا مهلک شد
دده: دونده
عرین: بیشه

یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم تو مرا دوست داشته و اگر تو مرا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام مگر مرا آینهٔ تغیر باشد گرچه خود بین خدا بین باشد

گفت معشوقی بعاشق از امتحان / در سبوی کای فلان بر آن فلان
مر مرا تو دوست داری عجب / یا که خود را باز گوای بوالعجب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که برم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زانکه فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او / پر شود از وصف خود او تو شو
بعد از آن گر دوست داری دوست دار / دوستی خود بود آن ای فتی
تو که خود را دوست داری دوست دار / خواه خود را دوست دارد لعل آب
خواه با او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود تو نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرف نیست
تا نداند او لعل خود را شمس آب / زانکه یکتر نیست اتحاد دو من است
زانکه ظلمانی است سنگ ای با خبر / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او متاع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدم کو نور بود این عشق
این انا مو بود در سر ابغضول / زانکه او نور است و آن را محلول
جهد کن تا سنگ کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جفا و در عنا / دم بدم می‌زیبد اندر فنا
وصف هستی می‌برد از پیکرت / وصف هستی می‌فزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کمتر شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
سمع شو یکبارگی تو گوش دار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن کز کیست / زاین ترنجا کی که در آب رسی
گر رسد جذبه خدا ماء معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را کش
کار می‌کن گوش هان از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک از تراب
هر که نجوید گنجی شد پدید / هر که جد کرد در جد رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بر او دولت سوی بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیر از تمام غمار نیمشب با سر هنگار بکشادن حجرهٔ ایاز و دیدن حارق و پوستین آویخته و کمان بر در که این مکر و خدعه است و حفره کندن و خجل شدن امیران

منع: منع کننده
انا: من
عشق: حبیب دوست
جذبه: کشش
ماء معین: آب روان گوارا

۲ کتم — بنهان

۴ لواحه — بسیار ملامت کننده

۱۰ هوام — جمع هامه حشرات الارض

۱۳ کاتبر — قتات

۱۵ چشم — انسان مرهامت

۲۷ نوال — احسان و عطا

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج ز و حجره شدند

فضل را بر میکشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چون عسس

زانکه فضل صعب پیچیده بود / از میان ظنها نگزیده بود

نی بخل سیم و مال و قدر خام / از برای کتم آن سر از عوام

گفتگوی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسی کنند

پیش با هشت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان

زد به از جانت ندا بلبهان / زد شاد جان بود پیش نهان

می شتابید و نفس از حرص زد / عقلشان میگفت هان آهسته

حرص تا زد مهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کاین بیت آب

حرص غالب شد و زد چون جان شد / نفس و عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زد همچو جان / گفت اینست ابتدا ع را بکات

گفته صد تو حرص خوغاهای او / گفته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون نعیب دام پای او شکست / نفس لوامه بر او بایید دست

تا بدیوار بلا تابد سرش / نشنود پند دل آن کوشکرش

کودکان را حرص لوزینه شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دملش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حرص را با حرص صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چیز کس

اندر افتادند در هم زار و ضا / همچو اندر دوغ کندیده هوا

عاشقانه مدتی در کر و فر / خورد امکان زر و بسته هوی

سنگ بندد از یسار و از یمین / چارق بدریده بود و پوستین

جمله گفتند این مکان بی پوشش است / چارق اینجا خوبی و پوشش است

هیزم بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حقه و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آنه زنی / حفرها کردند و کوهای عیسی

حفرها شان بانگ مزد آن زمان / کندهای خالیم ای کندکان

زان سکالش شرم هم می آمدند / کندها را باز می بنا نهند

باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی

سعد لاحول و در سینه / ماند مرغ حرص شان بی حیله

زان ضلالتهای بیاوه تازشان / حفره دیوار و در غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خدای بیگاهی میت هند / حایط و عرصه گواهی میدهند

جمله در حجره که بعد آمدند / تا از این گرداب جان بیرون برند

عاقبت نومید دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان

باز گردید زنها ما ز حجره / ای ایاز از خجل و شرمسار چون

بدگمانان ز حق انبیا علیهم السلام / یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

باز گردید سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

قاصد آمد گفت این احوال چیست / که غلامان از دو میان اسمون

ور نهان گردید دینار و نقود / فرستادی در درخ و رخسار کو

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آوات / بلکه سیما هم وجوه الخضرات

آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند

بیخ گرچه بی بر از میوه تهی است / برگ و سبز و شیر بر بحر ار بهر چیست

برگ و بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی میدهد

آن امیران جمله در حد آمدند / همچو سایه پیش مه سجده شدند

عذر آن کرمی و لاف ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بپوی خود حلال است حلال / ور بجنگی هست انعام و نوال

گرد مایم آنها که از ما می ترید / تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

گر بجنگی خرمهای دلفروز / شب شبیها کرده باشد رهزنت

گر بجنگی یافت نومید گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد

۲ جنایت — گناه و خطا

۸ استظهار — پشت گرمی

۹ هوام — جمع هامه حشرات الارض

۱۱ عاقله — ولی بستگی و خویشی

۱۲ نقاد — آنکه درهم و دینار را تمیز دهد

کفت نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست این از ایاز

حوالهٔ کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه تمامان را با ایاز که از جنایت بر عرض او رفته است

گرچه نفس واحدیم از روی جان / این جنایت بر تن و عرض وی است / زخم بر رگهای آن نیکو پی است

تهمتم را شاه چون قاروت کند / ظاهر او دریم از این تهور یا تنی / تهمتی بر بنده شه عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

من هنا یشفع پیش علم او / بی گنه را تو نظر کن چون کند / شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس

خون بهای جرم نفس قاتله / لا ابالی وار لا حلم او / آن که اول زحلش مجهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

ساقی حلم ار نبودی باده ریز / هست بی حلش دیت بر عاقله / هست و بیخود نفس ما از حلم تو / دیو در مستی کلاه از ما ربود

چونکه در جنت شراب حلم بود / دیو با آدم کجا کردی ستیز / گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

باز ما فیو ز حلم سخت او / شد بیکاری شیطان روی زرد / آن بلا در رهای تعلیم و دود / زیرک و دانا و جستش کرده بود

دزد را آورد سوی زخم او / عقل آمد سوی حلش مستجیر / سائیم نو بوده دستم بگیر

فرمود نیز شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه می دارد قصاص را در این مکر حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر نه

کز میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز / کرد و صد بار بجوشم در عمل

در امتحان شرمنده خلق شما / امتحانها کرده ایشان شرمسار / کوه و صد کوه هست تنها عاقلست

گفت من دانم عطای این / ورنه من آنچه رقم زد این پوشیده / بحری و هر است تنها عاقلست

چارق نطفه است و چون پوشیده / باقی این خواجه عطای او است این / هر آن بیهده است تا جوی دگر / کانکه خود ساخت خیز دانرا

تو مگو که نیست خرابیقد

زان نماید چند سبب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف کند زان دهد جز کار را / تا بداند کندم انبار را
نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او استاد
ور تو گوئی خود همین بود بسر / دود تو اندر دچان گردد خبر
ای ایاز اکنون بیاور داد ده / داد ناورد در جهان بنیاد نه
جرمات مسخی گشتند / واز طمع بر عفو ملتجی شدند
تا که حق غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم اندر دانه است
جز این لفظ آلست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی دفین
زانکه استفهام اثبات است این / لیک در روی لفظ لیس هم ببین
ترک کن تا ماند این سر بر علم / کاشه خاصان نه در پیش عما
لطف و قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا این کهربا
می کشد خوبان ستان را از ارشد / قسم باطل باطلان را می کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد
فرش سوزان سرکه از جانش برد / فرش او در خراد تر اخورد
دوست بینی از تو رحمت مجتهد / خصم بینی از تو سطوت مجتهد
نور بینی روشنی بر وی دهد / نار بینی باد خاری ظلمت دهد
خصم یار و نور و نار و خرق و عما / تخت دارد بر دو ماه و دو حمار
مور و مار و پود و تار و زید و زار / هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود دار حکم را فیصل رسان

ای ایاز این کار دار زود کزار / زانکه نوعی از انتقامت انتظار
گفت ای شه جمله کی فرمان رسان / با وجود آفتاب اخر فنات
زهره کو دیا عطارد یا شهاب / کو بروز آید پیش آفتاب
گرد دلو و پوستین بگذر شبی / کی چنین نخم ملامت کشتمی
فضل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان خود
دست در کرده در روز آب جو / هر یکی زایشان کلوخ خشک و
پس کلوخ خشک در جوی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
برزن مسکین جفا دارد ز ظن / که وفا از شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا و اکفهی
چون جهان پر شهوت و اشکال جست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود در ابشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جز در او در پوستها آوازها / مغز در دو غز لغو آوازی کجا
دارد آوازی نه اندر خود کوش / هست آوازش هان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغ آوازی که شنود
ز غرغ آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی

در بیان خاموشی و بیان فضیلت و فواید آن

چند کامی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و رازفش / خود یکی روزی امتحان را گوش باش
چند بختی تلخ و شوری تیز و کز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خورد تیز و شیرین انتظار / امتحان کن چند روزی در صبا
چند شبها خواب را کشتی اسیر / یکشبی بیدار شو دولت بگیر
تو نه هابیری بهر در منزل و جو / رفتگی و جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت فاش باش / در کف آید نامهٔ عصیان شما
سر سیه چون نامهای تقریر / پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یک بری / هیچ دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه بلید پر و بال / در یمین ناید در آید در شما

تو دم اینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش بیش از امتحان
چون نباشی راست میدان کو کجی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه کل را شاهد و خوشبو کند / هر چهی را راست فصل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با خضر او راست باش / تا ببینی دست و لطفهاش
تو روا داری که آن نامه چنین / بگذرد از چپ در اید در یمین
اینچنین نامه که بر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب از دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدائی است سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهد را بدیگری زن همچو حور / رشک آید در حوا و بر غور
زانکه بد زن را کنیزک مهوشی / در دل زاهد بود از وی آتشی
زن نفیرت پاس شو مرد آتشی / با کنیزک حلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حاریر خیره سرگشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کبود در رقم افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه بدان
با کنیزک گفت هان رو مرغ وار / طشت را از خانه بر گیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت ساز زن / پر دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را ببین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتاب / خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق اینچنان شهوت پرست / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم واخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست اندر زلف و خاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم مزج زر با میش
کل و روشن از سر و بیخود دوید / در پی او دف چه او در می کشید
آن عشق جان دوید و این زیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر هارون هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر دمی کردن راه
گرچه زاهد را بود در وی شگرف / کی بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زاین سر بود بیرون در / زهره و هم ار بدد کو بدد
نرس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق و صف ایزد است اما که چون / وصف بنده مبتلای فرج و بوس
چون بخوان بخواندی از بینی / با بخیهم شو و برو در مطلبی
پس بحث وصف حق و آن عشق نیز / خود نبود وصف بنده دان ای عزیز
وصف حق کو و وصف عشق خالق کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

مستزاد — زیاد کرده شده
داد — عدل
استفهام — در حقیقت استفهام انکاریست و دلالت میکند بر نفی ای باشد لیس نیز بر نفی تو دلالت دارد نفی ای باشد
سکا — آتش گرم
بزد — سوزی
خار — کرم
نزد — تابرون آیند پیش آفتاب
شرغرغ — برهنه مغز
کنی — بیون دو بوزینه
مراقب — چشم دارنده
سنگ — سنگ را
فرج — شقه فرج است
خمسین الف — اشارت بآیهٔ واقعه سوره الم تر سجده بدر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون یعنی حکم کند در فرستد عزشکانرا از آسمان بزمین پس یا الامر در روزی که مقدار او پنجاه هزار سال است از شمار شما
یحبون — اشارت بآیهٔ واقعه در سوره مائده یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین
جوف — اندرون

شرح عشق او من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد و ان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست — چند گجا انجا که وصف ایزدست
عشق را پایان نصد پرست و هر بری — از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد باتر من بیاز دبیا — عاشقان پران تر از باد صبا
شه بحال باد یا برفرای پسر — چونکه او در دامن بکشاد در
کی رسند این خاشاکان در گرد عشق — کاسمان را فرش سازد در دو عشق
جز مگر کاید صفایتهای صفو — از فرش خود دوازدش خود باز رو
که تو شه یافت آتشه باز رو
این فرش و دش هست جز و اختیار — از دوای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در کشاد — بانگ در در گوش ایشان زد فتاد
آن کنیزک بحث آشفته و ساز — مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را چو ولیده بدید — در هم و آشفته و رنگ و مزید
شوی خود را دید قائم در نماز — در گمان افتاد و اندر احتراز
شوی را برداشت دامن بیخطر — دید آلوده بخیسه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید — داند او آنکه آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین — خیسه مرغانی باشد این
لایق تو ذکر غازاست این ذکر — وانچنین زان زنها پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین — لایق آن است اضافه اندرین
گر بپرسی کردگار کاین آسمان — آفریده کیست و این خلق جهان
گوید اینها آفریده آن خداست — کافر بیش بر خدا ایش گواست
کفر و ظلم و استم بسیار او — هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست — آن مضیفها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را — تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او — که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان — بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین بدیده ام — لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا مینی — فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام — گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش — چون گواهی میدهد اعضای بیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ — از گواهی خیسه شد زنفش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زیان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه ز عضو عضو ای بی پسر — گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
نفس بند بی خواجه گواست — که منم محکوم و اینم لای ماست
گر بدی توبه نامه عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی پیش
عمر اگر یکشب پخش اندم است — آب تو آتش ده اگر او بی غم است
بیخ عمر تو ابده آب حیات — تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شدند — زهر بار بنه از این کرد بچوند
تا همه طاعت شوند آن ماستو — سیئات را مبدل کرده حق

ذکر بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان رود و آنکه توبه بنصوح کرد هر که از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد

ثری — خاک
صفو — تعشق
دش — از آستر خود باشد
ولیده — آشفته و پریشان
مزید — رانده شده
اهتزاز — جنبیدن
پلید — ناپاک

و آن نفرت دلیل قبول توبه باشد و آن شهوت اول بی لذت و آن لذت توبه و قبولش بجای او نشیند قال الشاعر

بر دعشق را جز عشق دیگر — چرا یاری نگیری زان نکوتر

شرح این توبه نصوح از من شنو — خواجه بر توبه نصوحی خویش نو — گوش کن هم بجان هم بتن
بکر دیدستی و نیک از تو کرد — بود مردی پیش زان نامش نصوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کرد پنهان — در حمام زنان دلاک بود
سالها بکرد دلاکی و کس — بو نبرد از حال او سر آن هوس — زانکه آواز و رخش زن داشت او
بجا در و سر بند پوشید و نقاب — مرد شهوانی و در عزم شباب — دختران خسروان را از این طریق
توبها می کرد و یاد در میکشید — تفرکا و توبه اش می دید — رفت پیش عارفی آن زشت کار
سر آن دانشمند آزاد مرد — لیک چون حلم خدا پیدا نکرد — بر لبش قفل است و بر دل از دها
عارفان کجا حق نوشیدند — راز ها دانسته و پوشیدند — هر که را اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند
نشنخندید و گفت ای بی ادب — زانکه دانی از درت توبه و ادب — آن دعا از هفت گردون در گذشت — کار آن نیکی در آخر چوب گشت

ذکر بیان آنکه دعای عارف واصل در خواست او از حق هیچ در خواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و امثال این آیات و اخبار و آثار بسیار است

کان دعای شیخ نی چون هر دعا — فانی آن و گفت او گفت خدا — چون خدا از خود سؤال او کند — پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب آنکه ضلع ذو الجلال — کرد مانندش بنفس ذو الجلال — اندر آن خام پری کرد طشت — کو هری اندر خزینه یا وه گشت
کو هری انعامهای گوش او — یا وگشت و هر زنی در جستجو — پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رخنها جستند و آن پیدا نشد — در دکو هر نیز هم پنهان شد — پس بجستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف نو و رخت و هر زان — جستجو کردند در خوش صد فغان

بثن — آواز بمعنی سخن و گوش کردن آب و در دیم بمعنی تن و بدن
غره — در اینجا بمعنی اول
شباب — جوانی

بانك آمد كه همه غرباء شوند / هر كه هستند از عجوز و از لوند
يك بيك را حاجبه جستن كرفت / تا پديد آيد كه هر يك كرشكفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتي / روى زد و اشكبود از خشيتي
پيش چشم خويشتن ميديد مرك / سخت مى لرزيد بر خود همچو برك
كفت يارب بارها بر كشته ام / توبها و عذرها بشكسته ام
كرده ام آنها كه از من مى سزيد / تا چنين ميل سياهى در رسيد
توبه جستن اكر در من رسد / وه كه جان من چه نخجيها كشد
در جكر افتاده است صد شر / در مناجاتم ببين خوف جكر
اين چنين اندوه كافر را مباد / دامن رحمت كرفتم داد داد
كاشكى مادر نزادى مر مرا / يا مرا شيرى بخوردى در صغرا
ايخدا آن كن كه از تو مى سزد / كه هر سوراخ ماتم مى كزد
جان من بكذار دارم دل آهنين / ورنه خون كشتى در اين دريا چنين
وقت تنك آمد مرا و يكنفس / پادشاهى كن مرا فريادرس
كر مرا اين بار شادى بخشى / توبه كردم من ز هر ناكردنى
توبه ام بپذير اين بار دكر / تا ببندم جبر توبه صد كمر
من اكر اين بار تقصيرى كنم / پس دكر مشود دعا و كفتنم
لوهمى زايد و صد قطره روان / كاندر افتادم بجلاد عوان
تا نميرد هيچ افرنكى چنين / هيچ ملحد را مباد اين خشم و كين
نوحه اى مى كرد او بر جان خويش / روى غرغر آئيل ديده پيش پيش
ايخدا و ايخدا چندان بكفت / كاندر و در و ديوار با او كشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن كه همه را جستيم نصوح را بجوئيد و بيهوش شدن نصوح از آن هيبت و كشادكار شدن از بستكى كما قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم اشتدى ازمة تنفرجى

در ميان يار بر يار بداد / بانك آمد از ميان جستجو
جمله را جستيم پيش آئى نصوح / كشت بيهوش آن زمان بر پاى روح
مسجد و ديوارى شكسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچو جماد
چونكه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با خويشتن پيوست نهان
چون نمى كشت بخود او نماز / باز جانش را خدا در پيش خواند
چون شكست آن كشتى او بيمراد / در كنار رحمت دريا فتاد
جان بخويشتن چون بيهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونكه جانش را رهيد از تنك تن / رفت شادان پيش اصل خويشتن
جان چو با زو تن مراد آكنده / پاى بسته بر شكسته بنده
چونكه هوشش رفت باز آن بر كشاد / ميرد آن باز سوى كيقباد
چونكه آن دريا ى رحمت جوش كرد / سنكها هم آب حيوان نوش كرد
ذرة لاغر شكوفه نفت شد / فرش خاكى اطلس و بنفشه شد
مرده صد ساله بيرون شد ز كور / ديو ملعون شد بخوبى همچو حور
جمله كى روى زمين سرسبز شد / شاخ خشك اشكوفه كرد و كبز شد
كرك با بره حريفى مى شده / تا اميد از خوش لبى خوش مى شده

پيدا شدن كوهر و جلالى خواستن حاجبان از نصوح

بامن شد و اندر درج در تاختم / مرد كانى ده كه كوهر يافتيم
بعد آنخوفى هلاك جان بده / مرد ها آمد كه اينك كم شده
از غريو و نعره و دستك زدن / پر شد مقام فذهب الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخويش / ديده چشمش تا بشصد و ده بيش
مى جلالى خواست از وى هر كسى / بوسه ميدادند بر دستش بسى
بدكمان بوديم ما را كر جلال / كم تو خوردى اندر قيل و قال
زانكه ظن جمله بر وى بيش بود / زانكه در قربت فجمله بيش بود
خاصه در لاكش بد و محرم نصوح / بلكه همچون دوستى را كشته روح
كوهر ار بردى ستاد بردى آب / ور نه لازم تر بخانه زيب كسى
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تا خير كرد
تا بود كانرا بيندازد بجا / اندر اين مهلت رهاند خويش را
اين جلالى ها از او مى خاستند / واز براى عذر بر مى خاستند
كفت بد فضل خداى دادكر / ورنه زانجم كفته شد هشتم بدر
چه جلالى خواست بايد در من / كه منم مجرم ترا اهل زمن
آنچه كفتندم بدان ز صد يكست / هر من اين كشتن اكر دانستمى
كر چه ميداند من جز اندكى / از هزاران جرم و بد فعلى يكى
من همى دانم و آن ستار من / جرمها و زشتى كردار من
اول ابليسى مرا استاد بود / بعد از آن ابليس پيشم باد بود
حق بدد آنجمله را نادیده كرد / تا نكردم در فضيحت روز زرد
باز رحمت پوستين دوزيم كرد / توبه شيرين چو جان روزيم كرد
هر چه كردم جمله ناكرده كرفت / طاعتى ناكرده آورده كرفت
همچو كرد سوسنم آزاد كرد / همچو بخت و دولتم دلشاد كرد
نام من در نامه پاكان نوشت / دوزخى بودم بخشيدم بهشت
آه كردم چون رسن شد آه من / كشت آويزان رسن در چاه من
از رسن بكريختم و بيرون شدم / شاد و زوف و فربه و كلكون شدم
در بن چاهى همى بودم زبون / در دهه عالم نمى كنجم كنون
آفرينها بر تو باد اى خداى / ناكهان كردى مرا از غم جدا
كر بهر مهوى من بايد زبان / شكرهاى تو نيايد در بيان
ميزنم نعره در اين روضه و عيون / خلق را يا ليت قومى يعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را بهر دلالى بعد از توبه و قبول توبه و بهانه كردن از او و دفع كفتن و نرفتن

بعد از آن آمد كسى كز مرحمت / دختر سلطان ما مى خواندت
دختر شاهت همى خواند بيا / تا سرش شوئى كنون اى پارسا
جز تو دلالى نمى خواهد دلش / كه بعالم يا بشويد با كلش
كفت دور و دست من بيكار شد / وين نصوح تو كنون بيمار شد
دو كسى ديكر بخواستاب و تعب / كه مرا والله دست از كار رفت
با دل خود كفت كر خدمت كنم / اندل من كى رود آن ترس كى
من بمردم يكسره و باز آمدم / من چشيدم تلخى مرك و عدم
توبه كردم حقيقت با خدا / نشكنم تا جان شود از تن جدا
بعد از اين محنت كرا با دكر / يا رود سوى خطر الا كه خر

ذكر باز حال كسى كه پشيمان شود و توبه كند باز از پشيمانى فراموش كند و آن موده را باز ما يد كه خسارت آيد

۱ لوند — زن بدكار
۲ حاجبه — زن خادمه
۳ خشيه — خوف
۴ توبه جستن اكر افتد من وبچه بخيها كشيد اين خاز زن
۵ كنده — داى كه بر پاى غرق نهند
۶ كبز — فربه
۷ محرم توجه جوهر — اشارت است باشرفيه ولا يشتهى تعضيم كه تعالى انجب آمد كه آن با كلام آنچه بتا يعنى عيب كند تعبو يكرا آباد و ب مى دارد از شما ها كه كوشتم آيد مرد مخود
۸ ناعو كردم جملكى خم و كاه شد پيدا آن نامه اتفاقا
۹ دكر فرم — غم و اندوه

در افتد که مجرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون زخم بی بیخ بود

در میان سنکلاخی بی گیاه
روز تا شب بینوا و بی پناه

کاردی بود و مر او را یک جگر
پشت پیش اشکم ره می‌جوید کمر

روز و شب خر بد در آن کوه و کمر
انحوالی نیستان بیشه بود

شیر می‌آنجا بود و صیدش بیشه بود
شیر را با پیل زنگی فتاد

خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار

بینوا ماند در آنجا شخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان شدند

شیر چون بخور شد تنگ آمدند
شیر پیل و باه را فرمود رو

مر خر بی‌هنر صیاد شو
گر خری یابی بگیر و مر خر او

رو فسونش خوان فریبانش بیا
یا خری یا گاو و بهر من بجو

زان فسونهائی که می‌دانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر

پس بگیرم بعد از آن صید دگر
اندکی من بخورم باقی شما

من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و از سخنهای خوش

نرم گردان زود تر آنجا کش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که دادن باقی خوار و بیند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل آن بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او
با فیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا توی گردد کند در صید جوش

چون بر تجب بینوا کردند خلق
گر کف عقل است چندین زندخلق

زانکه جمله خلق باقی خوار او
این نگهدار اندر دل تو صید جو

او چو عقل و خلق چون اجزای تن
بنهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تنند
گرد شر افلاک گرد او زنند

یاری ده در مرتبهٔ کشتیش
گر غلام خاص و بنده کشتیش

یاریت در نو فرا بینند در او
گفت حق ان تنصروا الله ینصروا

همچو دبه صید کرد و کن بدیش
تا مر ایشان در عوض گیری بویش

دبه بهانه باشد آن صید مرید
مرده گرد صید کفتار و مرید

مرده پیش او کشی زنده شود
چرا که در پالیز روینده شود

اطاعت دبه باه شیر را و رمانده شدن و دیدن او خر را

گفت دبه شیر را خدمت کنم
کار من دستان و از ره بردنست

جمله سازم زعفلش بر کنم
حیله و افسون گری کار منست

از سگی جانب جوی شافتست
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس بلا و کرم کرد و پیش رفت
پیش افتاده دل درویش رفت

گفت چونی اندر این صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر کرد و غم و درد دارم
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گلا
صبر باید صبر مفتاح الصلا

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را
کو خداوند است خاص و عام را

بهره ور از نعمت او خاص و عام
مر ستاند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند
مور و مار از نعمت او می‌چرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت
بر سر خوانش خلایق در شگفت

می‌خورند و هیچ کم ناید از آن
کیست بی‌روزی بگواند در جهان

باش راضی گر توئی دل زنده
کو رساند روزی هر بندهٔ

غیر خود جمله عدو و دوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر
ورنه مانی تا کهان در گل چو خر

تا دهد دو غم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم در این بازار نیست

دیدن خر سقائی اسباب را با نوای تابیر را بر آخر و تمنا بردن خر که آن دولت در یابد و تمنا نباید بردن از معتبر که اگر کرد صد بر نجی لذت مغفرتش شیر کند

یک حکایت یاد دارم از پدر
گشته از محنت دو تا چون چنبری

پشتش از بار گرانی جای پر
بود سقائی مر او را یک خری

عاشق جو تا بر و زمرد بخویش
خر کجا از کاه مشک او سیری

میر آخر دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد

بر سلامش کرد و پرسید از زبان
کز چه این خر شد دو تا همچون هلال

گفت کز درویشی و تقصیر من
خود نمی‌یابد جو این بسته دهن

گفت بسیار شر من تو دزدیده
تا شود در آخرش روزی رسند

خرید و بسپرد و از محنت برست
در میان آخور سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده
که بوقت جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خری
از چه زار و پشت پیش و لاغری

شب ندید و پشت و از جوع شکم
آن دو سندم بر دن دمبدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد
تازیانه او فتد زین کارزار

زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار
نعل بند از ایستاده بر قطار

می‌تکانیدند تنهاشان بنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آن را دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زاین زخم و نیش
هر که خواهد عافیت نیابد بیش

۱ جمله سازم زعفلش بر کنم
۲ آن خر مسکین لاغر را بیافت
۳ در میان سنگلاخ و جای خشک
۴ زانکه هست اندر قضا از بد بتر
۵ صابران را کی رسد جور و حرج
۶ مر ستاند روزی وحش و هوام
۷ بر سر خوانش خلایق در شگفت
۸ کو رساند روزی هر بندهٔ
۹ ورنه مانی تا کهان در گل چو خر
۱۰ شادی بی غم در این بازار نیست
۱۱
۱۲ دیدن خر سقائی اسباب را با نوای تابیر را بر آخر و تمنا
۱۳ بردن خر که آن دولت در یابد و تمنا نباید بردن از معتبر
۱۴
۱۵ که اگر کرد صد بر نجی لذت مغفرتش شیر کند
۱۶
۱۷
۱۸ در نصیحت گفت دبه کای پسر
۱۹ عاشق جو تا بر و زمرد بخویش
۲۰ کاشنای صاحب خر بود مرد
۲۱ خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
۲۲ در میان آخور سلطانش بست
۲۳ که بوقت جو بهنگام آمده
۲۴ از چه زار و پشت پیش و لاغرم
۲۵ من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
۲۶ رفت پیکانها در ایشان سو بسو
۲۷ نعل بند از ایستاده بر قطار
۲۸ من بفقر و عافیت دادم رضا
۲۹

۳ ارم — بهشت شداد را گویند
۵ مفتاح — کلید
۵ صله — بخشش
۵ حرج — تنگی و تنگی
۱ شکوه — گله
۲۳ جند — نوعی از
۲۷ نوار — چیزی پهن از ریسمان که چهارپایان دوزند
۲۷ ستان — سر بالا افتادن

جواب دادن زروباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال
تا نباید غصه کم من هیچ تن — گفت پیغمبر که رزق ای حسن
جستن و آمد شد ما و اکتساب — هست مفتاحی برین قفل حجاب
گر تو بنشینی بجا می‌ماندت — رزق کی آید برون ز دو قوت
عاز اسباب رزق ای بی‌سبب — می‌نیاید پس مهم باشد طلب
در فرو بستن درو بستن قفل — ای طلب نان نشان الله نیست

جواب دادن خر روباه را که امر است باکتساب و ترک تقسیمات

گفت ضعف توکل باشد آن — ور به بدهد نان کسی کو داد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر — کو نباید لقمهٔ نان ای پسر
خام و نادیده شده اکال رزق — بی کسب نه خیال نیست
خلق در رزق و تعنی می‌دهد — قحط هر یک پیش می‌نهد
از رزق بدبیش هر کس حرث — از رزق کوشش‌ها نه صرف نیست

جواب دادن زروباه آن خر را

گفت روبه آن توکل نادرست — کم کسی اندر توکل یافت راست
هر کسی را کی رسد سلطانی — چون ضاعت پیغمبر گنج نهفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر — جهد کن در طلب معیشت
گر کسی را کرد ناداری کشتن از نادانی — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
سعی خود بنشان و بر بالا بگر — چون نداری در توکل یاوری

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان — شو دو شر از طمع بد سوی آن
اولیاء چیکس بجا نشد — از چه چیکس سلطان شد
لیک خوکان و سگان بودند تن — کسی دم نیست باران بیع
لیک عاشق زین قدر — هست عاشق بود هم بر نان خور
گر تو نشناسی بیابد دوست — در تو نشناسی دهد دوست

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از انبیا منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در آن

کوی مهجور شهر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — کیفین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی رزق نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن — تا نوی کرد در مراد رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید — سوی کوه آن محترز اخفته دید
گفت ایمرد انظر چون عود — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او — می‌نرسد هیچ از کرم وعده
آمدند و دست سوی مرد زند — قاصد اخبری بگفتن آن آرند
هم بجنبید و بجنبانید سر — وانگه باز امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بیمراد — از جماعت کنه اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی صفا — تا بریزند بر مجلوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان تیز کرد — تا بداند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که بر او بینوا — وز جماعت هالک مرگ و فنا
کارد آوردند و قوم اشتاق — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — می‌فشردند اندر آن نان بارها
گفت ایدل گرچه خوش نیز مرا — دانه میدانی و بازی میکنی
گفت دانم بقا مندی کنم — وانق است الله بر جان و تنم
امتحان زان بیش نخواهی بود — رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی و از توکل نگذری — حرص آورد رنجه باشد آخری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن — گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفت آن بر تو باد ای صعب — هست خوف نیست در وی هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

گفت روبه این حکایت بهل — دست‌ها در کسب زن چون عقل
دست ادست خدا کاری بکن — همکبی کن یاری یاری بکن
هر که او در همکبی یاری دهد — یاری یاران دیگر می‌دهد
زانکه جمله کسب باید از یکی — هم در و گرم هم سقام جانکی
چون بانبار زیست عالم بر قرار — هر کسی کاری کند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست — داد سنت کار و همکبی کن درست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهتر از کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا از کارها را است دار و دعا منتظر است توکل را و توکل محتاج هیچ نیست

گفت من جز از توکل بر ربی — می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکر را نمی‌دانم بدید — تا کند شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه در و مرگ بی‌منت خداست

کای خدا کار مرا تو راست آر / وانرد عاهست از تو کل بر سرآر
در تو کل هیچ نبود اختیاج / فارغی از نقص و بیع و از خراج
بختشان بسیار شد اندر خطا / مانده گشتند از سؤال و از عطا
بخت آن کهنش بدان ره مهلکه / لا تلقوا با ایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / بهتر باشد جهان خوش فراخ
نقل کن زاینجا بسوی مرغزار / هجر آنجا سبزه گردد جو بسیار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا ناگهان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هست روی یکی چشمه روان / اندر آن حیوان مرده در امان
آخری او را نمی گفت ای لعین / چون تو اینجائی چرا از حق چنین
کو نشاط و فربهی و قوت تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه کرد دروغ و فتنه نیست / پس چرا چشمت از آن محرومیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائی تست نه بیگانگی
چون ز چشمه آمدی چون تو خشک / گر تو ناف آهوئی گر بوی مشک
گر تو می آیی نگلزار جنان / دسته گل گو از برای ارمغان
آنچه می گوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مجرد ولی چون فرو اثر نبینی جای متهم داشتن اینکه او مقلد است

آن یکی پرسید استر را که هی / از کجائی ای اثیل بی نوا
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نمی میبود
زیرکان گفتند با سنی کبار / شد ترکشی چو مست اندر بزم
معجزه کز اژدها گرما نبد / نحوت خشم خدائیش چشد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / هر یک گر جیست از چاپلوس
نفس تو تا مست نخوت شد بقید / دانکه روحت خوشه غیبی بچید
که علامات فنا دیدار نی / آنچنانی مثل عمر زار الغرود
مرغ چون بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیده است اندر
بلکه تقلید است آن ایمان او / نی ز ایمان اندر جان او
بر خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون بچند نور حق ایمن شود / از اضطرابات شک او ساکن شود
تا کند دریا نیابد سوی خاک / کاصل او آمد بود در اضطراب
ساکن است آن که غریب اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش بود / دیو را بر دو گذر هستی نماند
گرچه با رویا خر اسرار گفت / سر سری گفت و مقلد وار گفت
آب را نشو و او تابق نبود / رخ دید و صامه او عاشق نبود
از منافق عذر دو آمد نه خوش / زانکه در لب بود آن نی در دهان
بوی سیبش هست جزو سیب نی / بود ز او جز از پی آسیب نی
حمله زد در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نصر نشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر وی فزون / زانکه سوی رنگ و بو آرد رکون
اینچنان انکر که عقلش نر بود / نفس نشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی ایش نر و فعال بود / نفس انثی را خرد سال بود
رنگ و بوی سبزه زار آخرش / جمله جنبها ز طمع او رمید
فتنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
سیر آمن بود خبر ای پدر / حق نوشته بر سر جباه الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او از جنان
مثل آلوده است القا مثل نی / بوی مشکستش ولی خر پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد جو همچون خران / آهوانه در خش چرا رغوان
رو بصحرای خش با آن نفس / جز قرنفل یا سمر با گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت فوت و رسل
خوی معده زاین کرد جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی گلدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مثل است و نیمی پشک بین / هین بمغز آن پشک افزا پشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوید نداردجان و تن / گفت او را کی بود بر وی وطن
می کند کسلخ مردم را براه / او بجان لرزان تر است از برگ کاه
گر حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناقص بخود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست نورانی شوی / تا حدیثش را شود نور روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشاب بود
از کزو از نیک و بد وز کردگار / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گوئی باشد آنهم نور باد / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران بار / تا وران بارش کند بنوی بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / تا وران سایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن رویاه و خر / تا لحسان از داه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

طنطنهٔ ادراک و بینائی بدان / خرد و سه نوبت بر و بیچید کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد / دمدمهٔ روبه بر او مکر کرد
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با آن صد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و میگزید و میگفت الحمد لله که مرا تو بد نیندیشیدی

بیت من بت نیست اقلیمست / هزل من هزل نیست تعلیمست

قرنفل: میخک
نفر: گروه
مضمر: پنهان
مروی: هموار
کزد: زدودگی است
فرغرده: پرهنده پرهنده آغشته
لد: جمع الد یعنی شدید العداوة
طنطنه: گرد و تنز
دمدمه: فریب

۲۰ در هوا توشه‌ی ترک

این مضمون را مولوی مکرر فرموده و قدر مقصودی کمال است از باریک شدن و نمودن در اموی

إِنَّ اللهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا
فِي تَفْسِيرِ النُّفُوسِ بِالْإِنْكَارِ مَاذَا أَرَادَ اللهُ بِهَذَا
مَثَلًا مِي فَرْمَايَدْ كَهْ اِيْ خَوَاجَهْ اَشْتَرْ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ
يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا كَهْ هَرْ فِتْنَهْ چُونْ مَنْ اَنْتَ بِسِيَارْ
اُو سُرْخَ رُو شَوَنْدْ وَ بِسِيَارِيَمْ اَزْ كَرْدَنْدْ وَ لَوْ تَأَمَّلْتَ فِيهِ قَلِيلًا
لَوَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِهِ الشَّرِيفَةِ كَثِيرًا فَهَمْ مَنْ فَهِمَ وَاللهُ الْمُلْهِمُ وَالْمُعَلِّمُ

كَنْدَهْ را لَوْطِي وَ دَخَانَهْ بَرْ
سَرْ نِگُونْ اَفْكَنْدَهْ مَعْنِي دَرْ
نَدَمِيا اَفْسَرْ مَنْجَرِي دِيدَ اَزْ اَمِيرْ
پَرْ بِگِفْتَنْدَ مِيَانْ چَيْتَ اِينْ
گَفْتَ اَنْكَهْ بَا مَنْ اَزْ اَهْلِ بِهِشْتْ
بَدِيدَيْشْ بَنْدَ اَشْكَشْ
گَفْتَ لُوطِي حَدِيقَهْ را كَهْ مَنْ
بَدِينْ دِيشِيدَهْ اَمْ بَا تُو بَغْرْ
چُونْكَهْ مَرْدِي نِيسْتْ خَنْجَرْ مِيَ بَرْ
چُونْ نَدَارَدْ دِلْ نَدَارَدْ تَنْ چُو
اَزْ عَلِي مِيرَاثْ مَارِي ذُو الْفِقَارْ
بَا نَوِي شِيرْ خُدَا هَسْتْ يَارْ
گَرْ فُسُونِي يَا دَدَارَدْ اَزْ مَسِيحْ
كُولْ بُودْ نَدَانْ عِيسَوِي وَ قِيحْ
كَشْتِي سَازِي نُوحْ وَ نُوحْ
كُو يَكِي مَلَّاحِ كَشْتِي هَمْچُو نُوحْ
نِيسْتْ كَشْتِي كَرِيمْ اِبْرَاهِيمْ وَارْ
كُو بُتَانْ را فَاكَرِينْ بَنَارْ
كَرْ لَيْلَتْ هَسْتْ اَنْدَرْ فِعْلِ آرْ
تِيغْ چُوبِينْ را بِدُو كَنْ ذُو الْفِقَارْ
آنْ دَلِيلِي كُو تُرَا مَانِعْ شُودْ
اَزْ عَمَلْ آنْ نَفْسِ صَانِعْ شُودْ
خَانَهْ اَنْدَرْ رَاهْ را كَرْدِي دَلِيرْ
اَزْ هَمَهْ لَرْزَانْ تَرِي تُو زِيرْ زِيرْ
بَرْ هَمَهْ دَرْسِ تَوَكُّلْ مِيكُنِي
دَدْهَوَا تُوشَهْ را وَلَكِنْ مِيزَنِي
اِي بَخْتَتْ پِيشْ رَفْتَهْ اَزْ سِيَاهْ
بَرْ دَمَغْ رِيشْ تُو كَرْدْ كُو اِلَهْ
چُونْ نَدَارِي دِلْ آكَنْدَهْ بَوَدْ
رِيشْ وَ سِبَلَتْ مَجْ خَنْدَهْ بَوَدْ
تُوبَهْ كُنْ اَشْكَ بَارَانْ چُونْ مَطَرْ
رِيشْ وَ سِبَلَتْ را نَخَنْدَ مَا اَخَرْ
دَارْ وَ تَمْرِي بَخُورَانْ دَرْ عَمَلْ
تَا شَوِي خُورْشِيدْ كَرْمَ اَنْدَرْ حَمَلْ
مَعِدَهْ را بَكْذَارْ وَ سُوكِ دَاخِرَامْ
تَا كَهْ بِي پَرْدَهْ زَحَقْ آيَدْ سَلَامْ
رِيشْ مِي كَرْ بَايَدْ خَنْجَرْ يَكْ بَرْ
وَ بِخَرِي مَا بَلِي چَادَرْ دِيگَرْ
رِيشْ مِي كَرْ مَا مَثَلْ جُوشِ بِهُوشْ
وَ بِخَرِي رَاضِي وَ كُونْ دَرْ دَوَشْ
يَكْ دَمَكَامِي وَ تُو كَلْ سَازِ خُوشْ
تَا تُرَا عِشْقَشْ كُنَدْ اَنْدَرْ بَرِشْ
شَهْرِ مِيدَانْ چُو مَرْدَانْ پَايِدَارْ
تَا نَكَرْدِي مِيلَ دَرْ پَايِ دَارْ
تَا يَكِي اَزْ جَامَهْ زَنَانْ هَمْچُو زَنَانْ
دَرْ صَفِ مَرْدَانْ دَرْ آ هَمْچُو زَنَانْ

غَالِبْ شَدْ زِيرَكْ مَكْرُو بَاهْ بَرْ خَرُو بَرْ زَنْ اَوْ را

رَوبَهْ اَنْدَرْ چَارْ پَايِ خُودْ فَشُرْدْ
رِيشْ خَيْ بَكْرَفْتْ پِيشْ شَيْرْ بُرْدْ

۱۷ وَقِيح بِدْبُو

۱۸ تَوْزِيع بَخْشْ كَرْدَنْ

۱۹ نَقْمَت عُقُوبَت

۲۱ مُخْنَث جَرَاحَت

۴ سِينَا كُوهِي اَسْتْ بِشَامْ كَهْ اَزْ اَطُورْ سِينَا نِيزْ گُويَنْدْ

۲۲ سُخْرَه رِيشْخَنْد

۲۳ حَرُون سَرْكَش

۲۸ حَسِيب حِسَابْ اَنْكَارَهْ شُدَه

مُطْرِبَ آنْجَا نَفَه كُو تَا كَه نَفْت
دَف زَنَنْدَ كَه خَرِيفْ وَ خَرِيفْ
چُونْكَه خَرْ كُوشِي بَرِ شِيرِ بَجَاه
چُونْ نِيَارَدْ رُوبَهِ خَرْ تَا كِيَاه
كَوثَر را بَرْبَنْدْ وَ اَفْسُونْ هَا مَخَوْ
جَز فُسُونِ آنْ وَلِي دَادْ كَرْ
آنْ فُسُونِ خُوشْتَرْ اَزْ حَلْوَايِ اُو
زَانْكَه صَدْ حَلْوَا سَتَاكْ پَايِ اُو
خَمْهَايِ خَمْرَانِي پُرْ زَمْعَى
مَايَه بُرْدَه مَا زَدَمْ لَبْهَايِ وَي
عَاشِقِي مِي بَاشَدْ آنْجَا بَعْدَ
كُو مِي لَبْهَايِ لَعْلَشْ را نَدِيدْ
آبِ شِيرِينْ چُونْ نَبِيدْ مُرْغِ كُودْ
چُونْ نَكَرْدَدْ كَرْ چَشْمَهْ آبْ شُودْ
مُوسِي جَانْ بَيْنَه را بِينَا كُنَدْ
طُوطِيَانْ كُورْ را بِينَا كُنَدْ
خَرْ وَشِيرِينْ جَانْ نُوبَتْ زَنَدْ
لَاجَرَمْ دَرْ شَهْرِ فَدَا رَزَانْ شُدَه
يُوسُفَانْ غَيْبْ شَكَرْ مِيكَنَنْدْ
شَكَرْهَايِ قَنْدِ مِصْرِي مِيچَشَنْدْ
اَشْتَرَانْ مِصْرْ را رُوبَهْ مَاسْتْ
بَشْنَوِيدْ اَيْ طُوطِيَانْ بَانْكِ دُرُسْتْ
شَهْرِ مَا فَرْدَا پُرْ اَزْ شَكَرْ شُودْ
شَكَرْ اَزْ اَنْسَا اَزْ اَنْتَرْ شُودْ
دَرْ شَكَرْ غَلْطِيدْ اَيْ خُلْوَانْيَانْ
هَمْچُو طُوطِي كُودِكِي صَفْرَايِيَانْ
نِي شَكَرْ كُوبِيدْ كَارِ اَيْنَسْتْ وَ بَسْ
جَانْ بَرَافْشَانِيدْ يَارَانِ اَيْنَسْتْ وَ بَسْ
يَكْ شَرَرْ دَرْ شَهْرِ مَا اَكْنُونْ بِمَانْدْ
چُونْكَه شِيرِينْ خُسْرَوَانْ را بَرْ نِشَانْدْ
نَقْلِ بَرْ نَقْلِ اَسْتْ مِي بَرْ مِي مَلَا
بَرْ مَنَاوَه رُوبَزَنْ بَانْكِ صَلَا
سَرْكَه نُه سَالَه شِيرِينْ مِيشَوَدْ
سَنْگِ مَرْمَرْ لَعْلِ زَرِّينْ مِيشَوَدْ
آفْتَابْ اَنْدَرْ فَلَكْ دَسْتَكْ زَنَانْ
ذَرَّه‌ها چُونْ عَاشِقَانْ بَازِي كُنَانْ
چَشْمَهَا مَحْوِ شُدَه اَزْ سَبْزَه زَارْ
گُلْ شَكُوفَه مِي كُنَدْ بَرْ شَاخْسَارْ
چَشْمِ دَوْلَتْ سِحْرِ طَاقِي مِيكُنَدْ
رُوحْ شُدْ مَنْصُورْ اَنَا الْحَقْ مِيزَنَدْ
شُدْ زُلِيخَا وَ يُوسُفَانْ زُلِيخَا وَ جَوَانْ
عِشْقْ اَزْ سَرْ كَيْرْ خُوشْ خُوشْ شَادْ
آنْ تَوَانْ اَنْدَرْ دِلْ خُودْ بَرْ فُرُوزْ
دَفْعِ چَشْمِ بَدْ بِسَنْدَانِي بِسُوزْ
تُو بِحَالِ خُوشْتَرِينْ مَبَاشْ شَادْ
تَا بِيَابِي دَرْ جَهَانْ جَانْ مُرَادْ
كَرْ خَرِي اَمِيرْ رُوبَهْ زَسْرْ
كُو بَرْ تُو خَرْ مَبَاشْ وَ غَمْ مَخُورْ

حِكَايَتِ آنْ شَخْصِ كَه اَزْ تَرْسِ خُويِشْ را بِخَانَه اَفْكَنْدْ

رُوبَهِي مَرْدُو تَنْ لَرْزَانْ اَزْ خُدَاوَنْدِ خَانَه پَرْسْتْ چِيسْتْ
تَرْسِ تُو گُفْتْ خَرْ مِيكَرْدَنْدْ گُفْتْ تُو خَرْ نِيسْتِي گُفْتْ تَمِيزْ بَرْ خَايِسْتَه اَسْتْ

آنْ يَكِي دَرْ خَانَهْ تَا كَه كَرْ بَخْتْ
زَدْ دَوَكْ وَ لَبْ كُبُودْ وَ رَنْكْ رَخْتْ
صَاحِبِ خَانَه بِگُفْتَشْ خَيْ چَرَخْتْ
كَه هَمِي اَرْزَدْ تُرَا چُونْ پَيْرْ سَخْتْ
وَاقِعَه چُونْ چُونْ بَكَرْ بَخْتْ
رَنْكِ رُخْسَارَه بِكُو چُونْ بَخْتْ
گُفْتْ هَرْ بَخْرَهْ شَاهْ خَرْ وَنْ
خَرْ هَمِي گِيرَنْدْ مَرْدُمْ اَزْ بَرُونْ
گُفْتْ مِيكَرْدَنْدْ خَرَايِ جَانْ عَمْ
چُونْ نَه خَرْ رُوتَرْ اَزْ اِينْ جِنْسْ هَمْ
گُفْتْ بَرْ جَدْ نَدْ كَرَمْ اَنْدَرْ كَرَمْ
كُو خَرَمْ كَرْ نَدْ هَمْ نَبُودْ شَكَفْتْ
هَرْ خَرِي كَرْ بَرْ اَوْرَدْ نَدْ دَفْتْ
جَدْ وَ جَدْ تَمِيزْ هَمْ بَرْ خَاسْتَه اَسْتْ
چُونْكَه بُو تَمِيزْ بَا نَمَازْ رَوَنْدْ
صَاحِبِ خَرْ را بِجَايِ خَرْ بَرَنْدْ
نِيسْتْ شَاهْ شَهْرِ مَا بِيهُوَه وَ كَرْ
هَسْتْ تَمِيزَشْ سَمِيعْ وَ بَصِيرْ
آدَمِي بَاشَدْ زَخَرْ كَرَانْ مَتَرْسْ
خَرْ نَه اَيْ عِيسَوِي وَ دَانَمْ مَتَرْسْ
چَرْخِ چَارُمْ هَمْ زَنُورِ تُو پُرَاسْتْ
حَاشَ لِلَّه كَه مَقَامَتْ آخَرَاسْتْ
تُو بِچَرْخِ وَ اَخْتَرَانْ هَمْ بَرْتَرِي
كَرْچَه هَرْ مَصْلَحَتِي دَرْ آخَرِي
نَه هَرْ آنْكُو اَنْدَرْ آخَرْ شُدْ خَرَاسْتْ
مِيرْ آخَرْ كَرْچَه دَرْ آخَرْ بُوَدْ
هَرْكَه اَوْ را خَرْ بِگُويَدْ خَرْ بُوَدْ
مِيرْ آخَرْ كَرْچَه دَرْ آخَرْ بُوَدْ
چَه دَرَافْتَادِيمْ دَرْ بَنَالْ
اَزْ گُلِسْتَانْ كُوي وَ اَزْ گُلْهَايِ تَرْ
اَزْ اَنَارْ وَ اَزْ تُرُنْجْ وَ شَاخِ سِيبْ
وَ اَزْ شَرَابِ شَاهْدَانْ جَيْبْ
يَا اَزَانْ بَازَانْ كَه كَبْكَانْ پَرَنْدْ
هَمْ نَكُونْ اَشْكَمْ هَمْ آسَانْ مِيچَرَنْدْ
يَا اَزَانْ دَرْيَا كَه مُوجَشْ كُوهْ اَسْتْ
كُوهْ رَشْ كُوبَنْدَه وَ بِنْشُودْ اَسْتْ
يَا اَزَانْ مَرْغَانْ كَه كَلْجَنْ مِيكَنَنْدْ
بَيْضَهَا زَرِّينْ وَ سِيمِينْ مِيكَنَنْدْ

دربانهای آب پنهان زیر جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر کره را نردبانی دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی انعال دیگر بی خبر / ملک با پهنای بی پایان ره
این دران حیران که او این چیست باز / وان در این خیره که چیز چیست باز
محض آنض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
گرد درختان شکر گویان بر آب / که ز هی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان کرده شکوه پر شکر / کاز آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سنجرع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیار

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / چونکه روباهش بسوی شیر برد
تا کند شیر ش بجمله خرد و مرد / خود نبودش قوت و امکان بود
خر زد و شیر دید برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
تا بنزدیک تو آید آن غوی / کند دیدی کرد از بلندی شیر هوی
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
پس بماند حمله غالب شوی / مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف یزدانست صبر و احتساب
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / ضعف و عقلم از تجوع باوه گشت
گفت بیمار دیگر از خرد / خود بدم از ضعف خود نادان شد
تست بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیار تیز بقن
کرتوانی یار دیگر از خرد / باز آوردن مرا و امید نرد
گفت آری گر خدا یاری دهد / گر خدا روزی کند آن خر مرا
بعد از آن بر صید ها تجسم ترا
لیک چون آرم مر او را تو مثا / تا بیادش ندهی از تخیل را
پس ز اوهوشش شود هوی کرد / از خری او نباشد این بعید
تا بدیکم بیاری خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر دوام
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
توبها کرده است خر با کرد کا / کو نکرد دغره هرنا بدکا
توبهٔ او را بقن بر هم زنیم / تا بپوشد عقل او را غفلتی
کله خر کوی فرزند از ماست / فکر تو یا زیچه دستان ماست
عقل کان باشد ندهد ان رجل / ما عدو عقل و عهد و شیم
از عطارد و از زحل دانا شد او / ما زداد کرد کار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / پیش عقل ما ندارد آن محل
توبهٔ آن آفتاب دوشنیم / تو آلاعلی از آن بر میزنیم
تجربه کرد او با این همه / علم عند الله مقصدهای ما
بو که توبه بشکند آن شوخ / ده سد شوی اشکستن بد او
بشکند صد تجربه زاین دمدمه

ذکر بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب

عنان آسمان — یعنی اطراف و کرانه
کره — بمعنی کره
سقم — بیماری
جوع — گرسنگی
خردمرد — دیوه دیوه
مرج — چراگاه باشد
کبدی — جگر و خیزه و درد
هول — ترس

مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر

نقض پیمان و شکستن توبها / موجب لعنت بود در دو انها
نقض عهد و توبه اصحاب / موجب مسخ آمد و املاک رب
بر خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندر این امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه کرد آن دلش / از دل بوزینه شد خار آن گلش
گر هر بودی دلش را اختیار / خارکی بودی ز صورت آن حمار
آنک اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی مفتضح از صورتش
صنع صورت بود اصل سبب را / تا ببینند اهل ظاهر کسب را
از ره سر صد هزاران دکر / کشته از توبه شکستن خوار
گفت خر از چون نوباری الحذر / تا جوان مرد لچه کردم من تو
گر بپیش شیر بر بردی مرا / غیر خشکو هر خدای عنود
همچو کردم کو کزد پای قبی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمی است / از هلاک آدمی در دخمی است
از پی مرآدمی او فتنه کند / خود طبع زشت خود را کی صلاح
زانکه جنس آن او بیمو جبی / هست بر ظلم و عدوان جاذبی
مر زمان خواند ترا تا خر کوبی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
کز فلان جا حوض آب و عیون / تا در اندازد بجوف سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شوک
بیگناهی بر کزند سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتی / کو مادم آرد از غم پشتی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکر خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پر پیل و ارج / بر طلسمی که بماند سبز مرج
من ز اخور خواستم گفتن بدرس / کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیده تو در جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کانچنان حالی مینماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

مسخ — از صورت انسانی بصورت یکی از حیوانات دیگر شدن
سبت — روز شنبه و اصحاب سبت یهودند
اهلاک — هلاک کردن
کبت — خار و ناچیز شدن
بوزینه — میمون است
اندر امت — یعنی در امت محمد والله
ذو الفطن — یعنی صاحب دانش و زیرک
خبث — زشتی و ناپاکی
عنود — دشمن
جاذب — کشنده

گفت رو رو همین زبیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد / روی زشت را و بیخ و بخت کرد
یا کدامین روی می آئی بمن / اینچنین شعری ندارد مکر کن
رفته در خون و جانم آشکار / که ترا من هم زدم مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فرو تسویل را
گرچه من تنگ خرانم یا خرم / جان دادم جان دادم این را کی مرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی مرکشی در دودمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / مرکشا زاین بستگی تو پای من
تا نوشم و سوسه کس بعد از این / عهد کردم بند کردم ای معین
خو کشاده کرد اندم پای من / زان دعا و زاری هیهای من
ورنه اندر من رسید شیر نر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکرای بئس القرین
حق زاف پال الله الصمد / که بود به ماربد از یار بد
ماربد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
ماربد زخم ارزند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خود بدزدد دل همان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو کز اژدهائی گشت / یار بد انرا ز مرد از که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وایز مرا عین الیقین کشته است خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت رو به صاف ما را زد دل / لیک تخیلات و وهمی خرد دل
اینهمه وهم تو است ای خاوند دل / ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال نفس خود منکرم / بر محبان آنچه داری سوء ظن
ظن نیکو بر برادران صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آنخیال وهم بد چون شد بدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرک سودم ز شیخ / آنچه دیدی بد بدند بر آن ظلم
ور بدی بد آن سگالش قدر ما / عفو فرماید از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع قیم / هست هر دو ایکی بد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کند بت شکند
گفت هذا ربی ابراهیم را / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
فکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی کو کو مر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند / آنچنان کند از جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خر بط و خر را چه باشد حال او
خر کشد عقلهای چون آب را / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زاین طوفان ضوی / کو اماني جز که در کشتی نوح
زاین خیال و هزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت زاهفتاد
مر ایقان را ستاند وهم و خیال / موی ابرو را نمیکوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابرو کی کشی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و هم / تخته تخته گشته در دریای هم
کمترین فرعون جستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نماند دو سبی زین نکته آن / وانکه داند نبودش جز خذلان
چون ز اوهم تو داری خیر مر / آنچه کردی کرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر که این دو خیزد / عاشق خویش است و بر لا می تند
بی من و مائی هستی جوئیم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها شد / یار جمله شد چو نحو این دو
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد صاحب کی نجمله نقشها

حکایت شیخ محمد سیرزی و ریاضت او که هر شبه افطار بر گرده میکرد جهت ذل نفس

بود افطارش سر و ده هر شبی / زاهدی کو غرنی از دانش مرکب
بد محمد نام و کنیت سیرزی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بر عجائب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آمد کرت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از دار / در میان عنوا بی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سپرد / از فراق مرگ بر خود گریه کرد
کاین حیات او را بعوض مرگی نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کلاف / از فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی تا باشدش / یا هلاک جان خود یکدر شدش
سیف و خنجر چون علی بجان او / مرگ و نسرین عدو جان او دست
بانگ آمد زو صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای مرز و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت کوی تو
گفت خدمت آنکه هر ذل نفس / خویش را سازی تو چون عباس دس
متقی از اغنیا در مستان / پس بدرویشان مکن منت شان
خدمت ایزد است تا بکنی کسا / گفت سمعا طاعة ایجان پناه
پس سؤال و پس جواب ما جرا / بدمیان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آنهمه مذکور شد
لیک کو نه کرده آن گفتار را / تا نوشد هر خفی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و مزنبیل کردانیدن او را باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقراء

هر که را جان ز عز لبیک است / نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت اندر وی نفیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره و دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمائی نامدم / جز بخاری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر کردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امر است ایخدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر نادر است / جز طریق تو جز گدایان نیستم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق هانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من تنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دهر / خاک بر فرق قناعت بعد از آن
لو مذلت خواست کی عزت کنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد از این گدیه و مذلت جان / بیت عباسند و دربان من
شیخ در میکشت و زنبیل بدست / شئی لله خواجه تو نیست مست

دانشمری
منظور دانش دوست
چه مزی بمعنی مکیدنست
گویا او از دانش پرورده
شده است

نکس
نگونسار

باژگونه
وارونه

کدی
گدائی

سر
پنهان

جهر
آشکار

ذل
مذلت

عباس الناس
مردی که در گدائی
مشهور است

بیار — فرزند

سقر — دوزخ

ترهٔ توت — برگ درخت توت

نول — منقار

جند — بخل است

اذ الزر — انعام و لبوی است

لولاک — اشارت بحدیث لولاک لما خلقت الافلاک یعنی ای محمد اگر تو نبودی مرا نه خلق میکردم آسمانها را

۱ بهر از ذکر حق و عرش اسرار او — شیء لله شیء کار او
انبیا هر یک همین فرمیزنند — خلق مغلس کدیه ایشان میکند
۲ فرضوا الله از هو الله میزنند — باز گوید بر تضرعوا الله میزنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز — بر فلک صد در برای شیخ باز
۳ کان گدائی که بجد میکرد او — بهر نان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو — آن گلو از نور حق دارد علو
۴ در حق او خود نان و شهد و شیر — به ز جمله وانسه روزه صد شیر
نور منوشد مکو نان میخورد — لاله میکارد بسور میخورد
۵ چون شرابی کو خورد روغن شیخ — نور افزاید خورد شر هر چه
نان خور را گفت حق لا تسرفوا — نور خورد نیز آنکه است آگفتو
۶ این گلوی ابتلا بد وان گلو — فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود بی حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع
۷ گر بگوید کیمیا مس را بده — تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او — بود از آثار حکمتهای هو
۸ کنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — ور بجویم غیر تو پس فاسقم
۹ هشت جنت کرد رام در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
۱۰ عاشقی کز عشق یزدان خورد توت — صد بدن پیش نیرزد ترهٔ توت
وانچه بد کرد او در آن شیخ نظر — چیز دیگر گوی کو خواهش بدن
۱۱ عاشق عشق خدا و انکه مزد — جبرئیل مؤمن و انکاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک ترهٔ بود
۱۲ نزد او یکسان شدند خالقش — زهچه باشد که بند جان را خلق
شیر و گرگ و دد از او وقف شد — همچو خویشان کرد او جمع آمد
۱۳ کاین شده است از خوی حیوان پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهر تاک
زهر دد باشد شکر ریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد
۱۴ لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق مغز است پیش نیک بد
ور خورد خود فی المثل دام و درش — زهر گردد لحم عاشق بکشدش
۱۵ هرچه جز عشق است شد ماکول عشق — دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مرغ را هر کز خورد — کاهدان مر اسب را هرگز چرد
۱۶ بندگی کن تا شوی عاشق بعمل — بندگی کی بخشد آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد کز جند — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
۱۷ بنده دایم خلعت و دار رجوا — خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در کف و شیم — عشق دریائی است قعرش ناپدید
۱۸ قطره‌های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهٔ شیخ زمان

ذکر معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شیخ چنین شیخی کدای کو بکو — عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق چو شد بحر را ماند بیک — عشق سایید کوه را ماند بیک
عشق بشکافد فلک صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
۲۴ با محمد بود عشق پاک جفت — نهر عشق او و احد الولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد — پس ملامت از انبیا تخصیص کرد
۲۵ گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سخت — تا علو عشق را مهمی کنی
۲۶ منفعتهای دگر آید ز چرخ — آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم بیکری — تا ز ذل عاشقان بوئی بری
۲۷ خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل نظر آگه شوی
با تو گویند این چه حال راستاست — وصف حال عاشقان اندر ثناست
۲۸ کرچه آن معنی است در این نقش نیم — تا بفهم تو شود نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند
۲۹ آن دل ناسوی که سنگین خواندند — نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید همچنان — عیب بر تصویر نه نقش مدان

کدیه — گدائی

کرت — دفعه

باشر کونه — وارونه

وقیح — بی شرم

شحیح — بخیل

سغری — مخفف ساغریست

غاشیه — آنچه پیش سلطان برند یا کشند از این پوشیده آید

نیرنجات — شعبده و نیرنگ بازی است

۱ رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه کردن و نیز چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن شیخ
۲ شیخ روزی چار کرت چون هنیر — بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کمش ز نیل شیء لله زنان — خالق جان می بجوید نای نان
۳ نعلهای باژگونه است ای پسر — عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید کمش کای وقیح — گویمت چیزی منه نام شحیح
۴ ای حسن بی شرم چند این جستجو — تا کی و تا چند باز دق و دو تو
این چه سغری و چه روی باشکار — که بروزی اندر آئی چند بار
۵ کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم نرکدا مانند تو
حرمت و آب کدایان برده‌ای — این چه عباسی نشت آورده‌ای
۶ غاشیه بر دوش آن عباس نحس — هیچ ملحد را مباد این خس نفس
گفت مایل بند ز مانم خوش — زانشم آگه نلیخدین مجوش
۷ بهر نان زد خویش حرص اردیدی — لشکم نانخواره را بد دیدمی
هفت سال از سوز عشق چشم — در بیابان خورده‌ام مر زهر را
۸ تاز بر لختش و نان مخورم — سبز گشته بود این زنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بالبشر — سر سری در عاشقان کنم نگر
۹ دیرکان که موی را بشکافند — علم حکمت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق المعرفه
۱۰ لیک کوشیدند تا امکان خود — بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیر کرد و خود را در کشید — شد چنین خورشید ایشان ناپدید
۱۱ نور چشمی کی بروز استاره دید — آفتابی چون از او در در کشید
زان گذر کز بند من بیند بهین — عاشقان او بچشم عشق بین
۱۲ وقت نازک گشته و جان در تنید — با تو نتوان گفت این دم عندلیب
فهم کن موقوف این گفتن مباش — سینهای عاشقان کن خراش
۱۳ نی کمانی بردهٔ تو زان نشاط — حرم را مگذار میکن احتیاط
واجبات و جایزات و مستحیل — تو مسطر را کرد حرم ایدخیل

کریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق بر وی زدن و ایثار کردن مخبر و قبول ناکردن شیخ کدیهٔ امیر غیب نستان

۱۴ این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او بی ابا
صدق او هم بر ضمیر میزد — عشق مردم طرفه دیگی میپزد
۱۵ صدق عاشق بر جمادی می تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
۱۶ صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو بر و آورد مهر و دو نفیر — کشته کریان هم امیر و هم فقیر
۱۷ ساعتی بسیار دون بگریستند — گفت میر او اگر خیزی ای جند
هرچه خواهی از خزینه برگزین — گرچه استحقاق داری سیم چنین
۱۸ خانه‌ها زان تست چه میل است — برگزین خود هر دو مال اندکست
گفت ستوری ندارند هم چنین — گفت بستت خویش چیزی برگزین
۱۹ من نخود نتوانم این کردن قبول — کز کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهر بد بود — مانع آن بد که عطا صادق بود
۲۰ گرچه صادق بود کی غل بود — شیخ را هر صدق بی نامی بچشم
گفت فرمانچنین داده است الله — که گدایانه بر و چیزی بخواه

کدیه — گدائی
کرت — دفعه
باشر کونه — وارونه
وقیح — بی شرم
شحیح — بخیل
سغری — مخفف ساغریست
غاشیه — آنچه پیش سلطان برند یا کشند از این پوشیده آید
نیرنجات — شعبده و نیرنگ بازی است

ما کدایانه از این در نخواهیم | ورنه از اموال غیر بر خواهیم

اشارة آید بشیخ که از دو سال بفرمان ما بنشین و بعد از این بدهٔ و مستان دست در زیر حصیر کن که آن را انبان ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده در آن آید زنده گردد مخیر اگر در آن آید سعید اگر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل از عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانکه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار | بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این مرده ولی از کس مخواه | ما بدادیمت نه غیر این دستگاه | هر که خواهد از تو زیل تا ثمر | دست در زیر حصیرش کن برآر
هین ز گنج رحمت بیمر بده | در کف تو خاک گردد زر بده | هر چه خواهد بده و منده ز ثمار | داد یزدان از تو پیش از پیش دار
در عطای ما نه تخییر و نه کم | نه پشیمانی نه عسرت نه ندم | از برای روی پوشش چشم بند | دست در زیر بوریا کن ای سند
پس در زیر بوریا کرد آن دوست | ده بدست سائل اشکسته پوست | بعد از این از لحن ما ممنون بدن | هر که خواهد کو دهد مکنون بدن
رو بدالله فوق ایدیهم بتو | همچو دست حق کرانه رو بتو | وام دار از عهدهٔ وامها | همچو باران سبز کن فرش چمن
بود یکسال دگر کارش همین | که بدادی نزد کیسه در زمین | نزد شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طائی گدائی در صفش

مر شماره — مخیر زیان کاری — ندمر پشیمانی — ممنون منت عطا

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

حاجت خود گر بگفتی آن ضمیر | او بدانستی و دادی زود سیر | پیش او روشن ضمیر هر کسی | از ضمیر و وام دارد مفلسی
هر چه در دل داشتی آن پیش حق | قدر آن دادی نه بسیار و نه کم | چون بگفتندش چه دانستی که او | اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست | خالی از کدیه مثال جنتست | اندر او جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او در یار نیست
خانه را من روغنم از نیک و بد | خانه ام پر گشت از نور احد | هر چه بینی اندر او غیر خدا | آن من بود بود عکس رخ ما
گر در آبی نخل یا عرجون نبود | جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود | در تک آب اندر بینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش آبی
لیک تا آب از قدح خالی شدن | شیشه شرطست در جوی بدن | تا نماند تیرگی و خس در او | تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنک کو ای مقل | آب صافی کن تو زود ای خیره دل | تو برای مردمی گر خواب بود | خاک ریزی اندر این جو بیشتر

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس مصفا کن درون خویش را | چون درون آب از آنها خالی آب | عکس روها از برون در آب | خانه پر از دیو و ننشاید
ای خر از استیزه مانده در گری | تا بدانی سر هر درویش را | پس ترا با طرز مصفا ناشده | گر کدامین مکنی سر بر زند
کی ز ارواح مسیحا بو بری | کی شناسی گر خیالی سر کند | تا خیالات از درون نه روفتن

باز گفتن حکایت خر و زبون شدن روباه از حرص

خر بسی کوشید و ارداد هم گفت | لیک جوع الکلب بالخر بود جفت | غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف | پس کلوها را برد عشق عنیف
زانکه سوی کرمتان دادند دست | کاندر آن یکون کفر آمد است | گشته بود آن خر مجاعت را کباب | کفت اگر مکرات بکرده گیر
زان عذاب جوع بگرو وارهم | گر چنان اینست من مردهٔ یم | خر کرا از توبه و سوگند خود | عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند | نیست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید آن شقی | جرأت او بر اجل از احمقیست | جهد کن تا جان جاوید آن | تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود | که بر افشاند بر او از غیب جود | تا کنونش فضل روزی نداشت | گرچه که که بر تنش جو می کماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی همیشه بر آرد از تو سر

غرجون شاخ خشک شده — قذر نجاست — ثقیه پاله کردن — رغیف کرده نان — نوبد جهد کن تا جان جاوید بود — تا که روزی مرگ ابر کی شود — هیضه امتلا و ناگوار شدن غذا

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع اصل فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست / جوع بر جان نه چنین خارین مزن
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شوند / جمله خوشها بی‌مجاعت بدبوند

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین دانی شره
گفت جوع از صبر چون زد دنا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف ناریست تا اندازه چون
جوع مر خاصان خود را داده‌اند / تا شود از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف کدا را کی دهند / چون علف که نیست پیش او فتد
که بخورد هم تو بدین ارزانی / تو نه مرغاب مرغ نانی
شود اندر سر ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل حالت است / جوع مردان به بود زین زینت است

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
نرخ جوع و قحط در جان زدند / هر دمی می‌گشت از غفلت جدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر / گفت او را چند باشی در حصر
از برای عقده نان مونجی / دیده از صبر تو گل در خجل
تو نه زان نان نه‌نان عزیز / که ترا دارند بی‌جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو کج کداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندر این مطبخ تو بی‌بایستی
کاسه کاسه است خوان خوان / از برای این ترکم خواران عام
چون بمیری مرد و دندان پیش نیست / کای دریغ ماندنان بر خیز کیر
تو برفتی ماندنان بر خیز کیر / ای بکشته خویش را اندر حصیر
بر سر رقعه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و میزند او مولول / گوز بصبر بد ای صنول
گر ترا صبری بدی رزقت آمدی / خویش را همچون عاشقان بر تو زدی
این دلت لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌نایدت

حکایت آن کاو حریص که هر روز صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد

فخفره: نان جو
شره: حرص
زبون: مغلوب
جلف: بی‌عقل
رخیر: رنج و مشقت
مولول: دردناک داشتن

یک جزوه سبز مست اندر چمن / اندر او کاویست تنها خوش دهن
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتخب
شب نماند بیشه که فردا چرد او / گردد او چون تار مولا غرز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته فصل سبز گشت
اندر افتد کاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا کند زفت و فربه و لنتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت چاشت / سالها اینست خو این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زاین سبز زار و زاین چمن
هیچ روزی که نیابد دو نیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب شود آن کاو زفت / میشود لاغر که آه رزق رفت
نفس آن کاو است و آن دشت این تن است / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورد و درهم یاد آر / منکر اندر غابر و کم باش زان
قصهٔ این کاو را یکسوی نه / زان خر و زان شیر پیغام دو

صید کردن شیر آن خر را و رفتن با آب خوردن و خوردن روباه دل و حکر او را و سؤال شیر

پرورد خر را و بهلک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واکشت از چشمه بخود / جست دل از خرند دل بن جگر
گفت او به را جگر کو دل چه شد / کی نباشد جانور را زاین دو بد
گفت اگر بودی مرا با دل بدی / کی بدین جا آمدی بار دگر
آن زمانی دیده و آن دستخیز / وان ز کوه افتادن از هول گریز
گر جگر بودی مرا با دل بدی / بار دیگر کی بدین جا آمدی
چون ندارد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن نجا جی کو ندارد نور جان / بود قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است او نه الجلال / صنعت خالق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتدال / در لهبها نبود الا اتحاد
نور بیش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعدا و ضد
تجهد از ظرفها مشرق شده است / نور دین آن مؤمن و ملک شده است
چون بر روح افتد روح را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث و نوح را
چون که آبش فست خود جو آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بر فرزند و زن باشمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع بر می‌گشت دفع / کرد هر بازار دل را عشوه‌ای
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بپیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / در میان روز و روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

منتخب: برگزیده
فصیل: سبزه و تازه رسته
لنتر: کنده و فربه
قزع: ترک
منتجع: چراگاه
زفت: فربه
مستقبل: آینده
ماضی: گذشته
لوت و پوت: از توابع آیینی خودشما
غابر: آینده

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادو دوده / در دو خشم و بهنگام تشره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / تا لب مردی دو دانم گو بگو
گو در این دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی و لیک / غافل از حکم خدای نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر / فرع ما هم اصل احکام قدر
چرخ کرد انرا قضا کر میکند / صد عطارد در قضا ابله کند
تنگ کرد اندر جهان چاره را / آب کرد اندر حدید و خاره را
ای قراری داده ره را کام کام / خام خامی خام خامی خام خام
چون ببیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت
همین بصبر خود مگر چندین نظر / صبر دیگر داد نرا بنگر
چند بینی گرد شرد و لاب را / سر بزن کن هم ببین میزاب را
تو همی گوئی که می‌بینم ولیک / دید آنرا بر علامتها سنیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرت باید بدید اندر نگر
آنکه کف را دید سرگردان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید بینها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید برگردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود
آنکه کف را دید پیکار شر کند / وانکه دریا دید برداش کند
آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن سلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مغ مر او را گفت مردی کای فلان / مین مسلمان شو بیا شان از مهان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور قرا بد فضل هم موقن شوم
گفت بخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می‌کشد جانب کفر از کین
گفت ای منصف چه ایشان غالبند / یار آن باشم که باشد تندمند
یار او خواهم بدین کو غالب است / انظر ای انم که غالب جاذب است
چون خدا بخواست از من رستگی / خواستش چه سود چون پیش رفتی
نفس شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر کشت خود مکرد
تو یکی قهر و سرائی ساختی / وانکه او صد نفس خویش افراختی
خواستی مجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو باشی یکی کرباس تا / خوش بسازی هر بپوشد قبا
تو نمیخواستی خصم از بهر تو / دغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس جود جان من / چند بود رای آن غالب شدن
گر نبودی جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاوند در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خاری بود / کاینچنین بر وی خلافی میرود
هم خلق کردم من از تازه و نو / چونکه یاوا اینچنین خاری شود
چونکه خواه نفس آمد مستفاد / قهر آمد لیش شاء الله کان
من اگر تنگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملک او حکم خدا
ملک او را فرو گیرد چنین / کی نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌نایدش / دیو مردم غصه می‌افزایدش
بنده آن دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پیر چه دستم گیرد ایجاد و المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

حاش لله ایش شاء الله کان / خاکه آمد در مکان و لامکان / هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتار مو

در بیان مثل شیطان لعنة الله علیه بر درگاه رحمن

ترکمانرا اگر یکی باشد بدی / ملک ملک اوست فرمان از وی / گر ز سگ بر درش شیطان
بر درش بنهاده باشد روی و دی / کودکان خانه دمش میکنند / باشد اندر دست طفلان خار مند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند / کو اشداء علی الکفار شد / با ولی کل با عدو چون خار شد
زاب تعاجی که دادش ترکمان / آنچنان وا نی شده است و بیان / پس سگ شیطان که سوی مشتری کند / اندر او صد حیلت و فکرت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد / آب تعاجست آبروی عام / کی سگ شیطان از او یابد طعام
بر در خرگاه قدر مستجاب او / چون نباشد حکم را فرمان او / کله کله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوصیت چو سگ / ذره ذره آمد چو برجسته رگ / ای سگ دیو امتحان میکن کنا / چون در این ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع می‌کن میکن / تا که باشد فاده مانند صد قرن / پس اعوذ از هر چه باشد چون سگ / کشته باشد از ترفع نیز تنگ
این اعوذ آن کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگ ده بر کشا / تا بیابم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ جان / این اعوذ و این فغان نا جایز است / ترک هم گوید اعوذ از سگ کمین / هم ز سگ در مانده ام اندر وطن
تو نمی‌دانی بدین در آمدن / من نمی‌یابم ز در بیرون شدن / خاک اکنون بر سر ترک و قنق / کی یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش ترک با یکی بر زند سگ / سگ چه باشد شیر نر خونخوار کیست / ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی در مانده
چون کند آن سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت الهی است گوفته اقدام انبیاء و بر همین از راه بیابان جبر است که خود را اختیار بینند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان

حرز / آنا دو اگویند
شرک / حرص
کو / محله
حدید / آهن
خار / سنگ
دولاب / چرخ آب که بدان آب کشند میگویند بعضی لاب بی‌الف میگویند اما بیت بی الف صحیح است
مغ / آتش پرست باشد
موقن / صاحب یقین را گویند
خردورد / دیزه دیزه
خلق / کهنه

معذر / بمعنی عذر و کندکردن
اشداء / اشارت بآیت واقعه در فتح مکه که در شان مومنین فرموده اشداء علی الکفار رحماء بینهم یعنی بر کفار شدید و غلیظ اند و با خود مهربان و یار اند
تملج / آشرب
باسط / اشارت بآیتی که در سوره کهف در باب سگ اصحاب کهف فرموده وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید یعنی سگ ایشان کف گسترانیده بود بر آستانه خود در اینگاه غار
مرید / بفتح میم رانده شده
ترفع / بلندی جستن
فنق / ترکی نهمان باشد
عنق / گردن

وذیکر نکوییم بچه انجا قدم العاقل یکفیه الاشارة

و بر کسیار آنرا ه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دانند

کفت مؤمن پشنو ای جبر خطاب — آن خود کفتی نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شیطان بجای — باز خصم بین بهر و در دراز
نامه عذر خود بخواندی — نامه ستی بخوان چه ماندی
آنچه کفتی جبر بانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان — جبر را منکر نباشی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی به آنچ مرو
سنک را هرکز نکوید کس بیا — واز کلوخ کس کجا جوید وفا
آدمی را کس کجا کوید بپر — یا بیا ای کو دود در من دو نکر
کفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نکوید سنک را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجبها مجبور را — کس نکوید باز بند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتب — نیست جز مختار را ای بی ادب
اختیار هست در ظلم و ستم — من از این شیطان و نفس پر خوام
اختیار اندر دوست ساکر است — تا ندهد او بوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روشن دید آنکه بر و بالی کشود
سنک بخشنده اختیار شر کشه — چون شکنبه دید جنبان کردم
اسب هم جو کند چون دید جو — چون ببیند کوشت کبر کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی زاتش انکیزد شرار
پر بجنبد اختیارت چون بلبس — شد دلالة آرد پیغام و پس
چونکه مطلوبی برابر کس عرضه کرد — اختیار خفته بکشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر عرض دبو — عرضه دارد می کند در دل عرض
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته است این درو
پس فرشته و دیو کشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار
میشود الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شر ذره کشه
وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلام آورد باید بر ملک
کز الهام و دعای خوب تن — اختیار این نازنم شد روان
باز از بعد کنه لعنت کنی — بر بلیس ابرا از او فی مختفی
این دو صد عرضه کننده در دار — در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان و اشارتی کن — کان سخنکو در حجاب اینها بدند
دیو کوید ای اسیر طبع و تن — عرضه می کردم نکردم زور من
وان فرشته کوید نی من کفتمت — که از این شادی فرو نکردی عنت
این فلان روز نکفتم من چنان — که از انسو نیست سوی جان
ما مجرد روح جان افزای تو — ساجدان و مخلصان پای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم — سوی مجرد و صلاتی میزنیم
این کرو با ما ترا بوده عدی — واز طلب استجد و اکرده ابا
آن کرفتی وان ما اندر اخی — حوض تنهای ما نشاخی
این زمان ما را و ایشان را زمن — در نکر بشنا در نخوبیش
نیست چون بشنوی زاری دوست — چون نخر کوید بحر دانی که او
ور دو کس در شب خبر آرد ترا — روز از کفتن شناسی هر دو را
بانک شیر و بانک سک شب دید — سوت هر روز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانک آمدند — پس شناسد شان ز بانک آمدند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار — مرد و هند از نقطه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید — چون دو مطلب دید آید در مزید

۱۵ ذاعیه — آنرا کویند که در نفس انسان پدید شود و او را برای کار جنبش دهد و بدان کارش بداند

۱۷ ویس — معشوقه ابرا است

۱۹ عروق — جمع عرق بمعنی رگ

۲۰ تحلیل — از احرام نماز و احرام بیرون آمدن

۲۱ ابرا — مخفف ابریاست

۲۱ مختفی — خیده و کج را کویند

۲۲ لحن و میل — اشارت بدین آیت که خدا در باره منافقین فرماید

اوستادان کودکان را میزنند — آن از بد سنک سیه را کی کنند
هیچ کوئی سنک را فردا بیا — دنیائی مزد هم بدهد ترا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند — هیچ با سنکی عتابی کی کند
در خر دجبر از قدر دو سوار — زانکه جبر بحس خود در انکار
منکر حس نیست آنرا قدرت — فعل خود حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل — هست در انکار مدلول و دلیل
آن نکوید نور هست و نار نی — نور شمعی نی ز شمع روشنی
وان همی بیند معین نار را — نیست میکوید پی انکار را
دامنش سوزد بکوید نار نیست — جامه اش دود بکوید تار نیست
پس تفسط آمد این دعوی ز جهل — لاجرم بد تر بود زان هر دو کیل
کر کوید هست عالم نیست رب — یا بی کوید که نبود منجب
این همی کوید جهان خود نیست هیچ — هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مرد اختیار — امر و نهی این بیار و آن بیار
او همی کوید که امر و نهی راست — اختیاری نیست و این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق — لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسات ما را اختیار — خوب می آید بر او تکلیف کار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطیار بجای حس است که مرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از کرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهر تر است که حس را از احساس تواند منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود — مرد و در یک جمله اینم سود
نفرتی آید بر او کن یا مکن — امر و نهی و ماجراها در سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی از بدی — زاختیار خویش کشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید — امر کردن سنک مر را که دوید
هیچ دانا هیچ عاقل ان کند — با کلوخ و سنک خشم و کین کند
که نکفتم کچنین کن یا چنان — چون نکردی ای موافق عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنک — مر جنکی چون زند بر نقش جنک
کاین غلام بسته دست شکست — نیزه برکیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و کردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی — جاهل و کج و سفیه خواندی

۵ تسفسط — سوفسطائی شدن یعنی مدعی وجود است محض خیال و وهم دانش

۶ مستجب — جواب داده شده و آن مخفف مستجابست و کاف اینکه مستجاب بجای مهمله باشد یعنی دوست داشته شده

۲۷ موات — مرده کان را کویند

۲۸ وغا — جنک

غیر نبود در تقدیر و خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید فتوی را از کرم / بی‌سلاح و بی‌دلو آسوی دَدم
وان فلان نتواند امیر با آب / تا سکم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر درد وی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان روکه غلامان رفته‌اند / تا سگش کرد حلیم و مهربند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن و مرحوم کهی
غیر خود را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی‌خانی تو دندان بر عدو / چون همی‌بینی گناه و جرم او
کز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو قف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست / قاصد او بند خود من بده‌ات
کودکان خرد را چون مزه می‌کنی / چون بزرگان را مزه میکنی
آنکه دزد و مال تو گوئی بکیر / دست و پایش بهر سازش بر ببر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و دخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیامد باد و دستارت ببرد / کی ترا باد و دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیار اختیار / تا نگوئی جبر یا نه اعتذار
گر شتر بان اشتر را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز بخاری شتر بر دمات
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری نداری بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشنست این لیک از طمع شود / آن خورنده چشم بر بندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنست / روبتاریکی کند کو روزنیست
حرص چون خورشید پنهان کند / چه عجب گر پشه بر مهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده و اثبات اختیار

گفت نزدی شحنه را کای پادشا / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تیری برد / کاین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشکوه / حکم حقست اینکه اینجا بازنه
در یکی تیر چو این عذر ای فضول / می‌نیابد نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد ما رو از ره ما بر مپی
زانچنین عذرای سلیم نابنیل / خون و مال و فتنه گردی بی‌سبیل
هر کسی پس سیلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم جو کز عذری شاید ترا / پس بیاموزد بدی مر ترا
که مرا بد آرزو و شهوتست / دست من نه زیبم هیبتست
پر کرم کن عذر را تعلیم ده / برکشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیشه مرد اختیار آید ترا
چون برد یکجه از تو بار سود / اختیار جنگ در جانت کشود
چونکه آید نوبت شکر نعیم / اختیارت نیست سنگی تو کریم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندر این سوزش مرا معذور بین
پس بدین حجت چو معذورت کنند / واز کف جلاد این ورت نند
چون بدین داور جهان مطلوب شد / حال آنها الیقین معلومه‌ست

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق

منزه — پاک و مبرا
مثنی — دو گردان
تبنیل — بزدگوار باشد
سود — نفع

وصیت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفتا ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خداوند خدا / گر خورد خرما که خوکردش عطا
عاصیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ابلیس بیا و آن زمن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس بدستش تخم آندم بود دخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بداد / میکشی این بیگنه را از رداد
گفت کز چوب خدا این بنده اش / میزند بر پشت دیگر بنده‌ش
چوب خود بر پشت و پهلو آن او / من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبری و جا / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر کرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیار ای مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او ز بیدا
لیک بی هیچ آلتی صنع حمد / اختیارش را کند او کند
اختیارش زید را فدی کند / بی سلاح و دام چون صید کند
آن درو گر ما که چوبی بود / وان مصورها که خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمتی / هست نام بر آلت ما کمی
نادر باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیار را از آن
قدرت تو بر جمادات از بنه / کی جماد را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر چه کامل / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه و بیت / خواه خود را نیز هم میدان ز بیم
زانکه بخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بخواهش ناقص گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بد بر خاصه انعام هم
گاو گر بر غرب بر میزند / هیچ گاوی کو پیر شد نزند
گاو چون معذور بود گر فضول / صاحب گاو از چه معذور ای فضول
چونکه رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن گر جام خواهی بر نوی / بیخود و بی اختیار آنکه شوی
انکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور و مطلوب و زار
هر چه گوئی گفته می‌باشد آن / هر چه روی رفته می‌باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که نجام خوشیده آن او شراب
جاه و آن زر عور را گفتند هست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن اجداست / دست ظالم سایه است و کالدست
چون بسر بر شد نجام او مدار / خانهٔ دل را فرو کرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او منت و رضا رضای او و از خشم و مرد دیگر آن تنکدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن

دنی — پست طبع را گویند
ایبک — غلام و قاصد را گویند
دروگر — نجار است
زمیم — مذموم
یوغ — چوبی که بر گردن گاو و بیل نهند
دول — سفله و مکار و باشد و در بعضی نسخ دول نوشته شده و در بعضی معزول نوشته شده

ذکر فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مساء

قول بنده ایش شاء الله کان — بهر آن بود که مبتلا گردان
بهر تحریض است بر اخلاص و جد — کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگوید آنچه میخواهی تو داد — کار کار تست بر حسب مراد
آنکه ارمبتل شوی حاضر بود — کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
چون بگوید ایش شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر درد او — بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگوید آنچه خواهد وز ضمیر — خواست آن اوست اندر دار گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زنده — تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گرفتی از وزیر و قصر او — این نباشد جستجوی و بصر او
باژگونه زاین سخن کامل شوی — منعکس ادراک و خاطر انگوی
امر امر آن فلان خواجه است هین — چیست یعنی باجز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن او — کو کشد دشمن رها ماند جان او
هرچه او خواهد همان خواهی همین — یا ز کم رو خدمت او بر گزین
نی چو جا کم اوست کدا و مکدر — تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه جا کم اوست اندر اکبر پس — غیر او را نیست حکم و دست رس
حق بود تاویل کان کرمت کند — پر امید و جست و باشرم کند
حد کند سرت حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تاویلات آن
این برای کرم کردن آمده است — تا بگیرد نا امید از او دست
معنی قرآن نه قرآن پرس و بس — وز کسی کاتش زده است اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست — تا که عین روح آن قرآن شده است
روغنی کو شد فدای گل بگل — خواه روغن تو گل خواهی تو گل

ذکر بیان معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تا بیل تا جف القلم — بهر تحریص است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کاندرا — لایق آنست تاثیر و جزا
گر ز روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
چون بدندی دست شد جف القلم — باد نوشی مست شد جف القلم
ظلم آری مدبر جف القلم — عدل آری بر خدی جف القلم
تو روا داری روا باشد گرو — هیچ معزول آید از حکم سبق
گر زدشمن بر بدن زخم است کاری — پیش من خندین میاچندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم — نیز یکسان نزد او عدل و ستم

ایش شاء الله کان — محقق ای شیئی شاء الله کان است یعنی هر چه خدا خواهد شود ۱۲

مبتل — بیکاره و کاهل باشد

تحریض — بمعنی تحریص است

باژگونه — واژونه

غوی — گمراه

فرق نهادم میان خیر و شر — فرق نهادم نبد و از بد بتر
دزد آن دزد ترا افزون دهد — دزد چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیش تخت او — فرق نبود از امیر و ظلم خو
آنکه می‌لرزد نیم رد او — وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد بدش — شاه نبود خاک تیره بر سرش
دزد گر جهد تو افزون شود — دزد ترا زوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی — پنجه ایشان نغدد و گوشی
گفت غمازی که بد گوید ترا — ضایع آرد خدمت را سالها
پیش شاهی کو سمیع و بصیر — گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازان آیین شوند — سوی ما آیند و فرا بیند بد
بدهمی گویند شه را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود — که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرا امید — که بود بنده ز تقوی رو پدید
دزد را گر عفو باشد جان ز دزد — کی وزیر و خازن محزن شود
ای امین الدین ز پا نی بیا — گر امانت مست هر تاج و لوا
بود سلطان گر بر او خائن شود — آنش از تن بدان باژن شود
ور غلام هندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست — در دل سالار او را صد صفاست
زاین چه سگ را بوسه بر پوزش زند — گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند — صد قدح او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راه یافت — زانکه مرده سوی توبه تافت
وانچنانکه ساحران فرعون را — رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم و فساد — آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده — کی چنین مسکین بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامی را عید خراسانی را آراسته دید پرسید که آنند چون یافت که بنده اندر وی باسمان بلند کرد و گفت بنده پروری از عید خراسانی بیاموز

آن یکی کستاخ رو اندر هری — چون بدید او خود غلام مهتری
جامه اطلس کرده زرین بر بدن — روی کرد او سوی قبله آسمان
کاینچنین از این خواجه صاحب منی — چون بیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز اینچنین — زاین دلیل و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا — در زمستان لرزه لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت — کرد بیم خوشدل اهل معرفت
کرد بیم شاه گستاخی کند — تو مگر چون تو نداری آنچند
تو میازار او و میان به او مگر — گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آنخواجه را — متهم کرد و بیفتش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود — که دفینه خواجه بنمایند زود
سر او با من بگویید ای خسان — ورنه برم از شما دست و زبان
مدتی بیگاهشان تعذیب کرد — روز و شب شکنجه و افشار کرد
پاره پاره کرد شان و یکلام — راز خواجه وانکفت از اهتمام

۱ بائن — جدا
۲ خائن — خیانت کار
۱۰ طال بقا — دعاست یعنی باودان باد
۱۳ قود — قصاص بودن
۲۳ هری — شهر هراست
۲۴ منن — جمع منت یعنی عطا
۲۵ لمتر — کند
۲۸ شکنجه — عقوبت
۲۸ لسان — زبان

گفتش اندر خواب هاتف کای بکا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ بد گرگ آن از خویش دان
آنچه می‌بافی همه روزه بپوش / آنچه میکاری همه ساله بنوش
فضل نسناس غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
که نکرد دست ما از دشت بد / نیک نیکی را بود بد را است بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او بر تو است
چون فرشته کشت از تیغ امین / واز سلیمان این و از خود بین
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنی است
حکم او بر دیو باشد نی ملک / نیچ در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس هوا است / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک این جبر جمیع مبتلان / تا خبر یابی از آن جبر جهان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای کان برده که خوب و فائقی
اینکه در معنی زنت خاطر تری / گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر تو هیچ
هست تعلیم خسان ای پارسا / همچو نقش خوب کردن بر گلوی
خویش را تعلیم کن عشق نظر / کان بود کالنقش فی الحجر الحجر
نقش قائم باشد و کرد وفا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی ز خویش را جبر و سبق / خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل شد بود دلت با آن عدم / هین بکو مهر این ز خالی شدن
امر قل زان آمده است ای آمین / که نخواهد شد بکو دیانت آن
انصتوا یعنی که آب را بلاغ / هین تلف کن که لب خشک ای دماغ
این سخن را ترک کن یا پایان نگر / غیر تم آید که پیش بینند
بر تو بخندند و عاشق بینند
بهر تو نعره زنان بیرون دمید / عاشق آن عاشقان غیر باش
عاشقان پنج روزه کرد تراش
که بخوردند بخدعهٔ جذبه / سالها از ایشان ندیدی جذبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جنسی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یاران در شریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق میکنی / خود نباشد مر ترا فریاد رس
پس همان درد و مرض را یار دان / چون ایاز از پوستین کرد اعتبار
پوستین آنجا ز درد تو است / که گرفته است آن ایاز از ایاز است

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که مادهٔ اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک کرمن آنجوابات سؤال / جمله واگویم بمانم زاین مقال
زان مهر کهنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث غسل / زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر ای پدر
گر فرو ماندی ز نفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون بر و نقوشان بود در وجود / پس رسید از آن راه باب
چونکه مفضی بد دو لج آن دو / میدهد شان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت در / در جهان ماند الی یوم الفیا
چون جهان ظلمت و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت محزن بود اندر بها / که بر او بسیار باشد نقلها

تا قیامت باشد این هفتاد و دو / که نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن / هیچ هیچ راه مقصد را مزن
عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعرابی طول بادیه
هر رهش هر ره که آنجا بود نیست / عقبه و مانع ز ره هر زاست
این روش خصم و حقود آنشد / تا مقلد در دو ره حیران شد
صد هزاران در دو ره بیند دوش / هر فریقی در دو خود خوش خوش
در جوابش نیست جز بند و ستیز / بر همان دم تا برون رستخیز
که جهان ما بداند این جواب / گرچه از ما شد نهان در پرده آب
پوز بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بشکست کس
عاشقی شو شاهد خوب بجو / صید غایی هی کن جو بجو
کی بری زان آب کاید ابر دو / کی کنی زان فهم که نهمت خود
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فردوسها
غیر این عقل تو خود را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست
تا ببین عقل آوری اندر اذان / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالند هذا هفتصد / چون بسازی عقل در عشق نهد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد سالی و عمر / سر کشند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث ایجاز و بس / کو ز گفتگو شود فریاد رس
حرفی آید عشق آن نطق را / زهره نبود که کند آن ملجرا
گو بزند گر جوابی داد هد / گو هری از کام او بیرون جهد
لب بهند و سخن او از خیر و شر / تا مبادا گرد دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بخواند بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / گر فواتش جان تو لرزان شود
پس باری هیچ جنبیدن نها / تا نگردد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببند سر فه را / تا نیابد ناگهان پرد هما
ور کنت شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آنم غش خاموش کند / بر نهد سر پوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهر بر چادر زدی / چیست آخر مهر بر تو عاشقی
همچو خون بر رخ لبی خویش / کرده تو چارقی را دین و کیش
باد و کهنه مهر جان انگیخته / هر دو را در حجرهٔ او ریخته
چند گوئی باد و کهنه و سخن / در جمادی میدمی بر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است / پوستین کوئی قمیص یوسف است
همچو ما که شمارد با کشش / جرم یکساله ز هر کو بندش
تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را عفو داند نی اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در بعد و ستم عشق و اغتداد
دوستی دو هم صد یوسف تند / اسحر از بهار و تو مار و تش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آرد ت در گفتگو
راز گوئی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی بد هیکلی / زاده از وی صد الست و صیقلی
آنچنانکه مادر دل بردهٔ / پیش کور بچهٔ نو مردهٔ
راز ها گوید بجد و اجتهاد / می نماید زنده او را آنجهاد
حی و قائم داند او آنجا لها / خوش نگر این عشق ساحر نالها
پیش او هر ذرهٔ زانخاک کور / گوش دارد هوش دارد در شعور
مستمع داند بجد آنخاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک و بو
که بوقت نفخ کهر کز جهان / روی نهاده است بر پود جوان
از عزا چون بگذرد یکچند بند / گر شود آن آتش و آن عشق و بند
بعد از آن زانکو رهم خواب آید / از جمادی هم جمادی زاید

---

٣ رشد — رستگاری
٤ مبدع — تنبل
٥ فائق — برتر آمده
٦ رسوخ — ثبوت
٧ خبیر — دانشمند
٨ سنی — روشن
٩ لاغ — مسخره
١٠ ازدلا — دلیل
١١ خدعه — فریب
١٢ ممتحن — مبتلا را گویند
١٣ نخوردله — صدق هر دو بنده در طریق نارود در راه خوش هر دو طریق
١٤ مبدع — تازه کار
١٥ ناحیه — طرف
١٦ بالیه — صحرا
١٧ نشوید — لیک یاران مهر چارقی چیست آنچه باز گوایم بر ایاز
١٨ عقبه — پرکوه
١٩ نخورد — چشم و گوشی داند آنجا
٢٠ حقود — کینه‌ور
٢١ عشر امثالت

غانیه — بمعنی مایه

نشود — آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر از و نشکیبد پیش از آن

تلاف — ملافات کردن

متواری — گوشه گیر را گویند

قاصرات الطرف — بمعنی نازنین که چشم ایشان از غیر خود نظر نباشد

مرغد — خوردنی پاکیزه

یاخفیا — بمعنی ای نهان از چشم که سر نهان را ذاکر گردی بتحقیق که بالاکر گردی مشرقین تو پنهانی و آشکارا کننده پنهانیهای ما را تو فجری در روشنی چاشتگاه کننده آبهای تهرفرانی هستی ای ذات تو پنهان و عطای تو عیان تو مثل آبی و ما مثل آسیا تو مثل بادی و ما مثل غبار که باد نابود است و غبار نمودار است و مثال آنکه حرکت غبار از باد

زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت و تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر خیز جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند غانیه
پیر عشق تست موی سفید / دست گیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
کدخدم اصل اصول هوش و ذهن / بر صور عکسی ز حسن ما بدان
پرده ها را این زمان بر داشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس مزدوریاشتیم / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه مرشد رسید / او کشش را می نبیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پی آن پرده از لطف خدا
چون تسنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
گر نخواهد بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسها دان این صور را اندر او / آنچه حق دید بدان کرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

حسن لیلی نیست چندان هست سهل / هر ز روی صد هزاران دلربا
هست مجنون ماه در شهر دگر / ای نهان گفتند مجنون را ز جهل
هست بکر زان همه یکبار خوش / وارهان خود را و ما را نیز هم
نچنین سودای زشت متهم / آن نه زن تنها هزاران حور وش
می خدایم میدهد از لطف وی / مر شما را سر که داد از کوزه اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش / هست صورت کوزه است و حسن می
زیکی کوزه دهد هر عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب / روی نماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد زن جهان / جز بچشم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدد / وین حجاب ظرفها همچون حجاب
هست دیا خیمه در وی حیات / بطن را لیکن کلاغان زمات
زهر باشد ما را هم قوت و برگ / غیر او را هر او در داند و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام اشیا بصورت / اندر او هم قوت و هم دلنوش
هست هر جسمی چو کاسه دیگی / اندر او هم قوت و هم دلنوش
کاسه پیدا و اندر آن نهان غذا / طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی کرد خوب / زان پدید محو و مصدر باده طرب
باز لحوا را از آن زهر آب بود / کاندر ایشان زهر کینه می فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می کشید از عشق او افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب
کونه کونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبت کوزه زان چنین / کوزه پیدا باده از وی در نهان
بر نهان از دیده نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی نکرت ابصارنا / فاعف عنا انت اغفلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت بحر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبا / تخفی الریح و غبار جهاد
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل می یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجه شادی فرخنده ایم
خشم ما هر دمی خود اشهد / کو گواه ذو الجلال سرمد است
کردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود آب
ای معین از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر نبوت / هر دمی گوید که جانم مغفرت
همچو آن چوپان که می گفت ای خدا / پیش چوپان محبت خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم بسوزم دامنت

جوحی — نام مسخره است

غانیه — زنهار

ستره — تیغ دکاکی

خزره — آن دری

لاضیر — جواب تحریر است که پیر چون گفته اند چون گفت شما را دست با میر و بدرخت می آویزم تا لا اضیر انا الی ربی منقلبون یعنی باکی نیست و پروا نداریم که نزد پروردگار خود باز گشت خواهیم نمود

سائق — راننده باشد

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بودش از تسبیح گفت
عشق او مر خرگاه بر گردون زد / چون سگ خرگاه آنجا پاسبان شده
چونکه مجر عشق بر دان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

رفت جوحی چادر و دو بند ساخت / واعظی بد بر کرسی در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه زنان / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را باز / تا نماز زن کامل آید خوب و نغز
گفت سائل آن درازی تا چه حد / بر کراهت باشد از وی در نماز
یا بود ستره یا ستره بشرش / پس ستر زن فرض باشد ای رسول
پیش جوحی زنی بنشسته بود / شرط باشد تا نماز آن کامل بود
گفت جوحی در دعوی کرد دست / عانه مرد باشد اکنون این چنین
هوش را بر وعظ و اعظ بسته بود / گفت او را جوحی اینجا میرسین
هر خشونتی حق پیش آرد ز دست / کان بمقدار کراهت آمده است
دست زد در کرد در شلوار مرد / خزره اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن یا مؤذن هین / چونکه بر دل زد دوا کف چنین
گفت نی بر دل زد بر دست زد / وای اگر بر دل زند ای بیخرد
بر دل آن سحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
کز پیری در ربائی تو عصا / پیش نجدکان کرده از دیرباز
نعره لاضیر بر گردون رسید / هین بیر جان ز جان کندن مهید
ما بدانستیم که این زن نه ایم / از دوای زن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که دانش خود شناخت / اندر امن سر بدی قصری بساخت
کودکی گرید بی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس تهیل
پیش دل جوز و مویز آمد پدید / طفل کی در دانش مردان رسید
هر که محجوب است او خود کودکی است / مرد آن باشد که بیرون از شکی
گر بیش و خایه مرد بینی کبی / هر بزیر ریش مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بر شتاب / میبرد اصحاب را سوی سحاب
ریش را شانه زدی که سائقم / سابقی لیکن بسوی دوزخم
غیر ریش بگزین و ترک ریش گیر / ترک این ما و من و تشویش گیر
ریش خود بر داخته زاری کند / ناز کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل بر عاشقان / پیشوا و تنهای گلستان
چیست بوی گل مرام عقل و هوش / شد قلاوز و ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

تا نیوشد سر دیگر رفت / سر چارق با بیان کن ای ایاز
پیش چارق چیست چندین ناز / نور از گردون بالا بر شتافت
سر تهر پوستین و چارقت / ای ایاز از تو غلامی نور یافت
خسرو آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزو هست / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی کبری را باسلام در عهد بایزید

بود کبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان بگو مید
گفت این اسلام اگر هست ایمن بود / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
گرچه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فرو ناید ز کوشش‌های جان
گرچه در ایمان و دین نامومنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برتر است / بس لطیف و با فروغ و با فراست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه منهم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلم و نی آن شماست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
وانکه نامی بیند و تعیینش نی / چون بیابد نزد امفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او زاو در ایمان بنگرد

حکایت مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه‌ها داد

این حکایت یاد گیر ای نیز هوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش
یک مؤذن را شب بس آواز بد / شب همه شب میدرید حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه‌ها / مرد و زن ز او از اندوه عذاب
جمع گشتند مر تو زیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / آنچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از ازانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کا
چون رسید از تو بهر یک دو بی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض همان مزد همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / آنچه بستد شد روان با قافله
شب گمی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مکو بانگ نماز / کش و جلد و صد اوها در داز
او ستیزه کرد و کج بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه / خوبیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرسیدش کاین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو نداد او روی با کعبه گذشت
دختری دارم لطیف و نیک سق / آن روی بود او را مؤمنی
هیچ این سود او نمی‌رفت از سرش / پندهای داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم مر جو عود
در عذاب و درد و رنج و شکنجه بد / که بجنبد سلسله او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
مر مرا عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
خواهر گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد پدر پرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای فتی
چون یقین گشتش ز حق او زود شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در این بی‌خوف و خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکرانه مر وی

سعید: نیک بخت
موقن: صاحب یقین
مفازه: در اصل لغت محل بیابان و فوز است و بعد نام نهاده شد بجنت جزای پرخطاف که هم ملائک دارد
توزیع: قسمت کردن
آنچه: بسته زود نظر
ولنه: حیران
کنشت: معبد ترسایان

چون بدین گفت این هدیه بگیر / چون مرا کشتی بجرم و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و داد / بنده تو گشته‌ام من مستمر
کریما ای ملک و فرمن فردی / من دهانت پر از زر کردی

رجوع بحکایت کبر با مسلمان در ایمان بایزید

گفت ایمان شما زرق و مجان / راه زن همچو نگه آن بانگ زن
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زرق کو جماع خر بدید / گفت آه و زان خر فحل فرید
کز جماع اینست کاید از خران / در کمر ما میرسد این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شاه فرید
قطره ایمانش در بحر اردود / بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشها / کاندر آن بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / گردد در حالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر کرو جهود
یک ستاره در محمد شد ز غرب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت و نشناند ایمان / کفرهای با ایمان شد در گمان
کفر صرف و اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا نیمی نشاند
این بحیلت آب و دغل کرد بیان / این شاها کو ذره نور نیست
ذره نبود جز چیزی مختشم / ذره نبود شارق لا ینفشم
گفتن ذره مراد هم دان جنبی / محرم دریانه این دم کفی
آفتاب نیز ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی خود گیرد تاثری / جمله بالا خلد گردد لاغری
او یکی جان دارد از نور نبی / او یکی تن دارد از خاک حجر
عجب این است ای یا آن بگو / که بماندم در شکال جست و جو
روی آفتاب این بدان ایدوست بیت / کردی ای بر مهر جست آن
پر شده از نور او هفت آسمان / ای عجب زان نور کو کرامیش است و کیش

مثل آوردن کبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کو خدا او را ز نی / سخت دانا و پلید و هر بنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن
هر زمان کو شد آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش کو شکو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگو / گوشت خر دیگر کرت باید بقال
گفت ای ابلهک ترا زو دابیا / تا که گربه بر کشم گیرم جدا
بر کشید و بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یک سیر / هست گربه نیم من هم ای سیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه تو
با بزید ار این بود آن روح چیست / وروی آن روح است این صورت کیست
جز ز اندیشه ای یار من / این نه کار دشت هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریشه / دانه باشد اصل و کاه او شد فرع
حکمت این اضداد در بر نقشه است / ای صحاب این کردار با کردار دست
روح بی قالب نماند کار کرد / قالب بیجان بود بیکار و رد
قالب بیجان که آنجا کشت دوست / روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالب پیدا و آنجان پنهان است / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر روی زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی بر رود آنجا بآب / خاک سوی خاک آید و دفع ضرر

نیکوئی: بر
زرق: فریب
چالیش: جنگ و جدل
سطرب: بمعنی سطرلاب
منخشم: بمعنی جنبان
شارق: فروزان
لا ینفشم: غیر منجزی
معیل: فقیر صاحب عیال
دفع: جواب گفتن و سخن را از خود دور کردن

مکنی که حق نمود از ازدواج / کشت حاصل از نیاز و از رجاج
باشد آنکه از دو باجان دیگر / لا تسمع اذن ولا عین تبصر
گر شنیدی اذن کی ماندی از آن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی بر رخ خورشید را / از کجا برداشتی امید را
آب کشتی بی عروق و بی کره / که ز لطف از باد میکشتی نه
بس بدی در دمار جان هر درخت / هر درختی از قدومش سنگخت
وان یکی بفسرده در خود مانده / لا مساس هر درختان خوانده
لیس تا الف لیس تو لف خیمه / لیس الاشح نفس ضیمه
نیست ضایع زاد شو تا زجیکر / لیک نبود بیک سلطان خبر
ای آباز استاده تو بر بلند / نیست هر بر جمع عور تر ابند
هر فرار اکی کزینه مهنیت / هر صفا را کی کزینه مهنیت

بیان حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف می کرد سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد کوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می خواره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
شفقتی مسکین نوازی عادتش / مکر می زد بخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر مومنین / راه باز و راز دان و دین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده می با یستان در نظم جا / باده بود آنوقت ماذون و حلال
باده شان کم بود گفت او بغلام / رو سبو پر کن بیا آور مدام
رو سبو پر کن بیا آور مدام / تا نخاصه عام جان با بیخلاص
جرعه زانجام راهب آن کند / که هزاران جره وحدت کند
اندران می مایه پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق باده باده کم نگر / کیسه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل در آلود شد
گنج و گوهر کی میان خاک هاست / گنجها پیوسته در زیر الفاست
گنج آدم چون بویران بد ضمیر / گشت طینش چشم بند العین
او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سست نیست
دو سبو بنهاد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید
زد بدادو باده چون زد خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زد بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها از کف خطه / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

ازدواج — جفت ساختن
اذن — گوش
لیس تا الف — اشارت بحدیث که المؤمن من یالف و یؤلف و المنافق لا یالف و لا یالف یعنی مؤمن کسی است که الفت گیرد با خلق و خلق با او و منافق کسی که الفت گیرد با کسی و نه کسی با او الفت گیرد
کهف — پناه
ماذون — اذن داده شده
مدام — خمر است
جره — سبو

وقت مستی چو آب و غوغند / وقت هشیاری چو جان اندر تنند
چون هر دیه کشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر اینجا غرق نی
چون هر دیه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
پیش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا چیده
نیز از آتشهای دل بگداخته / انبیز باده همی برد آن غلام
گوشمال تخت بی زینها داد / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت خلش در راحتها / سوی کهر آن امیر نیک نام
سال همه در خاک و خون مجنه / صبر و حلمش نیست بگریخته
کفت زاهد در سبوها چیست آن / خانه از غیر خدا پرداخته
گفت این زان فلان مرا جل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش / روز و شب چسبد او بر راحتها
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام کر / گفت باده گفت هر کیست آن
باده شیطان و آنکه نیز هوش / ای چو مرغ کشته صید دام کر

در بیان حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

از ضیاء بلخ خوش الهام بود / داد در آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دائم در ملازم درس او
تاج شیخ اسلام دار الملک بود / بود گوئی قدر و کوچک همچو رخ
گرچه فاضل بود فضل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی گوئی ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد گونه ناز
زان برادر ننگ و عارش می آمد / وان ضیا هم واعظی بد با هدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بار کرد بر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف الضیا
پس ضیا چون دید کز بدرس او / انفعالی یافت خالی در خورش
گفت آری بر درازی بهر زن / اندکی از قدر هم بنهم بدن
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا نخوری بی خود انش را عذر
روز بر فیاست بلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو می نوشی ظلمت چو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جوشد
کر حلال آمد بی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خوردن بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / ای فلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم فلاونان زنی / کار وا نزا کرو ها لک کنی
نان جو حقا حرامست و سبوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن را مخدار اخار دار / دزد را مبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببر دست بند / از بریدن عاجزی دستش بند
گر بیندی دستش او دست تست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر / هر چه کوزه نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میرود آتش شد و بر جست / گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین کز کران کوبم سرش / آن سر بیدانش ما در غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو فسق میکند با مردمان

غرق — استخوان از گوشت جدا شده
اجل — نزدیک
سکر — مستی
داذر — لفظ اهل ماوراء النهر را در آواز گویند
فرخ — جوجه
ضحکه — مضحکه و آنکه خندد
غوی — گمراه
مخوف — جای ترس

دیوس: چوبی که آتش زدن است

او اگر دیوانه است و فتنه کاو / چارهٔ دیوانه به بود بکرکاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی‌ادب خربندگان خر چون رود
میر بیرون رفت و بر توسن نشست / یک شب آمد بر امید نیم مشت
خواست کشتن مرد را مرد از حشم / مرد زاهد کشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن سر تا بازنهان
گفت مرد و گفت زشتی مرد / آینه تا نکند رو را سخت گرد
روی باید آینه وار آمین / تا ببیند روی زشت خویشتن

حکایت ماتم کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شه: عبارتیست که مردمکا بانی شطرنج حرف را از مات شدن خبر کند و امر کند که شاه را حرکت دهد و اکنون کش گویند

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود چشم شاه تاخت
گفت شه شه وان شه کرا دوست / لیک یا آن شطرنج میزد بر سرش
که بگر اینک شهت ای قلبیان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر بالش فرمود میر / وچنان لرزان که عود از زه میر
باختند دست دیگر و شه مات شد / گفت شه شه گفتن و میقات شد
چه جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی چه کردی بی‌ادب / شش نمد بر خود فکند از بیم تب
کی توان خوکفت جز در بر لحاف / با جو نخشم آورد آتش بجاف
ای تو مات من ز دخم شاه مات / میزنم شه شه زنیر بختها

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

مناخ: مقام فرود آوردن شتر

چون محله پر شد از همهمهای / واز لکد بر دکندن دادای
خلق بیرون جست زو از چپ و راست / کاینمقدم وقت عضو است و نجات
مغز او خشک و عقلش از تن است / کسر است العقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف و ضعف آمدش / واندران زهدش گشادی بایدش
رنج دید و گنج نادیده ز بار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود کهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آنسوی چون سوی مود / یا جزا وابسته میقات بود
مرد را درد و مصیبت این است / کاندر این وادی بخوبی کرانست
چشم پر درد و نشسته او بکنج / دور تر کرده فرو افکنده رنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار دو بوکشتا نیکو شدن
زان همش دو داشت تا دیدار دوست / که نماندش مغز بر از عشق و پوست
ساعتی با خاطر خود اندر عنا / که نصیبم رنج آمد زین جنا
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پر از ما بریده بال
هر که محبوس است اندر دو رنگ / گرچه در نقد است خود باشد درنگ
تا بود ناید از این تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صد شاخ
زاهدان را در خلا پیش آمدند / تیغ و استره نشاید هیچ داد
گر خیر خود را بدانند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوش است / با مرادی سیر خوی سرکش است

در بیان بی‌طاقتی سالک از پیش آن کشاد و فصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام را فکندن خود را از

ضجر: دلتنگی

کوه حرا از وحشت حجاب نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

حجیب: حجاب ما له شده

مصطفی را هجر چون بهر اجتنی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مگیر / که ترا بر دولت آن امر گیر
مصطفی تا کرد شک زاندر حجاب / باز هجران آوردی تا خشم
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز کشتی پیش پیدا جبرئیل / که مگیر این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب / تا بیابد آن گهر را او ز جیب
هر هر محنت چو خود را کشتی / اصل محنتها است این چو کشتی
از فدای مرد ما را خیر نیست / هر یکی از ما فدائی سر ذات
لیک آنکو فدا کرده است تن / بهر آن کاندر فدای او شدن
مرد حق‌باری فدای این نفس / کاندر آن صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشق بر دوست / در دو عالم هر هر مند و بیکار
هر یکی چونکه فدائی نفس است / کاندر آن ده صرف عمر و کشتی است
کشتی اندر غرق باشد غرق / که نه شایق مانده آنجا نه مشوق
یا کرامی از حوا اهل الهوی / ثانیهم ذو التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بخشی او / در نگر در درد و بدبختی او
از جرمت هم خدا عفوی کند / زلت ما مغفرت در آکند
تو ز غفلت بر سبو بشکسته / بر امید عفو دل بر بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را موش دار / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران ذکر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت کسی

یا کرامی: یعنی ای کریمان هم کنید بر عاشقان که شان و کار ایشان داخل شدن است در ملاک بهلاکی دیگر

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون کند ساز دبکو شیر نر / شیر نر بان بکند دبا صد حذر
بلکه بگذارد نهد بنجه را / مو کرد پیش قهر او اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان نه ز خون او بخت / انیز مان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / کر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر ترش زنیم / تر و بال مرده ریگش بشکنیم
تا شود چون ماهی اندر آب / از نهیب من شود زیر و زبر
ور دود دست تخت از کوه / از دل سنگش کنون بیرون کشیم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او صد تیغ / تا بود مرد دیگر از اعتبار
کار او ما لوش زد و حیلت است / لیک مقصود شریان شهوت است
با همسا لوش و با ما نیز هم / داد او و صد چو او ایزد دهد
تا بهر ترش خدا زنم کز کران / کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بدکنش / از دهانش میدخشید آتش

دست و پای امیر بوسیدن و دو مرتبه را بند کردن

مرده ریگ: مال میراثی

شفیعان و همسایگان زاهدان آن امیر را

کای امیر از تو نشاید کین کشی / آن شفیعان از دم و دعبای او
کو شد باده تو بی باده موش / چند بوسیدند دست و پای او
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بنده این قدر خند / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می کلکونه نه / ترک کن کلکونه تو کلکونه
ای برج کلکونه ان شمس الضحی / ای کدای نیلک تو کلکونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا به خواهی کردنم / وای همه هستی به بیحدی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد کرد / ای که خورد در پیش رویت دی و دد
تو خوشی و خوبی و کان هر خوبی / تو چرا خود مست باده کیستی
تاج کرمناست و فرق سرت / طوق اعظیناک آویزه برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا کسوس
ای غلامت عقل و تدبیر از هوس / چون چنینی خویش را ارزان مگیر
خدمت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
هجر علمی در نمی پنهان شده / در سه کرتن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خرمی کی شد جام خواه
جان بی کیفی شده مجبور کیف / آفتابی حبس عقد اینت صحف

باز جواب گفتن و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی من حریف آن نیم / مزبد و قاین خوشی قانع نیم
وارهید از غم خود دامید / گر همی کردم بهر سو همچو بید
مر چنان خواهم که همچون یاسمین / گر شوم کامی چنان کامی چنین
همچو شاخ بید باز از دولت / که زبادش کونه کونه رقصهاست
آنکه خو کرده است با شادی همی / اینخوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زاین خوشی بیرون شدند / که سر رشته ندخوشی جویند
زانکه جانشان از خوشیها بیشتر / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع لو طعام الله خورد / کی زنان و شور و باحسرت برد
وانکه باشد خفته اندر کلشن / میل کلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
شیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان / چون او بیند همه کون و مکان
هیچکس بی فرج عاشق نشد / واصف آن سر بحر خالق نشد
باش زنده کسی که گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را گر در کنار آرد مگر / کو ندارد از جهان جان خبر

در بیان معنی آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون ذکر دیوار و همه اجزای آن

کلکونه: سرخاب است

یاز: حمله کنان

جهان: جنده است

عالم همه زنده اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن
فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت را حیات
نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگان جیفه خوانند

در جهان مردمشان آرام نیست / آنچنان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخنگویند اند
جای روح پاک علیین بود / کاین علف خلایق انعام نیست / هر کرا کلش بود بزم وطن / کی خورد او باده اندر کوی تن
بهر مخمور خدا جام طهور / جای دفع هر نجس سجین بود / جای بلبل گلبن و نسرین بود / گرم باشد کش وطن سرگین بود
دختران العب مرده دهند / هر نمک آب شور پر نفور / هر که را عدل عمر نمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
کافران تابع نقش انبیا / که ز لعب زندگان نا آگهند / چون ندانند از مرفه زندگی / کودکانرا تیغ چوبین بهر است
آن یکی نقش نشسته در جهان / کان نگاریده است اندر دیدها / وانچنان مارا چو دود زندگیست / همچنان بر روی نقش و سایه نیست
کوش ظاهر ضبط این افسانه کن / وان دگر نقش چو مه در آسمان / این دهانش نکته گویان با ابیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
دست ظاهر میکند ادوستد / کوش باطن جاذب اسرار کن / چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
جز وجوش را تو بشمر همچنین / دست باطن برد در فرد صمد / پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون بر طواف
هست بکاشر ولی القبلتین / این دو روزی وقت آن بیرون جهین / اینکه در وقت باشد تا آبدار / وان دگر یار آید قرن از ازل
چون الف از استقامت شد پیش / اوندارد هیچ از اوصاف خویش / خلوت چله بر او لازم نماند / هیچ عزمی مر ورا عازم نماند
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف خود عاری کرد / کشف و راز کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
اینچنین باشد چو در تصفیه گشت / از بن طشت آمد و بالای طشت / در بن طشت آنچه بود او دید دنگ / شوی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش تر و بالش تب بود / ورنه او در اصل بس زیبا بود / چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو مار و نقش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بیگمان / از عتابش شد معلق همچنان / خویش را بر ساختند پایش بدان
آن تن خود را چو بر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید / بحر حسنت کرد او را باز خواند / بحر چون کرد او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی / در جگر چون قطره آبش نماند / کچه باشد اهل دریا روی زند
تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد زرد از کوه / زردی رو هر زمین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سوزی بر خی کو لامع است / هر آن آمد کجا فرش قانع است / که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی زرد و علت آید و علیل

انعام: چارپایان

نورد: اندود بر ها

علیین: دیوانی و جائی که دو اواعمال خیر نویسند

سجین: دوزخ افروخته

ذخرا: این چند شعر اقتباس از حدیقه حکیم سنائی است مادوان تو خویشتن را ذخرا کنند تا بانی تاش چون شوی حواشی آن کند با تنش بکار آید تا چو بر دود لبت تجاری نفس زنده بر دود بر از آن

صواف: [illegible]

قرن: [illegible]

اهبطوا: فرود آیید

چون ببیند روی زرد بی‌سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بینی تو در انوار وی / مصطفی گوید که ذلّ نفسه
نور بی‌سایه لطیف و عالی است / آن شبک سایهٔ غربالیست
عاشقان غربال همی‌خواهند تن / پیش غربالان چه جامه چند تن
روزه‌دار ار نبود آن نان و خون / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

در یکبارهٔ خطاب شاه سلطان محمود ایاز را

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
عین یکواحوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال که راضی شوی
عین حکایت کن از این احوال زین / خاک بر احوال در پیچ و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای ماست / گشت بر جان خوشتر از قند و شکر
زان شکایت ار کرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد چنین / باز سوی غیر نفس ای امین
حال امروزی بدی مانندنی / همچو اندیشهٔ کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و تمثیل اندیشهای مختلف به مهمانان و عارف صابر که از اندیشها چون مردم مهمانخانه است

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید در مبدا / ضیف تازه فکرت و شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل / در بمند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب و ریب / در دل ضیف است او را دار حسیب
هین مگو که ماند اندر کردنم / که هم اکنون باز گردد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمان

آن یکی را بیگهان آمد فنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را و اکرامها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سود بود
مرد زن را گفت پنهانی بخش / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بکش سوی دگر / هر مهمان کستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعت ای بچشم و شم
هر دو بستر کستریدند و رفت / سوی خانه شور کرد آنجا و خفت
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتخب / سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان بخواب و آرام / شد در آن بستر که بد آن شوی و زن
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا این سو بجان جای خفت
وان برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن فراری که بزن او کرده بود / گشت بدل تا نصرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / گر شکوه ابر شان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شوی / سوی در خفته آرام آن غریب

زن غریبان را بجان آندم عزیز / داد مهمان را برغبت چند نوش
گفت میپرسیدم ایمرد کلان / زانچه میپرسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را کل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی نشاند
اندر این باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تا وان شود
زود مهمان جست و گفت ای بدل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مباد ار روح شاد
تا که زود بر جانب مقصد رود / کاین خوشی اندر سفر دفتر شود
زن پشیمان شد از این گفتار بس / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طبعت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و باشان را در آن خرگاه گذاشت
جامه از زن کرد از غم مردوار / صورت زن دید شمعی بی‌لگن
بیشه و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در دو روز مرد و از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روز تنگ زود

تمثیل فکر هر روز نیکو که در دل آید به مهمان نو که از اول روز و هر روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و نازش مهمان

فکر را ایجان بجای خویش دان / هر زمان فکری چو مهمان عزیز
آبداند سینه چون جان عزیز
زانکه شخص از فکر دارد مدتی / فکر غم گر یا ه شادی میزند
کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو از اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سر و کهنه را / تا خرامد سرو نو از ما و ما
غم کند بیخ گر پوسیده را / تا نماید بیخ دو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حق آگه بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ز شر دولی نیارد ابر و برق / زر بسوزد از نعمتهای شرق
سعد نحس از دولت مهمان شود / چون ستاره خانه میرود
آن زمان که او رهین رنج تست / باش همچون طالعش شیر و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
نصف سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت زود / پیش جو گوید بصد گون شکر او
گر نجست با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خلعت حضرت خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید تو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
کاندر نی نالی من شربه / لا تحرمنی انک من شربه
ربّ آوز غنی آن شکر ما از / لا تغیب خیر لی ان مضی
آن خیر و ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگرچه هست ظاهر در ترش / کلش آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / باش تو در ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر بود او را دعاوت / تا کهان روزی برآید حاجتت
فکر نگر شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخور و چاره انگیز ای بحر / بو که غیبی باشد و صاحب خبر
تو مگو فرعیست او را اصل کیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
در تو او را فرع گیری و مغتر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندیشش / دانما در مرگ باشی نازیش

کلان: بزرگ

صابون سلطانی: در بعضی از حواشی کابه از نوع بیخ ماکه گرفته آند

مزاح: شوخی

طیبت: خوش‌زبانی باشد

کرنجبین: بلاد بعوب کرنجه چراکه دوستان الهی کند و بعقوبت صدمه می‌افکند

نشود: تا نفی پیوسته بر مقصود

نشود: زبان کشیش

کل دان آنرا بکیر در دکار — باز ده دایم ز مرگ انتظار

در بکر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صد دکیش — صد دل تو از بحر و از کوهست بیش
بی بوفت خشم و کینه صبرهات — بی بوفت شهوت باشد عشاق
حرکه را خوانده است در قرآن رجال — هست مردی این نه آن ریش و ذکر
صد هزاران سر نهاده بر شکم — روشان از دنبه و از کوشت کم
ور نه شهوت خان و مانت بر کند — زنده از درد کور تاریک اکند
اندر این معنی حکایت کوییت — عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که تو است نگاه دار تا حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری — زهره خدی مه رخی سیمین بری
کشت بالغ داد دختر را بشوی — شو نبود اندر کفایت کفو او
چون ضرورت بود دختر را بدی — او بنا کفو بش از خود فساد
کر ضرورت بود عقد این کدا — این غریب شاد را نبود وفا
کفت دختر ای پدر نصحت کنم — هست شدت پذیرفتنم
اینچنین نوعی بعالم هم بدند — کر چنین نوعی فتنه کشتند
از پدر آن انهان میداشتش — پنج ماهه کشت کودک یا که شش
آن وصیتهای من خود باد بود — چون نکردت وعظ و پند هیچ سود
پند را پرهیز از آتش کجاست — یاد آتش کی حفاظ و بیقاست
دور مان حال از زوال و خوبشی — خویش را باید که از وی در کشی
کفت چون چشمش کلابیه شود — فهم کن کانوقت از آن شر بود
نیست هر عقل حقیری پایدار — وقت حرص و وقت جنگ و کار

زهر خدی مه رخی سیمین بری
کر بنشکافی نبه کشت هلاک
خویش را پرهیز کن حامل مشو
بر تو طفل او بماند مظلمه
دختر خود را بفرمود کند
چونکه بد هر دو جوان خانه شوی
من ترا کفتم کر او دور کنی
آتش نبه است بیشک مردون
تو پذیرای منی او مشو
این هانست و بغایت دور دست
کور کشته است این دو چشم شوم من

وصف ضعف دل و سستی از صوفی سایه پرورده

دفن

مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده
و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و با نکشت
نمودن ایشان کرام و زدن زهانه صوفی و متغره
شدن و بوهم چون معلم کودکان بخور شدن
و باز وهم که مجاهد مرا در این راه پهلوان میدانند
با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اکر
چه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — تا کهان آمد قطار بوق و غا
شد فلان خاک بر جا ماندند — سابقون الشاربون در راندند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او بروز اندر آمد بیچیز
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — کاو میان غزو خنجر کش شد
سر بتر ترش تا تو هم غازی شوی — از کی خوش کشت صوفی دل توی
بر دل آن صوفی اسیر تنبه را — در پس خرکاه تا آرد و غا
کافر بسته دو دست او کشتی — بعملش را موجب تاخیر بیت
همچو بر بالای ماده آن اسیر — خفته همچون شیر بالای اسیر
کر نمیشد باد ندان کلوش — صوفی افتاده بزیر تن هوش
بیم کشته اش کرده از دندان سیم — ریش او بر خون نعاق آن هیر
ای شده عاجز ز دل آن کیش تو — صد هزاران کوهها در پیش تو
غازیان کشتند کافر را بتیغ — هم در آنساعت ز خیبت بیدریغ
چون بهوش آمد بدید آن قوم را — پس بپرسید چون بد ملحدا

تا کهان آمد قطار بوق و غا — ماند صوفی با تنبه و خیمه صفا
حمله کرده مظفر آمدند — باز کشته با غنائم سومند
او بروز اندر آمد بیچیز — این بکشتن بر که خشمی چرا
کاو میان غزو خنجر کش شد — پر بفتند شر که آوردیم آب
از کی خوش کشت صوفی دل توی — کار اکر در رفت صد دولت بیت
در پس خرکاه تا آرد و غا — ماند آنجا در صوفی با اسیر
بعملش را موجب تاخیر بیت — شخص آمد در تفحص از پیش
خفته همچون شیر بالای اسیر — دستها بسته همی خائید او
صوفی افتاده بزیر تن هوش — دست بسته کر هیچون کربه
ریش او بر خون نعاق آن هیر — همچو نو کرد نفس بسته دست
صد هزاران کوهها در پیش تو — زان پرشته بمرد از شکوه
هم در آنساعت ز خیبت بیدریغ — بر رخ صوفی زدند آب و کلاب
پس بپرسید چون بد ملحدا — الله الله این چه حالست این عزا

فارسان راندند تا صف صفا
باز کشته با غنائم سومند
کفت من محروم ماندم از غزا
آن بکی را بهر کشتن تو بکیر
چونکه آن زد تیغم کردی نیست
قوم کفتند این همه چون شد فقیر
دید کافر را بسا لای ویش
از سر تیزه صوفی با کلو
خسته کرد سحاق او بی جربه
همچو آن صوفی زبون کشتی تو بیت
چون تو در عقبهای همچو کوه
تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
این چنین بیهوش کشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین مدهوش افتادی بدست
چشم را واکرد بهر او سوی من / گفت چون قصه سر شد کردم بخشم
کردش چشمش را لشکر نمود / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
قصه کوته کن کزین چشم انگبین / رفتم از خود او فتادم بر زمین
می‌نیارم گفت چون پرهول بود

نصیحت مبارز از افراط که با این زهره که تو داری که بکلاه پیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حرب گاه مرو

قوم گفتند ش بپیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گر مطبخ کرد اندر خانقاه / تا دگر سوی انگری در پناه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه کشتی کشتی تو در شکست
پس میان حلقهٔ شیران نشر / گر بود با تیغشان چون کوی سر
که نه طاق طاق کردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان متهمن
که ز تفاش تیر جانستان / آنسر آزاری خیل را تحان
کی توانی کرد در خون آشنا / بیخونه با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر کند دامن طراز / پس سری بی تن بخون تر چون حساب
زیر دستی پای اسبان در غزا / صد فها کان غرقه گشته در فنا
این چنین مدهوشی که از موشی برید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالشش این اوست خوردن نیست آن / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست خرمه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین
نیست او چون تیغ و خنجر است / جان بباید باخت چه جای سر است
کار هر نازک دلی نو بر فعال / کز گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست بی ترکان سپرد / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی کز آنجا این چنین / رفتن از دست فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله تعالی که هفتاد بار بغزوه رفته بود با میدشهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را از مجاهده داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

گفت عیاضی نبود بار آمدم / تن برهنه کو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من زه ای گیر
تیر خوردن بر کلو یا مقتلی / در دنیا بد جز شهید مقبلی
در تنم بیجا یکه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیر ما / کار بخت این نه جلادی و دها
چون شهادت دست دوزی جانم بود / رفتم اندر خلوت و در چله زد
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / کی خرامید بعیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش خبر رسیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوای نفس کاین حیلت گری / ورنه نفس شهوت از طاعت بری
در ریاضت سخت تر افشارمت / نفس بانگ آورد اندم از درون
در فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا مردود اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست زحمت از خبر / که مرا تو می‌کشی بیخواب و خور
در غزا بجهم بیکرخم از بدن / خلق بیند مردی ایثار من
گفت ایک چون منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خار و خوی روی و مرآی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
زد کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده این زمن
زانکه در خلوت هر آنچه من کنند / نه برای روی مردم من کنند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / خر برای خویش باشد نیتش
اینچنین جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار و نفس و جهد آن
کار آنکس نیست این تو او چون / کو ز موش و جنبش کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی این اندر جهد / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او این نیست جان / صوفیان بد نام هم زاین صوفیان
بر درود بر جسم گل سرشت / حق غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صد صدق عصا / چشم فرعونی بکرد و عصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / صوفی دیگر میان صف حرب
باز اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بار دیگر حمله آورد و نبرد / تا نمیرد زین یکی زخم از گزاف
تا نخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانکشاد او با مسلمانان بفر
جنگش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صد فدا و آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان زهر مهره یکدرم دیده خندق افکندی بتفاریق از هر ستیزه با نفس حرص و هر زه وسیر زدن نفس که چون اندازی یکبار اندازتا از فاجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بود شریکش در چل در — هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که کرد سخت بر نفس نهان — در تانی در دهان کندی زدان
نفس او فریاد کردی هر شبی — در فتادی زار در تاب و تبی
کچ چرا می‌نفکنی یکبار یکی — کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبار کی بگذارد این — نفس ما کالیاس لحد الزاجرین
او نکشتی ملتفت هر نفس را — همچنین کشتی مراد او را دغا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وجد و حال — هر حق بگرفته بد بر نفس شل
با مسلمانان بگردد پیش رفت — رفت فرا و انگشت از خصم تفت
زخم دیگر خود سزا را هم بست — بیست کرت تیر و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت شفا اندر افتاد بیش — تا نعم صدق او و صدق عشق خویش
صدق جان بادن بود همین سالفو — از نبی خوان رجال صدقوا
این همه خون نه مر آن صوفی است — این بدن مر روح را چون آلت است
ای بسا خامی که ظاهر خوشتر است — لیک نفس زنده آنجا کی رجیست
آلتی بشکست و هم زنده بماند — نفس زنده است اینجا مرگ چون نشاند
سب کشته راه او رفته شد — بر کمام و زشت و آشفته شد
گر هزاران نفس کشتی شهید — کافر کشته بدی هم بو بعید
ای بسا نفس شهید و معتمد — مرده در دنیا چو زنده مرد
نفس هر مرد و تن که تیغ او — قصب بالی در کف آن غزو جوست
تیغ آن نفس مرد آن مرد نیست — لیک آن صوفی ترا حیران کی است
نفس چون بمد اشود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مرد بستو تن جمله دد — وان دگر دی هی جان همچو گرد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غلام از وی نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت — که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار — که بغا لم نیست مانند ش بکار
در بیان ناید که حسنش بحد است — نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش بر کاغذ چو دید آن کیمیا — خیره گشت و جام از دستش فتاد
هلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاهی بی‌کران
که اگر ندهد بتو آن ماه را — برکن از بن آن درودگاه را
ور دهد در کش کن و مه را بیار — تا کشم من بر زمین مه در کنار
هلوان شد سوی موصل با حشم — با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بعد بر گرد دشت — قاصد اهلاک اهل شهر گشت
فرنواحی منجنیقی از نبرد — همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیغ و سنگهای منجنیق — تیغها بر کرد چون برق و بریق
هفته کرد اینچنین خندق کن — برج سنگین نشد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار هلو — پس فرستاد از درون پیشرو
کچه میخواهی ز خون مؤمنان — کشته می‌گردند ازین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل است — بی چنین خونریزی اینت حاصل است
من دهم بیرون ز شهر اینک دلا — تا نگردد خون مظلومان تو را
ور مرادت گوهر و سیم و نقود — این ملک و شهر خود آسان بود
هر چه می‌باید ترا از سیم و زر — می‌فرستم پیش این آشوب شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد بپیش هلوان — گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال — لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندرو نقش وی است — گفت پیشش بر گو او را اعیان
کاندر این کاغذ نگر چه صورتش — زود بفرستش که ملک و مال تست
این کنیزک میخواهم او را طالبم — هین بده ورنه هم اکنون غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال — داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه — صورتی کم کرد بنمود او را بکس
من نیم در عهد ایشان بت پرست — بت بران بت پرست او لیتر است
با ترک داد دختر او برد — سوی لشکرگاه و دید آن هلو
دوی دختر چون بدید آن هلو — گشت عاشق بر جمال دلربا
عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی
دور کرد و نیز از موج عشق — گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو کشتی در نبات — کی فدای روح کشتی نامیات
روح کی کشتی فدای آن دمی — گر نیستی حامله شد مریمی
مریمی بر جا فسردی هیچ نیج — کی بدی زان وجویان چون ملیح
ذره ذره عاشقان آنجمال — می‌شتابد در علو همچون نهال
تیغ لله هست اشتابشان — نفیه تن میکند از بهر جان
جمع شد با او ز وی رفت آب — شوره اش خوش آمد و حب کاشته
چون خیالی دید آنخفته بخواب — عشق آن عشوه گر خودم در دی
چون بجست از خواب و شد بیدار تن — دیدگان لعب بیداری بود
کف بر میج آنچنان خودم در نفی — عشق آن عشوه گر خودم در دی
هلوان زن بد او مردی نداشت — تخم مردی در زمین دیگ کاشت
مر کی عشقش دید صد اکام — نعره میزد لا ابالی کالحمام
ایش ابالی یا الخلیفه فی الهوی — فاسوی عندی وجودی و التوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکان — شورش کن با یکی دانسته کار
شورش کو عقل گر سیلاب آن — دخوابی کرد ناخنها دراز
بین آید سد و سوی خلف سد — پیش و پس کی بیند آن مفتون خلد
آمده در قصد جان نیل بیا — تا که دو به افکند شیری بچاه
از چه می‌بود مغد و خیال — در چه اندازد ترا کو کالجبال
هیچکس را باز نان محرم مدار — که مثال آن چو پنبه است و شرار
آتشی باید نشسته ز اب حق — همچو یوسف معتصم اندر دهق
گر زلیخای لطیف سر و قد — همچو شیر از خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون — جز بامداد عقول ذوفنون

مراجعت نمودن پهلوان از آن موصل و صحبت داشتن او با کنیزک

باز گشت آنه موصل و میشد براه — جانب اقدام قصه باز دان
کاین سخن پایان ندارد پهلوان
قصد آنکه کرد اندر خیمه او — تا نرود آمد بیشه و مرج کاه
آتش عشقش فروزان آنچنان — که ندانست او زمین از آسمان
عقل گو و از خلیفه خوب گو — چون زند شهوت در این وادی دهل
چیست عقل تو مخجل بن الخجل
صد خلیفه کشته کمتر از مگس — پیش چشم آتشینش آن نفس

چون بروز انداخت شاه اندر نشست / در میان پای زن آن زن بدست
چون زد کرسوی مقرمه رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید از کون برهنه سوی صف / ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر بیه از نیستان / مرده بر طبل لشکر ناگهان
تازیان چون دید بود و جوش آمد / صد طویله و خیمه ابر هم زد
شیر نر کند همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیت کز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت / زود سوی خیمهٔ مهر و شتافت
چونکه خود را او بدان جوانمرد / مردی او همچنان بر پای بود
با چنین شیری بجالش کشته حق / مردی او ماند بر پای و نخست
آن بت شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی بفر و جان
وانصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علو قدش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی از نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگردان هر قرینی نقد شد
منتظر مباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذرات را
کز عمل زاینده اند و از علل / هر یکی را صورت نطق و کلل
بانگشان در میرسد زان جوش جان / کای زهی غافل هلا زو تر تعال
منتظر در غیب جان مردوزن / مولد اولیست زو تر کام تن

وصیت کردن کنیز کرا در کنار سری که در میان راه افتاد

راه کم کرد و از آن صبح دروغ / چون مگر افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برآن بد بعد از آن / شد پشیمان از جهان چرکین
داد سوگندش که ای بدمنیر / کز صدف ناشه نگردد زان خبیر
در شناعت گفت کای خورشید رو / با خلیفه آنچه شد چیزی مگو
مخلصی کویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد او از نرد پشت
دید سد چندان که وصفت آشنید / کی بود خود دیده مانند شود
وصف تصویر آن بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی که فرق میان حق و باطل

کرد مردی از بخدانی سؤال / یک مثالی گویم اکنون گوش دار
فهم کن امثال و معنی هوش دار / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است
آن نیست باطل آمد پیش این / نسبت اغلب سخنها الی آن
تا فتاب آرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی می نهد / وانخیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات می خفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر کف فراشت / آن مخیل تاب تخویف نداشت
گه مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زان ره واصلی
از خیال حرب هزاران سد کس / لاشجاعة قبل حرب الجبان ترس
بر خیال حرب خیزد در فکر / می کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بجسمانی بود / قز حمله فکر هر خامی بود
از خیال سمع چون مبصر شود / خرچه بود در شبی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل مینمودت حق شود

کنبد کردن جستن است

لغز خریدن

چالش جنگ

علوق مرغ و آنچه در آویزد و مشت شود مرد

نزدیک اشارت باشد و قصد دو سوی

ذریت

کلاف

ذان

ریش کاف

مخفف واحق

بروت

سبلت است و باد بروت کنایت از کبر و غرور است

خشخشت

اسم صوت کاغذ و جامه و غیر آن

صریر

صدای دو قلم و در اینجا مجرد شد مطلق صدا است

زان پس گوشت شود هم طبع چشم / کو هری گردد و گوش همچو نیم / بلکه جمله تن چو آینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و از خیال / هست لاله وصال آنجمال / جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلا لاله دهر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز / ریش کاوی کرد خوش با آن کنیز / ملک او ملک شرق و غرب کیر / چون نماند تو آن را برو کیر
ملکتی کو می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان / تا چه خواهی کرد آن باد بروت / کبر کرد همچو جالاد ان کلوت

ذکر بیان ضعف عقل منکر از بعث

تجسس اینست کو بد هر دمی / هم در این عالم بدان که ما فتی / از منافق گر شنو کر کمینت / عاقلی هر کز کند از عقل نقل
ور نه بیند عاقلی احوال عشق / کر بدی چیزی کر من دیدمی / کر نبیند کودکی احوال عقل / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چون بدید / کم نکردی ماه نیکو فال عشق / حسن یوسف دیده اخوان ندید / غالب آمد چشم مرحبت نمود
چشم موسی شد خود از دانست دید / چشم غیبی اعمی و اشوب دید / چشم سر با چشم سر در جنگ بود / پیش هر محروم باشد این خیال
چون خلیفه پیش او رفت و کلوت / کر بیان کن پیش او اسرار دوست / این سخن پایان ندارد در کمال / پیش ما فرج و کلو باشد خیال
هر کرا فرج و کلو این و خوست / آن کمر دین و تحدین بهر اوست / با چنان انکار کو نه کن سخن / احمدا کم کوی با کبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع کردن

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
خشخشی موش در گوشش رسید / خصم خفت و خیز مهر افزای کرد / چون میان پای آنخاتون نشست / پس صدا آمد که عیش بیست
خشخشی هر کی شهوتش کلی رمید / هم آن کرمار باشد آن صریر / کدهی چند بندی از حصیر

خنده کردن آن کنیز از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

نه چو دید آن سنی او از شکفت / آمد اندر قهقهه و خنده اش گرفت / یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشتن آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زشت و دهان / جهد میکرد و نمی شد لب فراز / سخت میخندید همچون بیکیان / غالب آمد خنده بر شهوت زبان

هرچه اندیشید خندهٔ منفرد / همچو بید بسمل ناکامان کشود
گریه و خنده و غم و شادی دل / هر یکی را معنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
همچو ساکن نشد آن خنده و رو / پس خلیفه تیر کشت و شد خجو
نود شمشیر چو آتش برکشید / گفت سر خنده را کو ای پلید
حد دلرز این خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
در خلاف راستی بفریبیم / یا بهانهٔ چرب پیش آری دمی
من بدانم درد دل من روشنست / باید گفتن هر آنچه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان ظفر / گرچه که شد زین غفلت بیخبر
یکچراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص اندر دو برشت
آن فراست این زمان یار من است / گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت / موی نهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست از آن کنم / حق بزدان نکشمت شادت کنم
هفت مصحف در زمان برهم نهاد / خود سوگند چنین تقریر داد
تن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آمد سر صندال را
شرح آن کردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو ساحر کردن
او بدان فوت کمان شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بر قرار
تو بدین شیوه که چون کردی بگو / خشم خشم و بنگری زهر سو
من چو دیدم از تو این و از وی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
راز ها را می کند حق آشکار / چون بجوشد تخم بدکار
این بهار نو نمد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب / راز ها را می برند از تراب
در هوا زان سر ها پیدا شود / هرچه خورده است این زمین زیر و زبر
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید بنفسه و مدهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هم عیسی گر وی نمودی آن زده / از خمار بود کان خورده
دیدگی دانی که این رنج خمار / از کرامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آرد ای دانا / آن شاید که دو فرزانه آ
شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند بن مرد اندرا
نیست ماند هیولی با آثر / دانه کی ماند بشاخ شجر
نطفه از ناف کی ماند بناف / مردم از نطفه است کی باشد جناف
جنی از ناف کی ماند بناف / از بخار است ابر کی ماند بناف
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاک کی ماند بخاک / هیچ انگوری نماند تاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود درد بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست ماند اثر / پس بدانی اصل رنج و قدر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است گشته مرتجا / کی نماند بوی هم از وی جا
پس بدان بخت نتیجه زلتی است / آفت این ضربت از شهوتی است
کی بدانی این گنه و از اعتبار / دور داری کن طلب کن اختفار
سجده کن صد بار میگوای ندیم / نیست ایمن غیر درد خورد و سر
ای تو سبحان پاک از ظلم و سم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید کرد را
چون پوشیدی سبب را از اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / وان سیاست دیدم ظاهر شود
باز کردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کرد آن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که
بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که

نک
اینک

کردک
کرد دلیر است

زلت
لغزش

اعتفا
آرزوش

کرم
کرم

که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کرد و مزاء فعلها

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد
من در خانهٔ کس دیگر زدم / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجا / بر من آمد آن و افتادم بچاه
زانکه مثل او جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود
هر که با اهل کسان شد فتنه جو / اهل خود را دان که قوادانش او
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز
نیکوی کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیدی زپیش
نیست فی کنز کراری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
او امین من بدی لالای من / خائنش کرد آنچنانهای من
همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا
کرکشم کینه از آن مرد حرم / آن تعدی هم بباید بر سرم
داد حقان از مکافات آگهی / گفت این غدتم به غدنا به
درد صاحب موصلم کردن شکست / من دگر این را نیارم نیز جست
ربنا اتنا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیم مهربان نفت
مر فروزی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من زتو
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان تو و جرم کهن
با امیر جفت خواهم کرد من / الله الله زاین حکایت دم مزن
پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زاین سخن
بار ها من امتحانش کرده ام / خوبتر از تو بدو بسپرده ام
تا نکرد او زندیم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
در امانت یافتم او را تمام / این قضا آتی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خوش دلا / گشت در خود خشم قهر ایزدش
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / گشت شرم زاین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد از این
مادر فرزند را این حقهاست / او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون بیخود / زاین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است این ای عزیز
چون تو جانبازی و نوری هزار / خوش نباشد دادن او را جز تو
عقد کردش با امیر او داد / خشم را و حرص را یکسو نهاد
کرد پیش سنی زنی خران / بود او را مردی پیغمبران

که بیا ز سخن مخن فیهما که یکی را قوت و شهوت خر از دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

قواد
جاکش را گویند

دیوث
بی غیرت و رعایت خانه و خویش

ازعدتم
اشارت است بدین سوی آیت عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا یعنی فیا ما عدتم عدنا یعنی فیا ما بیا مرزد خدا شما را اگر برگشتید از آن شما برگردیم

ازیز
آواز و ناله است

لالا
غلام و چاکر

بیت

تخمهائی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود

سر هوا تا فتن از سروریست — ترك هوا قوت پیغمبریست

ترك خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

مردی خر کو میاش اندر دو کش — خوهمی دان الغ بیکلر بکش

مرده باشم من چو بی بکرد — به از آن کز زنده باشم دور دید

مغز مردی این شناس و پوست آن — آن بود دوزخ و این درجنان

حفت الجنه مکاره را رسید — حفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز تره شیر دیو کش — مردی خر کم فزون مردی قش

آنچه چندین صد بادا کز نکرد — لعب کودک بود پیش اینعه مرد

ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا

ای کران تعظیم امرش آگهی — این حکایت گوش کن کر و الهی

داستان امرد روح اشنش — اشنو اکنون در بیان مغنویش

الغ بیکلر — بزرك دولتلر و صاحب

داد این شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر
که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت
و فرمودن شاه وزیر را که آن را بشکن و گفتن
وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی — آن شه غزنین و سلطان سنی

یکصباحی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان یافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهاد آن زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر — گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شه جود — هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول سخن — از قضیه تازه و سر کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی — که چه ارزد این بدست طالبی

گفت ارزد این بنیمه مملکت — کش نگهدارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ — بس دریغ است این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع — که شده است این روز را او تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او — که خزانه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرار فزود — پس زبان در مدح عقل او گشود

٢٥ شاباش — تحسین کلمه‌سیدر

٢٩ ادرار — احسان و جرا

بعد یکساعت بدست میر داد — در دو را کاین امتحان کن باز داد

و همین کرد و همه میران همین — هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همه افزود شاه — آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

همچنین کردند پنجه شصت امیر — جملگان یک یک بتقلید وزیر

گرچه تقلید است استون جهان — هست رسوا هر مقلد ز امتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان — مال و خلعت برده هر یک بیکران

همچنان در دو گریبان شد کفر — تا بدست آن ایاز دیده ور

آخرین بنهاد در کف ایاز — گفت او را کای حریف دیده باز

یك بیك صد فی این گوهر توهم — در شعاعش بنگر ای محترم

١ ثمین — بهاسی چوق اولانه دیرلر

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست
ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن
او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و
مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را
مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادره
باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و
مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگو که این گهر — چند می ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون آنچه تانم گفت من — گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب — خرد کرد و پیش او بود آن صواب

ز اتفاق طالع با دولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بد آن با صفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون عدل جوال — کشف شد پایان کارش از اله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یك شد مراد و نامراد

هر کرا باشد ز وحش و هوا امان — او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات — فوت اسب و پیل باشد ترهات

گر رود اسبش بر آنکه اسب بخت — اسب او کو که پیش آهنگ او

مرد را با اسب کی خویشی بود — عشق اسبش از پی پیشی بود

از صورتها مکن چندین حجب — بر صداع صورتی معنی بگیر

ما زاهد را غم پایان کار — تا بود جاه و حال او در وبال

عارفان ز آغاز گشته هوشمند — فارغ و لحول آخر فارغند

بود عارف را غم خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش — او همی داند چه خواهد بود بحاش

عارفست او بازرست از خوف و بیم — های هو را کرد تیغ حق دو نیم

٢٥ ترهات — سخنان بیهوده

٢٧ زحیر — رنج

٢٩ چاش — غله از کاه جدا شده

بود او دو ابیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان شد آن جا — خوف طی شد جلگی امید شد — نور گشت و تابع خورشید شد

زانمحان شاه بود آن که ایاز — در فریب شه نشد گره ایاز — خلعت او را و از داهش برد — گرد گوهر را مر شاه او خورد

تشنیع امیر از ایاز را که چرا چنین گوهر شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن مهان — زان امیر خاص شد بر آن نهان — کاین چه بیباکی است در الله کار — هر که این پر نور گوهر را شکست

وانجماعت جمله از جهل و عمی — در شکست در امر شاه را — قیمت گوهر نشیند مهر و دقت — بر جان خاص را پوشیده شد

گفت یا زای مهتران نامور — امر شه بهر نهیب یا گهر — امر سلطان بد بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه فی — قبله تان غول است جاه و وه آنی — من نشه بر می نکردانم نظر — من چو مشرک دوی نارم در حجر

بی گهر جانی که دنگین سنگ راه — بر کنند بهر نهد او امر شاه — نشستوی لعب کار نیک کن — عقل در دو رنگ آورنده رنگ کن

اندر او در جو سبو بر سنگ زن — آن را اندر بود اندر دنگ زن — کرنه در راه دین از هر نان — رنگ و بو بر شه ما شد زنان

گوهر امر شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان — چون ایاز این را ز بر صحرا نکند — جمله ارکان خار گشتند و نژند

سر فرو انداخت آن سرودان — عذر گویان گشته زان عصیان پشیمان — از دل هر یک دمی آه از زمان — همچو دودی می شد بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیر از و شفاعت کردن ایاز آن را

کرد اشارت شه بجلاد دهن — که نه صد دم این خسان را پاک کن — این خسان چه لایق صد زنند — گر به سنگ امر ما دابشکند

امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر تنگین سنگ شد خار و کساد — پس ایاز مهر افزا بر جهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد و پس گلوی خود فشرد — کای فدای گرد تو چرخ آن شگفت — ای همایی که همایون فر تو — از تو دارند و تحاوز هر تو

ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان — ای لطیفی که گل سرخ تو دید — از خجالت پیرهن را بر درید

از عفوری تو غفران چشم سیر — در جهان بر شیر از عدل تو چیر — عیب عفو تو گر ادا در دست — هر کرا امر تو بیباکی کند

غفلت و کسلی این مجرمان — از نور عفو تست ای عفو دان — دائما غفلت ز کسلی در مد — که بر تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته — زانش تعظیم کرد سوخته — هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نبرباید کسی زاد و دلق را — خواب چون در مرهد از بیم دلق — خواب و نسیان کی بود با بیم خلق

لاتؤاخذنا نسیانا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هم گناه — زانکه استکمال تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در دنیا در نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب در نزد او مختار بود — گونها ورنه کرد در تعظیمها — تا که زان نسیان شد صعود خطا

همچو مستی کو خرابیها کند — گوید او معذور بودم من ز خود — گویدش لیکن سبب ای زشتکار — از تو بود در دفتر آن اختیار

بیخودی تا مر بخود نشر خواندهٔ — اختیار از خود نشر راندهٔ — گر رسید مستی بجهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دادستی و بدی معذر خواه — من غلام ذلک مکت الله — عفوهای جمله عالم زدهٔ — عکس عفوت ای ز تو مر بهره

عفوها کمنه شنای عفو تو — نیست کهوش ایها الناس نخو — جانشان بخش و ز خود شان هم مرو — کام شیرین تو اندای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تو دید — فرقت تلخ تو چون خواهد چشید — از فراق تلخ میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار — این سخن از عاشق خود گوش دار — صد هزاران مرگ تلخ از دست تو — بنشاند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث — دور دار ایجره از استغاث — بر امید وصل تو در خوش است — تلخی هجر تو فوق آتش است

گر میگوید باز آن ستمگر — چه عمر بود که کرم بودی نظر — کان نظر شیرین کنده جهان — ساحر از خونهای دست و پا

ذکر بیان معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت قیامت که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

زهره لاضیر شنید آسمان — چرخ گوئی شد ز آن صور جان — صعب شد فرعون ما را این سخن — خلعت خون عالم بر تن

گر بدانی سر ما را ای مفضل — سیرها بنمان ز دنج کو بدل — همین سیا اینسو بین کان زین — میزند یا لیستوی بغلون

داد ما را فضل حق ز عزوی — نی چنین و نی چنین بی عوجی — سر ما را و ملک بین زین جلال — ای شده عزت ملک صد ویل

گر تو ترک این بخس خود کنی — نیل را در نیل جان غرق کنی — همین بدار از مصر ای فرعون — در میان مصر جان صد مصر

تو انا ربی همی گوئی مدام — غافل از ما قیس بن هر دو ام — رب بر فرعون کی ارزان بود — کی انا دان بد جسم و جان بود

تک انا ما نیم رسته از انا — از انا ای پلای عنا — آن انائی بر تو داد است شوم — در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه کش — کی زدی بر ما چنین اقبال خوش — شکر آن کز دام فانی رهیم — بر سر این دار بدت می دهیم

دار قتل ما بر او بطلت — دار ملک تو عز و دولت است — این جهانی خفیه در نقش نمات — وان نمائی خفیه در قعر حیات

می نماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کی بدی دار الغرور — همین بکن تعجیل اول نیست شد — چون غروب آری بدار شر و خود

زان انائی در ازل دلتنگ شد — زین انا دل بخود و جان تنگ شد — از انا چون رست شد اکنون انا — آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی عنا خوش کشت جان — شد جهان او زان انای اینجهان — او گریزان و انا اندر پیش — میدود چون دید پیرانی ویش

طالب ای گردد طالب — چون بمردی طالب شد طلب — زنده کی مرده شود بیند تو را — طالبی که مطلب جوید تو را

زان ایاز بخشا رخ دره بین بدی — فخر رازی را ز دار دین بدی — لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخیلات او چون فرد

کی شود کشف از تفکر این انا — این انا مکشوف شد بعد الفنا — می فدا این عقلها در افتقاد — در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز کشته فانی ز اقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب — بلکه چون نطفه مبدل تو بتن — نه حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در مسند و تو — عفو کن ای عفو در مسند و تو — سابق لطفی و ما مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت کردن و عذر

اذرار: احسان و ابرار جمع و مقرب

خرد و مرد: ریزه ریزه

دنگ: حیران

نژند: غمناک و پریشان

الغ: بزرگ بدل را گویند

چیر: غالب

زهد: مرد چشم

فطنت: زیرک

مستغاث: طلب یاری کرده شده

لاضیر: یعنی باکی نیست

صولجان: چوگان

محتوم: یعنی قطعی و حتمی

صف: نابش

فخر رازی: یکی از فحول متکلمان که او را امام فخر میگویند و در بیان مشکلات ادبیات

مزلزل: یعنی کسی که بخشید عنداند

این جرم را خواستن و در آن عذر خواهی خود را
مجرم داشتن و از شکستگی از عظمت شاه خبر
و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم
من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بوم من را منت
صد هزاران صفع را ارزانیم
آنکه معلوم تو نبود چون آن
هیچکس را تو کجا بی انگاشتی
زانکه از نفخ چو بیرون بردی
هم دعا از من روان کردی جواب
تا زنم من لاف کانشاه جهان
دوزخی بودم پر از شور و شری
کاکوثر چیست که هر سوخته
هیچ مریم بر سر زخم عفس
هشت دوزخ همچو مرگ ضال کور
چون خلقت الخلق کی یرزق علی
عفو کن زین ناقصان تربیت
عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
پر زنان بادی که در وقت شام
پر زنان ایمن ز دجع سرنگون
چرغ پیها کشیدند از جهان
پایهای پر عنا از بهر دین
صوفیان صافیان چون نور خود

من که باشم که بگویم عفو کن
ای که فی جمله منهاداشت
کز بون صفعها کردانیم
وانکه یادت نیست کاندر خاک
همچو خورشیدش نبود افراشتی
آن شفاعت هم تو خود کرده
هم شبانش بخش و کردان مستجاب
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
کرد ست فضل او یم کوثری
کرد بدانی ز وی نابسا فرخته
بیت لحما جدیدا خالیا
هشت دوزخ همچو سرای خران
لطف تو فرمود ای قیوم حی
عفو از دریای عفو او لیس
باز ستان وقت سحر تا کی کنی
تا که از تن تا وصلت یک سلک
باتک می آید تعالوا ای کرام
در هوا کاتا الیه راجعون
قدر من دانسته باشید ای جهان
بر کار و دست جوان خالدین
مدتی افتاده بر خاک و قدر

ای تو سلطان و خلاصه آن
من که آرم رحم حلم او ددا
من کیم تا پیش اعلامی کنم
ای تو پاک از جهل و علمت پاک
چون کسم کردی اگر لابه کنم
چون ندخت من همی کشت این
هم تو بودی اول آرنده دعا
درد بودم سر دبر من خوش
هر کرا سوزید بدوزخ در وجود
قطره قطره او منادی کرد
هشت دوزخ همچو سرای خران
ای ز دوزخ خوشه لجسامتان
لا لان ارنج علیهم جوشت
عفو خلقان همچو جوی همچو سیل
تا بشب محبوس این ابدان کنی
پیش تو آیند کز تو مقبلند
بعد از این رجعت نماید دوغم
هین بپند از بر پاهای دران
جور پاک کشته مغفر مهربان
پی اثر پاک از قدر باز آمدند

ده نمایم علم حلم اندر ددا
یا که وا یادت دهم شرط کرم
که فراموشی کند و بر انهان
مستمع شو لابه‌ام را از کرم
تر و خشک خانه نبود آن من
هم تو باش آخر اجابت دار دعا
کرد شاهم داوری هر دردمند
من بر و یابم ذکر یار از حسد
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هشت کوثر چون بهار کلستان
سوی کوثر میکشد اکرامتان
که شود زاد جمله ناقصها تمام
هم بدان دریا همی تازند خیل
پیش تو آیند کز تو مقبلند
بعد از این رجعت نماید دوغم
هین بپند از بر پاهای دران
کز سفر باز آمدند این صوفیان
همچو نور خود سوی قصر بلند

خلم
نادانی و سبکی

صفع
سیلی

قود
قصاص

سجود
اندوخته

خلقت
یعنی ملوکردم مرا تا از من سوی پرنده تا من از ایشان فایده برم

مرجع
بازگشت

مغتمر
بشارت دهنده

این کرده مجرمان هم ای مجید
رو بتو کردند اکنون آه کان
جمله سرهاشان بدیوار زمین
ابکه لطفت مجرمان را ره کان
تا که غسل آرند از جرم دران
اندر آن صفها ز اندازه برون
چون نخرد روصف آنجا لاک
مجرم ایهود بیچ ایکره
کرچه بستند برون دور احتجاب
کرچه بشکستند جامه قوم
مستی ایشان باقبال و جمال
ایشهنشه مست تخصیص تواند
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چونکه مستم کرده حقه مزن
کنخوام کشت خود هشیار من
تا الدین فی فناء الشکر هم
فضل تو کوید دل ما را که دو
چون مکن در دوغ ما افشا
کر کسان مست از تو کردند ای مکن
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو
تفته که لرزند از آن لرزان تنت
کر خدا دادی مرا پانصد دهان
یکزبان دادم من آنهم منکر
منکر تر خود نباشم از عدم
صد هزار آثار غیبی منتظر
از تقاضای تو میکردد دسم
جذبه حقت هر جا در هر رسد
پیش آب فندکانی کر نمرد
آب حیوان قبله جان دوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد

کرچه ما شکستین حق بدند
در فرار عفو و جبن مغتسل
بر خطا و جرم خود واقف شدند
راه ده آلودکان را التجل
در صف پاکان روند اندر زمان
غرقکان نور نخل الصافون
هم قلم بشکسته هم کاغذ درید
شیر را برداشت قمر کز تره
تا ببینی پادشاهی بی حجاب
بانکه مست از تو بود عذر پیش
نه زیاده نه شای نیکو خصال
عفو کن از مست خود ای عفو مند
آن کند که ناید از صد خم شراب
شرع مستان را نیارد در مدین
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
من نیابی بی هوا کز نفخم
ای شده در دوغ عشق ما کرو
تو نه مستایمکن تو باده
چونکه بر بحر عسل رانی فرس
نقطه و پرکار و خط در دست تو
هر کران قیمت کهر ارزان تست
کفتی شرح تو ایجان جهان
در خیال از تو ای دانای ستر
کرد هانش آمد مستند این ام
کز عدم بیرون جهد با لطف و
ای برده من بپای آن کرم
خاک بی بادی بالا کی رود
پیش آب حیوانست دند
زاب باشد سبز و خندان بوستان
دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
آب حیوان شد پیش ما کساد

آه
مخفف آه است

اسکره
کاسه کلین است

عجاب
شکفت

خالدین
یعنی جاوید اند در فنای متی ایشان و کسی که تا شد در هوای شما پا نخواهد ایستاد

منکسر
شکسته باشد

امم
جمع امت یعنی کروه

١	زاب حیوان همه جانرا نوی	لیک آب آب حیوانی تو شی	مردمی مرکی و حشری دادیم	تا بدیدم دستبرد آن کریم
٢	همچو خفتن کشت اینمردن مرا	زاعتماد بعث کردن ایخدا	هفت دریا هر دم آکردد سراب	گوش کیری آورد بیش ای آب
٣		عقل ترسان از اجل وان عشق شوخ	سنك کی ترسد باران چون کلوخ	
٤		از صحاف مثنوی این نجم است	دد بروج چرخ جان چون انجم است	
٥		ره نیابد از ستاره هر خراب	جز که کشتی بان استاره شناس	
٦		جز نظاره نیست قسم دیکران	از سعود شرعا غافلند و از قران	
٧		آشنائی کیر شبها تا بروز	با چنین استارهای دیو سوز	
٨		هر یکی در دفع دیو بدکمان	هست نفط انداز قلعهٔ آسمان	
٩		اختر او با دیو همچون عمر بست	مشتری را او ولی الاقربست	
١٠		قوس آکر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست دفع و منو را	
١١		حوت اکرچه کشتی غی بشکند	دوست را چون تو در کشتی بکند	
١٢		شمس اکر شب را بدزد چون اسد	لعل را از او خلعت و اطلس رسد	
١٣	صورت خرچنك اکرچه کج رود	هست میزانها ز او بیرون شوان	پیشهٔ مریخ اکر خونریز است	او بجون شارق نیز نیست
١٤		اکرچه در تاثیر نحس آمد زحل	دقت فکر آید از وی در عمل	
١٥		هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی نه هر است بر دیکر شکر	
١٦		سام از مهار دو کف بر هم زند	زهره بود زهره را تا دم زند	
١٧		بل عطارد خانهٔ خود کم کند	وز جنون او جوز جوزا بشکند	
١٨		مشتری را دست لرزد در الهکد	بر سراب او قدم چون میکند	
١٩		نسر طائر را بریزد پر ز شرم	وز طمع شین شود چون بوم شوم	
٢٠		دختران نعش آبستن شوند	مجتمع کردند و دستك زن شوند	
٢١		در کذر ز این رمزها بیکاه باش	هکشان از سبله پر کاه باش	
٢٢		آفتاب از کوه سر زد اتقوا	نیك تلخ آمد ترا این کفتکو	
٢٣		تو عدوی و از عدو شهد لبن	بی تکلف زهر کردد در دهن	
٢٤		دوست شو و از خوی ناخوش شوی	تا ز خرمه زهر هم حلوا خوری	
٢٥	زان نشد فارو فراز هر کزند	که بدان ز تریاق فاروقیش قند	همین بجو تریاق فاروق ایغلا	تا شوی فاروق دوران والسلم
٢٦			قد تمت المجلد الخامس من کتاب المثنوی للمولوی المعنوی	
٢٧			علی ید الاشر الخائف محمد باقر الموسوی الاصفهانی	
٢٨			فی التاسع عشر من شهر شعبان	
٢٩			١٣١٠	

صحاف — جمع صحیفه است

نفط انداز — آنکه در دفع عوا آتش اندازی بسوی دشمن کند

منو — منفعت بود

غی — کمراهی

شین — اثر خاو کفته شده که ستاره زهره و جوزا و داس و زینه

نسر طائر — چند ستاره است بشکل نسری که پرانا باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شك و ریب باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراك نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است و ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلك تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان پدید کردد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری و کارکاهی است از فلك که تا آنحد عمل آن برسد پس در ورآء آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه وما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد واله وصحبه اجمعین

بسم الله الرحمن الرحيم

١ ایحیات دل حسام الدین ای — میل بیحد شد بقسم ساده‌ای
کشت از جذبه چو تو حلاج نی — بیجهان کردان حسامی ناطقی

٢ پیشکش هر رضایت میکنم — در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی

٣ شش جهت را نور ده زین شش جهت — کی بطوف خوله من لم یطف
عشق را پا بیخ و باشن کاریست — مقصد او جز که جذب باریست

٤ بو که فیها بعد دستوری رسد — دارهای کهنه‌ی کهنه شود
یا بیانی کان بود نزد بکیر — زاین کایات دقیق مستتر

٥ راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت را دلت انکار کرد — یا قبول و یا قبول او چه کار

٦ نوح نه صد سال دعوت میکند — دمبدم انکار و توهش میفزود
هیچ از کفتن عنان وا نکشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

٧ تا نکه از بانک و علا لا یکان — هیچ واکرد و نداهی کاروان
پاشه مهتاب از غوغای سگ — نشکرد دیدار در سیر تلک

٨ مه نشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی خلقت خود مینهند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن کو هر شرد را ابتلا

٩ چونکه نگذارد سگ آن بانگ هم — من مهم سیر خود را کی هلم
چونکه سگ بر سرکی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

١٠ قهر که لطف هیچون انگبین — کاین دو باشد اصل هر اسکبین
انگبین کر پای وا دارد ز خل — اندر آن اسکنجبین آید خلل

١١ قوم بر روی سگها میخندند — نوح را دریا فرو میرخندند
قند را ابدمد از بحر جود — پس نسرکه اهل عالم می‌فزود

١٢ واحد کالالف که بود آن نوح — بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود — پیش او جیحون‌ها از نوز نند

١٣ خاصه اندر آبها که دریاها همه — چون شدند آن مثال دمدمه
شد دهانشان تلخ زاین سرخم خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل

١٤ در قران این جهان با آنجهان — این جهان از شرم میکردد نهان
این عبارت تنگ و قاصر آمدست — ورنه مختصر را با اختصر پیوندست

١٥ زاغ در دزد نعره زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یک را بعد — صد هزاران یفعل الله ما یشاء

١٦ نقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است
کر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود

١٧ کر پلیدان این پلیدیها کنند — ابرها بر پاک کردن می‌تنند
وجهانی پر شود از خار و خس — آتش محوش کند در یکنفس

١٨ کرچه ماران زهر افشان میکنند — وجه تلخ‌ها نمان پرشان میکنند
تلخ‌ها بر کوه و کند و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر

١ کی بطوف — یعنی طواف کنند کرد آن کعبه که هنوز طواف نکرده است
٢ مستتر — پنهان
٣ علا لا — بانگ و شور و غوغا
٤ سیر آمدن — سیر و کردش
٥ نقل — سرکه

١ زهرها هر چند زهری میکنند — زود تریاقاتشان پر میکنند
اینجهان جنکست چون کل بنکری — ذره ذره همچو دین با کافری

٢ آن یکی ذره همی‌پرد بچپ — وان دکر سوی یمین اندر طلب
ذره با لا و آن دیکر نکون — جنک فعلیشان همین اندر کنون

٣ جنک فعلیست از جنک نهان — زاین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کو محو شد در آفتاب — جنک او بیرون شد از وصف حساب

٤ چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنکش اکنون جنک خورشید است بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون

٥ ما بجز نور خود راجع شدیم — واز وضاع اصل مستر صنع شدیم
در فروغ راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصولی بی اصول

٦ جنک ما و صلح ما در نور عین — نیست انی ما هست بین الاصبعین
جنک فعلی جنک طبعی جنک قول — در میان جزوها حربیست هول

٧ اینجهان زاین جنک قائم می‌بود — در عناصر در نکر تا حل شود
چار عنصر چار استون آمدست — که بر ایشان سقف دنیا مستوست

٨ هر ستونی اشکنده آن دکر — استن آن اشکنده هر شر — پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم جنکی شد از ضر و سود

٩ هست احوال خلاف یکدکر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم را نمود دایری — باد کرکس سازه کاری میکنی

١٠ فوج لشکرهای اخوان الشیاطین — هر یکی با دیکری در جنک کین
می‌نکردد خورد چنین جنک کران — پس چه مشغول بجنک دیکران

١١ تا مکر زاین جنک حفظ و اخرد — در جهان صلح یکرنک بر دد
تا نهان جز باقی و آباد نیست — زانکه ترکیبی ز اضداد است

١٢ این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
تو ضد کرد از بهشت بی نظیر — که نباشد شمس ضدش زمهریر

١٣ هست هر نیکی بسوی نیکها — صلحها باشد اصول جنکها
آنجها نیست اصل این پر عیب و نقص — فصل باشد اصل هر هجر و فراق

١٤ این تخالف از چه آید و از کجا — وز چه زاید حدث این اضداد ما
زانکه ما فرعیم چار اضداد ما — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

١٥ کوهر جان چون ز دانی فصلها — خوی آن این نیست خوی کبریا
جنکها بین کان اصول صلحهاست — چون بنی کبجنک او بهر خداست

١٦ طرز آهنکی که اصل صلحهاست — شاد آن کین جنک او بهر خداست
غالبست و چیره بر هر دو جهان — شرح این غالب نکنجد در بیان

١٧ آب حیوان را اکر نتوان کشید — هم ز قدر کشتکی نتوان برید
کر شدی عطشان بجز معنوی — فرجه کن در جزیره مثنوی

١٨ فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی دانی و بس
باد کر راز آب جو چون وا کند — آب کر نکی خود پیدا کند

١٩ شاخهای تازه مرجان بین — میوه‌های رسته ز آب این بین
مثنوی را معنوی دانی و بس — چون خری صوت دم یکتا شود — آنهمه بکذار رود دریا شود

٢٠ حرف کوی و حرف نوش و حرف ها — هر سه جان دارند اندر انتها
تلخ و هندو و نان ستان و نان پاک — ساده کردند از صور کردند خاک

٢١ لیک معنی شان بود در مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که کوید شد تو کوش نی نشد

٢٢ در جهان روح هر سه منتظر — کند صورت هارب و کمتر — امر آید در ضمیر و در دود
باز هم زامرش مجرد میشود

٢٣ قل له الخلق و له الامر بدان — خلق صورت امر هم را کن بدان
خلق صورت را که مرکوب و زمان شاه — جسم بر درکاه و جان در بارکاه

٢٤ چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه کوید جیش جانرا کار کو
باز جانها را چو خواهد بر علو — بانک آید از نقیبان کاتر لوا

٢٥ بعد از این باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیکهای خردند — در یک ادراکات خرد است و خرد

٢٦ پاک سبحان کسیستان کند — در غمام حرفشان پنهان کند
زاین غمام صوت و حرف و کفتکو — پرده کر نیست ناید غیر بو

٢٧ بادی افزون کش تو این بود — تا سوی آسمان بر کرفته کوش
بو نکهدارو بپرهیزاند کام — تن بپوش از باد بود مرغ غمام

٢٨ تا نبندد از دمشان از اثر — ای هواشان اندر مستان رود
چون حماد ندو فرو بر تن شکر — بیجهد انفاسشان از تل برف

٢٩ چون زمین زاین فرو پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین زند
هین بدار از شرق سیف الله را — کرم کن زان شرق این درکاه را

١ رکوز — اعتماد کردن و میل نمودن
٢ رضاع — شیر خواره کی
٣ چون کنی — مستتر نیست شیر خواره
٤ بین الاصبعین — اشارت بحدیث است که قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان انکشت از انکشتان قدرت حق است
٥ مستوی — بنیاد اشته شده و الحاطه کننده باشد
٦ زمهریر — اشارت است بالعصر و سوره دهر است که لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا یعنی نه بینند در بهشت نه کرما و نه سرمای شدید
٧ تفانی — فانی شدن

۱ برفدا خجرزند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی ولا غربیست او / با نجم روشن چه بیست او

۲ کچرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و دغا
ناخوشست آید بمقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین

۳ از فرج دو پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کوثرست / شمس پیش شاه عالی مرتبت

۴ از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشست آید ازا النجم هوی
خود مؤثر تر نباشد مهر زان / ای بسا نانی که دیزد عرق جان

۵ خود مؤثر تر نباشد زهره زاب / ای بسا آبا که کرد آن خراب
مهر او در جان تو پند دست / میزند بر گوش تو بیرون پوست

۶ پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
چون مگر مفتاح خاص آید بدست / که مفاتیح السموات آن تست

۷ این سخن همچون ستاره ات فرو / لیک بی فرمان حق نه هد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / میزند بر گوشهای تخمی جو

۸ که نباشد از جهت تا بی جهات / تا نداند شمار اگر ماه
آنچنانکه لمعه دریا ش اوست / شمس نیاید در صفت خناش اوست

۹ هفت چرخ اندر فی دروازه است / یک ماه اندر بی دروازه است
نور چنان مشتری بی نیش / مشتری با نشاط جان بیش شد

۱۰ در هوای پای بوس او خلل / لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مرغ چند بی خرد است / وان عقار دهد نامه شکست

۱۱ با نجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگریخته
جان ز دست ما همه نقش و نقوش / کو که هر نگر او جان نجوم

۱۲ فکر کر آنجا همه نور است پاک / بهر تست این لفظ و فکر ای فکر ناک
هر ستاره خانه دارد در بغل / هیچ خانه در نگنجد نجم ما

۱۳ جان بیشود در مکان کی در دوند / نور نا محدود را حدی بود
لیک تمثیل و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی در دمند

۱۴ مثل نبود لیک آن باشد مثال / تا کند عقل بحمد را کسیل
عقل سرتیز است لیکن پای سست / زانکه دل در بند است و اسیر

۱۵ عقلشان در نقل دنیا هیچ هیچ / فکرشان در نقل سهو و هیچ هیچ
صدشان در دفع دعوی همچنین / صبرشان در وقت شهوی همچو تین

۱۶ عالمی اندر هنرها خود نماست / همچو عالم بی وفا و وقت فناست
وقت خود بینی نگنجد در جهان / در کاو و معده گم گشته چنان

۱۷ این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو خو شود
گر مثل کند بود همچنین مثل / چون بجان پیوسته گردد در دو شغل

۱۸ هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت خنا و ورد بجات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضر وار از چشمه حیوان خورد

۱۹ باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت در عرصه بی پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغ بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضلتر است

۲۰ واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو بهتر از نبی و قائلی
۲۱ یک سؤالم بکن ای ذو لبا / اندر این مجلس سؤال را جواب
۲۲ بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهتر است
۲۳ گفت اگر در پیش شهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
۲۴ در سوی شهر است دم و روی تن / خاک آن دم باش و از روی تن بجه
۲۵ مرغ را بر میبرد تا آشیان / پر مردم هست تا پر در مان
۲۶ عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در هست نگر
۲۷ باز اگر باشد سپید و بی نقیر / چونکه صیدش موش باشد خصم / ور بود جغدی و میل او نشا / او سر باز است منگر در کلاه

۱ آفلین — جمع آفل بمعنی غارب
۲ شمس کوثر — اشارت بآیتست یعنی روزی که آفتاب پیچیده و تیره میشود
۳ خفاش — شب کور
۴ لزرق — کبود رنگ
۵ برق — عبودیت است
۶ علا — بلندی
۷ مثل — مثالست یا مالهٔ مثل شده

۱ ور همی شیری خورد از مرد خر / سست بود او شکل شیری کو نکر
ور پلنگ و کرگ را افکند سگ / شیر میدان مردار بی پیشک

۲ آدمی بر شد از یکشب کل / بر گذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر تقدیک طشت خیر / بر زود از آسمان و از اثیر

۳ هیچ کرنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس

۴ جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی دیدی و اصابت در کمان
بیش صورتهای خام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

۵ بگذری زان نقشهای مجود / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را بتو / کو تو از آن نقشها با خود ربود

۶ تو نگوئی من بگویم دیگبیان / عقل و حس و دل شد و تدبیر از میان
در عجوزی جان آمیزش کنیت / صوت کرما بهار از روح بنشت

۷ صوت کرما به کرجنبش کند / در دهان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر

۸ چون سر و ماهیت جان مجرد است / هر کجا و آگاه تر با جان تر است
افتنای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه تر بود جانش قوی است

۹ روح را تاثیر آگاهی بود / هر که دارا این بیش الله بود
خود جهان جان سراسر آگهی است / هر که جانش اندر آنش قهر است

۱۰ چون خبرها هست بیرون زین بها / باشد اینجا نهاد آن میدان جا
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

۱۱ آن ملایک جمله عقل جان بدند / جان تو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آنجا بر زدند / همچو آن روح را خادم شدند

۱۲ آن بلیس از جان از آن در بود بود / یک نشد با جان که عضو مرد بود
چون بود شر آن فدای آن شد / در بشکسته مطیع جان شد

۱۳ جان نشد ناقص کر آن عضو شکست / کان بدست او ستاند کرد هست
سر دیگر هست کو کوش دیگر / طوطی کو مستعد آن شکر

۱۴ طوطیان خاص را افتد بدست / طوطیان عام از این خود بدست
کی چشد دو دیش صورت زان شکر / معنی است آن نه نعوت ناعلاج

۱۵ آن خر عیسی دیش نیست قند / لیک خر آمد مخالف که پسند
قند خر را کر طرب انگیختی / پیش خر قطار شکر ریختی

۱۶ معنی تخیم علی آنوا همیم / این شناس اینست در راه تهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد لب خشم کران

۱۷ ختمهائی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
ضلعهای ناکشاده مانده بود / از دم ایا فتحنا بر گشود

۱۸ و شفیع است اینجهان و آنجهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو مهشان نما / آنجهان گوید که تو مهشان نما

۱۹ بیشه اش اندر ظهور و در کمون / اهدنا قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم رو بعقوبت و مستجاب

۲۰ بهر این خاتم شده است او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهد بود
چونکه در صنعت بر استاد شد / نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است

۲۱ در کشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / گل کشاد اندر کشاد اندر کشاد

۲۲ صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدم و دودمان و فرزندان او
آن خلیفه زادگان قبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش

۲۳ گر بغداد و هری یا از دیند / بمزاج آب و گل نسل دیند
شاخ گل هر جا که میروید گلاب / خم مل هر جا که میجوشد مدام

۲۴ گر مغربی زند خورشید / عین خورشید است نی جز دگر
عیب جویانرا از اینم کور دید / هم بشارتی خودای کردگار

۲۵ گفت حق چشم خفاش بد سکال / بسته ام من ز افتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کژ و کاست / انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

۲۶ انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق انسانست

۲۷
۲۸
۲۹

۱ ترتیب — شبهه
۲ آثر — کرنا را گویند
۳ غمام — جمع غم یعنی غمها
۴ طرف — چشم
۵ تخیم — اشارت بآیت است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی در قیامت ثمرهای ایشان بحرکت آید با مادیهای ایشان و دعدهای ایشان
۶ خفاش بد سکال — شب کوره بد اندیش
۷ خفا — پنهان

وَدَلِيلِ ضَعْفِ صِدْقِ قُنْدُورِ اهْرَزِ صَدْ هَزَارِ اَبْلَهِ نَادَانْ

ای ضیاء الحق حسام الدین ای صقال روح و سلطان مدد
مثنوی را مسرج و مشروح ذ صورت امثال او را روح ذ تا حروفش جمله عقل و جان شوند سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند سوی دام حرف مسخر شدند باد عمرت در جهان همچون خضر جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی جاودان تا زمین گردد ز لطفت آسمان گفتمی از لطف تو جزوی رسد گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهر اب دم زخمهای روح فرسا خورده ام جز بر من ذکر حال دیگران شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان ولیست که از و بر پای دل اندر گلی است صد دل و جان عاشقان صاف شد چشم بد یا گوش بد مانع شد
خود یکی بوطالب آنعم رسول مینمودش شعبه عریان مهول گفت چه گویند عرب کز طفل خود او بگرداند دین معتمد
منصب اجداد و آبا وا بماند در پی احمد چنین بیره براند آن رسول پاکباز مجتبی از پی آن تا رهاند مر ورا
گفتش ای عم یکشهادت تو بگو تا کنم با حق شفاعت بهر تو گفت لیکن فاش کرد از شرم عار کل سر جاوذا الا شین شاع
می نمانم در زبان این عرب پیش ایشان خار گردم زین سبب لیک اگر بود ش لطف ما سبق کی دهد این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث زاین دو شاخه اختیار است خبیث من ز دستان و ز مکر و اختیار جان کنم که بماندم از نشان
من که باشم چرخ با صد کار و بار زاین کبیر فریاد کرد از اختیار کای خداوند کریم بردبار ده امانم زاین دو شاخ اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم به ز دو راهه تردد های کریم زاین دو ره کرچه همه مقصد تو لیک خود جان کندن آمد زاین دو
زاین دو ره کرچه بجز تو عزم نیست لیک هر کز رزم همچون بزم نیست در بنی لیشو بیانش از خدا آیه اشفقن از یحملنها
این تردد هست در دل چون دغا کاین بود به یا که آغاز مرا در تردد میزند بر هم کمر خوف و امید بهر دو کرد و فر
زاین تردد عاقبتمان خیر باد ایخدا مر جان ما را کن تو شاد

مُنَاجَاتْ وَپَنَاهْ جُسْتَنْ بِحَقْ اَزْ فِتْنَهٔ اِخْتِیَارْ وَاَسْبَابْ آنْ وَبَیَانِ شِکْوَهِ هِنْدِیَانْ آسِمَانْ وَزَمِینْ اَزْ اِخْتِیَارْ

ای کریم ذو الجلال مهربان واثم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حتی لم یزل یا کثیر الخیر شاه بی بدل اول این جزو و مدار نور سید ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم بی تردد کن مرا هم از کرم ابتلایم میکنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن اشتری ام لاغر و هم پشت ریش زاختیار همچو بالان مشکل بیش
این کژاوه که شود اینسو کران آن کژاوه که شود آنسو کشان بفکن از من حمل ناهموار را تا ببینم روضهٔ انوار را

همچو آن اصحاب کهف از راه جود هجرم زایقاظ بی هم رفتند خفته ماندم بر یمین یا بر یسار بر نکردم خرچو کوبی اختیار
هم بتقلیب تو ذات الیمین تا سوی ذات الشمال ای رب دین صد هزاران سال بودم در مطا همچو ذات هوابی اختیار
کز فراموشیم شد ماهیت آن کفت و حال یاد کارم هست در خواب ارتحال میرهم زاین چار منبع چار شاخ محو هم در مسرح جان زاین مناخ
شد آن ایام ماضیهای خود محو چشم از دایهٔ خواب ابد جمله عالم ز اختیارهست خود میکنیزد قدر سر مستخود
تا دمی از هوشیاری وارهند تنگ خمر و بنگ بر خود بنهند جمله دانسته که این هستی مخت ذکر و فکر اختیاری در دخت
میکنیزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی نفس را زان نیستی وا میکنی زانکه بی فرمان شد اندر هستی
نیستی باید که او از حق بود تا که بیند اندر آن حق احد لیس للجن و لا للانس آن نیفتد وا من مسن اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاوز فی التموات العلی لا هدی الا بسلطان یمی من حرا ابن الشهب زوح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا هست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب دین نیستی
پوستین چارقا آمد از نیاز در طریق عشق محراب آیاز کرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
کشته بی کردیا و کشته حسن سلطان را رخش آیینه چونکه از هستی خود مفقود شد منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین آیاز که ز خوف از کبر کردی احتراز او مهذب کشته بود و آمده کبر او نفس را کردن زده
بای تعلیم می کرد او حیل یا برای حکمتی دور از امل یا که دید چار فرش زان نهید کز نیم نیستی هستی است بند
تا کشاید دخمه کان بر نیستی تا بیابد آن نسیم عیش و زیست تا نبندد دخمه بر این مرد کان تا بیابد بوی عیش آنجهان
ملک و مال و اطلس این جمله هست جان سبک رو سلسله سلسلهٔ زنجیر بیدد و غرکشت ماند در سوراخ چاهی جان تنگ
صورت جنت بمعنی دوزخی اضیی پر زهر و نقش کلرخی کرچه مؤمن را ستر بهر حضور لیک هم بهتر تو ز آنجا کذر
کرچه دوزخ دوزد از دو کمال لیک جنت به ورانی کل حال احمد ای یاران زان کلرخی کو بکاه صبح آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زانکلشی کو حقیقت بدتر است از کلخنی زینها را بجا ملان زان کلشکر کز بسوزاند دهانرا چون شرر
چند کویم من ترا کاین انکبین زهر قاتل کشت زان روی کزین لیک تلخ آمد ترا کفتار من خواب میکیرد ترا از انذار من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو وز حیات خویش جزو دار شو هین روش بر کیر و ترک ریش کن در فنا و نیستی تفتیش کن

ذِکْرْ بَیَانِ حِکَایَتِ غُلَامِ هِنْدُوکِه بِخْوَاجَه زَادَهٔ خُودْ پِنْهَانْ هَوَسْ دَاشْتْ چُونْ دُخْتَرْ رَا بَا مِهْتَرْ زَادَهْ عَقْدْ کَرْدَنْدْ غُلَامْ رَا بِخُورْ شُدَهْ مِیکَدَاخْتْ کَسْ عِلَتْ اُو نَدَانَسْتْ وَاُو زَهْرَهْ کَفْتَرْ نَدَاشْتْ

خواجه را بود هندو بنده پرورده کرده او را زنده

مسرح — چراگاه

طمطراق — کروفر

دستان — مکر و حیله و حکایت و افسانه

مهوّن — مخوف

کلشیر — یعنی هر چه از کل از دور تجاوز کند شیخ بدا کند و بعضی اشین را اشین کرده اند

شعت — زشت شدن

آیه اشفقن — اشارت است بآیه دوم و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

ایقاظ — بیداری

رقود — خفتگان

ذات الیمین — طرف دست راست باشد

ذات الشمال — طرف دست چپ

مناخ — محل فرود آمدن شتر

مسرح — چراگاه

فتح — دام است

لیس للجن — یعنی نیست ممکن از برای جن و انس اینکه بیرون روند از حبس اطراف روز کار نیست بیرون

علم و آدابش تمام آموخته / دردلش شمع هنر افروخته
پرورید از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم اینخواجه را یک دختری / سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مرا مونس کشد در خط و لبان / بنده میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر میدهم خواهش گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شد و ماند جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی / که بود عمر و بمال از سادگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد نفس از پشت خود سنگ پدر
هر هنر را نیز اگرچه شد نفیس / گر پرستد عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / اوفتد از آدم الا نقش طین
گرچه دانی وقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستار و ردیش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف قارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / کاز او باشد بدو عالم فلاح
گر یکی داماد صالح لخت دل / که بدو فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهد ند و دین / بی نوا و کنج است بر روی زمین
چون بحد تزویج دختر گشت فاش / دست بیمار از نشاط و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و ناز زود
همچو بیمار دق او میکداخت / علت او را طبیبی کرد شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارویی تو در غم دل با ملت
آن غلام که دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد از او در سینه نیش
گفت خاتون را بشی شوهر که تو / باز پرس اندر غلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / گر غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش آنکه / رو ندیم گرفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم گریش تا در آمد در بیان
هم سرش را شانه می کرد آن سی / با دو صد مهر و دلال و دلبری
گفت صبر اولی بود خود را اگر / گه هوی دختر بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خشکه بر / حیف بود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون نخستین کامدش / کز زند و از بام زیر اندازدش
گوکه باشد هند و ما دو زری / کطمع دارد بخواجه دختری
گفت با خواجه که بشنو این سخن / از چنین کر ای خائن را ببین
ما گمان برده که باشد او امین / حال خود را اینچنین گفت او مرا
خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمود نیز خواجه تا در دختر را که غلام را از مکر که مر او را بی زجر از این طمع باز آرد تدبیر

گفت خواجه صبر کن او را مکو / کز او ترسم بدهمش تو
نا بکر این از دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو میدت / که حقیقت دختر آن نیست
ماند افتیم اینخوش مشتری / چونکه دانستیم تو او لیتری
آتش ما هم در این کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر دی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جان و فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جان و فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که این تنگ مبین / خود زبانم می نجنبد اینچنین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر ای خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن / تا رود علت از او این لطف و فن

دفع او را دلبر ابر من نویس / هل که قحب یابد این بار یک دس
چون بگفت آن خشه را خاتون چنین / می نگنجید از تجمل بر زمین
قربه و زفت آمد و فرح و شکفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه کهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این اضغاث و فن
لیک خاتون جزم میکفتش کها / در پی این نیم فارغ باش ها
خواجه چون دید شرح و نکشت / رفت از وی علت و آمد بکشت
او دلش را دادی تیز و پر و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کار / کای فرج با دست مبارک ناقصا
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت اندوی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشر بعین / امر در آن است حنا همچو زن
بر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماه کنان بنمودش و دادش خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو / کان امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زد کشت / ماند هندو با چنان کاک و دشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعره مردوزن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا برون آن هندوک را می فشارید / چون بود در پیش سلک انبار آرد
روز آوردند طارم و بوزفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام در بخور جان / کون دریده همچو دلق توبیان
آمد از حمام در کرد ک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا / وانگهان با هر دو دستش داد جا
گفت خود کس را مبادا اتصال / با چو تو نا خوش عروس بی نصال
روز نیاچون نکویان نشر / گر نشستند شب تو از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون هندوک مبتلا

همچنین جمله بنعم این جهان / در خوشند از دور پیش از امتحان
میشمایند در نظر از دور آب / چون رسی نزدیک آن باشد سراب
کند پیرایست او از دیبا و پوس / خوبش را جلوه دهد چون نو عروس
همین شو مغرور و این کلکونه بین / نیش نوش آلوده او را نیش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دان نه پنهان دام او / خوش نماید ز اول انعام او
چون بپیوندی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
بام میزد وزیر و شهی / نیست الا درد و رنج و بیماندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه می کهبر کردن هند
جمله راحات خود خواهد کنون / بار مردم کشه همچون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقان بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سر ویرا که طلبت در پیش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نفرت اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهر تهی / تا نیابد رخت در ویران کشود
دده دهش اکنون که صد بستان شود / تا نمانی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
جنت الماوی و دیدار خدا / چون نخواهی من کنیلم مر تو را
آن صحابی زان کفالت شد غنا / تا یکی روزی که گشته بد سوی
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کرسی بی خطا
آنکه از دادش نیاید هیچ بند / داند او بی خواهش خود دهد
ور با مرحق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بیغماند چون اشارت کرد بند / کافر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن زنیکیهای عالم بگذرد
تا زمین گرخشه کرد بیخ و بن / قعد کصد هزاران روزه زد
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد

تجسر
خرامیدن از روی تکبر

بازیک پرس
خیال بیهوده کند نیکو بدان خیال هر روز نلاغ

کاک
عرب
آمرد
بی ریش و بی موی

کنیک
امرد نوی و کند.

مقنعه
روی بند آنچه زنها بر اکنند

توبی
دزد و عیار و رهزن

تنر
ولایتی است

سمند
اسب ابلق که مایل بزرد باشد

کفوز
ناسپاس باشد

بازرود کان چو نقده دهی — تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند — زندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی مزهد — ذوق دزد بر او چون ده می‌دهد
دیده ده دادن از آن کشتن ترین — ده بدادن زاین بریدن دست بین
همچنین قلاب معنوی دلو بند — وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می‌آرند هم پروانه وار — باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه زدور آن نار را — نور دیده بسته آنسو بار را
چون بیامد سوختن پر ترش را کرد نخ — باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
باز دیگر بر کمان وطمع سود — خویش را زد بر لهیب شمع زود
باز دیگر سوخت پر واین بجست — باز کردش حرص دل ناسی و مست
آزمان کز سوختن وامی جهد — همچو هندو شمع را ده می‌دهد
کای رخت تابان چو شمع دلفروز — وای صحبت کاذب و مغرور سوز

ذکر بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

بازاز یادش رود توبه و این — کاو هن الزخرف کید الکافرین
کلما هم اوقدوا نار الوغی — لطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا ایجاب ماست — کشته ناسی عزم زاهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدق کاشته — حق بران نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند — آنشاره اش را کف گل میزند

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانه ملک — از ره پنهان در آمد همچو گرگ
برگرفت آتش زنه کاتش زند — می‌زد آتش هر شمع افروختن
تا سیه آواز را بیند عمل — تا شود اشارهٔ آتش فنا
دزد آمد دزد مار پیش تست — چون کنی خود کرگش کرگش پست
تا هما آنجا سر انگشت را — تا شود اشارهٔ آتش فنا
زهر می‌کرد او سر انگشت را — زاصبع آن اشاره را کردی فنا
خواجه می‌پنداشت کو خوش میزد — این نمی‌دید انکه دزدش میبرد
خواجه گفت این شوخ نمناک بود — میرد اشاره از ترش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی بیش — می‌ندید آتش کشی را از خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش — دیده کافر نیست از عمش
چون بمند اندر دل دانندهٔ — هست با کردن کرد دانندهٔ
چون نیکوئی که دزد شب نخود — بی حلاوتگی آیدی زود
کرد معقولات میکردی بین — اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با تنا بود معقول تر — یا که دیبا بکوای بی هنر
خانهٔ با این بزرگی و وقار — کی بر دی او ستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر — یا که دیبا کاتب بیندیش ای پسر
جیم کوش و عین چشم و میم فم — چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز کبر اندهٔ — یا بکر اندهٔ دانندهٔ
صنعت نحو از کف شل مزیر — باشد اولی یا ز کبر ای بصیر
پس چو دانستی که قهر میکند — برسرت دبوس عنت میزند
پس بکن دفعش چو زودی بجا — سوی او کش در هوا ایزد خدنگ
همچو آنقوم معل بر آسمان — تیر می‌اندازد بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برد — چون ندیدی چون دیدی کف او کرد
در عدم بودی ز هستی از کفش — از کف چون او همی‌ایدت خوش
آرزو جستن بود بکر بخش — پیش عدلش خون نفوی بخش
اینچنان دانست دانش آرزو — در گریز از داهای آن دو
چون چنین نفی بدیگ صدک — چون نشد در ضد آن دیگ فساد

کنار

چون

چون شد که دست بدانی ضد آن — ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس بهر کف استغفر القلوب — گرچه مفتیشان بروز کوید خوب

ذکر بیان حدیث استفت قلبک ولو افتاک المفتون

کفته است استفت قلبک آن رسول — گرچه مفتی بروز کوید فصول
آزمودم کان چنین می‌باید ش — چون نشانی جست پس خود نکشش
تا روی از جبر او در کلشش
دادمی بینی ندا و رای غوی — ور ببندی چشم خود را ای حبی
کار خود را کی کذارد آفتاب
باز زان سوی ایاز و رتبتش — وان فضیلت در کمال و رفعتش

حسد بردن امیران ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاه مخوطعنه زدند
کاین ایاز نو بدارد دسی خود — جامکی بیش امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان جید کیر
کاروانی دید از دور آن ملک — گفت میرا که روای مونفک
دو پسر آن کاروان را بر رصد — کز کدامین شهر آید میرسد
رفت و پرسید و بیامد کرد تنک — گفت عزمش تا کجا دارد مدی
دیگر را گفت رو و باز پرس — باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رفتن چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دکر — که برو و باز پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از مرجس رفت — اغلب آن کاسها داری است
گفت کی بیرون شد از شهر ری — ماند حیران آن امیر سست پی
اندکر را گفت رو و باز پرس هان — تا که کی بوده است نقل کاروان
باز گشت و گفت هفتم از جب — گفت رو دی است قبر ابجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد — شه فرستاد آن دکر را زان عدد
همچنین تا سی امیر بیشتر — سست رای ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال — ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیر از اکه من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را کز کجاست — او برفت آنجمله را پرسید راست
رو صفت بی اشارت یک بیک — سالشان و دیانتی و بی‌شک
هر چه زاین سی امیر اندر سی مقال — گفت شد زاو آن بیکدم شد نهال
پس بگفتندش امیران کاین فنیست — از غنا تهاست کاهد نیست
قیمت حقت همه را روی نغز — داده بخشش کل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند — از نفاخر خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد — ربع تقصیر است و دخل اجتهاد
ور نه آدم کی بگفتی یا خدا — ربنا اظلمنا انفسنا
خود بگفتی کاین نگاه از نفس بود — چون قضا این بود جرم ما نبود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا خواب و حمد بنده حق — هین مباش اغوی چو ابلیس خلق
در ترقد مانده ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود — چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم — که دوم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل رسم — یا برای بحر تا با بل روم
پس تردد را بباید قدرتی — ور نه آخذه بود بر بیلتی
برقضا کرنه بهانه ای جوان — جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر — می‌خورد عمرو بر احمد مقتخر
کرد خود بر کرد و جرم خود ببین — جبش از خود بین تو از سایه مبین

۱ استفت — یعنی طلب حکم و فتوی از دل بکن هر چند مفتیان دیگر فتوی دهند

۲ غوی — گمراه

۳ احتجاب — در پرده بودن

۴ جامکی — اجری و وظیفه ماه

۵ مؤتفک — یعنی دروغ گو و حیله ساز

۶ رصد — دیده گاه

۷ رازی — منسوب بشهر ری

۸ نفر — جماعت

فمر نعل — اشارت باین واقعه در سوره زلزال که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی هر که مقدار ذره خوبی کند ببیند هم کند ببیند ۱۲

کی خواهد شد غلط پاداش مر — خصم را می داند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیابد نیش تعبیر — مزد روز تو نیابد شب تعبیر
توجه کردی حسدکان با تو کشت — توجه کاریدی که نامد تیغ کشت
فضل تو کان زاید از جان و تنت — همچو فرزندی بگیرد دامنت
فضل را در غیب صورت میکند — فضل دزد بیرانه داری میزند
دانکه ماند بدزدی لیک آن — هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد — کایخیز و دزد بسیار از نهاد
تا تو عالم باشی و عادل قضا — نامناسب چون دهد او سزا
چونکه حاکم این کند اندر کزین — چون کند حکم لحکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کرد یکرمنه — گوش و هوش خود بر این بادا دهد
جرم جز خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم لحول کند — کلدا کهدانی دکاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی — متهم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره — که فمن یعمل بمثقال ذره
در فسون نفس کم شو غره — کافتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ایمفید — پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افکار — پیش خورشید حقایق آشکار

افتکار — تفکر کردن

حکایت آن صیاد که خود را در کیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله و ابر سر نهاده تا مرغان گمان برند و از نشستن آن مرغ زیر آن غافل گیرند

رفت مرغ در میان لاله زار — بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین — وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و کیاه — واز گل و لاله و ابر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه — تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت — بر طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش — در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع — با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش — زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب دکان مرا بر هم زده
چون بآخر زود خواهم ماندن — خون باید کرد با هر روزن
روی خواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بت نخواهد آمدن — آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزرگ تقت و کمر آموخته — آخر ستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم — دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جند خویشان نمان قدیمی چار طبع — ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده مکول
از نفوس و از عقول با صفا — نامه می آید بجان ای بیوفا
یاد کار پنج روزه یافتی — روز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند — شب کشانشان سوی خانه می کشند
شد بر هنه وقت بازی طفل خرد — دزد ناکاهش قبا و کفش برد
آنچنان کرم او بازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش بباد
شب شد و بازی او شد بیمدد — دوندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و کشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در کفتگو

مرتعب — ترسان و لرزنده

نبش — بمعنی رنج است و در بیتی فتح الی بنبش نعمد تو که لذ یعنی واکذار این بازیها که خوشی تو بر نکرد دیا آنکه تیکومانه ربعت کن

مر نعیم اخلاق بکزیده ام — خلق را مزد ز جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان — نیم عمر از غصه های دشمنان
جبه را برد آن کله را این برد — غرق بازی کشته ملجون طفل خرد
تنک شانکاه اجل نزدیک شد — حل هذا اللعب کشک لا تعد
همنشین سوار تو به شود در زدن — جامها از زدن بستان باز پس
مرکب تو به عجائب مرکب است — بر فلک تازد بیکلحظه ز پست
لیک مرکب را نکه میدان از آن — کو بدزدید آن قبایت ناکهان
تا بدزدد مرکب را نیز هم — پاس دار این مرکب را دمبدم

بر دزد زد تیغ را از آزمرد و قناعت تا کرد زخت و زبون

چونکه آکه شد دزد از شیخ راست — آن یکی تیغ داشت از دزد میکشید
دزد تیغ را برد و جل او برید
تا بیابد کان تیغ برده کجاست — بر سر چاهی بدید آن دزد را
در فغان و کریه و واویلتا
گفت لا لا از چه ای اوستاد — گفت همسان زدم در چه فتاد
کر توانی در روی بیرون کشی — خیز بهم مر ترا باد بخوشی
هست در همسان من با صد دمند — کر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم تو را حالی بدست
گفت با خود این بهای ده تیغ است — کفت با خود این بهای ده تیغ است
کردی در بسته شد صد کشاد — کر تیغ شد در عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت — جاه بار اهم ببرد آن دزد تفت
سازی باید که ره تا ده تبرد — حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی در پیش فتنه سیر تب — چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بکریز و واره ز این دغا

نفت — چاپلک

مناظره مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ کفتش خواجه در خلوت ببست — دین احمد را ترهب نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول — بدعتی چون بر کرفتی یفضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر اختراز
رنج بد خوبان کشیدن بر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیز تا آن تنفع الناس را بدان — کر نه سنکی چه سر بنی با مدد
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مقبل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر — جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش کفت صیاد عیار — نیست مطلق اینکه کفتی هوش دار
هست تنهائی به از یاران بد — نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود دروغ — پیش عاقل همچو سنکست و کلوخ
چون حمار است آنکه ناش منت است — صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر — بکذرد زوی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه کردد فنا — کل آب بعد جز فهو آب
هر چه جز آن وجه باشد مالک است — مال و مالک عکس آن ملک مالک است
کرچه سایه عکس شخص است ای پسر — هیچ از سایه نشانی خود دبر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان — اصل سایه رو بجو ای کاردان
همین ز سایه شخص را میکن طلب — دو مسبب دو کند کز سبب
یاد جسمانی بود روشن بیک — صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود — مرده او زان چونکه مرده بخود بود
هر که با این قوم باشد رام است — که کلوخ و سنک او را صاحب است
خود کلوخ و سنک کمراه زند — زین کلوخان صد هزار آفت رسد
کفت عرش بین جهاد آنکه بود — کافتخار هر زمین میان ره بود
از برای حفظ یاری و سپر — پرده نا ایمن آید شیر نر
غرق مردی آنکه بی پیدا شود — کم سفر همره اعدا شود

نبش — بمعنی رنج است و در بیتی فتح الی بنبش نعمد تو که لذ یعنی واکذار این بازیها که خوشی تو بر نکرد دیا آنکه تیکومانه ربعت کن

حاذم — دوراندیش

خیر الناس — اشارت بحدیث است که خیر الناس من ینفع الناس بهترین مردمان کسی است که نفع رساند مردمان را

مدر — کلوخ

کلوخ — بمعنی چیزی که آید

لحد — پوشنده

عرش — آنچه خواهش

نبی السیف — اشارت بحدیث نبوی که فرموده اند انا نبی السیف و همچنین فرموده اند الفقر فخری یعنی فقر از آنچه طایفه صوفیه از شمشیر میزنند

شیشک — کوشه تند یکسال

مشبع — محل شباع

مضیق — تنگنا

تهبه — غلت

عقبه — پس کوه

عیشه — زندگانی کردن

پرویز — مرد

۱ چون نبی السیف بوده است آن ولی / امتان صعب دانند و غول
مصلحی خود دین را جنگ و شکوه / مصلحی دیگر دین عیسی غار و کوه
۲ مصلحان داده است هر یک را خدا / مصلحی جو کز نوی مرد خدا
کفتاری کز بود یاری و مدد / تا بقوت بر نهند بر شر و شور
۳ قوتی باید در این ره مرد وار / یاری باید در این ره فرد وار
چون نباشد توبه پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه
۴ شصت این اسبای عزم نامدار / فکرتی کز دیده انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
۵ کفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیابد یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
۶ دیو کرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار از کف
کرگ آنجا بی آن زمان کیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود
۷ آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع ز خود خویش خورد
هست سنت و جماعت چون رفیق / بی رهی و بی یاری افتی در مضیق
۸ راه سنت با جماعت به بود / اسبا اسبان بهین خوشتر رود
لیک هر کمراه را همره مدان / غافلان خفته را آکه مدان
۹ همره را جو کز پی مدد / همره تنها کو بود خصم خرد
فرصتی جوید که بانه تو برد
۱۰ میرود با تو کیا بد عقبه / که تواند کردت آنجا نهبه
میرود با تو برای سود خویش / همنوش از نوش او کان نیش نیش
۱۱ یا بود اشتر دلی چون دیده ور / کوید تا بر رجوع از راه در
یار را تر ساز کند اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
۱۲ یار بد مار است هین بکریز از او / تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
۱۳ راه جانبازیست در هر عیشه / آفتی در دفع هر دل شیشه
راه دین را کی رهی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود
۱۴ راه دین زان دیو پر از شور و شر / که نه هر راه مخنث کو هر است
دیده این ترس را امتحانهای نفوس / همچو پرویز بهمین سبوس
۱۵ راه چه بود پر نشان پایها / یا چه بود نردبان رایها
کیر آن کرگ نیابد احتیاط / زین جمعیت بمانی و از نشاط
۱۶ آنکه او تنها براه خویش رود / یار فیقان بر او صد تو بود
با غلیظی خر ز یاران فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
۱۷ هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از نشیب و تو شود
چند زخم چوب و سنج افزون شود / تا که تنها آن بیابان را برد
۱۸ مرتدا می کوید آخر خویش شو / کز نه خر اینچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر شدند / یار فیقان بیکمان خوشتر رود
۱۹ هر نبیتی اندر این راه درست / معجزه بنمود و یاران را بجست
کر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
۲۰ هر یکی دیوار اکر باشد جدا / متفق چون باشد معلق بر هوا
کر نباشد یاری جر و فکم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
۲۱ این حصیری کز کسی میکسترد / کر نه پیوندد بهم بادش برد
خود نه جنبی چون دو جیم آمد پدید / پس تناسخ شد جمعیت پدید
۲۲ در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
این کفت و آن کفت از اهتزاز / بحثشان شد اندر این معنی دراز
۲۳ مشورت را با یک دو همراه کن / ما جرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید بر کندم فتاد / نفس او بیطاقت آمد در کشاد
۲۴ بعد از آن کفتش که کندم زان کیست / کفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه بندارند ما را مؤتمن
۲۵ کفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هست سوری کز این کندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
۲۶ کفت من مضطرم و تو هم توئی / وین ضرورت کر خوری مجرم شوی
ور خوری باری ضمان او بده / چند او یا سین والانعام خواند
۲۷ مرغ بس در خود فرو رفت از زبون / تو نشو بر استد از جذبت عنان
پس نخورد از کندم و در بیم و بیم / دمبدم می کوکه ای فریاد رس
۲۸ بعد دو ماند چه افسوس و چه وجه / پیش از این با یاسین بودیم
آنزمان کز حرص جنبید و هوس / حرص را آواره کن ای هوشمند
۲۹ پیش از آن کاین دانه بر تو نوح زد / کری حرص نو همچو نوح شود
آه و دود و ناله آندم کار بند

حارس — پاسبان

مزدیزن — مال میراثی را کویند

میلاج — اسباب حرب

حنین — ناله

نشاف — بخود کشنده

کرکین — آنکه کرباشد یعنی بر داشته باشد

۱ کاز زمان پیش از خرابی بصره آن / بو که بصره وا رهد هر زان شکن
ایک بی یا با کی یا ناکی یا ناکهی / قبل هدم البصرة و الهویل
۲ ح عقل قبل موتی و اعتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ایک بی قبل بشوی فی التوی / بعد طوفان التوی حل البکاء
۳ آنزمان کز دیو میشد لعن زن / آنزمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته کردد کار / آنزمان چو یک بزن ای پاسبان
۴
۵ های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را
۶
۷
۸
۹ پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / پاسبانی بود دنبال کاروان
جامه مال و متاع آنها زن
۱۰ پاسبان در هی هی و چوب زدن / رخنها از بر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار کشتند کاروان
رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
۱۱ کفت دزدان آمدند اندر نقاب / کرم کشته خود هم او بد راهزن
پس بدو کفتند کایجا رفتن یکو
تا چه شد این رخت و این اسبان کو
۱۲ کفت دزدان آمدند از پیش شتاب / رخنها بردند از پیش شتاب
قوم کفتند شر کرای چون تو یک
پس چه میکردی چه تو مزدیزک
۱۳ کفت من یک کس بدم ایشان کروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
کفت اکر دد جنک کر بودت امید
نعره یا ینی زدن کر بر جهید
۱۴ کفت اندم کاردبنمودند و تیغ / کفتم ورنه کشتیم بی دریغ
آنزمان از ترس من بستم دهان
این زمان فریاد و فیهای و فغان
۱۵ آنزمان بسته دهم کردم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عربت بود دیو و فاضحه
بی نمک باشد اعوذ فاتحه
۱۶ کرچه باشد بی نمک اما کنون چنین / هر غفلت بی نمک از یاسین
اینچنین هم بی نمک میناله بین
کز ذلیلان را نظر کن ای عزیز
۱۷ قادری بیکاه چون یابد بکاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
کفت لا تأسوا علی ما فاتکم
کی شود از قدرتش مطلوب کم
۱۸
۱۹ حوالت کردن مرغ کرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد را بمکر
۲۰
۲۱ کفت زاهد بی سزای آن نشاف / کفت آن مرغ این سزای آن بود
کفت فسون زاهد را بشنود
۲۲ کفت زاهد بی سزای آن نشاف / کخورد مال یتیمان از کزاف
بعد از آن نوحه کری آغاز کرد
کفتم فخ و صیاد لرزان شد زدد
۲۳ کرنه نفسها دل پشیمان شکست / بر هم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو در شکر بخشی آیت
دست تو در شکر بخشی آیت
۲۴ سایه خویش از من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من
دو عنای دشمن سر و پا تمن
۲۵ کر نیم لایق چه باشد کر دمی / ناسزایی را بپرسد در عنی
مرهمم را خود چه استحقاق بود
کر بر او لطف چنین دریا کشود
۲۶ خاک کر کیرد اکرم آسیا کرد / ده کهر از نور حق در جیب کرد
بیخ حق را هم و بیخ نهان
کشت شد نطفه مرده بدان
۲۷ توبه بی توفیقهای نور بلند / جز بریش توبه نبود در بشخند
سبلتان توبه یا لیک بر کنی
توبه سایه است و توهم زود شی
۲۸ ای ز تو بر از دکان و مترلم / چون نالم چون بیفشاری دلم
چونکه بیتو نیست کارم را نظام
بیتو هرکز کار کی کردد تمام
۲۹ چون کریزم زانکه بیتو زنده نیست / بیخداوندیت بوینده نیست
جان من بستان تو ایجان را اصول
زانکه بیتو کشته ام ایجان ملول

خیر — تیغ

ارتعاش — لرزیدن

معتکف — گوشه گیر

معتلف — چران و خورنده

غنود — بخوابید

حرس — پاسبان

مطحن — آسیا

عازب — ملامتگر

عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدندشرم گویم راز فاش — چند از این صبر و خبر و ارتعاش
در حجاب پنهان شد همچون سحاب — ای رفیقان راه ما را آب باد
آهوی لنگیم و شیر شکار — غیر تسلیم و رضا کو چاره
در کف شیر نر خونخوار — اوندارد خواب خوردن چو آب
روحها را می‌کند بیخود و خواب — کبیا من باش با هم خوی من
تا ببینی در تجلی روی من — دیدنی چون چنین شد راستی
خاک بود مطالب احیا شدی — کز بیوست نداده است او علف
چشم جانت چون بماند آب زن — گربه در سوراخ از آن شد معتکف
که از آن سوراخ او شد معتلف — گربهٔ دیگر همی گردد ببام
گر شکار مرغ یابد او طعام — آن یکی را قبله شد جولاهگی
وان دگر جارس برای جامگی — آن یکی بیکار رو در لامکان
که از آن دارد دش قوت روان — کار آن دارد که خود را شد مرید
بهر کار او ز هر کاری ببرید — دیگران پو کودکان این چند
تا دش بر خاک بازی می‌کند — خواب ناکی کو ز یقظه می‌جهد
دایه و سواس عشوانش می‌دهد — رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند ترا — هم تو خود را برکنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگ آب — بانگ آبم من بگوش تشنگان
همچو باران میرسم از آسمان — بر چه ایما شو تو او را اضطراب
بانگ آب تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیدار و قلق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر کرد کار نبود وقت

عاشقی بوده است در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه بود — شاه مات و مات شاهنشاه بود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر یابنده بود
گفت دعوی یار او کامشب بیا — که بخسپم از پی تو لو نبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد بهش اندر نبرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار — بر امید وعدهٔ آن یار عیار
منتظر بنشست و خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیخویش و غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت — عاشق دلداده را خواب اگر گفت
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعد آنه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده مختفی دید — اندکی از آستین او درید
کرد کان چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گر این میباز نرد
پس سحر از خواب عاشق برجهید — آستین و کرد کانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست — آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم — چون خرمن بر بام چو یک غربیم
کرد کان ما در این مطحن شکست — هر چه کوشیم از غم خود اندکست
عاذلا چندین صداع و ماجرا — بعد از این بندی مده دیوانه را
من نخواهم عشق و هجران نشنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر از شور و شر و دیوانگیست — اندر این ره روی دیگانگی است
همین منه بر پایم آن زنجیر را — که ندیدم سلسله تدبیر را
غیر آنچه کند کار مقبلم — گر دهد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر داشتن — بر دو ناموس ایما شو ماشتن
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سر از جان شوم

تلبیها زدن — اشارت بحکایت شیخ فرید الدین عطار است

تلون — دگرگون بودن طبع

استوا — خلاف تلون

ولع — حیرانی

امتهب — باز سنید

مزاح — شوخی و ظرافت

دب — بهموش

بعد ز شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای بتیشه خواب جان از جادوی — سخت دل با را که دو عالم تو
همین کلوی سر کنی و میفشار — تا خنک گردد دل عشق اسوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس که بگوید بد بخوز
خوش بسوز ای خانه را ای شیر مست — خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد از این من سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر — یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها را که مخمور گشته اند — همچو پروانه بوصل گشته اند
بنگر این کشتی خلقان ز عشق — اژدهای گشته کوه جان عشق
اژدهای ناپدید لن ترانی — عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاکه شد از او — طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کر این جو بر نیائی تا ابد — لن ترانی حقاً له کفوا احد
ای فرو چشم بگشا و ببین — چند گویی من ندانم آن و این
از وبای ندق و محو و محی برا — در جهان حق قیوم محی در ا
تا نمی‌بینم ترا بینم شود — وان ندانمهات می‌دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش — زان تلون نقل کرد استوا
چند نازی تو بدین مستی تست — بر سر هر کوی چندین مست هست
گرد و عالم پر شود سرمست باد — جمله یک باشند و آن یک نیست خلق
این نه بسیاری نیابد خار بی — خار کو دو تن پرستی نار بی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه — کی کساد آید بر صاحب قله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خار آن نه خوش الهب
لیک با این جمله بالا ز خرام — چونکه رضی الله واسع نور را
گرچه این هستی چو باز اشهب است — بر تو از وی بر زمین قدس هست
هست نابرار و مقرب نان به آب — بر مقرب شیر او چون روبه آب
بعد از فلی شوند اندر امتیاز — دیده بینندهٔ روح و مست سازی
هست با چون دل مزاح اندیشه شد — این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست — تا بدانی آنکه میدانم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن — نفی بگذار و فنا ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذر — آنکه آن هست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست — این بیاموزای پدر از ترک دست
بگذر از نفی ای پدر هستی طلب — این بیاموزای پسر از ترک دب

اسند عای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث صحیح ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

بیت

این می که تو میخوری حرام است — ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا زنیست هست شوی
واز شراب خدای مست شوی

اعجمی ۱۲ زبان ناآشنا

اعجمی ترکی بتر اکاه شد / واز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان و فرح مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان از سوی مشکی شد / باز مشتاق ندیم مطرب شد

آن شراب حق بدان مطرب بود / وین شراب تن از این مطرب بود

هر دو کریاب نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان

اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک کرم و مرد روشن است

خمها چون کوزه های بسته / تا که در هر کوزه چیزی در نگر

کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

کر بظرف و فرش نظر داری تهی / ور بظرف عاشقی تو کرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش در اندرون مانند جان

دیدهٔ تن را نمایش بین بود / دیدهٔ جان را فرش بین بود

کز تن نقش لفظهای منتوق / صورتش مثال هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چون که عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون باده شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود

این دو انباز ند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین دارد شتاب

پرخماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان راه / دلشده چون کوی در چوگان راه

در سر آنچه هست گوش آنجا دوید / در سر مصراعت او سوی نوید

بعد از آن این دو بدیهی رو نهند / والده مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی دوید / مطرب آغاز ید بیتی خواندنی

مطربانرا ترک ما بید ار کرد / کذا تلقی الکاس یا من لا اراک

انت جنبی لا عجبان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجبان ترا رک / من دنو الا لتباس المشتبک

حیث اقربانت من حبل الورید / لم اقل یا یا نداء للبعید

این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته انصاتیم

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و کریختن عایشه و پنهان شدن

مصدر ۱۳ کرا مکنده

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای تو انجمن نور از هر حریر

ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای قیم

چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بکریخت هر اندر حجاب

زانکه وقت بود آنجا نوبتاک / از غیوری رسول رشک ناک

هر کنیزی را تو بودی رشک زن / زانکه رشک آن نیارد خیزد بتن

کنده پیران شوی افتاد هند / چونکه از پیری و زشتی اکند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بود ایمن ز دزدان عیون

نانهای هر دو کون او را رسد / غیرت آنجا رشید صد تو ارسد

در کشیدی اختران را در وجود / در شعاع بی نظیر لا شهود

در نه پیش نور من رسوا شوی / ای دم الا نمانیم که دوم

از کرم من هر شبی غایب شوم / تا شما بی من شبی خفاش وار

پر زنان پرید کرد این مطار

اضافه ۱۴ در سوره بقره که می فرماید یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وما یضل به الا الفاسقین بعضی کرا میشود بان بیناکی و دوا می یابند بیماری کرا نمیشود بان تکرار نوالکاذ

اعجمی ۱۲ زبان ناآشنا

مثال ۱۳ کرا

هادی ۱۲ اشارت بآیهٔ فاضله

ضریر ۲۴ نابینا

احتجاب ۲۵ در پرده شدن

همچو طاوسان بروی عرضه کنید / باز نسنت منکر و معجب شوید

بنگرید آن پای زشت از انبیا / همچو چادر کو بود شمع آیاز

روشنایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال

شرک کن زیرا در آن است این سخن / نهی کرده است از دوانی امر کن

معجب ۱ منکر

امتحان کردن حضرت رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و او تو را نبیند

کرد اشارت عایشه با دستها / کفت پیغمبر برای امتحان

او نبیند لیک من بینم ورا / او نمی بیند ترا کر شو نهان

باچنین پنهانی که روح راست / عقل بر وی اینچنین بشکن چراست

خیرت عقلست بر خوی روح / پر خیالات و تشبیه ای نصوح

میرود بر وی پوشش این آفتاب / خرد نور و نیست روشن را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشک حور / آنکه پوشیده است نورش روز نور

رشک از آن افزون تر است ای دل تنیم / کز خود شخواهم که پنهانش کنم

تا ترش رشک کران آهنک من / کافتاب او را نمی بیند اثر

چون چنین رشکیست ای جان و دل / پرده هان بر بند و کفتن را بهل

ترسم از خامش کنم آن آفتاب / باد و چشم و کوش اندر جنک من

در خموشی کفتها ظاهر شود / کز منع آن میل افزون تر شود

کر بترد بحر عرش کف شود / از سوی دیگر بدانند حجاب

حرف کفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن بر روی کل / جوش آن حبست کان اعرف شود

تا بقل مشغول کردد کوش تان / سوی روی کل نبرد هوش تان

پیش آن خورشید کو پس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم آفرینش

کلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

مطرب آغاز ید نو در ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من

می ندانم تا چه خدمت آرمت / ترزنم یا در عبارت آرمت

یا عجب کرنی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی / گاه بر در گاه در خون میکشی
همچنین لب می‌ندانم باز کرد / می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون زحدش می‌ندانم از شکفت / ترک ما را از این حرارت در گرفت
بر جهید آن ترک و در تو بنگشید / باعلیها بر سر مطرب دوید
گر زدا بگرفت سر هنگی بدست / گفت نی مطرب کشی ایندم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش / گوفت طبعم را بگویم بر سرش
قلتبانا می‌ندانی که محور / زانچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای کج که میدانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی بی‌مری / تو بگوئی نه ز بلخم نه ز مرو
نه نصدونه ز روم و نه ز ری / نه ز شام و نه عراق و ماوری
نه ز بغداد و نه موصل نه هرات / در کشی در دنی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ده / هست تفتیح مناط این جا بگه
یا بپرسم که چه خوردی ناشتا / تو بگوئی نه شراب و نه کباب
نه بقول نه بپیر و نه بفصل / نه ز شیرونی نه شکر نی عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خالی و دراز از بهر حلیت / گفت مطرب زانکه مقصودم خلیت
میرد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری زاثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

ذکر معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

نمیرآید دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بهی کندی و اندر پرده / زانکه بیرون اصل بد ناورده
تا نمیری نیت جان کندن تمام / بی کمال زد بان نائی بام
چون نصد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشد نامحرم بود
چون رسن یک گز نصد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیائی ای امیر / تا که منهی اند لا من الاجر
من لو اصل دان کان ظاهر است / کشتی و سوار و غرق را غار است
آفتاب کبد اندر دق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی کشت جان کندن دران / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران مانهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گر ز بر خود زنی خورشکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گر ز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر نهال این منی
عکس خود در صورت مزدیده / در قتال خویش در پیچیده
همچو آتشری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می‌پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی / تا نه ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان نفی ضد اعلام نیست / اندر این شاه دمی بیدار نیست
بی حجاب باید آن اندر لباس / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در کوری روی / مرگ تبدیلی که در موسی روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / دو شی شد صبغهٔ زنگی ببرد
خاک زد شد هست خاکی نماند / غم فرح شد خار غسا کی نماند
مصطفی زاین گفت کالی از رو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر ناگهان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا میکشی / گر بمیرد روح او را نقل نیست

باعلیها
بمعنی فتح تا علیها بمعنی
و بمعنی کنده اند که علیها
بمعنی اوفات بمعنی تحصیل
و خلاصه استیفا الشد
چنانکه در بعاریت مقد
موکوکه کنده در مال کی
مشایخ روضه جمعه بود که
حضرت مولانا بگفتی نماز
تکبیر یک و در قیام ما
تا چند انکه خطیب انخطبه
فارغ شد و جماعت کرد
و سلطان و امرا بیرون رفت
و حضرت مولانا بیرون
بود علیها تا جمعه دیگر از
مسجد بیرون نیامد یعنی
خلاصه و تحصیل و بعضی گویند
در دو از علیها را معنی
استعمال کنند بمعنی گویند
فلان کرد علیها کفت و بعضی
بعضی دیگر گفته اند و این
هر سه معانیست و آن این است
کرد و ما و آلهه شیها
متطیل در مدارین حمی و ان
طلاب جمع شوند و یکی را
که بسیار تبلیل و کرانه تجمع
نهاده بر سر تن بهند و بر
سدا و زنی زند و بر تن کب
و نام او را علا کرانی نهند
ابو آبجند دست کرفته زدا
آیند و تحقیقا با و لعو کنند
و رفته رفته بر متراکم
و کوبند یکو تیمر علیها
بر میکردند و بهمین تحریک
بیاسند

۲۲
صبغه
رنگ

زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر یقین
مر ابوبکر تقی را کو ببین / شد ز صد تقوا امیر الصادقین
اندر این نشأ فکر صدیق تو را / تا بحشر افزون کنی تصدیق تو را
پس محمد صدیقا مت بوند / زانکه مسلم شد در فناء اش حکم
زاده ثانی است احمد در جهان / صد قیامت بعد او اندر عیان
زاو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت را مچند
باز باز حال میگفتی بکی / که ز محشر خبر را پرسد کسی
هر از کفت آن رسول خوش پیام / کز قیامت شو قیامت را ببین
صبحنا انکه مرده ام من قبل موت / زانطرف آورده ام من سیدت صوت
رمز موتوا قبل موت یا کرام / دیده هر چیز را شرط است این
تا نگردی این ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کمال / عشق کردی عشق را بینی جمال
تا نکردی زاد دانی یقین / تو نکردی هم بدانی آن زاین
کشفی رحمان بر این دعوی ببین / کز بدی ادراک اندر خور این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مر خر قوی انجیر خوار
در همه عالم اگر مردوند / در مبدم در نزع و اندر مرگ تند
این سخنها را و صیتها شمر / که پدر گوید در اندم با پسر
تا بر بد رحمت و غیرت بدین / تا بر دیج بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نکرد را قربا / تا ز نزع او بسوزد دل تو را
کل آب آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر نقد دان
ور غرضها از این نظر کردی حجب / این نظرها را برون افکن ز جیب
در نیاز خشک و بر غرض ما / زانکه با علم کزیده معجزت
عجز بحریست بحر نهها / چشم در بحر نه باید کشا
پس تضرع کن که ای هادی نیت / باز بودم پشه کشتم این زیست
سخت افسرده ام در سرد دم / که لفی خشم ز قهر دمبدم
ز نصیحتهای تو کر بوده ام / تست شکر عوی و بشکر بوده ام
باد صنعت فرضی یا باد مرگ / مرگ ما تست خزان تو اصل برگ
سالها از مرگ طبل مرگ زند / گوش تو بیگاه جنبش میکند

نشنیده مغفلی که عمر ضایع کند و کم عمر بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردن نخود آگاه مرگ
این کلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دتا بو خوش بود تا فی / در مردن این زمان در یافی

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
کرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آنجا ندان دارد مقیم
تا شب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشنوند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آنجا ندان
از غریو و نعره ها در سر زند / پر هیو کرد دهر صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

فناء
آستانه خانه
حل
کشادن
عقد
بستن
رمز موتوا
اشارت بحدیث بوب
که فرموده اند موتوا
قبل ان تموتوا یعنی
بمیرید پیش از آنکه بمیرید
طیبی بمیرید بمعنی موت
اختیاری که بمیرید اما
مردگان بمیرید
۱۲
صیلت
آوازه
صوت
ندا
فوق
بزرگی بمعنی بهتا

شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد / قصد جستجوی آن رسمها می‌کرد
پرسپرسان می‌شد اندر اقتفاء / هیئت اینغم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زن باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرح دهید / کز غریبم من شما اصل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم / تا از اینجا بر ولا لبکی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه / تو نه شیعه عدو خانه
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرن بهشت
پیش مؤمن کی بود این قصه تا / قد بعشق و کوشر عشق کودتا
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهر تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بده است آنغم چه دیر اینجا
چشم کوران آنخسار تو ابد / گوش کران اینحکایت را شنید
خفته بودیم تا اکنون شما / تا کنون جامه دریده از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بدمرگیست اینخواب گران
روح سلطان زنده از این نحت / جامه چون دریم و چون خاییم
چونکه ایشان خود دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بگشادند
سوی شادی رو از دل تا خند / گنده و زنجیر را انداختند
زود ملک و کرسی شاهنشهی / گر تو یکذره از ایشان آگهی
ورنه آگه رو بر خود کری / زانکه در انکار نقل و مخبری
بر دل و دین خراب نوحه کن / چون نمی‌بینی جز این خاک کهن
ور همی بینی چرا نبود دلیر / پشت دار و جان نثار و چشم تر
درخت کو از پی دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جود و دید آبرا نکند دریغ / خاصه آن کو دید دریا را و بیغ

نمیشنید حریص دنیا بمورچه که بدانه از خرمنی قانع نشود

مور بر دانه از آن لرزان بود / کز خرمنکاه خود عیان بود
می‌کشد یکدانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان جاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو نه از جیم بل آن دیده / کاندر از دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه از جیم بل آن دیده / وارهی از جسم کز جان دیده
آدمی دیده است باقی بحر و بوست / هر چه چشمش دیده است آنجیز اوست
کوه را غرقه کند یک سخم زنم / منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان تمام / ختم با جیحون برآرد اشتلم
زاین سبب قل کفته دریا بود / گرچه نطق احدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / کدلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی اندر دریا بود
چشم حس افرده بر نقش قمر / تو قمر بینی و او مستقر
این دوئی او ضاد دیدهٔ الحوست / ورنه اول آخر آخر اول است
همین کند از نقش خم در خم نگر / کاندر او بحر بی پایان دگر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان ز فهم ذو عذاب
اینچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
کشته دریای دوئی در عین وصل / شد فرو در بیسوئی در عین وصل
بلکه وحدت کشته او را در دو کل / شد خطاب اعطاء و الجلال
بعد از آن گوید خم منصور را / تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین تردد جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گردد دیدار رفو
آمل دل همچون که جود دوی / بود دوبیک کشته در تدبیر جان
هر چه معلوم گردد این بعث / بعث اگر جوکن اندر بحث
شرط بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زاین غلط کردند بل / کز عدم ترسند و آمد آن بناء
از کجا گوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم نوتانی کرد یا نیم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
اینچنان منظم محشر بود / کز رود دیده مبدل دانور شود
زان سپید آنخفایق را تمام / که بر این خامان بود نهش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم کز چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سودا گری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اصل بخریدن بود / آن نظاره کول کردیدن بود
پرسپرسان کاین بخیل آن پسند / از پی تعبیر وقت و دیخند
از ملولی کاله میخواهد زنو / نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز دید / جامه کی بنمود او بنمود باد
کو قدوم و کرو فر مشتری / کو مزاج کنکلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد جبه / جز پی کنکاچه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص نیست او چه شاه
مایه در بازار این دنیا زدست / مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بیمایه در بازار رفت / عمر رفت و باز گشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هر چه بخشی بهر خود بخش ثوریا
مشتری شو تا بجد دست من / لعل زاید معدن آب من
مشتری کو چه که دست باز دست / دعوت دین کن که دعوت واست
باز پران کن تمام روح کبر / در ره دعوت طریق نوع کبر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و در خلقانت چکار

سخنوری بر ذکر شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعراض معترض و جواب دادن او مر

نیمشب میزد سخنوری را بجد / آن یکی میزد سخنوری در دبی
در گذر آنکه فهم کن ای بوالهوس / گفت او را قائلی کای مستبد
در گذر این خانه دروغ خوی / در گذر اینجا نیست خر دیوی
هر کوشی میزد فسا و شر کو / هوش باید تا بداند هوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو / گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
گر چه هست اینم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکنی نزد من فرو بشد / جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش تو خوف است لب رود نیل / پیش من آب است خون ای بیل
در حق تو آهن است آن و خام / پیش داود بنی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست و پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکنات / پیش احمد بس ضیع و قانت
پیش تو استون مجمد مرده است / پیش احمد عاشق دلبرده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندر این صحرا / نیست کس چون تو ز این طبرا
بر حق اینخلق زنده می‌دهند / صد اساس خود و مجمد می‌نهند
مال دزد در راه حج دزدست / خوش همی بازند چون عاشق
هیچ می‌گویند کاینجا نه تمی / اینچنین کی گوید آنکس آگهی

٢ تاج — بدفد

١ پرهوس بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهش ضیا
٢ هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا بر و بیند نماز پیش تو او
٣ او بود حاضر نه از راه رتاج / باقی مردم برای احتیاج
٤ گوید اما تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شاهدی
٥ من بود دانم که این ضر و سر / بزم جان افتاد و خاکی کیمیا
٦ تا بجوشد زاین چنین ضر و سجود / درد در افتابی بخشایش وجود
٧ آن یکی اندر بلا ایوب وار / واندگر در صابری یعقوب وار
٨ این زد دنیا چون ابوذر بر حذر / وان دگر در استقامت چون عمر
٩ مزهم از بهر خداوند غفور / میزنم بر درد با تیمش سحور
١٠ میخورد از مالت انسانی بخس / میدهد نور ضمیر مفتخر
١١ می ستاند فطرت چندی ذاشك / می دهد کوثر که آرد قند شك
١٢ نقد آور تا کنی سودی از آن / نسیه را بگذار تا بکنی زیان
١٣ همین در این بازار و کرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نو بگیر
١٤ بسکه افزود آتش تشنه بخت / می نماند که کشد رنج تشان

٣ مقتبس — نور فرا گیرنده

پیش چشم عافیت بینان تو / پیش چشم عافیت بینان تو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
هیچ می گویند کاین لبیکها / بی ندائی میکنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندائی از احد
من خود در او طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیا اش میزنم
خاق در صف فنا لو کار زار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی چون نوح در اندوه کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جمعه میکنند
مشتری خواهی که از وی زنگ / به ز حق کی باشد ایجان مشتری
می ستاند این بخس جسم فنا / می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند آه پر سوز و درد / می دهد هر راه را صد جاه و سود
پادشاهی کابر اشك چشم راند / مر خلیل الله ذان آواه خواند
ور تراشکی و دمی زنه زند / تا بران انبیا را کن سند

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

٢٣ کام — مطلب

٢٠ تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای کوشمال
٢١ که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین متین
٢٢ تا که صدیق آنطرف میگشت تفت / آن احد گفتن بگوش او برفت
٢٣ بعد از آن خلوت بدید شرمسار / گرچه او آن خفیه می دارد اعتقاد
٢٤ روز دیگر از بکه صدیق نفت / آنطرف از بهر کاری می رفت
٢٥ باز بند شرک و دعوای او تو بر کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
٢٦ فاش کرد اسرار جان را در بلا / کای محمد ای عدو تو بها
٢٧ توبه ذاین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلق توبه چون کنم
٢٨ بر ذکاهم پیش تو ای تند باد / مر چه دانم تا کجا خواهم فتاد
٢٩ ماه را باز نمی و ذاری چکان / در پی خورشید پوید سایه

٢٣ همام — بزلف

خواجه اش میزد برای کوشمال / او احد میگفت جز افتخار
میزد اندر آفتاب او بخار / زان احد می یافت بوی آشنا
چشم او پر آب شد دل پر عنا / گفت کردم توبه پیش انبیا
عالم السر است پنهان دار کار / بر فروزید از دلش شور و شرار
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / عاقبت از توبه او بیزار شد
توبه کردن زاین عذاب بسیار شد / توبه را کجا کجا باشد روا
ای تن من وای رگ من پر ز تو / چون قمر روشن شدم از نور عشق
عشق قهار است من مقهور عشق / مقتدی بر آفتاب میشوم
گر قلاوز و بلا لرزید دم / دیش خند مسلمت خود می کند
باضطرار گو قراری میدهد

٣ راکد — ساکن و ایستاده

١ گاه بر کی پیش باد آنکه قرار / رستخیزی و انکهانی فکر کار
٢ او همی گردانندم بر کرد سنو / نی بزیر آرام دارم نی زبر
٣ همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
٤ گر نمی بینی تو جور او در کمین / گردش دولاب گردون بین
٥ گر زند در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
٦ زانکه گردشهای آنخاشاك کین / باشد از غلیان بحر باشرف
٧ آفتاب و ماه و کاوخواس / گرد میگردند بهر از ند پاس
٨ اختران چرخ گردون همچو / وان حواس کاملند و شب
٩ گاه در سعد وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
١٠ گه بهار و صیف همچون نوبهار / گه سیاستهای برف و زمهریر
١١ تو که یکجزوی ذ لاد این صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
١٢ چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون کشاید چابك و برجسته باش
١٣ گر ذ سیر هر کن همین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیدار
١٤ بر فلان وادی بیار اینهمه بار / کو شما الشر میدهد که گوشدار
١٥ گر منه ابعقل توهم کام خویش / تا نیابد آنکسوف ذاد پیش
١٦ گه بقدر جرم می بینم تو را / این بود تقدیر در دار الجزا
١٧ زاین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از اخلاق خوش بدفوز شد
١٨ میخرامد بخت و دامن می زند / توبت توبه شکستن میزند
١٩ مرخزاری مشک کشت و باد خورد / دخترا امشب که خواهیم کرد
٢٠ باز خرم گشت مجلس لغرو ز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
٢١ نك هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
٢٢ تن بیش زخم خار آن جهود / جان من مست خراب آن ودود
٢٣ از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش جست از آن جذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

٢٤ چونکه صدیق از بلال دم زد / این شنید از توبهٔ او دست شد
٢٥ بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال باصفا

٢ غلیان — جوشش

٤ خراس — آسیای دستی که بنظر گردش کند

٥ صیف — تابستان

٦ سنور — دزد و دزد

٧ مسیر — سرگاه

٨ سحور — چوگان زدن

٩ کسوف — گرفتن آفتاب

١٠ ستیر — پنهان

١١ بدفوز — اندوه و دمان

١٢ [illegible]

کان فلک پیمای میفرمود فال — این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانت زانجمله نیج — بدعه شد مرغوب شد آن زندگی
جغدها بر بازاتم میکنند — پر و بال شهپکا هی میکنند
حرم او اینک کو باز است دیر — غیر جغد جرم بوسف چیست پس
جغد ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر بازان خشم و جحود
کجرا می یاد آری تو از آن — لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار — باز نصر و ساعد آن شهریار
درد جغدان فضولی میکند — خنده و تشویش دعوی میکنی
مسکن ما را که شد مشک آبدار — تو خرابه دانی و خوانی خفیر
شید آمد دعوی که با جغدان ما — مر تراسان نه شاه و پیشوا
وهم و سوانی در ایشان میتنی — نام این فرد کور و بیرای میکنی
بر سر چندان نیم پای یک صفت — تا بکوئی ترک شید و ترهات
پیش شرفی چار بخش میکنند — تن برهنه شاخ خارش میزنند
باز نشر صد جای خود بر میجهد — او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دارین — نیز پوشان از جهودان لعین
عاشق است او در اقامت آمده است — تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس عظیم
توبه کرم و عشق همچون از دهم — توبه صف خلق از صف خدا
عشق و اوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مر زندان و دام است — ظاهرش نور اندرون و دام است
چون دود نور و شود پیدا دخان — بفسد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا — بفسد بی عشق ماند بی هوا
دارو و آن محض سوی اصل خود — جسم ماند کنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ما — دارو و عکس دیوار سیاه
تا دو او نور بود بی زندگی — نی جمال ماند بی فرخندگی
پس عماند آب و گل بی آن نگار — کرد آن دیوار بیمه دیوار
قلب کان زندگی آن بخت — باز گشت آن زندگان خود نشست
پس مر سوا بماند دود و دوش — روسیه تر زاو بماند بی هاش
عشق بینایان بود بر کان زند — هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان زاد دیدی بود بیدار — مرحبا ای کان زند لاشک غیل
هر که قلبی را کند انباز کان — وارهند تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرد در اضطراب — ماند ماهی رفته زن کرد آب
عشق را نیست خورشید کمال — امر خود او است خلقان چون ظلال

توکیل کردن حضرت مصطفی علیه السلام ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه پیوکار شد — در عنا افزون کشاد و اهم نگشت
مشتمه بنیافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست — گفت این بنده مرا دو اشتری است
هر بها که گوید او را میخرم — در زیان چیست ظاهر نکرم
کو اسیر الله فی الارض آمده است — نخوه خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود کای اقبال من — اندرین من میشوم انباز تو
تو و کیلم باش و نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد مد کم رفت آن زمان — سوی خانه آنجهودی امان
گفت با خود کر کف طفلان نگر — پس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را از این تو حول — میخرد با ملک دنیا دیو و غول
آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد از ایشان ز صد کرار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
انبیا شان تا بری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحران سحر ورز — انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت کرد اندر بجادو تی عدو — تا طلاق افتد میان حق و تو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند — تا چنین کوهر بجس بر فروختند
این کمر از هر دو عالم برتر است — همین بحر زین طفلان دان کمتر است
نزد خر خرمهره و کوهر یکی است — آن ایشک زاندر دریا شکی است
منکر بحر است و کوهرهای او — کی بود حیوان در او پیرایه جو
در که حیوان خدا نهاده است — کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی کو شود — گوش و هوش خر چه باشد بر زبان
احسن التقویم در والتین بخوان — که کرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون — احسن التقویم از عرش فزون
گر بگویم هم بسوزم هم دود — هم بسوزم هم دود منع
لب ببند آنجا و آنسو مر مران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را کوفت — رفت بخود دید سرای آن جهود
بنجود و سر مست بر آتش نشست — از دهانش بس کلام نخست
کاین ولی الله را چون میزنی — این چه حد است ای عدو روشنی
گر ترا صدق است اندر دین خود — ظلم بر صادق روا چون می‌دهد
ای تو در صدق جهود مادهٔ — کاین گمان باری تو بر بنده زاده
در همه آینه گر سازی خود — منکری مردود پیغمبر بی آبد
آنچه آندم از لب صدیق جست — گر بگویم گر کنی تو باور دست
آن ینابیع الحکمه همچون فرات — از دهان او روان از بیجهات
همچو آن سگی که آبی شد روان — نه ز پهلو مایه دارد نه میاه
آب پر خود کرد متوالی آنک را — بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور — او روان کرده است بی بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست — روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدد لطف ذکر کلام و کاذبش
این چه باد است اندرین خرگاه جان — که پذیرد حرف و صوت و قصه خوان
استخوان و باد در پوشاند پس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب — زانکه الاذنان نیز رأس الهنا
گفت تحقیق که هستی آری برو — زد بده بستانش ای اکرام خو
زمنش و اخرجو میشود دلک — بیمونت حل نکرد مشکلک
گفت صد مد مکه یا صد سجود — بندهٔ دارم ترا سید جهود
ترس سید و دمن بیاهشتن بکی — در عوض ده ترس یا دل بنو
پس فرستاد و بیاورد آن هما — بود الحق نیز آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود — آن دل چون سنگش از عارف ربود
حالت صورت پرستان این بود — سنگشان از صورت مومین بود
از کرامات سیر و راضی نشد — که بدین افزون بده نی هیچ بد
یا نصاب نقره هم بر کی زدی — تا که راضی کشت حرص آن جهود
تیغ کرد و داد و بستد بی غرض — داد کو هر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام — دادم اسود ابیضی آورده‌ام
سنگها چون کشت بیع اندرین — یافت ایجاب و قبول هر دوان

خریدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

صفقه زد آن جهود سنگدل — از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت اگر جنت بودی واقعا — در خریداری این مو غلام
گفت صد بیش کز این خلعه — مر ترا سینه نمی‌افروختم
کو مرا دادی بجوی چون مسی — تو گران کردی بهایش را بانک
پس جوابش داد صدیق ای صبی — خود بعشر ارزش همی بفروختم
او بنزد من همی ارزد دو کون — من بجانش ناظرم نی بر لون
زر سرخ است او سیه تاب آمده — از برای تنگ این آخور شده

دیدهٔ این هفت رنگ جنبها — در دنیا بد ذاین نهاب آن نرخ را
کر یکی کردی در بیع پیش — دادمی من جمله ملک و مال و جان
دامنی زد کردی از غیر وام — سهل دادی زانکه او از آن بیا
در ندیدی حقه را شکافی
حقهٔ پر لعل و دادی بیاد — همچو زنگی در سیه روئی نژاد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
بخت با جامهٔ غلامانه رسید — چشم بد بخت بخر ظاهر ندید
بخت و دولت چو فروشد خوی
این سیاه اسرار نژ اسپید را — بت پرستانه بکیرای ژاژخا
خوی زشت کرد با او مکر و فن
خوش سرای پرستان این بود — خلش اطلس است او چو بین بود
هین لکم دین ولی دین الجهود
همچو مال ظالمان بیرون جمال — وازد رونش خوش مظلوم و وبال
واز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو ابر بی نم و پر مشرق — نی دران نفع زمین نی قوت بن
واز درون خاک سیاهی ثبات
آخرش رسوا و اول با فروغ — آن ندیدی نجم بخت خوش خلال
همچو غرهٔ مکر و کفار دروغ
بعد از آن بکرفت دست آن بلال — که بجان او کرده بد دیش قول
شد خلالی در دهانی راه یافت
آو بدش تا بنزد آن رسول — خرمغیثا فتاد او بر قفا
جانب شیرین زبانی میشتافت
چون بلال این را شنید از مصطفی — کرچه داند بختی کو دارسید
چون بدید آن خسته روی مصطفی
مصطفی این در کار خود کشید — کاروان کم شده زد بر رشد
کفت طبتم فادخلوها بابها
چون بهوش آمد ز شادی اشک ریز — من نهانم باز کفت آن اصطلاح
تا بدیری بخود و بهوش ماند
ماهئی پر مرده در بحر او فتاد — می بکوید باریا جز وصال
چون بود مستی که بر اکسیر زد — کرزند بر شب برآید از شبی
رعد و روشن کرد دانش چون صبح
خود نمودی زانکه آن آب زلال — چند بزدان با اثرها و سبب
آنخطا باقی که کفت آن دم نبی
تا چه کوید با نبات باد قل — صد سخن کوید نهان بحر دل
خود تو دانی کافتاب اندر حمل
چون دم و حرف از امر کردن — چند بزدان با اثرها و سبب
صنع حق با جمله اجزای جهان
لیک تاثیرش از او معلوم نیست — چون مقلد بود عقل اندر اصول
نی که تاثیر از قدر معلوم نیست
چون مقلد در فروعش انفصال — در عتاب آمد زمانی بعد از آن
کر بپرسد عقل چون باشد مرام
کو چنانکه تو ندانی والسلام — سید کونین سلطان جهان
کو بپرسد عقل چون باشد مرام

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و جواب دادن او

کفت ای صدیق آخر کفتمت — که مرا انباز کن در مکر و مت
تو چرا انها خریدی بهر خویش — باز کو احوال ای پاکیزه کیش
کفت ما دو بندکان کوی تو — کرد مش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زاینهار
که مرا از بندکیت آزاد نیست — بیتو بر من محنت و بیداد نیست
اینجهان را زنده کرده ز اصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب — که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما — هم او کشته بودم زار نفا
کفتم این ماخولیا بود و محال — هیچ کردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محال حال شد — جان من مستغرق اجلال شد

مکیس — مبالغه در خرید و فروش
غبن — زیان
ثراثر — بیهوده کوئی
بر — کندم
قرقر — آواز ابر
توفیر — افزونی
رشاد — راه یافتن
دقل — نخل پر بار را کویند
مرام — مقصد

چون ترا دیدم من ای روح البلاد — مهر این خورشید از چشم فتاد
کشتهٔ عالی همت از تو چشم من — خر بخاری نکرم اندر زمن
نور چشم خود بدیدم نور نور — حور چشم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جسم لطیف و سیم تن — یوسفستانی بدیدم در تو من
پس چه جستم در جستجو — جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا — هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم — مر خدا را پیش موسی کلیم
کز بجوم اشیشت شیرت همه — چارق و ادوزم و پیشت همه
قدح او را حق بمدحی بر کرفت — کر تو هم رحمت کنی بنوشنکفت
رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای فهمها و وهمها
آیها العشاق اقبال الجدید — از جهان کهنهٔ نو در رسید
زاین جهان کو چاره بیچارهٔ جوت — صد هزاران نادره عالم درست
البشرى یا قوم ازجلة الفرج — آفرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کاره هلال — در تقاضا کر ارخنا یا بلال
زیر لب میکفتی از بیم عدد — کوری او بر مناره رو بکو
ای مدد ر کوش هر غمکین رسید — خیز ای بیدرد اقبال کبیر
ای دریا حبس و دایر کند و شش — هین که تا کس نشود در بستی حبس
چون کنی خامش کنون ای یار من — کز هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو و رشک خو — کو بدان چندین دهل را بانکو
میزند بر روش بیجان که طرب — او نکوری کو بدان آسیب چیست
می شکیبد جود دستش می کشد — کور جرانی کز چه دردم کمی کشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم — خفته ام بکذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش قمر می جوی و بت — چشم بکشا کو مه نیکو بیت
زان بلاها بر عزیزان بیش بود — کان تجسس بار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر دهی — نیز کو را نو اشو اند کهی
خویش را یکدم بدین کو دان رسید — تا غیر بوازکوی کو دان رسید

ذکر بیان حکایت و قصهٔ هلال و شوق او با ایمان و صفت ضعف خواجهٔ او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر دوش — خوی بد را بیش کرده بد کفش
نی چو تو پیر و که مردم بشری — سوی سنکی میروی از کوهری
همچنان کان خواجه دام همان رسید — خواجه از ایام سالش پرسید
کفت عمرت چند سالست ای پسر — باز کوی و در مدز دو بر شمر
کفت هیجده هفده نی نی شانزده — ای برادر خوانده یا کم یا زده
کفت و اپس رو و اپس آخر سرت — باز میرو تا بکنر مادرت
آن یکی اسبی طلب کرد از امیر — کفت رو آن اسب اشهب را بکیر
کفت آنرا من نخواهم کفت چون — کفت او را پس رو است و بیرون
سخت پیر پیر مرد او سوی بن — کفت بعثش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس شهوت است — زانکه بی پیر پیر رود آن خود پیر
شهوت او را که دم آمد زبن — ای بدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از عفیف — سرکند آنشهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت — سرکند قوت نه شاخ ای نیکبخت
چونکه کردی دم او را آنطرف — کرد رو و اپس رود تا مکتنف
جذبهٔ احسان دام پیش رفت — نی پس و نه حرف و راکرد
کرم رو چون جسم موسی کلیم — تا بجز نیش چو پهنای کلیم
کفت هفتصد ساله راه آن حبیب — که بکرد او عزم در سیر آن حبیب
هست سیر جانش تا بعلیین بود — سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباق تا حبیب — خر بطان در پابکاه اندر حبیب
آنچنانکه کاروانی در رسید — در دهی آمد در برا باز دید

مکیس — قدح
غبن — هجا
ثراثر — کاره
بر — مذبر
قرقر — طری
توفیر — شکنجید
رشاد — تجسس
دقل — لاغ
مرام — کنیش

آن یکی گفت اندرین سرای سخت / چند بندی اینجا بیندازیم رخت
با نگه آن بیند از از برون / وانگهانی اندر او اندرون
هم برون افکن مرا پیرانه تن / در میا با آن که اینجا سر شوان
بر هلال استاد دل جان روشنی / سایر و بنده امیر مؤمنی
سایه کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بند نام
سایر ایشان و نفس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبود شرح بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی دین نهان / هر پیمبر را چنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهباز بر فنی
وان دگر میدید مرغ پر زنی / لیک موقوف بر همان مرغ نی
آنکه او بنظر نور الله بود / همرز مرغ هم دنی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا ببینی مو بنکتا بند کرد
آنکه گل بیند نقش در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تر مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد او بسط مرغ بینش او بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نور است پنهان آن مرغ / که بود پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی است در مقدار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه وام

در بیان حکایت تحیر شدن هلال و بیخبری خواجه از او بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و رفتن آن حضرت بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بلند رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بگشاد و بیخطر
خفته نه روز اندر آن رنجش / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه گر بودی شهنشاه کسان / عقل چون صد تا ملزم شد جاری
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بر هلال با شرف / رفت آن هر عیادت آن طرف
در پی خورشید ذی آمد روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ما همیگوییم که اصحابی نجوم / للسری اقتدیتم و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان پر جهید
بر کنار آن شهنشاه زمین / کان شهنشه بهر آن میر آمد ز دین
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پر زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فرا بردی مرا بر آسمان / تا که دیدم قطب و دور زمان
گفتش از بهر خطاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح جست / هین بفرما کاین تجشم بهر چیست
تا شوم من خاک پای آن کنی / که بباغ لطف قسمش مغز جو
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال اعز کو / همچو مهتاب اندر تواضع فرش کو

بلیسانه — مشبه کاری کردن
وحل — گل باشد
وام — قرض
خطر — نذر
اصحابی کالنجوم — یعنی اصحاب من مثل ستارگانند برای امر و نهی راهنمایند و بعضی طاغی تر شمایند اشارت بحدیث نبوی که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
تجشم — بشقت اندر خود

آن شهی در بندگی پنهان شده / همچو سوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و اخرجی است / زین بدان که گنج در ویرانه است
این چو قاف اندر مقام آن هلال / که هزاران بد فتش پایمال
گفت از بخش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
خفت او با شور و استسراست / سایر امت در منزل او آخر است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر او را اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / این همه بر خلق چون بتدبید
بوی پیغمبر ببرد آن بشر تنگ / همچنانکه بوی یوسف یافت یعقوب
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنت کند بعد از صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنت سوی دل بردن است
قهر کردد دشمن اما دوستی / دوستی کردد بسته کردنی
اندر آمد او ز خواب آن بوی او / گفت سر کیست این و او اینکه بود
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غمزه غمزان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رانو چه پنهان کو مرت / ای غریب غمزه چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شور جوان / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن نشئه کو کل خورد / آب سرد نهمدش خوشتر میبرد

در بیان حکایت انکه حضرت مصطفی علیه و علی آله الصلوة و السلم چون شنید که عیسی علیه السلم بر روی آب رفت فرمود لو زاد یقینه علیه السلم لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سر شر که رفت / کاینمی از غرفه در آب حیات
گفت احمد کر یقین افزون بدی / خود هوا بر مرکب او مامون شدی
همچو من که بر هوا اکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سلک کو پلید / گفت او از خواب خود را شیر دید
ز جهان شیری که گر تیر زند / بل ز بیش تیغ و پیکان بشکند
کو بر اشکر روزه همچو مار / چشمها بکشاده در باغ و بهار
چون بود آنچون کمان چون رهد / در میانشان بیچونی بسد
کشت بیچونی بخش اندر لامکان / کرد خوانش جمله شیر از چون کمان
او ز بیچونی دهد شان استخوان / در خباثت تن ز این سو بخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین بر این مصحف منه کف ای همام
گر پلیدم در تطهیم ایشان / این بخوانم پس چه خوانم در دهان
نور اگوئی کما ز بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / واز برون حوض غیر خاک نیست
کز بباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را و مبدم
وای بر مشتاق و بر اقتدا او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب او در مصدر کرم مصدر حرام / که پلید از این پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین کرد / پیش رویت روی آفتاب
پاسبان نشان شر الطیور / پاسبان نشان نور از نقاش
ای تو خورشید مستر از نقاش / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
جمله انجم شد هم نور تب / بی صفت از روی خفاش است و شب
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند / پاسیه رویا فرده مانده اند
چون نوشتی بعضوان قصه حال / داستان بدر را اندر مقال

سقمر — جماری
غرغران — بسرین و زانو را در فتن
ندید — مانند
پلید — ناپاک
نظیف — پاک
مستر — پنهان کرده شده
ابرقا — بالا رفتن

آن هلال از بهر دار و نداد اتحاد — از دو نی دو قند و از نقص و نفس
آن هلال از نقص در باطن بریست — وین ظلام نقص تدبیج آوریست
در سر کوید شب تدبیج را — ندنانی بر دهد تفریج را
ندنانی کو بدای عجول اخام — پایه پایه بر توان بر قرب بام
دیک را تدبیج و استاد انه جوش — کار نایدظلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکرد بی هیچ شک
تیر چراشش روز آنرا برکشید — کل یوم آلف عام ای مفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود — اندران کل اندلسا اندک فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است — زانکه تدبیج از منتهای شب است
زان سحر تا آن سحر سالی مراد — تا بآخر یافت این صورت قرار
نی چو نو ایجام کاکنون ناجنی — طفلی و خود را تو شیخی بی حنی
بر دو یک چون کند و فوق همه — کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان وجد — بر رشد ای اقرعلیهم فرع داد
اول ار شد رکیشه و هیچ — لیک آخر کشت بی مغز و بیچ
زانکه از کلکونه تو اصلی بی — زانکه از کلکونه تو اصلی بی

در بیان حکایت کنیز نود ساله که روی زشت خود را کلکونه می اندود

بود کنیزی نود ساله کلان — پر ز تشنج ز دود و کش زعفران
چون سر سفره رخ او توبتو — لیک در روی بود مانده غشوش
ریخت ندانها و چون شیر شد — قد کمانش همچو تیر شد
عشق شوی شهوت و حرص غنا — صید خواه و پاره پاره کشد دا
مرغ بهنگام وداع بیرهی — آتشی پرد بزن دیک تهی
عاشق میدان راب پای نه — عاشق نمرد لب سر نای نه
حرص در پیری جهد او را مباد — ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سک چون شد — ترک مردم کرد و سرکین کرد شد
این سکان نصف ساله در انکر — هر دمی دندان سکان نیز نر
پیر سک را ریخت چشم از پوستین — این سکان پیر اطلس پوشین
عشقشان و حرصشان در فرج و زند — دمبدم چون نسل سک بین بیشتر
زانچنین عمری که مایه دوزخست — مرصابان بخت را مسلخ است
چون بگویند ترکه عمر تو دراز — میشود بخوش دهانش از خنده باز
انچنین نفرین دعا پنداردا او — چشم نکشاید سری بر نارد او
گر بدی یکسر هوا زمعاد — او شکفتی کاین چنین عمر تو باد

در بیان حکایت دعا کردن درویش خواجه کیلانی را و رد کردن او

گفت بکروزی بخواجه کیلانی — نان پرستی نزکدا زنبیلانی
نان هستی یا بدهر انان ده مرا — تا بکویم مر ترا این یکدعا
چون ستد نان و نان بکف اعیان — خوش بخان و مان خود باش شاد
گفت اکر آنست خان کمیدام — خوش ترا آنجا رساند ای دزم
هر محدث را خسان بد لک کند — خوش بعالی بود نازک کند
زانکه قدر شمع آمد بتا — بر قد خواجه برد دزدی قبا

چونکه مجلس بچنین بیغاره است — از حدیث پست و نازل چاره است

در بیان وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

داستان هین این سخن را از کرد — سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن کشت و بدان زن دست شد — توبه نامش عجوز سال خورد
نی مراد دار امر و مال و مایه — نی پذیرای قبول پایه
نی دهد و نی پذیرد نی فروش — نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی کوش نی عقل و بصر — نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز — توبتو بش کنده مانند پیاز
نی همی برید و نی پای راه — نی بتیش آنچه را نی سوز آه
نی نقب نی ندامت عزم را — نی بدل عزم سلامت مر ورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست — سائلی آمد بسوی خانه
خشک نانی خواست یا نزنانه
خیز این نی دکان نانوات — گفت آخر پاره پیهم بیاب
گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت هشتی آورده ای که خدا — گفت بنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه — گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
مر مه او نخواست از نان و سبق — چرکی میکفت و میکردش فرق
آن کدا دروی ز دامن کرد شد — ماند در آن خانه بحث و خواست بد
گفت هی هی گفت تن زنان ای ندیم — تا در این ویرانه خود فارغ کنیم
چون در اینجا نیست جو به روستین — در چنین خانه بباید زیستن
چون نه بازی که کری تو شکار — دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس را مسند نشر — که بنشت چشمها روشن کند
هم نه طوطی که چو قند بهند — کوش سوی نطق شیرین بند هند
هم نه بلبل که عاشق وار زار — خوش نالی در چمن با لاله زار
هم نه هدهد که بیکها آکنی — نی چو کلک که وطن بالا کنی
در دمستان سوی هندستان آری — در بهاران سوی کرکستان شوی
دیده باز آری و مهر چت زند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زاین دکان با مکسان زهر را — تا دکان فضل الله اشتری
کاله که هیچ خلقش نکرید — از خلاف آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصد شان از خرید نقود
سوی او بیع آن یار نکو — کوش نیکو خلق و هم نیکو شخو
تجدد است اضمال او آیش شود — سوی دستان عجوزه باز رو

بر روی چسبانیدن عجوزه عشرهای فراز را جهت آرایش

بیغاره — طعنه و بهتان
مکرعه — مشک
مشرعه — محل و مغتسل آب
چرکی — سخن کی
تن زن — بیوفا و هرزه
مکیس — استفسا جهد کند

۱ باز میکردم سوی قصهٔ عجوز — تا نکه پایانی ندارد این روز
۲ بود در سایه اثر سوی عجوز — کرد بود ابعاد او را طلب — چون عروس خاست رفتن مستجوز — پیش رو آیینه بگرفت آن حریف
۳ موی ابرو پاک می‌کرد آن عجوز — تا بیارایند رخ و رخسار نوی — چند کلکونه بمالید از نظر — سفره رویش شد پوشیده تر
۴ عشرهای محصن از جا میپرید — می‌بچسباند بر رو آن پلید — تا که سفره روی او پنهان شود — تا نکن حلقهٔ خوبان شود
۵ عشرها بر روی هر جایی نهاد — چونکه بر می‌بست چادر نیز باد — باز او آن عشرها با آن حدید — می‌بچسباند بر اطراف ند
۶ باز چادر راست کردی از کمین — عشرها افتادی اندر بر زمین — چون بمی‌کرد فرو آن می‌فتاد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
۷ شد مصور در زمان ابلیس زود — گفت این قصه قدیمی بود — مزهٔ عمر این بیندیشید آن — نی چنین قصه این دیده ام
۸ نحم نادر در فتح کاشی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی — صد بلیسی نخیزد اندر خیر — ترک مزکو ایعجوز در دیر
۹ چند نندی عشر از ام الکتب — تا شوی رویت ملون همچو سیب — چند نندی حرف مردان خدا — تا فروشی دستانی مرجا
۱۰ رنگ بر بسته تو را کلکون نگرد — شاخ بر بسته فرع چون نگرد — عاقبت چون چادر مرگت رسد — از درختان عشرها اندر فتد
۱۱ چونکه آید خیر خیر آن خیل — گر شود زان پر فسون و فال فال — عالم خاموشی آید پیش رب — وای آنکه در درون آتش غضب
۱۲ صیقلی کن بر دو رو سینه را — دفتر خود ساز آن آیینه را — که نه سایهٔ یوسف صاحب قران — تا ندیدی جای عجوز از نوجوان
۱۳ میشود مبدل بخورشید تموز — آن مزاج بارد بر دا العجوز — میشود مبدل نشو مرتجی — شاخ ابخشکی نخل خرمی
۱۴ ای عجوز چند کوشی با قضا — نقد جوا کون رها کن با قضا — چون زخم را بشت دنیوی امید — خواهانه کلکونه و خواهی مدید

ذکر بیان حکایت عجوزی که طبیب را وی امید صحت نداشت گفت هر چه خواهی کن

آن یکی بخور شد نزد طبیب — گفت بنصر را نگهدار ای لبیب
۲۱ تا ز نبض آگهی شوی بحال دل — کرد دستت با دل متصل — چونکه دل غیبت خواهی دانستن — زان بجو که با دلستش اتصال
۲۲ باد پنهانست انجم ای امین — دو غبار و جنبش برگش ببین — گر بمیرانست آن دزان با از نما — جنبش برگ بگوید وصف حال
۲۳ مستی دل را نمیدانی که کو — وصف آن از برگ خار جو — چون زفان حق بیک وصف ذات — باز دانی از دسول و معجزات
۲۴ معجزاتی و کرامات بی خبق — بر زند بر دل ز پیر ان صفی — کاندرو نشان صد نبات نقد — کمترین آنکه شود مسایه مست
۲۵ پس جلیس الله گشت آن بیخبر — که بپهلوی عیسی بر درخت — معجزه کان بر جمادی کرد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر
۲۶ کز اثر بر جان زند بی واسطه — متصل گردد بپنهان رابطه — جرمادات آن اثرها عاریست — آن بی روح خوش متواریست
۲۷ تا از آن جامد اثر گردد ضمیر — جند انان بی هولای حیر — جند اخوان مسیحی کنی — جند بی باغ میوه مرتجی
۲۸ بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب حیرت — معجزه بحرات و ناصر مرغ خاک — مرغ خاکی رفت در بیم شد هلاک
۲۹ مرغ آبی در دریا ایمن از هلاک — ماهیان را مرگ بی دریاست خاک — عجز بخش جان هر نامحرمی — لیک قدر بخش جان همدمی

۳ تطفر — بکر زهر بین
۴ سفره — جامهٔ چرمین
۵ خدو — آب دهن
۶ قدید — خشک
۷ خنیس — لشکر
۸ دریس — عجوزهٔ زیاد پیر باشد
۹ عجوز
۱۰ عرجون — شاخ درخت خرما که کج است
۱۱ مذید — اما گرد شده مذید باشد
۱۲ متواری — پنهان شده

۱ چون نیابی این سعادت ضمیر — پس نظاهر مردم استدلالگیر — کاثرها بر مشاعر ظاهر است — وان اثرها از مؤثر مخبر است
۲ هست پنهان معنی هر دارو بی — همچو حرف صنعت هر جادوی — چون نظر در فکر و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی
۳ تو بی کان بدر در دفتر ضمیر — چون بفعل آید گواه و مظهر — چون باثار این همه پیدا شدست — چون نشد ظاهر باثار ایزد است
۴ این شبیهها و اثرها مغز و پوست — چون بجوی سر بسر آثار اوست — دوست گیری چیزها را از اثر — پس چرا از آثار بخشی بیخبر
۵ از خیالی دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب و شرق را — این سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندر این پایان مباد

باز گردیدن و رجوع بقصهٔ عجوز نمودن

باز گرد و قصهٔ دیگر بخوان — یا طبیب آگه بسیار دان
۶ بنظر او بگرفت و آگه شد ز حال — که امید صحت او بد محال — گفت هر چه دل بخواهد آن بکن — تا رود از جسمت آن رنج کهن
۷ هر چه خواهد خاطر تو ای لبیب — تا نگردد صبر و پرهیز ضرب زجر — صبر و پرهیز ای عزیز ضرر دان — هر چه خواهد دل دارش در زمان
۸ این چنین دیگر را گفت ای عمو — حفظ عالی اعملوا ما شئتم — گفت دو هین خیر باد جان عم — من تماشای لب جو میروم
۹ بر مراد دل همی رفت او شتاب — تا که صحت یابد فتح باب — بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست در موش و پاکی میزد
۱۰ از قضا ش دید چون تخیلی — کرد او را آرزوی سیلی — بر قفای صوفی آخیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست
۱۱ کاردو را گر زانم تا زند — نی طبیبم گفت کان علت شود — سیلیش اندر دم در مغز کرد — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
۱۲ تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بگویش نرم زیرا چون کاهلان — چون زدش یکسیلی آمد در نظر — گفت صوفی هی هی ایقوا دعاء
۱۳ خواست صوفی تا دو سه مشت زند — سبلت و ریشش یکایک بر کند — لیک او را خشه و بخورید — بر ضعیف و زار و زرد و عود دید
۱۴ باز اندیشید او ضعف و دنا — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا — رنج دق از وی بر آورد دنا — دید او را سخت بخورد و نزار
۱۵ خلق بخورد و دق و بیچاره اند — وز خداع دیو سیلی پاره اند — جمله در ایذای بیچارگان حریص — در قفای یکدگر چو یان نفیس
۱۶ ای زننده بیگناهان را قضا — در قفای خود نمی بینی چرا — ای هوا را طبع خود پنداشته — بر ضعیفان ضعف را بگماشته
۱۷ بر تو خندید آنکه گفت کان دو دست — اوست کادم را بکندم رهنمست — که بخور این دانه را ای مستعین — بهر دارو تا نگوئی ناخالصین
۱۸ اوش لغزانید زد او را قضا — آن قضا و اکشف عدو او لغزا — اوش لغزانید سخت اندر زلق — لیک پشت دست کش بر بوحق
۱۹ کو بود آدم اگر پرمار شد — کان ز پاکش بی اضرار شد — تو که ترپایی نداری ذره — از خلاص خود چرا می غره
۲۰ آن خلیلانه توکل کو تو را — وان کرامت چون کلیمی آنکجا — تا بر دیغت اسماعیل را — تا کنی شهره تعریل را
۲۱ گر سعیدی از مناره او فتید — بادش اندر جامه افتاد و دوید — چون نقیبی نیست آن با حسن — تو چرا بر باد دادی خویشتن
۲۲ زان مناره صد هزاران همچو ما — در فتادند و سرو تن بادداد — در نگر تو صد هزار اندر هزار — سرنگون افتاد کان زیر منار
۲۳ تو سر بازی نمیدانی یقین — منگر با ما کو میرو بر زمین — پر مساز از کاغذ و از کهربا — کاندر این سودا بسی رفتست سر
۲۴ گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم — لیک هم بر عاقبت اندر خشم — او ز صفع بر کسی ماند بکام — کو نگردد دانه گیرد بند دام
۲۵ جبذا دو چشم پایان بین باد — که نگهدارند دین را از فساد — آنکه پایان دید احمد بود کو — دید دوزخ را هم اینجا تو بتو

۱۲ اعملوا — اشارت بآیت ماضیه در سورهٔ حم سجده که میفرماید الذین یلحدون فی آیاتنا لا یخفون علینا افمن یلقی فی النار خیر ام من یأتی آمنا یوم القیمة اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی بدکیشان ملحد که انحراف میورزند از آیات ما کسی که افتاده میشود در آتش دوزخ بهتر است یا کسی که در روز قیامت ایمن میخرامد که خدا بینا است بکارهای شما
۱۳ صفع — سیلی زدن
۱۴ لا تلقوا — اشارت بآیت شریفه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی نیفکنید خود را بدست خود در هلاک
۱۵ تن مزن — خاموش باش
۱۶ طرق — آواز
۱۷ قواد — آنکه زن بیندازد یا آنکارد

دیده عرش و کرسی و جان را — بر دو بیداو پرده غفلت را
گر همی خواهی سلامت از خرد — چشم زاول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست — هستیها را بنگری محجوب تر است
این بهین باری که هر کس عقل هست — بر وجود و جستجوی ذات است

در کدائی طالب جود که نیست — بر دکانها طالب دکه که نیست
در مزارع طالب خلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست
هستیها را سوی پیرافکنده اند — نیستیها را طالبند و بنده اند

زانکه کار و فخر صنع خدا — نیست غیر نیستی در اجلا
پیش از این در مرثیه بگفتم از این — این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعت که کرد — در صناعت جایگاه نیست
جست تا موضعی ناساخته — گشته ویران سقفها انداخته

جست تا کوره کش آن نیست — وانه دو کرخانه کش بان نیست
وقت صید اند و عدم بیرون شدن — واز عدم آنکه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست نا پیوسته نیست — با انیس خویشتن استیحشت
چون انیس طبع تو آن نیستی است — از فنا و نیست این بیم چیست

گر انیس لانه ای جان بسر — در کمین لاجرائی منتظر
زانچه داری جمله را بر کند — شد دل در بحر لا افکند

پس گریزت چیست زاین بحر مرا — کو بشد صد هزاران صید را
زانچه نام برک کردی بنی تو برک — جاودان آن که نمودت مرگ برک

هر دو چشم بست صنع صنعتش — تا که جانرا در چه آمد عنفش
در خیال او زمکر کردگار — جمله صحرا فوق چه زهر اژدها

لاجرم چه دانها ساخته — تا کمرها او را بجا ماند اخته

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و کرتسین غلام

آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز — همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است — نکته شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن مسلم — در غنیمت افتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و صف قصه تو تو — در کلام آن بزرگ دین مجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نصار — شد به پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد اشک میراند ز دیده — گفت شاه او را که ای فرزند دون
از چه گریی و دلت شد ناگوار — فوق افلاکی قرین شهریار

تو بر این تخت و وزیر از رو بپا — پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار — کم مرا ماند دو آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان — بیشتر دو دست محوار سلان
پس بدو مرا دم را دو جواب — جد کردی کاین چه خشم است و عتاب

می نیابی هیچ نفرین دیگر — زاین چنین نفرین مهلک مهلک
سخت بی رحمی و کس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی

من نگفتم هر دو چیز از کشتنی — در دل افتادی مرا بیم و غنی
تا چه روی خوب مجنون بیخبر — کو مثل کشتند در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
ما دم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

یا بدو کو نام را بیند چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان کین
نفر آن محمود تنها بی تعب — طبع از و دائم همی رساند ادب

گر بدانی حرم این محمود را — خوش بگوئی عاقبت محمود باد
نفر آن محمود تنها نیم لب — گر شنود زاین مادر طبع مدت

چون شکار نفر کردی تو یقین — همچو کودک اشکباری بوم دین
گرچه اندر پرورش این مادر است — لیک از صد دشمنت شمر است

تن چو شد بیمار دارو جو کرد — و بقوی شد مر مرا طاعو کرد
چون دلم از تن برخیف را — نه شتاب را شاید و نه صنیف را

یار بد نیکو است بهر صبر را — نه کشاید صبر کردن صد در را
صبر به باشد عقوبت دارش — صبر گل با خار از و دارش

صبر شیر اندر میان فرث خون — کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کرد شان خاص حق و صاحب قران

هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او از ابکسب و صبر جست
هر کرا دیدی برهنه بینوا — هست بی صبری او آن کو ادا

هر که مستوجر بود پر غصه جان — کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بوفا — از فراق او نخوردی این فنا

خوی با حق ساختی چون انگبین — بالبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — کاشقی ماند براه از کاروان

چون ز نو صبری قرین غیر شد — در فراقش رغم و بی خیر شد
صحبت چون فرث زنده دهی — پیش خائن چون امانت مینهی

خوی با او کز کا ما تنهای تو — ایمن آید از انور و از عتو
خوی با او کز کخن را آورید — خوبهای انبیا را پرورید

تره بدهی رمه باز ده هد — پرورنده هر صفت خود رب بود
تره پیش گرگ امانت میدهد — گرگ و یوسف را مفرما همچو

گرگ اگر با تو نماید دوستی — همین مگر باور که ناید ز او بدی
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت ریزد از جاهل

او دو آلت دارد و خشی بود — فعل هر دو یکمان پیدا شود
مرد کرا از زنان پنهان کند — تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مرد از یکی پنهان کند — تا که خود را مادر ایشان کند
کفتیزان زنان کین مکتوم او — شله سازیم در خور طوم او

تا که بینا یان ما از رو دلال — در نیفتند از فن او در وحال
حاصل آن کز هر ذکر نابد تری — همین بجا هل ترس اگر دانشی

دوستی جاهل شیرین سخن — گر شوی کان هست چون زهر کهن
جان ما در چشم روشن کو بدت — جز غم و حسرت از او نفزودت

مرد را گوید آن ما مادر جهان — که ز مکتب چه ام بس شد زنان
از زن دیگر اگر آمد دفت — بر دی این جور و جفا کرد کرد

زجر از تو کرد یک این بچه ام — این فشار آن زن بکفتی نیز هم
همین بچه زاین مادر و بیا او — سیلی با بابه از حلوای او

هست مادر نفس و با اعمار را — اولش تنگی و آخر بس کشاد
ای دهند معقلها فرا دبر — تا نخواهی تو نخواهی هیچکس

هم طلب از تست و هم آن نیکوئی — ما کیم اول تو و آخر توئی
هم تو گوی و هم تو بشنوهم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش

زاین حوالت رغبت افزاید سجود — کاهلی و بیخبر مغرب و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان

هیچ آب نیل دان این خبر را — آب مومن را و خون مر کبر را
بال باز انرا سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد

باز کردا کنون تو در شرح عدم — کو چو باز هر است و بند از پس تم
همچو هندو بچه همان انجو اخبار — رفت محمود عدم ترسان ز باش

از وجودی ترس کاکنون در وجود — آنچنان لاشیی و تو لاشیی
لاشیئی کاشتی عاشق شدهاست — هیچ نومر هیچ نی را ره زده است

فی معنی قوله علیه السلام لیس للماضین همّ الموت و انما لهم حسرة الفوت

چون روز رفت اینجا لات زمان — راست فرمود آن سپهدار البشر
که هر آنکو کرد از دنیا گذر — نیست درد و رنج و غیر موت

لیس للماضین همّ الموت گفت — کشتنا مقتول او بر او عیان
نیست درد و رنج و غیر موت — بلکه هستش درد و رنج از فوت

قبله کردم من همه عمر از هوی — زانکه هم با خرت تو شد جنب
کجرا قبله نکردم مر ترا — مخزن هر دولت و هر برا را

آنچنان لائی که کرد در اجل — حسرت آمد کان از موت نیست
زانکه کاندر نفسها کردیم بیت — ...

ما ندیدیم آنکه این نقش کف — کف ندید اجسد و یابد علف
چونکه بحر آنکه کفها زاینه — رو بکوهستان و کفها را بکار
پس بکو کو جنبش و جولانشان — بحر آنکه هست و بحر آنکه نیست
تا بکو پیدا شد بلبی با بحار — کف ز دریا آمد نه دریا ز کف
نقش چون کف کی بجنبد بی موج — خاک بی باد کی آید باوج
چون غبار نقش بی ذات اند — کف چو بی نام ایجاد اند
همچنین کز تو نظر آید بکار — یافت نحوی و شجری نور و نار
نحو تو و نحو و شجر نمها نقوش — نحو تو مخمور را نبود کباب
در کنار این جمله نرد اندر بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر رو کز همی بیند نظر — یک نظر رو کز همی بیند نظر
در عیان این رو و فرق بیشمار — سر مه جو و اقتدا آغاز یا الله
چون شنیدی شرح بحر نیستی — گوش تا دانم بدین بحر نیستی
چونکه اصل کار کاه این نیستی — گوهلا و بی نشانست و نیستی
جمله استادان بی اخفا کلام — نیستی جویند جای آنکه نام
لاجرم استاد از تعمد — کار کاهش نیستی و لا نود
هر کجا این نیستی افزون تر است — کار حق و کار کاهش آن تر است
نیستی چون هست بالا بی طبق — از همه بر زند کز بیان حق
خاصه در دیشی که شد بی خانمان — کار ضرغم دارد و نی شوان
سائل آن باشد که جسم او گداخت — قانع آن باشد که ما لخویش باخت
کس نبیند کنون شکایت مبر — گوش سوی نیست اصلی هو
این مدد گفتیم با بی ذکر کنید — فکر اگر جامد بود ذکر کند
ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افروز ساز
اصل خود جنبد به آید با خود — کار کن موقوف آنجا هست شد
زانکه ترک کار چون بازی بود — ترک کردن خورد جا بازی بود
فی تموز بندیش بی ریا بغلام — امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه تا کهان پرد عش — چونکه دید صبح شمع آمد بکش
چشمها چون شد کنار سوراخ — مغزها می بیند او در بیش بیش
بیند اندر تصرف کل بحر را

باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جو

خرم نسیم اندر گردنم — کفت صوفی در تصاص ای ذوالمنن
سر نشاید با دادن ای عنی — کفت اگر مشتی زنم بر حشم تن
او بیک مشتم بریزد چون رصاص — بر من آسان کرد سیلی خورده — دید صوفی خصم خود را خفته زار
شاه فرماید مرا زجر و قصاص — جبه ویرانست و بشکسته و تار — او بهانه می کند که دور شد
بهر این مرده در بیع آید در بیع — کفتا کم افتد اندر زیر تیغ — چون نمیانست کفت خصم زود — عزمش آمد کش سوی قاضی برد
کفت از روی حقت ای بی خلل — زان سوی حقت ای ایم میل — خاصل ای افکر دیو و حیله — شامنت ای فید دیو و قیله
هست او مفراش احقاد و جدال — قاطع جنگ و خصم و قیل و قال — دیو دیشه کند افسون او — فتنها سازد کند قانون او
چون ترا زد دید خصم پر طمع — سرکشی بگذار و کرد و تیغ — ور ترا و نیست کز قوت دهش — از قسم راضی نگردد ابلهش
کی شود راضی ز تو طبع قبیش — از پی دانش و ابلهش — هست قاضی بحث و دفع تنی — ضلزه از بحر عدل و بحر
قطره کرچه خرد و کونه بابو — لطف آب بحر از او پیدا بود — از غبار ار پاک داری کله — تو ز یک قطره ببینی دجله
جزوها بر حال کلها شاهدند — چون شعوب عقل خورشید آمدند — آن قسم بر جسم آخر و اندر حق — آنچه فرموده است کلا و نعم
مور بر دانه چو الوان بدید — کز از آن یکدانه خرمن دان بدید — بر سر حرف آنکه صوفی لب بست — در مکافات جزا مشغول است
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی — از تقاضای مکافی غافلی — باز اموشت شده است آنکه کرده — که فرو آویخت عقلت پرده

جرم کردی و شک بردی بر صفت — کز مضیقها شوی اندر تفت
لیک محبوسی برای آن حقوق — اندک اندک عذر میخواه و عتوق
آب خود روشن کن اکنون باش — بیکارت نکرد محتسب

ذکر بازرفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش — دست زد چون مدعی بر دامنش — اندر آورد بر قاضی کشان — کاین خراد بار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا — آنچنانکه رای تو بیند سزا — کانکه از زخم تو میرد در دمنا — بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مر خوش — فارغ از دوزخ رود تا خلد خوش — بر جدل نفریر قاضی هر که مرد — نیست قاضی ضمان کو نیست خرد
تا شه حق است سایه عدل حق — آینه حق است باشد مستحق — کو ادب از بهر مظلومی کند — نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق دهد روز اجل است — کر خطائی شد دیت بر عاقلان — فاقله او کیست انی هست حق — سوی بیت المال بر کرد از وفق
انکه بر حق زند او آمن است — وانکه بهر خود زند او ضامن است — کر بزد والد پسر را و بمرد — آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد — خدمت او واجب آمد بر ولد — چون معلم زد صبی را شد تلف — بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نائب افتاد و امین — هر امینی هست حکمش همچنین — نیست واجب خدمت استاد او — پس بر خراستانبودش کار جو
ور پدر زد او بر آن خود زد است — لاجرم از خونبها دارد نجات — پس خود بر اسر بر باز و الفقار — بخودی شو فانی و درویش وار
چون بتدبیر خود هر آنچه تو کنی — مار نیست اژدر نیست ایمنی — آن همان بر حق بود بر امین — هست نقصانش بنفه اندر یمین
مرد کانی راست بازار و دکن — مشتری دکان نفر است ای پدر — در دکان کفش کر چه نیست خوب — قالب کفش است اکر بینی تو چوب
پیش زید از خراد کش بود — بهر کر باشد اکر آهن بود — مشتری ما دکان وحدتست — غیر واحد هر چه بینی آن بتست
غیر واحد هر چه بینی اندر این — بیکانی جمله دانی از یقین — بت ستون بهر دام عامه را — همچنان دان کالفرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زد — لیک آن فتنه بداز سوره نبود — جمله کفار آن زمان ساجد شدند — هم سری بود آنکه سر بردند
بعد از این حرفی است بیجا هیچ و پوچ — با سلیمان باشد دیو از امشو — همین حدیث صوفی و قاضی بیار — وان ستمکار ضعیف زار زار

همدر تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

کوزنده کو محل انتقام — کفت قاضی ثبتنا العرش ای پدر — تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
آن کروهی کز فقیری بی برند — کاین خیالی کشته است اندر سقر — شرع بر اصحاب کو رستند کجا
مدتی جستند مردکان فانی اند — مرده از یکروست فانی در کزند — صوفیان از صدمت فانی شدند
هر یکی را خونبهای بی شمار — کر به کشتن این قوم را حق دار ما — ریخت هر خونبها انبار ما

عقوق — آزردن پدر و مادر
دیره — تازیانه
جبار — بسیار شکننده
دمار — هلاک و نابود کردن
تعزیر — ادب کردن
آجل — آینده
غرانیق — جمع غرنوق و آن نام بت است و بعضی از روایات وارد است حضرت رسول صلعم والنجم را در مسجد الحرام میخواندند بر سر مراثیه تا تامل میفرمودند تا مستعین فرا کریمین الات و

سپهر چیز اندر بلا در سر او / کشته کشته زنده کشته جان او
کشته از دوستان زاد کر / می بزاد که بزن زخم خود کر
والله از عشق چو دجان زاست / کشته بر مثل دوم حاشق راست
گفت قاضی من قضا دارم حکیم / حاکم اصحاب کهف ستان کریم
این چو بود کز نه دو کور راست / کورها دو دو دهانش آمده است
بس بدیدی مرده اند کور تو / کور را دو دو بدین ای کور تو
گر ز کوری بر تو خشمی اوفتاد / عاقلان از کوری خواهند داد
گرد خشم و کینه مرده مکرد / همین مکن با نقش کرما به نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و دیاچه اش / زود قصابانه جلد از تن کشید
نفخ در روی باقی آمد تا مآب / نفخ حق بود چو نفخه آفتاب
فرق بسیار است بین النفختین / از همه زین است و باقی خلقتین
این حیات از وی بدو شد نیز / وز حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کان آید بشرح / همین را از نفخه بالای سرح
نیست شرح خود نشاند مجتهد / نقش هیزم را کبی بر خر نهد
مر نشان افعه پشت خر سزد / پشت تا بوتیش او لیش سزد
ظلم چو دو وضع غیر موضع غیر / همین مکن در غیر موضع صاحب
گفت صوفی پس روا داری که او / سلیم زد بر قاضی و بی نو
کی روا باشد که هر خر سی فلک / صوفیا تر اصفع اندازد بلاک
گفت صوفی را چه باک از صفع خر / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
همین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دادم زان جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زان بخواست در دو بیش نیم / سه درم میاید شش تره و ترنج
قاضی و صوفی بهم در قبل و قال / لیک آن بخورد زاو سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / کقصاص سیلیم اندر آن شد آن

سیلی زدن زنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیاور ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و خصم
گفت صوفی طیره شو کفت ای شیخ / حکم تو عدلست لا شک نیست غیر
آنچه بپسندد بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی
مر ز خیبر ثیر انخواندی آن خبر / این بکی مکنت چنین بد در قضا
آنچه خواندی کن عمل جان پدر / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را دم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را بر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای جهول باد / که نزاد گرگ را او شیر داد

جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آمد با رضا / هر چه او هر قضا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زن / گر چه رویم شد ترش کالخمر
بر دلم باغست و چشم ابر و تر / ابر گرید باغ خندد در شادی
سال قحط از آفتاب خیر خند / باغها در مرگ شد جان کنند
زار خی و انکو کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده ای خرخند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روئی ما دریابد / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پر جهنم خوش تر آمد از جنان
خنده ها در گریه پنهان و کتیم / گنج در ویرانها جوای کلیم
ذوق در غمهاست بی کم کرده اند / آب حیوان از ظلمت برده اند
باز کونه نعل از ده تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود در چشم یار
امر هم شوری بخوان از اندر صحیف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راهرا پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار اله است
چونکه دریا را ز سوی خامش / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در غما زجمه بنگر خویش بهش / جمله جمعند و یک اند پیش و خوش
رخنها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جو مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت از تو یار از نجوم
چشم بر ستاره کان نه رهبر بجوی / نظر تو بیش نظر باشد مگوی
کرد حرف صدق گوئی ایفاک / گفت تیره در عقب کرد در دوان
این نخواندی کالکلام ما مشتهم / فی تجوز جره جز الکلام
همین شو شارع در آخر وشد / چون سخن بی شک سخن را می کشد
نیست در ضبط چو بگشاری دهن / از پی صافی شو تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه شاست بگشاید روا
زانکه ما ینطق رسول با الهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطق بی بها / تا نگردی همچو من تیره مقا

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست نیز / این چرا نفع است و آن دیگر ستیز
چون وجود آن از یکی دانست آمد / این چرا مشیاد و آن مست آمد
چون ز یکدیگر بیاست این هوا و آب / این چرا زهر است و آن نوش و گلاب
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق و صبح کاذب از کجاست
چون ز یک گرمه است ظل و کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار القهر سلطان است / نقدها چون ضرب چوب تاز و ست
چون خدا فرمود ده راه من / این خفیر از چیست و آن زین امر من
نیک و بد بطنند آن جبر و سفه / چون بتیر شد کالولد سر آبه
معتدی که دید با چندین هزار / صد هزار از جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یکمثالی در بیان این شنو
تا ز بیش و حال این را نیک دان / ور نبینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برکها لرزان شده
خنده او گریها انگیخته / آب رویش آب رو ها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زند / بر سر دریای بیچون میتند
ضد ضد زاید و ضدی کی شود / ضد ندش زیبد ندان و عمل
زان پوشیدند ضدها خلل
ضد ضد را بود ضدی کی شود / بلکه زاو بگریزد و بیرون جهد
نه چو مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمد ندانی نفس / این چه اولیتر از آید بنا لفی
بر شمار برگ بستان صد زند / چون کمی در بحر بی بند است و ضد
چگونه بین تو بر دو ما شجر / چون چگونه کجا اند ذات بحر
کثرت اعیان ز وحدت است / این چگونه در چون زبان گشت
پس در آن بحری که در هر قطره زان / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مقیس چند و چون / عقل کل اینجاست الا یعلمون
عقل گوید هر چه کاکای جماد / بوی بردی هیچ از آن بر سعد
جسم گوید من نیم سایه توام / بوی از سایه که جوید جان عام
عقل گوید کاین نه آن چیز سرست / که مرا کستاخ تر از نامه است
شیر بنو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد شهپر بنهد

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا با او نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
کر تو کوئی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تعلیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار / در خرابیها نهاد آن شهریار
بدکانی نعل معکوس دیست / کرچه هر جزوش باسوی دیست
بل حقیقت در حقیقت غرق شد / زان سبب هفتاد دل صد فرقه شد
با تو ملها نشنه خواهم گفت رسان / صوفیا خوش بهر یک کاکوی زن
مر ترا هر زخم کاید زاسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون نفاد یک صغار اهم بین / کردان با کردن آمد ای امین
کان نه آن شاه است کیسی از زند / کهنه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی دارشوت بهمنها
کردنت نایز طوق زرین جهان / چست دزدد روز حق سیلی زنان
آن نفاها کانبیا بر داشتند / زان بلاسرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در دعوت تا / تا بخانه اوبیاید مر ترا
ورنه خلعت را بر او باز بر / کر نیابیدم بخانه هیچکس
کفت آن نوحه چه بودی کاسمان / ای بروی رحمت کشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی زنالوینها ز نیش
شب نفرستی بکرد چراغ زندان / دی نبودی باغ عیش ایزدند
جام محمد را نبودی جام تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم کشتی ز جود و رافتش / کر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر بهلکان / تیز کر بودی روان انر و جان
جاودان بودی حضور و نوش و نوش / دائما در جان بدی هم شور و جوش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

تو بنشنیدی که آن پر قند / کفت قاضی بر تو ای صوفی
خالی از فطنت چو کاف کوفتی / خلق را دزدند ای آن طایفه
غدر خیاطان همی کفتی بشب / میمود افسانهای سالفه
قصه پاره دبائی در برین / می حکایت کرد او با آن زنان
در سمر میخواند دزدی نامه / کرد او جمع آمد هنکامه
مستمع چون یافت جان را ذوق / جمله اجزای حکایت کشته بود

در بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

جذب سمعت ار کسی را خوش آمد / کرمی و جد معلم از صبی آمد
چنکی کو در نواز دبیت و چار / چون نیابد کوش کرد دچنک وار
نی حرارت یادش آید نی غزل / نی دهانکشتن بجنبد در عمل
کر نبودی کوشهای غیب کیر / وحی ناوردی زکردون زمهریر
ور نبودی دیده های صنع بین / نی فلک کشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک ان لم تدرکه کار / از برای چشم تیز است و نظار
جامه را از عشق همخوابه و صنو / کی بود پروای صنع و عشق و بو
آب تمامی نریزی در تغار / تا سکی چندی نباشد طعمه خوار

روستک کهف خداوندیش باش
تا رهاند زاین تغارت اصطفاش

شنیدن ترک حکایت دزدی دزد را و کز و گریختن

چونکه دزدیهای بی حد آنه کفت / که کنند آن دزد یاران اندر نهفت
اندر آن همکامه ترکی از خطا / سخت تیز کشت از کشف غطا
شب چو دزد و رستخیز آن راهها / کشف میکرد از پی آمل نهی
هر کجا آبی تو در جنکی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمانرا محشر مذکوران / وان کلوی راز کو را صور دان
کز خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را بکوی انداخته است
بر که غدر دزد یا نرا ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

دعوی کردن ترک که در رزی از مزد و کز و نشستن

کفت ای قصاص دو شهر شما / کیست چابک زد این فن دغا
کفت خیاطی است نامش پور شیش / اندر این دزدی و جستی خلق کش
کفت فرمانش که با صد اضطرار / او نیارد بر از من ریشه تار
پس بکفتندش که از تو جیست / مات او کشتند در دعوی بدست
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی با وه تو در تزویر باش
کر نمیکشتا و تو در تزویر باش / کر نمیکشتا و تو بیت آنجا کرو
مطمعانش کر نمیکشتند زود / او کرو بیت و دهن را بر کشود
کفت نهمن ابتر کب تازی تمن / بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسبی از شما / واستانم بهر دهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / یا خیال دزد میکرد او حراب
یا مدد دان اطلسی زد در بغل / شب بیاز او رود کان آن دغل
پس سلامش کرد کرم آن اوستاد / جست آنجا لب بر جیبش کشاد
کر ببرنیدش ز حد تر لب بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس اصطنبلی
که ببر این را قبای روز جنک / زیر دامن واسع و بالا مرنج
تنک بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نکیرد پای را
کفت صد خدمت کنم ای زود داد / دست برد و چشم و بر سینه نهاد
پس بینی و بیدار و روی کار / بعد از آن بکشاد لب یاد دفتار
از حکایتهای میراز دد بسر / واز کرمها و عطای آن نفر
واز بخلان و ز تحیر آن زنان / واز برای خنده داد او و من
همچو آن ترک که مر اضی بزن / میبرید و دل بر افسانه و فسون

مضاحک کفتن استاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله بر روی کز در زی در خفای او

یک مضاحک کفت آن خواجه او / ترک مست از خنده شد و فتاد

---

١ تجهیل — بنادانی انکندن
٢ قل ما شئت — یعنی بکو هر چه میخواهی
٣ کردن — استخوان را نرم کردن
٤ خرخشه — بجای یوغ مجادله کردن و خصومت و بمعنی خلجان هم آمده
٥ غدر — مکر
٦ سالفه — کذشته
٧ سمر — افسانه

٤ کشف غطا — سیور انداختن پرده
٥ نهی — دانش
١١ قصاص — قصه کوی
١٢ پوشش — در کتب شش پوشش آمده یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج و دائما چون مرد باد پیچالی بیکند چنانکه مرده ملیم بهشتیان میکویند و آن خیاطان بهشتی کو باد بیما بوده شش انبار نهاده‌اند
١٥ حراب — نزاع و جدال باشد
١٦ ترخیب — مرخنا کفتن

چون نکنجد بدن کزف از دات — چشم تنگش کشد بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او ویران — غیر چشم حق جمله آن نهان
خود همی دید آن ولی اسرار خوش — لیک چون از تدبیر غمار او
ترک را از لذت افسانه اش — رفت از داد دعوی پیشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمستی ات در لاغ ای
لا به کرد ترک کو بهر خدا — لاغ می کو کان مراشد معتدی
گفت لاغ خنده انکر آن دغا — کز فتاد از خنده آن ترک از فنا
پاره اطلس بیک دیفند — ترک غافل خوش مضاحک میزد
همچنین بار سیم ترک خطا — گفت لاغی کوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مین تر از دو بار — کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی در قهقهه
پس نیم بار از بادند دیدش — کز خدا اش یافت میداد فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ از استاد میکرد التفات
رحم آمد بر وی آن استاد — کرد دریافی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون بر این — بچه کاین چه خسارات بخیز
نوبه افشان گشت بر استاد او — که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه کشته و محو از وجود — چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده مین از تو هیچ افسانه نیست — بر لب کو خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک — چند جوئی لاغ و دستان ظلک
تا بکی نوشی تو عشق زانجهان — که نه عقلت ماند بر قانون بدن
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آبروی صد هزاران چون تو برد
میدرد می دوزد این دزدی جام — جامه صد سالک و طفل انام
بر طفلان نشسته بیشتر هر که — تا بعد نحس و لاغی کند
لاغ او کو باغها را داد داد — چون وی آمد دادها بر باد داد

گفتن دزدی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت دزدی ترک را از این دزد کند — وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمز اگر دانستی — آن تصدیق که به تر دانستی
ترک از خنده کن بیا ای ترک — زانکه عمر رفت و خواهی گشت
چونکه بنهاد آن قبا دزدی بدو — آنت ابر بادداد آن ترک
مخلصش بشنو تو ای آن ترک کو — عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مراح
اطلس عمر و مضاحک شهوت — رو نشست مقراض مغد غفلت
اسلیمانت شیطان در کمین — با خدا افسانه را بگذار و بین
اطلس عمرت بمقراض شهور — بر دیاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاخر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن — واز وبال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز غماموشی او — واز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در نقص نیست — چون که بهرام و زحل را نقص نیست
پلوار زهره طرب در نقص نیست — ترسخود و نقص و سعد او ماه نیست
تو مبین قلاب این اختران — عشق خود بر قلب تو بین ای فلان

لاغ — شوخی
اچه — نیز که بر اد در بزرگ
معتدی — سوختن پرند
مولهه — حیرت زده
مولغ — حریص
خشاعیر — هر دو بمعنی مهر است

مثل در تشکین فقیر از بحور و زکار و حکایت

پای او میسوخت از تعجیل و راه — آن یکی میشد بره سوی دکان
پیش هر ابسته دید او از زنان — هیزم چه بسیاوند این دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای پسر — بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مهربان — تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه میفتید از محاذات — هیچ بسیاری ما منکر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط — کز فلک میکرد دایجا تا کوار
تو مبین تخییر روزی و معاش — فاعل و مفعول و سوای زمن
تو مبین این را و فات روزگار — مرده اوئی تا پر وای او
رحمتی دان امتحان الخ را — تو مبین این مخلوق و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او — وابن براهیم از شرف بگریخت راند
نقشی دان ملک مرد و بلخ را — آن براهیم از تالف بگریخت ماند
این نسوز و دان بسوز ای عجب — نقل معکوس ستی رواه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرات آنمستعان — که کند سوای ما را بیزبان
آنکه آتش را کند در دو شجر — هم تواند کرد این را بی مگر
آنکه گل آید برون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زاو هر سر و آزادی کند — قادر است اگر عقده را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم — کر بدارد با قیش او را بیم غم
آنکه نور را جان و هدایت شود — کر نمیارد زیانش کی شود
خوبچه باشد کر بخشد آن جواد — بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین — مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کی کند — آینهٔ دل را چو جام جم کند

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر و نهی — ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دهی
ور نبودی نفس و شیطان و هوا — چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
گر نبودی نعم و جا لیش و دعا — گر بچه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منتهل — رستم و حمزه و محمد یک بدی
کی بگفتی ای شجاع و ای کریم — صابر و صادق و منفق و
چون بدی بی رهزن دیو لعین — بهر زد کار طبع شود آب
علم و حکمت باطل و مندرس شد — علم و حکمت بهر داه بی رهی
چون همه ره باشد آنگه کشف حق — چون بود چون فرازد بعد دار
هر دو عالم را بدو دادی خراب — من همی دانم که تو پاکی ز عام
وابن سؤالت از بهر عوام — صعب شود چون فرازد بعد دار
سهل از بعد حق و غفلت — رنج و درد و جوع و نصر از بی دار
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد — دولت آن دان که جان آگه برد

مستهل — خارشده
تخییر — زیان کاری
ابراهیم — اول مقصود خلیل الرحمن و ثانی ابراهیم ادهم
مستعان — انکه امانت کند
ورد — گل
شجر — درخت
مرد — تلخ

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را بتیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا — تا بکی داری در این خواری مرا
گفت شو من نفقه بیچاره می‌کنم — گرچه عورم دست و پا می‌زنم
نفقه و کسوات واجب ایضم — از متاعی در دو هشت و نه کم
آستین بر هم زن بمو زنف — بر در دشت پر و سنج بدیر
گفت کز سختی نیم را میخورد — گر کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یکسوالت میکنم — مرد در رویش همین آمد فهم
این در دست و غلیظ و نازنان — لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین در دشت و زشتی با خود بلاد — این ز امکرده تو با خود فراق
همچنین این جاجه تشنیع زن — از بلا و فقر و رنج ممتحن
بیشک این ترک هوا تلخی دهد — لیک از تلخی بعد خوی بهشت
گرچه او دوصوب سخت و خشن — لیک این بهتر ز بعد امتحن
رنج کی ماند همی کاز و المنز — کو بدت چون تو ایر بخود من
ور نگوید کشته آن فهمه نفت — لیک آن دوق و پرسش کرد دست
آن ملحاز که طبیبان دلند — سوی بخود از پرسش مایلند
وبعد از تنگ و از نامی کنند — چاره‌ساز آنند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر — نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوا در داشتن — هم فسانه عشق باز از لحن
بس بجوشید در این عهد بند — ترک جوشی هم نکردی ای پند
دیده عمری تو داد و دوای — وانکه از نادیدگان ناسوی
هر که شاگرد پیش کرد استاد شد — تو سپد تو نفته ای کول لذ
خود نبود از والدین اعبا — هم نبود تعبر از لیل و نها

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو بزرگتر است

عارفی پرسید از آن پیر کشیش — که تو با خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زاده شدم — بس به پیری جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال خوش — خوی نیست تو نکردی دیده است
او پس از نوزاد و از تو بگذرد — تو چنان خشکی ز سودای زید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای — یکقدم از پیش تو ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی — خود نکردی زاو مخلص روغنی
هم خری خر الطینه دری — گرچه عمری در تنور آوردی
چون حشیشی با بکل در هشته — گرچه از باد هوا سر گشته
همچو قوم موسی اندر حرثه — مانده چل سال جدا ای سفیه
میدوی هر دم ثبات در دوله — خویش را بینی در اول مرحله
نکردی زان بعد سیصد سال تو — تا که داری عشق این کو سالهٔ
تا خیال عجل از ایشان رفت — بدیر ایشان ته چون کرد آب
غیر آنجا کز او یابیده — بی نهایت لطف و نعمت دیده
کاو طبعی زان کوتیهای رفت — از دلت در عشق این کو سالهٔ
باری اکنون تو ز هر جزو تبر — صد زبان دارند این اجزای حر
ذکر نعمتهای رزاق جهان — که نهاد او در او رزاق زبان
ربط نقش افسانه جو بانی چیست — جزو جزو تو فسانه گوی هست
جزو جزوت تا برستت از عدم — چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نرویند هیچ جزو — بلکه لاغر گردد از هر هیچ جزو

وسخ — چرک
کسوه — لباس
مفتکر — اندیشه
قدید — گوشت خشک
لد — پرخوش
وشت — خوردنیکو و پاکیزه
شرید — ثرید هر دو یک معنی دارد یعنی نخی

جزو ماند و آنخوشی از یاد رفت — بل ز رفت آن خفیه شد از پیچ و تفت
همچو تابستان که از وی بینه زاد — ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
پا مثال پنج کذ ائید از شتا — شد شتا پنهان و آن پنج پیش ما
هست آن پنج ذا نصبت و یاد کار — یاد کار صیف در وی از شمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی — در تنت از بعضی کو بد شتا
چون زنی که بینت فرزند شریف — هر یکی حالی خوش بود
حمل بود و زن مستی و ذلا بغ — بی بهاری کی شود زائید باغ
حاملان و پنجکانش در کار — شد دلیل عشبا زی بهار
هر درختی در رضاع کودکان — همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه دور آب آتشی پوشیده‌اش — صد هزاران کف ز جوشیده‌اش
گرچه دور با سخت پنهان می‌شدند — گنده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصل — حامل از نمشاهای حال و قال
در جمال حال وا مانده همان — چشم غائب مانده از نقش جهان
آن موالید از تجلی زاده‌اند — آن موالید از وه ایجاد نیست
لاجرم مستور پرده ماده‌اند — زاد گفتیم حقیقت زاد نیست
این خشن شو تا بگوید شاقل — بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل کو باشد چو جوش فروش — بلبلا ترک زبان کن باش کوش
هر دو کون تمثال پاکزه مثال — شاهد عدلند بر مر وصال
هر دو کون ز لطف مر تقی — شاهد اجا و حشر ما مضی
همچو بیخ کاندر تموز منجمد — هر دم افسانه زمستان می‌کند
ذکر آن ارباح سرد زمهریر — اندر آن ایام و از مازن عسیر
یا جوان میو که در وقت شتا — می‌کند افسانه لطف صبا
فتنه دور تبسمهای شمر — وان عروسان چن را مس و طمر
خاک رفت و ماند جزو پاکان — یا از او و پرسر با خود یاد آر
چون فرو کرد غنک کر جستی — زان دم نومید کن و لجستی
گفتش ای غنچه منکر بحال — رایت انعامها را زانکمال
هر دمت کرنی بهار و نوری — همچو باش گل نبینا باشد چنین
باش گل تن منکر و همچون گلاب — منکر گل شد گلاب این عجاب
از کی خوبان گمران که در بیع — بر تنی خوبان شاد از مهر و منع
از چاج کفر و قانون کبی است — وان سر سر شکر منهاج نبی است
با کی خوبان تنگ کهاجه کرد — با نبی و بیان تنگ کهاجه کرد
در عمارتها سکانند و عضور — در خرابیها سنکنج عزد نور
گر نبودی این بروغ اندر خوش — گر نکردی را چندین فیلسوف
زیر کان و موشکافان دقیق — دیده بر خطوم داغ ابلیق

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شد

آن یکی پیچاق مفلس دند — کو بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی دغا زو دعا — پنج کو مرد ادیم ده ز این سرا
تو زجهدی آفریدی مر مرا — بی نمر مزدیم ده ز این سرا
پنج خرد دیگری هم مستمر — لاجدا این داد و لا یحصی زنو
من کلیلم از بیانش شرم دد — چونکه دو غلاقیم نهاتوت
کاردنا قیم هم کن مستوی — سالها از لوایند عابیا رشد
عاقبت ناری او بر کار شد — همچو آنشخصی که دنیای حلال
از خدا بخواست بی کسب کلال — کاو آورد شرع ادعا عاقبت
دود داود لدنی معدلت — آن یتیم نیز زاریها نمود
هم ز میدان اجابت کو ربود — کاه بدظن میشدی اندر دعا
از پی تاخیر پاداش و جزا — باز ارجاء خداوند کریم
در دلش بشارکشی و زعیم — چون شدی نومید در بعد کلال
از جناب حق شنید کبتعال — خاطر است و را فضل این کرد
بی نهایت بی ز دو بر نیاید هیچ کار — خفضر ارضی بین و رفع آسمان
بی از این دو نیست و دانش نفل — خفضر و رفع این زمین بوی دگر
نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

پنج دیگر — اشارت به پنج قوت که در باطن است و آن بجای از حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه
صیف — تابستان
شتا — زمستان
حاکی — حکایت کننده
رضاع — شیر دادن
مستجد — نوشده
ارباح — جمع ریح یعنی باد
زمهریر — سرما
ازمان — جمع زمان

خفض — پستی
رفع — بلندی
کرب — اندوه
مُضِجّ — ناله درآورنده
خصب — ارزانی
جُسوم — جمع جسم باشد
اُلب — تیرکی دلیر را گویند
اُلغ — بزرگ
مُغ — بت پرست
بطانه — آستر
پیس — آلوده و دورنگ

خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیمشب
خفض و رفع این مزاج ممتزج — کاهتحت گاه رنجوری مضیج
همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و خصب و جنگ و صلح و امن و امان
این جهان با این دو پر اندر هوا — زاین دو جانبها موطن خوف و رجا
تا جهان از زان بود مانند برگ — در شمال او در سموم و تعب و مرگ
تا خم یکرنگی عیشی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را
کاین جهان همچون غمگنان آمده — هر چه آنجا رفت بی تلوین شده
بین که خاک این خانهٔ رنگارنگ — می کند یکرنگ اندر کوره‌ها
این غمگزار جسوم ظاهر است — خود غمگزار معانی دیگر است
این غمگزار معانی مغیبست — از ازل آن تا ابد اندر نوبت
این نوی را کهنگی ضد شود — وان نوی بی ضد و نداست و عدد
آنچنان کز نور دیدهٔ مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یکرنگ شد زان آب و باغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید باز
نی درازی ماند نی کوته نه پس — گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر مخبر است — بر بدو بر نیک کشف ظاهر است
کمعانی آنجهان صورت شود — نقشها اندر خور خصلت شود
کرد دانکه نگرنقش نامها — این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال کاو پیس — دوک نطق اندر میل با ریک پس
نوبت صد رنگیت و صد دلی — عالم یکرنگ که کرد جلی
نوبت رنگی است روی شدنها — این شب و آفتاب اندر رهها
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه — نوبت قطب است فرعون شاه
تا نزد بید رنج خیزد چند — آن سکانرا حصه باشد نوش چند
در دو روز بیشه شیر از منظر — تا شود آمیزه‌ها لوامشتر
پس بدو آیند آنشیران ز مرج — بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان یکرد بر تر و بحر — پیش کاوان بسملان از روی تجر
روز نحر و نسخ سیمفناک — تو منانرا عید و کاوانرا اهل
جمله مرغان آبی روز بحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که نیهلک من هلک عن بینه — تا که نجو من نجا و استیقنه
تا که باز از جانب سلطان زند — تا که زاغان سوی کوهستان زند
جیفه و سرگین خشک و استخوان — نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غز و نقل و مرزغز — نیست لایق مشک و عود و کون خز
چون غرابند هدهد زانرا همپوست — کی دهد آنکه غرابی اکبر است
جنبانا در دست زن دست منی — کشته باشد خیمه همچون مرغ پی
آنچنان کاندر تن مردان زنان — خیمه اندر ماده از ضعف جنان
آنچنان صورت شود این مادگی — هر که در مردی زند آمادگی
روز غدر و مکر و داد اندر نبرد — نقش زان با کاه آن سر است
تا بمطلب در رسد هر طالبی — تا بغرب خود رسد هر غاربی
نیست مطلوب از طالب دریغ — جفت نادش ثمر و جفت آب مغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان از موی مفهوم ان بگیر — تیغ قهر انگیخته اندر مجر
پر و بال مرغ بین بر کرد دام — شرح قهر حق کند بی کلام
مرد او بر جاش خرشنه نشاند — وانکه کهنه گشت خرشنه نماند
هر کسی را بخشکرده معدل حق — پیل را با پیل و نو را جنس نو
مونس احمد بجلس چار یار — مونس بر جمل عبله ذو الفقار
کعبهٔ جبریل جانها سیدش — کعبهٔ عبد البطن را شد مفرده
قبلهٔ عارف بود نور وصال — قبلهٔ عقل فلسفی شد خیال
قبلهٔ زاهد بود بر دان بتر — قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان جو اعمال نیل — قبلهٔ نا اهل جهل و رده و ذیل
قبلهٔ معنی و دان صورت پرست — قبلهٔ صورت پرستان نقش بند
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق هم آمد ای پسر — قبلهٔ باطل بلیس ای بد پدر
قبلهٔ فرعون بنا سر کش — قبلهٔ خر بنده چو کون خر
همچنین بر نیشم تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خود بکن
رزق ما از کاسر دین شد عقد — وانکانرا آب تماج از نقار
لایق آنکه بد و خود داده ایم — در خور آن رزق بفرستاده ایم
عاشقانرا ساختیم آنخواجه را — سیر از جان ساختیم این دلجرا

خوی آنرا — مشتق
عقیر — کریده شده و بی بریده
وراق — کاغذ برنده و ورق زننده
لا تقنطوا — اشارت بآیت شریفه لا تقنطوا من رحمة الله
قلق — اضطراب
رفق — نرمی
کاشتر باید کتیب خواند — بالاله
اکتناف — پناه داری
ضفو — روشنائی

زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ام — جان این را مست جانان کرده‌ام
چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چرا از خود و خوبت میرمی
مادگی خوش آید چادر بگیر — ور بسمی خوش آید خمر بگیر
غازی خوش آید جوش پوش — ور بجزی مایلی رو کون فروش

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنج نامه

دید در خواب او شبی خواب کو — این سخن را پایان ندارد آن فقیر
کشته است از تاب درویشی عقیر
خفیه زان وراق کاندر همسایه — واقعه بیخواب صوفی را نشخو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعهٔ این پیشه وراقان طلب
چون بدیدی آن رقعه زان پس — سوی کاغذپاره‌هاش آورد دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین — پس بخوان از انجا و شادی جزین
ور شود آن فاش هم عمگین مشو — کز نیابد غیر تو زان نیم جو
پس برون رو زانبهی شور و شر — تو بخوان آنرا بخود در خلوتی
هین مجو در خواندن او شرکتی
این بگفت و دست خود آن مژده داد — بر دل او زد که روز خست باد
ور شود آن دیر همین زنهار تو — ور دنود کز بدم لا تقنطو
زهره او بر زد و دی از قلق — کز نبودی عون و نی لطف حق
چون بخوش آمد ز غیب آنجهان — می نجید از فرح اندر جهان
یک فرح آن کز سوال آمد خلاص — خواهدش حاصل شد از گنج خاص
یک فرح آن کز پس هفتصد حجاب — کوس او بشنید از آنحضرت خطاب
کی بود کان حس جسمش را عجب — زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذارد شد حواسش را حجاب — شد سر افراز و ذکر و دیدش بر کشت
چون سپاه زنگ پنهان شد ز دم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علم
یک فرح آنکه شد دشمن بغا — پس پیاپی کردش بر دو عطا
جانب دکان وراق آمد داد — دست در کرد او بشوق از سوی سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب نو — عاقبت آمد اجابت مر دعا
بند بفکند خواجه خیر باد — این زمان زو امیر سیم ای اوستاد
رفت گنج خلوتی آنرا بخواند — با علامات که رفت گفته بود
گه بپنهان گنج نامه بی بها — چون فتاده ماند اندر مشتها
باز در خاطرش این فکرت — وز تحیر واله و حیران بماند
کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی دهد از گزاف
کز پی هر چیز یزدان حافظ است — کز پی هر چیز یزدان حافظ است
ور بخوانی صد صحف بی سکته — بیقدر یادت نماند نکته
کز رضای حق جوی نتوان ربود — بی رضای حق جوی نتوان ربود
شد نجیب آنکه وی هوشیار — کان فرود آمد ز ماه آسمان
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب — صلهای نادره یابی نجیب
تا بدانی کاسمانهای سمی — هست عکس مدرکات آدمی
کانچه محبت ز چرخ بانهیب — سر برآورده است ایموسی نجیب
نی که اولاد شنبه زان مجید — از دو وطا لم بیشتر عقل آفریدی
این سخن پیدا و پنهان است بس — که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر مذکور

باز سوی قصه باز آی ای فقیر — قصهٔ گنج و فقیر آورد بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این — که برون شهر گنجی ز آن دفین
آن فلان قبه که در وی شاه هست — پشت او در شهر و رو در قبله است
پشت کن در قبه رو در قبله آ — وانکهان از توسن تیری در کمان
چون نکندی تیر از قوس ایستا — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کانی سخت آورد آن فتی — تیر بزاید در صحن فضا

فرقان — محراب

کلند — کلنگ

پر کلند آورد و پیل او شاد ست / کند آن موضع که آن تیر او فتاد
کند شد هم او و هم پیل و تیر / خود ندید از کنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای کنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / همچنین افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر کنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از او کرفتن

غطا — پرده

هر کسی در کفتگوی فاسدی / کاینچنین بازی نباشد در هنر
هر طرف برخاسته یکجاسدی / بر خبر کردند سلطان را از این
عرضه کردند آنچه زان بر دست / کان فلانی کنج نامه یافت است
چون شنید آن شحنه کان را شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان فریق / رفعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را باید داد / کنج نی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یکجه زان کنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخکام / که زبان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زان کان عطا / ای شه فیروز چند در کشا
مدتی شماه افزون یافت / تیر می انداخت بر میکند چاه
هر کجا سفته کانی بود چست / تیر می انداخت هر سو کنج جست
غیر تو بشر و خم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد دل سیر از آن کنج و دلال
جمله صحرا کرد کز آن شه چاکند / می ندید از کنج او جز ریختند
پس طلب کرد آن نظیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت کز این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر بود دل نگردد کرد خار
نادر افتد اهل این ما خوار یا / منتظر که رو بدار آهن کیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این نجو
گر نیابی سخت داری این نجو / ور بیابی رد تو را کردم حلال
عقل راه نا امیدی کی رود / عشق باشد کانطرف بهتر رود
لا ابالی عشق باشد نه خرد / عقل آنجو بد کزان سوی برد
ترکتازی ترکتازی بی حیا / در بلا چون شیر نیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت / بهر جوئی تا درون خویش کشت
پاک می سازد بجوید مزد او / آنچنانکه پاک میگردد رمو
می دهد حق هستیش بیعلتی / می سپارد بازی علت تختی
کز فتوت دادن بیعلتست / پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند / نی در سود و زیانی میزنند

تسلیم کردن کنج نامه باز فقیر که ها از آن بلد تسلیم

ترکتاز — تاخت آوردن بجنگ

چونکه قصه کنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکر و دبا
گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش / رفت و میچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق و دعوا اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در بحر خود یابد نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست آن عاشق که بی دیوانه تر / عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی خام نیست / لطف او ارشاد این احکام نیست

کر طبیبی را رسد ذا سوختن / در طرب افروشوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی درد و خود آرای عشق کیش / نیست ایمنون ز لرز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از این که با تجی نشیند بود / سالها اندر دعا بیحد بود
لاجرم بر دعاها می تنید / از کرم آواز پنهان می شنید
چونکه بی دردی نص میکرد آن اعلی / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او هاتف ندا می کرد / گوش امید ش ز لبیک بود
بر زبان می گفت امید ش تعالی / از دلش میبرد آرد عوض ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش که پرورد تست
ای ضیاء الحق حسام الدین بر اثر / کز ملاقات تو بر رستست جان
گر برانی مرغ جان را از کران / هم بگرد بام تو آرد طواف
جنبه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج همت دام تست
کرد می منکر شود دزد انده / در دل ای شکر ایکنج فتوح
شحنهٔ عشق مکر کینه اش / طشت پر آتش زند بر سینه اش
کبیا سوگند و بکند ذکر / شاه عشقت خواند زو تریاک
کرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر پرورم مستانه من
جبرئیل عشقم و مسند ام تو / من بقیم عیسی مریم تو
بوشده آن بحر کو هر یاد را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن اوشد بحر آن تست / گرچه ایندم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است که کرد آشکار / زانچه پنهانست یارب زینهار
درد هان دارم کو یا همچو نی / یکدهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی سما / های و هوئی در فکند در هوا
لیک اندر هر که او را منظر است / کفغان این سر هم زان سر است
دمدمه این نایی از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهانی پر نکردی از شکر
با کخفتی و آنچه پهلو خاستی / کچنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعره یا ناز کونی یا ردا / عصمت جان تو کشتای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشید بگل
قصد کردستند این کل با دها / که بپوشانند خورشید تو را
در دل که لعلها و لآلیست / باغها از خنده ما لالیست
محرم مردیت اکو رستمی / تا نصد خرمن یکی جو کشتمی
چون بخواهم کز رشت آهی کنم / چون علی سر را فراچاهی کنم
چونکه اخوانرا دل کینه ورست / یوسفم را قعر چاه اولیتر است
مست کشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کرد فرستانه بین
منتظر کو باش بی کنج آن فقیر / زانکه ما غریم حالی در عصیر
انتقام خواه ای فقیر این دم شما / از من غرقه شده یاری بخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از دین خویشم یاد نیست
باد سبلت که بکند و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ایسانی یکی رطل گران / خواجه را از دین و سبلت وارهان
خویش را بسالی میزنند / لیک دین از دشمن ما بر کنند
مات او شومات او شومات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آیینه چو بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه بجانی بخانهٔ خود نداد / هست بر گوسه یکایک آن بداد
رو بدریا زانکه ماهی زاده / همچو خر در دیش چون افتاده
خرنهٔ دور از تو رشک کوهی / در میان موج بحر اولیتری
بحر دعا اینست جفت و زوج نیست / کوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال ای محال اشراق او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ایشتر / لازم آمد شرکانه دهر زن
آن یکی را انسوی و صفت و مثال / جز دوئی باید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن / یادهان بر دوخت خاموشی کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون بینی محرمی کو مترجمان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجان / لب ببند و خویش را چون خر مران

کر — ناله

رستم — افسانه

لبیک — پنهان می شنید

فتوح — کشایش

بحران — باصطلاح اطبا عبارتست از طبیعت با مرض

رمله — فریب

ابیت — اشارتست بحدیث نبوی که فرمود بدانکه ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی یعنی من شب را بر خدا آورده تا مرا بدهد و کار خود که اطعام کند و سقایت غایت

لحیانی — پرویز

دشمن آب است بیش او مجنب — ودنه سنگ جهل او بشکست خب
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل مرد زن
صبر با نا اهل اهلان را جلی — صبر ما نی میکند هر جاهلی
آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد مرد حق — تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور و کفر نوحیان صبر نوح — نوح را شد مستعد مرآن روح

آمدن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان — بهر دیدن شیخ با صد فر و ناز
بهر دیدن بوالحسن تا خارقان — کوهها ببرید و وادیها دراز
آنچه از ره دید از جور و ستم — گرچه در خورد آگوته می کنم
چون بقصد از ره آمد آنجوان — خانهٔ انشاه واجب در نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه در ش — تن بروز کرد از ره رفتنش
گفت کز بهر زیارت آمدم — خنده ها زد او که خنده زشت بین
این سفر کبری و این تشویش بین
کیچه میخواهی بگوای بوالکرم — تا ببیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای کول کردی آمدت — یا ملولی و طن غالب شدت
خود ترا کاری بود آنجایگاه — بر تو وسواس سفر را در کشد
گفت نا فرجام و فحش و دمدمه — من ندانم باز گفتن آنهمه
یا مگر دیوت در شاخه برهنا — از مثل و از ریشخند بیحیا
آن مرید افتاد در غم و اضطرار

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او — با همه آنشاه شیرین نام کو
دام کولان و کمند کرمهی — صد هزاران خام ریشان همچو تو
او فتاده از وی اندر صد عقوق
گفت آن لوبر نداق تهی — خیر تو باشد نگردی زاد غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف دیار
گر نبینش و سلامت وارد وی — چیز کاوی همی مالند دست
جیفة اللیل آو بطال النهار — هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
سبطیان این قوم کو سالوس پرست — مکر و تزویر گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
هشته اند این قوم صد علم و کتاب — کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف درشت
کو رسول پیغمبر و اصحاب او — کاین اباحت زاین جماعت فاش شد
رخصت هر مفلس و لاش شد

جواب مرید و زجر کردن از طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس — رو رو و شر از کجا آمد عسس
نور مردان شرق و مغرب کرده اند — آسمانها سجده کرده اند از گفت

خارقان — نام شهریست
سالوس — مکار جوانید
زراق — ریاکار
عتو — سرکش
غوی — گمراه
کاسیلیس — خبیس
طبل خوار — شکم خواره

آفتاب حق برآمد از حجل — زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی نامدم همچون سحاب — تا بگردی باز گردم زان جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم — قبلهٔ آن نور شد کفر و ضم
هست ابلهه کز هوا آمد ضلال — هست ابلهه کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اشلاف یافت — آنطرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب سبق — از همه گرد بیان برده سبق
سجده آرد مغز را پیوسته پوست — سجده آدم را بیان بتوان و دوست
شمع حق را پف کنی تو ای بهوز — هم تو سوزی هم سرت ای کنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر کرهم میکنی — چیست ظاهر تو بگو از این دو شی
جمله ظاهرها پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و فتور
هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند نور — کاینجهان ماند بتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست چندان کبد طوفان نوح
لیک اندر چشم کفار موی دست — نوح و کشتی را بپشت و کوه جست
کوه کفار از فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتهان
مر فشاند نور و ساعو کند — هر کسی مر خلقت خود می تند
شب روان و همرهان همرنگ — ترک نفس کی کند از بیم سگ
جز سوی گل روان مانند تیر — کی کند وقف آنی هر کنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محبوب زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو نتوان شد جماد و اعتقاد — جان این کشتن ز انت صدا
امر معروف او و هم معروف اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروز نه و فردای ما — پوست بنده مغز نقش دائما
چون ز انالحق گفت شیخ پیش رو — پس کلوی جمله کو را نافرو
چون نای بنده شد لا از وجود — پس چه ماند جز بیندیش ای عنود
گر ز چشم است بگشا دیده نگر — بعد لا آنچه میماند دگر
ای بریده از لب حلق و دهان — کی کند نفس سوی ماه آسمان
موی گردد نفس نابد مسلکی — نفس بویش باز گردد بیشکی
تا قیامت نفس بر او باد دست — همچو تیت بر روان بوجهل
طبل و رایت هست ملک شهریار — ملک کسی کو خواند او را طبل خوار
آسمانها بند ماه و بند — شرق و غرب چرخ نانخواه و سند
زانکه لولاک است بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نبایدی فلک — گردش و نور و مکان جای ملک
گر نبودی او نبایدی بحار — هیئت ماهی و دد شاهوار
گر نبودی او نبایدی زمین — از درون نه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نبایدی جبال — زر و لعل و مومیائی بی سؤال
گر نبودی او نبایدی جهان — بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران رسند — میوه ها از خشک باران و بند
هین که مغرور این دو امر از کرم — صد قرن بخش خویش را صد قرن بد
از فقیر است همه رزق و حریر — هین ز کاذب غنی را ای فقیر
چون تو نیکی جفت آن مقبول روح — چون چه حال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو این مرا — پاره پاره کردمی اندم تو را
دادمی این نوح را از تو خلاص — تا شرف کشتی مزد رخصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن — اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه اندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مرد و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

ترهات — سخنان بیهوده
حجل — جمع حجله
منطمس — کوفته شده
مه نشاند نور و سگ پوزه کند — سگ ز نور ماه کی پوزه کند
نوبر — از بانگ سگ
امتهان — خواری
جوانای — یعنی منیت دانایت بنده محمود که خبرت خوشدلکای خبرت دنو محض شد
توزیع — قسمت کردن

اینانس — انس داشتن

بعد از آن پرسان شد او از مرکب / شیخ را مجنون از هر سو تبی

پس کسی گفتش که این مطلوب دار / رفت تا فخر کشد از کوهسار

آن مرید ذو الفقار اندر شرف / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه کرد در نبرد

کاینچنین زن را چرا آن شیخ دید / دارد اندر خانه با او همنشین

شد ز اضداد اساس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول می‌گفت آن لعین / کاعتراض من بر او کفر است و کین

من که باشم با تعرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می‌آورد زود / زان تعرض باد دلش چون کاه دود

که چه نسبت بود را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

کی تواند ساخت با آن ذو خلیل / چون تواند ساخت با او فخر و دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

تعرف — شناختن

دق — اعتراض

اندر این بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

شیر غرا از هیبتش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

مار را بگرفته چون خرزن بکف / تا زیانه اش مار بود او را شرف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده عیب بین هیزم کشان

لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون ریو

از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون / آنچه در ده رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش مرا بیند دهن

کان تجلی از هوای نفس نیست / آنجا الفرق اینجا ما ایست

گر نه صبر می‌کشید بی بار زند / کی کشید شیر نر بیکار من

اشتران بخشیم اندر رستگی / مست بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا ببینیدش من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر روی کان جویان اوست

دور دم از تخت و تشویقش مه / فارغ از تکذیب و تصدیقش مه

فرد یکتا جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهر در دست خداست

بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق و نی ز خوف و نی ز بو

اینقدر خود در سر شاگردان ماست / گر ز فرط ملحدم تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور

هر نوم زین کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش با درد خو / از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خشی این چنین / کردی اندر نور شهار زین

کانبیا رنج خسان بر دیده‌اند / از چنین یاران بتنگ آمده‌اند

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

حرزن — تازیانه

ملبوس — پوشیده

تنور — باران انبیا کردی زبان

بختی — شتر قوی

تشنیع — سرزنش

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در رقت تجلی و ظهور

بی نمد ضد را نتوان نمود / وان شبه مثل را ضد نبود

پس خلیفه ساخت صاحب بینشی / تا بود شاهش را آیینه‌کش

پس صفای بیحد و شر داد او / وانکه از ظلمت ضد شد نهاد او

دو علم افراخت امید و بیم / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه رفت / چالش و پیکار آنجا رفت رفت

فیصل — جدا کننده

همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نوبت پاک او قابیل بود

همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو

چون در آن جنگ آمد آتش / فیصل این هر دو آمد آتش

پس تکلم کرد آتش را او نکن / تا شود حل مشکل این دو نفر

دور دور و قرن قرن اندر فتن / تا بموسی و بفرعون غریق

فکر — اینجا عذاب

سالها اندر میان آتشان خرب بود / چون حدث در ملک میفزود

آب دریا را بحکم ساز بد حق / تا که ماند که برد زان دو سوق

تا که فرعون را بآن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان

همچنین تا دور عهد مصطفی / یا ابوجهل آن سپه‌دار جفا

هم نگر سازید از بهر نمود / صیحهٔ که جانشان اندر ربود

هم نگر سازید در قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نگر سازید بر قارون کین / تا فرو بردش چو اژدرهای زمین

تا حلیمی زین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر

مجیر — پناه دهنده

لقمه را که شوی این نفست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست

چونکه حق قهرش نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما مشتبه / حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر تن تراجمهٔ سنگرف / برد هیجون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر / زلو پناه آری بسوی زمهریر

تو در و فله نیستی یک قلهٔ / غافل از قصهٔ عذاب ظلهٔ

امر حق آمد بشهرستان ده / خانه و دیوار را سایه مده

مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب

گر بدیم اغلب ایمه را امان / با قبش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را ما کردان چست دست / گر ز اعقلیست این نکته بس

زمهریر — سرما

شک در تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین زان آفتاب

منکر آن دید فرعونا و ده / دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده است

زان سبی کو بینکاره دید فکر / که بگو ای بنده امعان نظر

آن نیکو بدکه آمد کوب سرد / لیک ای بولا دبر داود کرد

تر بمردت سوی اسرافیل بان / دل فسردت و بخور شیدت بان

در خیال از بسکه کشتی مکتب / نک بسوفسطائی بدظن بی‌سبب

از خود از لب خرد مغروری / شد بحر مغرور و محروم از جوی

گر ز خود و از لب خود معزول / از وجود حس خود مفصول گشت

هین سخن خانوب لب خالی است / گر بگوئی خلوت ار سوالی است

وشق — پوستین

بیست امعان چشم را گر زین روان / چون نفس جان زیست کو بیشتر روان

آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست شد روان اندر چمن

یار و از شو خود بسوی هاویه / همچو وش از زاویه در زاویه

دو لقب را او بر این هر دو نهاد / هر فرقه‌ای آفرین جانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رود / گر کلی را خار خواهد آن شود

قله — سرکوه

ذکر بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود کرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم او رنجی ندید

باد طوفان بود و آن کشتی بآب / هست از این طوفان و این کشتی بی‌آب

مؤمنان از دست باد صاعقه / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف او / بر چنین طوفان ز کشتی دارد او

ظله — سایبان و این آشارت بآیت واقعه در سورهٔ شعراء در بیان حال شعیب و نکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظله یعنی پس تکذیب کردند شعیب را و گرفتیم ایشان را عذاب روز ظله که آتش بطرق توسایبان ایشان را

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصد او آن نی که آبی بر کشند

آن خراسی بود در قصهٔ خلاصه / تا بیابد از خشب یکدم مناص

یا که کنجد را بدان روغن کنند / تا مصالح حاصل آید در ربیع

کاو بشتابد بیم زخم سخت / نی برای بردن کردن درخت

لیک خود را دشمن خود نی / در ربیع قائم شده زان عالمی

همچنین هر کاسبی اندر دکان / هر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی در دو جوید مرهمی

عکس — مثل

مقل — چیز دیگر

جلف — دزد و شغله زدن عقل

ارتنگ — بتای منقوش، نگارخانه مانی، نام بتکده

قف — طرفی است که بآن آب دهند و دهان نشاند و شست کنند

نشف — بخود کشیدن

رکون — میل کردن

طبی — بستان پاره پایان

حق ستون انجمان از ترس شان / هر یکی از نور جان در کار تاب
حمد ایزد را که شد بی انجمن / کرد او مبدا و اصل لوح و مین
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نیند زخود
پس حقیقت همچو اگر کسی است / کو ز بیش او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شاب یعس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس ایشانه نی
آن حسی کش بر از خدع ظهر است / نیست حس انجمان آن دیگر است
حس حیوان گر بدی آن سو دی / باز بد وقت بودی کار و خو
آنکه تن را مظهر هر نوح کرد / وانکه کشتی را برای نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بجو / او کند طوفان توای نور جو
هر دمت طوفان کشتی ای مقل / باغم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش / لرزه ها بینی در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل لرزش را عیون / نرسد دارد از خیال کون و کون
هست اعمی زندیق جلت / کو پندارد لکد زنان شر است
زانکه آدم با تنک استر می شدند / کو در آیینه کوبش آمد پدید
باز گوید کو نی این سنگ بود / یا مگر از قبه از تنک بود
این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه ماند از غیر یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این دیدن را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی زود
کی دروغی بیش آید بی زداست / دید و دعا هر دروغ از راست
راست دید او و واجبی و فروغ / بر امید او دواز کرد آن دروغ
ای دروغی کز نصد این نواست / شکر نعمت کن مکن آنکار راست
از مغلسف گویم و سودای او / باز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کار بند دلست / گویم از کل جزو در کو داخلست
هر دو را نوح و کشتی باشناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
گر گریزان شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و خویشان کن حذر
در تلافی رهزن کار تعبر بند / باد هاشان رهزن کار و مچرند
چون خزنشه خیال هر یکی / از نفس فکر باشد بیکی
نفس فکر دست خیال آتوش / شبنمی کو داری از نهر الحیات
بر نشان نشتاب اندر غسل کون / آن بود که می نجنبد در کون
عنصر هر شاخی تر و تازه بود / می کشی هر سو کشیده میشود
گر بدی خواهی توانی کرد نش / هم توانی کرد چنبر کردنش
چون شد آن ناشه نشستی بیخ و بن / تا بد آنسوئی که امرش میکند
پس بخوان فاموا کمالی از نبی / چون نباید شاخ از بیخ طوی
آتشی است این سخن کو نه کم / بر فقیر و کنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد او نهال / آتش جان بین که او سوزد خیال
زانش عشق است و زندان جان او / لیک انوار او و آن جان او دل
نی خیال و نی حقیقت را امان / زاین چنین آتش که شد اندر جهان
خصم هر شیر آمد و هر دیو لو / کشتنی ها لیس الا وجهه
در وجوه وجه اندر وجه شو / چون الف در میم در میم شو
آن الف در میم پنهان کرده است / هست اندر میم و اندر میم نیست
همچنین جمله حروف نکته ساز / دفت حذف حرف اندر هر صلاز
لوصله آب و سین زاد و صلاتن / فصل بی سین الف را بر نشاف
چونکه حرفی نهان باید این وصلها / واجب آمد گر کنم گونه مقال
چون یکی حرفی فرا سین و بیات / خامشی انجام هم تر واجبات
چون الف از خود فنا شد کف / بی سین بی او هی گوید الف
ما رمیت اندمیت از زیست / سخن قال الله از نه نیست
تا بود داد و ز اندر او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم در نامدید / مشو بر اینست پایانی پدید
چار چوب خشت زن تا خاک سست / وی مدد تقطیع شعر بی نیرست
چون نماند خاک و بود تن جف کند / بیشها از عیر دریا کر کشند
چون نماند خاک ساز و بحر او چو کف کند / نهر این کف تا خداوند فرج
حد تو این تحریر تا این لمعه / باز گردد از بحر و دو دشت نا / هم ز لعبت کو که کودک راست / تا ز لعبت اندک اندک دو صبا
جان تو گردد تا یم عقل آشنا / عقل از آن بازی همی باید سبی / گر بیابد تا که کل را فی کند
کودک دیوانه بازی کی کند / جز بیابد تا که کل را فی کند

بشیر — فلوس

قائل — گوینده

سامع — شنونده

منطیس — انباشته

مشتها — خواهش

آیس — ناامید

معسر — تنگدست

نیاز — فراخ دستی

رجوع بقصه فقیر کنج طلب

بانگ او نوشنوی من بشنو / تا بدانک او نشنوی من بشنو
زانکه در اسرار همراز ویم / طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده پیش آیینه است از بصر / گر بدیدی زانبه او یک بشیر
بر خیالی او نماندی هیچ چیز
هم خیالا ترهم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی جدا / سر برآوردی عیان کانی انا
انا سجدوا الا آدم ندا آمد همی / کاو بمد و خویش بیند بیش دی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت الا الله گفت / گفت لا الا الله و وحدت نگفت
از حبیب و آن خلیل یار شد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه کدهان بنهاده اند / زانچه پوشیدیم از خلقان بکند
ور بگوئی جود نگرد دانگاه / تو بقصد کشف کردی جرم یار
بیک من اینک پریشان می تنم / قائل این سامع این بانگ منم
صورت درویش و نقش کنج کو / رنج کیشد این کرده از رنج کو
چشمه راحت ایشان شد حرام / منجمد از زهر قاتل جام جام
خاکها کرده دامن میکشند / تا کشند این چشمها را خشک بند
کی بود این چشمه در بامدد / منطمس زاین مشت خاک نیک
لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من با ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع ابیا دارند خلق / اژدها را مشکا دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته است / هیچ دانی کز چه دیده بسته است
بر چه بگشادی بدل آن دیدها / بلک بیک بشر البدر آن آنها
لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم در یافته است
نزد بر نادر زرد حمد باخته / نیز کفر انرا انابت ساخته
هم از این بد بخی خلق آنجواد / منجر کرده دو صد چشمه و دود
غنچه را از خار و سرما بر دمید / مهر را از ماه پیرایه دهید
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برون آرد یسار
آرد سازد در یک لهر خلیل / کوه باد او دساز دهر رسیل
کوه باد شد در آن ابر ظلم / بر کشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیزای داود از خلقان بفهم / ترک آن کردی عوض از ما بکیم

انابت طالب کنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

دیو حرص و آز و مستعجل یکی / گفت آن درویش کای دانای پی
از پی این کنج کردم پاو تاز / کفتبه کردم دهانرا ز آشوب
خود نگفتم چون در این نامو خم / نی تامل جست و نی آهسته کرد
مزد دیگی لقمه شد در حلق خم / همین نخاز از زکان ای پاکو
آنکه کوزه هم او بگشاید ش / زان کرد زن این کرد را حل کنم
قول خود را هم ز حق تفسیر جو / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زاین شتاب / مهر کو انداخت او بر یابدش
گرچه آسان نمود اینسان سخن / دردعا کردن بدم هم بی هنر
کوهر کو من کجا دل مستوی / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر حرفه شدم بار دگر / هیچو کشتی غرقه میکرد در آب
خود نه من میهاجم نه آن هنو / از هر از عکس تا این هم تو
هر شبی تدبیر و فرهنگم خوب / تا سحر جمله شب آن شاه خلا
ترجو مرداری فتاده بیخبر / خود همی گوید الست و خود بلی

کوبلی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و برد
صبحدم چون تیغ کوه مرا زخود / از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون بوتر ز چوب آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بوم و رنگ
خلق چون بوتر ز شب مستبع آمدند / کاندر این ظلمات پرداخت شدند
هر یکی گویند بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندر این لیل وحش / کنج رحمت بنهی و چندین حشش
چشم تیز و گوش باز و تن سلیم / زشت همچون نهنگ ذو الجلال
از مقامات وحش روز این سپهر / هیچ نگریزیم ما با جوز و کرگ
موسی آنرا نار دید و نور بود / نیکی دیدیم شب را حور بود
ما نمی‌خواهیم غیر از دیدهٔ / دیدهٔ نیز کشتی بگزیدهٔ
بعد از این ما دیده خواهیم از نبی / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون بستند از می / کف زنان بودند بر این زندگی
چشم بند خلق خواب است و سبات / هر که لرزد بر سبب زاصحاب است
لیک حق اصحاب و نا اصحاب را / در کشاد و برد تا صدر سرا
کافران را مستحق و مستحق / معتقان را رحمت از بند و رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که بر این جان و بر این دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده بار هر اغیار را / ای بداده خلعت کل خار را
خاک ما را تا نیا پالیز کن / هیچ نی را با دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی زابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
تو دعا مان امر کردی ای عجب / پس دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امید مانده نی خوف و هراس
رفته در دریای حیرت از دوم / تا زچه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بجوشم هیچ رای و فن بری / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب خوش هوش بیفرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بود می آگه ز مرغهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کم زاین حال و عهد این نمی‌آید / ای عجب این مهجتی من زهیست
دیده را نادیده خود انکار / باز زیبل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی وان نیز از چشم بیم
این الف را این میم ام بود ما / میم ام تنگ الف نان ترک
این الف چیزی ندارد دعا فلی آن / میم دلتنگ آن زمان عاقلی آن
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش هیچ هیچ من
هیچ دیگر همچنین هیچی منه / نام دولت چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد را / چون ندهم دار مسازین صدا
وو ندارم هم نوا را ایثم کن / رنج دیدم رحمت افزایثم کن
هم در آب دیده عریان بیشم / بر در تو چونکه دیده بیشم
زاب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زاین چرا
ور نماند آب آیم ده ز عین / همچو عین بی عطا لیکن
ارچو آب دیده بحث انجود حق / بلچمان اجلال و اقبال و رق
چون نباشم زاشک خود باک / من تو در بستان و کاسه لبس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد چیحون بود
قطره زان زاین دو صد چیحون هست / کبد ان یکقطره حجز و افسرس
چون که باران حب آن رصه بشد / چون نجوید آب شود خاک رشت
ای اخو دست اندر دعا کردن بزن / یا لجاب یا ردا و بیت چکار
نان که سد و مانع این آب بود / دست اندر آن نان می‌باید زدود
خویش را موزون و چست و مخترکن / زاب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او که الهام آمدش / کشف شد آن مشکلات از نور شد
کی بگفتم من که اندر کشتن تو / می نگفتم کاین کمان را سخت کش
در کمان نه گفتمت نی بر کشش

ذ فضولی

وحش — بادخشت
حبک — شکر آب زده و دوا شادکان
کش — خوب و نغز
معتق — آزاد شده
رق — بندگی
پالیز — کشتزار و خیارگه
هطالیه — ابر بسیار بارنده در خبر است که جبرئیل خبر داد حضرت رسول صلی الله علیه و آله را که هر که هزار مرتبه گوید خدا را می‌آمرزم آن امت را ان حضرت فرمود مخرم را من آن امت که جبرئیل طلب فرمود و گفت اللهم اغفر لی عین قطا یعنی خدایا بآمرزی کن مرا قطا پرنده

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قوا شیء برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و تیر بد مجو
چون بیفتد تیر آنجا میطلب / زود بگذار و بزاری چوب چوب
آنچه حقست اقربا جعل الوتد / تو فکندی تیر فکر ز ابعد
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور است دور از روی او / کاز ما یابد قوت با زوی او
هر که دور اندازتر او دورتر / وان چنین کجی او مهجورتر
غلبه خود را از اندیشه بگشت / کو بدو کو را سوی کجی بشت
کو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جدا تر میشود
جاهد و اعنا نگفت ای بیقرار / جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
هیچ کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هر چه افزونتر همی جست او مناص / سوی کمیشد جدا تر از خلاص
همچو این زد دوش هر کجی و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کاو کرفتی سخت‌تر / رو دگر از کجی و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی آن / جان نادانان برنج از زانی آن
زانکه نادان داشت آزادی آن / لاجرم رفت و دکان نوکشاد
آن دکان بالای استاد ار کار / کنده و پر کرده مست و پر ز مار
رو دو ویران کرد دکان و باز کرد / سوی بستر گلستان و آب خورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ نوح ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجیب / وان مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و نکاوات و فطن / کشته رهرو را چو غول راه زن
تا ز شر فیلسوفی میرهند / ایشان اصحاب جنت ابلهند
خویش را عریان کن از جملهٔ فضول / ترک خود کن تا کند حق ترک دل
زیرکی صنعت شکست و نیاز / زیرکی بگذار و با کولی بساز
زیرکی شد دام تزویر و طمع / کاز / تا چه خواهد زیرکی را با کباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر زنی / دست و پا باشد نهاده در کنار

ذاشتان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صایم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
تا نگردی ممتحن اندر هنر / چون خرد با نفس و با اهریمنی
مرو زنی دزدی افتد در سفر / هر سه هم گردند با هم در سفر
باد و گرم و هم آمد مؤمنی / جفت شد در حبس با اهریمنی
کرده منزل شب بکوه ضیع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
در نفس افتد زاغ و چغز باز / روزها با هم ز سرما و ز تن
چون گشاده شد ره و بگشاد باد / بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون نفس را بشکند تا مغز و پوست / جمع مرغان هر یکی سوئی پرند
پر گشاده هر یکی بر شوق باد / در هوای جنس خود سوی مهاد
پر گشاده هر دمی با اشتیاق / لیک پر بندند در روی و دهان
چونکه وا شد پر و ماند بند باد / سوی آن کز باد او پر می‌گشاد
اطرافی کرد بود اندر سفر / چونکه فوت باشد آنسو کوفتن راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و روحی و وحشی

قواس — کمان ساز
فرازه — بلندی
قله — سر کوه
مناص — گریزگاه
عاصم — نگاهبان
فوز — نجات
ذکاوات — جمع ذکاوت تیزهوشی
فطن — جمع فطنت هوش زیرکی
ابلهند — احمقانند

١	از امید عود هر یک بسته طرف	اندر این منزل بهم از بیم برف	برف کو تا کون جود هر جماد	در شتا از بعد آن خورشید داد
٢	چون بتابد تف آن خورشید خشم	کوه گردد کاه ریگ و کاه پشم	دد کدا از آید جادان کران	چون کدا از تن بوقت فصل جان
٣	خورشید این سه هم مرغ مرغی	هدیه شان آورد حلوا امیل	بر حلوا نزد آن هر سه غریب	نحن از مطبخ انی قریب
٤	نان گرم و محض حلوای عسل	بر آنکه در ثوابش بود امل	الکیاسه والادب لاهل المدن	الضیافه فالقری لاهل الوبر
٥	الضیافه للغریب و القری	اودع الرحمن فی اهل القری	کل یوم فی القری ضیف حدیث	ماله غیر الله من مغیث
٦	کل لیل فی القری وفد جدید	ماهم ثم سوی الله المجید	ضجه بودند آن دو بیگانه خود	بود صائم روز آن مؤمن مگر
٧	چون نماز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جوع شدید	آن دو گفتند ما از خورش	امشبان بنهیم و فردا میخوریم
٨	صبر کنیم از خوردن امشب زنیم	تا فردا الوقت اینجا نکنیم	گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
٩	پس بدو گفتند این حکمت کری	قصد تو آمد تا تنها خوری	گفت ای یاران که نه ما سه تنیم	چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
١٠	هر که خواهد قسم خود بر جان زند	وانکه خواهد قسم خود پنهان کند	آن دو گفتند ش قسمت کند	گوش کن قسام فی النار ای حکیم
١١	کز قسام او بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوای برضا	ملک حق و جمله قسم اوستی	خشم دیگر را دهد دوزخ بشی
١٢	این اسد غالب شدی هم بر سگان	گر نبودی نوبت آن بدرگان	این اسد غالب شدی هم بر بقر	گر نبودی نوبت آن گاو نر
١٣	قصد شان آن کان مسلمان غم خورد	شب او در بیتوانی بگذرد	بود مغلوب او بتسلیم و رضا	گفت همما طاعة اصحابنا
١٤	پس بخفت آنشب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند	روی شستند و دهان و مسلکی	داشتند و در دراه و سلکی
١٥	یکزمانی هر یکی آورد روی	سوی درد خویش از حق نیل جوی	مؤمن و ترسا جهود و کرد و مغ	جمله را دو سوی آن سلطان الغ
١٦	مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد	جملگان را هست دو سوی آمد	بلکه سنگ و خاک و کوه و آبرا	هست ادراکشت نهانی با خدا
١٧	اینسخن پایان ندارد هر سه یار	رو بهم کردند آندم باروار	آن یکی گفتا که هر یک خورش	آنچه دید او در دو کو آورد پیش
١٨	هر که خوابش به بود حلوا خورد	قسم هر مفضول را فاضل برد	آن که اندر عقل بالاتر رود	خوردن او خوردن جمله بود
١٩	فایق آید جان پر انوار او	باقیان را پس بود تیمار او	عاقلان را چون بقا آمد پدید	پس بمعنی این جهان باقی بود
٢٠	پس چو هو آورد آنچه دیده بود	تا کجا شد روح او گردیده بود	گفت دوره موسیم آمد پیش	گر به بیند دبنه اندر خورش
٢١	در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه نزکشتم تا پیدا از نور	هر سه سایه محو شد زان آفتاب	بعد از آن زان نور شد یک مستطاب
٢٢	نور دیگر در دل آن نور دست	پس ز قیش آمد آن ثانی درست	هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه گم گشتیم از اشراق نور
٢٣	بعد از آن دیدم که سه شاخ بلند	چونکه نور حق در او نفاخ شد	وصف هیبت چون تجلی زد بر او	بی کشش از هم همی شد سو بسو
٢٤	زان یکی شاخی که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ میجوستم	آن دگر شاخش فرو شد در زمین	چشمه زاد و بر دو آمد معین
٢٥	گشت شفای جمله رنجوران شد آن	از هیاو فی و حق مستطاب	وان دگر شاخ سنی پر بند و	تا جوار کعبه که عرفات نود
٢٦	باز از آن صفعه چو با خود آمدم	طور بر جا بدنه افروزد نگر	لیک زیر پای موسی همچو نی	میکدانید و فغانش شاخ و نی
٢٧	باز من هموار شد کوه از نهیب	گشت بالایش از آن هیبت نشیب	باز با خود آمدم زان انتشا	باز دیدم طور و موسی بر قرار
٢٨	وان بیابان سر بسر در ذیل کوه	بر خلاف تو کشته موسی باشکوه	چون عصا و خرقه او خرقه شان	جمله سوی طور خویش دامن کشان
٢٩	جمله کفها در دعا افراخته	نعره آن بی بهم در ساخته	باز آن عشیان چو از من رفته	صورت هر یک دگر گونه نمود

الکاسی

وقف
رسل کرده

١ جمود
خشکی

٢ اهل وبر
و بر بمعنی پشم است و چون خیمه نشینان خانه از پشم دارند آنها را اهل وبر گویند

٣ علف
خشک آخوری اهل شهر علف اهل ملک خوانند

٤ صحن
لبن

٥ تخمه
میضه است

٦ القسام
اشارت بحدیث انک لتنفق فی النار بنوقیه کنز مد تخمه است

٧ بقور
جمع بقره بمعنی گاو است

٨ الغ
بزرگ

٩ تیمار
حفظ

١	انبیا بودند ایشان اهل وقت	اتحاد انبیا هم فهم شد	باز املاکی همی دیدند شکرف	صورت ایشان بدان اجرام برف
٢	حلقه دیگر ملایک مستعین	صورت ایشان بجمله آتشین	وان نظر می گفت احوال الجهود	کز جهودی کافرش مخصوص بود
٣	هیچ کافر را بخاری منکر بند	که مسلمان مردنش باشد امید	چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی از او بیکاره رو
٤	بعد از آن ترسا در آمد در کلام	که منجم رو نمود اندر منام	کز شدم با او بچارم آسمان	مرکز و مثوای خورشید جهان
٥	خود عجبهای فلاع آسمان	نسبتش نبود بآیات جهان	هر کسی داند ای فخر البنین	که فزون باشد ز چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در را جستند

٦				
٧				
٨				
٩	گفت قوچ بخشر ادکنیم این را یقین	شتر و گاو و قوچ در پیش راه	یافتند اندر روش بند گیاه	
١٠	که اکابر را مقدم داشتن	هیچیک از ما نکرد تسیر زان	لیک غم هر که باشد بیشتر	این علف او داشت اولی کو بود
١١	یاد در آن اولی که آن سوران بنی	آمده است از مصطفی اندر سنن	گرچه پیر انرا در ارد بیان	در دو موضع پیش میدارند کام
١٢		پا بر آن پل کز خلل ویران بود	خدمت شیخی بزرگی فایدی	عام نادر بی فریضه فاسدی
١٣		خیرشان اینست چون شرشان	قحطسالی باز دان از فرشان	
١٤				
١٥				
١٦	سوی جامع میشدی یکسر بان	خلق را مزد نقیب و جو بدار	آن یکی را سر شکستی چوب زن	وان دگر را بر دریدی پیرهن
١٧	در میانه بیدی و چون خود	بیگناهی که برو از راه کرد	خون چکان رو کرد با شاه و گفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از هفت
١٨	خیز تو این است جامع میروی	تا چه باشد شرع و ضرب آن نوی	یک سلامی نشنود پیر از حسی	تا بینجد عاقبت از وی بسی
١٩	گرگ در دریا بدولی را به بود	تا که دریا بد مرا او را نفرید	زانکه گرگ ار چه که بر آن شمگر است	لیکش آنجا فضل و نیکی مگر نیست
٢٠	ورنه کی اندر فتادی او بدار	منکر اندر آدمی باشد تمام	منکر از آن اوست کو دارد کرم	بشنود آواز و گوید من کرم
٢١				
٢٢				
٢٣				
٢٤				
٢٥		گفت قوچ با گاو و اشتر کای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق	
٢٦	هر یکی تاریخ عمر اما رکید	پیر تر اولیست بی تردید	گفت قوچ مرج من اندر آن عهود	با قوچ قربان ایما غیل بود
٢٧	گاو گفتا بوده ام من سال	جفت آن گاوم کز آدم جفت کرد	جفت آن گاوم کز آدم جفت کرد	در دو اعت بر زمین میکرد فاق
٢٨	چون شنید از گاو قوچ اشتر شگفت	سر فرو آورد و آن را بر گرفت	بر هوا برداشت آن بند فتیل	اشتر بخی بسلب فال و قیل
٢٩	که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کاینچنین جستی و خالی کرد نیست	خود همه کرد اند ایجان پدر	کنه باشم از شما من خود تر

وت
دوستی

٣ منام
خواب

٤ مثوی
جایگاه

١١ کداکابر
اشارت بحدیث ارک لا تقدم الاصاغر علی الاکابر لان الاصاغر مواسعون لا الاکابر و لا الاکابر مواسعون الا و لا و لا

٢٥ رفاق
رفیقان سفر

٢٦ مرج
چراگاه

٢٧ فلق
شکافتن

٢٨ قصیل
خوید و علف سبز

دانند این راه هر کیذا اصحاب نجات — که نهاد من فرو نهی از شمات — جملگان دانند کین چرخ بلند — هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاده قلعهای آسمان — کو نهاده بقعهای خاکدان

رجوع بتقریر ساو نوبت رسیدن بسلیمان

پس سلیمان گفت کای یاران من — بشنیم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل — مفخر کونین و هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور خاص — با کلیم حق و نرد عشق باخت — وان دگر را عیسی صاحب قران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیزای پسر مانده دیدم صد ترد — بادی این حلوای نخجی را بخور — از هنرمندان رفیق راندند — تا شه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند — با ملائک فضل خود در باختند — ای سلیم کول و این مانده همین — رجه و برکاسه حلوا انتخین
پس بگفتند هر که تو ابله حریص — ای عجب خوردی ز حلوای خبیص — گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جمود از امر و نهی سر کشی — گر نخواند در خوشی یا ناخوشی — تو مسبحی هیچ از امر مسبح — سر توانی تافت از خوب و قبیح
من فخر آنبیا چون سر کشم — خود دم این حلوا و ایندم سر کشم — پس بگفتند شرکه والله خواب — تو بدیدی و به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای ذو نظر — کان ز بیداری عیانست اثر — خواب تو بیداریست ای خوش فتا — که تو در خواب رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو — کز آن خواب رسیدی امر کلو — خواب تو بیداریست ای نیک مرد — که از آن خواب تو روی ما مشد
خواب تو بیداریست ای مرجان — که همانند خواب انبیاست — خواب تو همانند خواب انبیاست — که شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار صدقست و صفای حسن — هر این آورده ما نیز دان برون — ما خلقت الا لیس الا لیعبدون
ساحری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد — چه کشید از کیمیا قارون بین — که فرو بردش بقعر خود زمین
بو الحکم آنچه بر تست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر — تو هنر آن دان که دید آن شه عیان — بی کپ دل علی النار الدخان
ای دلیل تو نه تو در دلیب — در حقیقت اند دلیل آن طبیب — چون دلیلت نیست جان ای بی نظیر — ز آن مجاهد در کنیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علی الغیب الغنی — تو دلیل ما چو نگرما ذلیل — پیش ما پیش دانایان فلیل
غافل و طاق و طرب دیگر دار — که نمی بینم مرا مغز و دو دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در شهر و زیا چهار روز بسیم قندر و دو چند خلعت و زر دهد و شنید دلقک و از ده تا خر بشهر مید

سید ترمذ که آنجا شاه بود — مخزه او دلقک دلخواه بود — داشتکاری در سمرقند او بهم — بست الا بخی تا شود او مستهم
زد منادی کانکه او در پنج روز — آرد م پیغام خوب با فروز — بخشم او را زد و کنج بیشمار — تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک آمد ده بدو چون این شنید — بر نشست و تا بترمذی دوید — مرکبی در راه زان مشد سمند — از دوانیدن فرو ریزان عرق
پس بدیوان در دوید از کرد راه — وقت آهنگام رجعت او بشاه — بخنجی در رجله دیوان فتاد — شور شی در دوم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را شد دل نورد — تا چه تشویش و بلا حادث شد — با عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلای مهلکی از غیب خاست
کرده دلقک بسیر از درشت — چند آب قهقهی در راه گشت — جمع گشته بر سر ای شاه خلق — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او وجد و اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمذ فتاد — آن یکی در دست بنداز نوزنان — وان دگر زد هم و او بلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال — هر دلی فتنه بعد گونه خیال — هر یکی ظن همی زد از قیاس — تا چه آمد او فتاد اندر بلاس
راست و داد شاه زد — چون زمین بوسید کمتر الفتن جود — هر که بیند حالی زان ترش — دست بلب بیرد او بیعنی خوش
دهم می افزود آن فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دلک او — گرد آن ارث دلقک ایذا آن — یکدی یکدان تا مردم زمین
بو که باز آید بمن عقلم دچی — کرد آدم در حجاب خالی — بعد کاعت که شاه از هم ترش — تلخ کشتن هم کلوه تمم رهن
کو ندیده بود دلقک را چنین — کز او خوشه بود ش همنشین — دائما دستار کلاغ از سر — شاه را بر شاد خندان داشت
آنچنان خندان کردی در نشست — کر کرفی شه شکر را با دوست — هم زند و خنده خو کرده تمام — دود را فادی خنده کردن
باز امروز اینچنین زد دو ترش — دست لب بر زند کاینه خرش — وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خوبه آن زان کال
کدل شه با غم و پر هیز بود — زانکه خرم شاه بر خونریز بود — جای تخت او بر فند کنیز — بر وزیری داد او را هنشین
پس شهان آنطرف راکشه بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود — وایز شه ترمذ از او در دم ترش — راز فرد دلقک همی دستش فرود
گفت دو تر باز کو تا ما بیت — اینچنین آنسو بتاز شر کیت — گفت زد در شب آنکه شاه — زد منادی بر سر قبر شاه راه
کرکی خواهم که تا زد تا سر دوف — تا سر فرد او چو پیک با فروف — گنجها بدهم و را اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغام غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان — اینچنین کاری نباید خود ز من — تا ز این امید دابر من متن
گفت لعنت بر چنین نعمت باد — کرد و صد تشویش در شهر فتاد — از برای اینقدر ایخام ریش — آتش افتد در این مرج و جنیش
همچو این خامان با طبل و علم — کالف خانیم در نفر و عدم — لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را باز بیدی ساخته
هم ز خود واصل شد سالک شد — محفلی را کرده در عزت کده — خانه دامادی پر آتش و شر — قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهای کان ز سوی ماست شد — خانه ما را رفته و آراسته — زان هنوز در مرت و خوش برخاسته
زانطرف آمد یکی پیغام نه — مرغ آمد اینطرف نان نام نه — زان رسالات مزید اندر زبر — در مضاحک یک جو آنا ریش
نی ملیکن بار ما از این آگهست — زانکه از دل سوی دل پنهان رهست — پس از آن یاری که امید شماست — از جواب نامه دخالی چراست
صد شانست اندر اسرار و اجتها — لیک بر کن ده زان هم بر بیان — باز و تا قصه دلی جهول — کربلا آورد بر غربت ز فضول
پس وزیرش گفت ایخواجه راستین — بشنو از بنده کنیه یک سخن — دلقک از ده بهر کاری آمده است — زای او کشت و پشیمان نشده است
زان دو مغز کهنه را نو می کند — او بمنجر کیه بدن شو می کند — غمد ابنمود و پنهان کرد تیغ — باید افتد در مراد ابی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کان — بی کمان او داهی باید فشارد — پسته را باجوز و انا شکنی — نه نماید دل نه بدهد دشمنی

الاغ — چارپا و بریده
مستهم — بانجام رسانده
سیران — سیر کردن داده در نوشتن
الاغ — ریشخند
نکال — بدنامی
داهی — دانای زیرک
سطوت — غلبه
عنود — دشمن

غماز — آنکه بچشم و ابرو اشارت کند

منم — سخن‌چین

طمانینه — آرام و سکون

فائت — فوت شده

فرس — اسب

مکید — حیله‌گر

خبث — آلودگی

مستنقا — پاکیزه

تحری — جستجو

۱	شنو این دم وی فرض دانا	در نگر در دار نعماش و زنان	گفت حق بیمانم فی جهنم
۲	این معانی صد ضد این خبر	کبش بر شه آمد آن باشر	گفت لفظ با افغان و با خروش
۳	بر کان و دهم آید در ضمیر	کان نباشد حق و صادق ای امیر	ان بعض الظن اثم است ای وزیر
۴	شه نگرد آنکه می‌بخاندش	از چه گرد آنکه میخداندش	گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
۵	گفت لفظ و اسوزی ندان بزید	جا بلوس و زندقه او را گزید	میزند بر چون دهل اشکم تهی
۶	زانکه فهم بر فهم تهی باشد دهل	بانگ او آگه کند ما را ز کل	تا بگوید بر خود از اضطراب
۷	چون طمانینه آمد فارغ	دل بیارامد بگفتار دروغ	گفت چون خر باشد و لیعون دهان
۸	تا دطو باشد زبانی میزند	یا بدانش از دهان بیرون کند	خاصه کاندر چشم افتد خر زبان
۹	ما پس این خر از نیم اکنون لکد	تا دهان و چشم زان خر وا دهد	گفت لفظ کای ملک آهسته باش
۱۰	تا بدین حد چیست تعجیل و نقم	من نمی‌ترسم بدست تو درم	آن ادب که باشد از بهر خدا
۱۱	وانچه باشد طبع و خشم عارضی	می‌شاید تا نگردد منقضی	ترسد آرد بر ضا خشمش رود
۱۲	شهوت کاذب شتابد در طلب	خوف فوت ذوق بود خر بتب	اشتها صادق بود تاخیر بد
۱۳	تو پی رفع بلا ایم میزنی	تا ببینی رخنه را بندش کنی	تا از آن رخنه برون تابد بلا
۱۴	چاره دفع بلا نبود ستم	چاره الحسنا باشد و عفو و کرم	گفت الصدقه ترد البلا
۱۵	صدقه نبود سوختن در دوزخ	کور کردن چشم حلم اندر ترش	گفت شه نیکوست خیر و نوش
۱۶	موضع شه رخ نمود بر آنی	موضع شه پیل هم نادانی	در شریعت هم عطا هم زجر هست
۱۷	عدل چو در وضع اندر موضعش	ظلم چو در وضع در ناموضعش	عدل چو آب داده اشجار را
۱۸	نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب و از حلم و از نصح و مکید	خیر مطلق نیست زانها هیچ چیز
۱۹	نفع و ضر هر یکی از موضع است	علم زین دو واجب است و نافی است	ای بسا زجری که بر منکر رود
۲۰	زانکه حلوا کری و مستفرا کند	سیلیش از جنت مستقا کند	که رهاند آتش از گردن زدن
۲۱	زخم در معنی فتد بر خوی بد	چوب بر کردار و فندق بر زند	بزم و زندان هست هر هر را
۲۲	شق باید دیش را مرهم کنی	چرک را در دیش محکم کنی	تا خورد مرگوشت را در زیر آن
۲۳	از نفس آن اندرون ویران شود	چرک تا که در میان پنهان شود	گفت لفظ من نمیگویم کدام
۲۴	هین ره صبر و ثباتی دامنید	صبر کز اندیشه میکرد و چند	در ثباتی بر یقینی بر زنی
۲۵	در دوش بمشی مکانخود چرا	چونکه می‌شاید بر استوا	مشورت کن با گروه صالحان
۲۶	امر هم شوری برای این بود	کز نشاور سهو کمتر شود	کانجرد ها چون مصابیح اند
۲۷	بوکه مصباحی فتد اندر میان	مشتعل گشته ز نور آسمان	غیرت خورده انگیخته است
۲۸	گفت سیر و ای طلب اندر جهان	بخت و دولت را همی کن امتحان	در مجالس مطلب اندر عقول
۲۹	زانکه میراث شد ز لوح آنست و بس	گوشبند غیبها از پیش و پس	در بصیرهای طلب هم آن بصیر

۱	زانکه غماز است بیما و منم	صاحب درخون اینفکر میکشم	صاحب درخون اینفکر میکشم
۲	نیست اسم راست خاصه بر فقیر	عذر و حجت از میان بر داشتیم	عذر و حجت از میان بر داشتیم
۳	کاشف این مکر و این تزویر شد	که پدید آمد معاد و مستقر	که پدید آمد معاد و مستقر
۴	تا دهل را داد دهدتان آگهی	بجهد از تو خطره قبله شناس	بجهد از تو خطره قبله شناس
۵	آنچنانکه کرد این دلها فرار	مبتلا کردی تو با نقش القرین	مبتلا کردی تو با نقش القرین
۶	خر نگردد دندهمان هرگز نهان	چشم افتد در نم و بند و کشاد	چشم افتد در نم و بند و کشاد
۷	روی حلم و مغفرت را کو خراش	اندران مستعجل بود در وا	اندران مستعجل بود در وا
۸	انتقام و ذوق آن او فایت شود	تا کوارنده شود آن بی کره	تا کوارنده شود آن بی کره
۹	غیر آن رخنه بسوی او در قضا	داو مرضاک بصدقه یا فتی	داو مرضاک بصدقه یا فتی
۱۰	لیک چون خیری کنی در موضعش	شاه را صد دو فرس را در کات	شاه را صد دو فرس را در کات
۱۱	ظلم چو آب دادن خاردا	شرط مطلق نیست زانها هیچ نیز	شرط مطلق نیست زانها هیچ نیز
۱۲	در ثواب اندر نان و حلوا به بود	که رهاند آتش از گردن زدن	که رهاند آتش از گردن زدن
۱۳	بزم مخلص را و زندان خلم را	نیم سوی باشد و نیمه زیان	نیم سوی باشد و نیمه زیان
۱۴	لیک میگویم تحری پیش آر	گوشمال من بایقانی کنی	گوشمال من بایقانی کنی
۱۵	بر پیمبر امر شاور هم بدان	بیت مصباح از یکی روشن‌تر است	بیت مصباح از یکی روشن‌تر است
۱۶	بیغلی و علوی بهم آمیخته است	آنچنان عقلی که بود اندر رسول	آنچنان عقلی که بود اندر رسول
۱۷	که نشاید وصف آن این مختصر		

دلحض — باطل

مری — بجهد مرا بری کردی

ذاهل — فراموش کننده

ترب — کندم

نبک — نیکی

چغز — دوغ

اشیر — حریص

عثار — لغزش

روی — روا گشته

سوی — راست

تذکر — یاد آنکه

۱	بر ابر کرده است صنع آن باشکوه	از ترهب وانشد خلوت بکوه	تا نگردد فوت این نوع التقا
۲	در میان صالحان ای اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است	کان دعا شد با اجابت مقترن
۳	در مری‌اش آنکه حلوا و مصل	حجت ایشان بر حق دلحض است	گرچه ما او را بجی افراشتیم
۴	قبله را چون کرد دست حق نشان	پس تحری بعد از آن مردود دان	هین بگردان از تحری روی
۵	یکزمان ز این قبله کز اهل نوی	سخره هر قبله باطل شوی	چون شوی تمیز ده دانا شناس
۶	کز از این انبار خواهی بر ترب	نیم ساعت روز هر امان	کاندر آن دم که بری زان معین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

۷	از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا	هر دو تن مربوط میعادی شدند
۸	نزد دل با همدگر میباختند	وز وساوس سینه میپرداختند	هر دو را دل از تلاقی متسع
۹	راز گویان با زبان و بی‌زبان	الحاصل عقد رحمه تا ویل دان	آن اثر چون جفت آن شادی آمد
۱۰	جوش نطق از دل نشان روشنی	بستگی نطق از بی‌الفتی	دل که دلبر دید کی ماند ترش
۱۱	ماهی بریان ز آسیب خفیر	زنده گشت و سوی دریا شد مقر	یار چون با یار خوش بنشست شد
۱۲	لوح محفوظ است پیشانی یار	راز گونیش نماید آشکار	هادی راهست یار اندر رهد
۱۳	نجم اندر دیگ و در یا رهنما	چشم اندر نجم نه کو مقتدا	چشم را با روی او میدار جفت
۱۴	زانکه کرد نجم پنهان زان غبا	چشم بهتر از زبان با اعتبار	تا بگوید آنکه دهیدش شفا
۱۵	چون شد آدم مظهر حق و ودود	ناطقه او علم الاسما کشود	نام هر چیزی چنانکه هست آن
۱۶	فاش میگفتی زبان از رو نیش	جمله را خاصیت و ماهیتش	آنچنان نامی که اشیا را سزد
۱۷	نوح نهصد سال در دامن سوی	بود هر روزش تذکیر نوی	لعل او تازه ز یاقوت الفلق
۱۸	وعظ دانا موخته هیچ از شرح	بلکه بنوع کشف و شرح روح	زان روی کان روح نو شد شود
۱۹	طفل نو زاده شود خبر و فصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح	از کجا کیاف زان مخوین قلی
۲۰	جمله مرغان را که بفهمیدی حیات	هر زبان و یار داود ملیک	چه عجب کرغ کرد مشتاق او
۲۱	صد صدی بر عاد فانی شده	هر سلیمان را چو حمالی شده	صد صدی میبرد بر سر تخت شاه
۲۲	هم شد محال و هم جاسوس او	گفت غائب را کان محسوس او	باد چون گفتار غائب یافتی
۲۳	که فلانی اینچنین گفت آن زمان		
۲۴	ای سلیمان رتبه صاحب قران		

۱	کان نظر بخشت و اکسیر بقا	تا نگردد فوت این نوع التقا	گرچه ما او را بجی افراشتیم
۲	گفتو او بنود کار از در چین	کان دعا شد با اجابت مقترن	عذر و حجت از میان بر داشتیم
۳	مبتلا کردی تو با نقش القرین	کاندر آن دم که بری زان معین	که پدید آمد معاد و مستقر
۴			
۵			
۶			
۷			
۸			
۹			
۱۰			
۱۱			
۱۲			
۱۳			
۱۴			
۱۵			
۱۶			
۱۷			
۱۸			
۱۹			
۲۰			
۲۱			
۲۲			
۲۳			
۲۴			
۲۵			
۲۶			
۲۷			
۲۸			
۲۹			

تدبیر موش با چغر که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

زرکنار — ناخن بناکاه

زردغبا — اشارت بحدیث انکه زردغبا زردغبا یعنی یکدیگر زردغبا زیان نکرد و بتی داد

وصیلا — اشارت بانکه سنة الوصل سنة

واموق عذرا — نام عاشق و معشوق

سلوت — آرام

جوع البقر — وجوع الکلب هو برد ناخوشی کرسنکی و شکم خواری است که هرکز تمام شدن نبود و بی سیر نشود و تفاوت این است که صاحب جوع البقر بخورد و اکر باو روز هزار اباید انرا همه کار بماند و صبر تواند و انکه جوع الکلب دارد هر وقت بیابد بی اندازه میخورد و اکر نیابد چند روز هم بر کرسنکی

این سخن با یار ندارد کفت موش — چغر را زردغبا که ای فخر و جوش

وقتها خواهم که کویم با تو راز — تو درو زآب داری ترکتاز

بر لب جو من تو را نعره زنان — شنوی بحر آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر — می نکردم از ملاقات تو سیر

بیخ وقت آمد نماز ای ضمیر — عاشقان را فی صلوة دانشور

نی بهیچ آرام کیرد آن خمار — کاندر این سرهاست بی پاصد هزار

نیست زردغبا طریق عاشقان — نخ مشو ای جان صادق بر آن

زانکه بی دریا ندارند انس جان — آب این دریا که هایل بقعه است

ماخوار ماهیان بکر بادیه است

یکدم هجران بر عاشق چو سال — فصل سالی متصل پیش جمال

عشق مشکی ای مشکی طلب — دیو هم این دان چون رود تف

زردغبا بر شب عاشق است و مضطر آن — چون ببینی شب بر آن عاشق تر آن

نیست شان از کفتکو پروای آن — از پی هشان یکدم این نیست

این کرفته پای آن آن کوش این — این بر آن مدهوش آن بیهوش این

در دل عشق جمله عاشق است — در دل هذا همیشه واثق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و مفرق نیست

بر یکی اشتر بود این دو دو را — کرچه زردغبا بکیهد این دو را

هیچکس با خویش زردغبا نمود — هیچکس با خود نبوبت یار بود

آن یکی نه که عقلش قهر کرد — نهم این نو نو شد بر ک مرد

جز مکر مردی که پیش از مرک مرد — نفس هشی را بسوی یار برد

در بعقل اندک این ممکن بود — قهر نفس از بهر چه واجب شدی

بلجان بحث که دارد شاه آن — بیشتر و چون بکوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

کفت ای یار عزیز مهر کار — من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکث بیتابم تو نی — شب قرار و سلوت و خوابم تو نی

از مرت باشد ار شادم کنی — وقت بیوقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه جانشکا — وانه کردی وصال ای بیحیا

من بدین بکار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم

پا نصد استقامتم اندر جکر — با هر استقامت قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنکر درویش فقیر

این فقیر بی ادب نادر خوراست — لیک لطف عام تو زان برتر است

می نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر خدمتها می زند

نور او وارزان زیانی نامد — آن حدیث از خشکی میرم شده

تا حدیث در کلخنی شد نور یافت — بود در دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون — چون براو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را کرم کرد — تا زمین با حدها را بخورد

خبر خاکی کشت و دست اندر نبات — هکذا یحیی الاله الاموات

جز خاکی کشت شد او پرورد — هکذا یعطی لمن یعطی العقود

تا بدین مناسبه در وفا — حق به بخشد در جزا و در عطا

بلکه شد کان بدتر نیست از کند — کش زیان در کمر و تر بر کند

چون جنیان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد بر رشد

آن دهد حقشان که عین لاست — کان نکنجد در زبان و در لغت

ما که ایم این را بیان کن باز من — روز من روشن کن از خلق حسن

منکر اندر نشو و مکر و هیم — کز پر و هری چو مار کوهیم

آنکه من زشت و خسا لیزیدست — چون نتوم کل چون مرا او خار کشت

نوبهار لحن کل دمخار را — زینت طاوس ده این مار را

در کمال نشیم من منتهی — لطف تو در فضل و در نقص منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی — تو برادای خیرت سر و مهی

چون بیر مفضل تو خواهد کریست — از کرم کرچه ز لطف او بریست

بر سر کردم بسوی خواهی تست — خواهد از چشم لطیف اشک جست

نومه خواهی کرد بر محروم میم — چشم خواهی تست از مظلوم میم

اندکی زان لطفها اکنون بکن — حلقه در کوش من کن زین سخن

آنچه خواهی کفت تو با خاک من — بر فشان بر مدد ک غمناک من

ما شکیم و بیچنین بیچارکی — شاد کردانم در آن خوشخوارکی

لابه کردن موش مر چغر را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز که وفی التاخیر آفات و تمثیل

کردم خواهی تو امروز ای شهم — صوفیی را کفت خواجه سیم باش

کای قدمهای تو جانم فرش — ۱۳

سیلی نقد از عطای نسیه به — با که فردا چاشتکاهی به دست

کفت من بر درهمی راضی ترم — کدهی امروز فردا صد درم

همین بیا ایشادی جان و جهان — نک نقایت کشیدم نقد و نان

خاصه آن سیلی که از دست تو است — هم ضمانم سیلیش مست تو است

تا لب چو خند از ماه معین — خوش خنیدی دار نقد این زمان

در مدد آن روی ماه از شیر زان — سرکش زان جوی ای آب روان

کفت سیمام وجوه کرد کار — وز لب جو سر برآر و یا سمن

چون ببینی بر لب جو سبز مست — پس بدان از دور دکانها آب هست

که بود غمناز باران سبز زار — کر بیارد شب بنید هیچکس

که بود در خواب هر نفس و نفس

تا زکی هر کلستان جنیل — هست بر باران نهانی دلیل

رجوع بحکایت چغر و موش

ای اخی من خاکیم تو آبی — لیک شاه رحمت و مهابتی

آنچنان کن از عطا و از قسم — کدکه و بیکه بخدمت میرسم

رب جو من بجان میخواهمت — من نبینم از لجاجت مرحمت

آمدن بر آب بمن زیبنده شد — زانکه ترکیبم نفاکی رسته شد

یار سولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانک من آکه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخرین بحث آن آمد قرار

که بدست آرند بکرشته دراز — تا ز جان رشته کرد دکشتن

یکری بر پای این بنده دو تو — بسته باشد دیکری بر پای تو

تا بهم آئیم این فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون بیمان بر پای جان — میکشاند بر زمینش تا آسمان

چغر جان زد در آب خواب بهشتی — رسته از موش بر آمد در بهشت

موش تن زان بیمان بار تن کشت — چند تلخی زان کشش جان میچشید

کر بودی جذب موش کنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز بر خیزد خوار — بشنوی از نور بخش آفتاب

پای سودا کرد بر پای من / تا توانم من در این خشکی کشید / مر ترا ملک شد ریشه پدید
تلخ آمد بر دل چنو این حدیث / هر کرا صدق دل مرد بی‌حی / چون در آمد آفتی بود تهی
وحی جوبان آن فرا بستانه و هم / نور دل از نوح کل کرده است / اشتاع پیل از سیر این بیت / بلعید آن پیلبان را بانگ نیست
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با قدمات نی کثیر و نی قلیل / کشتی کو خشک شد پاهای او / یا بمرد آنجا ز هول افزای او
پیل را خرجان آنکه می‌کند / وانخسار از اکول و کثر می‌کند / چونکه کردندی مرش موی عمر / پیل نرصد اسبه کشتی کام مر
خر پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود خر وقتی با او رود / نی که یعقوب بی کفت آن زمان / کاز او جستند یوسف را کهان
از پدر چون خواستند آن باد دان / تا برندش سوی مصر ایکزمان / جمله کفتند شر مبیدش از خرد / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خوبتر بی با حافظین / تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما در این دعوی امین و خیم
کفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و غم / این دلم هرکز نمی‌کوید دروغ / کز نور عرش دارد داغ دروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وان قضا او را نکرد او اعتداد / در کذشت از وی نشانی آن جهان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کو افتد بچاه / لیک افتادن بینای راه / کاین قضا را کونه کون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاء
هم بداند هم بداند دل فنش / موم کردد بهر این مهر آهنش / کوشیا دل کو بدی کم میل او / چون در این شد چه خلد باشد
خویش را هم زاین مقفل میکند / در عنا لش جان معقل میکند / کر ز دمات اند این آن بوالعلا / آن باشد مات باشد مبتلا
یک بلا از صد بلایش واخرد / یک هبوطش رهاند جها برد / خام شو تخم که رهاندش ز دام / از خار صد هزار از نشتخام
عاقبت او نخله واستاد شد / جست از دق جهان آزاد شد / از شراب لا بزالی کشت مست / شد تمیز و از حلالیو باز دست
زاعتقادات مقلید شان / وز خیالی دیده بی دیدشان / ایعجب چه نزند در اکشان / پیش جزو معدة بحر بی نشان
زانبیا باز این عمارتها رسید / ملک شاهی و دزد تهاد رسید / زانبیا باز عدم ستان شوق / مر بدانند شهادت چون حق
کاروان در کاروان زاین بادیه / میرسد در هر مساو غادیه / آید و کیر و وثاق ما کرد / که رسیدم نوبت ما شد بود
چون پسر چشم خرد را بر کشاد / زود با بار خت بر کردون نهاد / جاده شاهست این زایسو روان / وان از انسو صاد در آن زمان
نیک بنکر ما فتنه میرویم / می نبینی قاصدی جا نویم / بهر مالی منکری این مال / بلکه از بهر غرضها در مال
پس مسافر آن بود ای ره پرست / که میرود و شر در مستقبلست / همچنان اکر پرده دل بی کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال
کرنه تصویر آن از یک مغز بند / در پی هم سوی دل چون میرسند / چون چون اسپاه تصویر اما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جزوها پر میکند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند / فکرها از اثر این چرخ دان / دایر اند و چرخ دیکر آسمان
سعد دیکر شکر کز ایشار هم / نحس دیکر صدقه و استغفار هم / ما کیم این را بیا ای یار من / طالع مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوارها / زانکه زایست نیست دل بیشها / انچه و جود و سر بازش رهان / انچه و جود و سر بازش رهان
تا ز دلداری خوب قدبلی / پر بر آرد بر پرد زاب کلی / ای عزیز مصر جانم دستکیر / عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست / در خلاص او بکن خواری بین / زود کان الله یحب المحسنین
هفتکاو لاغر بر از کز بند / هفتکاو فربهش را میخورند / هفت خوشه زشت خشک ای بی‌نشان / سنبلات تازه اش را میخورند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / همین باش ایشاه این را امتیز / یوسفم در جعد تو ایشه نشان / همین زدستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت ما در فکندم اضطرار / پس فتادم زان کمال مستم / از فرازی بر زندان رحم
روح را از عرش آورد در جحیم / لاجرم کبد زنان با شد عظیم / اول و آخر هبوط من زنان / چونکه بودم روح و چون مستبر
بشنو این زاری یوسف در عنا / یا بر آن یعقوب بیدل در حرم / ناله از انخوان کنم یا از زنان / که فکندم چو آدم از جنان
زان مثال برک دی پژمرده ام / کز بهشت وصل کندم خورده ام / چون بدیدم لطف و اکرام تو / واز سلام و سلم و پیغام تو
من بسند چشم بد کردم پدید / در پسندم نیز چشم بد رسید / دانع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای چار تنه بس
چشم بد را چشم نیکو شاه ما / مانع و مستاصل کند نعم الدوا / بل ز چشمه کیمیا ها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم باز شه بخواب شده است / تا ز بر هفتم که یابید از نظر / می نکرد باز شه خرشیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکار تست و هم صید شه توی / شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره های لا احب الآفلین
باز دل را کر بی تو می‌پرید / از عطای بیحد چشمی رسید / یا نبینی بوی کوش از نو شمع / هر حسی را صنعتی آمد مطلع
هر حسی را چون ز دهی ره سوی / سوی آن خر را فتور و لرز و تب / مالک الملکی بحس خیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و مرافقت او شبی با بزرگی

پس بکفتندش که ای بوالوفا / کفت شه من هم یکی ام از شما / با کروه دزد شبرو باز خورد / همین بکو شد از فن و فضل خود
تا بکوید با حریفان در سمر / کوچه دارد در جلت در هنر / آن یکی کفت ای کروه فرو فرش / هست خاصیتم را اندر دو کوش
که بدانم سک چه می‌کوید بنک / قوم کفتندش ز دیناری دو دانک / آن دکر کفت ای کروه فرو پرست / جمله خاصیتم را چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر فیروان / روز بشناسم مر او را بی کمان / کفت یک خاصیتم در بازو است / کز نم من نقبها از زور دست
کفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است / سر آنان مر معادن را دهد / که رسول آنرا بی چه کفته است
من ز خاک تن بدانم کاندران / چند نقد است و چه دارد آن زر / در یکی کان زر بقدر اندازه دو / واز دکر خلق بود کز زر خرج
میچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا / بو کنم دانم ز هر پیراهنی / کر بود یوسف دکر آن مؤتمنی
میچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت آن بینی من / که کدامین خاک هشت از دست / یا کدامین خاک صفه و ابرست
کفت این یک خاصیت در پنجه ام / که کند بی افکنم طول عالم / نصر اکر چه خصم باشد بس بلند / کنکرش در پنجه کردانم کند
میچو احمد که کند انداخت سنگ / که کند شر بر سوی تخت و رخت / میچو احمد که کند انداخت خاک / تا کند شر بر سوی آسمانش
کفت حس کلی کند اندر ذیت / آن ز مردان ما و تست از قرب / پس پرسید از شه کای بلند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
کفت در دیدم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از سقم / مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بخندید پیش من ایشان دهند
چون بخانم بر خت پیش ما / می کشند آن قتل و آن تشویش را / قوم کفتند ترک قتل ما نوی / چون خلاص روز محنتها توی
بعد از آن جمله بهم پیش شدند / سوی نصر آن شه میمون شدند / چون سکی با یکی بر از دست راست / کفت میکوید که سلطان اشتهاست
خال بوکرد آن دکر از بوه / کفت کاین هست از نوای بیوه / پس کمند انداخت اشتاب کند / تا شد آن سوی دیوار بلند
جای دیکر خال را چون بو کرد / کفت خال مخزن شاهی است و زر / نقب زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید

مشتم — قبول تمامی و کمال نمودن
سلم — آشتی
صفیر — آواز
مرج — چراکاه
آفل — غارب
فتور — سستی
شیب — پیری
سمر — افسانه
آنان تعالی — اشارت بحدیثست که آنان تعالی الذهب الفضة

بر زمین بنشست و کوهرهای تفت	قوم بردند و نهان کردند تفت	شه معین دید منزلگاهشان	حیله و نام و پناه و وامشان
خویش را دزدید ایشان باز کشت	روز در دیوان بکفت آن سرکذشت	پس روان کشتند سرهنگان مست	تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند	وز نهیب جان همه لرزان شدند	چونکه استادند پیش تخت شاه	یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب هر کس بچشم اندر نخفت	روز دید بیشکش بشناختش	شاه را بر تخت دید و کفت این	بود با ما دوش شبکرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش او	این کرفت ما هم از تفتیش او	عارف شه بود چشمش لاجرم	بر کشاد از معرفت لب با حشم
که همه تقصیر کار این شاه بود	فعل ما می دید و سرمان می شنود	چشم مزده برد شب سر آشنا	جمله شب با روی ماهش عشق با
امت خود را بخواهم من از او	کر نکردانند عارف هیچ رو	چشم عارف دان امان هر دو کون	کس بود یا سیه هر ام عون
زان محمد شافع هر داغ بود	که ز جز شه چشم او مازاغ بود	در شب دنیا که محجوبست شید	ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت	دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	مر یتیمی را که حق سرمه کشد	کردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذرها غالب شود	آنچنان مطلوب را طالب شود	در نظر بودش مقامات العباد	لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز	که ز شب خیزش ندارد سر کریز	کر هزاران مدعی سر بر زند	کوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست	شاهد ایشان را دو چشم روشنست	کفت شاهد زان بجای دیده است	کو بدیده بیغرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض	پرده باشد دیده دل را غرض	حق همی خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بکذاری و شاهد شوی
حق همی کوید غرض را ترک کن	تا قبول افتد ترا ما یخفی	کین غرضها پرده دیده بود	بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس ببیند جمله را با طم و رم	حبک الاشیاء یعمی و یصم	در دلش خورشید چون نوری فشاند	پیش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او حجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و کفار را	در زمین حق را و در چرخ سمی	نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن	آنکه صاحب نفس آمد در بدن	باز کرد از رطب و یابس حق نورد	روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز	پس برو پنهان نماند هیچ چیز	شاهد مطلق بود در هر نزاع	بشکند کفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او	شاهد عدلست زین رو چشم دوست	منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش	بود مایه جمله پرده سازیش	پس از آن لولاک کفت اندر لقا	در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضا شاهد نه حاکم می شود	شد اسیر آن قضا میر قضا	شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد	کای رقیب ما تو اندر کرم و سرد	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر	از اشارتهای دلمان باخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب	چشم بند ما شده دید سبب	چشم من از چشمها بکزیده شد	تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی	پس کمال البر فی اتمامه	یا رب اتمم نورنا بالساهره	وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده	جان قربت دیده را دوری مده	بعد تو مرکیست با درد و نکال	خاصه بعدی که بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش	آب زن بر سبزه بالیده اش	من نکردم لاابالی در طریق	تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید	آنکه او یکبار روی تو بدید	دیده که جز تو شد غل کلو	کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و می نمایندم رشد	زانکه باطل باطلان را می کشد	ذره ذره کاندرین ارض و سماست	جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می کشد تا مستقر	می کشد مر آب را تف جکر	چشم جذاب بتان زین کویهاست	مغز جویان از کلستان بویهاست

٣ **اَمْت** — کژی

٤ **مازاغ** — اشارتست بانکه در سوره نجم است ما زاغ البصر و ما طغی یعنی نه کژ کرد چشم و نه طغیان کرد

٥ **شید** — خورشید

الم نشرح — اشارتست بالم نشرح [illegible]

١٠ **شاهد** — اشارتست بانکه در قرآن واقعست انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا

١٥ **طم و رم** — یأتی ما للناس بالطم والرم یعنی بالمال الکثیر والقلیل [illegible]

بهی — صاحب فروغ

کمال البر — [illegible]

زانکه حس چشم آمد رنک کش	مغز و بینی میکشد بوهای خوش	زان کششها ای خدای رازدان	تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید ار درماندکان را واخری	رو بشه آورد چون تشنه بابر	آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون زبان و جان او بود آن او	آن او با او بود کستاخ کو	کفت ما کشتیم چون جان بی بدن	آفتاب جان توی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنبانی بخیر	هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها کردن ما را ببست	زان مناصب سرنکونساریم و پست	آن هنر فی جیدنا حبل مسد	روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس	که بشب بد چشم او سلطان شناس	آن هنرها جمله غول راه بود	غیر چشمی کو ز شه آکاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار	که بشب بر روی شه بودش نظار	وان سک آکاه از شاه وداد	خود سک کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در کوش هم نیکو بود	کو بنانک سک ز شیر آکه شود	سک چو بیدار است شب چون پاسبان	بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننک داشت	هوش بر اسرارشان باید کماشت	هر که او یکبار خود بدنام شد	خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کند	تا شود ایمن ز تاراج و کزند	هر کسی چون پی برد بر سر ما	باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ چریدن کاو بحری در نور کوهر شب چراغ و گریختن تاجر خاک بر سر کوهر تابنده

کاو آبی کوهر از آب آورد	بنهد اندر مرج و کردش میچرد	در شعاع نور کوهر کاو آب	میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ کاو آبی عنبرست	که غذایش نرکس و نیلوفرست	هر که باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل	چون نباشد خانهٔ او پر عسل	میچرد در نور کوهر آن بقر	ناکهان کردد ز کوهر دورتر
تاجری بر کل زند کحل سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه کاه	پس کریزد مرد تاجر بر درخت	کاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن کاو تازد کرد مرج	تا کند آن مرد را در شاخ درج	چون از او نومید کردد کاو نر	آید آنجا که نهاده بد کهر
وحل بیند نور در شاهوار	پس ز طین بکریزد او ابلیس وار	کان بلیس از متن طین کور و کراست	کاو کی داند که در کل کوهریست
اهبطوا افکند جان را در حضیض	از نمازش کرد محروم این محیض	ای رفیقان زین مقیل و زان مقال	اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن	تا بکل پنهان بود در عدن	تاجرش داند ولیکن کاو نی	اهل دل دانند هر کل کاو نی
هر کلی کاندر دل او کوهریست	کوهرش غماز طین دیکریست	وان کلی کز رش حق نوری نیافت	صحبت کلهای پر در بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و بر بودن زاغ موش و چغز را

	این سخن پایان ندارد موش ما	هست بر لبهای جو بر کوش ما	
آن برشتهٔ عشق رشته میکشد	بر امید وصل چغز با رشد	می تند بر رشتهٔ دل دم بدم	که سر رشته بدست آورده ام

٤ **مکتوم** — پنهان

٥ **مسد** — ریسمانی که از لیف خرما بافته شود

٧ **نظار** — نظر کننده

١٤ **مرج** — چراکاه

١٨ **نفل** — جمع نفل

١٩ **وحل** — کل و لای

٢٩ **سر رشته** — [illegible]

٢١ **متن** — [illegible]

غراب — نوعی از کلاغ است

منتحب — کشیده شده

مرثیه — رثیتها که با تأسف بنویسند که چیزی خاطر را

حبوب — جمع حبه یعنی دانه

لبد — نمد

فرخ — جوجه

خبیر — دانشمند

قریر — قریر آنکه چشمش خنک شود بشادی

خراء — سبزه که بر روی آب گیرد

۱ همچو تاری شد دل و جان پر شود — تا سر شه بمن بدی بود
چون غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش زنگهان
۲ چون برآمد بر هوا موش از غراب — منتحب شد چغز نیز از تعرّب
موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته با درد و غم
۳ خلق میگفتند زاغ از مکر و کید — چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب چون تر دید پر — چغز آبی که شکار زاغ بود
۴ چغز میگفت این سزای آنکسی — کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس لعین — نیست نیکی جوید از همجنس این
۵ عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین — از دو معنی است نه از ما و طین
۶ هین مشو صورت پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت ز مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
۷ یار چو مور و ترن چو دانه کندمی — می کشاند سوی بیش هر دمی
مور دانه کان خورد در خرمن — مستحیل و جنس من خواهد شدن
۸ آن یکی مور ز کرفت از راه جو — مور دیگر کندمی بگرفت دو
جو سوی گندم نمیسازد دلی — مور سوی مور می آید بلی
۹ رفتن جو سوی گندم تابع است — مور را این کو بجنس راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر چشم نه بر کو و
۱۰ مور را سوی بر لبد سیاه — مور بنهاد دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر — دانه هر کز کی شد بر پیدا نه
۱۱ زانکه سبب آمد سوی اصحاب کلب — مصحف نهاد جوب و نور قلب
زان نمود عیسی سوی پاکان چرخ — بدقسمها مخالف یکجنس فرخ
۱۲ این قفس پیدا و آن فرخش نهان — ور قفس کش که قفس باشد روان
ایخدا چشمی که عقلش امیر — عاقبت بین باشد و جرد و قریر
۱۳ ضل نفس و نفس از عقل آورید — نه ز چشمی که سیه کفت و سپید
چشم عزت شد بخضرا دمن — عقل گوید بر محاسن ماش زن
۱۴ آفت عزت چشم کام بین — مخلص عزت چشم دام بین
دام دیگر بر که عقلش دیده — وحی غایب بین نه از دو می شناخت
۱۵ جنس و ناجنس از خرد تا نی شناخت — سوی محسوسها نشاید زد تاخت
نیست جنسیت به صورت ای ولد — عیسی آمد در بشر جنس ملک
۱۶ بر کشیدش نور از بر ای صبا — مرغ کردش چو چغز تر ز آب
۱۷ بر دیز پر یاز عبد الغوث را قدّس سرّه میان خود و بعد
۱۸ از آن بشهر آمد پیش فرزندان و باز پیش پایش رفتن
۱۹ بود عبد الغوث هم جنس پری — چون پری نه سال بد پنهان ری
۲۰ شد نفس را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در تمر
مدتی بگذشت و نامد خبر — زاد طمع بیرون هم زن هم پسر
۲۱ که مر او را کرد شد یار خبیر — یا فتا داند چه می یا مکنی
جمله فرزندانش در اشفاق — خود نگفتندی که با باقی بدان
۲۲ بعد نه سال آمد آنهم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زاد بدان — گشت پنهان کس نه بدش باز بدان
۲۳ یک مهی همسان فرزندان خویش — بود و زان پر کس نه بدش زنگ پیش
بر دم جنسی بتا نش چنان — که رباید روح را زخم سنان
۲۴ چون بهشتی جنس جنت آمده است — هم ز جنسیت شود زان پر شد
نی نی فرمود جود و تحمد — شاخ جنت دان بدنیا آمده
۲۵ مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد — زانکه هم جنسند ایشان ز خرد
۲۶ بود جنسیت در اختر از نجوم — هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب با او — هم حدیث و محرم اسرار او

بعد

مبین — آشکارا

سعتر — زنی که آن مردی سازد و با زنان همه میکند

مهان — خوار و ذلیل

ابتشار — فرح و خوشنودی

نشور — دیگچه با بالایش سر تنگ

۱ بعد غیبت چونکه آورد او رقم — در زمین میکفت او در سر نجوم
پیش او استارگان خوش شدند — خبر از دور در سر او حاضر شده
۲ آنچنانکه خلق آواز نجوم — می شنیدند از صور و از عموم
جمله جنیت کشیدند از زمین — خبر از پیش او کرده مبین
۳ هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح و صمد
پیت جنیت یکی نوع نظر — که بدان بانده در یکدگر
۴ آن نظر که کرد خود دیدی همان — چون نهد در تو کرد بی خبر آن
هر طرف چه می کشد بی نظر — بخبر را که کشاند با خبر
۵ چو بماند مرد خوی زن نهد — او محبت کرد و کوز می دهد
چون نهد در تو صفات جبرئیل — طالب ذکر کرد او چون سعتر
۶ چون نهد در تو صفتهای نری — همچو فرخ در هوا جوی سیل
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما
۷ صد پر تو کرده در آخر پری — از پی صورت نیامده و شوخوار
از خیشی شد زبون موش خوار
۸ طلب جوی و طالب و طلب پرست — از پنیر و جو و از دو شاب است
باز اشهب را چو باشد نوش موش — سنگ موشان باشد و عار و خوش
۹ خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دار شان خوی بشر
دفعه اندر آن لحن الصافون — در چه بابل فتاده و از کون
۱۰ لوح محفوظ از نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحری مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان — موسیی بر عرش فرعونی مهان
۱۱ در پی خواش و بلعش شوند نیش — خوبیری گل در و غرب بین
خاک کو از زده هم با شرف — تا نهد بر کو او دل روی کف
۱۲ خاک از ضایکی جسم پاک — چون شرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم انجار ثم الدار کو — کردلی داری برو دلدار جو
۱۳ خال تو هم سیر تو جان میشود — سر به چشم عزیزان میشود
ای بسا اندر کور خفته خاک دار — به نصد زنده بنفع و انتشار
۱۴ سایه بوده او و خاکش سایه — صد هزاران زنده در سایه او
۱۵ دانستاز مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وام
۱۶ کرده بود بر امید وظیفه و بخبر بود از وفات او
۱۷ و از هیچ کس وام گزارده نمی شد الا از
۱۸ محتسب متوفی گزارده شد بیت
۱۹ لیس من مات فاستراح بموت
۲۰ انما الموت موت الاحیاء
۲۱ یکی درویش را طرف دیار — جانب تبریز آمد وام دار
نه هزار شرم بود از زر بکر — بود در تبریز بدالدین عمر
۲۲ خفت بعد او یکی بحر آمده — مهر نویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سرفدای خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را جوی زلال / در کرم شرمنده بودی ز ابر و نوال
ور بکردی ذره را مشرب دهی / بودی آن ذره همتش تا لایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبانرا بدی خویش و نسب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بیحد از عطایش توخته
هم بپیشی آن کریم او وام کرد / نو بخشش‌هاش واثق بود مرد
لا ابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شاد کام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
کرم شد پیشش ز خورشید عرب / چه غمش از سایه بوجهل و لهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقا یا ز آب
ساحر از واقف از دست خدا / کی نهد این دست و پا را دست تا
دو بهی که هست او اشیر پشت / بشکند مغز پلنگانرا بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنها بکرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و کفتن وزیر که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه / قلعه نزدیکام خنکش رجعه
یکسواره تاخت تا قلعه بکرد / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کز را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره بالخنا
روی آورد آن ملک سوی وزیر / کیچه چاره است این درین وقت ای امیر
گفت آن ترک که تیر کوی مکر و فن / پیش او آئی بتشمیر و کفن
گفت آخر نی که او مرد بیشه فرد / گفت منکر خارد در فردی مرد
چشم بکشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیمابست لرزان پیش او
بر سریر زین آنچنان محکم پاست / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تا خنند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بکرزی میفکند / سر نگونسار اندر آمد آن دمند
داده بودش صنع حق حقی / که همی زد یکتنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعدا از چشم فتاد
خنجر بسیار و خورشید او یکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران وش پیش آیند سر / گربه رانی ترس باشد نی ضرر
گر پیش آیند موشان ایفلان / نیست جمعیت در و جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع کشتی چند موش آن جیتی
بر زدندی خویش را بر کربه / هر یکی بر وی زدندی حربه
بر زدندی چون فدائی حمله / خویش را بر کربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گر بدی بیرون موش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش زبیم کربه هوش
گر بود اعدا و موشان صد هزار / خشک گردد از یکی کربه نزار
از کلاه انبه چه غم قصاب را / انبه هی هش چه بندد خواب را
مال الملک جمعیت دهد / شیر را تا بر کله کوران جهد
در زمانیشان بسازد در تبر / کز نیارد گفتنش از ذات پر

صد هزاران کوزه شاخه در بهار / چون عدم باشد پیش صولت
مالک الملک بدهد ملک / بوستی را تا بود چون ماء مزن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیمشب هر نیک و بد
یوسف و موسی رخی بر دوخته / دیده و نخسار و در ذات القدم
روی موسی یار و انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که ز مرد از دو چشم ما دگر
از رخ خود در خواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را یاسمن
توبره گفت از کلیمت ساز مهر / کان لباس عارفی آمد یقین
کاز کسا ابر نور صبری یافته است / نور جان بر پود و تارش تافته است
چون چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف از پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر دمد
از کمال قدرتش بدان جمال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره / قدر نرجا سازد از فاروره
اینچه طور شرح ابدای کیا / ذره اندر نه اجی ساخت جای
کشت مشکوة زیاجی جای نور / که همی دزدند نورش قاف طور
چشمه از مشکوة دان ای ساخته / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نور شان جز از آن نور آمده / چون ستاره زاین سخن فانی شده
زاین حکایت کرد آن خم رسل / از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و فلا / در عقول و در نفوس باصفا
در دل مؤمن بگنجیدم چو یوسف / بو نجوز و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل نور و تحف / یابد از من پادشاهیها تحف
بو چنین آئینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون است بر تخم تاختم / بنگر عریض آئینه بر ساختم
هر دمی زاین آئینه بخام عرش / بشنو آئینه ولی در حشر مرس
حاصل آن کز لب خویش بر تافت / که نعوذ او قمر را می شکافت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره کشتی و بدی کوه و تو
تا نفس زد بوار ما تا زد شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب نفس / بود وقت شور خرقه عارفی
گشته بود آن توبره شاه نور / زانکه بود از خرقه یک باخور
زان شود آتش بقین سوخته / کوست با آتش پیش آموخته
در هوای عشق آن نور شرار / خود صفورا هر دو دیده بانی
او لا بر بست یکچشم و بدید / نور روی او و یکچشمش پرید
بعد از آن بر عرش غاند و آن کرد / بر کشاد و کرد خرج آن سمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون ز زند نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عمر هی / چون ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بود که همی کردم نثار
نور چشم زمه ویران شد / لیک مه پور کجی در ویران شد
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از وفاق و خانه ام
خوشتر این نور دو چشمش باز داد / دیده موسی را از نورش سازداد
از نظر این نور او پنهان شد / از خزینه خاص بد ویران شد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک قصر نور
پس بگفتندی در و در خانه در / یوسف اینجا بیرون از در کند
زانکه بر دیوار دیدی شعاع / فهم کردندش اصحاب نفاع
خانه را کز دریچه آن طرف / دارد از سیمرغ یوسف آن شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق و دزدی اندر بچه کردنست / کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی مشغولی نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن از دل دو اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان از این صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کور ماند روح را از یکسی
پر دهش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده غم را دمش
تو قمه ملک جهان دون نهد / صد هزاران ملک کو با کون هست
بر سر ملک جهانش داد حق / ملک تعبیری در سر و سبق
ملک حسنش هوش زندان کشد / ملک علمش بوی کوران کشد
شه غلام او شد از علم هنر / ملک علم از ملک حسن آید دگر

رجوع بحکایت مرد واهب

صول — سلف کردن
مزن — باران
روی — اشارتست بنور روی مؤمنی و نور روی نبی محمد بود که کرنا زدند آن نداشت حق تعالی کرم فرموده از کلیم بر روی کلیم ساخته تا آن نور نور روی او بر دوانت
صوان — نگاه‌دارند
مشکوة — چراغدان
زجاج — شیشه
سراج — چراغ

وآمدن تبریز و آگاهی از فوت محتسب

شد سوی تبریز و کوی گلستان — آن غریب متحیر از بیم و ام
خفته امیدش فراز گلستان — از نسیم یوسف مصر خیال
جانش خندان شد از آن رفته بخال — از تبریز امنیات الصدود
ابرکی یا نافی طاب الامور — ان تبریز الناعم المفاض
سار با تا بار یکشار اشتران — شهر تبریز است و کوی گلستان
هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریز یان
او بر بر از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن در واقعه او روی زد
سایه اش گرچه پناه خلق بود — در نورد بد آفتاب نعد زد
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد — کوشیا او نیز در پی جان بداد
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن — نیم مرده باز گشت از غیب جان

از ره آمد سوی آن دار السلام — بر امید روشنی در روشنی
روز داد الملک تبریز سنی — کفت یا حادی ایخ لی نافتی
جاء ایسعادی و طارت نافتی
ان تبریز الناعم المفاض
شعشعه عرشی است مر تبریز را
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
چون سید از ما نفاقش بوی عرش
گشته بود آن خواجه زان بیخانه
هر زمان بر حالتش گریان شدند

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و پاکی نعمتهای خالق کردن و ثابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ابکرگان — مجرم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بر نجاوز کرد جود — هیچ آن گفو عطای تو نبود
او ندم داد و تو دست زد شمار — او سوزم داد و تو عقل سوار
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعدهاش رد و عده تو طیبات
انما او و ادای ملک هم از تو داد — که دل و دست و دا کردی قداد
آن نخاوم هم تو دادیش — گر نخاوت میفروزد شادیش
مر مرا او قبله خود ساخته — قبله ساز اصل را نشناخته
چون همی کرد از عدم گردون پدید — وابن بساط خاک برای کمر پدید
ای تو بنیادها پنهان و فاش — مضمر این سقف کرد و این فراش

او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
خواجه نظم داد و تو طرح بدیع
در و ثاقت او و صد چون او هزار
نان از آن نسبت نانش از تو رسید
باد مست بر کسی که مینهی
عقل میکاوید اندر ماء و طین
وز طبایع قصل با مفتاحها
وصف آدم مظهر آیات او

مرده در وی مینماید وصف او — همچو عکس ماه اندر آب جوی
تا ز چرخ غیب از خورشید روح — عنکبوتش دس کوید با شروح
انبیا را داد حق تخییم این — غیب را چشمی بباید غیب بین
عکس در چه دید و از بیرون ندید — همچو شیر کول اندر چه دوید
بر در خرگوشش از ده کای فلان — در تک جا هست آن شیر ژیان
آنمقلد بخره خرگوش شد — وز خیال خویش پر جوش شد
تو هم از دشمن چه کینو میکنی — ای ز بوش غلط در تشریح
وان که در وی عکس جرم تست — باید آن خود از طبع خویش تست
چونکه تیغ خویش دیدی ای حسن — اندر آیینه بر آیینه مزن
کاین ستاره نحس در آب آمده — تا کند مر سعدها را زیر دست
عکس پنهان گشته وی غیب داند — تو کمان بردی که آن اختر بماند
بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس اینسو عکس نحس آنسو نیست
کرد داد حسان از فرزند یک — تو بمیری و ان بماند مرده ریگ
حق بخشش کرد بر اهل سخا — با عطا بخشید شان عمر دراز
داد حق با تو در آمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
فربهی کردف حق در لاغری — فربهی پنهان بخشد آن دری
جان چه باشد تا تو شادی زان بدید — حق بعشق خویش زنده زان کند
خلق را چون آب زان صاف و زلال — اندر او تا باز صفای ذوالجلال
پادشاهی نیست آن خلاق را — پادشاهی جملگان عاجز و را
قربها بگذشت و این قربی تو است — ماه آنجا هست و آب آن آب هست
قربها بر قربها رفت ای همای — وابن معانی بر فزاید بر دوام
پس نمایش بینی آبی روان — بلکه بر اطراف عرض آسمان
غیر بان آینه خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله صورتها عکس بیحد — نی بمانی چشم جو خود جمله اوست
خواجه را از چشم ابلیس لعین — منکر و نسبت عکس او بطین
خواجه را چون غیر گفتی در عرض — شرم دار ای اهول از شاه عرض
عمر خورشید و شب بر مخوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان
آفتابی بدو بیچ جامه نماند — روغن گل روغن گنجد نماند
قبله وحدانیت و چون بود — خانه مسجود ملایک چون بود

همچو عکس ماه اندر آب جوی — بر صفر لابش نقوش عنکبوت
عنکبوت این صفر لابد شاد — بی نجم در کف عام اوفتاد
غیب را چشمی بباید غیب بین — در چه دنیا فتادند این فرزین
همچو شیر کول اندر چه دوید — از برون دان هر چه در چه شد پدید
در تک جا هست آن شیر ژیان — دور و اندر چاه دیگر از نقش بکش
وز خیال خویش پر جوش شد — او نگفت این نقش در آب نیست
ای ز بوش غلط در تشریح — آن عداوت اندر او عکس خوی
باید آن خود از طبع خویش تست — خلق زشت اندر آن زشت نمود
اندر آیینه بر آیینه مزن — میزند بر آب ستاره سنی
تا کند مر سعدها را زیر دست — خاک از استیلا بر بر سرش
تو کمان بردی که آن اختر بماند — آن ستاره نحس هست اندر سما
نحس اینسو عکس نحس آنسو نیست — داد داد حق شمار مخشش
تو بمیری و ان بماند مرده ریگ — عکس آن خوبند باید در نقش
با عطا بخشید شان عمر دراز — نالد بین شد نعمت و منعم علیه
آنچنانکه آن تو باشی و تو آن — کرنماند اشتهای نان و آب
فربهی پنهان بخشد آن دری — چون پر پرانت از تو میدهد
حق بعشق خویش زنده زان کند — زو حیات عشق خواه و جان بخواه
اندر او تا باز صفای ذوالجلال — علمشان و عدلشان و لطفشان
پادشاهی جملگان عاجز و را — پادشاهان مظهر شاهی حق
ماه آنجا هست و آب آن آب هست — عدل آن عدل است فضل آن فضل هم
وابن معانی بر فزاید بر دوام — بر بدل شد زان جو چند بار
بلکه بر اطراف عرض آسمان — این صفتها چون نجوم منوست
عشق ایشان عکس مطلوبی او — هم با صاحب و عدد از تقدیر
نی بمانی چشم جو خود جمله اوست — بار عقلش لیک بکند زین حول
منکر و نسبت عکس او بطین — خواجه را جان بین بین چشم کرن
شرم دار ای اهول از شاه عرض — خواجه را کو در گذشته است
آنکه او مسجود شد ساجد مدان — عکسها را ماند و این عکس نیست
روغن گل روغن گنجد نماند — چون بدل گشته اند اندر آن
خانه مسجود ملایک چون بود — چون در آن جو بند غیر سبب

بهر او صاف از آن داد و ثبوت — ۱
بی نجم در کف عام اوفتاد — ۲
عکس خود را دیده هر یک چه درون — ۳
ور نه آتش کرد در چه شد فرود — ۴
چون از او فالبنری بر بر کنش — ۵
این بخر تقلیب آن و قاب نیست — ۶
کز صفات قهر آنجا مشتوک است — ۷
مر تو را او صفحه آیینه بود — ۸
خاک تو بر عکس اختر میزنی — ۹
چونکه پنداری ز شبه اختر — ۱۰
هم بدان سو باید بیش کردن دوا — ۱۱
عکس آن داد است اندر بیخ و پوش — ۱۲
اصل بنویشه کز ای کز نکر — ۱۳
بی موی است فاحتاروا الیه — ۱۴
بدهدت و این دو تو مستطاب — ۱۵
هر ملک را تو بجان او میدهد — ۱۶
نوازاد آن مذق خواه و نان بخواه — ۱۷
چون ستاره چرخ بر آب روان — ۱۸
فاضلان مر آن آگاهی حق — ۱۹
لیک مستلزم شد آن فرب دوام — ۲۰
عکس آن خورشید دائم بر قرار — ۲۱
دار که بر چرخ مقامش نیست — ۲۲
دائما بر آب که ماند خیال — ۲۳
خل دو شاب است و دو شاب ظل — ۲۴
مغز بین او را مبینش استخوان — ۲۵
جنس این موشان تاریکی مکیر — ۲۶
در مثال عکس خود بنمودنیست — ۲۷
نیستند از خلق بر کردار و دین — ۲۸
دامنش را دید آن پر بیب کرد — ۲۹

۱۳ مرده ریگ — مال میراثی باشد

۱۴ فاحتاروا الیه — یعنی که رید کی او

۲۴ خل — سرکه کوینه

۲۵ عکس او عکس اختر — نزد

۲۹ عرس — درخت نشانیدن

آنچه در وجود یک کس باشد خیال — نی که شد اندر دیدن نه بصد سوال
عکسها را ماند این نه نیست عکس — در مثال عکس حق معنی است عکس
این بین و جان مکن کان بکر هم — کذبوا بالحق لما جاءهم
تا رمیت اذ رمیت آخر بدست — دین او دین خالق است و ماست
خود مرا و را بر کزید از انس و جان — رحمة للعالمین خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است — روز دیدن دیدن این روز نیست
تا ملایک روز و شب از خود است — نی ز ذریعه آفتاب و خود است
هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیک از راه و سوی معهودی
در میان شمس و این روزن رهی — هست روزن را شد زان آگهی
تا اگر ابری بر آمد چرخ پوش — اندر این روزن بود نور شوش
غیر این راه هوا و شش جهت — در میان روزن و خورشید نیست
مدحت و تسبیح او و تسبیح حق — می‌شنوید ز عین این طبق
سبب دید این طبق خوش بخت — عیب بود گر نمی‌نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان — گر میان هر دو ره آمد نهان
آنچه دید از درخت بار دار — زان سبد دید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایه این ثمر خوش می‌نشین
تا ز جو اطلاق آورد ای مهربان — تا ز چرا این خوانیش محدود خوان
خاک ره را مرمه بین و سرمه دان — چون زند وی این زمین تابد شروق
من چرا بالا کنم رو در عیوق — شد فنا هستش مخوان ای چشم شوق
در چنین جو خشک که ماند دگر — پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنین هستی چه باشد زو زوال — غالبست و غالبست آنکه کار — تا نه هستیها برآرد او دمار
بنده را در خواب خود محو دان — خواجه هم در نور خواجه آن زمان
فانیست و مرده و مات در فنا — دو مکوی و دو مدان و دو مخوان
کی کنی هم متن و هم دیباچه را — چشم دل را هین گشا و کن ز طین
آن یکی قبله آمد و قبله مبین — چون بود دیدی ماندی از هر دو کان
تا نشوی در خفا در رفت خفا

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان است که عمر نامی داشت که خبازی بسبب این نامش بدکانی دیگر حوالت کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — گر بفروشد صد دکان کوش — چون بیکدکان بگفتی عمر — این عمر را نان فروشد از دگر
او بگوید دو بدین یک دکان — زان یکی نان به کزین پنجاه نان — گر نبودی اصول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر
پس ندی اشراق این نا احولی — بر دل کاشی شدی عمر علی — این از اینجا گوید آن خبازرا — این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی — در کشید آن نان که هست آن علی — پس فرستادش بدکان بعید — نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انبار من — وز یمنی فهم کن ز او از من — او همی نان حوالت می‌کند — همین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بدکان عمر تو بر برد — در همه کاشان زنان محروم شو — در یک دکان علی گفتی یکی — نان از آنجا بی حوالت می‌دهی
احولی دین چون بشد نوش — احولی صد بینی ایما در فروش — اندر آن کاشان خیال از احولی — چون عمر می‌کرد چون بینی علی
هست احولی داد این ویرانه دل — گونه گونه نقل تو که ثم خیر — در دو چشم خوش شاهر آمد ترا — دوست بر بین عرصه هر دو را

کذبوا — اشارت بآن واقعه بود نبوت اصام فکذبوا بآیاتنا کلها فاتهم کذبوا بالحق لما جاءهم فسوف یأتیهم انباء ما کانوا به یستهزئون آمد اینها از آن واقعه که بیشتر بینی و فرمن و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

خدمتاو — اشارت بآن آیه در شرح دنیا است که من یطع الرسول فقد اطاع الله یعنی هر که اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده است

فرقد — از ستاره کان فرقد آب و آن دو ستاره باشد از نواحی که آنرا فرقدان گویند

مالفت — الفت داشتن باشد

محمودة — ستوده

شروق — تابش

عیوق — ستاره

وارهیدی از حوالة جا بجا — اندر این کاشان پر خوف و وجا — اندر این جو غنچه دیدی با شجر — همچو مرجو نو حیا الشر ظن مبر
کدر را از عین این عکس و نقوش — خوش حقیقت گر دو بینی تو دوش — چشم از این آب از حول حر مشود — عکس می‌بیند بسد پر میشود
پس معنی باغ باشد این نه آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب — بار گونا گونست پر شاخ آن — همین یک چوب این خبر انوار تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است — بر یکی خر بار سنگ مرمر است — بر همه جوها تو این حکمت مران — اندر این جو ماه بین عکس مخوان
آب حضر است این نه آب دام و دد — هر چه اندر وی نماید خوب بود — زان نماید جو ماه گوید من منم — من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندر این جو هر چه بر بالاست — خواه بالا خواه بر وی دارد است — اندر کرجو ها میگیر این جوی را — ماه دان این بر تو مهر وی را
اندر این جو هر چه میخواهی ببین — از نعیم و تاج و تخت و هم زدین — اندر این جو هر چه دارد تو مراد — باز بین و شکر گو بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق و هر دو کون — کشت موجود اندر او بی بعد و بون — کشت موجود اندر او بی بعد و بون

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربیت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر کوی او بطریق نوحه گفتن

این غریب را بان ندارد آن غریب — گریه کرد از درد آن مرد لبیب — واقعه آن دام او مشهور شد — پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت — وز طمع می‌گفت هر جا گر نشست — هین نه دردانه که به بدست — غیر صد دینار آن گریه پرست
پایمرد آمد بود ستش گرفت — شد بگو آن گریه بر تن شکفت — گفت چون توفیق یابی بنده — کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند — جامه خود ایثار جاه او کند — شکر ایشان کرد خدا باشد بقین — چون باحسان کرد توفیق فرین
ترک شکر ترک شکر چون بود — حق ولا شک بحق ملحق شود — شکر میکن مر خدا را در نعیم — نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
دخت او را گریه از تعداست — خدمت او هم فریضه آن راست — زان سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم من ترا — گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون ز تو بود اصل آن زندگانی
گوید شرح تو نه کردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام و فن — بر کریمی کرد خیف و ستم — نی ز دست او رسید این نعم
چون بگوید آن ولی نعمت مبید — گشت گریان زار و آمد در تشید — گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مر نجی و غوث آبناء السبیل
ای غم اندوه ما بر خاطرت — ای چو بنده عام احسان و بیت — ای نظیر از اعتبر و الدین — در خراج خرج در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده تخمه مر سوی دوران مطر — بخت ما کرم از تو تو ای آفتاب — رو نمود هر قصر و کنج هر خراب
ای بدید کرد را بر وی کرم — ای چو میکائیل را دو بنده دم — ای دل پیوسته با دریای غیب — ای تعالی کرمت عنقای غیب
یاد ناورد که از ما آمد به فن — سقف قصر قسمت هر کز نگفت — ای ز وصف همچو دریا مولی — مر ترا چون نسل تو کشته عیال
نقد ما و جنس ما و دخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما — تو نمودی لیک بخت ما نمود — عیش ما و بنده مستوفی بود

حر — آزاد را گویند

بون — جدائی

پایمرد — مدد کار و دستگیر

توزیع — قسمت کردن

نبیل — بزرگ

نشید — شعر و ترانه خواندن

غوث — فریادرس

ایثار — بخشش باشد

ابن همه از حق بود تو واسطه — در میان ما و حق تو رابطه
واحدکا لا الف در بزم کرم — صد چو ما شاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد — کرد کانهای شمرده میدهد
گر نفیسی منکند در نفس — تو حیاتی میدهی در هر نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد نقدی بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا — ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از کرک غم لطف شبان — چون کلیم الله شبان مهربان

گر بخیر گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی

طیرکی

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل نیست
در پی او تا بشب در جستجو — وانرمه غائب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله کرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش — می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی در خشم نی — غیر مهر و رحم آب چشم نی
کفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا ستم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی نیند فلان
مصطفی فرمود که خود مرنجی — کرد چوپانی چه بر ناچه صبی
بی شبانی کردن آن امتحان — حق نداد ش پیشوائی جهان
تا شود بیدار او تا رهبرشان — کرد شان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان — گفت من هم بوده ام در بی شبان
سر ببر گوسفندی بشر — آنچنان آزرده باشد در نمر
حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد بشب بی رخنه
لاجرم حقش دهد چوپانیی — بر فراز چرخ ماه روحانیی
آنجا آنکه انبیا را از این رعا — بر کشید و داد رعی انبیا
خواجه تو باری در این چوپانیت — کردی آنچه کو کرد شبانیت
دائم آنجا در مکانات ایزدت — سر دری جاودانه بخشدت
بر امید کفتن چون در پای تو — در وظیفه داد زد ایفای تو
وام کردم نه هزار اندر کران — تو کجائی تا شود این رند وفا
تو کجائی تا بصد چندان کرم — با من خسته بجا آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا — با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن — کوئیم بستان دو صد چندان من
تو کجائی نام را خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در محشرم — تا کنی از دام و فا فارغ ایمنم
من همی گویم بر تو مفضلم — کفته کاین هم کبر از جبر دلم
چون همی کنجد جهانی زیر زین — چون بکنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برون زاین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد — سایه او بر زمین میکسترد
جسم سایه سایه سایه دلست — جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر فلا همچون سجاف — تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من از مرد مخفی است — هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب گو لعل شکر بار تو — وان جوابان خوش و اسرار تو
ای عجب گو آن بخوند فتحنا — آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب گو آندم چون ذو الفقار — آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ایعمو — کو کو و کو و کو و کو و کو
گو هم آنجا که دل و اندیشه آن — دائم آنجا بد چو شیر و بیشه آن
گو هم آنجا که صفات رحمت است — قدرت و نزهت در ظلمت است
گو هم آنجا که امید مردمند — میرود در روف اندوه و حزن
گو هم آنجا که بوقت عیلتی — چشم دارد بر امید حجتی
آنطرف که بهر دفع زشتی — باد جوئی بهر کشتی و کشتی
آنطرف که دل اشارت میکند — چون زبان با هو عبارت میکند
او مع اللهست گو کو هستی — کاش جولانهانه ما کو کفتی
عقل ما کو تا ببیند غیب و شرق — روحها را میزند صد کونه برق

بر دمش بد بحری در زبد — منفی شد جزو و باقی ماند بد
نه مزاحم وام و من بی دست و پا — هست صد دینار از این نور نعم
تو کشیدت تا ندام در کش مکش — میروم من بر تو یاد اخلاق خوش
تمتعی میدار با بر حسرتت — ای همایون دست و دولت مستت
آمدم بر چشمه واصل عیون — یافتم در روی بجای آب خون
چرخ آنچرخ است اگر مهتاب نیست — جو همان جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب — لطف از بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم — پس بسوی حق روم من هم دژم
مجمع و پای علم ماوی الفرین — هست حق کل لدینا محضرون
نقشها کر بیخبر کر باخبر — در کف نقاش باشد مختصر
دمبدم در صفحه اندیشه شان — ثبت و محوی میکند آن نقش شان
خشم می آرد رضا را میبرد — بخل میزاید بخار امیبرد
که برد حقد و صفا آرد همی — بدرود عز و عطا کاردهی
نیم لحظه مدد کاتم شام و غدو — هیچ خالی نیست زاین اثبات و محو
کوزه کر یا کوزه باشد کار تن — کوزه از خود کی شود پهن و بدن
چوب دو دست در دو کر میکند — در بیجوی کردد بر بدو مولف
جامه اندر دست خیاطی برد — ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مثل باشد با شفا بود ای منتهی — ورنه آن خود کی شود پر باهی
مردی میشوی نی میشوی — پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم بند از چشم دوز آکه بود — صنع انسانه چنانه باشود
چشم داری تو بچشم خود نکر — منکر از چشم سفیه بیخبر
کوش داری تو بکوش خود شنو — کوش کولانرا چرا باشی کرو
بی تقلیدی نظر را پیشه کن — هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من بانک کاینی در نظر — تا شوی از سر کف مرجیر

دیدن خوارزمشاه دختر را از دکر بوکب خود

اسب پاکی رو تعلق او بآن اسب و سر ذکر دختر عمالی
الملک آنرا از دل شاه و کزیدن شاه کفت او را
بر دیده خود چنانکه حکیم در الهی نامه کوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس
نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادر از یوسف علیه السلام در دل
مشتری باز چند از حسن یوسف شیدا شد که کانوا فیه من الزاهدین

زبد — کف
زبد — تاب آن تاب نیست
محصر — اشارت بآیه قد رسول و اولیاء کل صنع ایشان محصر و رفعت مخلوقات که کرد محو ایشان را و ما میزند
شیدا — شیدا
حقد — کینه
غدو — شبکاه باشد
دروکر — جادو کوید
لی — مخفف تو است

پگاه — پنج زود باشد

او سواره گشت در موکب پگاه / تا کهان دید اسب را خوار و تباه

بود امیر را یکی اسب گزین / در کله سلطان بود شرم و کین

کشتی — نزد و خوب است

بر هر از عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زاندگر

چشم شه را فرو رفت اندر او / تا برجست چشم شه بر اسب بود

حنث — دراست مانند آن معلوم شود خوی جزوی معلوم شود که عضو دیگر باشد

بر تخت کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد کوزه‌ای عقل بر راه

چشم من بیراست و تراست و خفی / خود مصدق خورشید دارد دو شی

ای رخ شاهان بر من سیدق / نیم اسبم دید باید ناحقی

جادوئی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیت این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه اثر در سینه می‌نفرود

تا نگه او را فاتحه نحوی کشید / فاتحه در جزو رفع آمد و جید

تموین — مرد را بدان دو دیدن ملاطفت بجوی با جوی با ملاطفت کردن

کز نماید غیر هم تموینه اوست / ورود غیر از نظر تنبیه اوست

پس بهین کشتن که بعد آن مرد است / کار حق هر لحظه نادر آورد است

اسب بنگین کاو رنگین زابتلا / میشود مبهوت از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مبت را فروزد ثانیی

پیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تا بد از دیگر جهان

عقل مجذوب است جان هم زاین کنین / مر نبینم تو میانی بین

بو که کشاهنشه نسیر از راز کشت / با خواص مملکت هر راز گشت

پس دبیر نکان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را از اخاندان

همچو آن دیدند آنکه دید / همچو بشی کشت امیر همچو کوه

جانش از درد و جزع بر لب رسید / جز عماد الملک ننهاری ندید

محنت — رنج

کز عماد الملک بد پای علم / هر هر مظلوم و هر مقتول هم

تحریر زاو بنده خود سر و دی / پیش سلطان بود چون بیغوی

محبس — سیوعا از کوه اسبان او بود

بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شخیر و ماتم در نجا

نبر هما بود رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

هم بیند لجان نحق و هم بمال / طالب خورشید غیب او چو مال

در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلق ملتمس

بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و در نخر

مر بدانرا ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان جدا

مغیر — غارت کننده

بار دهای شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از آن شرم آمدی

عقار — باغ و بستان

رفت او پیش عماد الملک داد / سر برهنه کرد در پایش فتاد

تا نکرد حاصل مر هر مغیر / کاندرین باب با از دست من

آن یکی اسب بجا نم رهن او است / کرد مردم بفتر ایجر و دست

مر بفتر دانم نخواهم زیستن / این تکلف نیست بی تزویر است

ذباب — کاف

چون خدا پیوستگی ام داده است / بر سر مال ایمیجا زود دست

اندرین کرمی نداری با قدم / آن عماد الملک کرمان چشم ما

پیش سلطان دید و بد آشفته حال / واندران اندیشه اش آن بحث بند

لیبیت پیش سلطان ایستاد / ایستاده زان سلطان بیشید

کاین خدا کرا آنجوان کرد رفت راه / کش نشاید ساختن تو پناه

تو از این خود کن و بر وی مگیر / کرچه او خواهد خلاف از هر امر

زانکه مخالف این خلقان همه / از کدائی کیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب باکمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از نور چراغ

بیکمان ترک ادب باشد زما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار

دست خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد

دست خفاش از کرم است / کرم از خورشید جنبنده شده است

آفتابی کیمیا از او میزهد / دشمن خود را نواله می‌دهد

زنگ خفاشی که او ره کم کند / آخر از خورشید هم باید بند

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و روشنست

کر بشب جوید چو خفاش او نو / در ادب خورشید مالد کو ز رو

کو بدیدی کرم کز آن خفاش لد / علتی دارد ترا با وی چه شد

مالت بدهم بزجر و اکتساب / تا شبی بر تو دیگر ز آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

واذکرنی — اشارت است بدانکه در یوسف وقال الذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین ترک ذکر حق و استعانت بغیر حق کرد بسبب آن بضع سنین در حبس ماند و خواست که از مخلوق یاری خواهد و از خالق یاری نخواهد لاجرم در حبس ماند تا بر خود و بر دیگران ظلم کرد و ظلم را بر ظلم افزود و بطریق تعلیم بود

خواست یاری کفت چون بیرون روی / پیش شه در کار کردی مستوی

آنچنانکه یوسف اندر زندانی / با نیازی خاضعی معدانی

کی دهد زندانی در افتاص / یاد من کن پیش تخت آن عزیز

تا مرا او را خرد از حبس نیز / انتظار مرگ دارد فانیند

بر مکر نادر یکی فردا نیی / مردن زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جمله کی زندانیند / ماند یوسف حبس بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش ببرد / وز دلش دیو آنچنان از یاد برد

در جزای آنکه دید او را امین / ماند در زندان زندان در هفت سال

کمبه تفسیر آمد از خورشید دار / تا نه چون خفاش نفوذ رسوا

از خطائی کامد از نیکو خصال / تا تو یاری جوئی از دیگر مرا

افتاص — اسیر کردن

عام اگر خفاش طعنه در مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

کر خفاشی زد دکور و کبود / باز سلطان دید را با رخ چه بود

پس ادب کردش بدین جرم ادب / کمسازا زچو بیسند عاد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیابد دزد لش زاهد بدرد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه عشق

نیست زندانی و حبس تر از جسم / ناخوش و تاریک و پر خون و دم

تو کشادی حق دریچه سوی خویش / در دم مردم فزاید نسبت بیش

اندران زندان زدی بس بس / بشکفد چون گل ز غرس حق چو

تلن بحم بیرون شد آید در دشت / میکزد از نعمار او سوی بشت

راه اندر اندر دو زندان زن / ابلهی دان جستن از قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / واز دگر در باغ ترش و بیمراد

قصر چیزی نیست ویران کن بکن / کنج در ویرانه است ای مرد من

آن نبی بینی که در بزم شراب / مست آنکه خوش شو کوشد خراب

کرچه پر نقش است خانه بر کنش / کنج جو از کنج آبادان کنش

خانه پر نقش و تصویر و خیال / وانمو چون پرده بر کنج دلال

تا ش کنجت و پر توهای زند / کاندرین سینه همی جوشد روند

هم بلطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن

هم بلطف عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزا کف

پس مثل بشنو که در افواه خاص / کانچه بر امیر و دانه هم زماست

زان حجاب این فتنکان کفر است / زاب صافی او فتاده دور است

غسق — تاریکی

ما بیا چو تو قبله آمیم / شب مستی و خفاشی میکنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطلب / زان خفاشیشان بخاری مجاز

زین چنان زان جرم مضاف فی مغیر / کو مرا بکرفت تو او را مکیر

در عماد الملک این اندیشها / کشت بوشان چون اسد در بیشها

ایستاده پیش سلطان طاهرش / در دلش قدس جان طاهرش

چون ملایک او با قلم آشنا / هر دمی بیشد بشرب تا زمت

اندر دعوت شود و بیرون ز عین / در تن همچون بحر خوش عالی

خواند این حرف بد در اتصال / تا به پیدا آید از غیب و سرار

اسب را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهان

الحق اندر زین چرخ کبود / آنچنان اسبی بقدر تنک نبود

میرود تنک او همی دید را / حرجیا آن بر قمه زاشد را

همچو ماه و چون عطارد تیز رو / کو بیاموزد ز خلف بود و ش جو

عمار — ستون

غسق — تاریکی

وخم — کندنها

غرس — درخت نشاندن

خصون — جمع حصن بمعنی قلعه

ماه عرصه آسمانرا مرتبی / میرداند و مسیر و مذهبی
چون بیک شبه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ما هست آنچه در تیه نیم / که بیک ایماء او مه شق دیم
از عجب کو در شکافه مه نمود / هم بعد فهم حس خلق بود
کاروبار انبیاء و مرسلون / هست از افلاک و اختر بیرون
تو برون شو هم ز افلاک دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح کشت / ز آب و سلطان کوی حال درکشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سنگ و از آب فرق کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را از سنگ نور مقتبس / سنگها کرده تبا بانی و بس
آنکه برد بوا رافت آفتاب / آنچنان بود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون دو می حیران شد از روی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبی هست این / از بهشت این کرفی اندر زمین
پس عماد الملک گفتش ای جوان / چون فرشته کرد دا زمیل تو دو
در نظر آنچه آوری کرد بدیک / بر کشد رعنا ست این مرکب بلک
هست ناقص آنرا اندر پیکرش / چون مرکاوا ست کو نی آنسرش
در دل خوار و مشه این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض کرد دلاله و واصع / از سه کرکر باس یابی بی سبق
چونکه هنکام فراق جان شود / دیو و لاله ذرهٔ ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان از شتاب / اندر آن تنکی بیک ابر بی تاب
وانجا ابر باشد و ابر بی نی / این زمان که تو صحیح و نوبهی
صد قدا بهر خیالی میدهی / صد قدا آن لاله جز تحریر نی
میفروشی هر زمانی زندکان / ای ستانی همچو طفلان از دکان
پس در آن بحوری روز اجل / نیست نادر کر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوی وقتی پوسیده
هست از آغاز چون بد آنچنان / لیک آخر میشود همچون هلال
کر تو اول بنکری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
چون پوسیده است دنیا آنچنان / امتحانش کن کز او دوش مبین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو کز همی دید از الغر / چشم آن پایان نکر بیجاه کس
تا چه سر است آنکه بر دان میکند / کز پس صد ره بیند جان رشد
چشم سید چون باخر بود جفت / پس بر از دیده جهان لحیه کفت
زان یکی عیش کر بشنید او و جفت / بر فرو اندر دل او مهر اسب
چشم خود بکذاشت چشم او کزید / هوش خود بکذاشت تا قول او شنید
این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
در بیت الحسن او پیش نظر / این سخن بد در میان چون بانک
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / کد از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از کفت و فسون
بانک مردان کفت را از صد هزار / تا که بانک واشده آن را فرار
بانک در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانک در لا تبصرون
چنک میکفت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روح جنت باز شد
بانک کفت بیچو در وا می شود / از سقر تا خود چه در وا می شود
بانک در بشنو چه دور از دوش / اینجا او را که واشد منظرش
چون تو می بینی که تنکی میکنی / بر حیات و احترم میزنی
آن حیات و ذوق پنهان میشود / دیده خود مکذار از دیدخت
که بمردار و نکشد این کرکس / هین عصایم کش که کوه ای آخی
آنصا کش که کزیدی در سفر / باز بین کو هست از تو کورتر
دست کو دانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی نه دانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصر مرعاد را

مذهب: داه و روش و طریقه
ابراج: جمع برج است
ایما: اشاره
دوار: مخفف دوار است
کهف: پناه
خدیو: خداوند بزرگ
کیش: خوب
ابریق: ظرف آب
تحریق: سوزانیدن

خلق در زندان نشسته از هوا / مرغ را پرها ببسته از هوا
ماهی اندر نابه کرم از هوا / رفته از سوریان شرم از هوا
خشم شحنه و شعلهٔ نار از هوا / چار میخ و هیبت دار از هوا
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جانرا هم ببین
روح را در رغبت خود اشکنجها / لیک نا بجهی شکنجه در خفا
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد انضد کردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیا / او چه داند لطف دشت و نیج جاه
چون رها کردی هوا از حق / در رسد سغراق از نسیم حق
لا تطرد فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشر / ان ظل العرش اولی من عرش
کفت سلطان ای دا و پس برید / زود تر زین مظلمه باز خرید
با دل خود شه بفرمود این قدر / شیر را مفریب زیرا الصقر
پای کاو اندر میان آری نداد / رو بند و زد حق بر اسبی شاخ کاو
بر من اسب سعت این شهر زاو / کی نهد بر جسم اسب ای عضو کاو
زاو ابد از اسب ساخته است / قصرهای منقل پرداخته است
در میان قصرها تخت بجها / از سوی بیسوی این صهریجها
وان دو نشان عالم بی منتها / در میان خرکه هی چند بر فضا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه صرحاه را
قبض و بسط چشم و دل از دو الجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال
زان سبب بد خواست آنهو مصطفی / ترشها و از شه و خواجه تما
تا بآخر چون بکرانی وقوف / از پشیمانی بنفهم در فلوق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملک شد بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو تمیز باش مرید را از نیک
مکر حق چشمهٔ این مکرهاست / قلب بینا لا بتعیین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و فریب / آتشی نا اندر اندر آن بلاک

باز کشتن بحکایت غریب و امداد و خواب دیدن پایمرد

بی نهایت آمد آنخوش سر کذشت / چون غریبانی کو خواجه باز کشت
پایمرد شه سوی خانهٔ خویش برد / جبه صد دینار را با او بسر
لوش آورد و حکایتها شنفت / کر امید اندر دلش صد کل شکفت
آنچه بعد العسر او دید از نعیم / با غریب از قصهٔ آن لب کشود
نیمشب کفت افسانه کان / خوابشان انداخت در مرجان
دید پایمرد آنهمایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صد سرا
خواجه کفت ای پایمرد با نمک / آنچه می کفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نشاید کشود
ما چو واقف کشته ایم از چند و چون / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نکرد در رازهای غیب فاش / تا نکرد دمنهدم نظم معاش
تا نکرد هیچکس واقف بر آن / تا فسون پردهٔ دعوی دوان
تا نماند در پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیک حکمت نیم خام
تا نیفتد از طبق سر پوش غیب / تا نه بیند دیده را عین رقیب
ما همه کوشیم کر شد نقش کوش / ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم کر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی منع و عین
غرق دریاییم کر چه قطره ایم / جمله کی شمیم کر چه ذره ایم
تا حجاب دو دکل آبیم صاف / در جهان جاودان کشته مناف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان عین آن و عین آنجهان
روز کشتن رمز پنهان کردنت / تخم در خاک پریشان کردنت
وقت بعد الموت که بخل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

کفتن خواجه که خواب باز پایمرد وجوه و امر آن دو شاه

خفا: پنهان
اشکنجه: عقوبت
دمار: تباه
سغراق: کوزه لوله دار
لا تطرق: منواهیات یعنی باد پیش خود بلکه سؤال کن راه را از خدا را همچو تسلسل و تهیت بتا در مناجات و نعت از دعوی هوا مثل کاینکه از هر طرف حرکت میکند چرا که سایه عرش به از خانه بجوید نی است
ذاق: فریب است
نزاف: استاد بناء
تحریج: کریزکاه عمارات
صهریج: آب انبار

که بتبریز آمده بود و نشان داد در جای دفن آن سیم را و پیغام بواثق که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون از همان جد بد — من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از دامش خبر — بسته بهر او دو سه پاکهر — که وفای وام او هست آن بویش — تا که ضیغم وانکرد دست ریش
وام دارد از دهاء او نه هزار — وام را از بعض آن کو واکذار — فضله ماند زان بسی کمتر کن — در دعا کوئی مرا هم در دج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نوشته آن دم — خواجه مهلت ندادم تا که من — خیمه بستم بر دو در عدن
لعل و یاقوت بهر وام او — در خور کو نوشته نام او — در فلان رطا قیش مدفون کرده — من غم آن بار بیش خورده ام
تیمم آن می ندانند جز ملوک — فاجتهدوا بالبیع ان لم تجدوا — در بیوع آن کن تو از خوف غرار — که رسول آموخته روز خمار
از کساد آن مترس و در مسفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت — وان ثمن را سلام من بگوی — وان وصیت را بیان کن مو بموی
تا ز بسیاری آن زند نشکهند — بی کرانی پیش آن مهمان نهند — و ربگوید او نخواهم من فره — کو بگیر و هر کرا خواهی بده
تا نخندد ادم باز نستانم نفیر — سوی کیستان باز نامد هیچ خیر — کشته باشد همچو سگ قی را اکول — مشتری دهند قرار قول رسول
جز او بنهاده ام آن از دوک — کرده ام مزنده ها باز الجلا — در بند دهد نیاید آن زر ش — کو بریزد آن عطار ابر سرش
هر کرا آنجا بگذرد زر می برد — نیست هدیه مصلحا را مشترد — دو و اداد ند چیزی زان ستد — بیش چندان خود زیانشان مزید
کز روان من پر و لا تدرند — صد در محنت ایشان بر کشود — از خدا امید دارم من لبق — کد رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را داد داد — لب بذکر او نخواهم بر کشاد — تا بماند دو قضیه سر دراز — هم نکرد مثنوی چندین دراز
چه هید از خواب انگشتک زنان — که غزل خوانان و که نوسکان — گفت مهمان دیده سوراخ است — پا بر دامت و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب و شرای بو العلا — که همی کنجی تو در شهر و فلا — خواب دیده فیل تو مستی شتا — که دمیدی ز حلقه دوستان
گفت بودا تا که خوابی دیده ام — در دل شب آفتابی دیده ام — خواب دیدم خواجه بیدار را — آن سپرده جان بدیدار را
خواجه را دیدم بخواب بو العلا — آن سپرده جان براه کبریا — خواب دیدم خواجه مطلق الحق — واحد کالالف از مرخد
مست و بیخود اینچنین بر میشمرد — تا که مستی عقل و هوشش را ببرد — در میان خانه افتاد او در آن — خلق آنسه کرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی — ای نهاده هوشها در بیهشی — خواب در بنهاده بیداری — بسته در بیداری دلداری
مشعوبنهان کی در دغل ضرر — طوق دولت بند اندر غل ضرر — ضد اندر ضد پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه در آتش نمرود درج — خلها در بان شده از بلدرج — تا بگفته مصطفی شاه نجاح — التماح یا اولی التماح یاح
ما نقص مال من الصدقات فقط — انما الخیرات نعم المرتبط — جوشش و افزونی زد در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
از زکوة کیسه آرا پاسبان — وان صلاة هم ز کار ناشدن — مثنوی زین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ
زیر کشته تو خاک او شود — زان غذا زاده زمین را میوه — در عدم پنهان شده موجودی — در مرش ساجد که مسجودی

فضله ٨ — زیادتی
خوم ١٠ — کوزه دخم
غرار ١١ — کول
بیوع ١١ — جمع بیع است
نشکهند ١٣ — یعنی تعجب نکند
نفیر ١٣ — ته دانه خرما
مترد ١٤ — پر کرفته
پژولانیدن ١٤ — رجه کردن
لبق ١٤ — چرب زبان و زیرک
فلا ٣٠ — بیابان و چون نادر آید آنرا دلالت بر یکی کند مثل فرد

آفرینش از برونش مظلمی — وز درون نوری و شمع عالمی — در خور هر از ایمنی — در سواد چشم چندین روشنی
اندرون کاوش شهزاده — گنج دو ویرانه بنهاده — تا خری پیری کریزد زان نفیر — کاو بیند شاه نی یعنی بلکیس

حکایت کردن آن پادشاه وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در ممالک فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و کرد آن مکردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر — هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون شمع — از ره پنهان ز عینین پسر — می کشید آبی بخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شناسا — میرود سوی دیار اعراب — تازه میباشد ریاض والدین — کشته جاری میشد از این مرد عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ و شاخ آن بخیل — خشکی نخلش همی گوید پدید — کند فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان میخیز — متصل با جانشان یا غافلیز — ای کشیده از سماها و زمین — مایها تا کشته جسم تو سمین
تر نا جزای زمین دندیده — پایه پایه زیر آن ببریده — از زمین و آفتاب و آسمان — پاره ها بر دوختی جرم و جان
تا تو پنداری که بر وی رایکان — باز نستانند از تو این و آن — کاله دزدیده نبود پایدار — لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه آن کرهی باید فشاند — کانچه بگرفتی همه باید گزارد — جز نفخت کان ز وهاب آمده است — روح را باش آن که هلیهده است
پادشاه بیهده نسبت بجان میکوبش — نی بنسبت با ضیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمهای بیوفا که علامت ذلک التجا فی عز دار الغرور که آدمی چون بر دیدهای این چشمها اعتماد کند در

سمین ١٠ — فربه
رایکان ١٣ — مفت
نفخت ١١ — اشارت بکوبه و نفخ فیه من روحی

طلب چشمهٔ دائم مست شود چنانکه حکیم را ایست

بیت

کاریز درون جان تو می‌باید
کز عاریتها تو را دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان جوئی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها — فارغ آرد از این کار و بزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هر چه زان صد کم شود کاهد تهی
چشمهٔ آبی درون خانهٔ — به ز دوری کان نه در کاشانهٔ
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
آب چون را بیند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه
قاطع الاسباب لشکرهای ترک — می‌روی آمد بقطع شاخ و برگ
زان لقب شد خاک را دار القرار — کشتها را سپس یوم البوار
او بگفتی مر تو را و دشمنان — دور از تو رنج و ده که در درمان
حق بی شیطان بدین سان زد مثل — کز ترا در دزم آرد با حیل
مر تو را یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من میدوم
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیر هلا مردانه باش
چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقهقه خند لب را بر گشاد
تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
فاعل و مفعول را در روز شمار — رو نیابند و حریف سنگسار
کول را و غول را کو را فریب — از خلاص و فوز میباید شکیب
جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر — زاستر از چشمها کردی عفو
راتبهٔ این فره در دل بود — تا که اندر خونشان غرق کند
به ز صد چیحون شیرین از برون — جز مگر در جان بهار نوی بار
که بچینم درد تو چیزی بچید — خود نگوید ترا من دیده‌ام
در بلا و در رجا و در هضا — محتمل باشم هم اندر وقت جنگ
آنچنان حلمه و مکر و دغا — کویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو بدین تزویرها هم کی رهی — در چه بعد ند و در بئس المهاد
غافلند اینجا و آنجا آفلند — امر او کردند و او نعم الامیر

١٣ کاریز قنات

١٥ ینبوع چشمه

٢٣ انتعاش بلندی

٢٧ آفل فرو رونده

چون بر آن انداز پشیمانی چنین — عرش لرزان از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد بیالا می‌کشد
کاینچنان اتان و اخزیده از غرور — نک دیاض فضل و نک دست غفور
بعد از این تان برگ و نوع جان دهد — از هوای خود بود تن ناوهات
چونکه دریا بر وسایط دشمنک کرد — تشنه چون ماهی ترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آورد پیش — کاینحدیث از حد امکان بیش

روان شدن شهزادگان ذکر ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر در سیر سفر
در طواف شهرها و قلعه‌ها — از ره تدبیر دیوان و معما
خواستند از شه اجازت کاعزم — داد اجازتشان چو بیند بی‌ندم
دست بوسش کردند و وداع — بر بدیشان کفت آن شاه مطاع
هر کجا دلتان کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان در ذات الصور — دور باشید و مبندید اینظر
دور و پیش جهانش سقف پست — جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور — تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌نگرید — خانه را پر نقش خود کرد آن کید
تا هر سو بنگرد آن خوش عیار — روی او را بیند او بی اختیار
بدیده روشنان بر دان فرد — شرح حسن با مظهر آیات کرد
تا هر جوان و نامی کاین کنند — از ریاض حسن تا بنی چرند
بهر آن فرمود با آن پیه لو — حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح کرد عطش آبی خورند — در درون آب حور را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب دید — صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او — پس در آب اکنون کرا بیند کو
حسن خود بیند اندر روی خود — همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر دیو بر استور نیست — دیو اگر عاشق شود هم کوری است
اسلم الشیطان در اینجا شدید — که پدید شد فضلش باز دید
این سخن پایان ندارد ای کرو — جبرئیلی کشت و آن دیوی بمرد
بین مباد اکهو ستان ره زند — که فتد اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض — هین مکذار از من حدیث بیغرض
در فرج جوید همه سر تیز به — از کمینگاه بلا پرهیز به
کر نمی‌گفت این سخن را آن پدر — ور نمی‌فرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خلشان — خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان بند معروف و بس مشهور بود — از فلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان تشاد — در هوس افتاد در دلشان مراد
رغبتی زان منع در دلشان بجست — که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع کردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل نفی بتغیض شد — لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس از این نهی بدی به قلب خیر — هم از این نهی بدی به قلب خیر
کی رهد از زخم آن شنا — بل رهد زان زخمها مانی هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم — بر مغیار اطعنا فا زنیم
دو نکردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا — زاعتماد خود بدان ایشان مدا
فکر استثنا و جزم ملتوی — کفته شد در ابتدای مثنوی

١٣ دست افشان یعنی یاد لغوش

١٤ دز قلعه

١٤ ذات الصور پر نقش و نگار

١٥ مکید حیله کنند

١٥ حیث اشارت بآیهٔ انما اموالکم و اولادکم فتنة یعنی هر طرف روی کنید آنجا از آیات اوست

٢١ اسلم اشارت بحدیث نبوی که آنحضرت فرمودند اسلم شیطانی علی یدی یعنی شد شیطان من بر دستم

صد کتابی هست جز یک کاین نیست / صد جهت را صد بجز محرابی نیست / این طرق را منتهی یکخانه است / وین هزاران سلسله یک دانه است
گونه گونه خورد بینها صد هزار / جمله یک چیز است اندر اعتبار / از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سر شدند اندر دلت بحر طعام
در مجاعت بس تو احوال دیده / که یکی را صد هزار از دیده / نه بودیم از مقام آن کنیز / وان طبیبان دگری تیر نیز
کان طبیبان همچو اسب بی قرار / غافل و بی بهره بودند از سوار / کاشتر پر زهر از فرع لگام / همشان مجروح از تحویل کام
ناشده واقف که تنگ بر پشت ما / راه چیست استادی ما از این لجام / تیشه سر کردانی ما از این لجام / جز نصیب سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نبوده لیک آن خاری بده / همچنان این نی که گوید اندرین / بر گلوی ما که میگوید لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته اندر مکر یزدان مجتجب / گر ببندی بر مطبلی کادنی / باز یابی در مقام کاوخر
از خری باشد تغافل خفته وار / کی بخوبی تا کیست این خیمه کار / خود نگفته کاین مبدا تا کی / نیست پیدا او مگر افلاکی
تیر سوی راست پرانید / سوی چپ دانه است تیر دیده / سوی آهو می‌صیدی ناخنی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دوید بهر کسب / نار سیده سوی افتاد بجسر / جامها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بیمرادت کرد رب / پس چرا بد ظن کردی در سبب / پس کسی از مکسبی خاقان شد / دیگران زان مکسبه عریان شد
پس کسی از عقد زن مدیون شد / دیگری از عقد زن مدیون شد / پس سبب کردار چون دیدم خرید / نکیه بر وی کی کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آنها شرها فتنه زبر / بهر استثنا اخیر موعد / زانکه خود را بنماید این قید
مشرکان را درد و چشم اصل بد / کو نموده تا ندارند اندر آن تدو / تا که چشمش بین که چه کرد است / زاحولی اندر دو چشمش خرد است
او بکرد اندر دل ما فکر ادا / چون مقلب حق بود ابصار را / چاه را تو خانه بینی ژرف / دام را تو دانه بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست / آنکه انکار حقایق میکند / خلق او بر خیالی می‌تند
او همی گوید که حسان خیال / هم خیالی باشد چشمی زلال

رفتن شهزاد کاز بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان زبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوی بد تو بنده نیارست خرید

مجاعت — گرسنگی
واز طبیبان — اشاره بحکایت اول جلد است که گفتند و الهندی اشتاکه واستسقا گفت و دیگر گرسنه شد
فرع — کوفتن
لگام — دهنه
مجتجب — پنهان
کبس — انباشتن و برکوفتن
چاه
مدیون — قرضدار
حزم — عاقبت بینی
ایچ — فارسی است یعنی هیچ
تسفسط — بیخرد و بیهوده عالم را عین خیال دانستن

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن در طریق / بر درخت کندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش در زمن / سوی آن قلعه بر آوردند سر / ترسیدند از شاه محتشمی / تا بقلعهٔ صبر و هوش ربا
آمدند از غم عقل بند و تو / در شب تاریک بر کشته زدو / اندر آن قلعه خوش و زان الفتح / پنج در دیدند پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی / پنج از آن چون حس باطن را جوی / زان هزاران صورت و نقش و نگار / مبتلا شدند از سو بسو بی قرار
زان در جهای صور کرباس است / تا نگردی بت تراش و بت پرست / از قدحهای صور بگذر مست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده مخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بنگری بانگ خروش / چون رسد باده نیابد جام کم / گوش دار آواز آید بمدم
آدما معنی دلبندم بجو / ترک قشر و صورت کندم بگوی / چونکه دیگی آرد شد بهر حلال / دانکه مغز و لست کندم ای بقیل
صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاده است دود / کمتر غیبی مصور در خیال / چون سیاهی پیش آرد ماه لال
خیز محض آرد ت بی صورتی / زاده صد کون از آن از بی آلتی / بی دو سوی دستها باشد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از مجرد لها / میشود باقید کونا کون جدا / هیچ ماند این و ثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با هنر
نوحه را صوت ضرر بی صوت نیست / دست غایند از ضرر کش نیست / این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم ذلک المقل
منع بی صورت نماید صورتی / نز نگارد با حواس و آلتی / تا چه صورت باشد آن بر نقش و زد / اندر او در جسم را در دیده بود
صورت نعمت بعد شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود / صورت رحمی بود دنالان شود / صورت حبی بود با لان شود
صورت شهری بود کردی سفر / صورت تیری بود کردی سپر / صورت خوبان بود عشرت کند / صورت عیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد / صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت یاری بود آرد بعقب
این زحمه و اندازها باشد بدی / داعی فعل از خیال کون کون / بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورتند اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش / صورت فکر است بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل ارکان و فکرت مکنم / لیک در تاثیر وصل دو بهم / آن صور در بزم کز جام خوشست / فایدهٔ آن بجودی بیهوشست
صورت مردون و لعب و جماع / فایده اش بیهوشی و نزع و نقاع / صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بی صورتست
در مضا آن صورت تیغ و سپر / فایده اش بی صوری یعنی ظفر / مدرسه تعلیم بی صورتهای / چون بانش شمال کشت کشت
این صور بیرون صورت بی صورتند / گر چه اندر نفی ساحت نفسند / بیش از دیدند و در نفی او فتند / پس صورها بندهٔ بی صورتند
بی صور را در ز بی صورت وجود / چیست کم بود خویش بجود / خود از او یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف و مکان / سایه اندیشهٔ معماران / گرچه خود اندر محل افکار / جست سایه جوب و حشی آشکار
فاعل مطلق همین بی صورتست / صورت اندر دست و چون آن است / کز آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
آمد از کبر از او هر صورتی / از کمال او از جمال و قدرتی / باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کفتن نان و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن غبن و ملال / جز مگر آن صورتی کان بی زاد / باب ارشاد کردش از مداد
گر چه عرضه میکنی ای بی نیاز / احتیاج خود بمحتاج دگر / چون صور بنده است بی زر دان / ظن مبر صورت بشیهش بجو
در تتبع جو و در اعمای خویش / گر نهنگی جز صور یابد بپیش / ور نیفتد صورتت بود و فرو / صورتی کان بیشتر آید در تو باد
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشد ای بی روی / پس بمعنی میروی تا لامکان / کی خوشی غیر مکانست و زمان

بند توز — یعنی نصیحت کرده
جهد المقل — سعی و کوشش ناتوان
مشید — بمعنی محکم
سیه تیر — سیه تیر
مکتم — پنهان
وقاع — جماع
جحود — انکار

صورت باری که نزد او شوی / از برای مونسی اش می‌روی
پس بمعنی سوی معشوق شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت خود بود معبود کل / گرچه در نفست بود آن سبل
لیک روی خود بدو دم کرده اند / گرچه سر اصل است بی گرده اند
لیک آن پیش این صفا لان کمال / می‌دهد دادستی اندر دهد
آن نمی‌یابد آن ولی زندم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کرامت سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه که قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

۱۱	این سخن پایان ندارد آن گرو / صورتی دیدند با فر و شکوه
۱۲	زانکه افیونشان از این کامد پدید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
۱۳	تیر غمزه دوخت دل را بیکمان / الامان یا ذا الامان زین امتحان
۱۴	چونکه رو ملتی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگر گونه بود
۱۵	اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
۱۶	انبیا را خود بسیار است از آن / کز خبر کردند از پایان نهان
۱۷	تخم از من گیر تا ربعی تهد / با بر من بر که تیر آن تو جهد
۱۸	او تواند اقامه این تو کند / آن تو نی که بر تو از ما در رسد
۱۹	جوشد از تو زان چرا ای کهتر / تو ز خود دانی مدان میدان شکر
۲۰	تو ز آخر سوی تو ای اول است / آمدست از بهر بیهده وصل است
۲۱	آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
۲۲	سهل دانستم قول شاه را / وز عنایتهای بی اشباه را
۲۳	تکیه بر عقل خود و فضل خود / بود مان تا این بلا آمد به پیش
۲۴	علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند کشتیم و شکار
۲۵	تا دقایق خوانده باشی ای عزیز / ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
۲۶	در تفحص آمدند آن دو زمان / صورتی که بود عجب اندر زمان
۲۷	نرطریق گوش بل اندر هوش / وز نهاد پیش او بی‌پرده پوش
۲۸	دختری دارد شه چین بی‌مثال / در بها و در جمال و در کمال

خوبتر زان دیده بودند آن گروه / لیک ز این رفتند در بحر عیون
کرد کار خویش قلعه هر دو را / هر به را انداخت در چاه بلا
وز نهار اصوت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان فروخت
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
ما کنون دیدیم شه را زاغان / چند مان بوکند داد آن زاغ
کانکه می‌کاری درو بیند غرا / وان طرف پیری بیابی زاوصاف
تو ندانی و اجتی آن دهست / هم تو گوئی آخر آن واجب است
این توئی ظاهر که پندارد وفی / هست اندر سوی تو از بی‌سوی
تو ز یکگانه است با تو آن توئی / تو ز خود در آب بگذر از دوئی
تو ز تو در دیگری آمد درین / من غلام مرد خود بین چنین
زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر با غی شدیم
نک در افتادیم در خندق / خسته و کشته بلای ملحمه
بیمرض دیدیم خود را بی‌زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
سایهٔ دهر هست از ذکر حق / یک فناعت به صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آنرا ز رایعنی بصیر
صورت شهزاده چیست این / صورت شهزاده چیست این
در مکتم پردهٔ ایوانشاد

سوی او نامرده دارد دنه / شاد پنهان کرده او را از فتن
تیر بی دارد ملامت بر نام او / که نبرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین دو افتاد / هیچکس را اینچنین دو اماد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وز نصیحت را کساد و مهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل بیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پا نشد مدد
ترک مکر خویش گیر ای امیر / با یکش پیش عنایات و بمیر
این نهد حیلهٔ معدود نیست / زانکه حیل تا نمیری بود نیست
تا نمیری بود کی خواهی رسود / بمیر و بهر مرد را از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بر باز از او سؤال کردی هیچ ندادی

۱	در بخارا خوی آن صدر امام / بود با خواهندگان بی‌مدام
۲	داد بسیار او عطای بیشمار / تا شب بودی نبودش نیت شر
۳	همچو خورشید و چو ماه پاکان / آنچه گیرند از سما بدهند باز
۴	هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماند امتی را خائبه
۵	روز دیگر بر علویان مقل / با یتیمان روز دیگر بر شغل
۶	روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان سریر
۷	روز دیگر بر بهر ابناء السبیل / روز دیگر بر مکاتب را کفیل
۸	شرط آن بد که کسی را و بازبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
۹	لیک خامش بر حوالی نقش / ایستاده مفلسان دیوار وش
۱۰	هر که کردی تا کهان سهو و سؤال / زاو نبردی زانکه بگشادی مآل
۱۱	بر خوشی داشت عشق تا سه اش / بر همه اهل بخارا سایه اش
۱۲	خامشان را بود کیسه کاسه آش / نادر او زرگی پیری بگفت
۱۳	منع کرد از پیر و پیرش حد گرفت / مانده خلق از حد پیر اندر شگفت
۱۴	گفت از پیر شرم پیری ای پدید / پیر گفت از من تو بیشرم تر
۱۵	کاینجهان خوردی و میخواهی طمع / کاینجهان با اینجهان گیری مجمع
۱۶	خدمتش آمد ما را داد آن پیر را / بر نهاد آن تو فیر را
۱۷	غیر این پیر ایچ خواهنده از او / نیم جبه زر ندید دیگر نشو
۱۸	نوبت و نقیبان تا کهان / یکقبیله از حرص آمد در فغان
۱۹	کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی بودش هیچ سود
۲۰	روز دیگر بار گرد بیدمیا / با کش اندر صف قوم مبتلا
۲۱	تخمها بر ساز این چه داست / نابرد آن شه کمان کانکه نداشت
۲۲	دیدش و بنشاندش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از بلاد
۲۳	تا کان آید که نابینا است او / در میان اعیان برخاست او
۲۴	پس بدید او بند شرمی چیز / از گناه جرم کشتن آن عزیز
۲۵	چونکه عاجز شد نصد کوته بکید / چون نتان او چادری سر کشید
۲۶	در میان بوکان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
۲۷	هم شناسید و ندادش صد دنه / در دلش آمد جرمان جرم نه
۲۸	رفت پس پیش کفش خواهی بکام / که بجستم در نمد نه پیش راه
۲۹	هیچ مکسالی نشیند می‌نگر / تا کند صد جهان اینجا گذر
۳۰	بوکه بیند دهد پندار دنش / زود داند از دی و جه کفش
۳۱	هر چه بدهد نیمه بدهم تو / همچنان کرد آن نفیر کدو
۳۲	در نپیچید در دامن نهاد / معصیت جهان آنجا فتاد

۱۴ رابیه — وظیفه
۱۴ خائبه — ناامید
۱۵ مقل — بیچیز
۱۵ نمرود — لئام
۱۵ ابناء السبیل — آنکه در غربت محتاج شود اگرچه در شهر غنی باشد
۱۶ مکاتب — بنده را گویند که خود را از مولی بخرد
۱۷ حوالی — بفتح لام اطراف چیزی را گویند

چند زد انداخت بر وی غمد — دست بیرون کرد از نخل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از او آن ده دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست — سر برون کرد از پی دست او بست
گفت با صد جهان چون بشد — ای بیشه بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — در جناب ما نبردی هیچ سود
پیر مو تو اقبل موت این بود — کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ ترفندی مکر — در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد کون اجتها — جهد را خوف است صد کون فنا
وز عنایت هست موقوف همان — نجر به کردند این زره را ثقات
بلکه در کشتن بی عنایت تیر نیست — بی عنایت همان جانی نیست
آن ز مرد باشد این انعی پیر — بی ز مرد کی شود انعی خریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه در آنجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان غریب خانه نرفتند آن دو کس — هم نجستند آنسوار ترس عسس
کوسه را بد بر نخدان جار مو — لیک همچون ماه بد شب بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس خود پشت خشت
لوطی دب برد شب از کم فهمی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک نزد از بحر جیب — گفت هی تو کیستی ای یک پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی — گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای دانا خر مرد و دیگ — بله و بی خاصیت ماند دیگ
کودکی بیمارم از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط منفعت
گفت اگر داری ز بحوری تهی — چون نرفتی جانب دار الشفی
بلخانه پاک طبیب مشفقی — کو کشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا بارم شدن — که بهر جا مردم من ممتحن
چون تو ندیتی یک مهدی — می آرد سر پشم چون دد
خانقاهی کو بود بهتر مکان — من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خرخوار — چشمها پر نطفه کمتر خایه فشار
وانکه ناموس است خود از بزرگ — غره دزد و مبدها یا الشکبر
یار با ناموس را غیر از نظر — نیست لیکن زین نظر دین چطر
خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خرکله دیوان حمام
خرکجا ناموس و تقوی از کجا — خربه دانی خشت و خون و ریا
عقل باشد ایمنی و عقل جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من ز دوم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر افتنان
یوسف اندر زن افتد از فشار — من شوم تو زیع بر پناه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیا شان صد جان من کنند
نی مرد این چاره دارم نی زنان — چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بگو سر کرد — گفت دریا این دو مواز غم بر برد
فارغ است آن خشت دار پیکار خشت — وز چو تو مادر فرش کار زشت
بر نخدان جار مو بهر عمود — هر از سی خشت پیر امون کون
ذره سایه عنایت بهتر است — از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت کند — کرد صد خشت خود ابر کند
با عنایت او دارد زهره — تا بسازد خویشتن را بهره
خشت اگر بسیار بنهاده تو است — آن دو سه مواز عطای آن است
در حقیقت هر یکی موا از آن — خرد منکر همچو کوهی از کلان
در حقیقت هر یک موا از آن موکلان — کل امان نامه وصله شافیست
تو اگر صد قفل بنهی بر در — بر کند آنجمله را خره سری
سخته از موم اگر مهری هند — پهلوانان را از آن بشکند
آن دو مه تا رعایت همچو کوه — سد شده چون فر سیما در وجوه
لیک هم ایمن مجب از دیو زشت — خشت را بگذار ای یکو سرشت
رو تو آموز از کرم در دست آر — وانکهان ایمن مجب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمی که مشتبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا — به ز جهد عجمی با دست و پا
دست و پا سا کن یاب اندر شنا — به رود از عجمی با انطاح
میرود سباح ساکن چون غمد — عجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریائی است بحر دکار — طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — می نگردد سیر او از جستجو

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان — اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و نوفر ابها — طالب العلم و تدبیر انها
بر در این شمع چه بگشادی بصر — غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا بر چه باشد آخرت — گفت کند اینجا و کرد در مبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین — کان بود زاینجات آنجا ای امین

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و صفت لاغر برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتش — هر سه را یکرنگ و یکدل در دو تن
هر سه در یک نکته و یک علت سقیم — هر سه در یک نکته و یک سوداء
در خوشی هر سه را خطر یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک بر ریزند هر سه شان — یکزمانی اشک بر ریزند هر سه شان
یکزمان از آتش دل هر سه گرم — بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگ گفت کای اخوان من — ما نه زر بودیم اندر نصح غیر
از چشم هر که با گریه حکله — از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما نمی گفتیم کز مال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر را اکنون چه شد — بی عجب مفتوح شد قانون چه شد
ما نمیگفتیم کاندر کشمکش — آتش اندر میجوزد بخشم خوش
هر سه را وقت شکایت مجلسی — گفته ما که همین مکر دانید رنگ
آزمای که بود اسباب از او طا — جمله شرها بریده زیر پا
ما سیاه خویش را هر هر کنان — که بیش آید تا هر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر — تا نگه صبر آمد چراغ و نور صبر
نوبت ما شد چه صبر سر شدیم — چون زنان نشسته در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو کشت از چه تر زدی
ای خرد کو پند شکر خای تو — دور نشناسیدم چه شد بیهوشی
ای زدها بوده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری پیش ار کنون دزدیده — پیش از این پر ریش خود خندیده
چون بدردی دیگران درمان بدی — درد ما ما تو شد چون زن زدی
وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو — بانگ بر زن چه کرد آواز تو
آنچه پنجه سال با فیک هوش — زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از تو بانگ یاران بود و خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پوشه خود را دم مکن — با دست در شیشه که مکن
یاری آن نشد بر دفعی بساط — خویش را در طبع آرد در نشاط
این مکابات گوش کن ای باخرد — تا بدانی اندر این معنی سند

انطاح — سر زدن و شاخ انداختن
آشنا — شنا
سباح — شناور
سابح — شناکننده
اعجمی — بی زبان و اینجا بمعنی بی ریشه است
غمد — جمع عمود بمعنی ستون
منهومان — اشارت بمعنی حدیث است یعنی دو حریص اند که هرگز سیر نشوند طالب علم و طالب دنیا
حزن

مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بر مشت بطبع و رأی

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میکذشت از یک فقیهی در دهش
کرد اشارت کش در این مجلس کشید / وان شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدند شربتی بی اختیار / پای در مجلس نهاد و زهرمار
عربده کردند شربت ندیم / از نشه و ساقی بکردانید چشم
که بعمر خود نخورده است شراب / خوشتر آید این شرابم زهرناب
همین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما ایزد دهید
می نخورده عربده آغاز کرد / کشت در مجلس کران چون مرد نرد
همچو اهل فقر و اهل آب و گل / در جهان نشست با اصحاب دل
خوند از خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در بشر بون
عربده می دادند بر محبوب جام / حق نمی باید از او غیر از کلام
رو همی کرد اندر از شاه شان / که نمی بینید بدین دادستان
کز یکی بشنو تا بجلسش ره بدی / سر بفتح مدعی و شر در شدی
چون همه ناراست جانش بیت نار / کانکند در نار سوزان چون قرار
مغز بیرون ماند و قشرش کشت نار / کی شود دانه نهاده کرم و زار
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار دنیا با همه مغز کار نیست
ور بود بر مغز باری شعله زن / بهر تخم دین نه بهر زخم تن
تا که باشد خوی حکیم این قاعده / مغز مردان در کند شه و آمده
مغز مغز و قشرها مغفور از او / مغز تن چون سوزد در دوزخ او
از عنایت کز بکو بد بر سرش / آشها آرد شراب احمرش
ور نکو بد ماند او بسته دهان / چون ضیه افتد بر نرم این سهان
شاه با شاتی بگفت ای یار بی / چه خوشی و بطبعش آرمی
هست پنهان ما حکی بر فرخ زد / هر که را خواهد بفن از خود زد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیر از بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در دهن / چون بخواند در دماغش نیم من
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهر او دارد و لیک استاد درد
چند سیلی بر سرش زد کفت کیم / در کشید از بیم سیلی آن حجر
مست و شاد و خندان همچو باغ / در ندیمی و مصاحب فرغ
شیر کرد و جوش شد انکشت بند / سوی مجمر زد فت آمیز کند
یک کنیزک دید در مجلس چو ماه / سخت زیبا رخ ز فرنا قان شاه
چون بدید آن را دماغش باز ماند / عقل بنده در تن سنگم چرا زماند
غم ها بود عزیز مشتاق و مست / بکنیزک در زمان بر زد دست
در لبید آن خمر و نعره بر داشت / بر نیامد با سوی دیدش
زر بدست مرد در وقت لقا / چون خیر آمد بدست نانوا
نیز شد کاهش نرم و کرد / زر برآورد جای چاقی زیرش
کاه بهش واکشد بر تخته / در هش آرد کی بیاز خته
کاه در وی بیزد آب کمال / از شور آتش ساند تحال
این چنین بیچه مطلوب و مطلوب / اندر این لعبه مغلوب و غلوب
این لعب تهانه شور با بازی است / هر عشق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و غیر و عرض / بیچون چون همی دانم مغرض
لیک لعبه یکی نیاید دگر / بیچه هر یک زنه صنگی دگر
شوی و زن را گفته شد هر مثل / که مگر ای شوی بزاید کسیل
آتش کردک نه بیکار است / خوش امانت داد اندر دست
کانچه تو با او کنی ای مستمد / از بدی نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مستمد / حق امانت دادش اندر دست
حاصل آنجا آن ضیه از بخوری / نی غمی ماند شرو نی زامدی
آن ضیه افتاد بر آن خوردار / آتش او اندر آن بنه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها بجید / چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب چه ملال چه ایزد / چه چه چه دین چه محو جان
چشمشان افتاد اندر عین عین / نی خبر پیدا شد آنجا نی حنین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / صبح هر یک خرم و دل کشاد
شد دراز و کوطرق و باز کشت / انتظار شاه هم از حد کذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله و الفاعه

٥ نشست مخفف نشیست
٦ کمون پنهان
١٢ نغز نیکو
١ نرد کز یکو شش
٢ نود ٩ نه
٣ مغز بیرون ماند و قشر کشته
١٥ زخیر رنج
١٧ مضاحک خوش طبعی
١٧ میزه بول
١٧ لاغ منحرکی
١٧ قرناف محرم و نزدیک

رفتن شاهزادگان بعد از اتمام مراجعت بجانب ولایت خویش تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

آن ضیه از جای برجست و برفت / سوی مجلس جام می بر نوش نفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون و جفت بد فعال
چون فقیه شهر دید پر از خشم و قصد / تلخ و خورک کشته همچون جام زهر
بانک زد بر ساقیان کای کرکار / چه نشستی خیره و میز در طبعتر آر
خنده آمد شاه را کفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر تو را
پادشاهم کار من عدل است و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را میخورم از نوش و نیش / میدهم در خورد یار از رنج و ریش
آنچه آن را می نوشم همچو نوش / کی دهم آن را بخورد یار نوش
زان خورانم من هلاما زان که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورم نیز که کانرا از طعا / که خورم من خود بجنبه یا که نا
چون پوشم از خز و اطلس لباس / زان پوشانم چشم زانی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / آنپوشم کفتما انبیون
مصطفی کرد این وصیت با بتون / اطعموا الاذناب تا کلون
شد فقیه بر دبانی در جفت جفت / از عطای خاص کشاف الکروب
دیگر از آن بر طبع آورده / در صبوری جست و اعجب کرده
هم بضبع آمد بمردی خویش را / پیشوا کن عقل در و اندیش را
خون قلاوزی جبر بر نبود / جان ناوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بر چون که مرتبه / بر کشاید شرها لای خطاب
چون صبوری بشد کرد ایوب زاد / از بلا او را در و نعمت کشاد
صبر صد آمد هر جا لشکر هست / صبر و امکان را نتوان زد دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندر این تعجیل در بیچیده
صبر آرد عاشقان را کامه دل / بیدلا مرا صبر بیدل آرام دل
خنده دارد این سخن کوتاه کن / واز حدیث عاشقان بر کو سخن

رفتن شاهزادگان بعد از اتمام مراجعت بجانب ولایت خویش تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز کرد ای عاشق و دلبر بران / کانتظار دست آن شهزادگان
هر یک شهزاده بجو کار افتادن / عشق و دخور کو شمالی داشتن
این بکفتند و دو از کشتند تا / هر چه بود ای یار من آنجا بود
صبر بکزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلا چیر شدند
والدین و مال را بکذاشتند / راه معشوق نهان بر داشتند
همچو ابراهیم آدهم از سریر / عشقان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی / خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند

نکال عقوب
٤ نوش مخفف نواش مشتقا
٤ البسی اشارت است بحدیث نبوی که مردم بپوشید و بخورانید اشارت بآنچه معروف است
٥ طباق هفت آسمان
٢٣ سیر مخفف
٢٤ شیفته عاشق بحران

مکرر انست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

دلیل: برهنه

تبدیل: بتقدیم تاء مثناة موجوات

فلقه: صبح دانش

رج: ابر

طراق: زقر

دنباش: یکه و زود

ابتهاء: بدون

ور بگفتی مست نامهای نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی سر شد خوشتر سرم
نحو بار از از خبر باید که چگفت / که مخالف با موافق کشت جفت
گر نبودی اعتنای او بدی / ور نکو هیدی فرای او بدی
صد هزاران نام اگر هم زدی / صد دار و خواه او یوسف بدی
گر نبودی چو گفتی نام او / ور بدی در دیش زان نام بلند
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی در دیش زان نام بلند / در داو در حال کشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوستان
عام میخواند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام تو / می شدی پیدا ورا از نام تو
چونکه با حق وصل کردی بیان / ذکر آن اینست ذکر اینست آن
خالی از خود بود پر از عشق دوست / کس ز کوزه آن تراود کاندر اوست
خنده بوی نعمت از وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر تبر را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از روی یار
روز و شب روز روزی عاشق هم او / در دلم او در لسوز عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جاه و دار و دوخواب
همچو طفل است اندر پستان شیر گیر / می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل دانند هم نداند شیر را / راه نبود این ظرف تدبیر را
کج کرد این کج نامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
کج نبود در روش بلکه اندرآن / حامل دریا بود نی تیل و جو
جوز بیابد او که باید کرشود / همچو سیل عزم فلزم شود
دانه چون کرد آنکه دین شود / تا نمیری زندگی آدم این بود

بی طاقت شدن را در بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

بیت

یا پای رسانیدم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

آن بزرگ گفت کای اخوان من / زانتظار آمد بلب این جان من

اعتناق: هم آغوشی و همدگر را در بر گرفتن

نکوهیدن: عیب کردن

بعلی: دوری

لا ابالی کشته ام صبرم نماند / مرمرا این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زان صبوری طاق شد / واقف من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراقش کشد مرا
چند در فرقش بکشد مرا / سر بپا عشق بخشد مرا
دین من از عشق زنده بود نشست / وشکی زان جان سرنا مست
تیغ هست از جان عاشق کرد روب / زانکه سیف الله تاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ما هم بتافت / ما جان من هوای صفا یافت
عمرها بر چنگ عشقت ایستم / زن نی موی جبابی نیز نیم
دعوی مرغابی کرد آسمان / کی طوفان را دارد آسمان
بط راز اشکش کشتی چه غم / کشتیش آب بس باشد مدد
زنده زان دعوی بود جان و تنم / من از آن دعوی چگونه تن زنم
خواب بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
کرم اصدبار نو کردن ذنب / همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد بیش بیش / شب بر آن خرمن آن ماه بس
کرد یوسف را نهان در مخبری / حیلت اخوان یعقوب نبی
حیله کردند تا زحیلت سان / کرد آخر پیر من غماز بی
آن دو گفتش نصیحت در سمر / کمسکن از اخضار خود را بعمر
بعد تو خود این زهر از حلق شد / بعد تو خود این زهر از حلق شد
جز بدیر یکی شیخ شد / چون دوی چون بود دل بی صبر
وای آن مرغی که نارو شد پر / پر بدر اوج وافتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتر
یا مضطر یا نظر خوی باش / نظر یا نظر دیده جوی باش
بی مفتاح خود این قرع باب / از هوا باشد نه از دین صواب
عالمی در دام می بین از هوا / در بر اجنحه‌ای صبر تا دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرغ / درد ما نش هر صید لشکر دماغ
در حشا بش چون حشیشی بیاغ / مرغ پندارد که آنتاج کیاغ
چون نشیند هر خود بر روی برگ / پس فتد اندر دهان زهر مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / کرده دندانهاش کرمان دراز
از بغیه خورد که رد دندانش ما / کرمها روشید بر دندان شاه
مرغکان بینند کرم و قوت را / سر بیندند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ ارکیان / در کشد شان و فرو بندد دهان
اینچنان پر نقل و پر رنان / چون دهان بار آن مساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی شاش / از فن مساح دهر ایمن مباش
رو به افتد پس اندر بر ما / بر سر خاکش چو نب کرد ناک
تا بیابد داغ قاتل سوی آن / پای او کرد بمکر آن مکران
صد هزاران مکر دید در آن / چون بود مکر بشر کوه هزار است
مصحفی بگفت چون این العاذب / نجری پر زهر اندر آستین
کوید بخندد از که ای مولای من / در دل او با بلی بر محشر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است شیر / بعض مردی صحبت پر خیر
جمله لذات هوا مکر است بید / سوز و تاریکی است که نور بر
برق زور کوته و کذب و مجاز / کرد او ظلمان در راه تو دراز
نی ورش نه تا نی خواندن / نی بزل اسبانی راندن
لیک جرم آنکه باشی بهر برق / از تو دور اند کشد انوار شرق
خم کرد بر دلت آن آفتاب / که تو جوئی از عطارد نور تاب
می کشاند مکر برق بی دلیل / در مغاره مظلمی شب میل میل
گاه بر که گاه بر جو اوفتی / که بدانسو که بدنسو افتی
خود نبینی تو دلیل ای راه جو / در بینی رو بگردانی که کو
من سر کرده در این ره مشقت میل / مر مرا کمراه کوید این دلیل
کرنهم من گوش سوی آن شکفت / زامر او را هم ز سر باید گرفت
مرد زین ره عمر خود کرد ز کرد / هر چه باد باد ای خواجه بر رو
راه کردی لیک در ظنی چو برق / عمر آنره کرد بی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خواند / واز چنان برق شرق ماند
همین زد راد در کشتی ما ای ترند / یا که آن کشتی با بر کشتی بیند
کویدا و چون ترک کرم کرد / چون ندم مرد ز طفیلی طفل
کو بار هر به از تنها یقین / زان یکی نکست صد بنکست
می کریزی از نیشه در کردی / از نی تو میکریزی در نیستی
میکریزی از جفاهای بد / در میان لوطیان و شور و شر
میکریزی همچو یوسف زان دو / تا ز تیغ تلعب افتی در چهی

محاء — شارت بحدیث که التقیم محاء الذنوب یعنی تیغ که با پاک میکند که در جهاد شهید کناه نمیدارد
نزغ — تیغ جانها را کند پاک از ذنوب
نزغ — خاموش بودن
مخبی — نهفته
سمر — افسانه
اخطار — جمع خطر عظیم
قرع — کوبیدن
حشایش — جمع حشیش و آن کیاه خشک است

زان نترج در چه افتی همچو نون / مر تو را لیک آن عنایت یار کو
کز نبودی آن بدستور بدید / سر باوردی نچه تا خر سر
آن بد بهر دل او از داد / کفت چون اینست حیلت جز داد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود کرچه کور بود / شد از این اعراض او کور کبود
کوید ش حینی نیز بر من تو دست / ای عمی کحل ضریری با من است
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رست
کار و باری که ندارد پاوس / نزد کرای پیر خوای پیر خو
کار و باری کان ندارد پاو دست / نزد کرای بوالفضول کیج مست
غیر پیر استاد و سر لشکر مباش / سر کردون نی ولی پیر راشد نیز باش
در دمان کی پیر راشد نیز باش / روشنائی بیند و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دلا / سوزند هدد در ضلالت سرکان
من نجویم زان پس راه اثیر / پیر خویم پیر خویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر تو آن از که کرد از کمان
بی ز ابراهیم نمرود کران / کرد با کرکس سفر با آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر کردون نبرد کرکسی
کفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکسی من باشم اینک خوبتر
چون زمین سازی بالا از زبان / بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه مرد شب ز اغراب / آنچنانکه مرد ناغر بی شتر
بی نژاد و واصله اند اجوف
آنچنانکه میرود شب ز اغراب / خرم مردم شهرها دو فتح خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود بی صد جهان
کرد اهستش چنین نماز دست / این خبرها از ولایت از که است
این خبرها و این روایات محق / صد هزاران پیر روی متفق
لیک خلافی نی میان این فرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن نجری آمد اندر دلیل تار / واین حضور کعبه و وسط نهار
خیزی نمرود و بر جو از کمان / زد بانی نایدت فایز کرکس
عقل جزوی کرکس آمد ای عقل / پر او یا جیفه خواری متصل
عقل اندالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیک بیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عیار دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویش را سوا مکن در شهر چین / عاقل چو خویش را از او در مجین
آنچه کوید آن فلاطون زمان / هین هوا بکذار و بر وفق آن
جمله می کویند اندر چین بجد / بهر شاه خویش که او بلید
شاه ما خود هیچ فرزندی نداد / بلکه سوی خویش نزاره نداد
هر که از شاهان بدین دو جنس کفت / کرد نش با تیغ تر از کشت جفت
شاه کوید چونکه کفتی این مقال / زود ثابت کن که مردادم عیال
مر مرا دختر اکر ثابت کنی / یا فتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفیان از دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بکفته لاف کذب تیغ تو
سر کرای از جهل اکفت اینقدر / پر ز سرهای بریده خندقت
خندقی از قعر خندق تا کلو / پر ز سرهای بریده او غلو
جمله اند کار این دعوی شدند / کردن خود را بدین دعوی زدند
همین پس آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی کنند بی وقار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که بر این میدار دای داد ترا
کر رود صد سال آن کاکا نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در دو در معرکه / همچو بی باکان بچه در تهلکه
این همه کفتند و کفت آن ناصبی / که مرا از این کفتها آید تبی
سینه پر آتش مرا چون مقل است / کامل آمد کشت و نت منجل است
صد دلا صبر بدا کنون آن بند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من در آن شبی که عشق زاد / در دکر شتم او حاضر از اعتماد
ای محدث از خطاب و از خطوب / در دکر شتم آهن سرد مکوب
سر نکونم همین بها کر بای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوش
پیر مقطوع اکر صد خند فت / پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دکر از خوف تیغ / اینچنین طبل هوا زیر کلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / تا سر اندازی و یا روی صنم

رشد — وامداد است و طریق عقل
عمی — کوری
ضریر — نابینا
قمیص — پیرهن
منهاج — طریقه
ترکتاز — ناکاه حمله کردن
اغتراب — غربت
تحری — جستجوی قبله

خلق کان نبود سزای آن شراب — آن بریده به شمشیر هجر آب
دیده کان نبود ز وصلش دور — آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او — بر کشش که نبود آن بر سر نکو
اندر از دستی که نبود آن نصاب — آن شکسته به بساط وصل
آنچنان پای که از رفتار او — جان نپیوندد بنزکس را ز او
آنچنان باد وحید او لیراست — آنچنان با عاقبت در دسر است

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد

اگرچه داند که بسطت عطاء حق که از مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته همین در میزند شاید حقتعالی از فیض را از دیگر دیگر رساند که او از تدبیر نکرده باشد و بر فرمود حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده وهم بندگی بود که مرا از غیر از دیگر برساند اگرچه حلقه از دیگر میزنم حقتعالی او را هم از از دیگر روزی رساند فی الجمله از همه درهای یک سر است

یاد در این ره می بیایم کام من — یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موفق کامم بر سفر — چون سفر کردم بیایم در حضر
یاد در اجندان بجویم جد و جهد — تا بدانم که بمی بایست جست
این معیت کی رود از گوش من — تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من این معیت فهم راز — چون که از بعد سفرهای دراز
خوی معیت کف عدل را مهر کرد — تا که عکس آن بگوش آید نه طرد

چون سفرها کرد و دل را داد داد — بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطا بین آن حساب با صفا — کرد دش روشن ز بعد و خطا
بعد از آن کو بعد اکرد انتهی — این معیت را کی او را جستجو
دانش او بود موقوف سفر — ناید آن دانش بتیزی و بحر
آنچنانکه وجه دام شیخ بود — بسته و موقوف که با آن عود
کودک حلوایی بگریبان باد — نوخته شد دام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان مغوی — بیش از این اندر خلال شوی
درد دل خوف افکند از نوشی — تا نباشد غیرت مطبوعی
در طمع خود مانده دیگر هند — وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یکجای بخت — کاید م میوه از این عالی درخت
آن طمع زایجا نخواهد شد وفا — بل ز جای دیگر آید آن عطا
آنطمع را پس چرا در تو نهاد — چون نبود شیئا کرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی — نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید — کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در قلب بیش
هم دلت حیران شود در مجمع — کیه رو یابد مصرف فایض طبع
طمع دارد هر روز شب در تو دوی — تا ز جا طوی بری نان تا زی
رزق تو در دور کری آید پدید — که ز دهشت بود آن مکسب بعید
پس طمع در رزق بهر بود — چون ترا از جای دیگر در کشد
بهر یاد رحکمتی در علم حق — که نوشت آن حکم داد در ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه ات — تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یا از این نعیم رسد — یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زایز طریق آید مراد — می طپیم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می طپید — تا که آمین شود صحبان ز جید
یا مراد من بر آید از این خرد — یا ز جوی دیگر از ذات البرج

حکایت مرد فیراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود زد میراثی و ابیشمار — جمله را خود و بماند او زار
مال میراثی ندارد خود و نه — چون بناکام از گذشته شد
او نداند قدر کار زار — که بکندک در بخرگه شد
قدر ما زان می ندانی ای فلان — که بدادت خوبخش رایگان
نقد دفت جعفر رفت و خانه — ماند چون جعفر از در این بیگانه
گفت یا رب بر که دادی رفت — یا بده مرکی و یا بفرست مرگ
چون نمی شد یاد حق آغاز کرد — یا رب و یا رب لجزی ساز کرد
چون بیمر گفت مومن مر ترا — در زمان خالی ناله کر است
چون شود پر مطربش بهد نند — پر شو کاسب دست او خود
خالی آی و باش بین الاصبعین — کر نی لا این مر مستند آین

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

دفع طغیان آب از چشمش کشد — از چشمش زدع دین را آب داد
ندهاو لا به در زد هر دو سر — ندطلب شد بی تعب آن زد پدر
ای بسا مظلم که نالد در دعا — تا شود دود خلوص بی سما
تا شود با لای این سقف بر بنا — بوی مجمر از این المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا و ای ستار
بنده مؤمن تضرع می کند — او نمیداند بجز تو مستند
حیلها بیکانگان را نمیدهی — از تو دارد آن زد هر مشتهی
خوبتر باید که زخوار عادت — عین الخیر عطا باری او است
تا له مومن هی داریم دوست — کو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آورد شرن غفلت موسوز / او کشد شر موکشان در کوی خود
کر برادم حاجتش او دارد / هم دران بازیچه مستغرق بود
کرچه مینالید بجان او سوکوار / دل شکسته سینه خسته کوزار
خوش همی آید مرا آواز او / وآن خدا با کفتن و آنرا ز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریماند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی تفرد می کنند
داغ را و جغد را اندر قفص / کی کند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کبیر و آن یک خوش زن
هر دوان خواهند او زو ترجیح / آن دو کبیر را کوید که کیر
واز دکر را کو خوشش تر در غنا / کی دهد آن بل بناخیر افکند
کوید ش بنشین زمانی بیکرند / که بخانه نان تان می پزند
چون رسد آن نان کرش بعد کند / کوید ش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فردا دارش میکند / واز دیه پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ایخوب جهان
تا بدین حیلت فریماند ورا / تا مطیع و رام کرداند ورا
مثل آن کبیر دان بیکانکان / شاهد خوش روی مثل مومن آن

زید زیرانی بجواب که در مصر بفلان موضع کنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهتر از بود
این جهان زندان تو مرزا این تو / کافر از جنت حالی شود
خواجه چون میراث خورد و شاد و تغیر / آمد اندر یاری کریه و نفیر
خود که کوید این درد حسنات / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید و هاتفی کفت ش بشنو / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شو کار تو راست / کرد که پر اند اقبال او مرتجاست
در فلان موضع یکی کنجیست زر / در پی آن باید تا مضمر شد
در فلان کوی و فلان موضع فرش / هست کنجی سخت نادر بی نظیر
بی درنکی میزد بغداد ای پسر / رو بسوی مصر و منت کاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / کرم شد بیشتر چو دید او در مصر
بر امید وعده هاتف که کنج / یابد اندر مصر هر دفع رنج
یک از نفقه و راجزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس را
یک شرم و همتش دامن کرفت / خویش را بر صبر اندر زد کرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از کدائی کردن او چاره ندید
کفت شب بیرون روم من بر نهم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم من ذکر پاک / تا رسد از بامها هم نیم دانک

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و کدائی و کرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

سوکوار — ماتم زده
کد — سوکه و زنده بودن
مجاعت — کرسنکی
شبکوکی — نوعی از کدا باشد که شب بر سر بلند در محله بکرد و یک یک اهل آن محله را دعا کند تا بایشان چیزی برسد

بیکرمان مانع همی شد شرم و جاه / اندر این اندیشه بیرون شد بکوی
واندر این فکرت همی شد سوی سو
ناکهانی خود عسس او را کرفت / بیکرمانی جوع می کفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخوابم با تنم خشک لب
شب چو بیش زد نصف را ناکفته / نفاقا اندر آن شبهای تار
دیده بد مردم مزد شب و دزدان را شمار
بود شبهای مخوف و منحصر / کز بجد بجست زد از عسس
تا خلیفه کفته که بر بیدست / هر کرا بر کرد و کر خویش منست
بر عسس کرد ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عسوهاش آنچه رها کردند / پاچرا از ایشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس ست / بر ضعیفان رحمت بیرحمی است
همین ز رنج خاص مکسل را نشفا / رنج او کر بین نکرد رنج عام
اصبع ملدوغ بر درد دفع شر / در تعدی و هلاک تن نکر
نفاقا اندر آن ایام دزد / کشته بود انبوه پنجه دخام
در حنین و قش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن دزدین خاست / که مرا نامن بکویم حال راست
کفت اینک داد مت مهلت بکو / تا بشب چون آمد بیرون بکو
تو نه زانجا غریب و منکری / راست کو تا تو چه منکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون ایمه شدند
ایمهی از تست و از یاران تست / وانما یاران ز تست و انجمن
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شر همی محتشم
کفت او از بعد سوکندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

ذکر بیان حدیث الصدق طمانینة و الکذب ریبة

قصه آن خواب و کنج زر بکفت / پس بصدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوکند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیار آمد ز کفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز مکر محبوب کو را اصلی است / از نبی اش تا عنی تهمت نیست
دیده آن پیغام کز موضع بود / بر به ابر بر دشکافید شود
مه شکافد آن دل محبوب نی / زانکه مردود است او محبوب نی
خشمشد چشم عسس از اشک بل / تی ز کفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی دل / یک سخن از شهر جان در کوی دل
بحر جان افزای و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر غیر کاه / هر دوان بر لب کذر دارند راه
چون بتیلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کینه بر / کاله پر تو و مشتری چو زر
زان بتیلو هر که باز کان نزد / بر تبه و بر قلبها دیده و راست
شد بتیلو مرد دار الزجاج / وآن دکر را از عمی دار الخراج
بر یکی زلجزای عالم بلیک / بر عمی بنداست و بر اسناد نیک
بر یکی فداست و بر دیکر چو نیست / بر یکی لطف است و بر دیکر چو نیست
بر یکی دیوانست و بر دیکر چو جن / بر یکی ناراست و بر دیکر چو زن
بر یکی کیفست و بر دیکر چو مار / بر یکی ورداست و بر دیکر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیکر ترش / بر یکی مهوست و بر دیکر چو مش
بر یکی بهار و بر دیکر عیب / بر یکی نوست و بر دیکر زیب
بر یکی بنداست و بر دیکر کشا / بر یکی فداست و بر دیکر رها
بر یکی نوش است و بر دیکر نیش / بر یکی بیکانه بر دیکر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیکر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیکر تعب
بر یکی محبوب و بر دیکر عدو / بر یکی راحت و بر دیکر کدو
بر یکی آب است و بر دیکر چو خون / بر یکی انجاز و بر دیکر فسون
بر یکی حلوا و بر دیکر چو سم / بر یکی سنک است و بر دیکر صنم
بر یکی جسم است و بر دیکر روان / بر یکی حبس است و بر دیکر کمان
بر یکی تیر است و بر دیکر کمان / بر یکی نانست و بر دیکر سنان

ملدوغ — کزیده شده
منکر — نامعرف
معنی حدیث — یعنی بهند راست دل را آرام دهد و دروغ دل را تلف فزاید و دروغ دل را در شک و شبهه افکند و منزل از شک
غبی — غافل
مبل — نزکننده
مرج — کاو موجود دریا
مشرف — بلند شده

ذبول — کراهتن

مکاس — جنبه جهد در بیع و شرا است

اکل لحم — اشارت است بآن که والغیبة ولا تغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه خوش دارد یکی از شما که گوشت برادر خود را بخورد و مجروح کرده

خو — بریدن شاخ باشد

خادع — فریبنده

شاشه — بیهوده

باشه — باج

مطیب — پاکیزه

۱	نیکی نقص است و بد بد کمال	نیکی هجر است و بد بد وصال	هر جا دری با نی افسانه گو	کیسه با حاجی گواه و نطق جو
۲	بر مصلی مسجد آمد هم گواه	کو همی آمد بمزاز دور راه	بر خلیل آتش گل و ریحان بود	باز بر نمرود آتستان نبود
۳	بارها گفتیم این را ای حسن	می نگردم از بیان شرب من	بارها خوردی تو نان دفع ذبول	این همان نانست چون کشتی ملول
۴	در تو جوعی می رسد نوز اعتدال	که همی نوزد انا و تخمه و ملال	هر کرا دندان جماعت نقد شد	نوشدن با جز جز و مش عقد شد
۵	لذت از جوع است نه از نقل تو	با جماعت از شکر به نان جو	گر ز جوعی است و از تخمه مدام	این ملالت نی ز نکراد کلام
۶	چون زدکان و مکاس و قیل و قال	واز فریب مدمت نابد ملال	چون ز غیبت و اکل لحم مردمان	تشنه سالت سیری نابد از آن
۷	مدحها در صید شله کهنه تو	بی ملالت همچو گل بشکفته تو	بار آخر کو بیش موزان ز جنس	گر هزار صد بار از بار بخشت
۸	درد بد از وی گهر را نو کند	در دهر شاخ ملولی خو کند	کیمیای نو کند در دهان	کو ملولی آن طرف که درد هان
۹	عین مزن تو از ملولی آه سرد	درد جو و درد جو هین درد درد	تا دع درد ندهد درمانهای	تا ز درد و ندمتان نان رسم باز
۱۰	آب شوری نیست درمان عطش	وقت خوردن که نماید مرد خوش	لیک خادع گشت و مانع شد ز جنس	تا ز شیرینی گرا و صد مبره و
۱۱	هیچ نه زند طلبی مانع است	از شما مرتد کان هر جا که هست	بال و پرت را بنز و بری برید	که مراد تو منم گیر ای مرید
۱۲	کف درد تجنیم و خود دزد بود	خار بود ار چه بصورت ورد بود	روز درمان درد و غیر میگریز	تا شوی در دست مطیب مشک بیز

گفتن عیسی خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

۱۴		گفت نی دزدی تو و نی فاجری	مرد نیکی لیک کول و احمقی	
۱۵				
۱۶	بر خیال و خواب چندین ره کنی	نیست عقلت را نسوی روشنی	بر خیالی این چنین راه تذاذ	پیش گیری اندر جهل و ذاز
۱۷	بارها من خواب دیدم مستمر	که بغداد است گنجی مستتر	در فلان کو در فلان کو در فلان	بود آن خود نام کوی آخر زمان
۱۸	هست در خانه فلانی رو بجو	نام خانه گفت و نام کوی او	دیده ام این خواب را من بارها	که برو آنجا که یابی گنج را
۱۹	هیچ من از جا نرفتم زان خیال	تو بیک خوابی بیابی بی ملال	خواب احوالات بی غل و غش	همچو او بی قیمت و لاشی مباش
۲۰	خواب زن کز خواب مردان	از پی نقصان عقل و ضعف جان	خواب ناقص عقل و کول آمد	پس ز بی عقلی چه باشد خواب ماه
۲۱	گفت با خود گنج در خانهٔ من است	پس مرا آنجا چه خود شیون است	بر سر گنج از کدائی مرده ام	زانکه اندر غفلت و در جهل
۲۲	زان نشان رفت شد حد در شرین	صد هزار الحمد لله ای بخواند	گفت بدهو و فا زان لوت من	آن جوان بود دنگا نوت من
۲۳	رو که بر لوت شکر بر زدم	کوری آنم که مفلس بدم	خواه احول گو و خواهی عاقلم	یافتم من آنچه میخواهد دلم
۲۴	من مراد خویش دیدم بی گمان	هر چه خواهی گو مرا ای بدگمان	تو مرا بردی گدا گوای محتشم	پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
۲۵	وای اگر بر عکس بودی این قطار	پیش تو کار او پیش خود خوار	با ضریر گفت دزدی یک جنبی	که ترا اینجا نمیداند کسی
۲۶	گفت او کری نداند حامیم	خویش را من نیک می دانم کیم	وای اگر بر عکس بودی دزدیش	او بدی بینای من کور خویش
۲۷	احمقم گیر احمقم من بی گنجف	بخت بهتر از لجاج و دزدی بخت	از بخیر و نوبت می حمد	ورنه تخم داد عقلم مبتذل
۲۸				
۲۹	بازگشتن غریب مصری ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود			

وجا — خنبکی

حقی — سزاوار

زکی — پاکیزه

قمع — بیخ کندن

کرانه — رفتار از روی عجز و ناز

آمیزش — ایمن

جدار — دیوار

ابرهه — سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب کعبه معظمه آمد

۱		باز گشت از مصر تا بغداد او	ساجد و را کرد شاکر کو	
۲	جمله در حیرت ز مکر او ز این عجب	زانکه کامی روزی و راه طلب	گر کجا امید وارم کرده بود	واز کجا افشاند بر من نیم جو
۳	از چه حکمت بود کان کار مراد	کردم از خانه برون گمراه و شاد	تا شبانان در ضلالت میشدم	هر دم از مطلب جدا تر می بدم
۴	باز عین آن ضلالت را بجود	خود وسیلت کرد اندر نشد و سود	گر هی را منهج ایمان کند	گر ز و بر امقصد عرفان کند
۵	تا نباشد هیچ محنت بی دوا	تا نماند هیچ خائن بی جزا	اندرون زهر تریاک آن خفی	کرد تا گویند ذوا اللطف الخفی
۶	نیست مخفی در نماز آن مکرمت	در که مخلصت نهد از مغفرت	منکر از اصد از لال ثقات	ذل شد عز و ظهور معجزات
۷	ضد شان زانکار ذل دین بدید	عین ذل عز رسولان آمده	گر نه انکار آمدی از هر بدی	معجزه و برهان چرا نازل شدی
۸	خصم منکر تا نشد مضداد جا	کی کند ناضی تقاضای گواه	معجزه همچون گواه آمد نکی	بهر صدق مدعی در بیشکی
۹	لطف بیحد می آمد از هر ناشناخت	معجزه می داد حق و می نواخت	مکر آن فرعون بیصد تو شد	جمله ذل او و قمع او شد
۱۰	ساحران آورده محاضر نیک و بد	تا که جرح معجزهٔ موسی کنند	تا عصا را باطل و رسوا کنند	اعتبار او ز دلها بر کنند
۱۱	عین آنکه آیت موسی شده	اعتبار آن عصا با لا شده	لشکر آرد بیعدد تا حول نیل	تا زند بر موسی و قومش سیل
۱۲	یعنی امت موسی شوند	کاو تحت الارض هامون در دوند	گر بصر اندر بدی او نامدی	وهم از سبطی کجا زائل شدی
۱۳	آمد و در سبطی افکند او کرا	تا بدانی کامرد خوف و راز	این بود لطف خفی کو واحد	نار نماید ولی نوری بود
۱۴	نیست مخفی مرد را در دفع نقا	ساحران را اجر بین بعد از خطا	نیست پنهان وصل اندر بروش	ساحران را وصل داد اندر درش
۱۵	نیست مخفی سیر با پای روا	ساحران را سیر بین در قطع پا	عارفان زانند دائم آمیزش	که کند کردند از دریای خوش
۱۶	امنشان از عین خوف آمد پدید	لاجرم باشند هر دم در مزید	امن دیدی کشته در خوفی خفی	خوف هم بین دامیدی ای صفی
۱۷	آن امیر از مکر بر عیسی نشد	عیسی اندر خانه رو پنهان کند	اندر آید تا شود او تا جدار	خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
۱۸	هی بیا و بزید من عیسی منم	من امیرم بر جهود از خوش بیم	زود ترش بردار آویزید کو	عیسی است اندر مثالش خلص جو
۱۹	چند لشکر مرد تا بر خورد	برگ او نی کرد و بر سر خود	چند بازدکان رفد بر بوی و	عید بنداد بسوی همچو عود
۲۰	چند دعا الربود بر عکس این	زهر پندارد بود آن انگبین	کرسه بنهاد دل بر مرگ خوش	روشنها و ظفر آمد پیش
۲۱	آبرهه با پیل بهر ذل بیت	آمد تا افکند حق را جو میت	تا حریم کعبه را ویران کند	جمله را از جای سر گردان کند
۲۲	تا همه نوار کرد او تنند	کعبه او را همه غله کنند	واز عرب کینه کشند اندر کنند	که چرا در کعبه ام آتش زنند
۲۳	عین تعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده	مکان را عزیکی بصد شده	تا قیامت عزشان ممتد شده
۲۴	او و کعبه اش میشود محفوظ تر	از چه است این از عنایات قدر	از جهان را بر همه همچون دده	آن فقیر اندر بر عم شده
۲۵	او کمان برده که لشکر کشد	بهر اهل بیت خود زر میکشد	اندر این فتح عزایم و آن هیم	دستها شاه بوده بر هر قدم
۲۶	خانه آمد کنج زر را باز یافت	کارش از لطف خدا آنی نیافت	تا بدانی حکمت فرد قدیم	ایمنیهای بهند در خوف و بیم
۲۷		یاد آمد قصه شهر دکان	کوش هوش آور بمن بشنو بیان	
۲۸				
۲۹	مکر کردن برادر از پند برادر بزرگ را و قبول			

تا کردن زاو و بیطاقتی او و خود را بدستوری پدر بدر پاکی شاه رسانیدن

کر نکوئیم آن سزاید راست زود — ور بکوئیم آن دلت آید بدرد
آن دو کفتند ترک اندیشه ما — هست پا نخها چو خرما بی‌بها
هم چو خر بیم اندر آب از کفت الم — وز خوشی اخشاف و بیم
کر نکوئیم آنتی را نور نیست — ور بکوئیم این سخن دستور نیست
در دهان زجر جسکای زان دو شاه — آنما الدنیا و ما فیها مناه
پس بزن جسنا و چو تیر از کمان — که بحال کفت کم بود آن زمان
اندر آمد پیش شاه چنین — زود مشانه بوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال شان — اول و آخر غم و زلزال شان
پیش مشغولست در مرآت خویش — یک بچو یاران واقف از حال خویش
کلکم زاغ بداندان رمه — که علف خوار است و که در ملحمه
کرچه در صورت از آن صف بود — یک بچو زوف در میان سور بود
واقف اند سوز و طیب آن وفود — مصلحت آن بد که خشاک آوده بود
در میان جانشان بد آن سمی — یک بخود را کرده قاصد تنی
صورت آتش بود با یاران دیک — معنی آتش بود در جان دیک
صورتش بر وفق معنی اندرون — معنی معشوق جان در درون
شاهزاده نزد شه زانو زده — ده معرف شاهد حالش شده
کرچه شه عارف بد از کل بیش — یک بیکردی معرف کار خویش
دزد در روز یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی
کوش دارد هر معرف داشتن — نیست محبوبست در حرز وطن
آنکه آن را چشم دل شد دیده بان — دید خواهد چشم او عین العیان
با تو اثر نیست فایع جان او — بل بچشم دل بسد ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب — در بیان حال او بکشود لب
کفت شاها صید احسان تو ام — پادشاهی کر که او آن تو است
دست در فتراک این روان زده است — بر سر سر مست او مهمان ده است
کفت شه هر منصبی و ملکی — کالتماس هست ایدر آن فی
بیت چندان ملک کو شد ناوری — بخشمش اینجا و ماخود بر سری
کفت تا شاهیت در دو کهر کاشت — جز هوای تو هوائی کی کذاشت
بند کی تا شش جهان بخورد شد — که شهی اندر دل او سر شد
شاهی و شهزادکی دریا خاست — از پی تو در جهی تا خاست
صوفیی کاندر اخر فرقه صد — کی رود او بر سر خرقه دکر
میل سوی خرقه داده ویندم — آنچنان باشد که من مجنون شدم
بازده آن خرقه این سوای دین — که نماید بدان بجنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ورزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کاتبی — چند انک هستیش در دسر است
ملک دنیا نیز پرستار اجلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن — جز بمشغولیش مشغولش مکن
منصب کانم ز دویت محجب است — عین معزولیست نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدیت — خود استعداد تو در ضعف تست
بی‌استعداد بر کانی روی — بر یکی جنه نکردی محوی
همچو عنبی که بکردی لغزد — کرچه سیمین بود کی جز خود
چون چراغی بی‌زیت و بی‌فتیل — نی کثیر ستش ز نور و نی قلیل
در کالبد آید اندر اختری — کی شود منزل ز دیجان خرمی
همچو نیوی دلبری مهمان غم — با لب سمنک و بر بطی در بشکر
با جوی مرغ خاک کاید بجا — زان چه یابد جز هلاک و جز جفا
با جوی کندم شد مدد آسیا — جز سفیدی ریزد و سوی عطا
آسیای چرخ بر کی کند مان — موسپیدی بخشد و ضعف جان

چغز — دوغ
اخشاف — خفه شدن
مرعا — چراگاه
ملحمه — جدال
سوز — مروسی
کلکم — اشارت بمثل عن رضیه بعنی کلکم زاغ بدانه چو یا کنه و از تعجب خود سوال خواهد کرد از شما از حال
دفود — جمع دفد او و عنی کلکم بدر شاه و بر نفس خود و دو خود خود عنی کند
حرز — دعا بعض حواشی عنی حرز نوشته اند

ایک بابا کند مان این آسیا	ملک بخش آمد هدکار نکا	اول استعداد بخت باید ت	تا ز بخت نند کانی زاید ت	١
طفل نورا از کتاب و از شراب	چه حلاوت و از تصور و از قباب	حد ندارد این مثل کر کو سخن	تو برو تحصیل استعداد کن	٢
بهر استعداد تا اکنون نشد	شور از حد رفت و آن نامد ت	کفت استعداد هم از شه رسد	بی جان کی مستعد کردد جسد	٣
لطفهای شه عنی را در تو شت	شد که صید شه کند خود صید کشت	هر که در انکار چون تو صید شد	صید را ناکرده قید او قید شد	٤
هر که جویای امیری شد یقین	پیش از آن اندر اسیری شد درین	عکس بیدار نفس دیباچه جهان	نام هر بنده جهان خواجه جهان	٥
ای تن کرده فکرت معکوس رو	صد هزار از اده را کرده کرو	مدتی بکذار این حیلت بیا	چند دم پیش از اجل از اذن	٦
ورد را از دیت جون خرزاه	همچو دلو بیر خرد در چاه	مدتی رو ترک جان من بکو	رو حریفی دیکری جز من بجو	٧
نوبت شه مرا آزاد کن	دیکری را غیر من داماد کن	ای تن صد کاوه ترک من بکو	عمر من بردی کسی دیکر بجو	٨

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بیکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز دروشی بفن	رو بزن کردی که ای دلخواه من	جون ملاقی هست و میدیدی بکر	تا بدامانم از صید تو شی	١٣
نو سر ابروی تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بهر صید	رو بی مرغ شکر نی دام نه	دانه بنما لیک بر خورد ش منه	١٤
کام بنما و کن او را تلخ کام	کی خورد دانه چو شد محبوس دام	شد زنان او نزد قاضی با کله	کز مرا افغان ز بار ده دله	١٥
قصه کوته کن که شد قاضی شکار	از جمال و از مقال آن نکار	کفت اید محکمه است و غلغله	من نتانم فهم کردن این کله	١٦
کر بخلوت آیی ای سرو سهی	وز ستم کاری تو شوم رحم دهی	فهم آن بهتر کنم بدهم سرش	آنچه حق باشد تو زان عکس سرش	١٧
سر مرا معلوم کردد حال تو	شوهرت دانم ثنای عی تو	کفت خانه تو ز هر نیک و بد	باشد از بهر کله آمد شدی	١٩
خانه سر جمله پر سودا بود	صد پر و سودا مرا و غوغا بود	باقی اعضا ز فکر آسوده اند	وز صد و از صد از فرزند اند	٢٠
همچو شاخ از برک و از میوه کهن	کرد خالی تا بدانند از امر کن	بر کها و میوه‌های نو ز غیب	از پی آن کهنکی بی هیچ ریب	٢١
در خزان و باد خوف و حو کرین	آن شقایقهای پادین کو برین	کین شقایقها صد اشکوفه‌ها	که درخت دل برای آن نما	٢٢
خویش را در خواب کرد از این فکار	سر زد بر خواب و بر لفظه برار	همچو آن اصحاب کهف ایخواب	رو بایقاظا که تحسبهم رقود	٢٣
کفت قاضی کاصنم معهود بیت	کفت خانه این کنیزک بس بهیت	خصم در ره رفت عمار بر نیست	هر خلوت تخت نیاسکی است	٢٤
مشتاد امکان بود آنجا بیا	کار شب بی شمعه است و بی ریا	جمله جاسوسان ز خر خواب	زنکی شب جمله را کردن زده است	٢٥
خواند بر قاضی فسونهای عجب	آن شکرلب و انکهانی از چه لب	چند با آدم بلیس افسانه کرد	چونکه حوا کفت خور انکاه خورد	٢٦
وز لبن خورد جهان ظلم و داد	در کف قابیل بهر زن فتاد	نوح تا به خانه میبرد اختی	واهله بر تابه سنک اندا	٢٧
مکر زن بر فرق او چیره شدی	آن صفای وعظ او تیره شدی	قوم را پیغام کردی از نهان	که نکهدارید دین این کرمان	٢٨
وطن از نه همچنین بد کافرو	خوانده باشی قصه آن ناجرو	یوسف از کید زلیخای جوان	مانده در زندان برای امتحان	٢٩

قباب — جمع قبه است
زی — تعبیر کردن و زیبا نمودن
جوحی — نام منجر است که هم معروف بجوحی است
ایدر — اینجا و اکنون
عتو — سرکشی و ظلم است
افکار — فکر کردن
نوح بر تابه چون بر تابه
نفظه — بیداری

هر بلا کاندر جهان بنمی‌خیان | باشد از شومی زند در هر مکان | مکر زن پایان ندارد رفت | قاضی زیرک سوی زن بهر

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقهٔ زدن جوحی بتندی و خشم بر در و کریختن قاضی در صندوق

زد دو شمع و نقل مجلس ساز کرد | زان نوا زن شاد شد قاضی ز درد | چونکه بنشستند با هم بر عتی | تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشستند و بهاوی زن بامراد | گشت جان پر غش ز وصل شاه | اندر آن دم جوحی آمد در بزد | خست قاضی مهربی تا در خرد
غیر صندوقی ندید او خلوتی | رفت در صندوق از خوف آن تنی | اندر آمد جوحی و گفت ای حریف | وای و بالود ندیع و در خریف
هر چه دارم که فدایت نیست آن | تا زمن فریاد داری هر زمان | گفت شخصی زد قاضی نفقه | در حرم ناگفتنیها گفته
از خشم کشاد سنی زبان | گاه مفلس خوانیم که قلبشان | بر زد و علک کرد بود ایجان مرا | آن یکی از تست و آن یک از خدا
هر چه دارم غیر این صندوق کان | هست مایهٔ نهمت پایهٔ کمان | خلوتی دارند زد دارم دران | صله و اگر باز من زین طنو
صندوق صندوق بر عالی ایلیک | از خوت و سیم و زر مال ایک | چون زد او خوب با وقار | واندر آن صله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بکو | پر بسوزم تن میان پارسو | تا بسند و مومن و کردیهو | کاندر این صندوق جز لعنت نبود
گفت زن می‌دید کند ایمرد از این | خود سوگند او که نکم جز چنین | مار سر صندوق را زد دم بدست | خویشتن را کرده بدمانند
زیر کحال آورد او چو باد | زد آن صندوق بر پشتش زیاد | اندرون شد قاضی از بیم نکال | بانگ میزد کای ایجال و ایجال
کرد آنجال از هر سو نظر | گر چه سود در میرسد بانگ زیر | هاتفت این داعی من ایعجب | یا بر بیم میکند پنهان طلب
چون بیا پی گشت آن آواز پیش | گفت هاتف نیست از آمد خویش | عاقبت آن کان بانگ و فغان | بند صندوق و کسی در کنهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت | گر چه بیرون است صندوق و دفت | عمر در صندوق و بر دار از اندهان | جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان | از سر او در آن صندوق دان | چون ز صندوق بدن بیرون شود | او ز کوری سوی کوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیا | گفت آنجال ای صندوق کش | زمن آگه کرد در دون محکمه | تا بهم دارند در تو با آن همه
همچنین تنبه بخانهٔ ما برد | ایخدا بکار تو بی رحم شد | تا صندوق بدن ما را خرد
تا خرد این را بر زد این بخرد | که خرد جز انبیا و مرسلون | زهر ایمان کس یکی خوش منظران | که بداند کو بصندوق اندرست
تا نگه داند تو نشانش آن شناس | کو ز روح ایجهان دارد هراس | آنجهان را دیده باشد پیش از آن | تا بدان صد این صندوق کردگان
زانکه سبب که علم ضالهٔ مومنست | عارف ضالهٔ خود است و موقنست | انکه هرگز روز نیکو را ندید | او در این دار بدی خواهد پلید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد | یا ز اول او زمادر بنده زاد | دو آزادی ندید جان او | هست صندوق و صد میدان او
دائما محبوس عقلش در صدوق | از قضا اندر قضا آرد کند | منفذی نی از قضا سوی علا | در قضاها میرود او جا بجا
در نبی از استطعتم تنفذو | این سخن با انس و جن آمد هو | گفت منفذ نیست انگر قوت | جز بسلطان و بوحی آسمان
گر نه صندوقی بصندوقی رود | او سمائی نیست صندوقی بود | هر چه صندوق تو و منکر آن | در دنیا بد کو بصندوق اندر است

گر شد غره بدین صندوقها | همچو قاضی جوید اطلاق و رها | آنکه داند این شناسش زان شان | کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعا | کی برآید یکدمی از جانش شاد | تا هر برآگهت آن حال شما | که برود در محکمهٔ قاضی جو باد
تا بشر را کوی کاین شد واقعه | بر سر قاضی بیامد قارعه | تا شغل را بگذارد و اینجا بیا | تا او بجز سر بیشه این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را ز دل | هر که زد بشنید این خبر و بماند | تا بر القصه خبر صندوق کش | تا شب قاضی حسن را از غش

آمدن نائب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

تا شب آمد گفت صندوقت بچند | گفت هفصد بیشتر زو می‌دهند | من نمی‌آیم فروتر از هزار | گر خریداری کنا کینه شما
گفت شرمی دار ای کونه تمد | قیمت صندوق خود پیدا بود | گفت بی رقیت شرکه خود فاسد است | بیع ما بر کلیم این راست نیست
بر کشایم گر نمی‌ارزد تحزن | تا نباشد بر تو جفی ای بدید | گفت ای ستار بر مکشای راز | سر بپوشیده بجز و با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کند | تا ببینی ایمنی بر کس مخند | بر در این صندوق چون تو | خویش را اندر بلا بنشاند اند
آنچه بر خود خواهد بودن پسند | بر دگر کس آن کن از رنج و گزند | آنچه تو بر خود روا داری همان | می‌بکن از نیک تا زید پاک
وانچه پسندی بخود از نفع و ضر | بر کسی میپسند هم ای بی‌هنر | زانکه بر مرصاد حق آنکه | وی بهد باد از پس از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط | تخت او در بر همه مبانیست بسط | کینهٔ عرشش بود پیوسته | همین مجازات جزیدین و داد دین
رو مراقب باش احوال خویش | توشه بین در داد و بعد ظلم | پس همین جا خود جزای نیک بد | میرسد با هر کسی چون بنگرد
وانجزا کانجا رسد در یوم دین | هیچ آن با این نماند نیک بین | بی حد و بی عد بود آنجا جزا | دوزخ ناراست جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم ایستم | لیک هم میدان که بادی اظلم | گفت آیا یک بیک ما بادیم | با سواد وجه اندر شادیم
همچو آن نیکی که بد شادان و خوش | او نبیند غیر او بیند دخش | ماجرا بسیار شد در من بزید | داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوق بیچی ای نابد | هاتفان و غیبیانت میخرند | این چنین میدان اسیر و بندهٔ | زانکه در صندوق غمها مانده
بند هر چه کشتهٔ از نیک و بد | هر یکی بر تو چو صندوقیست بند | تا نگردی زاین همه آزاد تو | کی شوی ایجان ز غم دلشاد تو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه

گفت هر کس را منم مولی و دوست | زاین سبب پیغمبر با الجهاد | نام خود و از علی مولی نهاد
بعد از آزادی بنوت هادیست | از غم من علی مولای اوست | کیست مولی آنکه آزادی کند | بند رقیت نیابت برکند
لیک می‌گوید هر دم شکر آب | تو مرا از انبیا آزادی | ای گروه مومنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
نیز بان چون گلستان خوش بیا | بی زبان گویند سرو و سبزه را | شکر آب و شکر عدل تو بها | شکر آب و شکر عدل تو بها

۱ ۲ ۳

حلها بوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عربده‌زن
جز جز و آبش از شاه بهار / جنبشان بچو درج پر دُرّ ثمار
مرغان بی‌شوی آب از مسیح / خامشان بی‌لاف و گفتار فصیح
ماه مایی نطق خوش تر یافته / هر زبان نطق از فراو یافته
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا ز یاد تو کرد از شکر ای ثقات / پس زبان دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذاک من فتح / اند این نطق است عزم طبع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خرید اران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / آنچنان فرمود آن صاحب‌دل آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی نغز / دید زن کرد و بگفتا ای حزن
آن وظیفه بار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من کو سخن
زن بر قاضی درآمد باز زان / مرد زن را کرد آن زن زرجان
با نشناسد گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غمّاز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزهٔ پنهان زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار تو را با وی قرار
چون حکم آمد قاضیش نشناخت زود / گو بو قسامه در نصف وجود
تا نشنیده بود آواز بیرون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت کز جان شرع را هستم غلام / باز آورد آن دعا و ذان الحنش
لیک گویم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و پیش بیخ زن
زان سخن ناصح مگر بشناختش / یاد آورد آن دعا و ذان الحنش
گفت آن شش بیخ با من باختی / پاره‌اند شد دم اندر اختی
نوبت عزرفیل آمد آن قمار / یاد کن کس باز دست از من بدار
از شش و از بیخ غارت کرد فرد / محرز گشت زان شش بیخ نرد
دست او زان بیخ حس و شش بتخت / از وی آن تنه کرد آگهت
شد اشارات ترا اشارات ازل / جاوز الاوهام طرز او اعتزل
زان چه شش گوشه کرد و بر نرد / چون برارد بوسنی را از دود
ولدی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه پیچان کن
او سفان جنگال در دلو زد / رسته از چاه و شه مصری شد
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز چاه اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر تو / دلو او قوت حیات جان جو
دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اصبعین زور مند
دلو چه یا حبل چه یا چرخ چه / این مثالی بهر رکیک ای ابله
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر در چرخ ناوکی
مار مثنی اندر مثنی فتنه / صد هزاران خرمن اندر حبه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره کرد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون خرد از کمین
چنین جانی چه در خورد تنت / هین بشو ایجان از این زهر یدست
ای ترکشته و ناو جان بر آب / چند ماند بحر در مشکی نشت
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر تمند / واقف از خود دست افسنگ دید
اُخفیُ الله نهان در خارش / گنج ربانی نهان در مارش
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عقل و ملتمس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
گر چرا من سجده این طین کنم / صورتی دو نور الف چندین کنم
نیست صورت چشم را بینا کو بیا / تا ببینی شمع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

۱ ثمار
جمع ثمر است یعنی میوه‌ها

۲ آبست
مخفف آبستن است

۳ ذاک
اشارة الی حدیث من فتح فتح وذاک من طبع طبع یعنی هر که در اینجا بعکس نیامد و شیئی از نعمای حق را شکر او را از یاد نکردن نمانده و است و طمع کردن و دست بخشش الهی نمانده عزت است

۴ زن جوحی
آنکه از زبان یکی سخن کرد

۵ لقیه
ملاقات

۶ شش بیخ
یعنی هر طور سعی و دعا بکنم و فرار بازانه تلاش میکنم

۷ جاوز
یعنی ماهیت خیال که نشانه و سرشته گرفته شد

گفت بشکر کز بشعر تشتر است / اعتنا بی جامه خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از حیا / میخرامم در دنیا یان الوصا
بر مساحت بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بی عفتی است
گر بپوشی در بگوئی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
باید یا سیر اب فنین بود / بعد از آن مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مردم دریا نیا نرا بهتر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحر بازا خاموشی نالفین بود
مر خموشی کان ز ماولت میکند / نغمه های عشق آنسو میزند
او همیگوید بعجب کو شرکجاست / تن ز نغمه گر شدم او بیخبر
تیز گوشان زین همه هستند کر / آنکه در خواب نغمه میزند
صد هزاران بحث نالفین میکند / این نشسته پهلوی آن بیخبر
خفته سنو آنست و کز آنسو زند / آنکه کسی کز مرکب چوبین شکست
غرق شد در آب او خود ماهی است / نه خموش این و نه گویا نا ادب
حال او را در عبارت نام نیست / ای ازین دو همدو هست او بو العجب
شرح آن گفتن برون از ادب / این مثال آمد یکی بی حد و حد
لیک در محسوس از این بهتر نبود / تا مثل آن شهزاده ما زد نیا نرفت
جانش بر آن مرکب چوبین نبود

آمدن برادر میانجی بجنازهٔ برادر کوچک کبیر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنائم غیبی و عینی بدو رسید

کوچکین رنجور بود و آن وسط / جنازهٔ آن بزرگ آمد فرط
شاه دید شرکت قاصد کان / که از آن بحر است و این همه مثال
پس معرفت گفت بود آن پدر / این برادر زان برادر خورد تر
شه نوازید شرکه هستی با کار / کرد او را هم بدین پرسش نگار
از نوازشهای آن شاه وحید / دیدن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالی / عرصه و دیوار و سنگ و کوه و کاه
کان نیابد کس صد خلوت هیچ / که نیابد صوت آن در صد جله
پیش او چون نار خندان می شکار / ذره ذره پیش او چون آفتاب
دمبدم می کرد صد گونه نجات / باز که روزن شدی که شعاع
خاک که گندم شدی و کاه / در نظرها چرخ پر کهنه و دید
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید / روح زیبا چون که وارث شد جسد
از قضا بیشک جهان چشمش سد / صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه چشم محرمان بیند بدید / آنچه او اندر کتب خواند بود
چشم او بر صورت آن بر گشود / از غبار موکب آن شاه ستر
یافت او کحل عزیزی در بصر / جز چو خورشید نمی زد قمل زیر
کشتی کز عقل و دید بحر آب / کشتی کز کار مد کرد تباه
کشتی کز دل مدد و از خدا / علمهای با مزه دانسته مان
زان کلستان یکدو سه گلدسته دان / زان زبون این دو سه گلدسته ایم
کاین دو گلزار بر خود بسته ایم / آنچنان نفس لحها هر دم بنان
می فتد هر دم در بنا از بنان / وز دمی خود فارغ آرند زان
گرد چادر کردی و عشق زنان / باز استسقا چو شد موج زن
ملک و شهری باید پر زان زنی / مار بود در آن فضا کشتی مگر
یکدمی بود این زمانی هست سر / آن دهای هفت سر دوزخ بود
حرص تو دانه است و دوزخ دام / دام و ابدان بسوزان دانه
باز کن دهای این نو خاندا

چون تو عاشق نیستی ای نیکرا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد نبود / عکس غیر است آن صدای مستمد
گفتن تو از تو که عکس دیگریست / جمله احوال تو غیر عکس نیست
خشم و دوزخ هست عکس دیگران / شادی تو از دی خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دمد او را بکینه در جزو درد
تا بکی هکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد از تو رافعه
تا که گفتار تو نعال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید کبر و نیز هم با پر غیر / لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خواند کلک و باز
باز با پر خود آرد صید نیک / لاجرم شاهش خواند کلک و باز
منطقی کز حق بود از هوا / همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
کز نماید خواجه را از دم غلط / زاول و انجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا / ان هو الا بوحی اخری
احمدا چون نیست از وحی پاس / جسمیا زاده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا
گر نه نور هست فرد ای جلال / که تحری نیست در کعبه مثال
بی تحری و اجتهاد از هدیه / هر که بدعت پیش گیرد از هوی
همچو عادش بر دهد باد و کشد / بی سلیمان تا نخش کشد
عاد را باد است حمال الحدید / همچو تره در کف مرد آکول
همچو زندیش نهاده بر کار / میزند با کشتن قتال و دار
عاد با باد است کاری بود / یاری پیدا شد اغیار بود
چون بگردانید تا که پوستین / خرد شان شکست آید بتل العرین
باد را انکر که بر تنه است / پیش از آن کز بشکند از همچو ما
هود ای پندگای پر کبر جل / برکند از دستان این باد ذیل
شکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد است
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برارد باد دست
این همان باد است کاین میکند / بود همچون جان و همچون مرگ کشت
دست آنکر کو بکرد دست بوس / وز خشم آن دست میگردد بوس
باد را اندر دهان بین بهکن / هر نفس آیان بدان با کر و فر
حلق و دندانها از آن ایمن بود / خو چو فرماید بدان از دفند
کوه گردد ذره باد و نقیل / دردمند از دشت زار و علیل
یا رب یا رب برارد او بجان / که بر این باد ای مسلمان
ای دهان غافل بدی زین باد و / از بن دندان در استغفار شو
چشم بخشش اشکها باران کند / منکر انرا در دو الله خان کند
چون ندم بر دان پند فنی زمرد / وحی حق را بین پذیر اشو زدد
باد گوید بیکم از شاه بشر / که خبر آوردم که شور و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان کشتی حمال تو
عاریه است کشتی ملک گفت / کردی بر راز خود من واقف
لیک چون تو یا غیانه بر جهم / میکنم خدمت تو را روز سه جا
گر چو عادت سر نگونها دیم / زانسه تو یا غیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آزمان کایمانت مایه غم شود
آزمان خود جلکان مؤمن شوند / آزمان خود سرکشان بر زدند
آزمان زاری کنند و افتقار / آزمان زاری کنند و افتقار
لیک کردی غیب کردی مشتری / مالک دارین و شحنه خود توئی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی ز روز مستعا است و بیم
دسته از بیکار و کار خود کی / هم تو شاه و هم تو طفل خود کی
چون کلوشک آورد بر ما احتما / کاش خوردی خاک ایخلق و دهان
این همان خوبی خالی آمد آن / لیک خاکی را که آن رنگین شده
این کتاب و این شراب این نکر / خاک رنگین ان دنیش ای پسر
چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست / رنگ بخش داد و این هم خاک گشت
هم ز خاکی بخیه بر هم میزنند / جمله راهم با خاکی میکنند
جمله رو پوشان و ملک مستعا / جمله دیگر کند اندر کوه خویش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله رو پوشان و ملک مستعا
غیر آن رو بسته دان همچون حمار / رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر جان غاف / رنگ او باقی و جسم او فنا
تا ابد باقی بود بر جان غاف / چون سیه روئی فرعون و غاف

لبس — جامه پوشیده باشد
شعر — مو
اعتناق — هم آغوش
ششتر — محقق نوشتی
اتبتر — دم بریده
بیوم — پسر
جوخ — بنوده و زاکهنده
وحید — یگانه
قدید — خشک شده
عوانی — سخت گیر
قواد — آنکه از هیچ ندیاک ندارد
سانر — رنگ سیاه کوبا هزار آواز
شبک — دام
ما ینطق — اشارت بآیات واقعه والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
تحری — جستجو کردن است
خذول — آنکه از یاران بدور باشد

۱ ضحاك — خندان
۲ عبس — روی درهم کشیده
۳ باری — خالق
۴ لبیب — دانشمند
۵ سلاح — آلت حرب
۶ کفور — ناسپاس
۷ غلس — تاریکی آخر شب
۸ کرم — درخت تند
۹ طو — ترکی ضیافت
۱۰ مرعا — چراگاه
۱۱ مندك — یاره پاره

۱ برو فخر روی خوب عابدین — ثن فنا شد وان بقا تا یوم دین
۲ خاك دارنگی و فرهنگی دهد — همچو کودکان بران جنگی دهد
۳ شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگر در این سخن با کودکان
۴ کودك اندر جهل و پندار و شك است — شکر باری قوت او اندر لب است
۵ طفل را اشیزه و صد آفت است — شکر آن کو بی فن و بی آلت است
۶ چون صلاح و جهل جمع آمد بهم — کشت فرعونی جهان سوز ستم
۷ شکر که مظلوم و ظالم لرزه شد — این از فرعونی و هر فتنه
۸ شکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعت آمد که رو
۹ تاجران سحران لاشی فروش — عقلها را تیره کرده از خروش
۱۰ چون بر پشم خاك را بر می‌تنند — خاك بر چشم تمیز میزنند
۱۱ پاك آن کو خاك را رنگی دهد — همچو کودکان بران جنگی دهد
۱۲ طفل را با بالغان نبود جدال — طفل را حق کی نشاند با رجال
۱۳ گر شود صد ساله آنجام ترش — طفل و غو است او بر فر تیز هش
۱۴ تا نخواهم تا رسیده یار شم — خوکند با من غضب یا خود کرم
۱۵ با چنین نا قابلی و دور بینی — بخشد این عورة مرا آنکو بینی
۱۶ دائما خاقان ما کرده است طو — کوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
۱۷ دست اندازیم چون اسبان بس — در دو دیدن سوی مرعای انس
۱۸ زانکه آنجا جمله اشیا جانی است — معنی اندر معنی و دانی است
۱۹ چونکه آنجا خشت خشتی نماند — نور مه را سایهٔ زشتی نماند
۲۰ کو بهر دفع سایه مندکی است — پاره کشتن بهر این نور اندکیست
۲۱ گر نه چون بر کفش زد فرش نان — واشکافد از هوس چشم دهان
۲۲ تا که نور چرخ گردد سایه شو — شب نه سایهٔ نشای باغی رو
۲۳ بهر طفلان خوزیس را مهد خواند — شیر در کهواره بر طفلان فشاند
۲۴ هان مکن ایکاهوار خانه تنك — تا تواند رفت با لغ و درنك
۲۵ ذکر بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه
۲۶ چون مسلم گشت بی بیع و شری — از دو روز شاه در جانش خری
۲۷ خون میخوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید راه
۲۸ را بجانی نشاه بی ندید — دمبدم در جان مستش می‌رسید

دایم این ضحاك و آن اندر عبس — نفس آن تر شد و خوب آن خوب ترس
کودکان از حرص آن کف میزنند — نفه از جهد اسباب و کان
لنك مور است و میرسی می‌کند — وای از آن طفلان که پیری می‌کند
کشته از قوت بلای هر لبیب — وای از آن پیران طفل نا ادیب
کند فرعونی رهیدی و از کفور — شکر کن ای مرد درویش و قصور
کاتش و انیت از هیزم مدد — خالی الشکم لا فی اللهی نبود
تاجران مهور ادو وی غریو — آشکم پر لوت دان بازار دیو
گرده کرباسی ز مهتاب و فلس — خم روان کرده ز سحر چون نرس
بر کلوخیان حسودی میدهند — چند لی و ان نك عودی میدهند
بد نظر مان خاك همچون زنگان — دامن چاکان چون کودکان
پخته بود عودی خواند ثنا — مو کر کهنه شود تا هست خام
هم دران طفلی خوفت و امید — گرچه باشد ریش و موی او سپید
وان کرم میگویدم لا تیأسوا — نیستم امیدوار از هیچ سو
چون صلا زد دست اندازان بدی — گرچه ما زین نا امیدی کوییم
جام پر دارم و آنجا جام بی — کام اندازم و آنجا کام بی
نور بی سایه بود اندر خراب — هست صورت سایه معنی آفتاب
چون بجای خشت وحی و روشنی است — خشت اگر زرین بود بر گنبدی است
پاره شد تا درد روشن هم رسد — بر روز که چون نور صمد
از میان چرخ برخیزد زمین — صد هزاران پاره کشتن از زمین
با لغان انك میدارد مکان — این زمین چون کاهوار کودکان
طفلکان را زود با لغ کرشها — خانه تنك آمد از این کهوارها
تا تواند کرد با لغ انتشار — خانه ای کهوار و دستوی مدار

آن نه

۱ آن نه کش ترسا و شرا میخورند — زان غذا بی کش ملایك میخورند
۲ کدنه من هم شاه و هم شهزاده ام — چون غذا خود بدین شه داده ام
۳ آب در جوی منست و وقت نان — ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
۴ چون شکر لب کشته ام عارض ترش — باز باید کرد دکان دیگر
۵ وان منی چون نفس ناشد کرش — صد هزاران ژاژ خائید کرش
۶ بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون نداند اینها اندر بیل و جو
۷ گفت آخر این خبر واهی ادب — این سزای دادمن بود ای عجب
۸ من ترا ماهی نهادم در کنار — که غرور بیش نیست تا روز شمار
۹ من ترا بر چرخ کشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان
۱۰ مرغ دولت در عنانش طی شید — پردهٔ آن کو مه کشته بر درید
۱۱ آن ظبیهٔ لطف و نعمت کی شدی — خانهٔ شادی او پر غم شده
۱۲ هر که خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی دید پوست
۱۳ می اذان آمد حرام اندر جهان — که خوری خود بین شوی اندر زمان
۱۴ آنکه با خودی خودی با خود است — اینچنین میخواره و مرید است
۱۵ چونکه با خودی خودی از جام هو — چشم بگشایم ببینم روی او
۱۶ ایکه میخواهی که از خود بگسلی — تا کی اندر بند این جان و دلی
۱۷ دل بدلداری ده و آزاد شو — غم خور او باش و از وی شاد شو
۱۸ هر چه هست آن هستی و از دیر نیز — خواه شیر و خواه خر اکسیر
۱۹ خود کند محله زاو پر نور شد — خلد بر وی باد به و هاموش شد
۲۰ جان چون طاوس و دیگر ارمان — همچو آدم دور ماند او از بهشت
۲۱ اشك میراند و کای استاد زار — شیر را کردی اسیر دم کاو
۲۲ دام بگزیدی ز حرص از کندی — بر نوشد هر کندم او کردی
۲۳ نوحه میکرد این غط بر جان خویش — کی چرا کشتم صد سلطان خویش
۲۴ درد کان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بیدرمان بود
۲۵ مر بشر را بیخبه و ناخرمیاد — کو نه دین اندیشد آنکه بیداد
۲۶ نفس کافر خود همی بندد امان — کشت طاغی چونکه نافع شد زنان
۲۷ خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحمی که بشر اهل ایمان
۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱

کشت طغیانی ز استغنا پدید — آدمی خود مبتلا بهتر بود
چون ز راه ماهی برآمد با لمع — پس چرا باشم غبار بر اتبع
سر چرا بندم چو درد سر زند — وقت تو زرد و چشم تر نماند
همچو من شهزاده اکنون کجاست — سوخت و ماه رخساری کاست
صد بیابان زانوی حیرت رسید — تا بدانجا چشم بد هم میرسد
شاه را دل درد کرد از فکر او — تا بساتی عطای بی‌کر او
من چه کردم با تو زاین کج تفسیر — توجه کردی با من از خوی خسیس
در جزای آن عطای بی‌دریغ — نوردی در دیده من خار و خاك
عکس درد شاه اندر وی رسید — حند و غیرت آمد اندر شه پدید
چون ز رون خود بدید آن خوی خویش — از سیه کاری خود کرده آشر
با لحد آمد او ز مستی عفت — زانکه کشته سر شه خانه خدا
دشمن مرد جهان خود بین بود — زانکه از خود بین نیاید جز فساد
بهتر از خود در تصور نایدت — وانکه بی‌دم زند با دشمن بال
چشم بگشایم ببینم روی او — بعد از آن از خود بکلی بگسلم
تا کی اندر بند این جان و دلی — جان بجانان و اگذار ای جان من
غم خور او باش و از وی شاد شو — نفس خود بر خود مکن چیره تو
خواه شیر و خواه خر اکسیر — مستی کندم بدان ای آدمی
خلد بر وی باد به و هاموش شد — دید کان شربت و ابیار کرد
همچو جغدی شد بویرانه مجاز — درد زمین مر اندکاوی بهر کنت
شیر را کردی اسیر دم کاو — بی حفاظی باشه فریاد رس
در سرت آمد هوای ما و من — قید بین بر پای خود پنجاه من
کی چرا کشتم صد سلطان خویش — آمد او با خویش و استغفار کرد
رحم کن کان درد بیدرمان بود — مر بشر را خود ما جاه درد
کو نه دین اندیشد آنکه بیداد — آدمی اندر بلا کشته به است
کشت طاغی چونکه نافع شد زنان — آدمی خود مبتلا بهتر بود

لمع — جمع لمعه بمعنی پرتو
شراخائید — سیه و کوی کردن
چون در رون خود بدید آن شیر — از سیه کاری خود کرده آشر
عقار — شراب
چنبر — غالب
اعجمی — گنگ
حله — جامهٔ نیکوئی

خلایق که قبض روح ایشان کردی و جواب از او

حق بفرمود ای ملک میکشای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت جمله دلرسوز بودند — لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند هر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پرسوز و بریان تر شدت
گفت معنی کشتی بر موج نیز — در شکستم زار مرا باشد دیر تر
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی با طفلکی اندر دمه
هر دو ران بر تخته در ماندند — موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکند آن تخته باد — از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها زار کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و مانمهای درد — تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج دا کفتم فکن در پیش اش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه دار خوش کل
چشمهای آب شیرین زلال — پر دیدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش سرود — اندر آن روضه فکنده صد فنون
بستر شر کردم ز برگ نسترن — گرم او را ایمن از صد فتن
گفتم خورشید را گو را مگیر — باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز — برق را گفتم بر او مگرای تیز
زاین چنین ای دی مرا آن اعتدال — بخشای بهمن بر این روضه مرا

ذکر اکرامات شبان راعی و بیان معجزهٔ هود ع

همچو آن شبان که از کرک عید — وقت جمعه بر رعاطفی کشید
تا بدین ناید از آن خط کو مفید — نی دراید زد و کرک پاک کرد
بر مثال دائره تعویذ خود — کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روز باد این خط بر زد — وز برون مثله تماشا می کند
بر هوا بر دی فکندی بر حجر — تا در یک عظم و لحم از یک دگر
آن کرد را بر هوا بر هم زدی — تا تنهاش امنجو از زیر شدی
آن سیاست را که از بد آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن
کرد طبع این میکنی ای باد سرد — کرد خط دائره آن هود کرد
وز بحر صرصر این میکند کرک ترند — کو بیاد در خط راعی کز کرند
ای طبیعی تو ز طبع این ملا بین — تا بیاد محو کن از منحصر این
مغربان را منع کن بد بنه — یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی صعب و کاین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجز ها داری تو در پیش ای مجرم — وقت شب پنهان از آنک خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست — درد و ها در خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید — مرده شد بر عجایز بر کرید
چون زلیخا یوسفی بر روی یافت — از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مرد و در محنت است — آب جوان در درون ظلمت است
تا بمانی ای زلیخا در جوان — همچنان از زندان طفلان
زیر پا نهاد از جهل و عمی

رجوع بقصهٔ پرورد حق تعالی نمرود را بشپر پلنگ

کتیب — اندوهناک
اکل — خوراکی
نمرود — در عوض کشتی بیابانی
دلال — ناز و کرشمه
شبانراعی — نام یکی از مشایخ عزات
رعا — گله
مثله — گوش و بینی بریده و دست و پا قطع کرده
کره — مخفف کره است
مصری — قرائت کنندگان قرآن مجید
نذر عجائز — اشارت بحدیث علیکم بدین العجائز

فان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در دبود
دختر ملک و خلافت او گرفت / می سزد گر زاین نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول / من ز صورت و معنی تو بی‌عجول
آنکه داند ذات و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بود ش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفته هر چه کاله و سیم و ذوات / آن بر آن هر سه کو کاهلتر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد / گفت با قاضی و بس اندر نگرد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه نیم
سمع و طاعت میکنیم او راست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل زابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلش / تا بگوید قصه از کاهلش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی‌شک یار حرمان‌پرورند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو پرداز میکند
کار ایشان را نمی‌بینند خام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهلترند / دزد و عقبی را مه کو میبرند
این گرینده کرد او باشد شدید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
شهریار را گفت قاضی باز گو / قصه از کاهلی ایمان جو
هین نه حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
بیکمان خود هر زمان پرده دلست / چون بجنبد پرده رو بنماید حال
پرده کو پیک چو یک شرمگاه / می‌پوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذب نیز هست
آن نمی‌گیرد بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گو بخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و دیر
بوی اخلاص و نفاق بیمزه / هست ظاهر همچو عود و انگبه
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیکمان گشت چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیکمان شد حس ذوق تو خبر
ور یکی گشت سمور و خارپشت / هست بی‌شک حس سمع تو خراب
ور یکی گشت حس لمس تو بتو نمود زشت / بانگ مخرا و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگ است / چون بجنبد تو بدانی چه آب است
از بخار آن بداند تیز هش / دیگ شیرین را ز سکاج ترش
دست بر دیگ تو بجنبد ز دفع / وقت تجربه بدید آنکه را
آن یکی پرسید صاحب دردرا / گفت دانم مرد را در حسن زیور
ور نگوید دانمش اندر سه روز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / گفت اگر این مگر شنیده بود
لب ببندد در خوشی در دود / گفت مرد کوی در هفتم زمین
تا ابد پوشیده بادم حال آن / حال یک تن گر ندانم چه شود
وانمد از نقصان دینم چه بود

مثل شکل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آید در شب مرا

با کودکستان و جای بهم کن / تو خبر از شب بهی بر ذکر
دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسوی شر گرد / انخیال دیو ش گر بهم نهد
گفت کودک با خیال دیو ش / اینچنین گر کنند باشد مادرش
حمله آرد اندر اندر گرد نم / زامر مادر پس من آنکه چون کنم
تو همی آموزیم که چه است / انخیال زشت نام مادر است
دیو و مرد مر ملقن الخطا / غالب آید بر شهان زان کژ کند
تا کدامین شه باشد از ترس / الله الله رو تو هم زان شو باش
گفت گر مگر نباید در کلام / حمله داد نشنه باشد انتها
ستر را چون شناسی زانکه / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را گر کنم پیش درج / تا برآیم بر سر بام فرج
هست گر صبر الخر ظفر / هست روزی بگذرد تلخی شکر
چون بجوشد در خصوص زن / منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم کو فرستاده بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من این سخن زان همتست / زانکه از دل جانب دل روانست
مرزبرک و دا کردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل الفتا / خم شد والله اعلم بالقضا

خاتمه لوله الکامل المحقق بهاء الدین

مثنوی چون ذالدر / شد حشر گفتن دلکای زنده در
از چه مرد و یکتن بکوی سخن / از چه بر بستی در علم لدن
قصه شهزادگان نامدار / ماند ناسفته در سیم بکر
گفت نطق چون شد زین پس بخت / نیلش یا مجکبر تا حشر گفت
گفت باقی شرح این لیکن درون / بسته شد بکو نباید بر زبان
صحبت اشتر ناطقه اینجا نخفت / او بگوید من زبان لب تم زنم
زود حلت آمد حبس زنجیر / کلشیء هالک الا وجهه
باقی این گفتنی اندر زبان / در دل اکنون که دارد نور باد
گفتگو اخر رسید و عمر هم / مرده کاملتست که بی ذوم
در جهان جان کنم جولان محو / بگذرم زین نم در آبم در بحر
زانکه ابنا از زنم زنده است و نور / از بی نم یافت از خویشت گور
چونکه جان در حال نم زنده شود / در جهان نم بین تا چون شود
هم چو شهرت چو بندد از آن / نم چو قطره دان بی‌نداده نم
زاین نمی گو هیچ جانت اندر / در یم جانان که تا باقی بقا
چونکه نم از بحر جانست ای خطر / پس زداه جان طلب کن زین نمر
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جسم اندر خاک هم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
پس زنجا کن وصال جان طلب / بی‌نمی کام مگو نام رب
تا رهی از حبس این قاز جهان / در جهان جان بتاز جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می‌بکاری تا شوی اخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی‌بها / بی‌عوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می‌نابد ترا ای مرد کار / نادهی کالا و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند / حزم آنکش جو بجو خویش خواند
عمر مقدر شمرده چون رسی / در دمی خود کردن نامش هوس
بشمار و بیحد و بیعد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین ز طاعت کن در این اندر تو / صد هزاران کل بر آید تا تو
از بکو دانه که کاری صد هزار / دانه بر گیری ز فصل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود / بیشمار است اندر آن کان بر تو
سوی کل خود روانی جز و بعد / از خوشی بگذر و ماند اندر خود
در تن همچون سبو مشو خراب / گفتگو و صلح و جنگ چون حباب
چون حباب این نقش و این صورت / بر سر آب دنیا ای نامود
یا چو کفی بر سراب دون / تا شود سر در درون پیدا برون
از نفس از کف و از بوی قدر / می‌نماید خورد پنهان در تنور
تا که شیری یا ز شیری است آن / میشود ظاهر بهر جوان

خاتمة المثنوی

۱	همچنین از قول و فعل مردمان	مثنوی پیدا که چه سان است جان
۲	جان او در مرتبه چون است و چیست	تو مزن این لاف تا که کاذب باوی است
۳	آب را اندر سبو بی کم مدان	تا نگردد آب شهر بن ناگوار
۴	کاب ساکن بیمده نانوش بود	ورنه بوی و طعم آب اندوی بود
۵	کفت احمد هر که در درویش بد	هست مصبوغ و کرفتار شکی است
۶	بی بفن هر بهد و ابلهی	پر ز بادی همچو انبان تهی
۷	مردمی پس مرد را از پیش صف	مثنوی صافیش در روی همچو کف
۸	رنج او هر لحظه بد تر می شود	مردمی او زشت و ابتر می شود
۹	سوی دوزخ مر دوان زو با	بی عذاب بحر در بحر عذاب
۱۰	پیش از آنکه کار تو انجار سد	مردمی غفلت ترا واپس برد
۱۱	رو بسوی اصل خود همچون خلیل	بگذر از استاره و چرخ چو نیل
۱۲	پای هست بر خور و بر ماه نه	سر بر آنا یوان و آن درگاه نه
۱۳	این خودی را خرج کن اندر خدا	تا نمانی همچو ابلیس جدا
۱۴	ابجانرا بر اندر بحر جان	تا شوی دریای بیحد کران
۱۵	قصه کوته کن کردنم در حجاب	هین خمش والله اعلم بالصواب
۱۶	شکر کاین نامه بعنوانی رسید	کر نشد نقد باخوانی رسید
۱۷	نردبان آسمانست این کلام	هر که از این بر رود آید ببام
۱۸	نه ببام چرخ کان اخضر بود	بل ببامی کز فلک برتر بود
۱۹	بام کردونرا از او اید نوا	کردش باشد همیشه زان نوا

۵ مرکه در درویش
اشارت است بطلب نجوی که من تا تو بوسه نه و هنوز هنوز هر که در درویش باشد زبان کار است

۹ عذاب
عذاب یکی بعین جمع عذب است یعنی کوارا

حسب الامر جناب اجل اکرم افخم اعظم علاء الدولة العلیة العالیة محمد حسینخان ادام الله تعالی بقاءه و اخلاله بمنه و احسانه

والضراع بالفنا و انا العبد الجانی الداعی

لابو الدولة السلطانی

محمد افضل الحسینی الاناء

الاصفهانی

مترجمه

صحیح از غلطهای مثنوی

نمودا		محکم کند		صحبت جویرا		خانه مان		میدار پاک		میم و واو		آرامد		پذیرفت		دو تو یکان		این عجز		اختلاف در وزن		زلف	
۴	۱۱	۵	۱۳	۶	۱۸	۸	۲۱	۸	۲۶	۸	۱۳	۸	۱۸	۱۰	۲۰	۱۱	۲۳	۱۳	۷	۱۳	سرگان	۱۳	خاتمه
این نزل الناس منازلهم		طفل مهر جو		قدرت و فضل		حرص کو نفقد		حرص کرک		پهلوان و جنک		خفتن		کرد کار		در کام		بر غلاف		شاسد		بعبه یکه یاد دارد	
۱۸	سرگان	۲۱	۲۴	۲۱	۱۸	۲۳	۷	۲۳	۸	۲۵	۱۱	۲۵	۱۶	۲۵	۲۶	۲۶	۲۸	۲۸	۱۳	۳۰	۲۳	۳۳	۱۷
حیرت		صد بار		کز بود آن		نماند ای منصف		آن دم لطفش کنه جانها										چو بود خالی ز معنی کوی آب		آری		سر کهرا کو	
۲۴	۰	۳۳	۸	۳۵	۲۶	۴۰	۲۰	۴۱	۴	این شعر از قلم افتاده است								۴۱	۰	۴۱	۷	۴۲	۲۳
عمر و را		رضوان		وان دمی		بر زده بر زد		میدمد		انسان نفی		ذوق		می کوید		نغمها		سر زد		کردی کان		کر تو را	
۴۲	۱۹	۴۰	۱۱	۴۶	۱	۴۶	۳	۴۶	۶	۴۶	۲	۴۶	۰	۴۹	۰	۴۹	۲۴	۵۰	۲	۵۰	۲۰	۵۲	۱۱
بازن		بر روی		کز نان		بکی آکرم		وان بیدانت		چون باید		امت مرحومه		کاب رحمی		شبر		یکدو نفس		چار دیم		بر تو م	
۶۱	۲۰	۶۴	۱۲	۶۶	۱۳	۶۹	۲۲	۷۲	۷	۷۳	۲۴	۷۸	۲۲	۸۵	سرگان	۸۶	۲	۸۶	۱۴	۹۲	۲۶	۹۶	۲۱
عالمار		مطار		نذر		کون		شمع خو		هر چیزرا		از آب		میهمان		پیکار		نیاید		دور کورا		هر چه بشت	
۹۲	۱۲	۹۸	۲۴	۹۹	۳	۹۹	۳	۱۰۳	۹	۱۰۳	۲۳	۱۰۴	۲۸	۱۱۰	۱	۱۱۰	۲	۱۱۵	۲۵	۱۱۶	۴	۱۱۸	۱۴
میکرد آب		درخت		کنده انداز		افتاد		از چرخ		برامید		شاه		چند		کشت		لغزای کوه		تا زنبشه		نمی بینی چشم	
۱۲۲	۱۸	۱۲۶	۲	۱۲۶	۵	۱۲۸	۲۰	۱۲۸	۲۹	۱۲۸	۲	۱۲۹	۸	۱۳۰	۲۱	۱۳۰	۱۹	۱۳۲	۲۶	۱۳۳	۲۸	۱۳۳	۹
آن نبی		هر مرتبه		رنک آهن		دل زیاده		ای ملایک		نام و نک		عشق باخت		انسا یکر		رو ابلیس شو		بیاید میش		آن آب بر دل		عقل نخست	
۱۳۳	۹	۱۳۴	۳	۱۳۴	۰	۱۳۴	۱۹	۱۳۴	۲۲	۱۳۴	۱	۱۳۶	۲۴	۱۳۶	۱۳۹	۱۳۷	۱۴۰	۸	۲۶	۱۴۱	۱۶	۱۴۵	۵
دو نهان از دها		دو و باب		انجنین صرت		از آل بیت		از ظلم انظار		بلکه جانست		کردان شو		آن بزرکرا		نفور		بر چار راه		صدا		نک تیج	
۱۴۶	۲۰	۱۴۶	۲۶	۱۴۶	۲۰	۱۰۲	۲۹	۱۰۲	۱	۱۰۳	۲۸	۱۰۵	۲۱	۱۰۵	۱۵۷	سرگان	۱۵۸	۷	۱۶۵	۶	۱۶۹	۴	۱۶۹
انا الله		بکشتن آن		از الطاغیان		زین سکت		چو آنبه		پر تا بر رود		کف تا اشر		و در فنی		منظر		فراغ		سفلی		کو دار سرا	
۱۷۹	۱۶	۱۷۳	سرگان	۱۷۳	۲۰	۱۷۶	۱۶	۱۷۸	۲۱	۱۸۰	۱۳	۱۸۲	۲	۱۸۳	۲۱	۱۸۳	۱۳	۱۸۳	۱۴	۱۸۲	۱۹	۱۸۲	۱۰
وفا		از نان ایشان		در عوض را		صیاد دانا		رنجور		سر بر نشد جنجوی		هم خلق او		تا به بینی		اوست تنها		پر ان نرود		ماند کان		طرب نی	
۲۱۳	۲۳	۲۱۴	سرگان	۲۶	سرگان	۲۲۰	۱۶	۲۲۳	۱۱	۲۲۸	۷	۲۳۶	۱۶	۲۳۹	۱۷	۲۴۱	۹	۲۴۱	۲۳	۲۴۱	۲۹	۲۴۲	۱۸
غول راه		غذا		کاینسو دوید		غیبی		بی زشوت		بند و مزید		وان چه بیند		بر چار راه		مادر و بابا		زاو ترا		او رای		های و هوی	
۲۴۳	۱۸	۲۴۳	۱۴	۲۴۶	۱۱	۲۴۸	سرگان	۲۵۰	۲۶	۲۵۴	۱	۲۵۳	۲۹	۲۶۵	۶	۲۶۶	۱۰	۲۶۶	۱۲	۲۶۷	۱۹	۲۷۰	۳
بقا		چو دوک		عنکبوتی		زنکی چین		عربی		رو بتن		صین ابزا		مشد دوست		اندر آمد در		بخار اشادمان		پیش معشوق خود دار الامان			
۲۷۳	۲۸	۲۷۴	۱۶	۲۷۴	۲۲	۲۷۶	۰	۲۷۹	۲۳	۲۹۳	۲۶	۲۹۳	۲۶	۲۹۴	۱۶	۲۹۵	۸	این شعر افتاده است					
برجهید		جو در خان		عرجو		کواه		چدان		در غزا		در رنج		حاجی است		کی مدام		و هو		روح خود را متصل کن			
۲۹۰	۲۶	۲۹۶	۱۳	۲۹۸	۲	۲۹۸	۷	۲۹۸	۲۶	۲۹۸	۲۰	۲۹۸	۹	۳۰۱	۱۲	۳۰۱	۴	۳۱۸	۸	۳۲۱	۱۲	۳۲۵	۱۲
زود با ارواح قدس سالکان						باپرهای شیخ		پر باد کردن		کلکی تا شکر		عد صنم		چها خواهند		فرزند کورا		آری اضطرار		الاحق		زف	حیران
این شعر افتاده است						۳۲۸	۱۰	۳۳۸	۱۱	۳۳۸	۱۴	۳۳۸	۳	۳۴۹	۲۹	۳۵۰	۲۳	۳۶۰	۲۵	۳۶۲	۱۸	۳۶۳	۲۴	۳۶۸	۰
برنتابد		جان دوش		نان تنور		دو خو		کندیدی		تیر و بی نور		صد صنم		کاندر مقام		بازداد		تا بکردد		زان سیه دوشی		باز ادو کو	
۳۷۳	۱۶	۳۷۳	۱۹	۳۷۵	۱۴	۳۸۱	۲۳	۳۸۸	۱۶	۳۸۹	۱	۳۹۰	۱۴	۳۹۹	۱۲	۴۰۰	۱	۴۰۶	۱۲	۴۰۸	۱۰	۴۱۴	۲۲

بر مرآ	۲۸	۱۴	صحیح نیاید عدد صحیح نوشته شود	۴۲۰		الملک العظیم	۴۲۳	۱۶	بایدروند و	۴۴۲	۱۹	سبب	۴۴۵	۱۰	همچون سگان	۴۴۰	۲	بن برآورد	۴۴۹	۱	بطال کرد	۴۷۹	۲	انتظار	۴۷۹	۲۷	می بدهد	۴۷۶	۱۷	کاندران بریم روزی	۴۸۱	۲۰	دران	۴۸۲	۲۷	برادر
حرارت			بدآتشی	۴۸۸	۱۷					۴۹۰	۲۹	در هر صدف			۴۹۲	۱۳	در بن پای هستی بودم آبی				رو و شب اندر فغان و بغیر			از هوس در تنگنا بودم زبون			در همه عالم شکیبم کنون					
بنیر از بیش	۵۰۷	۲۵	عدد صحیح غلط است	۵۰۸		حرد و مرد	۵۱۱	۲۱	دو مرد و زنان	۵۱۴	۴	وان خام	۵۲۱	۱۰	زاو و در دیا			این خیف	۵۲۶	۱۳	بود	۵۲۶	۲۵	سبک بخت	۵۴۲	۱۲	از هلکت	۵۴۳	۲۶	داروی	۵۴۶	۱۷
نارو وصل	۵۴۶	۲۵	مستناز	۵۴۶	۲۶	توعدی و از حد	۵۴۹	۲۳	وبس	۵۵۲	۴	جنس طبع	۵۵۲	۴	سازکاری	۵۵۲	۹	تانیندیشد	۵۵۲	۲۸	کشاد	۵۵۴	۲۱	تعداد صحیح غلط است			کی نخواهد شد	۵۶۱	۱	بارکان	۵۶۱	۲۶	جواب ندارد	۵۶۲	سرگذشت
مجد	۵۷۲	۶	تاجعدی	۵۷۵	۰	تن	۵۷۵	۲۶	دیوان غول	۵۷۶	۲۶	پی هیچ بد	۵۷۶	۱۸	بیع کرد	۵۷۶	۱۹	جان ما پر چشم	۵۸۰	۱۲				جز غم و حسرت از او نفزاید			عتاب	۵۶۶	۲۶	این شعر مغشوش نوشته شده			نظیفکم	۵۸۰	۲۴
جنگ	۵۸۶	۲۶	تعداد صحیح نداد	۵۸۸		پیش خرازان	۵۸۸	۱۹	دعا	۵۹۰	۱۵	خنده	۵۹۹	۲۸	قهقهه	۵۹۳	۶	این	۵۹۹	۱۲	روان	۶۰۵	۱۱	موسی	۶۰۹	۲۱	تابدانش	۶۰۳	۸	می کند	۶۱۸	۲۶	سر دیده است	۶۱۹	۱۲
عقلتش	۶۲۱	۱۲	نور	۶۲۳	۳	مخلصت	۶۲۶	۲۳	کاوخر	۶۲۹	۷	زداو	۶۴۳	۱۳	زو برادر	۶۴۵	۲۰	میالد	۶۵۳	۲	الحمد	۶۵۵	۲۳	در	۶۶۹	۱۸	درگاه	۶۷۱	۱۲	تمت			خاطر نامه		

فهرست دفاتر مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک ۲	عاجز شدن طبیبان ۲	نخواستن توفیق و رعایت ادب و وقت ۳	ملاقات پادشاه طبیب را ۳
بردن پادشاه طبیب غیبی را ۴	خلوت طلبیدن طبیب پادشاه را ۵	دریافتن طبیب رنج را ۵	دیدن پادشاه ستارگان را و نیم شب طلب کردن ۶
گفتن پادشاه ای بوعلی با اهل ۶	حکایت مرد بقال ۷	پاسبان پادشاه و آن که نصیر انبیا را ۹ مکشت	حکایت وزیر پادشاه ۹
تلبیس ابلیس و وزیر ۹	جمع آوردن بقال او با وزیر را کفتن ۱۰	تمثیل مرد عارف ۱۰	سؤال قلیفه از لیلی ۱۱
در تحریص متابعت ولی مرشد ۱۱	حسد کردن وزیر جهود ۱۲	نمام کردن حاسدان مکر وزیر را ۱۲	پیغام شاه ۱۲
تخلیط وزیر در احکام ۱۳	اختلاف در صورت نه در حقیقت ۱۳	خیانت وزیر ۱۳	مکر وزیر در خلوت ۱۵
دفع کردن وزیر اتباع و مریدان ۱۵ خود را	مکرر کردن مریدان ۱۵	جواب گفتن وزیر در خلوت را ۱۶ نمی شکنم	اعتراض مریدان ۱۶
نومید کردن وزیر ۱۷	فریفتن وزیر امیر آنرا ۱۷	کشتن وزیر خود را ۱۷	لا نفرق بین احد من رسله ۱۸
کلموا الناس علی قدر عقولهم ۱۸	منازعه امرا ۱۹	نعت تعظیم مفتی که در انجیل ۱۹	حکایت پادشاه جهود ۲۰
آتش افروختن پادشاه ۲۰	آوردن پادشاه جهود زن را ۲۱	انداختن مردم خود را با آتش ۲۱	گرماندن دهان مرد کشتاخ ۲۲
عتاب کردن جهود آتش را ۲۲	هلاک شدن قوم هود ۲۳	طنز و انکار کردن پادشاه ۲۳ جهود	قصه نجیران ۲۴
جواب شیر نجیران را ۲۴	باز ترجیح نهادن نجیران ۲۴ توکل را	ترجیح شیر جهد را ۲۴	باز ترجیح نجیران توکل را ۲۴
دیگر باز بیان کردن شیر ۲۵ ترجیح جهد	باز ترجیح نهادن نجیران ۲۵	نکرشین عزرائیل مرا ۲۵	ترجیح شیر جهد را ۲۶
مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل ۲۶	جواب خرگوش ۲۶	انکار کردن نجیران ۲۶	اعتراض نجیران ۲۶
ذکر دانش خرگوش ۲۸	باز جستن نجیران سر رایندرا ۲۸	منع کردن خرگوش رازرا ۲۸	قصه مکر کردن خرگوش ۲۹ باشیر
زیافت تاویل رکیک مکر ۲۹	رنجیدن شیر از خرگوش ۳۰	هم در بیان مکر خرگوش ۳۰	رسیدن خرگوش بشیر ۳۱

مهلت خواستن خرگوش ۲۷

عذر گفتن خرگوش	جواب شیر خرگوش را	قصهٔ سلیمان علیه السلام	طعنه زدن زاغ
۳۱	۳۲	۳۳	۱۳
جواب گفتن هدهد	قصهٔ آدم علیه السلام	پای واپس کشیدن خرگوش	پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را
۳۳	۳۴	۳۴	۳۵
مژده بردن خرگوش	جمع شدن نخجیران بر خرگوش	پند دادن خرگوش	تفسیر رجعنا من الجهاد الاکبر الی
۳۶	۳۶	۳۷	۳۷ جهاد الاصغر
آمدن رسول قیصر روم	یافتن رسول عمر را	سخن گفتن عمر با رسول قیصر	سؤال رسول از عمر
۳۷	۳۸	۳۸	۳۹
اضافه کردن آدم علیه السلام	تمثیل	تفسیر وهو معکم اینما	در بیان مراد آن مجلس مع الله
۳۹ زلهٔ خود را	۴۰	۴۰ کنتم	۴۱ فلیجلس مع الصوفیة
قصهٔ بازرگان که هندوستان	صفت ولی اخجل طیور	دیدن خواجه طوطیان را	تعظیم ساحران موسی را که
۴۱ مشرف	۴۲	۴۲ در دشت	۴۳ عصا و ریسمان
باز گفتن بازرگان با طوطی	شنیدن آن طوطی حرکات آن	تفسیر قول حکیم سنائی	رجوع بحکایت تاجر
۴۳	۴۵ طوطی را	۴۵	۴۷
برون انداختن تاجر طوطی را	وداع طوطی	مضرت تعظیم خلق	تفسیر قول حکیم سنائی
۴۷ از قفس	۴۸	۴۸	۵۰
تفسیر ما شاء الله کان	داستان پیر چنگی	در معنی من کان لله	در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم
۴۹	۵۰	۵۱	۵۱ نفحات
سؤال کردن عایشه از پیغمبر	معنی بیت حکیم سنائی علیه	در حدیث اغتنموا برد الربیع	پرسیدن عایشه رسول را
۵۱ که باران	۵۳ الرحمة	۵۴	۵۴
بقیهٔ حکایت پیر چنگی	در خواب گفتن هاتف بعمر	نالیدن ستون حنانه	اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله
۵۴	۵۵ که چندین ندبه	۵۵	۵۶ علیه وآله
بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی	گردانیدن عمر نظر او را از	تفسیر دعای دو فرشته	قربانی سرودان عرب
۵۶	۵۸ مقام کربه	۵۸	۵۹
قصهٔ خلیفه و کرم او	قصهٔ اعرابی درویش	مغرور شدن مریدان	در بیان آنکه نادر افتد که مریدی
۵۹	۵۹	۶۰	۶۰ مدعی مرد اعتقاد کند
صبر فرمودن اعرابی زن خود را	نصیحت کردن زن شوهر را	نصیحت مرد زن را	جنبیدن هر کسی از آنجا که اوست
۶۱	۶۱	۶۲	۶۲
مراعات کردن زن شوی را	در بیان آنهن یغلبن العاقل	تسلیم کردن مرد خود با مرد	در بیان آنکه موسی و فرعون
۶۳	۶۴	۶۴	۶۵ لم یشتبهان
سبب حرمان اشقیا از رد	خبر دیدن نادهٔ صالح را	تفسیر انه مزج البحرین	در بیان آنکه آن ولی کامل کند
۶۶ جهان	۶۶	۶۸ ملتقیان	۶۹ نشاندگی کردن
	مخلص ماجرای عرب و جفت او	دل نهادن عرب بر التماس دختر	تعیین کردن زن طلب روز را
	۶۹	۷۰	۷۱

مدبر بردن اعرابی سبو را	بند در خم سبو را	در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق	فرق درویش خدا و تشنه خدا
۷۱	۷۲	۷۲ گریستن کریم هم عاشق	۷۳
پیش آمدن نقیبا و دربانان	بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال	سپردن عرب هدیه را	ماجرای مرد نحوی در کشتی
۷۳	۷۴ عاشق دیوار بیت	۷۵	۷۵
قبول کردن خلیفه هدیهٔ عرب را	در صفت پیر و مطاوعت او	وصیت کردن رسول صلی الله علیه	گبودی زن فرو بینی
۷۶	۷۷	۷۸ وآله علی را	۷۹
تنگ کردن دروبان نزد شیر	امتحان کردن شیر کرک را	قصهٔ آنکه در یاری بکوفت	خواندن آن یار یار خود را
۸۰	۸۰	۸۱	۸۱
روی در کشیدن سخن از ملا	ادب کردن شیر کرک را	هدیه کردن نوح علیه السلم	نشاندن پادشاهان صوفیان را
۸۲ مستمعان	۸۲	۸۲ قوم خود را	۸۳
آمدن آشنائی از سفر بدیدن	طلب کردن یوسف از مغار	گفتن مهمان یوسف را	مرتد شدن کاتب وحی
۸۳ حضرت یوسف	۸۴	۸۴	۸۵
دعا کردن بلعم	اعتماد کردن هاروت	بقیهٔ قصهٔ هاروت	حکایت مرد کر
۸۷	۸۷ وماروت	۸۸ وماروت	۸۸
اول کسی که در مقابله صریح قیاس آورد	در بیان آنکه حال خود را	قصهٔ رومی و چینی در صنعت	پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله
۸۹ ابلیس بود	۹۰ پنهان باید داشت	۹۰ نقاشی	۹۱ زید را که چوبی
جواب گفتن زید رسول خدا را	متهم کردن غلامان	حکایت زید با پیغمبر	حکایت ماهی گیر
۹۲	۹۳	۹۴	۹۴
گفتن رسول زید را که سر	آتش افتادن در شهر قزوین	خدو انداختن خصم بر روی	سؤال کردن کافر از حضرت
۹۵ فاش مکن	۹۶ ایام عمر	۹۶ امیر علیه السلام	۹۷
جواب گفتن علی علیه السلام که	گفتن پیغمبر بگوش رکابدار	تعجب کردن آدم از فعل ابلیس	بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین
۹۸ شمشیر افکندن چه بود	۹۹	۱۰۰ وعده آوردن	۱۰۱ علیه السلام
افتادن رکابدار در پای امیر	فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله	گفتن امیر علیه السلام با قرین	خاتمه دفتر اول مثنوی
۱۰۱ المؤمنین علیه السلم	۱۰۲ علیه وآله	۱۰۲ خود	۱۰۳
	فهرست مجلد ثانی مثنوی مولوی علیه الرحمه		
هلال پنداشتن آن شخص خیال را	دزدیدن شخصی مار را از	التماس کردن صحرائی عیسی	اندر ذکر کردن صوفی خادم را
۱۰۷ در عهد عمر	۱۰۸ مار گزی	۱۰۸ علیه السلام	۱۰۸ در بیماری بهیمه
مشورت کردن حضعالی با فرشتگان	بسته شدن تقریر معنی	التزام کردن خادم بیمار	گمان بردن کار و ایمان که مکر بهیمه
۱۰۹	۱۰۹ حکایت	۱۰۹ بهیمه را	۱۱۰ صورت بخواست
حلوا خریدن شیخ احمد	تمامی قصهٔ زنده شدن	خاریدن روستائی شیر را	فروختن صوفیان بهیمه را
۱۱۲	۱۱۰ استخوان	۱۱۰ بظن آنکه گاو است	۱۱۱ دکن بدن ایشان
قصهٔ مفلس که دزدیدن بود	تتمهٔ قصهٔ مفلس	فی المناجات	ملامت کردن مردمان شیخ را
۱۱۶	۱۱۹	۱۲۰	۱۲۲

تفسیر قول عطار ۴۲

یافتن پادشاه مار خویش را ۱۱۲

حکایت کردن اهل زندان ۱۱۸

تمثیل بر حقیقت سخن	امتحان کردن پادشاه دو	براه کردن پادشاه یکی از	قسم خوردن غلام بر صدق
۱ ۲ ۱	۱۲۳ غلام را	دو غلام را ۱۲۳	۱۲۴ خود
باز پرسیدن پادشاه حال	گرفتار شدن از میان جعد	کلوخ انداختن تشنه	حکایت
۱۲۶ غلام را	۱۲۹	۱۳۰	۱۳۱
در معنی فی التاخیر آفات	تمثیل در خواندن آب	آمدن دو مست به بیمارستان	فهم کردن مرد اکرد دو النون دیوانه
۱۳۲	۱۳۴ الوکانرا	۱۳۴	نیست ۱۳۵
رجوع بحکایت ذو النون	امتحان کردن خواجه لقمان را	ظاهر شدن فضل لقمان نزد	تتمهٔ قصهٔ حاسدان
۱۳۶	۱۳۶	امتحان کنندهٔ ۱۳۷	۱۳۸
عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه	انکار فلسفی	مناجات کردن شبان	وحی آمدن بموسی علیه السلام
۱۲۹ السلام	۱۳۰	۱۴۲	۱۴۳
	سؤال موسی از حق تعالی	رنجانیدن آمرخته را بجهه	حکایت آن مرد ابله
	۱۴۴	۱۴۵ مار	۱۴۶
گفتن تا بینا که من دو کوری دارم	تتمهٔ حکایت خروس	گفتن موسی کو سالهٔ پرست را	ترک کردن مرد ناصح پند مغرور
۱۴۷ مرا رحم کنید	۱۴۸	۱۴۸	۱۴۹ خر را
تملق دیوانه با جالینوس	سبب ترس و جزع مرغی با مرغی دیگر	تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور و وفا	رفتن رسول صلی الله علیه و آله
۱۵۰	که هم جنس بود ۱۵۰	۱۵۱ خرس	بعیادت نجاشی ۱۵۱
وحی کردن حق تعالی که چرا بدین	حکایت صوفی و قصه و علوی	رجعت بقصهٔ مریض	رفتن با یزید بکعبه
من نیامدی ۱۵۱	۱۵۲	۱۵۳	۱۵۳
حکایت پیر و مرید	دانستن پیغمبر که سبب رنجوری	عذر دلیل باشید	بحیله در سخن آوردن سائل
۱۵۳	از گستاخی بوده ۱۵۴	۱۵۶	شیخ بهلول را ۱۵۶
خواندن محتسب مردی مست را	دوم بار سخن آمدن سائل	تصحیح کردن رسول صلی الله	دشواری عذاب آخرت
بزندان ۱۵۷	۱۵۷	علیه و آله بیمار را ۱۵۸	۱۵۹
پشیمانی قوم موسی علیه السلام	در بیان معنی نومن بالقدر خیره	تلقین رسول صلی الله علیه و آله	پیدا کردن ابلیس معویه را کردن
۱۵۹	۱۶۰ وشره	۱۶۱ بیمار را	۱۶۲ نماز بیگاه شد
دوم بار جواب گفتن ابلیس معویه را	باز تقریر معویه	باز جواب ابلیس معویه را	عنف معویه
۱۶۲	۱۶۳	۱۶۳	۱۶۴
نالیدن معویه	باز تقریر ابلیس تلبیس خود را	باز الحاح معویه	شکایت قاضی از افتضاح جواب
۱۶۴	۱۶۴ با معویه	۱۶۵	۱۶۵ ناشی او را
باقرار آوردن معویه ابلیس	راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معویه	فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت	تتمهٔ اقرار ابلیس
۱۶۶ لعین را	۱۶۶	۱۶۶ نماز جماعت	۱۶۶
تصدیق معویه ابلیس را در آن	گریختن دزد از صاحب خانه	قصهٔ مناظران و مجتهدان	اندیشیدن یکی از اصحاب که رسول چرا
۱۶۷ تحول	۱۶۷	۱۶۸ ایشان	۱۶۹ ستاری میکند
تردد در مذاهب مختلفه	امتحان کردن هر چیزی با ظاهر او	حکایت شتر جوینده	حکایت مسجد ضرار و فتنه
۱۷۰	۱۷۰ چیز دیگر	۱۷۱	۱۷۲ هر نفسی

حکایت آن چار هندو که با هم	قصد کردن غزان در خون	بیان حال خود پرستان	حکایت کردن بزی پیش طبیب
۱۷۲ جنگ میکردند	۱۷۲ مردی	۱۷۳	۱۷۲ از رنجوری خود
حکایت کودکی که مقدمهٔ نبوت میدانید	ترسیدن کودکی از شخص صاحب حقه	حکایت اعرابی و زنک در جوال	کرامات ابراهیم ادهم
۱۷۴	۱۷۵ و تسکین او	۱۷۵ کردن	۱۷۶
آغاز منور شدن بحر اسرار عارف	طعنه زدن بیگانه در شان	بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم	دعوی آنکس که خدا گاه را از من
۱۷۷ بنور غیب	۱۷۸ شیخی	۱۷۹	۱۸۰ نمیگرد
گفتن عایشه بینب را	کشندهٔ وش مهار شتر را	کرامات شیخ که در کشتی بدزدی	تشنیع صوفیان
۱۸۱	۱۸۱	۱۸۲ متهمش کردند	۱۸۲
عذر گفتن غیار با شیخ خانقاه	بیان دعوی که عین دعوی گواه	سجده کردن شیخ و نجی در	اشکال آوردن نادانان
۱۸۳	۱۸۴ صلاحست	۱۸۵ شکم مادر	۱۸۵
سخن گفتن بر زبان حال	پذیرا آمدن سخن باطل	جستن درختی که هر که میوه او خورد	برخواستن مخالفت از میان
۱۸۶	۱۸۶	۱۸۶ نمرد	۱۸۸ انصار
قصهٔ بط بچگان			خیر شدن حاجیان
۱۸۹			۱۹۰
	فهرست مجلد ثالث مثنوی مولوی علیه الرحمه		قصهٔ دانائی که گفت پیل بچگان
			۱۹۴ بخورید
بقیهٔ قصهٔ پیل بچگان	رجوع بحکایت مسافران	در بیان خطای محبان	امر حق تعالی بموسی علیه السلام
۱۹۵	۱۹۶	۱۹۷	۱۹۷
در الله گفتن نیازمند	فریفتن روستائی شهری را	قصهٔ اهل سبا	جمع آمدن اهل آفت
۱۹۷	۱۹۸	۱۹۹	۲۰۰
باقی قصهٔ اهل سبا	بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت	دعوت کردن باز	رجوع بحکایت خواجه
۲۰۱	۲۰۲ روستائی	۲۰۳	۲۰۳
قصهٔ اصحاب ضروان	روان شدن خواجه بده	رفتن خواجه و نومش بده	نواختن مجنون آن سگ را
۲۰۴	۲۰۴	۲۰۵	۲۰۶
رسیدن خواجه بده	افتادن شغال در خم	جزب کردن مرد لافی لب	ایمن بودن بلعم باعور
۲۰۶	۲۰۹	۲۰۹ سلیت خود را	۲۱۰
بردن گربه دنبه را	دعوی طاوسی کردن شغال	دعوی کردن فرعون	ولنغرینهم فی لحن القول
۲۱۰	۲۱۰	۲۱۱ الوهیت را	۲۱۱
قصهٔ هاروت و ماروت	مستی بر و احوالش	تمنا کردن هاروت و ماروت	خواب دیدن فرعون
۲۱۱	۲۱۲	۲۱۲	۲۱۲
بیمدان خواندن بنی اسرائیل	حکایت در تمثیل	باز کشتن فرعون از مدین	
۲۱۳	۲۱۳	۲۱۴	
جمع آمدن عمران با مادر موسی	وصیت عمران با مادر موسی	ترسیدن فرعون	پیدا شدن ستاره
۲۱۴	۲۱۴	۲۱۴	۲۱۵

قصهٔ تیر اندازی و رسیدن آواز سوار ۱۷۰

تتمهٔ قصهٔ طعنهٔ شیخ ۱۸۰

شرح کردن سر از درخت ۱۸۲

بیان مناقشت جهت انکو با هم ۱۸۷

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص ۱۲۰

خواندن فرعون ان بنی اسرائیل را ۲۱۸
بوجود آمدن موسی ۲۱۸
باز وحی آمدن بمادر موسی که در آبش افکن ۲۱۹
حکایت مار کرمی که اژدها افتره مرده بند ۲۱۲
بیان پاسخها و تهدیدها ۲۱۹
جواب موسی فرعون را ۲۱۹
پاسخ دادن فرعون موسی را ۲۱۹
مهلت دادن موسی فرعون را ۲۲۰
فرستادن فرعون بمداین ۲۲۱
رفتن دو ساحر بر سر کوه ۲۲۲
جواب گفتن ساحر مرده ۲۲۲
تشبیه کردن قرآن بعصای موسی ۲۲۲
بقیهٔ حکایت موسی ۲۲۳
جمع آمدن ساحران ۲۲۴
در چگونگی شکل پیل در شب تار ۲۲۴
دعوت نوح پسر را ۲۲۵
حدیث الرضا بالکفر کفر ۲۲۶
حیرت مانع بحث و فکرت ۲۲۶
در صحابه حافظ کسی نبود ۲۲۷
مشغول شدن عاشق بعشق خواندن ۲۲۸
حکایت مردی که عهد داود ۲۲۹
دویدن کاوی در خانه ۲۳
در بیان آنکه علم را دو رو ۲۳۱
رنجور شدن آدمی بوهم ۲۳۱
عقول خلق متفاوتست ۲۳۱
دروغ نکندن کودکان ۲۳۲
رنجور شدن فرعون بوهم ۲۳۲
دوم بار بوهم افکندن استاد را ۲۳۳
استاد را بمکر ۲۳۳
رنجور شدن معلم بوهم ۲۳۳
در بیان آنکه زن روح را چون لباس است ۲۳۴
در جامهٔ خواب افتادن معلم ۲۳۳
خلاصی کودکان از مکتب ۲۳۳
بعیادت معلم رفتن ۲۳۴
تشبیه بند دام بقضا ۲۳۶
حکایت دزدی که در کوه خلوت کرده بود ۲۳۴
دیدن زرگر عاقبت را ۲۳۵
بقیهٔ قصهٔ زاهد ۲۳۵
مضطرب شدن نفیر زند ۲۳۶
متهم شدن شیخ بادزدان ۲۳۶
کرامت شیخ اقطع ۲۳۷
سبب جرأت ساحران ۲۳۸
حکایت اجتماع خر و غریر بعد ۲۳۹
جزع ناکردن شیخ بر دزدان ۲۳۹
خواندن شیخ ضریر قرآن را ۲۴۱
صبر کردن لقمان ۲۴۱
بقیهٔ قصهٔ نابینا ۲۴۱
قصهٔ اولیا که راضی بقضای الهی ۲۴۲
سؤال کردن بهلول ۲۴۲
قصهٔ دقوقی ۲۴۳
باز گشتن بقصهٔ دقوقی ۲۴۴
سر طلب کردن موسی خضر را ۲۴۴
باز گشتن بقصهٔ دقوقی ۲۴۴
نمودن مثال هفت شمع ۲۴۵
شدن هفت شمع مثال یک شمع ۲۴۵
نمودن شمعها هفت مرد ۲۴۵
باز نمودن هفت مرد هفت درخت ۲۴۵
مخفی بودن درختان از نظر خلق ۲۴۶
یکدرخت شدن هفت درخت ۲۴۶
هفت درخت هفت مرد شدن ۲۴۷
پیش رفتن دقوقی با امامت ۲۴۷
درخت ۲۴۷
اقتدا کردن قوم ۲۴۸
اشارهٔ سلام بدست ۲۴۸
شنیدن دقوقی در نماز اذان ۲۴۹
تصور اذان در نماز ۲۴۹
دعا و شفقت دقوقی ۲۵۰
انکار کردن آن جماعت بر دعا ۲۵۰
اهل الکشف را ۲۵۰

حکایت طلب بودن جلال ۲۵۲
رفتن خصمین نزد داود علیه السلام ۲۵۳
شنیدن داود سخن خصمان را ۲۵۴
حکم کردن داود بر کشنده ۲۵۴
تضرع شخصی از داوری ۲۵۵
رفتن داود در خلوت ۲۵۵
حکم داود بر صاحب گاو که ارکاو بکند ۲۵۵
گواهی دادن دست و پا ۲۵۶
بر سر ظلم ۲۵۶
حکم کردن داود که خود مال خود بوی بخشد ۲۵۶
بیرون رفتن جلاد بسوی ۲۵۷
قصاص فرمودن داود ۲۵۷
بیان آنکه نفس آدمی بجای آن ۲۵۸
مثال ۲۵۸
عزم داود که راز آشکارا کند ۲۵۸
درخت ۲۵۹
خونی است که مدعی کاکشته ۲۵۹
کرنجن عیسی فراز کوه ۲۵۹
قصهٔ اهل سبا و حماقت ۲۶۰
قصهٔ کور و دو بین و کرتر ۲۶۱
آمدن بیست و سه پیغمبر بنصیحت ۲۶۲
قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان ۲۶۱
جواب قوم انبیا را ۲۶۲
جواب انبیا قوم را ۲۶۲
ایشان ۲۶۰
شنود و عود ۲۶۱
شهر سبا ۲۶۲
حکایت خرگوشان ۲۶۴
جواب انبیا طعن ایشان را ۲۶۴
معجزه خواستن قوم ۲۶۲
متهم داشتن قوم انبیا را ۲۶۳
حکایت آن دزد که حفره می کند ۲۶۵
جواب آن مثل که منکران گفتند ۲۶۶
هر کس را نرسد مثل آوردن ۲۶۵
مثل زدن قوم نوح بامتهان را ۲۶۵
خاصه در کاخانهٔ الهی ۲۶۵
و میگفت دهل میزنم ۲۶۶
در معنی حزم ۲۶۷
و خامت حال آنکه حزم کرد ۲۶۷
حکایت آن زن که فرزند داد ۲۶۸
منع کردن منکران انبیاء را ۲۶۸
جواب انبیا علیهم السلام ۲۶۸
منکر کردن منکران معجزهای ۲۶۹
باز جواب انبیا جبریان را ۲۶۹
منکر کردن قوم اغراض ۲۷۰
بر انبیاء ۲۷۰
باز جواب انبیا ایشان را ۲۷۰
حکمت در آفریدن دوزخ ۲۷۱
بیان آنکه جمعی صورت ملوک اسبب ۲۷۱
قصهٔ عشق صوفی ۲۷۲
مخصوص بودن یعقوب بخشیدن ۲۷۲
حکایت امیر و غلامش ۲۷۲
مسخر کردن جبار آن جماعت ۲۷۲
جام عوام ۲۷۲
نومید شدن انبیا از قبول دیدن ۲۷۴
ایمان مقلد خوف و رجا ۲۷۴
معنی حدیث ان لله اولیاء ۲۷۴
منکران ۲۷۴
خفیاء ۲۷۴
مندیل در تنور انداختن ۲۷۵
انس ۲۷۵
فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه ۲۷۶
مثل آن غلام پرسیدن از حب ۲۷۶
دیدن خواجه غلام خود را ۲۷۶
بیان آنکه حق تعالی آنچه داد او را ۲۷۶
و آله کاروان عزیز ۲۷۶
سفیدند ۲۷۶
باسند عابود ۲۷۶
آمیختن کافره با طفل خود ۲۷۸
ربودن عقاب موزهٔ رسول را ۲۷۸
وجه عبرت گرفتن از این ۲۷۹
حکایت ۲۷۹
اسندهای شخصی از موسی زبان ۲۷۹
بهایم را ۲۷۹
وحی آمدن بموسی که بیا مورش ۲۸۰
قانع شدن آن مرد طالب ۲۸۰
جواب خروس سگ را ۲۸۱
مجمل شدن خروس پیش سگ ۲۸۱
خبر دادن خروس از مرگ خواجه ۲۸۱
دویدن شخص بسوی موسی زنها ۲۸۲
دعا کردن موسی علیه السلام ۲۸۲
اجابت حق تعالی دعای موسی را ۲۸۳
حکایت آن زن که فرزند او ۲۸۳
در آمدن حشره ۲۸۳
جواب حشره ۲۸۴
چله دیو معجون شدن در بیع ۲۸۵
تمرین است ۲۸۳
وفات بافتن هلال رحمه الله ۲۸۵
حکمت ویران شدن زمین ۲۸۶
تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است ۲۸۶
هرچه غفلت و کاهلی است از ۲۸۷

تشبیه کردن نص مطلق	آداب المستمعین	شناختن هر حیوانی بوی علاف	فرق میان دانستن چیزی بمثال
۲۸۷	۲۸۸	۲۸۸ خویش را	۲۸۹ وتقلید
جمع وتفریق	مسئلهٔ فنا وبقا	قصهٔ وکیل صدر جهان	پیدا شدن روح القدس بصورت
۲۸۹	۲۹۰	۲۹۰	۲۹۱ آدمی
گفتن روح القدس مریم را	عزم کردن آن وکیل از عشق	پرسیدن معشوق از عاشق که از	منع کردن دوستان او را از
۲۹۲ کرمن رسول الله	۲۹۲	۲۹۳ شهرها کدام شهر است	۲۹۳ مراجعت بخارا
جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت	دعوی نهادن عاشق بخارا	درآمدن عاشق لاابالی	جواب عاشق عاذلان و تهدید
۲۹۴ کنندگان را	۲۹۴	۲۹۵	۲۹۵ کنندگان را
رسیدن عاشق بمعشوق	حکایت مسجد مهمان کش	آمدن مهمان در آن مسجد	جواب گفتن عاشق با صحابه
۲۹۶	۲۹۶	۲۹۶	۲۹۶ ملامت کوبان را
عشق جالینوس بر این حیات	مهمان را ملامت کردن	گفتن شیطان با قرین	مکرر کردن پند بمهمان مسجد
۲۹۷	۲۹۸	۲۹۹	۳۰۰
جواب گفتن مهمان ایشان را	تمثیل کریختن مؤمن	صابر شدن مؤمن بلا	عذر گفتن گدا با نوبا نخود
۳۰۰	۳۰۲	۳۰۳	۳۰۳
بقیهٔ قصهٔ مهمان	ذکر بد اندیشیدن قاضی مهمان	تفسیر ان للقرآن بطنا	رفتن انبیا و اولیا بکوهها
۳۰۳	۳۰۴	۳۰۴ وظهرا	۳۰۵
تشبیه اولیا و کلام اولیا	تفسیر باجبال اوبی	جواب طعنه زننده بر مشوبی	در دمیدن کرهٔ اسب از خوردن
۳۰۵ بعصای موسی	۳۰۵	۳۰۶	۳۰۶ آب
بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد	تفسیر واجلب علیهم	پرسیدن بانگ طلبیم نیمشب	ملاقات عاشق با صدر جهان
۳۰۷	۳۰۷	۳۰۸ مهمان مسجد را	۳۰۸
جذب هر عنصر جنس خود را	منجذب شدن جان بعالم	فتح عراشم و نقض قصد	نظر کردن پیغمبر صلی الله علیه
۳۰۹	۳۰۹ ارواح	۳۱۰	۳۱۱ الیه یاسیرا
تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد	بیان بیمار بازگشتن رسول صلی الله	تفسیر لا تفضلونی علی یونس	آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان
۳۱۱ جاءکم الفتح	علیه و آله از حدیبیه ۳۱۲	ابن متی ۳۱۲	۳۱۲
جواب رسول خیبر آن اسیر را	بیان آنکه طاغی در عین قاهری	جذب معشوق عاشق را	رسیدن بخواری عاشق در بندگی
۳۱۳	۳۱۴	۳۱۴	۳۱۵ صدر جهان
داد خواستن پشه از سلیمان	امر کردن سلیمان پشه مظلوم	نواختن معشوق عاشق خود را	با خویش آمدن عاشق
۳۱۵	۳۱۶	۳۱۶	۳۱۷
حکایت آن عاشق در هجران	المجلد الرابع	فی المثنوی المولوی	با من عاشق معشوق را
۳۱۸			۳۱۸
تمامی حکایت آن عاشق	حکایت واعظ	سؤال شخصی از علی علیه	خیانت عاشق
۳۲۴	۳۲۵	۳۲۵ السلام	۳۲۶
قصهٔ صوفی که بخانه آمد وزنرا	حق تعالی بنده را بگناه آولی	معشوق را از پرچادر نهان	گفتن زن که او در بند مجاز
۳۲۶ بایگانه دید	۳۲۷ رسوا نکند	۳۲۷ کردن	۳۲۸ نیست

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را ۲۹۶

غرض از سمیع و بصیر و علیم	دنیا گلخن و تقوی حمام و تو لنگ	قصهٔ دباغ	معالجه کردن دباغ
۳۱۸ گفتن جنیت	۳۲۹ سرگین کش است	۳۲۹	۳۳۰
عذر خواستن عاشق	رد کردن معشوق عذر عاشق را	مقال الجهودی یا علی علیه	قصهٔ مسجد اقصی
۳۳۰	۳۳۱	۳۳۲ السلام	۳۳۲
شرح انما المؤمنون اخوة	بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد	خلافت عثمان	حکما گویند آدمی عالم
۳۳۳	۳۳۵ اقصی	۳۳۶	۳۳۷ صغیر است
مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح	هدیه فرستادن بلقیس	کرامات شیخ عبدالله	بازگردانیدن سلیمان رسولان
۳۳۸	۳۳۸	۳۳۹	۳۳۹ بلقیس را
قصهٔ عطار و نرازوی او که	نواختن سلیمان رسولان را	دیدن درویش مشایخ را در	حکایت درویش و هزم کش
۳۴۰ از گل سرشوی بود	۳۴۱	۳۴۱ خواب	۳۴۲
سبب هجرت ابراهیم ادهم رحمه الله	حکایت تشنه و جوزبن	تحمل کردن از هری ادبی	تهدید سلیمان بلقیس را
۳۴۳	۳۴۳	۳۴۴	۳۴۰
ظاهر گردانیدن سلیمان جهد خود را	بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم	بقیهٔ قصهٔ اهل سبا	آزاد شدن بلقیس از ملک
۳۴۵ خالصا لله	۳۴۶	۳۴۶	۳۴۷ و مسنی او
چاره کردن سلیمان در احضار	یاری خواستن جلیمه از بنان	حکایت پیرکه دلالت کرد جلیمه را	نشان جستن عبدالمطلب
۳۴۸ بلقیس	۳۴۸	۳۴۹ باستعانت بنان	۳۰۱
بقیهٔ قصهٔ سلیمان و بلقیس	قانع شدن آدمی بدنیا	بقیهٔ دعوت سلیمان	عمارت کردن سلیمان مسجد
۳۰۱	۳۰۱	۳۰۲	۳۰۳ اقصی را
باز آمدن شاعر	قصهٔ شاعر و صله دادن	بردن شاعر شعر را بسوی	نشستن دیو بمقام سلیمان
۳۰۴	۳۰۴ شاه	۳۰۵ شاه	۳۰۶
درآمدن هرود بمسجد اقصی	آموختن پیشهٔ کودکی قابیل	قصهٔ صوفی	رستن خروب در مسجد
۳۰۷	۳۰۸ ازراع	۳۰۹	۳۶۰ اقصی
حصول علم و مال و جاه	تفسیر یا ایها المزمل	در بیان ترک الجواب جواب	تفسیر ان الله خلق الملائکة
۳۶۱	۳۶۲	۳۶۲	۳۶۳
واما الذین فی قلوبهم مرض	چالیش عقل با نفس	حکایت غلام و پادشاه	حکایت فقیه دمشق با بزرگ
۳۶۴	۳۶۴	۳۶۵	۳۶۵
نصیحت دنیا اهل دنیا را	عارف را غذا آیت از نور	خطاب بمغروران دنیا	تفسیر فاوجس فی نفسه
۳۶۶	۳۶۷	۳۶۷	۳۶۸ خیفة
زجر کردن مدعی	بقیهٔ نوشتن غلام رقعه	حکایت مداح	حکایت در یافتن طبیبان الهی
۳۶۸	۳۶۹ بطلب اجری	۳۶۹	۳۷۰
مژده دادن بایزید از زادن	جواب سلطان بایزید	زادن ابوالحسن خرقانی بعد از	باز گشتن بحکایت غلام
۳۷۱ ابوالحسن	۳۷۲	۳۷۲ بایزید	۳۷۳
گرویدن باد بر سلیمان علیه	شنیدن ابوالحسن خرقانی بعد از	نصاری دل و جان صوفی	رقعه دیگر نوشتن آن غلام
۳۷۳ السلام	۳۷۴ بایزید	۳۷۲	۳۷۴

در بیان اتحاد جهاد انبیا و اولیا ۳۳۳

تحریص سلیمان رسولان را بباز گشت ۳۴۳

خبر یافتن عبدالمطلب از کشتن مصطفی ۳۰۰

مانستن این دو زدن بوز بر فرعون ۳۰۶

نفضا الزاد زیاده صوفی از طعام خدا ۳۷۲

سودن پیغمبر عاقلان را	قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت	آمر کردن رسول هذیلی را	اعتراض معترض بر رسول
۳۷۰	۳۷۰ منگرد	۳۷۶	۳۷۷
جواب رسول اعتراض کننده را	قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی	سبب بسیار گوئی آن فضول	بیان کردن رسول صلی الله علیه وآله
۳۷۸	۳۷۸	۳۷۹	۳۸۰ سبب تفضیل
ملامت عاقل تمام	قصهٔ ابکر و صیادان		حدیث حب الوطن من الایمان
۳۸۰	۳۸۱		۳۸۱
حکایت آن شخص که در وقت استسقا گفت	قصهٔ آن مرغ که گفت بر گذشته	چاره اندیشیدن ماهی	بیان عهد کردن آن خمود در وقت
۳۸۱ اللهم ارحمنی الجنة	۳۸۲ پشیمانی مخورید	۳۸۳	۳۸۳ گرفتاری
مجادلات موسی و فرعون	بیان آنکه عمارت کردن در ویران	جواب دادن موسی فرعون را	جواب موسی فرعون را
۳۸۴	۳۸۵	۳۸۵ در تهدید	۳۸۵
نفی کردن موسی جادوئی را از خود	هر چه مدرک است از آدمی بیرون است	حمله آوردن اجنحهایان	بیان آنکه این غریب از آدمی هجو
۳۸۶	۳۸۶ دیگر است	۳۸۸	۳۸۸ آهن نیکو جوهر است
بازگفتن موسی	بیان آنکه در توبه باز است	گفتن موسی فرعون را که از من باز پند	شرح کردن موسی
۳۸۹	۳۸۹	۳۹۰ قبول کن	۳۹۰
تغیر کنت کنزاً مخفیاً	غره شدن آدمی بدکاره و بصورت	شرح موسی وعده سیوم را	بیان خبر کلموا الناس علی قدر
۳۹۱	۳۹۱ طبع	۳۹۲	۳۹۲ عقولهم
معنی حدیث من بشر بی مجروح	مشورت فرعون با آسیه در ایمان	مثل در باب پادشاه و کنیز	قصهٔ آن زن که طفل او بر بام
بشرته الجنة ۳۹۲	آوردن ۳۹۲	۳۹۳	۳۹۴ مبغیرید
جزیا مؤمن فان نورک اطفأ نارنا	مشورت فرعون با وزیر خود	ترتیب سخن هامان	نومید شدن موسی از ایمان فرعون
۳۹۵	۳۹۶	۳۹۶	۳۹۷
منازعهٔ امیر اعرابی با رسول	سیل آمدن	تمامی حدیث موسی	در بیان آنکه شاه شاه قدرت حق
۳۹۷	۳۹۷	۳۹۸	۳۹ نیز بدکه بهشت کجاست
بحث سنی و فلسفی	در آتش رفتن سنی و فلسفی	نفیر وما خلقنا السموات	وحی آمدن بموسی که من ترا دوست دارم
۳۹۹	۴۰۰	۴۰۰ الارض	۴۰۱
خشم پادشاه بر ندیم	رنجیدن مغضوب علیه	گفتن جبرئیل خلیل را که هل لک	مطالبت کردن موسی
۴۰۲	۴۰۲	۴۰۳ حاجة	۴۰۳
بیان روح و عقل و وهم و خیال	مثال دیگر	حکایت آن پادشاه زاده	زن خواستن جهة فرزند
۴۰۴	۴۰۵	۴۰۵	۴۰۷
اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را	جادوئی کردن کنیز	مستجاب شدن دعای پادشاه	در بیان آنکه آنچه زاده
۴۰۷	۴۰۸	۴۰۸	۴۰۹ آدمی زاده است
حکایت زاهد که در سال قحط	مجموع عالم صورت عقل کل است	قصهٔ فرزندان عزیز	بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل
۴۱۰ خندان بود	۴۱۱	۴۱۱	۴۱۲ یوم سبعین مرة
بیان آنکه عقل جزوی تا کور نیست	بیان یا ایها الذین آمنوا لا	تصدیق استر جواب استر را	لابه کردن قیطی سبطی را
۴۱۲ نه بیند	۴۱۳ تقدموا	۴۱۵	۴۱۶

در خواستن قبطی دعای خیر	حکایت زن پلید که با شوهر خود	باقی قصهٔ موسی	محنت شدن کار بر قبطیان
۴۱۷	۴۱۸	۴۱۹	۴۱۹
دعا کردن موسی علیه	بیان اطوار خلقت آدمی	خلق دوزخ که پشکلن و نالاند	رفتن ذوالقرنین بکوه قاف
۴۲۰ السلام	۴۲۱	۴۲۱	۴۲۲
بیان موری که بر کاغذ پرید	باز الیمامیر ذوالقرنین از	نمودن جبرئیل خود را بمصطفی	اعتقاد یهودی و نصاری
۴۲۳ نوشتن قلم دید	۴۲۴ کوه قاف	۴۲۴ صلی الله علیه وآله	۴۲۶
محلد الخامس من المثنوی	در معنی نحذ	اربعة من الطیر	المولوی طیبة الرحمة
	۴۲۹		
الکافر یأکل بسبعة امعاء	در حجره کشادن پیغمبر و خود را	در سبب رجوع آن کافر و دیدن	نواختن مصطفی خود مهمان را
۴۳۰	۴۳۱ نهان کردن	۴۳۱ پیغمبر صلی الله علیه	۴۳۲
اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی	پاک گردانیدن صفای آب را	استغاثه آن از حضرت جل جلاله	در بیان نوری که بی احیا از حرم
۴۳۳	۴۳۳	۴۳۴	۴۳۴ عمل ظاهر شود
در بیان گواهی فعل و قول بر روی	ایمان عرضا کردن مصطفی بر	در بیان غذای جان	انکار اهل زمین غذای روح را
۴۳۴	۴۳۵ مهمان	۴۳۵	۴۳۶
مناجات در طلب مقام خاص	تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او	تمثیل روشهای مختلف	در معنی یا حسرة علی العباد
۴۳۶	۴۳۶ در غیب	۴۳۷	۴۳۷
سبب نام نهادن فرجی در ابتدا	فی المناجات	صفت طاوس و کشتن او را	در بیان آنکه لطفها در قهرها
۴۳۸ حال	۴۳۸	۴۳۹ خلیل	۴۳۹ پنهانست
در تفاوت عقول از اصل	حکایت عرب دست او	در بیان آنکه هیچ چشم بد زیان ندارد	حکایت آن حکیم که بطاوس
۴۴۰	۴۴۱	۴۴۱ مگر عین خود	۴۴۲ اعتراض کرد
در بیان صفا و سادگی نفس	در معنی لا رهبانیة فی الاسلام	در ثواب عسل عاشق	در بیان ما مات و من مات فالا
۴۴۳ مطمئنه	۴۴۳	۴۴۳	۴۴۴ دمی از او
پشیمانی بجهة کرنه طاوس	در بیان عقل و روح	جواب طاوس حکیم را	در بیان آنکه هنرها آفتند
۴۴۴	۴۴۵	۴۴۵	۴۴۵
در صفت آن بخود	ما سوی الله همه آکل و ماکول	در سبب کشتن ابراهیم	فی المناجات
۴۴۶	۴۴۶	۴۴۸ زاغ را	۴۴۸
در معنی حدیث از حوا تلاناً	در صفت حق انسان	حکایت محمد خوارزم شاه که	بقیهٔ قصهٔ آمود در آخر
۴۵۰	۴۵۰	۴۵۰ شهر سمرقند را گرفت	۴۵۲ حران
در معنی سبع تقرب سیمان	در کشتن ابراهیم خود را	در معنی لقد خلقنا الانسان	نفیر الا الذین آمنوا و عملوا
۴۵۲	۴۵۳	۴۵۴	۴۵۴ الصالحات
در مثال الرنبت هشت نما و	در معنی لا بد من قرین بدفن	در معنی و هو معکم اینما	در معنی من جعل الهموم هما
هشت نما ۴۵۵	۴۵۶ معک	۴۵۶ کنتم	۴۵۷ واحدا
در معنی باغی	قصهٔ شخصی که دعوی پیغمبری	سبب حادث عام و بیگانه	در بیان آنکه مرد بد کار چون
۴۵۸	۴۵۸ منگرد	۴۵۹	نیکوکار بیند حسد برد ۴۶۰

قصهٔ شکایت اشتر با شیر ۴۱۴

در مناجات	سؤال شاه از مدعی پیغمبری که	حکایت خدمت عاشق معشوق را	یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در دنیا
۴۶۱	۴۶۱ بتوجه وحی آمده	۴۶۲	۴۶۳ گریه چون است
مریدی در آمد بخدمت شیخ	بقیهٔ حال مرید مقلد در	دانستن کنیزکی که با خرشهوت	تلقین شیخ مریدان را
۴۶۳	۴۶۴ گریه	۴۶۵ میراند	۴۶۶
صاحب دلی در چله نشکی	قصهٔ اهل خروان	عطای حق موقوف قابلیت	ابتداء خلقت آدم علیه السلام
۴۶۸ دید	۴۶۹	۴۷۱ نیست	۴۷۱
فرمان آمدن بمیکائیل	قصهٔ قوم یونس	فرستادن اسرافیل	فرمان آمدن بعزرائیل
۴۷۲	۴۷۳	۴۷۳	۴۷۴ برداشتن خاک
مخلوقی که نور از او طلب رسد		جواب حضرت عزت عزرائیل	در بیان خامت حرب و شیرین
۴۷۴ چون الهی است		۴۷۶	۴۷۶ دنیا
در جواب آن مغفل	فیما یرجی رحمة الله	قصهٔ ایاز و محجره داشتن	در بیان آنکه فرجه بیان شود
۴۷۷	۴۷۷	۴۷۹ او	۴۸۰ صور در قصه
حکمت نظر کردن ایاز بمارو و پوستین	در بیان خاف الجان من ناری	در معنی ارنا الاشیاء	در بیان اتحاد عاشق و معشوق
۴۸۱	۴۸۱ من نار	۴۸۲ کما هی	۴۸۳
پرسیدن معشوق عاشق را	آمدن غمازان بکشودن حجره	باز کردن تمامان از حجره ایاز	حواله تمامان را بایاز
۴۸۳	۴۸۴ ایاز	۴۸۵	۴۸۶
فرمودن شاه ایاز را	تجهل فرمودن شاه ایاز را	در بیان خواموشی	در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب
۴۸۶	۴۸۷	۴۸۷	۴۸۸ آن دعوی باشد
رسیدن زن بخانه و جدا شدن	در بیان توبه نصوح	در بیان دعاء عارف واصل	توبه جستن نصوح
۴۸۹ زاهد از کنیزک	۴۸۹	۴۹۰	۴۹۱
پیدا شدن گوهر	خواندن شاهزاده نصوح	در بیان کسی که توبه کند و	تشبیه کردن قطب
۴۹۱	۴۹۲	۴۹۲ پشیمان شود	۴۹۳
اطاعت روباه شیر را	دیدن خرسقا اسبان با	جواب دادن آن روباه خر را	جواب خر روباه را
۴۹۳	۴۹۴ نوا را	۴۹۵	۴۹۵
باز جواب آن روباه خر را	باز جواب خر روباه را	حکایت زاهد که توکل را	باز جواب آن روباه خر را
۴۹۵	۴۹۵	۴۹۵ امتحان میکرد	۴۹۶
جواب گفتن خر روباه را			مثل در آنکه در محرر دولتی چون
۴۹۶			۴۹۷ و اثر به بعضی خاصیتهم دارد
فرق میان سحر کامل و اصل و	زبون شدن خر نزد روباه	حکایت سخت و پرسیدن لوطی	غالب شدن مکر روباه بر
۴۹۸ مغفل ناقص	۴۹۸	که محرر از بهر چیست ۴۹۸	خر ۴۹۹
حکایت آن شخص که از ترس خود را	بردن روباه خر را پیش	نقض عهد توبه موجب بلاست	عتاب خر با روباه
۵۰۰ بخانه افکند	۵۰۱ شیر	۵۰۱	۵۰۲
جواب روباه خر را	جواب دادن خر روباه را	پاسخ روباه خر را	حکایت شیخ محمد سرزنی
۵۰۲	۵۰۲	۵۰۳	۵۰۴

آمدن شیخ بعد از چندین	در معنی لولاک لما خلقت	رفتن شیخ بخانه امیری	گریان شدن امیر از نصیحت
۵۰۴ سال	۵۰۵ الافلاک	۵۰۶ بهر کدبه	۵۰۶ شیخ
اشارهٔ آمدن شیخ که این دو سال	دانستن شیخ ضمیر سائلان را	در بیان سبب دانستن ضمیرها	باز گفتن حکایت خر
۵۰۷ بفرمان ما باشد و داد	۵۰۸	۵۰۸ خلق	۵۰۸
در فضیلت جوع و احتما	تمثیل در صبر و قناعت	حکایت مریدی که شیخ از حرص	حکایت کاوه حریص
۵۰۹	۵۰۹	۵۰۹ آگاه شد	۵۰۹
صید کردن شیر خر را و روباه را	حکایت راهب	دعوت کردن سلیمانی معوذ را	مثل شیطان بر در کار حق
۵۱۰ و حکم او را خوردن	۵۱۰	۵۱۱ بدر اسلام	۵۱۲
جواب مؤمن سنی کافر جبری را	در بیان آنکه درک و حدانی جون	در تقدیر و امتحان بنده	در جواب جبری گوید
۵۱۲	۵۱۴ اختیار و اضطرار بجا شد	۵۱۵	۵۱۵
در معنی ما شاء الله کان	معنی جف القلم	حکایت درویش	باز جواب سنی و جبری
۵۱۶	۵۱۷	۵۱۸	۵۱۹
رجوع بحکایت ایاز	تسلی کردن مجنون	حکایت جوحی	فرمودن شاه دیگر باره
۵۲۰	۵۲۱	۵۲۲	۵۲۲ ایاز را
دعوت کردن گبری مسلمانی را	حکایت مؤذن زشت آواز	رجوع بحکایت گبر	مثل آوردن گبر
۵۲۳ در عهد بایزید	۵۲۳	۵۲۴	۵۲۴
حکایت امیر و غلام	حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام	خبر یافتن امیر	مات کردن دلقک شاه
۵۲۵	۵۲۶	۵۲۶	۵۲۷ ترمذ را
باز رجوع بحکایت امیر زاهد	در بیان بی طاقتی سالکان	جواب فرستادن شیخ	دست و پای امیر نوشتن
۵۲۶	۵۲۷	۵۲۸	۵۲۸
باز جواب و دفع گفتن امیر	در معنی و ان الدار الآخرة	ذکر باره خطاب شاه ایاز را	تمثیل نزاع دمی بهمانخانه
۵۲۹	۵۲۹ لهی الحیوان	۵۳۱	۵۳۱
حکایت مهمان و گدا خواندن	تمثیل نکر هر دو دنیه	ذکر باره خطاب شاه با ایاز	وصیت پدر دختر را
۵۳۱	۵۳۲	۵۳۳	۵۳۳
وصف ضعف دل	نصیحت مبارزان	حکایت عیاضی رحمه الله	حکایت مجاهدی دیگر
۵۳۳	۵۳۵	۵۳۵	۵۳۶
حکایت آن مجاهد که هر روز یکدر	رجوع بحکایت مجاهد	حکایت خلیفهٔ مصر	ایثار کردن صاحب موصل
۵۳۶ در آب انداختی	۵۳۷	۵۳۷	۵۳۸
مراجعت پهلوانان	وصیت کردن کنیزک را	پرسیدن شخصی از بزرگی	در بیان ضعف عقل منکران
۵۳۸	۵۳۹	۵۳۹	۵۴۰
آمدن خلیفه نزد کنیز	خنده کردن کنیزک	عزم کردن شاه	خواندن خلیفه پهلوان را
۵۴۰	۵۴۰	۵۴۱	۵۴۲
بیان نحن قسمنا بینهم معیشتهم	دادن شاه گوهر را بوزیر	رسیدن گوهر آخر بدست ایاز	تشنیع امیران ایاز را
۵۴۲	۵۴۳	۵۴۴	۵۴۵

قصد شاه بقتل امیران	در معنی لاضیر	مجرد داشتن یار خود را	سؤال کردن سائلی از زوایای
۵۴۰	۵۴۶	۵۴۶	۵۵۲ جلد سادس
	نکو هیدن ناموسهای پوسند		
	۵۵۴ جلد سادس		
	المجلد السادس من المثنوی المولوی المعنوی رحمه الله		
مناجات درگاه حق جل و علا	حکایت غلام هندو	صبر فرمودن خواجه	در حقیقت حکایت و بیان آنکه نفس
۵۵۵	۵۵۶	۵۵۷	چون هندوست ۵۵۸
در بیان کلما اوقدوا نارا	آتش زدن زن شب و کشتن زن	در حدیث استفت قلبک	حسد امیران بر ایاز
۵۵۹	۵۵۹ آتش را	۵۶۰	۵۶۰
حکایت صیاد	بردن دزد دنج را	منازعه مرغ با صیاد	ها و هوی با سبان
۵۶۱	۵۶۲	۵۶۳	۵۶۴
حواله کردن مرغ کردار خود را	حکایت عاشق که بوعده معشوق	استدعای امیر ترک محمود	آمدن خبر بر بخانه پیغمبر صلی
۵۶۳ بمکر صیاد	۵۶۵ بیامد	۵۶۶ مطرب را	الله علیه و آله ۵۶۷
امتحان نبی صلی الله علیه و آله	آغاز مطرب غزل را	در معنی مو تو اقبل آن	تشبیه مغفلی که عمر
۵۶۸ عایشه را	۵۶۸	۵۶۹ تموتوا	۵۷۰ ضایع کند
رسیدن عاشورا شاعری	نکته گفتن شاعر	تمثیل حرص بر دنیا	سخوری زدن شخصی بر در
۵۷۰ بولایت عاقب	۵۷۱	۵۷۱	۵۷۲ سرائی
قصه بلال حبشی	از گفتن صدیق صورت	توکل مصطفی ابوبکر را	خندیدن یهودی
۵۷۳	۵۷۳ حال را	۵۷۵	۵۷۶
معاتبه کردن رسول صلی الله	قصه هلال و شوق او	رنجور شدن هلال	در بیان آنکه مصطفی شنید که
۵۷۷ علیه و آله	۵۷۸	۵۷۹	۵۸۰ عیسی نزدیک آب رفت
حکایت کنیز تو دیسالله	دعا کردن درویش کلانی را	وصف عجوز حریص	سؤال سائل از صاحب خانه
۵۸۰	۵۸۱	۵۸۲	۵۸۲
بر وجه شدن عجوزه عمرهای قرار را	حکایت رنجور و طبیب	رجوع بقصه رنجور	بر تخت نشاندن سلطان محمود
۵۸۳	۵۸۳	۵۸۴	۵۸۵ غلام را
قوله علیه السلام لیس	بازگشت بحکایت صوفی	رفتن صوفی سوی سبلی زن	هم در تقریر قصه قاضی
۵۸۶ للحاضرین هم	۵۸۶	۵۸۸	۵۸۸
سبلی زدن رنجور قاضی را	جواب ناصواب قاضی	سؤال صوفی از قاضی و جواب	جواب قاضی صوفی را
۵۸۹	۵۸۹	۵۹۰ او	۵۹۱
بیان حدیث ان الله یلقن الحکم	شنیدن ترک حکایت دزد را	دعوی کردن ترک که دزدی	مضاحک گفتن استاد
۵۹۱ فی فیه الواعظ	۵۹۲	۵۹۲ از من نبرد	۵۹۲
خاطر مرتضی که عقل این بلا	گفتن دزدی ترک را	در تشکیک قهرمان	باز مکرر کردن سؤال را
۵۹۳ مثلا	۵۹۳	۵۹۴	۵۹۴

حکایت زن و شوهر او	پرسیدن غارتی از کشش	قصه فقیر روز طلب	خواب دیدن فقیر گنج را
۵۹۵	۵۹۵	۵۹۶ سبب	۵۹۸
تمامی قصه فقیر	فاش شدن خبر گنج نامه	تسلیم کردن گنج نامه بفقیر	آمدن مرید شیخ ابوالحسن
۵۹۸	۵۹۹	۵۹۹	۶۰۱ خرقانی
پرسیدن مریدی که شیخ	جواب مرید و زجر طعانه	واکشتن مرید از وثاق	یافتن مرید شیخ را
۶۰۱ کجاست	۶۰۱	۶۰۲ شیخ	۶۰۳
در آیه انی جاعل فی الارض	معجزه حضرت هود	رجوع بقصه گنج طلب	اثابت طالب گنج و پشیمانی
۶۰۳ خلیفه	۶۰۴	۶۰۶	۶۰۶ او
الهام آمدن فقیر را	داستان آن سه مسافر و جهود	حکایت شتر و گاو و فوج	در بیان صورت پرستان
۶۰۷	۶۰۸ و ترسا	۶۱۰	۶۱۰
باز گشتن بقصه گاو و اشتر	رجوع بفقیر و ترسا	منادی کردن سید ملک	قصه تعلق موش با جغد
۶۱۰ و فوج	۶۱۱	۶۱۱ ترمذ	۶۱۴
مبالغه کردن موش	لابه کردن موش جغد را	رجوع بحکایت جغد و موش	حکایت سلطان محمود
۶۱۵	۶۱۶	۶۱۶	۶۱۸ غزنوی
قصه خریدن گاو بحری	رجوع بقصه موش	بردن پریان عبدالغوث را	داستان مرد وظیفه دار
۶۲۰	۶۲۰ و فوج	۶۲۱ مدتی	۶۲۲
آمدن جعفر بگرفتن قلعه	رجوع بحکایت مرد وام دار	استغفار کردن آن غریب	مثل دو بین
۶۲۳	۶۲۴	۶۲۵	۶۲۷
توزیع کردن پادشاه	گریختن گوسفند از کلیم الله	دیدن خوارزم شاه	مؤاخذه یوسف صدیق
۶۲۸	۶۲۹	۶۳۰	۶۳۲
باز گشت بحکایت غریب	گفتن خواجه در خواب آن	حکایت پادشاه و وصیت او	بیان استمداد عارف
۶۳۴	۶۳۴ پادشاه	۶۳۶	۶۳۶
دوانیدن شهزادگان بمالک	رفتن شهزادگان بقلعه	دیدن آن سه پسر شاه نقش	حکایت صدر جهان و
۶۳۸ بلد	۶۳۹ ممنوعه	۶۴۱ دختر شاه چین را	۶۴۲ کرم او
حکایت آن مرد و کوشه	حدیث منهومان لا یشبعان	تجسس کردن پادشاهی	
۶۴۳	۶۴۴	۶۴۴	۶۴۵ نفیسی
رفتن شهزادگان بعد از اتمام	حکایت امرء القیس	بیطاقت شدن برادر بزرگتر	بیان مجاهدی که دست از مجاهده
۶۴۶	۶۴۶	۶۴۸	۶۵۱ باز ندارد
حکایت مرد بیراث یافته	در سبب تاخیر اجابت دعا	دیدن بیراب بخواب	رسیدن آن شخص بمصر
۶۵۲	۶۵۲	۶۵۳	۶۵۳
حدیث القیدوم الطمانینه	گفتن عمر خواب خود را	باز گشتن غریب بمصر ببغداد	مکرر کردن برادران بنیامین را
۶۵۴	۶۵۵	۶۵۵	۶۵۶
قصه زن جوحی	رفتن قاضی بخانه زن جوحی	در حدیث مرگ مولانا نعلی	باز آمدن زن جوحی سال دیگر
۶۵۸	۶۵۹	۶۶۰ مولاد	۶۶۱ نزد قاضی

جواب دادن قاضی خود را ۶۶۲

تدبیر موش با جغد ۶۱۰

رجوع بحکایت سلطان واسب ۶۳۳

آمدن نایب قاضی در بازار ۶۶۰

نوازش و احترام شاهچین	باز آمدن بقصه شاهزاده	در بیان حدیث جزیا مؤمن فان	وفات برادر بزرگ
۶۶۲	۶۶۱	۶۶۲ نورک اطفا نورنی	۶۶۲
آمدن برادر و میانه بچاره برادر	در بیان استغنا و حب شاهزاده	خطاب حق تعالی بعزرائیل	ذکر کرامات شبان راعی
۶۶۳ کوچک	۶۶۵	۶۶۶	۶۶۷
پرورش حق تعالی نمرود را	رجوع بقصه شاهزاده	مثل وصیت کردن آن شخص کرسیه	تمثیل
۶۶۷	۶۶۸	۶۶۹ داشت	۶۶۹
		خاتمه لولدی الکامل بهاء الدین رحمه الله	
		۶۷۰	

دواوین شعرا از قصاید و غزلیات که مردف است اگر شعری بخواهند در یک دیوانی پیدا کنند بهمان ترتیب ردیف
ابیات دو دیوان پیدا کرد بر خلاف اشعار مثنوی که قافیه و ردیف هر شعری غیر شعر دیگر است بنابراین اگر شعری از خاطر
در نظر باشد و بخواهند در کتاب مثنوی پیدا کنند باسانی نمیتوان پیدا نمود برای تسهیل این کار بندهٔ درگاه خلایق پناه
میرزا طاهر کاشانی خلف مغفرت پناه میرزا الحمد ادیب رحمه الله فهرستی بر نگاشت و آنرا کشف الابیات مثنوی نام نهاد
که هر شعری را بخواهند پیدا کنند زود بنظر آید و طریقه اینست که کلمهٔ اول ابیات که در خانهای مربع نوشته شده
حرف اول کلمه را باب قرار داده و حرف ثانی را فصل تا هر جا مشترک دارد بقدر مقدور رعایت نموده و حروف را
بترتیب حروف تهجی مقدم و مؤخر داشته و آن ابیات که چندین کلمهٔ آن باهم شباهت دارد مثل ای ضیاء الحق حسام
الدین راد و همچنین این سخن پایان ندارد کن رجوع کلمهٔ اول که ای ضیاء الحق است و کلمهٔ این سخن است
نوشته شده و فاصلهٔ منظور گردیده بعد کلمهٔ ما به الامتیاز را نوشته و آن فاصله علامت این است که کلمه
عمداً ترک شده است بجهت اینکه تمام یک مصراع در یک خانه امکان نوشتن نداشت و زیر هر خانهٔ مربع را
دو خانهٔ کوچک قرار داده در اولین حد صفحه را رقم زده و در دومین عدد سطر را معین نموده کتاب مثنوی
که از کتب معتبره است تا بحال چندین مرتبه چاپ شده است من جمله مرحوم وقار شیرازی کتابی چاپ کرده
و دقت تمام در تصحیح آن نموده است با کمال دقتی که کرده اند باز بعضی مناقص در آن بنظر میرسد چنانکه در آن کتاب
بعضی ابیات الحاقی دارد که بفرمایش مولوی رحمه الله علیه شباهت نداشت جناب مستطاب اجل اکرم افخم
علاء الدوله امیر نظام ادام الله تعالی اقباله خواستند کتابی چاپ شود که از این معایب هم بری باشد و فهرست
کشف الابیات ملحق بان شود لهذا بنا بامر جناب معظم الیه کتاب را نوشته با یک نسخهٔ قدیم که در ششصد سال قبل
نوشته شده بود و آن کتاب بسیار صحیح بنظر میرسید مقابله شد بعضی ابیات در نسخ جدید هست که در آن نسخه
قدیمی نبود و بعد از التفات بایمطلب ذوق سلیم گواه بود براینکه آن ابیات از بیانات و فرمایشات جناب
مولوی رحمه الله علیه نیست تمام آن ابیات را در این کتاب نوشت و روی هر شعری که الحاقی بنظر میرسید لفظ خا
نوشت که دلیل باشد براینکه این شعر خارج است از فرمایشات جناب مولوی رحمه الله علیه و الحاقی است
بر ناظرین با بصیرت که ملاحظه خواهند نمود اگر دقت بفرمایند از همان اشعار ملتفت میشوند که آنچه
بیان مرحوم مولوی رحمه الله علیه خارج است در مقابله و تصحیح این کتاب کمال اهتمام شد چند دفعه با همدرسی
جناب علام فهام آقا میرزا فرج الله کاشانی سلمه الله و غیر ایشان مقابله کردیم و مکرر صفحات را عوض کردند مع ذلک
غلطی بنظر میرسد از باب نسیان است که لازمهٔ انسانی است و کتاب در حین کتابت از سهو و اشتباه ناگزیر اند از خوانندگان
امید است اگر غلطی بنظر آورند بقلم عفو و اغماض در تصحیح آن کوشیده خورده نگیرند و بدعا این بنده را خورسند فرمایند

باب الالف

فصل الالف

آب آتش خو	٢٠	٢٩	آب آتش کشاد	١	٩٤	آب آتش را کند	٢٠٥	٦	آب آورد دم	١٥	٧٣	آب افبالا	٢٠	٢٠٣	آب انجوش	٣	٢٣٦	آب انسرده	١٣	٣٦٩	آب ازهر سو	٢٩	٣٤٣	آب استاد	٢٢	٣٥٢
آب آتش	٢٠٣	٢٠٢	آب ابن دریا	١٠	٤١٥	آب ابر باغ	١٣	٣٩٨	آب باران آب	١	٧٢	آب باغ ابن را	٢١	٣٥٢	آب بعقود	٣	٤٣٢	آب بر سر	٣	٣١٩	آب بگذارید	١٨	٤٦	آب پنهان آب	٨	٤٤٢	آب آن	٣٣	٢٢٣	آب عرعام	٢٦	٣٠٣	آب بجد	٢٥	٣٨٣
آب بر دنرا	٦٢٦	١٨	آب تماج آب	٩	٥١٢	آب تماجش	٣	٣١٢	آب تماجش کرد	٥	٣٩٣	آب تماجش	٢٢	٥١١	آب جان را	١٢	٦٢٦	آب جو آنجا	٢١	٣٣٢	آب جو انبه	٢٠	١٧٨	آب جو سبز کن	١٢	٨٥	آب چون سکا	٢٢	٢٣٣	آب جو نبت	٣	١٨٣	آب جیحون را	١٧	٥٥٢
آب حلم را بدان	٣٠٦	٢١	آب حلیم	٢٦	٣٢	آب جو از جو	٢٣	٥٩	آب جو از جو	٦٨	٢٣	آب جو از جو	١٥	١٩	آب جو ان قله	٢٧	٥٢٨	آب جو ان را	٢٦	٣٠٦	آب خضر از	٥	٦٢٨	آب خسم	١	٢١	آب خواه	١١	١٥	آب خود شیرین	١	٣٥٣	آب جوش را	١٧	٣٢
آب دیده تو	٣٣	٢٥	آب دو صد	٢٨	٥٨٠	آب دو جو	٢٨	١١٥	آب دو جوی	٣	٦٩٩	آب دو غوره	١	٦١	آب دو کشتی	٢٣	٢٨	آب دریا جمله	٣	٣٦	آب دریا را کو	١٠	٣٢٦	آب دریا را حکم	٣	٦٠٣	آب دریا مرد	٢٧	٧٥	آب دیده او	٢٦	٣٦٤	آب دیدن بیش	٢٥	٣٦٢
آب دیده تا	٣٦٢	١٦	آب ذکر حق	١١	٣٣٩	آب رباب	٦	٢٢٥	آب را آرند	١١	٣٢	آب را اندر	٣	٦٢١	آب را بدید	٨	٢٢	آب را بسو	٢٢	٢٩٧	آب را در چشمه	١٨	١٣	آب را در دل عین	٢٩	٣٢٥	آب را در غوطه	١٧	١٣٠	آب را مردم	٢٨	٢٣٠	آب را در خاک	١٣	١٢٠
آب رحمت	١٣٦	٢٨	آب روح شا	٢٨	٣٣٠	آب روحها را	٩	٥١٢	آب زد دود	١٣١	١٥	آب سلسل	٢٩	٣١٥	آب شوری	١٠	٦٥٥	آب شیرین	١٦	٢١٤	آب شیرین چو	٣	٥٠٠	آب شیرین	١٢	٧٥	آب صابی	١	٣١	آب صرف	٢٣	٢٨٣	آب جذب	٢٩	١٠
آب شو تو	٥٣٩	٢٩	آب غالب	١٩	٦٣	آب کرد	٦	٣١٤	آب کشتی	٣	٥٣٥	آب کرد داد	١٧	٣٢	آب کاری را	١٠	٣٣	آب کف	١٣	١٣٣	آب کل خواهد	١٩	٢٥١	آب کم جو	٣	٢٧٩	آب کم جو	٢٧	١٣٦	آب کوزه	٣	٢١٦	آب کینه هم	٩	٣٦٢
آب ما مجو	٢٥١	٢٨	آب مبدل	٢١	٦٢٢	آب مجو دی	١٨	٣٠٢	آب مجو دی عنان	١٩	٣٥٢	آب مرد بانگ	٢٩	١٣٠	آب نواند	٢٦	٢٥	آب نو از	٩	١٣٢	آب نیل او	١٦	١٢٨	آب نیلست این	٢٩	٣١٥	آب نیلست	١٧	٣٢٣	آب آتش	٢	٣٠٠	آب حی حق	٢٣	٣٦٢
آب صالح از	٣٣٢	١٠	آب خاک	١٥٦	٢٨	آب دانه	٢٩	٢٩٠	آب دغل	١٩٥	٣	آب دل جو	١٠	٢٣	آب دل مید	٤	٥٢٩	آب دل می کفت	٣	٣٢٠	آب کل خواهد	١٩	٣٥٠	آب کم جو	٤	٦٠٨	آب کوزه	٢٩	٢٧٣	آتش آنرا	٢١	٢٧٣	آتش ابراهیم	٨	٢٣
آتش ابراهیم را	٣٨	١٨	آتش ابراهیم	٣٨	٣٨	آتش اجه	١٣	١٧	آتش از آب	١٦	١٧	آتش از جوی	٧	٦٣٠	آتش از خود	١٧	٣٠٣	آتش از خضر	١٢	٣٢٢	آتش از سنگ	١	٥	آتش از سنگ	١٢	١٠٢	آتش اندر دل	١٢	٤١٩	آتش از آب	٢١	٢٨٣	آتش دا	١١	٢١٠
آتش ترک	٣٠١	٢٥	آتش تو	٢٩	٢٨٣	آتش چه	٧	١٣٣	آتش حرص	١١	١٥١	آتش خشم	١١	١٦١	آتش پنهان	٥	٤١	آتش سود	٢٤	٦٢	آتش کرد	٢٨	٢٦٠	آتش شهوت	١٠	١٦١	آتش شهوت را	٩	٢٣	آتش صعب	٢٠	٢٢	آتش طبع	٢١	٢٢
آتش ظلم	١٣٣	١٦	آتش عشق	٢٣	٣٣٢	آتش عشق	١	٥	آتش عشق	٢٢	٥٣٠	آتش ماهم	٢٦	٥٥٠	آتش من بر	٧	١٣٣	آتش من کر	٧	١٣٣	آتش من بود	٢	٦٠١	آتش نمرود	١٥	٣٨٠	آتش وآبی	٢٧	١٣٠	آتش باد	١٢	٥٣١	آتش بوس	٢٩	٤١٦
آتش آدم	٣٦	٩	آتش آرش	٩	٦٣	آتش اناد	١٥	٩٦	آتش اندر	١١	٥٠٠	آتش اوزد	١٣	٣٢٣	آتش باید	٢١	٥٣٨	آتش بردن	١١	٥٠٨	آتش بوش	١٩	٤٦٢	آتش بوند	٢٣	٢١	آتش جوش	٦٥	٤٧٦	آتش دیدی	٣٦	٣٦٧	آتش دیدی	٣٦	١٨
آتش شکر	٤٣	١٠	آتش اکفت	١٣٠	٨	آتش زد	١٦	٦	آتش کاشکی	٣	١٢٣	آتش کرها	١٨	١٣٢	آتش کند	١٥	٣٠٩	آتش کو	٣٣	٣٦	آتش لب	٥	٦	آتش لاد	١٨	١٦١	آتش کرها	٣١٠	٦	آتش آدم	٢٤	١٣	آتش آدم	٢٤	١٥
آتش آدم	١١٣	١	آتش آدم	١٢	١٣٩	آتش آدم	١٥	١٣٩	آتش الامر	٢٣	١٢	آتش الامر	١٣	١٣٠	آتش الجان	١٣	٣١٣	آتش الهوا	٩	٣٤٨	آتش بهاد	٣	٢٤٨	آتش بهاد	١	٢٢١	آتش بهاد	٤	٥٣٤	آتش زرها	٢	١٧٣	آتش زکرت	٦	١٩١	آدمان آن	٢٩	٧٠	آدمانو نیستی	١٦	٣٣١
آدم از خاک	٥٣١	١٨	آدم از	٢٩	٤٣	آدم آب	١١	٣٨٢	آدم اسطرلاب	٢٩	٦٣٥	آدم ابتدا	٧	٦٣٤	آدم ابتهم	٤	١٧٨	آدم خاکی	٩	١٤	آدم خاکی	٢٦	٢٢	آدم دحوا	٧	٢٢٥	آدمی اند	٢٥	٦٦٤	آدمی اول	١٣	٣٥٥	آدمی باش	٢٥	٥٠٠
آدمی بر جنگ	٢٨٠	١٢	آدمی بفرد	٢	٥٥٤	آدمی بسر شد	٢	٥٥٤	آدمی چون	١٣	٣٨٢	آدمی چون	٨	١٩٩	آدمی چون	٨	١٣٤	آدمی چون نور	٨	١٣٤	آدمی حیوان	٤	٣١٠	آدمی حوا	٣	١١١	آدمی خود	٢٤	٦٦٤	آدمی داند	٢٤	١٥٥	آدمی در جنس	١٦	١١٩	آدمی دیدن	٣٨	٧
آدمی دیدن	٥٧١	٢٢	آدمی را او	٥١	١١	آدمی را اندک	١٨	٢٨٠	آدمی را با	١٢	٥٠٢	آدمی را آخر	٧	٣٠٠	آدمی را شن	١٢	٢٨	آدمی را زین	١٠	٢٨	آدمی را شیر	١٢	٣٦٢	آدمی را عجز	٢	٢٨٠	آدمی را فرجی	٤	١١٨	آدمی را کس	١١	٥١٣	آدمی را نیز	١٩	٣٢٠
آدمی را هست	٣٢٤	٢٨	آدمی را هست	٢٧١	٦	آدمی زر شود	٢٨	٥٥٠	آدمی کو علم	٢٢	١٦٤	آدمی کو بی	١	٥٢	آدمی کو هست	١	٢١٨	آدمی کی بو	١١	٢٧٢	آدمی نخیب	١٦	١٢٣	آدمی مر	١٢	١١٠	آدمی منکر	٢٢	٢٣٠	آدمی نزدیک	١٢	٣٠٥	آدمی هیچون	٢١	٣٠٥
آرد را پیدا	١٥٠	٧	آرد ساز	٦٠٦	١٨	آرد کشتی	٢٧	٣٤١	آرد و بکذار	٦	٦٠٦	آرزو جستن	٢٨	٥٥٩	آرزو مخواه	١	٥	آرزوی کل	٣	٢٨٠	آزمایش	٢٢	٣٠	آزمایش	٢٦	٣٥٣	آزموم صد	٦	٢٩٣	آزموم عقل	١	١٥٦	آزموم مرد	١٠	٢٩٤
آزمودی	٢٠٠	١٥	آشانه	٣٢	١٠	آشتیز بیرون	٦	٥٩٠	آسمان بس	١٣	١٩٣	آسمان بد	١١	١٠٩	آسمان را	٢٥	٢٦٨	آسمان شو	١٣	٣٩٨	آسمان کوید	٥	٣٠٩	آسمان رود	٠	٣٠٩	آسمان سکفت	٢١	٣٢٢	آسمان نسبت	١١	٣٢٦	آسمانها اند	١٢	٦٠٢
آسمانها و	١٠	٣٢٣	آسیای	٦٠٦	٢٩	آشکارا	١٩	٥٥٨	آشنای عقل	٢٥	٢٦٢	آشنای کبر	٢	٥٤٩	آشنای نفس	٢٥	٢٦٢	آشنا هیچ است	٣	٣١٤	آفتاب آغا	١٦	٢٦٤	آفتاب آمد	١٦	٣٢٩	آفتاب آیند	١٢	٥٧٣	آفتاب آبا	٢٤	٢٠٢
آفتاب اسلک	١٠٦	٣	آفتاب از آمر	٠	٣٣٩	آفتاب از دود	١٦	٣٢٥	آفتاب اندود	١٣	٥٢٩	آفتاب اعرض	١١	٣٢٣	آفتاب اکو	٢٢	٥٢٩	آفتاب اندر	٩	٥٠٠	آفتاب اکر	٦	٣٣٩	آفتاب خوجه	١٣	٩٠	آفتاب خورشید	١	٦٠٣	آفتاب روح	٢٩	٢٨	آفتاب شاه	٢٠	١٣٩
آفتاب چون	١١٢	١	آفتاب شرق	٢	٦٠٦	آفتاب عقل	١٠	٤٣٣	آفتاب کرم	٢٦	٢١٨	آفتاب کند	٢٢	٥٦٩	آفتاب لطف	٥	٦٣٣	آفتاب مشرق	١٠	٦٤٠	آفتاب معرفت	٥	١٠٦	آفتاب نیر	١٣	٥٣٣	آفتاب وما	٧	٥٦٣	آفتاب وماه	٨	١٧٩	آفتاب مه	١٣	١٣٠
آفتابی خوش	١٣٠	٦	آفتابی بدخش	١٠	٣٦٣	آفتابی بدیکی	٢٢	٦٩٦	آفتابی بدید	٣٨	٦٢٦	آفتابی با	١٠	٣٣٩	آفتابی رت	٧	٥٧٨	آفتابی کر	١	٥	آفتابی کوبیاد	٢٦	١٣٩	آفتابی کیمیا	٣٣	٢٢	آفتابی کوم	١٦	٣٢١	آفتابی کیمیا کردن	٢٠	٢٨٨	آفتابی کم دم	١	٣٢٩
آفتابی کیمیا	٦٢١	٢٦	آفتابی نام	٢٩	٣٣٠	آفتاد راک	٢٦	٣١٣	آفتد این	١٧	١٠٥	آفتد عشق	١٤	٤٢١	آفتی سود	٢٣	٢٩٢	آفریدم	٢٣	١٦٢	آفرین ای	١	٣٥٤	آفرین با	٢٨	١٨٨	آفرین بر	٢٦	٢٦٤	آفرینها	١٣	٣٩٣	آکل و ماکول اند	٨	٣٢٠
آکل و ماکول آمد	٤٣٧	١٨	آکل و ماکول	١٨	٣٣٠	آکل و ماکول	٢	١٩٤	آکل و ماکول	١٩	٣٣٠	آکل و ماکول	٢	٣٤٨	آکل اشکار	٢	٣٦	آکل و ماکول	٣٣	٢٦	آل اندوا	٢٥	٩٩	آل حقی	٢٢	٩٩	آل اندکر	٣	١١٢	آل شاهد	١١	٦١١	آل نبکت	٣٦٠	٤١٦	آل موسی شو	٢٢
آل نوشی کو	٦٠١	٢٣	آمد آنجا	٣٨	١٥	آمد از آفاق	٢٣	٨٣	آمد از حضرت	٠	٢٤٣	آمد از حمار	١٠	٥٠٨	آمد او غم	٧	٣٥٠	آمد از دی	١٣	١٠٣	آمد اسرافیل	١٨	٤٦٣	آمد الهام خدا	٣	٢٣٧	آمد الهامش	٣	٢٣٧	آمد اندر	١٩	٢١٠	آمد اوبا	٢٣	٦٦٤
آمد شر او از	٤٦٨	٢٨	آمد شر پیغام از	١٢	٣١٢	آمد شر پیغام	١٨	٣١٩	آمد شر بیان	٢٢	٥٢٥	آمد بر	٣	٦٣٠	آمد تا	٢٣	٤٠٨	آمد بر آب	٢٣	٦١٦	آمد از زهر	١٦	٩٦	آمد از زم	٣٠	٤٠٤	آمد آن هر	٢٣	٢٢٣	آمد دست	٧	٤٩١	آمد با صد	٢٢	٥٧
آمد عقد	٢٣٣	١	آمد در بلی	١٣	٦٠٤	آمد دید	٨	١٨١	آمد اول	٠	٤٢١	آمد در خاطر	٢	٦٤٢	آمد در نصد	١٩	٣٨٠	آمد عباس	١٢	٧٣	آمد عمر	١٣	٢٣	آمد اندر	١٧	٤٠٨	آمد در	٢٨	٣٠٢	آمدیم آنجا	٢٠	٣١٣	آمدیم اکنون	٦	٤٢٩
												آمدیم لقد	٣	١٩	آن ابو جهل	٢٤	٢٣١	آن ابو جهل	٢٢	١٢٢				آن اثر هم	٧	٣٩	آن اثر هما	٧	٣٩				آن ادب	٢١	٨

آن ادب که	۶۱۳	۱۰	۲۲۱	۱۳	۴۰۷	۱۸	۶۱۴	۱۳	۲۶۱	۲۱	۲۲۲	۱۲	۶۰	۲۱	۱۷۶	۲۸	۰۷۹	۴	۶۰۶	۱۷	۱۰	۷	۳۸۰	۱
آن امیران حله	۳۸۰	۲۶	۱۹	۶	۳۱۱	۲۳	۱۹	۰	۰۴۶	۱۶	۱۶۰	۱۲	۴۸۴	۱۶	۴۰۹	۱۲	۱۶۰	۲۵	۴۰۹	۲۹	۱۷۴	۲۹	۰۳۹	۶	۲۰	۲۹
آن بخاری	۲۱۴	۱۸	۳۰۸	۲۱	۵۲	۱۸	۳۲۹	۲۸	۶۰	۲	۴۱۰	۳۶	۴۱۰	۲۰	۴۱۰	۱۹	۱۶۰	۹	۰۹۴	۲۶۰	۲۳	۲۶۰	۲۴	۳۶۷	۱۰
آن بزرگین	۴۸۶	۲۹	۶۴۴	۱۷	۱۶۹	۱۰	۲۱۳	۹	۰۹۹	۲۳	۴۰۸	۲۸	۷	۲	۱۸۰	۱۶	۳۱۳	۲۸	۰۶۰	۵	۰۱۴	۴	۴۸۰	۱۳
آن بلال	۱۹۷	۷	۰۰۴	۱۲	۳۲۰	۱۲	۱۲۲	۲۱	۲۹۳	۲۲	۱۳۰	۱	۰۳۹	۲۴	۱۰۰	۲۸	۴۴۰	۲۳	۱۷۰	۲۶	۱۰۴	۳۳	۰۳	۲۳
آن بیابان	۲۹۳	۲۶	۳۸۰	۹	۳۰۰	۱۲	۱۶۴	۱	۶۰۰	۱۳	۰۹۰	۱	۴۶۴	۲۰	۴۶۴	۱۴	۴۶۴	۳	۳۳۲	۴	۱۰۶	۲۹	۳۸۲	۱۲	۳۹۰	۰
آن تبوک	۰	۳۴۴	۲۶۹	۳۰	۲۵	۲۰	۲۲۰	۲۰	۲۳۴	۱۸	۲۳۴	۲۱	۳۶۲	۱۶	۳۳۰	۰	۳۳۰	۵	۳۲۰	۹۰	۲۰	۲۱۸	۲۴	۱۳	۳
آن حادی	۱۴	۴	۱۳	۲۰	۴۸۰	۳۸	۴۱	۱۲	۳۰۴	۲۹	۴۴۴	۴	۳۶۴	۲۹	۶۰۱	۳	۶۰۱	۳	۶۰۱	۳۰۲	۲۸	۱	۳۲۴	۲۳	۳۰۶
آنچنان برکشه	۱۰۲	۱۱	۳۹۲	۱۰	۲۰۲	۱۸	۶۱۲	۱۳	۳۶۰	۲۳	۴۱۰	۲۹	۱۳۴	۲۷	۴۴۳	۳	۰۱۰	۳	۲۰۷	۱	۳۱۶	۱۷	۰۰۱	۲۸
آنچنان شاه	۳۱۲	۱۴	۳۱۲	۲۳	۶۳۲	۱۶	۳۲۰	۱۲	۲۴۳	۳	۱۶۱	۲۶	۳۲۰	۲۰	۳۲۰	۴	۱۶۰	۳	۵۹۷	۱۸	۶۳۰	۱۰	۳۴۰	۲۱	۴۴۰	۴
آنچنان کامدها	۴۸۹	۱۹	۳۲۷	۱۳	۳۰۳	۱	۸۸	۱۳	۲۲۳	۲۱	۵۱۸	۱۰	۳۳۰	۱۳	۳۳۰	۲۸	۰۵۶	۲۴	۰۶	۱۱	۴۰۴	۱۱	۳۹۰	۱۸	۲۶۰	۲۹
آنچنان کرخر	۲۰۰	۱۹	۵۹۷	۱۶	۲۲۰	۱۳	۰۰۵	۱۳	۱۳۸	۴	۶۱۶	۲۳	۱۹۰۰	۱۹	۲۶۰	۱	۲۵۱	۲۴	۶۲۰	۱۰	۲۱۶	۹	۸۹	۱۰
آنچنانکه برسر	۰۳۰	۱۳	۲۹۷	۲۸	۱۷۱	۲۳	۱۷۱	۱۰	۴۲۸	۲	۶۲۴	۲	۴۳۴	۲	۴۳۰	۱۰	۶۰۰	۱	۳۳۰	۲۴	۴۹۰	۲۳۰	۲	۲۳۰	۱۰
آنچنانکه فاضل	۲۴۳	۳	۴۰۰	۲۴	۲۹۷	۲۲	۶۰۹	۲۹	۰۶۸	۲۶	۳۰۴	۲۶	۴۰۳	۸	۰۰۳	۲۰	۰۲۰	۲۵	۰۰۷	۱۴	۰۰۷	۱۶	۶۶	۱۷	۶۰۰	۱۷
آنچنانکه نامها	۲۰۰	۱۲	۱۶۰	۱۴	۶۰۳	۳	۳۸۲	۰	۶۲۲	۸	۲۰۴	۷	۴۳۸	۱	۲۰۸	۲۹	۳۰۸	۲۳	۱۰۰	۲۳	۶۴۳	۲۶	۰۷۰	۲۸	۴۰۲	۲۹
آنچنان نامی	۶۱۴	۲۱	۲۱۲	۱۱	۲۶۳	۰	۲۹۹	۲۰	۱۸۴	۱	۱۴	۳	۲۹۰	۲۲	۱۲۸	۳	۱۱۰	۲۲	۰۶۴	۹	۰۶۴	۴	۶۴۴	۳

آنچه اندر دریا	۳۰۱	۲۳	۱۷۲	۱۶	۲۰	۱۱	۶۰۱	۸	۰۴۱	۳۰	۰۲۰	۱۱	۰۰۲	۱۱	۰۳۰	۱۰	۶۴۴	۲۲	۶۰۹	۲۴	۱۶۱	۳۰۷	۰۹۷	۱۱
آنچه اندر آمد	۴۲	۱۸	۰۵	۱۳	۶۳	۲۳	۳۴۳	۲۸	۰۱۱	۲۹	۱۲۰	۲	۶۲۰	۲۰	۶۲۰	۲۵	۴۶۳	۱۶	۲۱۴	۲۰	۲۲۴	۸	۱۹	۱۱	۶۴
آنچه اوبیند	۱۲۲	۲	۳۸۴	۲	۱۲۰	۱۷	۱۲۰	۱۹	۱۱	۸	۳۳۰	۸	۲۳۰	۱۵	۱۳۳	۲۶	۴۲۴	۱۵	۲۹۷	۱۰	۵۲۱	۲	۱۳۴	۶۶	۱۰۸	۲۹
آنچه او خواهد	۲۰	۴۰۲	۲	۶۶	۲	۱۱۰	۲۰	۱۰	۰۴۳	۲۷	۲۰	۴۱	۱۹۰	۵	۲۱۴	۲	۴۱۰	۲	۰۰۸	۲	۲۰۷	۹	۲۲	۱۶	۰۹	۲۹
آنچه او خواهد	۱۷۰	۱۶	۲۶	۷	۲۶	۲۰	۲۰۶	۸	۲۶۰	۱۰	۴۱	۱۱	۲۱۰	۸	۲۱۴	۸	۳۲	۱۶	۲۰۹	۹	۲۰۷	۳	۹۷	۲	۰۲۶	۸
آنچه او شاید	۲۰۱	۲۱	۱۹	۱۰	۲۸۷	۵	۲۸۴	۸	۶۴۰	۶	۴۳	۱۳	۴۳۰	۱۱	۳۰۰	۱۳	۴۳۰	۲۳	۲۰۲	۲۰	۴۲۱	۱۰	۳۵۰	۱۳	۰۲۴	۱
آنچه کفتان	۱۰۲	۲۰	۸	۱۸	۰۸۰	۱۶	۲۱۰	۹	۲۵	۰۵	۲۹	۰	۳۹	۹	۰۱۳	۲	۳۰۱	۲	۱۲۷	۳	۲۱۰	۴	۶۰۰	۱۲	۱۰۴	۲۰
آنچه جبانی	۳۰۰	۲۴	۱۲۰	۱۸	۱۲۰	۱۶	۱۲۰	۱۱	۴۶۰	۲۰	۱۰۲	۲۰	۰۳	۳	۲۶۱	۲۳	۲۶۱	۲	۲۲۲	۲۱	۱۲۰	۲۰	۱۲۰	۲۱	۲۲	۲
آنچه همانند	۳۳۰	۲۵	۱۱۳	۲۱	۱۲۹	۲۸	۲۴۰	۳	۲۰۹	۲۰	۰۸۹	۲۰	۲۱	۲۱	۳۰۱	۲۱	۲۰۱	۲	۲۴	۲۳	۰۸۰	۲۳	۲۴	۹	۰۶۰	۱۳
آنچه خواهان	۱۳۱	۵	۶۰۵	۴	۶۰۷	۲۲	۱۲۷	۱	۳۲۴	۱۳	۰	۱۳	۰۰۷	۱۱	۰۰۷	۱۰	۰۰۰	۱۸	۶۳	۱۰	۱۸۰	۸	۳۹۳	۲۱	۲۴۲	۸
آنچه ای کز	۲۲۳	۲	۱۰۰۳	۱	۱۲۴	۲۷	۱۳۲	۱۰	۳۲۲	۸	۴۰۰	۸	۳۰۷	۶	۲۹۷	۱۶	۲۹۷	۱۶	۲۹۷	۱۶	۲۹۷	۱۰	۳۹۷	۱۰	۰۰۴	۱۰
آنچه زمین	۱۳۰	۲	۴۶۰	۲۷	۱۱۰	۲	۴۰۲	۲۳	۵۴	۱۰	۵۴	۲	۰۰۸	۲	۲۰۹	۴	۲۰۹	۲۹	۰۸۴	۲۰	۱۸	۱	۱۸	۱۰	۹۷	۱۳	۰۷۷	۴	۲۰۹	۲۲	۰۰۴	۳	۰۴۰
آنچه از آن	۰۸۴	۲۴	۳۱۳	۳	۳۰۷	۱۰	۳۰۷	۳	۱۰	۸	۳۴۱	۱۰	۲۷۷	۱۶	۲۷۷	۲۴	۰۰۴	۱۳	۲۴۱	۲۰	۳۰۱	۲۰	۳۱۱	۳	۲۳۱	۲۳	۰۲۹	۲۵
آنچه از روم	۵۰۳	۱۷	۲۳۳	۲	۳	۱	۳۴۰	۲	۲۶۹	۲۳	۲۰۰	۱۹	۲۰۳	۲۴	۱۳۱	۲۲	۴۱۰	۱۰	۳۱۰	۲۵	۱۳۹	۳	۱۰۰	۲۹
آن دم	۰۹	۱۲	۶۰۰	۳	۴۰۰	۲۳	۵۱۹	۱۴	۲۰۵	۲۱	۰۰	۳	۳۹۰	۱۶	۲۰۱	۲	۲۰۱	۱	۲۰۱	۲۰	۲۰۲	۵	۳۷۸	۲۴	۲۴	۲۲
آن نوبی دد	۲۵۰	۱	۲۳۴	۲۹	۶۰۰	۹	۲۶۰	۲۱	۳۰۲	۱۶	۳۰۲	۲۹	۳۲	۱۷	۵۰۷	۲۰	۴۰۰	۱۲	۶۶	۲۳	۶۰۹	۲۰	۴۰۰	۱۶	۶۰۱	۱۹

آنچه از دریا	۲۰۱	۱۱	۲۰	۱۶	۶۰۱	۸	۰۴۱	۳۰	۰۲۰	۱۱	۰۰۲	۱۰	۰۳۰	۲۲	۶۴۴	۲۲	۶۰۹	۲۴	۱۶۱	۳۰۷	۰۹۷	۱۱			
آنچه از روم	۳۳۰	۲۳	۶۰۳	۲۸	۳۴۳	۱۱	۲۹	۲۰	۱۲۰	۲	۲	۲۳	۲۰۱	۲۰	۲۱۴	۲۰	۲۲۴	۲۳	۲۰۹	۲۰	۲۲۱	۱۳	۰۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه اندر	۱۰	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه اوبیند	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه او خواهد	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه او داد	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه او شاید	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه ایزد خواهد	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه باشد مرا	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه بالمعنی	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه بر خود	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه نور آینه	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه خوف	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه رود بد	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه کردی باش	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه کوید بفس	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه مماند	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آنچه مبالند	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آن حسن نامی	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آن حبیب که	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آن حبیب	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲
آن حبیبی	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲	۲۰	۲۰۲

آن دکر کوید	٢٦٢	٥	آن دلکی	٥٠٠	٢٩	آن دلدری	٣٢٠	١٤	آن دل	٣٨	٢٧	آن دلی آمد	٣٠١	٢٨	آن دلی	١٠٨	٢٨	آن دلی کز	٢٥١	١٤	آن دلی کو	٢٠١	٢٦	آن دلیلی کو	٣٩١	١٩	آن دلیلی طی	٦١٧	١٠	آن دعاعی	٣١٨	٢٧	آن دم سوکند	١٩٧	١
آن دم طلب	٤١	٤	آن دم کولاک	٥٩١	٢٦	آن دمی را	٤٩	١	آن دمی کاز	٤٠	٢٩	آن دمی کزی	٤٠	١	آن دمی کو	١٣١	٢٨	آن دو اشتر	٨١	٢٦	آن دو لبان	١٦٠	٢٠	آن دو خصم	٢٢٢	٢	آن دو حسا	٦٣	٢٨	آن دو دید	٢٢٧	١٩	آن دوه فاضل	٦١١	١٠
آن دو قوم آسود	٣٦٢	٢١	آن دو کس	٦٠٩	٢	آن دو کشند	٦٠٩	١٠	آن دو کشند	٦٠٩	٦	آن دو کشند نصف	٦٤٩	٩	آن دو تیر	٤٠١	٦	آن دو قاف	١٩٧	٢٠	آن دو قاف شا	٦١٩	١	آن دو فصل	١٧٥	١٦	آن دو هنر کو	٢٢	٦	آن دکی را	١٢٤	٦	آن رحام نور	٤٧٤	١٢
آن روی کرنا	٤٠٢	١٤	آن رشن	٤٩٢	١٣	آن رسوا از	٤١	١٢	آن رسوا انجا	٤١	١١	آن رسوا پاک باز	٥٥٥	١١	آن رسول حق	٣٦٢	٢٣	آن رسول مجتبی	٥٢٠	١٢	آن رسول مهربان	١٦٨	١٢	آن رهی کز خبه	٩٦	٥	آن رهی کز بار	٧٨	٣	آن رهی کز خبه	٩٨	٧	آن رهی کز ند	٩٨	٦
آن رهی کز سرخ	٩٨	٦	آن زبانه آب	٤٤٩	٢١	آن زیری	٥١٠	٢٠	آن زجاجی	٣١	٨	آن زحمت	٣٤٠	٢٥	آن زد فود	٢٩٨	١٠	آن زد شل	٣٢٠	٢٣	آن زده دان	٣٧٠	١٢	آن زدی کاین	٣٠٨	٩	آن زدی کرد	٣٠٨	١٠	آن زسری	٦٤١	٣	آن زصیدی	٤٤	٢٥
آن زعلو	٤٨٨	٢٥	آن زعزعوی	٣٤٠	٢٦	آن کوت	٦٢٥	٢٨	آن ذکوی	٢٠٤	١٠	آن لیخا از	٦٤٩	٢٥	آن زمان نقر	٥٦٤	١٤	آن زمان با	٢١٦	١٠	آن زمان بی	٥٦٤	١٥	آن زمان بند	٥٨٨	١٢	آن زمان حق	٥٥	٢١	آن زمان خود	٦٦٤	٢٢	آن زمان داند	٢٦١	١١
آن زمانوا	٥٩٢	٦	آن زمان ذاک	٦٦٤	٢٢	آن زمان بیرون	٣٠٤	٥	آن زمان تابله	٢١٦	٢٠	آن زمان بیشه	٣٣٤	٢٣	آن زمان کرد	٥٣٤	٢٠	آن زمان کز	٥٠٩	٦	آن زمان کز بند	٣٠	١٨	آن زمان کز بود	٦٣٤	٢٠	آن زمان کز بود	٤	٦	آن زمان کز بود	٥٦٤	٢٨	آن زمان کز حصه	٢٢٢	٢٠
آن زمان کز دیو	٥٦٤	٣	آن زمان کز خم	٣٠٤	٢٥	آن زمان کز بیشی	١٦	٢٢	آن زمان کز حلال	١٢٠	٢٤	آن زمان کز کروت	١٢٠	٢٣	آن زمان کز کی	٢٣٠	٧	آن زمان یک	٦٣٤	١٨	آن زمن بسا	٦٣	١٢	آن زمان از	٥٢٠	٨	آن زمان بیون	٦٣	١١	آن زمان با طبلکی	٢١٦	١٠
آن زنا و را	٢٥٤	١٢	آن زن مجوا	٤١٨	٢٠	آن زن مهر سا	٢٨	١٣	آن سار امل	٢٠١	١٩	آن سا اما	٢٦	١٦	آن سلاحدار	٥٣	٢٦	آن سبوی آب	٧٠	١١	آن سبوی آب نها	٧٦	١	آن سبوی سلک	٧٦	٤	آن ساده	٦٢	١١	آن سوا را	٥٦	١١	آن شوهای	١٤٦	٢٠
آن سینه	٣٩٦	٥	آن سنی کوید	٣٠٢	١٦	آن شاخ دو	٦٢٥	٢٦	آن سر شد	٦٢	٢١	آن سر شر کوید	٤٠١	٩	آن سر مبدا	٥٦	١٥	آن سر بکه	٦٥٩	٢٠	آن سر بدی	١٣٥	١٣	آن سلحا	٥٠٢	٧	آن سکا را	٤٧١	٢٥	آن سا عالم	٥٩١	٢٣	آن سکی کو	٣٥١	٢٧
آن سکو زنا	٤٣٢	١	آن سکی با	٢٠٦	١٢	آن سکی کک	٢٣٠	١٣	آن سکی کمیز	٢٣	١٢	آن سکی میز	٤٤١	٦	آن سلاحت	١٧٠	٢٥	آن سلیمان حسن ١٠ آن سلیمان امش	١٩٠	٢	آن سیمتو نو	٣١٠	١١	آن سارنی	١٢٤	٢٩	آن سود نم	٣٥	٢٤	آن سواران	١٤٥	٢٢	آن سوی	٥٦	١٢
آن شو آند	٢٣١	٢٣	آن سا	٦٦٤	٢٠	آن سوز کند	١٧٢	١٥	آن سیر جزا	٢٧٤	١٨	آن سیر دی	٣٨٠	١٠	آن سیر بجا	٥٣١	٢٩	آن سیر بیز	٥٣٩	٦	آن سیر کرد	٦٣٥	٢٣	آن سیر بان	٢٧٠	٢٦	آن شوه	٣٠٦	٢٢	١٩١	٨	آن شد	٢٩	٢
آن شراب جو دیدا	٥٦٢	٨	١	٩	١	آن شید	٣٢٢	١٠	آن شید	٣٠٠	٢٤	آن شید	٢١١	٢	آن شعاع	٣١٠	٢٧	آن شود	٣٤٩	١١	آن شهادت	٢٤٣	١٧	آن شعاع	١٧١	١٢	آن شعاع	٥٢٩	٤	آن شعاع	٣٤٣	٢٦	آن شکایت	٤٩	٢
آن شید	٢٤٢	١٠	٥٠	٣٠	١٦	آن شید	٤٤٣	١٦	آن شید	١٩٥	١	آن شید	٣٦١	١٨	آن شید	١٤١	٠	آن شود	٣٢٥	١٣	آن شهادت	٢٦٥	٩	آن شه مطرب	٢٧٨	٨	آن شه و نجم	٥٨	١	آن شبی	٣١٣	٣	آن شیا الحق	٣٤٦	١٧
آن صفا	٥٠٨	٢٦	آن صفای	٢٨٤	١١	آن صفت دو	٦٤٣	١٨	آن صورت	٣٤٣	٩	آن ضعیف	٥٨٨	١٧	آن ضمار بر	٥٣٢	٢٤	آن ضیاء	٥٢٤	١١	آن ضیر رو	٦٣٩	٧	آن طیبا را	٣٠٨	٧	آن طیبا را	٣٦٣	٦	آن طیبا را	٣٦٤	٢	آن طیبا را	٣٦٤	٢
آن طیبا ضا	٣٦٣	٣	آن طیب دلی	٦٠٨	٢٨	آن طرف کش	٦٢٩	٢٨	آن طرف کرم	٦٢٩	٢٨	آن طرف کی عشق	٢٩٣	٧	آن طبع دایر	٦٠٣	٦	آن طبع را ماند	٦٠٢	١٣	آن طبع زلیخا	٦٠٦	٦	آن طالب	٦٨٩	٢٩	آن عجب	٣٥٠	١٠	آن عجب کو	٦٣٣	٢٠	آن عدا و	٣٤٦	٧

آن عدم الا	٩٠	٢٣	آن عدم کز	٨١	١٤	آن حدی	٨	٢٩	آن عدد در	١٠	٣٦	آن عرابی	١٠	٦٤	آن عرابی	٢	٢٦	آن عربیا	٤	٣١٨	آن عربیا	٢٢	٧٥	آن عربیا	١٨٧	٢٧	آن عزیز مصر	١٠	٤٠٣	آن عصا کنز	٦٣	٢٨	آن عطارد	١٣٩	٢٠
آن عطای	١٩٩	١٩	آن عظیم العرش	٤٤	١٤	آن عقابی	٢٢١	١٤	آن علف تیغ	٢٩١	٢٨	آن عانکش	٦٤	١٤	آن علمها	٣٩٠	٢٥	آن عماد الملک	٦٣١	٢٠	آن عایت	١٠٠	١١	آن عوان الله	٢٢٠	١٢	آن عیان را	٦٥٣	٣	آن عیان	١٠٩	٨	آن عین	١٦٦	١٥
آن قضای	١٢٨	٢١	آن عزیز	٨٥	١٣	آن عزیز شهر	٣٣	٢٣	آن عزیز مجتبی	٦٢٥	٤	آن غزان	١٢٤	٢٤	آن غلامان	٩٣	١٩	آن غلامان مهیا	٣٤٤	١٤	آن غلام مرد	٢٨١	٢٢	انقاد ما ند را ١٢٣ ١ انقاد ما ند م	٥٥٤	١٢	آن غم آمد	٢٨٠	٣	آن فراجی	٢٩	٢٦	آن فراست	٥٤١	٦
آن قدح آید	١١٨	٧	آن فرشته	٣٠	٢٩	آن فرنی	٥٠٠	٢	آن فسون	١٨٣	٦	آن فضیر اسه	١٨٣	٧	آن فضیر مهر	١٠	٢٢	آن فیری کو	٦٤	١	آن فیه آخاد	٦٤٥	٢٦	آن فیه آن	٢٠٧	١٠	آن فلان زند	٢٠٧	١٠	آن فلان شد	٢٦٤	١٤	آن فلان نبه	٥٦٨	٢٨
آن فلان	١٤٢	١٠	آن فراری که	٥٢١	٢٨	آن فم بو	٥٨٧	٢٢	آن فقاها	٥٩١	٧	آن قص	٢٩٧	١٢	آن فیاکسر	٣٢٧	٣	آن فیامت	٥١٠	١٨	آن قباد	٢٤٠	١	آن کبوتر را	٦٠٠	٥	آن کدای	٥٠٥	٧	آن کدا جشمی	٣٣٥	٢٣	آن کدا دکر	٥٨٣	١٩
آن کدا از	٦٦٣	٩	آن کدا کوه	١١٦	١	آن کرانها	٣٠٩	١	آن کرفی	٥١٣	٢٦	آن کرم کاند	٣٩٢	٥	آن کرم بی	٢٩٨	٢٨	آن کرد بی	٥٩٨	٢٧	آن کرد را	٦٨٧	٢	آن کرد کوه	٦٠٤	٢٦	آن کرد بیا	٤٨	٢٧	آن کرد بیا	٥٨	١٩	آن کرد بیا	٢٩	١
آن کز آدم	١٢٤	٢٩	آن کی را کش	٢٠٨	٢٣	آن کی را کو	١٧١	١٥	آن کی بیند	٧	١١	آن کی را کز	٢٧٠	٢٢	آن کی کز	٣٢٠	٤	آن کی مثل	١٢٢	٢٥	آن کی کشر	٦٤٣	٧	آن کی کو او	١٢٤	١٢	آن کی کیا	٣٤٧	١٧	آن کی دنیا	٧	٢٣	آن کند کاو	٢٩٨	١٠
آن کسی حیث	٢٥١	٢	آن کسی زد	١٩٨	١	آن کش را	٢٤	٢٤	آن کلامت	٦٦٤	٣	آن کلامی	٣٠٤	٢١	آن کل	٧	٩	آن کلید	١٩	٦٣٤	آن کمان آنکه	١٤	٢٦	آن کمان بدی	١٠٢	١٤	آن کمان بیو	٢٠٧	٢٦	آن که تو	٣٨٤	١٠	آن کیزک حت	٣٨٩	٩
آن کیزک	٢	٢٠	آن کیزک زده	٣٨٨	٢٠	آن کیزک مشد	٣٤٧	٣	آن کیزک	٥٩٣	١٤	آن آتش	٢٧٠	٣	آن آده را	٣٢٧	١٨	آن آن صحا	٣٧٨	١٤	آن آن بی مشد	٢٨٨	٢٥	آن آنرا	٦٥٤	١٤	آن آزمی را	٥١٤	٢١	آن خاکش	٣٣٩	٢	آن اوزد	٣٣٩	١٣	آن از الله	٨٣	١٥
آن کدا از سبو	٥١٠	٧	آن کدا باد	٩٨	١٧	آن کدا بچه	٣٤	٢١	آن کدا ازغ	٣٣٠	٢٥	آن کدا ازق	٢	٧	آن کدا ازدن	٥٥٨	٢٧	آن کدا ازشهر	٣٠٢	٦	آن کدا ازغری	٣٤٤	١١	آن کدا ازکش	٦٤	١٥	آن کدا ازنازش	٤١	٣	آن کدی	٩٣	٢٣	آن کهان سکر	٢٣	١٤
آن کهان خدا	٢٣٣	١٤	آن کدا دست	٤٩	١٤	آن کدا دو	٢٣٤	٧	آن کدا ندر	٦٠٩	١٨	آن کدا اندغل	٣٩	١٦	آن کدا انکار	٢٥	٦	آن کدا از آن	٣٨٠	١١	آن کدا از پرده	١٠٢	٩	آن کدا از خرد	٣٢٢	١٢	آن کدا افرا	١٢٩	١٤	آن کدا باشد	٣٦	٢١	آن کدا باشد	٤٢	١٤
آن کدا بعلوان	٣٠٠	٩	آن کدا بچه	١٠	٢٨	آن کدا بیشا	٢١٩	٢	آن کدا بوده	٢٣	٢١	آن کدا بیدا	١٦٠	١١	آن کدا بی نقش	٨٣	١٣	آن کدا وتن	١٠١	٢٧	آن کدا وتنها	٥٦	١٤	آن کدا دست	٢٣٠	١٤	آن کدا کاهی	٢٢٩	٣	آن کدا کل	٣٧٤	٢٠	آن کدا مغلوب	٢٣	٢
آن کدا مرا	٢٢٨	٢٩	آن کدا هشیا	٣٠	٢٦	آن کدا نظر	٥٢٩	٥	آن کدا ایمان	٥٢	١١	آن کدا با خود	٦٦٤	١٤	آن کدا باشد	١٣٠	٨	آن کدا پایان	٥٨٣	٢٩	آن کدا اندلاد	١٣٧	٥	آن کدا بر دیوار	٦٣٣	٦	آن کدا بر نکدشته	٣٢٥	٢٢	آن کدا بسد	٣٣	٢٩	آن کدا بیدی	٢٨٢	٤
آن کدا بست	٢٢٦	٢٢	آن کدا بسد	٢٧٣	٢٦	آن کدا حق	٥٨٨	١٣	آن کدا تعلیم	٤٠٤	٣٩	آن کدا بیرد	١٣٤	٢٠	آن کدا آن	١٣١	١٣	آن کدا حضرت	١١٢	٥	آن کدا دو دست	٢٤٠	٢	آن کدا بیداد	١٩٠	٣	آن کدا هست	٧٢	٢٤	آن کدا نخم	١٠١	٤٨	آن کدا نعرش	٢٧٨	٢٢
آن کدا نیکا	٥٩٤	١٦	آن کدا زمانم	٦٠٥	٥	آن کدا خاموش	٥٩٣	١٨	آن کدا تو مشو	١١٢	٢٨	آن کدا جان	٧	٣	آن کدا جان بوه	١١٤	١٢	آن کدا جان دیده	١١٤	١١	آن کدا جز انکار	٤٣٨	١٠	آن کدا جز خون	٦٤	١٤	آن کدا خلش	٣٦	٢٢	آن کدا خوکردن	٦٣	١٤	آن کدا چشم	٣٩	١٤
آن کدا چندین	٤١٩	٥	آن کدا جو دید	٥٧١	١٥	آن کدا جو دشمنا	٤١٨	١	آن کدا جو پیش	١٠٠	١٣	آن کدا خواهی	٣٢	٢٨	آن کدا خود را	٣١٣	٢١	آن کدا خوش	٣٨	٢٣	آن کدا خوکرده	٥٢٩	٢٠	آن کدا اندیدند	١٠٠	٩	آن کدا دانند	٢٠٨	٧	آن کدا دانند	٢٣	٢٣	آن کدا دانند	٦٠	١

آنکه داند	٦٠٩	٢٣	٣٢٩	١٩	٣٦٢	٥	٦٣٠	٣	٦٤	١٥	١٠٠	٢٣	٥٧٨	١٢	٤٢٢	١٦	٢٢١	١٠	٢٣٣	٦	٥١٥	٧	١١٣	٧
آنکه دهر	٣٣	٢١	٨٣	١١	٦١٢	٢٨	٣٨٨	١٨	٣١٦	١٩	٣٢٩	٢٦	١٢٣	٢٨	١٠٠	٢٩	٥٩٤	١٥	٣٠٢	٧	٦٢	١٨	٦٨	١٧
آنکه داند	٣٣	١٣	١٠٢	٩	٣٧٣	٢٥	٥٦٣	٧	٦١٩	٣	٥٩٣	١٦	٥٢٣	٨	٦٢٣	٧	٦٣٨	١٨	٦٣٨	١٦	٣٨١	١٣	١٣٢	١٣
آنکه غافل	٤٨	١٦	٢٣١	٢٥	٣٠٦	٢١	١٧٣	٢٠	١٢٩	١٢	٣٣١	١٣	٥٧٩	٢٢	٤٠٥	٢	٥٧٩	١٧	١٩٩	٦	٢٣	١٠٠	٢١	٥١٠
آنکه کوید	٥١١	١١	٥١١	١٣	٥١١	١٢	٥١١	١١	٥١١	١٠	٥١١	١٢	٥١١	١٠	٥١١	١٠	٥٩٣	٢	٤٨٨	٢	٢٠٢	٢٩	١٧٠	١٦٩
آنکه مهر را	٣٣٠	١٨	٣٢٩	١٧	٣٥	١٣	٣٢٤	٢	٣٢٤	٢٠	٣٠٠	٢٣	١	٢٠٨	١٠	١٠١	١٣	٤٦٨	٩	٤٠٣	١٩	٣٣١	٢٩	٣٠
آنکه مصور	٢٨١	٢٢	٥٩	١٠	٥٣٧	١٣	٩	٢٢	٩	٣٧	٨	٢	٣٢	٢	٥١٨	٣	١٣١	١٢	١٩٩	١٠	٦٢٨	٩	٢٣٣	٢٣
آن بجای کهر	٥٩٦	١٦	١٤٠	٥	١٤١	٣	١٣	٥	٦٠	٢٠	٣٠٠	٣	٦٦٥	٢	١٥	٩٠	١٥	٣١٣	٢٩	٣٩٦	٢٧	١٩٦	١٨	٢٤٠
آن مبارک	٣٧١	٨	٦٣	٢	٤٦٣	٢١	١٧٩	٤	١٦١	٢٦	١٤١	٢٣	١٤٨	١٠	١١٤	١٥	١٣٠	١٨	٦٢٦	٦	١٧١	٢٠	٢٨٠	١٠
آن مقصد	٤٩٨	٠	٣٥٣	١٤	١٨٣	١٠	٢٩	٢٥	٢٩	٢٩	٣٠٠	٢٠	٣٧٦	١٢	٥٥٤	١١	٢٦٠	١٦	٦٣٧	٧	٢٦	١٢	٥٥٥	١١
آن ماده	٥٥٩	٠	٨	١٠	١١١	١٢	٣١٢	٢١	٤٨	٢٧	١٣٤	٥	٤١٩	١٣	٥٩٦	٨	٤٢٥	٦	٠٣	١٠	١١١	١٣	٢٠٢	٢٣
آن بدیدار	١٣١	٢٦	٥٢٩	٩	٢٦	٢٢	٣٠٢	١٠	٢٦	٥٥	٣٨٤	١٠	٣٨٣	١١	٢٣٩	٢٧	٦٦٤	١٠	٤٠٧	١٣	٢٩١	٢	٤٩٢	٣
آفت جان	٢٢٠	٢٣	١٩٧	٣	٥٠٦	٢	١٣٨	٢١	٦٢٣	٤	٣٤٠	١٠	٤٣٥	١٢٥	٢٨	١٢٠	٤٣٣	٢	٤٠٨	١٨	٥٢	٢٠	٦٣٣	٢٢
آن بیکو بدکه	١٠	٢٠	٤٢	٢٢	٤٢٩	٢٣	٠	١٣٧	٢٠	٦٠٠	٢	٦٥٩	٢	٣٠٠	٢	٩٠	١٥	٣١٣	١١	٣٩٦	٢٩	١٩٦	٢٧	٢٤٠
آن بجای کهر	٥٩٦	١٦	١٤٠	٥	١٤١	٣	١٣	٥	٦٠	٢٠	٣٠٠	٣	٦٦٥	٢	١٥	٩٠	١٥	٣١٣	١١	٣٩٦	٢٩	١٩٦	٢٧	٢٤٠
آن لطایف	٣٧١	٨	٦٣	٢	٤٦٣	٢١	١٧٩	٤	١٦١	٢٦	١٤١	٢٣	١٤٨	١٠	١١٤	١٥	١٣٠	١٨	٦٢٦	٦	١٧١	٢٠	٢٨٠	١٠
آن مقصد	٤٩٨	٠	٣٥٣	١٤	١٨٣	١٠	٢٩	٢٥	٢٩	٢٩	٣٠٠	٢٠	٣٧٦	١٢	٥٥٤	١١	٢٦٠	١٦	٦٣٧	٧	٢٦	١٢	٥٥٥	١١
آن مناره	٥٥٩	٠	٨	١٠	١١١	١٢	٣١٢	٢١	٤٨	٢٧	١٣٤	٥	٤١٩	١٣	٥٩٦	٨	٤٢٥	٦	٠٣	١٠	١١١	١٣	٢٠٢	٢٣
آن بدیدار	١٣١	٢٦	٥٢٩	٩	٢٦	٢٢	٣٠٢	١٠	٢٦	٥٥	٣٨٤	١٠	٣٨٣	١١	٢٣٩	٢٧	٦٦٤	١٠	٤٠٧	١٣	٢٩١	٢	٤٩٢	٣
آن نظر	٢٢٠	٢٣	١٩٧	٣	٥٠٦	٢	١٣٨	٢١	٦٢٣	٤	٣٤٠	١٠	٤٣٥	١٢٥	٢٨	١٢٠	٤٣٣	٢	٤٠٨	١٨	٥٢	٢٠	٦٣٣	٢٢
آن بیکو بدکه	٥٩٦	١٦	١٤٠	٥	١٤١	٣	١٣	٥	٦٠	٢٠	٣٠٠	٣	٦٦٥	٢	١٥	٩٠	١٥	٣١٣	١١	٣٩٦	٢٩	١٩٦	٢٧	٢٤٠
آن مبارک	٣٧١	٨	٦٣	٢	٤٦٣	٢١	١٧٩	٤	١٦١	٢٦	١٤١	٢٣	١٤٨	١٠	١١٤	١٥	١٣٠	١٨	٦٢٦	٦	١٧١	٢٠	٢٨٠	١٠
آن مقصد	٤٩٨	٠	٣٥٣	١٤	١٨٣	١٠	٢٩	٢٥	٢٩	٢٩	٣٠٠	٢٠	٣٧٦	١٢	٥٥٤	١١	٢٦٠	١٦	٦٣٧	٧	٢٦	١٢	٥٥٥	١١
آن مناره	٥٥٩	٠	٨	١٠	١١١	١٢	٣١٢	٢١	٤٨	٢٧	١٣٤	٥	٤١٩	١٣	٥٩٦	٨	٤٢٥	٦	٠٣	١٠	١١١	١٣	٢٠٢	٢٣
آن بدیدار	١٣١	٢٦	٥٢٩	٩	٢٦	٢٢	٣٠٢	١٠	٢٦	٥٥	٣٨٤	١٠	٣٨٣	١١	٢٣٩	٢٧	٦٦٤	١٠	٤٠٧	١٣	٢٩١	٢	٤٩٢	٣

آن بیکو آمد	٣٣٠	٢٢	٣٠٣	١١	١٨٣	١٦	٢٨٣	٥	٦٤٠	٥	٦٢٠	٩	٦١١	٥	٦٢٠	٦	٦٢٠	٥	٣٠٣	٢٠	٢٩١	٢٢	١٣٣	١٨
آن بیکو آمد	٣٨٥	١٣	١٦٦	٢٢	٣١٨	٢٣	٣٢٣	٥	١٢٢	٥	١٢٢	١٢	١٢٠	١٢	٣١٦	٨	٣٠٣	٢٣	١٩٣	٢٦	٥٠٣	٧	٢٦٩	٢٥
آن بیکو بانگ	٣٦٦	٢٠	٣٦٩	٢٢	١١٦	٢٣	٢٠٣	٧	٣٠٣	٧	١٥٠	٢٣	٢٢٥	١	٥١٦	٦	٥١٦	٣	٣٠٣	١٣	٤٩٠	١٣	٦٦٩	٢٤
آن بیکو بوش	٥٠٣	١	٥٩٦	٢٢	٥٦٥	٧	١٨٣	٧	٢٣٦	٢٤	٢٣٦	٤	٧٣	٦	٣٠	٢١	٣	٢٢	٥٠٣	٧	١٣٦	١	٢٣٣	١٤
آن بیکو باغ	٣٢٩	٢٣	١٩٣	٧	٢٠٥	٢٣	٢٠٩	٢٣	١١٨	٨	٥٠٠	٢٠	٢٠٦	٦	٦٣	٢١	٣٢٩	٢١	٣٣٧	٨	١٩٦	٣	٣٣٣	٥
آن بیکو زلف	٣٣٣	٧	١٨٣	١٣	٥٦٣	٢٣	٣٢٩	٢٣	٦١٢	٧	٢٠٣	٢٣	٥٠٣	٢	٥٠٣	٢٣	٥٣١	٢٣	١٢٠	٢٣	١٠٧	٢٣	٣٨٣	٢٨
آن بیکو اسر	٦١٠	١٧	٥٦٠	٤	٥٦٠	١٣	٦٧	٢٣	٢٣٣	٢٩	٢٣٣	١	٣٢٥	٧	٦٢	٢٣	٣٢٨	١٨	٣٢٨	٢٠	٥٨٣	٨	٢٩	٢٧
آن بیکو زن	٥٩٠	٣	٢٣١	٢١	٣٦٣	٢١	٣٦٣	٢١	١٥٠	٢٥	١٥٠	٢٤	١٥٠	١٠	١٨٣	١٥	٤٤	١٥	٣٦٣	١٣	٥٦٣	٨	٣٣٣	١١
آن بیکو کش	٥١٨	٢٣	١٨٧	١٣	٣١٢	٢٥	٦١٨	١٣	٦١٨	١٠	٦١٨	١٠	٦٩	١٧	٢٢٩	٢٦	١٧٠	٢٥	٢٢٥	٥	١٢٣	١٢	١٥٥	٢١
آن بیکو کودم	٥٢٩	٢	٣٥٣	٥	٣٥٣	١	١٤٨	١	١١١	١	٢٥٣	٦	١٥٩	٢٨	١٥٩	٢٩	٩٧	١٥	٢٢٣	١٥	٢٢٣	٨	٦٦٩	٨
آن بیکو بدت	٣٦٠	٢٤	١٦٦	٢٠	٥٣٣	٢٠	٥٣٣	٢٠	٢٦٨	٢٥	٥٩٣	٣	٤٣٠	١	٤٦٥	٢٣	٢٥٥	٢٥	٢٥٥	٢٥	١٥٦	١١	١٥٦	٢٠
آن بیکو آنچه	٢٥٠	٢٥	٢٥٥	٢٥	٣٩٩	٢٢	٣٩٩	٥	٤٠٩	٢٥	٢٥٠	٣	٤٠٠	٣	٤٥٥	١٥	٤١٥	٢٢	٣٤٣	٢٢	٢٥	٢٢	٤٠٦	٢٣
آن بیکو بهمی	٢٩١	١٨	١٩٦	١٩	٤٠٦	٤	٤٠٦	١٣	٤٨٥	١٣	١٧٨	٢٥	١٠٠	٢٣	٥٠٦	٩	٥٠٦	٢١	٣٩	٢١	٣٣٣	١٠	٥٠٦	٥
آه از درد	١٥٦	١٠	٥	١٩	٣٠٣	١٣	٢٠٣	١٣	٣٠٨	٢١	٣٠٨	٢٥	٢٩١	١٣	٣٩٣	٢٥	٥٠٨	٢٥	٥٠٨	٢٥	٨٠٥	٢٣	٢٦٣	١
آهن را	١٨٠	١٧	٢٠	٢٠٩	٣٦٣	١	٢٢	٢٣	٢١٣	١٩	٢١٣	٥	٣٨٩	٥	٣٥٠	٢١	٣٥٠	٢٠	٣٥٠	٢٠	١١٣	٢	٣٥٠	٢١
آینه کرد	٥١٢	١٨	٣٧٦	٣	٢٩	٨	٣	١٠٢	٤	٢	٥	١	٨٠٠	١	١٠٣	٣	١٠٣	٣	٢٩	٣٠٣	٢٢٦	٢٠	٢٢٦	١٣

آینه بینی ۲۲۶ ۸	آینه صافی ۸۰ ۲		آینه کز ۲ ۶	آینه کلی ۱۰۷ ۶	آینه کوبی ۳۲۶ ۲۶	آینه بود ۴۲۶ ۲۷	آینه نوخت ۹۲ ۲۴	آینه دیزان ۹۲ ۲۴		آینه هی ۸۰ ۱	آینه آنو ۴۳ ۲۴
فصل الباء			ابدای ۱۸۲ ۱۱	ابلا یجی ۳۶ ۶	ابلا ایر ۵۰۰ ۲۱	ابجد هود ۶۲ ۱۲	ابا کرید ۵۳ ۲۰	ابر بزیاید ۳ ۲۲	ابر اثابی ۳۴ ۲۲	ابر اساید ۴۳ ۲۲	
ابر اقیم ۶۲۰ ۱۳	ابر اکوید ۳۲ ۸	ابرفاواشد ۴۴ ۲۰	ابرموسی ۹۷ ۰	ابرمی باید ۱۹۰ ۲۱	ابراهیم ۴ ۱۳	ابروان یجی ۱۳۱ ۱۰	ابروخورشید ۳۱۹ ۷	ابرهاکند ۹۱ ۴	ابرمجد بایل ۶۵ ۲۱	ابرکی با ۶۲۰ ۷	ابشروا ۵۸ ۷
ابلی بقول ۶۲ ۲	ابلی بی با ۵۰ ۱	ابلی یا ۲۹۳ ۷	ابلهان نخلیم ۱۲ ۱۱	ابهانش ۶۶ ۲۲	ابهان کند ۵۲۱ ۱۱	ابهاکند ۶۶ ۲۳	ابهان کوید ۱۰ ۲۲	ابهی سیاد ۱۱ ۱۲	ابلی کو واله ۲۸ ۷	ابلی کو ۳۶ ۷	ابهاند ۳۶ ۹
فصل التاء			اتحادیار ۱۸ ۱۴	اتحادی ۱۸۸ ۱۳	اتصالاتی ۳۲۰ ۱۰	اتصالی بی ۳۲ ۱۴	اتصالی کر ۴۰۱ ۲۰	اتفاقا ۲ ۱۳	اتفاقادند ۲۳ ۱	اتفاق آباد ۲۲۳ ۲۲	اتفاقا اندرا ۶۰ ۳
اتفاقا اندان ۶۰ ۷	اتفاقی ثبت ۲۹ ۲	فصل الجیم		اجهاد کرم ۴۲ ۲۸	اجهادی ۲۷ ۲۱	اجل الخبر ۴۴ ۲۳	فصل الحاء				
احتمال ۷۷ ۱۱	احتماکن ۷۷ ۱۰	احتمال ثمر ۱۴ ۲۹	احتماها ۷۷ ۱۰	احتیاطش ۱۱۶ ۱۸	احسن القوی ۵۷ ۳	احسن الغویم ۵۷ ۰	احمد آبرنیا ۳۹۲ ۱۹	احمد البجا ۱۵۰ ۲	احمد اخیرکوز ۳۴ ۱	احمد اجرنیب ۶۶ ۷	احمد اخی ۱۱۳ ۰
احمد آبدی ۱۳۹ ۲۶	احمد اربکتا ۲۲۰ ۲۱	احمد ازرد ۱۲۰ ۲۹	احمد الخضر ۱۱۳ ۲۲	احمد روا ۲۰۲ ۱۱	احمدی بوجهل ۲۲ ۲	احمدی رجل ۲۸ ۱	احمدی وحلو ۳۷ ۱۰	احوال شد ۲۲ ۱۰	احمقانه ۲۶۴ ۲۶	احمقاربی ۳۶ ۲۹	احمقا نامه ۲۷ ۲۸
احمد کبیر ۶۰ ۲۸	احمعی امر ۱۷ ۱۸	احوالی ابرهیم ۶۶ ۸	احوال حمزه ۱۱۲ ۷	احوال وهبین ۶۲۷ ۲۸	احوال بهادر ۱۲۳ ۲	فصل الخاء			اخ اخی ۳۲ ۱۰	اخزاد وا ۵۳ ۹	
اخزانیما ۳۲ ۲۲	اخزان مامه ۳۴ ۲۳	اخزان جرح ۵۲ ۸	اخزان هیم ۵۲ ۸	اخزانهد ۲۰ ۱۳	اخزان همر ۵۳ ۷	اخرکردن ۶۳ ۹	اخرین بدی ۴۱۰ ۲۴	اختلاف خلق ۱۸۰ ۲۰	اختلاف اعطا ۲۲۲ ۵	اخبار آمد ۲۸۰ ۱۱	اخبار ازا ۴۰ ۱
اخیار ابن دی ۵۱۳ ۱۴	اخیارث ۵۱۳ ۱۴	اخیار خود ۵۱۳ ۱۰	اخیار نیه ۵۱۶ ۱۲	اخیار بزید ۵۱۰ ۱۱	اخیار کو ۳۲ ۸	اخیار جبر ۲۹ ۱۹	اخیار وجیر ۲۱ ۲۲	اخیار و دا ۵۱۳ ۱۰	اخیار کرد ۵۱۰ ۲۳	اخیاری ۵۱۲ ۱۰	اخیاری ۵۱۳ ۲۹
اخشو آید ۱۹۲ ۲	اخشو آید ۱۹۲ ۲	اخشو بو ۱۲۸ ۸	اخکر اجرس ۳۵۲ ۲۳	فصل الدال			ادخلوا ۴۳ ۲۶	ادخلی نو ۳۱۰ ۲۲	فصل الذال		
اذکر و الله ۱۳۲ ۳	اذکر و الله کار ۴۰۰ ۱۹	اذ مرض ۴۰۳ ۲۰		فصل الراء			اربود صبا ۴۲۰ ۱۶	ارجو شید ۳۶ ۲۸	ارمغان ۵۳ ۱۸		
فصل الزاء			ازاد بیعه ۳ ۲۳	ازادبید ۳۳ ۸	ازادانه ۵۲۳ ۱۸	ازاد بیر ۵۳۰ ۴	ازاشار ها ۳۲۰ ۲۴	ازالمو لب ۲۶ ۲۱	ازالرزد ۶۱۹ ۹	ازال وهب ۴۳ ۱۱	ازامیلاد ۶۰۹ ۱
ازاناچو ۵۲۶ ۲۰	ازامار ۵۰۰ ۲۸	ازاکش ۵۲۰ ۰	ازاویس ۳۲ ۲	ازایانه ۴۸۰ ۷	ازبنا ۲۱۱ ۲۴	ازبخار ۶۹ ۲۳	ازبیدامون ۳۳ ۱۳	ازبدای امیر ۳۶ ۱۹	ازبد آنا ۵۳ ۲۲	ازبدکرنو ۴۱۰ ۲۶	ازبد پهچو ۶۱۷ ۷
ازبدیاید ۶۶ ۱۳	ازبد جون ۳۸ ۱۹	ازبرای آب ۶۷ ۳	ازبراآمو ۲۹۶ ۲۰	ازبراعا ۵۰۱ ۲۹	ازبرای انکه ۴۱۰ ۲۲	ازبرای خا ۳۹ ۰	ازبرالعجا ۱۹۰ ۷	ازبرای ابن ۴۴۱ ۱۸	ازبر اشعد ۶۱۲ ۲۰	ازبراجند ۹۲ ۰	ازبراجامر ۸۹ ۷
ازبرای جسم ۵۲۰ ۲۰	ازبرای حظ ۵۶ ۲۹	ازبرای خیر ۳۹ ۲۱	ازبرای حکی ۶۰ ۷	ازبرکندس ۴۲ ۸	ازبرای دفی ۴۰ ۱	ازبرای درش ۲۲۴ ۲۸	ازبرای سا ۱۳۹ ۱	ازبرای عار ۴۲۰ ۸	ازبرای علی ۵۲۶ ۱۲	ازبرای قصه ۵۰۹ ۱۹	ازبرای ناید ۴۱ ۳

اخیار یکی ۲۴ ۲۱

ازبرای لطف ۱۶۲ ۲۰	ازبرای فرد کا ۱۶۹ ۲۱	ازبرکشتی ۴۶۹ ۳	ازبرحق ۳۲ ۳	ازبرون آواز ۴۱ ۱۸	ازبعد بر ۱۱۶ ۱۱	ازبرآتش ۱۲۲ ۷	ازبهرجر ۲۸۸ ۸	ازبعد دان ۶۲۶ ۴	ازبرق بحر ۴۳۱ ۲	ازبرون شهر ۱۸۰ ۲۰	ازبرونکی ۳۴۲ ۲۱
ازبر آرزها ۳۲ ۲۱	ازبس بات ۲۲۰ ۱۴	ازبرد سنگ ۳۱۰ ۴	ازپرسان ۲۹۰ ۲۳	ازبس که ۶۰۰ ۲۳	ازبس که نو ۳۶ ۴	ازتعلد ۱۹ ۶	ازتضحیه ۶۴۱ ۱۰	ازتکلم ۶۰۹ ۱۹	ازبلاکرنجی ۲۱۰ ۱۲	ازبلاک ۵۷ ۲۰	ازبلیوار ۳۸ ۸
ازبهاحق ۲۹۱ ۱۲	ازپزدان ۳۹ ۳	ازپزدکی ۱۶۶ ۱۳	ازپسر آورد ۶۸ ۵	ازپس اندر ۱۶۲ ۲۲	ازپی آرکیب ۳۲۸ ۲۳	ازپی آرکم ۲۲ ۱۸	ازپی الطهار ۷۱ ۶	ازپلر آورد ۲۰۳ ۲۱	ازپی ابرماطا ۲۸ ۱۰	ازپی ابرعیش ۵۸ ۲۰	ازپی تعلیم ۱۱۷ ۳
ازپی تعلید ۵۸ ۴	ازپی طاعت ۱۲۱ ۱	ازپی فرید ۱۱۵ ۵	ازپی کریمه ۲۱۰ ۱۹	ازپی کندم ۲۰۲ ۲۹	ازپی نظاره ۱۰۳ ۱۰	ازپی بار ۳۲۸ ۲۰	ازپی قلید ۵۸ ۴	ازپی موضع ۶۲۸ ۱۲	ازپی دو سوی ۳۲ ۲۳	ازپی هوسی ۴۶ ۵	ازپی نور ۳۸ ۱۲
ازتیغ بیدر ۶۲۲ ۷	ازجهاندر ۳۸ ۳	ازجهان آدمی ۵۰۲ ۱۰	ازجهرکرید ۲۲ ۵	ازجیبکل ۴۲۱ ۲۹	ازجزاوی ۳۲ ۱	ازترتیب ۵۶۴ ۱۸	ازتشنج ۱۳۱ ۱۶	ازتعجب ۳۲۷ ۲۶	ازتعب بزرکمک ۱۴۸ ۲	ازتفاس ۹۲ ۲۳	ازتفاق ترکیف ۶۰۷ ۲۹
ازتفاق ۵۴۸ ۲۴	ازتنکر جلبد ۳۲ ۹	ازتنکر بیتی ۳۲ ۲۶	ازتنش ۵۷۰ ۷	ازتواضع ۲۰۳ ۲۲	ازتوامر ۵۸۰ ۲۱	ازتوالی ۱۰۶ ۱۲	ازتو ترس ۹۷ ۱۸	ازتو بود ۱۶۴ ۱۰	ازتو هید ۱۰۹ ۳	ازتو جاند ۴۳۰ ۲۰	ازتوحوام ۱۱۷ ۰
ازتوسرت ۴۸۲ ۱۴	ازتوعالم ۴۳ ۴	ازتو سیجی ۴۱۷ ۲۱	ازتونی دید ۱۷۱ ۲۳	ازتو توشد ۳۳ ۲۲	ازتوهمر ۲۹۱ ۱	ازتیمر ۳۲۴ ۱۰	ازتوبا ۳۰ ۳	ازجیع ۳۹۳ ۲۲	ازجبلی ۳۱ ۰	ازجوابنو ۵۸۶ ۱۳	ازجاری عجب ۴۳ ۱۶
ازجلی جون ۳۴۸ ۱	ازجلوددر ۳۱۹ ۱۲	ازجلی مردم ۲۹۰ ۲۲	ازجمال یوسف ۱۱۸ ۱۲	ازجبار ۱۶۱ [illegible]	ازجور ۱۰۶ ۱۶	ازجوبیر مکث ۲۱۲ ۳	ازجوینوشا ۳۰ ۱۲	ازجنس ۲۶ ۱۰	ازجبر همراه ۳۹۲ ۸	ازجوالس ۴۲۰ ۱۹	ازجوبار ۱۰۸ ۱۲
ازچهارابیه ۶۰۹ ۲۳	ازچهارین ۳۶ ۲۲	ازچهارزمرت ۴۰۹ ۲۱	ازچه ربس ۴۱۲ ۶	ازچه تاریک ۳۲ ۱۰	ازچند مبنی ۴۳ ۵	ازچند ره که ۶۲۰ ۱۳	ازچند فایل ۴۰۳ ۲۱	ازچند برلب ۵۸۰ ۱۰	ازچند دیها ۴۲۲ ۱۰	ازچه بلی کو ۵۸۰ ۱۹	ازچه جابر ۴۲۰ ۲۳ ازچه نمود ۵۳۸ ۲۰
ازحامت ۱۳۲ ۲۳	ازحبیب ۵۹۸ ۱۳	انحدث ۳۸۱ ۲۷	ازحدوث ۳۱۳ ۱۴	ازحدیث اولیا ۵۴ ۱۲	ازحدیث بیمار ۱۹۴ ۱۹	ازحدیث شیخ ۱۸۸ ۷	ازحرص عاشق ۱۳۸ ۱۹	ازحرص کم ۴۴ ۲۳	ازحرص قلم ۴۶ ۱	ازحسد یوسف ۱۲۰ ۱۲	ازحسد حسان ۱۳۹ ۶
ازحسن مجون ۱۲۲ ۲۱	ازحشم وکه ۶۲ ۱۸	ازحصول تنا ۱۰۲ ۵	ازحضور نوه ۱۰۵ ۲۹	ازحلیت ۴۰۵ ۲۲	ازحولی ۹۰ ۱۳	ازحکایتها ۵۹۲ ۲۰	ازحلاوتها ۴۲ ۷	ازحیات ملک ۱۹۹ ۷	ازخیال حیله ۴۸۰ ۲۲	ازخدا آید ۶۲۰ ۱۶	ازخدا بو ۳ ۱۶
ازخدا خو ۶۰۰ ۲۰	ازخدا میخو ۲۰۳ ۱	ازخدا میخوا ۳۰۳ ۱۹	ازخداوند نو ۸ ۱۲	ازخدا ایلی ۱۴۹ ۱۰	ازخدا بینا ۱۲۲ ۱۰	ازخدا مر ۴۴۰ ۲۴	ازخدا لاید ۳۲۰ ۲۱	ازخدا میخوا ۳۹۰ ۲	ازخراج ۳۲۱ ۲۲	ازخرد ۴۲۲ ۶	ازخری اید ۴۹۷ ۰
ازخری باشد ۶۶۰ ۸	ازخضر مرد ۵۳۰ ۲۲	ازخطرها ۱۰۹ ۶	ازخلیل ۴۶۳ ۲۱	ازخلیل حق ۳۶ ۳	ازخلیلی ۱۱۱ ۲۹	ازخبری ۶۶ ۲	ازخودای ۳۴ ۲۹	ازخودی کرد ۳۷ ۲۸	ازخودی خود ۲۰۷ ۸	ازخودی مست ۲۹ ۲۴	ازخورش ۲۲۹ ۰
ازخوشی ۱۳۷ ۲۹	ازخیال ۳۳ ۷	ازخیال کل ۱۱۹ ۳	ازخیالی ۱۱۹ ۱۲	ازخیال بد ۵۲۹ ۲۲	ازخیال حر ۵۲۹ ۲۶	ازخیال نیم ۵۸ ۰	ازخیال بد ۵۰۳ ۱۶	ازخیال ۱۳۹ ۶	ازخیال دهم ۶۱۷ ۲۵	ازخیال کس ۴۳۷ ۶	ازدرجه ۱۶۹ ۶
ازدریلد ۲۰۰ ۳	ازدرد سبع ۳۱۰ ۱۲	ازدرد سنی ۴۰۰ ۱۳	ازدرد ها ۳۰ ۱۱	ازدر خوبی ۱۲۱ ۱۹	ازدر تشنیق ۶۷۰ ۲۰	ازدره کعبه ۳۰۰ ۱۲	ازدرد کعبه ۳۰۱ ۸	ازدرد کوه ۲۷۱ ۲۱	ازدعاهای ۷۲ ۲۰	ازدکانی ۵۱۰ ۱۹	ازدکرانجم ۹۸ ۳
ازدکروها ۶۲۸ ۶	ازدکرچوبکی ۱۱ ۱۰	ازدلسما ۱۳۹ ۱۱	ازدل خند ۳۱۷ ۱۹	ازدلبد ۳۰ [illegible]	ازدلی ۸۰ ۹	ازدلبرید ۵۴۰ ۱۳	ازدلگرد ۲۷۲ ۲۱	ازدکرجلد ۵۴۱ ۱۸	ازدرجنب ۲۸۱ ۲۲	ازدمدیو ۱۱۱ ۴	ازدمشنبر ۳۴۲ ۲۷
ازدمغمر ۳۰۶ ۲۵	ازدکی ۷۹ ۲۰	ازدیار بیده ۱۰۸ ۲۰	ازدیصد ۹۱ ۵	ازدیصی ۲۸ ۲۰	ازدهانی عمر ۱۳۶ ۲۳	ازدهانی کو ۲۹۸ ۱۹	ازدکار ده ۲۱۷ ۲۸	ازدکامی نو ۳۹۸ ۱۹	ازدها ید ۲۱۶ ۴	ازدمابور ۲۱۷ ۰	ازدیار اند ۲۴۰ ۲۴

ازدهاماند	١٦	١٣٧	٢١٩	٣	ازدهاداد	١٦	١٣٧	٢٦٥	٨	ازدهاکرید	٢٢	٢١٨	١٠١	١٢	ازدهاکز	٧	١٠٥	ازدهاکشت	٨	٢٨٣	ازدهارآدی	١١	٢٣	ازدهانت
ازدهایك	٢١	٢١٨	٥	٦٢٥	ازدهای نا	١٢	٣٨	٢٩	٦٥٣	ازدهای هفت	١١	٢٨٩	١٢	١٠١	ازدرکراق	٢٤٢	٢٠	ازدهاکه	٢٩	٣٠١	ازدهچوبان	١٣	٦٣٤	ازدهنهان
ازده	٨	٥٢	١	٢٢٠	ازده ونزل	١٨	٣٧٠	٢٣	٣٦٢	ازدهوکه	٣٩	٣٢٧	٨	٣٢٧	ازدریاضت	٢٧	١٢٥	ازدراعت	٢٨	٢٠٠	ازدزدند	١٩	٦٣١	ازدهنهان
ازدفیز	٢٣٤	١٧	٢	٢٣٣	ازدنان	١٣	٥٨٤	٢٨٣	٢	ازدنان دیگر	٢١	٢٣٧	٨	٣٢٧	ازدزبان تا	٢٧	١٢٥	ازدزبان	١٣	٤٣١	ازدبیدار	١٤	١٣٦	ازدهنهان
ازدهزاران	١٧	٢٩٢	٤	١٠	ازدهزکرم	١٤	٢١٩	٨	٦٣	ازدهزدین	٥	٣١٩	٥	٢٦٣	ازدهزدین	١١	١١٦	ازدهزدین	١٩	٢٦٣	ازدهزدین	١٤	٣٤٩	ازدهنهان
ازدهاد	١١	٥٥٣	١٥	٢٠٥	ازدهزبیدن	٢٩	٢٠١	١٩	٣٣٤	ازدهزخی	٤	٥١٩	٢٠	٢٤٢	ازدهزبیلا	٢٨	١٣٠	ازدهزبیلا	٢٧	٢٤٢	ازدهزبیلا	٢٧	٦٨	ازدهنهان
ازدهزمرد	٢٣	٥٢٤	١	٢١٥	ازدهزمبیا	١٨	٣٣	٧	٦١٢	ازدهزبیا	٢٨	٢٥٣	١٥	٦١٧	ازدهزفهر	١٥	٦١٧	ازدهزبیلا	١٦	٦٦١	ازدهزبیلا	٣	٣٤٣	ازدهنهان
ازدهال	١٣	١٩٣	١٠	٣٢٧	ازدهاتها	١٢	٣٨	١٦	٣٤١	ازدهاکاذ	١	٣٧٥	١	٣٧٥	ازدهاتو	١٨	٣٣	ازدهاتهر	٧	٦١٢	ازدهاتهر	٢٨	٢٥٣	ازدهاتهر
ازدهری	١	١١	١٥	٢٠٩	ازدهاتبوز	٢٧	٢٩	١٦٠	٩	ازدهبعلی	٢٧	٢٢٢	١٤	٢٠١	ازدهلالان	٦	٢٠١	ازدهلالان	٢٠	٦٣	ازدهبیدان	١٣	٢٤٨	ازدهاتهر
ازدهجیون	٢٦	١١	٤٩	٣٨	ازدهرمها	٢٦	٥٢٠	٢٦	٥٠٦	ازدهعصا	٢٢	٥٩	٢٢	٥١	ازدهطابش	٢٢	٥١	ازدهاصاب	٢٠	٢١٥	ازدهاتهر	٢٣	٣٨٥	ازدهاتهر
ازدهغیر	٢٨	٣٦٩	٢٠	٣٢٤	ازدهاوین	٢٦	٥٨٤	٢٦	٦٣	ازدهغبار	٢٢	٥٦	١٤٦	١٠	ازدهغبین	٢٨	٣٨	ازدهغزای	٢٤	٦٨	ازدهزمرد	٢٦	٩٨	ازدهاتهر
ازدهزمرد	٢	٣٩٢	٢٧	٤٩٣	ازدهزاباز	٢٦	٣٩٣	٠	٦٢	ازدهغضبان	٢٠	٥٤٠	٢١	٥٤٠	ازدهغوری	١٩	١٧٠	ازدهغلط	٢٠	٤٧٠	ازدهغیاد	١٠	٥٢٨	ازدهاتهر
ازدهزلخ	٢	٥٤٤	٨	٥٦	ازدهزاوین	٢٤	٥٤٣	٣	٥٠٢	ازدهزخطی	٩	٣٩	٣	٥٠٢	ازدهزدر	٩	٣٩	ازدهزدر	١٢	٣٩٣	ازدهزبیا	٢١	٦٣	ازدهاتهر
ازدفتح کر	١٨	٦٣٠	٥	٦٤٤	ازدهدها	٢٢	٦٣٠	٨	٥٣	ازدهدیم	٢٥	١٢٨	٩	٥٠٣	ازدهزدر	٣	٨٨٩	ازدهزدر	٤	٣١٤	ازدهزدر	٢٠	٥٧٩	ازدهاتهر
ازدهاباد	٢٣	٥٢٤	١٣	٥٨٤	ازدهایش	٢	٦٣	٢	٢٩٠	ازدهاعنکس	٢٣	٧	٢٧	٧	ازدهاعنکس	٨	٨٩	ازدهاعنکس	١٥	٦١٧	ازدهاعنکس	٣	٣٧٠	ازدهاتهر
ازدهاتوی	٨	٦٢	١٩	٣٠٩	ازدهاجوم	٢	٥٧٣	٣	٥٧٣	ازدهاجوم	٤	٥٧٣	٣	٣٣٤	ازدهاجوم	٥	٩٨	ازدهاجوم	٢٤	٦٣٤	ازدهاجوم	٣	٣٧٠	ازدهاتهر
ازدهزمن	١٦	٨٢	٣	٥٧٣	ازدهزاقه	١٢	٢٩٩	٢٧	٢٢٠	ازدهزدواز	١٥	٣٧٠	١٢	٣٧٠	ازدهزدواز	٢٧	٣٠١	ازدهی	١٢	٦٣٠	ازدهلاب	٣	٢٠٩	ازدهاتهر
ازدهزمن	٢	٣٧٠	١٩	٣٠٩	ازدهزاقه	٢	٣١٣	٢	٣٣٣	ازدهزدواز	٢٧	٣٠١	١٥	٣٧٠	ازدهزدواز	١٢	٢٩٩	ازدهزدواز	٢٧	٢٢٠	ازدهزدواز	١٩	٥٠٦	ازدهاتهر

ازکال قدرت	٧	٦٣٠	١٩	٣٠١	ازکان	١	١٣٢	١٣	٤٦٠	ازکواکب	١	١٣٢	١٣	٤٦٠	ازکواه	٢٥	٢٥٩	ازکاین	١٢	٢٦	ازکه بکریم	١٠	٥٦٨	ازکه پنهان
ازلبی	٢٣	٢٧٠	٥	٤٣٣	ازلجاج	٢٠	٢٣٠	٩٠	٨	ازلعب	٢٤	١٢٨	٢٤	٢٥٩	ازلقا	٩	٤٠٠	ازموزن	٥٢	٣	ازموت	١١	٤٣٩	ازمبدل
ازمروت	٢٢	٦١٠	٢١	٤١٩	ازمزاشان	١٨	٤٧٠	٥	١٩٠	ازمستبید	٩	٣١٦	٩	٣١٦	ازشانی	١٢	٥٠٥	ازمغلف	١٢	٣٠٤	ازمقامات	١٢	٥٠٧	ازمقامات
ازمزوک	٩	٥٠٢	٢١	٦٠٩	ازمن آکه	١٨	٢٧٢	٩	٢٧٠	ازمن آبد	١١	١١٦	١٢	٦٥٠	ازمن ارکوه	٣	٢٠١	ازمنارد	١	٣٩	ازمنارها	٢٢	٤٩٩	ازمنافق
ازموت	١٠	٢٠٠	٧	١٢٦	ازمهنب	٧	٥٠٠	١٠	١١٥	ازمیان پا	١٣	٢٠٠	٧	٥٤	ازمیان فالد	٧	٥٤	ازمیان	٠	٧٠	ازبی نسو	١٦	٣٣	ازبی نسو
ازمضحکها	١٤	٥٧٠	٢١	٦٣٤	ازنظرین	٣	٩	٢٣	٢٢٤	ازنظرجون	٥	٣٣٢	٢٣	٢٢٤	ازنظرگاه	٢	٢٢٠	ازمرید	٢٥	٥٥٣	ازنظرها	٢٥	٥٦١	ازنفوس
ازنوازشها	١٩	٦٦٣	٢٦	٦٣٤	ازنوابت	٢٤	٥٤	٧	٣٣٠	ازنوابش	٢٣	١٣٠	٢٣	١٣٠	ازیارد	٨	٥٩٠	ازوبای	٦	١٣٤	ازوجود	١٠	٢٩٢	ازوجود
ازوفار	٢٢	٥٢٢	٢٣	٣٦٠	ازوفاق	١٦	٤	١٢٢	١٠	ازوی شا	١١٦	٢٨	٦٥٩	٢٣	ازهزاران	٢١٤	٢١	ازهزاران	١٠	٤١١	ازهزاران	٢	٢١	ازهزاران
ازهمعش	١٣	٣٦٠	٢٢	٢٠٢	ازهمکار	٢٣	٢٨٠	٢٠	٢٣٠	ازهمزه	٢٣	٣٢٠	٢٣	٤٠٢	ازهوسند	٩	٣٠٨	ازهوازین	١٧	٣٠٨	ازهوش	٩	٦٠٥	ازهوامن
ازهوای مشتری	١	٤٠٩	٢٧	٣٠٣	ازهوس راه	١٩	٢٤٠	٢٢	٢٥١	ازهیزاد	١٤	١٢٧	٢	٢٩٠	ازیك تا	٣	٢٩٠	ازیکچون	٢	٦٣٠	ازیکدانه	٢٦	٦٧	ازیکرسند

فصل السین

اسب آهن	٢١	٤٩٠	اسب اندر	٢٠	٦٣٢	اسب ابرو	٩	٢٩١	اسب باشم	٢٣	٦٣٢	اسب خود	١١	٥٣٥	اسب بیکن	٨	٦٣١	اسب بردان	٧	٣٥٠	اسب بزرگ	١٢	٣١٠	اسب سرکش	١٣	٣٢٢	اسب سنگ	٢٠	١٣٠	اسب کشاد	١١	٥٣٧	اسبکش	٨	٢٨١
اسب هنر	١٢	٢٣	اسب هو	١٠	٥١٢	اسب باقی	١٠	٣١٦	استخوانت	١٧	٣١٠	استخوان زرین	١١	٢٦٨	استخوان بیم	٣	٥٠٥	استخوان پا	٢٢	٨٣	استخوان دوی	٢١	٥٩٠	استخوانها	٦	٢٨	استعدادها	١	١١٩	استغنوا	٢١	٤٠٩	استوار عالم	٢١	٥٣
استرجاد	٥٦	٦	استمن	٧	٣٠٥	استخلاص	٨	٦٦	اسرجی نا	٧	٦٢٥	اسلام الشکا	٢١	٣٨	اسرخواند	٢٥	٣٢٠	اسم مشتق	٢٥	٣٢٠	اسم هرچیز	٢٦	٢٣	ازهری	٢٣	٣٣									

فصل الشین

اشباهو	٢١	٦٦	اشاهی	٩	٥٦٠	اشرآمد	٥١	٣٩	اشرانك	٥١	٢٨	اشرانی	١٨١	٢٩	اشرآزاد	٢٥٣	٢٩	اشرالطف	٩	٥٦٣	اشرالنجم	١٣	٦٣	اشرانشاه	٢٧٠	٢٤	اشرانمعی	٥	٥٠٠	اشرین بود	١١٩	١٩	اشرکوی	٣٥	٢٧
اشرمن	٢٨	٦٥٠	اشرکاد	٩	٦١٠	اشرنام	٢٠	٥٠٠	اشرنیکو	٣	٣١	اشرکرد	٢١٤	٨	اشرزاید	١٧١	٢٤	اشرکرد	٢٠٩	٦٣	اشهادکرد	٦٣	٤٠٩	اشهاشان	١٢	٦٣	اشهاکوه	١١	٦٠١	اشك انزان	٦	٣٩٣	اشك خور	٢٨	٣٩٦
اشك بیت	١٣	٠٠	اشکن	١٣	٠٠	اشکان	١٩	٦٠١	اشکم	٨	٦٦	اشکم بیا	٨	٦٦	اشکمالی	٢٣	٢٠٩	اشکس	٢٣	٢٠٩	اشاعبارید	١٤	٢٩٠	اشاعبارید	٢٩	٤٧	اشاعبارید	١٤	٦٣١	اشاعبارید	٢١	٦٦	اشاعبارید	١	٢٠١

فصل الضاد				اصبغت در ۲۲ ۳	اصبع لطف ۲۶ ۵	اصبع ملذع ۶۵ ۲	اصطلاحا ۶۹ ۲۲	اصطلاحا ۴۳ ۱۸	اصل آب ۹۲ ۵	اصل ازرکب ۴۲۸ ۱۳	اصل ارض ۳۲ ۲
اصل اینا ۲۳ ۱۹	اصل ازشاخ ۴۵ ۳۲	اصل ابن نود ۳۵ ۱۴	اصل بینند ۴۷ ۲	اصل جوحند ۵۸۷ ۱۲	اصل دان ۲۳ ۱	اصل درخ ۱۱۱ ۱۵	اصل را ۳۰ ۳۹	اصل روغن ۶۵ ۲۹	اصل بر خشم ۱۵۸ ۲۲	اصلشان ند ۴۶ ۲۵	اصل صلبه سیف ۵۲ ۹
اصل ظلم ۳۱۰ ۲۳	اصل غرها ۴۷ ۴	اصل نکر ۳۶ ۱۴	اصل ماهی ۳۷ ۲۵	اصل مارا ۲۸ ۳۰	اصل ماوا ۳۸ ۲۴	اصل نعمها ۲۰۳ ۲۲	اصل نقش ۱۶ ۲۵	فصل الضاک			
اضطرابا ۲۶ ۱۲	اضعف مرغان ۲۶ ۱۹	فصل الطاء			اطلبوالا ۲۹ ۲۹	اطلب الله ۴۵ ۲۱	اطلب المعنی ۱۸ ۱۳	اطلس عود ۵۹ ۲۵	اطلس تقوی ۳۷ ۱۰	اطلس جه ۵۹ ۳	اطلس عمرث ۵۹ ۲۶
اطلی کن ۵۹ ۲۵	فصل العین				اعتباری کر ۳۲ ۲۲	اعراض ۹۹ ۲۴	اعتمادی کو ۳۲ ۱۳	اعتماد جله ۱۲ ۲۷	اعتماد زن ۳۲ ۴	اعتماد شن بر ۲۰۳ ۲۴	اعتماد ترن بر ۱۸ ۳۶
افتاد ترن بود ۴۵ ۲۰	اعتماد ترن نود ۳۲ ۳	اعتماد ترن بر ۵۸ ۲۸	اعتماد ترن ۴۳ ۱۲	اعتماد بو ۸۳ ۲۱	اعتماد دما ۲۵ ۲۱	اعتمادی کرد ۴۳ ۳	اعجمی ترکی ۵۵ ۶	اعجمی جون ۴۸ ۲۳	اعطاماشان ۴۵ ۲۸	اعمی زن ۱۰۰ ۲	اعوذ آن ۳۶ ۲
فصل الغین			اغذیا ۳۳ ۹	اغلب ۹۰ ۱۴	اغنیا ۳۲۹ ۱۱	فصل الفاء			افتخاراز ۳۱۲ ۷	افدا ۴۲ ۲۲	افضی بر ۲۰ ۱۹
اقرخو ۲۰۴ ۲۵	اقرا این ۱۲۸ ۶	فصل القاف			اقرا اکرد ۲۳۹ ۲	اقضابه ۵۵ ۸	اقصا ۲۶ ۲۲	اقلونی ۲۹۴ ۱۰	اقلوبی ۱۰۱ ۱۶	اقرضالله ۵ ۲	
اقرضالله ۳۲ ۱۲	فصل الکاف				اکرامل ۳۶۱ ۶	اکمه و برص ۸۱ ۱۰		فصل اللام			
البعید ۱۸۰ ۲	الجارس ۳۴ ۱۰	المحذای کل ۲۶ ۱۲	الحدایوما ۹۶ ۲۳	الحدابرک ۲۸ ۱۰	الحلی ناضا ۵۶ ۱۷	الخوانده ۴۳ ۲۸	الجیشان ۳۳۰ ۲	التماء ۱۴۰ ۴	الشبق ۹۲ ۱	الصلائی حلم ۲۱۳ ۹	الصلائی ظف ۲۸ ۱۱
الصلاشا ۶۰ ۲۱	الصلاکیم ۳۳ ۸	الصباحه ۶۹ ۵	الغیاث ۵۰ ۱۴	الفراری ۵۵ ۱۸	الغابن ۷۰ ۲۹	الکاسه ۶۹ ۴	البنی قد ۱۲۰ ۲۹	الوداع ۱۷ ۱۴	الوداع ۴۸ ۲۳	الوداع بجوا ۴۸ ۲۴	الله الله ۴۶ ۲۳
الله الله حقا ۱۰ ۹	الله الله آنی ۵۴ ۲۸	الله الله باجنی ۳۹۳ ۲۳	الله الله ناکنو ۳۹ ۲۱	الله الله رنگ ۳۹ ۲۰	الله الله تو کان ۳۹ ۱۹	الله الله جله ۱۹۱ ۱	الله الله جون ۳۹۳ ۲۳	الله الله خو عیات ۳۹ ۲۲	الله الله حوکه ۳۹ ۲۲	الله الله جو یکما ۶۷ ۳	الله الله دود ۲۹۵ ۱۰
الله زود بنا ۳۹۳ ۱۸	الله رود بعرش ۳۹ ۱۷	الله الله زودی ۳۹ ۲۱	الله الله زود دو ۳۹ ۲۰	الله الله زان ۳۸ ۱۴	الله الله کرد ۳۰ ۲۲	الله الله کوئی ۳۹ ۱۹	الله الله مرنی ۱۱۶ ۲	الله الله شیح ۳۹ ۱۸	الله الله بکر ۱۶ ۴	فصل المیم	
امت لحد ۹۲ ۸	امه العشق ۳۴ ۲۸	امه الکفران ۲۵ ۶	امت خودرا ۶۱۹ ۷	امتحان زیر ۲۱۰ ۱	امتحان جسم ۲۳ ۲	امتحان خود ۳۲ ۱۳	امتحانوا ۹۳ ۲۱	امتحان زبان ۴۹ ۱۲	امتحانت ۴۶ ۱۴	امتحان کر ۳۳ ۱۷	امتحان شیر ۱۶ ۲۵
امتحان کردم ۲۳۱ ۷	امتحان کن ۶۳ ۱۳	امتحان کن جله ۹۳ ۲۲	امتحان سکرد ۲۱۲ ۵	امتحان ما ۱۷۰ ۲۲	امتحان مجد ۳۲ ۱۹	امتحانی کرد ۳۳ ۲۰	امتناع ۶۱۷ ۳	امر آمدی ۲۱۶ ۲۲	امر آید در ۵۰ ۲۲	امر القیس ۴۴ ۷	امر القیس ۴۴ ۴
امر زان ۱۲ ۱۱	امر خو آمد ۶۰۴ ۱۱	امر خو سوکه ۳۰۹ ۲۶	امر خوجان ۵۰۴ ۲۷	امر خو تا ۵۹ ۵	امردی در ۶۴ ۱۰	امر سلطان ۵۴۵ ۸	امر تن آمد ۴۱۹ ۲۳	امر شاودم ۸۰ ۹	امر ماخودا ۵۹۶ ۱۸	امر غضو ۲۴۸ ۵	امر تل زان ۵۱۹ ۱۱
امر کوی در ۲۶ ۲	امرکن ۸۳ ۹	امر مابس ۵۳۵ ۱۸	امر معرب ۶۰۳ ۱۲	امری آمد ۵۵ ۱۵	امروز مان ۵۰۰ ۶	امروز مارا ۳۳ ۳	امر دهی در ۵۱۳ ۱۳	امر هم سوی ۵۵۰ ۴	امر هم سوی بری ۵۱۳ ۳۶	امسا امکان ۵۵ ۲۵	امسا طیان ۲۲ ۱۶

امت وحله ۹۸ ۸

امر خودا ما ۲۶۹ ۱۹

انزدی ۶۰ ۱۶	امشان ۶۰ ۱۶	امر ماکولان ۳۴ ۱۹	فصل النون				انسالمی ۱۸ ۲۰	ان تعض الظن ۱۳ ۳	ابنوا رب ۶۴ ۱۰	ابنیا دنمان ۳۳ ۱۴	ابنیا بوند ۶۱۰ ۱
ابنیا جون ۱۷ ۷	ابنیا جون ۳۹ ۱۰	ابنیا قطع ۲۰ ۱۵	ابنیا دوکلو ۱۷ ۵	ابنیا را امتحان ۳۱ ۱	ابنیا رانك ۲۸۶ ۱۵	ابنیا رحی ۶۴ ۱۷	ابنیا را داد ۶۲۶ ۳	ابنیا راکاد ۱۷ ۶	ابنیا راکفه ۱۳۵ ۸	ابنیا راوا سطه ۱۲۲ ۲۳	ابنیا زان ۵۲۹ ۲۰
ابنیا نان ۵۲۰ ۲۹	ابنیا طاعات ۱۶۴ ۲	ابنیا کوید ۲۴۹ ۲۴	ابنیا کفند او ۲۶ ۲۱	ابنیا کفند ملغام ۲۴ ۵	ابنیا کفند دود ۲۸ ۱۹	ابنیا کفند تا ۲۷ ۱۱	ابنیا کفند کان ۲۶ ۱۳	ابنیا کفند کر ۲۴۹ ۱	ابنیا کفند منی ۲۴۹ ۱۰	ابنیا مرملک ۵۵۵ ۱	انتشر ۵۲۱ ۲۳
انتظارم ۳۰۶ ۲	انتظار دان ۴۲ ۱۰	انت عقلی ۵۹۷ ۱۸	انت کا رنج ۵۲۱ ۲۴	انت مو ۴ ۵	انت جمی ۵۹۷ ۱۹	انجم آمد ۵۲۳ ۲۸	اندر آبد ۲۱ ۲۰	اندر آبد ۲۱ ۲۰	اندر آینه ۶۰۰ ۲۳	اندر آتش کی ۲۳۲ ۱۳	اندر آخوجز ۲۸۳ ۲۷
اندر آداب ۲۱ ۱۴	اندر اسرار ۲۱ ۱۴	اندر الکونی ۹۹ ۵	اندر او ورد ۵۸۸ ۸	اندر آمداد ۵۸۰ ۶	اندر اید تا ۵۰۶ ۱۷	اندر آمد جو ۵۰۹ ۹	اندر آمد جو ۳۲ ۹	اندر آمد دیگر ۲۳۲ ۱۶	اندر آمد شاد ۶ ۱۲	اندر آمد داد ۲۱ ۲۳	اندر آمد مت ۵۰۶ ۹
اندر ایدیش ۵۶۷ ۲۴	اندر آید بک ۳۱۰ ۲۵	اندر احد ۳۲۵ ۱۴	اندر اوجو ۵۳۵ ۱۱	اندر آدرجنس ۳۵ ۱۷	اندر ادرشا ۷۸ ۲۶	اندر ادرکلثان ۱۰۲ ۲۳	اندر اشفا ۲۲۸ ۳	اندر افهم ۲۷ ۱۲	اندر افاده جمن ۱۹۷ ۱۹	اندر افاده دو ۴۲ ۱۸	اندر افاده ۴۸ ۱۰
اندر افاده ۲۰۸ ۱	اندر افند کو ۵۱۰ ۳	اندر اکارا ۹۹ ۴	اندر الحکم ۳۰۱ ۱۲	اندر الحکیم سان ۳۰۱ ۱۸	اندر امادرخ ۲۱ ۱۷	اندر امادر ۲۱ ۱۳	اندر امادرکر ۲۱ ۱۲	اندر امادر کر ۲۱ ۱۹	اندر امن ۹۹ ۱۲	اندر ان آخو ۳۹۹ ۱۸	اندر ان ایلام ۱۳۱ ۱۱
اندر آن زاد ۱۰۶ ۸	اندر آن باز ۳۹ ۸	اندر آن باغ ۲۸ ۲۰	اندر آن شا ۴۳ ۱۰	اندر آن خو ۳۰ ۲۱	اندر آن سان ۳۰۲ ۲۵	اندر آن خود ۳۲۴ ۱۲	اندر آن نغر ۱۳۲ ۱۲	اندر آن حلقه ۲۸ ۹	اندر آن جام ۴۹۰ ۲۶	اندر آن حلم ۱۶۷ ۱۵	اندر آن دے ۶۰ ۲
اندر آن دم ۶۰۹ ۸	اندر آن ده ۲۸ ۲۵	اندر آن ره شا ۳۶۹ ۱۳	اندر آن ره ۵۹۱ ۲۷	اندر آن بند ۶۳ ۱۷	اندر آن صحرا ۱۷۱ ۱۹	اندر آن بحراک ۳۰۰ ۹	اندر آن شبها ۵۴۸ ۴	اندر آن عالم ۳۰۰ ۹	اندر آن قلعه ۶۳۰ ۳	اندر آن کار ۲۶ ۶	اندر آن کابکر ۲۶ ۷
اندر آن کاشا ۶۲ ۲۸	اندر آن کفه ۳۴ ۲۴	اندر آن کبود ۲۳۰ ۲۷	اندر آن که	اندر آن مرج ۳۰۱ ۳	اندر آن نی ۵۳۵ ۲۴	اندر آن واد ۲۳۵ ۲۲	اندر آن ما ۹۹ ۴	اندر او المکا ۳۰۸ ۳	اندر او جز ۵۸ ۸	اندر او دبکر ۲۱ ۱۹	اندر او نوح ۲۶ ۱۹
اندر بحر ۲۷ ۲۳	اندر بام ۵۹ ۲۴	اندر باکر ۳۰ ۲۳	اندر باکر ۶۶ ۱۸	اندر بانشر ۳۲۹ ۱۱	اندر بانش ۲۱ ۱۶	اندر بانو ۳۱ ۱۸	اندر بان آمه ۴۳۰ [illegible]	اندر بان شتر ۱۷۱ ۱۲	اندر بان اقت ۵۰۳ ۵	اندر بان بند سیه ۶۰ ۱	اندر بان ندشو ۲۳۱ ۹
اندر بان اید شه ۹۴ ۱۵	اندر بان اند ۱۶۹ ۱۵	اندر بان مارا ۳ ۲	اندر بی جب ۴۳ ۲۳	اندر بان بود ۶۰۷ ۲۸	اندر بان بعد ۵۳ ۱۰	اندر بان نود ۲۷۸ ۲۳	اندر بان آمنا ۵۹۱ ۱	اندر بان مع ۱۶۹ ۳	اندر بان چشم ۱۰۷ ۸	اندر بان خوعم ۶۲۸ ۱	اندر بان جو ۶۲۸ ۶
اندر بان شمن ۳۰۱ ۱۶	اندر بان صو ۴۷۴ ۱۳	اندر بان ده ۳۶ ۱۱	اندر بان ده ۳۰۶ ۲۳	اندر بان دمی ۳۰۸ ۴	اندر بان شهر ۹۹ ۲۴	اندر بان عالم ۱۶ ۸	اندر بان مه ۱۹ ۲۷	اندر بان فتح ۵۰ ۲۵	اندر بان ذکر ۳۸ ۳۰	اندر بان کرد ۱۲۰ ۳۰	اندر بان کری ۹۳ ۳۰
اندر بان کفش ۲۲ ۱۱	اندر بان کوهم ۲۱۶ ۲۱	اندر بان کون ۳۶ ۷	اندر بان عنصر ۳۱۵ ۱۲	اندر بان بر بر ۳۱۸ ۷	اندر بان معنی کوهم ۲۷ ۱۴	اندر تجلی حکا ۵۳ ۱۰	اندر تجلی مثالی ۱۸۲ ۳۰	اندر تجلی شو ۱۳۹ ۲۲	اندر بان ثنا ۵۷۰ ۳	اندر بان وادی ۱۱ ۲۴	اندر بان دیوار ۲۲۱ ۴
اندر تیز خود ۶۳ ۲۲	اندر بنده ۳۰ ۲۳	اندر بنده خانه ۱۲۱ ۲۸	اندر بنده خویش ۶۳ ۱	اندر بنده در ۶۵ ۵	اندر بنده وش ۶۰۹ ۱۶	اندر بنده کار ۶۳ ۲	اندر بنده عشق ۸۵ ۲۶	اندر بنده هم ۱۶۴ ۲۳	اندر نحوی جله ۱۲۶ ۱۱	اندر کند غم ۳۶ ۴	اندر الله ۱۲۰ ۲۲
اندک اندک ۲۶ ۸	اندکی آمد ۳۰۵ ۱۹	اندکی اندر ۲۳۱ ۲۲	اندکی جنبش ۸۴ ۱۳	اندکی جود ۴۴ ۱	اندکی نان ۶۱۵ ۶	اندکی اینن ۴۰ ۹	اندکی کرکی ۳۲۰ ۱	اندکی صرف ۸۴ ۱۳	اندکی کم بو ۲۸۹ ۲۴	اندکی کشیم ۵۱۹ ۲۰	اندکی من ۳۹ ۱۲
ان زآیتم ۴۰۶ ۲۲	انس قهابانا ۲۰۵ ۲۳	انس قهاباشیر ۲۰۵ ۲۳	انس قهاماد ۲۰۵ ۲۲	ان شیفا ۳۲۹ ۹	انصیریه ۲۶ ۲۰	انصورا ۱۸۵ ۱۰	انصوبیتیه ۵۱۹ ۱۱	انقضوا کفتاوت ۳۴ ۲۵	ان نج اجوه ۴۳ ۹	ان خی توسه ۱۰۱ ۱۷	انکین باد ۸۴ ۲۶

انکین ما ۵۵۱ ۱۰

انفچین ۲۹۰ ۲

فصل الواو		اوادبک	اوازاو صد	اوازاین	اواکردیوانه	اواکرمعروف	اوامیرمن	اوبوشید	اوبه جید	اوبه جوید	اوتیغ
		٣٠٣ ١٠	٢٠٢ ٣	٢٣٠ ٩	٢٧ ١	٣٩٧ ١٢	٣٤٢ ١٠	١٣٧ ٢	٣٤٥ ٩	٢٨٠ ١٢	١٠٣ ١١
اوبجیدمی شد	اوبجش جلوه	اوبحکم حال	اوبحمام	اوبجوید باش	اوبباد کرد	اوبدان رو	اوبدبار	اوبدعوی	اوبدرای	اوبرارد	اوبرون رفته
٤٣١ ٢٣	٢٣١ ٢٩	١٩٣ ١٥	٣٩٠ ١٠	٣٠٥ ٢١	٣٤٢ ٣	٥٤١ ١٠	٣٤٣ ٢٩	٢١٠ ١٠	٤٠٤ ٣٨	٢٠١ ٦	٨٣ ٤
اوبرهنه آمد	اوبرپرواز	اوبرلب تو	اوبزمانمانی	اوبرجمال	اوبکو آسمان	اوبکمیفر	اوبیکو نه	اوبصنعت	اوبطاهر	اوبعکس شمعها	اوبفرمود ستاره
٢٦١ ١٠	٣٢٠ ١٠	٥٩٠ ٢٢	٤٦ ١٣	١٠ ١٥	٣٥٢ ١٨	١١٠ ٩	٥٢ ١٣	٤٧٠ ١٥	١٠ ١٠	٢٩٦ ١٢	٢٠٩ ١٨
اوبقصد	اوبقول	اوبکرداند	اوبکفی خانه	اوبکفی مر	اوبکفی نیاز	اوبکوشد	اوبکویید	اوبکوید	اوبلیلیدا	اوبمانی تعد	اوبمانند
٦١ ١	٥٢ ٨	٥٢٣ ١٥	٥٠٨ ٨	٣٢٦ ٢١	٣٤٣ ١١	٩٩ ١١	٤٢٦ ٢٣	٢١٠ ٥٢	٢٤٧ ٢٨	٧٥ ٢	٣٠٠ ٢٦

اوبتودوم ٣٣١ ٣٠

فصل الیاء

ای بلا اعوش	۱۱	۳۳۴	ای طبس	۲۴	۱۶۴	ای ساریذ	۱۱	۳۱۳	ای بیک بر کی	۱	۳۹۱	ای تقاضا کر	۲۳	۲۲۰	ای تن الود	۱۲	۱۳۴	ای تن اکنون	۴	۶۲	ای تن صد	۸	۶۰۸	ای تن کرد	۶	۶۰۸	ای تن کشته	۲۴	۶۱	ای تن من	۲۶	۵۰۳	ای تو از حال	۰۸	۱۴
ای تو اصنع	۱۱	۱۸۱	ای تو انکر	۱۹	۱۱۸	ای تو پاک از	۱۳	۰۴۱	ای تو بنده	۳	۳۲۱	ای تو جوای	۱۲	۰۹۰	ای تو در پیکار	۲۰	۳۱۰	ای تو در الطبا	۱۷	۳۴۰	ای تو در سنگ	۸	۰۷۰	ای تو دشمنی	۵	۲۲۵	ای تو سبحان	۲۴	۰۴۱	ای تو شرح	۳۶	۱۸	ای الکام ریف	۳۷۱	۲۴
ای تو کرده	۲۹	۰۸۷	ای تو مات	۱۲	۰۲۷	ای تو نیاسته	۱۳	۲۱۳	ای تو خیر بی	۱۴	۷۳	ای خوب رو	۲۳	۰۶۷	ای جنبش افزود	۲۴	۳۸۰	ای جنبش اکند	۲۴	۴۲	ای خلق	۶	۰۲	ای جنبوا	۲	۴۸۰	ای جنبا	۱۰	۴۶	ای جنبا	۲	۰۲	ای جنبا	۴۹	۲۱
ای جوهر راز	۲۹	۰۸۷	ای حرفیان	۱۲	۰۲۷	ای حسام اکند	۲	۳۷۰	ای حسام	۲۴	۳۸۰	ای حسام	۴۲	۶	ای حسنا	۲۳	۴۰۶	ای حسنا	۲۳	۰۷۱	ای حسنا	۱۰۴	۱۳	۰۵۸	۱	۰۰۱	ای حسنه	۲۰	۱۰۴	ای حسنه	۱۳	۴۹۱	۶	۱۳۷	۲۶	۴۹	۲۱
ای حرفیان	۳۲	۳	ای حرفیان	۲	۳۷۰	ای حسام	۲۴	۳۸۰	ای حسام	۴۲	۶	ای حسنا	۲	۰۲	ای حسنا	۱۰	۴۶	ای حسنا	۲۳	۰۷۱	ای حسنا	۱۰۴	۱۳	۰۵۸	۱	۰۰۱	ای حسنا	۲۰	۱۰۴	ای حسنا	۱۳	۴۹۱	۶	۱۳۷	۲۶	۴۹	۲۱
ای حسنا	۱۰۰	۲۳	ای حسنا	۲۲	۶۰۹	ای حسنا	۱۷	۸	ای حسنا	۲۲	۴۷۰	ای حسنا	۰	۸۲	ای حسنا	۳	۰۸	ای حسنا	۱۰	۴۹۱	ای حسنا	۲۰۰	۲۷	۳	۷۲	ای حسنا	۰	۱۳۶	ای حسنا	۲	۰۹	ای حسنا	۰۹	۲
ای حسنا	۰۷	۲۹	ای حسنا	۱۰	۱۲۰	ای حسنا	۲۲	۴۳۶	ای حسنا	۱۳	۳۰۹	ای حسنا	۲۱	۴۹	ای حسنا	۱۰	۱۲۳	ای حسنا	۱۸	۰۰۸	ای حسنا	۲۰۴	۲۸	۱۸	۳۸۷	ای حسنا	۲۳	۶۴۳	ای حسنا	۲۱	۲۰۸	ای حسنا	۴۸۹	۲۳
ای حسن شرم	۰۵	۸	ای حسنه زاد کا	۸	۲۶۰	ای حسنا	۳	۴۳	ای حسنا	۶	۴۴	ای حسنا	۳	۳۶۰	ای حسنا	۱۰	۱۳۱	ای حسنا	۲	۱۴۶	ای حسنا	۱۷	۰۲۲	۲۶	۳۶۰	ای حسنا	۳	۲۹۳	ای حسنا	۲۳	۳۹۰	ای حسنا	۲۰۳	۴
ای حسنا	۴۹۷	۲۶	ای حسنا	۱۱	۱۰۹	ای حسنا	۱۰	۰۲۸	ای حسنا	۲	۳۳	ای حسنا	۴۱	۱۴	ای حسنا	۸	۲۱	ای حسنا	۱۷	۱۷۲	ای حسنا	۲۲	۹	۱۲	۶۲۱	ای حسنا	۲	۱۳۴	ای حسنا	۲۳	۱۹۰	ای حسنا	۳۱۶	۲۶
ای حداز	۲۳	۳۳۱	ای دراین	۹	۰۷۸	ای دیدی	۱۲	۰۶۰	ای دیدی	۱۷	۴۲۱	ای دیدی	۱	۰۱۹	ای دیدی	۲۱	۳۰	ای دیدی	۸	۲۱۷	ای دیدی	۲۶۳	۲۳	۸	۳۷۰	ای دیدی	۲۵	۰۴۸	ای دیدی	۱۱	۳۴۳	ای دیدی	۳۹۱	۱۸
ای دیدی	۳۳	۲۱	ای دیدی	۷	۱۹۳	ای دیدی	۱۲	۱۶۰	ای دیدی	۲	۱۲۷	ای دیدی	۱۷	۳۹۱	ای دیدی	۲۱	۲۶۳	ای دیدی	۱۶	۱۰۳	ای دیدی	۲۳۰	۲۱	۱۶	۳۷۰	ای دیدی	۱۸	۳۰	ای دیدی	۱۳	۳۰	ای دیدی	۶۳	۱۰
ای دیدی	۴۰	۱۷	ای دیدی	۱۹	۳۶۳	ای دیدی	۲۴	۴۳۰	ای دیدی	۱۲	۳۰۳	ای دیدی	۲۴	۲۴۰	ای دیدی	۲۲	۲۰۳	ای دیدی	۱۷	۳۹۱	ای دیدی	۱۷۰	۱	۱۸	۱۶۱	ای دیدی	۲۴	۳۰	ای دیدی	۲۰	۰۶۰	ای دیدی	۶۱۱	۲۱
ای دیدی	۲۶۲۸	۲۶	ای دیدی	۲۲	۶۳	ای دیدی	۱	۱۶	ای دیدی	۰	۳۱۲	ای دیدی	۲۴۳	۴۸	ای دیدی	۱۸	۱۰۰	ای دیدی	۳۸۰	۱	۴۶۱	۰	۱۷	۶۳	۶۴۰	ای دیدی	۱۵	۰۲۹	ای دیدی	۷	۰۲۹	ای دیدی	۶۴۱	۰
ای رسول	۱۹	۲۲۳	ای رسول	۱۲	۳۴۱	ای رسول	۱۲	۰۶۰	ای رفیقان	۲	۰۶۰	ای رفیقان	۲۲	۶۰	ای رفیقان	۳	۱۴۰	ای روان پاک	۳	۴۲	ای رسیده	۱۰	۴۲	۶۴۰	۲۳	ای زبان کر	۱۳	۴۰	ای زبان نوس	۱۳	۴۰	ای زبان کنج	۱۴	۴۰	ای زبون کر	۱	۳۴۰
ای زنو دیدی	۲۸	۱۱۸	ای زنو خوش	۲۳	۱۴۰	ای زنو مر	۱۰	۳۶۱	ای زنو کس	۲۶	۳۶۰	ای زخوبی	۸	۳۶۰	ای زدد	۲۶	۱۹۱	ای زده بر	۱۲	۳۲۰	ای زد و زخ	۲۱	۰۴۷	۶۴۰	۲۴	ای زد طلب	۱۰	۳۶۰	ای زد اندوه	۱۰	۳۶۰	ای زعفرت	۱۲	۷۶	ای زعم	۱۷۳	۲۲
ای زعفلت	۲۸	۱۶۳	ای زفرین	۱۸	۴۶۰	ای زمن دندی	۴	۳۶۰	ای زن اد	۱۲	۰۶۳	ای زمان	۷	۲۱۶	ای زنسل	۱۲	۳۹۱	ای زنده	۲	۰۸۳	ای سیره	۱۲	۶۳	۱۹۰	۱۴	ای ساده ما	۶	۲۴۱	ای ساده بیش بزد	۱۲	۲۷۸	ای ساده بر تو	۱۲	۶۳۱	ای ساده زاد	۲۱
ای اساد بیش	۲۶	۶۳۰	ای اسادما	۱۳	۳۱۷	ای اسرافیل	۹	۲۰۳	ای سعادت	۱۱	۲۰۳	ای سلیمان	۴	۱۶۰	ای سلک	۱۶	۲۱۱	ای سلک	۱۱	۳۰۶	ای سلک خاص	۱۱	۰۱۲	۱۱	۳۳	ای سلیمان	۱	۲۳۴	ای سلیمان	۲۶	۶۱۱	ای سلم کول	۱۰	۰۳۸	ای ثابالی	۰۷
ای شرکه	۲۱۱	۲۸	ای شد اند	۱۳	۶	ای شد عاجز	۲۶	۰۲۴	ای شد توضیح	۲۶	۳۸۲	۲۱۱	۲	۲۱۱	۱۶	۲۱۱	۱۶	ای شعاد حت	۱	۳۴۳	ای شهان	۱۰	۳۰۷	۱۰	۰۳۸	ایشهنشه	۱۰	۱۰۶	ایشالحق	۱۰	۳۲۳	ایشالحق	۱۸	۱۹۳	۷

ای جوهر راز ۲ — ۲۶ | ۰۴۸

ای حرفیان ۲ — ۳۰۱ | ۶

انجل جعد ۲ — ۱۳ | ۶

ایضا براد	۳	۴۲۶	ایضا براتش	۶	۰۰	ایضا اکبر	۴۱	۳۰	ایضا اکبر	۷۱	۲۳	ایضا بیا	۲۳	۲۴	ایضا بیا	۱۰۰	۰	ایضا بیا	۰۰۰	۴	ایضا بیاد	۱۱۶	۱	ایضا توتی	۳۲	۱	ایضا داد	۲۲۹	۱	ایضا داد	۲۴۸	۹	ایضا عیان	۲۶	۳
ایضا کرد	۲۲	۰۸۰	ایضا دلد	۶	۱۰	ای طبیعی	۲۲	۶۰۲	ای طبع	۰	۴۲	ایجب آن	۵	۲۸۸	ایجب از سود	۲۹	۰۲۴	ایجب اینست	۱۰	۲۶	ایجب این کرد	۹	۲۴	ایجب چون	۲۲	۲۲۰	ایجب چند	۲۰	۰۸۰	ایجب چون	۲	۶۱۲	ایجب چه	۱۶	
ایجب چنی	۴۴	۰	ایجب دیگهد	۲۲	۳۱۰	ایجب کرنیست	۱	۰۶۹	ایجب کز	۴	۳۱۴	ایجب کو	۲۰	۶۲۹	ایجب کرجان	۹	۳۷۰	ایجب مرده	۷	۴۹۰	ایجب موزه	۱۳	۰۸۳	ایعدوا فانی	۲۸	۲۸۸	ایعدو شرم	۱	۰۶۰	ایعزیز مصر	۲۰	۶۱۲	ایعظیم ازما	۲۰	۲۲
ای علی	۹۲	۱۱	ای عمر	۱۲	۰۷	ای عزی	۳	۳۰۶	ایغلام	۱۲	۲۷۶	ایغلامت	۱۱	۰۲۹	ای غم	۲۰	۶۲۸	ایغدای	۱۴	۱۴۳	ای فروزنه	۹	۰۹۳	ای فسانه	۹	۰۹۳	ای فرده	۲	۲۹۶	ای فغان	۲۱	۶۲۸	ای فیران	۲۰	
ایفلان	۱۳	۱۷۳	ایفلک از	۲۱	۱۰۰	ایفلک بر	۱۸	۳۳۸	ایفلک پیما	۲۶	۳۷	ایفلک در	۲	۱۰۰	ای قدیم	۳	۰۵۱	ای فنانان	۱۸	۴۳۰	ای فرادی	۵	۰۱۱	ایقلم	۰	۲۶۰	ای کران جان	۱۲	۴۶	ای کرفتار	۱۰	۴۰۹	ای کرفته	۲۰۹	۱
ای کرده	۲۸	۰۰۰	ای کریم دو الجلال	۲۰	۲۰۰	ای کربود	۲۶	۰۴۰	ایکه بمیکه	۲	۶۳۶	ای کشیده	۱۶	۱۰۰	ای کلم الله	۲۰	۶۰۸	ای کمان و	۳	۴۳۰	ایکه از تعظیم	۱۱	۰۴۳	ایکه اندو	۱۰	۷۲	ایکه ماشیری	۱۹	۴۸	ایکه تواز	۱۹	۳۵	ایکه تو بر	۳۱۳	۲۸
ایکه تو طالب	۱۰	۳۴۳	ایکه تو هم	۲۰	۱۲۰	ایکه جان از	۲۴	۴۰	ایکه جان جیره	۶	۴۹	ایکه جزو	۱۸	۲۰۳	ایکه چون	۱۱	۱۰	ایکه خاک تیره	۷	۴۰۹	ایکه خاک شود	۶	۴۴	ایکه خلقان	۲۸	۷۰	ایکه خورا	۱۶	۰۱۲	ایکه دردنان	۷۴	۴	ایکه در معنی	۰۱۹	۷
ایکه شیران	۲۰۶	۱۳	ایکه صورت	۱۰	۱۷۳	ایکه صورت	۲۶	۴۰۹	ایکه صورت	۱۶	۱۷۳	ایکه صورت	۶	۱۳۰	ایکه عقلت	۲	۲۹۰	ایکه من نشت	۲	۶۱۰	ایکه میرسی	۱۳	۲۸۴	ایکه میخواهی	۱۶	۱۷۳	ایکه میکوبی	۱۲	۲۶	ایکه نصح	۱۹	۴۰	ایکه هر	۱۸	
ایکه یکدیدار	۷۴	۴	ای طبعی	۲۰	۰۲۰	ای لعرک	۲۱	۴۲۱	ای لقای تو	۴	۱۹	ایمبارک خدا	۱۶	۱۴۰	ایمبارک ساعتی	۲	۲۴۹	ایمبدلد	۳	۶۰۰	ایجال وای	۲۶	۶۰۰	ای محبت	۲۷	۴۹۹	ایمخت	۲۱	۱۷۳	ایمد تمع	۳	۳	ای مرا تو	۱۲	
ای مرغ	۴۳	۱۶	ایمزقد	۷	۰۶۰	ایمسافر	۱۸	۳۰۱	ایمسلمانان	۱۲	۲۰۳	ایمسلمان	۲۳	۳۴۴	ایمسیح خوش	۹	۱۳۰	ایمشرما	۲۲	۶۱۹	ایمعاف	۲۰	۱۴۳	ایمغفل	۱۶	۲۰۰	ایمقلداز	۱۰	۴۶۰	ایمقلد تو	۱۳	۲۳۲	ایمقیم عیش	۲۰۱	۱۱
ایملامت	۲۲	۱۳۴	ایمن بادا	۱	۲۰۵	ایمن بادا	۲۸	۴۴۲	ایمن از بیلی	۶	۲۳	ایمن از وباه	۶	۲۳	ایمن از شر	۲۷	۱۹	ایمن از عمران	۱۱	۲۱۴	ایمنا مرا	۲۴	۳۰۸	ایمنست از	۱۳	۳۰۰	ایمن رصد	۲۸	۶۲۸	ایمن امت	۱۲	۶۰	ایمه تابان	۰۲۹	۹
ای میسر	۱۱۵	۱۴	ایمن از آن	۹	۲۲۱	ایمن از آن	۱۹	۰۴	ایمن از انجا	۲۴	۶۰۹	ایمن اسد	۱۲	۹۲	ایمن اشارها	۲۲	۹۲	ایمن اعوذ	۱۳	۰۱۲	ایمن اکر	۲۳	۰۲۴	ایمن الفت جوی	۱۷	۶۰۷	ایمن الفوادین	۱۶	۶۰۷	ایمن الم	۲	۴۶۰	ایمن آلم	۳۶۰	۳
ایمن آمانت	۱۶	۱۰	ایمن امانت زند	۲	۱۴	ایمن اناهو	۱۲	۴۸۴	ایمن ناصل تو	۱۴	۳۳۰	ایمن بیبن باد	۲	۰۰۰	ایمن بیبن	۲۱	۰۹۰	ایمن بیغدیر	۷	۳۳۰	ایمن بیغلیدن	۱۶	۳۹۹	ایمن بخارات	۱۲	۰۲۴	ایمن بجلیک	۹	۲۲۳	ایمن بخارا	۲	۲۹۳	ایمن بخواهد	۲۲۰	۶
ایمن بخود	۱۰	۴۳۲	ایمن بدان بی	۱۰	۳۴	ایمن بدآنو	۱۳	۲۰۴	ایمن بدان	۱۴	۱۶۷	ایمن بدان	۹	۲۶۴	ایمن بدن	۴	۱۱۰	ایمن بدن	۱۰	۴۰	ایمن برای	۱۴	۰۱۷	ایمن بردن	۲۶	۳۰	ایمن بدیرفتی	۲۶	۲۳	ایمن پشیمانی	۳	۳۰۹	ایمن بصورت	۵۸۹	۳
ایمن بقاها	۱۴	۴۴۹	ایمن بقدر	۴	۶۴۲	ایمن بکفت آن	۴۲	۰۶۳	ایمن بکفت	۱۰	۳۸۳	ایمن بکفت	۱۸	۱۹۶	ایمن بکفت	۰	۱۵۳	ایمن بکفت	۱۱	۵۹۸	ایمن بکفت	۲۰	۶	ایمن بکفت کرده	۳	۲۰۵	ایمن بکفت کرده	۱۹	۳۱۷	ایمن بکفت	۲۳	۰۶	ایمن بکفت	۲۳	۲۳
ایمن بکن که	۲۱	۴۳۲	ایمن بکوید	۲۸	۳۶۰	ایمن بکفت	۲۱۲	۲۴	ایمن بکفت تصا	۳۸۰	۱۹	ایمن ملاز	۱۳۷	۶	ایمن بلند	۲	۲۰۶	ایمن بکدار	۲	۳۱۳	ایمن بمنکبد	۱۳	۲۳۶	ایمن بوطالها	۲۸	۲۶۰	ایمن بوآن	۱۸	۶۴۰	ایمن بازار	۱۳	۲۳۶	ایمن بوناول	۱۶	۲۱۸	ایمن بوخوی	۲۷۰	۲۳
ایمن بوالطف	۱۳	۰۶۰	ایمن جانو	۱۲	۰۴۱	ایمن هامه بود	۲۲	۶۳	ایمن هامه کرد	۲۸	۰۰۶	ایمن جاهم	۹	۰۰۰	ایمن بیابان خود	۲۱	۳۷۳	ایمن بیابان	۲۲	۳۰۲	ایمن بیابان کو	۱۹	۴۷۷	ایمن بیابان	۲	۴۳۹	ایمن بیمر کفت	۱۸	۳۰۰	ایمن نانی	۸	۱۹۷	ایمن نجد	۴۸۰	۲

ابن بوتنا ۶۴۱ ۱۹	ابن بولرز ۰۰۱ ۲۰	ابن تخالف ۰۰۲ ۱۴	ابنت خورشید ۶۹ ۲۰	ابنتہ دود ۱۲۹ ۱۰	ابنتعویانی ۴۶ ۲۰	ابن ترازد ۲۷۳ ۱	ابن تردد جیں ۲۰۴ ۱۲	ابن تردد عقبہ ۲۰۲ ۱۳	ابن تردد ہتود ۰۰ ۱۸	ابن تردد ہست ۶۰ ۲۷	ابن تسقط ۶۳۹ ۱۶
ابن تعود ۴۰۱ ۱۲	ابن تعلق دا ۴۲ ۱۰	ابن تعلقہا ۱۳۰ ۱۶	ابن تغانی ۰۰۲ ۱۲	ابن تغاوت حق ۴۰۰ ۱۸	ابن تغاوت عطا ۴۶ ۲۱	ابن تغاشاکرد ۳۸۰ ۱۹	ابن تغاضاہا ۱۲۶ ۲۲	ابن تکرازد ۴۸۱ ۲۷	ابن تکرحبیب ۴۸۱ ۲۸	ابن تکرزمر ۳۹۶ ۲۳	ابن تکلف ۴۳۰ ۲۲
ابنتشکر ۸۱ ۲۰	ابنت الحف ۱۳ ۱۱	ابنت مالیحولیا ۱۲۹ ۲۹	ابن تمی ہم ۳۸۲ ۱۰	ابن تن تو ۳۲۹ ۱۳	ابن توکی پاشی ۲۴۰ ۱۸	ابن ترابادد ۵۹۱ ۱	ابن تراوان ۹۷ ۶	ابن توقف ۱۸۲ ۲	ابن تنا ۱۴ ۶	ابن جراتها ۲۱۲ ۱۰	ابن جراغ ۱۹۲ ۲
ابن جراکردم ۴۲ ۲۷	ابن جراکفش ۴۳ ۲۰	ابن جراتیکہ ۳۲۱ ۲۰	ابن جستد ۱۱ ۲۷	ابن جفابر ۳۸۹ ۱۸	ابن جفای ۴۷ ۲۱	ابن جکرکہ بود ۴۱۸ ۲	ابن جکرما ۹۹ ۲	ابن جلالت ۲۹۱ ۱۶	ابن جماع ۹۰ ۹	ابن جنیت ۱۵۲ ۱۸	ابن چنین آتش ۰۰ ۲۱
انجین آمد ۲۴۳ ۱۳	انجین ابد ۴۹۱ ۵	انجین مادہ ۰۲۶ ۲	انجین بارآ ۰۳ ۱۰	انجین باشد ۴۲ ۲	انجین باشد ۴۲۷ ۲۳	انجین باشد ۰۳۰ ۲۳	انجین باشد تفاوت ۶۹ ۲	انجین بانک ۳۴۸ ۲۹	انجین ہمان ۷۸ ۲۷	انجین بجید ۶۲۰ ۲۲	انجین تلبیر ۱۰۷ ۲۸
انجین جد ۴۳۲ ۱۷	انجین جانی ۶۰۱ ۲۳	انجین جد ۲۶۰ ۴	انجین جسہا ۷۲ ۸	انجین جنابی ۶۴ ۲۰	انجین خرا ۰۷۱ ۲۷	انجین خوابم ۴۷۱ ۱۶	انجین در جنش ۰۸ ۴	انجین درما ۳۱۱ ۱۱	انجین تسا ۲۷۰ ۱۱	انجین دل ۴۰۱ ۲۱	انجین ذوعوال ۱۳۰ ۱
انجین رخت ۱۰۳ ۴	انجین رسو ۲۰۸ ۱۰	انجین روئی ۱۰۹ ۱۳	انجین رعد ۵۸۴ ۱۲	انجین زای ۵۵۷ ۲۹	انجین ساحر ۳۰۰ ۸	انجین زبان ۰۳۸ ۱۸	انجین برت ۳۶۰ ۴	انجین شہ ۸۰ ۸	انجین ظلم ۲۰۰ ۱۸	انجین علم جمادر ۲۰۰ ۲۸	انجین فن ۸۰ ۱۷
انجین عدد ۱۷۶ ۱۱	انجین عمر ۶۷ ۲۳	انجین فرمود ۴۱۴ ۳	انجین فکر ۱۷۶ ۹	انجین فعل ۱۰۸ ۱۲	انجین توی ۲۶ ۴	انجین توی ۰۳ ۲۱	انجین کار ۶۱۲ ۱۹	انجین کران ۰۰۷ ۱۲	انجین کردہ ۲۶۷ ۱۰	انجین کرباے ۱۶۸ ۲	انجین کر ۱۶۰ ۶
انجین کرال صلح ۲۸۷ ۲۶	انجین کساخ ۱۱۶ ۱۰	انجین کرکی ۲۰۹ ۱۶	انجین کنجی ۲۳۰ ۸	انجین کن ۴۶۶ ۱۰	انجین کجا ۳۶۰ ۲۷	انجین لطفی ۲۹۲ ۲۰	انجین لعلی کس ۲۹۲ ۲۴	انجین لعب ۴۲۰ ۹	انجین نما ۲۳۰ ۱۰	انجین مد ۲۳۰ ۷	انجین مر ۱۸۰ ۱۹
انجین مے ۲۱۲ ۳	انجین مسکن ۲۹۲ ۲۰	انجین معلا ۳۳۴ ۶	انجین می را ۳۹۰ ۷	انجین مے کف ۳۱۷ ۲۴	انجین منبا ۱۲۰ ۱۲	انجین نامہ ۴۸۷ ۴	انجین نقل ۲۹۲ ۲۴	انجین نیز ۰۸۱ ۲۰	انجین وآنہا ۰۱۲ ۲۱	انجین وفی ملک ۰۶ ۱۶	انجین ہم ۲۹۷ ۲۲
انجین ہوئی ۰۳۰ ۱۰	ابن جولب آن ۲۹۸ ۱	ابن جوابات ۸۸ ۲۳	ابن جوان ۲۰۶ ۱۹	ابن جولبنا ۳۱۱ ۲۲	ابن جوال ابن ۶۳ ۲۰	ابن جوسارند ۳۰۸ ۱۰	ابن جومادد ۹۲ ۲	انجما اکبر ۰۳۶ ۱۲	انجمان ز ۱۲۰ ۵	انجمان با ۰۹۲ ۲	انجمان باری ۱۶۲ ۱
انجمان آرتا ۳۲۰ ۶	انجمان زبر ۶۴۹ ۱۶	انجمان زبر ۴۰۸ ۱۳	انجمان برشا ۱۳۸ ۲۶	انجمان تن ۱۰۹ ۱۲	انجمانیہ ۴۰۶ ۳	انجمان جادہ ۰۰۳ ۱	انجمان جکسد ۱۳۳ ۱۰	انجمان جوس ۱۳۰ ۲۱	انجمان حت ۱۴ ۱۴	انجمان خود ۱۷ ۲	انجمان دنا ۲۱ ۱۶
انجمان آمت ۰۰۹ ۲۹	انجمان اکہ ۲۳۸ ۱۶	انجمان زاین ۰۰۲ ۷	انجمان زندان ۶۰۳ ۱۴	انجمان زندا ۲۶ ۲۲	انجمان شوے ۲۲۰ ۴	انجمان کود ۰۰۴ ۱۸	انجمان کوہت ۶ ۲۵	انجمان کوہت ۱۰۲ ۲۱	انجمان مدد ۱۴ ۱۵	انجمان ننم ۰۷ ۰	انجمان نفی ۰۹ ۱۰
انجمان نیت ۱۳۲ ۲۹	انجمان اوآن ۱۲۶ ۲۳	انجمان وانجما ۲۴۲ ۲۸	انجمان امل ۳۶ ۱۹	انجمان وساکان ۱۹۳ ۱۶	انجمان دعا شغلن ۱۹۳ ۱۶	انجمان وہمت ۲۳۸ ۱۴	انجمان دبرن ۰۴ ۲۱	انجمان بحرن ۲۳۱ ۲	انجمان ہیجون ۲۳۰ ۱۰	انجمان یک ۱۲۶ ۱۲	ارجہ بادست ۰۷۶ ۱۳
ابن جہ بسالد ۲۶۶ ۱۳	ابن جہ بروے ۳۶۰ ۲۹	ابن جہ حکمند ۶۰۶ ۳	ابن جہ دم اژدہا ۳۴۹ ۱۹	ابن جہ ژاژا ۱۶۷ ۲۲	ابن جہ ژاژ ۱۴۲ ۱۶	ابن جہ سراست ۱۱۴ ۲۰	ابن جوصنوبری ۰۰۶ ۸	ابن جہ صنعتبر ۱۳۸ ۳	ابن جمل ۲۲۰ ۹	ابن جہ مے گے ۲۰۳ ۱۰	ابن جہ بانکری ۳۴۰ ۲۶
ابن جہ لبث ۲۶۳ ۲۹	ابن جو دود ۰۹۷ ۷	ابن جاری ۱۴۶ ۲۶	ابن حد آخر ۸۸ ۴	ابن حد آمد ۳۹۰ ۲۹	ابن حد مطلب ۴۲۰ ۲۶	ابن حروف ۲۶۰ ۶	ابن حد ۱۶۳ ۲	ابن حس ۳۰۶ ۱۳	ابن حصیری ۰۶۳ ۲۱	ابن حضانت ۶۶۹ ۷	ابن حضفت ۲ ۷
ابن حقیقت	انحکابت بشنو ۷۹ ۱۴	انحکایت بشنو ۲۸۲ ۱۲	انحکایت را ۳۲۸ ۱۸	انحکایت کر ۳۲۴ ۲	انحکایت کفہ ۷۷ ۳	انحکایت کوش ۳۴۳ ۲۹	انحکایت نیست ۲۲۱ ۱۳	انحکایت بادم کریم ۰۲۳ ۱۰	انحلالہا ۴۹۲ ۷	ابن حلیمہ ۳۰۹ ۱۰	ابن حیرا ۰۲ ۳

انجین دندان ۲۰۷ ۲۸

ابن جیش ۱۶۴ ۲۱

ابن جانانذ ۰۸۹ ۷	ابن جناضہ ۰۴۹ ۱۸	ابن جزماز ۳۷۷ ۲۶	ابن جزماوان ۶۰۰ ۱۲	ابن جزابا ۱۲۹ ۲۴	ابن جزانا ۴۲۲ ۱	ابن جزدنعا ۴۱۲ ۲۲	ابن جزیلدا ۱۰۸ ۱۳	ابن جستیجہ ۰۴۰ ۱۲	ابن جارلسکو ۰۴۱ ۱۰	ابن خارغم ۲۵۱ ۲۲	ابن خوشی ۶۶ ۴
ابن خود آثار ۴۰۳ ۲۰	ابن خودآن ۶۰۰ ۱۱	ابن خود آجزا ۳۴ ۲۱	ابن خودا کوئی ۴۶ ۲۹	ابن خودیرا ۶۴ ۱۳	ابن خودبیوش ۳۰۲ ۲۰	ابن خود ۸ ۳	ابن خودابد ۸ ۳	ابن خیال ایجا ۴۷۸ ۱۰	ابن خیال شمع ۰۳۹ ۲۹	ابن خیانت ۴۸ ۷	ابن دانہ ۳۴ ۱۳
ابن درازات ۱۶۸ ۱۶	ابن دراز کو ۲۴۰ ۲	ابن درازو ۲۳۷ ۲۹	ابن درازی ۳۱ ۹	ابن درآن جیل ۳۳۷ ۹	ابن درآن حرک ۰۰۱ ۲	ابن درآید ۲۸ ۲	ابن درخاڑا ۲۳۷ ۲	ابن درخشانش ۰۲ ۲۸	ابن درختان ۴۱۹ ۱۸	ابن درست ۰۹۰ ۷	ابن درضیہا ۴۰ ۱۹
	ابن دعابیا ۳۱۱ ۲۰	ابن دغاو ۶۰۷ ۱۱	ابن دعاکر ۱۶۰ ۳	ابن دعاکردہ ۳۸۲ ۱۰	ابن دعاکی باش ۲۵۳ ۱۶	ابن دعا نحو ۲۳۶ ۱۰	ابن دعاکرد ۲۲۹ ۲۱	ابن دعام بخش ۱۰۸ ۱۹	ابن دلجون ۱۳ ۲۲	ابن دم باغ ۵۸۹ ۲۸	ابن دلم ۱۴۸ ۲۰
ابن دم ہرکو ۶۱۷ ۹	ابن دلیل راہ ۱۷۸ ۲۹	ابن دم آن ۰۸۹ ۸	ابن دم ابدال ۰۳ ۲۴	ابن دم ازیار ۴۲۷ ۱۲	ابن دم اروا ۴۲۷ ۱۰	ابن دم سرد ۲۲۶ ۹	ابن دم عیسی ۲۶۰ ۴	ابن دواباند ۰۶۷ ۱۴	ابن دواہاشن ۲۶۹ ۴	ابن دولی ۰۷۱ ۲۶	ابن دودزد ۸۷ ۸
ابن دودعوی ۱۸۴ ۲۹	ابن دودآن ۱۲ ۲۷	ابن دودا ۸۷ ۷	ابن دودازچ ۷۸ ۱	ابن دورکرد ۳۱۹ ۲۳	ابن دورودک ۱۳۲ ۱۸	ابن دوصد ۰۱۳ ۲۱	ابن دوعلت ۶۰۰ ۱۱	ابن دوصف ۲۹۲ ۹	ابن دوہم ۳۶ ۲۰	ابن دہان بر ۱۰۵ ۱۸	ابن دہان نبی ۲۹۲ ۱
ابن دہان خود ۶۶۴ ۲۵	ابن دہانش ۰۰۳ ۱۶	ای ندبد ۶۲ ۲۷	ای بیتی ۰۲۱ ۲	ای جانا دجون ۹۴ ۱۰	ابن رستہا ۲۲ ۲۰	ابن رسوکن ۱۴۹ ۲۷	ابن رسکون ۲۸۸ ۸	ابن رواباشد ۴۲ ۱	ابن رودادان ۲۶ ۱۹	ابن رودشہا ۲۳ ۹	ابن روش ۰۲۰ ۳
ابن رہاکرزنکہ ۳۰۰ ۲۰	ابن رہاکن ۲۰ ۶	ابن رہاکن عشق ۳۱۰ ۷	ابن ریاضہا ۲۸۳ ۲	ابن زبان ۴۲ ۲۷	ابن زبارہا ۰۳ ۱۹	ابن زبسیار ۰۶ ۱۰	ابن زمان از ۸۸ ۲۷	ابن زمان او ۳۰۶ ۹	ابن زمان ابن ۲۹۶ ۱۱	ابن زمان بشنو ۱۰۹ ۲۲	ابن زمان کہ کم ۰۲۱ ۷
ابن زماپید ۹۱ ۲۹	ابن زمانت ۰۱۳ ۲۰	ابن زمان خز ۰۶۹ ۲۶	ابن زمان سوی ۳۸۲ ۲۱	ابن زمان قائم ۲۲۹ ۲۲	ابن زمان کاو ۶۶۸ ۱۰	ابن زمان کرم ۳۲ ۲	ابن زمان کہ ۶۴۳ ۱۰	ابن زمان مارا ۰۱۳ ۲۶	ابن زمان ہمدد ۱۲۱ ۲۲	ابن زمین حکم ۱۲۴ ۰	ابن زمین بانک ۸ ۴
ابن زمین جوف ۶۶۰ ۲۲	ابن زمینہا ۶۳ ۲۱	ابن زمین اکر ۲۸۷ ۱۶	ابن زمین د ۲۸۶ ۱۸	ابن زمین حجا ۳۲۰ ۰	ابن زحد ۶۴ ۱۶	ابن زدبنا ۰۷۳ ۸	ابن زدظا ۳۰۸ ۷	ابن زدمن ۳۴ ۷	ابن زعشقش ۲۷۲ ۲۴	ابن زکوہ ۴۳ ۱۲	ابن زنان ۴۲ ۲۲
ابن زنانی کز ۴۶۱ ۱۲	ابن زندہیا ۶۴۰ ۲۵	ابن زندو ۶۹ ۲۸	ابن سوالہ ۲۲۷ ۲۰	ابن سوال ۲۲۷ ۱۸	ابن سبب جوید ۲۲ ۲۳	ابن سبب وآن ۲۲ ۲۵	ابن سبب الباز ۲۲۹ ۱	ابن سبب الحرام ۲۲ ۲۶	ابن سبب امن ۳۴۷ ۲۱	ابن سبہا آن ۲۸۴ ۲۴	ابن سبہا بو ۴۲ ۱۷
ابن سبہابجی ۲۸۴ ۲۴	ابن سبہاپال ۱۲۶ ۲۴	ابن سبعاد ۰۸۲ ۴	ابن سبب صحیح ۱۲۴ ۲۹	ابن ستبدا ۶۲ ۷	ابن سودا ۲۴۱ ۴	ابن سوی ۷۲ ۱	ابن سادہ ۰۰۲ ۷	ابن سخا ۱۳۲ ۲۰	ابن سخن آخر ۳۲۷ ۲۱	ابن سخن از ۰۳۱ ۷	ابن سخن لک ۲۳۱ ۲۲
ابن سخن آمد الملک ۴۳۲ ۲۹	ابن سخن آنعر ۶۲۸ ۱۶	ابن سخن آنادفی ۶۴ ۱	ابن سخن آتعبر ۰۹۸ ۶	ابن سخن آن علم ۲۳۶ ۲۸	ابن سخن آن کرد ۶۴۱ ۱۲	ابن سخن ادہ ۹۱ ۱۲	ابن سخن ای ۳۰ ۱۲	ابن سخن ابجوا ۴۲۰ ۱۲	ابن سخن ابهر ۰۶۷ ۲۰	ابن سخن انجو ۲۲۴ ۳۴	ابن سخن ابلام ۷۰ ۶
ابن سخن ایلا ۰۰۰ ۱۸	ابن سخن نغداد ۰۸۴ ۰	ابن سخن اکرم ۶۳۸ ۲۱	ابن سخن ایکا ۴۴ ۸	ابن سخن بادان ۹۲ ۸	ابن سخن بار ۱۹۰ ۲۰	ابن سخن باکرد ۸۳ ۹	ابن سخن بکرد ۸۴ ۰	ابن سخن باد ۱۰۱ ۴	ابن سخن بارکا ۲۳۱ ۱۷	ابن سخن بکر ۱۲۳ ۲۰	ابن سخن اورد ۴۱۲ ۴
ابن سخن بارکرد ۳۷۲ ۱۰	ابن سخن بارکرد ۴۶۰ ۱۲	ابن سخن بارکرد ۰۰۸ ۲۹	ابن سخن بارکرد ۲۸ ۲۹	ابن سخن ترزان ۲۹۰ ۲	ابن سخن نبو ۲۲۷ ۲۰	ابن سخن جالم ۱۰۱ ۱۸	ابن خرد ۹۳ ۲	ابن دکا ۰۴۰ ۱۲	ابن دلکو ۲۳۰ ۲۶	ابن ذیل کو ۹۰ ۱۴	ابن قائش ۶۰۹ ۲۱
کب دیج ۳۴ ۱۰	کفن مثنی ۶۱۰ ۶	کن چوع ۰۰۱ ۴	کوس دود ۲۰۸ ۶	لبک ۱۷ ۸	مارکر ۲۱۸ ۱۷	مطلع ۴۳۰ ۱۳	مکرک ۲۱۷ ۳	مونبا ۳۲۰ ۱۷	مونیا ۴۲۱ ۲۸	مونما ۶۲۰ ۲۱	وابن سخن زاد خیف ۴۶۹ ۹
مرشہ ماند ۶۰۹ ۱۲	ہنن تبانہ ابن سخن ۸۱ ۲۰	ابن سخن بردنو ۶۰ ۲۸	ابن سخن بیدا ۰۹۸ ۲۳	ابن سخن جوید ۳۰ ۷	ابن سخن خانے ۰۶۹ ۹	ابن سخن دو سنا ۴۶ ۱۹	ابن سخن دورکش ۲۹۳ ۷	ابن سخن اعطی ۱۳۰ ۸	ابن سخن راست ۳۰ ۲۸	ابن سخن لیث ماہان ۰۷ ۱۱	ابن سخن بانت ۱۰۲ ۲۳

ابن سخن بازکو ۲۰۰ ۲۸

این تخز رانیست ماتی	۱۲۰۸	۱۲	۳۴۸	۲۰	این تخز رانیست ماتی	۳۰۳	۲	۶۳	۱۶	این تخز شراب	۳۲۹	۱۸	این تخز کرمه	۱۴۱	۲۵	این تخز ناقص	۳۱	۴	این تخز واواز	۵۰	۲	این تخهای آئی	۱۳۰	۲۰	این تخهانو	۱۳۵	۱۰	این تخهارا	۵۷۰	۱۰	این تخهای	۲۸۵	۱
این تخز صبحور	۵۵۳	۷	۲۸۹	۱۵	این تخز هم رستی	۱۷۳	۱۳	۲۲۵	۷	این تخز هم	۱۴	۲۰	این تخز هم نا	۱۱۳	۱۲	این سرو	۳۲۶	۳	این سرخ	۳۶	۲۹	این سرخ را	۱۱۲	۲۲	این سرای نکه اند	۲۰۷	۲۲	این سرای نکه اند	۲۰۷	۲۴	این سرای نکه نام	۱۱۵	۱۶
این سرای نکنم	۶۴۲	۲	۲۰۷	۲۱	این سرای نکه شد	۱۴۵	۱۲	۲۲۴	۲۲	این سرید	۲۴۰	۱۴	این سکانرا	۵۸۱	۱۸	این سکان شفت	۳۶۲	۱۰	این سکان کرد	۴۴۵	۲۶	این سلیح عجب	۵۷۷	۵	این سیاسرار	۲۰۸	۲۷	این شاولین	۳۴۶	۱۹	این شعلح فانی	۳۴۶	۲۱
این شکوید	۴۹	۱	۲۱۰	۱۲	این شکم	۳۰۷	۲۲	۳۴۴	۲۴	این شکوبانک	۳۲۶	۱۶	این شکاب نکه	۲۰۲	۲۴	این شتو	۲۳۵	۱۲	این شیدم لیل	۲۸۱	۱۲	این شیدوآن	۶۹	۲۳	این شهید لیل	۴۵۰	۱۵	این صداحاب	۲۱۵	۳	این صدادد	۱۳۳	۲۴
این صدنعت	۴۰۴	۱۳	۱۲۷	۱۱	این صدنهای	۲۶	۲	۶۲۶	۲۲	این صفت کردن	۱۴۶	۱۴	این صفهم	۳۳۵	۳	این صلوة و	۶۲۴	۲۱	این صورچو	۶۴	۲۲	این صورداد	۲۴۴	۱۶	این طیانچه	۳۲۱	۶	این طیاندن	۳۲۶	۲۳	این طیانرا	۳۲۱	۸
این طیانو	۱۳۲۷	۱۱	۲۲۶	۲	این طرق	۵۰۶	۲۴	۳۶	۶	این طلب دوما	۲۲۹	۹	این طلب معاج	۲۲۹	۱۰	این طلب هیچو	۳۰۰	۱۳	این طلم حیر	۵۲۵	۹	ای نظر نان	۵۵۱	۱۴	این عبارت	۲۳	۱۳	این عجایب	۲۳۶	۱۸	این عجب این بند	۴۲	۱۰
این عجب لیل	۲۲۷	۲۰	۶۳۹	۱	این عجب ترکه	۵۶	۲۴	۳۶	۶	این عجب کاین	۲۲۹	۹	این عجب بود	۲۲۹	۱۰	این عجب بود	۳۰۰	۱۳	این عجب کجر	۵۲۵	۹	این عدم را	۵۵۱	۱۴	این عرضهان	۲۳	۱۳	این عرضهای نقل	۲۳۶	۱۸	این عرض باشو	۴۲	۱۰
این عصا	۲۴۶	۶	۳۳۹	۲۸	این عصا بنی	۶۰	۲۸	۲۳۶	۷	این عصا بام	۳۰	۲	۶۱۷	۱۱	۴۰۶	۲۶	۴۰۶	۱	۳۰۶	۱۲	۱۲	۲۰۶	۱۲	۴	۱۲۰	۲۰	این عرضهای	۱۲۶	۱۴			
این عصا	۳۹۸	۲۰	۳۹۸	۲۸	این عصا بنو	۳۰۲	۱۱	۵۶	۱۹	این عصا	۱۶۳	۲۲	۳۲۰	۲۲	۱۰۳	۸	۳۰۹	۲۹	۲۶۲	۲۶	۶۱	۱۱	۳۸۷	۱۹	این فروع است	۳						
این فصلت	۳۵۰	۱۷	۶۱۰	۲۴	این فعربی	۵۱۳	۲۴	۲۳۰	۱۲	این فلان دوست	۲۸۳	۳	این فاجا	۱۷۹	۸	این فاها	۱۴۷	۲	این قول	۲۹	۲۲	۱۸۰۶	۲۴۳	۹	۱۳۲	۱۶	۴۳	۱۲				
اینقلاخود	۶۳	۲۰	۳۵	۱۸	اینقلاعقل	۴۸۰	۱۱	۵۸۲	۱۸	اینقدیکنیم	۳۷	۲۰	۳۴۶	۱۹	۴۲۱	۰	۴۸۹	۱۹	۴۲۱	۶	۲۳	۱۹	۴۲۱	۰	۴۸۹	۱۹	۴۲۱	۶	۲۳	۱۹	۴۲۱	۰	۴۸۹
این قیاس	۲۱۲	۲۸	۲۳۴	۳	این قصار قسمت	۶۲۱	۱۲	۳۶۰	۷	این قلم دلند	۶۳	۳	این قناعت	۸۹	۳	این قیامت	۸۹	۱۰	این قیاس	۹۰	۱	این قیاس حال	۲۹۰	۱۱	این قیاس نصا	۶	۱۱	این قیاس خلیت	۲۹	۲۶	این لیدیدا	۱۹	۰
این لیدیدا	۱۷	۲۲	۶۳۲	۲۰	این کرید	۴۹۰	۷	۱۶۸	۱۰	این کدبان	۱۸۲	۸	۲۳۰	۰	۲۳۸	۳	۳۲۷	۲۸	۶۱۰	۱۳	۵۱۳	۲۰	۳۹۱	۱۱								
این کرید	۳۴۳	۱۷	۵۰۰	۲۹	این کنبه	۶۹۰	۱۴	۴۴۴	۶	این کسی داند	۲۳۶	۳	۵۷۸	۱۱	۱۸۶	۲	۳۲۰	۱۲	۰۰۵	۶	۵۹۶	۹	۲۰۱	۳								
این کنبه	۲۳۷	۲۲	۸	۹	این کند	۵۳۸	۸	۲۶۵	۶	این کنیرک	۴۳۴	۲۲	۴۳۰	۲	۲۷۱	۱	۱۲۳	۲	۱۹۳	۱۰	۲۰۴	۲۰	۴۶۱	۲۸	۴۶۱	۲۸						
اینکه دوا	۵۱۴	۲۵	۰۳۲	۱۹	اینکه دوزخ	۵۷۶	۲	۲۷۸	۱۶	این کبت	۲۸۱	۱	۶۰۴	۹	۶۴۰	۲۲	۴۳۰	۶	۲۰۴	۷	۶۶۳	۲	۲۶۰	۸								
این مثال آمد	۲۶۰	۱۸	۲۶۰	۱۸	این مثال آمد	۲۶۰	۱۶	۲۶۰	۱۶	این مثال آمد	۲۶۰	۱۹	۲۶۰	۱۷	۲۶۰	۱۹	۲۶۰	۲۱	۳۳۰	۲۳	۳۰۰	۱۷	۲۶۰	۸								
این مثل بشو	۵۱۰	۱۴	۳۴۰	۱۲	این مثل چون	۶۴۰	۱۱	۱۳۸	۱۲	این مثلنا	۳۶۴	۱۲	این محب هم	۳۶۴	۱۲	این محب حق	۳۶۴	۱۳	این محب دایه	۳۶۴	۱۳	این محت	۱۹۳	۶	این مزاجت	۱۶۰	۱۸	این مسلمان	۱۲۸	۲۹	این معاف	۶۳	۲	این معاین	۳۹	۱۶

این جعبه کی	۶۰۱	۲۸	این مکو باشد	۳۲۸	۳	این مکر خویش	۴۲	۲۶	این مکر اندیشی	۳۶	۱۲	این من و	۳۶۷	۱۱	این منو	۳۱۹	۸	این نمود تو	۱۹۰	۲	این نمود ضد	۳۲۰	۱۱	این نبود	۶۰۵	۹	این نباشد در	۱۷۸	۲۰۷	این نباشد ما	۹۴	۳۷	این نجات بوش	۲۴۸	۲
این نجات ظاهر	۳۴۷	۲۹	این نجوم ما	۲۷۰	۱۲	این نجوم و طب	۳۰۸	۷	این نخواند	۰۹۰	۸	این نخواهد	۲۲۰	۶	این ندارد حل	۵۴	۲۴	این ندارد	۵	۳	این نداند	۱۸۵	۲۶	این نداشتند	۲۹	۷	این نداشید	۲۰۹	۹	این ندانم	۵۶	۱۴	این ندانی	۰۸۹	۲
این نیخود	۳۱۰	۱۰	این نوزآن	۹۴	۱۰	این نشان آن	۱۴۱	۱۲	این نشان چو	۱۷۱	۱۴	این نشان خسف	۸۷	۱۱	این نشان دد	۱۴۱	۲۳	این نشان دید	۴۰	۲۳	این نشان ریا	۲۲۴	۲۲	این نشان زند	۴۳۰	۳	این نشان طاهر	۱۷۷	۸	این نشانها	۱۴۱	۱۱	این نشانیها	۱۲۴	۲۴
این نشاید از	۲۰۶	۱۲	این نشه	۶۶	۶	این نصیب	۲۳۷	۰	این نظر از	۲۲۱	۱۰	این نظر با آن	۲۶۷	۲	این نفس	۴	۲۱	این نکرد	۴۰	۶	این نکرد تو	۴۰۲	۱۵	این نکرکه	۱۷۴	۲۲	این نماز و دو	۴۳	۱۲	این نماید فند	۳۰۸	۱۰	این نمک باقی	۵۲	۱۹
این نمکزار	۰۹۲	۵	این نود سال	۴۰۸	۱۱	این نوشته	۱۸۰	۵	این نوی را	۵۹۷	۶	این نه آن جا	۵۳	۲	این نه آن شیر	۳۰۶	۱۲	این نهاد هم	۴۱	۵	این نه بلبل	۴۰۲	۱۰	این نه جبر	۱۶	۲۳	این نمرد انه	۰۱۰	۲۴	این نه میراث	۷۹	۱۷	این نه وقت	۱۶۰	۲۴
این نیاز	۲۲۷	۲۱	این وسط	۱۹۴	۸	این وقصد	۱۴۹	۸	این وصیت بکر	۲۳	۰	این وعده	۱۷۰	۲۹	این هر از نابر	۲۶۲	۲۲	این هر از نابر	۲۳۶	۶	این هر از نابر	۴۴۸	۲۴	این هر از نابر لف	۶۶۳	۱۴	این هماز باد	۶۲۲	۱	این هر از حق	۱۹۷	۲۷	این هر الله	۴۲۶	۲۱
این هر اوصاف	۰۰۳	۱۸	این هر باز	۲۸۲	۶	این هر بشد	۲۶۴	۲۱	این هر بنده	۶۰	۲	این هر جوها	۲۱۷	۲۳	این هر جون و	۰۹۰	۲۳	این هر خواند	۴۲۶	۱۰	این هر خون	۱۲۱	۲۷	این هر دارند	۲۷۳	۳۲	این هر دانست	۰۹۷	۳	این هر سرها	۱۰	۱۲۱	این هر عالم	۱۴	
این هر علم	۳۶۳	۲۸	این هر عها	۶۱	۱۱	این هر کردی	۲۱۳	۱۴	این هر کردی	۴۶۳	۲۳	این هر گفت	۱۴۸	۲۱	این هر کفند	۶۰۰	۲۰	این هر کفتم	۴۹	۲۰	این هر که باز	۳۹۰	۲	این هر که مرد	۳۲۶	۱۴	این هر مرزن	۰۵۳	۱۰	این هر دم	۵۰۳	۱۶	این هر هند	۴۰	۱۳
این هر آمد	۳۵۰	۱۲	این هر جشم	۲۰۴	۱۹	این هر دانم	۴۱۲	۱۰	این هر کشش	۲۳۰	۸	این هر کفند	۸۹	۲۷	این هر کفند دل	۲۸۳	۳	این هر کفند	۲۸۶	۲	این هر کفند دل	۲۹۲	۱۷	این هر کفتی	۳۲۳	۸	این هر کفتی دل	۲۴۳	۱۷	این هر کوید	۱۸۰	۳	این هر کوید	۰۱۴	۶
این هر کوید که	۲۳۱	۱	این هر ما	۴۳۴	۱۶	این هوا	۳۳	۲۵	این هوا را	۱۰۸	۱۰	این چنین دان	۳۳۰	۱۱	این چنین کاید	۲۷	۲۲	این چنین میدا	۶۰۰	۲۲	این چنین دهد	۲۱	۰۳۹	۱۶	۸۰	۱۵	ای رحمو	۳۴۳	۱	ای هیشه	۰۹۸	۶	ای هرانا	۶۹۶	۲۳	ای بکانه	۳۴۶	۲۶
انها العشاق	۴۲۹	۸	ای هزار اجر مثل	۶۸۱	۲۳	ای هزار لک	۲۶۱	۲۶	ای هلاک	۴۳۳	۲۰	ای هاجب	۵۴۰	۱۹	ای هر سبد	۰۰	۲۸	ای هر دریا	۰۲	۸	ای هر نظر	۷۳	۵	ای هیشه	۳	۱۰	ای هوا را	۰۹۴	۲۰	ای هرانا	۶۹۶	۲۳	ای بکانه	۳۴۶	۲۶

باب البآء

فصل الالف

با ابجد	۱۱۳	با ادب	۱۳۶	با ابرت	۱۲	با بند	۰۳۲	با بند چون	۱۶	با برصه من	۰۲۹	با برصه من	۴۱۰	با برصه بیدی	۲۸	۱۸۶	۱۰	۲۱۳	۲۶	۲۴۳	۲۹										
با بکنز در	۲۳۰	۱۶	با رکه مقدن	۲۸۰	۲۱	با نانی کشت	۲۸۰	۱۲	با تو ارنیست	۶۰۷	۱۶	با نزک	۰۳۸	۱۰	با تجر	۲۱۸	۲۰	با نضرع باش	۲۳۳	۱۲	با تو ارچو است	۲۰۱	۲۲	با تو باشد	۲۰۱	۶	با تو برحال	۱۶	۳	با تو نوک	۲۱۶	۲۲	با تو دیوار است	۱۸	۲۹
با تو دل مات	۰۹۱	۳	با تو دوزخ	۲۹۳	۱۶	با تو کو کرد	۴۶۵	۱۱	با تو کو بیند	۰۰۵	۲۰	با تو ملجو	۳۳۳	۲۰	با تو مانوا	۱۶	۱	با تو مکفتم	۲۲۶	۱۸	با تو نمکشتن	۶۳	۲۰	با چال جا	۲۹۴	۱۹	با چنان لکا	۰۳۲	۱۴	با چنان چشمی	۱۱۴	۲۳	با چنان دست	۶۵۱	۱۷
با جاعزی	۲۳	۲	با جنان غا	۱۴	۱۶	با جنان قاد	۱۴	۱۳	با جان قوة	۶۹	۲۰	با چنین اکرام	۴۰۹	۲۹	با چنین رها	۲۶	۱	با چنین نیها	۵۶۸	۱۰	با چنین نقوی	۲۴۳	۶	با چنین خاه	۲۴۹	۲۰	با چنین حال	۳۳۴	۱۳	با چنین دهد	۰۳۹	۰	با چنین شیر		
با چنین کری	۱	۱	با چنین نا کاه	۱۰۸	۱۸	با چنین رکنی	۳۶۱	۰	با چنین نوری	۵۹۶	۱۲	با جوان مرد	۱۹۰	۱۵	با جنیب	۶۱۰	۲۸	با حدث کان	۳۳۰	۳	با حدث کرد مات	۳۳۰	۲۸	با حصور	۲۳۶	۲۳	با حکیم	۰۲۶	۱۵	با خت دست	۰۲۶	۱۰	با خود احمد او	۶۹۶	۱۱

بازاوپید	بازاوآن	بازالالی	بازازدهکا	بازازانوشه	بازازطبد	بازاین کد	بازاین مستی	بازاینا	بازایلک	بازاپن	بازآوال
۳۶۴ ۶	۰۸۳ ۰	۳/۸ ۴	۱۲۳ ۹	۳۱۱ ۳۲	۳۴۲ ۳۲	۲۰۰ ۴	۲۱۲ ۱۰	۴۲۹ ۱۱	۵۲۳ ۸	۶۶۴ ۰	۱۱۰ ۲۱
بازاخود	بازالخودکیسه	بازباران‌ای‌گا	بازباش‌دیگا	بازبان‌بزرو	بازبان‌شاه	بازبان‌حال	بازبانکش	بازبانکی	بازباخود	بازبان‌حلال	بازبان‌معنوی
۶۰ ۲۳	۲۴۱ ۲۱	۹۲ ۲۱	۹۲ ۲۱	۰۲ ۲۹	۳۶ ۱۴	۸۶ ۲۷	۱۵۷ ۲۹	۳۰۷ ۲۰	۸۲۹ ۲۷	۵۷ ۰	۱۰۰ ۲۶
بازاموش	بازابکشت	بازبان‌کرده	بازبرموجود	بازبرزن	بازبرانشید	بازبرانکن	بازبخند	بازبشو	بازبستوا	بازبعدسالها	بازبفرستاد
۲۴۰ ۲۰	۲۷۳ ۲۴	۰۶ ۲۸	۳۱ ۱۰	۶۴ ۲۳	۲۰۸ ۲۲	۰۲۳ ۱۳	۲۴۳ ۸	۵۲۸ ۱۶	۱۲۰ ۱۴	۶۶۱ ۹	۰۳ ۷
بازبکوری	بازبپوش	بازبنهاندم	بازبهرمصلحت	بازبی‌الهام	بازبی‌شک	بازبی‌صورت	بازپیغمبر	بازآن‌نوا	بازآن‌خواب	بازتره	بازتوبه‌بکند
۳۰۷ ۲۰	۰۲۳ ۲۰	۱۳۲ ۱۲	۲۲۷ ۲۰	۱۸۰ ۲	۱۸ ۱۹	۶۴۲ ۲۵	۱۶۹ ۷	۲۸۷ ۲۳	۲۶۷ ۲۲	۶۸ ۲۲	۴۱۴ ۲۷
بازجان‌باز	بازجان‌نهادا	بازجان	بازچادردا	بازچون‌آید	بازچون‌بری	بازچون‌برو	بازچون‌بخند	بازچوب	بازچون‌من	بازجوی	بازچه‌کرید
۳۹۴ ۱۱	۰۰۲ ۲۴	۰۰۳ ۱۹	۰۸۳ ۶	۴۲۰ ۱۰	۴۴۶ ۲۳	۲۶۷ ۲۸	۲۱۸ ۷	۵۱۰ ۶	۲۴۶ ۱۶	۷۲ ۹	۰۴ ۲۹
بازجوید	بازجسترکز	بازخوابکشم	بازخواردا	بازخوانزا	بازخال‌آمد	بازخرکشت	بازخوامار	بازخوردا	بازدان‌گرجب	بازدرخم	بازدربند
۳۲۱ ۲۳	۳۸۷ ۰	۲۴۰ ۲۰	۱۹۳ ۱۲	۳۶۲ ۸	۱۹۳ ۱۳	۰۷۴ ۲۰	۱۰۸ ۱۶	۰۴۸ ۸	۱۱ ۷	۶۹ ۲	۳۲۴ ۱۷
بازدرکل	بازدرشعله	بازدرکوشش	بازدرویرانه	بازکریا‌آن	بازدمراد	بازدودی	بازده‌آن	بازدلا	بازدمت	بازده‌رو	بازدیوانه
۱۶۹ ۱۳	۴۲۵ ۱	۳۹ ۱۱	۱۲۹ ۲۰	۲۴۸ ۸	۳۲۶ ۱۳	۳۸۰ ۱۴	۶۰۷ ۲۲	۶۱۸ ۹	۶۱ ۱۰	۲۴۳ ۰	۱۳۴ ۲۰
بازرایدان	بازرکزبند	بازرازسوی	بازرجمت	بازرسم	بازرهسوی	بازرفیسوش	بازرفیسوغلا	بازرونا	بازروبرکان	بازریگد	بازسوی‌قصه
۱۰۸ ۱	۳۰۳ ۶	۰۶۰ ۸	۳۹۴ ۱۱	۵۲۳ ۲۹	۱۰۱ ۰	۲۹۴ ۲۱	۳۶۸ ۱۹	۶۱۴ ۲۶	۵۰۹ ۱	۱۸۴ ۱۸	۵۹۸ ۲۷
بازسترباکی	بازسلطان	بازسلطانی	بازسلطانا	بازسوکندن	بازسوکند	بازسوکل	بازشاخوا	بازشان‌بند	بازشان‌وقت	بازشب‌بند	بازشب‌منوچ
۳۲۸ ۱۰	۵۲۰ ۱	۶۰۰ ۱۰	۴۲۷ ۲۵	۱۱۹ ۸	۱۶۱ ۲	۲۲۹ ۱۶	۶۰ ۲۳	۴۳۰ ۰	۰۴۲ ۲۴	۵۱۰ ۳	۹۹ ۲۷
بازشکل	بازشبه‌بو	بازصبرشکر	بازصف	بازصدف	بازصدکه	بازصوعده	بازصید‌آید	بازعمرمدین	بازعقل‌اد	بازعکس	بازعقلی
۱۲۷ ۱۰	۳۰۰ ۲۷	۱۲۱ ۲	۳۲۶ ۲۸	۲۲۸ ۰	۲۲۸ ۰	۳۲۸ ۱۲	۶۴۳ ۰	۳۰۷ ۱۹	۱۷۲ ۲۵	۶۲۶ ۲۴	۸۷ ۱۲
بازعیسی	بازعین‌آن	بازغیرشعل	بازفرمان‌آید	بازفرمان‌آمد	بازفرمان‌هم	بازفرمواد	بازفروش	بازکاملر	بازکافرخود	بازکردار	بازکردادی
۳ ۱۸	۶۰ ۱۴	۳۲۳ ۷	۴۹ ۲۸	۲۴۹ ۱۲	۲۴۹ ۱۱	۲۲۷ ۷	۱۵۲ ۳	۱۲۴ ۶	۲۸۰ ۱۴	۶۰۰ ۲۸	۶۱ ۱۲
بازکرداز	بازکردازکج	بازکردازکفر	بازکردازکفو	بازکرداز هت	بازکردابتر	بازکرداکن	بازکردان	بازکردای	بازکردید	بازکردای	بازکرد
۶۱۹ ۱۲	۱۴۸ ۱۰	۳۹۰ ۳	۳۹۸ ۲۲	۱۲۰ ۶	۰۲۶ ۱۸	۰۸۶ ۱۹	۴۸۱ ۱۱	۳۹۸ ۲۲	۳۴۰ ۶	۶۴۶ ۲۲	۳۸۴ ۲۳
بازکردد	بازکردیتش	بازکردم‌جا	بازکردم	بازکردم‌سو	بازم‌کردم‌سوی	بازکردد	بازکردد قصه		بازکردد قصه	بازکردد قصه	بازکردد
۰۲ ۱۳	۱۲۹ ۴	۲۱۶ ۱۶	۲۴۹ ۱	۴۹۹ ۱۴	۵۴۱ ۲۳	۴۱۹ ۲۵	۶۸۴ ۹		۳۳ ۶	۴۱ ۱۸	۲۱۴ ۲۳
بازکردکن	بازکردنعمتی	بازکرنبند	بازکستانا	بازکستند	بازکسی‌زهی	بازکستند	بازکم‌سوی	بازکس‌کن	بازکسادم	بازکشتی	بازکعبه
۳۴۰ ۱۷	۴۱۹ ۲۰	۳۸۰ ۲۳	۳ ۱۹	۲۳۸ ۲۷	۶۰۸ ۱	۴۱۵ ۲۶	۲۳۷ ۷	۵۶۰ ۱۸	۵۰۳ ۱۹	۵۲۸ ۸	۱۱۳ ۲۸
بازکمادآرد	بازکماکرم	بازکف‌الصبر	بازکمادی	بازکمادودا	بازکفش‌الحکیم	بازکفش‌فن	بازکفوجان	بازکفی‌خرم	بازکفند	بازکفوی‌بعد	بازکفی‌ده
۳۲۸ ۱	۴۲۰ ۲۲	۴۹۳ ۰	۳۹۳ ۳	۴۲۰ ۲۳	۱۷۶ ۱۰	۱۲۸ ۲۲	۶۸۷ ۴	۱۱۰ ۱۹	۳۳ ۲۹	۲۳۹ ۲۱	۴۸۰ ۷
بازکن‌نامه	بازکن‌آتزا	بازکن‌خط	بازکوآن	بازکوالحال	بازکوی‌بازر	بازکوای‌قفا	بازکوای‌مارش	بازکوباجو	بازکوقصه	بازکردانم	بازکوکاه
۳۶۰ ۱۲	۲۶۰ ۲۲	۳۳۰ ۱۳	۳۲ ۲	۳۲۶ ۰	۹۸ ۷	۹۸ ۸	۹۲ ۱۴	۳۲ ۱	۳۶ ۴۹	۹۷ ۱۲	۳۰۷ ۱۰
بازکوکن	بازکوی	بازکوبه‌کرده	بازکونه‌رو	بازکونه‌دن	بازکونه‌زلفی	بازکوبنعل	بازکوبنط	بازکوبدخشم	بازکوبدیح	بازکوبجد	بازکوبدمن
۳۷ ۱	۳۴۱ ۳	۲۶ ۶	۳۰۷ ۱۲	۳۰۳ ۲۳	۵۱۲ ۱۰	۵۹۰ ۳	۲۰۳ ۴	۳۹۶ ۱۰	۲۴۹ ۱۳	۶۰۰ ۸	۱۲۹ ۲۳

باخودآمد‌کند	باخودآمدکشت	باخدابصد	باخداکنش	باخوی‌نوق	باخودپیا	باخیالی	بای‌آتش	بای‌آمدشلخ	بای‌آمیزی	بای‌جرخم	بای‌بلبر
۶۳۰ ۲۴	۲۰۰ ۱۴	۲۰۰ ۰	۱۶۳ ۱۲	۱۱ ۱۱	۳۷۹ ۱۳	۲۴۸ ۲۰	۲۲ ۲۹	۳۲ ۲۹	۲۶۱ ۲۸	۳۴۹ ۲۳	۲۲ ۱۳
بای‌برفت	بای‌پردا	بای‌بنهارا	بای‌بیکوی	بای‌بندآ	بای‌جلوا	بای‌جنش‌آمد	بای‌جغرافیا	بای‌بهمن‌شد	بای‌چون‌کفا	بای‌جرص	بای‌جاک‌جا
۳۷۳ ۲۹	۲۳۶ ۴	۰۸۳ ۲۲	۳۷۱ ۲۱	۴۰۷ ۰	۲۹۰ ۲۶	۱۳۰ ۱۱	۳۹۰ ۱۱	۲۱۶ ۸	۶۹۴ ۲۷	۲۳ ۷	۲۱۸ ۹
بای‌خم‌د	بای‌خرکره	باردآورده	بای‌رالد	بای‌ابتکن	بای‌راچشم	بای‌راخوکه	بای‌دردم	بای‌درنی	بای‌رابیگر	بای‌رابیگر	بای‌رازود
۹۸ ۱۸	۴۸ ۱۴	۳۶۶ ۲۳	۶۴۴ ۱۰	۶۶۴ ۱۲	۳۸۷ ۱۴	۳۲۶ ۱۳	۳۰ ۹	۲۶ ۲۵	۲۴۵ ۷	۳۲۵ ۸	۲۶ ۷
بای‌سبلت	بای‌سرکرکا	بای‌سوزان	بای‌شاما	بای‌شاهک	بای‌شاهان	بای‌شاهان	بای‌شاهزا	بای‌شاهان	بای‌شاه‌اهظا	بای‌شاهس	بای‌شام‌کار
۶۰۰ ۲۱	۰۷۴ ۶	۳۰۳ ۲۹	۱۳۸ ۳	۴۶۱ ۹	۳۳۱ ۲۰	۳۸۷ ۲۵	۸۳ ۱۹	۳۹۰ ۱۰	۶۴ ۱۹	۴۰۹ ۱۵	۶۴۶ ۳
بای‌شاهوین	بای‌شاهی	بای‌شاهوس	بای‌شاه‌بند	بای‌شاهی‌نو	بای‌شاهی‌ید	بای‌شاهی‌د	بای‌شاهدو‌عالم	بای‌شاهی	بای‌شاهی‌بید	بای‌شاهی‌کرد	بای‌شاهی‌کن
۸۹ ۲۴	۴۰۳ ۹	۱۳۹ ۹	۱۲۷ ۲۹	۳۶۳ ۲۸	۶۳۶ ۱۴	۴۰۸ ۲۲	۱۲۳ ۱۰	۴۲ ۲۶	۶۲۶ ۱۱	۵۰۳ ۱۲	۵۲۹ ۶
بای‌شاهی‌کرد	بای‌شاهی‌که	بای‌شاهی‌ت	بای‌شاهی‌نشت	بای‌سرش	باره‌وزن	بای‌عمر	بای‌فهرست	بای‌کار	بای‌کارا	بای‌کرجاد	بای‌کشتی
۲۸۴ ۲۷	۵۱۸ ۲	۶۴۰ ۴	۳۴۱ ۱۲	۸۷ ۲۲	۶۰۴ ۲۴	۵۰۰ ۶	۲۲۶ ۲	۵۳ ۲۶	۲۰۵ ۱۰	۹۸ ۱۸	۷۵ ۲۵
بای‌کوبیکم	بای‌کذا	بای‌لخودنه	بای‌لخودکفت	بای‌لغوب	باده‌وی‌دما	بادم‌بزی	باده‌پادرشوق	بادوپرپر	باده‌وید	باروهندا‌قبال	بادرعالم
۶۶۴ ۱۸	۵۵۴ ۱۸	۴۶۳ ۶	۴۹۲ ۲۳	۲۱۵ ۱۵	۱۶ ۱۸	۱۷۹ ۲۰	۶۶۲ ۱۳	۲۳۱ ۱۰	۳۶۹ ۱	۳۰۰ ۱۳	۳۱۷ ۲۲
باده‌عقلی	باده‌کمر	باده‌کهنه	بای‌وعا	باده‌ازطیب	باده‌ازما	بای‌ازما	بای‌بارلرا	باده‌نی	باده‌حق	باده‌دوستش	باده‌دعوت
۳۰۷ ۳	۶۰۸ ۲۳	۵۲۰ ۲۰	۲۲ ۲۲	۵۲۱ ۲۱	۱ ۱۳	۲۳ ۲۴	۱۷۰ ۲۳	۲۱۸ ۳	۲۰۸ ۱۹	۴۷ ۲۴	۹ ۱۲
باده‌رای‌بود	باده‌سرما	باده‌شان	باده‌کان	باده‌کاندرم	بادرویما	بارآخر	بارآن‌بله	باز دلند	باربازنکا	باربرکرش	باروانند
۳۷۹ ۰	۵۲۹ ۰	۵۲۵ ۲۳	۵۲۵ ۲۸	۵۲۹ ۸	۱۷۳ ۹	۶۰۵ ۰۷	۶۳ ۱۹	۴۶۴ ۰	۳۷ ۱۸	۲۰۸ ۱۲	۱۳۴ ۱۳
بارم‌پوزیدا	بارخودکس	باردیگرآمد	باردیگرارز	باردیگربر	باردیگرسو	باردیگرسی	باردیگرسا	باردیگربد	باردیگرکرد	باردیگره	بازدیگرماضی
۲۹۶ ۹	۵۰۸ ۲۳	۴۸۱ ۰	۲۹۶ ۲۹	۵۰۹ ۰	۵۰۹ ۰	۲۶۷ ۲۷	۳۰ ۱۱	۲۱۶ ۷	۵۷ ۲۱	۸۴ ۲	۳۰ ۲۳
باردیکآمد	بارصبرشکر	بارکوناکون	بارکن‌بکار	بارسن‌صندوقها	بارسکین	بارکرفهد	بارسی‌کوبنم	بارسی‌کوبنم	بارسی‌کوکه	باربله‌روح	بارهاازجل
۴۸۱ ۰	۱۲۱ ۲	۶۲۸ ۳	۴۹۷ ۲۳	۶۰۹ ۱۰	۴۶۶ ۱۱	۲۰۸ ۱۲	۲۶۸ ۲۹	۲۳ ۲۶	۲۹۴ ۱۲	۲۲۳ ۱۹	۱۳۴ ۱
بارهاازحی	باره‌خاک	باره‌بارکرد	بارهاهانده‌جان	بارهادام	بارهاان	باره‌دوزم	بارهاپوشد	بارهازن‌بزد	بارهاکند	باره‌بازدیق	باره‌دری
۱۳۲ ۱/۲	۴۱۸ ۷	۲۲۳ ۸	۴۰۱ ۰	۲۶۷ ۲۴	۴۱۸ ۲۹	۴۰۸ ۲۵	۴۲۲ ۱۰	۴۳۳ ۱۱	۳۳۸ ۲۳	۳۶۰ ۲۴	۳۹۱ ۱۲
باره‌دورجیب	باره‌برکن	باره‌بازکرده	باره‌بازکرده‌شا	بارهامن	باره‌دودیه	باره‌اطلس	بارهاکنم	بارهاخوردی	بارهامن	بارهاشی	باره‌بازیق
۳۹۱ ۱۳	۳۹۱ ۱۵	۴۲۰ ۲	۵۱۸ ۲۹	۵۴۲ ۱۲	۵۹۳ ۱	۵۹۳ ۳	۶۰۵ ۳	۶۰۵ ۳	۶۰۰ ۱۸	۶۳۱ ۱۶	۶۶۰ ۲۴
بازآمدوزی	بازالغزون	بازآکون	بازآمدوکار	بازآمدوی	بازآمدسوی	بازآمدشاه	بازآمدکابیطی	بازآمدکابیم	بازآمدکت	بازآن‌افزون	بازان‌بلبس
۱۷۹ ۲۷	۵۵۲ ۲۷	۵۹۰ ۲۷	۴۲۰ ۱	۴۱۲ ۲۰	۲۴ ۱۰	۵۲۴ ۱۷	۱۰۱ ۲۴	۲۳ ۶	۶۶ ۱۶	۴۸۶ ۱۴	۳۶۰ ۲۰
بازآن‌پاید	بازآن‌جانج	بازآن‌جانری	بازآن‌جاها	بازآن‌کرد	بازآن‌میشا	بازآن‌بکار	بازآن‌ماریت	بازآن‌بانظر	بازآن‌دجان	بازآمدست	بازان‌خوارا
۱۲۹ ۱۶	۸۴ ۳	۹۴ ۴	۳۹۵ ۱۳	۴۱۶ ۱۶	۶۰۹ ۲۹	۲۴۰ ۱۶	۳۹ ۲۲	۳۳۴ ۱۰	۶۷۸ ۷	۰۲۳ ۲۴	۵۲۱ ۱۹
بازازجاه	بازازوسیده	بازازهدی	بازازجوا	بازازآخرش	بازازتو	بازازدی	بازازکی	بازازترصف	بازاساکی	بازاستغنا	بازاسپید
۵۹۶ ۲۷	۵۱۳ ۲۱	۲۳۰ ۲۲	۴۲۱ ۹	۴۳۱ ۱۲	۴۲۴ ۲۱	۵۲۱ ۲۰	۵۰۹ ۱۰	۶۰۹ ۲۶	۷۵ ۲۰	۶۴۳ ۲۸	۳۹۴ ۱
بازاسپید	بازاآبجان	بازاشهب	بازافزونی	بازاکرکیان	بازاکرآید	بازاملاکی	بازامروز	بازامدی	بازاندخالد	بازاندشد	بازاوآن
۱۶۷ ۸	۴۷۸ ۷	۶۲۲ ۸	۱۲۷ ۲۳	۵۱۲ ۷	۵۰۲ ۲۹	۶۱۰ ۱	۶۱۲ ۱۴	۶۷ ۲۱	۵۹۸ ۱۸	۵۸۴ ۱۸	۱۸ ۲۷

باده‌مرکعنا	
۳۴۳	۲۱

بازآمدسوی	
۴۴۸	۲۹

بازکوم	۳۱	۲۱	بازلطف آید	۲۱	۳۰۲	بازماند	۲۲	۴۷۸	بازمرجان	۸	۳۶۰	بازمرغی فوق	۱۹	۲۶۰	بازمرغی کان	۲۱	۲۶۰	بازمنشوری	۲۱	۱۳۹	بازمرهای خنگ	۲۴	۳۴۹	بازمرهای دوما	۱۸	۴۳۹	بازم وجران	۰	۱۳۰	بازموی باد	۱۸	۲۸۰	بازمیجوی	۲۲	۱۶۹
بازمدید	۱۱۰	۱۴	بازمیدید	۱۶	۲۴۰	بازمیرازید	۱۴	۱۶۹	بازمیکاشل	۲	۴۷۲	بازمیکردم	۶	۱۰۲	بازمیکردند	۱	۳۰۰	بازمیکردم	۱	۰۸۳	بازمیکردم	۱	۷۴	بازمیکردم	۲۳	۴۲	بازمیکشتم	۱۲	۱۱۷	بازمیکنادم	۱۷	۱۱۰	بازمیکنادم	۲۴	۳۹
بازمیکنادی	۱۱۱	۲	بازمیکنادی	۱۰	۱۱۰	بازمیکنادیکار	۱۸	۱۱۰	بازمیکنند	۲۹	۳۱۱	بازمیگوید	۳	۴۸۳	بازمیگوی	۱۸	۲۴۰	بازمیمالید	۲۴	۱۱۲	بازمیمالید	۲۳	۲۲۶	بازمین هموار	۲۶	۶۹	بازنان را	۳	۸۳	بازنقش	۵	۶۰۳	بازنقش	۲۰	۶۰۳
بازنوخود	۳۰	۲۶	بازوالتلیل	۱	۱۱۲	بازوحی آمد	۱	۲۱۲	بازوفت	۳۶	۴۹	بازویش	۱۹	۴۸۳	بازهرمالی	۰	۱۹۹	بازهریک	۲۹	۲۴۰	بازهنی نیک	۲	۸۲	بازهنی نیکها	۲	۸۲	بازهم	۱	۸۸	بازهم کشاخ	۲۰	۳۰۱	بازیی	۰	۱۶۰
بازی آیت	۳۳	۲۸	بازی خود	۸	۰۱۳	باشاآفاید	۲۰	۲۸۱	باشاآفایم	۱۹	۲۸۱	باشاجوانان	۲۳	۱۸۳	باشاشد	۲۲	۰۸۰	باشاشب	۱۰	۰۶۳	باشادرهی	۱۱	۰۶۳	باشامن	۳	۱۳۰	باشاو	۲۹	۱۹۹	باشاوتیغ	۲۶	۳۶۳	باشابود	۹	۰۶۳
باشاهمچو	۳۰۱	۲	باسبتها	۶	۲۷۰	پاسخش این	۲۲	۲۶۳	پاسخش داند	۲	۲۱۳	پاسخم دادند	۱۰	۲۴۰	پاسر دارد	۱۰	۰۴۳	پاسر دارد قصد	۲۳	۹۳	پاسکان بر	۱۴	۶۳	پاسکان بکدار	۱۱	۳۷	پاسلمان بی	۱	۱۹۰	پاسلمان خو	۱۸	۱۸۹	پاسلمان یک	۳۲	۲۶
باشادیتلا	۲۰۳	۲۶	باشاسها	۱	۰۶۱	باشاالعصا	۲۲	۲۸۰	باشاب او	۲۴	۲۰۹	باشاتاجها	۱۳	۲۸	باشاتاروزیکه	۱۲	۹۰	باشاتاروزیکه	۲۴	۱۲۲	باشاتاخود شد	۶	۲۱۰	باشاتاشیرانی	۱۲	۳۰۹	باشانامرغ	۱۹	۲۳۳	باشاچون	۱۰	۴۲	باشدآن	۱۹	۳۰۱
باشدادوکن	۱۲۴	۱۰	باشدآن	۱۱	۳۶۰	باشدآنکه	۱	۰۲۰	باشداغلب	۱۴	۲۱۲	باشدراضی	۹	۳۶۳	باشدرفعه	۸	۴۹۳	باشرفان	۲۹	۱۰۳	باشرفارغ	۲۱	۰۰۱	باشکستمرد	۲۷	۲۲۰	باشکیان	۳	۳۳	باشمراه	۳	۲۳	باطلکنت	۷	۲۳
باطلیک	۳۶	۴	باطلانرا	۱۰	۱۳۰	باطلندی	۲۸	۲۸۶	باعدآفاق	۲۸	۲۸۶	باعصا	۱۳	۰۶	باغبات	۲۰	۰۶۳	باغوانان	۲۰	۲۱۶	باغوام این	۱۲	۴۱۱	باغبانرا	۳	۳۳	باغبانان	۱	۱۰۰	باغبان کوید	۸	۱۶۳	باغبان کوید حسن	۷	۱۶۳
باغبان ملک	۱۳۰	۲	باغبانم	۱۹	۳۰	باغانی	۱	۱۰۳	باغ بهاکرد	۲۸	۳۰۰	باغ چون	۱۶	۱۰۳	باغ جنت	۲۶	۲۹۰	باغ سبز	۱	۰۰	باغ ذلذا	۱۰	۴۷	باغ سبز	۱۶	۰۶۳	باغ کهنیم	۱۶	۲۸۳	باغ ویت	۱۰	۱۸۳	باغها سبز	۳۲	۳۰۹
باغهاصفرها	۱۳	۳۴۳	باغهامیوها	۲۸	۳۰۹	باقرات	۱۳	۴۰۳	باقصری	۲۶	۶۰۵	باقصابیخبرن	۱۸	۲۴	باقصابیخبرن	۲۶	۱۹	باقصاهرکو	۲۹	۰۷۳	باقصایها	۳	۳۳۳	باقیات	۱	۱۹۳	باقیان زاین	۳	۲۳۳	باقیان هم	۴۳	۲۶	باقیانش جمله	۲۰	۲۳۰
باقی اعضا	۲۰	۰۶۰	باقی این کفت	۶۷	۱۶	باقی دوها	۱۳	۳۳۹	باقیش چون	۲۹	۶۱۶	پاک الهی	۱۱	۴۶۱	پاک ازاغاز	۲۲	۰۷۱	پاک آنکو	۱۱	۶۰۵	پاکبوتر باز	۳	۳۲۸	پاکبی خوبان	۱۶	۰۹۰	پاک بنائی	۲۳	۶۳۳	پاکدام استاد	۱۰	۱۳۹	پاکدامیرد	۱۰	۲۰۳
پاکدامیرد	۳	۳۳	پاکبی کمر	۲۷	۲۳	پاکرامی	۱۳	۰۲۸	پاکره	۰	۱۸۹	پاک سجا	۲۸	۱۲۴	پاکشان	۲۸	۰۰۳	پاکشر دریا	۲۳	۴۰۱	پاکشرنا	۸	۶۰۷	پاک کواز	۱۲	۱۳۴	پاک کن	۱	۱۳۷	پاک کشه	۱۷	۲۰۱	پاکی دانش	۵	۴۸۰
پاکمال	۲۴۰	۶	پاکمال تیره	۱۶	۲۴۰	پاکمال تیره	۱۰	۳۸۹	پاکمیساز	۲۱	۰۹۹	پاک بود	۸	۷	پاکیزک	۲۰	۴۸۰	پاکنایت راز	۱۷	۶۴۳	پاکری کوی	۱۹	۱۳۲	پاکه کوبم	۵	۳۶	پاکه خفی	۱۴	۶۰۰	پاکی این	۳۱	۱۳۴	پاکیاد	۱۶	۱۹۰
پاکی محمود	۱۳۳	۱۴	پالیمان	۲۰۷	۶	پالیمی چون	۲۵	۲۷	پالیم نفس	۲۹	۳۲۱	پال بازان را	۱۸	۰۰۲	پال دستا	۱	۱۸	پال نه و	۹	۲۶۳	پال دپرنت	۱۱	۶۰۵	پاهمچو بود	۲۴	۰۰۵	پا خالف	۱۸	۱۸۳	پامدادان	۴	۲۳۳	پامدادان شب	۱۲	۲۶۳
پامدادان	۲۸۰	۲۷	پامدادان	۱۶	۰۹۳	پامردان	۲۳	۳۶۸	پامسلمانا	۲۱	۰۳۲	پامسلمان بکر	۸	۰۳۷	پامعتبر کفت	۰	۲۱۳	پام کردوست	۱۹	۰۷۱	پاملایک	۱۱	۶۲۹	پاملک	۹	۱۶	پامنجم این	۱۱	۰۰۳	پامن انبهر	۳۱	۲۶	پامن این را	۶	۱۰۶
پلمه روی	۱۶	۳	پانخود کوید	۳۱	۳۰۲	پانک آیم	۱۰	۰۶۰	پانک آمد	۲۱۱	۱۶	پانک آمد	۱	۰۶۹	پانک آمد	۱	۴۹۱	پانک آمد	۲۴	۳۱۸	پانک اشکسته	۲۴	۲۱۱	پانک اشکوه	۲۳	۳۶۹	پانقیان	۱۰	۲۰	پانک آمد	۰۷	۱۶	پانک آمد	۲۳	۱۸

بانشاطان آمد	۳۱۳	۱۶	پانصد سنگ	۲۳	۶۱۰	بانک اردوی	۱	۱۲۱	بانک بدست	۲۳	۳۶۰	بانک بزند	۱۹	۱۰۰	بانک برلشکر	۲۶	۶۴۳	بانک بدی	۱۶	۲۹۳	بانک بیرون	۶	۳۲۰	بانک آمد	۱۲	۰۴۰	بانک اوتو	۰	۰۶۰	بانک چاوشان	۱۰	۲۱۳	بانک چاوشانه	۷	۴۲۰
بانک حق	۰۱	۳	بانک حیران	۲۱	۶۰۹	بانک خارد	۲۳	۳۶۰	بانک دشو	۲۶	۳۶۳	بانک زدان	۲۴	۶۳۳	بانک محبوس	۲۴	۶۳۳	بانک دیوان	۲۲	۲۱۳	بانک دیوانه	۳۰۷	۲۴	بانک زدند	۹	۳۲۷	بانک زدند کوش	۱۸	۳۱۰	بانک زدان شه	۶	۳۱۶	بانک زداد	۲۱	۷۹
بانک زدکوها	۱۴۶	۹	بانک زدبادان	۱۱	۸۱	بانک زدبر	۱۳	۳۴۰	بانک زدبرو	۲۹	۰۶۱	بانک زدبر	۲	۶۴۰	بانک زدشتها	۳	۱۴۸	بانک سک	۱۰	۱۱۴	بانک سک مرکز	۲۹	۴۶۸	بانکش آمد	۲۲	۳۷۴	بانکش زند	۱۰	۰۳۹	بانک صورش	۱	۴۷۲	بانک طاوس	۴	۲۱۱
بانک طشت	۳۶۸	۹	بانک طبل	۴	۰۳۰	بانک کردشها	۱۸	۳۳۳	بانک کردند	۵	۱۸۳	بانک کفت بد	۲۵	۶۳۳	بانک عوکان	۱۶	۱۲۱	بانک عیزد	۲۴	۲۱	بانک عیزدکی	۲۲	۰۲	بانک عیزدکی	۲۰	۱۴۰	بانک عیزد	۶	۳۷۳	بانک عیزدکی	۴۸	۴۱۱	بانک عیزدوا	۶	۳۲۱
بانک عیزد	۴۴۰	۰	بانک آمد	۱۱	۳۴۶	بانک آمد	۱۰	۳۴۶	بانک می آمد	۳	۷۳	بانک می آید	۲۴	۲۱۱	بانک می آید	۲۶	۰۴۷	بانک می آید	۱۲	۱۲۱	بانک صدا	۲۴	۳۶۳	بانک وصفی	۳	۳۰۱	بانک کوس	۲۴	۱۴۶	بانک ظلوما	۳۹	۸	بانکهاند	۲۶	۳۶۸
بانک چیز	۱۸	۳۴	بانیاز	۲۳	۱۶۰	باوجود تو	۳	۱۰۸	باوجوزان	۱۳	۴۰۹	باوحوش	۴	۲۹	باوشنا	۲۸	۰۲۳	باوزاوبش	۲	۲۳۸	باوکل قاضی	۱۹	۱۱۸	باهزاران آزد	۲۲	۲۰۴	باهزاران خم	۲۰	۲۰۳	باهزاران صد	۷	۲۳	باهزاران کار	۹	۳۱۱
باهمنشین	۳۴	۱۸	باهمکین	۲۳	۱۶۰	باهرسالوس	۳	۱۰۸	باهواو	۱۳	۴۰۹	پای اسکندر	۴	۲۹	پای اورا	۲۸	۰۲۳	پای اوبیش	۲	۲۳۸	پای بستر چوب	۱۹	۱۱۸	پای بیراسته	۲۲	۲۰۴	پای بیش	۲۰	۲۰۳	پای بیش	۲۳	۷	پای تاسر	۱۰	۳۳۳
پای تو دیرکل	۱۸۳	۰	پای خودانس	۲۰	۲۹۹	بایداکنون	۱	۱۰۳	پایداری	۱۱	۲۰	پای دردیا	۹	۱۳۳	بایدش	۱۶	۱۲	پایرابر	۱	۳۶۰	پایرا واپس	۱۱	۳۰	پایزیدان	۱۴	۱۰۳	پایزیدان	۲۰	۲۳۷	پایزیدان	۲۰	۰۲۴	پایزیدالکعبه	۱۰	۱۰۳
پایزیداند	۱۰۳	۳	پایزیداند	۱۳	۱۲۰	پایزیداوا	۱	۱۰۳	پایشان	۲۱	۳۰۱	پای طاوس	۱۳	۱۸۹	پای ظاهر	۱۸	۰۳۰	پای کواند	۷	۶۳۳	پای کج را	۱۱	۱۲۳	پاکشت	۱۲	۱۱۳	پاکش	۹	۴۷۸	پای کوبان	۱۹	۹۰	پای کوبدن	۱۸	۴۸۹
پای بر آمد	۲۸	۶	پای درش	۱۸	۶۳۳	پای نابینا	۱۶	۰۶	پایهاشان	۲۷	۴۹۳	پایهای	۲۸	۰۲۳	پایه پایه بود	۲۲	۱۷۹	پای هست	۲۰	۱۳۸	پای	۱۲	۶۷۱											
بت پرستی	۷۷	۱	بت دروش	۲۰	۲۹	بت سیاه	۲۰	۲۸	بت سودن	۲۰	۰۸۸	بت شکستن	۲	۲۱	بت شکستن	۱۸	۴۹۹	بت شکن بودن	۱	۳۲۰														
بحر بیرون	۲۴۹	۲۹	بحر بیرون	۱۴	۴۳۸	بحر جهاد	۱۳	۱۸۳	بحر حلی	۱۲	۰۲۹	بحر سد که	۶	۰۶۰	بحر انجس	۱۱	۶۸	بحر اکوبم	۱۱	۱۴۰	بحر الخدا	۶	۱۷۹	بحر ابهوی	۶	۰۳۸	بحر ابیشد	۲۶	۴۰۰	بحر ابایان	۱۲	۳۰	بحر جان	۱۹	۱۲۰
بحر جان	۴۰۱	۱۳	بحر اصل	۱۶	۴۰	بحر عقل	۱۶	۴۰	بحر عقلها	۲	۳۹۷	بحر جان	۱۷	۴۰	بحر باتوحید	۰	۱۱۷	بحر اسلام	۱۶	۴۰	بحر کرند	۲۵	۶۱۶	بحر نفرت	۲۶	۴۸۹	بحر ملک	۲۰	۲۰۳	بحر جان را	۲۰	۳۱	بحر کاوه	۲۱	۲۰۱
بحر کف	۱۰۵	۹	بحر مکار	۲۲	۱۰۹	بحر کف	۲۰	۰۶۳	بحر کوبد	۱۸	۲۰۱	بحر کاوه	۲۰	۲۰۱	بحر کوبد	۱۲۹	۰۹	بحر کان	۲۱	۶۰۰	بحر مکری	۱۸	۱۶۳	بحر خدا	۲۵	۶۰۰	بحر مکری	۲	۶۱۳	بحر اوبد	۱۱	۴۷۹	بحر خش	۱۶	۴۳۳
بحر بیا	۲۰۲	۳	بخت کرد	۲۰	۱۳۳	بخت کشت	۱۰	۸۱	بخش ریا	۱۶	۴۳۳	بخش اوبد	۲	۶۱۳	بخش مخفی	۱۱	۴۷۹	بخل من	۲۲	۹۸	بخل نادیدن	۱۹	۱۲۳											
بدبیابد	۴۰۱	۸	بدترین قهرش	۱۸	۳۳	بدکه باشد ظالم	۲۳	۱۷۹	بدباشد نفسی	۲۳	۱۷۹	بدباشد حس	۲۱	۱۷۰	بدباشد کرش	۲۲	۱۷۹	بدمیکوئی	۲۱	۱۷۰	بدخیال	۱۲	۹۴	بدلاز	۱۸	۴۱	بدبرصد	۹	۳۶۳	بدبرادیدی	۹	۳۶۰	بدبرادخود	۲۶	۱۴۸
بدرکی	۲۰۸	۲۰	بدرمیبوی	۲۶	۲۹۳	بدرومنا	۱۰	۴۰۱	بدرونجوش	۲۱	۰۲۹	بدرکسا	۳	۶۳	بدغمرا	۲۶	۳۳	بدکار باش	۲۸	۴۸۲	بدکار بودیم	۴	۴۰۳	بدکاند	۲۷	۱۴۸	بدکانی	۳	۲۰	بدکانی نظر	۳	۰۹۱	بدکه باشد	۲۳	۱۶۹

پایه پایه بودن ۲ ۲۰ ۱

فصل التاء

فصل الجیم

فصل الحاء

فصل الخاء

فصل الدال

بکرم‌علم	بیکجالی	بیخداف	بکنانوک	بجلال	بدم ابزدا	بجکوبند	فصل الذّال			بلشامفا	
۳۰۱ ۲۰	۴ ۶ ۳۰	۳۰۹ ۹	۰۰۸ ۲۸	۰۷۹ ۲	۳۴۲ ۲۰	۰۱۸ ۶				۳۴۲ ۳	
فصل الرّاء		بردآمرقی	براسیرنهفت	براسیدآتش	براسیدانکیزه	براسیدانکه	براسیداد	براسیدات	براسیدالالا	براسیدنده	
		۱۸۹ ۱۶	۲۰۷ ۱۸	۳۴۲ ۱۹	۶ ۲۰	۱۲ ۰	۶۲۳ ۲	۱۷۰ ۹	۴۴۲ ۱۲	۲۰۰ ۲۱	
براسید نغمت	براسیدم	براسیدکاه	براسیدکف	براسیدوصل	براسیدعد	براسیرخیر	بربدنهاد	بربادده	بربودنک	بر زرکان	برلبس
۱۶۲ ۱۹	۱۲۹ ۲	۳۲۰ ۱۶	۶۲۹ ۱۶	۰۲۶ ۴	۶۰۳ ۱۹	۳۲۳ ۲۲	۸۹ ۲۸	۳۲ ۲۵	۶۶۰ ۲۰	۶۴۷ ۱۲	۸۶ ۲۲
بربواجسام	بربهارش	بربغرآست	برتوازکرے	برتوادنو	برتوانداز	بربداد	برقومرده	برنوندست	برتوآماط	برتوان ناکش	برتوحالی
۳۲۰ ۲۲	۲۲ ۱۳	۳۲ ۷	۰۰۰ ۱	۳۲ ۹	۹۱ ۱۸	۴۲ ۲۹	۲۶۰ ۳	۲۹ ۱۴	۱۲ ۱۱	۹۰ ۲۲	۳۲۳ ۲۲
برتوحوا	برتوخودرا	برتوخورشید	برتوخورشید	برتوخدا	بربودل	برتوذانش	برتودرخ	برتوغیدار	برتوسا	برتوبرکیدا	برتوشیح آید
۶۴ ۲۶	۱۷۰ ۳	۱۲۰ ۱۹	۳۰ ۱	۰۸۴ ۲۱	۱۲۸ ۱۹	۱۲ ۱	۸۶ ۱۰	۱۸۴ ۱۴	۳۱۸ ۲	۴۶ ۱۲	۴۶۳ ۷
برتوشیح	برتوجمال	برتعکسیدا	برتوکرده	برتوکل‌لجه	برتوستی	برتومجند	برتوی تیم	برتوطمع	برتوعی بر	برج آتش	برخ بالکه
۴۶۲ ۸	۱۲۰ ۴	۳۰۹ ۲	۲۹۳ ۲۰	۴۰۱ ۱۰	۳۲۹ ۲۶	۱۲۴ ۹	۴۰۲ ۱۳	۱۹۳ ۲۰	۱۲۱ ۱۰	۴۰۹ ۲	۴۰۹ ۲
برجاکی	برجا زند	برجای است	برجای	برجا ماند	برخاندکر	برخاست	برجین ساخت	برجنبکراز	برجعل عاشق	برچه بکشاد	برچهدان
۴۰۹ ۶	۴۶۷ ۱۱	۰۸۳ ۲۶	۱۳۰ ۱۳	۲۲۹ ۴	۰۰۸ ۲۱	۲۹ ۱۰	۳۰۹ ۱۴	۶۴۳ ۲۴	۰۶ ۱۰	۴۰۶ ۱۰	۰ ۱۳
برجهدکسته	برچیدکرفی	برجهیدنی	برجهیدآند	برجهیداز	برجهیدنجا	برجهیدند	برجهیدانك	برجهیدبر	برجهیده	برحدتعزو	برحدجوی
۲۱۰ ۲۶	۶۸ ۱	۰۲۷ ۱۰	۰۰۹ ۳	۶۳۰ ۱۹	۳۹۳ ۶	۰۳۹ ۲	۲۰۸ ۳	۳۱۷ ۲	۴۰۲ ۱۱	۰۸۸ ۱۰	۴۶ ۱
برحوخور	برخوارست	برخلاجرم	برخطفو	برخلاسول	برخاوت موی	برخلید	برخاران	برجوشی	برخوردیکند	برخال آن	برخال آکند
۲۳۹ ۱۸	۲۲۹ ۲۲	۰۴۸ ۱	۱۶۱ ۱۶	۳۲۳ ۶	۴۴ ۲۰	۶۰۰ ۲	۰۶۷ ۱۰	۶۴۳ ۱۹	۴۴ ۲۳	۴۳۸ ۱۱	۰۷ ۱۹
برخارحله	برخالجر	برخانرکر	برخال	برخالی	برخالی	برآنصیحی	برالغشه	برداوراز	برداورا	بردبیند	برداناخ
۲۴۰ ۲۲	۰۲۹ ۲۸	۴۳۸ ۱۱	۶۰۰ ۱۲	۳ ۷	۶۰۰ ۱۷	۰۳۸ ۲۱	۶۶۰ ۴	۱۴۰ ۲۳	۳۴۹ ۱۲	۳۲۰ ۲۱	۴۲۰ ۲۱
برحلوا	بردعزرا	بردسترکوش	بردرآن	بردرآنصوع	بردلاجو	بردرآن	بردایغا	بردرخانه‌بکو	برددرخنا	بردرخند	بردرخنجر
۲۰۹ ۳	۰۲۰ ۱۰	۶۲۸ ۰	۲۰۰ ۳	۴۰۰ ۱۰	۲۶۱ ۲	۳۰ ۶	۱۲۴ ۱۰	۱۰۳ ۲۳	۰۰۱ ۳	۶۴۰ ۱	۳۶ ۲۲
بردرکاه	بردخرکه	بردرشود	بردرماند	بردریکی	بردرساکن	بردکهف	بردرونخ	بردیاران	بردیدآرزو	بردبار	بردیده
۰۱۲ ۱۰	۲۲ ۱۹	۶۳۳ ۳	۲۰۲ ۰	۰۳۶ ۱۴	۳۲۹ ۱۰	۰۱۳ ۱۱	۱۸۶ ۱۸	۸۴ ۹	۲۰۲ ۳	۴۶ ۲۴	۳۴۳ ۱۲
بردیدی	بردشام	بردشاربر	بردکلن	بردکار	بردل آن	برداران	بردلتاری	بردلنکا	بردلخود	بردلعاقل	بردل کود
۳۳۸ ۱۷	۳۰۶ ۲۶	۲۲۲ ۱۰	۷ ۱۷	۹۶ ۲۰	۰۲۲ ۱۰	۴۰۱ ۱۹	۶۸ ۲	۱۸۰ ۱۲	۱۱۰ ۳	۰۴ ۱۴	۲۴۷ ۱۰
بردلبر	بردل‌توی	بردل‌نیفن	بردم	بردمدان	بردمغا	بردی‌بری	بردمیده	بردوکوی	بردوکوت	بردیده	بردمادا
۳۰۱ ۲۳	۱۴۳ ۱۲	۰۷۱ ۱۴	۶۸ ۲	۰۴۱ ۱۳	۳۶ ۲۹	۴۰۹ ۲۹	۲۳۳ ۸	۱۴۸ ۳	۶۲۴ ۱۲	۰۸۱ ۶	۰۲۱ ۶
برده از	بردمانوت	بردمانه	برده‌دارند	برده‌ای	بردغای	برده‌برداد	برده‌داری	برده‌زن	برده‌صد	برده‌کرد	برده‌کوب
۱۲ ۱۴	۳۰۸ ۳	۳۷۴ ۸	۱۹۸ ۴	۸۶ ۲۶	۱۰۶ ۱۹	۴ ۲۹	۳۲۰ ۶	۶۷ ۱۲	۱۰۰ ۲۰	۴۳ ۲۳	۶۶۹ ۱۶
برهم‌عنی	برنخ‌شوی	برنخ‌ترده	برزسوعق	بردبان‌خط	بزبان	بزبان نام	برزمرابا	بزدمانش	برزمین‌چو	برزمین‌دد	برزمین‌دند
۶۲۱ ۲۶	۰۳۴ ۲۲	۴۰۰ ۱۰	۱۶۸ ۱۷	۳۹۶ ۱۹	۴۹۰ ۲۶	۱۱۱ ۲۲	۴۷۸ ۲۴	۳۴ ۱۹	۳۲۷ ۱۰	۳۶۰ ۲۹	۷۹ ۵۲
برزمین‌کر	برزمین‌مفید	برزمین‌جرخ	برزمان‌آمین	بزفغان‌آباد	بزفغان	بزنغوانیان	برنغربابا	برنندبر	برننفغرد	برسبالکی	برس برشان
۴۳۲ ۲۳	۴۴۳ ۲۳	۰۰۲ ۳	۰۴۷ ۲۶	۰۴۷ ۳۰	۴۴۳ ۲۳	۰۹۳ ۲۸	۴۳۲ ۴	۱۰۲ ۲۴	۱۲۷ ۱۸	۴۰۹ ۲۸	۴۱۷ ۲۲

بروان‌رنج ۸۰ ۲۲
برنواندیش ۹۰ ۲۳
برنواداردهر ۳۰۰ ۰
برجان ۱۲ ۱۰
برده‌مجید ۱۲۹ ۱۲
بزدند ۶۴ ۲۶

برسرپرنان	برسرپرسان	برسرپرنان	برسرسازکین	برسبک‌داد	برسو	برسرلاش	برسینرو	برستروند	برسرآتش	برسرآتش‌ها	برسرآوردنخم
۰۲۳ ۲۳	۰۷۱ ۱	۴ ۲	۰۷۴ ۸	۲۹۴ ۱	۷۴ ۱۸	۶۴ ۱	۶۸ ۳	۶۴ ۲	۳۸۳ ۲۳	۲۶ ۲۷	۲۶ ۸
برسراغیاد	برسرافلیك	برسرایی	برسربادو	برسرجیدا	برسرتخی	برسردیرم	برسرخالیث	برسرجامی	برسرحوف	برسرحرفه	برسرخاکستر
۱۰۷ ۲۴	۴۲ ۱	۶۳ ۲۴	۰۰۳ ۲۶	۰۷ ۶	۴۶ ۱۲	۴۰ ۱۴	۴۵۷ ۶	۰۶۳ ۹	۰۸۷ ۲۸	۶۰۶ ۲۲	۳۲ ۱۴
برسرخرمن	برسردرویش	برسردریا	برسردیواد	برسردیواد	برسردیوادم	برسررداد	برسرزدتا	برسرزمین	برسرشلخی	برسرسرخند	برسرشند
۳۴ ۱۷	۲۹۴ ۲۹	۳۹ ۳۲	۱۳۱ ۹	۲۲۳ ۲۳	۲۸۳ ۱	۱۳۱ ۱۲	۳۳۸ ۲۲	۶۲۳ ۲۰	۳۲۶ ۲۹	۰۲۸ ۲۶	۴۸۹ ۱۲
برسرشطرنج	برسرعلمی	برسرکوبد	برسرکوی	برسرقصری	برسرکنج	برسرکرف	برسرکودم	برسرکویش	برسرمادنت	برسرمقطع	برسرملك
۱۰۷ ۲۲	۴۰۷ ۲۴	۱۰۱ ۱۰	۰۱۵ ۱۹	۳۴ ۶	۶۰ ۲۲	۹۴ ۸	۶۱۶ ۰	۳۶۳ ۱۴	۱۶۳ ۲۲	۶۰ ۲۸	۶۴۴ ۲۲
برسرمیدان	برسرهر	برسرهولفه	برسرجعل	برسیر	برسکان‌کود	برسکار	برسماع	برسماع زر	برسمند	برسیم‌پایه	برشش‌تر
۴۶۹ ۲۰	۸۰ ۱۳	۰۰۹ ۲۳	۱۲۹ ۲۱	۳۲ ۱۱	۴۰۰ ۲۲	۱۴ ۱۳	۱ ۱۳	۷۳ ۲۰	۲۴۳ ۱۴	۳۳۶ ۲۶	۱۱۹ ۲۰
برشترخیم	برشترزد	برشدن	برشداد	برشبارك	برشاکرداد	برصدك	برضعیفان	برضعیفی	برطاوس	برطبق‌کو	برعدم‌باشم
۴۴۳ ۶	۱۴۴ ۱	۴۰۸ ۰	۳۴ ۲۸	۰۹۰ ۲۰	۴۱ ۲۹	۶۴۱ ۲۰	۳۰ ۲۰	۸۲ ۲۳	۴۲۱ ۲۹	۳۶۰ ۱۲	۴۳۳ ۲۷
برعوبها	برعرب	برعس کرده	برعمامه	برعس	برغ انجیر	برغشا نمر	برفکشته	برفکرنشد	برفکوناکو	برفلان	برفلك
۳۹ ۹	۴۲۹ ۱۴	۶۰۴ ۰	۰۳ ۷	۳۷ ۲۸	۰۰۴ ۱	۲۲۴ ۱۸	۴۰۳ ۱۸	۷۶ ۱۹	۶۰۹ ۱	۰۷۴ ۱۲	۴۱۰ ۹
برفلك‌بیهما	برفلك‌محود	برفهازان	برفوابیه	برق‌آبل	برق‌اکهه	برق‌خنده	برق‌لخود	برقرن‌جوش	برق‌دفتر	برقضا‌کنه	برقضاهر
۳۰۸ ۲۶	۴۲۰ ۶	۳۰۱ ۱۴	۴۱۱ ۱۷	۱۲۸ ۱۷	۱۲ ۱۸	۱۳۸ ۱۷	۱۳۸ ۱۸	۱۸۳ ۱۹	۶۴۵ ۱	۰۶ ۲۸	۴۱۵ ۲۷
برقصلاما	برقفای	برقفای	برقفانانی	برقحابند	برق‌نود	بروفتر	برکبی‌برکی	برکبیرکی	برکنبی‌کی	برکنبه‌کی	برکنبی‌بر
۴۱۲ ۲۹	۰۸۴ ۱۴	۴۲۷ ۱۹	۰۸۹ ۱۳	۴۳ ۶	۶۴۹ ۲۱	۶۶ ۱	۱۳۴ ۲۴	۳۱۲ ۲۴	۳۷ ۲۰	۱۰۱ ۱۲	۴۳۳ ۱۲
برکنشته	برکرفزان	برکرفزاز	برکرفتش	برکرده‌عا	برکریمی کرده	برکرد ودیند	برکشاز	برکشاده	برکشالنجه	برکشام‌کر	برکشیدش
۳۸۲ ۲۱	۱۰۱ ۱۰	۱۲۴ ۲۸	۳۱۶ ۱۷	۳۳ ۱۲	۶۲۸ ۲۳	۳۷ ۱۹	۰۲ ۲۱	۶۰۸ ۲۷	۱۹۳ ۱	۶۲ ۱۲	۶۲۱ ۱۶
برکشش	برکفش‌چو	برکف‌دریا	برکف‌منه	برکام	برکاوجی	برکان‌آن	برکاربای	برکزنجش	برکم پردا	برکم‌برها	برکمرمیخ
۰۲۳ ۲۲	۳۹۴ ۳	۱۲۸ ۱۹	۶۰ ۱۹	۶۳ ۲۸	۱۲۰ ۱۹	۰۰۹ ۲۰	۳۷۱ ۱۸	۳۶ ۱۷	۴۲۷ ۱	۳۴۰ ۲۵	۳۲۸ ۹
برکنه	برکنی این	برکنی‌دندان	برکماجو	برکارك	برکامرتك	برکادو	برکاهی‌جیها	برکاهی‌ته	برکهانور	برکرسکین	برکوی‌دیکر
۱۰۹ ۳	۳۹۱ ۱	۱۶ ۱۴	۳۶ ۱۴	۱۹۳ ۱۴	۲۸۰ ۲۴	۶۰۸ ۲۱	۲۹۰ ۲۰	۳۷ ۱۸	۳۷ ۱۹	۲۶ ۳	۲۱۳ ۱۰
برلبك‌كل	برلب‌آب	برلب‌جوخل	برلب‌جوبرد	برلب‌جونود	برلب‌جوی	برلب‌عرض	برلب‌خوش	برلب‌خشکم	برلب‌شط	برلب‌فضل	برلب‌آبه
۷۷ ۱۵	۶۴ ۱۷	۱۲۴ ۱۷	۹۴ ۱۴	۱۳۰ ۲۵	۰۸۴ ۱۳	۶۱۵ ۷	۶۱۶ ۲۲	۶۰۹ ۱۱	۲۱۹ ۱۸	۴۹۰ ۱۳	۳۲۹ ۲۸
برمال‌بر	برمال‌داد	برمال‌ند	برماعکنی	برمامو‌ها	برمحکنان	برمرادنو	برمرادل	برمنا	برمسلمانان	برمسلمان	برمسلمانك
۱۴۱ ۱۲	۶۶ ۱۸	۴۲۴ ۲۹	۳۳۰ ۲۴	۱۰۹ ۱۲	۱۷۲ ۹	۴۱۶ ۱۴	۰۲ ۱۳	۰۸۴ ۲۲	۲۸۳ ۱۶	۳۵۲ ۱۰	۴۱۰ ۲۲
برمشوان	برمصلی	برمقام‌او	برمکان‌آن	برمکوارنر	برمکوبدا	برملوكان	برمن‌آرد	برمنادی	برمن‌آرد	برمنزاد	برمن‌کیا
۴۸۹ ۶	۶۰ ۲	۳۰۰ ۲۸	۴۲۴ ۲۳	۴۳۳ ۳	۴۴۳ ۲۲	۲۸۸ ۷	۴۴۰ ۸	۱ ۲۲	۴۴۷ ۱	۴۸۴ ۹	۴۶۸ ۲۲
برمنت	برمن‌ستم	برمن‌مکن	برمنکشد	برمنقد	برنابد	برنیاکند	برنشانیه	برنشناو	برنیشتی	برنفیرتو	برنکارش
۶ ۲۴	۱۹۳ ۲۰	۴۸۷ ۱۷	۱۰۶ ۱۲	۳۷۲ ۱۷	۱۳۴ ۶	۴۴۷ ۱۰	۱۴۲ ۲۱	۰۰۹ ۹	۱۱۹ ۲۷	۴۷۳ ۱۲	۰۰۸ ۶
برنکی	برنکهداد	برتمدجوف	برنمدآز	برنوشته	برنواواز	برنوبراول	برنویس	برنیالی	برنیایم	برنفیدان	برنواراها
۱۹۰ ۱۰	۲۳۸ ۲۶	۲۹۸ ۲۴	۱۷۲ ۱۰	۴۸۲ ۱۰	۳۰۰ ۰	۴۱۰ ۲۸	۷۷ ۲۹	۱۰۰ ۴	۱۰۲ ۱۲	۶۳۴ ۲۳	۲ ۳

پروبال رغ	پروردند	پرورش داد	پرورش مر	پروردیده	پرونال وتما	پره بدمی	برهچش	برهم اریزی	برهم آنعضو	برهان بو	برهان در
۰۹۲ ۲۲	۱۳ ۲۲	۶۶ ۳	۶۳ ۲۶	۰۰۲ ۱	۱۸۱ ۷	۰۸۶ ۲	۰۸ ۷	۲.۵ ۲۴	۶۳۱ ۳	۱۳ ۲۲	۲۰۰ ۲۱
برهمه تغر	برهمه جوها	برهمه درد	برهمه زود	برهمنکار	برهمی بند	برهزاد	برهوانداخت	برهوا برداشت	برهوابرد	برهواتاد	بربنارش
۳۲۰ ۸	۶۲۸ ۳	۳۹۹ ۲۰	۳۲۴ ۲۲	۲۴۰ ۱۲	۰۲۳ ۱	۰۰۲ ۰	۱۹۱ ۲۳	۶۱۰ ۲۸	۶۴ ۱۹	۲۹ ۲۰	۴۲۹ ۲۷
بریکی آب	بریکی اشو	بریکی بدآ	بریکی بهان	بریکی برآ	بریکی جسم	بریکی حلوا	بریکی خوبا	بریکی دوبت	بریکی ودا	بریکی شیرین	بریکی نداخت
۶۰۳ ۲۸	۶۱۵ ۱۴	۶۰۴ ۲۸	۶۰۳ ۲۰	۶۰۲ ۲۹	۶۰۴ ۲۹	۶۰۳ ۲۸	۶۲۸ ۳	۶۰۴ ۲۴	۶۰۳ ۲۷	۶۰۳ ۲۰	۶۰۳ ۲۳
بریکی کفت	بریکی نحو	بریکی نفس	بریکی نوش	فصل الزاء				برمراکه بز	بزم وند بدآ		
۶۰۳ ۲۲	۶۰۳ ۲۷	۶۰۰ ۱	۶۰۳ ۲۸					۸۰ ۲۰	۶۴۳ ۲۱		
فصل السین				برادبر کرد	برادبرکت	برازانعا	برازان لوک	برازآنباد	برازابن	برازابن دادکن	برازابزد
				۶۲۲ ۱۰	۱۳۳ ۳	۱۳۲ ۱۲	۶۱۹ ۲۰	۶۱۲ ۲۰	۲۳ ۰	۱۶ ۲۰	۲۲۶ ۳
برازابن	برازارهما	براشارت	براعود	براکرابلیر	براکرکونی	برامامی	برامیرش	برانامل	برابارمضا	بربیراز	بربر سیدش
۶۳۸ ۲۷	۲۰ ۱۳	۳۲۹ ۲۸	۶۱۲ ۱۲	۱۵۱ ۳	۲۸۹ ۱۱	۱۲۴ ۲۷	۳۳۲ ۸	۳۶۶ ۱۳	۴۳۰ ۱۸	۳۰۷ ۲۲	۱۹۰ ۱۷
بربرسیدش	بربرسید	بربرسیند	بربیعتش	بربوشید	بربهلو	بربیمود	برپادبل	برتربزن	برجد	برچنام	برجند
۳۷۱ ۲۲	۴۱۱ ۲۷	۶۱۸ ۲۳	۰۱۵ ۹	۲۰۹ ۰	۱۱۰ ۲۲	۰۹۲ ۱۹	۰۴ ۱۲	۱۴ ۲۳	۴۹۰ ۲۸	۴۲ ۷	۰۱۳ ۱۷
برجنکال	برجوادد	برجوشند	برجوشند	برجوشید	برجهنام	برحشم	برخشند	برخوانامو	برخوده	برخوردا	بربدادش
۳۰۸ ۱۸	۴۳۰ ۱	۴۱۳ ۲۹	۲۰۹ ۱۰	۰۹۰ ۱۳	۰۹۴ ۲۳	۱۰۶ ۲	۶۰۹ ۱۳	۶۰۰ ۱۰	۰۲۲ ۲۱	۰۶۲ ۲۱	۶۲۸ ۲
بربدان لوالا	بربدان	بربدان	بربدلت	بربداند	بربداند	بربدان بر عجب	بربدانسم	بربد	برپالکه	بربحاالکه	بربدمنع
۳۲۹ ۱۱	۱۸ ۲۹	۱۲۲ ۸	۲۳ ۱۴	۱۸۰ ۱۰	۳۲ ۲	۰۴۱ ۲۱	۳۱۲ ۲۲	۳۰۷ ۳	۳۰۱ ۱۳	۲۴ ۲۸	۱۲۳ ۱۸
بربدلی	بربددم	بربدت	بربدان	بربدمطلق	بربدکعب	بربده	بربدکفند	بربدوکفند	بربدوکفند	بربدوکفند	بربدوکوب
۳۸۷ ۸	۰۸۰ ۲۱	۳۹ ۲۸	۳۹۹ ۲	۳۲۴ ۲۰	۱۰۰ ۱۴	۲۴ ۳	۲۲۵ ۲۲	۲۴ ۳	۰۴۲ ۱۱	۶۰۹ ۹	۲۷۰ ۲۱
بربیداو	بربیداد	بربدبد	بربدبدرو	بربدبوان	برپرامد	برپرعجب	برپرآمعد	بربراو	بربراوما	برپراکه	بربرعطار
۶۴۲ ۲۵	۶۱۹ ۱۶	۶۶۸ ۹	۰۸۳ ۲	۶۱۲ ۳	۲۰۹ ۱۱	۲۲۳ ۲۳	۱۴ ۹	۲۰۹ ۱۱	۴۱۲ ۷	۲۲۰ ۲۳	۲۴ ۱۹
برکوی موش	بربس جست	برپیعت	بربروسرو	بربیدکان	بربزهمکا	بربرآمد	بربرورو	بربنو	برنه	بربصور	بربصور عالم
۴۱۳ ۲۳	۶۰۶ ۹	۰۹۷ ۱۳	۳۳ ۳	۰۳ ۲۶	۶۳۱ ۱۰	۳۰۴ ۱۲	۳۹۴ ۲۸	۶۱۰ ۲۰	۶۲ ۲۸	۴۲۵ ۳	۳۲۴ ۲۲
برپیشد	بربعالم	بربعیب	بربعزبود	بربعزبود	بربعزیزد	بربعامکد	بربعهرد شما	بربکش ادا	بربکش تو	بربکعان	بربکعش
۳۱ ۱	۱۲۴ ۲۰	۹۴ ۲۵	۶ ۱۰	۴۶۴ ۷	۴۱۳ ۷	۴۹۵ ۹	۳۱۲ ۲۶	۱۲۴ ۹	۲۶۴ ۱۲	۱۸ ۱	۰۲۹ ۲۹
بربکنم	بربکفند ابی	بربکفند کی	بربکفند کی	بربکفند کل	بربکفند ش	بربکفند ش	بربکفند ش	بربکفند ش	بربکفند شا	بربکفند ش	بربکفند ش
۴۴۲ ۱۸	۳۹۸ ۸	۴۱۱ ۳	۲۴۶ ۱۹	۶۱۸ ۱۴	۳۴۶ ۱۲	۳۴ ۱۹	۳۰۳ ۸	۳۶۹ ۲۲	۳۷ ۲	۴۱۰ ۲۰	۰۰۸ ۷
بربکفندش	بربکفندکی	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندش	بربکفند	بربکفنی	بربکفنی	بربکفنی تا	بربکفوم
۰۴۲ ۱۸	۰۴۴ ۱۹	۶ ۲۲	۰۹۴ ۱۲	۶۱۱ ۱۱	۶۱۱ ۱۳	۳۱۵ ۲	۶۲۴ ۲۲	۶۴ ۶	۱۸۸ ۱	۳۰۶ ۲۲	۳۰۰ ۶
برکنی وص	برکوشید	برکوشید	برکوستان	برکوشی	برکوکو	برکوبد	برکوبدخر	برکوبد	برکوشیدش	برکوبم	برکوبم ج
۰۰۹ ۲۶	۱۲۱ ۱۳	۲۲۵ ۱۳	۳۶ ۲	۴۴ ۱	۵۸۷ ۲	۸۶ ۱۰	۳۶ ۲	۴۲۹ ۱۵	۳۴ ۹	۹ ۲۶	۲۴ ۳
برلاد رنج	برلند	برمانداب	برماندم	برمعزان	برمعی سو	برمعی رلغ	برمعی مری	برمرآن	بربالکه	برساعلق	برساعش
۴۰۳ ۱۰	۱۰۶ ۱۲	۰۴ ۱۳	۱۹۰ ۱۰	۴۲ ۲۴	۶۴۱ ۱	۶۲۸ ۳	۶۴ ۲۹	۴۲۵ ۱۰	۳۲۱ ۱۹	۰۵ ۸	۶۲۶ ۲۲

برنهادم ۳۸۳ ۱۲

برنه بر	بره آمد	بر دخود شیدا	بر بود دل	بر بوطلا	بر بودکاله	بر هر دری	بر سفادند	بریا مرید	بریا مدلو	بر سفرا	بر یک سون
۱۹۶ ۶	۱۰۶ ۱۲	۹۴ ۲۷	۲۰۱ ۲۶	۳۰ ۲۷	۱۲ ۱۳	۱۳۲ ۲۶	۱۹۶ ۲۰	۰۰۲ ۱۲	۲۷ ۲۴	۱۷ ۹	۲۰۹ ۰
برپیر	بربهرد فع	بربهرکفت	بربهرکفت	بربانی داد		برمشم	بربحش	بسم جلد	بر برابرو	بر برانخو	بر بود دما
۰۸۰ ۸	۴۲۲ ۱۷	۴۰۶ ۱۸	۶۰ ۱	۴۳۰ ۱۰		۴۲۷ ۲۹	۶۳۱ ۴	۲۷۰ ۱	۳۹۱ ۱۶	۵۲۶ ۱۶	۰۸ ۲۸
بتوری کردن	بتوهارا	برتبغط	برتتبع	برتفحص	برترتب	برتکر	برتکوم	برتبیو	بر توانم که	بر توای آباد	بر توانی
۶۰۳ ۱۱	۹۱ ۲۳	۰۱۴ ۰	۰۲۰ ۱۳	۳۲ ۱۹	۲۸ ۳۶	۴۱۴ ۶	۹۸ ۳۰	۰۳۰ ۱۴	۰۰۹ ۱۱	۳۱۹ ۲۰	۱۷۹ ۲
بستبالا	برتوجوب	بر توجران	برتوخود	برتراباطی	برتراه	بر توما عقل	برتوسو	برتوهر	برتوهم الحلد	بته یا	بته بودتر
۴۱۸ ۱۱	۳۲۶ ۲۱	۴۲۴ ۱۰	۴۲۰ ۲۲	۰۰۸ ۱۷	۳۱ ۶	۴۲۳ ۸	۱۲ ۳	۹۳ ۲۹	۶۴۲ ۱۲	۴۲۰ ۹	۲۱۸ ۳۲
بته در	بته دراه	بسه ایا	بته شلا	بته شبر	بته بهر	بته کردن	بته مرزیه	بتی دیوار	برثابت	برجاز	برجاالمن
۱۷ ۲	۴۴ ۲۳	۶۱۲ ۲۹	۰۳ ۰	۲۴۰ ۱۱	۳۱۴ ۱۰	۳۴ ۲۹	۲۳۸ ۱۴	۱۲۱ ۲	۱۲۵ ۶	۱۲۷ ۱۹	۲۳۴ ۶
برجاتها	برجانو خوش	برجاملغا	برجاندکار	برجانش	برجاصد	برجاعلی	برجاکام	برجاکویر	برجالابه	برجاوجلد	برجای آنکه
۳۰ ۱۰	۲۸۴ ۲۹	۳۷ ۲۱	۲۷۴ ۱۹	۰۸۱ ۴	۰۱۷ ۸	۲۲۰ ۲۹	۲۲۰ ۱۱	۲۴۳ ۱۷	۲۴۳ ۱۰	۲۸۶ ۰	۴۳ ۱۱
برجلیس الله	برجاکن	برجنود	برجین کهنه	برجوآمن	برجوادو	برجوابرداد	برجوارتیخ	برجوالله	برجوامرها	برجوبلم	برجون بلند
۰۴۳ ۲۵	۴۰۹ ۲۰	۱۲۴ ۲۷	۳۲۰ ۰	۳۸ ۲۹	۱۶۰ ۱	۰۲۶ ۲۷	۲۱۸ ۱۰	۳۰۰ ۱۰	۴۰۳ ۲۴	۱۶۳ ۲۰	۶۰۳ ۱۲
برجاحب	برجوحکت	برجهدلی	برجعبد آن	برجبسادا	برجوماد	برجکافر	برجوحشی	برجوبیرت	برجهاد	برجهازید	برجه باهد عمق
۱۲۸ ۱۷	۱۸۰ ۸	۰۰۹ ۳۶	۶۱۹ ۱۸	۳۸۴ ۱۹	۶۸ ۲۱	۱۲۴ ۶	۸۷ ۱۶	۲۹۰ ۱	۱۰۲ ۳	۱۳۰ ۱۹	۳۱۷ ۲۴
برجه بانشد مکد	برجه جام	برجه جنبرمنه	برجه عزت	برجه مینی	برجهود	برجعانو	برحق	برحنفت	برحنیت رود	برحکم کرد	برحکیش
۱۰۲ ۱۳	۱۸۰ ۱۹	۶۴ ۲۷	۸۷ ۱۴	۱۲۷ ۱۴	۶۰۹ ۲۰	۱۲۴ ۷	۲۰۰ ۲۶	۶۰ ۲	۱۱۱ ۲۶	۶۰۴ ۳	۶ ۱۷
برحکیمان	برحلیه کعب	برخطآمد	برخوانجر	برخوابیت	برخوردید	برخرکوند	برخشه	برخدالقو	برخلای دا	برخداوند	برخرابت مجد
۳۴۲ ۱۸	۳۴۹ ۱۱	۲۷۸ ۲۱	۲۲۰ ۲۹	۱۹۴ ۹	۳۲۹ ۲۹	۰۹۹ ۹	۹۹ ۲	۰۰۲ ۵	۱۳۹ ۱۶	۳۷۹ ۳	۳۶ ۱۶
برخوبش	برخودآ	برخوان	برخانه صبح	برحضر شبی	برحطابد	برحطرها سهد	برخلیفه	برخلیفه ش	برخودی	برخودیا	بردانش
۲۸۱ ۶	۰۰۱ ۱۰	۷۷ ۱۷	۴۰۵ ۲۱	۳۴۷ ۹	۲۴۴ ۱	۴۹۷ ۱۹	۶۰۳ ۲۸	۰۸۰ ۱۴	۴۱۲ ۱۰	۰۸۸ ۱۶	۳۹ ۲۹
برداز آ	بردباز آ	برداراتا مت	بردوزکت	بردراور	بردران قال	بردراتکود	بردران بحری	بردوان دبحد	بردورع عیش	بردودع احد	بردروغ
۴۷ ۲۰	۳۰ ۱۳	۲۹۳ ۱۷	۴۰۸ ۲۶	۱۲۱ ۲۳	۴۶ ۱۶	۱۸۸ ۲۷	۰۹۰ ۲۲	۶۳۴ ۱۶	۴۸۹ ۱۹	۴۸۹ ۱۶	۱۶۵ ۱۸
برداراکرکه	بردراین	بردداود	بردران تحمت	بردران بردار	بردحمام	بردعاکرد	بردعاها	بردعافاد	بردعای	بردل بوسید	بردل تو
۳۶۲ ۱	۶۶ ۱۳	۱۲۱ ۲۳	۶۴ ۸	۴۶۱ ۱۶	۴۹ ۲۷	۴۰۶ ۱۲	۱۰۸ ۶	۱۹۷ ۲	۳۶ ۲۶	۴۰۲ ۱	۳۰۴ ۱
بردلعیب	بردل عالم	بردلمن	بردلمی	بردی	بردوبار	برد وبابا	بردوخشم	بردومادر	بر ربالی	برجال الله	بررسول آن
۱۴ ۱۷	۱۲۳ ۸	۱۳۹ ۱۳	۳۰۶ ۲۳	۲۶ ۲۱	۱۴۸ ۱	۸۱ ۲۵	۲۳۱ ۲۰	۲۶ ۲۶	۸۶ ۸	۳۹۳ ۲۴	۳۱۳ ۹
بردوسو نکر	بردوسوش	بردسوکف	برشکامتر	برنعوان که	برنوان کرد	برنوان گشند	بررومتا	بررباطت	بررباطی	برزمنذ	بررهی
۴۷۹ ۰	۰۶ ۹	۲۷۱ ۱۹	۶۴۰ ۲۰	۳۷۱ ۲۰	۳۷۸ ۲۰	۶۱۹ ۲	۴۱۳ ۲۳	۴۸۳ ۰	۱۸۸ ۷	۱۴۹ ۲۴	۷۸ ۳
برزبان	برزبانکتا	برزبس	برزبون	برزنبوری	برزنبالبو	برزنجاها	برزحانکن	برزحبس	برزحق	برزبانکنند	برزدرد
۳۲ ۲۴	۴۲۱ ۲۷	۴۰۱ ۱۴	۴۶ ۸	۶۰۵ ۰	۴۹۲ ۲۹	۱۳۰ ۱۸	۶۷ ۲۱	۴۶۸ ۳	۴۲۹ ۱	۴۵۸ ۲	۰۸۷ ۱۰
برزدیع بمن	برزدیع خا	برزدل آ	برزدیا	برزدی اشان	برزدوستا	برزدبعد	برززیر	برزشر	برنعرش	برزیخ آتد	برماهی
۶۶ ۱۴	۶۶ ۱۳	۲۰۰ ۱	۲۴ ۲۷	۶۲ ۲۴	۲۴۱ ۲۳	۶۱۹ ۱	۵۰۲ ۲۷	۲۰۹ ۲۴	۴۷۳ ۲۳	۰۸۰ ۷	۱۹۴ ۰

برهدانکنند ۴۳۹ ۲

پرومکیان	۷۴	۱۱	۲۱۴	۲۳	پرومتیها	۲۶	۳۲۶	۲۶	پرومزداشد	۲۱	۱۷۰	۲۱	پرومزتیز	۳۳	۳۰۸	۳۳	پرومزدل	۱۶	۲۲۴	۱۶	پرومزدا	۲۶	۳۰۹	۹	پرومزو	۲۶	۵۵۶	۹	پرونان	۱۲	۵۶۷	۱۲	پرونش	۱۸	۶۲۴	۱۰۰	۲	پرونکفتش	پرونادها
پرنیانش									پرشوالش				پرشوالبرکرد				پرشوال				پرسیاس				پرصباکفتم				پرسلیکرد				پرسبدا				پرسو				دبشیه
۳	۲۴۶								۱۸	۵۴			۲۲۶	۲۶	۵۰۴	۱۴	۸۲	۲	۲۰۱	۲۱	۲۶۹	۲	۳۹	۱۲	۶۲۷	۸	۶۲	۱۲	۲۳	۱۲	۶۰۶	۲۰								
پرنیاره	۱۰	۲	۱۶۳	۱۹	برنیاره	۱	۳۰۹	۱	پرستوه	۲۰	۱۲۴	۲۰	پرنخاز	۱۷۹	۸	پرسراین	۱۴	۵۰۳	۱	پرسرای	۱۰	۱۲۶	۱۰	پرسرکه	۴	۶۶۲	۸	پرسلیشخان	۱۲	۲۶	۱۲	پرسلامش	۱۶	۵۹۲	۲۱	۴۹۴	پرسلامشرکرد	
پرسلامکرد	۲۴۲	۳	۲۲۶	۱۴	پرسلیمان	۲۶	۲۴۷	۱۶	پرسلیمان	۴	۳۶۲	۴	پرسلیمان	۷	۳۰۸	۷	پرسلیمان	۱	۱۹۰	۳۳	۹	پرسلیمان کفت	۴	۳۱۶	۴	پرسلیمان کفت	۲	۳۲	۲۱	۳۱۰	۹	۲۴۳	۸	۳۱۶	پرسلیمان کفت	پرسلیمان کفت	
پرسلیمانکفتا	۲۴۸	۹	۲۱۷	۲۲	پرسلیمانکفتکرد	۶۹	۱۹	۱۰	۳۰۴	۱۲۶	۱	۳۰۸	پرسلیمانی	۱۰	۳۰۴	۱	۱۸۶	۱	۱۹۰	۳۳	۶	۵۹۳	۱	۱۸۶	۳۸۴	۱۸	۴۳	۲	۳۸۴	۱۶	۳۸	۱۸	۳۰۲	۶۱۰	۲			
پرشوند	۳۱۰	۲۸	۳۲۰	۳	پرشدود	۱۰۰	۹	۳۱۸	۱۳	پرشکجه	۱۸۸	۳	پرشما	۱۲۶	۱	پرشاشا	۹	۲۲۶	۱۲۶	۱۶	پرشهان	۲۰	۱۱۳	۲۳	۴۰۳	۲۸	۶۳	۱۹	۳۰۲	۱۰۱	۲۰							
پرضیاء	۵۲۶	۱۵	۱۲۴	۵۰	پرطبیش	۲۰۱	۷	۴۸۳	۱۸	پرطبیب آمد	۲۰	۱۹	پرطبیب آن								بسط دیه				پرطلب کردند				پرطلب کردند				پرطلب کردان				پرطبع				پرطبع دد
پرطاب اند	۳۲۹	۱۲	۱۹۰	۴	برطبیعند	۲۸	۲۰	۷	۰۰۴	۲	پرطبیب آمد	۱۰۴	۰	پرطبیب	۳۰	۲۳	۴۳۰	۱۲	۲۹۵	۲۶	۲۶	۱۲	۰۲۳	۱۸	۰۹۹	۱۶	۱۹۴	۲۱	۶۰۲	۱۰								
پرمزدیه	۲۹۶	۱۱	۲۶۲	۲۳	برمزدیه	۲۶	۱۸	۲۶	۲۰	پرعظیم	۲۱	۳۸	۳	۲۷۹	۳	پرعقاب	۲۱	۳۸	۲۳	۱۱	۶۳۳	پرعمارالملک	۱۸	۵۳	۲۴	۵۷	۱۰	۵۸	۰	۳۶۴	۳۵	۲۱۶	۲۳							
پرمانکه	۳۲۰	۲۶	۱۲۶	۱۶	پرمیان	۲۳۳	۲۲	۳۶۱	۲۲	پرقضاء مانشا	۲۰۰	۳	پرقضاء مد	۲۱	۳۶۱	۲۲	۲۰۰	۳	۰۲۷	۲۶	۳۱۸	۱۰	۰۰۶	۲۶	۳۱۸	۲۶	۵۴	۸	۳۲۳	۱	۶۱۸	۱	۴۲	۲۳							
پرفراموش	۵۰۱	۱۷	۱۰۳	۱	پرفراق	۶	۹	۲۲۳	۴	پرفرستاد	۲۰	۶۲۷	۲۰	۶۲۷	۴	پرفرستاد	۲۰	۶۲۷	۱۶	۵۲۶	۱۹	۵۱۳	۲۰	۳۰۹	۲۵	۴۱۴	۵	۴۲۲	۲	۶۳۳	۱۳	۱۲۱	۱۰							
پرفانه	۴۸۰	۲۴	۱۲۳	۷	پرفرآنست	۱۲۳	۷	۱۲۳	۷	پرفران	۱۸۳	۱۹	۳۰۵	۶۶	۳۰۵	۲۰	۳۰۶	۵	۳۰۶	۲۶	۱۷۶	۲۴	۱۵۱	۱۰	۲۶۶	۴	۶۶۲	۱۰	۴۲۶	۲	۵۱۴	۲۲	۹۰	۳	۳۲۴	۱۹					
پرضاد	۲۲۰	۹	۲۶۲	۲۴	پرفضائی	۳۹۸	۸	۰۱۴	۶	پرقلم	۸۹	۱۴	پرقیاس	۱۲۶	۱۴	پرقیامت بوی	۲۷	۱۴	۵۰۶	۶	۳۵	۱۳	۳۸۰	۲۴	۱۱۲	۲۴	۲۹۴	۱۴												
پرکردان	۷۳	۶	۱۳۴	۸	پرکوزانست	۲۳	۲۹	۳۳	۱	۱۹۴	۲۹	۳۰۱	۳	۲۰۱	۱۲	پرکریم	۱۶	۱۲۶	۲۰۰	۱۰	۲۶۹	۷	۲۸۴	۲۱	۳۰۵	۲۳	۵۱۵	۱۰	۵۸۰	۱۰	۶۲۰	۱۹	۱۶۳	۲							
پرکیان	۸۹	۴	۱۲۰	۲۳	پرکیانرا	۱۸۶	۲۶	۲۹۸	۱۶	پرکیان صفت	۳۱۹	۲۴	پرکاکاذ	۱۸	۳۱۸	۱۳	۱۸۸	۳	پرکاکاذان	۲۴	۳۲۴	۱۱	۲۳۰	۱۴	۲۳۰	۱۱	۶۳۹	۲	۶۳۰	۸	۴۱۰	۱۳	۲۶۲	۱۲	۱۱۲	۹					
پرکلابه	۱۲۰	۲۲	۲۳	۲۲	پرکلوی	۲۶	۳۲۳	۲۶	پرکلوآمد	۱	۵۹۹	۱	پرکلوچ	۱۷	۲۸۲	۱۷	۲۸۲	۱۲	۶۲۵	۱۲	۲۶۸	۹	۱۷۸	۲۹	۵۹۸	۳	۶۱۳	۲۸	۶۱۸	۲۸	۲۶۱	۲۸	۱۴۲	۱							
پرکیابعون	۱۰۰	۰	۲۹۱	۲۸	پرکیاموی	۳۹۶	۶	۲۹۴	۱۳	پرکنم خود	۹۹	۱	پرکنم کر				کنزآمد				پرکنیک				پرکواهی				پرکواهی بندم				پرکواهی				پرکران				پرکدفرود
۱۳	۵۰۳	۷	۲۴	۶	۲۲۰	۲۴	۲۰۱	۲۲	۲۰۱	۶	۴۶۶	۱۰	۴۶۷	۶	۴۲۰	۲۴	۲۰۱	۲۲	۲۰۱	۶	۴۶۶	۱۰	۴۶۷	۶	۴۲۰	۲۴	۲۰۱	۲۲	۲۰۱	۶	۴۶۶	۱۰	۴۶۷	۶	۴۲۰	۲۴	۲۰۱	۲۲	۲۰۱	۶	۴۶۶

پرمیخ بریدی ۳۲ ۱۹

بکه خود	۳۹	۱۸	بکه خودا	۳۸۵	۳۴	برکه اند	۳۷۳	۳	بکه نفت	۰۰۹	۲	بکه غرد	۰۹۲	۷	بکه کردید	۶۷	۲۴	بکه لابه کرد	۴۷۲	۶	بکه می نشد	۲۶۱	۲۶	پرابرکرد	۳۰۶	۲۳	پرلبش	۶۸	۱۸	پرلبخق	۰۰۲	۲۳	پرشالق	۳۴۸	۲									
پرمال	۱۲۳	۱۰	۳۲۶	۳۳	پرمشتق	۱۷۰	۲۲	پرمجاهد	۳۰۵	۱	پرمحاذرای	۲۲۱	۱	پرمحبتی	۲۸۸	۱	پرمحال زا	۴۸۸	۲۹	پرمحبت	۲۱۳	۱۴	پرمحبت حق	۱۲۱	۱۶	پرمجاهد	۱۷۱	۱	پرمحک	۳۹	۱۶	پرمحل	۵۲۰	۲									
پرمرادآن	۱۳۶	۱۳	۳۴۲	۱۰	پرمرازانه	۶۱۱	۸	۱۰۸	۲۳	پرمراقب	۶۱۲	۲۱	پرمسافرآمد	۰۷۵	۱۲	پرمسلمانی	۱۶۳	۲۰	پرمسلما	۶۱۱	۶	پرمسلمان کفت	۲۹۹	۶	پرمشوهراه	۵۰۸	۱۲	پرمصفاکن	۶۷۳	۱۲	پرمعزنرود	۶۳۳	۱۸											
پرمعانی	۱۹۴	۴	۶۴۴	۲	پرمقدرنیز	۱۲۰	۱۰	۱۲۰	۱۰	پرمکوایی	۱۷۰	۱۰	پرمکوجله	۶۶۲	۱۶	پرمکوردینا	۱۲۶	۱	پرمکوکه	۴۰۲	۲۴	پرملامت	۹۵	۱	پرملایک	۴۰۲	۲۶	پرملایک	۱۶۱	۸	پرملک کوید	۳۸۰	۱۵	پرمنانیه	۶۳۳	۲									
پرموکلها	۲۵۰	۱	۰۳۵	۱۲	پرمباجله	۳۸۱	۲۶	پرمصرا	۱۶۲	۵	پرمیزنرود	۶۱۹	۱۰	پرمیبند	۳۳۸	۱۹	پرمیاری	۶۰۵	۱۶	پرنشان	۲۳۳	۲۳	پرنشاندار	۳۰۹	۱۴	پرنشاند	۴۸۳	۱۰	پرنشاید	۱۴۱	۲۴	پرنشانها	۱۲۶	۷	پرنشین									
پرنشیند	۲۴۹	۱۴	۳۴۸	۱۲	پرنظرکرد	۱۲۳	۹	۳۰۳	۲۱	پرنعوش	۶۳	۲	پرنعیب	۷۸	۱۰	پرنعیبی	۴۶۶	۱۸	پرنکاح آمد	۳۹۱	۲۶	پرنکوکفت	۴۲۲	۱۵	پرنکوکفت	۴۶۳	۲۰	پرنمایش	۴۶۹	۱۶	پرنمانه	۱۶۲	۲۴	پرنمودم	۳۹۴	۲۱									
پرنهاب	۰۲۲	۲۲	۳۱	۲	پرنیاری	۰۲۰	۱۳	پرنیمرکاه	۲۸	۲۴	پرنیزش	۶۱۲	۲۲	پرنیزش	۳۰۳	۱۷	پرنیاس	۴۰۹	۲۴	پرصیت کرد	۱۹۹	۱۱	پرصیت	۴۷۰	۴۸	پرصیتها	۴۶۹	۲۹	پرفاکرا	۹۹	۱۳	پرملان ناک	۱۳۲	۶									
پرهمازدرد	۵۱۹	۱۶	۳۴۸	۳	پرهمانکاه	۲۰۶	۲۹	پرهمرکز	۳۱۱	۱۳	پرهماون	۰۲۱	۱۲	پرهمتا	۲۳۹	۳	پرهمپتی	۱۰۹	۴	پرهمخلقان	۳۲۶	۲۲	پرهمیشه	۴۳۴	۲۳	پرهمی کفتند	۲۰۰	۲۰	پرهمی کفتند	۸۹	۲۸	پرهمی کفتند کا	۳۰۲	۱۶									
پرهمیکند	۳۵۲	۳۳	۲۰۵	۲۲	پرهمیرجاری	۵۶۰	۱۲	پرهمیرجا	۴۳۳	۱۲	پرهمیرخرد	۴۴۶	۱	پرهمرآمد	۳۲۶	۳۲	پرهفرنک	۲۲۳	۳	پرهفرسا	۱۳۰	۰	پرهفرشد	۱۶	۲۹	پرهفرکت	۴۰۸	۱۳	پرهفرکشتن	۶۳۱	۲	پرهوان	۱۰۳	۲۳									
فصل الشین																																											
پشتاق	۰۰	۱	پشم حرکاک	۰۲۰	۲۸	پشدار	۱۹۵	۸	پشدارت	۰۳۵	۲۹	پشترآر	۴۹۳	۱۹	پشتوی	۰۳۰	۱۰	پشدوتا	۱۳۱	۱۶	پشکرده	۰۹۸	۲۸	پشماکرم	۶۲۸	۲۶	پرجانی	۱۳۰	۱۰														
بشکفیداز	۳۱۲	۸	بشکارآیشت	۱۰۳	۱۰	بشم بکرین	۳۰۸	۳	بشم تقی ظلها	۰۷۰	۲۸	بشم بکرین	۳۰۹	۱۲	بشوارخار	۱۰	۱۹	بشوارعقل	۴۷۰	۲۴	بشوارنول	۰۳	۱۱	بشوارمن	۳۳۰	۱۲	بشوازنی	۱	۱	بشواکنون	۳۰۸	۲	بشواکنون بهل	۷۲	۷									
بشواکنون تو	۲۲۰	۲۱	۳۰۶	۶	بشواکنون بند	۱۰۹	۲۹	بشواکنون مکت	۶۰۲	۱	بشواکنون فتنه	۱۱۲	۲۲	بشواکنون فتنه	۳۲۲	۱۸	بشواکنون فتنه	۳۰۲	۲۹	بشواکنون ما	۳۰۳	۲۷	بشواکنون ملک	۸۳	۲۳	بشوالفاظ	۹۰	۵	بشواین فشا	۱۹۸	۲۳	بشوازبند	۵۰	۱۳									
بشوازتبل	۳۰۲	۱۰	۶۸	۳	بشوازرسی	۱۱۶	۱۶	بشوازفتنه	۸	۲۲	بشوازمه	۳۲۰	۳	بشوی از	۲۲۰	۱۹	بشوازنرد	۳۱۸	۲۲	بشوی تو	۳۰۸	۲	بشوید	۲	۱۱	بشوی عمها	۳۰۳	۱۰	بشوآمد	۳۱۵	۱۲	پشه بکریزد	۴۸۳	۲۹									
پشه کرداند	۱۰۰	۲۰	۶۳	۲۹	پشه مرود	۳۲	۱۲	پشه کردآمد	۳۳۲	۲۹	فصل الطاء																																
بطوطار	۴۳۰	۲	فصل العین																																								
بعدازآنچه	۴۹۲	۱	بعدازآرزش	۲۳	۱۹	بعدازآرمد	۳۰۳	۱۸	بعدازآمد	۴۹۲	۲۱	بعدازآمد	۹۱	۸	بعدازآمد	۴۷۰	۴۸	بعدازآمد	۱۹۹	۱۱	بعدازآمد	۴۶۹	۲۹	بعدازآمد	۴۷۰	۱۹	بعدازآمد	۴۷۸	۰	بعدازآمد	۶۶	۱۰											
بعدازآمدن	۲۲۲	۲	۰۰۸	۶	بعدازآمدن	۰۸	۱۰	بعدازآمدن	۰۶۰	۱۶	بعدازآمدن	۰۶۶	۳	بعدازآمدن	۹۶	۱	بعدازآمدن	۶	۱	بعدازآمدن	۳۰۸	۶	بعدازآمدن	۳۲۲	۲۸	بعدازآمدن	۱۷۸	۱۳	بعدازآمدن	۳۳۶	۲۹	بعدازآمدن	۴۱۲	۱۱									
بعدازآمدن کنار	۴۰۶	۱۲	۰۳۳	۹	بعدازآمدن کرد	۶۳	۰	بعدازآمدن	۶۱۰	۳	بعدازآمدن	۲۳۳	۳۰	بعدازآنست	۱۷۱	۲۱	بعدازآمدن	۳۳۵	۱۳	بعدازآمدن	۱۰۷	۳۸	بعدازآمدن جلد	۶۱۸	۳۲	بعدازآمدن جندان	۳۴	۱۴	بعدازآمدن خلق	۰۷۳	۲۳	بعدازآمدن	۳۳۵	۱۳									

فصل النون

پنبه آن کوش	پنبه ازند
۱۵ ۱۶	۱۵ ۱۵

پنبه دوآتش	پنبه راهبر	پنبه دوس	پنبه بیروت	پنج آزان	پنج حربا	پنج خرس خام	پنج خرس ظالم	پنج خرو	پنج چنی آن	پنج جنی فت	پنج رود
۳۸۸ ۲۲	۲۳ ۲۳	۱۱۴ ۱	۳۹ ۱۵	۶۲ ۴	۱۰۷ ۱۳	۲۷۰ ۲۹	۶۳ ۲۶	۱۹۳ ۰	۹۳ ۱۰	۱۰۶ ۸	۲۲۶ ۲۸
پنج سلان	پنج ساله	پنج کرت	پنج کوهر	پنجین شب	پنج نوبت	پنج نی آمد	پنجه باهران	پنجه راکرنفس	پنجه زدنیا آتم	پنجه زدنیا آموی	بند آهن
۶۰۸ ۲۲	۲۰۷ ۱۴	۳۰۷ ۱۲	۰۹۶ ۲۳	۲۰۷ ۱۲	۲۹۹ ۱۳	۵۱۰ ۸	۸۰۶ ۲۸	۲۹۲ ۱۰	۸۶ ۲۸	۸۷ ۶	۸۶ ۲
بند قبا	بند کبل	بند نهان	بند پیرانرا	بند بغدیر	بند خیراد	بند داد	بند فعلی	بند کان حق	بند کاخانه	بند کاردانو	بند کلن ماه
۵۰ ۱۳	۱ ۱۴	۸۶ ۲	۱۹۳ ۲۳	۲۳۶ ۱۷	۳۰۷ ۱۰	۳۳۶ ۱۸	۳۲۶ ۱۹	۳۰۱ ۳	۱۳۷ ۳	۴۴۲ ۲۳	۲۹۶ ۱۳
بند کفش	بند کن	بند کرمشک	بند کوش	بند کمی	بند کرنش	بند کی دوشب	بند کی کن	بند کی زاکرد	بند کی سلطنت	بند مفوله	بندرتو
۳۸۳ ۱۰	۳۶ ۶	۴۲۵ ۲۶	۴۵۷ ۱۰	۳۱۳ ۱۰	۶۰۷ ۲۰	۹۴ ۲۲	۵۰۰ ۱۶	۴۴۰ ۷	۳۱۷ ۲۰	۲۰۸ ۲۴	۱۳۲ ۲۳
بند موتی	بند آزاد	بند آردی	بند کنت	بند چون	بهار داد	بند باشرف	بند بوده	بند بروفی	بند خو	بند داریم	بند آتم
۴۸۲ ۲۲	۵۰۵ ۱۶	۵۱۱ ۲۸	۲۱۸ ۲۲	۱۲۶ ۱۴	۵۷۵ ۸	۵۵۸ ۲۰	۵۱۸ ۲۴	۶۴ ۷	۶۶ ۱۷	۵۷ ۱۶	۵۰۵ ۱۷
بند ای	بند بهر	بند زاده	بند سوی	بند سروزی	بند نهی	بند برخی	بند و مانم	بند زماکم	بند کش	بند کوبد	بند مادرتو
۳۳۲ ۹	۶۶۰ ۲۲	۲۸۴ ۲۲	۷۴ ۲۹	۹۸ ۲۷	۹۸ ۲۸	۲۸۴ ۲۶	۴۰۴ ۲۳	۵۰۴ ۲۶	۲۴۴ ۱۴	۴۴۹ ۸	۵۰۳ ۶
بند مارا	بند مومن	بند میشد	بند میاد	بند تکبد	بند باغی	بند بکرد	بنکر آتوجی	بنکر آتو	بنکر اساکو	بنکر آهارا	بنکر اکون
۵۲۸ ۲۱	۶۰۲ ۲۸	۲۷۵ ۲۷	۴۲۵ ۱۲	۵۲۱ ۲۸	۳۸۴ ۲۷	۲۰۲ ۲۳	۳۱۲ ۱۳	۲۱۰ ۲۸	۱۸۱ ۳	۳۶۸ ۱۶	۱۹۶ ۱۰
بنکر انوزنا	بنکر ابدزخود	بنکر آهارا	بنکر اند	بنکر اند فعل	بنکر اندوس	بنکر ای آز	بنکر انجا	بنکر اینکی	بنکر ابرزمه	بنکر بندنفس	بنکرم آز
۱۲۶ ۶	۱۲۶ ۰	۶۶۶ ۰	۴۳۶ ۱۲	۴۲۴ ۲۲	۱۶۷ ۷	۶۵۰ ۲۱	۱۸۱ ۰	۶۶۶ ۰	۴۶۰ ۲۱	۳۰۵ ۶	۳۲ ۲۹
بنکرم کد	بنکرم سه	بنکری بو	بنکر بتن آبای	بنکر بدانم دمکان	بنکر بند	بهداد زد	فصل الواو				
۳۱۲ ۱۲	۴۱۳ ۱۳	۱۴۱ ۱۹	۵۶۸ ۱	۴۶۶ ۱۸	۴۷۰ ۱۱	۶۲۴ ۲					
بوحنیفه	بو دآخر	بو دآدم	بو دآدیش	بو آزن	بو آبرو	بو ارسی	بو دامکار	بو دایری	بو دایرانرا	بو دالحق	بو دامدباغ
۱۰۳ ۴	۵۸۰ ۴	۱۰۵ ۲۱	۶۱۵ ۲۶	۲۱ ۱۱	۴۲۷ ۶	۴۶۶ ۱۱	۵۰۴ ۷	۵۲۵ ۲۰	۶۳۱ ۱	۱۱۲ ۴	۲۲۴ ۱۲
بو دامعهد	بو دامد	بو داود	بو دال	بو دبازکار	بو دیقالی	بو دیجد	بو دیتا	بو دیشتر	بو دجهل	بو دبنید	بو دکدالجبل
۱۵۸ ۷	۳ ۰	۵۱۵ ۱	۳۱۸ ۱۶	۴۱ ۲۶	۲ ۱۷	۲۹ ۲۷	۳۴ ۱۴	۳۴۲ ۲۱	۲۹۸ ۱۱	۶۲۱ ۲۹	۱۹ ۲۵
بو ددرهما	بو دکدونی	بو دهدی ردان	بو دهمشا	بو ددکی	بو دزد	بو دزداو	بو دستانی	بو دسنفر	بو دستان ایمن	بو دسکوه	بو دشای
۴۸۸ ۱۹	۲۳۰ ۱	۱۸۲ ۲۶	۵۸۳ ۲	۱۹ ۲۵	۶۵۲ ۱۲	۴۹۰ ۱۰	۱۹۴ ۱۹	۲۰۲ ۱۲	۳۶۷ ۲۸	۲۱۳ ۱۱	۹ ۰
بو دشلوتکن	بو دنشها	بو دنجی علی	بو دشیری مغلب	بو دشهری	بو دشنی دانا	بو دشنجی قمار	بو دعاروت	بو دعبدالحق	بو دغرام	بو دعیدا	بو دبلی
۲ ۱۲	۶۴ ۴	۱۸۷ ۷	۱۱۷ ۲۹	۲۶۰ ۱۸	۱۱۳ ۲۰	۲۳۹ ۲۲	۵۲۴ ۲۸	۶۲۱ ۲۲	۲۱۳ ۱۰	۲۸۵ ۱۹	۲۹۵ ۱۳
بو دکری	بو دکبیر	بو دلعمان شد	بو دلعمان بیش	بو دلعمان آلد	بو دزنج	بو دم آمید	بو دمحاج	بو درهما	بو دمرکیش	بو دمرکند	بو دمعلو
۵۲۳ ۴	۵۸۱ ۱۴	۱۳۷ ۶	۹۳ ۱۸	۹۳ ۱۹	۳۹۱ ۲۵	۴۶۹ ۱۰	۵۱۸ ۲۵	۴۶۹ ۲۵	۴۹۰ ۹	۲۴ ۳۰	۶۰۹ ۱۳
بو دی آکه	بو دنارک	بو دنقدطلب	بو دردخاتم	بو دی اجیر	بو دمارتی	بو دیهماه	بو دمحتاج	بو دمم	بو دیسکارکر	بو دآزرد جهل	بو دآدهم
۶۰۷ ۱۴	۶۴۷ ۰	۱۱۱ ۲۳	۹۱ ۴	۰۰ ۳	۵۳۰ ۲۰	۲۹۵ ۱۵	۶۳۱ ۱۵	۵۵۷ ۴	۰۰۷ ۲۹	۸۹ ۱۹	۱۲۵ ۱۴
پیر سلطان	پوزبند	پوزبنک داتم	پوزنازدارد	پوزنازدوز	بوستان داد	بومبارشد	پوشیجدی	پوندبند	پوشنه	پوشهابر	پوستها کفتم
۵۱۹ ۹	۵۲۰ ۰	۴۰۶ ۹	۴۲۵ ۱۸	۴۶۰ ۲۱	۴۵۳ ۶	۳۰ ۸	۳۰ ۷	۲۰۹ ۲۲	۸ ۲۳	۴۷۱ ۲۶	۴۳۱ ۶

بعدازاخود	بعدازرادکی	بعدازرداد	بعدازرید	بعدافلزید	بعدازدیدر	بعدازردن	بعدازان کن ما	بعدازدبر	بعدازکو	بعدازید	بعدازآرتیکو
۴۸۲ ۷	۵۱۴ ۲۷	۲۰۶ ۴	۶۳ ۱۰	۲۰۳ ۱۲	۹ ۲۱	۱۳۳ ۱۲	۳۱۶ ۳۰	۲۲۶ ۲۹	۶۰۹ ۲۳	۸۲ ۱۴	۵۲۰ ۲۹
بعدازرکند	بعدازرتا	بعدازکش	بعدازکش	بعدازرشد	بعدازرکه	بعدازابرش	بعدازسیخ	بعدازعالم	بعدازرتت	بعدازرکم	بعدازآکرکوت
۲۳۱ ۲۰	۲۲۴ ۱۸	۴۸ ۹	۳۰۶ ۷	۲۲۴ ۲	۳۷۴ ۰	۴۴ ۱۷	۷۴ ۲۹	۹۳ ۱۲	۳۲ ۹	۲۲۸ ۱	۳۸۴ ۱۱
بعدازکرسح	بعدازکفدا	بعدازکفدا	بعدازکفت	بعدازکفش بدا	بعدازکفش با	بعدازکفش جم	بعدازکفش یحی	بعدازکفش کی	بعدازکفشکی	بعدازکفش کم	بعدازکفش
۱۳۳ ۱۸	۱۱۴ ۱	۸۸ ۲۶	۳۴۳ ۲۶	۴۹۷ ۳	۲۰۷ ۲	۸۹ ۲۶	۳۸ ۲۷	۴۳۱ ۱۱	۳۹۳ ۴	۴۶۷ ۱۰	۴۴۳ ۲۳
بعدازکفش که	بعدازکمندی	بعدازکمند با	بعدازکمتاکا	بعدازکفند کای	بعدازکمند ما	بعدازکودد	بعدازکوش	بعدازکوبکر	بعدازکوبدخم	بعدازآرما	بعدازانمک
۱۲۵ ۷	۲۲۲ ۹	۲۷۵ ۱۰	۲۰۳ ۱۸	۲۹ ۱۹	۲۳۷ ۱۲	۶۶۳ ۲۲	۳۲ ۳	۶۰۲ ۲	۵۰۲ ۲۹	۹۳ ۲۲	۵۲۱ ۲۲
بعدازبراند	بعدازنوش	بعدازکی	بعدازمد	بعدازهجا	بعدازرسول	بعدازاهبر	بعدازما	بعدازنبی	بعدازامرا	بعدازماریک	بعدازان
۹۳ ۲۲	۵۶۴ ۲۲	۲۸۰ ۱۰	۳۳ ۳	۱۰۶ ۸	۲۰۶ ۱۲	۲۳۹ ۲	۹۳ ۱۳	۱۳۱ ۱۰	۵۰۷ ۲۷	۵۵۲ ۲۰	۶۳۸ ۲
بعدازاجلد	بعدازاحرف	بعدازرجوع	بعدازدکو	بعدازارزد	بعدازکبه	بعدازما	بعدازاخند	بعدازامی	بعدسابی	بعدتوبه	بعدتودرد
۲۵۳ ۲۱	۵۸۸ ۲۲	۳۰ ۲	۱۲ ۱۳	۳۲ ۳	۵۰۴ ۲۹	۶۰۷ ۶	۴۹۲ ۲۵	۵۰۷ ۲۴	۶۶۱ ۲۷	۴۰ ۱۰	۶۱۹ ۳۵
بعدحبدین	بعدچندین	بعدرماند	بعدساتل	بعددیری	بعدسایجند	بعدسالکف	بعدسرزه	بعدبری	بعدسربی	بعدکر	بعدجند
۳۴۲ ۱۱	۵۰۹ ۱۴	۶۳ ۲۸	۱۹۹ ۹	۲۴۲ ۷	۳۰۰ ۱	۳۰۹ ۳	۷ ۲۳	۶۷ ۱۰	۳۵۱ ۱۳	۳۰۶ ۱	۲۹۳ ۹
بعدغیب	بعدقصه	بعدکرب	بعدماهی	بعدمالوق	بعدنوبند	بعدنومند	بعدنصف	بعدسال	بعدمعه	بعدبکد	بعدکشتار
۶۳۳ ۱	۸۳ ۹	۴۶۲ ۱۹	۲۰۶ ۲۹	۱۸ ۲	۲۸۹ ۱۵	۴۶۳ ۱۰	۵۵۵ ۲۳	۶۲۱ ۳۰	۳۱۶ ۶	۳۹۸ ۲۳	۲۷۵ ۷
بعدکساعت بند	بعدکیاست که	بغرهای	فصل الفاء		بغراد	فصل الکاف					بکدازانا
۵۳۴ ۱	۶۱۲ ۱۱	۳۷۸ ۱۰			۵۰۰ ۲۹						۳۰۳ ۳
بکدازد	بکدرامن	بکداز کشن	بکداز مستی	بکدازنی	بکددان	بکدرامو	بکدرداد	بکدنته اندبیش	بکمنو	بکلاد	بکمتن
۳۷۷ ۲۳	۷ ۶	۲۳ ۱۷	۵۶۶ ۹	۵۵۵ ۱۶	۱۰۰ ۲۲	۳۹۵ ۲۲	۳۹ ۳۷	۳۳۲ ۷	۵۰۴ ۰	۴۴۸ ۱۰	۳۰ ۲۲
فصل اللام			بل اعطهم	بلجای	بلدی	بلبلان	بلبلا دکر	بلبلارا	بلبلا کرد	بلبلانه	بلبل اتا
			۵۶۷ ۱۹	۱۰۹ ۲۳	۲۰۳ ۱۸	۵۰ ۲۱	۱۶ ۱۳	۱۰۰ ۲۶	۵۰۱ ۴	۵۶۸ ۱۵	۱۸۹ ۱۳
بلبل بیا	بلبلی اعجا	بل جمار	بلحبار	بلحفیف	بلدحشم	بلدمرو	بلدکنها	بلدبرازاد	بلدعنوسی	بلدعطار	بلدعوانما
۳۴۳ ۲۸	۱۰۵ ۱۶	۵۱۸ ۷	۴۳۰ ۲۵	۵۹۱ ۳	۶۱۸ ۶	۳۰۸ ۹	۶۰۵ ۱۳	۴۰۴ ۱۱	۲۸۸ ۲۳	۵۴۹ ۱۷	۳۰۷ ۱۶
بلعرماعق	بلعیرماعو	بلعبرماعو	بلدقصری خو	بلکدآشر	بلکدزعلا	بلکدامعی	بلکدجسب که	بلکداز دحله	بلکداعلب	بلکداده	بلکدیشان
۲۱۰ ۸	۸۷ ۰	۳۱۹ ۲۱	۵۶۰ ۲۵	۱۳۱ ۱	۳۸۰ ۲	۵۱۷ ۲۹	۴۰۹ ۲۲	۷۶ ۳	۲۶۹ ۰	۶۹ ۱۸	۲۴۰ ۱
بلکدجند	بلکدرنک	بلکدرمبارها	بلکدباشد	بلکدباغ	بلکدبادی	بلکدکداد	بلکدبهر	بلکدبوش	بلکدشهبا	بلکدبیری	بلکدبیرل
۴۳۱ ۱۸	۳۳ ۸	۸۹ ۱۸	۳۰۱ ۲	۳۰۳ ۲۳	۶۲۵ ۱۲	۵۳۸ ۲۱	۳۰۱ ۱	۳۴۸ ۳	۲۷۶ ۰	۲۸۷ ۱۶	۳۷۱ ۹
بلکدتقلید	بلکدنوفی	بلکدجلد	بلکدجلدا	بلکدجلد مردکان	بلکدجلد جها	بلکدحوت آس	بلکدجوش نطق	بلکدخوزار	بلکدخود	بلکدماله	بلکدخوامان
۳۹۷ ۱۸	۶۳ ۳	۵۳۰ ۱	۳۰۰ ۰	۴۸۳ ۲	۳۰۰ ۰	۷۷ ۴	۵۴۶ ۲۵	۱۳۰ ۳۰	۱۹۶ ۸	۳۰۰ ۶	۳۹ ۲۷
بلکدرد تبات	بلکدرکرکد	بلکدضعش	بلکدرانی	بلکدزان	بلکدزوکن	بلکدسلطا	بلکدسنک	بلکدسوی	بلکدشطر	بلکدشکرحی	بلکدلطفا
۶۲ ۲۳	۴۰۳ ۲۰	۵۶۶ ۱۳	۴۰۹ ۲	۴۹ ۱	۳۲۵ ۲	۴۶۰ ۲۳	۶۰۹ ۱۶	۱۷۹ ۱۱	۳۷۱ ۱۰	۴۲۰ ۱۹	۵۰۲ ۱۴
بلکدعکس	بلکدکرد ما	بلکدکرد	بلکدکرش	بلکدکی اتی	بلکدکومداند	بلکدکوداکت	بلکدکوحت	بلکدکرمبند	بلکدقصاد	بلکدکنت	
۸۶ ۲۰	۴۳۱ ۱۳	۷۶ ۲۸	۶۴۳ ۰	۴۳۲ ۲۴	۵۹۱ ۲	۲۳۳ ۱۱	۵۷۱ ۲۹	۲۱۸ ۱۵	۳۳۰ ۲۲	۴۲ ۱۹	

بوتیزآز	بوتیزدا	بوتیزدچاق	بوتیزیسقا	بوسانشان	بوسرآوند	بوسرده بر تیر	بوشاشکند	بوفلاذند	بوفلاذرات	بوکبرداغر	بوکرآغر
۰۱۹ ۱۶	۱۰۰ ۱۹	۰۰۶ ۱۰	۲۰۲ ۶	۰۹۳ ۸	۲۶ ۱۹	۱۲۳ ۱۴	۲۷۰ ۱۴	۰۰ ۳	۴۳۸ ۱۲	۶۱۸ ۲۰	۰۳۲ ۲۶
بوکدازتاثیر	بوکداغکس	بوکداستاد	بوکبلاآید	بوکبخت	بوکبرآزمای	بوکبیند	بوکه توبه	بوکیحوانات	بوکیروزی	بوکندازغر	بوکه فیما
۳۹۰ ۱۰	۳۹۰ ۱۰	۱۳۶ ۲۰	۶۱۲ ۱۱	۰۹۹ ۱۳	۱۳۳ ۲۹	۶۲۲ ۲۸	۰۰۱ ۲۴	۲۷۹ ۲۳	۲۷۴ ۱۷	۳۹۰ ۱۴	۰۰۱ ۴
بوکه مسبا	بوکه موقوف	بوالبشر	بوالحکم آخر	بوالحکم باش	بوالعجب سنا	بوالفضولی	بوالفضولی	بوالفضولی	بوالفضولی	بوطرهم	بوسلیمرابکی
۶۱۳ ۲۷	۶۰۱ ۲۷	۳۳ ۲۳	۶۱۱ ۱۹	۱۲۲ ۲۲	۳۳۹ ۱۳	۲۰۶ ۸	۳۶۷ ۸	۵۱۰ ۲۸	۲۷۳ ۷	۱۶۳ ۱۲	۳۶۸ ۲۴
بوسلیمرالقب	بوسلیمرکفت	بونکهدارد	بوی آزدلبر	بوی اخلاص	بوی ایشان	بوی بدمر	بوی براز	بوی براز	بوی براهان	بوی پیغمبر	
۸ ۳۹	۳۶۸ ۲۳	۵۰۲ ۲۶	۲۹۳ ۱۲	۶۶۹ ۱۸	۵۳ ۳	۵۰ ۳	۲۱۷ ۲۶	۳۷۱ ۱۶	۳۱۳ ۳	۳۱۰ ۱	۵۸۰ ۳
بوی جانی	بوی خشم شیر	بوی خوش آید	بوی خوش را	بوی رسوا	بوی راپوشید	بوی رامین	بوی سیش	بوی سرکه	بوی صدش	بوی صدش	بوی عطرش
۰۷۴ ۳۲	۲۰۲ ۲	۳۷۱ ۱۹	۳۷۱ ۲۰	۱۹۶ ۲۶	۳۷۱ ۳۷	۶۰۳ ۲	۴۹۲ ۲۳	۷۳ ۱۴	۶۰۳ ۱۶	۶۶۹ ۱۰	۳۹ ۳۳
بوی کرد	بوی کلبه	بوی کان	بوی لطف	بوی میکردان							
۱۹۶ ۲۹	۳۸۲ ۱۳	۵۰ ۳	۲۴ ۶	۱۹۶ ۲۱							
بهرازاده	بهرآزاد	بهرآفت	بهرافزود	بهرازکرد	بهرازکفت	بهرازکیمیا	بهرآنکه	بهرآلطفی	بهرامیلت	بهرسقا	بهرسقای حیوان
۴۸۶ ۲۹	۴۸۰ ۲۹	۷ ۶	۶۳۰ ۱۲	۳۲۰ ۱۶	۳۰۲ ۲۳	۳۸۰ ۱۰	۸۰ ۳	۳۶۱ ۲۹	۳۰۹ ۱۰	۶۴۱ ۲۳	۳۶۳ ۲۹
بهرستاد	بهرستاد	بهرطهار	بهرفهاد	بهرآمد	بهرآمد	بهرپیغمبر	بهرخاتم	بهردکات	بهردنیا	بهرزخود	بهرزمود
۶۳۹ ۱۳	۴۰۱ ۳	۴۰۳ ۱۳	۶۳۵ ۱۰	۶۱۱ ۱۲	۱۷۰ ۱۲	۳۸۶ ۲۸	۴۰۴ ۳۰	۵۹۲ ۲۶	۴۰۳ ۱۱	۴۰۷ ۱۳	۱۹۰ ۱۲
بهرزفرمود	بهرزفرمود	بهرزفرمود	بهرزفرمود	بهرزکرد	بهرزکفت	بهرزکفتا	بهرزکند	بهرزکند	بهرزلفظ	بهرزنوش	بهرزرده
۳۳۸ ۲	۶۰۱ ۲۳	۴۸ ۳	۳۳۲ ۲۵	۶۱۴ ۱	۵۰۷ ۵	۶۰۶ ۲۶	۶۰ ۸	۱۲۷ ۲	۳۸۷ ۵	۵۹ ۱۱	۵۸۷ ۲۱
بهرامیوسها	بهرامیعی	بهرانتقاد	بهرتحریص	بهرتحریک	بهرتوبه	بهرجان	بهرجوان	بهرجوان را	بهرجوهکداز	بهرجوکیاد	بهرخرکی
۱۰ ۱۱	۴۰۷ ۱۴	۴۱۶ ۲۸	۵۱۷ ۶	۳۲۲ ۲۵	۶۰۳ ۲۱	۶۲۴ ۲۳	۵۲۴ ۲۸	۶۰۰ ۱۰	۲۰۷ ۱۹	۶۲۷ ۳	۵۰ ۲۳
بهرخوان	بهرخودیک	بهرخوردن	بهرخشوی	بهردیده	بهردیک	بهرروزمرگ	بهرسوکند	بهرشرع	بهرصورتها	بهرصیدی	بهرطغلان
۸۹ ۶	۴۱۶ ۱۲	۴۹۳ ۷	۵۲۲ ۱۳	۶۳۸ ۱۶	۳۰۸ ۲۴	۲۹۲ ۷	۱۶۸ ۲۹	۴۰۰ ۲۰	۵۳۴ ۲۷	۲ ۱۳	۶۶۰ ۲۳
بهرطفلی نو	بهرعیبی	بهرعین	بهرعسل	بهرفخر	بهرفرجه	بهرفرمان	بهرفرمان	بهرکبود	بهرکمان	بهرکرم	بهرکریه
۱۲۹ ۲	۲۹ ۹	۳۱۳ ۱۰	۲۸ ۱۳	۹۶ ۲۰	۷۴ ۸	۱۱۴ ۴	۴۲۸ ۲۱	۷۲ ۲۲	۳۳۸ ۱۱	۶۴۹ ۱۷	۴۳ ۲۹
بهرکنده	بهرکفتا	بهرکوشی	بهرکیکی	بهرکیکی	بهرلقمه	بهرمالی	بهرمانی	بهرمخور	بهرمظلومان	بهرمهمان	بهرنای
۲۰۲ ۲۸	۴۲۶ ۲۴	۵۲ ۲۳	۷۲۶ ۱	۱۳۴ ۰	۵۱ ۲۵	۶۱۷ ۲۰	۱۶۰ ۲	۵۳۰ ۱۳	۷۰۲ ۶	۵۲۴ ۲۱	۶۵۲ ۱۰
بهرنازش	بهرنازد	بهرناسخه	بهرنصاب	بهرهرمند	بهرهد	بهرهای	بهرنزدات	بهدزما	پهلوازتن	پهلوازجه	پهلوازدکان
۲۲۳ ۲۰	۵۰۶ ۱۱	۶۴ ۷	۱۳۸ ۱۶	۵۲۸ ۹	۴۹۲ ۶	۲۱۷ ۲۶	۲۴۲ ۱۲	۲۴۸ ۱۶	۵۳۸ ۱۶	۵۳۸ ۱۳	۲۱۰ ۲۱
پهلوارشد	پهلوارشد	پهلوآمرزد	پهلوانی	پهلوی عیسی							
۶۹ ۱۸	۵۳۷ ۲۳	۵۳۹ ۴	۵۳۷ ۲۲	۱۶ ۱۰							

فصل الهاء

فصل الیاء

بی ادب	بی ادب تنها	بی ادب حاضر	بی ادب کفتن	بی پرده	بی پاپی	بی تامل	بی تحری	بی تردد	بی تعلق	بی تفاوت	بی تفکر
۲۹۰ ۱۲	۳ ۱۶	۱۳۳ ۱۱	۱۳۲ ۲۳	۵۵ ۱۰	۳۲۲ ۱۴	۱۳۳ ۱۸	۶۶ ۹	۲۰۲ ۱۴	۳۲۲ ۱۳	۳۲۰ ۲۰	۳۱۸ ۸
بی تکلف	بی تماشا	بی توقف	بی توماز	بی توانستن	بیتها	بیچ دیگر	بیچراغی	بی حکونه	بی چنین	بیچهازی	بیچهاردات
۲۴۳ ۱۰	۱۳۳ ۱۸	۱۰۲ ۲۴	۱۶ ۲	۲۳۰ ۳۵	۳۲۸ ۱۸	۶۰۷ ۱۸	۲۲۴ ۱۲	۵۹۶ ۳۶	۶۳۴ ۱۲	۳۲۸ ۱۶	۴۲۲ ۱۱

بی جابت باش	بی جابت کرد	بی جابی	بیحد لیست	بی حدی	بی حدی تو	بیحدی نوش	بی حرف	بیخبر تو انکه	بیخبر بودند	بیخبر بودند	بی خبر کاری
۰۶۹ ۲۶	۶۲۴ ۲۰	۱۲۳ ۰	۰۸۲ ۲۶	۶۶۰ ۱۸	۱۰۹ ۲۹	۱۶۰ ۱	۱۵ ۱۰	۲۱۳ ۲۶	۳ ۱۰	۵۴ ۱۰	۶۲ ۷
بی خبران	بی خبر چو خواهد	بیخ پنهان	بیخشاز	بیخ عمر را	بیخ کرچه	بی خود آمدی	بیخودی مست	بیخودی	بیخود و بیخوا	بیخ و شاخ	بیخهای موی
۱۱ ۱۸	۴۳۹ ۷	۲۰۱ ۱۳	۲۳۶ ۲	۴۸۹ ۲۲	۴۸۰ ۲۰	۳۷۹ ۲۸	۵۷۶ ۷	۴۶۶ ۲۲	۳۲۰ ۶	۴۴۲ ۱۳	۱۳۱ ۱۹
بیخ هر ملک	بی خیانت ان	بی خیانت بی	بی رنکی	بیدل بجا	بیدل شوریده	بی دلی و	بیرایشان	بیرباشد	بیر بیر عقل	بیر باشند	بیر جنکی
۲۴۶ ۱	۲۹۲ ۰	۱۳۰ ۲۷	۶۵۳ ۱۸	۰۰۳ ۳	۳۱۸ ۱۲	۱۰۹ ۸	۱۰۹ ۱	۶۰ ۸	۳۸۰ ۷	۷۷ ۲۹	۵۷ ۲۱
بیر خرف	بیر دامن	بیر دانا	بیر اکبرین	بیر سلک را	بی رضای	بیر عشق نیست	بیر عقل آمد	بیر عقلت	بیر کرد او را	بیر لوزان	بیر مردی
۶۸ ۴	۵۰۸ ۱۹	۵۳ ۲۰	۷۸ ۲	۵۸۱ ۱۸	۲۴۳ ۱	۵۲۱ ۲	۲۰۲ ۴	۳۴۶ ۲۴	۲۶۹ ۱۳	۵۷ ۲۶	۳۴۹ ۶
بیرون پیغمبر	بیر و طفلان	بیرون	بیرون تو	بیر هنر	بی ابراهیم	بی اسعداد	بی باکوند	بی بازمی	بی بازمی	بی باز آب	بی تقلیدی
۳۰۲ ۵	۵۹۳ ۱۰	۳۸۰ ۲۹	۱۷۱ ۱۵	۳۷۲ ۱۶	۶۰۰ ۸	۶۵۷ ۲۴	۶۶۰ ۲۹	۶۰۰ ۵	۳۶ ۱۰	۳۰۴ ۲۰	۶۳۰ ۱۲
بی زحمتی	بی زده رفتم	بی زصدی	بی زمغنی	بی زمین کی	بی سبب بندی	بی سبب بنده	بی سبب کند	بی سبب مرا	بیسبب اندر	بیسبب چندان	
۶۳۰ ۹	۲۳ ۶	۵۳۶ ۱	۶۰۳ ۲۷	۶۳۹ ۱۲	۳۰۹ ۱۰	۱۲۴ ۲۸	۱۳۴ ۲۹	۳۷۱ ۱۴	۶۸ ۱۶	۳۳۲ ۹	۶۵۷ ۱۹
بیست زهر	بیست فرزند	بیست مرده	بی سلاح	بی سلاح در	پیش از زندگانی	پیش آرد	پیش آمدی	پیش آمد	پیش از استغنا	پیش از انوار	پیش انجمنی
۳۵۰ ۲۰	۳۳ ۱۰	۳۵۰ ۲۴	۳۸ ۱۹	۶۰۰ ۲۴	۰۳۸ ۲۶	۳۵۷ ۵	۳۳۲ ۱۸	۴۲۶ ۳	۲۰۰ ۲۶	۲۳۵ ۲۴	۱۰۶ ۱۷
پیش از انکه	پیش از اکن	پیش از اکنی	پیش از اکنا	پیش از انکند	پیش از اکان	پیش از اکاین	پیش از انکاین	پیش از انکه	پیش از اکن	پیش از انکه	پیش از اند
۱۲۸ ۸	۳۹۰ ۳	۳۹ ۲۳	۱۳۱ ۱۴	۲۰۹ ۱۹	۵۲ ۱	۲۰۱ ۸	۳۹۱ ۱۵	۴۲۶ ۱۱	۴۷۰ ۱۵	۴۲۰ ۱۴	۳۰۲ ۸
پیش از انکه	پیش از اکاین	پیش از انکسنه	پیش از انکنجه	پیش از اند	پیش از انکه کار	پیش از اند	پیش از اند	پیش از ازین	پیش از انشا	پیش از ازین	پیش از ازین طوفان
۵۶۱ ۲۹	۵۶۳ ۲۹	۵۶۳ ۳	۵۹۹ ۱۱	۶۳۷ ۲۰	۶۱۱ ۱۰	۹۲ ۱	۹۸ ۲۰	۱۰۹ ۱	۱۱۱ ۲۲	۲۱۱ ۲۹	۲۲۶ ۱۷
پیش از اکنیم	پیش از اینکه	پیش از این	پیش از عثمان	پیش از شاه	پیش از شاه	پیش از شاهد	پیش از شای	پیش از افید	پیش از اصل	پیش از اند	پیش از دد
۲۰۳ ۲	۶۰۰ ۳	۵۸۵ ۵	۸۰ ۲۱	۱۰۵ ۱۸	۷۵ ۱۹	۲۵ ۱۹	۲۶۳ ۲۸	۲۲۴ ۱۰	۲۲۰ ۲۶	۱۲ ۲۴	۱۲ ۲۸
پیش او بر	پیش او بنشست	پیش او برد	پیش او آمد	پیش او آید	پیش او شاه کاه	پیش او چون	پیش او دعوی	پیش او رسید	پیش او رسید	پیش او کوشا	پیش او تنها
۵۲ ۱۲	۱۵۳ ۶	۲۹۱ ۷	۳۶۹ ۱۲	۲۱۳ ۲	۶۲۲ ۱	۳۰۱ ۴	۱۸۵ ۲	۵۰۸ ۶	۶۳۰ ۲۱	۲۰۲ ۸	۲۳۱ ۸
پیش او می کشت	پیش او مرده	پیش او هیچ	پیش اهل آن	پیش اهل دل	پیش آنها	پیش جمعی	پیش خود شد	پیش شاهان	پیش شاهان	پیشانی	پیش باشت
۲۰۶ ۲	۵۲۰ ۲۶	۱۱۸ ۲۲	۱۷۷ ۳	۱۷۶ ۴	۱۸ ۲۹	۳۶۲ ۸	۶۲۶ ۱۱	۵۱۸ ۴	۳۲۹ ۲	۶۲۹ ۱۳	۴۸۰ ۴
پیش بلقیس	پیش بنشاند	پیش بحد	پیش پیش آن	پیش پیشت	پیش پیغمبر جهان	پیش پیغامبر	پیش پیغمبر	پیش پیغامبر	پیش پیغامبان	پیش پیغامبان	پیش پیغامبان کنی
۳۲۱ ۱۳	۱۲۶ ۱	۱۷۹ ۷	۲۹۲ ۷	۳۶۹ ۲۰	۴۱۸ ۱۱	۲۷۸ ۱۳	۲۷۸ ۹	۳۷۸ ۲۹	۳۷۷ ۳۸	۱۷۷ ۶	۱۷۷ ۵
پیش جنید	پیش اما	پیش احوال	پیش اصحاب	پیش اطلس	پیش انس	پیش از آب	پیش از آب	پیش از آب	پیش رفتم	پیش رفتم که	پیش رفته
۳۱۲ ۲۴	۷ ۱۳	۴۷۱ ۱۳	۶۰۸ ۱۱	۱۰۹ ۱۰	۱۰۹ ۲	۲۶۸ ۱۶	۳۱۴ ۶	۳۱۴ ۶	۲۴۰ ۱۹	۲۳۵ ۲۰	۳۳۹ ۱۰
پیش زاملاک	پیش زاملاک	پیش کارد	پیش ترک	پیش توان	پیش توانستن	پیش توانین	پیش تو بس تند	پیش تو کردی	پیش تو نیست	پیش تو نیست	پیش تو کرد
۱۰۹ ۷	۳۶۲ ۴	۳۱۰ ۳	۲۸۲ ۱۲	۵۲۳ ۲۶	۵۷۲ ۲۶	۳۹۶ ۱۹	۳۷۳ ۲۶	۵۲۳ ۲۶	۵۷۲ ۲۰	۱۹ ۵۲	۲۳۹ ۱۰
پیش چون	پیش خیزد	پیش خیمه	پیش خیمه بیش	پیش خشمش	پیش خیمه نش	پیش چوب سند	پیش جمعی	پیش چو کانها	پیش حالی من	پیش حق	پیش حکم
۳۶۹ ۵	۱۱۷ ۲۳	۳۰ ۲۹	۴۹۱ ۲	۵۹۸ ۱۶	۴۱۷ ۶	۳۴۸ ۱۲	۵۲۲ ۱۲	۲۶۰ ۶۰	۶۸ ۱۲	۲۲ ۲۳	۱۰۰ ۱۳
پیش خلقان	پیش خلق ایشان	پیش خلق این	پیش خرد	پیش خویشان	پیش دزد شد	پیش دل	پیش دل	پیش ترکی	پیش زیرک	پیش سلطان	پیش سلطان بیش
۲۱۹ ۲۰	۳۰۵ ۱۳	۲۰۳ ۱۲	۵۸۸ ۱۹	۱۶۱ ۲۰	۲۴۹ ۲	۰۲۲ ۱۸	۳۳ ۹۸	۱۸۵ ۳	۸۳ ۱۲	۲۲۸ ۸	۲۸۵ ۱۶

پیشان دو	پیشان شعر	پیش شاهماه	پیش شاهمان کو	پیش شاهی	پیش شاه بکر	پیش شاهد	پیش شاه شاه	پیش شهر عقل	پیش شه	پیش شیخ	پیش شیخی
٢٢ ٢٢٠	١٣ ٣٠٠	٢٤ ٢٨١	٢١ ١٣٤	٠ ٥١٨	٢١ ١٣٤	٣ ۶٠٣	١٤ ۶	۶ ٢٠٠	١٣ ۶٣۶	٨ ١١٤	٣ ٢٩٣
پیش شیری	پیش صوبها	پیش طاهر	پیش طاری	پیش عقل آب	پیش وطی	پیش فراز	پیش قدرت	پیش کافر	بیشکال آمد	پیش کاوی	بیشک این
١٠ ٢٩٠	۴ ٥٠۴	١٢ ٣٨٠	١٨ ٣٣٠	١۶ ٣٢٩	١٢ ٣٢٢	١٠ ٥١٢	٢١ ١۶	٨ ۶٣١	١٢ ٢٢٣	١٢ ١٤٩	٩ ٥٩٥
بیشکن ظهر	بیشکن آید	بیشکو کرده	پیش مال این	پیش مالی	پیشماد بعد	پیش ماسال	پیش مارج د	پیش موزه غم	پیش موزکی	پیش مردان	پیش مریم
٢ ٥٠١	٢ ٥٠١	١٢ ۴۶٣	١٤ ٢٥٢	٩ ۶٣٢	٢٠ ۶٢٢	٢٣ ٢۶٩	١٣ ٥٣٠	٠ ٥٧١	٥ ٥٧١	١٣ ٢٨٣	٢٢ ١٨٥
پیش مشرق	پیش معنی	پیشی آمد	پیش مزاولت	پیش مزافلاک	پیش مرایف	پیش مزخشن	پیشو ابلیس	پیشوا خیم	پیش و هران	پیشوای بد	پیشه آمد
٧ ٥٧٥	٢٥ ٨٧	۴ ٢١٥	١٣ ٣٣٣	١۶ ١١٩	٢۶ ١٠١	٢٥ ٥٢	٥ ٣٨٢	۶ ٣١٥	١٨ ٣١١	٢٠ ٥٢٢	١٢ ١٣٥
بیشه آموز	بیشه آموختی	بیشها فکر	بیشه رایش	بیشه اول	بیشها و اندیشها	بیشها لطفها	بیشها لطفها	بیشه پرستی	بیشه زذکر	بیشه مریخ	بیشه دزهد
٢٢ ١۶١	٣۶ ١۶١	٣ ٢٩٨	١٩ ٥٥۴	١٩ ١۶٢	۴ ۴٥	٢ ۴٥	٢ ٥٥	١٠ ۶٢	٢ ۴٥	١٣ ٥۴٩	١ ۴٥
بیش قمار	بیش مرمی	بیش هست	بیشی دوختی	بیش یوسف	بیجهین	بیضه دارماه	بی طلب غم	بی طلب مهر	بی طمع بود	بی طمع نشیند	بیعلا اول
٢١ ١١٩	٠ ٢٢	٢ ١٤	٢٩ ١٨۴	١٣ ٥٥	٢٥ ٩٥	٢٣ ٢٨٥	۴ ٣۶	۶ ٣۶	١٣ ۶٣١	٧ ٣٨٢	١٠ ۴٨٥
بیغایات	بیغ بخش	بیغرض مکرد	بیغرض جند	بی فتیله	بی فروغت	بیلک کربه	بی کار بسنا	بی کلید آید	بی کان ترک	بی کار خود	بی کین
٢٠ ۴٩	١۶ ٢٥٣	٢ ۴١٢	١٧ ٧٢	۶ ٣٢٥	۶ ٣۶٣	١۶ ۴۶٢	۴ ٣١٨	۶ ۴٩٥	٢٢ ۶٣١	١۶ ۶٩٩	١۶ ١٩٩
بی کام بر	بی کند لعت	بیکر جانی	بیکس اوفتد	بیل اکر به	بیل اند	بی لباس	بیل باو کرد	بیل باید تاجه	بیلچکاند	بیل جوش	بیل خود جوی
١٧ ٥٢	٣ ١۶٥	١٠ ٥٢٥	٧ ٢۴٨	١١ ۴٣۶	٢٧ ٢٢٢	٢١ ٢٣٨	١۶ ٢۶۴	١٢ ۴٥٥	۴ ١٩٥	١٢ ٣٠٢	١٩ ۴۶۶
بیل دق	بیل راسو اغ	بیلدکرک	بیل هست	بیمال	بیمها با	بیجاعث	بیجلبید	بیرادان	بیرادان	بیرادق	بیرادشد
٠ ۶١٧	٢١ ٢٥٨	۶ ٣٥٥	٣ ١٩٥	١١ ٣٣٣	٢٣ ١٢٥	٢١ ۴٢٠	١٣ ٣٨٣	٥ ٣١٠	٢ ٣٣٣	١٨ ٣٢١	٢٧ ٣١٠
بیمرکدمونشاد	بیمرادبها	بیمرزدیدن	بیمر برابیم	بیمصلی	بیمرکابی	بیمو ماتی	بیموکل	بیند آید خلعه	بیند آید	بیند انمعنی	بیند انذد
١٢ ۶٥٣	٢٥ ٥٢٧	٢٢ ۶۴١	١٩ ۶٠٩	٢٠ ١٨١	١٥ ٣٢٧	٢٩ ٥٥٣	۶ ٢٨	۴ ۴٣٨	١٩ ٥٣٨	١٩ ٣٢٢	١۴ ٥٨٧
بی نشانی از نوش	بی نصیب آتش	بین کهاند	بین کباب این	بین کباب ابیا	بین کسماک	بینواز	بینوائی	بینوا ثم	بینوا کری	بینوا هرس	بینوا باز
١٥ ٢٣٥	٢۴ ٢۶۶	١٩ ٢٥٣	٨ ٥٩۴	۶ ٥٩۴	۴ ٥٩٧	٢٥ ۶	٢٢ ١١٩	٢٢ ۴٣	١٧ ٣٥٧	١١ ۴۴٧	٢٠ ٢٥۶
بی نهایت آمد	بی نهایت حق	بی نهایت حد	بی نهایت کرده	بی نهایت کشیها	بینی از اهد	بینی از کند	بینیازی	بینی از ورد	بینی طفلی	بینیش مکن	بی وصیت
١٢ ٩٣	٩ ١٨۴	١٥ ٢۴۴	٥ ٧٢	١۶ ۶٣٥	۶ ١٢	١٤ ٨٩	٢٤ ۶١٥	٢٣ ٩٥	٩ ١١٣	١١ ٢٣٩	٢١ ۵۶٠
بی فانی حق	بیوفانی دل	بیهوده	بیهوده نشد	بیهشانوا	بیهشتها خلد	بی هلف	بی یقینی				
٢٢ ٢٠٠	٢٣ ٢٠٠	٣ ۴٠٩	٢٠ ۶٣۶	١٩ ٩٠	٢٤ ٣٢٥	٢٤ ۴٣٣	۶ ۶٧٩				

باب التاء

فصل الالف

تاابداز	تاابدیق	تاابدهر	تاالحب حق	تاالحب الله	تاادبها شان	تاازانجامد
٢٢ ٢۶	١٤ ٩١	٢٢ ٧٠	٢١ ٩٨	١ ۴۶	٩ ٢٨٨	٢٢ ٥٩٣

تاازان مستی	تاازان خند	تاازان صف	تاازان حوش	تاازان کرده	تاازابها	تااکر	تاالیه	تاامل	تاامیرا	تاباخر	تاباقوت
٢٧ ١٢٩	١٣ ۶١٣	٣ ٣٠۴	٥ ١١	٥ ٣٠٢	٢٧ ۴٢	٥ ۶٣٣	٢٤ ٢٣	١٧ ٢٧	٢٩ ١٠١	١١ ۶٣۴	٩ ٢٥١
تابالابر	تابالانجم	تاپای خوش	تابه بند	تاپشت مدکر	تابه پشتی	تابرسم	تابعداد حق	تابعداد قند	تاپشاند	تاپشان	تاپوشین
٢٠ ۴١٥	٣٣ ١٣٠	١٥ ١٥٥	١٠ ٣٥١	٧ ٨٠	١٥ ٣٥	١٠ ٢۴١	١٧ ٢١٨	١٧ ٣٣٣	١ ٩٣	٥ ١٣۴	١٧ ٢٢

تابیدافل	تابیده دشمن	تابید فعر	تابیده موتن	تابیسم این	تابیسم قلم	تابیسم غایب	تابیسم کامل	تابیسی حاشی	تابیسی جوش	تابیسی حرم	تابیسی دو
٨ ٨٢	٣ ٨٩	۴ ١٧١	١۴ ۶٥٩	٩ ٣۴٩	٠ ٢۴٥	١١ ٢٣٢	١٢ ۶۶٩	١۶ ٣٣٩	١٥ ٣٨۴	١٩ ٣١٩	٠٩ ٨۴
تابیی وعد	تابیی عالم	تابیی کاین	تابیی نداز	تابجاوی	تاجاییت	تابجس	تابجاند	تابجند	تابجی شد	تابجو بند	تابح جن انداز
١٧ ٣٥٠	٢٨ ١٣٣	٢٣ ٣۴١	٢٥ ٩٧	٣ ١٨	٢٢ ٣٠٢	٢٣ ١٢٧	٢٣ ٣٠٢	١٨ ٥١٣	۶ ٥٧٣	٢۴ ٣۴٣	٢٨ ٣٥٣
تابجاوی کرد	تابجارانی کرد	تابمبی	تابجو ردیم	تابدانید	تابداند سعد	تابداند کاخایب	تابداندکان	تابدا کوی	تابدا کرد زرد	تابدا کرهم	تابدا نعم ملک
١۶ ٣۴٢	١١ ٢٢١	٢٣ ١٤٨	٢۴ ٢٩٥	٢۶ ٣٣٧	٠ ١١٣	١٥ ۴۴۶	٢٩ ٣٥٢	١٠ ٢٨٩	١٣ ٣۴١	٨ ١۶٠	٢٩ ٣۴۶
تابدا نرکه	تابدا پیش	تابداحق	تابدا حکمت	تابدا بجز	تابداکان	تابداکامل	تابداکاست	تابداکان	تابداکو جیب	تابدامکو	تابدا کرتق
١٣ ١٣٣	۴ ٣٩٩	١٢ ۴۴٥	٢۶ ۶٥۶	٨ ۶٥٣	٢٢ ٥٩٨	٨ ۴٢٧	٨ ٢٢٩	٢٧ ۶۶٧	١۶ ٣٨٨	٢٣ ٣٨٧	١۶ ٢٣٣
تابداکر خدا	تابداکرنا	تابداکره	تابداکهما	تابدالله	تابدا واز	تابدامرکه	تابدویا	تابد زرد	تابدخوش	تابدالی	تابدآمد
١۴ ٢٥٠	۴ ٢۴٣	٨ ۴۶٧	١٣ ٢٣٧	٣ ٣۶	١٣ ۴٩۶	١١ ٥٥	٣ ۶۶٣	۴ ٥۶٣	٢٥ ٩	١١ ۶٣٢	٣ ٣٨٣
تابدیکر	تابدبند	تابدیرک	تابدجاهر	تابدجاش	تابدیزحد	تابدبن جلت	تابدیزدام	تابدین تک	تابدین شو	تابدین عقل	تابدین کرد
٣٥ ٥٣	١۴ ٣۶	١٢ ٥٧	٧ ٧٣	٨ ٣٥٥	١٠ ۶١٣	٨ ۶٥٣	٢۶ ٣٥٣	٢٩ ٥٢٥	٢۶ ٢١٣	٧ ٥٢٥	٢٨ ٥٢٥
تابدیرمکه	تابدیوار	تابذیرا	تابراره	تابرآمد	تابرامدمخ	تابرآن	تابرواه	تابرابد کمان	تابراشان	تابرورزان	تابروشاخ
٢ ٣٣١	٨ ٢٨٥	١٢ ٢٢٥	١٠ ۴٣١	٢٣ ١١	٣٩ ۴١٩	۴ ٧٨	١٣ ٢۴٨	١۴ ٣٢١	١١ ١٥٥	٩ ٥٥٨	٢۶ ١٣٢
تابروزآرد	تابرون آید	تابرونما	تابرور نماید	تابرو نامد	تابروی	تابرو چشم	تابروید	تابرید	تابریزم	تابری دگر	تابراتو
٢٣ ١٧	١٣ ٣٣١	٢٥ ٣۶	١٩ ۶۶٧	٢٣ ٥٢٧	٢٣ ٣٧	٣ ٢٨۶	١٠ ٥٢٥	٢٩ ٣٣٣	١١ ٨٩	٢٧ ٣٠٣	٥ ٢٠٧
تابزخم	تابزبرجرح	تابسالی	تابنت بوش	تابنکند	تابنوحه	تابرخورشید	تابنکمند	تابنوشم	تابطبع	تابطاهری	تابطاهرمتکم
١١ ۶٢	١۴ ١٧	١١ ٣٥٨	١٣ ۶٢٥	١ ١٢٥	٢٨ ٥٧	١۴ ١٢٢	٢١ ۶٢٣	٢٥ ٣٣١	٢٥ ٣١٥	١٨ ١٩٩	٢٨ ١٨٩
تاتعب	تافرعون	تابقای	تابقل	تاکاه	تاکردان	تاکردانم	تاکفتند	تاکفت	تاکفته	تاکفی	تاکوبه
٢١ ۶٢٣	١٧ ٢٢۴	٣ ٢۴٣	١۶ ٥۶٨	١١ ٢٩١	١١ ٣۴	٣٥ ۴٧٥	٨ ١٩٧	١٧ ١٥	٢۶ ۶٣٥	٧ ٥٢٨	۶ ٧١
تاکوش بر	تاکوش خاک	تاکوشند	تاکوید انکه	تاکوبدنا	تاکوبدحق	تاکوبیه	تاکوبم	تاکوید	تاکی این	تاکی عکس	تاکی کوی
١٢ ٣٩	١٢ ٣٩	١٥ ٢٢	١٩ ۴۴	١٥ ۶١٨	٢٣ ٣٣١	۶ ۶١٣	٥ ۶۶٧	٢ ٥٨٧	٢٨ ٥٥٥	٣ ۶۶٢	١١ ٢٨١
تاکی ما	تاکی بوشی	تابلاو	تابطفش	تامالدید	تاماماد	تامانداآن	تاماند بر	تاماندجا	تاماند دد	تاماند شاه	تاماتی با
۶ ۶٥	١۴ ٥٩٣	١١ ۶٢٧	٥ ۶٣٣	١٠ ٣٩٢	١٠ ٣٣٣	١۴ ٢٥٧	١ ۴٧	۴ ٧	١٨ ۶٣٥	٢٣ ١٧۶	٢٣ ۴٢٧
تاماهی	تامطلب	تامکراین	تابنام احد	تابناموس	تابناهی	تابندهی	تلبزدیک	تابزدیکم	تابرین	تابنشکافی	تابنشنا
۴ ٢٥	٢٥ ٥٩٧	٢٥ ٥٥٧	١٧ ۴٣۶	٢٥ ٥۶	١٧ ۴٨	٧ ٣٣٣	١٣ ٥٥١	١٩ ٥٥١	٢٩ ۶١٥	١٥ ٣٨٥	١٥ ۶۶١
تانفرخوش	تابکنا	تابنوحشم	تاسدمه	تانوتاما	تانوبخوید	تانودارو	تانوکارا	تانوکرباک	تانوکردکان	تانوکرلطف	تانوکرمد
١ ٢٣٥	٢٢ ٩٧	١٥ ١٣٥	٢٧ ٣١٥	٢٥ ٧٧	٢٣ ٣٣٥	٢٥ ۶٥٥	۶ ۴٩٢	٢٣ ٢٧٩	٢٥ ١٢١	١۴ ٣٥٥	۶ ٣٥٧
تابوکرسا	تابوکرعل	تاباززجا	تاهانند	تابهرحون	تابهرسو	تابهرآنم	تابهرکند	تابیابد	تابیابوی	تابیابی هر	تابیاراید
٩ ٢١٥	٢٥ ٢١٧	١١ ٢٥١	١٩ ٣٥٥	١٧ ۶٣٨	١٧ ۶٣٨	٢٧ ۶١۶	٨ ۶١٧	١٧ ٣٥۶	١٣ ٢٣٨	٣ ٣٣	٢٨ ١٥١
تابیاالانجم	تابیامد آتش	تابیامد لب	تابیامد خشت	تابیامرزد	تابیابید زاغ	تابیابیم بر	تابیک دست	تابرآن بی	تانوازبالا	تانوا نمر	تانوانی با
٢٢ ١٧٥	٢ ٣۴٣	١ ١٨٢	۶ ۶٩۴	٢٣ ٥٢٥	١٨ ۶٣٩	١٣ ٥١٣	٢ ٥٨٨	٢٣ ٣٨١	٧ ٣۴۴	١ ۶١٧	٢ ١۴
تانوانی بند شو	تانوانی بند	تانوازد	تانوازده ناباه	تانوباشی	تانوباما	تانوباهر	تانوبیتز	تانوبیدکر	تانوبودی	تانونامه	تانوبرما
١١ ۴٩	٨ ٥٣	٢٢ ٣٩٧	١۶ ١٥٣	١٢ ٥٥۶	١٢ ٣٧	٣۶ ٣۶٣	٩ ٣٣٥	١٨ ۶٣٥	١٥ ٣٩	٣ ٣۴	١٥ ١١١

تاترا آنجا	تاترا اسم	تاترا جوش	تاترا مشغول	تاترا هر غم	تاترشوت	تاتق عالم	تاتوی بینی	تاتو نوش	تاثنای تو	تاج آزان	تاجدا کردید
۲۰ ۶۰۷	۲۰ ۱۰۷	۲۹ ۴۶۷	۲۱ ۳۸۰	۸ ۳۱۳	۲۸ ۱۶۰	۴ ۰۶۱	۱۶ ۱۲	۱۴ ۲۰۳	۲۱ ۲۶۳	۱۹ ۴۲۳	۱۸ ۳۲۶
تاجرا زانبیا	تاجرا زسرمست	تاجرا زسند	تاجرا زدار	تاجرا زخرداند	تاجرا زکل	تاجرا زدریا	تاج شنج	تاج کرنیا	تاجلا باشد	تاجدار	تاجاعند
۷ ۱۵	۹ ۶۰۵	۱۱ ۲۶۳	۲ ۲۰۱	۲۳ ۶۲۰	۱۹ ۶۲۰	۲۰ ۲۰۵	۱۲ ۰۲۶	۱۰ ۰۲۹	۱۶ ۴۲۰	۸ ۲۶۱	۰ ۵۰۰
تاج نالحق	تاچنا آلهی	تاچنا شد	تاچنا کردید	تاچنا رسید	تاچنا رسند	تاچنین رسند	تاچو مجید	تاچو رسد	تاچوی کردید	تاچو رسیت	تاچو اکردید
۲ ۳۳۳	۲ ۱۶۱	۲۹ ۲۱	۱۶۱ ۲۳	۳۰۷ ۲۲	۲۸۸ ۲	۲۹ ۰۲۱	۴۲۲ ۲	۱۶۱ ۲۱	۲۳۱ ۲۴	۳۰۰ ۲	۰۳۲ ۲۱
تاچو هیچ	تاچمادد	تاچمالزرا	تاچمالک	تاچه شبا	تاچه خواهی	تاچه دارد	تاچه داری	تاچه دیدی	تاچه دوق	تاچه زند	تاچه سر
۰ ۷۲	۹ ۲۰۴	۳ ۰۹۷	۲۴ ۲۲	۰۲۶ ۷	۰۲۰ ۴	۱۶۳ ۲۰	۳۶۰ ۱۳	۶۳۰ ۲۰	۰۰۵ ۲۳	۳۰۳ ۲۴	۶۲۳ ۲۰
تاچه صورت	تاچه حالها	تاچه حال	تاچه حالش	تاچه کفش	تاچه کیرد	تاچه بیها	تاچه هو برا	تاحشر در	تاحرم کعبه	تاحرفش	تاحلیمی
۱۲ ۶۲۰	۱۷ ۳۰	۹۷ ۶	۳۹ ۶	۶۲۷ ۱۰	۱۰۲ ۲۹	۲۱۲ ۱۷	۱۶۸ ۲۴	۶۱۰ ۲۶	۶۰۶ ۲۱	۰۰۰ ۰	۶۰۴ ۷
تاحدا نش	تاخراز	تاخرداین	تاخر پیری	تاحلیقه	تاخم بارنگ	تاخورد رازما	تاخورد مر	تاخورد رانه	تاخورشته	تاخاک رد	تاخاک عجل
۱۰۳ ۲۵	۱۱۲ ۹	۶۰۹ ۲۲	۶۲۰ ۲	۶۰۲ ۴	۰۹۷ ۳	۶۰۸ ۶	۶۱۳ ۲۲	۶۰۶ ۶	۴۲ ۱۲	۱۶۱ ۱۶	۰۹۵ ۲۶
تاخاک نگر	تاد رآمد حکم	تاد رآنجا	تاد رانجا	تاد رآنقا	تاد راشتر	تاد رانگاه	تاد رابتاد	تاد رانظر	تاد رانگر	تاد رعالی	تاد راشتراب
۲۲ ۵۵۲	۱۸ ۳۸۰	۱۰ ۴۱۸	۲۰ ۱۲۷	۱۳ ۱۰۹	۱۰ ۱۲۷	۳ ۲۰۹	۸ ۶۱۳	۲۰ ۹۴	۲۰ ۱۰	۸ ۱۸۷	۶۰۶ ۷
تاد لت آبینه	تاد لبر اشتر	تاد لعدد	تاد لبر اند	تادم آن	تادم آخر	تادم سی	تادی از	تاد پر بالا	تاد سال	تاد سه	تاد هد عنه
۱ ۳۰۹	۲۶ ۲۰۶	۱۲ ۱۳۳	۱۰ ۱۵۰	۲۰ ۳۰۵	۴ ۴۸	۱۰ ۰۰	۰ ۰۰۶	۲۳ ۱۳۸	۲۳ ۰۰۷	۱۰ ۶۰۰	۱۰ ۴۱۷
تارسد	تارسی	تارسی	تارسید آن	تارسید دست	تارمید	تاروزا	تاروم	تارهاند	تارهد آرش	تارهد ارک	تارهد زان
۲ ۱۱۷	۱۴ ۱۶۰	۲۳ ۴۰۹	۲۱۳ ۶	۴۲۰ ۲۸	۳۰۱ ۱	۲۱۳ ۱۹	۳۰ ۴	۴۰۹ ۱۶	۲۱۰ ۲۰	۲۱۲ ۲۷	۲۲۱ ۱۱
تارهی از	تارهی از نگر	تارهی زان	تارهمراز	تاز بان	تاز بانم	تاز برک	تاز بس	تاز بسیار	تاز بوت	تاز جانها	تاز جرخ
۲۲ ۶۰۶	۳۹ ۱۰	۴۹ ۱۶	۲۲ ۲۰	۲۰۱ ۱۳	۳۳ ۳	۰۰۶ ۱۲	۶۱۸ ۷	۶۰۰ ۱۳	۳۲۹ ۱۰	۳۲۵ ۱۲	۶۲۶ ۲
تاز جنت	تاز جهل	تاز چی	تاز دوستی	تاز دالک	تاز داند	تاز راه	تاز زند	تاند نج	تاز زخم	تاز زمر	تاز زرق
۱۳ ۰۲۸	۲ ۱۹۰	۲۳ ۶۸۰	۲۴ ۹۲	۲۸ ۶۱۷	۲۴ ۳	۰۶ ۱۶	۹۱ ۲۰	۱۰۹ ۱۲	۱۳۶ ۳	۱۳ ۲۰	۹۰ ۱۲
تاز سحر	تاز سلک	تاز غیرت	تاز غیرت	تاز فروزند	تاز فارد	تاز کری	تاز کی هر	تاز کی	تاز لاله	تاز لعبت	تاز مغرب
۱۰ ۰۳۶	۲۰ ۲۹۸	۳ ۳۲۹	۲۰ ۱۰۷	۱۲ ۶۳۹	۳۲۱ ۶	۲ ۲۳۲	۱۹ ۶۱۶	۵۱ ۲۳	۱۷۰ ۶	۲۸ ۶۰۰	۳۹۰ ۱
تاز میز	تاز میغ	تاز ناد	تاز نبض	تاز زند	تاز نم	تاز نیند	تاز های	تاز شیبا	تاز کن	تاز کرد	تاز یاب
۲۲ ۳	۲ ۲۲۶	۴ ۹۶	۲۱ ۰۹۳	۲۲ ۱۷۰	۱۷ ۰۳۰	۰ ۱۳	۲۷ ۰۶۰	۱۳ ۹۳۶	۱۸ ۲۹	۲۱ ۳۲۹	۱۹ ۴۰۸
تاز یادت	تاز یاس	تاز یاندار	تاز یاندار	تاز یاندبر	تاسبک	تاسحر	تاسخن	تاسر خر	تاسرای ان	تاسقاهم	تاسقاهم
۶ ۳	۳ ۰۳۹	۲۶ ۰۰۸	۱۱ ۶۰۳	۱۳ ۲۶	۹ ۱۷۶	۲۹ ۶۰۶	۲۸ ۱۰	۳۶ ۰	۳۲ ۸	۱۴ ۲۹	۲۶ ۶
تاسلیمان	تاسلیمان	تاسمرند	تاسمرآن	تاسمجند	تاسرخند	تاسشب	تاسهیلند	تاسیر حلم	تاشاکند	تاشبخیز	تاشبی
۷ ۱۹۰	۲۳ ۲۵۰	۶ ۹	۱۲ ۶	۱۰۶ ۲۸	۱۲ ۶	۱۳۱ ۱۰	۶۰۸ ۱۶	۴۰۱ ۳	۱۳۵ ۲۰	۲۹ ۰۲	۲۶ ۱۰
تاشتاب	تاشدند	تاشعاری	تاشمالی	تاشمارادی	تاشیدم	تاشوآن	تاشو ایمن	تاشو بالا	تاشو برن	تاشو شم	تاشو پیدا
۳ ۶۰۶	۰ ۶۳۹	۱۰ ۱۶۸	۲۹ ۰۶۰	۲۱۳ ۸	۴۲ ۲۱	۲۶۷ ۱۳	۴۷ ۲۴	۶۰۲ ۲۷	۶۰۴ ۹	۷۹ ۱۲	۶۲۹ ۱۲
تاشو دست	تاشو دین	تاشو شد	تاشو شیر	تاشو شیرین	تاشو فادان	تاشو کم	تاشو معلو	تاشو عرف	تاشوم	تاشو چون	تاشوم
۲۳ ۳۶۰	۳ ۷۲	۱۶۸ ۶۲	۲۳ ۳۷	۳۴۹ ۲۱	۱۷۶ ۲	۶۳۰ ۵	۱۴۱ ۳۸	۰۴ ۲۷	۰۷۹ ۲۸	۰۲۷ ۲۲	۹۰ ۱۰

تاشو دانیش
۲ ۳۱۰

تاطبیع	تاعدهار	تاغداب	تاعصار	تاعلاج	تاعلف	تاعوض	تاغربی	تاغرمان	تاغذا کردی	تاغذای	تاغلاف
۴۲۰ ۶	۵۹۵ ۳	۱۰۹ ۱۰	۶۰۶ ۱۰	۱۲۳ ۴	۲۱۲ ۱۰	۰۹ ۳	۱۶۸ ۱۰	۱۱۳ ۱	۳۰۲ ۱۸	۳۰۷ ۱۳	۱۹ ۱۳
تاغلام خا	تافتران	تافتوق	تافرسند	تافرد آید	تافرو کرند	تافرزاید	تافرزاید	تافرابکوید	تافرده	تافیضها	تافیامت
۱۳۹ ۶	۱۰۹ ۱	۴۰۷ ۲۳	۴۰۴ ۲۴	۴۰۳ ۲۸	۳۸۸ ۸	۵۰۳ ۱	۵۰۹ ۲۰	۴۰۹ ۲۳	۲۱۹ ۳	۱۵۹ ۲۹	۳۹۰ ۱۳
تاقیامت	تاقیامت باشد	تاقیامت نفت	تاقیامت کرد	تاقیامت کرگنی	تاقیامت نجوید	تاقیامت مند	تاقیامت نیست	تاقیامت هست	تاقیامت هر	تاکبهای	تاکجا آنجا
۲۲۳ ۱۴	۰۲ ۱	۶۰۲ ۶۰	۱۳۰ ۱۹	۲۸۸ ۳	۱۱۸ ۹	۳۰۶ ۱۲	۱۷۶ ۲۳	۲۰ ۸	۲۳۴ ۲۱	۳۰۸ ۸	۶۰۳ ۲۰
تاکجا یابد	تاکجا بیی	تاکدامیدت	تاکدامیدت	تاکدامیدت	تاکدامین	تاکرا باشد	تاکرو باشد	تاکو بند	تاکو بیداد	تاکر بیداز	تاکوش
۱۹۰ ۲۴	۳۳ ۱	۴۸۰ ۲	۳۶۳ ۱۹	۶۰۷ ۴		۱۸۳ ۴	۰۸ ۱۲	۱۸۹ ۳	۴۳۱ ۸	۶۰۲ ۱۰	۹۳ ۱۶
تاکوی چا	تاکی مید	تاکشاید	تاکشاید	تاکشاید نصر	تاکشد به	تاکشیت	تاکشی خدا	تاکش دریا	تاکلستان	تاکلبر دار	تاکلوخ و سند
۳۰۰ ۲۹	۱۱۳ ۱۲	۰۰۶ ۱۴	۴۳۳ ۱۱	۴۰۸ ۱۲	۰۱۶ ۱۳	۹۰ ۲۲	۶۰۳ ۲۲	۴۱۷ ۲۰	۲۰۰ ۱۸	۴۲۰ ۱۰	۱۱۹ ۲۹
تاکمان نش	تاکمان آید	تاکمان آید	تاکاه و جرم	تاکند بر ش	تاکند بجوش	تاکوز خر	تاکوز اهر	تاکوز اید	تاکوز خلم	تاکوز نش	تاکوز نفاق
۱۶۰ ۲۴	۷۰ ۶	۳۰ ۶۳	۲۰۷ ۱۰	۴۸۰ ۲۳	۳۹ ۱۳	۲۹ ۱۷	۴۰۰ ۲۱	۲۸۶ ۲	۲۰۷ ۱۹	۲۸ ۰۰۸	۲۹ ۱۷
تاکوز کردی	تاکوز معبود	تاکیزک	تاکنی هند	تاکنی کنر	تاکنی مر	تاکو اهو بد	تاکو اهو داد	تاکو آدم	تاکو آن بوی	تاکو آن بوی	
۰ ۲۲۶	۳۸۹ ۶	۳۹۱ ۱۱	۶ ۱۷	۳۹ ۱۵	۳۸۹ ۱۶	۰۱۹ ۱۰	۴۳۳ ۳	۷ ۳	۱۰۰ ۱۸	۱۷۷ ۱۰	۱۷۱ ۱۱
تاکه آید	تاکه آبش	تاکه از ش	تاکه از عشق	تاکه از کنند	تاکه اصل	تاکه اعطا	تاکه اشب	تاکه اند	تاکه ایجاد	تاکه ایش سر کیها	تاکه ایش زدیوا
۰۳ ۲۹	۴۳ ۳	۰۹۷ ۲۰	۱۱۸ ۲۲	۲۶۳ ۱	۳۰ ۱۳	۹۹ ۲۲	۲۱۰ ۲۰	۳۶ ۶	۲۳۸ ۴	۳۰۹ ۲۲	۱۲۱ ۹
تاکه ایزد	تاکه بفتای	تاکه باز آن	تاکه باشد	تاکه باقی	تاکه بایم	تاکه بر بند	تاکه بر هوا	تاکه بس	تاکه بیکی	تاکه بیزی	تاکه بیش از
۲۲۷ ۱۱	۹۱۹ ۳۸	۵۹۷ ۱۰	۶۳۰ ۱۲	۲۲۶ ۱۴	۱۲۳ ۱۱	۱۸۰ ۴	۹۰ ۱۹	۹۳ ۲۱	۴۹۷ ۱	۳۷۹ ۱۱	۳۲۱ ۱۶
تاکه بیایاب	تاکه تاجی	تاکه تشبیه	تاکه جزو	تاکه جشنها	تاکه چوش	تاکه چو رد	تاکه چو نامه	تاکه حقها	تاکه خواند	تاکه خوف	تاکه ذره احمد
۰۰۶ ۱۱	۱۱۲ ۱۷	۳۹۱ ۱۳	۲۴۰ ۱۲	۱۷۷ ۲۶	۳۲۰ ۱۶	۸۶ ۱۳	۰۳۲ ۲۰	۲۰۱ ۳	۲۰۳ ۱۱	۱۳۸ ۲۲	۲۹۱ ۱۶
تاکه رجا	تاکه رد	تاکه راباشد	تاکه رحمت	تاکه روش	تاکه روز نا	تاکه روز یاب	تاکه زه	تاکه زفت	تاکه زور	تاکه زیرک	تاکه سازد
۲۰۰ ۷	۳۶ ۱۶	۱۶۳ ۴	۲۸۰ ۳	۱۱ ۴	۲۰۷ ۷	۲۲۰ ۲۱	۲۱۱ ۲۴	۰۱۰ ۴	۰۳۲ ۴	۲۰۹ ۱۳	۰۸۲ ۰
تاکه سفر	تاکه شاخ	تاکه شد	تاکه شیرین	تاکه شیرینی	تاکه شیطان	تاکه صدیق	تاکه عجز	تاکه عل	تاکه عین	تاکه فضل	تاکه قفای
۰۹۳ ۳	۲۰ ۱۶	۲۳ ۱۰	۴۰ ۱۰	۶۷ ۲۹	۰۲۷ ۱	۰۳ ۲۲	۱۳ ۶	۲۲۲ ۳	۲۲۶ ۲۸	۰۳۸	۳۳ ۱۹
تاکه رجوع	تاکه لبت	تاکه فوالی	تاکه کرد	تاکه کرنی	تاکه کشات	تاکه لعنت	تاکه لمان	تاکه ماز	تاکه نطق	تاکه مرداری	تاکه مرداری
۰۰۴ ۰	۳۳۲ ۱۲	۳۰۶ ۳	۰۳۷ ۱	۳۰۰ ۱۵	۶۰۶ ۳	۳۸۸ ۲۶	۱۳۰ ۲۰	۸۲ ۲۱	۶۰۳ ۲	۴۰۰ ۱۱	۳۹۱ ۱۲
تاکه ساند	تاکه مشتی	تاکه من	تاکه موی	تاکه نهاد	تاکه نی خورد	تاکه نان	تاکه ناموش	تاکه نبض	تاکه نمرید	تاکه نص	تاکه نوار
۳۰۳ ۶۰	۴۱۲ ۸	۳۶۰ ۱۰	۱۲۱ ۲۶	۳۰۳ ۲۲	۳۲۹ ۲۶	۷۷ ۲۲	۸۰ ۲۶	۰ ۱۶	۱۳۰ ۱۳	۲۶۹ ۹	۱۳۲ ۴
تاکه نوش	تاکه هنا	تاکه هیزم	تاکه هلک	تاکه از جا	تاکی ای	تالب	تالب بجر	تالکه برق	تاما باشد	تاما کین	
۶۰۶ ۲۲	۰۰۲ ۲۲	۱۶ ۹	۹۱۰ ۱۰	۴۹۹ ۳۰	۴۳۶ ۰	۳۹۹ ۱۷	۴۳۹ ۱۷	۶۱۶ ۱۲	۱۰۲ ۲۲	۴۳۰ ۱۱	۰۱۱ ۲۹
تامبارک	تامبدل	تامثال شیخ	تامثنی	تامطالب	تامخبت	تامذکر	تامرا بوبکر	تامرا انجا	تامرا تحقد	تامشتب	تامشرف
۹ ۱۶۸	۱۲۰ ۲۶	۳۳۲ ۲۱	۲۲۶ ۲۱	۱۴۶ ۱۲	۷۰ ۱۰	۳۰۶ ۲۰	۴۰۱ ۹	۲۶ ۶	۱۰۳ ۲۰	۳۰۹ ۱۸	۳۰۲ ۱۲
تامصنف	تامکر زبان	تاملک	تامضاق	تامن ما	تامن نق	تامن نق	تاموکل	تامیا اند	تامیا نفر	تامیتر	تانباشد
۲۱۰ ۲۸	۰۰۲ ۱۱	۲۳ ۷	۴۲ ۷	۴۲۰ ۹	۲۰۰ ۳	۳۷ ۱۲	۳۱۳ ۲	۳۳ ۴	۰۱۰ ۴	۱۵۰ ۱۳	۶۰۶ ۰

تاباشد نی (۱۲ / ۲۸)	تاباشد د (۲۹ / ۲۵)	تاباشد سب (۱۲ / ۸)	تاباشد کرب (۱۳ / ۲۸)	تاباشیح (۶۰ / ۰)	تاباشی (۳۶ / ۱۹)	تابآید (۲۰۲ / ۲۰)	تابایدکرت (۲۰۷ / ۲۸)	تابرد (۹۸ / ۲۴)	تامنپیدی (۸۰ / ۱۰)	تامپیدی (۳۱ / ۱۹)	تامنبد (۵۵ / ۱۴)
تاپوشد (۲۲ / ۲۲)	تابندخمر (۳۱ / ۱۰)	تانه بیند دل (۳۰ / ۲۰)	تامبیدکوکی (۴۲ / ۰)	تامنیرچا (۲۹ / ۱۲)	تامخیرنو (۲۸۰ / ۰)	تابنوید (۲۴ / ۲۹)	تاناند (۲۲ / ۲۸)	تانجوشد (۰۲ / ۲۵)	تانخیم (۱۴ / ۲۲)	تانخوانی (۴۶ / ۴)	تاندارد (۴۳ / ۲)
تاندیدنز (۶۳ / ۲۲)	تامندددا منت (۲۹ / ۲)	تاندبرسوشد (۳۲۹ / ۶)	تاموبد (۱۷ / ۲۱)	تارداد (۹۳ / ۴)	تارآید (۱۰۰ / ۱۳)	تارآید لطف (۲۸ / ۴)	تانوبرداد (۱۳ / ۱)	تانوید (۳۸ / ۱۶)	تانوی (۰۶ / ۲)	تانوید (۱۳ / ۲۴)	تاتات (۱۴ / ۲)
تانشداد (۳۸ / ۱۳)	تانشدبر (۳۰ / ۱۸)	تانشدخوش (۱۱۷ / ۱۵)	تانشدرد (۱۰۳ / ۲۰)	تانخیب (۳۹ / ۲۱)	تانموش (۹۱ / ۱۷)	تانکردداد (۰۳ / ۱۶)	تانکرید تیغ (۳۲ / ۱۰)	تانکرید خشم (۳۲ / ۲۵)	تانکرید نو (۰ / ۲)	تانکردداد (۶۳ / ۲۱)	تانکریدنو (۶۴ / ۱)
تانکردمار (۰۱۹ / ۲۸)	نکردسکون (۱۳ / ۱۰)	تانکرید مکی (۹۳ / ۲۲)	تانکردان (۰۷ / ۷)	تانکریدنو (۱۲۱ / ۰)	تانکردی ادین (۶۰ / ۲۲)	تانکرعون (۴۹ / ۱۴)	تانکریدابرکی (۱۱۳ / ۱۶)	تانکریدابر (۳۳ / ۶)	تانکریدکدت (۱۱۴ / ۲۵)	تانکشد (۰۹ / ۲۳)	تانکی دیدو (۳۶ / ۲۴)
تانکوسر (۱۹۳ / ۱۰)	تانکی مر (۱۸ / ۱۱)	تانکوکند (۳۸۰ / ۱۹)	تانکوبیدرد (۱۰۷ / ۲)	تانکهدارد (۳۳ / ۲۴)	تانکردآس (۶۳ / ۱)	تانکردمای ایرا (۱۸۰ / ۱۰)	تانکررد (۳۱۵ / ۲۵)	تاناز (۱۱۴ / ۱۰)	تانماندبر (۳۶ / ۲۹)	تانماندبرکی (۰۰۸ / ۱۱)	تانماندد (۹ / ۱۸)
تاماندله (۲۸۰ / ۱۰)	تامانی نو (۶۱ / ۰)	تامانی صنو (۲۲ / ۲۸)	تامرده است (۱۳۲ / ۱۹)	تامنی بنم (۰۰۵ / ۸)	تامیردش (۰۳۶ / ۲۰)	تامرده هیچ (۳۹۱ / ۹)	تامیرمن (۱۷ / ۲۱)	تامیرمر (۳۲ / ۲۹)	تامری سو (۶۳ / ۰)	تامری بنت (۵۶۹ / ۹)	تاسوستم (۰۲ / ۶)
تانی امن (۱۲ / ۲۱)	تانیابیدی (۱۷ / ۲۳)	تانیارنجد (۳۵۱ / ۱۲)	تانیاموند (۳۳ / ۲۴)	تانیامیرد (۳۰۷ / ۲۵)	تانیایدبرمن (۹۹ / ۲۱)	تانیایدبرولا (۳۲۹ / ۱۹)	تانیایدکرک (۲۰۷ / ۲۸)	تانیاقمرد (۳۱۶ / ۰)	تانیایدوی (۳۶ / ۲۴)	تاسفنار (۱۷ / ۲۲)	تاسمند (۲۹ / ۱۲)
تانیفتی (۰۰۸ / ۱۸)	تاسیدارد (۰۰۲ / ۲۸)	تانسوشد (۰۲۳ / ۲۷)	تاهلاازنو (۱۳ / ۳)	تاهلاازید (۱۰۷ / ۱۸)	تاملیله (۷۲ / ۲۳)	تاموآتازه (۲۹ / ۱۹)	تامهاره (۳۰ / ۲۹)	تامرایشانه (۹۷ / ۶)	تامرن (۳۶۹ / ۲۰)	تامی خلید (۳۱۱ / ۲)	تاهزان (۳۲۱ / ۲۹)
تاهزاداد (۶۰ / ۲۲)	تامی نونتو (۳۷ / ۷)	تامهرکند (۱۸۵ / ۲۹)	تابغیرشد (۰۰۸ / ۵)	تابغیرکرید (۳۳ / ۸)	تابکی رود (۹۱۸ / ۲۸)	تابکی رود (۳۲ / ۲۱)	تابکی نهاد (۲۹ / ۲۴)	تابکی مو (۱۷ / ۱۱)	تابکی باری (۱۶۹ / ۱۱)	**فصل الجیم**	
تجرسلیم (۳۳ / ۶)	تجرکرداد (۰۱ / ۲۳)	**فصل الخاء**			تخمدانا (۳۳ / ۱۶)	تخمدرد (۹۰۵ / ۱۳)	تخمهابر (۶۴ / ۲۳)	تخمخندت (۳۱ / ۱۷)	تخضرمرده (۴۵۱ / ۱۲)	تخمازمن (۶۱ / ۱۸)	تخماول (۱۲۸ / ۶)
تخم بالملك (۱۱۶ / ۲۲)	تخم بعلی (۱۸۹ / ۲۳)	تخم توبد (۱۶۳ / ۹)	تخم موصت (۷۰ / ۲۸)	انجم دولت (۱۳۱ / ۲۶)	تخم مایه (۱۲۳ / ۲۶)	تخم ماز (۰۸۳ / ۸)	تخمهای (۱۱۳ / ۲۶)	تخمهای مر (۶۷ / ۲۳)	تخمهای شد (۱۹ / ۹)	تخمه عودی (۶۰۹ / ۶)	
فصل الراء		ترسیده آب (۰۱ / ۲۳)	ترنفی (۲۳ / ۲۴)	ترجلمرد (۴ / ۴)	ترسرسان (۲۴ / ۱۶)	ترسرسانک (۳۰ / ۲۶)	ترسجان (۳۷۹ / ۲۰)	ترسرجوع (۰۰۹ / ۱۸)	ترسداد (۶۱۳ / ۱۱)	ترس دوی (۲۵ / ۲)	
ترسیدجاش (۰۶۸ / ۱۳)	ترسیدرضا (۳۰ / ۳۶)	ترس موبه (۳۰۸ / ۲۲)	ترس عشق (۱۹۸ / ۳)	ترس لرزه (۵۰ / ۹)	ترس پیچید (۱۴ / ۸)	ترک ازکرد (۳۱۴ / ۲۲)	ترک آزرید (۳۲۱ / ۱۶)	ترک استنا (۲ / ۱۹)	ترک اعلب (۴۲ / ۳)	ترک ایزدکرد (۳۰۱ / ۲۱)	ترک ایزنو (۳۳۶ / ۱۲)
ترک ابرچشم (۲۶۳ / ۱۳)	ترک این تخمه (۶۸ / ۱)	ترک این بودی (۳۸۰ / ۱۹)	ترک ابرشت (۳۶ / ۱۰)	ترک ابرنکر (۳۵۰ / ۲)	ترک تاری (۹۹ / ۲۰)	ترک تیلک (۳۰ / ۹)	ترک جلد (۶۳ / ۲۳)	ترک جوشی (۲۹۲ / ۲)	ترک چوبانه (۱۱۰ / ۴)	ترک خدمت (۱۳۲ / ۹)	ترک خشم (۴۳ / ۲)
ترک خمدو (۲۳۰۹۳)	ترک خوآب (۳۱ / ۱۷)	ترک دنیا (۱۳ / ۱۷)	ترک داز (۰۹۳ / ۲)	ترک راتیب (۰۹۳ / ۱۵)	ترک رند (۱۰ / ۲۹)	ترک زخجله (۱۳ / ۱)	ترکرس عنبر (۱۱ / ۱۹)	ترک شکرشم (۶۲۸ / ۲۰)	ترک شهود (۴۲۰ / ۱۲)	ترک عیبی (۱۴۰ / ۳)	ترک کرده (۱۱۲ / ۱)
ترک کبر (۶۰ / ۱۶)	ترک کفرش (۴۴ / ۱۳)	ترک کنند (۰۱۱ / ۵)	ترک کریند (۵۱۰ / ۶)	ترک کنا (۴۷ / ۶)	ترک کون نیرا (۰۶۰ / ۲)	ترک کوفتی (۵۱۹ / ۶)	ترک کل (۲۵۱ / ۱۲)	ترک کرد (۴۰۰ / ۲۴)	ترک نیرما (۱۳۳ / ۲۳)	ترکارا (۰۱۲ / ۶)	ترک ما عصا (۲ / ۱۳)

زایمکر (۶۴۲ / ۴)	زایملك (۳۴۰ / ۱۳)	زایمزکو (۳۴۱ / ۲۲)	زاینکوید (۵۱۵ / ۱)	زایدکرد (۵۰ / ۲۳)	زایدکوید (۵۱۲ / ۱۴)	زنامانه (۶۱ / ۲۸)	زنماچو (۶۰۳ / ۱)	زنمی کرداد (۰۰۹ / ۱۹)	تزیزد (۳۰۹ / ۱۹)	**فصل الزاء**	
ترکیبابد (۴۲۵ / ۰)	**فصل السین**				تسخروی (۳۲۸ / ۲۸)	**فصل الشین**					تشنه آمد (۲۴ / ۱۴)
تشنه اجل (۱۸۰ / ۹)	تشنه اخو (۳۴۶ / ۸)	تشنه اوید (۱۹۰ / ۳)	تشنه آکر (۲۲ / ۲)	تشنه شده (۰۱۰ / ۱۶)	تشکان (۳۶ / ۵)	تشکومند (۱۳۰ / ۲۹)	تشکرار (۶۴ / ۴)	تشنه جها (۳۹۲ / ۲۸)	تشنه مستی (۱۳۰ / ۲۶)	تشنه مداد (۳۰۹ / ۲)	
فصل الفاء		تعرقبر (۴۲۶ / ۷)	تعرقجا (۳۴۶ / ۱۳)	تعرددر (۱۰۹ / ۱۴)	**فصل الکاف**					تدرکرداد (۶۴۱ / ۲۳)	تکرار (۱۴ / ۲)
تکیه مخل (۶۴۱ / ۲۲)	تکیه بری (۲۲۰ / ۲۰)	تکیه کردی (۰۸۱ / ۷)	**فصل اللام**				تلخ آمد (۶۱۷ / ۲)	تلخ اشبرت (۲۰۵ / ۱۳)	تلخ بانخان (۱۱۱ / ۱۶)	تلخزار (۱۰۰ / ۲۳)	تلخ خواسی (۶۰۰ / ۲۳)
تلخ کردار (۳۰۲ / ۲)	تلخی کیاشد (۴۶ / ۱۳)	تلخ بود (۴۷ / ۱۰)	تلخ ودید (۳۲۰ / ۱۹)	تلخ ویرنب (۶۸ / ۱۰)	تلخ شیرکن (۲۱۹ / ۳)	تلخی هرآز (۰۳۶ / ۴)	**فصل النون**				تن رنجیب (۰۲۴ / ۲۲)
تن بحان (۳۲۶ / ۲۲)	تن بخند (۳۲۳ / ۱۷)	تن برعنه (۳۶۹ / ۱۲)	تن برقت (۶۰۴ / ۱۰)	تن بوداما (۳۲۳ / ۶)	تن جواسلام (۲۸۰ / ۲۶)	تن جوشماه (۲۳۹ / ۵)	تن چهارک (۴۳ / ۱۱)	تن رعید (۰۸۰ / ۲۸)	تندملی (۲۰۰ / ۴)	تن زآشنا (۰۳۶ / ۳)	تن زاجره (۶۳ / ۱۲)
تن زنجان (۱ / ۴)	تن زنبرکن (۳۲۳ / ۱۳)	تن رسید (۰۶ / ۱۶)	تن ستار (۲۷ / ۱۴)	تن قدای (۰۷۳ / ۲۰)	تن فقس (۳۹ / ۱)	تند بالا بهر (۰۹۳ / ۱۸)	تندبر (۹۲ / ۶)	تنکتان آوی (۳۹۱ / ۲)	تکندبری (۳۶ / ۲۹)	تندکرداند (۰۱۱ / ۵)	تندرباب (۱۳ / ۲۶)
تن مبینه (۶۱۷ / ۲)	تن مناره (۶۶۹ / ۸)	تن تخنده (۲۲ / ۱۷)	تن مسی (۸۶ / ۱۲)	**فصل الواو**				تو ازاغرض (۴۷ / ۱۸)	تو ازانکد منه (۳۸ / ۵)	توازن جود (۶۲۱ / ۲۲)	توازرحی (۳۳۹ / ۱۰)
توازآبرنع (۶۴۷ / ۱۲)	توازانیو (۲۱۱ / ۲)	توکرانکشتی (۳۹۷ / ۱۸)	توکرجوانی (۳۰۲ / ۱۲)	تواکردورد (۲۲ / ۱۰)	تواکرتلی (۳۶ / ۲۳)	تواکرصد (۶۴ / ۲۲)	توامارق (۹۴ / ۱۵)	تونحشانر (۲۲۹ / ۶)	توهیرانه (۲۰۶ / ۲۰)	توبیند بخشم (۲۰۸ / ۱۹)	توبیز بر (۲۴۰ / ۶)
توبینی برکا (۱۹۰ / ۱۶)	تونبی خواب (۱۲۱ / ۷)	توباد بلا (۳۲۷ / ۲۳)	توتیرس (۱۰۰ / ۱۳)	توتن جو (۱۷۹ / ۲۸)	توبجانی آن (۲۸۳ / ۱۹)	توبجای مادری (۰۰۷ / ۱۳)	توبیدکاری (۳۰۹ / ۲)	توبجال (۰۰۰ / ۱۲)	تو بخشر شد (۳۲۰ / ۲۲)	توبخشم (۱۳ / ۴)	توبخواز آزاد (۰۹۹ / ۹)
توبدرنکی (۰۹۰ / ۲۲)	توبدزادی (۱۰۳ / ۲۱)	توبدارتره (۳۲۷ / ۲۸)	توبدارعلو (۲۱۹ / ۱۷)	توبدارتخر (۳۱۶ / ۲۱)	توبدرماه (۳۳۰ / ۲۲)	توبدارموی (۳۲۰ / ۰)	توبدارنیت (۰۷۰ / ۱۱)	توبدکنی (۰۲۰ / ۲۰)	توبدکفت (۱۸۴ / ۶)	توبدزیر (۲۱۶ / ۲۱)	توبدن کات (۲۴۳ / ۱۸)
توعین ستی (۰۴۱ / ۱۰)	توبرانه (۰۰۸ / ۱۲)	توبرانخه (۹۸ / ۲۰)	توبرانعدصد (۱۴۳ / ۲)	توبرفی (۰۰۹ / ۲۲)	توبوده (۲۹ / ۲)	توبرویش (۶۴۳ / ۳)	توبردنان (۶۲۶ / ۲۳)	توبروکفت (۶۴۴ / ۰)	توبرزن (۲۰۶ / ۲)	توبرزآز (۴۱۹ / ۱)	توبساکاران (۳۸۴ / ۲۸)
توبستلد (۲۰۲ / ۲۶)	توبیکردی (۳۴۲ / ۱)	توبصد (۳۴۰ / ۲۲)	توبجستو مرفرد (۱۸۷ / ۱۳)	توبجسو فنکر (۱۸۷ / ۱۳)	توبطی بر (۱۹۹ / ۲۶)	توبطفی	توبعقل خود (۰۹۲ / ۱۳)	توبعکس (۰۱۰ / ۲)	توبعکسی (۱۴۷ / ۴)	توبعزموی (۳۰۰ / ۲۸)	توبکردی (۳۰۲ / ۲۰)
توبکردی بها (۴۰۱ / ۲۹)	توبکوآتا (۲۶۴ / ۱۶)	توبکونلد (۲۷۰ / ۱۳)	توبکل فعل (۲۳۰ / ۱۵)	توبکی نک (۴۰۱ / ۲۹)	توبکونده (۳۳ / ۹)	توبکونت (۴۲۰ / ۱۳)	توبمامد (۲۰۱ / ۴)	توبمانی (۳۴۳ / ۹)	توبملکه (۲۴۸ / ۱۰)	توبنام (۶۰۲ / ۱۰)	توبنشید (۰۹۱ / ۱۶)
توبوداد (۳۳۹ / ۲۴)	توبه آرید (۶۳۴ / ۲۹)	توبجای ما (۰۲۱ / ۲۵)	توبهاکرداب (۰۰۱ / ۲۰)	توبهاربیدبر (۴۹۱ / ۸)	توبهای کرد (۴۹۰ / ۱۳)	توبهانه (۱۵ / ۸)	توبلد جو (۳۰۴ / ۱۲)	توبلط (۰۱ / ۲۰)	توبرنوب (۰۶۴ / ۲۷)	توبناز (۳۸۹ / ۲۹)	توبراباره (۰۴۳ / ۱۹)

تو کانی	تو مکرای	تو مکر خود	تو مکن غنچه	تو مکن قصد	تو مکوان مرح	تو مکو عزت	تو مکو کنند	تو مکو کنی	تو مکو که	تو مکو کان	تو مکو مادا
۱۱۸ ۱۴	۴۳۹ ۱۴	۴ ۳۷	۶۹ ۱۷	۲۹۳ ۷	۴۹ ۵	۵۲۳ ۲۸	۶۲۱ ۹	۵۸۰ ۱	۶۶ ۴	۳۹ ۲۱	۶ ۲۸
تو ملاز	تو ملابک	تو منی من	تو منی	تو نبرکی	تو نبی نرکها	تو نه بینی بیش	تو نه بنی لیک	تو نهانی ابرکی	تو نهانی کنه	تو نترسیدی	تو نخواندی
۳۷ ۵	۴۷۱ ۲۹	۳۲۱ ۱	۹۹ ۶	۴۶۳ ۲۳	۱۹۰ ۱۷	۲۲۹ ۴	۱۹۰ ۱۷	۳۸۰ ۱	۲۴۳ ۲۰	۶۳۲ ۲۸	۱۹۹ ۲۶
تو ندانی	تو ناده	تو نظر دادی	تو نکاند	تو نکردی	تو نکنی	تو نکومه	تو نکوئی	تو نمردی	تو نمی بینی	تو نبینی	تو نمیدانی
۶۴۱ ۱۸	۱۲۶ ۱۹	۶۰۴ ۱۴	۱۰۳ ۴	۲۹۳ ۲۱	۴۲۶ ۱۷	۲۰۲ ۱۹	۵۰۴ ۶	۶۲۸ ۲۹	۳۹۹ ۲۰	۲۹۲ ۲۶	۲۷۴ ۷
تو میداکه	تو میدانکه	تو میداکه	تو میدانی کرا	تو میکرد	تو نکفتی	تو نمی نانی	تو نه آن	تو نیزاز ماشی	تو نه ابن جسم	تو نشران	تو نه زلیخا
۱۲۱ ۸	۲۲۴ ۸	۹۵ ۲۹	۳۳۲ ۷	۲۳۰ ۲۰	۱۸۱ ۴	۵۱۲ ۱۰	۱۳۰ ۱۴	۱۰۶ ۱۱	۵۷۱ ۲۲	۵۰۹ ۲۰	۲۰۴ ۹
تو نیلکی	تو نیانی ده	تو نبازا	تو نیفناکی	تو وای	تو نکلم	تو نهلاده	تو همرازی	تو هرشه	تو همادید	تو همازکن	تو همای عاشق
۱۱۷ ۹	۲۳۸ ۲۹	۲۲۹ ۱۳	۱۷۲ ۲۲	۱۰۸ ۲	۵۷۰ ۲۶	۳۰۸ ۱۲	۳۷۴ ۱۱	۶۳ ۷	۲۵۲ ۲۱	۱۴۰ ۱۱	۳۳۱ ۲۴
تو همی	تو همه	تو همی آنوره	تو همی رسی	تو همی جه	تو همی دانی	تو همی دانی	تو همی کنی	تو همی کوخر	تو همی کوی عجب	تو همی کنید	تو همی کوی که
۴۰۶ ۲۷	۲۶ ۱۲	۶۰۲ ۳	۳۴۰ ۳۷	۱۹۶ ۲۸	۲۲۶ ۱۰	۲۰۴ ۱۱	۱۱۷ ۱۲	۲۷۰ ۱۸	۶۰۳ ۵	۲۰۱ ۱۰	۲۸۳ ۱۷
تو همی کوئی	تو همی کری	توی آخر	توی برق	توی سکان	توی تو در	تو بغیر مرا	تو بغیر مرا	تو کی بکر	تو کی نو	تو کی نشان	تو کی تعتر
۵۱۱ ۹	۴۹۲ ۲۲	۶۴۱ ۲۱	۳۷۴ ۲۲	۶۴۱ ۲۰	۶۴۱ ۲۱	۱۴۷ ۲۹	۶۴۳ ۱۲	۱۲۳ ۱۸	۲۲۵ ۲۰	۴۱۲ ۲۸	۵۱۱ ۲۱

تو کی غم	**فصل الهاء**		هلکا	هنی زبند	هنی برما	**فصل الیاء**	تیر انداز
۳۰۲ ۲۷			۵۸۴ ۱۶	۳۸۶ ۸	۳۰۰ ۱۹		۱۱ ۱۸

تیر اندازی	تیر پران	تیر خوردی	تیر اکتنا	تیر امکن	تیر سودا	تیر غمزه	تیر دهر	تیر هاران	تیرها نازکی	تیر کردی	تیر چشم آمد
۱۷۰ ۲۲	۱۳ ۱۲	۵۲۶ ۲	۲۰۰ ۲۹	۱۲۳ ۱۳	۶۳۹ ۹	۶۳۱ ۱۴	۵۲۸ ۲۳	۴۴ ۲۸	۲۰۴ ۲۹	۳۸۹ ۵	۳۱۴ ۱
تیر چشم	تیر کوشد	تیشه رفم	تیشه را	تیغ آن	تیغ مرد	تیغ جوی	تیغ حرمت	تیغ ملاز	تیغ ملت	تیغ ظلم	تیغ داری
۲۲۱ ۹	۵۲ ۲۹	۲۵۰ ۵	۸۷ ۲۴	۵۳۷ ۱۳	۳۹۵ ۲۹	۱۹ ۱۴	۲۸۴ ۲	۱۰۳ ۱۲	۹۷ ۱۱	۹۹ ۲۰	۳۸۹ ۲۱
			تیغ در	تیغ دردسر	تیغ کرد		تیغ لادر	تیغ هست			
			۱۹ ۱۵	۲۸۰ ۱۲	۵۰۶ ۱۹		۳۴۴ ۳	۶۴۹ ۳			

باب الثاء

		ثالثا ثانا	ثانیا بلد	ثانیا بشو		ثم نابنا		ثم لعجبا			
		۳۱۲ ۱۴	۳۹۰ ۲۸	۳۱۷ ۱۳		۲۳ ۲۰		۲۳ ۲۵			

باب الجیم

فصل الالف

جاذقم	جنقی	چاپلوس	جای زخم	جای زنده	جادو آنت	جادو آنه	جادوی کرد	جادوی کرد ش	جادو کرد	جادو که	جادوی کنه
۴۲۶ ۲۰	۸۴ ۱۰	۱۶۱ ۲۲	۳۳۰ ۲۰	۴۹۰ ۱۲	۵۱۶ ۲۲	۹۹ ۱۳	۲۲ ۱۷	۴۰۸ ۹	۶۳۱ ۵	۲۲۲ ۲۳	۴۰۹ ۱

تو بدان	تو به حالی	تو به صورتی	تو به کار تو	تو به کرکاه	تو به کرکی	تو به کرده	تو بهر کشک	تو به کز برلو	تو به کرکن	تو به کردن	تو به حکار تند
۵۲۳ ۲۰	۲۲۹ ۷	۳۳۰ ۱۷	۳۸۸ ۱۰	۴۹۳ ۲۳	۵۲۳ ۲۵	۵۷۰ ۹	۴۹۶ ۲۲	۴۶۱ ۲۹	۵۹۱ ۸	۱۴۸ ۹	۵۰۹ ۳
تو به مهر بند	تو بی رنج	تو پلدختری	تو پر از کن	تو تر از دی	تو تا با جا	تو تدبیر مکن	تو تا بکی	تو تماشای	تو چرا بیداد	تو چرا نیما	تو چرا ما
۱۸ ۱۸	۶۱۳ ۱۳	۴۶ ۶	۶۳ ۶	۱۳ ۸	۱۰۳ ۹	۲۰۸ ۲۵	۱۲۹ ۱۲	۵۳ ۲۷	۱۶۶ ۵	۵۲ ۲۵	۶۱۷ ۸
تو چکر بدی	تو پلن	تو جوان	تو جوبا	تو جوشی	تو جوهر	تو جوی عقل	تو چراکوی	تو چوگو	تو جهانرا	تو جهانرا	تو به رحمی
۱۱۷ ۷	۴۱۱ ۴	۶۱ ۱۰	۵۴۱ ۲۵	۵۰ ۵	۳۰۷ ۱۸	۵۲۱ ۲۸	۴۳ ۲۲	۱۴۸ ۱۰	۲۲۲ ۱۲	۴۸۰ ۲۹	۱۸۷ ۱۲
تو چه کو	تو چه خود	تو چه دانی	تو چه دانی کو	تو چه دانی	تو چه دانی	تو چه دانی ما	تو چه دانی	تو چه دانی	تو چه دانی	تو چه دانی	تو چه طلب
۱۸۷ ۲۴	۲۰۹ ۲۴	۳۰۸ ۵	۳۴۳ ۲۸	۱۲۵ ۲۱	۳۶۱ ۲	۱۸۹ ۱۶	۴۴ ۲	۱۲۰ ۷	۲۶۰ ۱۳	۳۱۸ ۲۳	۱۰۹ ۱۶
تو چه کردی	تو چه کردی	تو چو داز	تو حرمی	تو حسودی	تو حیات	تو حرمت	تو خلاف	تو خلیل	تو خوی	تو خوشی	تو دادی دوش
۵۰۶ ۲	۲۴ ۱۱	۶۱۱ ۱۲	۱۳۹ ۲۶	۱۲۲ ۲۰	۶۲۹ ۲	۱۲۴ ۴	۱۰۲ ۲۶	۴۳ ۱	۱۶۰ ۳	۵۲۹ ۹	۳۰۳ ۱۰
تو داری خبر	تو در این مسئله	تو در دین جاه	تو درون خانه	تو در شکی	تو دغا	تو در الملکی	تو در خود	تو در خوش	تو دو دله	تو درس مکن	تو ز عیب
۱۸۴ ۱۰	۲۰۲ ۱۵	۲۶۶ ۲۰	۲۲۳ ۲	۱۳۲ ۹	۲۱۰ ۱۴	۲۹۱ ۱۴	۲۵۱ ۳۰	۵۰۶ ۲۰	۶۴۳ ۱۰	۵۹۴ ۲۶	۱۹۳ ۹
تو ز دار کرم	تو ز رای خطا	تو ز طلا ادا	تو ز عدد کرکن	تو ز دای کن	تو ز موجی	تو ز آن نوا	تو ز اولاد	تو ز ریبا	تو ز برملک	تو ز حلی	نیز جانی
۲۰۳ ۱۳	۴۲۶ ۲۳	۵۱۲ ۲۹	۴۸۸ ۴	۳۲۶ ۱۷	۱۱۱ ۱۹	۱۰۱ ۱۰	۳۱۵ ۷	۲۴۹ ۲	۳۰۲ ۱۲	۳۰۳ ۴	۲۰۸ ۱۸
تو ز چشم	تو ز جرخ	تو ز حرکت	تو ز حرس	تو ز حرمها	تو ز حرکت	تو ز جنه	تو ز ددی	تو ز دوری	تو ز دی	تو ز حیا	تو ز سر مستان
۳۸ ۵	۵۰۰ ۲۵	۳۶۱ ۱۶	۱۶۰ ۲	۵۲۱ ۲۱	۳۵۲ ۱۰	۲۰۸ ۱۳	۳۰۵ ۲۴	۲۰۵ ۲۵	۳۸۸ ۱۱	۲۹۹ ۷	۱۴۳ ۱۲
تو ز نیکی	تو ز شیخ	تو ز صد	تو ز صحبت	تو ز صنعت خود	تو ز طفلی	تو ز غفلت	تو ز فرازی	تو ز فرزانه	تو ز کرما	تو ز کفار	تو ز نرباغ
۳۰۱ ۱۹	۲۰۷ ۲۶	۶۳۷ ۱۰	۳۱۵ ۵	۱۴۳ ۱	۲۴۶ ۵	۵۲۸ ۱۴	۳۰۵ ۳	۱۶ ۲۳	۱۸۹ ۲۶	۳۶۷ ۱	۱۶۰ ۲
تو سوی	تو سیره	تو سر آتی	تو سر کردی	تو سلیمان وله	تو سکی باد	تو شب در	تو شبهه	تو شد سوی	تو شد ما	تو طبع دادی	تو عدو این
۳۷۶ ۱۸	۳۸۸ ۱۴	۳۹۴ ۴	۲۴۵ ۲	۳۰۸ ۲۲	۵۱۵ ۳	۱۴۰ ۱۰	۱۴۱ ۲۲	۶۳ ۳	۲۲۴ ۶	۴۱۹ ۶	۲۶۴ ۲۰
تو عشق ورا	تو عشقان	تو عقده	تو عذاب	تو علاج	تو علما	تو عنایت کش	تو غلامی	تو فرشته	تو فرشته	تو فرده	تو قبا
۵۲۶ ۲۴	۲۸۸ ۲۹	۵۳۹ ۲۳	۳۶۶ ۲۷	۵۶۱ ۱	۱۴۰ ۱۱	۱۰۱ ۳	۲۰۲ ۱۳	۳۲۷ ۲۱	۳۶ ۲۸	۲۹۵ ۱	۵۱۱ ۲۳
تو قلاده	تو قیامت	تو قیامت	تو قیلش	تو قیلی کرده	تو قیامی کی	تو کجائی	تو کجائی آمد	تو کجائی ش	تو کجا دو	تو کرامت	تو کرامت
۱۰۴ ۳	۸۷ ۲۶	۳۷ ۲۱	۷ ۱۳	۳۶۴ ۲۰	۲۶۷ ۱۲	۶۲۹ ۱۷	۱۳۴ ۱۰	۱۳۴ ۹	۱۶۵ ۲۱	۴۸۰ ۲۸	۱۳۷ ۲۶
تو کرامت نمی	تو کلی	تو کجای	تو کنه	تو کوای	تو کی باشی	تو که بنده	تو که کردی	تو که بینا	تو که بیانی	تو که جردی	تو که جان
۳۴۸ ۲	۷ ۵	۳۸۴ ۱۷	۱۶۰ ۶	۷۱ ۲۳	۹۵ ۱۰	۵۱۸ ۱۲	۲۲۷ ۲۱	۲۰۴ ۶	۵۸۲ ۲۲	۳۱ ۵	۶۴ ۵
تو که غوی	تو که کرد	تو که کلی خا	تو که صنع خدا	تو که مکوی	تو کجاده	تو که نجرد	تو که سوی	تو مبین ابن تا	تو مبین ابن نما	تو مبین تحیر	تو مبین زلف
۳۸۷ ۶	۳۰۲ ۱۹	۲۳۳ ۴	۴۲۳ ۴	۱۳۱ ۲۶	۱۶۳ ۲۸	۵۶ ۱۱	۵۰ ۵	۲۵ ۱	۵۶ ۷	۵۹۳ ۸	۳۰۵ ۲۳
تو مبین قلابه	تو مبین کبر	تو مبین مرآت	تو مرسی	تو مثال ذرد	تو مثال ملک	تو محی نما	تو محراب	تو محو نما	تو مرا باده	تو مرا بزد	تو مرا جواب
۵۹۳ ۲۹	۳۲۰ ۲۳	۳۰۰ ۲۳	۲۲۰ ۱۲	۱۳۲ ۴	۵۲۱ ۲۶	۲۰ ۱۳	۵۳۰ ۲۸	۶۲ ۳	۱۲۹ ۶	۶۰۵ ۲۰	۱۴۶ ۳
تو مرا بکذار	تو مرا بخت	تو مرا امید	تو مرا داد	تو مراکوئی	تو مراکوی	تو مرا امید	تو مرمی ما	تو مریدی	تو مسیحی	تو مشوغره	تو معتبر
۲۹ ۱۳	۳۲۹ ۱	۱۶۷ ۱۰	۶۴ ۲	۵۸۰ ۲۴	۵۱۹ ۸	۵۰۶ ۲۸	۱۸۲ ۶	۶۰۰ ۱۴	۶۱۱ ۱۲	۴۶۰ ۹	۱۳ ۱۰

جادوی عوض	جادو تماشا	جادو نیتها	جادو باشد	جادوی سنت	جلی غیبه	جادو آب	چارپار	چارچشمی	چارچوب	چارجوب	چارصد دینار
۵۱۶ ۲۲	۳۱۷ ۲۶	۳۰۸ ۲۷	۲۷۲ ۱۳	۹۱۲ ۱۹	۳۱۵ ۲۵	۱۵۳ ۹	۱۰ ۲۱	۴۰۸ ۲۰	۶۰۰ ۲۶	۹۳ ۲	۱۱۳ ۱۸
چارطبخ	چارعنصر	چارفرسنگ	چارسطرفه	چارقربا	چارکربرند	چارکرد آباد	چارمرغ	چارمغند	چارمغز کرد	چارمنجیه	چاردمصفا
۱۴۰ ۹	۵۵۲ ۷	۵۳۰ ۲۱	۱۸۶ ۲۹	۱۴۲ ۱۲	۲۸۲ ۲۱	۱۸۷ ۲۶	۴۳۰ ۶	۳۰۹ ۲۱	۱۶۰ ۶	۳۶۸ ۲۹	۴۳۰ ۱
چاره سمت	چاره آبرزل	چاره آس	چالوکرب	چاره تند	چاره جان	چاره ذنغ	چاره رستاو زند	چاره کار	چاره کرباب	چاره مجرد	چاره سود
۴۳۰ ۲	۴۷۱ ۱۰	۱۰۶ ۲۳	۳۱۱ ۱۰	۳۰۲ ۸	۲۲۲ ۱	۹۳ ۱۳	۲۲۲ ۱	۶۶۹ ۲۲	۵۱۱ ۲۳	۳۰۲ ۴	۳۲۶ ۱
جاه هند	جاه پیش	چاه کارین	چاه سی کن	چاه کوکبه	جاه حق	چاکرات	چاکر بیناه	جاه اثر	جام تخت	جام غریب	جاه ظاهر
۱۷۲ ۱۳	۴۰۲ ۲۹	۰۹۶ ۱۵	۸۴ ۱۲	۱۵۰ ۲۹	۳۸۳ ۱۱	۲۲۳ ۱۳	۱۲۶ ۱۳	۴۳۰ ۱۶	۰۹۱ ۱۰	۲۳۹ ۷	۱۸۱ ۶
جامه کاو	جامه کهنات	جامه	جامه بهارکند	جامه ازدوز	جامه ازرق	جامه اطلس	جامه زیبد	جامه تها	جامه اهلو	جامه هاند	جامه نیات
۱۲۴ ۲۹	۴۳ ۲	۱۸۱ ۷	۶۹۲ ۱۲	۱۴۴ ۱۱	۵۳۲ ۶	۵۱۸ ۲۳	۴۳۰ ۹	۵۲ ۸	۱۳۱ ۲۲	۳۹۳ ۲۷	۳۶۲ ۱
جامه پشمین	جامه پوشا	جامه ضند	جامه خوکرده	جامه خوابکند	جامه خواب	جامه خوابید	جامه رایه	جامه شوی	جامه صد	جامه ما	جامه یمنی
۸ ۲۹	۱۸۳ ۲۴	۴۱۲ ۱۲	۲۲۳ ۱۰	۲۱۳ ۱۳	۲۳۱ ۱۸	۲۲۳ ۵	۱۴۳ ۲۶	۲ ۷	۱۳ ۲۶	۵۹ ۲۹	۲۳۸ ۳
جان آتش	جان ابرمیم	جان ازمحمد	جان ازو	جان اونجا	جان افشند	جان اریزید	جان اوی	جان اورین	جان ارحق	جان ابن	جان بابا
۵۱ ۲۲	۱۲۵ ۱	۱۲۸ ۲۵	۳۷۴ ۲۴	۵۵ ۹	۱۸۰ ۲۱	۱۳۶ ۶	۶۷۱ ۲	۵۵۴ ۱۰	۳۶۱ ۲۲	۶۴۷ ۱۳	۴۲۲ ۲۴
جان بابا جو	جان بابلپکو	جان باشام	جان باباکو	جان باباکند	جان بچالند	جان بجانانه	جان تجلیه	جان بحق	جان بغتره	جان بیکات	جان پیدا
۲۲۲ ۲۲	۲۲۳ ۲۲	۰۳۰ ۲۶	۱۰۷ ۲۶	۳۴۰ ۲۰	۳۱۵ ۱۷	۶۴۶ ۱۶	۶۴۵ ۲۷	۴۹۱ ۲۳	۴۰۱ ۱۷	۰۹۸ ۱۶	۱۹۸ ۱۰
جان بدکر	جان بدکرنش	جان برلی	جان برفت	جان پرکنه	جان بصدی	جان بکعبه	جان برسو	جان کرنی	جان بحق	جان بن	جان بوی بخرید
۷۹ ۲۱	۷۹ ۲۲	۲۶۹ ۱۸	۱۳۳ ۲۴	۴۴۰ ۷	۵۶۹ ۱۹	۶۱۲ ۴	۵۰۳ ۱۳	۵۲۹ ۱۴	۱۹ ۱۳	۴۷۸ ۷	۴۰۱ ۲۴
جان پرکاند	جان پرکیر	جان پرحس	جان پرجان	جان پرجامد	جان پرجرس	جان پرحیله	جان پرعلها	جان پرجنس	جان پرجوش	جان پرجواد	جان پرزمن
۳۱۶ ۱۸	۶۲ ۳	۴۶۲ ۲	۸۶ ۱۶	۱۹۸ ۳	۱۲۵ ۰	۲۰۲ ۲۹	۲۶۱ ۲۰	۴۳۰ ۴	۱۷۹ ۱۲	۴۹۱ ۲۴	۴۳۸ ۲۶
جان پرحضند	جان پرجوش	جان پرطلوعی	جان پرماند	جان پرسپهر	جان پرمیاند	جان پرجوابو	جان پرجوایزد	جان پرجوایزد	جان پرخشم	جان پرپیغم	جان پرپیش
۳۲۹ ۲۲	۶۲۱ ۷	۶۹۶ ۲۰	۴۴۳ ۲۰	۵۰۴ ۷	۶۲۶ ۱۷	۴۳۰ ۲۰	۳۰۲ ۲۸	۴۳۴ ۷	۴۲۶ ۲۳	۱۰ ۱	۰۲ ۱۷
جان دادن	جان ریشه	جان زپرده	جان زهر	جان سپرکن	جان سپرده	جان بیکس	جان سپرع	جان آبرو	جاشاق	جانشخند	جان زائن
۱۲۵ ۲	۳۰ ۲۳	۴۴۳ ۱۹	۲۶۴ ۲۰	۱۷۰ ۲۰	۴۴۳ ۱۲	۴۹۱ ۶	۲۲۶ ۱۸	۶۳۱ ۱۱	۵۳۶ ۱	۶۲۰ ۶	۵۶۹ ۲۹
جان فرخ	جان فشان	جان فشاند	جان شود	جان عالم	جان فداکرد	جان فدایی	جان فشان آمد	جان فشانی	جان قسمت	جان گریه	جان کرکان
۶۰۲ ۱۱	۲۲۲ ۱۴	۲۲۲ ۱۵	۵۹ ۱۵	۲۶۸ ۸	۲۴۴ ۷	۶۲۲ ۲۴	۵۸ ۲۱	۵۸ ۲۱	۲۱۲ ۹	۴۱۳ ۶	۲۲۴ ۹
جان کن	جان کشاید	جان کل	جان کاست	جان کنشت	جان کرامد	جان کنان	جان کردش	جان کنان	جان ماآن	جان مادخان	جان ماده
۴۸۰ ۲۸	۲۶۴ ۲۶	۱۳۰ ۱۷	۵۲ ۹	۲۸ ۳	۲۵۹ ۲۵	۲۰۸ ۲۰	۲۸۱ ۷	۵۱ ۲۷	۴۵۱ ۸	۱۷۹ ۱۰	۵۸۶ ۱۲
جان ماعاز	جان مجرد	جان مرده	جان مزرخ	جان مزرسان	جان مزهل	جان مرکتر	جان مزکوی	جان ناری	جان نازکرد	جان ناعمر	جان نباشد
۲۷۰ ۰	۴۷۵ ۱۴	۳۸۹ ۸	۴۰۲ ۴	۵۶۴ ۲۹	۲ ۱۶	۴۸ ۲۶	۱۲۳ ۲۳	۵۱ ۲۲	۲۶۰ ۲۰	۲۱۶ ۲۵	۱۷۹ ۹
جان نوازد	جان نشد	جان نهان	جان دبلک	جان نوزم	جان نخل	جان ودان	جان دبیت	جانهادر	جانهامان	جانهای اخیا	جانهای نیستی
۵۲۰ ۲۳	۵۴۳ ۱۳	۶۲۹ ۲۳	۱۴ ۰	۵۰۷ ۲۷	۱۳۴ ۱۰	۳۶ ۰	۵۰۳ ۱۱	۴۳ ۱	۲۶۷ ۲	۲۹۷ ۲۹	۳۶ ۱۶

جانهای طو	جانهای ده	جانهای دود	جان میعوث بک	جان مه	جاودانه	جاویدان روی	جاه طراقیا	جاه واثق	جامسدی	جامل کابی	جامل الدیا
۳۰ ۴	۵۱ ۱	۴۳ ۲	۴۰ ۱۸	۱۱ ۱۳	۹۹ ۱۳	۰۹۱ ۱۱	۶۷۸ ۰	۶۳۹ ۱۰	۲۰۳ ۲۴	۱۱۲ ۱۹	۰۸۶ ۸
جاه آب	جاه الست	جاه دانو	جاه ظلم	جامهاکند	جای بلبل	جانعزاو	جای خلت	جای بیکر	جای بیکرخال	جای ما	جا دوح ملک
۱۶۰ ۲۶	۳۱۶ ۲۲	۶۳۹ ۱۰	۳۰ ۱۸	۳۹ ۱۰	۰۳۰ ۱۲	۶۱۲ ۱۵	۱۲۰ ۶	۰۳۲ ۲۷	۶۱۸ ۲۹	۱۷۹ ۲۹	۰۳۰ ۱۲
جان زاهد	جای سرما	فصل الباء				جبرئیل آرزوی	جبرئیلاری	جبرئیل آمد	جبرئیل اگر	جبرئیل اکبر	جبرئیل مکنا
۱۹۰ ۱۲	۶۴۴ ۲۲					۴۳۶ ۱۰	۳۰۳ ۲۸	۳۵۳ ۱۵	۳۰۳ ۲۲	۴۲۰ ۲۵	۳۴ ۱۳
جبرئیل نیل	جبرئیل عمر	جبرئیلی	جبرآباد	جبرتوک	جبرتو	جبرجنو	جبرا	جبرکنش	جبه درد	فصل الدال	
۴۲۱ ۲۵	۶۰۰ ۹	۲۰۲ ۷	۹۸ ۱۷	۲۶۷ ۱۳	۲۰ ۱۰	۲۹ ۱۰	۳۹ ۱۸	۲۰ ۱۷	۵۹۲ ۲		
جد آباد	جد طلب	جد خوش نما	فصل الذال				جذاب	جذا اجزا	جذبت جذبت	جذب سبع	جذب ابن
۳۶۶ ۲	۳۳۸ ۲۳	۵۰۱ ۲۴					۳۰۱ ۳	۲۳۹ ۶	۶۲۲ ۲	۰۹۱ ۲۴	۳۰۹ ۲۲
جذبه رداب	جذب پگاه	فصل الراء				جران جهد	جرز آنجا	جرب سبز	چرخ آبرنج	چرخ باسنده	چرخ جوا
۰۲۲ ۱۶	۵۵۵ ۱۸					۳۳۲ ۱۷	۲۰۰ ۰	۳۵۳ ۲۵	۶۳۰ ۳	۳۳۷ ۱۰	۳۱۷ ۲۲
جرخنک	چرخ زاکرد	چرخ دیرنخ	چرخ ادرنه	چرخ کرکیا	چرخ کردکن	چرخ کربد	جرعه بر	جرعه برخاک	جرعه خاک آمد	جرعه زندی	جرعه شیر بعل
۵۰۰ ۲۰	۱۴۶ ۲۹	۶۳۰ ۱۵	۱۴۶ ۲۹	۳۴ ۲۲	۰۱۱ ۴	۳۰۰ ۱۶	۴۳۸ ۱۹	۴۳۲ ۲۴	۴۳۸ ۲۱	۴۳۸ ۲۴	۴۳۸ ۲۳
جرقه برما	جرعه حق	جرعه جستن	جرعه انجام	جرعه کونش	جرعه غنی	جرکرد آلوده	جرم راز	جرم رو جود	جرم جوی	جرس آنکه	جرمرکرد
۴۳۸ ۲۲	۴۳۸ ۲۹	۴۳۰ ۲۰	۲۰۵ ۲۴	۴۳۸ ۲۲	۳۹۰ ۳	۲۷۰ ۶	۰۲۰ ۲	۰۶۱ ۶	۰۶۱ ۶	۴۰۲ ۲۸	۰۸۸ ۱
جرعه ما	فصل الزاء			جزازان حلا	جزازان میو	جزاشان	جزآب	جزباقید	جزبانداز	جزباداد	جزمدبیر
۶۱۷ ۲۳				۴۲ ۲۳	۲۳۶ ۱	۴۶ ۲۵	۲۳۸ ۱	۱۲۳ ۱۹	۲۰۱ ۲۳	۹۸ ۱۹	۶۲۹ ۱۰
جزجاری	جزبندگی	جزبت خود	جزبرای	جزبرمن	جزبتسکلو	جزتثبیر	جزپشمانی	جزپیغمبرصدرا	جزبعرفان	جزبمصنوع	جزبنادر
۲۹۲ ۳	۱۷۸ ۱۲	۳۳۱ ۰	۲۲۸ ۷	۵۰۰ ۸	۱۴۰ ۲	۳۳۱ ۴	۱۳ ۱۴	۳۴۲ ۸	۳۴۳ ۸	۴۴۲ ۱۶	۰۹۷ ۱۸
جزتیغ حق	جزتوبش	جزتوداده	جزتوکل	جزجنس	جزحضور	جزخیال	جزخجالت	جزذکرنی	جزدوبارملک	جزدوهمدش	
۴۰۹ ۲۲	۴۱۷ ۲۳	۴۹۲ ۲۲	۱۳ ۰	۶۲۴ ۶	۲۲۶ ۷	۴۷۱ ۱۹	۲۹۲ ۲۰	۱۲۰ ۸	۳۳۰ ۹	۶۳۰ ۱	
جزروعدش	جزسلام حق	جزسرکه	جزستان	جزعطای الله	جزعطایت	جزغرور	جزکسانی	جزکسی	جزکسی کی	جزکارام	جزکمهآبد
۹۷ ۲۲	۴۹۲ ۸	۳۹۸ ۱۰	۳۹۲ ۱۲	۴۰۲ ۱۰	۲۱۲ ۲۸	۲۲۷ ۲۳	۶۳۷ ۲۹	۲۰۳ ۲۸	۴۳۰ ۳	۳۲۹ ۲۱	۲۰ ۲۸
جزکصاب	جزکرصاحب	جزکرالله	جزکرکاکر	جزمعار	جزمکرآورد	جزمکرآرد	جزمکرآسوی	جزمکرانصوفی	جزمکرآنها	جزمکرسیند	جزمکرپری
۸ ۰	۴۲۷ ۱۳	۳۲۲ ۲۰	۲۰۶ ۲۰	۳۳۱ ۱۶	۴۳۸ ۱۳	۲۷۳ ۴	۶۲۰ ۲۹	۱۱۶ ۲۷	۲۱۲ ۱۸	۴۴۶ ۱۴	۱۲۳ ۶
جزمکررده	جزمکرکالا	جزمکعوب	جزمکرمرد	جزمکرمرکد	جزمکرعیک	جزمکرمستی	جزمکرمغناج	جزمکرمانی	جزنجات	جزنظاره	جزنفس
۵۱۸ ۱۱	۳۹۹ ۳	۶۰۶ ۱۷	۶۱۵ ۱۶	۳۴۷ ۱۲	۱۹۸ ۲۲	۱۱۲ ۲۳	۰۰۴ ۶	۶۳۲ ۱۱	۴۳۶ ۱۸	۰۳۰ ۶	۴۲۶ ۱۹
جزنیازی	جزو از کل	جزو ازکل	جزوای	جزو بادی	جزوتو	جزوجزو آنتر	جزوجزوسانا	جزوجزوسکر	جزوجزوسم	جزوجزوش	جزوخاکی
۲۶۰ ۷	۲۴۳ ۲۹	۲۴۴ ۱	۲۴۷ ۲۲	۳۲۶ ۹	۰۴ ۱۱	۶۸۱ ۱	۰۹۰ ۲۹	۳۴۰ ۱۲	۷۶ ۱۸	۰۳۰ ۱۹	۶۱۵ ۲۷
جزوستانه	جزوسکول	جزوسرراز	جزوشمکو	جزولطیفه	جزوعقل	جزوکل	جزوماند	جزومرک	جزونامه	جزوبابر	جزوعلما
۱۶۱ ۲۰	۶۰۲ ۱۰	۱۶۳ ۰	۴۰۲ ۲۰۹	۲۴ ۸	۳۳۱ ۸	۷۷ ۸	۰۹۶ ۱	۶۱ ۱۳	۲۵۷ ۳	۰۸۷ ۲۷	۴۰ ۱۷
جزوعرفا	جزوملیدرو	جزومارصاحت	جزونمارجلی	جزوکبفسد	جزونهرنبید	فصل السین				جسته	جسته اسم
۶۷ ۳۱	۷۰ ۵	۶۳۰ ۶	۳۳۱ ۶	۲۳۳ ۱۳	۱۰۳ ۲۲					۷ ۱۹	۲۳۰ ۱۲

جرعه برخاک ۴۰۰ ۱۰

جزکل آباد ۵۰۸ ۱۲

جسنا	جسنبرف	جسناه	جنجوجون	جنجوشا	جسنقا	جسلیی	جسن مهلت	جسم احمد	جسم ازعاش	جسم اوصیهن	جسم باجوش
۳۸ ۱۳	۴۳۸ ۲۰	۰۸۵ ۶	۱۸۶ ۲۷	۵۸ ۱۶	۵۲۰ ۷	۶۴ ۹	۲۹۸ ۸	۴۲۰ ۱۶	۳۶۴ ۱۶	۳۴۲ ۱۴	۱۰۹ ۲۴
جسم نوکو	جسم خاکت	جسم خاک	جسم خاکند	جسم خاکت	جسم خود	جسم راجشی	جسم ازبود	جسم سایه	جسم سلطان	جسم نخشی	جسم ظاهر
۱۴۴ ۲۲	۱۷۱ ۱	۱۷ ۱	۷۱ ۱	۲۱۷ ۱۱	۴۷۸ ۸	۳۸۷ ۹	۳۶۳ ۱۶	۶۲۹ ۲۲	۱۲۷ ۱۵	۴۳۰ ۲۶	۱۷۷ ۲۰
جسم ظاهر	جسم عاروزا	جسم کوید	جسم ماوریش	جسم مخوزا	جسم صاف	جسم جاذب	جسم هاشی				
۶۸ ۲۸	۲۳۸ ۱۲	۰۹۰ ۳۸	۲۳۶ ۵	۳۸۳ ۱۷	۶۴ ۱	۶۳ ۱	۰۶۷ ۱۰				

فصل الشین

چشم آخرین نوند	چشم آدم	چشم آخرین	چشم المیثا	چشم احمد	چشم اخوی	چشم ازاز آب	چشم باخشم	چشم ساجر	چشم اشتر	چشم اعش	چشم اکرد کی
۶۸ ۱۶	۱ ۲۴	۱۳۹ ۵	۲۰۳ ۲۱	۷۱ ۱۷	۳۸۷ ۵	۶۲۸ ۲	۱۳۳ ۳	۱۳۳ ۴	۲۱۴ ۲۰	۹۵ ۴	۱۶۹ ۱۸
چشم اب	چشم اقتاب	چشم اماند	چشم امانت	چشم امرنات	چشم انظر	چشم ازین	چشم بانجی	چشم بابی	چشم بازار	چشم باز	چشم بادکوش
۰۷۳ ۲۲	۲۱۳ ۱۱	۱۶۰ ۳	۱۰۴ ۱۰	۲۲۰ ۳	۱۳۱ ۱۱	۳۷۷ ۱۴	۱۰۹ ۲۳	۲۶۰ ۲۱	۱۰۶ ۲۸	۲۲۰ ۲۱	۲۲۶ ۱۱
چشم برانبا	چشم راستا	چشم بردود	چشم برود	چشم بغفت	چشم بسمای	چشم بسعقد	چشم بسمیشود	چشم بسی	چشم بکذشت	چشم بکشا	چشم بکشا قلعه
۲۰۸ ۱۴	۰۹۰ ۷	۰۲۷ ۳۰	۱۳۷ ۱۰	۱۰۳ ۴	۵۵ ۱۱	۰۹۳ ۶	۲۰۱ ۲۸	۲۰۷ ۲	۳۹۳ ۸	۲۳۹ ۱۲	۶۳ ۱۹
چشم بکشا	چشم بدآمد	چشم بداز	چشم بداستانش	چشم بدآرای	چشم بدخلق	چشم بدبد	چشم بدبود	چشم بدکرد	چشم بسا	چشمان	
۳۸۶ ۲۹	۲۸۶ ۱۸	۶۳ ۱۰	۲۱ ۱۳	۲۲ ۱۷	۶۰۷ ۷	۶۰۷ ۱۵	۲۲۰ ۱۲	۱۶۰ ۶	۲۴۰ ۵	۶۴۱ ۲۶	۲۵۰ ۱۰
چشم نوادرک	چشم نوبید	چشم نوش	چشم نوکر	چشم نوزی	چشم جانت	چشم جانزا	چشم جواب	چشم جمانه	چشم جوبرسی	چشم جوبرسند	چشم جوبرکس
۹۷ ۱۴	۱۹۴ ۱۳	۱۷۱ ۱۳	۳۷ ۴	۶۰۷ ۴	۱۹۴ ۲۳	۵۲ ۲۳	۶۱۹ ۲۹	۴۷ ۱۳	۱۰۶ ۲۶	۴۰۸ ۲۰	۴۰۲ ۱۹
چشم جوکس	چشم حسا	چشم حس اندوه	چشم حسرا	چشم حسرهین	چشم حسوان	چشم خاکی	چشم جرجوب	چشم خوشید	چشم خوبرسد	چشم خوکدا	چشم خوزیا
۶۳۳ ۲۸	۱۱۴ ۳	۵۷۱ ۲۵	۱۶۰ ۱۳	۲۲۵ ۳	۱۰۴ ۲۴	۱۳۳ ۱	۳۶۹ ۴	۱۴۰ ۱۲	۳۲۵ ۱	۶۳۳ ۲۱	۰۹۰ ۴
چشم داندزن	چشم داندکو	چشم دهانکلید	چشم دیاکبر	چشم دزدیدی	چشم دل انه	چشم دلرا	چشم دکدل	چشم دیوانه	چشم راز	چشم رای	چشم ازنو
۱۱۱ ۲۳	۱۱۱ ۲۴	۳۹۴ ۷	۲۲۵ ۳	۱۴۹ ۱۳	۲۷۱ ۱	۶۲۷ ۱۳	۵۰۰ ۱۰	۲۶۶ ۲۴	۲۹۸ ۱۳	۱۲۰ ۵	۴۰۰ ۳
چشم رایوی	چشم برانش	چشم بکشو	چشم دادر	چشم داکد	چشم دش	چشم دشن	چشم سخن	چشم سخش	چشم سرما	چشم سد	چشمان انبای
۶۱۴ ۱۸	۳۹۱ ۲۶	۱۹۰ ۱۹	۱۴۷ ۱۹	۵۳۰ ۲	۲۹۶ ۱۴	۴۱۴ ۱۲	۴۰۷ ۱	۶۶ ۱۷	۵۳۰ ۱۱	۶۳۳ ۲	۶۴۵ ۲۸
چشمان شد	چشمانزد	چشمانزا	چشمان	مشکو	چشمه بر	چشمه	چشم ردکر	چشم شه را	چشم صد	چشم طاهر	چشم طاهر ضابط	چشم خاذر	چشم عاروزا
۴۷۰ ۲۵	۳۶ ۱۷	۱۹۳ ۴	۲۳۶ ۹	۶۱۸ ۷	۳۳۶ ۱۹	۳۱۶ ۲	۰۳ ۷	۱۱۸ ۱۳	۵۳۰ ۱۷	۶۱۹ ۷	۱۲۸ ۲
چشم غزه	چشم کلی	چشم کردان سوی	چشم کردان کرد	چشم کران	چشم کرکرد	چشم کوبک	چشم کهرز	چشم کوبد	چشم ما	چشم مراز	چشم مرتاب
۶۲۱ ۱۳	۱۸۸ ۲۵	۴۲۸ ۲۲	۱۴۱ ۱۶	۳۲۲ ۱۱	۲۳ ۲۰	۲۹۲ ۲۷	۵۷۱ ۱۰	۳۸۹ ۱۸	۳۹۳ ۷	۶۱۹ ۲۳	۲۰۴ ۲۲
چشم مرجان	چشم مرجان	چشم مخفی	چشم مزه	چشم مسرا	چشم موی	چشم مهاندر	چشم مهاورد	چشم مهالم	چشم مهاکران	چشم مهاکرا	چشم نابینا
۶۲۳ ۲۲	۱۰۷ ۱۰	۱۸۴ ۱۲	۶۱۹ ۶	۳۱۶ ۳	۰۴۰ ۱۲	۳۴۸ ۲۷	۰۳ ۶	۲۶ ۱۵	۳۴۷ ۷	۳۶ ۲۲	۱۷۷ ۱۱
چشم نرکس	چشم نکوبان	چشم نکوشد	چشم نهاک	چشم آبی	چشم آن	چشمهابرا	چشمهابیرو	چشمها	چشمهان	چشمهاکو	چشمهاو
۱۰۱ ۱	۱۰۴ ۱۲	۴۳۲ ۸	۱۷۸ ۱۱	۳۷ ۱۶	۱۳۳ ۷	۶۱۶ ۱۹	۴۷۸ ۲۱	۵۷۷ ۱۴	۴۸ ۱۵	۲۱۲ ۲۶	۵۰۰ ۱۰
چشمهای آب	چشمهای	چشمهاینه	چشم جوان	چشم خورشید	چشم خوبد	چشم مهد	چشم دیداز	چشم راحت	چشم رسه	چشم مرهی	چشم بند	چشم شیر
۶۷ ۱۰	۱۳۱ ۱۲	۶۵۰ ۹	۱۰۴ ۲۴	۱۴۰ ۱۲	۱۳۹ ۲۶	۲۷۶ ۱۸	۶۷ ۱۲	۹۲ ۱۶	۱۶ ۲۳	۵۳ ۱۹	۲۵۶ ۲۸
چشم میشم											
۲۲۷ ۲۳											

فصل العین

جعفر طیار	جعفر کنعان	جعفر جوی	جعفر دا								
۱۸۲ ۲۰	۳۷۲ ۱۸	۱۴ ۲	۰۷۵ ۳								

جعفر کفا	جعفرها	جعفر جان	جعفر مکفند								
۱۲۹ ۲۰	۰۷۵ ۲	۶۱۶ ۲۸	۶۲۱ ۴								

فصل الفاء

جعفر شد	جعفر شد	جعفر کرد	جعفر ماتی	جعفر زرند	جعفر کردم	جعفر ازاز	چاه غزاد				
۲۱۴ ۱۸	۰۳۹ ۶	۱۲۰ ۲۸	۶۱ ۱۷	۸۷ ۱۷	۶۷۲ ۲۶	۳۵۹ ۲۹	۱۱۷ ۲۱				

فصل اللام

جعفر کشته	۳۲۶ ۱										
جعفر زد	جعفر باید	جعفر اوی	جعفر آن	جعفر ازاز	جعفر ازاز	جعفر ازاز	جعفر ازاز				
۶۱۰ ۲۷	۶۱ ۱۷	۶۱ ۱	۲۰۶ ۲۷	۶۱۰ ۲۷	۶۱ ۱۷						

فصل المیم

جلوی بیند	جلوی کاه	جلوکرده	جلوکرکی								
۲۰۸ ۲۹	۳۶ ۲	۳۸ ۲۹	۰۰۳ ۴								
جمع آمد	جمع آخلق	جمع آمد	جمع باید کرد								
۲۲۰ ۵	۳۲۹ ۲۰	۲۱۸ ۱۹	۲۱۲ ۹								
جمع نشند	جمع سوز	جمع ضد	جمع کردد	جمع کرده	جمع کشند	جمع کشند	جمع کشند	جمع کفتم	جمع کن	جمع مرغان	جمعه شب
۲۷ ۵	۲۲۸ ۲	۲۲۸ ۳	۳۸۲ ۸	۱۱۰ ۱۴	۳۶ ۲۷	۲۰۰ ۱۰	۶۱۲ ۶	۲۲۴ ۹	۳۱۲ ۸	۱۸۹ ۱۰	۰۶۲ ۱۹
جلد اجزا	جلد اجزای تنش	جلد اجزای جهان	جلد اجزای جهان	جلد اجزای جهان	جلد اداکات	جلد اداح	جلد ازداد	جلد ازدد	جلد ازاز	جلد ازند	جلد اطبا
۲۰۳ ۲۴	۲۱۰ ۱۱	۱۲۶ ۸	۳۰۹ ۴	۰۷۳ ۲۷	۲۹۱ ۱۷	۳۲۳ ۷	۳۰۷ ۱۶	۱۸ ۲	۰۸۶ ۷	۲۳۲ ۱۳	۸۸ ۲
جلد اعیان	جلد افاند	جلد اندحکم	جلد اندکا	جلد اهل البیت	جلد اهل حکمه	جلد باشیر	جلد باکها	جلد بادی	جلد بخرند	جلد بر فهرست	جلد بسی
۵۰۴ ۲۴	۲۵ ۲۶	۶۶ ۱۶	۶۰۰ ۲۲	۳۰ ۲۹	۱۱۹ ۱۳	۹۰ ۱۰	۴۸ ۸	۲۵ ۲۳	۲۵۶ ۱۶	۳۶۰ ۱۱	۰۲۴ ۱۴
جلد بنداند	جلد بدارند	جلد بدرد	جلد بصوبرآ	جلد بلوها	جلد بلوسان	جلد جانها	جلد جستی	جلد جرفها	جلد جسها	جلد جوزا	جلد جوزا
۵۳ ۳	۳۰۰ ۲۰	۲۰۰ ۱۳	۲۶ ۲۳	۳۶ ۱۱	۶۰۸ ۲۵	۹۲ ۲	۳۶ ۱۶	۳۵۰ ۱۰	۲۳۵ ۷	۸۶ ۱۳	۸۶ ۱۱
جلد جفاسحر	جلد جفاسطر	جلد جوهای	جلد داناباب	جلد دانابسه	جلد داشند	جلد دیدآسه	جلد دیدباباآ	جلد دیدجنبر	جلد دیدحسکی	جلد دیدنجه	جلد دنیاد
۱۸۳ ۱۷	۳۹۰ ۱۰	۳۷۲ ۲۱	۱۹۱ ۱۵	۰۵۶ ۵	۳۱۹ ۱۷	۰۹۳ ۱۹	۳۰۱ ۰	۳۰۵ ۱۷	۱۵ ۱۰	۳۱۴ ۸	۰۹۱ ۶
جلد دیگر	جلد دراهم	جلد دراهمس	جلد دنیاعالم	جلد دنیا	جلد راجوی	جلد رجسه	جلد رحال	جلد رحرب	جلد رسه	جلد راضی	جلد رازان
۲۱۲ ۱	۱۳۰ ۷	۳۸۰ ۷	۲۱۸ ۱۰	۲۳۱ ۲۰	۹۲ ۱۴	۳۹۱ ۲۱	۵۵۸ ۲۱	۶۵۵ ۲	۳۹۰ ۱۲	۱۱۰ ۵	۲۰۶ ۲
جلد زجر	جلد بدارگ	جلد بدارزد	جلد بحرین	جلد شه	جلد زابرسو	جلد زاشه	جلد زاشه	جلد خلسان از	جلد خاشاکشه	جلد خاپان	جلد جهرا
۶۶۲ ۱۰	۲۸۰ ۱۶	۱۶۱ ۱۲	۶۰۴ ۲	۲۱۳ ۲۵	۳۰۹ ۳	۳۰۴ ۱۳	۲۰۰ ۲۰	۹۰ ۱۱	۳۰۴ ۳	۵۱۰ ۲	۰۹۹ ۱۰
جلد جهرامد	جلد طاهر	جلد عالم اول	جلد عالم جود	جلد عالم جود	جلد عالم سخر	جلد عالم صاحبا	جلد عالم صاحبا	جلد عالم زان	جلد عالم زان	جلد عالم زان	جلد عالم زین
۳۶۱ ۲۴	۶۰۲ ۶	۱۹۳ ۱۰	۱۲۶ ۱۱	۲۰۰ ۱۲	۳۶۰ ۹	۰۴۴ ۲۱	۰۵۶ ۴	۳۰۶ ۲۸	۰۳۳ ۳	۲ ۲۹	۳۲۰ ۸
جلد الرکه	جلد عالم مغز	جلد عاشران	جلد زدرش	جلد زدرین	جلد زنوی	جلد زاب	جلد زاهد	جلد زاهد رسم	جلد فسد	جلد کاز	جلد کاز
۳۰۲ ۱	۰۱۴ ۷	۰۱۸ ۶	۰۲۱ ۲۳	۱۶۰ ۸	۳۶۲ ۲۹	۲۰۰ ۱۶	۰۱۴ ۲۶	۰۶۸ ۱۰	۲۶۰ ۹	۱۱۹ ۲۲	۳۰۳ ۸
جلد کاز	جلد کاحاف	جلد کاز	جلد کاکسب	جلد کرده اند	جلد کفا	جلد کفندای	جلد کفندایکم	جلد کفندایی	جلد کفندان	جلد کفندای جزر	
۳۷۲ ۷	۲۰۰ ۱۳	۰۳۳ ۲۲	۰۱۱ ۱	۳۰۵ ۸	۲۴۰ ۲۲	۰۰۸ ۲۱	۱۵ ۲۰	۲۴ ۱۷	۲۰۹ ۱۳	۳۸۵ ۱۲	۱۶ ۱۳
جلد کفندبرسه	جلد کفندشرکه	جلد کفندشکه	جلد کفندلک منزل	جلد کفهای	جلد کوبند	جلد کوزا	جلد کوزا	جلد کوی	جلد کوی آن	جلد کوی طوفان	جلد کی کشند	جلد کی یکتا
۲۱۱ ۳	۲ ۱۶	۲۱۳ ۵	۰۱۰ ۷	۰۰۹ ۲۹	۱۲۹ ۱۳	۳۹ ۱۳	۳۰۳ ۱۰	۳۹۱ ۳۶	۱۷ ۲۳	۹۰ ۷	۳۲ ۲۲
جلد لدآب	جلد لسنها	جلد مامن	جلد محرمه	جلد مارآبی	جلد مارک	جلد مارک	جلد مارسا	جلد مارضا	جلد مطلوبا	جلد مشوب	جلد مفرمان
۶۳۹ ۲۰	۳۰۹ ۲۳	۹۳ ۸	۶۴ ۱۰	۰۹۷ ۱۳	۰۱۲ ۲۰	۳۳ ۲۳	۱۸۹ ۷	۳۲ ۲۵	۳۸ ۸	۲ ۲	۳۶۰ ۱
جلد مهمانان	جلد می کفند	جلد مسکوبند	جلد ناموش	جلد هبها	جلد هنای						
۲۰۰ ۷	۳۶۰ ۱۲	۶۵۰ ۱۸	۰۰۹ ۶	۱۲۹ ۷	۹۶ ۲۳						

فصل النون

جنبش آمد	جنبش ازخوی	جنبش بابی	جنبش طلق	جنبش ثانیم	جنبش کفها	جنبش ما	جنبش وارآمش	جنبش وارآمش	جنبش وآمد	جنبش زاین	جنبش مرکس
۲۳۰ ۱۸	۲۲۶ ۱۰	۳۲۶ ۱۰	۳۰۳ ۶	۲۰۲ ۶	۲۲۵ ۴	۰۲۱ ۲۷	۰۳۰ ۱۱	۰۳۳ ۶	۲۴۰ ۶	۳۰۲ ۶	۳۰۸ ۲۶

جنبش یاب ٣٠٠ ١	جنبشی ١٧٢ ٢٦	چند آخر ٦٢ ١	چند آذرعون ٢٥٥ ٣٠	چند رنگی ٢٠٠ ١٥	چند از الفا ١١٣ ٨	چند از صبر ١١٦ ٢١	چند از لیها ٢٢٦ ٨	چند امام ٣٠ ١٦	چنواغد ١٦٨ ١	چند بار آرم ٦٠٨ ٢٦	چند بار آنکا ٦٣٠ ٢٠
چند بار آن ١٣ ٢٨	چند بارش ١٥١ ٨	چند باری ١٩٥ ٢٢	چند بلمکان ٥٠٤ ١٩	چند بازی ١٢٧ ٩	چند باشی ١٢٧ ١٠	چند بت ١١٣ ١١	چند بحی ٢٨٢ ٢٦	چند برعمیان ٦٥٠ ١٦	چند بکری ٣٨٩ ٢٠	چند بحو ١٢٣ ١٨	چند بی ٥١١ ٨
چند بیرازان ٢٤٠ ٢٣	چند جابنک ٣٥٢ ٩	چند چند آخر ٢٨١ ١٨	چند چندیت ١٨٠ ١١	چند چوبانش ٢٢ ٣	چند حرف ٥١ ٢٩	چند حرنے ٣٣٥ ٢٣	چند خورک ٢٨٢ ٢٦	چند خمین شید ١٣ ٢٩	چند خوش ٢٥٣ ٢٠	چند دلاتش ١٤١ ١٢	چند دلند ٤٩ ٢
چند دملن ٣٤٣ ٥	چند دوراما ٥٠٦ ٢٠	چند دیل ١٨٠ ٩	چند رنگی جو ٥٩٣ ٩	چند رزمی ٥٨٣ ٩	چند روزسیر ٣٤٠ ١٩	چند سعد نکی ١٦٢ ٢٨	چند سوزم ٥٣٩ ١٥	چند خم چو ٥٦٣ ١٢	چند انخت ٦١٣ ١	چند زبوری ٤٤٢ ٢١	چند سیلی ٦٩٥ ١٨
چند شها ٣٨٢ ٢٢	چند صنعت ٣٣٩ ٣	چند صوت ٢٢ ٢٩	چند عشاک ٣٨١ ١٥	چند عوشے ٣٧٤ ١٢	چند کاش ١٠٨ ٢٦	چند کلبی اول ٣٢٢ ٨	چند کامی ٣٨٢ ٢٥	چند کردم ٢٣٨ ١٠	چند کس ٦٢٣ ٢٠	چند کند ٥٢٣ ٢١	چند کفو ٣٨٧ ٢٥
چند کلکونه ٥٨٣ ٣	چند کوکه آ ٣٧٨ ١٣	چند کوبا ٥٣٠ ٣٠	چند کوچون ١٣٤ ١	چند کوی ختن ٥٢٩ ٢٥	چند کونی ١٣ ٢٤	چند کونی صیص ٥٣ ٢٠	چند کوبد ١٩٥ ٢٢	چند کویم ٣٤٤ ٥	چند کویم ٥٥٦ ١٩	چند لشکر ٥٠٦ ١٩	چند لی ٦٥٥ ١٠
چند ماری ٥٥٠ ٩	چند نوب ٣٣٠ ٢٥	چند هنکا ٥١٩ ١٤	چند یکدان ٥٢ ٢٥	جنبراوی ٣٥٦ ٣	جنس روی ١٩٣ ١٦	جنس دابین ١٦١ ٢١	جنس سخی ٣٩٣ ١٠	جنس هستا ١٢٩ ٢٨	جنس مانی ٣٠٩ ١٨	جنس مانچی ١٣٠ ١١	جنس ناحص ٥٢١ ١٥
جنبهانا ١١١ ١٩	جنکی کو ٥٩١ ٢٤	جلک سعیر ٩٩ ٢٩	جلکمت ٣٣ ٢٠	جلکاول ٣٠٤ ٢٣	جلکطفا ٩٠ ١٠	جلکدک ٣٨٨ ١٠	جلکدا ٥٥ ٦	جلکزد ٥٥ ٠	جلک نعلی ٥٥٣ ٥	جلک هست ٥٥٣ ٣	چکلوکر ٣٨٦ ٢٩
جنکمای ٥٥٣ ٨	جنک بکرد ٢٥٣ ٥	جنکمایب ٥٥٣ ١٥	جنکماکرد ٥٣٤ ١٧	جنکهای ٢١٧ ٢٢	جنکها ٢١٧ ٢٥	جی از ٥٣١ ١٢	جیانه ٣٠٤ ٢٣	فصل الواو			
جوبحق ٥١٦ ١٠	جوبد ٦٣٠ ٨	جوبتا ٢١٨ ٦	جوبشد ١٣٩ ٧	جوبخوی ٣١٢ ٦	جوجی آمد ٦٦١ ١٣	جودجله ١٢٤ ١٩	جوچحا ٧٣ ٣	جودمیو ٧٣ ٣	جودرودان ٥٩٣ ٢٧	جووراحسا ٤٧ ٢١	جوکفر ٦٠١ ٣
جونبوسد ٦٣٣ ١٨	جوزابه ٣٨٧ ١٩	جوزها ١٩ ٩	جوسوکند ٦٢١ ٨	جوش آن ٦٠٠ ١٠	جوش حون ٢٥٧ ٢٣	جوش وفوق ٦٢٥ ٢٧	جوشکردان ٣٣٩ ١	جوشطو ٦١٢ ١٠	جوش نود ٣٢٥ ١٣	جوش روش ٣٠٨ ٢٦	جوخود ٥٠٩ ٥
جوع رب ٥٠٩ ٣٠	جوع طسا ٥٠٩ ١٢	جوع نور ٥٠٩ ٥	جوع صنف ١٣٢ ١	جوع مر ٥٠٩ ١٢	جوع یف ٢٢٣ ٢٦	جوع دبر ٣٠٦ ٢٧	جوق پرواز ٣٣٧ ٢١	جوق جوی تیا ٦١٧ ٢٢	جوق پسو ٣٠٠ ١١	جوق قوف تصف ٣٣٠ ٤	جوق زان ٣٩٧ ١٣
جوزابکر ١٢٥ ٩	جواوبکر ١٣٩ ١٧	جوآنیت ٩٧ ٨	جواثر ١٢٦ ٢٤	جو ازان اقبال ٢٢٥ ١٧	جو ازارسو ٢١٨ ٨	جوازاو ٦٢٠ ٢٠	جو ازابشا ١٠٩ ١٢	جو ازاریجا ٤٤٤ ٩	جو ازان سو ٥٢١ ٥	جو آسا ١٢٤ ٢٢	جو اسیر ١٥١ ١٤
جو اشارتها ٢٥ ١٣	جو الفاذ ٥٣٠ ٢١	جو الفاد ٥٠٥ ٢٤	جو الفخیر ٥٠٧ ١٥	جو العکر ٤٠ ٢٧	جو امامی ٤٠٣ ١٩	جو امید ٥٨٥ ٨	جو امرآ ٥٦٠ ١٢	جو امرحله ٤٣٠ ٥	جو امرش ٥٠٥ ٧	جو اناتی ٤٢ ١٣	جو اناى ٥٠٢ ١٣
جوابیس ٥٨٥ ٨	جواویس ٣٤٣ ٣	جو ابازان ٣٥٣ ٩	جو ابازان ٥٣٥ ١٢	جو باتاس ٥٨٣ ٣	جو بلخر ٥٦١ ٢٢	جو باز آکد ٦٦٠ ٢٨	جو بلسیل ٧٥ ٢	جو باشکل خود ٣٩٣ ١٣	جو بامراملو ٢٥ ٥	جو بارت ٤٨٣ ٢٧	جو بارحق ٢٦ ١١
جو بار دو تا ٣٣٦ ٧	جو باغبنت ٣٩٦ ٢٠	جو بایمان ٥٣٣ ٩	جو بامنت ٣٣٦ ٩	جو باطن ٢٩٠ ١٣	جو بتبحی ٢٢٥ ١٨	جو بدیلی ٣٩ ١٤	جو بتراند ١٣٠ ٤	جو بر پسند ٢٠٧ ٣	جو بستا ٢٥١ ١٠	جو بندکو ٣٩٠ ١١	جو سوشید ٣٠٣ ١٢
جو بیوشید ٥٤٦ ٢٣	جو بیشنداری ٥٣١ ١	جو بستم ٦ ٤	جو بسید کاله ٢٠١ ٩	جو بسید کان ٩٩ ١١	جو بهند نان ٤٥٠ ١٦	جو بیند نوع ٤٩٢ ١٩	جو بکیم ٨٨ ٢٠	جو بیبنی بد ٦١٦ ١٧	جو بسنی تو ٣٤٠ ٢٨	جو بسنی روی ٢٠٧ ٢	جو بیجی مری ٦٠٠ ٢٩

جو بند بهم نوش ٢٥ ٥٧٨

جو بدی رنگی ٣٧ ٦٠

جو بنی مسک ٦٠٠ ٢٩	جو بیتی ٥٥٨ ١٩	جو بنابد ٦٠٩ ٢	جو بند کر ٤٢ ٢٥	جو بتر سانی ٣٤ ٩	جو بترکش ٥٦٨ ٢٥	جو بت بنکی ٢٦٤ ٣٢	جو بحد تودیع ٥٥٧ ١٠	جو بحد حاکم ١٣١ ٢٥	جو بحد مشغول ٤٣٤ ٧	جو بحی ١١ ١٣	جو بحی باز ٥٣٨ ١٥
جو بخت ازواقه ٣٦٨ ٢٦	جو بجمعه ٢٣ ٦	جو بخبانم ٦١٨ ١٦	جو بحبے ٣١٨ ٥	جو بجوشداز ٦٣٢ ١٥	جو بحبی شد دد ٦٧٠ ٧	جو بحلبک ٣١٣ ٢٩	جو بجاری ٢٩٣ ٢٣	جو بخانه ٣١٦ ٢٠	جو بحرکوش ٢٧ ١٠	جو بحس	جو بحواند ٣٧٨ ٢٥
جو بحوانی ٢٥٩ ٢٨	جو بحی الهد ٢٢ ٢٢	جو بحوالمر ٦٠٠ ١٦	جو بحی دآبد ٣٥٩ ٢	جو بحوزبانه ٣٦٤ ٢٣	جو بحورد ١٣٨ ١	جو بحورکی ٤٦٦ ١٨	جو بحی ٥٤٨ ١	جو بحوزش ٥٩٨ ١١	جو بحوش ٢ ٢٨	جو بدانسی ٣٣٠ ٣	جو بدانسی ٣٣٢ ١٤
جو بدانه ٣٣٠ ١٠	جو بدنه ٣٤٣ ١٤	جو بدر داید ١٨٣ ١	جو بدرد ٥٥٠ ١	جو بدرد ٦٢٤ ٢٥	جو بدریا ٥٧١ ٢٣	جو بدزدد ١٠٥ ١٨	جو بدزدم ٣٠١ ٢٥	جو بدزدگی ٥١٧ ٢٧	جو بدزدگی ٥٩٨ ٩	جو بدروند ٣٩٢ ٤	جو بدمن آمد ١٦٢ ١
جو بدبا غیمها ٤٥٤ ٢	جو بدان حسنه ٤٧٧ ١١	جو بدبد انعا ٣٣١ ١٢	جو بدبد آن ٤٩١ ١٢	جو بدان معجز ٥٧ ٩	جو بدبداز ١٣٥ ٢٩	جو بدو جهر ٣١٥ ٧	جو بداوی ٦٤٥ ١٨	جو بدبد کفه ٥٢٣ ١	جو بدباد ١٧١ ١٩	جو بدیمر ٦١٨ ٤	جو بدبد باز ٣٩٨ ١٠
جو بدبد بش ٢٢٣ ٢٩	جو بد بدی بش ٥١١ ٦	جو بدبد ناس ٣٧٩ ٣	جو بدعاجز ٣٥٩ ١٠	جو بددو ٥١٥ ٢٧	جو بدین دنك ٣٥ ١٠	جو بد زعد ٥١٥ ٣٠	جو بدنفس ٢٠١ ١١	جو بدنالله ٢٩٣ ٨	جو بدین ٧٨ ١٣	جو بدرفی ١٥ ٢٥	جو براکو ١٩٠ ١٨
جو برآرد ١٥ ٢٩	جو براند ٦٣٨ ١	جو برامدآن ٣٠٨ ٤	جو براندبر ٦٢١ ٢	جو براهد ٣١٨ ٢٩	جو برامدکار ٥٣ ٢٩	جو برامدار ١٩٦ ٢٢	جو برامدنوی ٣١٥ ٢٣	جو براندکر ٣٤٩ ١	جو براندے ٣٤٨ ٢٦	جو برآن اشد ١٩٩ ٢١	جو برالی ٣٣٧ ١٦
جو برازبنشت ٦٩ ٢١	جو براقے ٢٣٥ ١٤	جو براورد ٣ ٢	جو بربحق ٥٨٨ ١٢	جو براحق ٤١٦ ١٣	جو براید نتا ٣٧٨ ١٨	جو براید صبح ٥١٠ ٣	جو براید صخر ٤٤٣ ٢٠	جو براید کوه ٣٤٣ ٢٣	جو براشا ٤٢١ ٢٨	جو برزه ٤٨٢ ٦	جو برکهته ٥١٥ ٢٥
جو برسنه ٣٠٨ ٢١٠	جو بروقان ٣٨٤ ١٢	جو برنجد ٣٩٣ ٢٣	جو برونداجمن ٥٣٩ ١	جو بروسرقند ٣٥٧ ١٠	جو برورسنت ٥٨٩ ٢١٠	جو برورشو ٥١٩ ٢٧	جو برکردگش ١٥٣ ٢٣	جو برکردند ١٥٢ ١٧	جو برهنه ٥٣٠ ٢٢	جو بربداد ٤١٣ ٨	جو بربداد ١٣٧ ٢٨
جو بربدشد ٣٣٧ ٢٢	جو برببد ١٠٠ ٣	جو بریرا ٣٧٩ ١	جو بریرا ٦٢٧ ١٦	جو برشم ٦٥٥ ١٠	جو بریغاب ٣٧٨ ٢٩	جو برابد ١٤٠ ٢٥	جو بزادم ٢١ ١٥	جو برآید ٩٢ ٣	جو بزدسوے ٣٢٧ ١	جو بسامل ٦٤٧ ٧	جو بسازے ٦٠٣ ٢٢
جو ببربر ٥١٦ ٢٣	جو بر جشم ٦١٧ ١٩	جو بدرحی ١٣٤ ٦	جو بدی الباس ٨ ٢٦	جو بنی بکرب ٣٦٤ ٢٢	جو بکرے ٥٧ ٢٨	جو بدید ١٨٧ ١	جو بمنکد ٤٠٣ ٦	جو بنابد ٣٦٤ ٢٧	جو بندرتج ٢٦٨ ١٢	جو بسوی ٨٥ ١٠	جو بپمان کشت ٢٠٧ ٢٥
جو بشمانی ٢٠٧ ٢٥	جو بشعرآ ٣٤٨ ٢٦	جو بصدالحاج ٢٠٧ ١٣	جو بصل حض ٦٠١ ١	جو بسوه آمد ١٨ ١٧	جو بسوت ١٨ ٧	جو بقوی ٥٨ ١٢	جو بهابت ١٧٨ ٣٠	جو بغرزه ٣٨٦ ٥	جو بغض ٣٠ ٢٦	جو بقول ١٣٥ ٩	جو بقوم ٢٢٠ ١٩
جو بکاردی ٥٩١ ٥	جو بکاره ٤٧٠ ٦	جو بکردآید ٤٣ ١١	جو بکرایمد ١١٣ ١٥	جو بکرید ٤٤١ ١٠	جو بکشی ٧٦ ١١	جو بکنعت ٥٥٨ ١	جو بکمعنی ٦٩٤ ٢٣	جو بکمعی مو ٦٣٧ ٢٦	جو بکوے ٤٦٠ ١٩	جو بکوه آن ٦٢٨ ٢٤	جو بکورستان ١٩٩ ١٧
جو بکوسم ٣١٨ ١	جو بکو سدید ٤٣٣ ٧	جو بکوندحار ٣٣٨ ٢٧	جو بکوبد هم ١٥٧ ٣	جو بکوباز ٥٦٩ ٥	جو بکوعی ٨٨ ٢١	جو بکوبند ابش ٥١٧ ٨	جو بکوبدش ٥٨١ ٢٠	جو بکهبه ٤٧٠ ١٧	جو بکری بجض ١٦٠ ١٥	جو بکری بهم ٢٨٨ ١١	جو بلاذ ٢٨٦ ١
جو بلال آن ٥٧٧ ١١	جو بلکنیم ٤٣٣ ٤	جو بماسو ٣٣٦ ٢٣	جو بمانه ١٥٧ ١	جو بماند در ٢٩١ ٢١	جو بماندوم ٣٢٦ ١٨	جو برده ٨٣ ١	جو بزدی ٧٥ ٢٨		جو برغاث ٣٤٧ ٢	جو بمیر ٣٤٣ ٢٣	جو بطلق ٤٢٨ ٦
جو بمراج ١٠٥ ١٤	جو بمضد ٦٠١ ٩	جو برنده ٤١٥ ٢٤	جو بمیره ٦١٥ ٤	جو بمبری ٥٠٩ ٢٢	جو بمادر ٣٥٥ ١٤	جو بمالد ٤٣ ١٦	جو بمارتو ٤٣٣ ٧	جو بمردمد ٤٥٩ ٧	جو بمرکی ٤٤٣ ٨	جو بمتیان ٤٤ ٢٠	جو بموت ٣٢ ٩
جو بود حون ٥٨٠ ٢٢	جو بوبان ٥٨٠ ٩	جو بودآکرا ٣٥٠ ٢٣	جو بوبنکر ٧٧ ٦	جو بودمتی ٧٧ ١٣	جو بودموش ٤٣٠ ٦	جو بهامان ٤٥٦ ٢١	جو بهای ٣٨٦ ١١	جو بهزکری ١٣٢ ١٧	جو بهشتی ٦٢١ ٢٢	جو بهوس آمد ٦٢٥ ٢١	جو بهوس آمد ٣٣ ٢٨

جو بتر دلده ٣٣٠

چون بوش	چون باآمد	چون باید برد	چون بایش	چون باکست	چون باکست	چون باده	چون باراند	چون بامدآن	چون باتش	چون بالاند	چون باید بپس
	۴۸ ۱۲	۳۲ ۲۷	۳۲ ۲۶	۶۰۹ ۱۸	۴۱۹ ۲۹	۲۹۸ ۷	۲۲۹ ۲۶	۱۲۴ ۲	۴۲۳ ۲۱	۱۶۸ ۲۶	۲۱۷ ۸
چون بیاندست	چون باید آمد	چون باید صبح	چون بیاکم	چون بیفتد تیر	چون بیفزاید	چون بیک شد	چون بیک دکان	چون بیک دکان	چون بیراز	چون بیمردن مان	چون بپر دید
۵۰۹ ۴	۳۱۸ ۴	۹۵ ۱۷	۲۹۳ ۱۱	۶۰۸ ۲	۳۱۸ ۶	۴۳ ۱	۶۲۷ ۲۲	۶۳۰ ۲۷	۱۸۵ ۱۲	۲۳۹ ۲۳	۱۰۴ ۱۸
چون بیم بهی	چون بیم رکعت	چون بیم بهی	چون بی دانش	چون بی بنگی	چون تخلی کرد	چون تیری	چون ترآن	چون ترازدید	چون ترا اید	چون ترا ذکر	چون ترا رحی
۳۲۷ ۷	۵۰۴ ۳۰	۱۸۲ ۸	۱۰۸ ۸	۶۴ ۱۲	۲۳۸ ۱	۶۱ ۲	۱۰۱ ۲۴	۵۲۲ ۲۹	۵۷۸ ۱	۱۱۲ ۲۶	۲۳۹ ۲۰
چون تو داند	چون تو بلاند	چون تراند	چون تراند	چون ترازدی	چون تو شد	چون تو آبودی	چون تو دآن	چون تو دابا	چون تضرع	چون تضرع	چون تعلی
۴۰۶ ۷	۴۰۶ ۷	۵۸۷ ۲۴	۵۸۷ ۲۴	۲۰۹ ۶	۱۸۷ ۲۹	۶۰ ۱۵	۵۰۳ ۲۶	۱۸۵ ۷	۴۰۳ ۱	۴۰۳ ۱۱	۴۱ ۱۳
چون تعمن کرد	چون تعمن کرد	چون تقاضا	چون تقاضا مکن	چون تمانع	چون تمنا	چون ترزند	چون تو آن	چون تو زاند	چون تمجاتو	چون تو بار تر	چون تو بابی
۹۳ ۲۰	۴۶۶ ۲	۵۸ ۱۸	۲۹۳ ۱۲	۱۷۷ ۲۲	۴۹۶ ۲۷	۵۰۹ ۱۳	۶۰۰ ۱۰	۳۶۳ ۱۷	۸۱ ۹	۴۸۶ ۶	۹۷ ۲۰
چون تو باشی	چون تو بامن	چون تو بر کردی	چون تو بستان	چون تو بیابا	چون تو جهان بازی	چون تو جیر	چون تو جر دندی	چون تو جردبلی	چون تو جنبر	چون تو خاشان	چون تو کد
۳۵۳ ۱۰	۶۴ ۴	۳۹۶ ۸	۳۰۰ ۲۰	۱۲۰ ۲۷	۵۲۲ ۲۴	۱۷ ۴	۱۱۱ ۱۵	۴۸۶ ۷	۱۰۱ ۲۲	۶۰۲ ۷	۴۰ ۱۵
چون توام	چون تو بزند	چون تو ببزین	چون تو عاشق	چون تو توت	چون تو کاهل	چون تو کل	چون تو تو	چون تو دمی	چون تو بدهی	چون تو بتکی	چون تو دردد
۱۲۴ ۲۴	۴۳ ۱۶	۵۲ ۰	۶۶۴ ۱	۴۶۲ ۸	۲۸۳ ۱۹	۳۵۸ ۱۵	۲۹۶ ۲۷	۴۳۳ ۲۶	۱۰۰ ۲۶	۶۰۲ ۲۲	۲۰۱ ۷
چون تمیشد	چون تو کشت	چون تیمم	چون جدا بنی	چون جدا کردی	چون جدا غبه	چون جرامنور	چون جری	چون جزا	چون جعل	چون جفا	چون جفا کردا
۶۰۲ ۲۰	۴۹۱ ۲۲	۲۶۱ ۴	۶۲۲ ۱۳	۴۶۴ ۹	۶۰۷ ۲۷	۵۱ ۱۴	۳۶۹ ۱۱	۳۲۹ ۷	۳۳۰ ۶	۲۰۱ ۷	۹۹ ۱۲
چون جنبرنگی	چون جنان نیم	چون جنان سامی	چون جنید	چون جنبن آمدی	چون جنبزبد	چون جنبن دست	چون جنبن غاسی	چون جنبزدید	چون جنبن راند	چون جنبن نو	چون جنبن دمی
۵۶۸ ۱۳	۶۰۷ ۲۲	۲۶۰ ۱۳	۱۲۵ ۱۲	۳۴۲ ۲۲	۱۹۳ ۱۰	۳۰۲ ۲۹	۴۲۳ ۳	۱۰ ۶	۲۲۱ ۰	۹۸ ۳	۵۰۹ ۲۹
چون جنبن شد	چون جنبن بد	چون جنبن کش	چون جنبن کفت	چون جنبن دکا	چون جوب احمق	چون جوب امامه	چون جول	چون جوان	چون جامه	چون جهان	چون جهازا
۳۲ ۱۰	۳۱۳ ۱۶	۲۹۷ ۲۳	۵۷۹ ۲۹	۳۳۲ ۲۳	۳۶۳ ۲۱	۳۶۳ ۲۲	۳۶۰ ۱۳	۳۹۳ ۲۹	۵۹۳ ۷	۳۹۷ ۱۸	۲۹۱ ۱۱
چون جهان مجو	چون جهان طلبست	چون حشم	چون حباب	چون حدث	چون حمیت احیا	چون حدث	چون حرص	چون حشی	چون حنیف	چون حنیف	چون حکمران
۳۰ ۶	۵۱۹ ۲۹	۵۹۰ ۲	۶۷۰ ۲۸	۱۸۳ ۲۲	۲۱۱ ۲۸	۴ ۲۰	۳۶۸ ۱۹	۵۹۵ ۲۴	۵۳۰ ۱۳	۲۰۳ ۶	۵ ۶
چون خیک	چون خمار آمد	چون خطاز	چون خبرشد	چون خزها	چون خزاید	چون خبیثان	چون خدا الف	چون خدا الله	چون خدا بو بهد	چون خداسنگی	چون خدا خو
۶۶ ۱۰	۵۶۲ ۲۳	۲۲۰ ۱۰	۴۸۲ ۱	۵۰۴ ۱۰	۳۰۰ ۶	۶۱۰ ۲۹	۳۹۰ ۲۵	۱۰۸ ۰	۳۵۰ ۲۵	۶۳۱ ۱۰	۳۲ ۷
چون خدا خواهد کرد	چون خدا کند	چون خدا زد	چون خدا مارا	چون خدا امر	چون خدا محو	چون خسرو	چون خزان	چون خرتسه	چون خردبات	چون خرمیاست	چون خرنه
۲۷۰ ۲۸	۱۶۹ ۷	۵۹ ۱۹	۴۹۳ ۲۶	۳۳۳ ۲۹	۵۱۱ ۲۰	۱۰۳ ۲۱	۴۹۴ ۲۸	۶۰۵ ۱۵	۴۳۳ ۴	۴۶۳ ۰	۱۷۱ ۲۸
چون خرید	چون خرا	چون خضر	چون خطا	چون خطاب	چون خفای	چون خلاص	چون خلاص	چون خلاف	چون خلای	چون خلف	چون خلف
۲ ۱۴	۴۶۸ ۱۶	۵۵۵ ۷	۱۳۰ ۲۸	۵۰۳ ۱	۱۴ ۲۹	۲۶۸ ۲	۲۸۹ ۱۹	۱۸۲ ۱۶	۵۰۸ ۱۹	۱۱۳ ۲۵	۵۴۷ ۲۲
چون خشکم	چون خلعه ده	چون خلعت کرد	چون خلیل آمد	چون خلیلند	چون خلیل حق	چون خوردی	چون خیال آمد	چون خیالت	چون خیالی	چون خیالی ده	چون خیالی دید
۳۰۳ ۱۹	۷۶ ۹	۵۳۰ ۱۸	۱۰۶ ۲۱	۱۳۸ ۲۵	۳۴۰ ۶	۳۷۵ ۱۳	۳۷۸ ۱۷	۱۲۹ ۱۰	۳۹۳ ۱۹	۴۴ ۹	۵۳۸ ۱۵
چون درپرستان	چون درلای	چون در دانش	چون دردآی	چون درافتاد	چون درآمد	چون درافکند	چون درافکند	چون درآمد آن	چون در آمد خوش	چون درآمد بد	چون درآمد دریا
۲۲۲ ۳	۲۳۱ ۴۲	۱۳۱ ۱۴	۴۶۴ ۲	۲۲۴ ۱۰	۴۶۷ ۷	۳۰۹ ۱۵	۲۰۳ ۲۲	۵۶۴ ۲۵	۳۳۴ ۱۸	۱۰۵ ۱۸	۴۶۰ ۲۰
چون درآمد غم	چون درآمد مفتی	چون درآمدی	چون درآمد آب	چون درآمد جان	چون در آن خر	چون در کشتش	چون درآمد گو	چون در آمد آنا	چون درآگاه	چون درآمد دان	چون درآمدت
۳۳۳ ۱	۹۷ ۲۱	۳۰۰ ۲۹	۳۲۴ ۱۶	۳۴۹ ۲۲	۱۳۴ ۴	۰۴ [illegible]	۴۰۵ ۱۱	۳۷۱ ۲۲	۱۰۵ ۱۹	۲۹۸ ۱۷	۳۸۲ ۱۳

چون توام ۱۲۴ ۲۴

چون جهاند ۵۰۴ ۲۸ — چون جهاد کرد ۲۷۰ ۱
چون جهاعت ۵۰۲ ۲۱ — چون جاه ۹۰ ۹
چون جهال ۵۹۷ ۲۷ — چون جهان الکند ۳۰۰ ۱

چون درابجا	چون درداغ	چون درآرزد	چون درایزه	چون درامن داد	چون درختت	چون درخت	چون درخته	چون درودا	چون درمعنی	چون دریدوار	چون دروآب
۵۰۲ ۲۰	۶۲۶ ۲۹	۳۰۹ ۱	۲۹ ۱۵	۴۶۱ ۱۶	۴۲۰ ۷	۴۱۹ ۱۲	۳۹۹ ۱۲	۴۰۱ ۲۳	۲۶ ۱۹	۳۲۶ ۱۱	۵۰۸ ۱۶
چون دردامه	چون دردآخود	چون دردیدی	چون درد مکوند	چون درداما	چون دردنوید	چون دردآن	چون دردداد	چون درد لبوبه	چون درد لش	چون درداوعبان	چون دردیلک
۹ ۶	۶۶۶ ۱۰	۱۴ ۱۰	۳۲۰ ۱۶	۶۰۷ ۱۱	۲۰۰ ۲۴	۱۳۰ ۱۰	۱۳۹ ۱۲	۵۰۲ ۶	۷۹ ۲۷	۲۹۷ ۱۴	۶۱۱ ۲۰
چون دمادم	چون دم درجن	چون دم دوحران	چون دم بزدان	چون دو دوابت	چون دو جشم	چون دو دل	چون دو دیده	چون دو دستی	چون دو کس	چون دو راز	چون دهر باد
۱۲۷ ۶	۱۳۱ ۳	۶۳۳ ۱۰	۶۶۴ ۱۸	۱۳۹ ۳۰	۳۶۹ ۲	۱۰۹ ۲۳	۶۲۳ ۱۴	۴۲۰ ۷	۱۰۰ ۱۶	۴۳۹ ۱۰	۴۹۷ ۱۴
چون دیناظو	چون دمار شد	چون دمارسر	چون دهمد	چون ذکر عزی	چون ذبابند	چون رخام تو	چون رخت	چون رسد آنجا	چون رسد آن	چون رسد بارد	چون رسد کد
۲۳۰ ۲۸	۴۳۹ ۱۶	۳۰۱ ۱۹	۹ ۱۰	۵۳۹ ۱	۳۸۷ ۲۶	۱۷۷ ۲	۵۸۳ ۱۴	۱۲۱ ۱۸	۶۰۳ ۶	۶۲۰ ۶	۳۰۱ ۱۵
چون رسن بلک	چون رسول آمد	چون رسول	چون رسول دم	چون رسول شناز	چون رسید ازبو	چون رسید ازدر	چون رسید الله	چون رسید آرزن	چون رسید آنوت علی	چون رسید او	چون رسید آن کاد
۵۶۹ ۲۰	۵۳۸ ۶	۷۵ ۰	۳۸ ۸	۵۳۸ ۸	۵۲۳ ۱۸	۶ ۱۳	۳۴۶ ۱۷	۲۸۹ ۹	۳ ۵	۳۱ ۱۰	۲۰۷ ۱۲
چون رسید آنوت	چون رسید انجا	چون رسید انجا	چون رسید دد	چون رسید سوی	چون رسید تاآن	چون رسید زدابن	چون زندی	چون زنار تار	چون زنار بادشی	چون زودجان	چون زیده نوه
۳۷۲ ۱۷	۲۱۷ ۷	۳۷۹ ۱۷	۳۴۹ ۸	۲۴۰ ۰	۱۳۶ ۱۲	۶۰۹ ۳	۳۸ ۳	۵۴۳ ۲۵	۵۳۰ ۷	۳۸۴ ۲۰	۵۷۵ ۱۱
چون زودگیر	چون زهاکرد	چون زهاکردی	چون زهاند	چون زهاسدت	چون زهند	چون زهاک	چون زهدآن	چون زهدمبنی	چون زهدعکر	چون زهیدید	چون زهیدک
۱۳۷ ۷	۲۶۰ ۳	۶۳۴ ۳	۱۰۶ ۴	۳۴۹ ۱۱	۱۹۵ ۱۰	۳۰۱ ۱	۳۰۲ ۱۲	۶۳۴ ۳	۲۲۷ ۲۹	۴۹۳ ۲۴	۲۶۷ ۲۹
چون زاشترق	چون زاهد	چون زبانها	چون زبانه شیع	چون زبعداد	چون زنون	چون زبیصر	چون زبیم	چون زترک	چون زجان	چون زجاهی	چون زخرد
۱۹۰ ۱۶	۴۰۰ ۸	۲۷۹ ۲۳	۳۹۰ ۸	۶۰۳ ۱۸	۱۲ ۲۸	۵۸۷ ۵	۳۲۰ ۲	۳۰۹ ۹	۸۲ ۲۹	۳۹ ۱۶	۶۱ ۱۲
چون زختم آن	چون زختزحی بس	چون زخشه	چون زخو	چون زحبس	چون زحندند	چون زخندبرون	چون زحدشد	چون زخرف	چون زخرب	چون زحس	چون زخالی
۵۳۰ ۱۲	۳۴۰ ۱۶	۲۹۷ ۷	۱۲۷ ۱۹	۴۸۵ ۸	۲۰۱ ۲۰	۳۲۲ ۵	۵۶۱ ۲	۵۰۲ ۱۹	۳۴ ۰	۲۱۸ ۱۶	۴۳۰ ۱
چون زختم	چون زخواش	چون زخورشی	چون زذالقر	چون زدانش	چون زدریا	چون زدوشی	چون زدستت	چون زدستت بزم	چون زدش	چون زدکان	چون زذات
۲۸۲ ۲۷	۲۶۱ ۱۴	۱۳۳ ۲۰	۵۹۰ ۱۸	۳۱ ۵	۱۰۵ ۱۵	۱۲۵ ۱۱	۳۸۴ ۲۲	۲۸۴ ۲۸	۵۸۴ ۱۶	۶۰۵ ۶	۵۸۳ ۲۳
چون ززده	چون زرهاند	چون زره آورد	چون زرهجشد	چون زرجهوان	چون زرهجوی	چون زرهرو	چون زرده	چون زرد	چون ززند	چون زرسان	چون زرهسنگی
۵۰۲ ۴	۳۱۷ ۲۹	۱۲۰ ۲۱	۵۴۷ ۱۵	۵ ۲۱	۶ [illegible]	۶۲۷ ۱۰	۵۸۸ ۲۸	۲۰۵ ۲۵	۴۴۳ ۳	۲۴۷ ۱۷	۵۲۱ ۶
چون زسید	چون زشوی	چون زصلد	چون زصیدون	چون زشعر	چون زصوفی	چون زسوکشت	چون زطفلی	چون زظن	چون زعاکی	چون زعطر	چون زعفو
۳۲۵ ۱۸	۱۵۷ ۲۸	۵۶۹ ۲۰	۶۵۹ ۲۰	۴۲۲ ۲۰	۴۲۸ ۱۹	۱۵۲ ۲۲	۴۱ ۱۳	۴۳۱ ۹	۱۸۲ ۱۲	۴۳۰ ۸	۶۴ ۹
چون زعلت	چون زعراق	چون زعمران	چون زغیب	چون زفهم	چون زبانی	چون زتبلد	چون زکرکی	چون زکرمابه	چون زکربا	چون زکربه	چون زکدک
۹۰ ۱۲	۲۱۵ ۵	۲۱۶ ۱۹	۶۵۵ ۶	۴۲۲ ۱۵	۴۲۳ ۲	۳۷۸ ۲۰	۱۴۹ ۱۶	۱۲۸ ۲۹	۱۲۰ ۵	۴۲۵ ۲۲	۳۰۳ ۲۹
چون زکوهستان	چون زکوری	چون زکرآن	چون زکه	چون زلعه	چون زلیخا	چون زمرده	چون زمغلر	چون زملکی	چون زمغناطیس	چون زمن	چون زمنبا
۵۳ ۶	۱۵۷ ۱	۱۳۲ ۲۶	۸۰ ۱۲	۳۴ ۵	۶۶۷ ۲۵	۴۴۳ ۱	۴۳۰ ۲۴	۵۶۷ ۸	۶۶ ۱۲	۶۰۰ ۱۰	۴۱۵ ۲۸
چون زمین	چون زمیردی	چون زمیرارن	چون زمیرکش	چون زمیردی	چون زنامرد	چون زنان	چون زنح	چون زندایی	چون زنداو	چون زند	چون زن عمران
۳۸۷ ۱۰	۴۲۹ ۲۵	۵۰۲ ۲۹	۳۹۹ ۱۰	۲۹۵ ۲۲	۳۰۹ ۲۱	۴۱۶ ۲۲	۵۶۱ ۲۳	۲۷۰ ۲۰	۸۳ ۱۴	۴۳۸ ۲۸	۲۱۵ ۰
چون زوفی	چون زنمر	چون زنورد	چون زنی زار	چون زنی که	چون زوحدت	چون زیکدانا	چون زبک بلند	چون زبک نه	چون زبیا	چون زیبا نفع	چون زیبا بیمه
۳۲۸ ۱۹	۴۰ ۲۶	۱۶۹ ۶	۱۴ ۲۱	۶۹۶ ۳	۴۴۲ ۲۳	۵۹۰ ۱۷	۵۹۰ ۱۹	۵۹۰ ۱۸	۵۹۸ ۱۵	۶۲۷ ۲۱	۴۲۵ ۱۲
چون سلب کردی	چون سبب معلوم	چون سبب نبود	چون سبها	چون سبد	چون سبب کرد	چون ستاره ما	چون ستاره	چون سبوی	چون سداد	چون سدنبال	چون سنی
۵۴۲ ۹	۴۳۰ ۲	۴۷۱ ۱۶	۲۷۶ ۶	۴۶۴ ۸	۲۹۹ ۱۷	۱۲۸ ۲۴	۲۲۵ ۱۳	۴۲۳ ۱۱	۴۰۶ ۴	۵۸۱ ۲۸	۴۹۹ ۱۱

چوساز م ۲۰ ۱۹

چوبن جودے	چوبن عراز	چوبن سخن ریز وصف	چوبن سخن صف	چوبن سخن ازگ	چوبن سرہ شہ بنہ	چوبن سرشتہ کیمیاد	چوبن سفر	چوبن سرکش	چوبن سرامت	چوبن سرب	چوبن سزای
۲۸۳ ۲۱	۵۶۵ ۲۴	۴ ۱۰	۵۴۸ ۵	۱۹۰ ۱	۲۷ ۲۸	۲۱۸ ۸	۵۸۱ ۱۴	۲۳۰ ۲۳	۵۰۴ ۹	۱۲۰ ۱۶	۲۰ ۲۵
چوبن سفالین	چوبن سفر فرود	چوبن سفر کرم	چوبن سرما	چوبن سفیہا	چوبن سفو	چوبن سکال حباب	چوبن سکان کوہ	چوبن سنگ صیاد	چوبن سنگ کہف	چوبن سکوبا گے	چوبن سرانک
۲۱۱ ۲۳	۷۱ ۲	۱۴۴ ۸	۶۵۲ ۱	۱۳۵ ۸	۹۳ ۲۶	۱۴۸ ۱۴	۱۴۹ ۲۲	۲۳۰ ۱۷	۱۹۸ ۹	۶۱۸ ۲۷	۶۰۸ ۱۴
چوبن سلاح جش	چوبن سلاح دار	چوبن سلیمان ان	چوبن سلیمان بانم	چوبن سلیمان دوں	چوبن سلیمان ارا	چوبن سلیمان کی	چوبن سلیمان شاہ	چوبن سلیمان ش	چوبن سلیمان شی	چوبن سلیمان کرد	چوبن سلیمان کر
۳۶۱ ۱۴	۶۵۵ ۶	۶۲۷ ۲۱	۲۵۴ ۹	۲۳۶ ۱۸	۳۲ ۲۲	۳۲۷ ۱۱	۳۰۶ ۲۶	۱۲۰ ۳	۲۰۴ ۸	۳۲۶ ۶	۱۸۸ ۸
چوبن سلیمانی	چوبن سلیما	چوبن سیاع	چوبن سوادن	چوبن سرزیے	چوبن سید	چوبن سیا	چوبن سبانکہ	چوبن سندہ آدم	چوبن سلان نا	چوبن سندہ اند	چوبن سندہ
۳۵۸ ۴	۹۳ ۱۱	۱۱۶ ۲۸	۲۹۳ ۲۸	۶۶۳ ۲۹	۱۸۰ ۱۳	۶۲۷ ۲۱	۱۱۹ ۲۷	۶۱۴ ۲۰	۶۰۵ ۱۷	۶۲۱ ۳	۱۰۰ ۲۲
چوبن سندہ	چوبن سندہ دار	چوبن سندہ بر	چوبن سندہ نجو	چوبن سندہ برد	چوبن سندہ تو بارک	چوبن سندہ توبیح	چوبن سندہ تو	چوبن سندہ دو	چوبن سندہ دو	چوبن سندہ نیا	چوبن سندہ کر
۶۴۰ ۲	۳۶۸ ۱۳	۲۲۸ ۷	۵۰۸ ۱۷	۲۸۴ ۱	۲۸۷ ۱	۳۰۳ ۱۹	۷۶ ۲۱	۳۹ ۱۰	۵۹۰ ۱	۲۴ ۲۶	۲۰۰ ۱
چوبن سندمن	چوبن سندہ تو مید	چوبن سرار آے	چوبن شعب آگاہ	چوبن شعب ارنگہا	چوبن شعب ارنگیا	چوبن شعبی	چوبن شکار جنگ	چوبن شکر فر	چوبن شکری	چوبن شکام	چوبن شکر کری
۵۱ ۸	۵۹۶ ۲۸	۵۰۰ ۵	۱۲۰ ۷	۱۸۰ ۲۰	۱۸۰ ۲۵	۱۴ ۲۳	۳۳۹ ۱۳	۵۸۰ ۲۷	۲۹۱ ۱۹	۹۳ ۲۰	۵۲ ۵
چوبن شکر لب	چوبن شکرینا	چوبن شکست آن	چوبن شکست ادا	چوبن شکست اد	چوبن شکستر	چوبن شکستہ	چوبن شکستہ گل	چوبن شکستہ مرہد	چوبن شکیے	چوبن شکر کرپ کنت	چوبن شکر
۶۶۶ ۴	۴۹ ۱۰	۳۹۱ ۲۳	۳۱ ۱۳	۵۱۵ ۶	۲۰۶ ۱۲	۱۰۰ ۸	۳۶۸ ۱۴	۳۹۶ ۲۸	۵۲۲ ۲۹	۳۲۰ ۱۹	۲۱۰ ۱۸
چوبن شکوہ برد	چوبن شکوہ	چوبن شماان حلہ	چوبن شماان	چوبن شمابہ	چوبن شماباد	چوبن شماداد	چوبن شمار	چوبن شمارہ	چوبن شمارد	چوبن شماند زین	چوبن شمارند
۷۷ ۲۲	۷۷ ۲۱	۱۶۱ ۱۲	۱۶۱ ۹	۲۶۳ ۱۱	۹۵ ۱۰	۲۶۳ ۱۲	۸۲ ۳		۲۷۹ ۱۳	۱۰ ۳	۹ ۲۴
چوبن شماسی	چوبن شساد املک	چوبن شساد جان	چوبن شنو دن	چوبن شید آن	چوبن شید ان بند	چوبن شید الطرض	چوبن شید آمرغ	چوبن شید سنکا	چوبن شیدہ سنکا	چوبن شید عصہ	چوبن شید ارکام
۲۱۸ ۱۲	۳۲۶ ۹	۳۲۶ ۸	۳۶۲ ۲۲	۲۱۳ ۱۸	۴۳۴ ۲۸	۵۹۹ ۱۰	۴۰ ۹	۵۰۷ ۸	۳۴۹ ۲۰	۲۱۵ ۱۹	۶۱۰ ۲۸
چوبن شید آئی	چوبن شید ام	چوبن شید ان	چوبن شید ابہا	چوبن شید بد	چوبن شید بیجے	چوبن شید سے ع	چوبن شید کاتر	چوبن شوار	چوبن شوبر	چوبن شوسیلد	چوبن شوبیلد
۵۹۴ ۱۷	۶۲۷ ۲۰	۱۶۶ ۱۲	۲۸۲ ۱۰	۶۷ ۱۳	۵۷۸ ۱۹	۵۸۷ ۶	۳۰۶ ۲۷	۱۶۰ ۱۷	۶۲ ۲۱	۵۷۵ ۱۱	۳۷۸ ۱۱
چوبن شودبر	چوبن شوبہانتس	چوبن شوئی دخمہ	چوبن شوفانی	چوبن شودضر	چوبن شوم بالا	چوبن شوم کین	چوبن شوبیا	چوبن شوند	چوبن شوبحبہ	چوبن سوشعود	چوبن شوی محرم
۴۳۲ ۹	۸۳ ۱۰	۶۲۶ ۱۰	۱۳۹ ۷	۳۱۴ ۱۰	۴۳۳ ۲۷	۶۷ ۲۲	۵۴۸ ۱۳	۹ ۲۳	۶۱۳ ۰	۱۰۳ ۱۲	۳۳۹ ۸
چوبن شہادت	چوبن شہادت کنف	چوبن شیاطین	چوبن صبوحہ	چوبن صعلبند	چوبن صفت	چوبن صفرآمد	چوبن صفر بت	چوبن صفری	چوبن صلائے	چوبن صنوبر بندہ	چوبن ضروت
۵۳۶ ۳	۳۸۰ ۱۰	۲۶۰ ۱۹	۴۷۶ ۱۰	۳۲۵ ۲۱	۳۵۰ ۳	۳۹۲ ۲۰	۳۹۲ ۲۲	۸۹ ۲۱	۳۱۶ ۲۹	۶۳۰ ۲۷	۵۳۳ ۱۸
چوبن ضیا	چوبن طبو بوش	چوبن طبو مالے	چوبن طبیا	چوبن طلب	چوبن طمانیہ	چوبن طرح دستی	چوبن طبیح خواہد	چوبن عادت	چوبن صاب	چوبن عدف	چوبن عرب
۱۰۵ ۱۴	۱۱۴ ۱۹	۱۱۴ ۴	۲۶۳ ۲۲	۱۴۱ ۲۱	۱۳ ۷	۵۳۱ ۱	۵۰۳ ۲۸	۲۷۱ ۵	۵۳۰ ۲۴	۴۴۳ ۲۳	۵۲۰ ۲۱
چوبن عروسی	چوبن عصا از	چوبن عصا دس	چوبن عصا	چوبن عصا شد الت	چوبن عصا شد مار	چوبن عصا مشی	چوبن عصا	چوبن عصا	چوبن عطارد	چوبن عمارت	چوبن عمراز
۵۸۳ ۲	۱۲۰ ۴	۲۱۷ ۲۶	۶۰۴ ۱۲	۵۶ ۳۰	۵۶ ۲۲	۲۲۸ ۴	۶۰۹ ۲۸	۲۱۸ ۶	۱۶۱ ۱۹	۶۶ ۴	۴۰ ۱۸
چوبن عمراعتبار	چوبن عمرسر	چوبن عمرشیدائے	چوبن عمل	چوبن عنایا	چوبن عنانہا	چوبن عوان	چوبن عیاد ہم	چوبن عیاد	چوبن غبان	چوبن غبار نقش	چوبن غراب
۳۱ ۳	۱۰۷ ۱۸	۱۲۰ ۱۰	۱۲۶ ۹	۱۰ ۲۳	۳۰۸ ۱۲	۲۱۶ ۲۲	۸۹ ۳	۱۰۳ ۱۲	۶۳۹ ۴	۵۸۷ ۴	۶۲۱ ۱
چوبن غرض	چوبن غرض کرد	چوبن غرآمد	چوبن غلام ادب	چوبن غلام ہند	چوبن غلام بایمی	چوبن غلط شد	چوبن غنم	چوبن فاد	چوبن فدای	چوبن فراوآن	چوبن فراو
۹ ۱۰	۶۴۳ ۱۳	۵۹۷ ۱۷	۲۸۱ ۱۴	۱۲۳ ۱۶	۵۹ ۰	۴۵۰ ۱۰	۱۰۸ ۱۶	۶۴ ۹	۲۰۱ ۲	۱۰۶ ۲۹	۴۰۹ ۲۰
چوبن فرامش	چوبن فرامو	چوبن فراموشے	چوبن فرساد	چوبن فرشہ تو	چوبن فرستہ کبت	چوبن فرشند	چوبن فرود ملہ	چوبن فرودآمد	چوبن فرودآئے	چوبن فرودآئے	چوبن فرد کرد
۴۲۳ ۲۷	۲۴۳ ۲۶	۴۴ ۲۸	۲۱۸ ۱۴	۱۲۰ ۲۱	۵۱۹ ۴	۲۹۹ ۲۷	۴۱۹ ۳	۵۷۹ ۲۰	۴۱۸ ۱۶	۴۱۹ ۸	۵۹۶ ۱۳

چوبن صولی	چوبن ضسل	چوبن نطاش	چوبن طرآشد	چوبن ضمش	چوبن نکند	چوبن تکندے	چوبن مارا	چوبن فاشد	چوبن فاش	چوبن فوارا	چوبن فول
۲۰ ۴	۵۱۸ ۱۲	۶۸۱ ۳	۸۳ ۹	۶۴۶ ۳	۲۷۵ ۱۱	۵۹۹ ۲۹	۳۰۷ ۳	۱۳۰ ۱۲	۳۴۶ ۱۶	۴۳۹ ۱۸	۴۳ ۱۴
چوبن قدم نہاد	چوبن قدر	چوبن قدرآید	چوبن فرش	چوبن قرای	چوبن فرش	چوبن قضاآرد	چوبن قضا ملک	چوبن قضاآ	چوبن قضا آمی	چوبن قضاآید	چوبن قضا آید آورد
۶۳۷ ۲۰	۶۲ ۴	۶۶۴ ۲۹	۶۴ ۱۳	۶۴ ۴	۲۹۹ ۱۹	۳۰۹ ۰	۲۰۳ ۲۰	۳۲ ۱۴	۳۳ ۱۶	۶۰ ۷	۶۰ ۸
چوبن قضاآید	چوبن قضاآید	چوبن قضاانگند	چوبن قضا برق	چوبن قضاست	چوبن قضا	چوبن قضا دیگ	چوبن قضرا	چوبن ملادوے	چوبن قلم راز	چوبن قلم اندر	چوبن قلم زد
۲۰۱ ۲۷	۱۴۰ ۱	۶۰ ۸	۲۰۳ ۲۶	۳۱۰ ۱۴	۲۴۳ ۱۰	۵۹۱ ۰	۶۰۸ ۲۶	۴۴۶ ۹	۳۰ ۸	۴ ۱۴	۱۲۵ ۷
چوبن قلم دادت	چوبن قمر	چوبن ماغش	چوبن مامت	چوبن مامت بش	چوبن کبوتر	چوبن کاباقہ	چوبن کما	چوبن کنارہ	چوبن کندہ	چوبن کشمنبع بش	چوبن کشتا آنجار
۳۶۱ ۲۴	۳۹۹ ۱۱	۴۹۰ ۱۸	۱۳۳ ۲۹	۲۲۴ ۶	۴۰ ۴	۳۰۴ ۱۴	۷۳ ۵	۵۹۸ ۱۴	۵۲۸ ۲۰	۱۱۷ ۱	۳۷۸ ۲۰
چوبن کرت آنجلر	چوبن کنرنگ	چوبن کشتہ آذ	چوبن کرشتہ	چوبن کرازمی	چوبن کرامیا	چوبن کراہمت	چوبن کراہمتر مرد	چوبن کرشہ	چوبن کرمارا	چوبن کرمارکہ	چوبن کرمی
۴ ۸	۴۲۰ ۲۱	۴۴۴ ۱۷	۳۸۳ ۷	۳۰۶ ۲۸	۱۴۲ ۲۰	۳۱۵ ۱	۳۱۵ ۲	۷۶ ۲۰	۳۳ ۹	۱۰۹ ۲	۷۹ ۳
چوبن کرمغر	چوبن کرمانی	چوبن کرمانی	چوبن کرو بستد	چوبن کرزد	چوبن کرزم	چوبن کردنک	چوبن کرید	چوبن کسادہ	چوبن کرم کردے	چوبن کی معقل	چوبن کی داد
۸۴ ۱۸	۳۹۱ ۳	۴۷ ۱۷	۴۰۰ ۱۱	۲۰۳ ۱۶	۵۶۴ ۲۹	۱۰۶ ۱۹	۷۹ ۹	۳۳۸ ۲۹	۵۴۷ ۱۴	۴۱۱ ۱۳	۵۴۱ ۲۴
چوبن کسی را	چوبن کسی کو	چوبن کسی کر	چوبن کسی ناخواہ	چوبن کساد	چوبن کسادہ شد	چوبن کسادہ شد	چوبن کشاشد	چوبن کشدار	چوبن کشید	چوبن کشید مدش	چوبن کشید مش
۰ ۱۰	۱۳۸ ۱۸	۸۹ ۱	۵۱۱ ۲۴	۶۳۲ ۱۷	۹۷ ۲۳	۶۰۸ ۲۶	۴۱۳ ۲۱	۸۸ ۳	۳۴۰ ۱۱	۲۷۶ ۱	۴۲۵ ۰
چوبن کفتم	چوبن کفجہ	چوبن کلاہ	چوبن کلستان	چوبن کلونند	چوبن کاکوے	چوبن کاوای	چوبن کاوہ	چوبن کندان	چوبن کند اصرار	چوبن کند مصیر	چوبن کندجان
۶۷ ۱۵	۴۰۸ ۲۳	۶۶ ۱	۲۱۰ ۲۸	۶۴ ۲۳	۲۶۱ ۱۱	۹۹ ۱	۸۸ ۸	۱۲ ۱۲	۱۸۰ ۱۰	۱۳۰ ۲۰	۸۶ ۲۵
چوبن کندوات	چوبن کندر	چوبن کندوی	چوبن کند مستے	چوبن کشم	چوبن کنہ	چوبن کوہ ملد	چوبن کی بابی	چوبن کی پارا	چوبن کی خامش	چوبن کورد	چوبن کواہ
۱۳۲ ۱۰	۳۱۴ ۱۱	۲۰۸ ۱۶	۵۲۹ ۲۳	۷۱ ۱۱	۶۰۳ ۱۵	۱۱۲ ۲۱	۱۱ ۲۹	۲۲۵ ۱۰	۵۷۸ ۹	۱۷۳ ۱۹	۲۳۰ ۲۰
چوبن کوامت	چوبن کوامت	چوبن کوامت	چوبن کوامی بند	چوبن کوامی داد	چوبن کہ آجلہ	چوبن کہ آخوش	چوبن کہ آبش	چوبن کہ آزادت	چوبن کہ آکشد	چوبن کہ آمید	چوبن کہ آن تر
۳۹۸ ۲۳	۴۲۵ ۸	۲۹۸ ۲۳	۹۹ ۳	۹۲ ۲۸	۷۵ ۱۴	۶۹۲ ۲۳	۵۱۰ ۲۳	۱۸۲ ۱۰	۵۶۲ ۹	۴۰۲ ۱۲	۱۰۷ ۲۰
چوبن کہ انجا شت	چوبن کہ انجا کنت	چوبن کہ آن علاج	چوبن کہ آن دریا	چوبن کہ آن بہ بش	چوبن کہ آن بب	چوبن کہ آمرد	چوبن کہ آوارش	چوبن کہ آیلی	چوبن کہ آبدجر	چوبن کہ آیدی	چوبن کہ افراز
۶۶۰ ۱۹	۴۱۲ ۱۸	۲۰۰ ۱۶	۳۹۱ ۲۰	۱۰۳ ۱۹	۱۴۱ ۱۶	۲۱۹ ۰	۱۲۸ ۷	۳ ۳	۵۸۳ ۱۱	۵۱۵ ۲۴	۶۰۰ ۱۸
چوبن کہ ازاردی	چوبن کہ ازعلش	چوبن کہ ازبجا	چوبن کہ ازمسی	چوبن کہ اساند	چوبن کہ ابجا	چوبن کہ استشا	چوبن کہ اسرارت	چوبن کہ اسماعیل	چوبن امدکا	چوبن کہ اصلے	چوبن کہ اے
۳۳۷ ۱	۱۴۰ ۲۲	۹۰ ۶	۵۰۶ ۱۱	۶۱۹ ۳	۳۸۱ ۲۰	۳۸۱ ۲۴	۰ ۲۰	۱۲۵ ۲	۵۸۷ ۷	۴۱۰ ۲۱	۱۳۹ ۲۵
چوبن کہ اندر خوا	چوبن کہ اندر نفو	چوبن کہ اندرت	چوبن کہ اوتکند	چوبن کہ اوسیا	چوبن کہ اوجہ	چوبن کہ اوجی	چوبن کہ اوسوئی	چوبن کہ اوبدل	چوبن کہ اویحمی	چوبن کہ ایشان	چوبن کہ ایمان
۱۳۱ ۱۵	۱۶۷ ۲۵	۱۰۴ ۱۸	۵۰۳ ۱۰	۴۵۳ ۱۹	۴۵۱ ۲۳	۴۶۱ ۲۲	۷۹ ۱۸	۳۱۲ ۲۰	۲۸۹ ۱۷	۵۷۱ ۱۲	۲۸۴ ۲۰
چوبن کہ ارائن	چوبن کہ ارزا	چوبن کہ بایجے	چوبن کہ بانکیر	چوبن کہ بلجاہ	چوبن کہ باتی	چوبن کہ بانو	چوبن کہ بادی	چوبن کہ باران	چوبن کہ باندکان	چوبن کہ بارش	چوبن کہ باتحی
۳۷۰ ۸	۵۹۹ ۲	۳۱۸ ۱۹	۴۴۹ ۳	۴۶۵ ۸	۴۳۸ ۶	۶۶۵ ۱۵	۱۲۳ ۱۶	۶۰۷ ۲۳	۴۱ ۲۶	۴۶۵ ۲۴	۳۴۸ ۸
چوبن کہ باکوت	چوبن کہ بامعتو	چوبن کہ بابانی	چوبن کہ باپی جب	چوبن کہ بجہد	چوبن کہ بجراکند	چوبن کہ بجرشی	چوبن کہ بدکی	چوبن کہ برکت	چوبن کہ بردہ	چوبن کہ برسر	چوبن کہ برش
۳۹۲ ۱۱	۶۶۷ ۲۷	۲۴۵ ۱۸	۴۰۹ ۷	۴۱۲ ۱۲	۵۸۷ ۱	۵۲۲ ۲	۳۲۷ ۸	۴۴۴ ۱۲	۵۱۳ ۲۲	۱۷۲ ۱۸	۳۸۴ ۸
چوبن کہ برکرد	چوبن کہ برک	چوبن کہ بریخت	چوبن کہ برظش	چوبن کہ بروے	چوبن کہ برند	چوبن کہ برپاد	چوبن کہ بستی	چوبن کہ بشید	چوبن کہ بلقیس	چوبن کہ بنشند	چوبن کہ بنہاد آن
۳۹۶ ۲۲	۱۳۹ ۱۹	۶۳ ۱۲	۱۹۳ ۳	۳۱۸ ۱۸	۳۸۴ ۲۱	۱۸۸ ۳	۳۰۸ ۲	۱۴۰ ۱۹	۳۴۷ ۱۳	۵۰۹ ۷	۵۹۳ ۲۴
چوبن کہ بی توآن	چوبن کہ بیے	چوبن کہ بی آتش	چوبن کہ بی ابن	چوبن کہ بی مغیر	چوبن کہ بی خست	چوبن کہ بیخت	چوبن کہ بیجن	چوبن کہ پیدا کست	چوبن کہ پیدا کست	چوبن کہ بی ن	چوبن کہ بی رنگے
۳۳۰ ۱۷	۱۲ ۷	۲۴۴ ۱۱	۴۰۹ ۲۷	۵۰۰ ۲۴	۵۶۴ ۲۸	۳۴۲ ۱۱	۲۰۱ ۱۳	۶۰ ۲۳	۲۵۷ ۲۴	۶۰۰ ۴	۶۵ ۲۷

باب الجیم

چو نکیں بی کند	چو نکیں بکہ	چو نکیں ابنا بات	چو نکیں رنا اقصے	چو نکیں تما جش	چو نکیں غم	چو نکیں ترک	چو نکیں شوق	چو نکیں سفیص	چو نکیں نوی	چو نکیں تنہا	چو نکیں گلزار
۱۰۱ ۱۲	۱۳۲ ۱۴	۲۹۸ ۹	۴۲ ۲۴	۲۹۳ ۳	۱۱ ۱۶	۵۱۲ ۱۴	۵۹۹ ۱۰	۶۳۳ ۲۷	۲۴۰ ۲۸	۳۲۶ ۶	۱۸۲ ۱۴
چو نکیں نو نظر	چو نکیں جا داد	چو نکیں جماب	چو نکیں جمال با	چو نکیں جا بلان	چو نکیں جا دارد	چو نکیں جامه	چو نکیں جرد باب	چو نکیں خرد مدخ	چو نکیں خرد	چو نکیں چشمش باز	چو نکیں چشم دارا
۳۶ ۱	۳۴۰ ۱۱	۴۹۱ ۲۴	۲۰۳ ۷	۳۲۵ ۱۴	۶۰۰ ۱۸	۸۵ ۴	۳۲۶ ۱۰	۳۷ ۱۹	۲۴ ۲۷	۴۹۷ ۲۱	۳۶۴ ۱۰
چو نکیں جیم	چو نکیں جعفر	چو نکیں جفت	چو نکیں جعفی	چو نکیں جمیع	چو نکیں چوبان	چو نکیں چرے	چو نکیں خطر	چو نکیں کمان	چو نکیں کمالہ	چو نکیں چاکر دا	چو نکیں عرضے
۳۲۸ ۲۹	۴۲۳ ۱۶	۶۰۰ ۲۲	۲۵۷ ۲۰	۸۱ ۲۹	۲۲۲ ۲۳	۱۳۲ ۱۹	۲۹۹ ۲۴	۵۹۱ ۵	۵۱۷ ۱۳	۱۳۱ ۲۴	۶۰۵ ۲۳
چو نکیں حرم	چو نکیں حفظ	چو نکیں خو ترت	چو نکیں خوضے	چو نکیں خوب	چو نکیں جیران	چو نکیں خاتون	چو نکیں خراوش	چو نکیں خرکوشی	چو نکیں خرمن	چو نکیں خصم	چو نکیں خلق
۹۹ ۴	۲۸۳ ۶	۱۰۹ ۱۴	۶۰۳ ۹	۱۷۱ ۱	۳۴۴ ۱۷	۵۰۷ ۱۳	۳۸ ۱۱	۵۰۰ ۱	۸۳ ۴	۳۰ ۱۷	۱۷ ۲۸
چو نکیں خند بن	چو نکیں خواب	چو نکیں خو اهد	چو نکیں خو زه	چو نکیں خو بے	چو نکیں خو لدال	چو نکیں خو نادیش	چو نکیں خو ری	چو نکیں داراز	چو نکیں دارد مهد	چو نکیں داد	چو نکیں دارود
۵۹۳ ۱	۳۶۰ ۲	۵۵۲ ۲۴	۵۱۱ ۲۶	۶۴ ۱	۵۳۹ ۵	۱۸۰ ۸	۶۴ ۲۸	۳۲ ۲۷	۲۳ ۵	۳۴۷ ۲۶	۲۰۳ ۱۶
چو نکیں در بازار	چو نکیں در بیشه	چو نکیں در نو	چو نکیں درخت	چو نکیں در چه	چو نکیں در خلاقیم	چو نکیں درد	چو نکیں درد شوق	چو نکیں در آب سبزه	چو نکیں در صنعت	چو نکیں در عهد	چو نکیں درمان
۳۲۹ ۲۴	۸۰ ۱۲	۱۸۴ ۲۲	۳۸۶ ۱۳	۳۰ ۱۶	۵۹۶ ۲۴	۳۸۰ ۹	۲۷۲ ۶	۱۵۰ ۴	۵۵۳ ۳۰	۳۶۰ ۲۲	۸۳ ۱۵
چو نکیں زر شد	چو نکیں زر معده	چو نکیں زر ملکش	چو نکیں زر بیش	چو نکیں زر یار	چو نکیں زر یا	چو نکیں زر دے	چو نکیں زر یا	چو نکیں زر سند خو	چو نکیں زر سند	چو نکیں زر شم	چو نکیں زر دعوے
۵۹۰ ۲۵	۱۸۴ ۲۳	۵۷۲ ۱۰	۱۲۵ ۳	۵۹۰ ۵	۳۲۸ ۳	۱۳۵ ۲۳	۵۹۲ ۴	۳۴۷ ۲۰	۲۴۰ ۲۲	۳۴۲ ۱۷	۱۷۷ ۲۳
چو نکیں دل	چو نکیں دنداں	چو نکیں دندانها	چو نکیں دل مثل	چو نکیں دیدآن	چو نکیں دیدنی	چو نکیں دیده	چو نکیں دیدے	چو نکیں دیکی	چو نکیں ذوالنون ان	چو نکیں ذوالنون بین	چو نکیں ذوالنون ج
۵۸۳ ۲۱	۲۳۶ ۱۳	۱۵ ۲۸	۵۹۰ ۲۵	۳۵۴ ۴	۵۳۹ ۱۷	۳۸ ۷	۲۶۷ ۱۴	۶۴ ۱۹	۱۲۵ ۱۶	۱۳۶ ۱۷	۱۳۵ ۲۴
چو نکیں ربد	چو نکیں رفند	چو نکیں رفس	چو نکیں رهرو	چو نکیں رواشد	چو نکیں روباش	چو نکیں روحانی	چو نکیں روغن	چو نکیں ریکی	چو نکیں رافان	چو نکیں راین	چو نکیں زرطو
۴۰۲ ۹	۸۰ ۱۰	۵۹۹ ۲۷	۶۳۰ ۴	۶۰۸ ۲۸	۵۰۱ ۱۰	۶۴۱ ۱۵	۶۰ ۲۹	۶۴۰ ۷	۱۰۶ ۳	۴۶۳ ۲۹	۳۶۴ ۱۵
چو نکیں زرعو	چو نکیں زرشد	چو نکیں سدے	چو نکیں سرد	چو نکیں سرکر	چو نکیں کن	چو نکیں سلطان	چو نکیں سلطان شاد	چو نکیں سو	چو نکیں شادصہ	چو نکیں شاهی	چو نکیں شب
۶۴۷ ۵	۶ ۱۹	۳۰۱ ۱۴	۳۱۰ ۱۲	۵۵۱ ۹	۸۸ ۳	۶ ۸	۳۰۱ ۱	۱۰۸ ۹	۹۳۱ ۱۵	۳۹۶ ۲۰	۳۰ ۲۵
چو نکیں شداز پیش	چو نکیں شد خو شید	چو نکیں شد بخ	چو نکیں شکر	چو نکیں شیر	چو نکیں شیطان	چو نکیں سان	چو نکیں صبر	چو نکیں صد رق	چو نکیں صوتے	چو نکیں طاهر من	چو نکیں ظلم ما
۱۸ ۴	۱۸ ۴	۸۴ ۱۱	۱۰۸ ۲۷	۳۰ ۱۶	۲۹۹ ۱۷	۴۷۱ ۲۰	۴۰۹ ۲۶	۶۴ ۲۹	۱۱۰ ۲۹	۴۰۰ ۲۰	۴۶۵ ۱۰
چو نکیں عاجز	چو نکیں عاشق او	چو نکیں عاشق	چو نکیں عثمان	چو نکیں عطلب	چو نکیں عقل	چو نکیں عمر زید	چو نکیں عمرت	چو نکیں عمر شیخ	چو نکیں عیسے	چو نکیں عنبر	چو نکیں عنبر
۶۴۴ ۲۵	۴۶ ۶	۲۹۴ ۱۳	۱۲۰ ۱۰	۳۸۴ ۷	۶۳ ۶	۱۰ ۱۸۶	۶۴ ۱۰	۱۱۳ ۲۷	۱۱۵ ۸	۲۲ ۲۱	۱۳ ۲۶
چو نکیں فاتحی	چو نکیں فیض آمد	چو نکیں فیضی	چو نکیں فتح	چو نکیں قدرت	چو نکیں قدرت	چو نکیں قسمت	چو نکیں قمر عقل	چو نکیں قصہ	چو نکیں قوت	چو نکیں کافر	چو نکیں کرخی
۵۸ ۱۵	۲۹۱ ۲۶	۲۹۱ ۲۳	۶۲۶ ۹	۲۸۶ ۱۶	۳۴۵ ۱۰	۴۹۴ ۵	۲۵۸ ۲۵	۵۸ ۱۹	۱۱۱ ۳	۴۳۱ ۱۸	۱۲۰ ۱۳
چو نکیں کرنا طلس	چو نکیں کرد اند	چو نکیں کراں	چو نکیں کرد ایج	چو نکیں کرند	چو نکیں کرد ند	چو نکیں کرد شفی	چو نکیں کردی دم	چو نکیں کرد کرد	چو نکیں کست	چو نکیں کشہ	چو نکیں کشتی
۱۶۲ ۱۳	۱۲۴ ۱۰	۳۲۸ ۲۵	۳۲۵ ۴	۶۱۷ ۱۷	۶۱۷ ۵	۳۶۷ ۱	۵۷۴ ۲۶	۶۳ ۸	۳۲۶ ۱۷	۱۳۶ ۵	۴۴۲ ۱۸
چو نکیں کعبہ	چو نکیں کفضه	چو نکیں کعضن	چو نکیں کعفی	چو نکیں کل نکد	چو نکیں کل غ	چو نکیں کلہ	چو نکیں کلیا ساحش	چو نکیں کلیارا	چو نکیں کلی	چو نکیں کم	چو نکیں کیفی
۳۴۲ ۱۰	۱۷۰ ۲۱	۳۴۴ ۱۸	۵۱۶ ۱۷	۱۸ ۵	۲ ۱	۲۳۰ ۲۶	۶۴ ۱۰	۳۰ ۱	۵۱۵ ۱۳	۶۴۱ ۴	۱۰۱ ۲۳
چو نکیں کونہ	چو نکیں کوہ	چو نکیں کوہ	چو نکیں کوہ ثند	چو نکیں لقمان آمد	چو نکیں لقمان تن	چو نکیں لقمار	چو نکیں ماز اذ	چو نکیں مال	چو نکیں مومن	چو نکیں مطلب	چو نکیں مخمل
۳۷۸ ۲	۸۴ ۹	۳۴۴ ۶	۴۶۸ ۵	۱۲۴ ۲۸	۱۴۱ ۲۳	۹۳ ۲۰	۳۱۰ ۲۳	۲۶ ۲۴	۱۰۵ ۲۷	۹۲ ۱	۴۴۳ ۲۷
چو نکیں مخوے	چو نکیں مغز نها	چو نکیں مخلص	چو نکیں مرے	چو نکیں مستعفی	چو نکیں مسمم	چو نکیں مرسبہ	چو نکیں مرعم مضطرب	چو نکیں مطرب	چو نکیں مطلق	چو نکیں معجز	چو نکیں مفتر
۸۳ ۱۶	۱۰۲ ۱۳	۱۳۳ ۱۸	۳۹۹ ۱۶	۳۲۰ ۲۲	۳۴۸ ۱۲	۳۶۰ ۲۷	۲۹۲ ۱۶	۵۵ ۳	۵۱۳ ۱۷	۳۶۸ ۶	۴۸۱ ۱

باب الجیم

چو نکیں مستو	چو نکیں مستعفی	چو نکیں مسقفی	چو نکیں مکرت	چو نکیں مسلوت	چو نکیں مزاز	چو نکیں مزه فاتحه	چو نکیں مرض	چو نکیں موبی این	چو نکیں موسی بابت	چو نکیں موسی نو	چو نکیں موسی کشت
۱۳۰ ۱۴	۳۱۹ ۲۴	۵۱۹ ۲۷	۱۴۱ ۱۷	۱۳۸ ۱۳	۱۰۹ ۱۷	۳۴۲ ۱۹	۸۳ ۱	۱۱۳ ۲۰	۲۲۱ ۲۱	۱۱۳ ۶	۳۰۳ ۸
چو نکیں سفی	چو نکیں سکاشل	چو نکیں مابید	چو نکیں نالہ	چو نکیں نامحرم	چو نکیں نبتی	چو نکیں نرد	چو نکیں نقد	چو نکیں نکدلت	چو نکیں نم	چو نکیں نور الله	چو نکیں نور
۱۹۳ ۵	۳۴۲ ۱۸	۲۹۱ ۳۰	۱۳۸ ۸	۶۳ ۱۷	۴۳ ۲۷	۳۴ ۱۰	۱۳۷ ۳۰	۵۵۱ ۹	۶۷۰ ۳۰	۷۰ ۹	۱۱ ۲
چو نکیں نو حرس	چو نکیں سوادتبد	چو نکیں واص	چو نکیں وکشتمر	چو نکیں وکشتم	چو نکیں وقت آمد	چو نکیں وفت مرات	چو نکیں ورا	چو نکیں مرحوی	چو نکیں مرحش	چو نکیں مرکم	چو نکیں هستش
۱۴۲ ۹	۲۶۱ ۲۶	۳۹۲ ۲۰	۳۲ ۲۱	۳۴۹ ۱۰	۹۸ ۳	۳۳۸ ۲۵	۴۹۹ ۲۶	۳۰۹ ۲۹	۱۷۷ ۲۳	۵۵۲ ۹	۳۴۰ ۳۰
چو نکیں هند	چو نکیں همکا	چو نکیں هوش	چو نکیں هرم	چو نکیں یحیی	چو نکیں یوسف	چو نکیں یوزاز	چو نکیں یوزچ	چو کامش	چو ن راحب	چو ن لسان	چو ن مبارک
۲۰۴ ۱۳	۶۲۳ ۱۳	۳۹۱ ۲۵	۹۸ ۱۰	۱۲۰ ۶	۳۸ ۱۰	۳۴۳ ۷	۱۲۰ ۶	۱۹۳ ۱۲	۲۲۱ ۱۶	۶۲۰ ۳	۱۲۰ ۲۲
چو ن مبدکشت	چو ن مبتلد مکند	چو ن ملآمد	چو ن مطلب نهان	چو ن مهلد کبد	چو محلد	چو ن محمدرا	چو ن محمل کفت	چو ن محمد بال	چو ن محمد ناف	چو ن محیط	چو ن مرانجاه
۵۲۶ ۲۸	۹۹ ۱۰	۴۰۱ ۲۰	۲۶۸ ۹	۲۱۱ ۱۸	۵۲۷ ۱۶	۱۴۹ ۱۷	۳۴۹ ۱۸	۳۸ ۲	۱۲۰ ۹	۴۰ ۷	۱۸۴ ۶
چو ن مراب	چو ن مرابو	چو ن مرادات	چو ن مراده	چو ن مرد بد	چو ن مرسوی	چو ن مرا فتح	چو ن مراماهی	چو ن مراهق	چو ن مرا کد	چو ن مراحت	چو ن مستج
۳۰۴ ۳	۲۲۹ ۲۲	۳۱۰ ۲۷	۶۰۳ ۲۲	۱۰۴ ۱۱	۱۰۱ ۱۴	۲۸۸ ۱۸	۵۹۶ ۲	۵۰۲ ۲	۱۹۴ ۷	۱۹۴ ۷	۲۳۱ ۲۶
چو ن مس	چو ن مسلم	چو ن معلم بو	چو ن معلم رد	چو ن معتبر	چو ن معلد	چو ن مکان	چو ن مکس	چو ن مکر رد	چو ن ملامر	چو ن ملا آبک	چو ن ملا بک
۵۸۲ ۷	۶۰ ۲۸	۲۹ ۱۲	۸۸ ۱۴	۱۲۲ ۲۰	۵۷۷ ۱۷	۲۱۵ ۲۸	۱۱۸ ۲۱	۵۴۸ ۱۶	۱۸۳ ۱۹	۳۲ ۲۶	۱۷۰ ۲۷
چو ن ملاآیک کو	چو ن ملا ایک مانع	چو ن ملاک نو	چو ن ملنج	چو ن ملخا	چو ن ملک	چو ن ملک انوا	چو ن ملک تا	چو ن ملک تیح	چو ن مناره	چو ن مزاز	چو ن منابها
۲۲۱ ۲	۱۰۹ ۶	۳۴ ۲	۲۰۷ ۲۰	۳۱۷ ۲۴	۳۲۷ ۴	۳۴ ۱	۲۷۷ ۱۵	۴۳۶ ۱۰	۳۵۵ ۲۶	۲۳۰ ۲۸	۱۷۷ ۲۹
چو ن موافق	چو ن منبع	چو ن موکل آن	چو ن موکلی	چو ن موکل سنت	چو ن مهد نو	چو ن میاباد	چو ن می بر	چو ن مباشد حیات	چو ن مباشد حفظ	چو ن مباشد جو	چو ن مباشد روز
۵۷۷ ۸	۲۱۴ ۲۵	۳۴۸ ۲۷	۲۰۶ ۲۷	۲۹۳ ۲۵	۹۰ ۲	۵۳۰ ۱۹	۳۹۶ ۲۴	۳۳۹ ۲۳	۳۴۷ ۲	۱۸۲ ۱۷	۲۶۹ ۲۵
چو ن مباشد فقد	چو ن مباشو	چو ن مباشد قوت	چو ن مباشد ملتفت	چو ن مباشر اسلت	چو ن مباشر جو	چو ن مباشی	چو ن مباشی نظر	چو ن مباید	چو ن مهدا جل	چو ن مبرسی	چو ن موکر آن
۲۶۱ ۱۲	۲ ۳	۵۳ ۳	۳۶۱ ۲	۶۰۲ ۲۱	۴۲ ۶	۳۴۸ ۲	۴۲۷ ۱۱	۱۵۲ ۱۶	۱۴۹ ۱۸	۲۴۱ ۲۲	۵۰۳ ۱۲
چو ن مودت نجم	چو ن مودنی نشیب	چو ن سودش صبر	چو ن سودی	چو ن سوکنانی	چو ن بنیاکه	چو ن بنی اروے	چو ن بنی السیف	چو ن بندا	چو ن سبند منز	چو ن بنانی جنت	چو ن بنانی
۵۰۹ ۱۲	۳۴۰ ۲۵	۸۹ ۲	۱۴۹ ۱۰	۸۰ ۲۸	۲۳۰ ۱۲	۸۵ ۲۱	۵۴ ۱	۶۰۵ ۷	۳۸۲ ۳	۵۶۰ ۶	۳۳۴ ۱۴
چو ن نجیب	چو ن نحس	چو ن نحو امی	چو ن نجوی	چو ن نزاد	چو ن نداردی	چو ن ندارد	چو ن ندارد	چو ن ندارد	چو ن نداردی	چو ن نهلاد مرده	چو ن ندد آمده
۱۰۳ ۱۳	۱۴۸ ۱	۵۵۸ ۲۰	۴۲۶ ۱۸	۲۵۱ ۱۲	۲۱۸ ۱۳	۵۰۸ ۲۲	۷۷ ۱۵	۷۷ ۱۵	۴۳۴ ۲۰	۲۰۳ ۳	۳۵۶ ۱۲
چو ن ندا اثم	چو ن ندارد نو	چو ن ندارند	چو ن ندامر عطل	چو ن ندارزاز	چو ن ندارد دانش	چو ن نداری ظنت	چو ن ندارد امام	چو ن ندارد نو	چو ن ندا ندا	چو ن نلندہ	چو ن ندا آمد
۱۴۸ ۲۹	۵۱۰ ۱۹	۳۴۵ ۲۴	۴۲۶ ۶	۵۳۰ ۱۴	۳۶۶ ۲۱	۱۷۸ ۵	۷۹ ۲۶	۳۴۰ ۳۰	۳۴۰ ۱۸	۲۹۹ ۵	۴۰۱ ۹
چو ن ندا قسم	چو ن ندانی	چو ن بیداند	چو ن بندو حیرت	چو ن بندو عمر	چو ن بیندو	چو ن بنددش	چو ن بنده منفد	چو ن بنکاد	چو ن بزد برو	چو ن برد	چو ن شازدا
۳۲۱ ۲۳	۱۳۹ ۱۸	۱۷۰ ۱۷	۳۴۸ ۲۸	۳۴۴ ۲	۳۴۲ ۷	۸۰ ۲۲	۴۳۶ ۱۰	۲۰۳ ۵	۳۳۰ ۲۰	۳۴ ۱۰	۱۷۱ ۱۱
چو ن نشان منا	چو ن نشان	چو ن نشت	چو ن نشید	چو ن نشیمی	چو ن نصیب	چو ن نظرانه	چو ن نظر	چو ن نظر بو	چو ن نظر فرزند	چو ن نظرکس	چو ن نظر درویش
۳۱۲ ۲	۱۶۸ ۲۷	۵۰۹ ۸	۶۴۹ ۱۴	۳۱۹ ۱۵	۳۴ ۲۹	۵۷ ۲۴	۱۰۹ ۱۳	۵۱۰ ۲۲	۵۱۰ ۲۳	۴۰۱ ۱۲	۴۰۱ ۱۳
چو ن نظر زورکر	چو ن نعاد	چو ن نعمت	چو ن نکرد	چو ن نکرنی	چو ن نکردے صبح	چو ن نکلاو	چو ن نکرکو	چو ن نمانی	چو ن نمانی مستی	چو ن نماز شام	چو ن نماند شها
۵۹۴ ۲	۱۲۹ ۱۸	۲۹۶ ۲۵	۳۹۱ ۹	۳۹۹ ۹	۱۷۵ ۲۶	۳۳۲ ۱۹	۲۰۲ ۱۵	۳۶۱ ۲۸	۳۳ ۱۰	۶۰۹ ۷	۶۰۵ ۲۵
چو ن نماند خاک	چو ن نماند خفا	چو ن نماند شها	چو ن نماند کر	چو ن نماند تما	چو ن نماند وصل	چو ن نماند زنده	چو ن نماز	چو ن نمرکی	چو ن نمرد تو	چو ن نمود	چو ن نمی آید
۶۰۵ ۲۲	۳۲۰ ۱	۴۰۰ ۳	۳۰۹ ۶	۴۰۳ ۳	۳۳۳ ۱۰	۳۹۱ ۱۰	۵۰۴ ۹	۵۶۹ ۲۲	۳۹۲ ۴	۱۵۰ ۳	۲۳۱ ۲۰

چون نادم ند
۲۴۷ ۲

جونی آیند ١٣٢ ٣	جونی پاید ٤٩ ٩	جونی بیند ١٩٥ ٢٩	جونی بیند ٣١٧ ٣	جونشانند ٥٨٣ ٢١	جونی نشانی ٣٦٥ ١٦	جونی منداند ٥٥٩ ٢١	جونی ماند ٥٦٠ ١٨	جونی برد ١١٥ ١٨	جونی عیسوی ٢٢ ١٥	جونی منکوبی ٥٥٩ ٢٢	جونی بیمار ٤٦١ ١١
جونی نماکر ٣٤٧ ٥	جونی نوشی ٥٨٠ ٢٩	جونی نوبی ١٨٠ ١٨	جونی نوبی کلند ٤٨٠ ١٧	جونی نهادان ٣٠٣ ٢	جونی نهادی ٢٢٩ ١٤	جونی نهالی ٣٢٤ ١٣	جونی نجی باری ٥٨٤ ٢١	جونی نهد کند ٢٢ ٩	جونی نهد ندن ٢٢ ٥	[illegible] ٥١٨ ٣٠	جونی مرسیر ٢٩٨ ١٧
جونی نسر ملیب ٢٣٩ ١٠	جونی نه کامل ١٤٢ ٩	جونی نه پشت ٢٢٣ ٨	جونی نیاقی ١١٢ ١١	جونی نیابد [illegible] ١١٩ ٣	جونی نیابد ٢٨٧ ٢١	جونی نایی ٥٨٣ ١	جونی ناودی ١٣٨ ٣	جونی نماید ١٠٤ ١٦	جونی دنانی ٥٢٥ ٩	جونی نجی دات ٥٩٠ ١٨	جونی [illegible] آنکر ١٠ ٤
جونی ندیر ١٢ ٩	جونی ندنیر ١٠٦ ١	جونی ندیوما ١٥ ٣	جونی میت ٣٢٨ ٢٦	جونی نا آن ١٣٠ ١٨	جونی خابت ٣٥٠ ١٩	جونی دیتی ١٥٤ ١٥	جونی مرکشه ٥٢٦ ٢	جونی مریسه بخسر ٥٢٥ ١	جونی نمای ٢٧٩ ٦	جونی محراب ١٣٨ ٥	جونی نبرا ١٢٤ ٥
[illegible]											

جونی نشان ١٣ ٣٢

فصل الهاء

[illegible]

باب الحاء

حاتم ابوبکر ٢٣ ١	حاتم ازورده ٢٩ ٢	حاجب آتش ١٢٣ ٥	حاجب ابادان ٩٣ ٢١	حاجب آورد ٥٣ ١	حاجبه ٧٤ ٢	حاجبان ٥١٨ ٤	حاجب خون ریزی ٣٣١ ٢٥	حاجب خوشی کو ٥٠٨ ٦	حاجبش نبی ٣٠٥ ١٥	حاجبش بنده ٣٢٤ ٢٢	حاجبش نوبه ٢٠ ١٠
حاجبان آنجا ١٩٠ ١١	حاجبان اجرین ١٩٠ ١٢	حاتی ثابت ٣٣٩ ٧	حاسی از کرک ٣٧٥ ٢٦	حاشی دامی ٣٣٩ ٣	حاشی باید ٥٦٣ ١٣	حاش لله از ١٣٦ ١	حاش لله آتش ٥١٢ ١	حاش لله آن ٢٢ ٥	حاش لله بک ١٨٣ ٦	حاش لله برک ٥١٢ ١٦	حاش لله من ٥٢٩ ٢١
حاش لله طی ٦٢ ٢٢	حاصل آمد ٢٣ ٢٩	حاصل از آمد ٢٧١ ٢٨	حاصل آنجا ٥٣٥ ٢٦	حاصل آنکرش ٢٩ ٣	حاصل آن وضی ٥٩٨ ١	حاصل آن زن ٢٨٣ ١٢	حاصل آن شرابه ٥٣ ٩	حاصل آنش ٥٦٢ ٨	حاصل آنکه نه ٢٦٧ ١٤	حاصل از کرن بیس ٣٢٤ ١٣	حاصل آن زکرک ٣٠٠ ١٢
[illegible]											

حاجب نوکر ٦ ٣٢٨

فصل الباء

[illegible]

فصل الجيم

[illegible]

فصل الدال

[illegible]

فصل الراء

[illegible]

حرص سیادی ٣ ٣٢٨

حرمها المرد ۴۳۶ ۲۶	حرمت آن ۲۵۰ ۲۸	حرمت این ۱۸۹ ۲۳	حرمت دل ۲۶۰ ۳	حرمت آب ۵۰۶ ۹	فصل الزاء			حرم آن باشد کبر ۳۶۰ ۷	حرم آن باشد که بود ۱۹۹ ۲۰	حرم آن باشد کخن ۱۹۹ ۱۴	
حرز آن باشد کند ۱۹۸ ۱۴	حرز آن باشد که بود ۱۹۸ ۱۶	حرز آوانی ۲۵۲ ۲۳	حرم جهود ۲۵۲ ۵	حرم جوید ۲۵۰ ۱۲	حرم سوء القلق ۱۹۹ ۱۳	فصل السین			حرامدان ۱۰۶ ۹	حرام کبر ۲۴۰ ۲۰	
حرس بلید ۶۱۲ ۶	حرس نواز ۱۲۹ ۲۹	حرس توبه مکر ۱۳۲ ۹	حرس جوان ۳۰۵ ۳	حرس خشکی ۱۰ ۱۸	حرس خاش ۱۰۶ ۷	حرس دنیا ۸ ۱۹	حرس دختر ۳۰۸ ۲	حرس را ۲۴۰ ۲۹	حرس تمیز ۲۰ ۸	حرس اچون ۵۱۳ ۹	حرس ادکان ۵۲۲ ۲۸
حرس انزوا کان ۵۸۸ ۲۹	حرس و ۱۶ ۲۲	حسن حق ۳۳۸ ۱۹	حسن صورت ۵۰۲ ۳	حسن ظن آب ۲۴۳ ۶	حسن خلق ۲۴۲ ۲۱	حسن نور ۱۳۲ ۹	حسن یوسف ۵۳۰ ۱۰	حسابا ۱۷۷ ۲۱	حسابها اند شد ۲۳۰ ۲۶	عقبها حسابها ۹۵ ۱۲	
فصل الشین			خر اصفر ۳۷۸ ۱۴	خبر برص ۱۲۵ ۱۵	خبر تو گوید ۱۲۴ ۱۹	فصل الصاد					
حسبه قولنج ۲۹۸ ۵	حصن مارا ۲۰۳ ۷	فصل الضاد				حضرتش ۱۳۳ ۱۰	حضرتی ۵۵ ۱۰	فصل الفاء			
حفظ الحبیب ۱۳۴ ۲۵	حفظ الحبیب ما ۴۳۲ ۲۱	حفظ الحبیب نگا ۵۱۳ ۹	حفرها شان ۴۰۰ ۱۳	حظ کرد ۲۰۱ ۱	حظ لفظ ۴۳۰ ۵	فصل القاف				حق آری ۱۳۵ ۱۹	حق آن حقی ۱۵۴ ۱۰
حق آنند ۱۵۵ ۲۳	حق آن نیند کان ۹۵ ۲۳	حق آن قدرت کرد ۱۵۹ ۲۸	حق آن کف ۷۱ ۹	حق انکار کرده ۱۵۵ ۲۱	حق انکار دابکی ۱۵۵ ۲۲	حق آن ذوق ۱۳۵ ۱۸	حق از آن ۶۷ ۷	حق آکرم ۳۱۷ ۷	حق پیروش ۳۲۳ ۳۴	حق بجاند ۳۱۷ ۹	حق چکشت ۳۰۷ ۱۵
حق بند ره ۳۷ ۴	حق پیداست ۳۸ ۳	حق دید ۲۹۲ ۱۰	حق ادای ۳۴۱ ۱۵	حق بد برد ۲۴۸ ۱۲	حق بعز ذات الملل ۶۰۷ ۴	حق نعم باید ۵۰۳ ۲۹	حق بکشاده ۵۸۹ ۶	حق بکفند ۶۷ ۲۳	حق بزند ۱۲۶ ۱۸	حق بر نفته ۳۱۶ ۴	حق بود ناید ۵۱۷ ۱۳
حق پنهان ۴۳۷ ۲۲	حق نه ۱۹۴ ۲۲	حق تعالی حمد ۲۶ ۱۲	حق تعالی حلو ۸۴ ۱۰	حق تعالی داد ۳۵۷ ۲	حق تعالی عاد است ۶۲ ۲۳	حق تعالی فخر ۳۰۰ ۲۳	حق تعالی کان ۲۷۸ ۴	حق تعالی کرم ۱۷۸ ۲۸	حق تعالی گفته ۱۴۰ ۹	حق تعالی کعبه کان ۱۶۱ ۲۹	حق تعالی حی ۲۲۰ ۹
حق جو اندر ۶۲۲ ۵	حق جو بخشش ۶۲۶ ۱۴	حق جو بحوا ۳۲۳ ۶	حق جو سیما ۳۴ ۱۲	حق حق ۳۷۴ ۱۲	حق ذات ۵۰۳ ۸	حق زایجاد ۳۶۲ ۲۸	حق زنجیر ۳۶۲ ۲۲	حق زهر ملی ۵۸۳ ۲۱	حق زمین ۵۳ ۲۰	حق سنون ۶۰ ۱	حق سلامت ۵۷ ۲۸
حق شناس ۳۶۳ ۱۲	حق شناس قدر ۱۷۰ ۱۱	حق شکیه ۳۴۸ ۷	حق شنید ۶۴ ۲۰	حق فرسنگ ۱۱۱ ۲۱	حق فشاند ۲۰ ۱۶	حق قدم ۳۲ ۱۹	حق قیامت ۱۱۱ ۲۶	حق کشاده ۵۰۳ ۶	حق کبند ۶۳۰ ۲	حق کیرا ۵۲۳ ۷	حق ماکی ۲۰۰ ۲۴
حق محیط ۳۰ ۷	حق مرا چنین ۱۵۰ ۲۹	حق مرا کفته ۵۶۴ ۲۳	حق مرا دوا ۵۲۲ ۳	حق معیت ۶۰۱ ۲۹	حق منزه ۳۲۸ ۲۶	حق میان ۵۱۸ ۲۲	حق نجباند ۳۱۷ ۹	حق نگذارد ۵۳۵ ۸	حق نبود ۲۰۰ ۱۰	حق نهان ۲۰۴ ۸	حق تعالی ۵۸۱ ۳
حضار بوی ۱۹۹ ۱۰	خضر بر لعل ۶۷ ۳	حق ودان ۶۰۰ ۲۵	خضر بستر ۵۲۲ ۳	حق مرجوا ۹۴ ۷	حق می جوا ۹۴ ۹	حق می جوا ۶۱۹ ۱۳	حق می دید ۹۳ ۲	نفی کوید ۳۴۹ ۷	حق می کوید کبر ۳۲۰ ۱۳	حق می بود کن ۲۰۳ ۱۳	حق می کرد کنا ۱۱۵ ۱۰
حق می کوید تو ۳۳۶ ۱۳	حق می کوید غرض ۶۱۹ ۱۳	حق می کوید نظر ۲۵۱ ۱۳	فصل الکاف					حکم آن ۱۲۵ ۱۸	حکم از بر ۵۰۹ ۵	حکم او قهر ۵۶۲ ۲۷	حکم این ۳۴۰ ۱۲
حکم بردل ۹۵ ۱۳	حکم بر نظام ۶۰۲ ۶	حکمت اظهار ۴۱۲ ۱۶	حکمت این ۴۷۳ ۲۶	حکمت جوید ۳۰۹ ۳	حکمت خو ما ۳۰۹ ۲۳	حکمت دنیا ۱۷۶ ۲۰	حکمت قران ۱۶۹ ۲۳	حکمت کشن ۲۰۳ ۲۰	حکمت لقمان ۹۳ ۲۵	حکمی کن ۱۷۶ ۱۹	حکمی که ۵۲۵ ۱
حکم حق بر ۲۲۵ ۱۶	حکم حق بود ۱۱۵ ۵	حکم حق بود دل ۳۶۱ ۲۵	حکم حق بر ۳۴۳ ۱۴	حکم حق را ۳۲۷ ۲۳	حکم حق کرد ۵۱۵ ۲۲	حکم حق کر ۷۱ ۳	حکم مکشد ۱۰۵ ۸	حکم جفا ۲۷۹ ۲۹	حکم غالب ۴۰۸ ۱۹	حکم و بغداد ۱۳ ۳	حکمها ۱۱۵ ۱۰
حکم یزدان ۱۱۵ ۱۰											

حلق کان ۶۰۱ ۱

حلها وقس ۹۸

فصل اللام				حل این اشکال ۳۴ ۱۳	حلوا نان ۱۰۰ ۳	حلق بریده ۲۰۸ ۲۲	حلق بر ندید ۱۰۰ ۵	حلق بجشد چشم ۱۹۳ ۹	حلق بجشد خاک ۱۹۳ ۱۱	حلق بجشد ۱۹۳ ۳	حلق پیر آوی ۱۱۳ ۲۴
حلق نالک ۱۰۰ ۴	حلق حیرت ۱۰۰ ۳	حلق عقل ۱۹۴ ۶	حلق فراز ۱۹۳ ۵	حلق دندانها ۶۴ ۱۵	حلقه آن دید ۳۸۴ ۲۳	حلقه آن صوفیان ۱۱۰ ۱	حلقهای سلسله ۱۳۴ ۲۶	حلقه بر دند ۵۷۶ ۶	حلقه دو جا ماش ۲۸۶ ۸	حلقه ذکر ۶۱۰ ۲	حلقه زلف بر دید ۸۱ ۱۱
حلقه زن ۳۴۸ ۲	حلقه کوئه ۲۱۸ ۱۹	حلقه کردند ۳۹ ۲۷	حلقه کوران ۵۶ ۲۱	حلم از خود ۳۰۸ ۱۱	حلم ایشان ۷۱ ۷	حلم بر حلم ۳۲۰ ۱۱	حلم تو کرده ۲۵۷ ۲۱	حلم شایده ۳۰۸ ۱۴	حلم شامی من ۳۰۸ ۱۴	حلم موسی ۶۲۹ ۱۴	حلم مشفق شدید ۶۶۱ ۱
حلیم در ۴۰۷ ۱۶	حلیه هارون ۳۶۲ ۱۳	حلیه تن ۳۰۲ ۱۳	حلیه روح ۳۰۲ ۱۲	فصل المیم				حمد ایزد ۶۰۵ ۱	حمد حق ۱۴۴ ۱	حمد شان ۳۲۰ ۱۲	حمد عارف ۳۲۰ ۹
حمد کفتی ۳۲۰ ۹	حمد مالک ۱۶۰ ۲۹	حمد الله ۱۳۲ ۲۲	حمد و سکون ۶۱ ۹	حمد تو جنت ۲۸۴ ۲۲	حمد ثبوتی ۵۹۶ ۴	حمله آرد ۶۷۰ ۳	حمله آرند ۹۰ ۲۰	حمله برد ۳۰ ۲۶	حمله بردند ۳۸۹ ۸	حمله بری ۳۸۸ ۱۰	حمله دیگر کرد ۲۹۵ ۲۸
حیله دیگر ۲۰۳ ۳۰	حیله زن ۲۹۲ ۲۳	حیله می کر ۲۹۲ ۲۵	حمله دان ۶۰ ۱۲	حمله سکن ۵۱۲ ۱۲	جنید دین ۸۸ ۱۰	جنید بد ۲۰۳ ۵	فصل النون				حنظل ۲۰۰ ۱۲
فصل الواو				حواکره ۵۲۹ ۱۱	حورها ۳۴۶ ۳۶	حوریان ۵۲۲ ۲۸	حوض بادها ۱۲۹ ۵	فصل الیاء			
حیاء از ب ۵۶۲ ۱۹	حیات فانیم ۱۸۹ ۸	حیله ۳۶ ۱۴	حیرت امرغ ۵۲۰ ۱۵	حیرت ان تسلیم ۳۲۸ ۲۹	حیرت ابر حیرت ۴۲۰ ۲۲	حیرت اندر حیرت ۵۲۲ ۲۰	حیرت محض ۶۳۰ ۹	حیرت آمد ۵۸ ۱۶	حیرت آید ۵۳۰ ۱۰	حیرت باید ۲۲۰ ۲۴	حیف آمد ۴۳۶ ۲۱
حیف آمد ۱۰ ۱	حیله او ۲۸۸ ۲۲	حیله ور زن ۱۳۸ ۱۵	حیله و مکر ۲۰۲ ۱۶	حیله آموز ۱۲۶ ۲۱	حیله اندیشه ۳۰۲ ۳	حیلها شاه ۲۳۰ ۱۰	حیلها شان ۲۶ ۱۲	حیله های ما ۱۹۸ ۳	حیلها جامه ۲۱۷ ۷	حیلها پیر ۲۳۱ ۱۲	حیله باید ۲۰۱ ۹
حیله خود ۱۴۷ ۱۲	حیله این دید ۳۱۳ ۱۹	حیله کردن انسان ۲۵ ۱	حیله کردند ۲۴ ۹	حیله کرد ۳۰۱ ۴	حیله کردند ۱۵۲ ۱۳	حیله مجنون ۳۴ ۱۲	حیله مکرند ۳۰۳ ۴	حیله دانش ۹۳ ۳	حی و قائم ۵۲۰ ۲۸		

باب الخاء

فصل الالف				خاقان ۳۹۹ ۲۰	خاتم بو ۲۵۶ ۹	خاتم ملک ۲۸ ۱۰	خانه عدل کرد ۵۰۰ ۹	خاک آمد و شیخ ۱۱۳ ۱۹	خاک آمد و گفت ۱۱۷ ۴	خاک و این ۱۱۰ ۱۱	خاک سفر ۲۸۰ ۲۸
خار بیا ۳۵۰ ۲۸	خار بردان ۱۳۱ ۲۹	خار بزند ۱۳۱ ۲۸	خار بزهر ۱۳۱ ۲۸	خار بیمی ۷۷ ۱۶	خار جله ۷۹ ۲۹	خار جاده ۸۹ ۲۸	خار خار ۲۸ ۱۴	خار خون ۳۴ ۲۰	خار دان ۵۱ ۲۲	خار دل ۵ ۱۱	خار زار ۳۱۴ ۲۱
خار بیست ۳۰۱ ۲۴	خار شد ۳۹۴ ۲۳	خار کشد ۴۳۶ ۱۳	خار و خو ۵۳۶ ۱۰	خار دستا ۵ ۱۱	خار نش ۳۱۴ ۹	خار ظهر ۳۱ ۲۴	خاص خاص ۳۸۰ ۳	خاص دلاکش ۳۹۲ ۵	خاص معلم ۵۱۳ ۵	خاص قامه ۷۲ ۲۳	خاصه اهل ۳۰۲ ۲۱
خاصه آن زبان ۳۷۰ ۱۶	خاصه آنرا ۴۳۲ ۱۸	خاصه آن سلی ۴۱۶ ۱۰	خاصه آن مبنو ۱۱۳ ۲۴	خاصه از مالک ۴۱۴ ۲۳	خاصه از آن شکر ۴۳۰ ۴	خاصه آن ترک ۱۴۳ ۱۸	خاصه این دون ۴۳۸ ۴	خاصه آن خوبان ۸۹ ۹	خاصه آن دنیا ۵۵۱ ۱۲	خاصه باغی ۱۲۲ ۹	خاصه بیجز ۱۵۹ ۲۹
خاصه تقلید ۱۱۲ ۱۳	خاصه حرف ۱۲۱ ۲۹	خاصه جزی ۳۵ ۱	خاصه خبردل ۳۳۱ ۲۰	خاصه حدیث ۳۳۵ ۳۲	خاصه خرقه ۶۲ ۲۳	خاصه خورشید ۱۰۶ ۵	خاصه دربگاه ۱۵۶ ۲۸	خاصه زبونی ۵۸۶ ۹	خاصه زرد ۱۶۲ ۱۴	خاصه ز بیخ ۸۸ ۲۰	خاصه شهبانی ۱۵۰ ۲۳
خاصه حیرت ۳۲۸ ۲۰	خاصه کاندر ۶۱۳ ۸	خاصه کفتند ۴۱۸ ۱۳	خاصه مدبق ۳۵۰ ۱۶	خاصه مرغ ۷۳ ۲۰	خاصه من ۵۰۳ ۱۸	خاصه مرید ۴۹ ۲۶	خاصیت ۶۳۰ ۸	خاصیت ۹۰ ۳	خاطر آن نیست ۲۲۱ ۵	خاطر تو هم ۴۰۱ ۲۲	خاطر نیز خوب ۸۸ ۲۹

خالم‌جرم | خافض‌لب | خال‌آدم | خال‌ازسال | خال‌ازدرد | خال‌ازهرسی | خال‌ازهرکی | خال‌اکنون | خال‌امین | خال‌اوکردند | خال‌ایکرد | خال‌بکان
۲۳ ۲۰۸ | ۲۸ ۰۹۶ | ۱۴۰ ۳ | ۱۰ ۶۲۶ | ۴ ۱۴۰ | ۳۵ ۴۰۲ | ۱۲ ۶۲۲ | ۱۰ ۰۱۲ | ۱ ۱۳ | ۱ ۱۸ | ۹ ۱۹۶ | ۲۲ ۲۰۷

خال‌پاش | خال‌رای | خال‌بسرستوی | خال‌بسرکرد | خال‌بسرفرش | خال‌بقانون | خال‌بوکرد | خال‌بلای | خال‌بوهر | خال‌بدرجشمش | خال‌بدرخشرقا | خال‌بهرکاهش
۱۳ ۱۳۰ | ۲۹ ۱۳۳ | ۱۱۰ ۱۹ | ۰ ۲۰۶ | ۱۱ ۵۰۱ | ۱۰ ۴۰۳ | ۳۸ ۱۶۸ | ۲۵ ۵۳۸ | ۱۳ ۶۲۲ | ۲۱ ۱۲۹ | ۲۰ ۵۲۶ | ۲۲ ۱۰۶

خال‌سرادید | خال‌ابرسر | خال‌ابرتیر | خال‌ابنی | خال‌ابنیو | خال‌ابداد | خال‌اند | خال‌ابرنگی | خال‌انه | خال‌اکوی | خال‌اشعول | خال‌امن
۰ ۰۱۱ | ۰ | ۲۸ ۰۲۴ | ۰ | ۶۴ | ۲۶ ۲۰۰ | ۲۶ ۳۲۷ | ۲۹ | ۲۶ ۵۰۵ | ۵۲ | ۲۶ | ۲ ۶۶۰ | ۲۶ | ۱۳ ۶۲۲ | ۲۳ ۲۶۸ | ۲۰ ۳۰۵ | ۲۶ ۰۰۵

خال‌انطفه | خال‌زرد | خال‌زجوی | خال‌سبد | خال‌سبد | خال‌شبد | خال‌ازن | خال‌شدن | خال‌شدن | خال‌شوی | خال‌شوی | خال‌عمرا
۲۶ ۲۳۰ | ۱۳ ۵۹۶ | ۹ ۶۲۶ | ۲ ۲۸۸ | ۲۸ ۵۶۹ | ۲۹ ۱۳۹ | ۲۹ | ۱۳۰ | ۱۲ | ۲۱ ۰۰۲ | ۶ ۲۰۹ | ۱۳ ۱۳۱ | ۱۲ | ۱ | ۳۷ | ۷

خال‌قارون | خال‌قارون | خال‌کرکین | خال‌کوهر | خال‌کوشد | خال‌کوبد | خال‌لرزید | خال‌ماه | خلکه‌ابر | خال‌مجوس | خال‌اندان | خالیدشد
۲۳ ۱۰ | ۱۰ ۲۱۸ | ۲۶ ۵۰۳ | ۱۱ ۶۲۲ | ۳۴ ۲۶ | ۳۴ ۲۶ | ۱۶ ۳۰۹ | ۱۸ ۳۶۲ | ۱۰ ۶۰۷ | ۱۲ ۶۰۶ | ۱ ۱۳۳ | ۲۰ ۳۹۷ | ۱۲ ۶۲۶

خالین‌نی | خالق‌افلاک | خالق‌الملک | خالق‌نزدیک | خالق‌دریا | خالق‌عیسی | خالق‌کو | خالی‌آی | خالی‌ازبود | خال‌اشکم | خانه‌راخانه | خام‌بخر
۱۴ ۵۳۸ | ۲۶۸ ۲۵ | ۳۹۰ ۱۰ | ۴۱۶ ۲۱ | ۳۹۰ ۱۱ | ۲۸۵ ۲۰ | ۵۱۴ ۲۹ | ۶۵۲ ۲۱ | ۶۴۸ ۳ | ۶۶۰ ۷ | ۳۲۷ ۸ | ۸۱ ۹

خاشاد | خاشزند | خام‌شوی | خاشتی | خام‌کرکر | خانقاهی | خانقه‌چون | خانقه‌جای | خان‌ومان‌جعد | خان‌ومان‌چون | خان‌ومان‌قد | خان‌ومان‌ماهان
۳۱۲ ۱۵ | ۲۹۴ ۱۵ | ۶۱۲ ۱۴ | ۳۶۷ ۲۴ | ۲۳۰ ۲۴ | ۲۴۳ ۱۲ | ۶۲۳ ۱۹ | ۱۱۲ ۲ | ۳۶۰ ۱ | ۳۶۰ ۱ | ۲۳۶ ۱۳ | ۱۱ ۳۷

خانه‌آهنگ | خانه‌آدل | خانه‌اجرت | خانه‌هارا | خانه‌هاشاد | خانهای | خانه‌ای | خانه‌ای‌ما | خانه‌باین | خانه‌بانیا | خانه‌بردود | خانه‌برکن
۶۰۶ ۲۶ | ۱۲۴ ۲۵ | ۳۹۱ ۱۱ | ۶۱۲ ۲۳ | ۲۶ ۲۰ | ۱۲۷ ۱۸ | ۶۶۰ ۲۴ | ۱۲۹ ۲۰ | ۵۰۹ ۲۳ | ۵۰۹ ۲۳ | ۲۰۴ ۱۱ | ۳۹۱ ۳

خانه‌نقش | خانه‌بی | خانه‌تنگ | خانه‌تنگ | خانه‌تنگی | خانه‌حالی‌کرد | خانه‌حالی‌ما | خانه‌خواه‌شاهد | خانه‌خوادی | خانه‌دادبای | خانه‌دل
۶۳۲ ۲۱ | ۱۲۴ ۲۲ | ۶۶۰ ۲۳ | ۲۸۵ ۲۹ | ۳۲۸ ۱۰ | ۰ ۰ | ۲ ۰ | ۵ ۸ | ۳۶۶ ۲۶ | ۱۱ ۳۴۸ | ۲۲ ۶۱۳ | ۳ ۰۶۶ | ۱۶ ۳۲۶

خانه‌دیوانست | خانه‌دور | خانه‌انجرید | خانه‌اکش | خانه‌اکند | خانه‌امن | خانه‌اموزن | خانه‌ان | خانه‌سر | خانه‌مرغ | خانه‌معشوقه | خانه‌معمور
۱۱۱ ۳ | ۳۴۰ ۱۱ | ۱۸۶ ۹ | ۶۳ ۲۳ | ۱۰۰ ۱۰ | ۰۰۸ ۹ | ۱۰۰ ۱۰ | ۰۰۶ ۲۶ | ۶۸ ۲۰ | ۳۶ ۲۰ | ۲۲۸ ۲۵ | ۱۳۱ ۱۲

خانه‌رویند | خانه‌نو | خانه‌اکش | خانه‌موزن | خواب‌ساید | خشت‌دوجوی | خشت‌پاش
۰۳۲ ۱۶ | ۱۰۳ ۲۹ | ۶۲۳ ۲۳ | ۱۳۱ ۱۶ | ۱۱۰ ۱ | ۳۲۰ ۱۰ | ۱۲۶ ۴

خدمت‌آفرین | خدمت‌بجمله | خدمت‌خواه‌را | خدمت‌شخی | خدمت‌من | خدمتی‌مکن | خدمتوا
۵۰۳ ۱۴ | ۰۲۹ ۱۲ | ۱۱۲ ۲۵ | ۶۱۰ ۱۲ | ۱۰۳ ۱۲ | ۰۷۲ ۱۴ | ۳۲ ۲۶

خرابان | خرابی | خرزفرش | خرزهند | خرزه‌چون | خرزه | خرسی | خرطی | خرخ‌کردم
۲۵۲ ۳۰ | ۲۹۳ ۲۲ | ۱۱۶ ۲۹ | ۱۲۰ ۲۹ | ۵۲۳ ۱۶ | ۱۳۷ ۲۶ | ۵۰۸ ۲۳ | ۳۰۴ ۱۱ | ۵۰۸ ۱

خرچاشد | خرچشت | خرجهند | خردوسه | خرده‌کاد | خرده‌کارجا | خرده‌کرید | خردهای | خرزبهر | خرزدرش | خرزرسی | خرس‌چون
۱۲۰ ۳۸ | ۲۷ ۱۲۰ | ۳۵ ۱۱۰ | ۱۹ ۲۹۸ | ۲۲ ۳۰۷ | ۳۰ ۳۶۳ | ۶۰ ۱۹ | ۳۶۲ ۲۹ | ۵ ۱۲ | ۵۰۱ ۱۴ | ۳۹۳ ۲۳ | ۱۲۶ ۱۰

خرس‌را | خرس‌هم | خرشباب | خرزوشان | خرزوشان | خرزه‌برش | خرزه‌بیلم | خرزه‌مالر | خرکجالر | خرکجاناموس | خرکرالمال | خرکرید
۱۳۸ ۲۹ | ۱۳۸ ۱۴ | ۲۹۲ ۱۲ | ۳۰۳ ۶ | ۱۱۰ ۲۴ | ۲۰۹ ۲۸ | ۵۸۷ ۱۹ | ۳۸ ۲۱ | ۲۹۳ ۲۰ | ۶۲۳ ۱۹ | ۰۰۸ ۲۵ | ۱۳۶ ۳

خرکنه | خرمرآخوی | خرآن‌کاین | خرخوید | خرزرخوی | خرمی‌وی | خرمهدب | خرهند | خرخواند | خرشاید | خرهرشب | خرهرسد
۳۵۲ ۲۲ | ۲۹۰ ۴ | ۶۶۰ ۲۴ | ۶۶۲ ۲۴ | ۳۹۰ ۶ | ۳۶۷ ۲۱ | ۳۶۶ ۴ | ۴۰۵ ۱۶ | ۳۶۶ ۱۹ | ۸۷ ۱۵ | ۱۱۰ ۲۱ | ۲۶۰ ۲۹

خاکه‌ازدزدی ۲۰ ۴۶۲

فصل السین

خرمکاید ۳ ۲۶۲ | خرسانه ۲۳۰ ۲۶ | خرخسانه ۱۱۳ ۱۳ | خرداری ۳۹۶ ۱۲ | خرشیرین ۵۰۰ ۵ | خرنه ۶۰۰ ۲۰

فصل الشین

خشکاکریا ۲۵ ۶۴۳ | خشاکر ۶۶۰ ۱۹ | خشخش ۵۴۰ ۲۰ | خشدرکند ۶۴۳ ۲۸ | خشدرنج ۳۸۶ ۱۳ | خشدید ۱۰۰ ۱۸ | خشدشاد ۴۰۶ ۲۳ | خشکوبدانفاق ۱۶۳ ۷

خشکوبد ۸ ۶۳ | خشکوآمد ۲۴۳ ۲۹ | خشکلب ۲۲۹ ۸ | خشکلخش ۶۳۲ ۱۵ | خشمآتش ۱۰۹ ۲۰ | خشمابیا ۰۶۹ ۰ | خشمابشر ۰۱۵ ۱۰ | خشمابنامه ۹۸ ۱۹ | خشمبتیر ۴۰۶ ۱۹ | خشمبرخان ۱۹۶ ۹ | خشمبو ۲۸۵ ۳ | خشمبو ۱۲۳ ۱۳

خشمخوانوش ۰۲۸ ۲۶ | خشمدرتو ۰۱۵ ۹ | خشمشا ۲۹۳ ۲۶ | خشمشحنه ۶۳۲ ۲۶ | خشمکرد ۶۳۹ ۲۲ | خشمکش ۱۰۱ ۹ | خشمکنازن ۲۲۲ ۲۸ | خشمکرفتن ۶۶۶ ۱۸ | خشمرنجی ۶۳۰ ۱۰ | خشمرآمد ۶ ۲۰ | خشمروبوف ۶۳ ۲ | خشمو ۹ ۹

فصل الضاد

خشمهاخلق ۲۱۷ ۲۴ | خضرجا ۳۱۶ ۰ | خضرخوبدا ۱۶۲ ۲۳ | خضرلاده ۶۸۸ ۲۴ | خضرظلم ۶۲ ۵ | خضرکفش ۲۰۴ ۹ | خضرمنکر ۶۵ ۸ | خضرباری ۴۸۶ ۹

خضرمرمر ۶۰ ۲۰ | خضرکشتی‌را ۳۹۶ ۲۸ | خضرالیاس ۱۲۵ ۸ | خضرنبی ۳۶۲ ۸

فصل الطاء

خطاکاک ۵۰۹ ۲۴ | خطبه‌شاهان ۳۰ ۱۰ | خطونبی ۳۶۳ ۲۶

فصل الفاء

خضرآن ۱۱ ۱۴ | خضرابلوان ۱۰ ۲۶ | خضرازخا ۱۲۵ ۲۳ | خضرباشی ۴۱۰ ۵ | خضرباشم ۰۰۶ ۱

خضرودان ۳۳۳ ۱۰ | خضرودان‌شر ۴۲۰ ۱۸ | خضرود ۳ ۳ | خضرودان ۴۵۱ ۱۵ | خضرودان ۳۰۱ ۱۵ | خضرودسد ۰۶۱ ۱۰ | خضرسد ۲۲۰ ۲۳ | خضرسجد ۳۰۲ ۱۰ | خضراکو ۴۱۰ ۱۰ | خضرساز ۴۲۰ ۱۹ | خنکانی ۲۹ ۲۹ | خضرمی‌بند ۴۱۰ ۱۲

خضه‌روز ۰۲۹ ۲۱ | خضرمی ۰۹۶ ۲۹ | خضرمرتبین ۰۹۶ ۱ | خضرصفی ۰۹۶ ۲۹ | خضرصفی ۱ | خضه‌زان ۰۹۸ ۸ | خضه‌کردش ۶۹۶ ۸ | خضه‌میکرد ۲۰۳ ۸ | خضه‌میکند ۲۰۳ ۵ | خضه‌میکوید ۲۲۳ ۱۲

فصل اللام

خلعت‌طاوس ۲۱۱ ۰ | خلعت‌دادند ۵۲۵ ۲ | خلعت‌هست ۳۶۹ ۱۲ | خلعت‌پوشید ۵۳۰ ۲۲ | خلعت‌ظلم ۸۵ ۲۹ | خلعت‌سدا ۲۲۳ ۲۶ | خلوآبرا ۹۶ ۱۶ | خلوآمد ۹۰ ۳

خلوآندخوی ۲۳۰ ۲۳ | خلوبرسید ۸۳ ۲۸ | خلوبرکی ۴۰۹ ۲ | خلوسدارند ۴۳۸ ۲۶ | خلوسدارند ۰۰۹ ۱۲ | خلوبدیاران ۱۳۲ ۱۶ | خلوبردوست ۰۲۲ ۱۶ | خلوآدم ۰۸۱ ۳ | خلوچندان ۱۶ ۲۹ | خلوصبر ۲۰۶ ۲۳ | خلوحلقه ۲۰۹ ۱۳

خلوخوبرس ۳ ۲۳ | خلوجوبان ۴۳۵ ۱۱ | خلوحق ۴۰ ۴ | خلوخوب ۳۰۸ ۱۲ | خلوخودا ۲۱ ۲۸ | خلودربازار ۲۰۵ ۲۰ | خلودیوانه ۳۵۳ ۲۰ | خلودیواس ۱۵ ۴ | خلودرصف ۰۰۳ ۶ | خلوروزدان ۰۳۳ ۱ | خلوازبند ۰۰۹ ۲۳ | خلوراز ۲۱۸ ۲۰

خلوازکرک ۳۴ ۶۲۹ | خلوراناب ۱۲۵ ۳ | خلوراباق ۴۰۰ ۲۲ | خلوراسکر ۳۰۲ ۸ | خلوراچون ۶۲۸ ۱۸ | خلوراخواند ۳۳ ۱۵ | خلوراور ۰۹۱ ۱۵ | خلوراودند ۹۰ ۲۶ | خلوراطاق ۱۲۹ ۱ | خلوراکردند ۳۰ ۰ | خلوراخواند ۲۱۹ ۱۵ | خلوراسرایند ۲۳۰ ۱۰

خلوبجور ۰۸۳ ۱۹ | خلوشنت ۶۳۶ ۸ | خلوعالم ۹۰ ۱۸ | خلوعالم ۱۲۷ ۱۶ | خلوکشندابن ۳۰۲ ۱۲ | خلوکشندش ۹۶ ۱۹ | خلوکناکون ۳۰۰ ۲۹ | خلوکوبان ۴۶۶ ۱۳ | خلوکوید ۴۲۶ ۲۱ | خلوکوی ۳۰۰ ۱۵ | خلوست ۱۶۵ ۱۹

خلوبخندند ۲۲۹ ۲۶ | خلوبمیرند ۳۱۰ ۲۲ | خلوسیکنند ۰۲۱ ۳ | خلوهم‌اند ۲۰۸ ۸ | خلوبکدل ۳۸۵ ۲۹ | خلوبهتر ۱۶۹ ۱۶ | خلوراز ۱۰۵ ۲۵ | خلوربطه ۰۳۰ ۳۰

فصل المیم

خمرنها ۳۲ ۱۲ | خمردفع ۳۰۳ ۲۰ | خمردرکرد ۶۶۰ ۹ | خمرجنگ ۳۵۳ ۲۶ | خمرشکسته ۷۸ ۱۶ | خم‌کازدریا ۰۰۱ ۱۲ | خمهای ۰۰۰ ۳

فصل النون

خنجرتیز ۱۰۰ ۳۰ | خنجرشمشیر ۱۰۱ ۲۶ | خندق ۲۱۲ ۵ | خنده‌از ۵۰۰ ۲۳ | خنده‌آمد ۲۱۰ ۲۲ | خنده‌آمد ۶۲۶ ۳ | خنده‌آدم ۰۶۳ ۱۰ | خنده‌هاکه ۰۶۰ ۲ | خنده‌هاکه ۶۰۱ ۱۰ | خنده‌اش ۳۳۹ ۳ | خنده‌اش ۶۲۴ ۲۱ | خنده‌اش‌کرد ۳۲۱ ۱۴

خذان	خذبی	خذعه	خذلالد	خذی آید	خذبزه	فصل الواو				خوب احمق	خوب بریدش
٥٩٠ ٢٢	٣٢٨ ٧	٥٩٣ ٢٣	٣٠۶ ٢٨	٧٥ ١٢	٥٩٣ ٩					۶٠٠ ٣٠	٥٥ ٨
خواب بیازش	خواب بیدار	[illegible]	خوارق	خواجد	خواجون	خواجه کوش	خواجه خوند	خوب خوش	خوابید	خوادیاد	خوابیدم
٢٣٨ ١٧	١٠۶ ٣	٢٨۶ ٢٧	۶١١ ١٣	٣٤۶ ١٥	٥٣٥ ٢٣	٣٨٢ ١٢	٣٨٣ ۶	٢٣ ١٥	۶٣٠ ٢٤	٣٠۶ ٢٢	۶٣٠ ٢١
خوب بید	خواب بیده	خوب اکذاء	خواب ابرازان	خوارزنگ	خواجاسه	خوابرده	خوابرمه	خواب امیند	خواب امیند	خواب امینم	خوابناص
۶٠٣ ١۶	۶٣٠ ٢٠	٥٩٩ ٣	٣٩٥ ٣	۶٠٠ ٢١	٣٠٠ ١٨	٩٥ ٢٨	٣٠٧ ١١	٢٩١ ١٣	٣٨٩ ٢٨	۶٢٩ ۶	۶٠٠ ٢١
خوابناکی کرد	خوابناکی ملک	خوابهای	خوابهلزار	خواجه آخر	خواجه ادریس	خواجه المعز	خواجه المکنه	خواجه امین	خواجه اکبر	خواجه انده	خواجه اخود
٥٩٥ ٨	٣١٠ ٩	٥٢٢ ٢٧	٥٩٤ ٢٤	٥٥۶ ٢٠	٢٧٧ ۶	٥١ ١٥	٩٥ ٥	١٣۶ ٢٥	٢٨١ ١٣	٣٢٧ ٢٩	٣٨ ٣٠
خواجه باز آ	خواجه بازآمد	خواجه بربوجه	خواجه جب	خواجه بری	خواجه بیدار	خواجه بیدار کرد	خواجه بود	خواجه تماشا	خواجه تاب	خواجه تو بکار	خواجه جعفر
٢٧٧ ٣	٢٨٣ ٩	٢٩٠ ٨	٢٠٨ ۶	٢٣۶ ٢٤	٢٥ ٣	٨٩ ٩	٣٣ ١۶	٥٥ ٢١	٣٠٥ ١٩	۶٣٩ ١٥	٥٥٨ ٤
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٥٥٨ ٣	۶٥٣ ١٥	٢٥ ١١	٢٠٣ ١١	٣٨ ١٠	١٤١ ١٨	٣٨٨ ٢١	۶٢ ٣٠	٢٠٢ ٣٠	۶٢۶ ٢٥	٥٠۶ ٢٩	۶٢۶ ٢٠
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل الیاء

[illegible]

خیزد درخ		خیزد دراک		خیزد کشم		خیزد کوبان		خیزد هانفرند		خیزد		خیزد داود		خیزد نمرود		خیزد القیاسا		خیزد القیاسا		خیزد القیاسا		خیزد القیاسا	
۱۷۶	۲۹	۲۹	۲۴	۳۹	۱۰	۲۴۵	۲۰	۳۱۲	۲۸	۲۵۳	۹	۶۱۱	۱۹	۶۰۶	۱۲	۶۰۰	۲	۳۵۳	۰	۴۵۳	۶	۳۵۱	۱۲
خیزد القیاسا		خیزد القیاسا		خیزد القیاسا		خیزد القیاسا		خیزد القیاسا		خیزد القیاسا		خیزد شیران		خیزد خونا		خیزد کاین سلطان		خیزد بنکر		خیزد دردم			
۲۵۳	۱	۴۳۶	۱۱	۳۵۱	۱۸	۳۵۱	۱۹	۳۵۱	۱	۲۵۳	۲۹	۳۰۲	۲	۲۵۳	۱	۲۵۲	۲۰	۴۳۸	۱۵	۴۵۱	۲	۴۶۲	۱۶
خیمه کام		خیمه اشکم		خیمه فرزند		خیمه زخیمه		خیمه کردن		خیمه دیرانت													
۵۳۶	۰	۲۹۵	۲۰	۱۹۹	۲	۲۸۴	۹	۲۹۵	۶	۵۸۷	۲۰												

باب الدال

فصل الالف

دانم آتش		دانما چلو		دانما ترو		دانما خاقان		دانما رسان		دانما صیاد		دانما عملت		دانما محبی									
۱۷۹	۲۴	۳۰۷	۱۰	۲۶۹	۲۲	۶۶۰	۱۶	۶۱۲	۱۲	۲۶۳	۱۳	۵۳۵	۲۲	۶۵۹	۲۶								
دانم آتش کب		دانما مکر		دارا دارا		دارا ابشان		دارخشها		دادبیالو		دارق		دارجمله		دارخواهد		دارخاتق		دارقی مان		دارخواز	
۲۸۷	۲۶	۴۰۳	۲۶	۱۹۸	۵	۴۵۹	۸	۶۷۶	۹	۴۲	۱۲	۲۰۲	۱۰	۵۲۴	۸	۱۹۹	۲۸	۶۱۲	۱۶	۶۲۶	۱۰	۵۴۲	۱۳	۵۸	۴
دارداد حق		دارد دبا		دارد دمانا		دارد مالک		دارد سوکند		دارد شان		دارد خری		دارد کاغذ		دارد کس		دارد مارا		دارد مارا نصاف		دارد زرعوز	
۶۲۶	۱۲	۵۷۱	۲۵	۲۱۰	۲۱	۲۱۰	۱۹	۲۱۰	۱۶	۵۳۹	۲۶	۲۶۱	۱	۵۸	۷	۵۳۸	۴	۵۸	۱۳	۵۴۶	۲۹	۳۱۵	۱۸	۴
دارد این		دارد من		دارد بوکش		دارد تق		دارد کرمانرا		دارد حلقه		دارد انصاف		دارد آوازه		دارد فندا		دارد کماند		دارد ایمان		دارد مردی	
۶۰۲	۲۳	۶۸	۳	۶۳	۲۱	۳۷	۲۳	۳۷	۴	۶۶۸	۲۶	۱۳۴	۲۶	۴۸۷	۲۰	۵۰۶	۱۸	۵۶۱	۳	۵۲۳	۷	۱۴۷	۳
دارد مردی		دارس بکردند		دارس اسما		دارس طغیان		دارس کاری		دارس عوض		دارس هرمیش		دارس حشم		دارس آدم		دارس انکند		دارس بکرنش		دارس جدید	
۴۹۹	۲۲	۴۰۳	۹	۵۴۳	۱۲	۴۲۲	۳	۶۱۲	۱	۱۶۱	۱۳	۲۷۴	۱۶	۶۱۸	۵	۷۴	۱۰	۳۸۳	۲۲	۶۶	۲۲	۱۳۸	۱۰
دارس بکرنش		دارس بکرنش		دارس ابدان		دارس چه		دارس حکمرده		دارس مکر		دارس کرکری		دارس بکرنش		دارس کرکو		دارس دارس		دارس نجات		دارس حالتا	
۶۲۱	۱۴	۲۵۳	۲۶	۶۶۳	۲۹	۴۳۹	۸	۲۵۳	۲۹	۲۵۳	۱۱	۳۳	۱۱	۲۰۱	۵	۲۳	۱۱	۲۳	۵	۲۷۳	۲۱	۵۶	۳	۶۵	۶۶۰	۱۱
دارس توان		دارس فضلش		دارس عاقل		دارس فضلش		دارس دلد		دارس شاهان		دارس عقلی		دارس آرکو		دارس حاضر		دارس اوکان		دارس بن		دارس بود	
۲۵۲	۱	۵۱۴	۰	۲۸۳	۲۶	۲۶۳	۰	۴۹۰	۱۲	۲۶	۱۸	۴۸۳	۲۶	۳۶۰	۲۶	۴۸۳	۱۸	۴۶۱	۲	۴۸۳	۱	۶۱۱	۲۲	۳۶
دانش آزا		دانش الوار		دانش ابن		دانش جشیه		دانش من		دانش ناصر		دانش ناصر		دانش بکر		دانش کاشا							
۵۰	۱۴	۴۵۶	۲۰	۴۵۶	۲	۵۶۲	۲۰	۴۵۶	۱۱	۳۸۸	۶	۱۵۸	۱۲	۱۳۸	۱۳	۱۳۸	۲۰	۳۸	۷	۶۰۶	۹	۴۶۶	۲۶	۶۶
دانکه بانوی		دانکه مرغی		دانکه شهد		دانه آبی		دانه باشی		دانه پر مغز		دانه بیهاد		دانه بیمغز		دانه بین		دانه جوا		دانه جند			
۱۴۸	۹	۶۱	۱۲	۴۲۰	۱۱	۶۲۹	۱۶	۲۸۰	۲۴	۳۸	۱۴	۲۴۶	۱۳	۳۸	۱۴	۱۸۹	۲۰	۷۰	۱۲	۱۸۸	۱۰	۵۶۱	۱۷	
دانه چون		دانه چون		دانه المهد		دانه کش		دانه کرخوه		دانه کند		دانه کوبد		دانه لابق نیست		دانه مرد		دانه مرغزا		دانه معنی		دانه داش	
۰	۲۶	۶۸	۱۳	۳۹۳	۱۲	۱۰	۱۰	۳۸	۵	۴۶۸	۲۹	۲۸۰	۲۹	۳۴۰	۱۱	۳۸	۱۰	۱۰۱	۱۶	۰۰۵	۱۵	۱۸۶	۳	۲۱۲	۳
دانه هر		دانه مرغ		دانی ای		دانه اش		دانه البکدار		دانه عاریه		دانه کو		دانه مای									
۲۰۳	۲۱	۱۰	۲۶	۲۸۵	۲۳	۳۳۳	۱۳	۱۰۹	۲۰	۶۴	۲۹	۹۴	۸	۱۳۷	۵								
دختران حسن		دختر ازا		دختر انفس		دختر شاه		دختر ملک		دختر دارد		دختر دارد		دختر خواهد		دخل انا		دخل او					
۴۹۰	۱۲	۵۳۰	۱۴	۵۳۹	۲۰	۳۹۲	۲۱	۶۶۹	۱	۴۱	۲۹	۵۲۳	۲۴	۳۰۷	۱۶	۴۷۰	۶	۴۷۰	۲				

فصل الراء

دراثر تو		دراکرچه		دراکسان		درالهی نامه		درالهی نامه		درامانت		درامری		دربیکسان									
۲۵۳	۲۷	۲۳۱	۲۲	۲۵۴	۱	۲۹۲	۲	۳۹۱	۲۶	۵۴۲	۱۷	۴۳۱	۱۴	۶۳۱	۲۲	۶۳۳							

دربیشم		دربیست		دربخارا		دربخارا آتی		دربخارا هند		دربدراین		دربند منکرد		دربندین		دربندیم		دربرخانی		دربرخود		دربس آینه	
۲۶۲	۳۰	۱	۲۹۰	۲۳	۶۴۲	۱۱	۲۹۳	۱۸	۵۰۵	۲	۱۵۳	۱۵	۳۹۳	۲۰	۴۳۳	۲۶	۴۲۶	۸	۲۰	۵	۴۶۸	۲	
دربشرد		دربصرها		دربغداد		دربلاهمه		دربلند		دربنابنه		دربناجات		دربناهند		دربناشیر		دربناه		دربیانش		دربن جاهی	
۷۸	۲۹	۶۱۳	۲۹	۵۹۸	۱۷	۱۶۳	۴	۴۱۴	۶	۳۷۳	۱۴	۲۳۸	۸	۲۳۶	۸	۲۰۱	۱۳	۴۸	۱۶	۲۳۶	۷	۴۹۲	۱۴
دربن طشت		دربهارات		دربهاران		دربهاران		دربیابان		دربیابانها		دربیابانی		دربیان آنکه		دربیان این		دربیان این		دربیان ناید		دربیان	
۵۳۰	۲۳	۵۴	۸	۵۴۱	۱۳	۵۰	۱۵	۳۰۴	۱۲	۳۳۹	۲۰	۲۶۰	۲۳	۶۰۴	۲۰	۵۰	۲۰	۳۷	۲۴	۱۰۹	۱۲	۳۸	۲۰
دربیان ناید		درپی اوتا		درپی اوکی		درپی تعبیر آن		درپی جنت		درپی خوش		درپی خورشید		درپوسه		درپیش چون		درپوسه		درپیوع آن		درتابر نقش	
۵۳۶	۲۱	۶۲۹	۸	۳۵۸	۲۸	۳۵۸	۱۵	۴۰۵	۳	۵۷۸	۱۱	۶۲۲	۲۳	۵۷۹	۱۰	۶۳۹	۸	۱۳۶	۲۱	۶۰۹	۲۵	۶۱۳	۲۴
درتای کوید		درتجارت		درتحیات		درتخم ماند		درتخم ماند		درتراز و		درتراز و مند		درترد از تو		درترد ماند		درترد مند		درترد مرکه		درتصور	
۵۸۱	۲	۵۷۲	۱۱	۲۴۸	۱۹	۵۶	۷	۵۶	۱۸	۲۰۲	۹	۸۰	۱۶	۵۲	۱۶	۲۱۹	۱۵	۵۶۰	۲۶	۵۰۵	۱۸	۳۹	۱۳	۵۰۰	۲۹
درتصور آزاد		درتضرع		درتعجب ماند		درتفحص آمد		درتفحص اند		درتنگ آب		درتنگ جو		درتنگ دریا		درتلاقی		درتماشا		درتمامی		درتموز	
۴	۲۹	۶۴۰	۲۸	۲۱۳	۲	۶۴۱	۲۶	۴۶۶	۱	۵۰۸	۱۰	۸۰	۱۱	۲۱۳	۲۸	۶۰۵	۱۴	۱۳۹	۸	۱۹۶	۷	۱۶۹	۱۰
درتنازع		درتن خود		درتن کجا		درتن یکجا		درتنور اند		درتنور اند		درتنور پر		درتن هیچ		درتنوکانی		درتوجوعی		درتوعلت		درتوان من	
۱۸۷	۲۹	۶۰۸	۲۹	۱۳۶	۴	۵۳۶	۲	۲۶۲	۲	۲۱۶	۲۳	۲۷۵	۶	۶۷۰	۲۶	۳۳	۱۵	۶۰۰	۴	۹۶	۷	۶۴	۱۰
درتو گل		درتو نمرود		درتو نوری		درتو هست		درشلی		درجبلاک		درج کد		درجزای آن		درجکرانها		درجکرچون		درجلت کرنی		درجای آن	
۳۹۰	۱	۴۳	۱۲	۵۶	۱۶	۱۶۴	۱۳	۲۰۴	۲۰	۳۹۹	۲۱	۶۶	۱	۶۶	۸	۴۹۱	۲	۵۳	۲۶	۴۶۸	۲۶	۳۹۱	۵
درجای انجنیز		درجای لطف		درجای		درجال حال		درجاروز		درجاری		درجند		درجنین راه		درجنین مستی		درجنین نکی		درجنین و نقش		درجوانمرد	
۷۲۲	۷	۳۹۹	۶	۳۰۳	۱۸	۵۹۶	۷	۲۳۹	۲۶	۲۰۶	۳	۱۸۳	۲	۵۲۶	۱۹	۲۲۸	۲	۳۶	۱۸	۶۵۳	۸	۳۳۱	۱۱
درجوانمرد		درجوان		درجوان نفس		درجوی		درجهان اکبر		درجهان این		درجهان آنکه		درجهان باشد		درجهان جان		درجهان جنبد		درجهان حال		درجهان اندام	
۵۶۲	۲۱	۳۶۰	۱۰	۶۶۱	۳	۲۸۳	۲۶	۵۳۵	۲	۲۸۰	۱۰	۳۶	۱۳	۲۹	۱۶۱	۶۷	۱۷	۳۹۵	۲۸	۵۹	۲۱	۴۳	۷
درجهان درج		درجهان کرنف		درجهان کرنه		درجهان مرده		درجهان مرغ		درجهان نیز		درجهان نیز		درجهان بود		درجهان جز		درجهان مر		درچه بازار		درچه دریا	
۵۰۲	۲۲	۳۰۲	۱۶	۲۲۳	۹	۵۳۰	۱۱	۱۷۲	۲۰	۵۰۳	۱۱	۵۳۶	۲۱	۲۶۷	۲	۵۳۶	۲۸	۳۶	۱۰۶	۵۸۲	۲۴	۱۳۵	۶
درچه دنیا		درچه کای		درچی آمای		درچی آمد		درحدث		درحدیث		درحدیث آمد		درحدیث		درحدیث آمد		درحدمد		درحدمد کرد		درحدیکر	
۶۲۶	۳	۲۶۶	۳	۹۸	۲۹	۹۸	۲۹	۲۳۱	۱۹	۴۴۶	۲۶	۱۲۶	۸	۲۳۶	۳	۲۶۳	۱۶	۳۹۰	۲۴	۴۷۸	۶	۲۳۶	۵
درحدیث است		درحذر		درحرف		درحسد شد		درحسن		درحضور آفتاب		درحضور		مصطفی		درحق آمد		درحق اوبود		درحق اند		درحق من	
۱۶۰	۱۶	۲۳	۱۷	۷۶	۱۳	۳۶۶	۴	۶۲۹	۱۳	۶۳۱	۲۴	۳۷۸	۸	۰۰۰	۲	۱۴۳	۳	۱۴۳	۴	۱۴۳	۴	۵۷۲	۲۵
درحق دیکر		درحقیقت آنش		درحقیقت حق		درحقیقت خاص		درحقیقت دوستان		درحقیقت ره		درحقیقت ره		درحقیقت مادح		درحقیقت نفع		درحقیقت هدیه		درحقیقت یک		درحکایت	
۱۸۷	۱۶	۲۶۵	۱	۶۴۱	۲	۲۹۷	۱۳	۲۲۰	۱۵	۱۲۴	۱۶	۲۴۸	۲۳	۱۶۰	۵	۳۲۵	۱۴	۶۴۳	۲۶	۶۴۳	۲۶	۲۳	
درحیا نها		درخبر آمد		درخبر شو		درخبر خبر		درخدای		درخدای		درخدای		درخوابلت		درخرابی		درخرد جبر		درخران بین		درخران جون	
۵۰۵	۲	۱۶۲	۷	۳۰۰	۴	۱۸۳	۱۸	۱۴۹	۱۱	۲۱	۳	۱۸۱	۱۲	۱۴	۲۶	۵۱۴	۲	۴۹	۲۶	۱۰۶	۱	۶۵۸	۲۲
درخطا		درخلاص		درخلایق		درخلا		درخوشی		درخوشی گفت		درخوابن		درخوان		درخوردیا		درخورته		درخورعقل		درخورفهم	
۷	۱۸	۶۱۷	۳۱	۳۰۳	۱۲	۵۷۶	۱۲	۶۳۶	۱۶	۵۶۸	۱۴	۳۵	۲۵	۳۰۸	۲۶	۲۸۳	۲۶	۳۹۷	۲۲	۴۱۲	۳	۴۸۱	۹

در خور	۴۲	۲۶	۴	۶	۱۶	در خیاز	۲۳	۱۴	۸	در خیاک فتاد	۱۱	۵۸	۵	در خیال او	۱۳	۶	در خیالش	۱۲	۶۳	۳	در خیال صوفی	در آمد	۶	۱۹	۸	در دانون کشت	در باغ	۲۲	۴۵	۶	در دشتم	۲۱	۱۰۴	در دیوم	۱۲	۰۴	۷	در دیخرد	۹	۱۶۰
در دارو	در دنیا	در نشه	در دون خود	در دون	۲۴	۳۰	۱۲	۵۹	۷	در دون سینه	۱۳	۱۰	در دون سینه	در دون دل	۴	۱۳۷	در دون شر	۱۱	۴۰	۳	در دون کسب	در دون مرد	۷	۰۳	۳	در دون یک	۱۱	۱۴	۳	در دخم	۱۵	۶۰۱	۳۲۰	۹
در رزه	در سر	در صحا	در صحا الیاس	۸	۲۵۰	۱۲	۵۴	۲۱	۲۳	۲	۲۸۷	در رعایا	در رعایا نحوی	در رعایه	در رعسر افتاد	۸	۴۳	۹	۶	۶	در رغیرت	در رفایق	۲۰	۵۷۰	۶	در رکان کفش	۲۴	۶	۸	۱۸
در رلالت	در رانگور	در راد	در راد	۲۹	۲۹۹	۲۰	۵۲	۱۱	۱۰۹	۱۲	۲۰	در رابیدل	در رابت	۴	۶۰۲	۱	۳۰۹	در رانو مهر	در رانعوام	۱۳	۶۳	در راخود	۱۹	۶۶	در رالملک	۲۶	۴۵	در راسفر	۳۹	۲۳	در رالملک	۲	۱۳۰
در راشامان	در رلش زبان	در رلش خورشید	۱۵	۳۱۹	۴	۵۶	۴	۳۴	۵	۵۴۱	در رلش نه	۲	۲۰	۱۴	۶۱۰	۶۰۰	۱۶	در راعاشق	در رکه	در راما	در رلعوم	در راعوم	در رازبان	۳	۰۴۱	۱۱	۶۲	۲۰	۲۵	۲۲	۲۶	در رمعشوق	۳	۶۱۰	۱۳
در رامن	در رامش	در رم قصاب	۲۶	۳۱۶	۲۵	۶۲	۸	۶۷	۱۹	۲۰۳	در رامنزا	در رمندی	در رمی	در رچشم	در رصدمکن	در رها	در رها	۱۸	۸	۱۳	۶۱	۹	۲۹۰	۹	۱۰۶	۲۰	۴۲	۱۸	۱۴۹	۲۲	۲۲	در رهانش	۷	۰۲
در رهانی	در رهنعد	در بوآنرا	در بوداد	در رحم	در رخت	در رخ مه	در رخ بنهد	در رکاب او	در رواند	در رو در قلب	در روش	۲۰	۶۱۳	۳	۱۲۷	۵	۶۲	۹	۳۵۱	۲	۶۲	۲۴	۱۷۹	۱۵	۰۲۱	۷	۹۲	۲۸	۳۶	۲۸	۲۸۰	۱	۰۷	۲۱	۶۰۰
در رهآمد	در راسلا	در راه این	در راه تاریک	در راه	در زبان حال	در زبان مانی	در زمان آخر	در زمان آمد	در زمان آبری	در زمان آزر	در زمان او	۲۳	۱۹۳	۲۵	۲۱۴	۶	۳۹۸	۱۱	۲۳۷	۲	۲۴۷	۲۷	۳۹۹	۲۵	۰۳۲	۲۷	۴۶	۲۵	۳۵	۱۴	۵۶	۵	۱۱۱	۱۶	۳
در زمان اشک	در زمان بی	در زمان جاد	در زمان خوا	در زمان در	در زمان دد	در زمان دید	در زمان شاخ	در زمان شه	در زمان عدل	در زمان کر	در زمانه	۲۰	۳۲۴	۶	۶۰۰	۸	۱۸۸	۲۷	۳۴۲	۱۳	۱۴۷	۲۵	۳۴۲	۱۷	۱۶۹	۹	۲۲۱	۱۲	۲۸۶	۱	۱۱۴	۱۲	۶۰۷	۴	۳۰۸
در زمان	در زمانه جسد	در زمانی بود	در زمانی شان	در زمان سای	در زمان	در زمین بودیم	در زمین حق	در زمین خورا	در زمین	در زمین کر	در زمین مردمان	۹	۱۱۱	۲۳	۳۵۸	۲۵	۷۰	۱۶	۶۱۹	۶	۳۷	۶	۷۱	۲	۱	۵۳	۲۳	۵۸	۲۹	۶۳	۱۵	۲۳۷	۱۲	۳۹	۶	۴۰
در زمینها	در زمین مرابو	در سر آدم را	در سبب چون	در سبب سازش	در سبب کبری	در سجود	در سخای آن شه	در سخن آباد	در سخن بسیار	در سر آنچه	در سر آید	۳	۱۴	۱۳	۶۳۹	۱۱	۶۳۹	۲۹	۳۶۹	۲۹	۱۳	۴	۱۴	۴	۳۷۹	۳	۱۷۸	۱۵	۱۸۴	۸	۲۳	۲	۶۱۴	۱۶	۵۶	۱۶	۱۸۳	۱۶	۳۱	۶	۲۳
در سرایر	در سرایت	در سرت آمد	در سرجوان	در سرخود	در سشان	در سفر کرد	در سلک صحاب	در سر کوید	در سمر	در سمر قند	در سمر مجنون	۱۷	۵۹۱	۲۶	۲۹۴	۲۶	۰۳۱	۲	۵۸۱	۲۱	۱۳۵	۱۹	۱۸۲	۱۵	۲۹۴	۵	۴۰۷	۳	۰۲۷	۲۲	۶۶	۲۱	۳۷۰	۲۴	۲۱۴
در سر و در رد	در سر تاریکی	در سر روزه	در سر کز	در سیاه	در سیم	در شبلنزد	در شب ارضا	در شب تعریس	در شب دنیا	در شب سا	در شب	۰	۳۲۴	۱۲	۱۱۴	۸	۶۱۹	۱۲	۵۲	۲۶	۶۳۱	۲۲	۶۱۰	۱۱	۶۷	۲۹	۴۹	۲۱	۷۰	۲۳	۳۶	۷	۲۰۸	۲۵	۴۱۶
در شجاعت	در شدت	در شریعت	در شریعت هست	در شریعت هم	در شعاع	در شعاع نور	در شفاعت	در شکار	در شکر غلغله	در شما چون	۲	۶۷	۶۰۰	۷	۰۰۰	۲۰	۵۸	۱۶	۵۳۹	۱۶	۶۲۰	۲۸	۵۸۷	۱۶	۶۱۳	۲۴	۲۷	۴	۱۵۸	۲۶	۹۸	۱۶	۳۰	۴	۹۲
در شمار نداید	در شود کوش	در شهید	در صحابه	در صف آید	در صفا تو	در صف معراجیان	در صفت نابد	در ضرورت	در ضعیفی تو	در ضلالت	در طلب	۱۸	۲۱۶	۱۴	۶۶	۲	۱۱۳	۱۰	۱۸۱	۱۴	۱۹۴	۱۴	۳۳۸	۱۴	۲۳۵	۱۵	۱۶۸	۲۷	۲۲۷	۲۲	۱۲۸	۲۳	۱۲۳	۲۹	۱۴۱
در طبع جاودان	در طمع خود	در طواف	در عبارت	در عاشق	در عجب پیش	در عجب	در عجب دیدم	در عجب ماند	در عجب ماند	در عجوبی	در عدم اندوه	۲۱	۹۵	۰	۰۰۳	۲۲	۳۳۵	۲۱	۱۵۰	۲	۳۳۲	۲۱	۰۵	۱۹	۲۲۲	۲۲	۳۱۵	۲۱	۱۰۱	۱۱	۶۳۸	۰	۶۰۲	۱۵	۲۲۹
در عدم نهان	در عدم بود	در عدم کی	در عدم تجرد	در عدم ما	در عدم هست	در عذاب	در عرش	در عطا	در عطا بخش	در عماد الملک	در عمارت	۳	۶۶	۲۵	۶۳۲	۳	۳	۲	۰۰۷	۲۷	۲۳۷	۲۵	۰۲۳	۱۸	۴۵۵	۹	۶۰۷	۵	۴۳۷	۵	۳۶	۲۸	۰۰۹	۲۹	۶۳۵

در عمارتها	در عزیزی خاور	در غلط افتاد	در فای	در فای از	در فای زند	در فرنی	در فرج جوی	در فرو بست آن	در فرو بست	در فرو بستند	در فرو بستند	۶	۹۱	۴	۲۰۷	۱۵	۲۵۰	۲۲	۴۶۰	۲۳	۶۳۸	۲۴	۱۰	۹	۶۲۲	۳	۲۴۹	۱۸	۳۵	۵	۲۶	۲۸	۳۸۴	۱۲	۵۹۰
در فریع	در فره راز	در فسوس	در فغان	در فکری	در فکر بد	در فلان بیشه	در فلان چرخ	در فلان واد	در فلان صحرا	در فلان طاقش	در فلان کی	۱۸	۶۰۵	۱۰	۶۳۵	۱۷	۲۰۶	۹	۳۵۱	۲۰	۵۶۰	۲۹	۱۸۶	۲	۲۱۱	۱۶	۳۱۲	۲۱	۳۰	۹	۰۶۱	۳	۲۱۴	۰	۵۵۲
در فلان کوی	در فلان صبح	در فنا ما	در قباب حق	در قبق آرند	در قبق است	در قران	در قصبش	در قضا	در قضا ذوی	در قضا تعقیب	در قناعت	۳۶	۴۰۷	۴	۳۵۱	۹	۰۳۶	۱۲	۴۰۵	۲۸	۵۵۱	۱۴	۳۳۴	۱۲	۳۴۴	۱۶	۲۰۲	۲۰	۴۹	۲۰	۶۵۳	۱۲	۶۵۳	۱۲	۶۰۳
در قناعت خواند	در قیام	در قیامت مهر	در قیامت	در کاغذ طب	در کدآنی	در کدآنی	در کدآید	در کدامین دفتر	در کدراز فضل	در کدراز	۲۱	۳۵۲	۲۴	۱۲۲	۱۶	۲۵۳	۲	۶۰۹	۲۶	۰۴	۳	۹۰۵	۴	۴۰۷	۲۲	۴۲۸	۸	۳۸۹	۲۲	۲۸	۲۸	۴۲۸	۱۰	۲۴۹	۲۶	۶۴۱
در کدراز فضل	در کدراز ما	در کدراز نا	در کدر	در کدر زین	در کدر شد کرد	در کشای	در کشاد	در کشاس	در کشاید	در کف	۷	۶۱۱	۱۹	۱۸۶	۵	۰۹۶	۲۱	۵۹۴	۱۰	۶۱۷	۴	۴۰۷	۳	۹۰۵	۲۱	۰۵۴	۳	۲۳۱	۳	۳۳۱	۲۸	۴۲۴	۲۸	۶۲۴	۶
در کف حق	در کف داد	در کفش نهند	در کفش زنبیل	در کفش تیرو	در کف کرس	در کلاه	در کلستان	در کلاه	در کلیله	در کمال شیم	۳	۱۵	۳۸۱	۲۸	۱۰۷	۲۴	۶۰۷	۲۰	۲۹۶	۳۵	۲۰۱	۱۵	۲۰۵	۳	۲۰۵	۱۴	۲۰۷	۶	۰۶۳	۱۱	۳۴۷	۲۲	۳۶۷	۳۰۰
در کان افتاد	در کان	در کند آرد	در کمین	در کنه	در کوی زد	در کهربا	در کخت کاخ	در کواطه	در مثال قصه	در مثالی بسته	در جماعت	۳	۳۹۶	۲۸	۲۸	۷	۲۸۰	۷	۰۹۳	۲۲	۱۲۰	۲	۳۵۰	۱۰	۲۵۱	۹	۴۰	۱۹	۰۶۱	۱۰	۴۰۳	۲۰	۳۶۷	۱۹	۲۳۶
در مجالس	در مخاف	در محل	در مخل فقر	در مدارس	در مدزد	در مدیحت	در مرت	در مرمری اش	در مریدان	در مزارع	در مشاق	۲۹	۶۲۱	۳	۵۴۷	۱۳	۰۸۴	۱	۲۴۷	۲	۹۸۰	۹	۰۸۵	۲	۱۶۶	۱۶	۶۱۶	۲	۲۴۷	۱	۸۴	۲۸	۶۱۳
در مصاف	در مصاحی	در مغاق	در مغاق نفیس	در مقام	در مقامی	در مکر زد	در ملاحت	در مملک	در من آمد	در من آورید	در من از	۸	۹۶	۱۳۰	۷	۲۰۶	۲۳	۲۲۱	۴۰۸	۲	۹۶	۳	۶۱۴	۳	۰۸۵	۴	۱۵	۴	۶۲۱	۲۹	۶۲۱	۳	۰۸۵	۴	۶۴۰
در مهندس	در میان آن	در میان آن کرد	در میان آفت	در میان	در میان این	در میان این رد	در میان آن رد	در میان اجر	در میان اجر	در میان اجر	در میان بیت	۵	۲۰۸			۱۱	۳۴۴	۶	۵۸۷	۲۰	۱۹۰	۲۶	۴۰۶	۲۸	۲۲۶	۲۲	۴۰۵	۲۰	۵۶۲	۲۹	۲۶۳	۱۵	۲۰۸	۱۵	۴۰۸
در میان بیضه	در میان بوکاف	در میان جان	در میان جان	در میان جوش	در میان جمله	در میان چیزی	در میان خالد	در میان خانا	در میان خانا	در میان خانی	در میان دلی	۱۲	۱۷۰	۱۹	۱۵۸	۲۳	۶۳۰	۲۲	۳۶۶	۱۲	۴۳۶	۲۶	۵۱۹	۲۰	۲۹۸	۱۶	۴۳۰	۱۲	۶۰۷	۱۹	۱۶۱	۲۶	۶۴۲	۴
در میان مجلس	در میان نامه	در میان رود	در میان سنگ	در میانشان	در میانشان	در میانشا	در میانش	در میانشمر	در میانشمر	در میان شهر	در میان صحابان	۲	۱۴	۱	۶۴	۱۹	۲۶۳	۹	۲۳	۱۲	۲۳	۹۴	۶۳	۲	۴۹۷	۱۹	۲۶۳	۱۸	۳۲۰	۶	۰۶	۱۵	۴۹۹	۵	۶۲۷	۷	۶۳	۱۸۶	۱	۱۸۶	۲	۶۱۴
در میان ناصرها	در میان نو	در میان کرد	در میان ما	در میان مار	در میان منها	در میان نو	در میان بابد	در میان بابد	در نبی آزرد	در نبی آزاد	۷	۵۹	۱۸	۶۷	۲۸	۶۰۹	۲۰۴۱	۳	۱۱۹	۱۸	۶۱۰	۳	۲۰۵	۲۳	۲۰۹	۲۲	۰۶۳	۰	۱۱۹	۱	۳	۱۷	۳	۸	۶۳۴
در نبی بشنو	در نبی شاد کم	در نبی فرمود	در نبی فرمود	در نخود بکر	در نسجد	در نظاره	در نظر آنچه	در نظر بر کس	در نظرها	در نعیم	در نفوذی	۴	۳۴۴	۸	۴۰۱	۲۲	۶۳	۱۰	۶۱۹	۱۲	۶۳۳	۲	۳۰۲	۲۰	۶۷	۱۵	۲۲۲	۱۳	۰۶۷	۱۹	۱۰۳	۱۷	۴۳۰	۱۸	۰۰۰
در نکر احوال	در نکرای	در نکر پس	در نکر نقصه	در نکرد	در نکرد ۹۰۰	در نکجد	در نماز آبشا	در نماز اد	در نماز این	در نماز جمعه	در نماز	۸	۱۰	۶	۵۹۰	۲۸	۲۴۹	۲	۱۴۴	۱۳	۱۹۰	۱۷	۵۰۰	۲۹	۳۰۶	۱۶	۲۳۹	۱۲	۳۲۸	۲۲	۲۹۴	۱۸	۳۶۴	۱۱	۴۲۸
در نمد بجد	در نمد رد	در نمکسار	در نو آب	در نهانخانه	در نهاید	در نهاید	در نهاد	در نهاد	در نهاد	در نهاد	در نهاد	۲	۶۰۰	۲۲	۴۰	۱۴	۲۳۹	۱۶	۴۰۰	۱۲	۵۰۶	۳	۱۳۴	۱۳	۲۶	۲۹	۶۳۲	۲۰	۰۶۰	۱۰	۴۰	۱۴	۲۳۶	۲۴	۶۰	۱	۱۲	۱۳	۵۰۶	۳	۱۸۱	۱	۲۲	۰۸	۲۲	۲۸۶	۱۶	۲۰	۲۰

ذرو جوش	ذرو جوبا	ذرو جوه	ذرو آنجا	ذرو آنجی	ذرو آن کاری	ذرو آن نقش	ذرو آن آتش	ذرو غریب	ذرو غریب زان	ذرو همش آزاد	ذرو همه آینه						
۴۶۰	۲۹	۱۳۵	۱۲	۶۰۵	۲۱	۳۶۶	۴	۲۴	۱۰۶	۱۲	۰	۳۹	۱۱	۸	۱۹	۲۱۸	۲۶
۲۴۶	۱۱	۱۰۷	۹	۱۹۸	۵	۴۸۱	۱۴	۱۶۳	۱۴	۲۲۰	۱۸	۲۰۱	۱۲	۵۵۶	۱۰	۶۲۴	۱۶
ذریکی بره	ذریکی را	ذریکی کان	ذریکی کفند														
۵۱۰	۲۰	۱۳	۳	۱۶	۱۹	۱۳	۴	۱۹									
ذرد آمد	ذرد کن	ذرد باشد	ذرد چوب	ذرد راز	ذرد راتو	ذرد راچون	ذرد راکه	ذرد رو	ذرد سوی	ذرد شب							
۵۰۹	۱۸	۱۳۵	۲۳			۲۰۱	۱۰	۱۶۷	۱۶	۱۶۷	۲۱	۵۲۶	۲۱	۵۰۹	۲	۵۱۸	۸
ذرد قهر	ذرد کچه	ذرد کی	ذرد و تلاش	ذرد یعنی													
۳۱۳	۲۰	۴۹۲	۱۶	۱۰۸	۴	۳۲۳	۱۵	۱۷۰	۲۰								

فصل السین

دست آنکس	دست اشکند	دست انداز	دست او بگرفت	دست او بگرفت	دست او بگرفت	دست از کرکس	دست از چه	دست باز	دست بر بالای	دست بر دیگ	دست بر سبلت						
۴۶۶	۱۴	۴۲۱	۱۶	۶۶	۱۷	۱۴۸	۲۱	۱۹۹	۹	۶۴۷	۱۱	۳۱۶	۲۴	۷۹	۴	۲۳۶	۱۶
دست بر سر	دست بر سینه	دست بر کافر	دست بر کوک	دست بر میدارش	دست بر نفس	دست بستند	دست بستش	دست بستی	دست بسته کمر	دست بکشای	دست بنهان						
۴۶۰	۸	۲۱۵	۱۸	۳۴۵	۱۱	۶۳۳	۱۳	۳۲۵	۸	۰	۹	۱۶۳	۲۶	۲۴۰	۲۵	۶۱۹	۳
دست بوش	دست بوش	دست بیراز	دست تنها	دست توازل	دست جشان	دست چون	دست حبشا	دست خوب باید	دست خوبرانی	دست خالی بعد از آن	دست خاتمه						
۴۳۸	۱۲	۴۰۲	۲	۷۹	۶	۲۴۱	۹	۴۴۷	۲۵	۸۳	۱۹	۳۳۲	۷	۳۵۶	۱۱	۸۱	۱۴
دست خشین	دست دانست	دست دادست	دست دردکرد	دست دفتر	دست دفتر	دست دیگر	دست رفتن	دست دراند	دست دبر	دست دبر بر زانو	دست رباعیا	دست زاهد					
۲۹۹	۲۵	۶۱۹	۱۸	۱۳	۸	۱۳۷	۱۶	۵۲۷	۱۸	۳۸۱	۱	۵۲۷	۹	۲۱	۴	۲۸۲	۲۸
دست زدند	دست زن	دست زیر بوسا	دست سوی تاک	دست سوی تو	دست شان کن	دست شد	دست ظالم	دست طامه	دست عشق	دست عقل	دست کنک بوسم						
۵۲۲	۱۳	۱۹	۲۰	۵۰۷	۲۶	۳۷۱	۲۶	۲۷۹	۲	۶۸	۳	۲۱۷	۶	۵۳۰	۱۸	۲۲۱	۵
دست کوتاهی	دست کوتاه	دست کوراز	دست کوید	دست کیبید	دست کیجید	دست کیراز	دست کیرند	دست کیرند	دست کیرند	دست کیرد	دست ماچون						
۳۱۴	۳	۶۲۳	۲۹	۴۰	۱۴	۳۶۹	۱۷	۲۸۲	۳	۵۴۳	۲۹	۱۵۸	۱۶	۱۶۰	۷	۶۱۶	۱۶
دست ماوپای	دست مادامن	دست مزی	دست مزی	دست مزنی	دست مزنجا	دست مزنی	دست مزد	دست مزد	دست میدارش	دست میالید	دست ناص						
۲۲۷	۱۵	۲۲۹	۲۷	۲۶۳	۶	۱۴۶	۱۳	۷	۲۲	۳۸۱	۲۵	۴۱۸	۵	۲۷۸	۹	۳۶	۱۳
دست نایدبدم	دست نا	دست نه	دست نیز پا	دست آلت	دست پا اندازت	دست پا بند	دست پابی	دست پا دارت	دست پا دارند	دست پا دار	دست پا دار						
۴۴۱	۱۳	۶۶	۲۲	۱۶	۲۳۹	۱۵	۲۳۸	۱۶	۱۱۲	۶	۲۳۶	۵	۴۸۹	۱۷	۲۳۵	۳	۲۴۹
دست پاد	دست پاکنه	دست پاشاهد	دست پاتاریخ	دست پای او	دست پای ما	دست پایش	دست پیشانیش	دست نها	دست نهاد بسه	دست نهاد نو	دست نه کل						
۹۳	۶	۴۴۶	۱	۲۷۶	۲۲	۵۵۳	۱۰	۵۶	۲۴	۲۶۶	۲۱	۵۱۶	۲۳	۴	۲	۹۳	۱۷
دست نهای																	
۲۶	۲۱																

فصل الشین

دشمن	دشمن چون	دشمن چون	دشمن بکیر	دشمن است	دشمن آن باشد	دشمن اجد	دشمن اگر										
۱۱۶	۱۸	۲۹۵	۲۱	۲۰	۱۲	۹۲	۲۱	۶۰۱	۱	۱۲۲	۱۴	۳۲	۱۳	۲۸۸	۲۶		
دشمنان	دشمن این	دشمن ایمن	دشمن ترس	دشمن تو	دشمن خود تو	دشمن آرا	دشمن راه	دشمن رفتند	دشمن طاک	دشمن من	دشمن آن	دشمن دارد					
۴۸	۱۰	۲۲۰	۲۴	۲۲۳	۱۶	۳۹۶	۱۸	۱۲۲	۱۴	۷۸	۸	۰۲۶	۲۱	۱۱۱	۲۰	۶۶۶	۱۲
دشمن عاقلان																	
۱۴۶	۱۹																

فصل العین

دعوی شان	دعوی زاست	دعوی کرد	دعوی کارشان	دعوی سپهر	دعوی دیدن												
۱۹۸	۲۰	۴۶۲	۲۰	۲۱۳	۲۲	۲۱۰	۲۰	۴۶۲	۲۰	۲۵۹	۱۶	۴۱۸	۱۴				

فصل الفاء

دعوی ما	دعوی مرا	دفتر شوی	دفع آن علت	دفع او را	دفع و بجوید	دفع بر کوید	دفعشان										
۶۳۳	۱۴	۵۴۰	۱۰۶	۲۰	۲۶۲	۲۲	۵۵۸	۱	۵۱۱	۲۸	۲۶۳	۴۳	۱۶۸	۲۵			

فصل اللام

دفع علت کن	دفع کن	دفع میکوید	دفع کردش	دفع میکرد	دل از این	دل ایبند											
۲۶۲	۲۹	۱۴۶	۲	۱۵۸	۳	۳۵۸	۱۰	۳۰۸	۶	۲۱۹	۱۶	۲۵۹	۱۵				
دل اجزا	دل بجوامد	دل بخواهد	دل بمنداد	دل بشمر	دل بدکرد	دل بد	دل بران	دل بر و طلق	دل بخنی	دل بکعبه	دل بما آمد						
۱۵۸	۱۴	۹۳	۷	۹۳	۳	۳۳	۲۲	۱۰۹	۶۶	۱۲	۱۰	۱۴	۴۶	۲۶۹	۲۱	۱۴۰	۲۴
دل تو را	دل تو این	دل چو او نور	دل چه میکوید	دل در آنها	دل در هر جای	دل کشت	دل فراق	دل فراز	دل فرو بسته	دل نوبرین	دل نو کرکن						
۱۹	۱۹	۴۰۱	۲۴	۳۶۷	۴	۹۳	۹	۲۲۰	۲۸	۲۳	۱۵۸	۲۵	۲۰	۱۸۶	۱۹	۴۲۸	۸
دل خود	دل فقد اند	دل فقد اند	دل کردار	دل کاه او	دل کرد بر	دل کرد هند	دل خوش	دل محیط	دل مدد اند	دل مدد	دل مکر بخو						
۱۱۶	۲۸	۶۱۲	۲۶	۶۱۲	۳	۶۴	۱	۴۰	۱۴	۶۴	۱۰	۴۰۱	۲۰	۶۷۱	۱۰	۲۵۱	۲۹
دل فکر مهد	دل باشد انکه	دل باشد تن	دل باشد صبر	دل بکرد	دل بکرد اند	دل بهای کرد	دل بیارامد	دل چه باجل	دل و باتو	دل و بستو	دل و کار دیکر						
۹۳	۱۰	۱۶۸	۰	۱۲۳	۸	۲۰۱	۲۶	۸۴	۱۵	۱۱۶	۳	۲۲۶	۱۲	۱۶۵	۱۰	۶۶۱	۲۰
دل همی سود	دل همی کوید	دل همی کوید	دل همی لرزد														
۴۶۴	۱۵	۲۹۴	۱۲	۴۶	۹	۳۰۴	۵										

فصل المیم

دم این	دم بخسبد	دم بخورد	دم بداز	دمبدار	دمبدار	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر
۶۲۴	۲۰۱	۸	۳۳۵	۱۳	۴۰۵	۲۰	۶۴	۷	۲۴	۲۲	۷۲	۲۹	۶	۶۰۰	۱۳		
دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر	دمبدر
۱۹	۴۶۶	۱۹	۱۶	۱۰	۱۶	۴۱۰	۴	۵۶۰	۷	۲۰۰	۲۰	۲۹۳	۹	۶۳۰	۶		
دمدمه	دمدمها	دمدمه کوید	دم کاو کشته	دم کرد	دم مزن	دم مزن	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا بشنوی
۱	۹	۱۱۱	۷	۱۱۱	۷	۲۵۸	۳۳	۱۴۳	۲۹	۱۴۱	۱۰	۲۲۵	۲۱	۲۲۵	۲۲	۲۲۵	۲۲
دم بیار بیز	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد	دم بیندازد
۱۴	۵۲۰	۱۴	۳۶۲	۲۳	۲۲۵	۲۲	۲۲۵	۲۲	۲۲۵	۲۲	۲۲۵	۲۲	۲۲۵	۲۲	۲۲۵	۲۲	۲۲۵

فصل الواو

دو دلخ	دو دستم	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان
۱۱۶	۲۶	۲۷۰	۱۸	۱	۶	۶۰۰	۱۱	۱۹۹	۲۶	۱۲۸	۲۵	۳۶۹	۹	۳۰۷	۲۲	۱۴۰	۱۴
دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان
۱۲۶	۱۶	۵۰۱	۱۱	۵۰۱	۱۴	۴۱۲	۱۹	۴۱۰	۴	۱۸۹	۱	۱۱۳	۶	۹۶۴	۱۶	۳۰۳	۱۰
دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان
۱۹	۲۴۹	۲۸	۱۰۷	۲۶	۲۳۶	۲۶	۲۵۶	۲۱	۰۲۸	۱۱	۶۳۰	۱۸	۱۳۹	۲	۱۰۳	۱۳	۰۲۱
دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان
۹	۱۶۱	۱۹	۶۶۱	۲۰	۶۶۱	۱۹	۶۶۱	۲۰	۶۶۱	۱۰	۶۶۱	۱۲	۲۲۶	۳	۱۱۷	۱۰	۶۶۱
دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان	دو دهان
۱۴	۱۶۱	۲۰	۳۹۰	۲۶	۵۱۵	۱۶	۲۴۳	۲۶	۲۶۹	۱۶	۳۷	۶	۲۵۵	۲۰	۳۰۰	۲۶	۲۶۹

دوزخی	۶۲	۱۹	دوزخیت	۹	۱۲۴	دوزخیوم	۱۸	۵۲۶	دوزخی	۹	۱۰۰	دوزخی	۲۴	۳۰۱	دوزخیکه	۳۷	۵۲۵	دوزخیوسد	۱۸	۳۹۶	دوزخیشن	۲۴	۱۳۵	دوزخیاز	۲۴	۱۳۵	دوزخیاین	۱۹	۱۳۶	دوزخیاند	۲۸	۱۳۵	دوزخیانه	۵	۱۶	دوزخیتی	۸	۴۸۷
دوزخیت	۳۱۵	۲	دوزخیاد	۲	۴۸	دوزخیشن	۲۶	۱۸۸	دوزخیاما	۲۶	۳۶۵	دوزخیاساز	۲۴	۵۴۹	دوزخیاساز	۳	۹۸۴	دوزخیکری	۲۴	۱۳۶	دوزخیصحبت	۲۰	۱۳۶	دوزخیاتیها	۱۹	۱۳۶	دوزخیباد	۱۷	۱۴۵	دوزخیبرید	۲۱	۴۰۲	دوزخیبرند	۱۹	۱۴۲	دوزخیبخیر	۱۹۹	۱۲
دوزخیتوحید	۳۱۷	۲۷	دوزخیجاهل	۱۲	۵۹۶	دوزخیدرهن	۲۳	۵۲۰	دوزخیزاهد	۱۶	۱۴۸	دوزخیمقبلان	۱۶	۳۱	دوزخیانکشت	۳	۳۸	دوزخیجزنوخ	۱۳	۲۵۵	دوزخیجزخوی	۱۳	۲۵۸	دوزخیکشن	۲۵	۵۱	دوزخیاحلاز	۲۹	۶۰۳	دوزخیرشی	۲۳	۵۹۵	دوزخیخورده	۲۰	۵
دوزخیغم	۴۰۵	۳	دوزخیله	۲۱	۱۸۸	دوزخیفسه	۱۸	۵۲۵	دوزخیکن	۲۷	۱۷۳	دوزخیانه	۳۳	۴۹۲	دوزخیکری	۲۰	۱۳۱	دوزخیانو	۳	۳۸۳	دوزخیانه	۸	۳۵۵	دوزخیاعبا	۱۹	۶۰۳	دوزخیکوی	۱۲	۶۳۷	دوزخیماه	۲۸	۱۹۸	دوزخیترین	۳۰۶	۲۰

فصل الهاء

دهچراغ	۱۸	۱۲	دهچماند	۵	۲۰۵	دهحیس	۱۱	۹۳	دهخدایکی	۱۶	۳۹۷	دهدوشن	۲۴	۵۵۹	دهدرکوه	۱۶	۳۰۷	دهمرد	۲	۳۰۵	دهمنادی	۲۱	۱۱۹

فصل الیاء

دهاهزاران	۱۱۳	۲۱	دهزرهش	۱۸	۳۰۴	دیدآن	۳۹	۴	دیداحمد	۹	۶۳	دیدخوبی	۲۵۵	۱۶	دیدنه	۱۱	۷	دیدیزدان	۱۳	۲۰۹	دیدخوبکنه	۲۶	۳۹۲	دیدخودرا	۱۲	۲۰۹
دیدیزدان	۲۴۷	۱۹	دیداعزا	۱۴	۳۸	دیدبارد	۱۹	۶۳۴	دیدبشت	۱۹	۲۳۶	دیدبرانر	۲۰	۲۹۴	دیدبرزمن	۲۰	۷	دیدبس نادر	۱۲	۳۶۰	دیدپری	۳	۱۵۴	دیدپیغمبر	۶	۳۱۱	دیدبیلی	۲۱	۱۹۶	دیدخودکنه	۲۶	۶۳	دیدخودرا	۱۲	۲۰۹
دیدیزدان	۲۴۱	۷	دیدیاتم	۷	۵۹۸	دیدیزخوب	۱۸	۴۸۳	دیدیزنصری	۲۱	۶۲	دیدیزکاهی	۴	۱۰	دیدیزنج	۳۶	۶۱۹	دیدیری	۱۲	۳۵۸	دیدیزاغی	۱۲	۳۰۱	دیدیزبند	۱۸	۶۰۳	دیدیزاردی	۱۴	۳۱۱	دیدیشان	۶	۳۱۱	دیدیشخصی	۳	۶۴۳	دیدیشرد	۲۴
دیدیشیر	۵۳۹	۲	دیدیشه	۳	۱۸۱	دیدیپدخدان	۱۸	۵۳۱	دیدیصدنقش	۱۰	۶۳	دیدیصوفی	۱۹	۵۸۳	دیدیطین	۱۹	۳۶۶	دیدیعطارانی	۱	۵۸۵	دیدیغزنوی	۳۵	۳۴۰	دیدیفوی	۲۳	۷۲	دیدکانجا	۲۴	۲۷۵	دیدکانش	۱۶	۱۹۰	دیدکاشرت	۱۹	۶۶
دیدکاندیدی	۶۰۱	۱	دیدما	۳	۲۵	دیدیدید	۲۴	۳۹۱	دیدیزنور	۲۹	۳۰	دیدیزا	۲۸	۲۲۴	دیدیزاف	۸	۴۱۰	دیدیزهسا	۲۶	۱۸۵	دیدیزخوب	۲۰	۳۰۵	دیدیزمرد	۲۵	۵۰۳	دیدیزاهسازا	۱	۵۷۶	دیدیزمرد	۱۹	۶۵۵	دیدیزصدی	۱۱	۲۷۳	دیدیزنکاه	۶	۲۶۶	دیدیزاین	۴	۱۳۵
دیدیزاین	۵۷۶	۱	دیدیزان	۳	۴۷۳	دیدیزاید	۱۷	۴۷۱	دیدیزبخشم	۶	۳۶۸	دیدیزبینا	۱۹	۱۵۵	دیدیزتن	۱۲	۶۶۲	دیدیزتق	۶	۱۰۲	دیدیزجاری	۱۵	۳۳۱	دیدیزچون	۹	۱۰۹	دیدیزحرف	۲۹	۱۳۹	دیدیزحتی	۱۴	۳۳۹	دیدیزدنی	۱۲	۳۴۰
دیدیزدلال	۹۰	۲۰	دیدیزدل	۹	۴۴۹	دیدیزده	۲	۵۵۹	دیدیزبد	۸	۳۸	دیدیزابر	۴	۳۸۲	دیدیزاباد	۲۳	۶۶۲	دیدیزاباد	۱۲	۶۳	دیدیزعقلت	۱۵	۵۰۳	دیدیزعمری	۱۳	۹۵	دیدیزغیب	۱۸	۳۲۳	دیدیزکاندر	۲۹	۶۵۵	دیدیزکوه	۰	۵۲۲
دیدیزما	۲۰	۲	دیدیزمجنون	۱۱	۱۱	دیدیزمرها	۱۱	۴۵۹	دیدیزمینا	۴	۱۵۴	دیدیزمینا	۴	۲۶۰	دیدیزدل	۴	۵۴۶	دیدیزعرسا	۴	۲۰۳	دیدیزیوسف	۲۰	۶۰	دیدیزباید	۲۲	۱۶۰	دیدیزبرکرد	۱۶	۱۱۶	دیدیزعیبه	۲۶	۴۹۹	دیدیزشوند	۲۳	۲۲۲
دیدیزی	۲۴۳	۲	دیدیزکردن	۱۳	۲۶۹	دیدیزکرانه	۲۳	۲۳۰	دیدیزاسرار	۳	۵۰۱	دیدیزاسرار	۲۳	۲۶۵	دیدیزاکر	۱۲	۳۶۵	دیدیزاز	۱۲	۴۰۵	دیدیزاجوب	۸	۵۵۵	دیدیزاز	۸	۶۴۶	دیدیزانبس	۱۴	۶۶۸	دیدیزانکه چشم	۸	۴۱۵	دیدیزانکه نهد	۲۲	۵۲۳	دیدیزی آمد	۲۳	۳۹۲
دیدیزانکه	۵۶۰	۱۵	دیدیزانکه نیم	۱	۳۸۱	دیدیکهای نکر	۷	۵۱۱	دیدیمزاز	۳	۶۴۹	دیدیزند	۱۹	۱۲	دیدیزآمد	۹	۳۵۰	دیدیزاشق	۲۰	۶۳۸	دیدیزاچوب	۲۵	۳۱۹	دیدیزشب	۲۰	۶۳۷	دیدیزنمود	۱۸	۶۰	دیدیزچون باز	۵	۲۰۳	دیدیزچون خاج	۱۸	۳۶۱
دیدیزخاص	۶۰۶	۲۴	دیدیزخانه کرده	۲۷	۳۰۷	دیدیزدنیا	۶	۳۶۴	دیدیزشب	۲۳	۵۸۷	دیدیزدانه	۲۲	۲۷۰	دیدیزا	۱۱	۱۵	دیدیزاتق	۱۴	۳۵۷	دیدیزانطق	۱۵	۳۹	دیدیزانوحی	۱۶	۹۴	دیدیزنت	۶	۳۴۶	دیدیزسوی	۱۳	۳۹	دیدیزشوند	۱۵	۳۵۷

دیدکوسابق ۲۱ ۲۳۳

دیوکبود	۱۶۰	۴	دیوکفوده	۱۱	۳۵۷	دیوکرکند	۶	۶۳	دیوکوبای	۲۳	۵۱۳	دیوکوبیدند	۱۰	۴۸۲	دیوکوبد	۳	۶۰۳	دیوسیاند	۱۴	۴۳۲	دیوسیاند	۲۳	۹۰	دیومیکفتی	۱۳	۳۰۶	دیوعول	۲۹	۵۲۵	دیوورم	۴	۶۷۰	دیوهم قی	۱۱	۳۰۴
									دیوبکند						دوهمی			دیبکی																	
									۸		۳۰۴				۲۹۹			۲۹۹			۱۶													

باب الذال

فصل الالف

ذرهها	۱۹۳	۱۳	ذرهاعقل	۱	۴۸۱	ذرهاسار	۳۵	۱۴۱	ذرهبالا	۲	۵۵۲	ذرهخود	۱۸	۳۹۹	ذرهذره	۲۶	۲۷۳	ذرهذره	۱۳	۵۳۸	ذرهذرهبر	۲۱	۶۳	ذرهذرهکرد	۲۳	۶۶	ذرهرا	۸	۲۴۶	ذرهزان	۲	۱۴۰	ذرهسا	۲۴	۶۴۳
ذرهکهد	۵۱۸	۴	ذرهکرد	۱	۵۱۸	ذرهکمحو	۳	۵۵۲	ذرهلاغر	۲۶	۴۹۱	ذرهنبود	۱۲	۵۲۴																					

فصل الکاف

ذکراستثنا	۶۲۸	۲۹	ذکراسماعیل	۱۷	۳۰۴	ذکرالیاس	۱۹	۳۰۴	ذکراو	۱۹	۵۴۰	ذکرایوب	۲۰	۳۰۴	ذکرباد	۱۳	۱۱۱	ذکربالغیر	۱۷	۳۰۴	ذکرحسنا	۴	۱۴۳	ذکرحق	۲۱	۱۹۶	ذکرخوباک	۳۱	۱۹۶	ذکرخون	۱۹	۱۲۱	ذکرحمد	۱۸	۳۰۴
ذکرصالح	۳۰۲	۱۹	ذکرطالوت	۱۸	۳۰۴	ذکرعیسی	۲۱	۳۰۳	ذکرفضل	۲۱	۳۰۴	ذکرکوکب	۲۱	۵۰۳	ذکرموسی بند	۲۰	۲۲۴	ذکرموسی هر	۲۰	۲۲۴	ذکرموی	۲۰	۳۰۴	ذکرنعمها	۲۸	۵۹۰	ذکرنفس	۱۷	۶۶۸	ذکرنوح	۱۶	۳۰۴	ذکرهسبحان	۲۴	۲۰۳
ذکرونکری	۰۰	۱۰	ذکرهرچیزی	۱۶	۲۹۳	ذکرهندسان	۱۸	۴۰۰	ذکریوسف	۱۶	۳۰۴																								

فصل اللام

ذلة الاولی	۲۹	۳۳۶																					

فصل المیم

ذم خورشید	۰	۴۲۹																					

فصل الواو

ذوق آزادی	۲۶	۶۰۹	ذوق باید	۱۸۰	۲۴	ذوق بانها	۳	۲۰۹	ذوق جهت	۰	۲۷۰	ذوق خس	۲۳	۲۶	ذوق خدا	۱	۵۹۰						
ذوق دارد	۱۶	۱۶	ذوق زعما	۰	۵۹۰	ذوق طاعت	۲۳	۲۸۴	ذوق نکند	۱۲	۲۲۶												

باب الراء

فصل الالف

رابعاتون	۱۴	۳۱۷	رابنه جانی	۲۹	۶۰۰	راجع آن	۱۸	۱۰۱	راجعون	۲۰	۲۲۰	راجاجان	۱۹	۲۷۹	راحتم	۲۹	۵۲۳	راحتم	۱۹	۲۷۹	رازبکشا	۱۰	۹۷
رازپنهان	۳۱۲	۱۶	رازخرباز	۰	۵۵۱	رازدرآن	۱۶	۱۳۶	رازالله	۱۰	۱۳۶	رازالله	۱۰	۱۳۶	رازافیر	۱۸	۶۲۶	رازاکر	۱۰	۳۲۹	رازکوبند	۱۴	۶۱۴	رازکوئی	۲۳	۵۲۰	رازمیدانست	۱۳	۱۳۷	رازمیکشد	۲۲	۱۵۹	رازها را	۱۱	۵۴۱
رازهاکوید	۵۲۰	۲۶	رازسازا	۱	۱۶۹	رازبینی	۱۰	۳۱۹	رازهشو	۲۱	۳۰۶	رازهاد	۱۱	۸۰۰	رازهفوده	۱۱	۲۰۰	رازهمزود	۲۶	۵۹۶	رازهکفتی	۲۶	۲۰۹	رازهکرداند	۱۳	۲۸۹	رازکردان	۲۱	۱۲۳	رازهکفته	۸	۳۸۷	رازهکن	۲۲	۱۰۶
رازهکوئی	۱۲۴	۹	رازهکوتا	۶	۵۲۶	رازهکوی	۱۳	۱۶۰	رازهمزود	۲۰	۱۶۸	رازهمیکرداز	۱۴	۵۸۹	رازهمیکرداز	۳	۲۷۳	رازنابد	۶۱	۱۹	رازنجی شاد	۱۴	۲۱۰	رازنجی شاد	۲۳	۳۱۰	رازنجی کن	۹	۳۷	رازنجی	۹	۱۲۴	رازهان	۱۴	۲۰
رازهخاز	۲۰	۱۴	راضیبر کفر	۹	۲۲۶	راضیبر من	۲۳	۲۱۹	راضیبر کرمن	۲۳	۲۹۶	راضیبر من قسمت	۶	۹۴	راکبه مرکوب	۲۳	۵۵۲	رازدارا	۰	۱۰	رازدکشی	۱۱	۶۳۵	رازدسوی	۲۶	۱۵۷	رازدسوی	۲۹	۳۶	رازحق	۲۹	۲۱۳	رازدیوانرا	۹	۱۰۷

رائع عرب	راه بان	راه پیکرد	راه پیمانشر	راه آبش	راه پیکر	راه جابنگ	راه جنت	راه جنید	راه جش	راه جو آن	راه دیونه
۲۱۰ ۱۰	۰۳ ۹	۱۷۶ ۲	۲۷۷ ۶	۳۴۰ ۱۹	۷۰ ۷	۶۳ ۱۳	۵۱۲ ۹	۶۳ ۱۰	۱۰۶ ۷	۵۲۸ ۲	۹۳ ۴
راه دیو تمر	راه دواکرما	راه دودی	راه هزیر	راه ننگ	راه وفانی	راه کردی	راه کرکرده	راه کوی	راه لذت	راه مرک	راه می ده
۶۳ ۱۲	۱۶۱ ۶	۱۲۹ ۲۸	۲۹۶ ۲۷	۰۶۴ ۹	۰۷ ۱۳	۶۴۹ ۲۶	۵۲۹ ۱۰	۶۲۴ ۲۵	۶۲۱ ۱۸	۶۱ ۱	۳۷۹ ۲۶
راه نوریک	راه هلاد	راه هگامد	راه هجاید	راه هماک	راه مخلف	راه هاخلف	راه هوا	راه آزکوک	راب اکرم	راباس	راه جنب
۲۶۴ ۲۸	۱۷۸ ۰	۲۲۰ ۱۴	۳۱۸ ۱۶	۲۶۹ ۲۸	۳۴۴ ۲	۱۳ ۱۲	۲۹ ۲	۲۳۱ ۲۶	۵۹ ۲۰	۲۱۰ ۲۲	۳۸۲ ۱۱

فصل الباء

رابع پیکر	ربیب تمر	رب راعی	رب یامعی	ربیب نوب	ربیع قرآن	ربیع فنت	ربنا الغلما		
۱۳۰ ۱۶	۶۱۹ ۲۴	۳۹۷ ۱۶	۳۲ ۲۳	۲۳۰ ۱۰	۲۲۸ ۱	۳۶۹ ۳	۳۴ ۰		
ربنا ما قلنا	ربنا ما ظلمنا	ربیع عب	ربیع کوید	ربنا الاعلی					
۵۴۴ ۱۴	۳۳۱ ۱۰	۶۹ ۱۷	۲۷۶ ۷	۲۰۱ ۲۶					

فصل الجیم

رجبکرد	
۱۰۶ ۲۷	

فصل الحاء

رحم آمد	رحم آمدم	رحم بر عیسی	رحم بر دردان	رحمت آرما	رحمت الله	رحمت نمیر	رحمت آن	رحمت بافی	رحمت بیچون	رحمت مجد	رحمت علی
۵۹۳ ۷	۱۸۲ ۷	۱۲۰ ۴	۶۳ ۶	۳۱۰ ۲۱	۶۰۰ ۱۶	۱۳۶ ۲۹	۳۰۴ ۳	۳۰۹ ۲۲	۳۸۹ ۲	۳۱۲ ۷	۰۳۰ ۱۰
رحمت تو	رحمت جوش	رحمت عزی	رحمت شیر	رحمت نسب	رحمت نسخ جد	رحمت شرف	رحمت شانی	رحمت صنو	رحمت عالم	رحمت ما کرد	رحمت خاوی
۲۶۳ ۲۱	۲۳۰ ۰۶	۲۳۰ ۱۷	۳۰۲ ۱۹	۳۴۲ ۹	۲۸۹ ۱	۳۰۲ ۱۹	۳۱۰ ۸	۱۳۹ ۲۲	۳۱۱ ۹	۲۸ ۲۱	۲۸۹ ۱
رحمت موتی	رحمت نوشیروان	رحمت انسان	رحمت دان	رحم خواهی	رحم خود را	رحم آمد	رحم آمد	رحمان آمد	رحم فرما	رحم کن بر	رحم کن
۱۱۳ ۱۶	۱۲۵ ۱۸	۶۳ ۴	۹۳ ۹	۲۲ ۱۱	۳۳ ۱۶	۲۷۵ ۲۵	۱۷۶ ۱۰	۹۶ ۱۰	۱۸ ۰	۰۲۶ ۲	۶۴ ۱۱

فصل الخاء

رخسار احمر	رخ خوب	رخ زرد	رخ دارد	رخ عقلت	رخ ماه	رخ ماهر	رخ نما	رخ صاحب
۱۱۷ ۲	۹۰ ۱۳	۱۲۰ ۹	۳۷۸ ۲۶	۲۹۰ ۱	۱۹۱ ۲۶	۱۰۰ ۲۴	۲۹۰ ۲۰	
رخها دار	رخها را	رخ نکرده						
۱۴۱ ۱۴	۵۹۰ ۶	۳۶۲ ۲۱						

فصل الزاء

رزق آید	رزق آمدی	رزق بو	رزق جانی	رزق جوی	
۲۰۶ ۱۳	۲۴۰ ۹	۶۲ ۱	۲۰۹ ۳	۱۹۰ ۱۹	

فصل السین

رسیلیکت	رسید را	رسن ما آن	رسن ما را	رسن ماهر	رسید پنه	رسن کشتن آر		
۲۱۱ ۲۹	۲۲۹ ۲۵	۴۹۷ ۲۸	۱۹۳ ۱۴	۴۰۲ ۲۰	۶۶۰ ۱۶	۲۰۱ ۳		
رسید اجه	رسید آمد	رسیمان را	رسید آل	رسید حرف	رسی کرما	رسی کرده	رسید	رسید ره کوی
۲۱۲ ۱۳	۷۲ ۶	۳۱ ۱۹	۶۴ ۱۰	۹۳ ۲۰	۳۱۹ ۲۳	۳۱۹ ۲۴	۹۹ ۰	۶۳ ۲۴
رسید ازکفر	رسید جوان	رسید دوست						
۱۹ ۰	۶۰ ۲	۲۰۹ ۴						

فصل الشین

رشد از ملک	رشید امید	رشید را	رشید کا	رشد آر	رشید عمر	
۳۷۰ ۲۱	۱۸۷ ۳	۶۱ ۱۳	۸۱ ۲۴	۲۲۸ ۱۳	۵۴۲ ۲۳	

فصل الغین

رغبت را	رغبتی	رغ آمد	رغبت بر	
۰۴۶ ۲۰	۶۳۸ ۲۰	۳۱۸ ۱	۳۶ [illegible]	

فصل الفاء

رفت آگاهی	رفت آمیکس	رفت از نما	رفت زوری	رفت آر طاوس	رفت بوش	رفت بیز	رفت بیس	رفت جامو	رفت بیش	رفت بیرونی	رفت بعضر
۳۸۲ ۱۸	۸۱ ۱۰	۳۰۷ ۱۰	۰۰۲ ۲	۶۲۵ ۱۰	۵۳۱ ۱۷	۱۰۲ ۲۱	۱۸۷ ۸	۲۶۶ ۲	۳۶۹ ۹	۰۲۷ ۲۷	۰۸۰ ۳
رفت بیش	رفت تکس	رفت جوهی	رفت خادم	رفت دم خاک	رفت در سلک	رفت در دهر	رفت در مسجد	رفت در دوستی	رفت در دوری	رفت در قرب	رفت وی
۶۹۰ ۱۶	۶۴۲ ۲۷	۵۲۲ ۹	۱۱۰ ۱۲	۰۰۸ ۱۰	۱۳۵ ۲۱	۲۹ ۱۰	۳ ۲۸	۶۰۱ ۲	۰۰۹ ۱۶	۳۲۳ ۴	۰۰۱ ۱۹
رفت سفر	رفت سوی	رفت ساعر	رفت صنح	رفت صوتی	رفت طفیل	رفت عزبان	رفت عزآبیل	رفت عرش	رفت مکرد	رفت کنج	رفت لقمان
۶۰۳ ۱۸	۶۲۸ ۱۰	۳۰۰ ۱۸	۱۰۲ ۱۴	۶۲۸ ۷	۶۲ ۲۵	۳۳ ۱	۳۰۳ ۱۰	۶۶۲ ۲۸	۹۱ ۱۰	۰۹۸ ۱۷	۲۴۱ ۱۹

رفت صافی	رفت عی	رفت موسی	رفت نوحی	رفت میکائیل	رفت ز ابن	رفت زبد	رفت جو	رفت شمر	رفت بلک	رفت دانه	رفت نه
۵۹۹ ۱۲	۶۶۱ ۱۷	۳۶۴ ۲۰	۲۴ ۹	۴۴۲ ۲۴	۸۲ ۳	۳۸۹ ۲۱	۶۲۱ ۹	۲۰۰ ۸	۱۰۸ ۳۲	۶۰ ۱۰	۱۱۰ ۱۱
رفت بر سید	رفت دانه	رفت ملک	رفت نمر	رفت دکر	رفت یک						
۶۶۰ ۱۴	۶۶۳ ۲۱	۲۰۰ ۲۶	۳۸ ۱۷	۰۳ ۲	۳۴ ۱۶						

فصل القاف

رقم آنجا	
۱۹۰ ۱۴	

رقص جوی	رقعاش	رقعه بر جلد	رقعه یهود	رقعه نوید	رقعه نکر	رقعه تکلس	رقعه کر
۹۵ ۱۰	۰۳ ۸	۶۵ ۸	۷۳ ۲۲	۲۶ ۲۰	۷۳ ۲۴	۰۹۸ ۸	۲۱۸ ۱۰

فصل الکاف

رکیب	رکند	رکن الکاس	رکن تیغ
۳۰ ۹	۳۳ ۱۰	۲۴ ۲۳	۹۹ ۲۵

فصل المیم

فصل النون

رنج آن	رنج بد خواه	رنج جوار	رنج اولا	رنج دق	رنج دید	رنج المسد	رنج الصد	رنج آر	رنج کنج	رنج کی	رنج لت معقو
۶۰۰ ۸	۶۳۲ ۱۹	۰۰۹ ۳	۰۰۹ ۲	۶۰۴ ۱۸	۰۲۲ ۱۸	۶۱۱ ۷	۳۳۰ ۱۱	۲ ۱۱	۱۰۴ ۲۳	۰۹۰ ۱۰	۲۰۱ ۹
رنج درد	رنج عرب	رنجها ساسنا	رنجها دره	رنجها داده	رنج بکوی	رنگ بانی	رنگ بر سید	رنگ بکر	رنگ برنگ	رنگ بر تو	رنگ بر تو
۹۴ ۲۷	۳۱ ۱	۳۰۴ ۱۰	۲۶۱ ۳	۲۶۹ ۳	۳۱۰ ۲۲	۶۴ ۲۸	۲۰۳ ۱۰	۲۰۰ ۱۳	۳۶۰ ۲۱	۳۴ ۱۶	۳۴ ۱۹
رنگ بری	رنگ بری	رنگ برد	رنگ بردی	رنگ بری	رنگ صبر	رنگ صحرا	رنگ صد	رنگ طیر	رنگ کفر	رنگ لاله	رنگ وبو
۳۲ ۱۹	۶۲ ۱۰	۱۷۱ ۱۲	۳ ۹	۶۰ ۲۴	۰۸۱ ۹	۵۰ ۲۹	۶۴ ۲۸	۰۷۹ ۰	۶۳ ۲۹	۳۰۳ ۱۸	۳۴ ۱۲
رنگ وبو	رنگ و تعب	رنگهاسبی	رنگهای								
۳۹۲ ۲	۴۹۷ ۲۷	۱۲۱ ۱۰	۳۰ ۱۸								

فصل الواو

رواشترا	روآتر کرد	روپاشان	رو بر بس								
۳۴	۲۲ ۱۰	۲۰۶ ۱۱	۶۰ ۱۴								
رو بر بیش	رو بتابید	رو بنو	رو بجو	رو بحق	رو بجان	رو بحس	رو بحق	رو بغیب	رو بدیا	رو بیت	رو بدر
۲۷۱ ۲۱	۳۰۱ ۱۱	۵۲۸ ۲	۱۰۵ ۲۴	۴۳ ۱۱	۶۱ ۲۴	۵۰۰ ۹	۶۷ ۲۸	۶۳ ۱۴	۶۰۰ ۲۴	۲۹ ۲۳	۱۰۷ ۸
رو بکرد	رو به	رو بدید	رو بر آنها	رو بسلطان	رو بزد	رو بزن	رو بسوی	رو بشه	رو بنهر	رو بنهادن	رو بشهر
۹۴ ۶	۶۰۴ ۲۹	۲۷۸ ۰	۰۳ ۲۲	۱۰ ۷	۰۶ ۲۵	۲۴۰ ۲۱	۶۰۰ ۱۲	۶۲۰ ۲	۳۹۸ ۶	۰۴ ۲۳	۱۹۸ ۲۹
رو بصحرا	رو بکردا	رو بکرداند	رو بکوه بتا	رو بکن	رو بکبر	رو بمصر	رو بمعنی	رو بمن	رو بآمده	رو بهالن	رو بهامار
۳۰۰ ۲	۴۲۹ ۲۵	۱۶۸ ۱۶	۳۱۸ ۲۰	۱۱۳۰ ۲۵	۳۵۰ ۱۰	۶۴ ۱۶	۱۹ ۱۲	۶۴۳ ۱۷	۸۲ ۱۹	۲۰۱ ۱۳	۲۰۱ ۷
رو بهاجو	رو بنافذ	رو بهار سند	رو بنار	رو بهار	رو بهانه	رو بهی	رو بعض	رو بهک	رو بهم	رو بآهو	رو بهی انکا
۰۳ ۱۱	۶۲۹ ۱۷	۱۷۰ ۱۷	۳۶۹ ۲۹	۱۷۶ ۲۰	۴۹۴ ۲۷	۱۲۱ ۲۳	۳۲۰ ۱۸	۰۱۰ ۱۶	۶۴۴ ۱۰	۲۲ ۳	۱۷۰ ۱۶
رو بهوکه	رو بهتی	رو بسالار	رو بساور	رو بیج	رو بسک	رو بنگر	رو بنرگرد	رو بنزکرد	رو بنوری	رو بنورانکا	رو بنوکار کن
۶۴ ۶	۳۲۰ ۲۹	۳۳۰ ۲۳	۶۰۲ ۲	۶۰۸ ۱۰	۶۹۴ ۰	۲۲۶ ۱۷	۳۰۶ ۷	۳۰۶ ۸	۲۸ ۹	۳ ۶	۲۴ ۲۳
رو بنوکر	رو بخیر	رو بالکس	رو بظلم	رو جانان	رو جاویا	رو بحق	رو بکرا	رو بحاسما	رو بحالب	رو بحی	رو بجوان
۱۳۰ ۱	۶۲۹ ۶	۱۴۱ ۰	۲۸۶ ۱۷	۱۰۹ ۱۰	۱۲۸ ۱	۰۶۱ ۲۵	۲۰۰ ۲۵	۱۰۶ ۱۱	۶۲۲ ۲۲	۶۲۹ ۲۲	۳۳ ۷
روح جوان	روح دارد	روح آثر	روح ارانا	روح بابر	روح توحید	روح عنبر	روح زیبا	روح سلطان	روح جانبک	روح صافه	روح صفا
۳۶۴ ۲	۳۴ ۱۸	۶۱۸ ۲	۶۱۲ ۲۰	۰۰۴ ۹	۲۲۴ ۱۷	۶۲۴ ۳	۶۳ ۲۲	۰۷۱ ۱۱	۲۹۶ ۲۰	۶۷ ۰	۶۷ ۶
روح طالب	روح کی	روح محبوب	روح مهر	روح جمی	روح نیی	روح نور	روح ناتی	روح نمای	روح جمادر	روح نو	روح افکاک
۸۰ ۱۰	۴۸ ۱۳	۳۰ ۱۷	۱۴ ۲۲	۱۷۷ ۲۰	۱۷۷ ۲۷	۱۷۷ ۲۸	۶۰ ۱۸	۱۱ ۳	۳۲۶ ۱۷	۶۷ ۰	۳۳۴ ۲
روز عاکی	روز تامو	روز آخر	روز آید	روز آسند	روز تول	روز اوای	روز اود	روز بخی	روز باران	روز برجست	روز بزنت
۶۰۳ ۲۲	۶۴۳ ۲۹	۳۶۷ ۱۳	۰۰۸ ۹	۳۲۹ ۹	۶۷ ۱۱	۶۷ ۱۶	۳۰۸ ۹	۲۲۹ ۲۶	۰۳ ۲۲	۲۴۰ ۲۱	۶۱۵ ۱۳

رنج و بیمار ۳۲۰ ۹

رود نیل ۲۳۳ ۳۰

روز یکشنبه ۱۳۱ ۱۹

زفر بیلار	۱۰	۰۵۳	زفر دیکبر	۱۵	۶۴۲	زفر چوشید	۲۸	۰۱۳	زفر جکنت	۲۸	۲۹۱	زفر خفاک	۲۳	۲۸۸	زفر دار الملک	۰	۶۲۰	زفر دوانی	۱۷	۲۲۸	زفر دمان	۱۲	۶۰۰	زفر دلها	۳۴	۲۹	زفر دیدی	۹	۳۶۹	زفر دیکران	۱۷	۲۸۱	زفر دیکراز	۲۳	۰۲۳
زفر دیکوار	۲۳	۶۳۴	زفر دیکوبر	۱۰	۶۳۴	زفر دیکوبر	۱۶	۶۳۴	زفر دیکرهله	۱۰	۲۰۰	زفر دیکرهله	۲۶	۸	زفر دیکون	۷	۲۸۱	زفر دیکه چنان	۱۴	۰۲۷	زفر دیش	۱۰	۲۶۳	زفر دیش کرد	۱۰	۲۰۵	زفر دیگر	۲۶	۲۰۵	زفر دیبا	۱۲	۰۵۸	زفر سایه	۱۱	۲۴
زفر سیم	۱۰	۲۸۱	زفر شیدلد	۱۰	۶۳۴	زفر شیدچون	۱۳	۰۲۸	زفر شیدخاری	۱۱۰	۲۳۴	زفر شد کفش	۱۰	۲۱۵	زفر شد کبر	۲۰	۱۱۲	زفر شیاد	۸	۲۴۱	زفر عاشق	۲۶	۵۷۰	زفر عاشق	۵۶۱	۳	زفر عبدالله	۱۸۱	۳	زفر عدل	۱۹	۵۹۲	زفر کارون	۲۶	۳۴
زفر اجدی	۲۱	۶	زفر کشد	۱۳	۲۳۲	زفر کشد	۱۲	۲۶۹	زفر کشد	۲۲	۳۳۹	زفر کشد	۲۶	۶۲۴	زفر کشن	۳۵	۴	زفر کی	۱۳	۰۲۶	زفر محلس	۱۶	۳۸۹	زفر محشر	۲۶۲	۴	زفر محشرشت	۱۲۰	۲۲	زفر مرک	۶۰	۱۸	زفر موت	۲۱۰	۲۶
زفر نهر	۱	۱۰۴	زفر خاند	۰	۲۰۵	زفر خاند	۱۹	۶۲۴	زفر نشیم	۲۱	۶۱۵	زفر نوره	۱۴	۵۹۲	زفر نحر	۲۱	۱۶۲	زفر نیکو	۲۸	۰۹۵	زفر نیرانشا	۲۰۳	۲۰۳	زفر نیرانشا	۲۶۴	۱۸	زفر نیرانشا	۳۰۹	۱۲	زفر هاآن	۱۴	۲۰۲	زفر هاکر	۱	۱۱
زفر هابر	۳۶	۳۸۷	زفر دارانا	۳	۰۳۱	زفر کوبد	۱۰	۲۴۴	زفر نیاطا	۱۸	۳۶۱	زفر نیرنجی	۱۱	۲۰۸	زفر نیرنجی	۱	۲۰۹	زفر یکی	۱۲	۲۰۸	زفر خواهد	۱۶	۲۲۹	زفر سپلر کرد	۱۱	۳۶۹	زفر سجاشد	۹	۰۲۳	زفر شاهین	۲۹	۲۰۶	زفر شاهی چون	۱۹۸	۳۸
زفر شاهی	۲۱	۲۰۳	زفر شاهی	۱۱	۰۹۱	زفر کاد	۱۳	۰۶۹	زفر اصلی	۸	۱۱۶	زفر سعیدانه	۱۳	۲۸۶	زفر صد کهف	۲۸	۰۹۱	زفر شاهی کو	۲	۱۲۳	زفر شاز	۱۱	۱۲۰	زفر شاکاند	۱۲	۵۱۵	زفر شی عشد	۱۸	۱۳۶	زفر شی نرد	۱۰	۲۲۳	زفر شی خانه	۲۹	۰۸۹
زفر شوطلا	۱۳۰	۰	زفر شد	۲	۶۲۵	زفر زاند	۲	۴۰۰	زفر زاند	۴	۴۰۵	زفر غی کاید	۴	۴۳	زفر غی کوشد	۱۶	۵۱۶	زفر کاکون	۲۰	۳۰۵	زفر کبر	۲۲	۲۱۵	زفر کبر	۲۴	۶۵۵	زفر کبر	۰۱	۸	زفر کبر	۲۱	۴۱۵	زفر کبر	۲۱	
زفر کبر	۲۱	۱۸۱	زفر کبر	۲	۲۵۶	زفر کبر	۲۴	۲۰۸	زفر کبر	۲۳	۴۶۲	زفر کبر	۱۲	۶۶۶	زفر مرا	۹	۱۶۲	زفر میان آن	۱۰	۹۱	زفر نعره	۲۲	۱۲۰	زفر نفت	۱۰	۲۲۳	زفر نور بنا	۱۶	۳۶۹	زفر نوکار	۱۶	۲۶۹	زفر نوکار	۱۶	
زفر نوکار	۲۵	۳۶۲	زفر نکر	۲۴	۳۰۱	زفر نکر	۲۴	۲۸۵	زفر نماید	۲	۰۳۹	زفر نماید	۲	۶۸۰	زفر نماید	۲	۲۹۴	زفر هاآن	۳۰	۳۸	زفر هر سیح	۶	۲۴۵	زفر هر مالید	۱۰	۲۸۲	زفر هر کرد	۹	۶۲۵	زفر هر مالید	۹	۳۵۲	زفر هر ابکار	۸	۳۵۲	زفر هر آب جوی	۱۷۸	۱۸
زفر از نقاش	۱۲	۴۲۰	زفر آورد	۱۸	۶۲۳	زفر بالا	۱۰	۴۸۰	زفر ماید	۴	۰۲۷	زفر بر	۱۳	۱۲	زفر بر دار	۱۱	۲۰۶	زفر بر ناکرده	۲۱	۳۳۹	زفر پنهان	۱	۲۰۶	زفر خواهر کرد	۲۲	۰۶۱	زفر خوان	۷۳	۴	زفر دلاطلال	۱۹	۲۲۶	زفر دراکنار	۲۱	۲۴۶
زفر داود	۱	۳۰۶	زفر الله	۲۸	۰۰۷	زفر خضر	۱۰	۰۳۸	زفر دردی	۲	۶۰۰	زفر دیاری	۱۴	۴۰۰	زفر زرد	۲۱	۱۲۸	زفر سوی	۱۲	۲۸۶	زفر سرخ	۲۰	۳۶۵	زفر پیش آنسو	۲۰	۲۴۰	زفر پیش از اکلرار	۱۱	۳۶۲	زفر شنند	۱۴	۶۰۹	زفر شی از عمر	۲۶	۴
زفر سحر	۱۰	۱۹۹	زفر سوی	۲۸	۳۴۳	زفر نفس	۲۰	۲۲۲	زفر نشسته	۱۰	۲۴۳	زفر پاس	۹	۱۴۴	زفر خاک	۳	۲۵۳	زفر پشت	۱۴	۶۳۸	زفر پاباد	۲	۲۰۷	زفر هریک	۱۸	۲۶۶	زفر هریک	۸	۲۶						

فصل الهاء

هر کفت	۲	۶۶۰	هر زده	۲۶	۶۳۷	هر زانو	۷	۸۶	هر زنو	۱۰	۱۶۳	هر نیاب	۱۳	۱۹۸	هر نیابد	۲۶	۳۶۱	هر نیابد	۲۶	۳۰۹	هر نیابد	۰	۳۶۲	هر شاهی	۷	۳۶۲									

فصل الیاء

یزدان	۲۵	۱۱	یزدان	۱۰	۰۶۳	یزدان	۲۳	۱۳	یزدان	۱۳	۴۵۱	یزدان	۰	۰۴۹	یزدان	۲۸	۲۵۱	یزدان	۲۹	۲۹۳	یزدان	۱۱	۴۹۶	یزدان	۲	۲۴۶	یزدان	۱۲	۵۸۱						
یزدان	۲۰	۰۲۲	یزدان	۲۰	۰۲۲	یزدان	۲۱	۰۲۲	یزدان	۱۶	۳۵۲																								

باب الزاء

فصل الالف

زاب آتش	۸	۱۳۳	زاب اسماعی	۸	۰۱۲	زاب اندکار	۰	۲۲۵	زاب جوهر	۲۰	۲۶	زاب جیوف	۱	۰۳۹	زاب دیده	۲۰	۶۰۶	زاب کریان	۲۱	۱۱۰	زاب رود	۲۰	۲۰۲	زاب سرد	۴	۲۰۳	زاب شور	۱۳	۳۰۰	زاب کبیه	۱۳	۱۰۲	زاب دروغ	۲۸	۶۱۲	زاب هر	۱۹	۱۳۴	زاب آذر	۲۳	۱۲۳	زاب ابر	۱۳	۱۳۵	زاب دل	۱	۴۳	زاب دوزخ	۱۰	۶۵۲	زاب رشک	۱۲	۰۶۸	زاب عشق	۱۹	۶۰۰
زاب فرش موس	۱۹	۶۲	زاب اتصال	۷	۰۳۹	زاب اتفاق	۲۳	۰۴۳	زاب اجتهادی	۲۳	۹۸	زاب آنجه	۲	۹۰	زاب اجفاف	۷	۲۶۰	زاب اجتماع	۷	۲۳۰	زاب اجران	۲۸	۶۲۵	زاب اختلاط	۱۱	۲۳۳	زاب اختلاف	۸	۱۸۹	زاب اخروش	۶	۱۴۰	زاب دانشمند	۲۵	۱۰۸
زاد نانی	۴	۰۷۰	زاد خاکی	۱۹	۸۹	زاد دنیا	۲۰	۲۶۷	زاد مشدآب	۲۰	۳۶۲	زاد کعبه	۸	۰۹۵	زاد رشتا	۷	۲۴۶	زاد رشتا	۲۶	۲۰۳	زاد نافه	۱۲	۵۸۹	زاد بحر	۱۶	۲۳	زاد ماشد	۲	۴۳۱	زاد مضطر	۲۶	۱۲۶	زاد کریه	۵	۱۳۶
زاغ چون	۳۳	۴	زاغ پوشید	۳۹	۲۸	زاغ ایشان	۱۲	۱۸۹	زاغ اگر	۷	۶۲	زاغ اعمال	۲۱	۲۰۳	زاغ افتاد	۱۶	۶۱۷	زاغ شاهی	۰	۳۰۴	زاغ رفت	۲۲	۶۳۱	زاغ ماه	۲۹	۰۸۹	زاغ شاه	۲۲	۶۳۱	زاغ ماه	۲۰	۰۴۶	زاغ آنابی	۲۱	۰۳۶	زاغ بوشاهی	۳۲	۱۶
زاغ کردد ۲۰ ۳۶۳																																			
زاغ کو ۱۰ ۳۳																																			
زاغ بجوانند	۲۲	۶	زاغ بیلمان	۱۰	۳۰	زاغ بظاهر	۱۰۱	۲۰	زاغ بنود	۱۹	۳۴	زاغ بمرمی	۲۳	۲۰۶	زاغ بکرد	۱۲	۳۱۰	زاغ بلا	۱۲	۰۷۸	زاغ بیقی	۲	۰۰	زاغ بورک	۲۹	۲۳۰	زاغ بسابان	۱۶	۶۱۶	زاغ بسانا	۲۸	۳۶۰	زاغ بیاد	۱۴	۲۳۰
زاغ شاهد	۳	۲۷۰	زاغ نظاره	۱۲	۲۵	زاغ تعلق	۶	۶۶	زاغ تقاصا	۲۰	۳۰۲	زاغ لطف	۱۹	۰۲۴	زاغ حرمی	۱	۲۶۳	زاغ حرمی	۲	۲۶۳	زاغ جزای	۳	۳۶۱	زاغ جنین	۲۳	۰۳	زاغ جهان	۳	۳۶۳	زاغ جهاد	۹	۰۸۵	زاغ بیدار	۳۸	۳۷۰
زاغ کشتی شاد	۰۹	۲۹۰	زاغ جشاد	۲	۰۱۹	زاغ جیکه	۸	۳۹۶	زاغ جیت	۳	۳۰۳	زاغ حالی	۱۳	۳۲	زاغ دوام	۰	۲۶۶	زاغ دوام	۰	۳۶۱	زاغ دوام	۲۳	۲۶۰	زاغ دوچشم	۶	۲۹۳	زاغ دی	۱۰	۰۲	زاغ رحم	۱۸	۶۳۲	زاغ سوی	۲۳	۰۰۸
زاغ رهش	۲۲	۰۲۶	زاغ زهر	۳	۱۰۱	زاغ زبون	۲۶	۶۳	زاغ سکه	۱۲	۲۶۷	زاغ مرد	۰	۲۰۲	زاغ سنا	۲۶	۱۷۰	زاغ زان	۱۲	۲۶۸	زاغ سبب آدم	۱۱	۱۶۹	زاغ سبب جانش	۲	۲۹۸	زاغ سبب قاف	۱۰	۳۸۳	زاغ سبب فرمود	۱۱۱	۳۲	زاغ کاکند	۲۹	۰
زاغ سکاش ۱۴ ۲۸۵																																			
زاغ سیاه	۲۲	۰۲۲	زاغ سیاه	۲۸	۳۳	زاغ سمله	۳	۰۳	زاغ سپس	۱	۰۳۳	زاغ سکان	۲۰	۲۹۳	زاغ سایه	۹	۲۸۲	زاغ سوی	۰	۰۲	زاغ هست	۱۸	۲۶۳	زاغ سند	۲۵	۲۹۳	زاغ سراب	۱۹	۰۷۳	زاغ شفیع	۲۲	۳۰۲	زاغ سکار	۹	۴۰۵
زاغ شد	۱۰	۲۲	زاغ سوی	۱۱	۶۰۱	زاغ سوده	۱۱	۳۰۰	زاغ شهنشاه	۲۶	۳۳۳	زاغ صد	۲۹	۰۰۰	زاغ صعیر	۱۰	۹۰	زاغ ضالا	۱۰	۳۰۵	زاغ صیاد	۸	۲۲۳	زاغ عجب شد	۲۲	۱۲۵	زاغ عجب دید	۱۳	۱۳۹	زاغ عرجا	۱۱	۴۳	زاغ عقل	۱۲	۱۵
زاغ عاصی	۳۰۰	۲۰	زاغ عوت	۳	۳۰۰	زاغ عوت	۲	۲۸۰	زاغ عنان	۱	۳۳۰	زاغ زاهد	۱۷	۶۲۰	زاغ کند	۱۳	۳۴۹	زاغ نما	۱۲	۰۰۶	زاغ نوی	۲۱	۳	زاغ کدا	۸	۲۱۳	زاغ کبر	۱۳	۰۵۵	زاغ کبیرک	۱۴	۵	زاغ آتش	۳۸۱	۲۶
زاغ کدار ۲ ۱۰																																			
زانکه آدم	۲۸	۴۳	زانکه آند	۷۱	۲۱	زانکه آن تابوت	۵۰۸	۲۲	زانکه آن تقلید	۱۱۷	۱۶	زانکه آجا	۶۰	۱۸	زانکه اندر	۸	۶۰	زانکه آن زندان	۶۲	۲۶	زانکه انزا	۱	۵۹۸	زانکه انصاف	۳۵۲	۵	زانکه آن مس	۱۰	۰۲۵	زانکه آرامد	۱۲	۳۸۱	زانکه ابر	۳۴	۲۲
زانکه ابر آنچه	۱۰	۳۶۹	زانکه احسا	۷۰	۳	زانکه ارباب	۷	۵۰۱	زانکه ارعاقل	۱۳۵	۱۶	زانکه ارعزت	۴۵۰	۱۰	زانکه ازدان	۲۰	۳۰۳	زانکه ازکو	۲۰	۱۴۲	زانکه انشر	۱۰	۰۴۰	زانکه انعاد	۷	۳۶۳	زانکه انفها	۰	۳۸۷	زانکه اسکال	۲۰	۰۴۵	زانکه اطلال	۲۰	۲۲۶
زانکه افوش	۱۳	۳۶۱	زانکه آدری	۱۰۱	۵	زانکه بهی	۲۶	۱۰۳	زانکه انسا	۱۲	۳۹۰	زانکه اواز	۱۱	۳۰۹	زانکه اواز	۲۸	۳۰۹	زانکه اواز	۳	۳۵۲	زانکه اوپا کشت	۹	۰۳	زانکه اوبود	۱۶	۳۶۶	زانکه اوبو جهل	۲	۳۶۲	زانکه اوبود	۲۰۹	۱۱	زانکه اوهم	۱۴	۰۸۸

زانکه اوا	زانکه اونک	زانکه اوکر	زانکه اوکف	زانکه ازل	زانکه ادهم	زانکه اهنکر	زانکه ایشان	زانکه ایتان	زانکه ازآب	زانکه ازاسما	زانکه ازتی
۶۳۱ ۶	۳۸۴ ۱۸	۱۶۰ ۹	۱۴۰ ۱	۴۳ ۲۵	۷۸ ۲۲	۲۳۶ ۱۸	۷۲ ۱۴	۱۱۰ ۲۲	۱۷۰ ۲۸	۴۰۳ ۱	۳۲۰ ۴
زانکه ابن دہما	زانکه ابن دیوکہ	زانکه ابن زاغ	زانکه ابن عالم	زانکه ابن فاتے	زانکه ابن ابہا	زانکه ابن بوری	زانکه ایہا	زانکه ابن یحوی	زانکه باطلس	زانکه باجان	زانکه باعقلے
۷۱ ۰	۵۹۹ ۲۹	۳۰۲ ۰	۶۷۰ ۱۸	۴۰۰ ۴	۳۱۶ ۲۸	۲۹۷ ۲۴	۵۹۴ ۲۸	۳۹۳ ۱۳	۷۳ ۲۰	۵۴ ۱۰	۱۰۵ ۲۲
زانکه بابی	زانکه بخت	زانکه بدرک	زانکه برتات	زانکه بردل	زانکه بربود	زانکه برسما	زانکه پسا	زانکه بس	زانکه بند	زانکه بوبد	زانکه بوش
۳۹۳ ۹	۳۱۴ ۱	۳۸۸ ۱۷	۲۰۲ ۲۰	۱۱۵ ۲۳	۶۳۲ ۲۲	۶۵۰ ۱۰	۱۹۴ ۹	۵۲۱ ۴	۶۴ ۱۴	۲۱۰ ۹	۳۰ ۱۱
زانکه تقے	زانکه بیعاجب	زانکه بی خرمی	زانکه بی بتی	زانکه بیگواه	زانکه بیجود	زانکه بیرامن	زانکه پیش دار	زانکه بی سب	زانکه بی شکری	زانکه بی کلاه	زانکه بی تنگ
۶۷۰ ۲	۱۷۸ ۶	۱۹۸ ۲۳	۱۷۰ ۷	۵۱۶ ۱۸	۳۰۹ ۱۴	۲۰۲ ۲۹	۵۷۰ ۱	۳۰۹ ۱۳	۴۵ ۱۸	۱۰۶ ۴	۳۰۲ ۳۰
زانکه تنگی تن	زانکه تیلمر	زانکه تیشا	زانکه تیسو	زانکه تارنج	زانکه تارلت	زانکه تابل	زانکه ترکت	زانکه ترکا	زانکه تقلید	زانکه تکمیل	زانکه توعلت
۵۹۰ ۲۹	۳۸۰ ۲۱	۳۰ ۲۰	۷۵ ۱۵	۴۸۹ ۱	۴۲ ۲۸	۹۷ ۹	۴۶۳ ۲۰	۵۸۷ ۱۲	۱۱۵ ۲۳	۱۳۸ ۱۵	۱۶۰ ۲۷
زانکه ثوهس	زانکه جان	زانکه جالی	زانکه جانان	زانکه جاہل	زانکه جبال	زانکه جشم	زانکه جنت	زانکه خنت	زانکه جعدحلو	زانکه جلد	زانکه صبر تار
۳۴۷ ۳	۱۰۰ ۲۰	۳۶ ۲۵	۵۲۹ ۲۱	۳۸۳ ۱۱	۲۰۱ ۲۲	۴۵۹ ۴	۳۲۶ ۱۳	۳۰۳ ۲۵	۴۹۲ ۲۳	۴۹۸ ۱۹	۳۹۰ ۲۴
زانکه حبس	زانکه حسنت	زانکه حون	زانکه حوبرد	زانکه حجت	زانکه حدمت	زانکه حس	زانکه خسر	زانکه حکمت	زانکه حکم	زانکه حلوا	زانکه خات
۱۸۵ ۱۲	۳۹۴ ۲۶	۲۲۷ ۲۸	۴۰۰ ۱۲	۶۲ ۲۵	۳۳ ۱۹	۵۲۰ ۱	۱۳۵ ۱۴	۱۳۱ ۶	۲۳۶ ۲	۶۱۳ ۲۰	۳۰۸ ۲۳
زانکه خاک	زانکه خب	زانکه خود	زانکه خوشی	زانکه خوی	زانکه خونیا	زانکه دارد	زانکه داند	زانکه داند	زانکه در آن	زانکه دراز	زانکه درہم
۲۸۷ ۲۶	۵۰۲ ۱۵	۳۴۸ ۲۰	۳۲۴ ۲۵	۱۸۲ ۱۸	۴۵۲ ۲۳	۳۵ ۱۰	۱۰۰ ۱۳	۴۰۳ ۱۲	۴۹۲ ۰	۴۱ ۱	۴۷ ۱
زانکه دبرتو	زانکه درجی	زانکه دلبد حشمت	زانکه دلدار خلق	زانکه درید	زانکه درہشت	زانکه دلبر	زانکه دلجو	زانکه دلعی	زانکه دل	زانکه دل بہار	زانکه دنیا
۳۰۴ ۲	۲۹۱ ۲۴	۱۱۸ ۹	۵۳۶ ۱۱	۱۱۸ ۶	۱۲۳ ۱۲	۲۹۰ ۴	۱۴۳ ۹	۱۳۴ ۱۳	۱۰۳ ۹	۲۰۷ ۱۵	۲۰۷ ۳۰
زانکه دوزخ	زانکه دیدی	زانکه رمضان	زانکه رابان	زانکه زانکم	زانکه زان	زانکه زابی	زانکه زاربا	زانکه سرتابا	زانکه ست	زانکه شاکر	زانکه شا
۳۹۰ ۲۲	۳۸۷ ۲۰	۱۱۱ ۲۵	۱۶۱ ۲۳	۲۹۹ ۱	۵۲ ۱۲	۳۵۰ ۲	۳۹۲ ۱۳	۷۷ ۱۶	۷۶ ۲۲	۳۱۳ ۰	۲۷۷ ۲۳
زانکه شعاعی	زانکه شکل	زانکه شهوت	زانکه شطان	زانکه شطانش	زانکه شحت	زانکه صوت	زانکه صو	زانکه صبا	زانکه صدرا	زانکه طاقان	زانکه طفل
۹۴ ۲۹	۴۲۲ ۱۸	۲۳۸ ۲۵	۶۴۳ ۲۴	۴۳۰ ۱۶	۳۳ ۴	۶۲ ۱	۱۱۷ ۱۲	۸ ۲۲	۹۵ ۳	۲۱۱ ۱۸	۶۰۸ ۱۴
زانکه طامر	زانکه طلبانی	زانکه طن	زانکه عاکی	زانکه عاشقی	زانکه عشق توتی	زانکه عشو	زانکه علد	زانکه علش	زانکه عمل	زانکه غالب	زانکه غمر
۳۵۰ ۲۱	۳۸۲ ۱۴	۴۹۳ ۳	۲۹۱ ۱۰	۴۱۲ ۱	۵۲۱ ۱	۶ ۲۶	۴۴۰ ۱۵	۲۹۵ ۱۳	۵۶۲ ۲۲	۱۴۵ ۷	۵۶۲ ۲۴
زانکه فرزین	زانکه ضلاد	زانکه قدر	زانکه فضل	زانکه کار	زانکه کان	زانکه کرب	زانکه کرسیدا	زانکه کردار	زانکه کرد	زانکه کرد شاہ	زانکه کرک
۱۰۲ ۲۲	۴۲۲ ۱۳	۵۸۱ ۲۹	۴۰۰ ۴	۵۷۵ ۱۵	۵۹۵ ۰	۲۵۱ ۱۶	۱۲۶ ۱۶	۴۲۲ ۱۴	۶۰۲ ۱۹	۶۰۴ ۶	۶۱۰ ۲۰
زانکه کرمنا	زانکه کرس	زانکه کعش	زانکه کفند	زانکه کل	زانکه کند	زانکه کلاس	زانکه لوکب	زانکه لطف	زانکه لقمان	زانکه لقمانو	زانکه مردم
۲۸۰ ۱۳	۱۲۲ ۲۲	۴۱۲ ۹	۴۳ ۲۰	۲۰۹ ۱۴	۴۳۲ ۱۶	۵۰۳ ۱	۶۰۳ ۱۷	۷۸ ۱۳	۱۳۶ ۲۵	۱۳۷ ۱۴	۴۶۹ ۷
زانکه ماتم	زانکه مومن	زانکه موبد	زانکه ماصبا	زانکه ملفی	زانکه مجاجند	زانکه محلدی	زانکه محسوس	زانکه محسوب	زانکه مخلص	زانکه مرکم	زانکه مریم
۵۰۲ ۱۴	۲۸۰ ۱۴	۶۴ ۱۹	۲۸۹ ۱۶	۵۹۰ ۱۰	۶۳۱ ۲۳	۹۱ ۱۲	۵۱۴ ۹	۱۳۳ ۷	۱۳۳ ۱۲	۱۰۱ ۱۱	۱۸۵ ۲۴
زانکه ملکت	زانکه منبع	زانکه مزدور	زانکه مرزانہ ابتہا	زانکه مزگھا	زانکه من ہستم	زانکه میل آزاد	زانکه موسی	زانکه موسی	زانکه میرث	زانکه مسکات	زانکه ناطق
۵۹۹ ۲۲	۲۲۲ ۱۴	۱۲۴ ۲۲	۱۸۴ ۱۶	۴۴۹ ۱۸	۴۱۰ ۲	۵۴۴ ۹	۶۰ ۱۹	۴۱۶ ۱	۶۱۴ ۲۳	۴۰۲ ۳	۳۰ ۵
زانکه ناص	زانکه نالی	زانکه نامی	زانکه نبو	زانکه نقش	زانکه نصر	زانکه نضخان	زانکه نفتی	زانکه نوزاد	زانکه نوشتا	زانکه نور علمش	زانکه نمی
۳۸ ۱۴	۶۰۸ ۸	۴۳ ۹	۳۰۷ ۲۳	۱۰۱ ۱۳	۲۶۳ ۲۶	۲۰۹ ۲	۱۳۷ ۲۱	۳۰۷ ۳	۳۲۵ ۱۹	۳۲۵ ۲	۱۰۱ ۱۵

زانکه مدوشه
۶۲ ۲۲

زانکه مکو	زانکه میراو	زانکه میرعلی	زانکه موآتی	زانکه موص	زانکه موبرانہ	زانکه مرادی	زانکه مرید	زانکه مرادہ	زانکه مرحبی	زانکه مرجزی	زانکه مرکزه
۲۷۰ ۱۶	۱۰۲ ۱۲	۴۰۲ ۴	۴۶۰ ۲۷	۵۴۷ ۲۵	۴۳۱ ۰	۳۰۶ ۲۹	۲۹۰ ۱	۴۰۸ ۱۴	۱۴۹ ۱۰	۱۸۰ ۱۳	۴۶۷ ۱۱
زانکه مرید	زانکه مرغ	زانکه مربے	زانکه مرمعشوق	زانکه مرملک	زانکه مست اللہ	زانکه مستی	زانکه مقصد	زانکه مہر	زانکه یک	زانکه یک بخت	زان القصید
۲۴۸ ۲۰	۱۷ ۶	۴۴ ۲	۲۹۰ ۱	۴۶۵ ۲۲	۳۰۱ ۱۶	۴۸۱ ۱۲	۱۲۲ ۲۹	۵۱۳ ۶	۱۴۸ ۲	۱۹۸ ۱۷	۳۴۷ ۴۰
زان مثی	زان محمد	زان مثال	زان متاب	زان موالبد	زان مهر	زان نبات	زان نبی	زان نبید	زان نجاسات	زان ندا	زان ندای
۶۱۴ ۲۳	۶۱۹ ۹	۶۱۸ ۴	۱۷۷ ۲۷	۴۴ ۳۰	۵۱۹ ۲۵	۵۳۱ ۱۰	۴۰۹ ۱۶	۵۲۲ ۶	۴۶۳ ۲۷	۳۴۶ ۱۸	۱۰۰ ۶
زان نعلی	زان نسل	زان نشد	زان نظر	زان نماید	زان نماید	زان نہ تو	زان نی ترم	زان نیکخو	زان نوا	زان نماید القعاد	زان نہادیم
۱۶۰ ۰	۱۴۱ ۹	۵۴۹ ۲۵	۲۷۶ ۱۹	۱۰۰ ۱۰	۳۸۷ ۱	۸۰ ۸	۳۱۳ ۱۹	۳۱۴ ۰	۴۹۳ ۲۶	۱۰۰ ۱۴	۳۱۰ ۲۶
زان نبامد	زان وان دیدہ	زان ہزاران	زان ہمد	زان ہم چکند	زان ہم غرما	زان ہم کار	زان ہم بسید	زان ہم ترم	زان ہم تاتی	زان ہم خند	زان ہم جوید
۴۰۳ ۱	۶۷ ۱۹	۶۴۰ ۴	۱۴۴ ۸	۴۳۰ ۱۸	۴۰۷ ۰	۳۶۹ ۱۶	۴۰۳ ۱۹	۳۱۳ ۱۹	۳۰۹ ۳	۲۱۴ ۶	۲۶۰ ۲۸
زان می کر	زان می کرم	زان یارزا	زان پینلو	زان یکی بادی	زان یکی کرد	زان یکی ناحج	زان یکی عیش	زان ابد آئرا	زان ابرامد	زان ابر دلے	زان دیرے
۱۲۸ ۲۲	۴۱۳ ۱۸	۱۳۰ ۱۵	۵۴ ۲۲	۱۴۲ ۳۰	۴۶۳ ۱۳	۶۹ ۲۲	۶۳۳ ۲۱	۶۲۴ ۸	۱۳۵ ۲۹	۴۱۳ ۱۰	۲۸ ۱۱
زاد بلنک	زاد جو اسعد	زاد حیات	زاد سیند	زاد قیامت	زاد لیاء	زاد تیمان	زاہتمام	زاهدان	زاهد باترس	زاهد مشصد	زاهد دیناتو
۲۸ ۱۱	۶۴ ۸	۶۲۶ ۱۷	۶۶۱ ۱۳	۵۷۰ ۴	۳۴۳ ۱۹	۴۳۴ ۲	۳۹۸ ۹	۵۲۷ ۲۳	۴۸۹ ۲	۲۷ ۲۷	۴۰۰ ۷
زاملابد	زامدبند	زامدکد	زامدبدابد	زاملقدا کفت	زاملال	زامن تیرہ	زامینی	زالی ترش کو	زایداز	زاین بتان	زاین تیرها
۱۹۰ ۱۱	۲۲۶ ۱۴	۵۰۴ ۶	۲۸۸ ۱۶	۱۱۲ ۲۸	۱۵۷ ۰	۳۸۹ ۱۶	۶۲۴ ۱۴	۶۰۶ ۱۸	۴۴ ۷	۲۴۸ ۲۴	۳۸۹ ۲۳
زاین بدابرا	زاین بدن	زاین برابد	زاین بشارت	زاین بلبید	زاین بیان	زاین ناتی	زاین ترد	زاین تروش	زاین تقرہ	زاین تل	زاین تاعها
۴۰۵ ۲۲	۴۵۰ ۲۵	۵۲۶ ۱۴	۶۰۰ ۲۳	۴۳۲ ۱۴	۳۲۰ ۱۵	۲۸۰ ۲۱	۵۰۰ ۱۹	۳۵۰ ۲۰	۶۵۰ ۱	۶۳۸ ۰	۴۴۶ ۲۳
زاین تعاضع	زاین جراہ	زاین جن	زاین حنین اللہ	زاین جنین جادہ	زاین جنین غلہ	زاین جنین عمری	زاین جنین تحا	زاین جہان	زاین جہان کو	زاین جہانی	زاین جیکت
۲۱۹ ۱۱	۴۳۰ ۱۲	۶۷ ۱۳	۳۰۷ ۳	۱۴۱ ۱۵	۵۱۵ ۲۱	۵۸۱ ۱۹	۱۱۸ ۲۲	۲۴۰ ۲۳	۵۷۸ ۶	۵۵ ۱۴	۶۱۸ ۱۱
زاین چدشش	زاین جاب	زاین جاحات	زاین جدمت	زاین جکابت	زاین حولسہ	زاین خزخون	زاین خبر	زاین خزان	زاین خرد	زاین خال	زاین دردخت
۶۶۱ ۱۷	۶۳۲ ۲۳	۱۱۶ ۲۹	۴۲۶ ۲۵	۶۲۴ ۱۰	۵۸۶ ۱۸	۴۴۹ ۲۰	۴۱۴ ۱۸	۲۰۳ ۳	۱۰۰ ۲۸	۵۰۳ ۲۳	۳۷۷ ۱۸
زاین دکان	زاین دواش	زاین دوجوشش	زاین دوده	زاین دود	زاین دوکا	زاین دیوپش	زاین سرالات	زاین سرالد	زاین سروش	زاین سیب آمد	زاین سیب بد
۴۷۴ ۳۰	۹۶ ۸	۴۰۳ ۱۸	۵۰۰ ۱۶	۵۰۰ ۱۷	۵۸۲ ۲۳	۲۹۲ ۱۰	۶۱۲ ۲۴	۴۲۹ ۲۸	۲۰۴ ۱۵	۶۳۲ ۱۱	۲۷۱ ۲۹
زاین سیب بر	زاین سیب ضیغم	زاین سیب تو	زاین سیب جان	زاین سیب در	زاین سیب جسے	زاین سیب پرتون	زاین سیب زبود	زاین سیب قل	زاین سیب کمہر	زاین سیب من	زاین سیب مکوبیر
۳۲۵ ۱۷	۶۵۰ ۲۶	۱۴۹ ۲۸	۳۲۶ ۱۰	۴۳۲ ۱۰	۱۱۲ ۰	۴۳۶ ۲	۶۲۸ ۲۱	۵۷۱ ۲۴	۶۰۹ ۲۵	۱۸ ۲۹	۶۶۸ ۱۵
زاین سیب بود	زاین سیکس	زاین سیکس	زاین سحرنا	زاین سخن	زاین سحن قافیہ	زاین سراز	زاین سرمشہ	زاین سغر	زاین سکنس	زاین سکہر	زاین شود
۲۳۲ ۹	۳۰ ۶	۳۰۵ ۲۸	۵۸۱ ۰	۴۳ ۳۸	۶۶۱ ۱۴	۳۶۱ ۹	۵۳۴ ۲۶	۱۶۸ ۲۵	۱۵۴ ۲۲	۳۰۲ ۹	۹۹ ۱۰
زاین ضرضه	زاین طلب	زاین عجب	زاین عطا	زاین عصا	زاین عمامہ	زاین علان	زاین قبل	زاین قبیل	زاین قدوحما	زاین قہرہ	زاین کنرہ
۱۰۸ ۳	۱۰۷ ۰	۴۴۶ ۲۴	۵۰۸ ۲۵	۸ ۷	۵۰۲ ۲۶	۳۳۰ ۱۱	۲۳۳ ۰	۴۰۹ ۸	۶۴۰ ۰	۴۱۲ ۲۵	۵۷۴ ۱۷
زاین کذرکی	زاین کذرکی	زاین کیشما	زاین کیش	زاین کند	زاین کند	زاین لبان	زاین لعب	زاین مقام	زاین منارہ	زاین منی	زاین منواد
۲۹۸ ۱۱	۵۰۶ ۱۵	۶۲۰ ۱	۱۹۸ ۱۲	۴۸۰ ۲	۶۶۲ ۱۱	۶۴۷ ۱۹	۴۲۱ ۱۹	۴۰۷ ۲۴	۵۸۴ ۲۶	۶۶ ۰	۱۲۴ ۲۲
زاین نوبیا	زاین نوهم	زاین نو مکنا	زاین نشان	زاین نظر	زاین نمطان	زاین نمط بیاد	زاین نمط بیمو	زاین نمطاد	زاین نمطرن	زاین نمطرانی	زاین نمطے
۲۹۰ ۳	۲۸۴ ۳	۶۴ ۱۲	۱۷۱ ۱۶	۴۱۲ ۲۶	۲۰۳ ۱۵	۲۶ ۲۹	۱۳۲ ۱۳	۱۷۴ ۲۵	۶۰ ۰	۱۳ ۲۵	۶۱۰ ۲

زاء زنی	۱۹	۵۰۳	زاء زصیت	۱۵	۴۲۲	زاء زهمانوی	۲۰	۵۰۵	زاء زهمانوی	۲۰	۱۹۳	زاء زهمکند	۳	۲۱۰	زاء زهمکند	۱۴	۶۶۲	زاء زهمکند	۱۴	۶۰۳	زاء زهمکشند	۲۹	۳۵

فصل الباء

فصل الجیم

زخم کرد	۱۳	۱۳۵	زخم کیکی	۷	۲۸۰	زخم نلوف	۴	۴۳۳	زخم نیش	۳	۸۶	زخم های	۲۶	۴۹۴	زخم یابد	۶	۸۳	زد استاد	۲۵	۱۰			

فصل الحاء

زخم تیغ	۲۰	۱۴۰	زخم دبوس	۲۸	۵۱۳	زخم دد معنی	۲۱	۳۷	زخم دیگر	۸۰	۳۷

فصل الذال

زد بشمشیر	۴	۵۳۹	زد بعزت	۲۳	۵۲۶						

فصل الراء

زد مشار	۱۴	۳۱۰	زد مشاک	۲	۵۱۲	زد کوه	۷	۱۵۳			
زد زاز	۲۵	۵۲۰	زد اکرنجا	۱۷	۱۹۸	زد اکرچه	۵	۶	زد بلاد	۲۸	۵۲۵
زد بدی	۱۶	۶									
زد بکافد	۱۲	۵۴۲	زد به از	۴	۴۸۰	زد خالص	۱۰	۱۳۵	زد خرد	۴	۵
زد زدی	۲۸	۵۳۰	زد زدی	۲۷	۲۰۰	زد زرد	۲۹	۵۰۷	زد سرخ	۲۹	۵۰۷
زد شدی	۲۹	۵۰۷	زد ع جان	۷	۲۷۸	زد عقلند	۵	۴۱۲	زد چون	۱۲	۳۶۷

فصل الشین

زد قلب	۱۶	۸	زد کان	۱۴	۳۵۰	زد کرف	۱۶	۶	زد کال	۲۹	۲۰۵
زد همی کوبد	۱۱	۳۶۸	زد هیمه	۲۳	۴۵۳	زد نقره	۲۶	۵	زد نقره	۱۴	۱۹
زشت	۱۶	۶۶۵	زشت آواز	۱	۱۴۸	زشت ابا	۴	۱۶۰	زشت	۱۳	۳۰۴
زشت کرداند	۲۸	۱۶۰	زشت کوبد	۱۰	۲۶۵	زشت نبود	۱۰	۳۶۶	زشت هار	۲	۳۰۰
زشنها خلق	۲۴	۲۱۷	زشتی آواز	۵	۱۴۸	زشتی اعمال	۴۲	۱۴۰			
زشتی خط	۱۱	۲۳۲	زشتی نسب	۱۰	۲۱۱	زشتی این	۸	۱۵			

فصل الغین

زغزغ آب	۱۸	۱۹۸	زغزغ آن	۲۱	۴۰۷	زغزغ دندان	۱۹	۲۲۰			

فصل الفاء

فتیب زفتند	۱۸	۴۲۴	زفر کرد	۹	۲۶۸	زلت آدم	۱۲	۴۲۲	زلت اد	۱۲	۴۲

فصل اللام

فصل المیم

زلف	۱۵	۳۶۶	زمهریر	۱۰	۲۶۰	زن بدنت	۲۰	۶۰	زن زاین	۱۲	۶۲

فصل النون

زن بخوبی مش	۲۱	۵۲۴	زن براو فتاد	۱۶	۲۱۴	زن برنامی	۱۰	۶۶۱	زن بروی	۳۸	۶۱
زن بسی	۵	۵۳۲	زن پشیمان	۳	۵۳۲	زن بوجی	۲۴	۲۱۶	زن بیامد	۲۹	۵۳۰
زن تو نمی کرد	۶	۲۴۳	زن چو دید	۲۹	۶۳	زن چو دید	۲۸	۵۴۰	زن چو علجز	۸	۵۴۱
زن چنان	۲۳	۲۹۴	زن در آمد	۶۴	۱	زن دراز	۱۵	۲۲۶	زن دراز	۶	۴۹
زن دزدی	۲۸	۳۸۱	زن دزدی	۶	۳۸۱	زن دزدی	۴۳	۵۴۶	زن دزدی	۴۳	۴۴۸
زن دیگ	۲۸	۳۸۱	زن دیگر	۲۶	۱۷۴	زن دیگر	۲۸	۴۳۲	زن دیگر	۲۸	۳۶۵
زن ذغیرت	۱۲	۴۸۸	زن آهن	۵	۱۳۴	زن ق	۱۱	۱۸۰	زن کیترک	۱۰	۴۸۹
زن بکان	۳	۹۲	زن مکرو	۲	۴۱۹	زن نمیدانست	۷	۷۲	زن همی جوید	۲۹	۶۹

فصل الواو

زن بخدا	۱۸	۱۳۹	زن شیر بر آر	۱۸	۶۰۶	زن دا استر	۱۰	۲۸۱	زن دا استر	۱	۳۴۳
زن دیدن	۱۶	۳۹۳	زن زند رفاق	۲۲	۳۹۳	زن زیان	۱۶	۲۰۰	زن شمشیر	۳	۵۳۱
زن عبد الطلب	۷	۳۵۰	زن کار در	۱۲	۲۵۵	زن کرنیز	۲۰	۶۲	زن میان	۳	۳۳
زن و دیوار	۹	۶۰۸	زن آدم	۲۸	۲۸۹	زن جان	۲۰	۳۹			

فصل الهاء

زهر کار کند	۱	۴۴۱	زهر اندر	۱۱	۶۰۲	زهر دیدی	۱۸	۵۳۶	زهر دلقوی	۲۱	۵۶۱
زهر آمد	۲۹	۳۵۷	زهر نجات	۲۸	۱	زهر خاربرا	۱۵	۳۱۲	زهر دارد	۲۲	۴۴۲
زهر باشد	۴۱	۵۲۱	زهر ماران	۲۶	۴۲۴	زهر قاتل	۳۰	۶۴۹	زهر جانها	۱۳	۵۰۰
زهر دارد	۲۲	۴۴۲	زهر دلند	۹	۳۹۳	زهر ها	۱	۵۵۲	زهر او	۱۲	۵۹۸
زهر های	۹	۱۴۶	زهر جنگ	۹	۵۰۳	زهر دار	۲۲	۴۸۲	زهر کبود	۱۵	۴۸۲

زهر کی	۹	۳۹۳	زهر نیا	۲	۳۱۱	زهر نی	۱	۱۱۸	زهر نی تلب	۱۴	۶۴۰	زهر نی عنان	۳	۲۱۵	زهر نی کرد	۱	۳۳۷	زهر نی کرد	۱۶	۴۰۰	زهر نی کس	۱۶	۴۳

فصل الباء

زید آمد	۲۸	۳۲۴	زید پراند	۱۹	۹۰	زید آکنون	۱۰	۱۸۶	زید کوف	۱۲	۳۲۴	زید بلند آواز	۲۹	۱	زید آن تا بلخ	۳	۳۰۰	زید آن تا	۲۷	۵۴۶	زید بلبها	۱۱	۵۲۷
زید پاشا	۲۳	۶۹۴	زید جای	۲۶	۳۲۶	زید خرفا	۳۸	۱۴	زید کریا	۳۶	۸	زید مدنق	۶۳	۲۳	زید کرد	۱۵	۵۰۶	زید کرد	۲۸	۵۰۲	زید کرد	۲۸	۵۰۲
زید کرد	۲۸	۵۰۲	زید کرد	۱۳	۵۰۶	زید کرد	۱۰	۴۹۷	زید کرد	۱۶	۶۸	زید کرد	۱۳	۴۱۹	زید کرد	۲۲	۴۰۸	زید کرد	۲۰	۵۰۲	زید کرد	۲۸	۳۶۰
زید کی بهرش	۲۸	۳۶۰	زید کی چون	۳۶	۸	زید کی شد	۱۳	۶۰۸	زید کی آمد	۲۶	۳۶۰	زید کی	۲۸	۵۰۶	زید کی	۲۸	۵۰۶	زید کی	۱۳	۵۰۶	زید کی	۱۳	۵۰۶
زید نهار	۱۸	۵۰۵	زید الناس	۱۶	۶۴	زید زید	۱۶	۳۴۵	زید زنج	۳	۴۰۷	زید بالا	۲۲	۸۴	زید ورا	۲۰	۵۲	زید بلک	۹	۴۰۶	زید کفت	۸	۵۲۸
زید مند	۱۲	۶۰۸																					

باب السین

فصل الالف

ساحران آمد	۱۶	۵۰۲	ساحل آن باشد	۱۰	۵۸۲	ساحل برسد	۹	۵۲۲	ساحل بکذشت	۶	۳۴۱	ساحل بیجی	۱۶	۳۱۶	ساحل بیجی	۱۳	۳۴۸	ساحل آمد	۱۰	۶۰۵			
ساحران چون	۲۱	۴۳	ساحران دید	۱۹	۴۳	ساحران	۸	۶	ساحران	۷	۶۰۶	ساحران	۱۳	۴۳۰	ساحران	۱۰	۲۳۸	ساحران	۲۹	۲۲۳	ساحران	۲	۳۵۶
ساحران	۶	۶۳۳	ساحران	۲۱	۴۷۵	ساحران	۱۲	۲۰۸	ساحران دنیا	۱۸	۴۰۹	ساحری	۱۰	۴۴۰	ساحر بر کس	۱۲	۲۰۱	ساحر بود	۲۹	۲۰۱	ساحر بکر	۱۱	۵۸
ساحر مرد	۱۹	۲۰۸	ساحر مرد	۲۴	۲۰۱	ساحر نا	۳	۲۵	ساحر سا	۱۰	۳۱۶	ساحر مرد	۳	۲۵	ساحر نا	۶	۲۵	سوزان	۱۳	۱۳۶	سازد	۲۳	۵۰
سازنده	۱۳	۱۴۲	ساعد	۱۸	۲۹۶	ساعتی فای	۲۸	۴۹۴	ساعتی ای	۲۲	۵۲۶	ساعتی ابن	۱۱	۱۶۸	ساعتی آن	۱۶	۲۳۶	ساعتی ماغیب	۲۳	۵۲۶	ساعتی بابد	۲۳	۳۶۹
ساعتی بسا	۲۶	۵۰۸	ساعتی بکرب	۱۶	۴۱۵	ساعتی نشست	۱۶	۴۱۶	ساعتی بیدار	۲۲	۵۵۰	ساعتی بیجی	۲	۱۳۶	ساعتی عقل	۲۰	۲۴۵	ساعتی ناخیر	۲۹	۴	ساعتی نیک	۱۵	۱۰۰
ساعتی کاز	۱۶	۱۳۳	ساعتی شد	۱۶	۳۳۰	ساعتی نشان	۲۸	۵۳۳	ساعتی کی	۱۱	۵۵۸	ساعتی کرگی	۱۹	۱۳۵	ساعتی	۱۶	۱۰۰	ساعتی	۲۶	۳۹۰	ساعتی	۱۲	۴۵۵
ساکنش	۴	۳۲	سالها	۲۰	۳۳	سالها	۱۶	۱۳۲	سال آمد	۴	۱۹۹	سال بکر	۲۰	۳۳	سال بکر	۱۶	۱۳۲	سال بکه	۳	۶۴	سال اندر	۴	۶۴
سال آمد	۲۸	۵۰۹	سال بحظ	۲۹	۲۴۲	سال کار	۱۸	۱۰۲	سال مرد	۲۱	۲۲	سال مه	۵	۵۲۶	سال ابلیس	۲۰	۱۶۳	سال اندر	۵	۴۲۱	سالها اندر	۳	۶۴
سالها اندر	۱۹	۲۵۲	سالها خوش	۵	۵۱۰	سالها	۸	۱۲۵	سالها	۱۶	۵۰	سالها تو	۳	۲۰۳	سالها	۲۳	۲۴۴	سالها بر	۲۱	۶۰	سالها بابد	۲۱	۶۸
سالها بزرگ	۱۵	۵۷۰	سالها بر	۲۳	۴۰۳	سالها ایمن	۲۱	۳۰۲	سالها	۱۶	۱۵۶	سالها	۲۹	۲۴۶	سالها فتح	۲۴	۳۱۵	سالها بند	۱۹	۵۶۰	سالها	۲۳	۵۰۶
سالها کند	۹	۲۶۹	سالها کر	۲۳	۹۷	سالها زد	۳۵	۵۶۸	سالها	۱۶	۱۵۶	سالها	۲۹	۲۴۶	سالها زد	۲۳	۳۱۵	سالها کی	۲۳	۹۷	سالها کوبد	۳	۱۱۶
سالها کرد	۲۳	۴۹۰	سالها کی	۲۳	۴۲۰	سالها	۱۱	۱۸۳	سالها جشم	۱۱	۱۸۳	سالها	۹	۲۶۹	سالها	۲۳	۴۲۰	سالها	۲۰	۱۸۶	سالها	۲۰	۱۸۶
سالها	۲۰	۵۶۱	سالها	۱۰	۱۴۹	سابر	۱۸	۶۱۱	سابر	۲۱	۳۶	سابر	۱۶	۱۵۹	سابر	۲۹	۲۴۶	سابر	۲۰	۵۰۶	سابر	۳	۵۲۹
سابی کرد	۳	۵۲۹	سابس	۲۰	۱۳	سابان	۲۰	۵۲۹	سابان	۲	۳۶	سابهانی	۱۱	۳۱۶	سابان	۲۴	۳۶	سابه من	۱۳	۱۱۸	سابه من	۱۵	۹۸
سابه کش	۱۱	۶۰۵	سابوده	۱۳	۳۲۴	سابوده	۱۲	۳۸	سابوده	۳	۱۹	سابه	۱۳	۳۲۱	سابه	۲۲	۱۲۶	سابه	۱۸	۵۲۶	سابه	۲۴	۵۳
سابه	۱۲	۳۸	سابه	۲۲	۳۱۹	سابه	۱۲	۳۲۲	سابه	۸	۳۲۱	سابه	۱۴	۶۳	سابه شاه	۹	۳۲۱	سابه شاه	۱۳	۱۰۳	سابه شاه	۱۳	۱۰۳
سابه طوس	۱۲	۳۱۳	سابه کبود	۱۶	۲۹۱	سابه مرغ	۳	۷۰۵	سابه دعا	۱۱	۳۱۵	سابه بزرگ	۱۱	۱۹	سابه بزرگ	۲۰	۱۱						

فصل الباء

تبع لله	۱۴	۵۳۸	سبز کردم	۶۵	۲۶	سبز کردی	۱۲	۴۱۳	سبز هاکوبد	۱۱	۸۶	سبز خاکش	۱۱	۳۱۳	سبز دارد	۱۸	۴۰۱	سبز	۰	۴۱۳	سبطی اندر	۲۲	۶۰۱
سبطی زان	۱۱	۴۱۶	سبطی	۲۲	۳۱۲	سبطی بطی	۲۲	۳۳۳	سبوبرده	۱۸	۲۳۴	سبوجون	۱۳	۴۲۴	سبوجت	۹	۴۴۲						

فصل التاء

سبوحیت	۱۲	۴۰۲	سبوحیت کن	۳	۴۰۲	سبلتان	۲۶	۵۹۳	سبلتزوبر	۱۰	۳۰۰	سبلتنا	۱۳	۳۸۸	سبلتزکند	۱۱	۳۷۰	سبلتو	۱۳	۳۸۸	مستوجب	۲۹	۳۱۶

فصل الجیم

سجدکن	۱۳	۶۰۰	سجدآورا	۳	۶۰۲	سجدآمد	۷	۱۳۱	سجدآورند	۳	۴۰۱	سجدخلق	۲۱	۲۳۲	سجدخواه	۶	۶۰۸	سجدگاه	۲۶	۶۶۱	سجدکرد	۱۴	۸۲
سجدکردند	۲۳	۵۴۰	سجدکردیم	۹	۲۰۸	سجدکردی	۲	۲۰۰	سجدکردید	۱۹	۱۷۹	سجدکردند	۲۲	۲۳۳	سجدکردا	۲۲	۲۳۲	سجدکردهاند	۲۲	۵۴۱	سجدمی‌کردا	۱۰	۳۰۸	سجدمی‌کردی	۳	۴۳۲	سجدمی‌کردند	۱۲	۴۲۶	سجدونماز	۵	۸۶	سجدشون	۸	۱۳۱
سجدهای کرد	۲۳	۱۴۶	سجدکردند	۱۲	۳۱۵																		

فصل الحاء

حرا	۸	۶	حرفزند	۸	۳۶۸	حرعین	۱۶	۹۲	حرکاهی	۶	۳۰۰	حرجنگ	۸	۴۲۰	حرهای	۲۶	۳۶۱						

فصل الخاء

سخن‌کس	۲۳	۰۷۰	سخن‌پنهان	۲۳	۳۱۷	سخن‌حق	۲۲	۵۹۵	سخن‌صبر	۱	۲۹۳	سخن‌نزد	۱۴	۵۷۰	سخن‌شد	۶	۲۹۴	سخن‌جای	۱۸	۵۹۹			
سخن‌خوان‌آید	۳۰	۴۰۹	سخن‌خاک	۲۲	۱۰۲	سخن‌خوش	۳	۲۳۶	سخن‌دنیا	۲۹	۶	سخن‌تلخ	۱۶	۲۰۶	سخن‌روی	۲۶	۳۳۱	سخن‌دوی	۲۰	۵۹۹	سخن‌پاک	۲۶	۳۰۱	سخن‌کشد	۲۲	۳۳۰	سخن‌کرد	۱۶	۲۲۵	سخن‌کردی	۱۲	۲۲۵	سخن‌مست	۲۰	۳۱۶
سخن‌موسوی	۲۶	۵۹۳	سخن‌خواهد	۲۹	۵۳۰	سخن‌بخل	۲۹	۵۹۳	سخن‌ابلیس	۲۰	۳۴۳	سخن	۱۴	۱۰۶																					

فصل الدال

سدره‌ی‌دیدان	۲۴	۴۰۵	سدبخشد	۱۰	۲۶۹																		

فصل الراء

سراب	۲۳	۳۸۱	سرآبخورش	۵	۳۰۶	سرازدانت	۱۴	۴۹۰	سرآزاد	۱۱	۵۲	سرازآرد	۱۶	۸۶	سرالناس	۱۸	۶۱۸	سرادامن	۲۸	۵۱۸	سرادابان	۵	۶۵۴
سرامسیا	۲۰	۹۰	سرامرکیان	۴۶	۹۰	سرانی	۲۴	۱۱۴	سرغنچه	۹	۲۶۲	سرجزاجا	۷	۲۳۰	سرنیش	۲۰	۵۲۴	سرتوم	۲۴	۳۰۲	سرپنجه‌ی‌نفس	۲۳	۳۰۲	سرپنجه‌ی‌سینه	۲۶	۵۴۴	سرادرآفتاب	۲۳	۳۴۷	سرادراز	۲	۳۹۷	سرادراز	۱۱	۳۹
سرادر	۱۳	۵۳۶	سرادرآی	۱۲	۲۴۹	سرادرکند	۱۲	۲۵۵	سرادرند	۷	۱۷۷	سرآورد	۳	۳۲۹	سرغنایند	۷	۵۱۹	سرادمی	۱۳	۳۰۷	سربزند	۱۳	۱۶۰	سربندش	۳	۱۱۶	سرکشاند	۱۱	۳۰۶	سربریدن	۶	۲۰۰	سرجنبرکرد	۱۰	۳۰۲
سرکوش	۱۹	۱۹۵	سرکوبا	۱۲	۳۶۱	سربرآرع	۱۲	۶۰۲	سرکشتر	۱۶	۳۳۰	سرکشم	۲۹	۲۰۳	سرنهاست	۱	۱۸	سرنهاست	۹	۱۰	سرنگ‌مرغ	۱۳	۵۳۱	سرجاندر	۲۶	۵۲۲	سرجاندم	۳	۵۶۶	سرجنگ‌کرد	۱۰	۲۳۷	سرجنبرکرداد	۱۷	۳۰۲
سرچوبیم	۲۱	۵۹	سرخوزد	۲۰	۱۴۴	سرخرد	۲۲	۱۲۸	سرخشد	۱۶	۶۳	سرخودآن	۲۱	۱۳۹	سرخودسر	۴	۳۲۹	سرداندارد	۱۳	۲۷۵	سرلبکوهه	۱۳	۵۰۴	سرزنعفر	۲۸	۹۰	سرزشکر	۱۳	۱۱۳	سرزهرسوزی	۱۴	۲۹۶	سرسبه	۲۸	۳۰۷
سرکشد	۲۰	۶۲	سرغیبت	۲۸	۳۸۲	سرفرد	۱۳	۵۳۵	سرفرودکرد	۱۳	۳۴۶	سرفرنشید	۱۷	۵۵۹	سرکشارا	۱	۹۳	سرکندکوه	۱۹	۱۹۵	سرکشی‌تو	۲۳	۳۵۱	سرکش	۱۴	۶۶	سرکلاچشم	۳	۳۱۳	سرکرازدی	۱۴	۱۲۵	سرکردکرم	۵	۱۸۸
سرکمندوش	۱۴	۶۳	سرکمندلها	۹	۵۰۰	سرمارا	۱۳	۸۳	سرمزند	۵	۳۱۰	سرمیوشان	۱۰	۷۱	سرمکش	۳	۳۶۲	سرمن	۱	۳	سرموتو	۳	۱۴۳	سرمونشید	۲۶	۳۵۵	سرمنا	۲۳	۳۰۲	سرمهر	۱۱	۳۰۲	سرمهرکی	۱۴	۲۴۳
سرنخواهی‌برد	۲۱	۶۵۰	سرنخواهی‌که	۲۳	۱۳۶	سرزارد	۳	۷۷	سرنگونساز	۲۲	۳۲۰	سرنگونداد	۲۶	۵۸۳	سرنگونداد	۳۰	۶۳	سرنگونزدن	۲۰	۵۳۰	سرنگونخود	۲۶	۶۰۰	سرنگونم	۲۶	۱۲۳	سرنگونی	۱۸	۳۰۲	سرنگونی	۲۲	۵۵	سرهای	۸	۱۱۱
سردران	۱۱	۵۹	سردرچنین	۱۵	۱۸۲	سردرهم	۱۳	۱۸۲	سردفد	۳	۶۶۶	سرهان	۱۰	۶۲۲	سرهم	۳	۱۰۶																	

فصل السین

سنتوان	۲۲	۳۰۲	سنتی‌دل	۲	۲۲	سعدآرش	۲۱	۲۲۳	سعدبدی	۶۱۶	۲۳	سعدبخش	۱۹	۳۳۰	سعدهای	۲۶۱	۳۰	سعی‌آزاد	۲۶	۱۶	سعی‌شکر	۳۵	۱۴

فصل العین

سبعها	۲۶	۱۰۴	سفر	۲۳	۱۶۱	سفح	۲۳	۲۰۲	سلک‌بیچه	۲۰	۴۶۸	سلک‌بخشد	۱۰	۵۱۳	سلک‌بیدار	۸	۶۲۰	سلک‌جوهر	۲۰	۱۰۶	سلک‌دلها	۲۰	۶	سلک‌سنان	۶	۲۶۸	سلک‌شکار	۲۲	۳۰۶	سلک‌شکار	۶	۳۰۳	سلک‌شنا	۲۰	۱۰۶	سلک‌کلیچه	۲۹	۳۶۱	سلک‌کند	۳۰	۱۰۶	سلک‌نی	۱۱۵	۱۹	سلک‌نیم	۱۸	۲۳
سلک‌وظیفه	۱۳	۱۱۴	سکندشاهان	۱۳	۴۰۰	سلک‌هارا	۱۰	۲۰۶	سلسله‌ی‌ابن	۱۶	۲۹۴	سلسله‌ی‌مشرکین	۱۵	۵۰۶	سلسله‌بر	۲۶	۲۶۱																			

فصل اللام

سمع‌شو	۱۹	۴۸۴	سمع‌طاعت	۱۰	۶۶۹	سنبل‌دلها	۲۰	۴۵۲	سنبلدبد	۲	۲۰												

فصل المیم

فصل النون

سنتوفاک	۱۴	۴۷۱	سنتی	۱۳	۴۷۱	سنترآمد	۱۶	۴۷۳	سنترآنجا	۲۰	۳۷۳	سنتآورد	۹	۱۰۱	سنتآحد	۱۰	۲۱۸	سنتبرآهن	۲۲	۲۳	سنتبادبان	۲۶	۲۰۷	سنتبرآهن	۸	۲۶۹	سنتبرسنبه	۶	۲۰۵	سنتبرکردی	۲	۲۰۲	سنتبیجاه	۹	۳۳۶
سنتبرجرات	۲۹	۳۴۹	سنتبرخیزد	۱۷	۳۸۲	سنتبرکد	۱۳	۶۰۳	سنتبرآمد	۲۲	۳۶۸	سنتخارا	۴	۲۶۰	سنتکرآکو	۱۱	۵۱۵	سنتکرآکونی	۲	۲۶۹	سنتکراهرکز	۱۱	۵۱۳	سنتکردی	۱۰	۱۵۱	سنتمرد	۱۴	۴۱	سنتمیاز	۹	۳۴۰	سنتکردید	۶	۳۰۷
سنتدآهن‌برد	۲۰	۲۶	سنتدآهن	۲۴	۲۲	سنتدآهن	۲۴	۴۳	سنتدآهن‌آورد	۱۲	۱۴۷	سنتدآهن	۱۱	۱۴۶	سنتدآهن‌ها	۱۷	۲۲۰	سنتدآهن‌ها	۲۹	۳۴۴	سنتدآهن	۳۰	۲۶	سنتدآهن‌زا	۲۸	۵۶	سنکهاالله	۲۲	۵۴۴	سنکهاند	۳۶	۱۷	سنکهای	۱۶۹	۱۶
سنکهای	۲۰۹	۲۹	سنکهاش	۲۶	۳۰۷	سنجاز	۲۹	۲۳۰																											

فصل الواو

سوبو	۲۰	۱۱۹	سوخته‌ترش	۱۱	۳۰۸	سوخم	۲۴	۴۰	سوخته	۳۵	۴۰	سوخیز	۲۱	۳۹۹	سوآهنگ	۹	۶۳۹	سوآهو	۲۸	۴۶۳	سوانکوی	۲۶	۱۸۸
سوآن	۷	۲۸۰	سوآن‌امید	۱۲	۲۶۹	سوآن‌آش	۲۸	۴۳۹	سوآن	۱۰	۴۳۲	سوبهر	۲۶	۲۰۰	سوبام‌آمد	۲۴	۲۹۴	سوبای	۶	۶۴	سوبنه	۴	۶۰	سوان	۱	۶۴۳
سوجاه	۲۱	۶۱۰	سوجامه	۱۲	۳۹۹	سوجاهی	۹	۳۲	سوچشم	۱۰	۲۱۸	سوچشمه	۱۰	۶۰۶	سوخانه	۲۰	۲۸۹	سوخانه	۴	۲۱۷	سوخوش	۴	۲۱۷	سوخانه	۲	۱۶۳	سوخوش	۱۰	۲۵۹	سوی‌خوش	۸	۲۳۹	سوی‌دام	۲۳	۳۱۲
سوخلقان	۳	۲۱۶	سوخوردن	۱۲	۲۰۸	سوخوش	۲۴	۶۲	سوکن	۱۰	۲۰۶	سودیا	۱۶	۳۸۲	سوزمین	۱۴	۱۴۷	سوخانه	۱۴	۲۰۰	سوخواه	۲۸	۰۲	سوداغر	۱۳	۲۰۸	سوداغر	۱۰	۲۰۶	سوداغر	۲۴	۶۲	سوسن	۱۰	۲۹۱
سوشاد	۱۲	۰۷۱	سوشاد	۱۲	۱۹۵	سوناس	۱۱	۱۷۷	سوشهر	۹	۱۷۷	سوطاس	۱۲	۲۱۱	سوعقل	۱۹	۳۰	سوفارس	۲۹	۲۰۱															

فصل الهاء

سوبرد	۲۰	۱۱۸	سوبلد	۲۰	۳۰۸	سوتقه	۱۰	۰	سوکبان	۲۶	۲۰۵	سوکردن	۱۰	۶۰۳	سوکب	۱۳	۳۵۰	سوکفرش	۲۴	۶۳۰	سوکل	۳۲	۶۷۰	سوکوشتن	۱۹	۵۰۷	سوکورستا	۲۰	۴۰۸	سوکوس	۱۹	۵۸۹	سولطف	۱۴	۱۶۸
سوبند	۲۴	۲۴۴	سوتنگ	۲۰	۱۵۳	سومن	۵	۶۲	سومن‌آمد	۲۳	۳۴۲	سوکورستا	۲۶	۴۰۸	سومزها	۱	۳۴۹	سوبیدن	۱۲	۲۱۵	سوبجران	۱۹	۳۶	سوهندستان	۲۵	۳۸									
سهل‌باش	۴	۵۵۲	سهل‌داد	۲	۴۷۷	سهل‌دانم	۲۳	۶۹۱	سهل‌شیر	۲۳	۳۷	سهل‌کران	۲۴	۲۳۰	سهل‌کرش	۲۰	۳۰۹	سهم‌زرعار	۱	۱۳۶	سهوباشد	۲۰	۱۱۰	سهوونسیان	۵	۳۴۹	سپربوس	۸	۶۹	سپاهی	۳	۴۰۹	سرفراز	۱۱	۳۳۰

فصل الیاء

سیاست	۲۳	۳۸۹	سیاهروی	۲۳	۱۷۱	سیاه‌شد	۲۳	۱۷۱	سیدبید	۲۴	۱۴۰	سیدبید	۹	۲۴۶	سیدچندان	۲۰	۱۳۰	سیدبید	۷	۶۲۰	سیدآبی	۳	۱۲۳

سبل‌الاطفال ۱۰۳ ۲۰	سپندمد ۶۱۲ ۱	سپیدات ۶۱۱ ۷	سپیدکوبش ۹۷۷ ۱۸	سپیدسرخ ۲۷۸ ۲۸	سپر ۱۰ ۱۲	سپرژه ۱۳۰ ۱۸	سپرجان‌پیچ ۲۴۰ ۳	سپرجان ۲۲۰ ۳	سپرجمانه ۲۳۰ ۴	سپرجیم ۱۵ ۱۹	سپرچنار ۱۰۳ ۱۰
سپرزاهد ۱۰۸ ۲۸	سپرغاب ۲۸۸ ۲۵	سپرکشنه ۲۰۶ ۲۳	سپرکشی ۳۲ ۱۸	سپرنود ۵۲۹ ۲۳	سپرنوشی ۲۶۸ ۱۳	سپرشه ۴۳۲ ۱۳	سپرده ۲۶۲ ۷	سیفو ۵۰۴ ۱۱	سپیل‌جان ۴۱ ۱۲	سیلقلی ۶۱۶ ۱۰	سیلو ۴۴۲ ۲۸
سپلی‌ود ۶۱۳ ۲۰	سپهرمیانه ۳۵۶ ۲	سپهرود ۲۲۱ ۲۷	سپیدده ۲۵۹ ۲۳	سلیش ۹۳ ۱۵	سپینه‌انگشت ۲۹۹ ۲۵	سپینه‌بازی ۲۸۳ ۲۷	سپینه‌آتش ۵۰۰ ۲۵	سپینه‌خوابم ۱ ۲	سپینه ۳۸۴ ۱۶	سپینه‌سوزان ۴۶۲ ۱۹	سپینه‌کوه ۴۴۹ ۲
سینها ۸۳ ۲۱											

باب الشین

فصل الالف

شادباش ۱ ۱۶	شادبازو ۰ ۲۳	شالی‌کشتی ۱۲۷ ۳	شاخ‌آتش ۳۱ ۹	شاخ‌اشکوفه ۵۴۱ ۱۶	شاخ‌عمانا ۵۵۲ ۱۹	شاخ‌تیغ ۶۴ ۱۰					
شاخ‌تیرش ۳۸۷ ۲۸	شاخ‌خلال ۲۰۸ ۲۹	شاخ‌خشک ۲۰۸ ۲۹	شاخ‌درا ۶۰ ۲۲	شاخ‌گل ۵۰۳ ۲۳	شاخ‌نبات ۳۶ ۱۳	شاخ‌مرجان ۲۶۰ ۸	شاخ‌عمل ۴۱۱ ۱۶	شاد‌اشک ۳۰۶ ۲۰	شالی‌آصفی ۳۰۳ ۱	شالی‌ازغم ۲۰۴ ۲۶	شالی‌ازی ۲۰۴ ۲۰
شالی‌پوش ۲۶۷ ۲۲	شالی‌باشید ۳۵۳ ۱۳	شالی‌مشک ۳۱۳ ۲۶	شالی‌ماهد ۲۰۵ ۱۴	شالی‌بالا ۳۰۴ ۲۱	شالی‌مرغ ۲۹۷ ۱۰	شادمیشد ۳۸۳ ۲۰	شالی‌آمد ۴۰۶ ۲۴	شالی‌نور ۱۳ ۱۰	شالی‌بجگان ۳۰۱ ۱	شالیت ۴۱۸ ۷	شالی‌باب ۴۱۸ ۷
شالی‌ن ۳۰۶ ۲۸	شالی‌هروزی ۵۳۱ ۱۱	شاخ‌برغ ۱۷۸ ۲۵	شاخ‌غش ۲۰۶ ۰	شاخ‌غرا ۲۵۴ ۱۶	شاه‌مرغ ۷۸ ۹	شاه‌ابن‌یوسف ۴۰۸ ۲۱	شاه‌آمد ۶۴۰ ۲۹	شاه‌آن‌باشید ۱۸۷ ۲۳	شاه‌آبان ۱۳۶ ۲۸	شاه‌آرخون ۷ ۰	شاه‌احلی ۹ ۰
شاه‌افراز ۱۳۹ ۷	شاه‌افراد ۲۱۴ ۲۹	شاه‌ارغند ۹ ۱۱	شاه‌امرود ۶۰۲ ۱۳	شاه‌ابله ۴۰۶ ۲۹	شاه‌والا ۱۵۷ ۲۰	شاه‌بالگی ۵۲۲ ۶	شاه‌بلخی ۴۰۶ ۲۶	شاه‌بادک ۵۲۷ ۸	شاه‌باسا ۹۴۰ ۱۴	شاه‌برشید ۳۶۱ ۲۴	شاه‌بس ۴۰۸ ۱۳
شاه‌بوسی ۹ ۲۴	شاه‌بود ۷ ۱۱	شاه‌بیداد ۲۲۴ ۲۸	شاه‌بیرون ۵۵۰ ۱۳	شاه‌بیلا ۶۴۳ ۱۲	شاه‌جات ۸ ۲۱	شاه‌جی‌ناز ۶۵۸ ۲۵	شاه‌جوبا ۴۰۷ ۲۵	شاه‌جوجی ۳۱۰ ۹	شاه‌چوبیر ۱۳۴ ۲۲	شاه‌جوکرد ۵۴۲ ۳	شاه‌خلف ۵۴۳ ۲۹
شاه‌خوبان ۴۰۷ ۱۶	شاه‌دکه ۷۰ ۴	شاه‌دبو ۸۶ ۱	شاه‌دمد ۳۷۰ ۱۳	شاه‌دطلق ۶۱۹ ۱۸	شاه‌درآمن ۵۱۲ ۱۹	شاه‌دیده ۶ ۱۰	شاه‌دیش ۴۵۹ ۱۲	شاه‌دیش ۶۴۳ ۱۷	شاه‌دیف ۴۲۴ ۲۶	شاه‌دیکر ۳۰۴ ۲۷	شاه‌دین ۴۴۶ ۶
شاه‌درآباد ۳۸۷ ۲۶	شاه‌درابر ۴۹۱ ۴	شاه‌درابری ۴۸۰ ۴	شاه‌دری‌ریخا ۳۶۱ ۲۶	شاه‌دردل ۶۶۶ ۶	شاه‌درسر ۶۲۰ ۷	شاه‌الغافل ۳۸۶ ۹	شاه‌الغریب ۳۷ ۳	شاه‌رکسد ۴۵۹ ۱۱	شاه‌رکفند ۴۰۹ ۲۶	شاه‌رکوه ۱۴۲ ۰	شاه‌رکمکوی ۶۰۷ ۱۰
شاه‌راه ۱۰۸ ۲۱	شاه‌زاده ۶۶۲ ۱	شاه‌زرودی ۳۰۹ ۴	شاه‌زینبند ۶۰۷ ۱۴	شاه‌طماس ۴۸۰ ۹	شاه‌عادل ۳۰۶ ۲۶	شاه‌فرعون ۳۰۶ ۲۷	شاه‌فرود ۴۷۹ ۲۷	شاه‌کار ۲۰۳ ۱۲	شاه‌کرد ۴۰۳ ۱۴	شاه‌کفند ۱۲۰ ۲۱	شاه‌کفناز ۴۷۳ ۶
شاه‌کف ۶ ۲	شاه‌کفش ۹ ۱۲	شاه‌کویند ۶۵۰ ۱۹	شاه‌کوکب ۶۰۰ ۱۸	شاه‌ماخی ۵۲۰ ۲۱	شاه‌مرادی ۲۰۴ ۱۶	شاه‌مکرمه ۴۸۳ ۱	شاه‌میدان ۴۸۳ ۱	شاه‌وصل ۵۳۷ ۲۶	شاه‌نامه ۳۱۶ ۲۶	شاه‌نفس ۹ ۲۶	شاه‌لیگا ۲۳۰ ۱
شاهنشکر ۲۹۱ ۱۳	شاه‌شیرکره ۶۰۷ ۳۰										

فصل الباء

شب‌برش ۱۸۱ ۲	شب‌شیفته ۱۴۰ ۲۰	شب‌جاب ۱۶۶ ۲۴	شب‌بیداد ۲۹۱ ۲۳	شب‌بهار ۷۱ ۲۰	شب‌جان ۲۳۰ ۴	شاه‌شکر ۳۳۱ ۲۹					
شب‌جراغ ۱۴۰ ۱	شب‌چنین ۳۹۱ ۱۲	شب‌چهره ۵۹۴ ۰	شب‌ختی ۶۱۸ ۱۳	شب‌دراز ۵۶۰ ۲۱	شب‌دلی ۶۰۲ ۱۰	شب‌زاند ۵۱۱ ۲	شب‌زرد ۴۹۴ ۲۵	شب‌زیان ۱۰ ۲۴	شب‌ستاره ۲۱۵ ۱۴	شب‌شد ۵۶۱ ۲۸	شب‌شکسته ۶۰۷ ۱۲

شب‌شوق ۴۳۹ ۱۱	شب‌شید ۱۵۲ ۱	شب‌غلط ۲۰۸ ۴	شب‌گذشت ۶۱ ۱۵	شب‌گریزد ۴۶۳ ۲۸	شب‌گند ۹۹ ۲۶	شب‌کیشاه ۳۰۳ ۲۹	شب‌کمی‌کردند ۵۲۳ ۲۰	شب‌غیب ۲۹۶ ۲۰	شب‌یلدا ۳۰ ۲۸	شب‌بیروزه ۵۹۱ ۹	شب‌نفی ۶۰۷ ۱۲	
شب‌بدی ۳۰ ۲۸	شب‌بیشبه ۲۰۷ ۲۱	شب‌مرشد ۲۰۴ ۰	شبهه ۵۵ ۱۰	شبه‌چشم ۲۹۵ ۲۳								

فصل الحاء

شحم‌دود ۵۸۷ ۲	شحم‌وشحم ۲۱۸ ۲۱	شحاد ۲۳۲ ۱۳	

شخص‌اخیا ۶۲۲ ۲	شخص‌راز ۴۳ ۲۷	شخص‌بغداد ۱۲۰ ۲۳	شخص‌برا ۴۳۰ ۱۰	شخص‌صدی ۲۱۵ ۱۱	شخص‌عشق ۶۰۰ ۸	شخص‌قهر ۶۷ ۴	شخص‌کاهش ۱۷۰ ۲۰	شخص‌کی ۶۴۳ ۲۳		
شخ‌آمد ۵۲۳ ۲۲	شخص‌خشند ۱۰۱ ۸									

فصل الخاء

فصل الدال

شدآن‌آن ۶۴ ۱۳	شدازاو ۱۰۳ ۳	شدابرآن ۶۱۹ ۲۱	شدآشیانه ۶۹۹ ۱۷	شدبرهنه ۵۵۱ ۲۲	شدپیمان ۴۳ ۲۸						
شدناخا ۴۳۱ ۴	شدعالم‌بقد ۳۰۷ ۲۳	شدپنهش ۵۰۵ ۲۲	شدجمنهم ۴۹۳ ۱۶	شدجاب‌آب ۱۳۰ ۲۷	شدچون ۹۰ ۱۷	شدخرنس ۱۳۴ ۱	شدخلای ۵۰۷ ۱۰	شدپرواز ۶۳۰ ۲۹	شددرفن ۳۱۹ ۱۴	شددماشان ۵۵۱ ۱۳	شدرجیب ۵۹۹ ۲۱
شدحق ۲۰۲ ۱۶	شدرخشم ۳۹۴ ۱۴	شدرنک ۱۳۴ ۶	شدرعید ۳۰۳ ۱	شدرعیسی ۳۵۲ ۹	شدرمعبود ۳۰۰ ۲۳	شدرنده ۴۰۸ ۱۶	شدرنش ۶۲۱ ۲۳	شدرنوشت ۵۰۰ ۱۱	شدسپیدآن ۲۷۸ ۲۲	شدسخاوتمن ۴۴۳ ۱۱	شدسرشیرین ۲۸ ۳
شدرمکانو ۱۳۶ ۷	شدرکی‌برو ۶۲۰ ۰	شدریه ۶۷ ۱۷	شدشریف ۱۰۳ ۱	شدشفیع ۶۹ ۲۱	شدعزازیل ۳۸۱ ۱۳	شدعصاالله ۱۱۲ ۴	شدعصاماندا ۱۳۹ ۰	شدعنقا ۱۲۸ ۲۲	شدفراموش ۵۰۲ ۲۶	شدفصیل ۱۲۰ ۱۰	شدفضیلت ۶۴۶ ۷
شدفنا ۶۲۷ ۱۰	شدقیامت ۳۰۸ ۱	شدقلندر ۲۳۰ ۱۰	شدمجد ۱۵۱ ۶	شدمستور ۵۸۳ ۷	شدمفازه ۳۰۷ ۱۷	شدمناک ۲۱۳ ۱۷	شدمناخنو ۲۵۰ ۲	شدمنا ۲۶۵ ۴	شدنثار ۲۰ ۱۰	شدنشان ۳۱۲ ۲۹	شدنماز ۱۱۴ ۱۷
شدوامد ۲۰۳ ۲۳	شدهوای ۱۰۲ ۱۹	شدهچلو ۶۰۴ ۲۲									

شدکوثر ۱۵۵ ۹

فصل الرّاء

شربت‌وادی ۲ ۲۲	شربت‌خرد ۴۱۸ ۱	شربت‌کان ۵۴۸ ۲۲	شرح‌ازا ۱۸ ۲۸	شرح‌آن ۴۲ ۴							
شرح‌آزا ۴۴۸ ۵	شرح‌ارکان ۵۴۱ ۹	شرح‌ابن‌توبه ۴۹۱ ۹	شرح‌ابن‌ید ۳۹۲ ۰	شرح‌ابن‌راز ۸۶ ۴	شرح‌ابن‌عرض ۶۱ ۲۳	شرح‌ابن‌کوبه ۴۲ ۱۹	شرح‌ابن‌میدان ۴ ۲۰	شرح‌نو ۳۲۴ ۳	شرح‌حق ۲۱۹ ۲۶	شرح‌داراب ۴۶۰ ۲	شرح‌مینه‌کر ۴۴۷ ۶
شرح‌عشق ۴۸۹ ۱	شرح‌کل ۴۷ ۱۹	شرح‌کن ۷۵ ۱۰	شرح‌مثنوی ۳۲۸ ۱۷	شرح‌چهوامد ۷۳ ۱۹	شرح‌کی‌کش ۲۰۷ ۹	شرح‌وقد ۳۴ ۱۳	شرطان‌ید ۶۴۳ ۱۷	شرط‌بلد ۱۹۴ ۶	شرط‌بلبراد ۶۰۰ ۷	شرط‌التعلم ۴۲۹ ۱۳	شرط‌ریح ۵۲۳ ۲
شرط‌من ۱۲۰ ۲۴	شرع‌جمر ۵۸۸ ۲۲	شرع‌جرمنی ۴۵۱ ۱۳	شرع‌بی‌جلد ۱۵۹ ۲۳	شرع‌الهمون ۴۶۱ ۱۰	شرع‌یوی ۶۰۱ ۲۴	شرفنتوید ۴۰۰ ۱۲	شرولارد ۳۷۰ ۲۴	شرولش ۴۲۶ ۶	شرم‌شیراز ۲۰۶ ۱۰	شرم‌آمد ۴۶۳ ۸	شرم‌آمد ۱۳۹ ۳
شرنامه ۳۹۶ ۱	شرنابیع ۴۸۲ ۲۴										

فصل السّین

شستریام ۲۵۳ ۰	شستنا ۲۱۲ ۱۳

فصل الشّین

شش‌خانی ۳۴۸ ۲۶	شش‌جهتا ۵۵۱ ۳	شش‌عالم ۴۷۴ ۲۸	شش‌تیکر ۱۱۸ ۱۳	

فصل الصّاد

شصت‌الله ۴۰۹ ۲۰

فصل العین

شعله‌دود ۴۶۹ ۱۶	شعله‌با ۸۷ ۲۰	شعله‌جعله ۴۳۵ ۱۳	شعله‌مرد ۴۸۱ ۲۱	شعلها ۳۰ ۱۰	

فصل الغین

شغال‌نکند ۶۰۰ ۳

فصل القاف

شق‌ماند ۶۱۳ ۲۲

فصل الکاف

شکران‌نغمه ۴۶۸ ۱	شکرانگیز ۵۴۶ ۱۷	شکران‌کوید ۵۳ ۲	شکرآنکند ۱۹۹ ۲۸	شکرآذنی ۴۲۹ ۷	شکرآمن ۶۲۸ ۷	شکرکند ۶۲۸ ۱۹	شکرطیب ۲۶۸ ۱۰	شکرکان ۲۶۸ ۱۳	شکرخوش ۱۰۹ ۶	شکرخوکوه ۱۶۶ ۱۸	شکرآنسیم ۱۰۰ ۲۴

شکرلوان	شکرکان طبشیر	شکرکان نامه	شکرکردانی	شکرکرابه	شکرنا	شکرنره	شکرنر	شکرکه	شکرکوشد	شکرنیم	شکرکه						
۲۲۶	۱۹	۳۷۰	۱۵	۶۷۲	۱۴	۱۲۰	۲	۶۵۰	۵	۹۱۴	۹	۱۲	۸	۵۸۹	۰	۸۸	۱۱	۲۹۴	۴	۶۵۰	۷
شکرکوه	شکرشم	شکرکرد	شکرکو	شکرکوبد	شکرنعت بدن	شکرنعت بشر	شکرنعت نعت	شکرنعت نعت	شکرهای کرد	شکرها و حرفها	شکرهای						
۲۲۲	۱	۶۶۲	۸	۶۸۰	۲۸	۶۳۰	۲۰	۶۱	۹	۱۵۸	۲۳	۲۶۸	۱۴	۲۰	۱۰	۲۶۲	۹	۲۸۱	۱۳	۳۶۹	۳۶	۱۶۸	۱۸
شکرندان	شکرلبان	شکرنقاوا	شکرشعله	شکرکباب													
۱۰	۲	۳۱	۶	۱۰۶	۲۱	۳۸	۱۶	۲۲۱	۲۶								
شمس اکرشب	شمس باشد	شمس تبریزی	شمس حق بجا	شمس دهان	شمس زدان	شمس مرمعد	شمع انیق	شمع دریکان	شمع دکوید	شمع بوآن	شمع تاجر						
۰۴۹	۱۲	۱۲۹	۰	۴	۱۹	۲۳	۱۰	۴	۱۴	۲۲۳	۱۰	۶۱۰	۲۶	۲۸۸	۰	۴۳۲	۲۲	۲۳۲	۲۲	۳۰۸	۱۰	۴۲۰	۱۰
شمع بود	شمع چون بود	شمع خوا	شمع شد	شمع هنگام	شمع رشن	شمع مرده	شمع مرمر	شمع مقصد	شمع نما	شمع حلوا	شمع زدن						
۴۳۶	۱۹	۴۲۰	۲۰	۶۰۲	۵	۴۳۵	۱۶	۵۵۸	۷	۵۰۹	۲۵	۴۳۷	۲۶	۲۹۲	۲۶	۳۶۸	۲۰	۳۸۱	۴	۲۳	۲۲	۱۴۶	۵
شمع زدن																							
۱۰	۲۸																						
شوآنکه	شوبیاری	شوهزار	شوخورا	شوابر	شوزنرا	شوکفش																	
۲۱۳	۲۶	۱۶۹	۱۴	۵۳۱	۲۶	۳۸۹	۱۰	۳۸۹	۱۱	۶۳۵	۲۴	۱۶	۶										
شه بچه شد	شب بخشید	شه بران	شه بوآ	شه برف	شهر بکر	شهر پیش	شهر چنین	شهر خوش	شهر کاریز	شهر شهری	شهر شهران	شهر اهشند	شهر بفرید	شهر بکشاش	شهر بکوشند	شهر مسند							
۳۰۸	۹	۶	۱۸	۱۳۹	۱۳	۱۳۰	۶	۲۱۴	۱۶	۴۲۰	۰	۳	۱	۳۰۵	۱۴	۳۶۰	۱	۴۲۹	۱	۹۱	۰	۴۲۰	۹
شهر مسند	شهر بکوشند	شهر اکشاش	شهر بفرید	شهر اهشند	شهر شهران	شهر شهری	شهر کاریز	شهر مادرا	شهر مادرا	شهر بازدل	شهر هم						
۳۲۸	۶	۴۲۰	۲۴	۰۷۱	۱	۲۰۹	۹	۲۶۰	۲۰	۱۸۶	۲۶	۵	۱۸	۳۰۶	۲۵	۳۱۵	۲۰	۵۰۰	۶	۲۰۱	۲۲	۲۱۲	۲
شهر بانوده	شه موالان	شه شباکه	شه صغیر	شه طبیبا	شه غلامان	شه کندوانه	شه کندوانه	شه معین	شه نکرد	شه نوبرید	شهوت اغلب						
۲۰۶	۲۴	۲۹	۰۶۰	۲۱۴	۸	۶۱۸	۸	۲	۱۵	۲۴	۲۸	۶۳	۱۳	۴۰۲	۲۹	۶۱۹	۱	۶۱۳	۴	۶۳	۱۸	۲۶۳	۲۰
شهوت زوده	شهوت اوا	شهوت بدن	شهوت دنیا	شهوت بحر	شهوت کاذب	شهوت حرص	شهوت ناری	شهوت تیست	شه زیرک	شه بکجا							
۲۸۰	۱۶	۰۷۸	۲۰	۳۰۱	۶	۳۲۹	۱۰	۳۲۰	۱۵	۶۱۳	۱۲	۲۴۳	۱۳	۹۶	۹	۲۰۳	۲۱	۹	۱۰	۴۳۰	۲۰		
شیخ الشاه	شیخ اطلی	شیخ خندد	شیخ دانا	شیخ در مکث	شیخ راجون	شیخ دا کفند	شیخ دا کو										
۱۱۳	۲۹	۲۳۰	۲۶	۱۸۷	۱۱	۲۳۰	۲۱	۰۰۴	۲۹	۶۳	۴	۶۳	۱۰	۶۳	۲۲	۱۶							
شیخ لطف	شیخ دو سفیا	شیخ دوی	شیخ دلد	شیخ سوزن	شیخ فارغ	شیخ فردی	شیخ قلاب	شیخ کامل	شیخ کبوی	شیخ کفنا	شیخ کفنا						
۱۸۳	۱۶	۰۰۶	۶	۱۸۳	۲۲	۱۰۷	۳۶	۱۲۲	۶	۱۱۴	۱۰	۱۱۴	۲۴	۱۲۳	۲۲	۳۹	۴	۲۴۰	۲	۱۱۴	۵	۰۰۵	۸
شیخ کفنا	شیخ کفت	شیخ کفت	شیخ کو	شیخ شد	شیخ نوشد	شیخ واف	شیخ واف	شیخ وامی	شیدا آمد	شیدا کردی	شیدا آمی						
۳۴۰	۱۲	۱۸۱	۸	۱۱۳	۲۸	۱۳۹	۳	۰۰۹	۱۸	۳۹۸	۳۰	۱۷۶	۲	۰۰۹	۱۹	۱۱۳	۲۶	۰۲۰	۰	۲۰۹	۱۴	۲۰۲	۹
شیر آیام	شیر انکه	شیر اوشد	شیر این سو	شیر ما این مکر	شیر ما خرکوش	شیر دو باش	شیر جدید	شیر تازه	شیر جوز دانش	شیر جوز کشت	شیر جوکان						
۵۰۶	۳	۳۱	۱۴	۱۴۳	۳۰	۰۹۰	۲۹	۸۰	۱۹	۳۴	۱۴	۷۹	۲۰	۷۹	۳۰	۶۷	۲۶	۸۰	۱۵	۵۱۰	۱۶	۶۱۸	۸
شیر خواره	شیر خوار	شیر خرما	شیر خم	شیر داره	شیر دنیا	شیر رشد	شیر رای ملک	شیر ابیل	شیر ابیه	شیر ابو	شیر ابو						
۲۲۰	۱۱	۲۶۲	۱۱	۳۰	۲۳	۹۸	۱۳	۲۶۳	۳۵	۱۶۳	۱۸	۲۲۱	۳۶	۱۶۱	۲	۳۹۳	۸	۱۰۲	۲۸	۸۳	۲۹	۳۶	۱۳

شیر ترکوش	شیر ترود	شیر عکس	شیر غران	شیر کشش	شیر کفد	شیر کفش	شیر کرازنیم	شیر کرازون	شیر کرد	شیر دانند	شیر مستی						
۳۶	۱۲	۳۰	۲۶	۱۲	۳۰	۱۱	۶۳	۱۱	۳۹	۲۶	۸۰	۹	۵۲۱	۴	۳۰۹	۳	۳۰۹	۱۲	۶۵۰	۲۴	۱۴۶	۲۶	۴۰
شیر مکفد	شیر تر	شیر آهنی	شیر خوش	شیر کرد	شیر کردی	شیر دشتر	شیر ماند	شیر کردبا	شیشها	شیشه دارا	شیشه یک						
۳۰	۰	۳۹	۳	۲۳۰	۴	۴۳	۲۰	۸۰	۶	۰۰۵	۱۲	۶۰	۳	۳۱	۲۸	۴۹۳	۱۰	۴۵۵	۲	۴۸۰	۱۱	۹	۹
شیطنت																	
۴۲۲	۱۴																

باب الصاد

فصل الالف

صابر بود	صاحب بیش	صاحب اکرام	صاحب باغ	صاحب تابل	صاحب تابل	صاحب خانه											
۹۴	۲۴	۲۶۲	۱۶	۲۵۹	۴	۵۱۶	۷	۲۸	۲۹	۴۰۳	۰	۵۰۰	۲۱				
صاحب ابادی	صاحب بانه	صاحب تر	صاحب دل	صاحب دل	صاحب ده	صاحب رسید	صاحب سری	صاحب کارش	صاحب مالی								
۰۱۱	۲۰	۲۸۱	۲۹	۴۵۲	۳	۴۳۳	۲	۴۵۲	۲۶	۴۴۴	۲۱	۴۵۲	۱۳	۱۰۶	۱	۱۸۸	۲	۲۵۳	۱۴	۱۱۳			
صاحب مجد	صاردکا	صاف خواهی	صاف خوانی	صاردا	صاکرده	صالح آن	صالح اثر	صالح اثر کردم	صالحان	صالح طالح	صانع بی						
۱۲۲	۰	۱۱۳	۸	۱۱۷	۱۶	۱۰۶	۲۶	۶۲	۲۰	۶۲	۲۲	۶۲	۲۶	۳۹۳	۱۱	۳۹۳	۲۹	۲۳۹	۲۰	۶۲	۱۱	۶۸	۱۲

فصل الباء

صبح بود	صبح حشر	صبح بدیدن	صبح شد	صبح صادق	صبح صادق	صبح کاذب	صبح کاذب آمد										
۹۰	۱۸	۳۷۸	۱۰	۶۰۲	۱	۴۲	۲۲	۱۳۱	۲۰	۳۶۸	۱۸	۳۶۸	۱۸	۳۸۳	۲۵		
صبح دم خلق	صبح کاذب کار	صبح نزدیک	صبر آرد	صبر آرد	صبر ایمان	صبر اکردی	صبر شد	صبر ما اهل	صبر ما مرد	صبر بکرید	صبح آمد						
۳۸۲	۲۶	۳۲	۲۶	۲۰۲	۱۴	۱۰۳	۲۶	۶۲۰	۱۱	۱۱۸	۲	۰۸۶	۳	۴۳	۲	۶۱	۲	۶۰۱	۳	۴۲۶	۲۳	۴	۳
صبر جمله	صبر چون	صبر در صحرا	صبر راسلم	صبر راحق	صبر سوی	صبر شاه عشق	صبر شد	صبر شیرین	صبر صد	صبر کردن	صبر کردن						
۵۸۶	۱	۱۷۵	۶	۳۹۶	۳	۶۷۰	۶	۲۳۱	۲۵	۲۳۱	۱۱	۲۳۱	۷	۴۶۱	۸	۶۰۹	۳	۷۹	۲۹	۲۱۳	۱۸	۳۸۳	۱۲
صبر کردید	صبر کن	صبر کرانه	صبر کن اندر	صبر کن بر	صبر کن	صبر کریم	صبر مضاع	صبر من	صبر مبا	صبر مبید	صبر بود						
۲۴۱	۱۰	۶۳	۱۳	۱۹۰	۱۲	۳۸۳	۱۸	۲۹۳	۲۹	۷۹	۳	۶۰۹	۸	۶۲۶	۱۱	۶۰۰	۲۶	۰۸۵	۲۹	۲۹۲	۸	۳۴۳	۲۳
صد ایشار	صد پر شب	صد خواهی	صد الله کا	صد الله نام	صد الله هست												
۱۷۶	۲۱	۰۸۳	۱۱	۶۳	۱۹	۴۳۱	۱۰	۲۰	۱۹	۱۳۴	۴						
صحبت او	صحبت او	صحبت															
۵۸۰	۳	۲۰۲	۲۸														

فصل الدال

صحرا خانه	صحرا خدا	صحرا آن	صحرا بان	صحرا کشید	صحبت کثیر	صحبت شد	صحبت شد										
۵۰۶	۰	۳۰۸	۲۱	۱۹	۱۲	۳۰۸	۱۳	۱۹۰	۲۰	۸	۲۰	۸	۲۰	۳	۵۰۱	۲۰	۲۶۶
صد آثر	صد از اینها	صد امید	صد بدر	صد بیکسی	صد بیابان	صد تدارک	صد چراغ	صد چین آری	صد چین آباد	صد چین سل							
۳۰۲	۱۰	۳۸۸	۱۴	۲۳۰	۱	۲۷۱	۷	۰۸۳	۸	۶۶۱	۵	۱۱۱	۱۰	۳۳۵	۱۸	۲۱۹	۱۸	۴۰۱	۲۵	۳۲۴	۲۳	۴۳۵	۱۴
صد آوردا	صد جوفا	صد جو حال	صد جو ها	صد حکایت	صد خلیفه	صد خوانده	صد دیده	صد دیچه	صد دبغ	صد دلیل آرد	صد دلها						
۳۰۴	۱۳	۲۱۰	۱۱	۱۴	۱۳	۶۲۳	۲	۱۱۰	۲۵	۰۳۵	۲۹	۳۴۲	۱۵	۶۶۲	۱۱	۳۰۱	۲	۸۶	۷	۲۹۲	۲۹	۰۰۰	۹
صد خواندش	صد رای	صد شاد	صد	صد و خمس	صد زبان	صد شوال	صد سوره	صد سخن	صد غریب	صد غنایت	صد فنون						
۳۰۷	۱۹	۶۰۰	۲۶	۰۰۳	۱۵	۲۷۰	۱۶	۳۵۰	۱۲	۲۰۹	۸	۳۰۶	۶	۲۱	۱	۳۶۲	۱۸	۳۱۰	۱۱	۶۶۸	۵	۴۳۲	۲۲
صد قد احد	صد قد امین	صد قد اهم	صد قد بیار	صد قد تق	صد قد ما	صد قد شق	صد قد مکرد	صد قد باد	صد قد وی	صد قد هر دو							
۵۰۶	۲۵	۰۲۲	۱۳	۵۰۶	۲۳	۱۷۲	۱۳	۱۷۱	۲۵	۳۰۰	۹	۲۴	۰۶	۲۴	۰۶	۲۱	۲۴	۲۶۶	۲۷	۲۰۹	۱۵	۵۲۰	۳
صد نبود	صد کتاب	صد کراهت	صد کراند	صد کمانت	صد کرنقوم	صد کنند	صد اع	صد نشان شاهد	صد نشان اندرند	صد نشان آمد	صد هزار آنله						
۶۳	۱۰	۳۹	۱	۲۷۰	۲	۲۷۰	۳	۲۴۹	۰	۱۶۹	۱۹	۱۶۹	۱۹	۲۸۲	۶	۲۷۰	۰	۹۱	۱۸	۶۱۲	۲۶	۰۴۸	۲۳

شیر کفد ۲۶ ۱۶

صبر کن ۲۴۱ ۱۱

صدهزار توکی	۳۰۰	۱۳
صدهزار ابلیس	۱۱۱	۶
صدهزار [illegible]	۸	۲
صدهزار انبیا	۳۱۹	۱۲
صدهزار خلق	۲۰۰	۱۰
صدهزار انجمن	۳۹۰	۵
صدهزار احوال	۵۳۱	۱۰
صدهزار ابلیس	۲۲	۶
صدهزار آیت	۱۹۰	۱۱
صدهزار آفرین	۵۰۳	۲۲
صدهزار ابجد	۱۳	۲۸
صدهزار [illegible]	۱۲۰	۱۷
صدهزار بار	۱۲۱	۵
صدهزار بلبل	۱۳۹	۱۹
صدهزار بار	۳۱۲	۱۰
صدهزار پاره	۶۵۰	۲۱
صدهزار تا	۲۴۸	۸
صدهزار جان	۱۳۳	۱۶
صدهزار چشم	۲۰۷	۲۸
صدهزار چشم	۳۲۷	۲۸
صدهزار [illegible]	۱۵۳	۱۰
صدهزار عالم	۳۰۸	۱۳
صدهزار حشر	۴۴۹	۱۰
صدهزار رعنا	۶۰۱	۲۰
صدهزار جان	۸۳	۱۵
صدهزار خلق	۲۱۹	۲
صدهزار خلق	۳۱۹	۱۶
صدهزار دری	۴۹۴	۲۸
صدهزار خلق	۳۰۰	۱۰
صدهزار چشم	۳۰۲	۱۲
صدهزار خلق	۶۳	۹
صدهزار داغ	۱۰	۱۵
صدهزار در	۲۵	۲۳
صدهزار دام	۴۴۲	۱
صدهزار دفتر	۱۴	۱۶
صدهزار درج	۹۷	۱۳
صدهزار رنج	۴۰۰	۱۰
صدهزار رنج	۵۸	۱۴
صدهزار راز	۴۰۰	۱۱
صدهزار ره	۷۸	۶
صدهزار رسا	۴۶	۲۷
صدهزار رسل	۹۹	۲۹
صدهزار رهبر	۶۳۳	۹
صدهزار [illegible]	۵۵۶	۲
صدهزار [illegible]	۵۹۷	۷
صدهزار [illegible]	۶۲۷	۱۵
صدهزار رشته	۲۹۱	۱۳
صدهزار [illegible]	۲۶۶	۱۷
صدهزار شیر	۹۳	۳
صدهزار شیر	۶۰۳	۱۳
صدهزار صنع	۴۴۷	۱۲
صدهزار صدق	۴۱	۲۵
صدهزار طب	۱۳	۱۶
صدهزار طفل	۳۰	۲
صدهزار طفل	۱۲۱	۲۸
صدهزار طفل	۲۱۱	۳
صدهزار طفل	۶۶۸	۱۱
صدهزار طفل	۴۱۶	۱۸
صدهزار عاشق	۳۵۰	۱۶
صدهزار حافظ	۲۰۰	۳
صدهزار عقل	۱۲۸	۹
صدهزار عیب	۶۳	۲۳
صدهزار فایده	۳۱	۴
صدهزار فضل	۳۸۱	۱۲
صدهزار فن	۲۵	۲۳
صدهزار فن	۳۰۱	۱۳
صدهزار فکرت	۱۳۵	۱۴
صدهزار کشتی	۵۰۳	۲۵
صدهزار کو	۶۲۲	۱
صدهزار کوها	۳۰۸	۲۱
صدهزار گیا	۳۲۱	۲۵
صدهزار ماه	۲۱۸	۴
صدهزار ماه	۱۲۷	۷
صدهزار ماه	۱۸۳	۱
صدهزار مرد	۱۰	۹
صدهزار مرد	۶۶۱	۲۱
صدهزار مرد	۱۹	۸
صدهزار مرد	۱۰۳	۱۳
صدهزار مرد	۱۰۹	۵
صدهزار مرد	۶۰۲	۱۱
صدهزار مرد	۴۳۶	۳
صدهزار معز	۱۳۹	۵
صدهزار مغز	۳۷۱	۱۱
صدهزار مکر	۱۶۸	۱۹
صدهزار مکر	۶۳۹	۱۸
صدهزار موی	۹	۱۱
صدهزار [illegible]	۹۲	۱۳
صدهزار نام	۶۳۸	۳
صدهزار نام	۱۰۲	۱۶
صدهزار نام	۴۶۶	۱۴
صدهزار نبرد	۱۴	۱۰
صدهزار نیل	۳۳	۲۹
صدهزار [illegible]	۲۲۱	۲۲

فصل الراء

صرصری بر	۶۱۳	۲۶
صرصری برد	۶۱۲	۲۶

فصل اللام

صلح اضداد	۳۰	۳
صلح دشمن	۳۰	۲
صلح کن	۴۱۱	۱۳
صلها	۶۰۲	۲۰

فصل النون

صنع [illegible]	۶۴۰	۱۲
صنع بند	۱۵۷	۲۴
صنع ایزد	۵۹۳	۲
صنعت [illegible]	۵۵۹	۲۵
صنعت [illegible]	۲۳۱	۳۰
صنع حق	۵۰۲	۱۶

فصل الواو

صورت آتش	۶۰۰	۱۳
صورت انکورها	۱۸۷	۲۳
صورت آمد	۴۲۳	۲۲
صورت آمد	۶۲۱	۶
صورت [illegible]	۵۲۷	۱۹
صورت [illegible]	۶۶۲	۳
صورت ازبی	۶۴۰	۸
صورت ازبی	۳۱	۶
صورت [illegible]	۳۱	۳
صورت [illegible]	۳۰۷	۱۳
صورتکی	۳۶۷	۱۶
صورت بد	۵۵۹	۱
صورت بم	۶۸	۱۳
صورت پهلوان	۳۱۰	۲
صورت [illegible]	۹۱	۱۱
صورت تن	۲۹۶	۲۶
صورت حرف	۴۲۶	۳
صورت چند	۵۲۲	۱۳
صورت خرگاه	۲۰۵	۹
صورت خدا	۷۳	۲۳
صورت خوبان	۶۴۰	۱۴
صورت خوب	۶۳۰	۱۰
صورت خود	۲۰۶	۱۳
صورت درویش	۶۰۶	۱۱
صورت دیوار	۶۳۰	۲۳
صورت [illegible]	۱۶	۳
صورت [illegible]	۱۸	۱۵
صورت کش	۶۴۰	۱۳
صورت تن بماند	۴۲۷	۳
صورت [illegible]	۱۲۰	۱۲
صورت [illegible]	۴۲	۱۸
صورت [illegible]	۲۰۷	۱۳
صورت [illegible]	۵۰۶	۱۶
صورت دیگر	۱۲۷	۱۱
صورت [illegible]	۳۰۲	۲۲
صورت عکس	۷۳	۲۲
صورت [illegible]	۴۱۰	۳
صورت شهر	۶۲۰	۱۴
صورت شهر	۶۳۰	۲۹
صورت مشعل	۵۰۹	۱۳
صورت [illegible]	۱۱۰	۱۰
صورت [illegible]	۱۸۷	۱۸
صورت [illegible]	۶۳۸	۱۹
صورت [illegible]	۷۳	۲۳
صورت [illegible]	۶۴۰	۱۲
صورت [illegible]	۳۵۷	۱۲
صورت کرما	۵۰۴	۷
صورت مار	۳۰	۱۸
صورت [illegible]	۶۴۰	۱۰
صورت مردان	۱۷۶	۱۵
صورت مرد	۶۴۰	۱۹
صورت معشوق	۶۶۲	۲۹
صورت [illegible]	۶۴۰	۱۹
صورت [illegible]	۶۴۰	۱۳
صورت نقش	۲۱	۲
صورت نقش	۲۰۰	۲۱
صورت [illegible]	۱۲۹	۲۳
صورت هر	۵۲۱	۱۶
صورت [illegible]	۱۸۷	۱۸
صورت یاری	۴۴۱	۱
صورت یوسف	۵۲۲	۱۹
صورت [illegible]	۶۳۰	۲۶
صورت [illegible]	۳۳	۲۸
صورت بیا	۵۲۰	۲۳
صورت کان	۴۵	۳
صورت کو	۹۳	۲
صورت نکر	۲۹۱	۹
صوفی [illegible]	۳۲۶	۲۹
صوفی آن	۵۳۶	۱۳
صوفی ابن	۴۰	۲۶
صوفی از	۱۱۰	۱۳
صوفی [illegible]	۱۱۰	۱۹
صوفی [illegible]	۱۱۶	۱۸
صوفی [illegible]	۱۶۳	۱۵
صوفی [illegible]	۵۴۳	۳۰
صوفی فانا	۱۱۶	۲۳
صوفی فاش	۵۴	۳
صوفی [illegible]	۱۱۲	۷
صوفی [illegible]	۳۶۹	۳۰
صوفی [illegible]	۳۲۲	۲۲
صوفی [illegible]	۳۲۸	۵
صوفی مرد	۲۰۲	۵
صوفی [illegible]	۳۰۵	۲۵

صوفی [illegible]	۱۱۶	۱۶
صوفی ما	۶۱۶	۱۳
صوفی کامل	۶۰۷	۲۱
صوفی کشته	۴۳۸	۱۰
صوفی کیست	۱۰۹	۲۳
صوفیم	۴۰۰	۱۲
صوفی دیگر	۴۳۶	۱۹
صوفی [illegible]	۱۰۹	۲۴
صوفی [illegible]	۵۲۰	۲۹
صوفی معنی	۲۰۰	۹

فصل الیاء

صیادین	۴۰۸	۳
صیاد کرد	۶۴	۴
صیاد کردی	۲۴۱	۹
صیقل [illegible]	۳۸۹	۳
صیقل [illegible]	۳۸۹	۲
صیقل [illegible]	۳۸۹	۴
صیقل کرد	۱۲۶	۱
صیقل کن	۵۸۳	۱۲

باب الضاد

فصل الالف

ضالی [illegible]	۱۶۹	۲۴

فصل الباء

ضبط [illegible]	۳۸۴	۹

فصل الدال

ضد ابراهیم	۶۰۴	۲
ضد [illegible]	۴۳۰	۲۰
ضد [illegible]	۶۰۳	۴
ضد [illegible]	۵۹۰	۲۲
ضد طبع	۶۰۶	۱۴
ضد من	۴۳۰	۱۳
ضد [illegible]	۵۹۰	۲۳

فصل الراء

ضرب [illegible]	۵۴۶	۱۱
ضرب [illegible]	۵۵۸	۸

فصل العین

ضعف [illegible]	۴۱۴	۲۷
ضعف [illegible]	۱۱	۱۶
ضعف [illegible]	۴۹۳	۲۲
ضعف [illegible]	۱۵	۲۶

فصل الواو

ضو جان	۴۰	۲۰

فصل الیاء

ضیف [illegible]	۴۰۷	۱۴
ضیف [illegible]	۳	۱۰

باب الطاء

فصل الالف

طارم [illegible]	۴۱۷	۲۹
طارم [illegible]	۴۱۶	۱۰
طارم [illegible]	۴۱۶	۱۵
طارم [illegible]	۲۰۳	۱۶
طاعت [illegible]	۳۹۹	۹
طاعتش	۱۸۰	۲۴
طاعت [illegible]	۱۶۷	۲۶
طاعت	۹۲	۲۵
طاعات	۳۶۳	۱۰
طاقت [illegible]	۶۴۹	۱
طالب الدنیا	۶۳۲	۲
طالب [illegible]	۴۴۶	۲۲
طالب [illegible]	۳۱	۱۰
طالب [illegible]	۲۹	۱۱
طالب [illegible]	۲۵۱	۹
طالب [illegible]	۱۵۸	۱۴
طالب [illegible]	۶۲۷	۱۱
طالب [illegible]	۱۵۸	۸
طالب [illegible]	۶۰۶	۵
طالب [illegible]	۳۸۶	۱۱
طالب [illegible]	۱۲۱	۱۴
طالب [illegible]	۵۲۶	۶
طالع آنکس	۱۳۱	۲۸
طالعش	۳۰	۱۲
طالعم	۷۹	۱۶
طالع [illegible]	۱۳۰	۳
طایفه	۱۹	۲۶
طایفه [illegible]	۲۴	۲

فصل الباء

طبع [illegible]	۶۰۰	۱
طبع [illegible]	۱۶۳	۱۱
طبع تر	۳۹۶	۱۴
طبع خواهد	۴۲۶	۲
طبع [illegible]	۴۴۴	۲۲
طبع [illegible]	۱۴۰	۵
طبع [illegible]	۳۰۵	۲۶
طبع [illegible]	۲۹۹	۸
طبع [illegible]	۴۵۲	۲۵
طبع [illegible]	۴۳۹	۱۸
طبع من	۲۲	۱۸
طبع [illegible]	۳۹	۲۰
طبل [illegible]	۱۱۹	۲۸
طبل [illegible]	۱۳۰	۹
طبل [illegible]	۴۹۶	۲۰
طبل [illegible]	۶۰۲	۱۶
طبل [illegible]	۴۲۰	۱۱
طبل [illegible]	۱۱۱	۲۰
طبل [illegible]	۱۱۱	۱۸

فصل الراء

طرزان [illegible]	۵۵۲	۱۶
طرز [illegible]	۵۹	۶
طرز [illegible]	۱۹۰	۱۳

فصل العین

طعمه [illegible]	۱۱۰	۱۵
طعمه [illegible]	۶۲۲	۸
طعمه [illegible]	۲۰۲	۵
طعمه [illegible]	۵۰۶	۹

فصل الفاء

طفل [illegible]	۲۱	۱۱
طفل [illegible]	۱۶	۱۴
طفل [illegible]	۲۶	۳
طفل [illegible]	۴۳۰	۲۹
طفل [illegible]	۳۴	۳
طفل [illegible]	۱۴۰	۶
طفل [illegible]	۶۴۸	۱۱
طفل [illegible]	۴۱۳	۱۳
طفل [illegible]	۶۵۰	۵
طفل [illegible]	۶۶۰	۱۲
طفل [illegible]	۴۴۹	۲۶
طفل [illegible]	۴۶۴	۱۳
طفل [illegible]	۱۵	۲۷
طفل [illegible]	۳۰۹	۹
طفل [illegible]	۳۶۱	۲۲
طفل [illegible]	۴۶۴	۱۲
طفل [illegible]	۷۴	۱۱
طفل [illegible]	۱۵۰	۱۱
طفلک	۴۲۸	۲۷
طفل [illegible]	۳۸۰	۹
طفل [illegible]	۴۸۰	۹
طفل [illegible]	۴۸۹	۸
طفل [illegible]	۷	۱۳
طفل [illegible]	۶۱۴	۲۴
طفل [illegible]	۶۸۰	۲
طفل [illegible]	۴۳۳	۷

فصل المیم

طمطراق	۳۰۰	۵
طمع [illegible]	۱۲۱	۳
طمع [illegible]	۶۰۳	۹
طمع [illegible]	۱۹۳	۲۱
طمع [illegible]	۱۱۷	۱۸
طمع [illegible]	۱۷۱	۱۷

فصل النون

لطمه	310	19

فصل الواو

طوطی‌اند	7	26
طوطیان	504	14
طوطیان	503	3
طوطی‌ایا	189	14
طوطی‌وند	308	1
طوطی‌کابد	30	22
طوطی	42	20
طوطیک	268	2
طوطی‌مرده	40	9
طوطی‌من	40	21
طوطی‌نغل	270	6
طوطی‌مکین	253	7
طوطی‌زیرین	266	12
طوطی‌دعر	580	18

فصل الهاء

طهرابنی	11	29

فصل الیاء

طیبان‌آمد	111	14
طیبان‌نهر	106	23
طیبات	40	13

باب الظاء

فصل الالف

ظالمان	42	29
ظالم‌امطو	205	9
ظالم‌امطو	256	8
ظالم‌ابند	316	23
ظلمان	300	19
ظلمی	509	22
ظالم‌ابند	90	18
ظالم‌آزاختر	337	12
ظالم‌انشلح	331	23
ظالم‌ابرن	54	20
ظالم	55	5
ظالم‌ارشد	281	3
ظالم‌اسلیف	390	29
ظالم‌ارشد	303	22
ظالم‌اسوید	158	5
ظالم‌کار	300	2
ظالم‌الغان	55	28
ظالم‌اوه	328	17
ظالم‌این	325	3
ظالم‌باز	300	25
ظالم‌بابا	300	24
ظالم‌بیتا	305	22
ظالم‌قمید	309	16
ظالم‌شد	350	20
ظالم‌بابانکش	350	18
ظالم‌ترخی	305	22
ظالم‌ترسید	467	11
ظالم‌ترا	300	12
ظالم‌تروانه	425	3
ظالم‌شد	109	23
ظالم‌ترکش	393	15
ظالم‌شکوهید	300	19
ظالم‌شرکبر	305	7
ظالم‌شرما	265	8
ظالم‌بیرک	101	12
ظالم‌سکر	350	11
ظالم‌سکیت	12	16
ظالم‌صغف	297	13
ظالم‌فران	305	3
ظالم‌کافر	248	2
ظالم‌وما	60	12
ظالم‌زرد	12	10
ظالم‌ذلش	119	23
ظالم‌وبایخ	130	12

فصل اللام

ظلام	78	20
ظلمت‌الاولیا	327	27
ظلمت	213	12
ظلم‌آخر	517	28
ظلم‌اوما	315	28
ظلم‌الشکال	380	20
ظلمه‌وزید	253	22
ظلمه	30	13
ظلمت‌بانق	300	25
ظلمی‌دام	90	11
ظلمی‌ا	51	10
ظلمی‌جی	307	22
ظلمی‌جق	589	9
ظلمی‌سوی	256	22

فصل النون

ظن‌زید	426	3
ظن‌لایعنی	539	28
ظن‌مبر	324	9
ظن‌نکش	138	28
ظن‌نکو	503	17

باب العین

فصل الالف

عارآن	172	13
عارزخود	130	10
عارایلی	254	10
عارابو	163	15
عاربازا	564	11
عاجزمن	503	27
عاجزی	309	10
عاجزون	567	23
عاقلا	560	26
عارفا	507	7
عارفاز	619	22
عارفازاد	569	12
عارفازا	380	29
عارفازند	350	27
عارفانغانی	544	28
عارفازآمد	606	15
عارفانش	341	20
عارفان‌که	390	15
عارفازامد	544	29
عارفه	619	5
عارنه	590	20
عارتج	93	29
عاربب	361	13
عاربیش	426	19
عاربیمه	564	20
عاشق‌آتم	301	24
عاشق‌ازلل	500	11
عاشق‌آید	519	13
عاشق‌آتو	73	18
عاشق‌آمید	83	22
عاشقا	360	18
عاشق‌ازد	52	6
عاشق‌از معشوق	541	22
عاشق‌است	575	8
عاشق‌انت	509	23
عاشقان‌از	329	1
عاشقان‌ام	243	10
عاشقانت	519	13
عاشقان‌با	7	3
عاشقان‌زند	543	2
عاشقان‌ازاشد	394	14
عاشقانرا	303	1
عاشقانرا	422	2
عاشقانرا	143	10
عاشقانکه	494	8
عاشقانرا	526	19
عاشقانزبرد	531	2
عاشقان‌کل	74	27
عاشقان‌لعل	456	9
عاشقانه	480	11
عاشقانی	161	17
عاشق‌نصق	73	18
عاشق‌عامه	329	2
عاشق‌جان	73	6
عاشق‌حتی	210	10

عاشق‌خدرا	505	23
عاشق‌خوبند	264	29
عاشق‌تولی	75	1
عاشق‌دیج	45	18
عاشق‌زخی	325	26
عاشق‌صبح	336	26
عاشق‌شو	505	11
عاشق‌کلاه	32	11
عاشقم‌بر	43	9
عاشقم	47	7
عاشقم‌که	301	5
عاشقم‌من	550	1
عاشقی	500	3
عاشق‌میدان	581	16
عاشقان	597	29
عاشق‌ده	327	28
عاشق‌معشوق	528	11
عاشق‌معشوق	208	23
عاشق‌معشوق	575	16
عاشق‌هر	323	15
عاشق‌هر	380	20
عاشق‌بوده	560	18
عاشق‌یلا	4	12
عاشق‌تو	402	10
عاشق‌خوبر	328	24
عاشق‌زاین	47	15
عاشق‌شو	520	5
عاشق‌کاله	523	28
عاشق‌کر	4	13
عاشق‌کو	500	10
عاشق‌گو	509	19
عاشقو	505	9
عاصیان	339	29
عاقبت‌ند	391	8
عاقبت‌اه	617	15
عاقبت‌امد	298	8
عاقبت‌بد	214	25
عاقبت‌بین	139	20
عاقبت‌بن	142	19
عاقبت‌بنگی	132	20
عاقبت‌بینا	230	16
عاقبت‌نو	116	7
عاقبت‌اه	509	18
عاقبت‌بد	123	24
عاقبت‌بد	13	16
عاقبت‌دید	66	23
عاقبت‌بار	13	17
عاقبت‌بین	583	10
عاقبت‌جوید	229	15
عاقبت‌بجو	560	19
عاقبت‌آید	298	14
عاقبت‌شو	210	9
عاقبت‌ابها	420	10
عاقبت‌زها	315	18
عاقبت‌ند	32	6
عاقبت‌بنو	355	12
عاقبت‌جوا	522	2
عاقبت‌الله	227	22
عاقبت‌ام	35	5
عاقل‌آمد	135	16
عاقل‌آبا	82	19
عاقل‌آبا	380	28
عاقل‌ازا	292	4
عاقل‌زیر	82	23
عاقلانز	310	26
عاقلانگ	310	28
عاقل‌ابدر	61	7
عاقلانه	325	5
عاقلانرا	302	17
عاقلانرا	609	19
عاقلانش	310	29
عاقلانه	240	14
عاقل‌آل	302	12
عاقل‌مجنون	308	9
عاقلماه	588	12
عاقل‌بو	140	21
عاقلرا	148	28
عاقل‌کما	204	5
عاقل‌کش	301	4
عالم‌آتش	503	23
عالم‌راز	408	29
عالم‌اسبا	490	4
عالم‌اوده	219	5
عالم‌اند	127	30
عالم‌آل	126	13
عالم‌این	97	16
عالم‌خانوی	583	11
عالم‌تاب	323	10
عالم‌سفلی	435	7
عالمش	29	28
عالم‌رکی	66	22
عالم	382	3
عالم‌عادل	28	5
عالم‌دیده	403	21
عالی‌بدر	503	16
عالی‌بنا	429	12
عالی‌دران	84	4
عالی‌الله	32	18
عالی‌ملک	42	29
عالی‌شد	352	5
عام‌اکر	322	13
عامل‌شو	457	24
عام‌ها	403	18
عام‌محابند	427	5
عام‌خاص	400	4
عامدا	591	27
عامل‌کیند	419	13
عامیانه	516	8
عایشه	181	19

فصل الباء

عبرت‌این	209	12
عبرت‌بانش	310	26
عبرت‌د	279	20
عبرتی	343	4

فصل الجیم

عجایب‌الملک	200	2
عجایبز	209	15
عجب‌خش	583	29
عجب‌بو	108	23
عجب‌بخ‌جب	520	13
عجب‌بنو	515	1
عجب‌ها	462	23
عجل‌با	402	3
عجل‌ونها	203	22
عجلوالملا	162	12

فصل الدال

عدت	93	8
عدل‌آن	426	20
عدل‌این	59	6
عدل‌باشد	323	16
عدل‌جواب	513	12
عدل‌جو	302	21
عدل‌جوضع	613	12
عدل‌بند	330	12
عدوتام	367	12
عدونیم	89	29
عدومنع	307	22

فصل الذال

عذرآن	390	22
عذرابلبد	215	13
عذرابوید	233	22
عذرحق	31	23
عذرت	31	23
عذرخواه	347	22
عذرخواه	64	11
عذرخود	298	9

فصل الراء

عرش‌با	70	26
عرش‌جید	326	29
عرش‌معلکا	363	22
عرصه‌کب	84	6
عرصه‌کش	338	28
عرصه‌د	563	20
عرصه‌کرد	599	10
عرصه‌کردش	646	5
عرصه‌کرد	144	19
عرصه‌کن	103	10
عرصه‌مید	645	8
عرصه‌مند	223	2
عرصه‌خلیف	393	14
عرق‌بردی	562	29
عرق‌الولی	132	25

فصل الزاء

عزت‌آن	219	26
عزت‌الملکی	323	24
عزت‌بنجا	382	2
عزت‌کعبه	520	3
عزت‌بخرد	519	29
عزت‌مقصد	520	1
عزت‌دوحی	97	14
عزم‌ر	438	11
عزم‌کرد	559	11
عزعیا	34	23

فصل السین

عسرباید	438	9

فصل الشین

عشرهاباد	540	8

عمر بدی	عمر خوش	عمرهای	عمو آمد	عمو آن بکرد	عمو آن زند	عمو آن شعله	عمو بزند	عمو از آن	عمو دیدی	عمو خرگاه	عمو باشد		
۰۸۴۳	۰	۲۶۹	۲۹	۰۸۴۳	۳	۲۸۸	۲۹	۲۶۸	۶	۲۶	۳	۴۴۲	۲۶	۶۰۲	۲۳	۲۱۸	۱۳	۱۲۰	۱۰	۰۴۴	۱	۲۶۴	۲۶
عمو بزد	عمو کرده	عمو کشان	عمو نهان	عمو نجوی	عمو بنهان	عمو تو بر	عمو جان	عمو جهند	عمو چو بر بحر	عمو چو بر جو	عمو کشتی		
۰۲۰	۱۰	۰۲۱	۱	۰۰۵	۲۳	۲۱۳	۲۶	۰۳۰	۱۱	۰۲۰	۱۵	۲۰۵	۲۰	۱	۱۷	۳۱۸	۵	۰۰۵	۲۳	۲۹۸	۲۳	۲۶۰	۲۸
عمو چون	عمو حق	عمو خواهد	عمو خانه	عمو خواند	عمو دریم	عمو دان	عمو دهکام	عمو را با	عمو را بحر	عمو را بد	عمو را بد		
۴۶۰	۶	۶۱۹	۲۰	۲	۵	۳۹۱	۲۰	۴۰۲	۱۵	۳۵۰	۱۵	۳۸۱	۲۳	۳۴۲	۱۵	۰۵۱	۳	۰۹۹	۲۸	۴۶۰	۶	۴۸۹	۲
عمو زان	عمو زان	عمو زنده	عشقان	عمو شتر سان	عمو شنگ	عمو شوی	عمو صد	عمو صد بها	عمو عزت	عمو فهاد	عمو ستی		
۵۲۵	۱۲	۰۷۵	۱۰	۶	۶۲	۰۸۱	۱۹	۴۸۴	۳۱	۷۵	۱۲	۵۸۱	۱۵	۹۳۱	۱۵	۵۲۱	۳	۵۰۶	۱۴	۵۶۳	۲۶	۶۱۵	۱۱
عمو شوقان	عمو صوفی	عمو سکندر	عمو نان	عمو نان	عمو نان	عمو بیان	عمو بیوی	عمو تا کو	عمو ترسی	عمو ماتی	عمو ماباد		
۳۱۰	۶	۳۶۰	۲	۳۳۹	۱۳	۳۸۳	۲۳	۲۰۲	۸	۰۲	۱۲	۳۶۳	۲۱	۵۶۰	۲۹	۶۲۳	۲۴	۳۸۸	۲۴	۶	۲	۲۵۱	۶
عمو هاران	عمو هاشان	عموهای																					
۳۵۰	۱۰	۶۵۲	۰	۱۱۱	۶																		
عمو کرد	عمو هر																						
۳۵۰	۱۱	۶۰۵	۱۶																				
عمو کنای	عمو کرانه	عمو کن	عمو کن تا	عمو کن زان	عمو کند	عمو هر شب	عموهای																
۰۴۶	۲۶	۰۲۸	۱۳	۱۳۶	۶	۰۲۸	۱۰	۰۲۱	۲۳	۰۴۶	۱	۰۳۶	۲۲	۰۴۵	۲۹								
عقد کردش	عقد را	عقد کان	عقد آمد	عقل ابدان	عقل اثر	عقل احد	عقل ازان	عقل ازین	عقل ازجان	عقل اسیر	عقل اکر		
۰۴۴۲	۲۰	۴۳۳	۱۱	۴۲۳	۱۲	۲۸۶	۱۳	۶۰۰	۱۵	۲۸۶	۲۳	۱۷۶	۲۸	۶۰۰	۲۹	۲۱۴	۱	۳۸۶	۲۲	۲۵۸	۱۰	۳۶۳	۲۰
عقل اوبر	عقل او را	عقل او کر	عقل اول	عقل او شنوی	عقل او ود	عقل ابجا	عقل ابجانی	عقل ارسان	عقل باحس	عقل باشد	عقل باشد	عقل با عقل	
۲۶۳	۱۳	۲۸۰	۷	۳۶۳	۱	۲۶۴	۶	۴۱۶	۱۶	۳۵۰	۹	۳۶۷	۳	۹۱	۱۳	۱۳۹	۲۸	۶۳۳	۲۰	۶۴۹	۱۱	۱۰۵	۲۵
عقل باید	عقل بجنبی	عقل بفرش	عقل بهانست	عقل بوی	عقل بجلی	عقل برسان	عقل بواز	عقل بق	عقل نواز	عقل نوازش	عقل نق		
۴۳۶	۶	۳۰۹	۱۷	۲۲۱	۱۱	۳۰	۱۹	۳۶۳	۱	۳۰۵	۱۹	۵۴۹	۳	۳۳۲	۱۲	۶۶	۱۶	۶۲۳	۱۴	۳۰۵	۱۶	۴۱۲	۵
عقل مغلق	عقل نکر	عقل جز	عقل جزی	عقل جزی	عقل جزی	عقل جزی	عقل جزی	عقل جزی	عقل جزی	عقل جزی	عقل جزی		
۳۵۶	۲۳	۰۰۴	۱۰	۱۰۹	۱۵	۴۹۶	۲۶	۴۱۲	۲۸	۰۲	۲	۲۴۱	۱۰	۲۳۲	۲۲	۵۸	۱۸	۴۴۰	۲۴	۶۰۰	۱۳	۳۰۶	۲۹
عقل جزی	عقل جزاز	عقل جزن	عقل جزن بار	عقل جران	عقل جران	عقل جرا	عقل خود	عقل خود را	عقل خود را	عقل خود نخسه	عقل دراک		
۳۵۸	۹	۳۸۰	۱۷	۲۹	۱۲	۳۹۹	۶	۳۱۰	۹	۳۱۶	۲۱	۵۱۰	۱۲	۶۲	۵	۱۵۵	۲۶	۳۸۸	۲۸	۲۹۰	۲۷		
عقل دش	عقل دد	عقل دشنام	عقل دفرها	عقل دل	عقل دیگر	عقل را باش	عقل را سهل	عقل را شو	عقل را با عقل	عقل را فراق	عقل لخط		
۳۷۶	۶	۴	۱۰	۳۶۵	۹	۲۵۸	۲۶	۲۷۵	۱۰	۳۷۵	۱۶	۳۷۹	۶	۳۹۴	۲	۳۷۹	۲	۷۷	۷	۳۰۲	۲۳	۶۲۱	۵	۴۳۶	۲۷
عقل را دد	عقل را	عقل را عذب	عقل را کرانه	عقل را ماد	عقل راهم	عقل را بخوان	عقل را ره	عقل را زان	عقل سایه	عقل سر	عقل شان		
۳۵۷	۲	۱۰۹	۱۶	۴۱۲	۹	۳۸۴	۱۰	۱۰۶	۷	۱۹۴	۷	۴۱۳	۱	۵۹۹	۱۹	۳۶۱	۸	۳۷۸	۲۹	۵۰۳	۱۳	۰۲۰	۹
عقل شان	عقل شیدا	عقل ضد	عقل عنکبت	عقل عقلند	عقل عقل	عقل زعون	عقل قربان	عقل قوت	عقل کاذب	عقل کامل	عقل کامل را		
۵۰۳	۱۰	۳۷۵	۱۵	۳۸۴	۱۳	۲۰۸	۲۴	۶۶	۱۸	۳۷۶	۷	۱۶۳	۱۶	۳۶۰	۲۹	۱۰۵	۳	۳۷۲	۲۲	۳۸۱	۵	۳۴۷	۲۴
عقل کان	عقل کاهی	عقل کرد	عقل کل را	عقل کل سر	عقل کل ی	عقل کوک	عقل کو	عقل کوید	عقل کو بعد	عقل کو بدم		
۵۰۱	۲۱	۲۰۹	۵	۵۷۰	۲	۳۵۸	۱۹	۳۴۸	۵	۳۷۶	۷	۳۴۰	۲۳	۴۱۲	۲۹	۱۳۸	۳۰	۵۹۰	۲۸	۶۳۵	۱۶	۶۲۱	۱۰

عقل کو بدکان	عقل کی کی	عقل کی نان	عقل ما	عقل ما	عقل ما کو	عقل مجوب	عقل من	عقل موی	عقل میکفتش	عقل می کفتش	عقل می کفتش	عقل میکفتی	
۰۹۰	۲۹	۰۱۴	۲۸	۱۱	۳۶۶	۲۰	۳۵۰	۲۹	۶۲۹	۲۹	۶۳۱	۹	۱۰۸	۰	۱۲۸	۱	۳۸۳	۶	۶۸	۱	۶۲۱	۵	۵۰۶	۱۱
عقل و ایمان	عقل و دها	عقل آنسو	عقلها از تو	عقلها از این	عقلهای انس	عقلهای خلق	عقل مرطار						
۲۰۹	۱۱	۵۷۰	۲۷	۴۲۰	۳	۳۵۱	۹	۳۶۲	۱۰	۴۸۸	۲۷	۴۲۱	۱۰	۴۴۰	۲۳	۶۰۶	۶						
عکس آخر	عکس آن	عکس آن	عکس اول	عکس بهان	عکس خبان	عکس حکمت	عکس خود	عکس خود	عکس دیده	عکس زیف	عکس		
۶۲۶	۱۳	۶۶۱	۴	۹۱	۹	۱۱۷	۱۰	۱۱۷	۱۱	۶۲۸	۱۵	۱۱۷	۵	۸۶	۳۵	۲۲	۶۶۹	۲۴	۶۲۶	۴	۱۱۷	۱۴	۱۱۱	۲۶
عکس کنج	عکس عبدالله	عکس مبدا	عکس مکوی	عکس نورانی	عکس هر کس	عکس هر نفسی	عکسها	عکسهای					
۸۰	۱۳	۲۰۹	۸	۶۰۸	۵	۱۸۰	۱۰	۲۰۹	۷	۳۶۹	۸	۹۱	۱۳	۲۶۶	۲۶	۶۲۶	۱						
علت آید	علت ابلیس	علت ادبی	علت پنهان	علت تنکی	علت دین	علت عاشق	علت کی بد	علم آموزی	علم آن	علم الاسماء	علم الانسان		
۳۰۹	۲۰	۸۵	۹	۲۰۶	۱۵	۶۴۱	۲۵	۸۲	۸	۳۸۶	۹	۴	۱۳	۸۵	۸	۴۰۶	۲۴	۱۱۴	۱۶	۴۰۳	۲	۵۰۵	۲۲
علم اوبجان	علم بوش	علم تقلید	علم تقلید	علم تقلید	علم تنکی	علم نیرانداز	علم چون	علم چون	علم جویا	علم چون دد	علم چون	علم داد	
۵۷۹	۱۰	۵۰۳	۶	۱۵۵	۲۸	۱۵۸	۲	۱۷۸	۲	۴۸	۱۰	۹۰	۱۶	۱۵۶	۲۴	۳۰۶	۱۶	۳۶۸	۱۲	۵۲۹	۱۱	۵۵۶	۱
علم دریانی	علم رادی	علم راهق	علم شان	علم کان	علم نیرنجان	علم حکمت	علم حکمت	علم و کشادی	علم و مال	علم و بات	علمهای اهل		
۶۲۴	۲	۲۳۱	۸	۳۶۳	۲۹	۶۲۶	۱۸	۹۰	۱۶	۰۰۶	۱۳	۴۲	۵	۰۶۴	۲۵	۱۵۸	۱۱	۳۶۱	۲۱	۳۶۶	۳۰	۹۰	۱۶
علمهای با	علمهای																						
۶۶۳	۲۶	۲۰۲	۲۸																				
عمر آید	عمر بوش	عمر دیدم	عمر دیدم	عمر دیدی	عمر دیدی	عمر را	عمر صابی	عمر کن	عمر کیکس	عمر معدود	عمر و زید	عمر و درک	
۲۳۹	۷	۳۸۰	۲۶	۳۳	۲۰	۳۳	۱۵	۲۴۳	۱۱	۶۰۱	۱۰	۱۰۵	۱۳	۱۳۱	۱۸	۶۷۰	۲۲	۳۰۰	۱۹	۶۷۰	۲۴	۱۷۶	۱۱	۲۴۸	۲۳
عمر با باید	عمر با باب	عمر بادیده	عمر با جنید	عمر کاری	عمر هیچو																				
۲۳۱	۱۸	۱۰۰۱	۱۴	۶۳۵	۱۹	۶۳۱	۴	۱۰۴	۹	۳۱	۰														
عنکبوت	عنکوت																								
۳۰۲	۲۳	۱۶۲	۷																						

فصل الکاف

فصل اللام

فصل الصاد

فصل الضاد

فصل الفاء

فصل القاف

فصل المیم

فصل النون

فصل الواو

فصل الهاء

فصل الیاء

عهد بان	عهد دارس	عهد ها											
۱۶	۲۹	۳۸۰	۲۳	۳۰	۳								
عهد چون	عهد دیگر	عهد شد	عهد کار	عهد کان	عهد کرد	عهد کرم	عهد کی	عهد کو	عهد کو	عهد کو	عهد کو	عهد کو	عهد ماکاه
۵۰۴	۲۴	۲۶۱	۸	۱۲۴	۲۱	۰۲	۱۴	۳۶۹	۱۳	۱۷۲	۱۸	۲۹۳	۶	۱۸۲	۲۱	۱۲۴	۲۱	۳۶۹	۱۲	۰۲۶	۱۱	۵۵۶	۱
عیب چون	عیب خود	عیب دیگر	عیب شد	عیب کار	عیب کاری	عیب کل	عیب کم	عیب کوی	جهان	جهان	جهای		
۲۰۴	۲۴	۲۶۱	۸	۱۲۴	۲۱	۰۲	۱۴	۳۶۹	۱۳	۱۷۲	۱۸	۲۹۳	۶	۱۸۲	۲۱	۱۲۴	۲۱	۱۷۶	۲۶	۲۰۶	۹	۱۱۰	۱
عیسی دم	عیسم	عیسی	عین آتش	عین آن	عین آمکن	عین آمد	عین آمکن	عین تازی	عین سعیش	عین صنع		
۲۰۶	۲۳	۲۵۲	۹	۲۹۴	۲۵	۳۰۳	۲۹	۱۴	۲۶	۸۵	۲۲	۴۱۰	۷	۲۰۶	۱۱	۲۰۶	۴	۱۰۵	۲۳	۶۰۶	۲۳	۱۲۹	۷

باب الغین

فصل الالف

غاب اندیشه	غاب ان	غاب بیندیش	غار باتو	غازی	غاریان	غاریان حمله	غاریان				
۹۳	۲۳	۷۹	۷	۵۹۰	۶	۱۱	۶	۲	۵۹۰	۹	۲۹۰

غازیان عیب ۳۸۸ ۹	غازیان کشند ۵۲۲ ۲۷	غاشیه ۵۰۶ ۱۰	غافلان ۴۲۲ ۱۱	غافلند ۱۲۳ ۱۱	غافلی باری ۱۳۲ ۳	غافلی ناکه ۹۷ ۲۳	غافلی هم ۲۹۳ ۱۰	غافلیم ۳۹۳ ۱۰	غالب آمد ۵۰۸ ۲۳	غالب آمد جنت ۵۴۰ ۲۹	غالب آمد باد ۴۰۸ ۱
غالبا ۲۶۳ ۱	غالب است ۵۰۳ ۱۶	غالبی زخوبی ۲۱۳ ۲۲	غالبی بر ۶۲۰ ۲	غایب الغفر ۲۸۸ ۲۶	فصل الباء				غبن نباید ۶۷ ۲۳		
فصل الدال				غدر کردی ۲۹۰ ۱۲		فصل الراء					غروابن ۵۶۹ ۲۱
غرحق ۳۶ ۷	غرق دریا نیم ۶۳۳ ۲۴	غرق عشقی ۳۶ ۱۳	غرق کشند ۵۰۳ ۲۲	غرق غم ۹۸ ۳۰	غرقه اند ۳۸۱ ۳	غرقه نوری ۲۴۹ ۵	غرقی ۵۸ ۱۷	غره واو ۳۱۶ ۵	غرو شبت ۲۱۱ ۱۷	غروکنی ۱۹۴ ۱	غره کن ۴۱۰ ۲۷
فصل الزاء			غزغزان ۳۹۴ ۲۴	غزه کی ۵۳۰ ۱۸	فصل الصاد					غصب کردم ۵۲۲ ۱۰	غصه را ۵۰۵ ۲۸
فصل الفاء			غفلت ارزن ۳۸۷ ۹	غفلت ۲۲۷ ۲۲	غفلت کسی ۵۴۰ ۲۲	غفلت وکفر ۳۸۶ ۴	غفلت نبین ۵۴۰ ۲۳	فصل اللام			
غل غل ۱۴۰ ۴	غلغل ۶۱۱ ۲۲	غلغلی ۲۰۴ ۱۰	غلط غلطان ۳۸۴ ۲۱	فصل المیم				غم آن بینید ۲۹۲ ۹	غم جویمی ۲۹۲ ۴	غم خوید ۲۹۲ ۳	غمدرا ۶۱۲ ۲۸
غم دل ۵۲۲ ۱۸	غم کردیش ۲۱۶ ۲۱	غمکساری ۲۰۴ ۱۲	غم کنید ۵۳۲ ۱۷	غم غمو ۱۱۵ ۱	غم حوریاد ۳۴۱ ۲۶	غم مدار ۳۲۴ ۴	غم بکی ۲۰۴ ۲۷	فصل النون			
عنج دارت ۸۷ ۱۳	غنجه ۶۰۶ ۱۷	غنی است ۲۹۳ ۷	فصل الواو					غورهاد ۳۰۴ ۲۶	غورکهات ۱۸۸ ۲۶	غوریق ۳۳۰ ۲۴	غوکنه ۳۸۱ ۷
غوغرکو ۱۰۸ ۲۴	غوغاکی ۱۸۸ ۲۳	غوطه ۴۱۳ ۷	غولانه ۷۸ ۵	فصل الیاء				غیار زاده ۶۲۸ ۶	غیب را ۵۳ ۲۱	غیب مطلق ۱۴ ۶	غیب ۳۹ ۱۹
غیر آنجد ۵۶۰ ۲۸	غیر آنچه ۵۲۱ ۲۰	غیر آنچه تیر ۴۸۱ ۵	غیر آن جلی ۵۹۵ ۲۶	غیر آن طلب ۵۶ ۱۶	غیر آن فامه ۶۳۸ ۱۳	غیر آنکه ۲۰۳ ۲۹	غیر آواز ۵۵ ۳	غیر پی استاد ۶۰ ۶	غیر این بر ۶۲۲ ۲۲	غیر این ده ۴۷ ۱۳	غیر آن آن ۴۰ ۲۰
غیرشحق ۴۰ ۲۰	غیر حق ۴۷ ۳	غیرشحق ۳۳۷ ۸	غیرشحق منا ۲۶۹ ۱۹	غیرشحق ۶۱۳ ۲۷	غیر تسلیم ۵۳۰ ۳	غیر نیشنزد ۳۴۹ ۲۵	غیر نیش بر ۶۳۸ ۲۰	غیر تیرا ۳۹۴ ۱۲	غیر تسوش ۵۹۹ ۱۴	غیر تم آید ۵۱۹ ۱۲	غیر تست ۱۰۰ ۲۷
غیر تق ۱۰۱ ۵	غیر تست ۶۴۲ ۱	غیر حسنی ۶۳۱ ۳	غیر حق جلد ۳۹۴ ۹	غیر خورا ۵۱۵ ۴	غیر دنیا المر ۶۴۴ ۹	غیر دنیا بس ۶۲۴ ۸	غیر شه ۴۰۲ ۲۷	غیر صدقی ۶۰۹ ۹	غیر عفو ۵۴۰ ۲۱	غیر فضل ۴۲۲ ۱۴	غیر فهم ۳۲۴ ۶
غیرود ۲۶ ۱۰	غیر دن ۶۴۳ ۴	غیر معشوقی ۴۲۴ ۲	غیر من ۴۰۱ ۲۸	غیر نظر ۳۲ ۲۵	غیر واحد ۵۸۸ ۲۰	غیر هستانی ۳۱۷ ۲۳	غیر خوجان ۲۶۹ ۱۹	غیر این عقل ۵۲۰ ۷	غیر این معشوقها ۵۲۰ ۶	غیر معلات [illegible]	

باب الفاء

فصل الالف					قاید اولی ۱۳۱ ۱	قاید الاکبر ۱۵۱ ۲۲	قاید نو ۱۲۸ ۱۳	قاید نوکر ۱۲۸ ۱۴	فاید ابکر ۱۳۱ ۶	قاید خدا ۴۱ ۱	فاید هر ۴۰۰ ۱۸
فاتحه ۶۳۱ ۶	فاتقوا ۸۹ ۶	فاخته ۱۵۳ ۱۵	فارسی کشا ۱۸۷ ۲۷	فارسی ترک ۱۸۷ ۲۶	فارغست ۶۴۳ ۲۳	فارغ راز ۳۰۱ ۷	فارغیم ۳۴۱ ۱۵	فارقم ۱۰۰ ۷	فاتنه نفی ۲۴ ۲۹	فاسقی بد ۳۰۹ ۲۰	فاش بیج ۲۱۸ ۱۳

فاش کرد ۹۲ ۷	فاش کرد ۵۷۳ ۲۶	فاش مطلق ۲۲۲ ۱۸	فاش مکتنی ۶۹۳ ۲۱	فاطمه ۱۳۲ ۲۳	فاطمه وطلی ۶۳ ۲۳	فاعلی ۶۲۷ ۲۰	فاعلی ۲۹۰ ۱۰	فالق ۱۱ ۲	فال بد ۲۳۳ ۱۱	فانبند ۱۳۲ ۱۶	فاتفقا ۹۴ ۱۳
فایو آید ۶۰۹ ۱۹	فصل التاء			فتحوات ۴۴۲ ۱۹	فتنه زاد ۳۰۴ ۳	فتنه که ۵۲۸ ۱۹	فتنه ۵ ۲	فتنها ۵۲۰ ۲۹	فتوت ۱۰۳ ۳	فصل الخاء	
فصل الجیم			فجی ۴۳۰ ۲۳	فجی آباد شاه ۲۰۲ ۱۲	فجی دیر ۶۱۲ ۴	فصل الحاء			فحر آغاز ۱۲۶ ۱۷		
فراکیر ۳۰۲ ۲۸	فصل الراء		فرادی ۱۰۶ ۱۴	فرهش ۳۰۲ ۱۴	فرنه ۵۰۸ ۲	فرحی ۶۲۶ ۱۶	فرح آید ۳۴۰ ۷	فرخنده ۶۰۹ ۲۹	فرخنده کی ۵۵۲ ۱۸	فرخ آن ۲۸۸ ۱۲	
فردیما ۶۰۳ ۱۹	فرش فرش ۳۳۷ ۱۵	فرش خزان ۴۸۷ ۸	فرش تف ۱۶۸ ۷	فرست ۲۰۷ ۲۷	فرص ۶۹۸ ۱۶	فرع ۴۴ ۲۷	فرفرقد ۶۲۵ ۹	فرق انکه ۴۱۸ ۲۶	فرق دست ۵۸۹ ۷	فرق بست ۷۹ ۸	فرق بهادم ۵۱۸ ۱
فرق بین ۴۱۳ ۱۱	فرقتان ۱۵۲ ۲۶	فرقتی ۲۹۳ ۲	فرقی ۱۰۹ ۱۷	فرق خوان ۱۸ ۱۲	فرق بکند ۵۱۸ ۳	فرقه ۳۳۵ ۱	فرقها ۳۳۵ ۲	فصل الصاد			
فضل آیات ۹۶ ۱۱	فصل الضاد			فضل الهی ۴۴۰ ۱۹	فضل ان محمد ۳۰۴ ۳	فضل علی ۲۶۳ ۱۸	فضل تو بر ۴۱۵ ۱۸	فضل کوی ۵۲۸ ۱۰	فضل حق ۴۳۳ ۱۸	فضل ظا ۱۰ ۱۳	
فضل منها ۳۴۴ ۱۰	فضل ان ۳۶۵ ۲۱	فضل مرا ۳۶۶ ۳۰	فضل الله ۳۰۰ ۲۲	فضله ما ۵۲۵ ۸	فصل العین			فعل الزل ۴۶۶ ۲	فعل او ۴۸۹ ۱۵	فعل الله ۵۳ ۲۵	
فعلی ۶۳۰ ۱۸	فعل قسم ۵۱۹ ۲	فعل نوکان ۵۸۱ ۲	فعل نوید ۴۰۶ ۸	فعل حق ۳۹ ۲۶	فعل الله ۵۵۱ ۳	فعل ما ۴۴ ۱۸	فعل کنه ۶۲۱ ۱۳	فعل تو وران ۴۴۴ ۲۱	فعل نو ۴۳۵ ۶	فعل دنی ۳۰۳ ۱	
فصل القاف			فغر آنجود ۵۸۸ ۲۰	فغر آنجود ۵۰۵ ۲۶	فغر ازان ۲۸۰ ۱	فغر خواهی ۲۰۶ ۲۴	فغرا ۱۲۴ ۲۱	فغر فغری ۴۲۷ ۹	فغر فغری ۶۲ ۲۵	فغر فخرا ۴۲۶ ۱۷	
فقر الله ۷۳ ۱۴	فقر به محمد ۸۰ ۲۰	فقد فقد ۷۶ ۱	فصل الکاف			فکر آن باشد ۱۰۶ ۲۲	فکر باز ۱۰۹ ۹	فکر کند ۴۲۳ ۱۰	فکر بسطو ۱۲۳ ۲۱	فکر نکنه ۵۳۲ ۲۷	
فکرتم ۵۳۲ ۲۰	فکرتق ۱۴۰ ۲۲	فکر حصه ۴۱ ۱۰	فکر خویها ۴۷۳ ۱۴	فکر پرسید ۵۳۲ ۲۳	فکر را ۵۳۲ ۱۰	فکر بود ۴۶۷ ۲۱	فکرها کش ۱۰۳ ۲۱	فکر کی ۵۰۳ ۱۲	فکر غلا ۳۶۴ ۱۳	فکر غم ۵۳۲ ۱۵	فکرما ۳۱ ۷
فکرها ۵۱۷ ۲۳	فصل اللام			فلسفه کمش ۶۴۰ ۱۰	فلسفی ازه ۱۷۰ ۵	فلسفی مطلع ۱۴۰ ۱۸	فلسفی خلق ۶۰۸ ۴	فلسفی را ۵۶ ۲۲	فلسفی کفت ۳۹۹ ۱۸	فلسفی رسوخ ۴۰۰ ۹	
فلسفی کوه ۴۶ ۱۸	فلسفی من ۸۹ ۲۱	فلسفی منکر ۸۴ ۱۸	فلسفی کو ۸۶ ۱۹	فلسفی ۲۲۳ ۱۷	فصل الواو			فور شد ۲۱۵ ۲۰	فور کری ۳۸۳ ۵	فوج ۵۵۲ ۱۰	
فونی ۱۴۷ ۱۱	فصل الهاء		فهم آبست ۲۴۸ ۴	فهم آن ۶۰۸ ۱۸	فهم تو ۵۶۲ ۱۳	فهم کرد [illegible] ۷	فهم کردم ۴۰۰ ۱۲	فهم کردم ۲۳۰ ۱۲	فهم کردی ۳۶۳ ۲۳	فهم نان ۳۹۱ ۲۹	
فهمی ۱۴ ۱۸	فهمهای ۲۳ ۱۹	فهم الارضی ۲۰۱ ۲۳	فهم کن ۵۰۶ ۱۶	فصل الیاء			فی التماه ۱۴۶ ۷	فیل جه ۱۹۶ ۲۶	فیه آیات ۱۷۱ ۱۳		

باب القاف

فصل الالف

قاآنی	۲۰۳	۲۳
قابل اکبر	۲۰	۱۳
قابل این	۷۲	۱۱
قابل تعلیم	۳۰۸	۹
قابل تغییر	۳۲۵	۱۰
قابل خوردن	۱۲۸	۲۷
قابل مشق	۵۰۰	۳
قابل مکید	۱۸۰	۱۱
قابلی گر شکر	۳۷۱	۱۲
قادر کبریا	۵۵۳	۱۷
قاصد آذر	۳۳۷	۲
قاصد ایمن	۳۰۰	۲۷
قاصد اخوان	۱۸۳	۱۸
قاصد اسا	۳۰۳	۳
قاصد شاه	۳۸۵	۲۳
قاصد لیر	۱۸۳	۱۹
قاصدان	۱۵۸	۲۸
قاصد ارا	۲۲۳	۱۶
قاصد شیر	۱۸۶	۲۹
قاصد کی	۶	۳
قاصد دانا	۱۸۶	۲۵
قامت	۵۲۱	۱۵
قامت الذی	۵۲۱	۱۵
قاضی	۱۵۵	۲۳
قاضیان	۳۸۰	۱۳
قاضیا زا	۴۱۹	۱۲
قاطع	۳۳۲	۱۹
قاعده	۳۵۹	۱۴
قافله جرس	۲۷۶	۱۰
قافله شد	۵۲۳	۱۹
قانیه	۴۵	۲۳
قال	۴	۲۴
قالب جان	۵۲۴	۲۷
قالب	۵۲۴	۲۸
قالب خاکی	۱۸۹	۲۱
قامت	۳۰۴	۱
قانی	۳۰۵	۳
قامری	۲۱۳	۲۷

قاضی شق ۵۸۹ ۱۳

فصل الباء

قبض دل	۲۰۱	۱۲
قبض تنگ	۳۰۱	۱۴
قبض وبسط	۵۲۳	۱۰
قبضها	۲۰۱	۱۲
قبطیان	۳۱۶	۱۲
قبله دل	۶۰۰	۳
قبله باطن	۵۹۴	۲۵
قبله جان	۳۳۲	۱۰
قبله ربی	۵۱۴	۳
قبله طاهر	۵۹۲	۲۵
قبله عارف	۵۹۲	۲۳
قبله جان	۵۹	۲۲
قبله عشق	۵۹۲	۲۷
قبله عون	۵۹۶	۲۷
قبله کرم	۵۸۵	۲۹
قبله مردان	۵۹۲	۲۵
قبله معنی	۵۹۲	۲۸
قبله خدا	۵۳۵	۲۹
قبه بیا	۳۶۷	۱۸

فصل التاء

قتل الانسان	۳۰۱	۲۳

فصل الحاء

قحطان	۴۱۷	۲۹
قحط ساله	۶۰	۱۶

فصل الدال

قدر	۳۳۳	۱۲
قدح جلیا	۳۵۳	۲۲
قدح خو	۳۵۳	۳
قدح اول	۵۷۸	۵
قدر آزمند	۵۱۸	۲
قدرت آمند	۲۱	۱۸
قدرت	۲۸۰	۱۷
قدرت نو	۵۱۶	۱۶
قدرت دنی	۵۱۶	۱۶
قدر بوکند	۴۲۹	۸
قدر سخن	۱۳	۷
قدر جان	۵۵۳	۱۸
قدر حنا	۳۶	۲۲
قدر فرق	۱۱۳	۳
قدر مر	۳۸۸	۲۸
قدر همت	۳۰۱	۱۶
قدمان	۱۰۲	۱۰
قد نفس	۳۰۳	۲۷

فصل الراء

قرآن طرش	۱۸۵	۱
قرب بر	۲۰۹	۲۲
قرب جه	۱۰۳	۱۱
قرب حق	۴۲۲	۸
قرب سوی	۴۲۲	۹
قرب خلق	۲۰۸	۲۵
قرب ماهی	۲۰۵	۱۸
قرب ذر	۴۱۲	۲۲
قرة العین	۶۳۷	۱۶
قرص مه	۶۰	۱
قرض داد	۴۵۵	۹
قرص ده کم	۴۳۳	۱۳
قرعه بر	۴۲	۷
قرن قرن	۴۸۸	۱۸
قرن تابو	۵۴۵	۲۱
قرنها یکند	۴۲۵	۲۰
قرنها	۴۴۱	۱۴

فصل السین

قسم بالمل	۱۰۵	۲۵
قسم بی	۳۲۸	۴
قسمی	۲۶۸	۲۶
قسم حق	۲۷۳	۱
قسمت حق	۵۵۰	۲۲
قسمه خط	۱۶۸	۱
قشعش	۱۱۵	۱۳
قسم یکی	۳۵۳	۲۳
قسمان	۳۳۶	۱۶
قسم تن	۲۳۳	۱۶
قسم مر	۲۷	۳

فصل الشین

قشر عنه	۲۲۹	۲۸
قشرها بر	۱۷۸	۱۸
قشرها	۱۷۵	۱۹
قشرهای	۳۱۲	۳

فصل الصاد

صد آینه	۵۲۸	۲۸
قصه اد	۶۰۳	۲۶
قصه انبیا	۱۶۸	۲۲
قصه حضر	۵۴۲	۷
قصه شه	۳۴۳	۱۵
قصه دانی	۱۴۳	۲۳
قصه من	۱۷۳	۲۸
قصه جلب	۱۲۳	۱۳
قصه جوانان	۲۰۱	۲۶
قصه خونخ	۴۵۹	۲۱
قصه بد	۱۰۳	۲۴
قصه شان	۵۰۹	۱۳
قصه شان	۱۵۸	۲۳
قصه شاه پیمار	۵۵۵	۷
قصه شاه	۵۰۴	۲۶
قصه کرتیغند	۵۰۰	۱۶
قصه کعبه	۱۵۳	۲۴
قصه کعبه	۱۵۹	۲۰
قصه لجی	۱۵۳	۲۲
قصه آن	۳۲۳	۱۳
قصه ما	۳۲۸	۱۲
قصه تن	۳۴۴	۸
قصه ره	۱۵۱	۲۳
قصه اکبر	۵۱۸	۲۲
قصه جزی	۶۳۲	۱۹
قصه را	۱۵۳	۸
قصه ها	۲۸۵	۱۰
قصه آن بکر	۳۸۱	۱۳
قصه آزخواب	۵۰۲	۱۶
قصه اصحاب	۲۰۳	۳
قصه اهل	۳۰۲	۱۷
قصه یار کی	۵۱۰	۹
قصه یاره	۵۹۱	۱۷
قصه بامل	۴۳۰	۱۱
قصه پیرا	۴۳۱	۹
قصه سخ کوش	۲۸۸	۱۳
قصه بصر	۵۹۶	۱۲
قصه زاد	۳۴۸	۲۱
قصه رخ	۴	۸
قصه رنج	۱۵۸	۲۲
قصه شاه	۱۳۹	۱
قصه شهزادگان	۴۳۸	۳
قصه شهزادگان	۶۷۰	۱۴
قصه طوطی	۴۲	۱۱
قصه علی	۸۴	۱۰
قصه غلق	۲۳۶	۲۰
قصه عشق	۴۸۱	[illegible]
قصه عهد	۳۱۳	۴
قصه کنند	۳۰۳	۱۸
قصه کرم	۴۵۸	۱۶
قصه کو	۵۶۸	۲۳
قصه کو	۴۷۹	۱۵
قصه کو	۴۳۵	۷
قصه کو بم	۳۴۶	۲۷
قصه کو خر	۵۳۷	۱۳
قصه کوبکر	۵۳۵	۳
قصه محمد	۲۸۰	۲۱
قصه دکن	۱۳۵	۱۶
قصه ها	۲۳۸	۹
قصه یونس	۲۰۳	۱۱

فصل الطاء

قطب آن	۴۹۳	۲۵
قطب سیر	۴۹۳	۲۲
قطب کو	۲۸۹	۱۸
قطره آبی	۲۱۷	۱۰

قطره جلد	۷۶	۱۳
قطره ان	۲۱۲	۱۷
قطره امانش	۵۲۴	۸
قطره با تمام	۲۸۸	۲۶
قطره بر بجو	۳۷۱	۲۵
قطره دانش	۴۱	۲۲
قطره دل	۲۷	۲۹
قطره زان	۶۰۷	۲۳
قطره علم	۳۹	۲۳
قطره قطره	۴۴۷	۱۹
قطره کوهی	۵۸۶	۲۲
قطره گر	۱۴۰	۲
قطره کو	۴۹	۲۳
قطره نی باید	۶۷	۲۹
قطرها	۵۰۵	۱۸
قطع نصل	۲۳۳	۱

فصل العین

قعر جو	۳۸۹	۷
قعر جه	۳۰	۱۳

فصل الفاء

قفل برپها	۲۶۸	۲۱
قفل برپها	۲۶۳	۲۰
قفل را	۳۸۵	۲
قفل زفت	۲۶۳	۲۰
قفل کردن	۳۸۷	۱۶
قفل مشکل	۳۵۵	۱۶
قفلهای	۵۵۳	۱۷

فصل اللام

قلب آتش	۴۲۸	۲۲
قلب امان	۴۳۹	۱۰
قلب اکبر	۲۶۸	۱۳
قلب هلو	۸۶	۲۶
قلب جن	۳۲۸	۴
قلب ارکان	۵۵۵	۱۴
قلب اکوی	۲۶۸	۲۴
قلب اعظم	۱۶۳	۲۰
قلب مادی	۳۴۰	۱۷
قلب مرد	۴۲۸	۲۳
قلب مسکویه	۳۶۸	۱۱
قلبهای	۳۱۷	۱۲
قل تعالوا بعلام	۳۷۷	۳
قل تعالوا	۷۱	۲۰
قل تعالوا آل	۳۷۶	۲۴
قل تعالوا آل	۳۷۶	۲۳
قل تعالوا فظ	۳۰۶	۲۲
قل تعالوا کمف	۳۷۶	۲۰
قلبانا	۵۶۹	۳
قلق	۳۰۷	۲۸
قلعه داری	۹۳	۲۳
قلعه را	۶۳۷	۱۷
قلعه سلطان	۱۶۰	۲۷
قلعه ویران	۹	۲۳
قلعها	۳۱۳	۱۳
قل اعوذ	۴۰۶	۴

فصل النون

قند اوا	۵۵۱	۱۱
قند بند	۱۰۰	۱۹
قند حکمت	۵۹۷	۱۶
قند خدا	۵۵۳	۱۵
قند شاد	۲۹۳	۳

فصل الواو

قوت آن	۲۳۵	۲۸
قوت نهائی	۲۴۹	۱۰
قوت صلی	۱۲۸	۱۹
قوت اصل	۱۲۸	۲۰
قوت اند	۱۲۸	۲۹
قوت ابدال	۱۱۸	۲۹
قوت پا	۲۴۹	۱۳
قوت تن	۱۹۳	۲
قوت جان	۳۹	۲۳
قوت جبرل	۱۹۳	۳
قوت حق	۱۸۱	۲۴
قوت بخشد	۳۷	۳
قوم یکند	۸۳	۲
قوت سحر	۵۵۵	۲۹
قوت نفاس	۲۲۷	۱۱
قوت باید	۵۶۳	۳
قوت خوابد	۳۷	۲۲
قوت کان	۵۸۳	۳
قوت یابد	۱۷۷	۱۳
قوت کرد	۳۴۳	۲۳
قوت واحی	۲۵۳	۲۳
قوس ابرو	۵۰۸	۱۵
قوس اکبر	۵۳۹	۱۰
قول آن	۱۸۸	۱۳
قول بنده	۵۱۷	۶
قول پیغمبر	۲۸	۲۳
قول پیغمبر شنو	۲۰۵	۳
قول پیغمبر قبول	۲۳۳	۱۱
قول حق	۶۰۶	۲۰
قول بکر	۱۱۱	۲۸
قول قاوا	۳۳۳	۲۰
قول و فعل	۴۳۰	۸
قول و فعل	۲۳۳	۲۳
قوم بد	۵۵۱	۱۱
قوم نوح	۳۵۱	۲۸
قوم دیگر	۱۹۰	۲۳
قوم دیگر	۲۷۴	۲۶
قوم دیگر منشا	۲۳۳	۱۹
قوم یغما	۵۰۸	۲۸
قوم عیسی	۱۳	۲۶
قوم کفند	۳۷۰	۴
قوم کفند	۲۵۳	۱۵
قوم کفند	۳۶۳	۱۱
قوم کفند	۲۸۸	۲۱
قوم کفند	۲۵۳	۲۶
قوم کفند	۲۵۹	۹
قوم کفند	۳۵۵	۸
قوم کفند	۲۷	۱۳
قوم کفند	۲۷	۲۳
قوم کفند	۳۷	۲۱
قوم کفند	۳۹۷	۱
قوم کفند	۲۹۸	۱۰
قوم کفند	۳۹۷	۲۶
قوم کفند	۳۹۷	۲۷
قوم کفند	۵۳۵	۱۱
قوم کفند	۵۳۴	۱۲
قوم کفند	۵۱۸	۲۶
قوم کفند	۲۳۷	۸
قوم کفند	۳۳	۲۸
قوم کفند	۲۵۳	۱۳
قوم موسی	۱۰۹	۱۸
قوم هود	۴۱۶	۱۸
قوم معکوس	۶۰۶	۱۲
قوم نوح	۱۹۳	۱۴
قوی اندر	۶۵	۵
قوم یونس	۴۰۳	۶

قوم دیگرا ۱۹ ۲۲

فصل الهاء

قهر او	۳۳۸	۱۱
قهر حق	۴۴۳	۱۸
قهر را	۲۳۱	۳
قهر کرد	۵۵۶	۱۰
قهر یزدان	۶۸	۱۵
قهر کرد	۵۸۰	۶
قهر کرده	۲۱۳	۲۲
قهر لطفی	۱۶۳	۱۹
قهقهه	۱۳۶	۱۸
قهقهه	۵۷۶	۲۶

فصل الیاء

قیدر افلاک	۹۳	۲۴
قیمت آن	۶۳۳	۱۱
قیمتش	۵۴۳	۲۸
قیمت گهر	۵۴۵	۷
قیمت هر کالا	۲۵۲	۱۹
قیمت قیاس	۲۵۸	۲۳

باب الکاف

فصل الالف

کابا کرد	۵۳۳	۳۰
کاب ناکن	۴۴۱	۴
کابل طراز	۳۰۸	۶
کابلی	۳۰۹	۱۵
کاب ابوی	۸۹	۲۴
کاتحاد	۱۸۸	۲۹
کافر	۳۱۶	۲۸
کاتکو	۲۵۳	۲۳
کاذب	۱۷۱	۱۸
کار زاد	۱۲۰	۳
کار آزاد	۱۲۸	۷
کار آزاد	۳۴۱	۱
کار آزاد	۵۰۵	۷
کار آزکار	۳۱۳	۲۸
کار آبکس	۵۲۶	۱۲
کار این	۳۵۲	۳۰
کار او	۳۱۱	۱۳
کار اوین	۳۲۳	۲۸
کار دوس	۵۲۸	۲۵
کار بان	۵۰	۲۷

کاپاکاز	۷	۲۷	کابغنت	۳	۱۲۱	کاپنهان	۱۰	۱۲۶	کالیشا	۳	۲۵۷	کابیچون	۸	۲۴	کابحلت	۲۲	۲۸۱	کاربرایزد	۹	۲۳۹	کارکان	۱۸	۰۳۵	کارتوی	۸	۵۰۷	کارتوایت	۸	۱۶۷	کارتوبدیل	۵	۳۴۹	کارچون بر	۱۲۱	۲۲
کارخودکن	کاوآزرند	کارازشاب	کاردیش	کاردنیاز	کاردزخ	کارزند	۱۵	۵۸۴	کارآیات	۰	۳۰۰	کارکاه	۷	۱۲۰	کارکاشم	۲۳	۳۳۵	کارگاصنع	۲۳	۳۱۲	کارزخود	۱۱۴	۱۳
کارکرد	کارکرد	کارکوشت	کارکیتی	کارکیچون	کارکیسکن	کارمالایست	کارمان	کارمن	کارمرسر	کارسکن	کارنایدرنجاز	۳۱۵	۹
کاراز	کارازدام	کارازدرد	کارازکار	کارانها	کاراوازند	کاراوازه	کاراهر	کاراهرکان	کاراهرکت	کاراهرکه	کارهاکی	کارهاراقا	۲۵۰	۱۲
کاهرکس	کاهرنازی	کاپرازنا	کارایغز	کارایمن	کازجه	کازدها	کازرند	کازیکر	کاسازا	کاسکبر	کاسپید	۱۸
کاسهان	کاشاکا	کاشتان	کاشتی	کاشهار	کاشجات	کاشچون	کاشچون طفل	کاشف السر	کاشکان	کاشکی آزخم	کاشکی اوشنا	۳
کاشکی	کاشکی معنی	کاشکی من	کاشکی هست	کاشابوند	کاصدر	کاقفاهم	کاقدچون	کاکاغذ	کازاراند	کازاریچون	کازاریند	۲۸
کافرانرا	کافرازاند	کافرانتانی	کافرانظبند	کافرانکوبند	کافرانهان	کافرانهم	کافربند	کافرچی	کافرچت	کافرسرا	کافرمن	۱۹
کافرانکارند ۲۷۰ ۲۵																							
کافرنافق	کافروشومن	کانکافی	کانونون	کانیم بدم	کانیم بدرایت	کانیم وبان	کالبنابست	کالتفات	کالتالله	کالدمکند	کالدندیده	۱۸
کالدرامند	کالدکه	کالدمعنی	کالدمعنی	کام آهن	کام ازنزدی	کام اندازم	کام بجای	کامتحانوا	کامتحان کردم	کام نوموقوف	کام پای	۲۱
کامدرسیا	کام درهوا	کامرسلطان	کام زانست	کامشان بند	کاملازاند	کاملی کردحال	کامهاشند	کاناپدان	کانبغرآب	کانبلاد	کانبلیس	۲۱
کانبیامد	کانبیارنج	کانتحمل	کانظاهر	کانتعلق	کانیف	کانهاردل	کانچه اصل	کانجهان	کانچه بهند	کانچه توبا	کانچه جاهل	۱۲
کانچه دارد	کانچه ماکردم	کانچه مجنب	کانچه میکوید	کانخرش	کانخلیفه	کانخوشی	کاندرآتش	کاندرآن کب	کاندرآن خا	کاندرآنک	۲۳
کاندرازدم	کاندرازدرد	کاندرازخلق	کاندرازخان	کاندرازدست	کاندرازدندان	کاندرازکاند	کاندرازیک	کاندرخان	کاندرخدام	کاندرسنت	کاندرفشان	۲۴
کاندهاشد	کاندعا	کاندرآمز	کانزسوی	کانزمان	کانزمین	کانسرکوه	کانشاهم	کانشهی	کانشهی که	کانصبیان	۴
کانعجب	کانعجوزه	کانعدوا	کانعوسه	کانعرضها	کانعشق	کانفلانخا	کانفلانخوا	کانفلانی	کانفلانی یافت	کانفلک	۱
کانمنی	کانمنامه	کانه بر	کانوقت	کانهم	کانهمعاز	کانهم کردم	کانهمواره	۱	۳۰۷

فصل الباء

کاسلمانرا	کانمتعلم	کانصادق	کانبند	کانظرشیرین	کانظرخوبی	کانهمه آن	کانبدانند	کاریکوبدیا	کاوآب	کاوآوردش	۲۶
کاوآزرند	کاوآزرای	کاوآزرفت	کاوباشی	کاوبکشت	کاوبشاید	کاوتن	کاوچنان	کاوچون	کاوبدبغداد	کاوداوند	کاوزانک	۱۸
کاوزآدم	کاوزاحول	کاوزرین	کاوشت	کاوالمیس	کاوغیرت	کاوفرمانی	کاوکبود	کاوکرنی	کاوکستاخ	کاوکشتن	کاوکشته	۱۸
کاوکها	کاوکوی	کاوموی بود	کاوموی دان	کاوپیشا	کاوچی باشد	کاونفس	کاونفرا	کاوآهو	کاوباشد	کاوبرخاکم	کاوبدظن	۲۳
کاوبرکه	کاوبرکی	کاوبرکی	کاوبهش	کاوجنکش	کاوچون	کاوجیش	کاوحیران	کاوخوردشید	کاوخون	کاوکرد	کاوکرد	۹
کاودری	کاودرا	کاودید	کاوسرخ	کاوظلما	کاوعلم	کاوفرمادش	کاوکفتی	کاهلانآمرد	کاهلانه	کاهلم چون	کاهلم من	۲۳
کاهلرکرد	کاوموی دید	کاونقش	کاونقش چون	کاوهنی	کاوهنی	کایاسران	کایامراز	کایامران	کایامرسید	کایپدر	کایدستبند	۱
کاچشمان	کایخدایان	کایخدا	کایخدایان	کایخدایان	کایخدایان	کایخدایم	کایخدایش	کایخدازان	کایخداکر	کایخداوند	کایخدایا	۱
کایخروس	کایخسان	کایخلاص	کایدرنیغ	کایدریا	کایخبتان	کایپرسی	کایهاشند	کایزنجیر	کایسجود	کایشرکی	کایسلیمان	۱۸
کایسلیمان مقدس	کایشیرمن	کایشه	کایچیشون	کایچیم	کایچطف	کایچه نمی	کایعوانان	کایغلام	کایغلام بست	کایفرشته	کایکرکی	۴
کایکلیم الله	کایکنید	کایلطیف	کایمحب	کایمسلمانان	کایملایک	کایباحث	کایاکرنه	کایزایانه	کایزمحمد تو	کایزنجانه	کایبلاد	۱۴
کایبیک	کایتاق	کایتحرک	کایتعلق	کایتفکر	کایتوبه	کایچرانی	کایخبرا	کایچین آتش	کایچین اند	کایچین	کایچین بدان	۱۲
کایچین نزرا	کایچین ضلی	کایچین کرد	کایچین کس	کایچون بدان	کایچهان	کایچه	کایچه	کایخان	کایخان	کایخدا بسیاری	کایخدا بسیاری	۲۱
کایشکر	کایحرف	کایحسان	کایخیفه	کایخیانه	کایخیانه	کایخرما	کایخرشید	کایدوانا	کایدان	کایزمین	کایزیب	۲۰
کایسنار	کایسخن	کایسخن	کایصفرا	کایسرا	کایسیم	کایشده	کایضیا	کایطلب	کایطلکبار	کایطلسم	کایعدق	۲۹
کایغیبها	کایغیر	کایفرمان	کایقضا	کایکرد	کایکواه	کایکواهی	کایمحالا	کایمدفع	کایمرید	کایمکر	کایمکرصد	۲۳
کایمنی	کایمنامه	کاینه بر	کاینوقت	کایهم	کایهمعاز	کایهمه کردم	کایهمواره	۱	۳۰۷

کرزمان	۲۶۹	۳	کرزدیدی	۳۵۸	۲۸	کرزاز	۳۲۱	۲	کرزاین	۱۰۳	۶	کرزان	۳۸۲	۳	کرزشت	۶۲	۱	کرکوبد	۵۱۴	۶	کرنجاشد	۵۳۴	۲۴	کرمیکوبد	۵۳۶	۵	کرد کفر	۸۵	۲۸	کبک ارنگ	۱۸۹	۱۵	کبک جنگی	۳۰۲	۲
فصل الجیم												**فصل الحاء**			کحل دیدہ	۴۱۴	۱۱	**فصل الخاء**			کخلخی رد	۲۰۲	۷	**فصل الذال**						کذب چین	۶۱۳	۲			
فصل الراء						کراثو	۵۸۳	۲۶	کرازان	۸۸	۱۱	کرازاو وقت	۲۹۳	۲۸	کرازاین انبا	۶۱۲	۶	کرازاین زور	۳۹۶	۲۰	کرازاین سبا	۴۲۴	۲۲	کراشکلی	۲۳	۲۵	کرامین بد	۲۶۱	۶	کرامین	۴۱۳	۷			
کرامنم	۱۶	۸	کراناری	۱۱	۱۶	کرانیس	۵۸۵	۹	کرباری	۶۱۶	۱۸	کرباری کوہ	۳۳۰	۱۸	کرپخشی خرم	۴۰۵	۲۹	کرپخشی وافت	۲۸۵	۲۹	کرپراینم	۱۶	۲۳	کرپتر داو	۳۰۲	۲۷	کرپرسی	۴۸۹	۱۲	کرپرسد	۵۲۷	۱۸	کرپلاوان	۳۳	۱۴
کرپندلد	۱۹۲	۸	کرپندی	۵۳۹	۷	کرپنی	۱۱۹	۲۵	کرپنی	۱۷۵	۲۴	کرپنی شمس	۲۳۱	۱۳	کرپنی وز	۶۶۳	۲	کرپنی آید	۶۲۳	۲۳	کرپنشت	۷۱	۹	کرپند	۱۱۳	۲۹	کرپنم خا	۱۳۲	۱۲	کرپنی مل	۲۳۵	۴	کرنجسی	۴۵۸	۲۱
کرپنی خواہ	۲۳۸	۱۰	کرپنی کنیس	۴۹	۲۶	کرپنی وز	۲۱	۱۶	کرتاری	۲۸۱	۳	کرتر سیدی	۲۰۰	۱۹	کرت تقیف	۶۰۶	۲۸	کرتوانبا	۳۲۹	۱۹	کرجا آید	۶۷	۱۵	کرجهل	۳۰	۲۳	کرخاری جشنه	۲۸۳	۱۴	کرنجم د	۳۰	۲۶	کرنجند	۳۹۳	۶
کرنجلاب	۶۰۸	۱۸	کرنجوآیم	۴۰	۲۵	کرنجواند	۲۳۰	۱۲	کرنجواهد	۹۳	۸	کرنجواهد	۶۰۵	۵	کرنجواهد	۹۳	۳	کرنجواهد	۹۳	۴	کرنجواهدان کلان	۹۳	۵	کرنجواهد رک	۲۲۸	۲۸	کرنجواهد راز	۶۰	۲	کرنجواهد راد	۱۱۳	۱۵	کرنجواهی تو	۴۶۵	۱
کرنجواهی	۳۶۸	۲۵	کرنجوشم	۶۰۷	۱۳	کرنجسی	۳۵۸	۲۱	کرداری	۲۳	۱	کرداری	۱۲۶	۱۸	کرداسی	۳۳۹	۱۱	کرداخان	۱۱۵	۱۷	کرداند	۱۱۶	۲	کرداسی	۲۰۹	۳	کرداسنس	۵۸۵	۲۶	کرداستر	۵۳۶	۱۲	کرداسی کہ	۴۶۳	۱۳
کرپدی	۳۷۸	۱۲	کرپدیدی	۳۲۲	۳۰	کرپدیدی	۳۴۰	۲۰	کرپدیش	۳۴۳	۲۰	کرپدانش	۱۱۶	۳	کرپدلد	۲۰۰	۲۲	کرپدنیت	۲۰۰	۷	کرپدہ	۳۵۸	۱۶	کرپدجان	۲۰۸	۲۸	کرپدخون	۷	۱۰						
کرپدآن	۱۲۶	۲۰	کرپدآید	۳۵۷	۱۳	کرپدرف	۵۲۵	۲	کرپدحس	۱۰۶	۱۶	کرپدانند	۶۰۶	۶	کرپدستر	۳۶۳	۳	کرپدکار	۱۲۱	۲۷	کرپدمظفر	۲۶۳	۳	کرپدبکر	۵۰۱	۲۱	کرپدجسر	۶۲۳	۱۴	کرپدغیر	۳۴۲	۳	کرپدود	۱۶۳	۱۰
کرپدبند	۴۰۲	۵	کرپدوی	۲۸۵	۲۳	کرپدآن	۵۳	۲۰	کرپران	۵۰۳	۱	کرپرآم	۳۲۵	۲	کرپرانی	۱۱۴	۸	کرپراسا	۲۹۵	۱۹	کرپراعاند	۶۰۰	۶	کرپرایند	۱۷۵	۸	کرپرابش	۵۴۴	۲۶	کرپرداین	۶۳۱	۱۸	کرپردماند	۱۰۷	۲۹
کرپدآمد	۸۸	۲۵	کرپدوکا	۵۹	۱۳	کرپدوکا	۳۹۳	۹	کرپدوغ	۲۹۵	۲۲	کرپدوغ	۱	۱۳	کرپدعر	۳۶۰	۷	کرپدجوک	۳۸۰	۳۸	کرپدخون	۰۲۲	۱۹	کرپدفرنگا	۵۰	۲۰	کرپدمرآ	۲۹۸	۲۵	کرپدوالد	۰۸۸	۱۳	کرپدبد	۳۴۲	۹
کرپدی	۱۶۳	۲۸	کرپب	۵۳۱	۲۸	کرپشمانی	۲۸۸	۱۴	کرپصورت آری	۲۸	۱	کرپصورت سکر	۱۲۷	۱۳	کرپصورت بهن	۳۳۷	۲۰	کرپصورت وا	۳۸۰	۱۸	کرپطبع	۶۱۶	۲۱	کرپطراری	۴۳۳	۱۶	کرپظاهر	۳۰	۱۶	کرپفرد	۵۶۸	۱۴	کرپفرماید	۳۳۷	۲۹
کرپفرمایند	۳۳۹	۱	کرپفضلش	۴۱۲	۲۶	کرپکاری	۱۶۹	۱۸	کرپکشم	۳۸۵	۲۰	کرپکوی	۱۸۶	۱۶	کرپکوی تا	۲۷۳	۹	کرپکوی جون	۲۸۹	۱۲	کرپکوی سکر	۱۱۴	۱۳	کرپکوید	۵۱۶	۷	کرپکوید	۵۱۲	۹	کرپکوشم	۴۰	۲۵	کرپکوش	۶۳۵	۹
کرپکوید	۶۶	۲۴	کرپکوید چشم	۳۲۵	۱۲	کرپکوید کیمیا	۳۰۰	۱۸	کرپکوید شفی	۵۰۵	۶	کرپکوید آنجه	۱۸۸	۲۰	کرپکوید آنجه	۳۹۶	۵	کرپکوم آن	۳۳۷	۱۹	کرپکوم آر	۲۹۰	۲۸	کرپکوم آر	۳۴۰	۱۰	کرپکوم اس	۲۲۳	۱۲	کرپکوم اس	۱۹۰	۱۲	کرپکوم تا	۴۲۶	۳۵
کرپکوم تا	۴۷۸	۲۸	کرپکوم چیز	۴۰۹	۲۵	کرپکوم زان	۲۲۵	۸	کرپکوم شرع	۴۱۲	۳	کرپکوم سر	۴۶۲	۲	کرپکوم شده	۵۰۰	۲۹	کرپکوم عطا	۱۴۳	۱۹	کرپکوم قوة	۳۱۶	۱۸	کرپکوم فیض	۵۰۶	۵	کرپکوم منهم	۲۳۳	۱۰	کرپکوم نیک	۱۸۴	۲۸	کرپکوم یک	۱۴۱	۱۹
کرپکوید	۳۲۷	۲۳	کرپکیرم	۶۶	۲۶	کرپکیرو	۲۳۴	۲۶	کرپلاد آید	۲۷۹	۱۸	کرپلاد خورد	۳۶۴	۹	کرپلیدن	۵۵۱	۱۶	کرپلیدم	۵۸۰	۲۴	کرپلیدی	۵۵۱	۱۶	کرپمال	۵۱۴	۲	کرپصد اندر	۶۵۶	۱۲	کرپطرف	۵۶۲	۱۱	کرپمعنی	۴۰	۶

کرپمرد تحقیق	۴۵۴	۲۰	کرپدرآین	۳۳۵	۲۰	کرپدرنو	۱۲۴	۱۳	کرپری	۳۶۲	۲۴	کرپنالید	۱۴۰	۲۱	کرپناهنگا	۲۸۱	۲۱	کرپوآن	۲۰۲	۲۳	کرپوادعا	۶۲۳	۲۸	کرپوداد	۶۲۶	۱۳	کرپودان	۵۵	۱۲	کرپوبیخ	۱۹	۱۴	کرپوبدرا	۴۶۴	۷
کرپوبنگ	۹۲	۴	کرپوصیاد	۳۳۴	۳۴	کرپوحافظ	۳۰۹	۲۰	کرپودرد	۳۸۶	۱۵	کرپوکوهی	۳۲۲	۲۲	کرپوشک	۳۸۷	۴	کرپونیکو	۴۰۶	۱۹	کرپوآمد	۲۱۰	۲۰	کرپهاتان	۲۹۵	۲۶	کرپهاشد	۲۷۱	۲۵	کرپهجیب	۷	۱۹	کرپهچیده	۳۶۶	۵
کرپهدانبا	۵۲۴	۱	کرپهدسوزاند	۵۶۵	۵	کرپهدبکر	۵۶۰	۶	کرپهرخوانی	۵۲۴	۱۲	کرپهشب اند	۱۶۹	۲۰	کرپهکرده خیل	۲۹۰	۵	کرپهی بیند	۲۹۷	۱۳	کرپهرکت	۲۹۸	۶	کرپهابان	۵۹۸	۱۹	کرپهابد	۲۱۶	۱	کرپهاری من	۳۹۹	۲۹	کرپهاغازید	۴۳	۹
کرپهاندیدن	۵۱۰	۹	کرپهلوم	۲۷۹	۲۸	کرپهاموسی	۸۸	۱۴	کرپهامعنوی	۷۰	۲	کرپهانطق	۶۶۹	۱۲	کرپهایاز	۴۶۰	۲	کرپهایدنه	۳۳۲	۱۸	کرت برنان	۴۲	۲۴	کرتبدل کرد	۱۷۳	۱۱	کرتراندوا	۱۱۲	۱۹	کرتراباز است	۱۵۶	۱۶	کرتراسیدار	۱۶۴	۱۰
کرتراتا	۱۸۲	۵	کرتراچشم	۶۰۲	۱۴	کرتراندوبنی	۴۶۱	۱۵	کرتراعلی است	۳۹۸	۱۶	کرتراوسیدن	۱۸۱	۲۴	کرتر شرد	۳۱	۶	کرتر شرد	۰۳۴	۱۹	کرتر شرد نی	۲۹۱	۲۰	کرتر شرد است	۳۸۹	۲	کرتر خاکی	۶۳۶	۱۳	کرتر سیمین	۱۰	۴۶	کرتر من	۳۴۵	۲۰
کرتر امرا	۱۰۰	۸	کرتر آنخدمت	۳۰۶	۱۸	کرتر احوال	۴۲۱	۱۹	کرتر انی	۶۲	۱۰	کرتر انی یار	۵۰۱	۱۵	کرتر انیدش	۶۱	۱۲	کرتر اوآی	۳۲۵	۲۳	کرتر اول	۶۲۳	۱۸	کرتر آملال	۲۳۳	۶۲	کرتر ایمن	۴۴	۲	کرتر باشی	۱۲۴	۲۱	کرتر باشی	۳۸۶	۹
کرتر بزمین	۱۲۱	۳	کرتر بکانی	۳۰۳	۳۰	کرتر بنشینی	۴۹۵	۷	کرتر بخلید	۶۱۱	۱۲	کرتر پیغام	۲۰۹	۱۹	کرتر پیلی	۳۰	۲۱	کرتر پنهان	۲۰۰	۴	کرتر بنی	۸۲	۱۹	کرتر ترک	۵۳۶	۱۴	کرتر جانی	۳۶	۱۲	کرتر چیزی	۲۲۰	۷	کرتر خواهی	۳۳۰	۲۰
کرتر خواهی	۲۳۴	۲۹	کرتر خواهی	۴۶۶	۴	کرتر خواهی	۳۶	۳	کرتر خواهی	۲۰۹	۶	کرتر خواهی	۲۶۳	۵	کرتر خواهی	۲۲۳	۲۷	کرتر خواهی	۱۶۶	۱۹	کرتر خوشی	۶۲	۲۰	کرتر نهاد	۴۸۷	۱۹	کرتر خودرا	۴۸۶	۲۸	کرتر دهد	۱۷۹	۲۹	کرتر را	۴۶۶	۲۰
کرتر را آید	۲۸۴	۱۶	کرتر را آید	۶۵	۲۸	کرتر را چشم	۶۰۲	۱۴	کرتر را باید	۲۲۳	۲۹	کرتر را حق	۱۲۲	۱۹	کرتر را دید	۱۸۹	۲۵	کرتر را زمانه	۱۴۵	۲۶	کرتر را حسن	۵۰۹	۲۴	کرتر را حسد	۵۷۶	۸	کرتر را عطف	۳۹۸	۱۲	کرتر مندی	۳۲	۱۳	کرتر امن	۱۴۶	۸
کرتر امیکنی	۱۶۴	۱۵	کرتر سنگ	۱۹	۱۸	کرتر شش	۳۲۹	۱۸	کرتر صاب	۲۵۹	۷	کرتر صد	۱۸	۱۳	کرتر صاب	۲۰۰	۹	کرتر طعنه	۱۰۰	۲۶	کرتر علاقه	۷۵	۲۹	کرتر کردی	۴۵۵	۵	کرتر گل	۲۵	۱۹	کرتر کنعانی	۴۱۳	۷	کرتر کوئی	۱۲۸	۱۱
کرتر کوئی	۴۰۱	۱۵	کرتر کوئی	۵۹۱	۲	کرتر کوره	۲۲۳	۴	کرتر کوره	۱۰۶	۱۹	کرتر ماری	۲۸۷	۲۹	کرتر مدیرا	۱۴۲	۲۲	کرتر مشک	۳۱۲	۲	کرتر مآب	۳۹۷	۸	کرتر مخواهی	۵۲۴	۲۹	کرتر مخی	۲۷۱	۸	کرتر نشاید	۴۹۵	۲۵	کرتر نشاید	۳۶۷	۳
کرتر نقد	۲۰۹	۲۹	کرتر نیکو	۲۵۳	۹	کرتر هستی	۱۸۴	۲۸	کرتر هم	۷۳	۱۲	کرتر بنوع	۸۶	۲۵	کرتر پیا	۳۸۸	۳	کرتر جدا	۳۰۲	۲۶	کرتر جسد	۱۱	۲۸	کرتر جفا کرد	۲۰۲	۲۵	کرتر جاکر بود	۵۱۰	۱۹	کرتر جانی است	۰۲۴	۱	کرتر جان حرمت	۳۰۶	۱۶
کرتر خان کشی	۱۶۱	۲۵	کرتر خیز بوی	۲۵۳	۱۳	کرتر خیز بوی	۲۵۳	۱۳	کرتر خیز را	۱۹۴	۱۲	کرتر خیز کر	۳۱۳	۱۵	کرتر بوش	۹۶	۶	کرتر بوش	۲۳۸	۱	کرتر آتش	۳۷۳	۱۵	کرتر آتش	۶۶	۲۶	کرتر آلوده	۲۲۹	۱۰	کرتر آلت	۳۷۳	۲۳	کرتر آزرم	۳۷۵	۲
کرتر آنجا	۶۹	۱	کرتر آنصوف	۵۸۴	۲۸	کرتر آنعاشق	۲۹۴	۱۲	کرتر آنخسوس	۶۰۳	۱۲	کرتر آن مدح	۲۴۸	۱۲	کرتر آنمظلوم	۳۲۶	۴	کرتر آنمغنی	۵۰۰	۲۸	کرتر آن وصلت	۳۱۶	۱۰	کرتر آورد	۴۲۳	۲۵	کرتر آهن	۸۶	۹	کرتر نخشم	۴۰۳	۳	کرتر لذات	۳۳۴	۹
کرتر امیر	۳۷	۲۹	کرتر جهان بک	۴۰۳	۲	کرتر جهان باغی	۳۶	۱۰	کرتر جهان پر	۱۳	۱۰	کرتر جهان پرشد	۵۶۵	۱۱	کرتر جهان تیب	۱۴	۱۲	کرتر جهان رو	۵۹۵	۹	کرتر جهان زن	۵۸۵	۲۷	کرتر جهان دنگ	۳۵۸	۱۱	کرتر جهان زمین	۲۲۳	۲۱	کرتر جهان زمین	۶۳	۲۲	کرتر جهان	۸۷	۲۲
کرتر خود	۵۵۶	۱۰	کرتر خدا رک	۶۸	۲۹	کرتر خدا محو	۴۰۳	۱۲	کرتر خدا جهل	۲۶	۳۶	کرتر خدا زد	۶۴	۲	کرتر خدا کلک	۲۳۷	۲۰	کرتر خدا نیست	۹۱	۱۲	کرتر خدا مست	۵۶۶	۱۲	کرتر خدا باز	۳۶۲	۳	کرتر باقی	۱۱۲	۲۶	کرتر باشد	۳۹۷	۲۱	کرتر باشد	۵۶۲	۱۶
کرتر باشد	۶۶۰	۱۳	کرتر باشد دنی	۱۵۸	۱۱	کرتر باشی	۱۱۳	۱۶	کرتر آتش	۵۵۹	۱۲	کرتر برمار	۲۶۳	۲۰	کرتر بنابد	۲۳۲	۳	کرتر نماید	۲۳۴	۵	کرتر غرت	۶۳۲	۲۰	کرتر بشکند	۵۴۸	۸	کرتر بنویسی	۱۱۲	۱۱	کرتر پنهان	۳۸۵	۱۳	کرتر پنهان	۲۳۴	۲۳

کرچه بیرون شد ۲۳ ۲۳۰

کرچه بیدانش	۱۲	۲۳۶	کرچه پیرانرا	۱۱	۶۱۰	کرچه ترکیش	۵	۴۶۰	کرچه تفسیر	۱۳	۳	کرچه تقلیدات	۳	۰۴۴	کرچه جسمت	۲۲	۷۲	کرچه جسم	۲۷	۳۵	کرچه جمله	۲۴	۴۹	کرچه چون رسد	۷	۳۶۸	کرچه حافظ	۲۶	۲۴۶	کرچه حکمت	۱۰	۱۱۲
کرچه خرد	۱۵	۸۶	کرچه خشنه	۱۱	۴۴۱	کرچه خواجه	۲۲	۶۲۵	کرچه خوشدلی	۲۳	۶۴۰	کرچه خوش	۱۰	۸۵	کرچه خواهد	۹	۳۷۶	کرچه چکان	۲۱	۲۲۴	کرچه دانی	۶	۴۹	کرچه دریا	۶	۵۵۷	کرچه دم آب	۵	۰۹۶	کرچه دایمان	۶	۰۲۳	کرچه دامن	۱۴	۰۴۹
کرچه دراخود	۶	۸۶	کرچه دانه	۱	۸۴	کرچه دم	۱۳	۲۷	کرچه دم سوت	۱۱	۶۰۷	کرچه دراز	۲۲	۲۵۰	کرچه دزدی	۲۶	۱۱۹	کرچه دریا	۶	۵۶	کرچه دعوی	۶	۱۰۵	کرچه دل	۹	۲۹۳	کرچه دیوار	۱۷	۰۵۶	کرچه رخنه	۱۶	۴۵۸
کرچه زاهد	۴۸	۴۸۸	کرچه زبان	۷	۸۰	کرچه سایه	۲۵	۵۶۲	کرچه سخن	۲	۴۷	کرچه سر	۱	۷۰	کرچه سنگم	۳	۱۱۳	کرچه شاهی	۲۳	۱۴۳	کرچه شد	۱۱	۷۰	کرچه شوم	۱۹	۷۲	کرچه شمع	۲۸	۴۳۱	کرچه غم	۱۳	۶۵۷
کرچه شاهش	۳	۱۲۴	کرچه شیری	۹	۲۳۸	کرچه صاحبی	۲۹	۵۰۶	کرچه صورت	۱۰	۱۳۲	کرچه طاعت	۸	۴۱۵	کرچه ظلمت	۲۶	۹۹	کرچه عاجز	۸	۴۲۹	کرچه عالم	۱	۲۲۶	کرچه عبرت	۱۰	۳۴۰	کرچه عطلت	۲۶	۱۵۵	کرچه غالب	۲۹	۸۰	کرچه فاضل	۱۳	۵۴۶
کرچه فرزانه	۱۴	۱۸۲	کرچه قلب	۱۹	۲۸۵	کرچه کرد	۶	۳۶۹	کرچه کرد	۶	۲۳۹	کرچه کاهد	۲۴	۲۸۶	کرچه کشت	۲۹	۰۸۸	کرچه کشتی	۳	۷۹	کرچه کفش	۸	۱۸۶	کرچه ملاول	۳	۵۱۴	کرچه ماران	۱۸	۵۵۱	کرچه مارین	۱۶	۶۶۵	کرچه مور	۱۶	۵۵۶
کرچه مشغول	۲۴	۲۴۰	کرچه مسا	۲۸	۷۷	کرچه منشور	۸	۲۲۱	کرچه مقصود	۷	۲۷۱	کرچه مقصود	۱۶	۱۴۴	کرچه مردن	۳	۵۰۳	کرچه مغنی	۲۴	۳۹۲	کرچه میدانی	۱۰	۳۱۲	کرچه میدانی	۲۰	۱۸۱	کرچه میالید	۲	۶۰۳	کرچه ناخن	۲۹	۱۱۲	کرچه ناصح	۲۶	۳۷۰
کرچه نان	۷	۱۰۰	کرچه نتوان	۹	۴۳۹	کرچه نجوید	۱۶	۹۱	کرچه نسب	۲۶	۰۴۵	کرچه نشیند	۲	۳۱۳	کرچه نفس	۸	۴۸۶	کرچه نیند	۸	۸۹	کرچه ورزند	۲۵	۸	کرچه هر عیبی	۶	۲۷۹	کرچه هست اخفا	۱۸	۹۴	کرچه هست آن	۲۲	۰۷۲
کرچه هست	۳	۱۲۰	کرچه هر یک	۲۵	۵۰	کرچه یکسو	۲۱	۱۰۰	کرچه ایزد	۱	۴۳	کرچه اینست	۷	۰۴۷	کرچه ایزد	۳	۱۹۲	کرچه اینست	۶	۳۹۸	کرچه بیش	۱۶	۳۰۲	کرچه کبی	۲۲	۳۰۳	کرچه الاله	۱۸	۰۲۶	کرچه آبد	۲۲	۳۲۴
کرچه جزخواهی	۲۰	۶	کرچه خواهد	۲	۱۸	کرچه داد	۲۰	۰۴۵	کرچه دزدی	۱۶	۵۰۱	کرچه دانی	۱۶	۳۸۵	کرچه داغ	۱۶	۱۵۸	کرچه دانش	۱۰	۳۹۳	کرچه زیرا	۱۲	۵۰۰	کرچه زیبای	۱۰	۳۹۳	کرچه ساز	۲	۸	کرچه طاقی	۷	۲۳۱	کرچه کنم	۵	۲۵۷	کرچه کنیم	۱۱	۱۲۰
کرچه طاکوید	۱۰	۱۳۴	کرچه فاشی	۱۰۰	۴	کرچه فارغ	۱۴	۶۳۴	کرچه خش	۲۴	۶۳	کرچه دارین	۸	۲۲۴	کرچه رکیبو	۱۲	۱۵۱	کرچه رکیبو	۲	۷۲	کرچه زیرکش	۱	۱۹۷	کرچه کم	۸	۲۷۷	کرچه آکه	۱۹	۹۹	کرچه آنجا	۱۷	۶۰۹	کرچه آید مردن	۲۴	۵۷۰
کرچه العاب	۱۲	۲۸۲	کرچه زیبا	۶	۱۴۹	کرچه ساز	۳	۱۱۴	کرچه ساز	۱۰	۶۱۲	کرچه ساز	۱۰	۰۴۵	کرچه شاد	۱۷	۰۶۷	کرچه عاشق	۹	۱۵۷	کرچه الحسن	۴	۶۴۴	کرچه کرد	۹	۵۱۷	کرچه ساز	۳۶	۰۴۳	کرچه ایزام	۹	۶۰۰	کرچه اولیک	۲۴	۰۳۲
کرچه ای	۱۰	۴۴	کرچه بازیکان	۱۲	۱۳۴	کرچه بیرون	۳۰	۱۹۲	کرچه برکشد	۹	۱۹۲	کرچه بیچاره	۱۹	۱۱۹	کرچه تاج	۱۵	۰۴۶	کرچه جود	۹	۳۴۴	کرچه حق	۸	۲۷	کرچه خاموش	۶	۳۶۶	کرچه خاموش	۱۲	۰۴۳	کرچه خدمت	۲۱	۳۸	کرچه خشم	۴	۰۸۹
کرچه خانه	۱۰	۱۸۱	کرچه خواجه	۱۱	۰۱۷	کرچه خود	۲۰	۳۵	کرچه خود بر کرد	۲۹	۰۶۰	کرچه دانکه	۹	۰۹۷	کرچه دانکه	۱۶	۹۴	کرچه دانکه	۲۲	۲۱۴	کرچه دیدی	۱۶	۱۰۲	کرچه آبی	۱۰	۵۰۸	کرچه آتش	۲۰	۳۶۲	کرچه آمد	۸۸	۲۴
کرچه آمیزد	۱۱	۱۰۳	کرچه آمیزد	۲۰	۱۱۱	کرچه آمیزد	۲۸	۱۵۰	کرچه آمیزد	۲۹	۱۵۰	کرچه آنجا	۲۲	۱۰۰	کرچه آنجا	۲۵	۳۹	کرچه آید	۲۵	۵۱	کرچه افتد	۲۳	۳۵۸	کرچه اجان	۱۲	۹۳	کرچه ایزد	۳	۲۲۱	کرچه خت	۲۵	۰۳	کرچه خت	۱۵	۱۵۳
کرچه سوانش	۰	۱۰	کرچه زیرا	۱۲	۰۵۲	کرچه زیرا	۲۳	۶۴۲	کرچه کرد	۱	۲۶۰	کرچه کرد	۱۱	۲۶۳	کرچه آنجا	۱۱	۲۸۰	کرچه زیرا	۲۷	۸۷	کرچه زیرا	۲۶	۸۶	کرچه چرخ	۲۲	۲۷	کرچه خشیر	۲	۰۳۰	کرچه سند	۲۷	۰۲۱	کرچه شش	۳	۰۷۳
کرچه شرف	۹	۰۱۱	کرچه شمشیر	۹	۴۰۲	کرچه عالم	۴	۴۲۳	کرچه عزم	۳	۱۸۷	کرچه عمران	۱۰	۳۱۰	کرچه عیسی	۳	۳۰	کرچه فارس	۱۵	۱۰۲	کرچه فضل	۲۱	۳۱۶	کرچه کار خویش	۱۳	۶۴۱	کرچه کار خویش	۲۴	۰۶۰	کرچه کار ما	۲۶	۰۶۰	کرچه کور مست	۱۹	۰۷

کرد انتا	۲۳	۲۵۸	کرد اخوی	۹	۴۳۶	کرد دعوی	۲۲	۱۰۹	کرد دیدی	۲۰	۴۰۷	کرد لیلت	۱۹	۳۹۹	کرد لیلی	۱	۱۰۹	کرد خلق	۱۷	۲۹۴	کرد مجنون	۴	۲۹۰	کرد مرکی	۲۳	۰۳۶	کرد ملیخ	۱۱	۰۳۰	کرد منقولان	۲۲	۰۰۹	کرد مهمان	۷	۰۳۲
کرد می انجم	۳۲۵	۱۱	کرد میکشی	۲۱	۱۰۳	کرد من	۲۰	۳۰۷	کرد منکر	۷	۶۰۰	کرد ناکه	۱۸	۲۹۰	کرد نادیده	۵	۳۶۶	کرد ایب	۳۰	۲۳۰	کرد ایزن شوی	۲	۲۲۳	کرد نازنین	۶	۰۹۱	کرد خر	۷	۷۸	کرد نش	۲۲	۳۶	کرد نش بستند	۶	۴۰۹
کرد نقش زند	۱۲۸	۸	کرد نقاشی	۲۳	۱۶۰	کرد نیکو بود	۵	۱۴۸	کرد وارا	۱۰	۲۶۹	کرد وا کر	۲۶	۸۱	کرد حرف	۸	۰۹۰	کرد ابله	۳	۱۰۰	کرد صدق	۳	۱۵۰	کرد صدق	۲۶	۴۸۶	کرد زنده	۲۶	۲۸	کرد صدق بارت	۲۰	۲۰	کرد وصف	۲۰	۰۶۶	کرد عالم	۱۰
کرد عاشق	۲۶۶	۲۴	کرد ویران	۱۳	۴۸۶	کرد ویران	۸	۲۲	کرد آهنکر	۱۹	۳۰۵	کرد آه	۱	۷۸	کرد ام آنها	۳	۲۹۱	کرد ای کرد	۰	۳۳۴	کرد ای کرد	۱۳	۴۰۳	کرد ایام	۲۸	۴۸۵	کرد پاشیم	۲۳	۱۱۴	کرد بد ظن	۱۶	۴۳۳	کرد بر دیگران	۲۱	۱۱۵
کرد تا	۲۹	۱۹	کرد عاشق	۱۴	۶۴۹	کرد خوی	۱۸	۱۹۸	کرد دزدی	۳	۴۴۰	کرد مکر	۲۵	۲۵	کرد منزل	۲۰	۶۰۸	کرد موی	۱۳	۱۸۱	کرد بوی نفس	۸	۶۴۹	کرد ای	۲۱	۶۶۶	کرد یک	۸	۵۰۶	کرد سلطان	۳۰	۴۸۳
کرد خاری	۱	۳۰۷	کرد سما	۱۳	۶۶۵	کرد سر آب	۷	۳۰۹	کرد سوی	۲۹	۵۸	کرد سیدی	۲۸	۵۴۵	کرد صادا	۲۵	۲۸۵	کرد عشق	۲۲	۳۸۳	کرد دانا	۱۱	۴۲۹	کرد دانس	۱۶	۶۳۵	کرد روی	۱۲	۴۰۷	کرد صد	۲۴	۶۰۰	کرد روی رک	۲۱	۳۵۸
کرد هائی باید	۱۶	۴۲۱	کرد باند	۲۰	۲۰۱	کرد همیدانه	۰	۲۴۰	کرد باضد	۱۲	۴۷۸	کرد اسرار	۲۲	۲۷۷	کرد زبان	۳۹	۲۶	کرد باشد	۲۸	۳۶۹	کرد خود زن	۲۳	۰۶۹	کرد بر خود مزن	۲۳	۰۶۹	کرد پشد	۱	۲۴	کرد بغداد	۲۳	۰۵۴	کرد بوش شد	۲۴	۰۱۱
کرد پیری	۰	۰۲۲	کرد بوسیت	۵	۰۶۰	کرد تنهائی	۲۳	۱۰۵	کرد تو را	۲۶	۲۰۱	کرد تو کوید	۹	۲۱۷	کرد جبرئیل	۱	۱۷	کرد چشم	۱۶	۲۷۶	کرد چشم	۴	۵۸۹	کرد خشنه	۱	۱۳۲	کرد خواجه	۲۶	۲۱۳	کرد خوش	۱۷	۶۰۳	کرد دجله	۳	۷۶
کرد دریا	۲	۰۹۳	کرد دریا	۶	۲۴۸	کرد دشمن	۲۹	۵۱۷	کرد دلوله	۱۵	۲۸۷	کرد ابکرند	۳	۰۶۹	کرد روکر	۱	۲۳۹	کرد روی	۲	۸۳	کرد زخم	۲۱	۰۷۳	کرد زندانم	۲۶	۱۱۸	کرد مغفا	۵	۰۱۰	کرد شادی	۱۷	۲۶	کرد شیر دیو	۱	۲۹۹
کرد شوق	۱۶	۳۶۲	کرد صنعتی	۲۹	۶۰۹	کرد صورت	۱۳	۲۰۶	کرد غزالیل	۲۸	۱۹۵	کرد عیسی	۸	۱۳۵	کرد قرآن	۱۶	۲۲۵	کرد کر	۶	۱۹۶	کرد کوری	۳	۵۸۹	کرد نبی	۱۰	۸۷	کرد نمد	۳	۳۸۳	کرد نمد خان	۲۶	۲۰۷	کرد نانی	۱	۳۰۲	کرد نامه	۱۲	۱۸۰	کرد نام	۲۹	۳۴۰	کرد آن	۱۲	۱۸۰	کرد نانی	۱	۳۰۲	کرد نخل	۲۶	۲۰۶	کرد نخل کش	۲۴	۳۵۸	کرد نخل کوید	۲۴	۱۱۵	کرد نخل تان	۳	۱۸۹	کرد سرش	۸	۴۰۱	کرد سر	۱۰	۴۹۲	کرد سعدی	۲۰	۵۸۴	کرد سفر	۱۳	۱۰۳
کرد سگی	۱۲	۳۲	کرد سلیمان	۱۲	۴۰	کرد سلیمان داد	۱۸	۹۳	کرد سیدی	۱۹	۶۶۳	کرد سیدی	۳	۶۳۸	کرد سند چون	۲۱	۶۶۰	کرد سند مانده	۱	۱۹۵	کرد سازیک	۲۰	۶۶۶	کرد هیچ	۳	۲۰۶	کرد سیدی کرد	۲۱	۴۸۹	کرد شبان	۱۰	۰۱۰	کرد شد این	۲۲	۹۲
کرد شدم دوا	۳۳۱	۳	کرد شاه	۲۶	۳۰۳	کرد شاه	۱۷	۰۵۵۲	کرد شاه محمود	۲۲	۳۵۸	کرد شاه	۲	۱۰۳	کرد شیر	۱۹	۳۹۲	کرد شکار آرد	۱۱	۱۲۲	کرد شیدی	۲	۰۲۵	کرد شیر	۲۲	۸۶	کرد شیر بر شما	۲۲	۸۶	کرد شیر بیشه	۲۰	۶۰۵	کرد شیر بیمار	۱۷	۱۲۲
کرد شوق صد	۳۳۲	۶	کرد شوق	۱۳	۶۶۵	کرد شوق	۱۰	۲۰۳	کرد شوق	۱۳	۱۸۱	کرد شوق	۶	۱۰۰	کرد شوق	۱۳	۶۱۳	کرد شوق	۹	۷۳	کرد شور	۲۰	۸۳	کرد صدف	۱۹	۳۳۳	کرد ضرورت بود	۸	۶۶۴	کرد ضرورت هست	۱۱۰	۲۳	کرد ضعیفی	۳۰	۲۲
کرد کاچه	۱۶	۳۶۴	کرد کیست	۹۶	۶	کرد کیست	۱	۶۰۰	کرد کیست	۲۷۰	۱۴	کرد کیست	۱۱۶	۱۸	کرد کلمه	۲۴	۱۶۲	کرد عنای کرد	۲۲	۶۲۰	کرد نامی	۲۲	۳۰۲	کرد عنای	۱	۱۶۳	کرد نادندی	۹	۲۱۳	کرد فراموش	۱	۱۷۵	کرد فراموشم	۳	۰۵۶
کرد مانند	۰۱۹	۶۲	کرد نوبی	۱۷	۴۹۹	کرد نوبی	۲۹	۳۴۴	کرد مرا	۱۴	۱۶۸	کرد فضا	۱۹	۲۵۲	کرد فضا پوش	۶	۳۴	کرد فضا مند	۸	۳۴	کرد فیاس	۱۸	۲۳۲	کرد آنچه	۲۶	۱۶۳	کرد باغلب	۶	۰۶۳	کرد باتره	۳۷	۴۹۱	کرد آکر باتو	۸	۰۸۶

کرنیف		کرنیچار		کرنسوبر		کرنوبیه		کرنداری		کرکداکشم		کرکدایان		کرکدرنده		کرکدیاید		کرکرابرکند		کرکراخود		کرکرابیاید	
۱۳۹	۱۶	۱۶۵	۸	۲۰۲	۲۶	۸۰	۲۶	۴۳۲	۱۵	۴۰۲	۲۰	۲۱۳	۲۸	۶۶۸	۱۳	۶۱۰	۲۰	۸۲	۱۳	۱۱۰	۱۸	۲۱۸	۳۸
کرکرانکر		کرکرانی		کرکویزانی		کرکویزدکس		کرکوبجی		کرکسی		کرکسی کوید		کرکسی مهمان		کرکسی مکفتند		کرکسانم		کرکساید		کرکشم	
۲۳۰	۱۱	۲۱۷	۱۸	۱۵۰	۲۶	۲۹۱	۱۷	۲۰۳	۲۹	۴۶۱	۱۹	۲۸۹	۱۱	۶۰	۵	۲۴۶	۱۱	۲۲۷	۱۲	۳۹	۲۰	۵۳۲	۱۱
کرکشدث		کرکفخاکی		کرکسامت		کرکانم		کرکوعقل		کرکرمیدند		کرکرنخیم		کرکلابی		کرکلابی		کرکلنند		کرکلی کرد			
۳۳۹	۷	۱۳۰	۱۳	۱۴۰	۳	۵۴۸	۱۷	۱۶	۹	۳۷۵	۳	۴۱۰	۲۷	۱۱۳	۱	۱۵۰	۵	۱۱۱	۱۸	۱۱۱	۱۷	۱۰۸	۱۸
کرکنادش		کرکنادو		کرکندبر		کرکندروش		کرکندسفلی		کوکنف		کرکنی زادی		کرکنی یلک		کرکواه		کرکندوقه		کرکنوشه		کرکوبنی	
۴۶۸	۲۹	۱۶۴	۱	۹۹	۲۳	۴۵۱	۲۲	۱۴۰	۵	۳۷۹	۱۵	۴۳۱	۱	۳۶۹	۳	۴۳۵	۶	۸۰	۱۲	۳۰۳	۲۱	۱۱۸	۲
کرلطیفی		کرم باش		کرم پرسیدش		کرم مرشد		کرم مرکشت		کرم مهلت خواهی		کرم محبت ماهر		کرم محبت نکی		کرم محب		کرم محلت		کرم مدارات		کرم دریغ	
۱۰۷	۲	۱۷۱	۲۷	۵۹۲	۱۷	۲۷۹	۳۶	۵۹۲	۱۳	۳۶۷	۲۲	۵۳۴	۲۲	۷۰	۲	۳۱۴	۱۶	۱۲۱	۱۵	۸۶	۱۳	۱۳۲	۱۷
کرم اول		کرم ابن		کرم اباران		کرم اچشمه		کرم اردت ملک		کرم ارایت		کرم ارای		کرم اخود		کرم ارهدی		کرم اسند		کرم اسکر		کرم انبیاء	
۸۲	۲۰	۳۹۱	۷	۴۰۵	۱۸	۴۷۵	۱۷	۵۳۷	۲۶	۳۶	۹	۱۰۷	۱۸	۱۰۷	۱۷	۱۱۵	۱۶	۴۷۵	۱۷	۴۷۵	۱۹	۴۷۵	۱۹
کرم اصنداد		کرم اعقل		کرم اقب		کرم اماری		کرم اوبد		کرم دوجی		کرم زان ماند		کرم سبز کن		کرم سی کرد		کرم شد بشنس		کرم معلم کشت			
۶۲۹	۷	۴۳۶	۵	۳۸۸	۱۷	۴۷۵	۱۸	۳۳	۸	۵۷۸	۲۷	۳۰۱	۱۰	۱۷۵	۲	۴۳۶	۱۷	۳۷۷	۲	۵۲۳	۵	۵۶۸	۱۵
کرم امت		کرم کاند		کرم کانرا		کرم کرداند		کرم کرمبشد		کرم کسکر تاید		کرم کوزاده است		کرم کوید		کرم کوید		کرم کیستی کرده		کرم کاند		کرم کوز آمد	
۲۱۹	۲	۱۰۰	۲۰	۱۰۷	۷	۳۸۸	۱۳	۳۹۱	۲	۲۹	۲۹	۳۳۰	۲۰	۵۳	۱۳	۱۰۰	۵	۵۷۷	۱	۳۱۹	۱۹	۳۷۹	۱۸
کرمنافق		کرمنی کند		کرم وسرکش		کرمیان باشد		کری تن		کرمبشد		کرمبتر		کرمیشد		کری طاوتی		کرنباشد		کرنباشد آنجا			
۹	۱۴	۲۱۱	۲۲	۵۵۳	۱۷	۵۴	۱۳	۱۱۱	۱۱	۳۰۹	۱۹	۲۶۰	۹	۱۳	۱۳	۳۳۷	۳	۱۸۸	۵	۵۰۸	۲۹	۵۸۰	۲۵
کرنباشد جا		کرنباشد در		کرنباشد دی		کرنباشد سه		کرنباشد سا		کرنباشد صد		کرنباشد کند		کرنباشد مرا		کرنباشی		کرنجنبی منسر		کرنبندی		کرنبندی	
۳۰۲	۱۴	۳۶۰	۹	۲۸۷	۱	۱۷۰	۸	۷۸	۳	۳۰	۳	۱۷۰	۹	۵۶۳	۱۹	۲۲۱	۳	۳۵۸	۲۱	۱۴۲	۱۷	۵۳۵	۲۲
کرنبودش		کرنبودآن		کرنبودآنرا		کرنبودآنها		کرنبودآن		کرنبودآن		کرنبودآن		کرنبودآن		کرنبودآن		کرنبودآن		کرنبودآن		کرنبودآنچنین	
۷	۷	۱۷۴	۲۹	۶۰۰	۱	۶۲۷	۲۳	۱۶	۲۵	۲۰۸	۱۲	۱۵۲	۲۶	۶۰۲	۱۹	۲۳۳	۲۸	۵۴۶	۱۷	۵۹۶	۱۷	۴۳۳	۱۱
کرنبودبانش		کرنبودبهر		کرنبودبند		کرنبودبند		کرنبودجم		کرنبودجند		کرنبودجنبش		کرنبودحلق		کرنبودخصه		کرنبودحبس		کرنبودحسن		کرنبودخصم	
۶۰۰	۱۳	۰۰۰	۲۰	۴۸	۱۶	۹	۲۹	۳۸۷	۱۷	۶۱۸	۲۹	۴۰۰	۹	۱۷۸	۷	۴۲۲	۷	۳۷۷	۱۱	۱۰۸	۱۷	۳۰۲	۱۰
کرنبودخلق		کرنبودداد		کرنبودرسد		کرنبودرحمت		کرنبودسحر		کرنبودسوز		کرنبودسیه		کرنبودشد		کرنبودعشق		کرنبودعکس		کرنبودعکس		کرنبودکوه	
۴۲۹	۲	۶۲	۸	۱۷۰	۸	۴۸۷	۱۸	۶۶	۸	۳۳۲	۹	۱۷۸	۱۷	۲۹۱	۲۲	۴۰۳	۲۳	۴۲۳	۱۲	۳۵۹	۲۹	۱۳	۷
کرنبودکوش		کرنبودکوشها		کرنبودلان		کرنبودم		کرنبودمشد		کرنبودمیل		کرنبودنا		کرنبودنسبت		کرنبودنو		کرنبودنیل		کرنبودنا		کرنبیند	
۱۱۳	۱۲	۵۹۱	۲۵	۳۰۹	۲۵	۱۲۶	۳	۲۸۶	۱۶	۳۳۷	۲۳	۱	۱۰	۶۰۲	۲۲	۸۳	۳	۳۸۷	۱۵	۲۳	۱	۵۶	۱۳
کرنبیندکوکه		کرنبیندکوکه		کرنبیآب		کرنبیخلق		کرنبیرض		کرنبیس		کرنبیکنی		کرنخرشد		کرزوزخوش		کرنشان		کرنشدانها		کرنشدغره	
۵۳۰	۶	۳۰۶	۳۸	۳۰۶	۲۶	۳۰۵	۲۱	۱۷۸	۱۹	۶۰۱	۲۱	۶۰۰	۶	۳۳۳	۲۲	۳۷۰	۷	۶۷	۱۲	۳۱۴	۲۹	۶۶۰	۱
کرنظاره		کرنظرده		کرنگردده		کرنگردی		کرنگردی		کرنگشی		کرنگشی		کرنگوم		کرنگوم		کرنمازنوش		کرنمازت			
۱۸۸	۲۹	۲۲۳	۲۲	۱۰۰	۱۱	۳۷۰	۶	۶۶	۱۹	۳۶۱	۱۳	۳۳۳	۲۸	۵۳۶	۷	۶۰۷	۷	۱۳۱	۱۹	۱۶۶	۱۴	۱۶۶	۱
کرنماز		کرنماند		کرنماند		کرنمایدخواه		کرنمایدغیر		کرنمودنی		کرنمی آید		کرنمی بینی		کرنمی بینی		کرنمی بینی		کرنمی بینی		کرنمیداند	
۱۰۰	۱	۰۹	۱۳	۶۲۶	۱۵	۶۶۴	۶	۶۳۱	۷	۳۵۹	۱۲	۵۵	۴	۵۰۲	۴	۳۰۹	۲۰	۵۷۴	۰	۶۷۴	۳	۳۶۶	۱۹

کرنبیان عربیان ۳۸۶ ۲۶

کرنیکفت		کرنه آن		کرنه اسم		کرنه انکار		کرنه ان		کرنه بهر		کرنه بیدیم		کرنه بیانیا		کرنه بیوزان		کرنه جنبت		کرنه جوش			
۱۰۹	۱۴	۶۳۷	۲۳	۸	۱۳	۳۰۹	۹	۶۰۶	۲	۶۰۶	۱۸	۶۰۲	۱۸	۳۵۳	۲۲	۱۶۴	۷	۵۶	۱۵	۶۱۷	۲۲	۱۵۰	۱۵	۴۱۶	۲۰
کرنه زانکه		کرنه زهرا		کرنه صبر		کرنه ورند		کرنه کوری		کرنه کوه		کرنه کخوار		کرنه بجون است		کرنه شوش		کرنه میوه		کرنه من			
۵۴۰	۱۱	۰۰۲	۲۳	۳۹۶	۲۶	۶۰۳	۱۶	۱۰۳	۱۶	۳۰۳	۲۹	۳۵	۱۶	۳۸۱	۱۶	۴۴۶	۲۶	۴۰۲	۲۲	۱۰	۱۹	۱۷۲	۱۳	۶۴۹	۲۰
کرنه نامعلوم		کرنه نفس		کرنه آب		کرنه بند		کرنه لابق		کرنه بندی		کرد امغری		کرد وزیر کند		کرد لرزه		کرد ظیفه		کرد لی زهری		کرد فردی	
۵۶	۲۳	۳۰۰	۳	۵۹۹	۱۸	۳۶۶	۲۴	۶۴	۲۰	۵۶	۱۳	۵۶	۱۱	۱۱۵	۲۷	۱۶۷	۲۳	۳۸۱	۴	۳۲	۴	۶۹	۱۶	۲۱۱	۱
کرد ایرانی		کرد بدانی		کرهزاران بند		کرهزاران دام		کرهزاران چرخ		کرهزاران طل		کرهزاران سا		کرهزاران طالبند		کرهزاران مدعی		کرهزاران موش		کرهزاران		کرهلالم	
۵۲۴	۱۰	۹۳	۱۵	۹۸	۲۷	۲۰	۲۲	۳۹۳	۸	۴۷۷	۷	۶۴۴	۳	۴۸۸	۸	۶۱۹	۱۱	۶۲۳	۲۳	۱۹۳	۲	۵۷۲	۲۸
کرهاوفصل		کرهان عیب		کرهبخت		کرهبرم		کرهبجوشد		کرهبخواهی		کرهبخواهی ترا		کرهبخواهی کرآن		کرهبخواهی که		کرهبخواهی کرمشکل		کرهبدانی			
۲۹۱	۲۳	۱۷۳	۱۹	۴۵۰	۲۸	۹۸	۲۴	۳۱۳	۳	۵۸۵	۱	۵۶	۹	۱۳۲	۷	۱۱۳	۴۲	۸۱	۲	۱۱۳	۲۷	۳۵۹	۸
کرهدانی		کرهعالم		کرهکوید		کرهنامه		کرهزبوی		کرهوا		کرهوانان		کرهبرآب		کرهانخواند		کرهبرهجران		کرهبرخنده		کرهبرخند	
۱۳۲	۱۸	۲۳۱	۱۱	۲۶۰	۲۴	۶۷	۱۵	۵۰۲	۶	۳۸۹	۴	۱۲۰	۶	۳۳۲	۸	۴۳۱	۲	۲۴۰	۲۳	۶۶۲	۲۶	۴۵۰	۹
کرهیشه		کرهیکرد		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکز		کرهیکطلی	
۴۰۳	۶۶	۴۲۵	۲	۴۲۵	۲	۶۴	۱۲	۶۷	۲۱	۴۰۶	۳۹	۴۳۳	۲۳	۵۸۵	۱۹	۲۲۸	۱	۵۳	۱۹	۲۱۶	۱۷	۲۲۱	۱۸	۱۸۳	۱۸
کرکردم		کرکیسرا		کرکیفصل		کرکیکفش		کرکیکنجی		کرکیکوی		کرکیموی		فصل الزاء								کرازاکفش		کرزاوتی	
۱۷۸	۸	۱۰۰	۱۱	۱۶۳	۳۰	۶۱	۱۸	۲۲۹	۱۳	۱۱۲	۸	۲۲۹	۱۲									۲۲۱	۰	۴۶۲	۱۵
کرزاوتی		کرزبرامن		کرزبوت		کرزبس		کرزبن آینه		کرزبران		کرزبرشان		کرنیاقصها		کرجنبی		کرجواه		کرچیدهمه		کرچهان	
۳	۲۱	۳۳۷	۲۶	۴۶۴	۲	۴۶۸	۳	۴۸۸	۳	۱۹	۳	۲۰۹	۲۰	۵۶۳	۲۳	۱۶۲	۲۹	۲۴۹	۱۱	۴۱۴	۲۲	۲۰۳	۴۳
کرچشد		کرخجاب		کرخسد		کرخزانه		کرخلاف		کرخودن		کرخدم		کرخشه		کرخردی		کرخنب		کرخیانت		کرسفرها	
۷۰	۱۱	۳۶۸	۲۸	۴۲۲	۷	۷۲	۲	۲۳۰	۰	۳۰۲	۲۳	۱۵۶	۱۸	۲۶۳	۱۰	۵۱۷	۲۶	۶۷۳	۱۳	۰۳۸	۲۱	۲۰۰	۱۵
کرشفای		کرشفاف		کرشکند		کرشود		کرصرف		کرصرف بود		کرصرف		کرصرف دم		کرصبح		کرصبح		کرعدل		کرعنا	
۳۰۲	۱۰	۲۴۸	۲۴	۳۱	۱۵	۴۱۴	۲۴	۶۶۳	۸	۵۳۳	۱۹	۱۱۶	۲۰	۱۰۶	۲۲	۵۲۷	۲۵	۴۰۱	۶۲	۰۳۹	۱۰	۶۰	۶
کرعرب		کرفصول		کرفلک		کرفلس		کرکتاب		کرکجا		کرکجا آمدند		کرکرشمه		کرکسی		کرکتی		کرکند		کرکحبت	
۵۸۰	۱۷	۴۴۳	۹	۲۶	۱۸	۳۳۲	۱۸	۱۹۶	۲۳	۳۳۰	۲۷	۶۰۶	۲	۴۷	۱۶	۷۹	۸	۱۳۱	۶	۴۰۶	۳	۰۳۲	۲۲
کرمخوان		کرمند		کرمیلک		کرمیدش		کرنکوم		کرنهم		کرنیسان		کرهه		کرهمیان		فصل السین					
۶۲	۲۸	۵۷۳	۱۵	۴۶۸	۲۶	۲۷۳	۲۲	۱۲۴	۱۰	۲۰۰	۹	۱	۱	۲۴۹	۲۷	۶۸۳	۲۲						
کبرخر		کبدین		کربدین		کبا		کرنیر		کبشکرش		کبفانی		کبکردن		کبکن		کبرود		کسرید		کسرجدانند	
۲۰	۲۷	۱۶۲	۲	۵۱۰	۲۶	۲۰۴	۲۸	۰	۱۳	۳۹۶	۲۹	۱۶۲	۳	۱۲۱	۳	۲۵	۲۷	۹۴	۲۷	۲۱۲	۲۳	۴۹۲	۹
کرداینجا		کرنکو		کرنباشد		کرنبودش		کرنماند		کرنخواند		کرنداید		کرنداند		کرندانند		کرندانند		کرنسازند		کرنکوید	
۵۷۲	۲۲	۳۰۹	۱۸	۶۷	۱۳	۰۲۲	۱	۲۲۳	۱۰	۰۲۱	۶	۰	۷	۱۰۶	۱۸	۰۰۳	۲۶	۰۶۲	۱۴	۴۰۳	۲۲	۵۱۳	۱۲
کرنجنبد		کرنخداند		کرنباید		کرنباید		فصل الشین															
۳۲۶	۷	۳۲۹	۲۹	۶۷	۸	۹۱	۱۶																
کنداند		کنداشا		کنداین		کنبالغ		کنباعیسی		کنبرآن		کنبرانی		کنبرضم		کنبرمن		کنبیدا		کنبیدار		کنبیدار	
۵۵	۱	۱۲۳	۳	۷۶	۲۶	۰۳۳	۱۶	۱۰۸	۱۲	۳۸۸	۲۲	۱۶۶	۳۰	۱۲۰	۲۷	۰۹۹	۲۶	۰۳۳	۲۲	۲۱۳	۱۶	۴۳۱	۶

کزنه آزاد ۰۰ ۸ ۰۰۱ ۱ ۳۲۲ ۲۸ ۷۳ ۱۳
کنداشا جدا
کنداشا آنده

کنز پوش	کنز بخ	کنز عاکر	کنز جران	کنز غلک	کنز دیا یاما	کنز دیا ستم	کنز بیوا	کنز سافی	کنز شہر مرا	کنز مالی	کنز غناک
۴۰۹ ۳	۰۸۰ ۲۲	۳۱۹ ۲۰	۹۶ ۲۹	۱۰۳ ۲۳	۴۶۰ ۲۸	۳۶۰ ۲۸	۷۳ ۱۲	۹۳ ۲۳	۱۹۰ ۱۰	۵۲۸ ۱	۳۸۳ ۶
کنز زد	کنز ماضی	کنز کلام	کنز کشت	کنز منک	کنز ابرا	کنز موعن	کنز اوا	کنز مشکا	کنز مربو	کنز مشکو	کنز معلو
۰۳۰ ۲۱	۰۸۹ ۱۹	۲۰۴ ۱۲	۲۳۹ ۰	۲۱۱ ۱۳	۲۰۴ ۲۲	۴۳۵ ۱۴	۱۲۲ ۸	۱۸۴ ۲	۲۹۱ ۱۰	۶۲۴ ۸	۰۳۸ ۹
کنز عمان	کنز آمد	کنز این	کنز ابر تار	کنز نام آن	کنز نفش	کنز نو	کنز رو	کنز باغ	کنز ازہ	کنز ازلی	کنز اوہ
۴۳۰ ۱۱	۷ ۱	۳۷ ۱۰	۲۰۰ ۴	۴۳۸ ۶	۶۴۷ ۱۷	۱۲۸ ۰	۱۹ ۱۰	۴۱۰ ۲۱	۱۱۰ ۲۰	۰۸۹ ۱	۲۴ ۱۳
کنبہ بان	کنبہ امی	کنبہ باشد	کنبہ ملک	کنبہ برحسب	کنبہ بی آن	کنبہ بود	کنبہ بوم	کنبہ بکبر	کنبہ جان	کنبہ خرکہ	کنبہ دیا
۴۱۱ ۲۶	۴۸۲ ۱	۵۲۰ ۱۴	۴۲۶ ۲۱	۱۲۸ ۴	۰۰۸ ۲۴	۶۲۳ ۱۰	۴۴۴ ۱۰	۰۰۶ ۱۱	۳۴۸ ۲۶	۲۰۸ ۳	۰۷۱ ۲۸
کشتہ ذیب	کشتہ یزداد	کشتہ شدن	کشتہ طلوع	کشتہ صد	کشتہ کرکان	کشتہ دان	کشتہ نہاں	کشتہ ورد	کشتی امید	کشتی باغی	کشتی نکر
۳۸۰ ۳	۴۴۷ ۰	۶۶۰ ۲۲	۲۰۸ ۱	۴۸۰ ۷	۳۲۱ ۱۸	۶۲۷ ۸	۳۸۰ ۴	۲۹۳ ۶	۰۲۸ ۱۲	۱۶۰ ۲۲	۳۰۷ ۱
کشتی سانہ	کشتی نوح	کعفاند	کعکاف	فصل الظاء		کظم	کظم غیظ	فصل العین			
۳۹۱ ۱۸	۸۳ ۴	۲۵۸ ۲۳	۲۷۸ ۱			۸۹ ۱	۳۲۵ ۲۸				
کعبہ شیا	کعبہ دیوش	کعبہ اکش	کعبہ ابکار	کعبہ جند	کعبہ نادید	فصل الفاء				کف عبس	کف برادر
۰۹۷ ۲۲	۴۶۹ ۲۸	۲۰۳ ۲	۱۰۴ ۱۳	۱۰۳ ۱۰	۸۹ ۲۱					۴۰۰ ۲۸	۱۲۷ ۵
کفت آمید	کفت آب	کفت آثار	کفت آبرید	کفت آبرده	کفت آتش	کفت آخران	کفت آخراز	کفت آخرانجس	کفت آخرام	کفت آخراد	کفت آخرماره
۱۶۳ ۳	۱۳۴ ۱۸	۳۰۹ ۲۷	۲۶۳ ۱۰	۱۱۰ ۰	۲۲ ۱۸	۲۰۹ ۲۷	۰۱۶ ۹	۶۶۶ ۷	۴۰۴ ۱۳	۱۰۲ ۲۹	۰۸۲ ۱۷
کفت آخرنق	کفت آخرشم	کفت آخرجه	کفت آخرخلو	کفت آخرده	کفت آخرشیر	کفت آخرسجد	کفت آخرن	کفت آخرف	کفت آخرمیح	کفت آدم	کفت آدمکر
۴۸۳ ۲۰	۰۷۹ ۷	۱۸۳ ۱۸	۳۲۸ ۷	۱۰۷ ۱۲	۷۹ ۱۹	۴۷۳ ۲۲	۶۴۳ ۱۶	۶۲۳ ۱۹	۹۲ ۲۸	۱۰۰ ۳۰	۴۰ ۹
کفت آرآن	کفت آرای	کفت آرماه	کفت آرای	کفت آریب	کفت آرمیس	کفت آرکعب	کفت آرمید	کفت آرجلو	کفت آرمجرب	کفت آرجوش	کفت آرکر
۴۰۹ ۲۸	۶۶۰ ۱۹	۳۳۲ ۷	۱۰۳ ۱	۲۶۹ ۲۵	۰۲۶ ۱۸	۴۱۱ ۲۸	۱۰۲ ۴	۱۲۱ ۱۳	۰۰۱ ۱۸	۳۸۳ ۹	۲۴ ۱۲
کفت آرکر	کفت آرکر	کفت آرخدا	کفت آرکفت	کفت آرپس	کفت آرلبک	کفت آرموی	کفت آرصف	کفت آرتاق	کفت آزرن	کفت آنجه	کفت آنجره
۲۲ ۲۲	۶۶۳ ۲	۰۰۱ ۱۲	۲۰۹ ۲۷	۲۰۹ ۲۹	۰۷۱ ۹	۱۰۷ ۲۰	۴۳۸ ۱۰	۴۰۴ ۱۴	۲۰۸ ۵	۱۰۲ ۱۲	۴۳۱ ۲۹
کفت آزمای	کفت آزکرش	کفت آزعام	کفت آزخو	کفت آزدش	کفت آزدوش	کفت آزدم	کفت آزدبه	کفت آزدبکر	کفت آزمعجد	کفت آزنار	کفت آزبرث
۱۱۷ ۳	۱۱۱ ۲	۰۶ ۱۰	۴۶۱ ۲۶	۶۰۶ ۲۳	۴۳۵ ۲۸	۰۶۴ ۱۴	۴۱۰ ۳۰	۲۰۲ ۱۴	۱۱۷ ۱۳	۰۷۸ ۲۳	۲۸۷ ۸
کفت آنش	کفت آنیر	کفت آنیر	کفت آنسای	کفت آنموی	کفت آنطلب	کفت آنماش	کفت آنفرخ	کفت آنکس	کفت آنکسے	کفت آنکون	کفت آنکرب
۶۶۱ ۱۰	۳۰ ۱۲	۱۱۰ ۱۰	۱۷۱ ۲۱	۰۶۱ ۸	۱۰۷ ۲۱	۴۶۲ ۲۳	۱۰۴ ۲	۱۲۲ ۸	۱۸۳ ۳	۴۳۳ ۲۰	۴۷۳ ۲۳
کفت آنکوت	کفت آنکدان	کفت آنکرها	کفت آنمای	کفت آنکرک	کفت آنمرغ	کفت آنمو	کفت آنموریم	کفت آنرنگ	کفت آنفق	کفت آزلب	کفت آوخ
۴۱۳ ۱۱	۰ ۲۲	۴۹۹ ۱۵	۳۸۲ ۱۴	۶۲۳ ۱۸	۰۶۴ ۲۱	۴۲۳ ۲۵	۴۲۳ ۲۰	۶۰۱ ۲۰	۲۱۷ ۲۰	۳۹۰ ۱۰	۴۰۴ ۱۴
کفت آدہ	کفت آه	کفت آمی	کفت آهن	کفت ابراہیم	کفت ابلیش	کفت ابلیس	کفت احنف	کفت احد	کفت احد	کفت احمد	کفت احمد
۷۱ ۱۹	۱۷۹ ۱۸	۴۰۳ ۱۸	۶۶۱ ۲۲	۲۰۳ ۱۱	۱۶۴ ۲۴	۴۰۳ ۲۲	۴۹۲ ۲۶	۶۳ ۹	۴۶۹ ۷	۶۳ ۱۰	۰۸۰ ۱۹
کفت اخوه	کفت اخو	کفت ادب	کفت ادعو	کفت ازاجا	کفت ازبد	کفت ازبلا	کفت ازحق	کفت ازازا	کفت ازاین	کفت ازبا	کفت ازبر
۶۷۱ ۰	۹ ۷	۴۲۶ ۲۴	۱۴۷ ۶	۲۰۱ ۲۷	۲۲۳ ۲۷	۹۹ ۳	۲۰۹ ۲۶	۱۰۰ ۴	۹۱ ۲۷	۰۱۶ ۷	۴۲۶ ۱۸
کفت ازبیز	کفت ازبرعو	کفت ازپیو	کفت ازه	کفت آزشم	کفت ازنو	کفت ازحق	کفت ازجام	کفت ازرد	کفت ازدکا	کفت ازبخش	کفت ازہ
۱۷۳ ۲۸	۱۷۳ ۲۹	۱۷۳ ۲۸	۱۸۳ ۰	۴۳۹ ۱	۶۳ ۲۹	۰۰ ۷	۳۹۷ ۱۴	۲۲۷ ۲۱	۷۹ ۱۹	۰۸۰ ۲	۲۱۷ ۲۱

کفنا زرشم	کفنا زنخ	کفنا زمن	کفنا زبیا	کفنا ساران	کفنا ساری	کفنا سلار	کفنا سقا	کفنا سنر	کفنا شرب	کفنا سعد	کفنا سراری
۲۲۷ ۱۷	۴۹۰ ۱۱	۲۸۳ ۲۱	۴۷۰ ۲۳	۹ ۷	۹ ۶	۴۱۳ ۲۱	۴۲ ۱۵	۲۲۸ ۲۸	۴۱۹ ۱۶	۰۸ ۳	۲۲۷ ۱۲
کفنا سرا	کفنا اشر	کفنا الحال	کفنا اغلا	کفنا اقرون	کفنا ازوزا	کفنا کرسا	کفنا کرات	کفنا کراز	کفنا کرای	کفنا کران	کفنا کرما
۴۱۳ ۱۹	۱۷۶ ۱۲	۱۹۰ ۷	۹۰ ۲۸	۰۴۲ ۲۲	۲۹۳ ۲۱	۳۴ ۲۲	۰۸۱ ۲۸	۴۰۴ ۰	۲۴۷ ۱۱	۶۶۹ ۲۵	۴۰۱ ۱۶
کفنا کرب	کفنا کرحام	کفنا کرحب	کفنا کرجه	کفنا کرخا	کفنا کرداد	کفنا کرخند	کفنا کرجو	کفنا کرات	کفنا کرودر	کفنا کرزی	کفنا کرصد
۵۱۰ ۱۸	۴۳۶ ۲۸	۵۷۶ ۲۷	۱۴۲ ۳	۰۱۱ ۱۹	۴۴۳ ۱۰	۰۶۲ ۱۳	۴۰۳ ۱۱	۱۰۲ ۲۱	۵۰۳ ۲۲	۲۰۶ ۶	۲۴۴ ۴
کفنا کرکن	کفنا کرمن	کفنا کرمر	کفنا کرنام	کفنا کنون	کفنا کنوز	کفنا کنون	کفنا کنبی	کفنا لابا	کفنا الالم	کفنا الحق	کفنا الدین
۱۰۴ ۲۸	۱۰۸ ۱۵	۱۴۶ ۸	۴۰۹ ۱۷	۱۲۴ ۱۴	۱۶۸ ۷	۰۴۲ ۱۵	۸۱ ۱۲	۱۳۱ ۴۶	۲۰۲ ۶	۳۸۰ ۲۹	۲۹۷ ۴
کفنا الصد	کفنا الم	کفنا المغنی	کفنا الهنا	کفنا آلیس الله	کفنا امن	کفنا امد	کفنا امید	کفنا امر	کفنا امیر المومنین	کفنا امراوا	کفنا امراد
۶۱۳ ۱۴	۴۳۷ ۲۱	۸۸ ۱	۲۰۰ ۳	۸۳ ۱۰	۱۰۴ ۲۸	۲۲۰ ۱۶	۰۰۷ ۱۵	۰۶ ۱۰	۱۰۳ ۱	۰۶۰ ۲۰	۱۶۳ ۱۰
کفنا امری	کفنا امرش	کفنا آنها	کفنا آن	کفنا آنف	کفنا آنیر	کفنا انری	کفنا اندیع	کفنا اندر	کفنا ارب	کفنا آنطری	کفنا این عدم
۱۰۴ ۱۲	۴۲۷ ۱۰	۵۰۷ ۲۸	۶۰۱ ۲	۱۲ ۱۴	۳۰ ۱۲	۳۶۰ ۱۳	۱۱۰ ۶	۱۶۲ ۹	۱۶۷ ۷	۳۴۸ ۲۲	۲۶۷ ۲۰
کفنا آورده	کفنا اوازا	کفنا اواز	کفنا اوازا	کفنا اوای	کفنا اوسب	کفنا اوبغرو	کفنا اوران	کفنا اوکا	کفنا اوار	کفنا اوججا	کفنا اوکسی
۱۲۴ ۸	۲۲۶ ۱۳	۶۰۴ ۱۱	۱۲۱ ۱۱	۲۹۷ ۹	۹۹ ۲۳	۲۸۱ ۱۱	۲۸۱ ۸	۲۳۷ ۲۸	۱۱۴ ۲	۰۲۲ ۱۲	۰۶۱ ۲۰
کفنا اورکه	کفنا اورا	کفنا اودر	کفنا اورا	کفنا اورب	کفنا اوراید	کفنا اودا	کفنا اوتجار	کفنا اوکری	کفنا اوکر	کفنا اول	کفنا اوقا
۲۹۸ ۲۷	۱۰۷ ۴	۱۲۴ ۸	۲۹۳ ۲۲	۴۲۳ ۹	۳۰۶ ۴	۴۲۰ ۲۲	۳۰۰ ۱۰	۶۰۰ ۲۷	۳۲۶ ۲۲	۱۲۷ ۴	۱۷۹ ۱۲
کفنا ادہم	کفنا آه	کفنا اه	کفنا ای الله	کفنا ای الله	کفنا ای الحق	کفنا ایا زار	کفنا ای اسا	کفنا ای ایک	کفنا ای ای	کفنا ای	کفنا ای نو
۱۰۶ ۲۲	۱۶۰ ۲۰	۳۸۲ ۲۰	۱۶۶ ۲۱	۳۸۰ ۱۴	۱۰۴ ۳	۰۴۰ ۸	۹ ۸	۵۱۶ ۹	۰۲۴ ۲۳	۶۲۸ ۲۴	۰۷ ۲۸
کفنا ایجان	کفنا ایجاد	کفنا ایجاد	کفنا ایجانو	کفنا ایجر	کفنا ایجوا	کفنا ایجوا	کفنای خورشید	کفنای خوشید	کفنای خوش	کفنای آشنا	کفنای دانا
۴۱۶ ۱۳	۲۱۶ ۲۶	۲۸۶ ۷	۲۰۰ ۱۱	۱۰۲ ۲۸	۴۴ ۱۴	۲۲۳ ۳	۲۰۷ ۱۶	۲۰۷ ۱۶	۳۰۰ ۲۴	۴۶۲ ۲۴	۰۰۲ ۱۳
کفنای داد	کفنای رنگه	کفنای زنان	کفنای رو	کفنا ارد	کفنا ازد	کفنا ابرن	کفنا ابرن	کفنا ابرت	کفنای زن	کفنای رتنا	کفنی سرست
۲۰۴ ۱۹	۶۸ ۱۷	۱۸۱ ۱۱	۸۲ ۱۶	۳۰ ۸	۹۰ ۱۷	۴۱۹ ۲	۲۱ ۱۰	۶۲ ۱۷	۰۹۰ ۷	۶۶۰ ۱۲	۱۹۰ ۱۳
کفنا ایک	کفنا اینک	کفنا ایک	کفنای شغرا	کفنا ایلا	کفنا ایشان	کفنا ایشن	کفنا ایشوم	کفنا ایشا	کفنا ایشعلو	کفنا ایشکلی	کفنا ایشہ
۲۰۷ ۱۱	۰۳۶ ۹	۱۰۳ ۱۸	۴۰۳ ۲۰	۲۱۰ ۱۹	۱۱۹ ۱۲	۳۳ ۱۴	۲۰۴ ۲۹	۱۰۸ ۱	۰ ۶	۴۸۷ ۱۴	۴۰۰ ۲۸
کفنای دراد	کفنا ایست	کفنا ایشم	کفنا ایشکاو	کفنا ایشکور	کفنا ایشمرد	کفنا ایشمن	کفنا ایشنا	کفنا ایشم	کفنا ایشه	کفنا ایشد	کفنای صدق
۴۱۶ ۹	۴۴۳ ۲	۱۳۶ ۲۶	۸۰ ۲۰	۹ ۲۱	۳ ۳	۱۳۲ ۱۵	۳۱ ۲۳	۴۰۹ ۱۰	۳۲ ۲۸	۴۲۶ ۸	۰۷۲ ۲۴
کفنا ایکو	کفنا ایعران	کفنا ایقفا	کفنای غر	کفنای ترنی	کفنای نار	کفنای قصا	کفنا ایقوم	کفنای کران	کفنای کشته	کفنای معلوق	کفنا ایمن
۴۰ ۱۰	۴۱۴ ۹	۳۱۷ ۸	۲۲۳ ۳	۴۳۹ ۱۴	۶۴۳ ۱۴	۰۹۲ ۱۱	۶۷ ۲۲	۴۶۴ ۲۳	۲۴۲ ۳	۲۳۳ ۰	۱۲۵ ۱۴
کفنای منصف	کفنا آیمو	کفنا آیمو	کفنا آیمو	کفنا آیموجه	کفنا آیموتما	کفنا آیموکد	کفنا ازابی	کفنا ازآتش	کفنا ازاسلام	کفنای مع	کفنا ازاز
۵۱۱ ۱۹	۳۹۰ ۱۳	۱۴۳ ۲۶	۲۰۹ ۲۹	۲۰۹ ۲۶	۳۹۲ ۶	۳۹۰ ۹	۱۸۲ ۳	۹۶ ۱۸	۰۲۳ ۰	۲۹۴ ۶	۰۴ ۲۰
کفنای فم	کفنای ابا	کفنا ابرلما	کفنا ابربایه	کفنا ابرتما	کفنا ابرکرا	کفنا ایجا	کفنا ایجاها	کفنا ابردا	کفنا ابرد	کفنا ایند	کفنا ایندم
۴۶۴ ۲۳	۱۰۸ ۲	۴۷۰ ۲۶	۴۴۳ ۶	۱۹۶ ۱۰	۰۶۹ ۴	۲۲۱ ۸	۲۲۸ ۲۱	۴۰۴ ۱۱	۲۰۳ ۱۲	۴۹۹ ۲۲	۲۰۷ ۹
کفنا ابرزینا	کفنا ابرن	کفنا ابنو	کفنا ابن	کفنا ابریی	کفنا اینک	کفنا اینک	کفنا اینک	کفنا اینک	کفنا اینک	کفنا اینک	کفنا اینک
۱۱۴ ۲۰	۰۲۶ ۶	۴۳۳ ۲	۳۰۰ ۲	۶۴۳ ۱۳	۷ ۲۹	۱۸۶ ۱۸	۶۰۴ ۹	۱۲ ۲۰	۱۶۷ ۲۰	۴۲۴ ۹	۱۹ ۴

كفت ابى دار	كفت ابى اوراه	كفت ابزمرد	كفت ابزية	كفت ابنهال	كفت ابنها	كفت ابى نور	كفت ابى نوع	كفت ابنكو	كفت ابرنود	كفت ابزد	كفت ايك
٢١ ٦١٥	١٢ ١٠٨	١١ ٤٧٨	١١ ٧٥	٥ ٣٨٥	٩ ٥٠٢	٣ ٢	٢٣ ٢٢٦	٢٣ ٢٣١	٣٠ ٥٧	٦ ١٩٦	٢ ١٥٩
كفت باعمر	كفت باالكس	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٢ ٢١٩	١٥ ١٣٢	١٠ ٣٤	١٩ ٤٢٨	١٩ ١٥٧	٢٣ ٤٣٠	١٧ ٢٧	٩ ٦٠٩	١٦ ٢٥٠	٨ ٢٩٣	٢٣ ٢٧	٢٩ ٣٠٠
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

کفنہ ابجد ٥٢٦ ٥

کفنہ سیام ٥١٦ ١٨

کفنہ ابربہ	کفنہ ابردی	کفنہ ابرخش	کفنہ ابرسو	کفنہ ریشہ	کفنہ آہنگ	کفنہ رنای	کفنہ زنجر	کفنہ زندی	کفنہ زنرنی	کفنہ پکلر	کفنہ رنگ
٣٢٦ ٧	١٣٠ ٢٠	٣٢٥ ٢٨	٢٠٢ ١٠	١٣٨ ٣	٧٠ ٢٠	٢٢٣ ٣	٢٢٣ ١	٧١ ٢٠	٥٣١ ٢٥	٥٢٤ ١٢	٣٢٨ ١٣
کفنہ نہاک	کفنہ نت	کفنہ زہ	کفنہ زود	کفنہ آتل	کفنہ آنکہ	کفنہ آتل	کفنہ سازد	کفنہ جانا	کفنہ ستلہ	کفنہ سلطات	کفنہ سلطان
٧١ ١٠	٤١٩ ٤	٥٠٩ ١٠	٥١٢ ١٢	٥٦ ١٠	٥٢٩ ١٣	٥٢٢ ١١	٣٢٠ ١٣	١٥٢ ٣	١٨٠ ٢٢	٥٢٣ ٦	٩١ ٢
کفنہ سالمان لکہ	کفنہ سلطان	کفنہ سرکونہ	کفنہ سبوا	کفنہ سیلی	کفنہ سودا	کفنہ سرآن	کفنہ شاباش	کفنہ شاباش	کفنہ ابراہیم	کفنہ ارجر	کفنہ شربد
٥٦٠ ٢٣	٣٠٦ ٣	١٥٧ ٢٣	٥١٣ ٢٨	٢٢٣ ١٩	٥٣٠ ٢١	٤١ ٢٨	٤٠٣ ٢٣	٥٣٣ ٢٥	٥٦٠ ٩	٥٢٩ ٢٢	٥١٩ ١
کفنہ شان	کفنہ شانہ	کفنہ شانتا	کفنہ شانما	کفنہ شانام	کفنہ شاما	کفنہ شامس	کفنہ شادما	کفنہ شامتا	کفنہ شانمشہ	کفنہ شانمشہ	کفنہ شانہ بد
٥٢ ١٢	٢٢٢ ١٨	٢١٥ ١٢	١٢٦ ٢	٥٦٣ ١٢	٥٥٢ ١٢	٣٠٨ ٢٢	٥٦٥ ٢٥	١٨٢ ١٠	٣١ ٢٩	١٢٨ ١٠	٥١٩ ١٢
کفنہ شامنہ	کفنہ شاہی	کفنہ شیخ	کفنہ ابنا	کفنہ ابربند	کفنہ شید	کفنہ شمد	کفنہ شحی	کفنہ شحی	کفنہ شری	کفنہ شش	کفنہ شورا
٢٦٢ ٢٩	١٣٦ ٢٦	٣٢٥ ٢٧	٢٦ ٩	٣٢٩ ١٠	٥٠٣ ٢١	٥١٥ ١٨	٥٠٩ ١٠	٣٨٢ ١٠	٥٦٠ ١١	٥٢ ٢	٤١٨ ٢٩
کفنہ شیرکیسہ	کفنہ شوکن	کفنہ شوشہ	کفنہ سرو	کفنہ شیدبو	کفنہ ابیم	کفنہ شجلہ	کفنہ شجکند	کفنہ شمشہ	کفنہ شیکو	کفنہ شمہ	کفنہ ششمی
٤١٩ ٣	٥٩٥ ٥	٤١٩ ١	١٣٥ ٢٧	١٢٥ ١٨	٥٥٥ ١٢	١٢٣ ٢٢	١٢٦ ٢٠	٥٣٢ ٨	٥١٣ ١٥	٥٥٧ ١٨	٥٢٢ ١١
کفنہ شیخ آن	کفنہ شیجا	کفنہ شیرازی	کفنہ شیرار	کفنہ شیرای	کفنہ شبان	کفنہ شبانش	کفنہ ساحت	کفنہ ساحت	کفنہ صالح	کفنہ صلحا	کفنہ صراق
١٥٤ ١	١٨٧ ٩	٣٥ ١٠	١١٦ ٩	٨٠ ٢٤	٣٠ ٨	١٩٧ ٣٦	٥٥٢ ١٢	٥١٣ ٤	٥٦٧ ٩	٣٠٧ ٢٧	٥٥٧ ١٢
کفنہ صبری	کفنہ صحالک	کفنہ صدخدمت	کفنہ صدمت	کفنہ صدخدمت	کفنہ صدخدمت	کفنہ صدبش	کفنہ صدقول	کفنہ صور	کفنہ صوآن	کفنہ صوبا	کفنہ صوحبش
٤٤١ ١٠	١٢٦ ٢٩	٢٠٧ ١٨	٥٩٢ ١٩	٥٢٥ ٢٦	٥٢٦ ١٥	٥٧٦ ٢٦	٥٩٣ ٠	٥٢١ ١٣	١٥٢ ١٩	٣٢٧ ١٤	٣٢٧ ٢٨
کفنہ صوبر	کفنہ صوما	کفنہ صودد	کفنہ صوجر	کفنہ صوفا	کفنہ سود	کفنہ صورا	کفنہ صوما	کفنہ صف	کفنہ خادیا	کفنہ خجل	کفنہ غزرا
٥٨٩ ١٠	٥٩٢ ١٤	٥٨٧ ١٨	٥٩٠ ١٦	١٥٢ ١٣	٣٢٨ ١٤	٥٨٩ ١١	٣٢٨ ١	٥٠٣ ٢٩	٣٤١ ٢٤	٢٠٢ ٢٦	٥٣٢ ٢٣
کفنہ طفل	کفنہ طوبی	کفنہ طوطا	کفنہ طوطی	کفنہ طوطیکو	کفنہ طوفی	کفنہ عاشق	کفنہ عاشق	کفنہ عبدا	کفنہ عبداللہ	کفنہ عبدالمطلب	کفنہ عزرائیل
٣٩٤ ٢٢	٥١ ١٤	٤٤ ١٣	٤١ ٢٨	٤٨ ١٢	١٥٤ ٨	٣١٥ ١٠	٣٨ ٢٨	٩١ ٢٤	٣٣٩ ١٩	٣٥١ ٢	٢٦ ٥
کفنہ عزرائیل	کفنہ عزم	کفنہ عطار	کفنہ عربی	کفنہ عکا	کفنہ عران	کفنہ عران	کفنہ عرث	کفنہ عرو	کفنہ غیا	کفنہ عیسی	کفنہ عیسے
٩٨ ٢٧	١٥٤ ٢	٣٣٠ ٢٠	٣٤٨ ٩	٣٩٢ ٢٣	٢١٣ ١٢	٢١٥ ١	٥٢٨ ٢١	٥٥ ٥	٥٣٦ ١	١١٥ ١٢	١٠٨ ١٦
کفنہ عیلی	کفنہ عکیے	کفنہ غاری	کفنہ غزابن	کفنہ غزرا	کفنہ قاظ	کفنہ فلبوا	کفنہ فردا	کفنہ فرعون نش	کفنہ فرعون نزدون	کفنہ فرعون	کفنہ فرمان
٣٢٥ ٢٧	٢٦ ١	٥١٨ ٥	٣٨٧ ٢٦	١٥٥ ١٣	٧٥ ٢٦	٣٣٢ ٨	٢٦٦ ٣	٢١٩ ١٤	٢٢٠ ٣	٣٨٤ ١٥	٦ ٨
کفنہ فرمان	کفنہ فرمام	کفنہ قاآل	کفنہ قابیل	کفنہ قاصد	کفنہ قاضی	کفنہ قاضی	کفنہ قانشد	کفنہ قاجر	کفنہ قارو	کفنہ قاسہ	کفنہ قاصونیا
٤٥٣ ٢١	٥٠٦ ٢٩	٢٩٠ ٢	٢٥٨ ١٩	٣٥٩ ١٢	٥٩١ ١٥	٥٦٩ ١١	٥٨٨ ٢٦	١١٨ ٢٥	٥٦١ ١٢	٥٨٩ ١٢	٥٩٠ ٢٠
کفنہ قاضی کا	کفنہ قاضی کر	کفنہ قاضی کس	کفنہ قاضی مقلے	کفنہ قاضی	کفنہ قاضی جز	کفنہ قطی	کفنہ قج	کفنہ قج با	کفنہ قج مرع	کفنہ قشام	کفنہ قصد
٥٥٨ ٢٤	٥٩٤ ٢٢	١١٩ ١٤	١١٩ ١١	٥٨٩ ٣	٥٨٩ ٢٧	٣١٧ ٢٠	٥١٠ ١٠	٥١٠ ٢٥	٥١٠ ٢٦	٥٥٩ ١١	٣٤٤ ٢
کفنہ قصد	کفنہ قلبی	کفنہ قول	کفنہ کاری	کفنہ کاکو	کفنہ کرد آ	کفنہ کرادی	کفنہ کرجد	کفنہ کرجہ	کفنہ کرکنم	کفنہ کرہ	کفنہ کر
١٥٤ ٢	٤٠٠ ١	٣١٥ ٦	١٢٢ ٢	١٦٨ ٢٧	٢٥٣ ١١	٢٦٠ ٢٢	٣٤٨ ١٥	٣١٤ ٢٩	٢٧٧ ٩	٣٥٦ ٢٣	٧٦ ٢٦
کفنہ کرچوب	کفنہ کرزروبوع	کفنہ کربحی	کفنہ کرصوت	کفنہ کساخ	کفنہ کف	کفنہ کفم آن	کفنہ کفم آہ	کفنہ کفم من	کفنہ کفم بر	کفنہ کفی	کفنہ کل
٥١٦ ١٠	٤٩٤ ٢١	٥٩٥ ٦	٤٤٣ ٢٦	١٨٢ ٦	٩ ٢٨	٤٥ ١٥	١٥٧ ١٤	٣٢٨ ١٠	٥٠٧ ٢٩	٥٧٢ ٢٣	٧٥ ٢٦
کفنہ کمر	کفنہ کشد	کفنہ کوکرم	کفنہ کوآخر	کفنہ کوآن	کفنہ کوکلم	کفنہ کوتایم	کفنہ کوتبا	کفنہ کوتبا	کفنہ کودکلم	کفنہ کودکرکہ	کفنہ کودکبا
٣٤٤ ٨	١٥٣ ١	٢٩٦ ٢٥	٥٧٠ ١٢	٣٨٨ ٢٦	٧٩ ٢٣	٣٤ ١٦	٣٠٤ ٣	٣٦٩ ١٦	٢٧٨ ١٥	٥٨٥ ٣٠	٥٧٠ ٢

کفنہ کوآخر	کفنہ کوبا	کفنہ کوبن	کفنہ کوتانک	کفنہ کوبم	کفنہ کوبی	کفنہ کوسم	کفنہ کوقصر	کفنہ کوکا	کفنہ کوکی	کفنہ کوکام	کفنہ کہی
٥٦٠ ١٢	٥٧٠ ٢	٢٢٨ ٤	٢٦٠ ٢٢	٢٠٤ ٣	١٣٣ ٢	٣٠٢ ٢٩	٣٢ ٢٩	٢٧٨ ١٢	٥ ٢٢	١٥ ٣١	٢١ ٢٢
کفنہ کیبرق	کفنہ کیراین	کفنہ کریم	کفنہ کیرم	کفنہ لابد	کفنہ لاتامو	کفنہ لاتامو	کفنہ لاتنظر	کفنہ لاخق	کفنہ لاولاخر	کفنہ لااحق ابن	کفنہ لاالوی
٥٦٠ ١٢	٥٩٩ ١٦	١١٢ ٨	٥٢٩ ١٠	٤٣٨ ٨	٥٦٤ ١٢	٢٠٩ ١٢	٢٥١ ١٩	١١٠ ٢	١١٠ ٤	١١٠ ٣	١١٠ ٢
کفنہ لاالحوالد	کفنہ الحجب	کفنہ لاغ خند	کفنہ لامی خند	کفنہ لیس	کفنہ لیکر	کفنہ لغت	کفنہ لقان	کفنہ لقان	کفنہ لنجی	کفنہ لیکن تا	کفنہ لیکن تاش
١١٠ ٩	١١٠ ١٣	٥٩٣ ٣	٥٩٣ ٥	٥٦٣ ١	١٩٧ ٢٩	٥١٣ ٣٠	٩٣ ٢١	٢٢١ ٢٣	٣٩٩ ١٦	٥٢٣ ٣	٥٥٥ ١٣
کفنہ لیکن	کفنہ لیلی	کفنہ ماآمنہ	کفنہ ماآخرعیش	کفنہ ماآخرعزت	کفنہ مآخر	کفنہ مآری	کفنہ مالی	کفنہ مادی	کفنہ مادو	کفنہ ماجری	کفنہ ماد
٣٩٧ ٢٦	١١ ١٠	١٠٧ ٣	١٠٧ ٧	٤٦ ١١	٢٤٢ ٩	٢٣٧ ١٢	٥٦٣ ١٨	٣٠٦ ٢٣	٥٧٧ ٢٥	٣٤٣ ١١	١٠٦ ٢٣
کفنہ ماعزیان	کفنہ مازہ	کفنہ مارسی	کفنہ مازائم	کفنہ ماکثیم	کفنہ مانا	کفنہ مای	کفنہ مایل	کفنہ ماتارا	کفنہ ماین	کفنہ مازیا	کفنہ ماریعش
٤ ٢٩	١٠١ ٢٥	٢٢٧ ١١	١٠٢ ١٢	٥٢٠ ٣	٢٥٣ ١٤	٤ ٢٢	١٠٧ ٥	٣٤٢ ٨	٣٤٣ ١٠	٥٧٧ ٢٨	٥٣٦ ٦
کفنہ محبوب	کفنہ محبوب	کفنہ مومن	کفنہ مومن	کفنہ مجعی	کفنہ مرعوشید	کفنہ مردی	کفنہ مرغش	کفنہ مریم	کفنہ مستا	کفنہ مست	کفنہ مصرانیم
٣٠٦ ١٠	٤٥٣ ٢٥	٥١٣ ٩٨	٥٠٩ ٨	١٢٦ ١٥	٥٦٧ ١٢	٥٣١ ٢٠	٥٦٣ ٢٨	١٨٥ ١٩	٣٧٨ ٢٥	١٥٦ ١٦	٥٥٥ ١٢
کفنہ مشرابن	کفنہ مشرابن	کفنہ مشکدار	کفنہ مشارد	کفنہ مشیرنوشید	کفنہ مشرما	کفنہ معشون	کفنہ معشوم	کفنہ معشوق	کفنہ مشوق	کفنہ معشوق	کفنہ معلوب
٢٨٢ ٢٧	٢٢٧ ٨	٣٢ ١	٥٨٢ ١٨	٣ ٢٢	٣١ ٢٨	٤٥٢ ٢٢	٣ ١٢	٢٩٣ ١٤	٢٢٨ ٢٠	٢٨٧ ٨	٣٣٣ ٤
کفنہ معنی	کفنہ مرآمنہ	کفنہ مرآن	کفنہ مکوف	کفنہ مرآن	کفنہ مرلہ	کفنہ مرارا	کفنہ مرازخرد	کفنہ مرابار	کفنہ مرانہا	کفنہ مرباقی	کفنہ مربرده
٥٦٣ ٢٦	٦٣ ١١	٦ ٢٢	٣ ٢٨	٢٠٧ ١٣	١٣٨ ٣	١٤٧ ٢٢	٥٠٤ ٢٥	٣٦٩ ٢١	٢٩٩ ٢٩	٢٥٣ ١٠	٦١٦ ١٤
کفنہ مربیسار	کفنہ مرسدآتم	کفنہ مرنجم	کفنہ مرتیغ	کفنہ مرجر	کفنہ مرچند	کفنہ مرجبہا	کفنہ مرزدانم	کفنہ مردانم	کفنہ مرزدہ	کفنہ مرزدہ	کفنہ مرعلامت
٤١٢ ٢٢	٥٠١ ١٣	١٥٣ ٧	٩٨ ١٣	٢٩٨ ٢٨	٨٤ ٢٦	٥١١ ١	٣٤٦ ١	٣٠٥ ٢٨	٥١٢ ١٧	٣٤٧ ٩	٣١٧ ١٧
کفنہ مرنجش	کفنہ مرزری	کفنہ مرسعید	کفنہ مرسد	کفنہ مرضا	کفنہ مرعظیم	کفنہ مرغند	کفنہ مرکردم	کفنہ مرکر	کفنہ مرکشتی	کفنہ مرکفش	کفنہ مرکفنم
٣٣٠ ٢	٢٥٣ ٤	٣٥ ١٤	٧١ ١٧	٥٩٢ ١٢	٣٨٢ ٢١	٥٥٩ ٢٩	٣٧٠ ٢٢	٣٩٩ ٢٣	٢٩ ٢٦	٨١ ٨	٣٩ ٥
کفنہ مرکے	کفنہ مستقیم	کفنہ مضطرم	کفنہ معلو	کفنہ منشام	کفنہ مونوبد	کفنہ مرنہ	کفنہ مرہم	کفنہ مرہم	کفنہ مربک	کفنہ موتا	کفنہ موقات
٣٢٦ ٣	٣٩٠ ١٨	٥٦٣ ٢٥	١١٢ ٧	٢٧٥ ٢٨	١٨٧ ٧	٥٣٨ ٦	٣٣٤ ٦	٣٤٣ ٢٠	٥٦٣ ١٣	٣٨٣ ١٩	١٨٢ ٥
کفنہ موسی بازی	کفنہ موسی مین	کفنہ موسی این	کفنہ موسی ارنی	کفنہ موسی ای	کفنہ موسی انجیا	کفنہ موسی اکرم	کفنہ موسی بک	کفنہ موسی ان	کفنہ موسی لہ	کفنہ موسی لہ	کفنہ موسی آن
٢٧٩ ٢٨	٢٨٠ ٢٧	٢٨٣ ٣	٢٩٠ ٢٥	١٤١ ١٥	١٤٣ ٢٩	١٤٤ ١٥	١٣٩ ٤	٢٢٣ ٢٢	٣٧٩ ٢٣	٤٠١ ٢٤	٢٩١ ٤
کفنہ موسی رد	کفنہ موسی محی	کفنہ موسی نفی	کفنہ موسی لطف	کفنہ موسی سحر	کفنہ موسی مر	کفنہ موسی نسیم	کفنہ موسی	کفنہ مہہ	کفنہ مہان	کفنہ مہی انہ	کفنہ موسی بینی
٢٧٩ ٢٥	٣٦٧ ٥	٢٢٣ ٧	٣٩٧ ١٤	٢٢٠ ٦	١٩٧ ١٨	٣٨٣ ٢٢	٥٩٣ ٨	١٣٨ ١٧	٥٣٥ ١٩	٥٥٥ ٧	٢٧٨ ١٨
کفنہ مرہبان	کفنہ میرسیدم	کفنہ میجوم	کفنہ میجو ہد	کفنہ میجوام	کفنہ میدام	کفنہ میدانم	کفنہ میدانم لیلہ	کفنہ میدانم	کفنہ مہر	کفنہ مہری	کفنہ میشا
٥٢٠ ٨	٥٢٢ ١	٥١٥ ٢٩	٥١١ ١٨	١٥٧ ٢٣	٢٣٢ ١٤	٥١٧ ٩	٣٣١ ٢٢	٣٥٢ ١٨	٥٦٩ ٢٦	٢٩٧ ٢٠	٤٢ ١
کفنہ میکائیل	کفنہ میکرند	کفنہ میلیش	کفنہ آنکو	کفنہ ناشب	کفنہ نائب	کفنہ نا ابلا	کفنہ نابیہ	کفنہ نار	کفنہ ناصح	کفنہ نافرعا	کفنہ نام
٣٤٢ ١٧	٥٠٠ ٢٢	٣٣٧ ٢٨	٤٥٧ ٩	١١٨ ٢٠	٥٣٠ ١٩	١١٢ ١٨	٥١١ ٣	٨٩ ١٦	١٩٦ ١٥	٥٠١ ١٢	٤٥٣ ٢١
کفنہ نالان	کفنہ نامت	کفنہ نامد	کفنہ نام	کفنہ نامی	کفنہ نان	کفنہ نازہ	کفنہ ناہمکا	کفنہ نبود	کفنہ نوام	کفنہ نوانی	کفنہ نحوی
٥٥٢ ١٠	٣٦٠ ١٣	٥٠٤ ٨	٢٧٨ ١٩	٤٧٣ ٢	٩٦ ١٩	٤٣١ ١١	٢٨١ ٢١	٥٧ ٩	٤٧٤ ١٣	٤٣٤ ٢٧	١٨٦ ٩
کفنہ درہ	کفنہ رہابند	کفنہ نصم	کفنہ نفعہ	کفنہ نعش	کفنہ نکند	کفنہ نوع	کفنہ نوع	کفنہ نمرات	کفنہ ننہ	کفنہ ذآن	کفنہ ے از
٥٢٢ ١٣	٣٥١ ٩	٥٧١ ١٤	٥٦١ ١٣	٥٤١ ٢٨	٣٢٧ ٦	٩٢ ٢٩	٢٢٦ ١١	٢٣٢ ٢١	١٥٦ ٦	٤٦٦ ٢٩	١١٣ ٢

کفت نی ول	کفت نی بکی	کفت نی ترخی	کفت نی بول	کفت نی خاک	کفت نی دردی	کفت نی رقم	کفت کفم	کفت سنگی	کفت سنگور	کفت نیم کند	کفت نی من آن
۳۳ ۳۰	۲۰۸ ۲	۴۰۳ ۲۲	۵۲۲ ۱۰	۳۸۴ ۲۱	۶۰۰ ۱۶	۲۲۶ ۲	۵۲۳ ۲۴	۳۲۵ ۱۰	۲۰۸ ۳	۱۷۶ ۸	۱۸۶ ۱۱
کفت مرد پیش	کفت مرد خود	کفت نی آشنا	کفت نحلی بهلم	کفت نی آمن	کفت نی زید	کفت نی ملک	کفت نی ناز	کفت نی من	کفت نی آمن	کفت نی صنم	کفت نی الله
۵۹۰ ۲۱	۴۴ ۱۳	۲۲۶ ۱	۲۲۰ ۸	۱۹۲ ۱۲	۲۰۷ ۱۰	۲۸۶ ۲	۳۰۳ ۱۶	۵۲۹ ۱۸	۴۰۶ ۱	۲۲۶ ۲۴	۱۲۴ ۲۶
کفت واپس	کفت وایس	کفت وا انجد	کفت واعظ	کفت واکوکن	کفت والله	کفت وا الله آمد	کفت وا قدراز	کفت واسلما	کفت واسنا	کفت واولا	کفت وجم
۱۴۴ ۲	۵۷۸ ۲۲	۳۳۳ ۶	۵۲۲ ۱۰	۱۸۷ ۹	۱۷۶ ۱۵	۱۱۷ ۱۱	۱۳۸ ۱۶	۷۰ ۲۱	۴۳۰ ۱۴	۲۰۰ ۲۶	۷۴ ۳
کفت وفرید	کفت هم	کفت دیرانک	کفت ما اهلا	کفت ابن شفت	کفت الکذب	کفت همان	کفت ابد	کفت ابله	کفت اوحد	کفت ادیم	کفت ایشان
۳۰۰ ۱	۱۰۷ ۲	۴۰۸ ۹	۱۱۳ ۱۸	۵۶۰ ۵	۱۶۰ ۱۵	۱۵ ۱۰	۳۰۲ ۲۹	۵۷۱ ۲۴	۵۱ ۳	۳۵۱ ۲۷	۱۵ ۵
کفت بوبیم	کفت مهجد	کفت هذا	کفت هجب	کفت مرحند	کفت مرجه	کفت مرداد	کفت مرزاز	کفت مرش	کفت مرکاری	کفت مرکر	کفت مرکرد
۶۳۹ ۳	۵۷۸ ۲۲	۵۰۳ ۴۰	۵۰۳ ۱۰	۱۱۲ ۲۱	۶۸۹ ۹	۳ ۹	۲۸ ۲۳	۵۸۹ ۱۹	۱۹۰ ۱۷	۳۹۲ ۲۱	۶۶۰ ۱۲
کفت هم بند	کفت هریک	کفت هربک	کفت هرمک	کفت هسدم	کفت هسم عرق	کفت هسم بارود	کفت هسند	کفت هشد	کفت هشدان	کفت هرزما	کفت سکری
۱۶۴ ۲۹	۱۸۸ ۳	۱۲ ۱۹	۳۰۲ ۱۳	۳۴۰ ۲۱	۳۸۶ ۳	۴۱۶ ۱۰	۱۹۹ ۰	۵۸۰ ۶	۶۰۲ ۴	۶۶۹ ۱۰	۲۵۰ ۶
کفت هم	کفت ناکس	کفت هنکا	کفت هم	کفت هم تو	کفت صبح راز	کفت هم سی	کفت هم صیں	کفت صبن اکنون	کفت صبن مرد	کفت صبن دیر کرد	کفت هم هی
۳۲ ۱	۴۴ ۲۳	۱۸۳ ۱۱	۲۴۶ ۱۰	۱۵۲ ۱۰	۷۵ ۲۴	۱۰۷ ۱۲	۱۹۷ ۲۹	۲۶ ۵	۲۰۰ ۳	۹۲ ۲۳	۵۰۲ ۳۰
کفت هم هی	کفت ماهان	کفت بانیم	کفت یانو	کفت یادر	کفت یارنا	کفت یارنج	کفت یارب	کفت یار او	کفت یارت	کفت یار ال	کفت یاربدکان
۱۰۹ ۱۰	۶۲۰ ۶	۱۰۸ ۲۹	۵۸۰ ۸	۳۹۹ ۲۶	۳۸۳ ۲۰	۱۱۳ ۲	۳۰۴ ۱۰	۲۰۹ ۲۹	۱۰۲ ۲۰	۶۰۲ ۱۹	۲۷۵ ۲۵
کفت یارب بش	کفت یارب توق	کفت یاربد	کفت یارب شمیم	کفت یارب دیع	کفت یارب زان	کفت یارب کو	کفت یارب سکر	کفت یارب می	کفت یارب نام	کفت یارب بست	کفت یارب
۲۰۳ ۲۰	۸۰۶ ۲۷	۱۰۶ ۱	۲۷۵ ۲۲	۱۸۰ ۲۱	۳۶۸ ۲۷	۳۴۲ ۲۴	۲۵۰ ۲۵	۲۲۰ ۳	۳۰۶ ۱۲	۱۰۲ ۳	۲۹۱ ۳
کفت یاریش	کفت یامهی	کفت ایدر	کفت سرمست	کفت یزدان انوار	کفت یزدان	کفت یزدان کرمش	کفت یزدان	کفت یزدانی	کفت یزدانت	کفت یزدان رود	کفت یزدان کرد
۸۱ ۲۴	۶۶۹ ۹	۱۲۳ ۱۸	۱۹۰ ۱۳	۰۸۶ ۱۰	۴۱۷ ۰	۲۸۰ ۱۰	۲۱۰ ۱	۳۴۲ ۱۹	۱۱۸ ۱۰	۷۰۴ ۹	۴۲۰ ۲۲
کفت یزدان ما	کفت یزدان	کفت یزدان کرم	کفت یارای	کفت یلک	کفت یکتا صنم	کفت یکم روی	کفت یک کوش	کفت کسی	کفت یکجت	کفت یوسف	کفت یوسف
۵۱۳ ۱۲	۳۱۱ ۲۲	۳۴۶ ۸	۰۹۶ ۱۴	۹۲ ۲۹	۶۱۸ ۱۲	۵۸۱ ۲۷	۲۰۷ ۱۷	۶۱۷ ۴	۶۱۸ ۲۲	۸۴ ۲۶	۱۷۲ ۱۲
کفر اروی	کفر ایمان	کفر ایمان مرد	کفر تو دیت	کفر ملک	کفر صرف	کفر فرعون	کفر نرحل	کفر کفنم	کفر کهربت	کفر دایمان	کفر دایمان
۲۲۲ ۱۰	۸۲ ۳	۳۴۲ ۲۳	۱۴۳ ۲۵	۲۲۷ ۱۰	۰۲۳ ۱۱	۱۳۸ ۱۶	۳۱۲ ۲	۶۴ ۸	۶۶۲ ۲۰	۶۰ ۱۷	۱۷۹ ۷
کفر ایمان برد	کفر بظلم	کفرهم	کفر کرم آمد	کفت سفید بیض	کفک انداخت	کف کندم	کفو بدامرد	کف میبی	کف مالید		
۴۱۲ ۲	۳۸۹ ۱۴	۰۲ ۱۵	۴۷۰ ۴	۲۰۳ ۲۸	۲۲۰ ۱۸	۴۸۷ ۱	۳۲۸ ۴	۴۰۵ ۲۲	۶۲۹ ۹		
فصل اللام			کلاب	کل اسباع	کل بایاد	کل بر آید	کل توتی	کلشن نقش	کل خورنجا	کل زکل	کلستان شد
			۵۰۲ ۱۱	۱۳۶ ۳	۲۳۶ ۱۷	۱۴۴ ۲۲	۴۳۰ ۳	۲۱۷ ۱۱	۲۳۱ ۱۴	۳۴۹ ۸	۲۷۲ ۱۴
کلشکر آمد	کلشکر وسیم	کلشن خرم	کلشن کرکا	کلشن کرفظ	کلشی	کلشی	کلشی	کل امالر	کل نالصور	کل فرد شت	کلکم زاغ
۲۰۳ ۲۲	۳۷ ۱۰	۲۰۵ ۱	۶۴۳ ۲۵	۶۶۳ ۲۵	۳ ۲۳	۸۰ ۲۹	۱۰۱ ۵	۶۷ ۰۳	۳۱۱ ۱۲	۳۸۸ ۲۴	۳۰۱ ۲۹
کلکم زاغ	کلالبل	کلام و دف	کل آغر	کلغانه خار	کلداشی	کلنه خرکو	کله کله	کل توم	کل توم		
۶۰۷ ۱۱	۶۰۹ ۶	۵۰۹ ۱۱	۱۰۸ ۱۳	۵۰۴ ۲۶	۱۱۵ ۱۱	۵۴ ۲۱	۵۱۲ ۱۰	۸۱ ۱۸	۶۰۹ ۰		
فصل المیم			کرم دیسا	کبر باکلات	کبر بنجد	کبر بحکت	کبر خلعت	کبر نحوشات	کبر نزان	کبر عیش	کبر نیبی
			۶۴ ۳۰	۳۴۷ ۲۲	۱۳۰ ۱	۴۲۹ ۰۳	۲۵۱ ۱۲	۲۹۴ ۲۸	۳۸۰ ۱۷	۱۲۴ ۱۶	۶۴۰ ۸

کبر نزرعون	کبر کار	کبر لعب	کرخوی	کره را	کرز آب	کرز بادی	کرز جوبی	کرز خاکی	کرز عصفور	کرز کوه	کرز نادی
۵۰۳ ۲۵	۸۱ ۱۲	۵۹۰ ۲۶	۴۷۲ ۸	۶۰۹ ۴	۳۱۲ ۱	۳۱۷ ۱	۳۱۷ ۲	۱۰۰ ۲۹	۳۴۸ ۴	۳۱۲ ۳	۳۱۷ ۲
کرسنا	کرسدان	کرسوزجون	کرشور بدمان	کرشوکن	کرکرباز	کرکسی موسیر	کرکسی اند	کرکش	کرکی ابی ابرو	کرنخواهد	کرنیراسه
۴۰۰ ۶	۳۶ ۲۳	۳۴۹ ۱۸	۱۸۷ ۱۹	۴۶۰ ۲	۵۰۰ ۱۴	۴۲۰ ۲	۲۳ ۳	۹ ۱۶	۲۶۷ ۲۸	۳۱ ۲۵	۳۳۵ ۲۶
کرنکرد	کرغو داوا	کرنمود	کرهرانی	کرنیکرد	فصل النون			کنبد کرد	کنت کرا	کرنام	کنت کر الف
۱۰۹ ۲	۱۰۰ ۱۲	۱۰۰ ۱۳	۴۱۴ ۲۳	۲۳۰ ۱۱				۵۰۱ ۱۱	۱۱۲ ۱۰	۲۳۵ ۲۷	۳۰۲ ۱۳
کنج آدم	کنجاسارین	کنج زوی	کنج زمان	کنج زرخا	کنج نخوید	کنج خرید	کنج کوه	کنجابها	کنجابرقم	کنجابنا	کنجا ادبر
۵۲۵ ۲۸	۴۹۳ ۱۰	۲۹۳ ۶	۱۱۸ ۳	۳۹۱ ۷	۷۶ ۱۰	۷۶ ۱۰	۵۲۵ ۲۸	۱۷۶ ۱۴	۶۱۲ ۱۸	۳۰۸ ۷	۳۳۷ ۱۰
کنجاخاک	کنجیش	کنشهراد	کندوک	کندرق	کندم آر بنک	کندم ازملا	کندجی	کندم و جو	کند حرسید	کند دا	کند بیر
۵۰۰ ۸	۴۰۱ ۲	۵۹۹ ۱	۳۴۰ ۱۱	۱۴۲ ۱۶	۳۳۱ ۲۴	۲۰۳ ۲۱	۱۳۵ ۱۶	۲۸۰ ۲۹	۱۰۳ ۱۷	۸۴ ۲	۱۱۲ ۲۲
کندکوری	کندبیرا	کندبیران	کندنورا	کندارا	کنکره	کنک رنی	فصل الواو			کوازها	کوادبانه
۲۵۸ ۱۰	۵۰۸ ۱۲	۶۴۷ ۲۶	۱۴۷ ۳	۳۹۹ ۱۳	۱۸ ۱۸	۱۷۵ ۱۴				۵۰۴ ۱	۵۸۸ ۱۱
کوابه الله	کواشده	کوی آنجا خاک	کوی آیند	کو بادل	کوی ابرجد	کوبابرنخ	کوی اندر	کوشش خاموش	کوشش	کوشش خراب	کوشش بش
۵۲۵ ۲۰	۵۱۲ ۲	۲۴۴ ۱۰	۴۰۲ ۳	۶۱۷ ۱۲	۲۰۴ ۱۸	۸۸ ۲۴	۲۶۸ ۱۱	۲۷۰ ۲۰	۱۳۹ ۱۲	۱۴۱ ۱۸	۱۴۱ ۲۰
کوبانکسه	کوبخدم	کوبرمند	کوبران بر	کوبعف	کوبکوبه	کوبکوبدکان	کوبکف	کوبی	کوبدم	کوبیند	کوبحدث
۳۱۲ ۱	۳۳۹ ۲۶	۵۲۰ ۱۱	۲۹۰ ۲۴	۴۶۳ ۴	۱۱۹ ۱۲	۲۶۸ ۸	۳۳۰ ۱۶	۶۰۷ ۱	۶۰۸ ۰	۸۳ ۱۲	۸۶ ۱۷
کوبحاورکرد	کوبیزند	کوچکش	کوحتینا	کوخلیلی	کوخیالی	کودرانی	کودغاد مفلس	کودمنیه	کودلبازم	کودلامرد	کودکان کجا
۵۳۵ ۲۶	۱۰ ۱۱	۶۶۳ ۱۱	۱۳۳ ۲۸	۱۲۳ ۱۷	۳۲۴ ۱۷	۵۱۱ ۳	۱۱۹ ۱۷	۳۸۲ ۲۹	۱۱۴ ۰	۶۱۳ ۱۲	۲۲۳ ۱۳
کودزاسفاها	کودکاانشا	کودکان زیان	کودکان خون	کودکارضا	کودکان جرد	کودکانصفا	کودکان غنا	کودکانزرد	کودکانخرد	کودلااله	کودکازا
۳۰۸ ۹	۳۶۰ ۱۷	۵۲۳ ۱۶	۲۰۴ ۲۲	۵۱۲ ۶	۲۸۹ ۱۲	۲۹۱ ۲۶	۱۹۹ ۱۰	۳۰۴ ۱۰	۵۱۵ ۷	۶۶۰ ۴	۴۸۰ ۹
کودکازا	کودکازاحو	کودکانشا	کودکازکبه	کودکازکبه	کودکان کند	کودکان مکتب	کودک آل	کودک حلوا	کودک دیوانه	کودک روباصر	کودک آزجتن
۳۱۴ ۹	۳۵۳ ۲۹	۱۶۱ ۲۹	۳۷۶ ۲۶	۵۶۱ ۲۷	۲۳۳ ۲۹	۲۳۱ ۱۹	۳۳ ۲۳	۶۰۲ ۳	۶۰۰ ۲۹	۲۷۸ ۲۰	۳۵۶ ۱۰
کودکبیمار	کودکحلوا	کودک دیش	کودک کوش	کودک کو	کوراملا	کورافراز بند	کوراد	کورابه	کوربا اشکم	کوزظام	کوبرخورشید
۶۴۳ ۱۲	۱۱۳ ۲۹	۱۷۴ ۱۸	۵۲۲ ۱۸	۳۰۰ ۲۹	۲۰۴ ۴	۳۳۱ ۱۷	۱۷۲ ۸	۶۴۹ ۲۸	۵۸۰ ۲۱	۲۴۷ ۲۹	۳۳۷ ۱۴
کوبه چاه	کوبه خانه	کوبه خورشید	کوبه دیدار آن	کوبه ابرهیر	کوبه ای آدم	کوبه امیر	کوبه ابمر	کوبه باجر	کوبه کفایبد	کوبه کفش	کوبه غایم
۳۵۲ ۲	۱۹۶ ۹	۱۲۴ ۲۷	۲۶۰ ۲۶	۲۴۷ ۲۸	۱۳۱ ۱۸	۱۲۰ ۲۶	۲۳۸ ۱۹	۱۰۶ ۲۱	۲۶۰ ۲۳	۳۰۱ ۲۸	۱۸۹ ۹
کوه ازعزفنا	کوه محبین	کوه میکنه	کوه نساسکر	کوه نساسند	کوه ماکرد	کوه ماکبات	کوه سیمرو	کوه دیه	کوه بابا	کوه نو	کوه خود
۲۰۴ ۶	۱۰۶ ۲۳	۱۰۶ ۲۳	۱۰۶ ۱۹	۱۰۶ ۲۶	۱۷۶ ۲۹	۴۱۸ ۱۲	۶۰۱ ۲۴	۶۶۰ ۱۲	۵۳ ۲	۳۸۵ ۰	۲۶۳ ۱۷
کوه عشق آن	کوه کوران	کوه دیطی	کوه آتش	کوه زاما	کوه زندان	کوه ابرش	کوه حویش	کوه زنند	کوه بابح	کوه بودرش	کوه جشم
۳۰۴ ۰	۲۶۸ ۲۹	۱۷۸ ۱۰	۲۷۳ ۲۹	۱۵۷ ۰	۱۱۸ ۲۳	۵۶۷ ۱۰	۴۸۱ ۲۰	۵۸۸ ۲۷	۷۲ ۴	۲ ۱۰	۱ ۱۰
کوه برسنه	کوه کرکبا	کوه کرکر	کوه کوله	کوه مهمنی	کوه نی	کوسفندانه	کوسفندان حواس	کوسفندان زنی	کوسفندان	کوسواد	کوسفندانه
۲۸ ۲۴	۶۳۰ ۸	۲۳۸ ۱۸	۳۶۱ ۲۰	۵۲۱ ۱۴	۳۶۵ ۲۷	۶۱ ۱۴	۱۷۷ ۲۰	۳۰۲ ۱	۳۰۱ ۲۸	۳۸۳ ۱۶	۶۲۹ ۸
کوسفندلیه	کوسندانب	کوسیابی	کوی انکس	کوه انکر	کوه بعیی	کوشنهاد	کوه بر سکوشی	کوشانوری	کوشناه الک	کوشنابه کد	کوشنابه ادی
۶۲۹ ۹	۶۲۳ ۱۱	۶۱۸ ۲۰	۱۱۳ ۱۱	۵۴۰ ۳	۳۱۶ ۲۴	۲۸۲ ۱۱	۳۱۶ ۲۸	۶۲۴ ۲۴	۴۰۹ ۱۷	۱۰۸ ۲۰	۳۹ ۲۴

کوه بدعظی ۲۲۰ ۳

کوزماسانه ۳۰۹

کوشاد	کوش خوبر	کوش کاند	کوش بو	کوشنهای	کوش جان	کوش چوبند	کوش چسر	کوش خر	کوش دله	کوش دالکی	کوش دای
۴۰۰ ۶	۱۱۹ ۲۹	۱۲۲ ۶	۲۰۴ ۱	۱۹۰ ۲۰	۳۹ ۱۶	۱۲۳ ۲۴	۸۹ ۱۰	۲۸ ۹	۱۱۲ ۹	۳۱۰ ۶	۶۳۰ ۱۱
کوش دلات	کوش دلط	کوش ملاکون	کوش دربند	کوش رابکر	کوش لبند	کوش داده	کوش دا	کوش سر	کوش شش دا	کوش شا	کوش طام
۱۲۳ ۲۲	۲۱۲ ۱	۲۰۴ ۹	۵۰۰ ۲	۵۳۹ ۲۳	۱۹۴ ۱۸	۶۰۷ ۱۰	۵۰ ۲۹	۱۹۰ ۱۸	۴۳۳ ۱۹	۲۰۲ ۱۰	۵۳۰ ۱۷
کوش کانی	کوش کرم	کوش کن	کوش کوب	کوش کنعان	کوش کوبات	کوش کوبد	کوش کری	کوش ما	کوش ماکرد	کوشمال	کوش مزاز
۵۰۱ ۲	۱۰۳ ۶	۲۰۴ ۸	۱۸۰ ۶	۴۱۴ ۷	۲۱۲ ۲	۳۸۷ ۲	۲۷۸ ۶	۱۶ ۱	۳۶ ۲۲	۵۲۶ ۴	۴۰۴ ۲۴
کوش من	کوش مزگان	کوش نوای	کوش ملی	کوش سندبو	کوش سواده	کوش چشم	کوش بیکار	کوش نهای	کوش سند	کوش شاد	کوش شرد
۲۴ ۱۳	۳۴۴ ۲۶	۴۶۰ ۲۳	۱۲۲ ۱۳	۳۰۸ ۲۰	۷۷ ۱۲	۲۴۹ ۸	۴۶۴ ۰	۴۳۳ ۱۹	۲۲۱ ۶	۲۰۷ ۲۰	۳۶۰ ۹
کوش فتنه	کوش شهر	کوشه کوشه	کو غلام ما	کو غلام	کو غلامن	کو غنی	کو ضان	کو نصوح	کو قوم	کو کرسنه	کو کرکو
۵۱ ۲۰	۶۰ ۱۶	۲۹۸ ۶	۲۲۷ ۷	۲۷۷ ۹	۲۲۷ ۱۰	۲۸۲ ۰	۲۹۹ ۲۶	۱۰۲ ۱۹	۵۷۲ ۱۰	۱۱۳ ۱۰	۱۶۹ ۱۲
کوکساد	کوکباشد	کوکمال	کونه برج	کولاری	کولمیکن	کومندلی	کومرالنر	کونبرچاره	کونبی	کونتیجه	کوندانا
۶۱۱ ۲	۵۰۷ ۱۶	۷۳ ۲	۹۴ ۲۲	۶۲۷ ۲۸	۳۳۹ ۱۰	۲۵۹ ۱۳	۱۸۲ ۱۶	۱۲۰ ۳	۴۴۷ ۲۶	۳۴۳ ۱۰	۵۷۳ ۴
کوندانه	کونیده	کونشاط	کونشان باک	کونشان عشق	کونظرگاه	کونی مسکوید	کونه کون	کونه کونه	کونه کونه	کونشان کر	کوآکر
۱۱۲ ۰	۵۱۲ ۱۲	۲۹۷ ۶	۳۷۰ ۴	۳۷۰ ۳	۳۴۰ ۸	۳۶۶ ۸	۱۱۰ ۱۴	۵۲۱ ۲۱	۵۳۹ ۳	۳۰۹ ۲۸	۱۸۳ ۱۰
کوه بالادد	کوه باش حشت	کوه برخود	کوه برقی مریند	کوه برین مزید	کوه برکه	کوه بوداد	کوه طرزنغ	کوه چپاره	کوه دیربسوج	کوه ابرده	کوه راغر
۳۰۷ ۱	۶۰۶ ۱۹	۲۶۶ ۱۷	۴۲۴ ۱۰	۴۲۲ ۱۰	۴۲۴ ۹	۵۸۴ ۲۳	۶۰۰ ۲۰	۴۸ ۲۵	۴۱۶ ۲۰	۳۹۲ ۰	۵۷۱ ۲۲۳
کوه راکفنا	کوه مرکوه	کوه راکرن	کوهرچه	کوهربه	کوهرمعقول	کوهرهرسته	کوهرمرلد	کوهران	کوهرانه	کوهرکام	کوهربروی
۴۰۳ ۱	۱۴۰ ۱۱	۳۱۰ ۲۰	۱۱۲ ۲۱	۲۳۹ ۸	۱۸۴ ۲۳	۵۳۵ ۱۲	۲۳۱ ۲	۴۹۰ ۲۲	۳۰۱ ۱۴	۴۲۳ ۱۴	۵۴۳ ۲۳
کوه موته	کوهرعالی	کوه طوراند	کوه نات	کوه کرد	کوه آنجاکه	کوه کنعان	کوه کاکوبه	کوه داف	کوه رد	کوه هی بند	کوه هرنت
۲۳ ۱۲	۵۰۲ ۱۰	۱۹۳ ۸	۶۲۴ ۶	۶۲۳ ۱۶	۶۲۹ ۲۵	۶۰۲ ۹	۲۶۳ ۲۹	۴۸۰ ۲۵	۹۸ ۱۸	۲۶۷ ۱۲	۳۴ ۲۰
کوه کو	کوه دریا	کوه درغان	کوه مابانو	کوه مابرید	کوه مابی	کوه ماجو	کوه ماهم	کوه ماد	کوه مام	کوه مای	کوه مجبی
۶۰۶ ۲۸	۲۲۸ ۱۶	۲۳۰ ۴	۲۵۷ ۲۸	۶۰۱ ۸	۱۲۷ ۲۴	۵۴۸ ۱۸	۵۰۳ ۲۳	۱۹۳ ۱۳	۲۱۸ ۸	۱۲۷ ۲۴	۴۸ ۱۸
کوه اقداکبر	کوه انگرات	کوه بدآی	کوه بدآبلد	کوه بدآرسات	کوه بدآزداد	کوه بدآرام	کوه بدآنچ	کوه بدآزید	کوه بدارعام	کوه بدجندن	کوه بدارعات
۲۳۹ ۴	۱۱۲ ۸	۶۰ ۱۳	۳۰۹ ۱۸	۱۲۹ ۱۲	۳۶۶ ۱۲	۳۰۲ ۲۱	۱۹۰ ۲۹	۳۳۲ ۲۲	۲۱۸ ۳	۴۶۳ ۱۱	۲۷۹ ۱۲
کوه بارکام	کوه بدلند	کوه بداوآی	کوه بدادچن	کوه بدادچن	کوه بدان	کوه بدادکه	کوه بدادحوی	کوه اوسکر	کوه بدای لجرا	کوه بدای جرا	کوه بدابی
۲۸۱ ۱۶	۵۷۰ ۱۹	۴۵۲ ۰	۶۴۹ ۲۷	۲۶۸ ۱۰	۸۶ ۲۰	۲۸۱ ۱۶	۳۱۸ ۲	۳۵۲ ۰	۳۰۹ ۲۳	۳۰۹ ۲۹	۱۳۷ ۸
کوه بدای بت	کوه بدان	کوه بدن ارغ رمند	کوه بدابعا	کوه بدای بزداد	کوه بدتبان	کوه بدت ریادی	کوه بدجندان	کوه بدت در	کوه بدس آب	کوه بدشکند	کوه بد شکند
۶۲۸ ۲۲	۵۱ ۲	۶۲ ۲۰	۴۸۹ ۱۴	۴۷۶ ۱۰	۴۰۲ ۲	۳۰۰ ۱۰	۶۴۹ ۱۹	۹۶ ۷	۸۰ ۱۲	۱۳۲ ۰	۶۵۲ ۱۹
کوه بد بیشی	کوه بد شتب	کوه بدشتی	کوه بدشدل	کوه بدش ردوا	کوه بدشبیبی	کوه بدشکرم	کوه بدشلبکی	کوه بدیزدان	کوه بدچندان	کوه شو	کوم انکه
۶۰۳ ۶	۵۹۳ ۲۱	۶۲۸ ۲۳	۲۶۰ ۱۰	۲۷۶ ۸	۶۰۰ ۳	۶۲ ۲۸	۵۴۵ ۲۰	۴۷ ۱۵	۶۰ ۰	۴۶۰ ۳	۲۹۰ ۲۰
کوم الفقد	کوه ابرینید شید	کوکی	کوه بکرجاد	کوه مترو	کوه بیترزان	کوه مضاد	کوه بتو مبد	کواثرمابر	فصل الزاء		
۲۹۳ ۰	۱۳۰ ۱۲	۴۲ ۱۲	۴۲۸ ۲	۳۱۸ ۲	۳۱۸ ۳	۱۰۵ ۱۳	۱۹ ۱۹	۵۸۴ ۱			
کازلوثقه	کازاد فرزند	کازابن	کاز اساطرآب	کاز اصواجل	کازثر مابر	کاز اخاطل	کازان سو	کاز افضل عالم	کاز تعدی	کاز وافا	کاز اکبر برون
۳۲۰ ۱۴	۳۴۹ ۱۰	۳۱۳ ۱۱	۳۰۴ ۱۴	۳۰۰ ۰	۶۴۳ ۱	۲۹۹ ۲۱	۹۱ ۲۶	۴۰۰ ۷	۶۳۲ ۲۳	۱۶ ۷	۲۹۶ ۲۰

کاکابردا	کاکرحسنت	کاکرحفت	کالم ترع	کاکرهد	کامانمده	کبجرش	کبیرانرخ	کبیرس آن	کبیراین دا	کبیرم دست	کبیرودرک
۶۱۰ ۱۱	۳۱۱ ۲	۳۰۰ ۷	۴۰۶ ۲۹	۵۲۷ ۲۲	۴۴۳ ۲۱	۱۲۳ ۱۰	۲۰۸ ۱۲	۶۰۰ ۲۰	۵۹۲ ۱۸	۲۲۸ ۱۰	۳۶ ۱۵
کبندم	کبرنج	کبنیم	کبینم	کبندم	کرباساس	کبجویم	کبجوی زات	کبجوی لطف	کبجوی	کبجورانیت	کبجوران
۱۳۶ ۲	۲۱۲ ۱۸	۴۹۶ ۰	۱۰۷ ۲	۵۰۶ ۲۳	۳۰۰ ۱۸	۵۷۸ ۴	۴۶۳ ۲۸	۴۴۲ ۱۹	۱۶۸ ۳	۲۰۲ ۸	۵۸۴ ۲۱
کبجور زینت	کبجوهرتو	کبدام سلک	کبدش ونی	کبدت آرید	کبدوعی	کبدیم بار	کبدوب	کبدین مسان	کبدابر	کبدابرسم	کبدو آنجا
۵۱۹ ۱۴	۵۰۹ ۱۳	۶۱۰ ۱۶	۱۱۸ ۲۹	۶۱۰ ۲۶	۲۲۲ ۲۲	۵۳۲ ۸	۵۰ ۱۲	۵۹۸ ۱۸	۴۲۳ ۱۳	۳۶۱ ۱	۲۰۰ ۲
کبرواز	کبروانی	کبردجفد	کبرزکا	کبرو ملخو	کبرزوارد	کبرویدت	کبرتی و	کبرطن	کبرنعمرحود	کبرنعرما	کبرنعلابرحم
۴۲۲ ۶	۳۲۹ ۱۶	۶۲۰ ۷	۲۹۲ ۱۲	۲۰۲ ۴	۲۱۳ ۷	۴۰۰ ۱۹	۵۰ ۲۰	۵۰۶ ۱۴	۶۴۵ ۶	۹۸ ۲	۵۴۴ ۱۵
کبرکاب	کبرکفت	کبرکفتی	کبرکوابی	کبرکوبد کر	کبرکرازوب	کبرکرانیک	کبرنعرکوی	کبرلبندشن	کبرابنم	کبربردیم	کبرنشانام
۱۰۳ ۲۳	۲۱۷ ۱۹	۱۸۰ ۱۰	۴۰۵ ۱۶	۲۴۹ ۱۱	۳۲۰ ۴۰	۵۲۷ ۹	۴۴۴ ۱	۱۱۳ ۱۱	۱۷۱ ۹	۶۰۴ ۱۲	۲۰۸ ۲۱
کبرزدمن	کبرتوافادن	کبرتوشان	کبرتودا	کبرتوب	کبرطاران	کبرهارمیف	کبرازمن	کبرهشتی	کبریاآخر	کبریاامید	کبریاشد
۵۲۶ ۲۸	۳۸۶ ۱۳	۲۳۸ ۱۱	۷۶ ۱۰	۵۲۰ ۲۸	۱۹۹ ۲	۶۰۳ ۱۰	۱۸۲ ۱۴	۹۱ ۲۹	۱۵۷ ۲۶	۳۴۲ ۷	۵۰۳ ۸
کبیانانما	کبیاربیع	کبیابو	کبیارمن	کبیاموش	کبیانی هست	کبجادله	کبرازمین	کبراکوم	کبرازدی	کبراکوید	کبرعخ
۳۶۱ ۲۸	۶۶۴ ۱۱	۶۰۰ ۸	۲۹۹ ۱۸	۵۶۰ ۴	۲۸۰ ۱۶	۳۰۰ ۳۰	۶۲۸ ۲	۵۱ ۹	۵۸۷ ۲۲	۶۳۷ ۲۲	۳۰۰ ۱۵
کبمانض	کبرتوبابکی	کبرزاز	کبراکهنم	کبراکوید	کبراجو	کبرتوبونه	کبرتودی	کبرتوران	کبرتوزاد	کبرتوصحاب	کبرتوبیرم
۴۸ ۱	۱۰۰ ۲۸	۲۶۹ ۰	۳۲۴ ۲	۱۰۶ ۱۳	۲۹۵ ۱۰	۲۰۳ ۲۲	۲۰۶ ۳	۱۱۳ ۸	۱۲۴ ۴	۶۶۲ ۲۱	۲۹۷ ۲۳
کبراآتش	کبرابن الخلس	کبراومن	کبرابیغا	کبراتوبلی	کبراجرمن	کبرافلد	کبراکئی	کبراعن	کبرامی تابع	کبرامی باد	کبرای نفکی
۳۰۲ ۱۶	۳۸۰ ۱۲	۵۱۵ ۶	۴۴ ۱۴	۶۰۳ ۲۱	۵۰۳ ۲	۵۸۶ ۲۸	۴۰۲ ۹	۶۱۶ ۲۷	۶۶۸ ۸	۵۷۵ ۳	۵۳۷ ۲
کبرکونه	کبرختوزنبند	کبرچین	کبرچین نما	کبرچین داد	کبرچین سیم	کبرگردکشتی	کبرچیشتی	کبرچوکابوی	کبرچیرازآورد	کبرچیرشهد	کبرچیرتفسیر
۳۹۶ ۸	۱۷۷ ۲۹	۸ ۲۴	۳۹۴ ۳	۳۹۷ ۲۰	۳۵۰ ۱۶	۶۴۷ ۱۲	۲۸۹ ۱۸	۴۳۳ ۹	۴۶۰ ۳	۶۲۳ ۰	۶۳۲ ۱۳
کبرچیاتمرده	کبرچیچندن	کبرچیجنتی	کبرچیخواهم خود	کبرچیخام	کبرچیم بود	کبرچیکون بند	کبرچیمنزل	کبرچیمنواهیر	کبرچیمنواهی	کبرچیمیکرد	کبرچیمسکود
۴۱۱ ۲۹	۴۰۰ ۲۹	۳۰۹ ۲۶	۵۱۰ ۷	۵۱۰ ۰	۴۳۱ ۱۲	۵۵۵ ۱۰	۳۴۱ ۱۲	۴۳۷ ۲۰	۶۰۱ ۱۰	۳۰۴ ۱	۲۲۹ ۲۸
کبرزبنت	کبجاب جلد	کبرمهم	کحن باشد	کبرعفیض	کبرجایکما	کبرجلنانم	کبرضلالان	کبرضدالبنا	کبرضدالمشیر	کبرضطاآمد	کبرضتوش
۶۰۳ ۶	۳۹۰ ۲۹	۶۳۱ ۱۷	۳۷۴ ۱۸	۳۴ ۲۸	۳۵۰ ۱۳	۱۸۹ ۲۳	۳۰۰ ۱	۵۹۲ ۶	۳۳۲ ۹	۳۸۹ ۲۳	۳۰۰ ۱
کرخیال آسا	کرخیال عشق	کرخیال فرده	کرخیال کاله	کرخیال مکنت	کرخیال نقره	کردرانکند	کردراو	کردراین کشتی	کردرجنس	کردرتهی	کردعالی
۱۱۹ ۶	۱۱۹ ۶	۱۱۹ ۴	۱۱۹ ۵	۲۱۹ ۴	۱۱۹ ۰	۵۷ ۲۸	۳۸۱ ۲۳	۱۸۲ ۲۷	۱۸۷ ۱۳	۱۸۷ ۱۰	۲۲۶ ۲۱
کردکرکون	کردل آدده	کردل عشق	کردلاشه	کردروصد	کرمبادانه	کرمبادشق	کرمبادی پش	کرمبای نکر	کرمبای میخ	کرمبادم صبت	کردعیبدزن
۱۰۰ ۲۲	۴۵۲ ۱	۴۳۱ ۲۳	۶۱۲ ۱۰	۴۱۷ ۸	۶۶ ۱۰	۳۱۰ ۶	۶۶ ۱۰	۵۰ ۴	۱۴۰ ۲۵	۳۶ ۲۹	۴۳ ۲۶
کرروآنجا	کرزهد	کرزاواز	کرزاشاب	کرزالهام	کرزبای قان	کرزخواندن	کرزدل	کرزندالله	کرزسایه	کرزشاکی	کرزضد
۴۱۳ ۲	۶۳ ۱۹	۳۲۳ ۳	۶۷ ۱۱	۵۱۳ ۲۰	۳۸۹ ۲۰	۳۰۶ ۲۹	۳۰۸ ۲۸	۶۱۲ ۶	۹۳ ۱۳	۴۰۶ ۲۵	۹۹ ۲۸
کرزطاق	کرزعکس	کرزمکاس	کرزفشان	کرزفران	کرزکشش	کرزلطف نادر	کرزمضمع	کرزموی	کرزمین	کرزمین و آسمان	کرزهر نابسته
۵۳۰ ۱۳	۳۹۰ ۱۹	۳۹ ۱۸	۵۲۵ ۱۳	۳۰۴ ۱۰	۱۲ ۱۰	۵۳۹ ۹	۴۴۲ ۱	۶۱۲ ۲۵	۲۰۸ ۱۴	۵۰۴ ۲۰	۳۳۸ ۱۹
کرزیزدان	کرسبنها	کرسرکرکن	کرسلام ما	کرسیاه	کرشرف	کرشفای	کرشادانم	کرشاباد	کرشمرد	کرشناسا	کرصدای
۳۹۹ ۹	۴۲۰ ۶	۴۱۳ ۹	۱۱۸ ۱۹	۲۷۵ ۲۰	۳۴ ۲۸	۶۰۹ ۲۰	۳۱۳ ۲۰	۴۶۱ ۱۹	۲۲۳ ۹	۲۰۸ ۹	۲۸۹ ۲۲

کبیابانها ۱۱۸ ۱۰
کبیاماند مطلق ۳۴۱ ۱۹

کہ صفات	کہ صغر بکذشت	کہ صوب	کہ طبع	کہ عابت	کہ عجایب	کہ عقیم است	کہ علاما بشت	کہ عالی ملک	کہ عمرا	کہ عال	کہ غرض ظاهار
۱۲۰ ۲۰	۳۹۲ ۲۲	۳۶۰ ۲۴	۵۳۰ ۲۹	۳۰۲ ۱	۳۴۳ ۲۳	۳۴۲ ۱۶	۳۹۷ ۱۲	۶۳۱ ۱۲	۶۲۷ ۲۶	۲۰۶ ۲۰	۱۳۵ ۲
کہ غرض	کہ غربی	کہ عف اند	کہ فوت	کہ فلانجا حق	کہ فلانجاشاهی	کہ فلانی	کہ کجا	کہ کجاغا	کہ کذا مین	کہ کراتان	کہ کرومی
۲۱۸ ۱۴	۲۹۷ ۲	۳۰۹ ۲۷	۵۹۹ ۲۲	۵۰۲ ۱۶	۳۰۹ ۲۰	۵۱۴ ۲۸	۳۹۴ ۲	۳۰۸ ۱۶	۵۱۸ ۲۱	۲۹۹ ۱	۲۷۵ ۱۹
ککردهی	کہ کسی	کہ کسی مان	کہ کسی تا	کہ کمینہ	کہ کند	کہ کنم	ککہ آن	ککہ باشد	کہ کهی	کہ کوا ترتنا	کہ لنبان
۴۸۵ ۳	۶۱۲ ۱۸	۳۱۱ ۲۷	۵۱۱ ۲۷	۳۴۱ ۱۸	۳۱۲ ۳	۲۹۳ ۱۳	۶۴۰ ۲۴	۳۳۶ ۷	۵۵۸ ۲	۱۱۶ ۱۱	۲۱۷ ۲۶
کہ مبادا	کہ محمد کف	کہ مرا انا بند	کہ مرا نر خویش	کہ مرا نر غیب	کہ مرا این علم	کہ مرا بروا	کہ مرا بیش	کہ مرا خود	کہ مرادت	کہ مرا بخی	کہ مرا روزی
۳۸۰ ۵	۲۲۲ ۱	۷۷۷ ۲۶	۳۰۸ ۸	۳۳۹ ۴	۳۰۸ ۲۳	۶۰۰ ۲۰	۳۸۵ ۶	۶۱۰ ۲۹	۳۰۳ ۱۰	۱۸۱ ۹	۱۶۸ ۱
کہ مرادق	کہ مرا اصل آرزو	کہ مرا حبیبی	کہ مرا فرق	کہ مرا کانہ مصیبت	کہ مرا دل	کہ مرا بردن	کہ مرد	کہ مشبہ	کہ مشوره	کہ مضا عف	کہ معانی
۱۴۱ ۷	۵۱۵ ۲۲	۱۷ ۱۲	۲۵ ۱۰	۴۵۳ ۷	۶۲۱ ۲۴	۵۳۵ ۸	۳۰۷ ۱۶	۱۰۶ ۱۲	۵۲۹ ۲۷	۲۰۵ ۹	۵۹۷ ۹
کہ مقیم	کہ مکر بازی	کہ مکر ساتوں	کہ مکر نوی	کہ من آنجا	کہ من این را	کہ منجم	کہ منم اصل	کہ منم بر	کہ منم کانی	کہ منداین	کہ موتی
۳۳۰ ۲۸	۳۵۱ ۵	۲۳۸ ۲	۱۵۸ ۲۸	۳۲۰ ۲۳	۳۶۲ ۲۸	۶۶۸ ۱۱	۵۲۱ ۳	۱۸۱ ۱	۳۸۳ ۳	۳۵۲ ۱۹	۳۶۵ ۱۳
کہ مهمان	کہ نبایند حق	کہ نزان آل	کہ نو نوید	کہ نظرا	کہ نظر بر	کہ نظر کا	کہ نفرت میل	کہ نقاب	کہ نکرد	کہ نکرد صاد	کہ نکنم
۵۲۰ ۴	۳۹۸ ۱	۳۸۹ ۲۱	۳۰۰ ۹	۲۶۷ ۲۰	۳۰ ۲۹	۳۴۰ ۸	۳۵۷ ۲	۳۰۳ ۳	۵۱۹ ۳	۳۹۲ ۲۵	۵۱۳ ۲۷
کہ نخید	کہ نکون	کہ نکهد	کہ نماند	کہ نیاید	کهند باشت	کہ نیماند	کہ نہ جرب	کہ نہ جیس	کهند روز	کہ نرم	کهند سعد
۶۲۴ ۱۰	۳۸۹ ۲۰	۷۲ ۱۹	۲۴۳ ۵	۲۰۱ ۲۰	۳۴۶ ۳	۳۵۰ ۱۰	۱۹۸ ۱۵	۳۷۷ ۷	۲۱۳ ۲۹	۵۵۵ ۳	۳۴۹ ۲۳
کہ نرم بر ریش	کہ نیم	کہ وفای	کہ هزاران	کہ همی دانم	کہ همینی	کہ هلا شتاب	کہ هلا بیش	کہ هلا فزا	کہ هلا کند	کہ علا نعمت	کہ یقین
۳۸۸ ۱۵	۹۸ ۱۶	۶۳۵ ۷	۳۹۱ ۷	۲۶۶ ۱۸	۵۲ ۲۱	۳۱۷ ۲۵	۳۳۱ ۱۶	۳۰۷ ۱۸	۳۳۸ ۶	۶۶۲ ۷	۱۸۵ ۱۸
کہ یکی را	کہ یکی نعمه	کہ یمشن ضرب	کہ یمشن مرد	فصل الیاء		کی ازانجا نوی	کی اسیر	کی بسیم	کی بینی	کی بیدید	کی بد معو
۱۲۴ ۱۸	۳۰۳ ۲۸	۹۷ ۲۸	۱۲۳ ۱۲			۳۱۲ ۱۳	۱۷ ۲	۴۶۷ ۴	۳۰ ۲۴	۹۹ ۹	۳۳۲ ۹
کی برابر	کی برد	کی بروید	کی بپسند	کی بر وزان	کی بخند	کی بکوبد	کی بانم	کی بعد	کی بود آن	کی بوداین	کی بید بود
۱۲۹ ۳	۱۰۰ ۱۷	۱۳۰ ۲۹	۱۷۹ ۱۲	۵۲۰ ۶	۵۹۰ ۲۷	۱۴۴ ۳	۳۵۲ ۸	۵۶۳ ۱۹	۲۹۷ ۱۵	۳۲۸ ۲	۳۵۱ ۱۱
کی بود طاعت	کی بود کار	کی بود ماهست	کی بود مرد	کی یابد	کی بود کہ	کی تحت	کی تراشد	کی توان	کی توان ودا	کی تو دانا	کی تو حق
۵۴۱ ۱۹	۵۹۸ ۱۴	۲۸۹ ۹	۳۲۸ ۲	۱۳۱ ۲	۱۵۹ ۲۰	۳۸۷ ۱۹	۸۰ ۱۳	۳۴۶ ۶	۳۵۹ ۱۲	۳۷۷ ۲۰	۲۲۷ ۱۳
کی تواند	کی تواند حیات	کی تو ان تو شد	کی تو ان کرد	کی جد	کج کرد	کج کشم	کی جاکی	کی جنادی	کج بود	کی جنیز کوند	کی جاب
۲۶۸ ۲۶	۵۳ ۶	۳۷۱ ۲۷	۵۳۵ ۱۳	۵۰۴ ۱۳	۵۴۸ ۱۱	۳۴۶ ۲۱	۵۳۸ ۱۲	۱۴۱ ۱	۳۲۸ ۱۲	۲۶۰ ۲۵	۱۲۲ ۱۰
کی دوابن	کی دوری	کی دهد	کرا زدام	کرد بدی	کی رساند	کی رسد تان	کی رسد حاسو	کی رسد	کی رسد میحون	کی رسد ان	کی رسید اول
۱۲۵ ۱۷	۶۰۵ ۱۱	۶۳۲ ۱۰	۵۳ ۲۳	۳۶۷ ۱۳	۲۸۷ ۱۰	۲۶۵ ۱۲	۳۴۳ ۵	۳۳۰ ۹	۳۳۱ ۲۸	۳۸۹ ۳	۵۰۲ ۱۸
کرم کنون	کرم کی	کرانی	کی رماز	کی رواباش	کی رواباش	کی رسکی	کیت آصوفی	کیت آطام	کیت آنرنک	کیت آن سوف	کیت ایبلد
۴۷۰ ۷	۳۰۵ ۱۱	۴۹۱ ۲۶	۳۳۸ ۲۷	۳۱۴ ۲	۵۸۹ ۱۰	۱۰۹ ۲۳	۱۰۲ ۱۵	۳۱۵ ۲۲	۳۱۰ ۱۱	۳۰۲ ۷	۲۹۸ ۱۸
کیت انجا	کی ساره	کیت سیکانہ	کیت دلدار	کیت کافر	کیت کی	کیت کو	کیت کو نشد	کیت ماهی	کیت موی	کیتهارد	کی سیہ کردد
۵۰۰ ۹	۹۵ ۹	۱۱۱ ۱۰	۱۸۲ ۲۱	۱۷۹ ۹	۶۳۸ ۲۶	۳۵۶ ۲۰	۲۵۶ ۲۱	۱۳ ۲۷	۳۶۸ ۲۷	۳۳۳ ۲۹	۹۶ ۱۱
کی سکوم	کی شاید	کی شاسی	کی سوزن چشمه	کی سوبارک	کی شود بزرده	کی سو بستان	کی سو دیو	کی سو دوشند	کی سو دیبا	کی سو تواتم	کی سو کشف
۱۴۱ ۴	۵۶۲ ۲	۵۰۸ ۱۸	۳۵۷ ۱۳	۸۱ ۱۴	۳۶۲ ۲۱	۲۸۵ ۱۵	۸۵ ۵	۱۲۸ ۳	۲۶۲ ۵	۳۸۲ ۱۵	[illegible]

کیران کرایب ۱۰ ۵۴۱

کی سو کلزار	کی سو بحب	کی طفیل	کی ورستکی	کی وردود	کیف مد	کیف یاب	کیف یغفل	کیمیاکری	کی کرارد	کی کنارد	کی کنارد حافظ
۳۸۵ ۱۰	۳۴۶ ۱	۳۴۵ ۱۹	۳۸۸ ۱۷	۱۴۱ ۱۲	۱۱ ۲۳	۴۸۱ ۲۲	۳۰۳ ۲	۳۴۴ ۱۲	۱۰۹ ۱۸	۶۲۳ ۲۰	۵۹۸ ۱۹
کی کنارد معظم	کی کرادید	کی کاشان	کی کرار بر	کی کار اند	کی کنداب	کی کنم	کیل اروفی	کیمیا بو	کیمیا کراز	کیمیا کار	کیمیاکر آدر
۴۱۴ ۸	۱۴۶ ۱۹	۱۴۰ ۲۹	۳۲۹ ۳	۳۱۵ ۲۲	۵۱۴ ۲۲	۶۵۱ ۲۹	۳۶۳ ۲۰	۳۱۷ ۲۷	۳۳۹ ۱۲	۱۲۰ ۱۲	۶۲۲ ۲۹
کیمیاسا	کیمیا سان	کیمیای حال	کیمیاندی	کیمیا زهر	کیمیا فضل	کیمیا مرک	کیمیا نو	کین جکوه	کین ردیاد	کین میقام	کی نظاره
۱۴ ۶	۴۰۵ ۲۰	۳۲۸ ۲۸	۱۴۷ ۱۴	۱۰۸ ۱۹	۳۹۸ ۱۳	۶۲۲ ۲۳	۴۶۵ ۸	۲۲۵ ۱۱	۱۸۰ ۱	۵۵۸ ۲۲	۲۲ ۸
کی نکوکری	کی نماید	کی نماید کوردن	باب اللام						کین عماد	کین مکو	کینهای
۲۸۸ ۱۸	۱۴۱ ۳	۲۰۲ ۳							۱۱۱ ۱۴	۱۲۵ ۲۹	۱۸۸ ۲۱
فصل الالف			لا ابالی کشتم	لا ابالی کشته	لا ابالی	لا ابالی عشق	لا ابالی کی	لا ابالی دار	لا ابالی ادر	لا احب	
			۴۲۹ ۱	۴۲۳ ۴	۶۲۱ ۲۸	۵۹۹ ۱۹	۳۷۹ ۱۴	۳۷۹ ۱۳	۳۸۴ ۱	۱۱۱ ۲۹	
لا اعود	لا اله	لا اله الا	لا اله کہ	لا ابدا ترا	لا ابد کردش	لا ابد کرده	لا ابد کری	لا ابد کردیش	لا بد	لا ابد نکری	لا ابد نزاری
۳۴۳ ۲۵	۵۰۷ ۸	۳۴۰ ۱۶	۵۳ ۹	۳۰۲ ۱۳	۹۳ ۳	۳۲۳ ۱۴	۹۶ ۲۲	۳۲ ۲	۵۲ ۸	۳۲ ۵	۱۰ ۵
لا تواخذ	لا تخافوا	لا تخافی	لا تخالفهم	لا تحف دان	لا تزع	لا تطرقی	لا تكلفنی	لا تکرموی	لا جرم آماس	لا جرم آن	لا جرم آن فتنها
۵۱۵ ۲۵	۳۸ ۲۲	۱۷۲ ۱۹	۴۲۵ ۲۷	۳۰۴ ۱۶	۱۰۰ ۲۲	۳۲۴ ۵	۴ ۲۳	۳۲۴ ۵	۴۶۹ ۱۱	۲۰۰ ۱۲	۳۱۹ ۶
لا جرم ابتلا	لا جرم ازتعب	لا جرم ازملک	لا جرم اسناک	لا جرم اسغل	لا جرم اشغفن	لا جرم اعمی	لا جرم اغلب	لا جرم اورود	لا جرم برق	لا جرم رسوا	لا جرم تنها
۳۱ ۳	۳۴۰ ۱۲	۲۹۰ ۱۰	۵۱۲ ۸	۴۶۴ ۷	۱۰۶ ۲۹	۳۸۵ ۲۹	۳۲۷ ۲۱	۳۴۲ ۱۲	۳۰۳ ۱	۳۷۹ ۲۶	۵۸۶ ۴
لا جرم جون	لا جرم خوش آمد	لا جرم خیره	لا جرم حشی	لا جرم حق	لا جرم دد	لا جرم دنیا	لا جرم زانش	لا جرم زبان	لا جرم زنجیر	لا جرم کشته	لا جرم کافر
۱۸ ۷	۳۴۸ ۲۲	۵۸۵ ۱۲	۵۲۹ ۱۴	۲۷۱ ۱۰	۵۱۰ ۲۱	۳۴۴ ۹	۲۴۰ ۴	۱۳۵ ۱۲	۳۴۰ ۲۲	۳۰۵ ۲۹	۳۳۰ ۲۱
لا جرم کفار	لا جرم کفت	لا جرم کوتاه	لا جرم محجوب	لا جرم مردم	لا جرم مغلوب	لا جرم نوبی	لا جرم منحنی	لا جرم نشانید	لا جرم هرده	لا جرم مرغ	لازم آمد
۸۷ ۱۵	۴۲۵ ۲	۱۴۳ ۲۰	۴۶۵ ۱۰	۲۱۹ ۱۰	۳۹۷ ۲۰	۱۴۷ ۲۲	۱۲۱ ۱۴	۲۳۰ ۱۴	۲۷۷ ۱۷	۱۶۰ ۱۳	۱۰۹ ۲۳
لا تشنیر	لاشدی	لاغواو	لاغ این	لاغ بانو	لاف از	لاف تها	لاف تو عزه	لاف تو عزه	لاف داده	لاف درود	لاف نخی
۵۸۶ ۳۰	۳۰۲ ۱۵	۹۲ ۱۵	۹۳ ۱۴	۵۶۸ ۱۳	۱۲۹ ۲۷	۳۰۹ ۲۵	۲۰۱ ۱۹	۲۰۱ ۱۹	۳۱۰ ۱۱	۳۰۸ ۱۳	۶۱۲ ۲۱
لاف عزه	لاف کیشی	لاف دعوی	لاف الاشیا	لالان کہ	لا امکان	لا امکانی	لا انسام	لا انوی	لا امحالا	لا اتبع	لا ابعد این
۲۹۸ ۲۹	۴۵۱ ۲۱	۱۸۴ ۲۱	۳۴۶ ۲۸	۵۴۷ ۲۲	۴۲ ۱۸	۳۳۱ ۱۲	۳۴۳ ۱۰	۵۵۶ ۸	۵۵۶ ۸	۱۰۲ ۱۲	۵۹۶ ۲۴
لا یو آن	لا یو اکه	لا یو این	لا یو ذکر	لا یوم	فصل الباء			لب بستد	لب بسته	لب بسته آنجا	لب بسته احمد
۸۳ ۲۸	۵۹۷ ۲۹	۳۷۱ ۲۴	۳۸۹ ۱۲	۱۱۰ ۱۰				۳۱ ۲۱	۱۷۸ ۳	۵۷۵ ۶	۳۲۹ ۱۲
لب بندم	لب بند	لب بند بحث	لب بیند کف	لب فروبند	فصل الحاء			لحظه لحظه	لحم دوسم	لحم عاشوراء	لحن دادی
۳۱۰ ۱۰	۹۳ ۱	۵۲۰ ۱۱	۱۳۲ ۲۳	۴۲۶ ۱۷				۲۷۸ ۱۹	۲۹۲ ۲۲	۵۰۰ ۱۳	۱۲۸ ۱۵
لحن دادی	لحن خوان	فصل الذال				لذت آواز	لذت ازوحی	لذت افعا	لذت تخصیص	لذت دینه	لذت عشی
۵۶۶ ۲۵	۸۸ ۱۴					۱۸۵ ۱	۵۵۵ ۵	۱۵ ۱۹	۵۳۸ ۱۱	۱۳۸ ۶	۱۵ ۱۸
لرزلرزان	لرز بر	فصل الشین				لشکر آرد	لشکر خوا	لشکر ای	لشکر را	لشکر زارها	لشکر را صلاب
۱۹۹ ۲۰	۲۹۱ ۸					۵۵۶ ۱۱	۳۴۴ ۱۳	۸۱ ۱۸	۱۸۱ ۲۳	۸۱ ۱۸	۸۱ ۱۲
فصل الطاء		لطف آب بجر	لطف آن حسن	لطف اند	لطف او عامل	لطف تامه	لطف حق	لطف حق	لطف نوب	لطف ساکو	
		۷۵ ۱۷	۴۳۳ ۱۰	۲۹۳ ۲۴	۲۹۹ ۵	۲۵ ۵	۴۳ ۲۰	۳۵ ۶	۱۵۳ ۱	۴۹ ۴	

لطف روشن	لطف ترسيم	لطف شامشا	لطف شه	لطف عدل	لطف كن	لطف شيوه	لطف كن	لطف نحي	لطف لطفها	لطف معروف	لطف عمه
۲۹۷ ۲۵	۴۴ ۸	۲۵ ۱۶	۱۱۲ ۲۵	۱۰ ۱۶	۳۰۱ ۳۰	۳۵۱ ۲۵	۳۴۱ ۲۹	۴۷۴ ۱۷	۴۴۳ ۱۹	۶۱۹ ۲۴	۳۴۶ ۲۴
لطف و حمد	لطفها شه	لطفها شكر	فصل العين			لعبت مرده	لعبت معكوس	لعلها	لعل زمان	لعل اكر	
۳۸۱ ۶	۶۵۸ ۴	۶۶۸ ۹				۳۰۱ ۱۱	۴۴ ۲۶	۶۱۴ ۲۲	۶۱۳ ۶	۱۴۳ ۱۳	
لعل بابي	لعنت اقه	لغت اين	لغتنامه	فصل الفاء		لفظ جبر	لفظ جو	لفظ دار	لفظ راما		
۶۳۰ ۱۰	۸ ۷	۱۶۰ ۷	۱۵۳ ۱۲			۳۹ ۱۷	۱۷۸ ۱۵	۱۷۱ ۲۸	۵۶۷ ۱۱		
لفظ كايد	لفظ مس	لفظهاي	فصل القاف		لقمه انداز	لقمه اندازه خود	لقمه خشيد	لقمه مهند	لقمه نجي		
۱۶۸ ۱۲	۴۱ ۱۰	۲۹ ۷			۴۶۷ ۱	۴۶۷ ۱	۱۹۳ ۹	۴۴ ۶	۲۰۳ ۲۶		
لقمه حكي كن	لقمه نوت	لقمه راكد	لقمه زدنابان	لقمه كان	لقمه	فصل الكاف		كلكاب			
۲۰۳ ۲۶	۲۹۷ ۷	۶۰۳ ۸	۱۱۷ ۲۹	۴۲ ۴	۴۳ ۲۲			۱۸۹ ۱۲			
فصل اللام		لمحيتا	فصل الميم		لمرنيق	لمرنبك	لمرنبدنوق				
		۹۳ ۲۸			۳۶۹ ۲۶	۱۳۲ ۲۴	۳۳۷ ۵				
فصل النون		لنكر معا	لنك و لوك	فصل الواو		لوزه ديد	لونزاود				
		۳۰۷ ۲	۲۱۷ ۱۹			۱۱۶ ۱۰	۴۳ ۱۸				
لوث بوث	لوح حافظ	لوح حافظ نا	لوح ادراك	لوح محفوظ	لوح منظور	لوح منظور	لوث زاير	اولهب	او لها بند		
۵۱۰ ۸	۲۹ ۱۱	۴۷۵ ۱۷	۶۴۴ ۲۰	۴۰۲ ۲۲	۶۱۴ ۱۷	۶۲۲ ۱۰	۴۰۸ ۲۹	۶۴۳ ۱۲	۷۲ ۶		
فصل الياء	ليتني	لي حبيب	ليس لمن	ليس للناصف	ليس من	ليس الف	ليك آدم	ليك آمد	ليك آن تو		
	۷۱ ۱۹	۴۹۴ ۱۱	۵۵۶ ۷	۵۸۶ ۲۸	۴۰۳ ۲۲	۵۲۶ ۴	۳۱۲ ۹	۴۴۳ ۴	۳۹۱ ۸		
ليك آنكه	ليك آرا	ليك آنست	ليك آن صدق	ليك آن وعي	ليك آزكان	ليك آن مي	ليك آن وش	ليك آمرا	ليك آن	ليك آن آواز	ليك ارزاو
۸۱ ۲۸	۴۵۲ ۲۲	۴۴۱ ۳	۳۳۱ ۲۷	۱۱۷ ۲۴	۱۶۲ ۲۹	۴۱۴ ۱۵	۱۶۹ ۱۳	۱۲۳ ۴	۶۳ ۱۶	۲۱۷ ۵	۲۶۷ ۷
ليك ازنها	ليك ازتا	ليك ازجم	ليك احمد	ليك ار علت	ليك ازبي	ليك ار معني	ليك از نفقه	ليك ازتو	ليك با كسب	ليك سني	ليك استغنا
۵۲۴ ۶	۲۲۶ ۲۱	۵۵۴ ۸	۲۹۹ ۱	۱۲۸ ۲۰	۴۸۳ ۲۶	۴۶۸ ۷	۶۰۳ ۱۹	۲۸۴ ۷	۱۳۹ ۸	۶۳۹ ۲۹	۱۳۰ ۲۲
ليك استغنا	ليك اغلب	ليك اغلب حون	ليك اغلب صورتها	ليك اوزني	ليك اكرآن	ليك اكرما	ليك اكرتو	ليك اكرته	ليك اكر	ليك الله	ليك آنني
۲۱۰ ۲۵	۴۷۱ ۱۶	۴۷۹ ۲۹	۶۳۴ ۲۵	۳۶۷ ۲۸	۱۲۸ ۱۸	۴۰۲ ۲۴	۵۵۵ ۱۳	۹۷ ۱۹	۳۱۸ ۲۱	۱۹۹ ۳	۳۰۲ ۱۵
ليك اذان	ليك امن	ليك امر	ليك امر جسم	ليك امر بند	ليك اول	ليك اومر جنت	ليك با ميا	ليك ابروكي	ليك ابر ناه	ليك بكس	ليك اين رب
۵۲ ۳	۱۲۷ ۱۳	۵۳۹ ۸	۶۰۳ ۸	۳۴۰ ۱۲	۳۴۰ ۸	۵۸۳ ۱۷	۳۰۰ ۲۷	۳۲۷ ۳	۳۴۸ ۱۴	۳۰۸ ۱۵	۶۰۳ ۱۳
ليك باقي	ليك باين	ليك بابر عيني	ليك باين	ليك باعون سيد	ليك باخود	ليك بايش	ليك ما خوش	ليك بركي	ليك بزخوان	ليك بشير	ليك بزملا
۴۰۹ ۱۳	۲۴۷ ۷	۲۸۸ ۱۱	۵۶۹ ۱۲	۸۹ ۲۰	۸۰ ۱۰	۲۲۵ ۹	۳۴۳ ۱۷	۸۷ ۲۴	۳۵۹ ۵	۲۹ ۲۴	۳۲۹ ۱۳
ليك بر مقتل	ليك بر ص	ليك بعفو	ليك بكر من	ليك سود	ليك بهر	ليك اسحي	ليك بيدا	ليك بر عقل	ليك غم	ليك بيكار	ليك بيهج
۵۳۶ ۳	۴۴۷ ۴	۴۰۳ ۱۰	۵۴ ۹	۱۲۷ ۱۳	۱۱ ۴	۵۴۱ ۲۰	۱۲۳ ۸	۳۸۰ ۱۱	۱۰۱ ۲۶	۱۱۵ ۴	۵۱۶ ۱۳
ليك تابا	ليك تلقا	ليك تا سنج	ليك تيرون	ليك تا آب	ليك تامن	ليك تلخ	ليك تجلي	ليك تعويد	ليك تا زاد	ليك تازه	ليك جد
۶۰۸ ۱	۶۰۴ ۲۳	۶۳۴ ۲۰	۴۷۹ ۹	۵۰۸ ۱۱	۱۷ ۲۱	۵۰۶ ۱۹	۵۰۳ ۱۳	۴۰۵ ۱۹	۵۲۸ ۲۲	۲۸۷ ۲۲	۵۰۱ ۱۸
ليك جعيت	ليك جم	ليك جنة آبخيز	ليك جوابي	ليك جبر من	ليك جون نفي	ليك حيا بيه	ليك خوش ديد	ليك بحق	ليك حيض	ليك حور	ليك حاضر شد
۶۳۳ ۲۷	۶۳۹ ۲۲	۴۲۲ ۳۰	۹۰ ۱۸	۴۳۰ ۲۹	۶۵۳ ۲۰	۳۰ ۲۰	۴۰۳ ۸	۴۰۱ ۱۷	۶۴۶ ۲۳	۳۱ ۴	۵۹۰ ۷

ليك سوق ۲۴ ۳۴۷

ليك حق	ليك حوتمر	ليك صواوذ	ليك جكنده	ليك حيو	ليك خانو	ليك خادع	ليك خاني	ليك خاش	ليك خورشيد	ليك والله اكبر	ليك واند
۶۰۷ ۸	۳۴۱ ۲۱	۶۰۴ ۲۸	۴۳۱ ۱۷	۲۲۲ ۲۳	۵۵۸ ۳	۶۵۵ ۱	۶۴۲ ۱۲	۱۴۶ ۶	۶۰۶ ۱۶	۶۰۰ ۱۲	۱ ۹
ليك درخوام	ليك در ربوت	ليك دريسا	ليك در شيخ	ليك در ظلمت	ليك در كش	ليك در كر	ليك در روت	ليك در ربي	ليك در ربي	ليك دعوت	ليك دعا
۲۸۴ ۱۹	۱۳۹ ۱۰	۳۵۰ ۹	۳۴۴ ۲۵	۱۰ ۲۱	۹۲ ۲۷	۲۸۷ ۲۸	۳۳۵ ۲	۷۳ ۱۳	۷۳ ۱۳	۵۵۱ ۵	۴۰۳ ۱
ليك ذوق	ليك ذو فراز	ليك ذي خود	ليك ذات	ليك ربيكا	ليك راين	ليك رحم	ليك رخ	ليك رسول	ليك رشد	ليك رشيد	ليك شيع غنق
۳۴۱ ۱۹	۵۰۲ ۲۴	۶۴۱ ۲	۱۲۰ ۳	۶۰۹ ۲۶	۳۵۲ ۱۳	۳۰۰ ۱۱	۵۳۰ ۲۹	۳۱۰ ۸	۶۵۲ ۲۰	۴ ۱۸	۲۹۶ ۱۲
ليك شفا	ليك شهوت	ليك شيخي	ليك صاغر في	دل نجا	ليك صيقل	ليك عاشق	ليك عصر	ليك عدل آرام	ليك عود	ليك فتح	ليك غرتج
۶۳۱ ۲۷	۳۴۶ ۳	۳۰۲ ۵	۲۲۹ ۵	۲۲۹ ۱	۹۱ ۱۰	۳۰۸ ۲۹	۶۱۰ ۱۰	۲۸۱ ۹	۲۸۱ ۲۸	۳۶۵ ۱۰	۲۰۸ ۲۷
ليك فهم	ليك كرامت	ليك كريد	ليك كردون	ليك كرمس	ليك كرمه	ليك كرونه	ليك كفنم	ليك كفني	ليك كل	ليك كوان	ليك كوه
۳۲۹ ۱۰	۴۳۰ ۱۶	۲۷۷ ۲۰	۶۳۴ ۲۳	۵۱۹ ۲۴	۶۶۱ ۱۴	۴۱۶ ۲۹	۳۴۴ ۱۵	۳ ۱	۳۱۶ ۲۰	۲۰۸ ۲۸	۵۰۴ ۱۵
ليك كوبند	ليك كوبا	ليك كي والي	ليك لطفي	ليك لعب	ليك لغه	ليك ماند	ليك موتمن	ليك موثمن	ليك مجوسي	ليك محرمان	ليك مرتك
۵۰۶ ۱۴	۶۰۶ ۱۳	۵۴۱ ۱۵	۲۳۱ ۳	۶۲۰ ۲۳	۴۲۹ ۳	۳۳۵ ۸	۱۶۰ ۲۶	۴۳۰ ۱۲	۵۸۸ ۱	۶۴۷ ۱۶	۳۷۶ ۲
ليك مركبا	ليك مسي	ليك معني	ليك مغضو	ليك من آن	ليك من	ليك معي	ليك موسي	ليك موفق	ليك مهمان	ليك مريم	ليك مبكي
۵۹۲ ۴	۲۹۸ ۱۹	۵۵۲ ۲۱	۳۰۲ ۲۴	۲۷۶ ۸	۶۰۶ ۱۱	۴۳ ۱۹	۴۸۰ ۲۵	۲۰۸ ۱۳	۶۰ ۷	۱۶۹ ۲۲	۶۶۰ ۲۹
ليك ميكويد	ليك ميكوي	ليك ميلا	ليك ميخواهي	ليك نادانسته	ليك نادر	ليك نامه	ليك نبوت	ليك نشبت	ليك نصر	ليك نغص	ليك نفس مسيحا
۵۲ ۱۳	۴۱۳ ۸	۳۱۰ ۵	۳۰۴ ۲	۳۲۷ ۱۴	۶۱ ۱	۳۶۴ ۲۲	۲۸۴ ۱۵	۲۸۹ ۱۰	۴۳۹ ۲۸	۵۱۱ ۱۹	۳۲۴ ۲۰
ليك جندان	ليك مرغ	ليك نقابان	ليك مرجه	ليك مرديوانه	ليك مركز	ليك مركس	ليك مرگراه	ليك هست	ليك هم بعضي	ليك هم دري	ليك هم مدن
۲۹۳ ۱۱	۲۳۰ ۲۱	۱۴۸ ۶	۲۷۹ ۱۷	۱۰۶ ۱۳	۱۴۲ ۴	۱۸۲ ۱۹	۶۶۳ ۸	۴۰ ۵	۱۴۱ ۲۷	۸۳ ۲	۲۲۴ ۷
ليك هنگام	ليك يا شهد	ليك يرصد	ليك يكرنگي	ليك يوسف	الي تبع الله						
۲۰۰ ۴	۲۳۴ ۲۹	۹۴ ۱۹	۵۹۶ ۸	۶۴۳ ۱۰	۳۰۳ ۲۶						

باب الميم

ما اشتهيت ۳ ۳۰۱

فصل الالف				مانده	مانده واز	مانع عقلت	مؤذن آمد	ماكر	ما از آنجا	ما النصوف	ما باقيد
				۳ ۱۷	۳ ۱۹	۳۰۵ ۱۲	۱۷۲ ۱۴	۱۶۱ ۱۵	۳۰۹ ۸	۲۷۹ ۱۰	۲۳۹ ۲۶
ماجرتو	مابتوش	مابيد آرد	ما بدايم نسيم	مابدل	مابدين	مابراي حق مت	مابرابن كه	مابراي كردون	ماجوند	مابر ازبال	ماكراز
۵۵۲ ۵	۲۵۷ ۱۸	۴۵۹ ۱۰	۵۲۲ ۱۷	۱۶۳ ۲	۴۱ ۱۹	۴۳۱ ۲۱	۱۶۹ ۲۰	۸۹ ۲۹	۱۱۳ ۲	۱۱۴ ۵	۲۰۳ ۶
مازخم	مابربن	ماتصد جمله	مابعكس	مابغني	ماتكفار	ماتلحق	مابرديم	ماجهان	مابيامون	مابر كل	ماند شو
۱۴۰ ۱۹	۶۱۳ ۹	۲۵۶ ۱۱	۱۰۵ ۲۸	۱۰۲ ۱۴	۱۰ ۹	۳۳۰ ۱۰	۵۱ ۲	۴۶ ۱۰	۴۴۵ ۹	۶۳۹ ۶	۶۰۰ ۲۲
ماتراو	مازيد	ماتكن	مانمي	ماندو برد	ماجرانيا	ماجراجي	ماجراني بلبل	ماجراشيع	ماجراي مهدي	ماچنان	ماجنون
۸۲ ۱۸	۲۹ ۱۴	۲۱۹ ۴	۴۲۴ ۲۳	۲۱۳ ۲۰	۶۶ ۲۰	۶۱ ۳	۱۸۶ ۷	۱۸۶ ۷	۶۹ ۲۷	۲۶۲ ۱۳	۲۸۰ ۲۲
ماچوآن	ماچو اسياب ولي	ماچو حكيم	ماچو دي باهان	ماچو مرد بخور	ماچو شكر	ماچو طفل نيم	ماچو كران	ماچو كشتها	ماچو مشتق عيم	ماچو نائم	ماچو دانف
۳۰۷ ۰	۶۵۹ ۱۱	۱۶ ۱۴	۲۵۱ ۷	۴۷ ۲۰	۱۶ ۱۵	۱۵ ۶	۱۱۴ ۲۲	۲۲۵ ۰	۱۰۱ ۲	۱۶ ۱۵	۶۳۴ ۳۱
ماجهاني	ماجه شهد	ماجه خودرا	ماخروسان	ماخلفت	مادحت	مادح خورشيد	ماكرر آرنيل	ماكرر اكوه	ماكرر بحه	ماكرر آرنه	ماكرر انشان
۳۰۱ ۱	۴۶ ۲	۳۳۱ ۱۲	۲۸۱ ۹	۲۷۱ ۶	۴۹ ۶	۳۲۱ ۵	۱۹۶ ۳۰	۲۹۸ ۲۸	۴۰۳ ۹	۶۶۸ ۵	۲۴۳ ۲۶

ماوراء کنند	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء
۲۳۳	۲۸	۱۰	۱۲	۳۱۳	۴	۲۲۴	۱۹	۲۰	۲۵	۱۸۹	۲۳	۵۵۸	۱۱	۲۷۸	۲۱	۲۳	۲۱۲	۲	۳۰۶	۲۲	۴۰۱	۲۶
ماوراء شمارد	ماوراء شمارد	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء
۴۰۷	۱۶	۲۱	۲۳	۳۰۷	۱	۲۳	۲۲	۵۴۳	۲۳	۵۸۵	۲۳	۳۵۱	۲۷	۲۶۷	۱۰	۱۸	۱۶	۱۸۰	۱۷	۱۸۵	۲۶	۵۹۸	۲
ماوراء خیز	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء
۳۰۳	۲۳	۵۰۳	۸	۵۰۳	۹	۶۵۳	۲۸	۲۷۹	۷	۱۸۳	۱۹	۶۲	۹	۲۱۸	۳	۲۱۷	۲۹	۲۱۸	۲۸	۲۱۷	۲۹	۱۰۸	۵
ماوراء کرد	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء
۳۱۷	۱۷	۲۱۸	۱۸	۲۰۳	۱۹	۴۹۷	۱۵	۱۳۳	۱۳	۱۶۰	۱۶	۲۰۹	۲۶	۳۱۴	۵	۲۴۴	۱۶	۳۶۹	۱۳	۱۰۲	۱۶	۶۷۱	۲۲
ماوراء آذربیت	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء	ماوراء
۶۲۷	۲	۶۰۰	۲۴	۱۱۸	۶	۲۵۰	۲۸	۱۵۸	۱۸	۱۵۸	۱۸	۲۱۰	۲۰۱	۱۲۹	۱۱	۲۲۸	۱۱	۱۱۴	۲۲	۲۳۹	۲۴	۶۳۴	۲۱
ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق	ماسبق
۶۷	۲	۲۱۸	۱۱	۱۲۳	۱۰	۲۲۳	۲۹	۲۲۱	۱۴	۲۶۳	۳	۲۶۳	۱	۲۶۳	۱۶	۱۶	۱۶	۳۵۵	۱۲	۲۰	۰	۲۶۹	۱۶	۳۰	۱۶	۲۶
ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن	ماکیم ابن
۶۱۶	۱	۶۱۲	۲۳	۶۲۰	۲۶	۲۶۳	۲۹	۵۰۷	۱	۱۴۶	۱۶	۶۳۱	۱۶	۱۶	۱۶	۳۸۰	۱۳	۱۱۴	۲۱	۱۲۶	۴	۲۰۶	۱۸
مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید	مال اوباید
۲۰۶	۲۱	۱۹۶	۲۵	۵۳۰	۲۲	۹۶	۲۰	۲۰۳	۵	۱۰۶	۲۸	۶۲۸	۱۹	۳۲۰	۱	۳۲۰	۵	۲۴۱	۱	۸۰	۱۹	۲۶	۲۳
مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند	مال زند
۲۱۵	۲۱	۲۶۲	۱۰	۲۷۰	۱۵	۶۳۱	۲۹	۲۳۱	۱۸	۶۲۴	۱	۶۲۳	۲۹	۱۳۰	۹	۶۱۸	۱۰	۱۱۴	۹	۲۱۱	۱۳	۶۵۲	۱۶
مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد	مال نابد
۳۰۸	۷	۳۰۱	۱۳	۵۲۳	۲۹	۲	۱۶	۲۶۱	۲۵	۵۱۳	۲۳	۱۳۶	۱۶	۲۲۸	۱۱	۲۲۸	۱۶	۱۶۰	۲۸	۳۵	۲۸	۵۲۳	۲۹
مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند	مؤمنان انند
۶۰۴	۲۵	۸	۱۱	۱۶۱	۷	۲۸۰	۱۳	۲۴۳	۱۹	۲۴۳	۶	۲۴۳	۱۶	۲۷۳	۲۹	۲۸۰	۱۲	۱۷۰	۱۲	۲۷۳	۲۳	۵۲۳	۲۰
مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا	مؤمن ریسا
۶۰۹	۱۵	۶۹۱	۱۶	۱۶۱	۷	۱۱۱	۲۲	۸	۱۲	۸۳	۱۴	۵۰۰	۹	۱۶	۲۰	۲۳۳	۱۲	۲۶۳	۲۱	۲۳۳	۲۰	۲۶۳	۲۳
ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم	ماند نسیم
۱۱۴	۲۱	۵۵۷	۲۶	۴۴۲	۳	۲۰۲	۲۶	۲۶۹	۹	۲۶۰	۱۶	۵۶۰	۹	۳۶۹	۹	۲۶۰	۱۶	۵۲۳	۱۶	۲۹۱	۲۴	۵۳۱	۲۶
ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن	ماند آن
۳۲	۲	۱۰۹	۱۴	۳۴۲	۱۲	۶۸	۲۰	۸۰۷	۱	۲۶۴	۹	۲۶۲	۶	۲۶۳	۱۱	۲۶۳	۸	۳۸۹	۸	۲۶۳	۱۱	۶۳۰	۲۲
ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون	ماکون
۳۴۹	۱۷	۱۹۶	۱	۲۰۱	۲۱	۶۰۷	۶	۲۶۳	۱۰	۲۶۳	۱۹	۶۲۴	۱۸	۶۲۴	۱۶	۲۶۳	۳	۲۶۳	۹	۲۱۸	۹	۹۷	۲۰
ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون	ماهچون
۳۶۴	۱۵	۵۶۳	۲۹	۱۲۴	۲	۲۴۲	۱۶	۳۱۱	۱۰	۲۴۹	۱۳	۶۲۳	۱	۶۲۳	۲	۳۳۴	۹	۵۷۴	۲۳	۶۶۱	۲	۳۱۱	۲۹
ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه	ماهم از خلیفه
۱۱۶	۲۲	۶۲۲	۲۰	۵۴۹	۱۶	۴۰۴	۶	۳۲۳	۱۹	۳۲۳	۶	۲۴۰	۰	۶۳۴	۱۶	۶۳۴	۱۶	۲۵۷	۲۰	۶۳۴	۲۳	۱۸۹	۲۹	۱۰۱	۲

ماهی دانیم	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت	ماهی سکوت
۲۱	۰	۹۰	۱۰	۲۷۹	۲۴	۶۳۴	۱۲	۳۶۹	۲	۱۷۹	۱۹	۳۶۹	۱	۲۰۳	۲۶	۶۳۴	۱	۱۷۵	۳	۲۶۳	۲۴	۱۷۵	۳
ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان	ماهیانشان
۶۳۸	۱۰	۱۷۹	۱۶	۲۸۸	۱	۱۷۵	۳	۲۲۶	۱۶	۵۷۲	۱۳	۶۱۴	۱۶	۲۴۱	۲۳	۶۱۴	۱۶	۱۴۴	۱۷	۵۷۲	۱۱	۶۳۴	۱۵

فصل الباء

منصل کرد	منصل کرد	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود	منصل نبود
۲۴۰	۱۸	۴۱۵	۲۶	۲۰۸	۲۸	۲۲۶	۱۶	۲۲۶	۲۰	۲۲۱	۱۶	۲۴۶	۱۶	۸۲	۲۲	۱۸۳	۷	۲۰۶	۹	۲۰۶	۸	۱۶۰	۸
منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت	منهم نصرت
۸	۱۸۳																						
منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود
۲	۲۲۳	۱۰	۳۴۵	۱۳	۵۵	۲۳	۵۳	۲۳	۰	۵۵۵	۲	۲۲۳	۳	۴۲۶	۶	۱۰۰	۱۵	۱۰۰	۱۵	۵۸۸	۱۹		
مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند
۲۲۱	۲۲	۵۲۳	۱۷	۲۸۷	۲۰	۲۸۷	۳	۲۸۷	۲۵	۶۲۸	۰	۲۲۴	۲۱	۵۰	۲۰	۶۲۰	۰	۴۶	۱۴				
محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند
۶۳۱	۱۲	۶۲۲	۲۹	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳	۲۸۳	۱۰	۲۸۷	۲	۶۲۸	۱	۹	۱۷	۶۰۰	۲۷	۱۴۳	۲۶	۳۵۵	۱۲	۳۰۰	۱۹
محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان
۴	۶۳۰	۲۲۰	۱۶	۱۴۶	۳۵	۴۰	۲۹	۲۷۰	۲۶	۲۶۷	۱۳	۲۶۱	۱۰	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۲۹	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳
مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان
۵۸۷	۲۲	۲۴۷	۲	۴۰۹	۶	۵۹۳	۲۴	۲۶۷	۱۲	۲۶۷													

فصل التاء

متصل کرد	متصل کرد	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود	متصل نبود
۲۴۰	۱۸	۴۱۵	۲۶	۲۰۸	۲۸	۲۲۶	۱۶	۲۲۶	۲۰	۲۲۱	۱۶	۲۴۶	۱۶	۸۲	۲۲	۱۸۳	۷	۲۰۶	۹	۲۰۶	۸	۱۶۰	۸
متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت	متهم نصرت
۸	۱۸۳																						
منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود
۲	۲۲۳	۱۰	۳۴۵	۱۳	۵۵	۲۳	۵۳	۲۳	۰	۵۵۵	۲	۲۲۳	۳	۴۲۶	۶	۱۰۰	۱۵	۱۰۰	۱۵	۵۸۸	۱۹		
مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند	مجمع کنند
۲۲۱	۲۲	۵۲۳	۱۷	۲۸۷	۲۰	۲۸۷	۳	۲۸۷	۲۵	۶۲۸	۰	۲۲۴	۲۱	۵۰	۲۰	۶۲۰	۰	۴۶	۱۴				
محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند
۶۳۱	۱۲	۶۲۲	۲۹	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳	۲۸۳	۱۰	۲۸۷	۲	۶۲۸	۱	۹	۱۷	۶۰۰	۲۷	۱۴۳	۲۶	۳۵۵	۱۲	۳۰۰	۱۹
محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان
۴	۶۳۰	۲۲۰	۱۶	۱۴۶	۳۵	۴۰	۲۹	۲۷۰	۲۶	۲۶۷	۱۳	۲۶۱	۱۰	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۲۹	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳
مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان
۵۸۷	۲۲	۲۴۷	۲	۴۰۹	۶	۵۹۳	۲۴	۲۶۷	۱۲	۲۶۷													

فصل الثاء

مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان	مثلان
۱۶	۵۲۴	۱۶	۵۳	۸	۵۳	۱۴	۴۶۱	۱۶	۴۶۳	۱۶	۲۸۳	۱۶	۲۸۳	۱۴	۴۶۱	۱۶	۴۶۱
منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود
۱	۰	۰	۰	۲۳	۳	۲۳	۳	۲۳	۱۶	۲۳	۱۴	۰۰۳	۱۴	۰۰۳	۱۴	۰۰۳	۱۴	۰۰۳	۱۴	۰۰۳	۱۴	۰۰۳	۱۴
مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس	مجلس
۲۲۱	۲۲	۵۲۳	۱۷	۲۸۷	۲۰	۲۸۷	۳	۲۸۷	۲۵	۶۲۸	۰	۲۲۴	۲۱	۵۰	۲۰	۶۲۰	۰	۴۶	۱۴				
محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند
۶۳۱	۱۲	۶۲۲	۲۹	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳	۲۸۳	۱۰	۲۸۷	۲	۶۲۸	۱	۹	۱۷	۶۰۰	۲۷	۱۴۳	۲۶	۳۵۵	۱۲	۳۰۰	۱۹
محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان
۴	۶۳۰	۲۲۰	۱۶	۱۴۶	۳۵	۴۰	۲۹	۲۷۰	۲۶	۲۶۷	۱۳	۲۶۱	۱۰	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۲۹	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳
مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان
۵۸۷	۲۲	۲۴۷	۲	۴۰۹	۶	۵۹۳	۲۴	۲۶۷	۱۲	۲۶۷													

فصل الجیم

منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود	منسوب بود
۲	۲۲۳	۱۰	۳۴۵	۱۳	۵۵	۲۳	۵۳	۲۳	۰	۵۵۵	۲	۲۲۳	۳	۴۲۶	۶	۱۰۰	۱۵	۱۰۰	۱۵	۵۸۸	۱۹		

فصل الحاء

محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند	محترمند
۶۳۱	۱۲	۶۲۲	۲۹	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳	۲۸۳	۱۰	۲۸۷	۲	۶۲۸	۱	۹	۱۷	۶۰۰	۲۷	۱۴۳	۲۶	۳۵۵	۱۲	۳۰۰	۱۹
محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان	محسنان
۴	۶۳۰	۲۲۰	۱۶	۱۴۶	۳۵	۴۰	۲۹	۲۷۰	۲۶	۲۶۷	۱۳	۲۶۱	۱۰	۱۵۷	۱۱	۱۵۷	۲۹	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	۱۳	۲۶۱	۳
مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان	مخلصان
۵۸۷	۲۲	۲۴۷	۲	۴۰۹	۶	۵۹۳	۲۴	۲۶۷	۱۲	۲۶۷													

فصل الخاء

مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم	مخصر کردم
۲۰۶	۱۸	۵۳۹	۱۷	۱۳۶	۲۸	۵۱۳	۲۹	۲۰۶	۱۸	۲۰۶	۱۷	۱۳۶	۲۸	۵۱۳	۲۹	۲۰۶	۱۸	۲۰۶	۱۸	۲۰۶	۱۸	۲۰۶	۱۸

فصل الدال

مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال	مدت دوسال
۲۹۰	۲۴	۲۴	۱۹	۱۳	۱۹	۲۴	۱۳	۲۷۱	۱۰	۲۷۱	۱۰	۲۷۱	۱۳	۲۷۱	۱۰	۲۷۱	۱۳	۲۷۱	۱۰	۲۷۱	۱۳	۲۷۱	۱۰
مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار	مدت شمار
۰۹۱	۱۲	۵۰۳	۱۲	۱۰۵	۱۳	۶۶۳	۱۱	۲۳۶	۱	۲۲۹	۲۶	۶۵۸	۶	۲۴۶	۲۳	۲۴۳	۲۳	۲۴۳	۹	۲۹۳	۲۳	۲۴۳	۲۱
مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین	مدت زاین
۶۰۷	۱۲	۴۸۸	۱۸	۱۳۱	۲۰	۰۱۸	۲۹	۹۴	۲۱	۴۳	۲۳	۴۳	۲۱	۴۰۰	۱۴	۶۴۲	۲۰	۲۲۱	۱۶	۴۶۲	۲۰	۲۲۱	۱۶
مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت حاضر	مدت

مردجون	مرجعون الیخ	مرتعی	مرفوشاد	مرخوبای	مرزخوا	مرنقشه	مرنقشه	مرخفته	مرزخود	مرزنف	مرزدنا	مرلاذف					
۲	۱۲	۵۰۹	۲۶	۷۷	۲	۶۲	۱۸	۵۲۰	۱۱	۳۰۸	۱۲	۳۰۲	۱۶	۲۹	۲۲	۱۲۴	۲۳	۳۲۶	۱۰	۲۶۱	۹	۱۷۵	۲
مردنزنوق	مرزاانزرن	مردانامب	مرزنخوش	مردامد	مرزدمی	مرزامد	مرزیکه	مرزنداب	مرزنزا	مرمفلی	مردماظ						
۶۸	۳	۲۱۸	۲۱	۰۴۴	۲۶	۴۰۳	۱۲	۳۰۰	۴	۱۸۰	۱۳	۰۲۶	۳	۶	۳	۰۳۱	۲۴	۶۳	۲۱	۶	۰		
مردغزله	مردنانغ	مردنزمان	مرکانیه	مرکان باغ	مرکانده	مرکانزا	مرکانکشه	مرکفه آبی	مرکفه اکون	مرکفه ابن	مرکفنش						
۴۸	۱	۶۱	۲۰	۰۵۰	۲۱	۲۰۰	۱۹	۲۷۷	۱۳	۶۶۳	۲۱	۲۸۶	۱۶	۴۶۰	۴	۲۲	۱۲	۷۰	۱۹	۶۰	۹	۳۹	۸
مردکفنش	مرکلخن	مرکر	مردارا	مردم ابرجوی	مردمال	مردمانزا	مردمحش	مردم ده	مردمزدره	مردمش خون	مردمش جون						
۰۲۴	۲۲	۲۵۱	۲۹	۴۶۰	۲۰	۱۸۳	۱۳	۲۹۰	۲۶	۶	۱۱	۴۶۹	۱۴	۳۵۰	۲۱	۲۶	۱۹	۲۸۳	۱۰	۲۶	۱۹	۴۴	۲۶
مردهانزا	مردهانک	مردم هنگا	مردم دیده	مردم بیرنگ	مردن تن	مردنحوی	مردزدزن	مردزدزن	مرده اشانه	مرده آن	مرده اندیشان						
۰۳۲	۲	۲۴۱	۲۹	۲۱۸	۲۰	۲۸	۴	۲۰۶	۱۴	۱۱۳	۱۴	۲۸۲	۱۰	۷۵	۲۹	۲۰۴	۲۰	۴۱۰	۱۱	۴۱۰	۱۰	۳۸۱	۵	۲۱۳	۱۰
مرده ازیاب	مرده ایدر	مرده انبوخود	مرده باشم	مرده باید	مرده بودیات	مرده بیش تو	مرده خودرا	مرده را	مرده اکس	مرده زنده	مرده زانبی						
۰۸۸	۲۸	۲۱۳	۲۱۰	۲۳۰	۱۵	۰۴۳	۸	۲۴	۱۸	۲۱۸	۲۵	۴۹۳	۲۶	۱۰۸	۱۶	۳۳	۲۹	۰۲۹	۲۵	۳۰۲	۸	۲۱۸	۷
مرده شوا	مرده صدا	مرده کرد	مرده کردم	مرده مرغ	مرده کرخو	مرده دران	مرده کرا	مرده سرا	مرده بانزا	مرده ردرا	مرزانزا						
۴۴۳	۱	۲۹۱	۲۶	۲۶۳	۲۴	۲۸۳	۱۸	۲۰۲	۳	۰۴۳	۸	۱۶۳	۲۴	۵۰۶	۹	۳۰۳	۲۰	۳۰۱	۲۲	۳۴۰	۱۵	۲۱۶	۹
مرسرا	مرسفیها	مرسکانزا جون	مرسکانزا عید	مرسکرا	مرسیدیان	مرشاراکس	مرشارالادم	مرشاراسکه	مرشاراتوق	مرشاراتیز	مرضعیفا						
۱۱۳	۱۳	۳۰۷	۱	۲۰۰	۲۲	۲۸۱	۶	۱۹۹	۲۹	۱۶۹	۲۱	۸۰	۱۶	۴۸۳	۲	۰۲۱	۱۳	۲۶۹	۱۸	۰۷۳	۷	۳۵	۲۱
مرعدمرا	مرعبرا	مرعسرا	مرعصاما	مرعلما	مرغزا	مرغآبی	مرغ آبی زن	مرغ ازان	مرغ ازیاب	مرغ اندر	مرغ اندر						
۰۹۴	۲۵	۶۰	۳	۲۲۳	۱۸	۰۴۰	۱۱	۲۴۴	۲	۵۶	۲۳	۰۸۳	۲۹	۰۵	۱۱	۲۴۰	۲۹	۳۱۶	۱۲	۳۶۱	۷	۲۹۷	۱۳
غ بابلی	غ بربلا	غ برنا	غ برند	غ بری	غ بزند	غ بیدار	غ بیوتی	غ بیانداز	مرغ بی هنگا	مرغ بی هنگا	مرغ بی هنگا						
۲۰۸	۲۱	۱۱	۱۷	۱۵	۲۸	۴۹	۲۶	۸۹	۲۴	۵۳	۲۷	۱۹۸	۲۱	۳۱	۲۲	۳۹	۸	۱۹۶	۳	۰۸۱	۱۶	۲۴۹	۲۰
غ جانش	غ جانها	غ جبرا	غ جدا	غ جوبر	غ خاکی	غ خانات	غ خاند	غ خانه	غ جوبی	غ دولت							
۲	۱۴	۲۹۰	۲	۱۸۸	۱۱	۳۴۶	۲	۰۶۷	۱۳	۴۹۷	۱۸	۲۸۰	۷	۷۳	۱۶	۳۱۶	۱۹	۲۴۹	۲۶	۳۴۵	۱۹	۶۶	۱۰
غ راندر	غ رابر	غ راجوانکه	غ راجوین	غ راکو	غ زاری	غ شانزا	غ صابرا	غ غافل	غ فتنه	غ کاب	غ گت آمد						
۲۹۷	۱۳	۵۰۳	۲۸	۳۲۴	۱۵	۶۳	۲۲	۲۴	۱	۴۹۷	۴	۲۰۳	۶	۳۴۶	۳	۴۶۷	۸	۲۴۰	۹	۷۳	۱۵	۰۹۱	۱۹
غ کان	غ کان پیند	غ کان	غ کفش خوجه	غ کفش	غ کوبی	غ کو	غ کوخاوند	غ کی اند	غ کی ماند	غ ده بیش	غ ده خشد						
۵۷۹	۹	۶۳۹	۱۰	۶۵۳	۱۸	۰۶۳	۱۶	۲۰۶	۱۸	۱۸۹	۱۲	۴۱	۱۷	۳۳۵	۸	۳۴۶	۱۵	۳۴۶	۲۲	۲۸۵	۲۱	۱۹۶	۲۶
غ رده	غ دهاقی	غ کاهی	غ دهاقی	غ دهاقی	غ دهاقی	غ دیک	مرک آسا	مرک آسا	مرک اندیشه	مرک اوات	مرک اندر	مرک اعناق											
۳۰۲	۴	۱۷۹	۱۳	۲۴۸	۱۳	۲۱۰	۱۸	۲۹۳	۷	۲۳۱	۸	۰۴۸	۲۸	۲۸۲	۱	۴۲	۲۵	۲۹۶	۲	۴۳	۱۰	۰۵۸	۲۳
مرکب توبه	مرکب جوین	مرکب	مرکب شفقر	مرکب کرا	مرکب مرسه	مرکب هشت	مرکب بیدار	مرکب بی	مرک بی	مرک زن	مرک جوبا						
۰۶۲	۳	۵۳	۳	۰۳۸	۲۶	۰۳۸	۱۶	۳۴۶	۳	۱۹۶	۲۲	۱۹۰	۴	۶۱۴	۳	۸۳	۱۸	۳۰۶	۱۸	۳۶۸	۱۲	۲۹۰	۲۸
مرک دان آن	مرک اتو	مرک شیرین	مرک بی مرکی	مرک کاندی	مرک کاج کعبه	مرکبی را	مرک میدر	مرک خوب سک	مرک بیک	مرک هشا	مرک بیک						
۲۹۶	۱	۳۴۷	۲۱	۲۹۷	۱۲	۱۰۱	۱۲	۹۱	۱۶	۲۷۵	۱۰	۵۵۸	۲۳	۲۰۱	۹	۲۵۰	۱۰	۲۱	۲۳	۳۸۴	۱۲	۶۱	۲۱	۰۸۸	۲۹
مرلیخانزا	مرمحبانزا	مرمحبت	مرمرآنزا	مرمرآموز	مرمرالغا	مرمرالصل	مرمرالغیا	مرمرالفنا	مرمراین	مرمرانجرید	مرمرنما						
۲۷۱	۹	۶۱۶	۱۴	۳۲۷	۱۹	۳۸۲	۲۹	۱۰۸	۱۳	۲۳۲	۱۲	۲۹۲	۲۱	۳۰۲	۲۰	۱۰۲	۱۳	۳۰۶	۱۶	۱۲۶	۴	۲۲۰	۴	۲۴	۲۶

مرتعلیه	مرانق	مراجه	مرادآدی	مراخر	مرازان	مراسوی	مرالطف	مرامروه	مرامعالی	مرادنا	مرمغزا						
۱۱۶	۱۳	۴۶۴	۸	۶۳	۲۳	۱۰۳	۲	۶۰۰	۲۰	۹۰	۲۴	۳۴۲	۸	۲۰۳	۷	۲۷۹	۲۲	۶۰۸	۱۹	۱۱۸	۲	۵۱۱	۱۷
مرآبانزا	مرآبانک	مرتصریف	مرتعلیه	مرجنبان	مرزانزا	مرزاندرد	مرزدارد	مرزاکفند	مرزنزد	مرزدیرا	مرهم شوی						
۱۴۴	۱۸	۱۸۹	۲۷	۲۶	۹	۲۶	۱۰	۲۶	۱۴	۲۶	۱۳	۲۴	۱۰	۲۶	۳	۶۱	۲۰	۵۲۷	۱۳	۲۴	۹	۲۲۰	۷	۶۰۸	۲۴	۱۵	۱۷	۶۱۳	۲۶
مرهوا	مرتبهی	مرتفیرا	مرمابنکر	مرمابی	مرکبرا	مرمراندر																							
۳۵۷	۱	۶۱۹	۹	۱۹۴	۴	۲۹۳	۱۹	۶۶۱	۲	۴۳۴	۲۶	۱۸۵	۲۴																
مرهم کردم	مرخود	مرخودرا	مرده مرده	مرده مرده	مرده کان	مرمرده کر																							
۱۴۹	۲۹	۴۳۳	۱۹	۲۸۴	۱۵	۲۶	۲۰	۳۶	۲۰	۳۶	۲۱																		
آن باشد	مست آن بیش	مست آمی	مست کلید	مست بودند	مست بودند	منجاب آمد	مست چیزی	مست خوش شرح	مست ترابین	مست ترا چون	مست زابرا						
۴۴۰	۱۳	۴۰۷	۸	۱۱۰	۲۵	۲۰۸	۱۱	۲۱۳	۲	۲۱۳	۴	۲۱۲	۱۳	۲۱۰	۸	۴۰۷	۲۱	۲۲۷	۱۵	۳۷۸	۱۴	۶۶۵	۱۳
مستفید	مست کشاد	مست کشیم	مست کشند	مستمع اندر	مستمع آواز	مستمع	مستمع چون ماه	مستمع چون تشنه	مستمع چون نیست	مستمع چون	مستمع چون یاد						
۴۰۴	۶	۳۷۸	۲۶	۶۰۰	۱۸	۶۴۵	۱۷	۲۷۲	۲۸	۴۷۹	۱۸	۵۲۶	۱۴	۶۳	۱۷	۶۳	۱۶	۶۳	۲۰	۳۵۸	۲۰	۵۹۱	۱۸	۵۱۵	۲۳
مستمع خفته	مستمع داند	مست می	مست وینکی	مست و بخود	مست و بخود	مستهان	مستی آن	مستی اشان	مستی دل را	مستی کندم	مستجد آبن						
۳۰۲	۲۳	۰۲۰	۲۶	۲۰۸	۱۸	۲۰۸	۱۰	۴۸۷	۱۱	۶۳۵	۲۳	۱۹	۲۹	۲۱۲	۱۶	۵۴۸	۹	۰۸۳	۲۳	۶۶	۱۸	۳۶۰	۱۶
مسجد اقصی	مسجد اکر	مسجد اهل	مسجد روزگار	مسجد واصحاب	مسجد طاهان	مسجد برده	مسجد بر	مسجد کو	مسح صورت	مسر خوانه	مسکرا						
۳۰۴	۷	۳۰۳	۲۰	۱۶۲	۶	۱۶۸	۹	۱۶۸	۱۱	۲۶۱	۴	۲۶۳	۱۷	۱۶۸	۲۳	۱۲۴	۱۲	۵۰۲	۷	۶۲۳	۵	۵۱۷	۵
مسکن آب	مسلکی دار	مسمع اندر	مسند																										
۲۹۳	۱۰	۳۲۰	۲۰	۴۶۹	۱۸	۶۶	۸																						
مشتری خوش	مشتری داد	مشتری راضی	مشتری شوی	مشتری علم	مشتری گرچه	مشتری نوش	مشتری آب	مشتری من	مشتری نادیده	مشتری بود																			
۴۵۸	۲۱	۶۳	۹	۰۴۹	۱۸	۴۶۹	۸	۶۳	۱۳	۲	۱۶	۶۳	۱۳	۰۶۲	۱۳	۴۶۹	۳	۴۶۹	۴	۱۵۸	۱۲	۴۶۹	۲	۶۴	۱۶
مشتری زهره	مشغولها بند	مشت مشت	مشرق	مشرق اد	مشرق این	مشرق آمد	مشرق کردم	مشرق خوبه شد	مشرق و مغرب	مشرق و مغرب	مشرق	مشکرا																	
۰۹۳	۲۸	۶۴۳	۱۰	۲۸۹	۲۸	۸۳	۲۰	۱۲۹	۳	۴۰۰	۱۱	۱۰۲	۲	۱۲۹	۳	۲۶۶	۲۰	۲۶۶	۲۱	۲۶۶	۲۰	۳۶۶	۲۶	۳۳۰	۱۹				
مشکاندر	مشعله کرده	مشغفان	مشفق	مشفق کر	مشفق مکن	مشک آلود آب	مشک باسقا	مشک خوش	مشک	مشک ابرین	منکلات						
۶۳۹	۱۴	۴۸۰	۲	۱۸۸	۱۳	۲۴۳	۲۶	۰۳	۱۸	۰۲۶	۲۰	۴۹۶	۲۹	۶۳	۹	۶۷	۴	۶۳	۱۹	۱۱۱	۱۱	۲۲۵	۱۹
مشکلها	مشکهای	مشوابن	مشورت ادراک	مشورت باش	مشورت جوینده	مشورت داند	مشورت	مشورت	مشورت کردم	مشورت کردی	مشورت کن						
۱۹۰	۱۸	۶۹	۱۶	۶۳	۱	۲۸	۲۰	۱۰۰	۱	۱۰۶	۶	۲۸	۲۶	۱۰۴	۲۶	۳۸۱	۱۸	۲۳۱	۱۹	۲۸	۲۶	۶۱۳	۲۰
مشورکو	مشورت	مشورت میکرد	مصحف کوی	مصحفی برکف	مصر یانزا	مصطفی آمد	مصطفی	مصطفی آمد																					
۰۲۸	۱۸	۱۰۹	۶	۲۷۵	۲۴	۲۰۹	۱۰	۶۴۹	۱۹	۲۱۳	۲۴	۰۲	۲	۲۰۶	۲۱	۱۰۱	۲۱												
مصطفی این	مصطفی بر دش	مصطفی بهر	مصطفی بی	مصطفی بین	مصطفی چون	مصطفی حب	مصطفی را بر من	مصطفی را چون	مصطفی ذ	مصطفی را دای	مصطفی را دمد						
۰۷۶	۱۲	۴۳۰	۲۸	۰۷۹	۲۳	۰۲	۱۱	۶۲۶	۹	۱۹۶	۲۷	۳۴۸	۲۶	۲۲۶	۲۲	۳۴۸	۲۲	۳۴۸	۶	۰۲۸	۱۴	۳۹۴	۱۴	۲۲۳	۸				
مصطفی روی	مصطفی زین	مصطفی زین	زاین فتنه مصطفی	ساکن مصطفی	صبح مصطفی	فرمود مصطفی	فرمود مصطفی	فرمود باز مصطفی	فرمود مصطفی	فرمود کای مصطفی	فرمود کرد مصطفی						
۵۲	۲۶	۳۴۶	۲۴	۰۶۹	۲۸	۰۲۶	۲۳	۰۲۸	۷	۴۲۱	۱۳	۰۲۰	۲۴	۱۳۲	۰	۶۲۱	۱۱	۰۲۶	۲۵	۸۰	۲۵	۴۶	۷						
مصطفی کوی	مصطفی مد	مصطفی میدین	مصطفی میکن	مصطفی نیست	مصطفی نیست	داد آب مصطفی	مصطفی دردین	مصطفی	مصطفی																				
۶۱۲	۹	۱۱۴	۱۴	۴۳۱	۱۶	۴۲۲	۲۶	۲۹۱	۲۰	۲۱۱	۲۴	۰۶۳	۲	۰۶۳	۱	۰۶۳	۲۴	۱۷۶	۷										

فصل الطاء

مضطرب رد	مضطرب سکشیم	مطلعی کونه	مطرب آغاز بد	مطرب آغاز بد	مطرب آغاز بد	مطرب آنجا نغمه	مطرب الشانرا	مطربان خواهم	مطربانشان		
٣٠٢	١٠	١٠٩	٤	٣٩	١١	٥٤١	١٢	٥٨٩	٢٨	٥٠٠	١
٥٤٢	٢	٢١٧	٢٤	٠٣	٢٨	٢٩٠	١٢	١٠٩	٢	١٠٥	١٤
مطرب آن	مطرب عشق	مطرب	مطلع ادب	مطلع بر	مطلع تاریخ	مطلع شمس	مطوان	مطمانش			
٤٣٠	٢٤	٤٠٢	٤	٢١١	١	مظهر لطف	مظهر عشق	مظهر حوادث			
٥٧	١٠	٥٠٨	٢٨	٤٤٤	٥	مغزه بنهری	مغزه بحر	مغزه بند	مغزه جست	مغزه کان	مغزه کو
٤٥٢	٢٤	٥٨٣	٢	٢٣٠	٤	٤٢٣	٥	٥٨٠	٢٤	٢٧١	٩
معدن کرمانست	معدن شرم	معدن رحم	معدن سنه	معدن هیچی	معدن	معدن خاک	معدن	معدن	معدن	معدن	معدن
١٤	٦٤٢	٥	٤٢٢	٢١	٤٢٢	٢٩	٢٠٥	٨	٤٥٤	١٤	٤٩٧
معصیت کردی	معصیت	مغز انجیر	معرفت	معدن طلبی	معدن نانرا	معدن راکنی	معدن راکبار	مغز خرکه	مغز خلوتی	مغز	مغز
٩٩	٥	٥٥	٢٤	٥٠	١٣	١٥٣	٢٩	٤١٩	١	٤٣١	٢
معنی قرآن	معنیش	معنی جفت	معنی چشم بند	معنی تو	معنی تکبیر	معنی انسان	معنی اندر	معنی الله	معنی الترک	معنی آن بنود	معنی آن بند
١٥	٥١٤	١٥	٣٤٤	٢	٥١٨	٣	٤٤٢	٢٣	١٢٠	٣	٢٤٩
معترض خواهد	معترض	معترض بود	معترض بر	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض
٥	٥٢١	٢٢	٢٨٣	١٤	٦١٤	١٢	٢٨٣	٢٣	١٥٣	١٤	٢٢٧
معترض	معترض بود	معترض خود	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض
٣٨٢	١٥٣	٢٥٨	٢٠	٤١٢	٣	٢٢٠	١٣	٢٢٧	٢٦	٢٨٧	١٤
معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض	معترض
٥	٥٢١	٢٢	٢٨٣	١٤	٦١٣	٢٣	٢٨٣	١٢	٦١٤	٩	٥٤٣

فصل الفاء

مفرق	مفلسان کر	مفلس ستدی	مفلسی دیو								
١٠٩	١٣	٢٣	٢	١١٩	٢٣	١١٩	١٤				

فصل القاف

مقتبس	
٥١	١٢

فصل الكاف

مقدم موسی	مقرنی	مقرنا	مقصل	مقصد	مقصد	مقصد	مقصد	مقصد	مقصد	مقصد	مقصد
٢١٣	٥	١٤٠	١٤	٥٤٢	٢٢	٢٠٣	٢٢	٤٢٤	٢٠	١٢	٢٧٠
مکر ازان	مکر آن کس	مکر ازان عشق	مکر ازان	مکر ازان	مکر	مکر خوش	مکر خوش	مکر ریکو	مکر زبان	مکر زیر	مکر شان
٤٢	٢١	٢٠٢	٢٨	٥٤٥	٩	٥٤٠	٢١	٥١٠	٢٠	١٢٣	١٤٤١
مکر شیطانست	مکر نا	مکر نا	مکر کرد	مکر کرد	مکر کرد	مکر بیسه	مکر باد	مکر باکرد	مکر های	مکب کوان	
٥٠١	١٣	٤٤٣	٢٨	٤٤٤	٢٨	٤٤٠	٢٧	٤٣٤	١١	١٣٩	٨
مکمل انه	مکان	مکان کنند									
٢٢٨	٩	٥٤٤	٢٣	٤٤٩	١						
ملک حق	ملک حسنش	ملک دنیا	ملک اکبار	ملک اتق	ملک زان	ملک ملک	ملک حال	ملک عشق			
٥٠٩	١١	٤٢٤	٢٨	٥٤١	٢٤	٣٤٥	١٠	٥٤٠	٣	٣١٠	٢٥
ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه	ملک اسمه
٥٠٠	١٢٢	١									

فصل الميم

ممکن الله	ممکن الله	من آن	من آن	من ازان	من ازان	من ازان	من ازان	من ازان	من ازان	من ازان	من ازان
١٢٠	١٤٥	١٤	٥٤٩	٢١	٩	٢٨	٢٢٨	٢٣	٤٠٣	٢٩	٤٩١
من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر	من اکر
٥٠١١	٢٤	١٧٥	١٠	٤٠٢	١٩	٢٠٢	٢	٤٠٢	٢	٥٠٣	٢٩
من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان	من بجاد دیان
٥٠٢	٥	٤٠٤	٥	٤٠٤	٤	٤٠٤	٢١	٤٠٤	٢٠	٥٠٠	٢٠
من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین	من بدین
٥٠٤١	٤	٥٤٢	٧	١٨٠	٤	١٢٢	٧	١٤٥	٧	٥٤١	٤

من بدین مکان	من آنم	من ازین	من بریخ	من بام	من بهتی	من بحرب	من بزرون	من بزکو	منبسط	من بیشمار	من بیشمار
٥١٠	٢٣	٢٠٨	٢٥	٧٣	١٥	٢٠٠	٢٩	٥٠٩	١٤	٢٢٣	٢٥
من بصحرا	منبع حکمت	منبع کفنار	من بکفند	من بکوبم او	من بکوبم بس	من بکوبم شکر	من بکوبم صحیح	من بکوبم صف	منبسم بزخم	منبسم بزخم	منبلی ام
٥٠٢	١	٢٩	٩	١١٠	٢٨	٢٣	٢٢	٢٢	٨٨	٢١	٨٨
منبلی کی کند	منبلی کو بود	من بردم	من بوفت	من به پشتی	من هر جائی	من هر جمعیتی	من هر شهری	منب بیسا	من تا افسوس	من تا اندر	من تا ابر
٢٩٠	١١	٢٩٠	١٠	٤٩٢	٢٤	٣١	٢٦	٣٥	١٥	٢٩٥	٢١
من ابدان	من ابی بن	من ابی هیچ	من ازخود	من ازدی	من ازغلین	من ازاهی	منتصب	منتظر انشان	منتظر نشست	منتظر بنهاد	منتظر بود
١٤٠	٢	٢٣٨	٤	٢٧٥	٢٧	٥٠٢	٢٤	٢٢٥	١١	٣٠٢	٢
منتظر جیبی	منتظر کند	منتظر کشد	منتظر کوبا	منتظر کی	منتظر مانی	منتظر مباش	منتظر بسند	منتظر بود	منتهی بود	منتهی دید	منتهای اخیا
٢٩١	٢٠	٥٢٩	١١	٤٠	١٩	٤٠٠	١٩	٢٣١	٨	٢٨٥	٢
منتهای تها	من چرا آزاد	من چکونه	من چکویم	من چنان الله	من چنان نوام	من چنان مردم	من چو آدم	من چو آن الحان	من چو ابرام	من چو اسماعیلیا	من چو باسوا
٤٠٨	٢١	٤٨٣	٤	٣	٤	٤	٢٤	٢٢٤	٢٠	٥٢٩	١٩
من چو بوشم	من چو بیشان	من چو تیم پر	من چو تیم دان	من چو جوشیدم	من چو دید	من بحر فهم	من چو صبح	من چو کلم	من چو لب	من چو مرزان	من چو مرغ
٤٢٤	٤	٢٤٣	٢٢	٩٨	١٥	٩٨	١٤	٩٨	٨	٢٥٥	١١
من چه دارم که	من چه دارم	من چه دانستم	من چه غم	من چه کردم	من چه کویم	من چه میتم	من چه مکویم	من چو سودم	من حضر	من حلاله	من حلاش
٥٠٩	١٢	٤٥٩	١٠	٤١٨	٩	٤٠٤	٧	٤٠٤	٧	٢٩١	١٤
من خلیل قائم	من دان خود	من دراندم	من دراندی	من دراز	من دراز	من دراز	من دراز	من درخانه	من درون	من دعاها	من دلش
٣٠٢	٢٣	٤٠٣	٤	٣٢٢	٢٤	٢٤٢	٢	٤٤٣	١١	٢٠٤	٩
من دلیلم	من دردبند	من دوان	من دوم بیرون	من دوم	من ربا الله	من زآتش	من زاستیزه	من زاول	من زایشان	من زبان	من زبق
١١٠	٢٠	١٣٤	٢٥	٥٢٣	٣	٥٢٦	٢٧	٤١	١٩	٢٠٣	٢٤
من زجان	من زخود	من زخاک	من زخود	من زدستان	من زدم	من زدیکی	من زدحت	من زسدره	من زکر	من زکین	من زمسک
٤٢٩	٢	٢٤٢	٤	٤١٨	١٩	٤٠٤	٢٨	٥٥٠	١٤	٢٨٥	٣
من زمهر	من زشه	من زشون	من شیطان	من صنا	من طول	من عزی	من عکس	من فخر	من کفت	من مکر	من نعره
٢٠١	٢	٥٢٥	٩	٤٠	١٠	٤٠٤	٩	١٥٥	١٩	٢٠١	٢
من هر کس	من سبانلغ	من سبب	من سپند	من سر راه	من سر اوام	من سبکی کشم	من سفر کردم	من سلیمان	من شابید	من شدم	من شفیع
١٥٤	٥	٤٣	٢	١٥٢	٢٩	٤١٨	٥	٤٨٠	١٢	١٥٣	٤
من شکوه	من شکستم	من شمار ابر	من شمار اخود	من شمار اسرار	من شمار اوفا	من شمار اهنرم	منصب اهمدان	منصب تعلیم	منصبی کانم	من صنعتکم	من صنعتکم
٢٣٦	١٣	٢٣٦	١٥	٢٣٠	٢٣	٢١٥	٢٢	٢٢٤	٢	٢١٣	١٢
مطفی کرد	من طیلق	منطق الطیر	منطق الطیر	منطق الکبیر	منطق	من عجب دارم	من عدم	من قدم دار	من عدم	من عصاف	من عصایم
٤٤٤	٥	٤١٤	١٣	١٨٩	١٥	٣٤٤	١	٨٩	٢٣	٤١٩	١٩
منعطف کرد	منع کرد	من علم	منعمی بیان	منعمی زاد	من غریم	من غلام	من غلام آن	من غلام آن	من غلام انکه	من غلام هوی	من غرق
٥٠٤	٢٠	٤٤٢	٢٠	٥٠٠	٢٩	٤٣٠	٢٠	٤٧٠	٩	٢٣	٥
منفذش	منفذی دارد	منفذ باید	منفعتها کر	منفعل شد	منفعل	من فیر	منقبض کردند	منقطع انه	منقطع شد	من کتاب	من کجا باید
٥٠٩	٢٦	٤٠٤	٢٨	٤١٥	٢٥	٥٠٠	٢٤	٢١٠	٢١	٥٠٩	٣

منزکابالم	منکرآخر	منکرآن	منکرآنها	منکرانجم	منکرانزول	منکرانوشی	منکراند	منکرانش	منکرانه	منکرانه	منکرانه	منکرانه	منکرانه	منکرانه	منکرانه	منکرانه	منکرانه
۲۸۰	۱۴	۲۱۹	۲۳	۶۰۴	۱۳	۳۶۸	۱۲	۳۲۰	۱	۳۸۱	۶	۶۱۶	۲	۱۶	۳۰	۲۷۲	۲
منکرانزا	منکرانهمچون	منکرانی	منکرانیزا	منکرآیات	منکرحس	منکرخطا	منکرخدا	منکرانی	منکری	منکریم	منکرتر	منکرسی					
۶۰۵	۶	۰۵۳	۰	۲۱۰	۲۶	۲۲۹	۲	۶۰۴	۳	۰۱۴	۳	۰۱۴	۳	۵۰۳	۳	۸۳	۱۲
منکلام	منکراند	منکرانیم	منکرآرام	منکرباشم	منکرباشم	منکرباشم	منکرباشم	منکرباشم	منکرباشم	منکرخرویم							
۳۰۶	۱۳	۱۴۸	۱۹	۴۱۸	۹	۳۱۶	۲۰	۶۰۹	۹	۱۶۳	۵	۰۴۱	۱۱	۰۴۱	۱۰	۰۴۱	۱۱
منکرخصم	منکراکبر	منکرصلح	منکرعوض	منکرکاوانزا	منکرنیم	منکرلیلی	منکرآنزا	منکرمرادیونس	منکرمرادیرا	منکرمعین	منکرمنار						
۴۴۰	۱۲	۱۱۲	۱۰	۴۱۱	۱۴	۶۰۵	۲۱	۳۱	۱۶	۰۴۱	۱۲	۴۸۳	۲۶	۳۵۸	۶	۶۰۰	۲۵
منمیان	منبوسم	منبسم	منبسم	منبجس	منبجوم	منبجسم	منبجوزان	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم
۳۱۲	۱۲	۴۷۲	۶	۳۳	۱۶	۱۲۴	۱۲	۴۳۲	۲۰	۱۶۶	۸	۶۰۰	۷	۲۰۷	۱۹	۴۴۷	۲
منخواهمت	منخواهمند	منخواهمشد	منخواهم	منخواهمکان	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم	منخواهم
۲۳۴	۱۰	۶۰۰	۲۹	۱۶	۹	۵۶۰	۲۰	۲۴۸	۳	۲۴۸	۲	۴۴۷	۲	۵۲۳	۶	۴۶	۱۲
منندیدم	منظلم	منسازم	منشسته	منکردم	منکردم	منکردم	منکردم	منکردم	منکردم	منکوبم	منلانم	منمی					
۱۲۲	۲۳	۳۲۹	۱۹	۳۸۳	۲۰	۱۶۸	۲۰	۱۱۰	۱۶	۱۴۳	۶	۱۴۳	۰	۴۴۳	۱۰	۳۹۱	۲۶
منمنجم	منمنکردم	منمنکردم	منمنکردم	منمنکوبم	منمنکاوم	منمنمردم	منمنمردم	منمنبارم	منمنبارم	منمنجنس	منمنخود						
۳۰۲	۹	۲۰۳	۱۹	۲۱۳	۱۶	۳۴۰	۲۳	۲۳۹	۳	۱۰۰	۹	۲۵۱	۰	۶۰۳	۱۲	۲۰۳	۱۳
منمیدرامر	منمنعهد	منمنسلک	منمنفرعون	منمزدا	منمنکردند	منملاک	منمراشهر	منمراشهر	منمراشرت	منمراورا	منمرعران						
۶۰۳	۱۲	۰۳۸	۹	۱۰۲	۱۶	۲۴۰	۱۴	۲۰۶	۲۵	۲۶۶	۲۶	۲۰۶	۱۲	۲۴	۱۰	۴۰۶	۱۰
منمرعرانیم	منمرانم	منمرنیم	منمرنیم	منمرنستند	منمرنستند	منمرنستند	منمرنستند	منمرانم	منمرانم	منمرکفتم	منمرکویم						
۰۲۳	۲۶	۲۳۸	۲۹	۲۱۰	۲۴	۲۱۱	۱۰	۳۲۸	۲۸	۳۲۴	۲۹	۲۳۰	۲۹	۰۹۴	۲۶	۴۹۲	۹
منمیکویم	منمیلرزید	منمیکویم	منمیکویم	منمنا	منهیان	منیش	منیفرداد	منیفرانم	منیفرانم	منیکی							
۶۲۹	۲۰	۰۸۰	۲۴	۹۹	۲۱	۹۹	۲۰	۹۹	۱۰	۳۸۶	۱۳	۴۵۱	۸	۴۳۰	۱۱	۲۰۳	۱۶

فصل الواو

موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو	موبمو
۱۰	۱۲	۱۹۰	۱۲	۱۹۰	۱۳	۱۹۰	۱۳	۴۴۰	۱۲	۰۰۳	۱۰	۰۰۳	۱۱	۰۰۳	۰	۵۸۰	۱۱
موبیکین	موخاکی	موخودیا	موطوفان	موخیزد	موجایز	موجانب	موجاصلح	موابوی	موبرداشت	موبرداشت	موداند						
۰۰۲	۱۳	۱۰	۲۰	۲۳	۹	۳۰۲	۱۱	۳۰۸	۲۶	۶۰۲	۸	۶۰۸	۱۴	۶۰۸	۱۳	۶۲۱	۱۰
موسکی	مورلنکم	موربیا	موبربوی	موچیب	موزرا	موشیء	موسیاآب	موسیآمد	موسیآمد	موسیآنزا	موسیابیا						
۴۲۲	۲۳	۲۰۹	۱۴	۴۰۲	۱۰	۲۷۹	۵	۲۷۹	۲	۴۷۹	۱	۴۸۸	۱۱	۳۵۲	۹	۲۳	۲۲
موبابیا	موسابق	موسیآنزا	موسیابلکه	موسیابا	موسیاتخی	موسیاوبش	موسیاوبرا	موسیاراد	موسیاکشف	موسیجان	موسیرحمت						
۱۸۳	۲۱	۲۴۳	۲۰	۶۰۲	۰	۳۹۰	۲۰	۳۹۰	۲۱	۴۰۴	۸	۴۲۰	۲۹	۲۲۰	۰	۴۱۸	۵
موسیوعیسی	موفرعون	موفرعون	موهرون	موسیوهرون	موشآنجا	موشکافان	موشکافان	موشتا	موشتن	موشدند	موشکفتم						
۲۲۰	۶	۱۶۰	۲۱	۲۲۳	۲۱	۲۱۲	۱۵	۴۲۶	۸	۱۸۲	۲	۱۰	۱۳	۱۰	۱۵	۰۲۸	۱۰
موشکی	موشکه	موضعشد	موضعمرغ	موبعم	موبموبی	موم از	موم و هیزم	موزنجد	موهبتا	موآن	موابرو						
۲۷۱	۲۶	۱۰۱	۲۹	۶۱۳	۱۶	۲۲۱	۴	۱۸۹	۲	۵۰۰	۱۵	۶۳۶	۱۸	۴۱	۱۳	۵۹۶	۲۳

موبرسو	موبرا	موکج															
۱۳۱	۱۸	۱۶۸	۱۹	۱۰۶	۲۱												
مهدی	مهرابه	مهرادرجان	مهرکان	مهربانی	مهربانی	مهرانی	مهرکوش	مهرسوزند	مهرظاهرا	مهرجاهلرا	مهرحق						
۱۲۲	۲۶	۱۰۱	۱۱	۰۰۳	۵	۱۹	۱۸	۲۰۱	۳	۱۴۶	۲۶	۲۶	۱۲	۲۶	۳	۱۶۹	۱۲
مهرزادی	مهرنابش	مهرزارو	مهرموش	مهرهوش	مهرهیت	مهرهارا	مهرکاند	مهرفراحت	مهرفشاند	مهرفشاندنو	مهلنوعی						
۲۴۴	۱۰	۱۹۵	۲	۳۸۱	۱۶	۱۲۳	۲۳	۶۴	۲۰	۳۰	۱۸	۶۲۱	۲۸	۶۵۳	۱۸	۴۶	۲۵
مهمه																	
۴۲۵	۳۰																

فصل الیاء

میبرندش	میبساید	میبسازد	میباید	میبکوبند	میبلرزد	میبمانم	میبمیرد	میبیاموزد	میتواندبر	میتوانیم							
۴۷۸	۳۸	۹۲	۲۰	۱۰۰	۲۹	۱۴۰	۲۶	۱۸۰	۲	۷	۱۰	۰۰۰	۱۳	۴۰۰	۱۹	۲۶۸	۱۸
میخواندی	میخردآن	میخردندو	میچکدخون	میچکیدآن	میچکیدازخم	میچکیدازخم	میخپاشد	میخلالی	میخرامد	میخرداز	میخوردازو						
۴۱۴	۹	۴۲۰	۸	۶۲۰	۱۸	۱۴۶	۲۶	۳۹۴	۹	۴۲۵	۱	۴۲۵	۱	۴۲۵	۱۳	۰۲۹	۳
میخورشید	میخوردند	میخوردیدند	میدانند	میدرد	میدرد	میدمد	میدند	میدند	میدرعالم	میدرددند	میدرکاین						
۱۱۴	۱۶	۴۹۴	۸	۲۴۶	۲۰	۱۰۳	۱۹	۱۲۳	۱۶	۰۹۳	۱۵	۰۷۸	۸	۴۰۶	۰	۳۱	۱۴
میدک	میدکام	میدمان	میدمنق	میدول	میدلنک	میدند	میرآخوردید	میرآخوردیدکر	میرآخوردیدکه	میرخواست							
۱۴۱	۱۶	۰۲۵	۲۰	۱۵۲	۲۶	۰۹۱	۲۱	۱۵	۱۰	۹۲	۶	۱۳۲	۱۶	۳۲۶	۱۹	۴۹۳	۲۰
میرودی	میرودند	میرون	میرجوب	میرزدی	میرزنهر	میرانگشند	میرسید	میرسیداز	میرشد	میرکفت	میرمجلس						
۶۳۲	۲۹	۲۱۳	۲	۰۲۶	۲	۰۲۶	۲۶	۲۹۳	۲۹	۲۷۳	۱۹	۰۲۹	۲۴	۳	۶	۳	۱۶
میرمان	میرابات	میرواز	میرواند	میردان	میردان	میردانکه	میردانتو	میردیدی	میردب	میردیدن	میردرد						
۳۹۰	۲۳	۰۶۹	۹	۱۳۰	۱۹	۳۸۱	۳	۸۳	۱۹	۸۳	۲۰	۶۳	۱۰	۶۳	۱۰	۶۰۸	۱۱
میروشنا	میرونکجای	میروکوکو	میروهرند	میروهرند	میروبروی	میرومنا	میرم یعنی	میرندند	میروی که	میرمانی	میرهم						
۳۰۳	۲	۴۱۲	۱۸	۲۱۳	۱۰	۲۱۶	۲۶	۲۸۱	۱۲	۲۸۳	۱۶	۲۴۴	۲۲	۲۴۳	۲۴	۴۰۸	۱۹
میزند	میزمن	میزبازنده	میزآتش	میزاند	میزادبر	میزاوردند	میزچون	میزآخلفه	میزند	میزندآنرا							
۱۰	۲۳	۱۰۱	۲۹	۳۹۱	۲۶	۰۳۱	۱۸	۵۰۹	۱۶	۰۷۳	۲۱	۴۳۲	۳	۴۳۲	۱	۴۳۲	۱۲
میزدبر	میزدبرآب	میزدجان	میزدکفکر	میزدنانو	میزدنتا	میزدنعره	میزدند	میزدی	میزدی	میزندش	میزماندکوه						
۰۷۸	۱۰	۶۲۶	۹	۴۲۶	۲۳	۳۰۲	۱۸	۲۲۰	۷	۲۲۰	۸	۴۹۲	۱۰	۶۰	۲۰	۴۱۰	۶
میزماندبر	میساندآه	میساندین	میساندقطره	میستام	میشدش	میشابند	میشوندین	میشدم از	میشدن	میشدم	میشد						
۲۳	۲۳	۰۷۲	۱۱	۰۷۳	۱۰	۰۷۳	۱۱	۰۷۳	۲۶	۱۱۸	۲۶	۱۷۶	۲۸	۲۰۵	۰	۳۰۶	۲۱
میشکافند	میشکافیدند	میشکست	میشکنجد	میشمارد	میشادم	میشمشغول	میشناسا	میشناسا	میشدند	میشدم	میشد						
۳۵۰	۲۴	۴۹۴	۲۸	۲۱۸	۲۶	۰۷۳	۱۱	۰۷۳	۰	۱۹۶	۱۴۱	۲۶	۰۷۰	۱۰	۲۹۵	۸	۲۹۵
میشودزاغها	میشودمبدل	میشودمبدل	میطپد	میفتاد	میفتداز	میفتداو	میفتدابن	میفتدی	میفتی	میفرستاد	میفروش						
۰۱۳	۱۹	۰۸۳	۱۲	۰۸۳	۱۳	۴۲۶	۲۱	۳۴۶	۰	۳۱۶	۱۸	۹۰	۶	۰۴۶	۲۴	۲۰۹	۹
میفزاید	میفشاند	میفشاندت	میکبرد	میکبرداز	میکبرمند	میکبرآید	میکبرنم	میکبرندازد	میکبرندازد	میکبرندازد	میکبرهمچو						
۴۴۳	۱۶	۴۰۵	۲۳	۰۳۲	۱۶	۲۹۸	۱۰	۱۹۶	۲۱	۳۴۸	۲۲	۳۴۶	۱۱	۳۴۶	۱	۳۵۰	۰

می‌کردش کرد	می‌کرد نیش کرد	می‌کرد نیش کے	می‌کناند نشان	می‌کناند شنگ	می‌کناند شان	می‌کناند کر	میکش اودا	می‌کشد شنا	می‌کشد با	می‌کشد غنی	می‌کشد حق
۲۰۰ ۲۰	۲۰۰ ۲	۳۰۰ ۲۰	۳۱۱ ۸	۳۰۳ ۲۱	۳۰۳ ۲۱	۵۲۹ ۲۳	۲۱۹ ۰	۱۰ ۲۱	۲۷۸ ۲۸	۲۵۳ ۲۸	۲۸۷ ۷
می‌کند دانش	می‌کند شنا	می‌کند شبر	می‌کند نکیانه	می‌کشد ابن	می‌کشد از	میکش نوی	میکشد شش	میکناد ملح	میکند مرفق	میکند اززی	میکند او
۳۰۱ ۱۲	۸۴ ۱۸	۲۰۰ ۱۸	۵۷۱ ۲۰	۳۱۲ ۸	۳۱۸ ۱۲	۳۲۱ ۲۳	۲۰۳ ۹	۱۰۰ ۱	۱۸۹ ۲	۵۳۲ ۱۲	۲۹۳ ۲۳
میکند اوقی	میکند نکاد	میکند زدان	میکند بیخ	میکند تاما	میکند کسلی	میکند نکاد	میکنم لالقی	میکنم لاولی	میکند جرو	میکنم آز	میل اندر
۳۸۴ ۱۲	۴۵۲ ۱۸	۱۰۰ ۲	۳۳۰ ۱۰	۱۸۰ ۲۳	۲۹۸ ۶	۳۲۵ ۱۳	۳۲۲ ۱۲	۳۲۴ ۱۸	۳۲۹ ۸	۴۸۱ ۱۰	۳۰۹ ۱۱
میل بالکش	میل بود انگر	میل زنان	میل نعم	میل جان آید	میل جان آید	میل جان دادن	میل خشکی	میل دریا	میل روش	میل سوی	میل معشوقان
۳۱۰ ۱۲	۳۱۲ ۲۸	۳۱۰ ۱	۵۱ ۲۹	۳۱۰ ۱	۳۱۰ ۲	۳۱۰ ۲	۱۸۹ ۲۲	۱۸۱ ۲۴	۱۴۴ ۱۰	۶۰۱ ۲۱	۳۱۴ ۲۵
میل عیوق	میل ودوست	میل شهوت	میل عشق	میل ابهی	میل مرجانی	میل مرجزی	میم وداد	می‌بافد	می‌بختانی	می‌بینی	می‌بینی
۳۶۴ ۲۰	۲۳۳ ۷	۳۶۶ ۱۳	۳۱۰ ۳	۴۳۵ ۱۰	۱۱ ۱	۳۰۹ ۱۱	۹ ۱۳	۵۸۰ ۲۲	۲۲ ۱۶	۴۹۹ ۲۲	۹۰ ۲۲
می‌بخشاند	می‌بخشد	می‌پرورد	می‌بداند	می‌بداند خطی	می‌بدانیم تا	می‌بدانیم که	می‌بکردی	می‌بکردی او	می‌بکرد	می‌نکنم	می‌بکرد
۳۱۷ ۷	۵۱۵ ۲۰	۵۱۶ ۷	۱۰۸ ۸	۲۰۴ ۸	۵۶۸ ۲۱	۵۶۸ ۲۱	۳۲۵ ۹	۳۲۰ ۹	۵۵۲ ۱۰	۶۰۷ ۲۹	۱۱۵ ۹
می‌نماید	می‌نماید آگه	می‌نماید الحقا	می‌نماید دل	می‌نماید برق	می‌نماید پ	می‌نماید حسن	می‌نماید تا	می‌نماید دلنظر	می‌نماید شد	می‌نماید صورت	می‌نماید مات
۴۰۰ ۲۱	۳۱۷ ۱۲	۸۵ ۲۲	۴۰۹ ۲۹	۱۰۶ ۲۸	۳۱۲ ۰	۱۲۷ ۱۹	۱۰۰ ۱۲	۵۵۸ ۱۲	۱۲۹ ۲۶	۳۱۷ ۰	۱۲۷ ۱۰
مینماید موج	مینماید نور	مینوش	مینوش دی	میفرد	مینهاد انجا	می‌نهاد کرد	میتهم حیث	می‌نماید	می‌باود	می‌بابد	می‌برزد
۱۰۰ ۱۲	۵۴۲ ۱۹	۷ ۲۴	۱۶۸ ۱۸	۴۰۰ ۱۹	۵۰۹ ۱۸	۳۰ ۲	۶۴ ۹	۱۹۷ ۲۸	۴۲۰ ۲۶	۳۸۳ ۲۱	۴۶۳ ۱۹
می‌خندد نسیم	میو اسد	میو جنب	میو تبرز	میو کهنه			میو کبر	میو معنی	میو مکرر	میو مادر	میو مالاب
۱۰ ۱۷	۶۱ ۱۵	۴۳۰ ۲۰	۴۲۵ ۲۸	۵۳۰ ۱۲			۲۲۵ ۲	۷۷ ۲۱	۴۲۲ ۱۹	۱۲۶ ۹	۳۰۳ ۶

باب ـــــ النون

فصل الالف				ناامید	ناامید انجم	ناامید را	ناامید قدر	ناامید شا	ناز اشید	ناجوهری	ناجوهر زرا
				۳۱۳ ۱۹	۲۲۲ ۱۳	۹۹ ۹	۳۰۰ ۱۶	۱۸۰ ۲۰	۸۵ ۳	۲۰۷ ۱	۵۰۳ ۱۲
ناحق	ناخوش داند	ناخوش	ناخن منقا	ناخن	نادر ابا	نادر ربعف	ناداند	نارکسیر	ناربران	نار بکارا	ناربوی
۳۴۲ ۲۸	۳۰ ۶	۵۰۳ ۲	۲۹۳ ۲	۲۹۳ ۱	۵۱۶ ۱۰	۶۲۲ ۱۹	۵۹۹ ۱۷	۳۲۹ ۱۲	۹۳ ۲۷	۹۶ ۳	۴۱۰ ۲۴
نابرمری	نارتق	نارخصم	نار خدا	نار دوزخ	نارا	نار شهوت	نار شهوت	نار حسد	نار سدنو	نار کردی	ناران
۹۶ ۲	۳۲ ۷	۹۰ ۲۱	۱۹ [illegible]	۴۰ ۱۱	۴۸ ۲۳	۹۶ ۳	۹۶ ۲	۹۸ ۹	۱۳۲ ۶	۵۲۰ ۸	۱۰۶ ۲۶
نازرونان	نازکرف	نازبزید	نازنین شعر	نازنین زکی	نازنینی	ناسیاستی	ناسزد ومشاب	ناشد	ناشکیبا	ناشنا	ناصحان
۲۲۶ ۶	۴۳۲ ۲۷	۵۲۱ ۱۲	۳۰۰ ۲۶	۲۷۰ ۲۰	۸۲ ۹	۳۰۰ ۱۶	۳۴۳ ۱۰	۶۳۹ ۰	۳۱۴ ۲۰	۳۲۰ ۱۰	۲۳ ۱۶
ناصحان ابدا	ناصحان شا	ناصحا زا	ناصح دین	ناصح زبانی	ناظم کامل	ناظم مفید	ناظم عجبی	ناظم زمی	ناظم تعلیم	ناظا	ناظم اقد
۳۳۰ ۷	۲۰۱ ۲۶	۲۳ ۱۸	۱۲ ۱۲	۳۰۶ ۲۳	۴۴۳ ۳	۸۲ ۴	۹۳ ۶	۵۱۱ ۴	۱۱۴ ۷	۱۶۳ ۲۰	۶۷ ۳
ناقر جسم	ناقر جن	ناقر شنا	ناقرضا جی	ناکرز جلیه	ناکسانزا	ناکار	ناگهان آمد	ناگهان آمد	ناگهان آواز	ناگهان آمدن	ناگهان انده
۶۷ ۹	۳۱۶ ۲۱	۶۷ ۲	۶۷ ۳	۱۴ ۱۲	۴۴۳ ۴	۶۰ ۷	۱۴۱ ۲۱	۳۱۴ ۱۲	۴۶۸ ۲۳	۴۴۴ ۲۶	۱۳۰ ۲۷
ناگهان جهد	ناگهان نشا	ناگهان جشن	ناگهان الدرخانه	ناگهان دیدی	ناگهان رفت	ناگهان کرد	ناگهارد	ناگهان	ناگهان آن	ناگها خوش	نار آترا
۵۲۳ ۱۹	۲۰۷ ۲۹	۴۰۰ ۲	۴۳۰ ۲۱	۱۹۶ ۱۸	۳۸۲ ۳	۴۹۸ ۱۰	۱۹۳ ۸	۷ ۲۵	۲۰۵ ۲۳	۴۰۳ ۳	۴۲ ۰

ناله میکرد ۱۱۳

ناله ریم	ناله زند	ناله زاطی	ناله زاطن	ناله زخر	ناله زسرنا	ناله زسرفا	ناله زسك	ناله زکافر	ناله زکا	ناله زموس	ناله زنجی
۴۲ ۸	۶۲ ۲۰	۶۱۸ ۳	۴۳۴ ۲	۱۴۵ ۳	۳۴۴ ۱۷	۳۴۲ ۱۸	۱۹۸ ۸	۱۳۸ ۷	۳۲۱ ۲۹	۶/۲ ۲۹	۳۴۷ ۱۸
ناله میکرد	ناله میکن	نام احد	نام احد جون	نام احمدنام	نام او	نام او شد	نام او بد	نام او الفا	نام مبارك	نام پنهان	نام تو
۱۱۰ ۲۳	۳۲ ۱۵	۳۰ ۱	۳۰ ۲	۳۰ ۱۲	۸ ۱۳	۳۸۹ ۱۳	۶۴۶ ۲۰	۵۷۱ ۲	۱۹ ۱۲	۲۹۹ ۲۹	۲۲۳ ۱۱
نام حق	نام ابن ملك	نام حق	نام ختم	نام خود	نام دیو	نامشان از	نامشان	نام شهر	نامصور	نام کالانعا	نام من
۶۲ ۱۱	۲۰۲ ۱۰	۶۱۹ ۱۹	۶۲ ۱۰	۳۵۷ ۲۱	۱۱۶ ۳	۲۰ ۱۲	۲۹۸ ۱۲	۰ ۱۷	۱۶ ۱۸	۲۶۳ ۱	۲۹۲ ۱۲
نام مرتضی	نامناسب	نام نیك	نام ناری	نام نیك بد	نامه ابد	نامه زاین	نامه ظلم	نامه کباد	نامه خواند	نامه دیگر	نام مرخزی
۵۵۸ ۲۰	۱۷۸ ۱	۳۰۵ ۳۰	۲۷ ۲۲	۲۵۷ ۲۳	۲۷۸ ۲۳	۲۶۱ ۲	۳۸۹ ۱۳	۳۶۰ ۱۰	۳۷۳ ۲۸	۲۷۳ ۲۸	۶۱۴ ۳۰
نام مرید	نان شعد	نان باران	نان برد	نان باران	نان نوشد	نان حلوانی	نان جو	نان جودر	نان جوعنی	نان جوعنی	نان خیرا
۱۲۱ ۱۷	۵۱۳ ۹	۲۰۰ ۰	۲۳ ۱۶	۳۹۷ ۹	۳۸۳ ۲۳	۶۲۶ ۹	۵۲۶ ۲۰	۳۹ ۲۲	۱۰۳ ۲۰	۱۰۳ ۱۹	۰۰۵ ۰
نان دهند	نان دهی	نان زعفا	نان نوش	نان کما	نان کش	نان کرم	نان کرسند	نانمان نی	نان مرده	نان وآش	نان حلواند
۵۵۲ ۲۰	۵۹ ۱۲	۴۹۰ ۲۴	۳۹ ۲۲	۴۱۶ ۲۳	۷۶ ۳۰	۶۰۹ ۴	۶۰۷ ۲۴	۵۹ ۲۹	۱۳۴ ۲	۳۳۰ ۲۹	۳ ۲۱
نان هی باب	ناب آمد	ناب ختا	ناب جان	ناب شیر	ناب جن	نایدآن	نای رابر	نای راغ	فصل الباء		
۵۸۱ ۲۲	۶۶۰ ۱۰	۵۸۸ ۱۱	۷۱ ۱۵	۶۶۰ ۳	۸۰ ۲۴	۵۳ ۲۱	۳۴۴ ۲۳	۶۳ ۳۰			
نبت اجه	نجراو	نجرو بکرد	نجرجست	نجرعاشق	نبوی آن	نبی انگه	نبوداند	نبوداد	فصل الجیم		
۴۰۱ ۸	۵ ۱۹	۵۸۴ ۱۰	۰ ۲۱	۲۹۰ ۱۱	۳۲۰ ۱۰	۷۰ ۹	۵۰۹ ۱۳	۳۴۴ ۳۰			
نجر اندر	نجم تاب	فصل الحاء	نحر کوشی	نحس شاکرد	نحس کیوان	نخ علق	نخل طاهر	فصل الخاء			
۶۱۴ ۱۰	۳۱۳ ۰		۲۹۰ ۱۳	۱۳۹ ۱۰	۱۳۱ ۲۷	۶۴۳ ۲	۵۵۱ ۱۸				
نحو شاه	نحو تربا	نحو رو	نحو دانا	فصل الدال	نذ جو	فصل الذال	نذکرم				
۳۹۳ ۱۳	۶۰۰ ۲۲	۶۱ ۲۹	۲۸۴ ۹		۵۹۰ ۲۴		۵۳۶ ۱۰				
فصل الراء	نردبان	نردبان عاق	نردبانش	نردبانها	نردبس	نردهند	نرکس چشم	نرم کو	نرم نرمك		
	۶۰۰ ۱۷	۳۹۷ ۲	۱۲۰ ۸	۵۰۱ ۱	۶۰ ۱۶	۳۲۸ ۱۲	۳۶۶ ۱۳	۳۲۸ ۱	۰ ۸		
نردومای	فصل الزاء	نزبای	نزهه	نزداکس	نزدار	نزدیشعر	نزدول	نزدغم	نزدیشه		
۳۰۲ ۱		۶۴۲ ۱۶	۱۴۶ ۳	۳۲۳ ۸	۵۰۵ ۱۳	۱۶۱ ۸	۶۱۳ ۱۳	۵۷۶ ۲	۹۴ ۲۴		
نزد عاشق	نزد غافل	نزد من	نزد موسی	نزد طرب	نزع فرزند	نرکسی	نزمند	فصل السین	نسنشاب		
۲۷۲ ۱۰	۳۰۵ ۱۷	۴۲۰ ۲۰	۳۳ ۲۲	۶۴۱ ۲۸	۲۴۳ ۱۰	۳۲۹ ۹	۱۳۹ ۱۳		۲۸۹ ۲۱		
نسب کلیم	نسیان	نسبتید	نسرداد	نسی باید	نسی کرم	نشر آو	نشر ان	فصل الشین	نشکرد		
۳۸۴ ۲۳	۳۸۷ ۱۲	۲۲۱ ۱۰	۱۳۰ ۱۳	۷۱ ۱۸	۳۸۷ ۱۳	۵۲۹ ۱۹	۱۹ ۲۸		۶۰ ۱۵		
نشو دآن	نشو نغمه	فصل الصاد	نصر حق	فصل الطاء	نطفه زیبا	نطق آب	نطق اسطرلاب				
۵۰ ۲۴	۵۰ ۳۴		۳۰۷ ۲۱		۵۴ ۱۷	۸۹ ۱۹	۱۷۱ ۲۹				
نطق جانان	نطق عیسی	نطق کان	نطق موسی	نطق ما	فصل الظاء	نظم نجس	فصل العین				
۴۲۶ ۲	۶۱ ۳	۴۳ ۲۶	۱۸۳ ۱۹	۲۹ ۱۱		۲۳ ۳۰					
نعره زد	نعره زد مرد	نعره زد شیر	نعره زد اسد	نعره مومن	نعره مستا	نعره مرد	نعره درد دل	نعره ماد	نعره مادر	نعل اوبا	نعلبند ازا
۵۲۲ ۴	۶۲۵ ۱۳	۵۲۲ ۱۶	۵۴۳ ۱۱	۴۶۲ ۲۶	۵۲۳ ۲۰	۲۱ ۲۳	۵۰۳ ۸	۴۴۲ ۲	۶۰۰ ۱۵	۴۳۲ ۳۰	۴۶۰ ۲۹

نعل بی	نعلهای	نعلها بازگون	نعمت آمد	نعمت ازدنیا	نعمت ازنوح	نعمت آدم	نعمت جابت	نعمت چیه	نعمت خود	نعمت شکرت	نعمت وهابرا
۴۳۱ ۱۶	۶۶ ۶	۵۰۶ ۷	۱۶۰ ۱۳	۳۶۲ ۶	۳۵۲ ۱۹	۲۴۹ ۱۴	۵۷۲ ۶	۳۶۲ ۱۳	۴۰۷ ۲۳	۲۶۸ ۱۳	۲۶۸ ۱۰
فصل الغین	نغز آمد	نغمه اجرا	نغمهای	فصل الفاء	نفع اوابن	نفع دری	نفع صنو				
	۵۱۴ ۲۵	۳۰۶ ۵	۵۰ ۲۷		۴۰۹ ۲۱	۵۸۹ ۶	۲۷۸ ۶				
نغزه	نغرب	نفس آن کالی	نفس ارتب	نفس ازدریا	نفس اکرمه	نفس اوبد	نفس اوفریبای	نفس اومرات	نفس ماران	نفس بانک آمد	نفس بی عهد
۵۱ ۲۱	۱۰۰ ۵	۵۱۰ ۷	۳۹ ۱۱	۲۵۹ ۵	۳۶۷ ۲۳	۱۲۲ ۱	۵۲۶ ۲	۱۵۱ ۱۳	۵۰۳ ۲۲	۵۲۶ ۷	۳۶۷ ۲۲
نفس با نفس	نفسه اندر دریا	نفس تواب	نفس توانا	نفس تو مردم	نفس جهود	نفس جون پانج	نفس جون	نفس خرکوش	نفس خس	نفس خود	نفس خودرا
۱۰۵ ۲۶	۲۱۹ ۱	۱۲۲ ۹	۲۹۷ ۱۷	۲۵۷ ۲	۵۳۷ ۱۴	۲۵۹ ۴	۱۰۵ ۲۳	۳۶ ۱۹	۱۶۲ ۳	۶۶ ۱۷	۱۵۲ ۲۹
نفس خودرا	نفس خودکش	نفس تسبیح	نفس ازاد	نفس ازاین	نفس دزد	نفس زاین	نفس سوفسطا	نفس شهوانی	نفس شهوانی حق	نفس زغوی	نفس کافر
۵۳۸ ۲۲	۲۰۸ ۹	۲۵۹ ۹	۵۵۶ ۶	۲۷۰ ۲۴	۵۳۷ ۱۳	۳۰۱ ۲۳	۱۸۳ ۸	۳۲۹ ۴	۳۲۹ ۵	۴۲۰ ۳۰	۶۶ ۲۶
نفس کشتی	نفس کوبید	نفس مارا	نفس لاز	نفس مؤمن	نفس موسی	نفس مجاهد	نفس نارربا	نفس نمرود	نفس واحد	نفس وشیطان	نفس شیطان
۱۲۲ ۱۰	۲۵۸ ۱۱	۳۰۶ ۲۸	۵۳۶ ۵	۳۲۵ ۱۶	۱۷۸ ۶	۱۰۴ ۲۷	۱۶۱ ۱۳	۱۷۸ ۲۹	۱۸۸ ۱۳	۲۷۷ ۱۸	۵۱۱ ۲۱
نفس شیطان ابله	نفسها	نفسها ازما	نفسهای کسان	نفس مردم	نفس جهود	نفع باران	نفع وحضر	نفقه دکتی	نفی آن بلب	نفی بکذارد	نفی هر
۲۹۹ ۲۶	۳۶۷ ۲۲	۳۶ ۳۰	۳۱۸ ۲۳	۲۴ ۱۳	۶۹ ۲۹	۵۳ ۲۲	۳۶۳ ۱۹	۵۹۰ ۵	۲۸۹ ۲۱	۵۰۶ ۱۶	۵۶ ۱۰
نفی خورشید	نفی والاتباب	نفی ضد	نفی ضد هست	نفی کرد	فصل القاف	نقب زن	نقد آورنا	نقد ایمازا	نقد جان		
۱۲۹ ۱۰	۴۰۰ ۲۸	۵۰۲ ۱۳	۵۹۹ ۲۵	۳۳۲ ۱۶		۶۱۸ ۲۹	۳۷۳ ۱۳	۱۲۶ ۳۰	۲ ۱۱		
نقد آدم	نقد را	نقد زنب	نقد ماد	نقد نکو	نقش آب	نقش آدم	نقش احد	نقش اکرخوی	نقش اکرعکس	نقش اوبر	نقش اوداد
۴۷ ۱۶	۲۵۹ ۱۰	۵۰۲ ۱۹	۲۸ ۲۹	۴۷ ۱۹	۳۰ ۹	۳۶۳ ۲۲	۳۲۵ ۳۰	۳۴ ۱۶	۷۳ ۳۱	۳۵ ۲۰	۳۵ ۱۹
نقش اولیا	نقش اوکردن	نقش ادمی	نقش بشد	نقش بالتاب	نقش بانغار	نقش پرده بو	نقش بر کاغذ	نقش بدید	نقش تربت	نقش زرار	نقش جاه
۳۷۹ ۱۰	۳۸۰ ۱	۳۲۵ ۱۹	۱۵ ۳۱	۸۰ ۱۷	۲۱۰ ۲۹	۲۸ ۲	۵۲۶ ۲۱	۴۰۵ ۲۰	۵۱۹ ۹	۳۱۳ ۱۲	۱۰۷ ۳
نقش جنیت	نقش جدی	نقش حق	نقش دیدن	نقش رسم	نقش صوفی	نقش طامع	نقش کرد	نقش کل	نقش عالمی	نقش ماهی	نقش ماهی کی
۲۲ ۲۹	۵۸۷ ۳	۱۰۳ ۵	۲۳ ۱۲	۵۲۹ ۲۸	۵۲۶ ۱۴	۳۰۱ ۳	۱۱۴ ۱۵	۳۶ ۱۰	۲۶۸ ۲۲	۲۳ ۲۱	۲۳ ۱۰
نقش مراد	نقش می نیست	نقش وقتر	نقشهای	نقشها را	نقشها کر	نقشهای اسب	نقشهای شب	نقش یوسف	فصل الکاف		
۱۰۷ ۸	۱۱۴ ۲۸	۹۱ ۱۵	۲۳ ۲۲	۵۲۶ ۱۵	۳۶ ۵	۵۰۲ ۲۰	۳۸۹ ۱۷	۱۹۰ ۲۲			
نک انا هم	نک بیرایند	نک بیان اسود	نک بیاشان	نک بی خشنود	نک پیابی	نکته دوبت	نکته دکر	نکته قرآن	نکته بدیاب	نکته کاد	نکته لا
۵۲۶ ۱۶	۳۵ ۱۶	۳۱۰ ۶	۲۰۲ ۱۳	۱۶۱ ۸	۲۶۱ ۲	۸۳ ۱۱	۵۸ ۲۴	۳۸۷ ۲	۳۶۸ ۱	۴۴ ۱۶	۶۹ ۱۸
نکها	نکهاچون	نکها مشکل	نک جهان	نک جهان	نک خیال	نک دامادم	نکدری زایت	نک زرد دوی	نک عیب	نکدرش	نک سیاطین
۱۲ ۱۳	۱۸ ۲۸	۳۲۹ ۱۰	۲۱ ۱۷	۶۶ ۱۹	۶۰ ۴	۵۱۱ ۲۳	۹۵ ۲۵	۲۶ ۶	۱۱۷ ۲۲	۲۵۷ ۱۳	۳۱۰ ۲۴
نک شباهنا	نک شیاطین مسوی	نک صریح	نک عصا	نک فلکش	نک نعرا	نک طاهر	نک منم	نک منم هند	نک نشاز است	نک نشانیان	نک هلالی
۵۶۲ ۲	۱۱۳ ۱	۱۶۹ ۵	۳۹۸ ۱۸	۶ ۱۰	۵۷ ۲۶	۱۰۴ ۲۱	۳۰۶ ۱۵	۳۸۸ ۱۲	۳۶۴ ۱۴	۱۶۷ ۳۰	۷۴ ۲۱
فصل المیم	نم بیارد ابر	فصل النون	ننک ابدید	ننکم درتو	ننکم عهد	ننکرکس	ننکر زاند				
	۳۷۰ ۴		۶۰ ۱	۲۵۱ ۲۶	۲۶۷ ۹	۲۲۶ ۲۰	۴۲۵ ۳۲				
فصل الواو	نوبه جنبش	نوبه صرت	نوبت زنکی	نوبت صد	نوبت کرکیست	نوبت ماشد	نوبت کر	نوبت مرست	نوبه مرشد		
	۴۹۱ ۴	۶۱۴ ۲۲	۵۹۷ ۱۱	۵۹۷ ۱۰	۵۹۷ ۱۱	۵۱۴ ۲۲	۶۰ ۳۰	۶۶۱ ۱۰	۶۰۸ ۸		

نوبه بند	نو بهار	نوح ازآن	نوح اند	نوح نارخانه	نوح جون	نوح فاد	نوح ما	نوح صدمه	نوح صلا	نوح موسی	نوح بابا ظلمنا
۳۲ ۲۸	۱۶ ۳	۱۲۰ ۱	۲۶۰ ۲۳	۵۰۸ ۲۷	۱۱۳ ۴	۲۸۷ ۲۳	۲۸ ۲	۵۵۱ ۶	۶۱۴ ۲۲	۴۸ ۱۲	۶۴ ۲۳
نوح صوفی هی	نوح حرا	نوح کرامشد	نوح کرکوبید	نوح صدکرد	نوح صدمکرد	نوح حالی کرد	نور آب زلال	نور آنجانه	نور آزدانی	نور آرشید	نور آزصد
۶۱۴ ۵	۶۱۰ ۱۱	۱۱۵ ۲۲	۱۱۵ ۲۷	۴۴ ۲۸	۶۴ ۲۳	۴۹۱ ۱۰	۲۸۵ ۶	۲۳۵ ۲۱	۲۰۵ ۲	۴۱۰ ۲	۲۳۵ ۲۲
نور از کوه	نور از آنجا	نور از آن ماه	نور از دیوار	نور اودد	نور اودبر	نور این	نور این شمس	نور باقی	نور بالکش	نور بایاک	نور بهانات
۲۵ ۱	۲۶۷ ۴۲	۲۲۳ ۹	۲۰۵ ۲۸	۲ ۴	۶۱۹ ۱۰	۷۱ ۳	۳۲۹ ۲۳	۱۰۵ ۱۹	۲۸۰ ۱۲	۱۲۷ ۲	۳۲۷ ۱۱
نور بی این	نور بی سایه	نور بینی	نور جان	نور چشم	نور چشم	نور چشمام	نور چشم مردمک	نور چشم دوست	نور چشمی کر	نور حسن مائن	نور حرمان
۳۷۳ ۱۸	۴۳۱ ۲	۳۸۷ ۹	۱۲۵ ۲۳	۵۷۸ ۲	۳۸ ۵	۲۲۲ ۱۹	۴۲۲ ۱۱	۱۳۱ ۱۳	۵۰۶ ۱۵	۱۲۳ ۹	۲۳۵ ۸
نور حرا	نور حسنی	نور حسنی کو	نور حسنی مکند	نور حق	نور حق برق	نور خودرا	نور حق اکس	نور حق	نور خواه	نور خواهی	نور خرد
۱۲۳ ۶	۱۲۴ ۱۳	۱۲۳ ۸	۱۲۳ ۷	۳ ۹	۱۳۳ ۵	۳۱ ۲	۳۵۱ ۱۱	۴۲۹ ۱۲	۵۱ ۱۲	۹۳ ۲۹	۱۰۴ ۲
نور خورشید	نور خورشید اسلام	نور دوچشم	نور دیده	نور دیکرد	نور رب آلبیه	نور رام	نور روزن	نور روی	نور رویش	نور ارش ابدی	نور شان
۱۸۱ ۷	۳۰۶ ۱۵	۴۱۵ ۳	۴۶۲ ۲۹	۶۰۹ ۲۲	۳۸۷ ۱۰	۲۰۰ ۲۴	۲۰ ۱۱	۶۲۴ ۲۱	۶۲۲ ۴	۴۳۴ ۲۴	۶۲۳ ۹
نور شب قدر	نور غالب	نور فرقان	نور کوه	نور محشر	نور مردان	نور مسبّح	نور موسی	نور مراج	نور میلاد	نور برادر	نور مکش
۵۱۰ ۲۱	۳۰ ۱۵	۱۲۳ ۱۹	۱۲۳ ۲۰	۳۶۸ ۱۶	۶۰۱ ۲۹	۵۱۰ ۲۰	۱۰۶ ۲۷	۵۱۶ ۱۲	۴۶۲ ۲۶	۴۳۶ ۲۷	۳۲۹ ۱۴
نور منشد	نور نورچشم	نور شعله	نور نبی	نور بدر	نور کبیر	نور بابد	نور حق	نور ارک کذشت	نوعروسی	نور عیار نیف	نوکامیت
۵۰۵ ۴	۳۰ ۲۷	۲۴۵ ۱۰	۱۲۰ ۱۸	۱۸ ۸	۱۱۳ ۱۹	۴۲۹ ۱۳	۱۲۸ ۲	۱۲۸ ۱۹	۴۰۹ ۲	۲۷۵ ۲۹	۳۶۰ ۱۱
نوکافی متین	نوکامی فرادم	نوم عالم	نوم ماحی	نون ابرو	نوندیدم	فصل الهاء	نه بباحر	نه بقول	نه جان		
۳۰۸ ۵	۳۰۸ ۲۲	۴۲۲ ۲۹	۴۰۰ ۱۴	۴۳۶ ۲۰	۲۱۳ ۱۰		۶۰۵ ۱۸	۵۸۹ ۸	۸ ۲۵		
نه خوش ادب	نه زبغداد	نه زبیه	نه زهند	نه سوق سیاه	نه شوق موش	نه صحابش	نه فرید	نه کی درشهوت	نه کریم علق	نه مه باران	نه هر ازش
۶۳ ۷	۵۶۹ ۶	۵۷۶ ۱۲	۵۶۹ ۶	۲۶ ۱۸	۳۹۲ ۱۰	۳۸۷ ۲۵	۵۶۹ ۸	۳۹۲ ۱۴	۴۹۲ ۲۴	۲۰۳ ۱۳	۶۲۲ ۲۸
نه زاهم	هی برابلا	فصل الیاء	نی اخی	نی ادنیان	نی از این دور	نی ازاد	نی ازاین سرد	نی تیغ آرام	نی بیرانه		
۶۳۰ ۱	۶۳۸ ۱۶		۱۰۸ ۲۲	۳۰۴ ۴	۶۳ ۸	۹۵ ۱۶	۲۴۹ ۲۶	۵۱۰ ۹	۲۲۵ ۱۰		
نی برابجا	نی پهنا کاه	نی برای	نی بسحر	نی بغبر	نی بکش	نی بکفنت	نی بکوم	نی بکرم	نی بلاب	نی بوسه ترش	نی بوته ختم
۵۲ ۲۰	۲۳۹ ۶	۱۶۲ ۲۸	۹۹ ۸	۱۵۹ ۵	۲۹۶ ۱۲	۳۰۹ ۲۴	۹۴ ۲۲	۳۰۶ ۱۶	۳۲۲ ۱۴	۴۴۹ ۲۱	۵۲۵ ۶
نی بعقش تو	نی بهانه	نی بهند است	نی تر از دروی	نی تر برظلم	نی تر اینها	نی تر انبسط	نی تعقب	نیند مؤمن	نی تواطینان	نی تواند	نی توتونی
۵۳۳ ۵	۳۶۰ ۲۰	۴۴۶ ۱۲	۴۰۹ ۴	۴۲۹ ۶	۴۲۹ ۴	۴۲۹ ۵	۵۸۲ ۱۰	۱۵۳ ۲۵	۴۵۱ ۲۸	۲۸۸ ۲۴	۲۰۷ ۱۰
نی زادر	نی توتنیای	نی ثنوی	نی توکفی	نی توکوئی	نی حبیب	نی جرئبی	نی جزای	نی جبان	نی چآن	نی جانکر	نی جبان تیری
۱۹۰ ۲	۳۰۲ ۳	۳۲۷ ۱۸	۴۶۲ ۱۱	۲۲۵ ۱۸	۴۵۲ ۱۶	۱۲۴ ۲۰	۲۸۴ ۱۸	۱۸۵ ۲۸	۴۲۳ ۱	۱۱ ۱۰	۵۸۰ ۲۱
نی چنار مرغ	نی جانام مقد	نی جنار کی	نی جوتوانا	نی جوتعو بس	نی جوحاکم	نی جوعیسی	نی جوکنعان	نی جتیه	نی جومرغ	نی حدیث	نی خرابات
۲۹۷ ۱۰	۴۲۳ ۱۰	۵۶۹ ۲۲	۵۸۱ ۶	۵۷۸ ۲۰	۵۱۷ ۱۳	۲۰۱ ۵	۶۰۸ ۱۰	۴۲۸ ۱۰	۴۲۸ ۱۳	۱ ۷	۵۹۱ ۲۵
نی حرف	نی حسیر	نی حلیمی	نی خبالش	نی خلال	نی خبارک	نی دراز	نی درآن آز	نی در آرند	نی در آدم	نی درآن ظلمت	نی دراد
۱ ۶	۱۷۴ ۲۴	۳۸۷ ۲۷	۱۷۳ ۸	۵۹۹ ۲۳	۶۰۰ ۲۰	۵۹۲ ۸	۱۲۴ ۲۱	۱۲۳ ۲۶	۴۶۴ ۲۹	۹۹ ۲۸	۵۲۵ ۱۳
نی در کش	نی دل اند	نی دلترا	نی دید باهد	نی دهان	نی ده مند	نی رهی	مرانید	نی زبان	نی زبغل	تیر ناجراد	نی زجان
۱۷۳ ۳۰	۲۵۱ ۲۸	۱۴۶ ۱۰	۱۸ ۶	۱۹۰ ۲۶	۵۸۲ ۸	۵۸۲ ۱۰	۲۱۴ ۴	۵۸۲ ۹	۴۴۹ ۳	۶۰۲ ۱۱	۱۲۳ ۲۷

نی زچپان	نی زحیدی	نی زخوهد	نی زغالد	نی زندیا	نیزروزی	نی زغلت	نی زنوت	نی زنکلها	نی زکوان	نی زمردان	نی زمسعود
۲۰۰ ۸	۵۹۹ ۲۲	۵۰۱ ۱۰	۲۳۹ ۲۲	۲۰۴ ۱۰	۲۵۷ ۴	۳۰۷ ۵	۱۱۷ ۱۳	۳۶۲ ۲۸	۵۰۶ ۱۸	۶۴۳ ۲۲	۱۲۴ ۸
نی زمیرزا	نیزه بازی	نیزه کرده	نیزه دار کو	نیزه داران	نیزه کاکشت	نیست آتش	نیست آرش	نیست آکد	نیست آن	نیست آنخش	نیست آنو
۶۳۰ ۳۲	۶۲۳ ۲۰	۱۲۹ ۱۰	۳۹۸ ۱۲	۲۹۸ ۸	۳۹۸ ۹	۳۴۰ ۱۴	۵۰۸ ۲۶	۵۲۰ ۲۳	۵۰۳ ۱۰	۳۲۲ ۹	۳۶۱ ۱۰
نیست آن نظر	نیست از ابلیس	نیست از نابات	نیست از عاشق	نیست امکان	نیست امید حبیب	نیست از رحیم	نیست انهد مجی	نیست انبد عشق	نیست انکار	نیست اوّلونود	نیست ارادت
۶۴۰ ۴	۱۶۰ ۴	۴۶۱ ۱۲	۵۹۹ ۲۹	۱۲۵ ۴	۳۷۹ ۷	۴۱۵ ۵	۶۰۰ ۲۶	۵۶۳ ۱۷	۳۴۶ ۳	۴۵۹ ۶	۳۱۴ ۲
نیست این کار	نیست ایزد	نیست انبها	نیست بالبات	نیست بالبات	نیست باقی	نیست بالندوی	نیست بالندم	نیست بالبل	نیست بحری	نیست براین	نیست بنیهان
۵۹۹ ۱۷	۵۵۶ ۱۵	۴۲۸ ۲۵	۲۲۱ ۲۹	۲۱۲ ۱۱	۳۵۷ ۱۵	۴۹۰ ۹	۴۹۰ ۱۰	۵۱۳ ۱۸	۱۷۹ ۶	۳۳۷ ۲۸	۵۰۶ ۱۴
نیست بیدا	نیست پیدا آی	نیست تن	نیست تخیص	نیست تخمی	نیست ترکیب	نیست تحیت	نیست جنبت	نیست جنیت	نیست جزه	نیست حاجت	نیست حاجت
۴۲۹ ۱۹	۳۹۹ ۲۸	۳۵۳ ۲۲	۴۰۱ ۱۲	۸۴ ۲۸	۳۶۰ ۵	۶۳۳ ۲۴	۶۲۱ ۱۵	۱۳۰ ۱۰	۶۰ ۱۴	۲۵۷ ۲	۴۱۳ ۳
نیست حافظ	نیست حاکم	نیست حکمت	نیست حکمت	نیست خالش	نیست خلقش	نیست خره	نیست خوانی	نیست خویی	نیست خودنامه	نیست دردلش	نیست دردوی
۴۱۴ ۴	۷۴ ۲۸	۹۵ ۱۴	۳۰۳ ۱۱	۱۲۲ ۱۳	۳۸۴ ۲۹	۵۲۵ ۱۶	۲۲۵ ۷	۴۵۶ ۲۶	۳۸۴ ۱۱	۴۳۲ ۲	۱۸۰ ۳
نیست دردسو راغ	نیست در ضبط	نیست دستوری وکرس	نیست دستوری دد	نیست دستوری کزاین	نیست دستوری کب	نیست دون الفلس	نیست دید	نیست ذکر	نیست رانود	نیست راجه	نیست زغبا
۳۲۷ ۱۰	۰۹۰ ۹	۲۰۰ ۹	۳۶۴ ۱۲	۳۷۴ ۷	۲۰۰ ۲۰	۱۷۸ ۲۸	۳۰ ۲۶	۳۰۴ ۱۲	۱۵۰ ۲۰	۳۱۲ ۲۲	۶۱۵ ۱۰
نیست زرغبا	نیست زندگی	نیست سرکرانی	نیست سوزن	نیست سردرد	نیستان از	نیست شاه	نیستش بر	نیستش درد	نیست شرح	نیست شاه	نیست صور
۶۱۰ ۹	۶۲۲ ۱۶	۶۳۹ ۵	۸۱ ۱۳	۵۹۰ ۲۷	۶۱۵ ۱۲	۵۰۰ ۲۴	۵۸۹ ۸	۲۶۳ ۹	۱۹۳ ۱۰	۸۳ ۱۱	۶۵۱ ۱۲
نیست ضایع	نیست طالع	نیست عطش	نیست غم	نیست عرقد	نیست قاهر	نیست قدر	نیست کدید	نیست کب	نیست کبی	نیست کیرا	نیست لائق
۵۲۵ ۵	۲۹۳ ۲۰	۳۸۱ ۴	۱۶۰ ۱۷	۴۲۵ ۱۲	۳۲۳ ۵	۲۸۰ ۱	۴۱۷ ۱	۵۵ ۶	۳۴ ۲۹	۱۳۰ ۷	۵۹۸ ۱۷
نیست لولب جرب	نیستم امید	نیست ماند	نیستم مرقد	نیستم رحم	نیست مثال آن	نیستم حافظ	نیستم محرم	نیست مخجوردد	نیست مخجی بسر	نیست مخجرد	نیستم شوّم
۵۳۵ ۱۷	۵۶۰ ۱۵	۵۴۱ ۱۶	۵۰۴ ۲۵	۳۷۴ ۱۵	۲۲۱ ۱۶	۲۴۲ ۴	۳۰۱ ۱۲	۶۰۱ ۶	۵۵۶ ۱۰	۶۵۶ ۱۴	۲۲۶ ۷
نیستم مولود	نیستم موهو	نیست منشد	نیست نقلی	نیست نور	نیست ولیب	نیست دویش	نیست ودو نوب	نیست وقت دکین	نیست همز غل	نیست هم مظلوم	نیست همنا
۲۲۶ ۶	۲۹۹ ۲۶	۳۰۳ ۲۳	۳۶۸ ۱۹	۳۱۲ ۲۸	۵۸۸ ۱۵	۳ ۷	۳۸۲ ۱۰	۵۴۲ ۱۱	۶۲۴ ۲۷	۵۹۷ ۲۰	۳۰۸ ۲۳
نیستی بابد	نیستی حوب	نیستی طاوس	نیست نیکی	نیستی نفس	نی سیاهی	نی شکرکوب	نی شاکفید	نی شیدی	نی شودنون	نی صد	نی صفا
۵۰۶ ۷	۹۱۷ ۹	۵۸۲ ۲۱	۱۳ ۲۶	۸۵ ۳	۱۲۷ ۲۰	۵۰۰ ۷	۱۶۱ ۱۵	۵۶۱ ۲۹	۳۹۳ ۱۴	۱۲۳ ۲۸	۱۱ ۱۴
نی ظروم	نی عرزا	نی غب غالب	نی غلطکم	نی غلط کفتم	نی غلط کفتم	نی غلط کفتم که	نی غم	نی فدآئی	نی فراق	نی نظام	نی فرارش
۳۴۷ ۱۳	۹۹ ۷	۳۸۷ ۲۶	۱۸ ۶	۳۳۴ ۱۲	۵۳۱ ۱۷	۶۸۱ ۲۱	۱۰ ۲۴	۳۱۱ ۸	۶۷۴ ۲۳	۳۰۸ ۱۴	۲۷۳ ۲۲
نی قبول	نی قضای	نی قلاوزات	نیکبخت را	نیک بکر	نیک بکرانه این	نیک بجاید	نی کبتات	نی کراناتو	نیک بجو	نیک کردند	نی کاربرده
۵۸۷ ۱۳	۲۲۷ ۷	۱۹۸ ۱۴	۴۰۱ ۱۸	۶۱۷ ۳۰	۲۵۲ ۲۳	۴۹ ۸	۲۵۳ ۳	۲۸۸ ۱۱	۱۶۲ ۳	۱۰۹ ۱۰	۵۰۶ ۱۷
نی کرانقا	نی کاربرد	نیکواه	نیکوانرا	نیکوان	نیکوانراد	نیکواره زاد	نیک صد	نی کرالله	نی کراقل	نی کرنایس	نی کرنقدیر
۳۲۶ ۲۹	۲۱۴ ۱۱	۲۸۱ ۲	۲۰ ۹	۳۰ ۸	۱۶۳ ۱۶	۱۶۳ ۱۶	۲۲۳ ۲۷	۱۹۸ ۱	۵۹۸ ۲۲	۵۷۷ ۱۷	۴۰ ۱۰
نی کرخانی	نی کرشف	نی کرقلب	نی کرلاالهو	نی کرلقمان	نی کرماد	نی کرمن	نی کرمعروف	نی کرکفت	نی کرکم	نی کرنعوت	نیک تمیز
۶۳۱ ۱۷	۲۲۶ ۱۸	۶۰ ۲۰	۲۹۳ ۲۸	۱۳۶ ۲۴	۴۶۷ ۲۱	۲۰۰ ۲۵	۲۳۳ ۵	۶۶ ۴	۵۰۹ ۱	۶۲۷ ۶	۳۹۹ ۲
نیک ابر	نیم دشمن	نیم بهو	نیم سیلابی	نیم نوشک	نیم جان	نیم خوخو	نیم خرکوشی	نیم دانش	نی مقدّد	نیم دیگر	نیم دزده
۳۹۹ ۳	۱۱۸ ۱۰	۱۰۳ ۳	۵۶۲ ۱	۶۹۸ ۴	۷ ۱۲	۶۴۳ ۱۹	۳۱ ۱۶	۲۷۹ ۱۱	۳۸۴ ۲۴	۶۸ ۱۲	۶۲۹ ۱۰

نی زاد صفت	نی ابرو	نی راخلاص	نی راحله	نیم زیرش حله	نیم شب آمد	نیم شب آواز	نیم شب آواز	نیم شب کمند	نیم شب حنّی	نیم شب برفتی	نیم شب برده
۱۰۳ ۴	۱۷۳ ۱۲	۱۵۹ ۱۰	۹۸۲ ۸	۳۲۵ ۱۳	۳۸۰ ۱	۳۲۳ ۱	۳۰۷ ۱۱	۶۲۴ ۱۹	۵۱۳ ۲۶	۶۲۴ ۶	۹۲ ۲۱
نی شکی	نیم حافظ	نیم عمراز	نیم شهراز	نیم عمرت	نی مقام	نیم کارد	نیم کشته اش	نیم لحظه	نی نبی فرهود	نی نجوم هست	نی نشان
۸۶ ۴	۳۸۳ ۱۹	۹۶۲ ۱	۹۸ ۱۶	۳۰۹ ۷	۱۰۹ ۴	۶۰۳ ۹	۵۲۴ ۲۰	۶۳۰ ۷	۶۲۱ ۲۷	۳۲۳ ۲۲	۱۳۶ ۲۰
نی نشان پیرات	نی نکوئم	نی نهنک غم	نی نیازو	نی ولیکن	نی همرجا بودی	نی همرشها	نی همه ملک جان	نی یکی زبندکان	نی یکی جمال		
۱۹۲ ۱۳	۳۲۵ ۱۹	۴۵۳ ۸	۵۸۲ ۹	۶۱۲ ۲۵	۳۲۹ ۲۷	۱۲۰ ۱۱	۶۲۴ ۲۷	۴۵۳ ۲۸	۵۲۴ ۲۱		

باب الواو

فصل الالف

				وانفوا	واجب آمد	واجبست اطفا	واجب بند	واحدند	واحد کالالف	احد کالالف	وا ملقان
				۴۹۰ ۵	۴ ۲۰	۴۰۲ ۱۳	۵۰۶ ۱۷	۳۸۴ ۲۹	۵۵۷ ۱۲	۶۲۹ ۱	۴۵۵ ۱۱
وارثانم	وارثی	وارودآن	واردم آنجا	وارو جای	وارهان	وارهانم	وارهد	وارهواز	وارهید	وارهید	وارهیدند
۶۳۰ ۱۱	۶۲۹ ۳	۰۷۵ ۱۲	۱۹۳ ۵	۶۶۱ ۱۸	۵۲۹ ۱۲	۸۰ ۱۸	۰۷۵ ۱۲	۳۸۲ ۷	۱۰۸ ۴	۵۲۹ ۱۸	۲۷۶ ۱۰
وارهید	وازهید	وازهوزان	وازجلان	وازنید	واز برای	وازنوّاصو	وازنوامیخو	وازچنان	وازجهان	وازجهانکو	وازجوو
۳۲۰ ۱۱	۶۲۸ ۱	۴۲۷ ۷	۵۹۲ ۲۰	۱۱۶ ۱۲	۵۳۱ ۲۸	۲۰۲ ۲۵	۱۱۹ ۱۲	۳۵۰ ۶	۹۴ ۱۴	۱۲۷ ۳۱	۱۰ ۲
وازدوری	وازجل	وازجالی	وازدورشان	وازدم	وازرمالی	وازسکدای	وازنخشان	وازسرخند	وازطمع	وازعرب	وازظام
۴۹۱ ۸	۹ ۲۵	۴۲۶ ۶	۶۲۴ ۹	۱۸۸ ۲۲	۳۹ ۴	۱۷۲ ۸	۵۱۳ ۲۲	۵ ۱۰	۲۱۹ ۸	۵۰۶ ۲۲	۱۹۳ ۱۱
وازظلام	وازفراق خاک	وازفراق	وازفراقها	وازمجاعت	وازملک جانی	وازملاهم	وازیانی	وانغوس	وازنوازشها	وازپهار	وازهواتی
۵۱۰ ۲	۱۲۸ ۲۰	۱۲۸ ۲۶	۱۲۸ ۲۵	۴۵۰ ۲۲	۱۷۹ ۱۱	۲۹۵ ۲۸	۴۴۱ ۶	۳۳۷ ۱۲	۳۸ ۲۸	۲۷۹ ۱۰	۳۹ ۲
وازهوس	واستاز	واستاین من	واستانم انکه	واسطه جام	واسطه زکی	واسطه خلق	واسطه هر جا	واصلان	واصلانرا	واعطی	واعظ کف
۱۷۲ ۸	۴۶۱ ۱۳	۵۸۲ ۷	۵۰۴ ۲۸	۳۳۴ ۱۳	۱۲۳ ۶	۲۰۱ ۲	۴۳۹ ۱۳	۱۴۰ ۲۵	۱۷۹ ۱	۵۲۲ ۸	۰۵۳ ۲۰
وازیباو	وافیا زا	وافعال	وافعا دید	وانعاسه بکر	واتقا تکه	واقعه بیت	والقرآن	واقمار	واکرس	واکشایم	واللدار
۴۶۹ ۲	۳۶۰ ۱۷	۱۰۹ ۲۲	۳۸۷ ۲۰	۳۰۷ ۲۱	۲۸۹ ۱۸	۵۰۰ ۲۱	۶۲۴ ۱۹	۳۰۶ ۱۲	۴۴ ۱۷	۹۲ ۱۶	۳۲ ۹
واللّه رسول	والله اعشق	والدّانکان	والدینه	والذکان	والهم نغم	وام اوجا	وام داران	وامرداران	وام الملک	وام داهنکشت	وام دارد
۱۱۸ ۴	۵۸۹ ۲	۱۱۲ ۳	۶۲۴ ۲۴	۳۵۰ ۸	۲۰۴ ۷	۱۱۳ ۲۲	۶۲۳ ۴	۵۰۷ ۲۸	۱۱۳ ۳۲	۱۱۳ ۲۸	۶۲۵ ۸
واملدستی	واملدارشی	وام کردم	وامتو امید	وامیکراز	وازامران	واثامران	واب بیمانه	وابنی آدم	وابیابان	وازیحرهای	وانجرا
۳۲۴ ۲۷	۲۵۲ ۲	۶۲۹ ۱۷	۱۹۷ ۱۰	۱۳۶ ۱۳	۱۷ ۳۰	۶۴۲ ۲۹	۵۱۴ ۲۶	۴۶۱ ۱۷	۶۰۹ ۲۸	۱۲۹ ۹	۶۰ ۱۸
وانجاعت	وانجاعت	وانجانکه	وانجوال	وانجوانی	وانچه آرنابیل	وانچه جاها	وانچهان	وانچه اوله	وانچه دیدی	وانچه باشد	وانچه کفتی
۱۵۰ ۲	۶۲۵ ۷	۵۱۸ ۱۲	۱۲۶ ۵	۱۳۲ ۱۱	۳۳۶ ۸	۸۱ ۱۹	۵۳۰ ۱۰	۱۲۰ ۴	۳۲۳ ۲۴	۶۱۴ ۱۱	۵۷۲ ۲۸
وانچه الله	وانچه سکون	وانچه خندی	وانخریش	وانخری کر	وانخری کفتی	وانحماشی	وانچالی	واندران	واندرانهم	واندرایش	واندرایس
۹۸ ۲۳	۱۲۳ ۲۲	۶۶۰ ۱۰	۴۰۲ ۱۷	۳۸۱ ۲	۳۶۲ ۱۶	۳۳۶ ۴	۶۲۳ ۱۰	۰ ۹	۳۲۶ ۱۹	۶۳۲ ۲۷	۲۸۶ ۲۹
واندوها	واندرین	واندرونشان	وانددها	وانذکر تا	وانذکر هم	وانذکرحق	وانذکرکوی	وانذکر خود	وانذکر دو	وانذکر نعل	وانذکر تا بعد
۱۰۴ ۹	۱۹۳ ۳	۶۲۳ ۹	۱۰۸ ۷	۶۸ ۱۷	۴۲۴ ۷	۲۹۱ ۱۹	۸۳ ۱۰	۴۱۴ ۱۲	۶۸ ۱۸	۱۱۱ ۱	۶۸ ۲۰
وانذکر را	وانذکر کاو	وانذکر درحق	وانذکرکه	وانذکرشو	وانذکرشاخ	وانذکرعق	وانذکرکاشی	وانذکرکفا	وانذکرکفت	وانذکرکفته	وانذکرکفتی
۶۱۱ ۸	۶۸ ۱۹	۶۸ ۱۹	۶۴۳ ۵	۶۳۲ ۲۶	۶۰۹ ۲۰	۲۶۰ ۲۱	۳۰۹ ۱۲	۲۱۶ ۲۰	۳۴۹ ۲۳	۶۰۹ ۲۵	۲۹۵ ۱۹

وان دکر کو	وان دکر مشید	وان دکر بنشر	وان دکر مهر	وان دم عالم	وان دم مند	وان زوتوم	وان زکوش	وان سبکها	وان دران	وان سک							
۴۳۰	۱۲	۵۷۶	۶	۲۱۹	۲۸	۱۷۰	۲۲	۱۶۵	۲۶	۲۸۳	۸	۲۲۵	۱۳	۴۲۳	۱۰	۱۸	۲۶
وان سوم	وان سم	وان سیوم	وان شر	وان شفق	وان صفای	وان صف	وان طیب روح	وان طیب	وان عظیم الخلق	وان عتاب	وان عزمان						
۱۵۲	۲۵	۶۹	۱	۳۵۰	۱۰	۱۲۵	۱۲	۱۲۵	۱۲	۳۵۴	۳	۱۲۳	۱	۴۳۴	۲۱	۳۸۷	۲۳
وان الغلامان	وان فرشته خو	وان فرشته کو	وان فرفی	وان قسی	وان قضای	وان قدر نصاب	وان کبوتر	وان کردد	وان کرده	وان کنک							
۵۱۸	۲۸	۵۱۳	۱۸	۵۱۳	۲۳	۴۰۳	۱۹	۱۱۲	۱۰	۳۸۶	۱۴	۳۵۴	۱۲	۲۵۷	۲۹	۱۸۹	۱۳
وان کشند	وان کلی	وان کنده	وان کنار	وان کنه آکه	وان کنه آواز	وان کنه از	وان کنه آسر	وان کنه اند	وان کنه اندازان	وان کنه اندر	وان کنه اندر						
۲۰۲	۳	۶۲۰	۲۴	۵۲۶	۸	۳۲۶	۳	۳۶۹	۱۱	۱۳۸	۶	۵۸۸	۱۰	۱۷۱	۹	۲۸۷	۲۵
وان کنهام	وان کنه اول	وان کنه اوان	وان کنه اوان	وان کنه جاهل	وان کنه و کنه	وان کیان	وان کیه باران	وان کیه باشد	وان کیه پیش	وان کیه پیدا	وان کیه جامد						
۱۷	۱۹	۵۶	۱۲	۲۷۹	۱۰	۳۲۶	۵	۱۴۹	۱۹	۳۲۰	۱۰	۸	۱۶	۶۶	۱۳	۵۲۹	۲۲
وان کنه جز	وان کنه چشم	وان کنه چنین	وان کنه حق	وان کنه خواهی	وان کنه دادی	وان کنه داند	وان کنه در	وان کنه زنجیر	وان کنه شاید	وان کنه دل	وان کنه دیده						
۷۳	۷	۴۳۴	۶	۲۵۰	۱۲	۳۱۱	۲۵	۳۶۲	۲۹	۱۴۱	۱۳	۱۵۱	۱۶	۵۹	۱۴	۵۲۹	۲۲
وان کنه طالع	وان کنه انوی	وان کنه آل	وان کنه زان	وان کنه سال	وان کنه شد	وان کنه صد	وان کنه صد	وان کنه کردند	وان کنه کردیها	وان کنه کش	وان کنه لک						
۱۴۱	۲۹	۵۰۳	۲۴	۱۶۶	۳۸	۱۲۲	۲۸	۳۲۰	۹	۳۴۰	۲	۳۶۲	۲۷	۵۱۰	۸	۳۶۹	۸
وان کنه ماهی	وان کنه مرید	وان کنه مسید	وان کنه ناموس	وان کنه نشاید	وان کنه نشیند	وان کنه نیش	وان کنه نمی	وان کنه نه	وان کنه نه کرد	وان مرد							
۲۰۵	۵	۶۸۴	۱۰	۳۴۴	۲۹	۴۳۸	۸	۳۶۳	۱۸	۳۴۳	۹	۲۴۳	۹	۲۶۹	۲۹	۳۵۳	۲۰
وان نماز	وان نماید	وان نمایم	وان نمایم خوش	وان نمایم راز	وان نمایم من	وان مجب	وان مرضه	وان مکس	وان مطیعا	وان نظام	وان ندیم	وان نظر بانی					
۱۹۰	۱۸	۶۱۲	۶	۹۲	۱۹	۹۲	۱۷	۹۲	۱۸	۳۴۴	۱۰	۱۱۶	۲۳	۸۰	۱۴	۳۲۰	۵
وان نقوه	وان هی خند	وان هی کوه	وان هوای	وان یحی	وان یکی افشا	وان یکی بی	وان یکی سه	وان هیبت	وان افسوس	وای آن دل							
۱۷۳	۹	۲۳۰	۹	۲۳۱	۱	۲۹۰	۱۴	۳۵۰	۴	۱۱۶	۲۳	۱۹۶	۱۱	۹۷	۱	۳۶۷	۱۵
وای آزرنده	وای آنشه	وای آنکه	وای آنکو	وای آن	وای آن	وای اکر	وای اکرم	وای اکرد	وای احکام	وای احوال	وای مشتاق						
۳۱	۱۵	۶۳۰	۲۰	۳۹۷	۲۳	۴۹۶	۱۰	۳۵۵	۲۱	۵۶۰	۵	۱۰۰	۱۴	۵۰	۲۶	۵۰	۲۶
وای بوی	وای بکسب	وای بکسب	وای بران	وای کوکشاخ	وای کرانداز	وای کرنوی	وای بن اسد	وای بلکه	وای بر	وای بشرم	وای جانی						
۳۲۷	۶	۳۶۰	۱۰	۳۶۰	۱۱	۶۶۰	۴	۲۷۹	۳	۸۰	۳	۸۰	۲	۵۸	۱۳	۳۲۰	۱۰
وای دکر	وای دکر	وای دکر شهرانی	وای دو با تشنه	وای زمین کو	وای زمین کند	وای زمین مضرب	وای سلام	وای شه	وای عل	وای عجب	وای عمارت						
۱۲۳	۴	۶۹۰	۲۶	۱۵۲	۲۵	۶۹	۲۸	۲۰۹	۸	۳۵۵	۸	۱۲۸	۷	۲۸۲	۹	۵۱۲	۱۶
وای غرض	وای غلامان	وای فاحشه	وای نباشد	وای نفس	وای نیاز	وای هیچ بند	وحدانی	وحدی									
۶۳	۲۲	۱۳۶	۱۱	۱۸۶	۳۸	۳۹۰	۲۴	۲۳	۲۳	۳۴۳	۲۹	۵۱۲	۴				
وحشت	وحل بند	وحی آمد	وحی آمد سوی	وحی نبی آن	وحی دلکش	وحی کردش	وحشی آمد										
۲۷۷	۱۲	۶۳۰	۲۱	۱۶۳	۱	۱۵۲	۱	۶۱۷	۳	۲۶۲	۲۳	۵۷۹	۱۲	۲۳۳	۱		
وداز وفا	وداز داد	وداز آن	وداز آن	وداز آن	وداز آن	وداشتها	وبر	وبر	وبر	وبر	وبر	وبر	وبر	وبر	وبر	وبر	وبر
۲۲۲	۶	۳۲۲	۷	۳۵۵	۲۹	۳۶۴	۷	۲۰	۱۶	۵۸۸	۲۷	۲۳۱	۲۲	۳۵۰	۱۵	۶۳۵	۷
وبر بیخ	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند	وبر بند
۲۰۰	۱۳	۶۲	۲۹	۳۲۵	۱۵	۳۶۵	۲۶	۱۱۹	۲۳	۲۲۶	۱۹	۱۸۳	۱۷	۳۰۰	۱۰	۳۵۰	۹

وبر بخوردگی	وبر بدانی	وبر بدانی باش	وبر بداند	وبر بداندان	وبر بداندش	وبر بدایدی	وبر بدزد	وبر بدو خندد	وبر بدی باقی	وبر بدی آن	وبر بدیش						
۳۵۹	۱	۷۲	۱۶	۸۸	۱۵	۱۵۵	۲۶	۳۱۵	۱۳	۲۹۹	۶	۱۶۸	۱۳	۵۸۸	۱۸	۱۸۹	۱۲
وبر بدی	وبر بدگی	وبر برای	وبر برد جانب	وبر برنگ	وبر برو	وبر پدیر آی	وبر تبی	وبر تشد	وبر تعل	وبر تعلت	وبر تو فرماید						
۶۶	۱۶	۱۲۴	۱۷	۱۴۲	۲۰	۱۰۰	۲۵	۱۶۶	۲۶	۱۲۸	۵	۴۱	۱۷	۲۱۸	۱۴	۲۰۴	۱
وبر تکاوی	وبر کردند	وبر کردی نو	وبر بکرید	وبر بکفی آبها	وبر بکفی بها	وبر بکفی چه	وبر بکفی دش	وبر بکفی کل	وبر بکفی کر	وبر بکفی کرد	وبر بکفی مه						
۴۰۲	۲۵	۲۳	۲	۵۰۰	۳	۳۲۰	۲۱	۶۶	۲۶	۶۴۰	۲۷	۶۴۰	۲۷	۶۴۰	۲۸	۶۴۰	۲۹
وبر بکفی هست	وبر بکل	وبر بکلی	وبر بکوشه	وبر بکوی	وبر بکوی سنگ	وبر بکوی خود	وبر بکوی نی	وبر بکوید آن	وبر بکوید کز	وبر بکوید کنه	وبر بکی من						
۶۲۰	۱	۱۰۹	۲۳	۳۱۰	۲۰	۳۸	۲۶	۵۴۱	۷	۱۰۲	۱۱	۶۰۶	۱۰	۴۲۴	۱۶	۶۳۰	۱۳
وبر بکوهم	وبر بکوهم جها	وبر بکوهند	وبر بکری	وبر بکری نکند	وبر بلک	وبر بماهیت	وبر بنشوانند	وبر بنهند	وبر بوآب	وبر بوآن	وبر بوبر						
۲۲۰	۸	۱۴۳	۱۹	۴۰۰	۱۴	۱۶	۱۹	۳۶۲	۲۸	۵۰۲	۱	۷۰	۱۳	۲۲۲	۲۱	۴۴۳	۲۳
وبر بود جفا	وبر بود نهوت	وبر بود صدق	وبر بود صوت	وبر بود عیبی	وبر بود کشف	وبر بود نجی	وبر بود معنی	وبر بوی	وبر هر دو	وبر هر خی	وبر یابد						
۵۵۳	۲۹	۳۶	۲۹	۴۳۴	۲۵	۱۲۶	۹	۶۲	۱۹	۱۲۳	۱۹	۲۰	۱۲	۱۹۲	۳	۱۸۸	۶
وبر یاوری	وبر یابد سبل	وبر یدکا	وبر تو ایمانی	وبر ترازو	وبر تشیح	وبر تو اشکا	وبر تو اند	وبر تو او	وبر تو بیغا	وبر تو جز	وبر تو جز خو						
۱۵۰	۲۸	۵۱۰	۸	۶۲۷	۲۷	۱۴۲	۱۱	۵۸۷	۲۴	۲۳	۵۴	۲۳	۹	۷۷	۲۰	۱۰۹	۲۵
وبر تو خواهی	وبر تو خوش	وبر تو در کشی	وبر تو دست	وبر تو دیو	وبر تو اشکی	وبر تو کوی	وبر تو کوی آن	وبر تو کوی جز	وبر تو کوی خود	وبر تو مانی	وبر تو مبینی						
۱۶۰	۱۸	۳۸۶	۹	۳۸۶	۸	۹۵	۲۴	۹۳	۱۴	۵۳	۱۳	۱۶	۲۶	۱۶۰	۱۸	۲۰	۴
وبر تو نشاید	وبر تو کاندر	وبر جوانش	وبر جو بوی	وبر جهانان	وبر جهانی	وبر جبر	وبر جشمش	وبر جفا	وبر جنبی	وبر جسد	وبر جذر						
۶۶۱	۲۰	۱۸	۱۵	۵۲۰	۴	۳۶۲	۲۱	۱۲۸	۱۳	۵۰۱	۱۷	۱۱۲	۲۹	۴۱۰	۱۱	۳۰۲	۳
وبر جنبد	وبر خرآید	وبر خبا	وبر خلاف	وبر خود خود	وبر خود دهد	وبر خوری	وبر خلاف نش	وبر دان	وبر دآید	وبر دآزاد	وبر دو دیا						
۱۸۳	۹	۳۲۴	۲۲	۲۳	۸	۰۳۱	۴	۵۰۰	۱۴	۱۸۴	۵	۴۹	۹	۱۱۸	۵	۷۰	۱۵
وبر دلت	وبر دو خود	وبر دو چشم	وبر دو کس	وبر دو بهر	وبر دهان	وبر دهد	وبر دهندش	وبر سدی	وبر دانند	وبر دبی تو	وبر دلد						
۲۲۳	۲۶	۶۳	۲۶	۶۲۰	۲۹	۰۱۳	۲۶	۳۶۲	۲۸	۴۸۰	۱۰	۰۲۶	۲۳	۶۸	۲۰	۱۲۱	۱۲
وبر دنعش	وبر دهی	وبر ماهنت	وبر ابدای	وبر جانسوی	وبر جرم	وبر دست	وبر ترش	وبر نج	وبر فرت	وبر غیرت	وبر غیر						
۲۷۰	۱۸	۹۴	۱	۲۶۳	۵	۲۹۸	۱۸	۲۶۳	۱	۳۶۳	۳	۹۳	۱۳	۳۳۰	۲۱	۳۶۳	۱۸
وبر مثقالی	وبر مین	وبر شوالنا	وبر شوالت	وبر سخنان	وبر سخن بر داز	وبر سخن کش	وبر سوی	وبر سوی آب	وبر سوی	وبر سیم بار	وبر شد زود						
۲۱۲	۶	۱۴۰	۶	۱۲۸	۱۲۸	۱۲۸	۱۲	۱۸۸	۴	۲۷۹	۳	۳۵۸	۲۵	۲۴۰	۶	۲۰۰	۱
وبر نکشی	وبر شوآن	وبر شوچون	وبر شوم بود	وبر صبا	وبر ضرورت	وبر عدد باشد	وبر عصا	وبر عیان خواهی	وبر غرضها	وبر غلام	وبر فرانی						
۲۱۲	۳	۵۹۸	۱	۵۲۸	۲۳	۱۲۹	۶	۲۱۸	۱۵	۵۳	۲۶	۱۵۱	۲۰	۱۹۹	۱۹	۱۳۳	۲۱
وبر فغان	وبر کدا	وبر کریزم	وبر کشیدن	وبر کسی بود	وبر کسی جان	وبر کسی	وبر کشادی	وبر کشم باری	وبر کشی بهار	وبر کند عود	وبر کند سوت						
۲۵۳	۱۹	۶۲	۲۱	۶۴۳	۲۰	۵۴۰	۱۴	۲۳۱	۱۹	۴۶۱	۲۰	۲۴۲	۲۹	۴۰۹	۱۸	۹۸	۲۳
وبر کند زی	وبر کنی ادا	وبر کنی با او	وبر کنی خود	وبر کنی ملک	وبر کریاد	وبر کرخود	وبر مثال آهنی	وبر مثالی	وبر مراد	وبر مکیس	وبر مجسم						
۴۰۲	۴	۱۱۹	۱۸	۱۸۱	۲۵	۵۹۸	۲۰	۳۵۹	۶	۱۸۱	۲	۳۸۳	۱۲	۳۸۰	۱۸	۹۰	۲۶
وبر نیم زان	وبر نباشد آن	وبر نباشد آن	وبر نباشد	وبر نباشد اهل	وبر نباشد طفل	وبر نباشد قلب	وبر نباشد مهر	وبر نباشد	وبر نباشی	وبر نباشی منحق							
۱۲۸	۱۴	۳۱۲	۱۴	۴۰۰	۱۳	۳۰۰	۱۶	۳۶۲	۲۸	۴۳	۲۶	۱۰۱	۲۴	۳۴۵	۱۷	۴۳	۲۳

ورنانئی غژ	وربابی	ورنبوداه	ورنبوتهاخ	ورنبودذ بے من	ورنبود بیش	ورنبند	ورنبنی	ورنبینی بدیش	ورنابرد	ورنابهشت	ورنتند بی
۲۴۹ ۲۱	۲۴۹ ۲۱	۱۴ ۸	۱۷۸ ۸	۵۹۱ ۲۶	۵۹۴ ۲۳	۵۴۰ ۴۰	۳۸ ۰	۲۲۹ ۱۳	۵۹۲ ۱۰	۱۶ ۲۵	۳۶۳ ۴
ورنجوید	ورنخوانی	ورنخواند	ورنخواهد	ورنخواهی	ورنزادی	ورنزاد	ورنزاد دیر	ورنزد کابا	ورنزدکاه	ورندادم	ورندا نشند
۱۰۸ ۱۰	۴۱ ۱۶	۱۱۲ ۱۲	۱۱۴ ۲۹	۱۱۷ ۲۵	۱۱۸ ۱۰	۳۲ ۲۶	۳۵۰ ۹	۳۵۷ ۲۹	۳۵۹ ۸	۶۰۷ ۱۹	۱۸۰ ۲۹
ورنداین	ورنهانی	ورنهانی نو	ورنبید بیش	ورنبدی	ورنرفی خشد	ورنرفی نوان	ورنشیند	ورنظر بر	ورنکاری	ورنکرد	ورنکرد کرند
۲۸۵ ۱۰	۲۴۹ ۱۴	۶۹ ۱۹	۱۰۰ ۲۸	۵۶ ۴	۱۸۳ ۲۳	۱۸۳ ۲۱	۲۳۵ ۱۲	۲۲۴ ۲۳	۳۱۰ ۲۶	۱۰۱ ۲۶	۴۷۷ ۲۵
ورنکرد بکی	ورنکونشانی	ورنکوئی	ورنکوئی راست	ورنکوبکد کن	ورنکوید ماند	ورنماند آب	ورنیوکدک علت	ورنیوکی	ورنمبنی	ورنمیانی	ورنمیانی منا
۲۵۵ ۰	۱۴۴ ۱۱	۲۰۹ ۲۸	۵۳۶ ۷	۵۹۰ ۱۰	۶۲۵ ۱۳	۶۰۷ ۲۰	۲۵۹ ۱۱	۲۰۹ ۲۶	۱۳۳ ۱۷	۵۹ ۱۶	۳۲۵ ۲۰
ورنمیدانند بعث	ورنمیدانند شان	ورنمی تابی	ورند آدم	ورند آکد	ورندآبی اسعام	ورندان نامم	ورنداز جاش	ورنداز	ورندانی	ورنفان کردید	ورندادم
۱۷۴ ۸	۱۷۴ ۸	۱۲۱ ۷	۵۶۰ ۲۴	۵۷۱ ۱۳	۶۵۴ ۱۸	۲۵۶ ۹	۴۷۷ ۲۳	۱۱۷ ۶	۵۰۳ ۷	۳۸۵ ۲۴	۳۲۱ ۲۰
ورنداین	ورنداین ناز	ورندایب کفش	ورنداتق	ورندانئی	ورندبرانم	ورندبتلک	ورندهجر	ورندبتلک	ورندنانک	ورندتنجر	ورندنخ
۱۳۵ ۲۴	۲۶۸ ۲۶	۴۰۳ ۲۰	۵۰۲ ۲۵	۱۸۲ ۲۲	۱۱۱ ۲۸	۴۱۶ ۲۷	۱۷۹ ۱۲	۶۵۰ ۲۰	۴۰۳ ۲	۲۲۸ ۲۶	۲۲۵ ۱۸
ورنجوبکند	ورنجو دعق	ورنجوی اللنا	ورنجون	ورنجون	ورنجال	ورندخالی کن	ورندخلعت	ورندخود	ورندخود	ورندردنا آ	ورنهد
۵۱۵ ۲۴	۱۲۲ ۳	۴۹ ۱۲	۳۱۲ ۲۶	۳۱۲ ۲۷	۴۵۷ ۲۶	۳۶۵ ۱۲	۵۹۱ ۸	۵۱ ۲۴	۳۸۸ ۲۰	۱۳۲ ۱۰	۸۵ ۱۴
وردادانشان	وردنوعلم	وردردها	ورندرفی	ورندشوق	ورندشیر	ورندقلی	ورندکارت	ورندکرهه	ورندکی اند	ورندکی کرد	ورندکی کردی
۵۹۵ ۱۲	۳۲۰ ۱۹	۳۹۸ ۳۱	۱۸۳ ۲۱	۵۲۳ ۹	۳۶۵ ۲۰	۲۸۵ ۱۸	۲۰۵ ۴	۳۱۳ ۲۸	۶۱۰ ۲۱	۱۲۶ [illegible]	۱۹۵ ۹
ورنکی کردی	ورنکش	ورنلاعین	ورنمانی	ورنمزاز	ورنمرنان	ورنمن	ورنمنکر	ورندموی	ورنیاس	ورنیم راضی	وردارایش
۱۹۵ ۹	۶۴ ۱۱	۲۸۳ ۱۶	۶۳ ۱۸	۵۰۲ ۲۲	۶۴ ۱۳	۱۰۷ ۱۹	۸۲ ۱۲	۱۰۹ ۲۶	۳۸۸ ۲۰	۲۴۷ ۸	۵۲۴ ۱۶
ورهم عیب بعث	ورهمه کوبند	ورهمی بند	ورهمی بند	ورهمی شیری	ورهمی اوفان	ورنکی شد	ورنکی عیبی	ورنکی گشت	ورنکی موی	فصل الراء	
۱۷ ۱۲	۲۳۱ ۱۲	۵۷۱ ۱۴	۳۱۷ ۳	۵۰۲ ۱	۲۰۳ ۱۲	۶۹ ۲۰	۵۲ ۱۰	۶۹ ۲۱	۲۴ ۰		
وزوان	ورزشوات لب	ورزغلق	فصل السین	وسو اب	وسو کرده	فصل الصاد	وصفان جنگی				
۱۴ ۲۵	۱۲۸ [illegible]	۲۱۸ ۲۳		۳۲ ۲۱	۱۰۲ ۱۲		۲۰۴ ۱۱				
وصفاو	وصف اوفتانی	وصف ماکی	وصف مازان	وصف مبارک	وصف تقوی	وصف حرجی	وصف حق	وصف خوش	وصف سبکی	وصف صورت	وصف طلق
۳۱ ۱۰	۲۹ ۴	۴۶۲ ۲۲	۲۹ ۲۰	۲۱۳ ۲۸	۵۲۹ ۱۸	۲۶۳ ۲۳	۳۸۸ ۲۹	۴۹۷ ۲۶	۴۸۴ ۱۹	۲۸ ۴	۲۲۷ ۲۹
وصف مطلق	وصفها	وصف هاکی	وصف مشتی	وصف حبیب	وصل بیا	فصل العین	وعدها باشد	وعدها شان	وعدها آن		
۲۲۷ ۲۹	۳۰ ۲۳	۲۶۰ ۳	۲۸۴ ۱۸	۶۰۹ ۲۳	۱۱۲ ۲		۰ ۲۷	۲۲۴ ۱۶	۳۹۶ ۷		
وعلاهاو	وعلااله	وعلها	وعلوداکی	وعلوابد	وعلوزدا	وعلوکریف	وعطا	فصل القاف	وقتار آمد		
۰ ۲۷	۰ ۲۸	۱۰۰ ۴	۱۹۹ ۳	۰ ۲۸	۲۸۵ ۲	۲۲۶ ۱۲	۶۱۴ ۲۳		۲۰۸ ۳		
وقتار آمد	وقت آتشد	وقت اندیشه	وقت بازی	وقت بر بدن	وقت بند	وقت حسرت	وقت سکند	وقت طبیل	وقت زبان آس	وقت ناک	وقت نات
۶۰ ۲۹	۶۲۰ ۴	۲۹۸ ۲۲	۲۴۱ ۲۴	۳۳ ۲۶	۶۴ ۲۰	۳۴۳ ۲۴	۲۶۲ ۲۰	۵۱۳ ۲۰	۴۹۱ ۷	۴۳ ۱۱	۲۶۲ ۲۱
وقتانک	وقت جنرت	وقت خلق	وقت خواب	وقت خشم	وقت حصن	وقت خدمتی	وقت ورود	وقت وردیکم	وقتدم هنگ	وقت نیخ	وقت زیکر
۳۰۶ ۲۰	۲۷۶ ۲۱	۶۴ ۹	۲۲۲ ۱۰	۵۱۱ ۲	۱۳۱ ۱	۵۳ ۱۶	۲۲۱ ۸	۵۱۹ ۱۰	۴۰۶ ۲۳	۴۴۹ ۴	۲۹۸ ۲۱
وقت طف	وقت سرما	وقت ستی	وقت صحن	وقت صید	وقت طالب	وقت طلی	وقت حرضه	وقت عصر	وقت طارت	وقت کشت	وقت لافشد
۶۷ ۱۶	۶۲۸ ۰	۱۴۴ ۲۱	۵۱۹ ۱۰	۵۸۵ ۳۶	۵۹۴ ۱۸	۱۳۴ ۲۳	۶۲ ۱۹	۳۲۶ ۱	۵۴۵ ۲۴	۹۳ ۰	۶۶۸ ۱۰

وقت اف	وقت محنت	وقت محشر	وقت برک	وقت کرش	وقت نازک	وقت وکت	وقت خلق	وقت سیاه	فصل اللام		
۲۹۸ ۲۱	۲۲۱ ۸	۱۱۶ ۰	۱۱۶ ۱۶	۲۵۱ ۱۰	۶۰ ۱۶	۲۱۲ ۱۱	۶۱۰ ۲	۵۲۶ ۱			
ولی الفلی	ولی افلاکی لاخوف	ولی افلاکی خلق	ولوکد	فصل الهاء	دکر جوی	هم افتد	هم انکار	هم آبند کا	هم تعریق		
۱۱۸ ۲۱	۱۲۹ ۴۲	۲۰۷ ۱۶	۶۱۲ ۲۳		۱۲۵ ۴	۲۱۵ ۱۱	۹۴ ۱۶	۵۲۰ ۲۰	۲۲۸ [illegible]		
وهم خوانش	وهم دودم	وهم زرد	وهم خلوت	وهم فرزند	وهم موی	وهم وارون	وهم حسب	وهم مودان	وهی سکم	وهی نطبکم	
۲۸۴ ۱۳	۲ ۱۴	۴۱۱ ۲۹	۷۳ ۱۴	۲۸۴ ۱۹	۷ ۹	۶۱۲ ۱۰	۹۰ ۱۵	۵۶ [illegible]	۱۹ ۶	۴۴۶ ۱۸	
فصل الیاء	ویس دروایس	ویشه مشوق									
	۴۵۱ ۱۰	۱۹۸ ۱۹									

باب الهاء

فصل الالف	هانفستادن	هانفش کها	هانوکنش	هاکی آب	هکذا انعم	هکذا لفرخ	هکذا ایکو	هالک آهد			
	۶۰۹ ۱۶	۳۵۱ ۸	۵۶۸ ۷	۶۱۴ ۱۷	۳۶ ۷	۲۳ ۲۶	۴۲۴ ۱۷	۳۶ ۱۲			
هان نکو	هان پاشد	هان بیااللی	هان کاتام	هان کرانگ	هان نجبب	هان شو	هان سکن	هان هانی	هان وهانی	های هاری باس	هان هاتوک
۱۱۹ ۷	۱۲ ۱۹	۱۲۹ ۱۱	۴۰۰ ۲۳	۱۰۰ ۱۶	۲۰ ۱۶	۱۲ ۱۳	۳۰ ۲۳	۱۹۰ ۸	۰ ۲۴	۱۱۹ ۲۳	۱۸۱ ۲۲
هان وهان بکر	هان وهان کر	هان ومانش	هان کردن	هانی دروی	هانی هو	هانی لعو	فصل الباء	همبا لنا			
۱۷۰ ۲۳	۱۴۳ ۲۹	۲۱۷ ۲۸	۲۳۰ ۱۳	۲۱۱ ۱۴	۱۵۷ ۲۹	۱۴۶ ۷		۵۲ ۶			
فصل الدال	هدابنا	هدبلی	هدها	هدهاوی	هدما	هدبلقیس	هدشاعر	فصل الراء			
	۱۸۹ ۱۱	۱۲۹ ۲۶	۷ ۲۲	۲۳ ۱۳	۲۰ ۳	۳۲۰ ۲۶	۳۰۰ ۱۱				
هرادیبات	هرالعلائی	هراری داد	هرافریا	هراوری	هرافریکو	هرافریزه	هربدک	هرتوا	هرری	هرشه	هرباد
۲۰۰ ۱۰	۴۰ ۴	۱۹ ۷	۱۷ ۲۲	۱۰ ۲۰	۵۲۹ ۱۳	۴۹۸ ۷	۵۰۸ ۲۸	۴۲۲ ۲۰	۲۲۰ ۲۹	۲۰۷ ۲۶	۴۰۹ ۱
هرنای کند	هرباکر	هرجوارتان	هرپمیرمنت	هرپمیرزد	هرپمیرکر	هرپفرع	هرجدی	هرچلی عی باغ	هرچلی برا	هرچلی کو	هرجفا
۳۸۰ ۱۷	۵۶ ۲۲	۲۷ ۱۸	۳۰۱ ۲۶	۵۵ ۲۱	۲۱۵ ۰	۴۴۳ ۱۳	۴۱۹ ۶	۴۰۰ ۱	۱۴ ۴	۵۰۳ ۱۸	۲۰۳ ۲۲
هرجوابی	مرچه سدان	مرچه آن	مرچه هوی آن	مرچه آبرکی	مرچه آواز	مرچه آمش	مرچه آمدی	مرچه آبکی	مرچه ابله	مرچه ازرق	مرچه ازیان
۱۱۳ ۲۲	۳۰۲ ۶	۳۲۰ ۱۸	۴۹۲ ۱	۲۴ ۲۰	۵۲۱ ۱۸	۴۴ ۲۱	۷۱ ۴	۳ ۲۲	۲۰۳ ۱۶	۲۰۹ ۱۰	۲۰۲ ۲۲
مرچه اوبند	مرچه ابدیشد	مرچه افغز	مرچه اتی	مرچه اندیشی	مرچه اندیشی	مرچه اوید	مرچه اوخواهد	مرچه انجا	مرچه بدهد	مرچه بروزم	مرچه بیلا
۲۹۰ ۲۱	۵۴۱ ۱	۴۰۸ ۶	۹۱ ۷	۱۳۰ ۱۷	۱۰۴ ۱۰	۵۰۲ ۱۹	۵۱۷ ۱۲	۹۱ ۹	۵۴۱ ۲۹	۲۰۷ ۱۵	۴۰۰ ۲۱
مرچه نیم	مرچه بنحی	مرچه بیجی	مرچه بیزد	مرچه تو	مرچه جز	مرچه جزان	مرچه خوشی	مرچه جنیم	مرچه خواهد	مرچه خواهد	مرچه خواهدت
۰۰۸ ۹	۴۰ ۰	۱۰۰ ۲۹	۴۰۳ ۲۳	۳۲۱ ۱۰	۹۰ ۲۵	۵۹۲ ۱۴	۰۰۵ ۱۵	۱۴۲ ۲۰	۳۷۱ ۱۵	۵۹۴ ۱۱	۵۰۷ ۲۵
مرچه خواهی	مرچه خواهی	مرچه دادی	مرچه دیتی	مرچه دردل	مرچه دردل	مرچه دردمنا	مرچه دردی	مرچه دزدید	مرچه ذوق	مرچه رشید	مرچه رحزی
۵۰۶ ۲۶	۴۹۲ ۲۶	۲۲۹ ۱۲	۱۲۷ ۱۸	۳۳۱ ۱۲	۵۰۸ ۷	۴۲۸ ۱۱	۶۲۶ ۱	۱۷۰ ۲۴	۴۳ ۱۸	۲۷۸ ۱	۳۰ ۲۳
مرچه زاین	مرچه زازکهد	مرچه زرزید	مرچه زبر	مرچه سکند	مرچه صوت	مرچه غرانی	مرچه غراوت	مرچه فشانی	مرچه کاری	مرچه کردیم	مرچه کرلیند
۵۶۰ ۲۱	۴۲۶ ۲۰	۲۰۶ ۱۲	۲۸۷ ۳	۴۰۵ ۲۳	۳۰ ۱۹	۴۹۰ ۲۴	۲۰۴ ۲۶	۲۶۲ ۲۰	۱۲۸ ۷	۴۹۲ ۱۱	۲ ۱۰
مرچه کرلیند	مرچه کفشد	مرچه کوشد	مرچه کوند	مرچه کوند	مرچه کوند	مرچه کوند	مرچه کوبیدا	مرچه کوبید	مرچه کوبیم	مرچه کوبهم بن	مرچه کرد
۲۱۵ ۸	۲۹۶ ۱۴	۳۰ ۱۹	۲۱۷ ۲۶	۲۰۱ ۱۸	۴۶ ۱۲	۵۱۶ ۲۱	۴۰۹ ۱	۷۶ ۲۴	۴ ۱۳	۳۰۴ ۷	۲۳ ۱۶

مرچها ۱۸ ۶۳

مرکبات باستہ ظلمہ ۴ ۱۸۴

مرکاوند ۲۱ ۰۲۹

مرکجادکس	مرکجانتا	مرکجاغند	مرکجانسج	مرکجاکوشی	مرکجانکر	مرکجالبغی	مرکجاسکل	مرکجانوسہ	مرکجاهست	مرکجابابی	مرکجانوسف
۰۱۹ ۸	۱۸۷ ۱۰	۰۹۹ ۱۴	۱۶۱ ۱۶	۱۴ ۰	۲۶۹ ۱۰	۲۱۷ ۲۳	۲۶۸ ۳	۱۱۰ ۲۲	۱۳۳ ۲۳	۳۱۷ ۱۶	۲۹۳ ۱۰
مرکاداه	مرکاباد شهر	مرکاباث	مرکابا	مرکابوسید	مرکاخوب	مرکادانا	مرکادورد	مرکادیو	مرکاسوق	مرکامانی	مرکانی
۲۳ ۲۴	۳۰۱ ۰۳	۴۶۰ ۱۸	۲۰ ۱۱	۱۹۶ ۲۶	۱۲۲ ۲۶	۲۰ ۱۲	۲۰۰ ۴	۱۰۲ ۶	۰۴۲ ۱۸	۱۱۳ ۱۱	۲۸۷ ۱۲
مرکاهست	مرکاهست	مرکرشه	مرکروط	مرکوای	مرکسیانہ	مرکسی باخوا	مرکسی بیب	مرکسی میش	مرکسی نیز	مرکسی ترشا	مرکسی جید
۶۱۷ ۲	۳۸ ۳	۴۰۲ ۱۴	۰۰۱ ۱	۲۲ ۱۶	۱ ۳	۱۶ ۲۱	۰۱۰ ۲۱	۲۳۸ ۲۱	۲۷ ۰	۲۶۱ ۱۰	۶۲۰ ۱۰
مرکسی خود	مرکسی دانند	مرکسی دد	مرکسی دد	مرکسی النجد	مرکسی دد	مرکسی تا	مرکسی بیو	مرکسی اصیخ	مرکسی ادوبی	مرکسی اشتر	مرکسی اکو
۲۱۷ ۲۰	۶۱۰ ۰	۷۹ ۱	۰۹۹ ۸	۰۹۷ ۲۳	۰۹۹ ۹	۲۲۵ ۳	۲۲۵ ۲	۰۰۱ ۸	۲۶۸ ۸	۱۴۳ ۳	۹۰ ۸
مرکسی ماهست	مرکسی رقی	مرکسی شد	مرکسی کان	مرکسی کی	مرکسی کی	مرکسی کی	مرکسی کفن	مرکسی کو	مرکسی زنداده	مرکسی کو	مرکسی کوهاد
۳۲۴ ۱۷	۳۲۷ ۲۸	۴۳۷ ۰	۹ ۳	۷۸ ۳۰	۱۲۴ ۱۱	۱۸۶ ۲۴	۲۹۵ ۱۸	۱۲ ۶	۴۰۱ ۱۲	۲۷۷ ۱	۲۲۹ ۷
مرکسی کوشد	مرکسی جیحت	مرکرفاش	مرکلکاند	مرکلی کاند	مرکان تشند	مرکانی	مرکراخ	مرکرحزبن	مرکرحزبن	مرکرحزبن	مرکراتی
۲۳۳ ۱۳	۲۳۱ ۲۰	۲۳۳ ۱۶	۰۳ ۴	۶۲۰ ۴	۳۰۱ ۱۵	۶۰۸ ۷	۳۳ ۲۰	۳۳ ۲۵	۲۶ ۱۸	۲۴۴ ۱۰	۳۰ ۱۱
مرکرآنجا	مرکرآزا	مرکرلزجا	مرکرجاتق	مرکرلزجس	مرکرلز خوبہ	مرکرلز دیوا	مرکرکزنابا	مرکرلزتعلی	مرکرلزتمشا	مرکرکاسینزه	مرکرانق
۶۲۵ ۱۶	۱۶۱ ۲۰	۳۵۰ ۱۱	۰۴۸ ۱۳	۱۰۶ ۱۶	۳۰۱ ۲۰	۱۱۷ ۲۳	۶۰۰ ۱۹	۳۴ ۲۷	۲۳۵ ۱۶	۳۲۰ ۹	۸۱ ۱
مرکرانق	مرکرانرشیر	مرکرانورعشق	مرکرانزعوی	مرکرانزکام	مرکراوازن	مرکراوانہ	مرکراوانہ	مرکراونة	مرکراوند	مرکراوین	مرکراوجی خرا
۲۷۹ ۱	۳۵۱ ۲۲	۳۸۶ ۱	۵۸۰ ۲۵	۲۱۰ ۱	۲۶ ۱۳	۸۳ ۲۲	۲ ۱	۳۰۳ ۰	۲۷۷ ۲۶	۲۱۶ ۹	۲۰۲ ۸
مرکراوبهاری	مرکراسیند	مرکراآنوسر	مرکرلوسیکا	مرکراوتنا	مرکرمرشد	مرکراوکام	مرکرحنبی	مرکرادند	مرکردوجش	مرکراودورا	مرکراودرانهما
۳۰ ۷	۱۲ ۱	۳۶۱ ۱۱	۲۵۰ ۲۱	۵۷۲ ۱۲	۷۸ ۴	۳۶۲ ۱۲	۱۸۶ ۱۸	۲۹۶ ۱۹	۸۳ ۰	۶۰۸ ۳	۱۸۴ ۰
مرکراودا	مرکراوداک	مرکرداقوت	مرکراوزان	مرکراوسی	مرکراوشد	مرکساوملی	مرکراوحصان	مرکراوکو	مرکراولی بکرد	مرکراوزمین	مرکراوملق
۲۶۷ ۲۲	۸۶ ۲۴	۱۱۸ ۲۸	۳۵۳ ۴	۲۰۹ ۱۰	۲۵۲ ۲۱	۳۶ ۹	۳۶ ۲۲	۱۰۱ ۱۶	۲۳۵ ۱۵	۲۲۵ ۱۵	۲۲۳ ۱۰
مرکراوبکله	مرکرابنبالا	مرکرآسیجب	مرکرابنبید	مرکرباامل	مرکرابنقوق	مرکرجابلا	مرکرباخود	مرکرباذمن	مرکربادلبر	مرکرباسلطان	مرکرباشد
۶۲۰ ۹	۱۳۹ ۲۹	۲۹۷ ۳	۱۱۸ ۱۱	۰۴۲ ۸	۶۵۲ ۲۷	۱۱۲ ۲۳	۲۵۰ ۲۵	۲/۶ ۲۸	۲۱۲ ۲	۳۷ ۱	۲۰ ۱۳
مرکرباشد	مرکربابد	مرکرباشد	مرکرباشد	مرکرباشد عیش	مرکرباشد	مرکربالاتو	مرکربانارا	مرکرباتاب	مرکربامیدان	مرکربرد	مرکربرشی
۸۰ ۱۱	۶۳۰ ۱۷	۱۰۲ ۲۵	۱۳۰ ۸	۸۰ ۱۳	۳۷۵ ۲۷	۲۹۷ ۳	۱۰۷ ۲۳	۳۰۳ ۱	۵۲۴ ۲۰	۸۱ ۴	۲۰۲ ۷
مرکربرکرد	مرکربرکو	مرکربنا	مرکرکزبید	مرکربهد	مرکربوش	مرکربیباک	مرکربیرون	مرکربیاد	مرکربیرون	مرکربینا	مرکرجند
۱۵۲ ۲۶	۱۶۹ ۲۲	۱۵۵ ۲۹	۳۳۵ ۱۵	۴۸۲ ۸	۱۲ ۷	۳ ۲۳	۲۳ ۰	۱۱ ۱۲	۱۰۶ ۱۵	۳۱۷ ۲	۳۰۱ ۸
مرکربینی	مرکربیمش شد	مرکرتازد	مرکرتوسد	مرکرتوسید	مرکرتنبان	مرکرتنهامل	مرکرتنها	مرکرجز	مرکرجز	مرکرجبرآورد	مرکرجنس
۲۹۳ ۲۸	۰۰۳ ۲۸	۲۰۶ ۲۰	۳۸ ۲۲	۳۸ ۲۰	۹۶ ۰	۱۰۳ ۷	۷۹ ۶	۱ ۱۱	۱۲ ۱۸	۲۹ ۱۳	۲۰۹ ۱۳
مرکرجون	مرکرجون زنق	مرکرجوشلند	مرکرجوبکا	مرکرجوم	مرکرجوشم	مرکرجیزی	مرکرخوابش	مرکرخفا	مرکرخوانند	مرکرخوانند مهشتی	مرکرخواهد
۷۲ ۱۴	۶۳۰ ۱۸	۲۷۸ ۳	۶۵۸ ۰	۳۹۰ ۱۱	۱۸۷ ۱۷	۲۲۹ ۱۳	۶۰۹ ۱۸	۲۰۳ ۲۷	۰۰۷ ۲۳	۱۰۲ ۰	۰۴۰ ۲
مرکرخواهدش	مرکرخوجنی	مرکرخوشند	مرکردادا	مرکردادا	مرکردلند	مرکردرنت	مرکردر	مرکرداخر	مرکردرانکا	مرکردرحس	مرکردرعلم
۶۰۹ ۱۰	۶۵۵ ۱۲	۱۰۰ ۱۹	۳۸ ۱۴	۸۳ ۲۳	۶۰ ۱۹	۳۲۹ ۱۳	۱۱ ۱۲	۳۳۹ ۲۹	۶۰۸ ۴	۱۰۶ ۱۰	۲۲۹ ۱۳
مرکردرسنا	مرکردرخلق	مرکردرورد	مرکردرود	مرکرددونا	مرکردرشش	مرکردرضی	مرکردرهان	مرکردرمکر	مرکردرکی	مرکردرکی	مرکردرعق
۱۱۱ ۰	۲۹۴ ۱۹	۱۲۱ ۳	۲۰۶ ۱۹	۱۳۲ ۲۶	۱۶۳ ۰	۱۲۴ ۲۷	۲ ۱۲	۳۶۲ ۱۳	۱۸۴ ۲۳	۲۹۶ ۱۷	۱۱۹ ۱۰

مرجبه ماذیدام	مرجبه مجوم	مرجبه عجوس	مرجبه مرد	مرجبه معتدلی	مرجبه مکرمه	مرجبه مبابد	مرجبه مسکوید	مرجبه نازلز	مرجبه نغست	مرجبه داکونی	مرجبه هستآن
۶۲۴ ۲۰	۲۸۰ ۶	۱۲۰ ۱۰	۵ ۸	۰۶ ۲۲	۲۲۰ ۳	۰۴۷ ۲۹	۴ ۲۴	۱۴۷ ۱۹	۳۶۰ ۲۰	۱۲۱ ۱۱	۶۰۷ ۱۸
مرجبه مشی	مرجبه ماجد	مرجبه باب	مرجعی	مرجست	مرجبی	مرجانج	مرجیجی	مرجانه	مرجزی	مرجزی	مرجی عوی
۳۶ ۲۸	۴۴۲ ۱۷	۴۷۹ ۲۸	۳۰۶ ۲۱	۱۷۷ ۲۱	۶۱۸ ۱۰	۱۹۸ ۲۹	۳۰۲ ۱۸	۴۰۱ ۸	۵۶۳ ۱۷	۲۱۹ ۷	۲۰۹ ۱۴
مرحابی	مرحوش	مرحوی کاید	مرحالی	مرحالی	مرحالی کو	مرحتی دود	مرحتی حشا	مرحدونی	مرحکانی	مردالرحمن	مرحکهسته کشته
۵۷۳ ۱۹	۶۵۳ ۴	۲۵۲ ۲۳	۳۴۷ ۲۰	۵۱۷ ۲۲	۴۰۸ ۱۶	۰۹۶ ۰	۲۲۶ ۱	۱۶۴ ۲۹	۰۸۸ ۱۸	۲۰۳ ۱۲	۴۲۸ ۱۹
مردانی	مردکانک	مردلبلی	مردم آسیب	مردم آزار	مردمنتبان	مردمنتخی	مردمکی کی	مردش	مردش آبد	مردی	مرداجا
۱۴۰ ۲۶	۲۸۰ ۱۳	۲۲۳ ۱۰	۴۰۰ ۲۱	۶۳۱ ۱۶	۶۰۰ ۶	۲۹۹ ۱۰	۰۹۶ ۱۴	۴۴۲ ۱۶	۳۰۰ ۷	۴۲ ۱۷	۱۳۱ ۲۳
مردکان	مردمبر	مردمبس	مردمزابن	مردشو	مردکه	مردمرکی	مردمعقوق	مردواز	مردوابلشا	مردودان	مردوباشت
۰۰ ۲۴	۶۳۰ ۱۰	۶۷۱ ۷	۶۲۴ ۱۳	۰۹۱ ۹	۳۲۵ ۱۱	۰۴۹ ۱	۲۷۱ ۲۲	۲۲۳ ۲۲	۰۲۴ ۲۶	۶۶۷ ۷	۲۷۹ ۱
مردیدی	مردوبرم	مردودسیر	مردودن	مرددجیب	مرددجی	مرددجنکند	مرددجنش	مرددده	مرددداران	مرددراین	مرددرادل
۳ ۱۱	۶۸ ۱۲	۰۳۱ ۲۰	۶۱۳ ۱۲	۰۶۸ ۱۱	۰۸۰ ۲۹	۲۹۰ ۲۲	۳۰ ۱۵	۳۸۸ ۲۳	۲۸۰ ۹	۲۱۴ ۱۷	۶۱۴ ۱۳
مرددسه	مرددمیش	مرددماش	مردودکرنت	مرددسیزند	مرددسوزن	مرددکشند	مرددکون	مردودکون آمو	مرددکون غمناک	مرددکون	مرددکون
۶۲۳ ۲۰	۸۰ ۴	۳۸۸ ۲۲	۵۹۷ ۸	۴۰۷ ۲۰	۳۹۰ ۱۶	۸۹ ۲۷	۸ ۱	۸ ۱	۵۹۶ ۱۰	۵۹۴ ۱۰	۱۶۰ ۲۴
مرددکی کفشند	مرددمیانہ میانند	مرددمسی	مردمان	مرددنی	مرددمانو	مرددسوکی	مرددسوکی	مرددان	مرددش	مرددنن	مرددمان
۲۷۸ ۲۱	۴۶۱ ۲۰	۳۹۰ ۹	۶۰۳ ۰	۸ ۲	۱۹۰ ۲۴	۳۶۳ ۲۴	۱۱۳ ۴	۶۰۷ ۷	۰۲۰ ۲	۲۱۷ ۲۰	۰۸ ۲۲
مرزیان جی	مرزیان خواش	مرزیانادسیند	مرزیاناکش	مرزیانادل	مرزیانبی ادا	مرزیان نرش	مرزیان نرش	مرزیان صندوقه	مرزیانکر	مرزیانکر	مرزیانکوید
۶۰۸ ۱۴	۰۰۲ ۱۶	۱۳۵ ۲۲	۱۲۸ ۱۳	۲۲۶ ۳	۲۲۶ ۰	۱۱۰ ۲۹	۳۴۹ ۲۴	۶۶۰ ۲۱	۰۲۲ ۱۴	۱۴۱ ۲۳	۳۰۲ ۱
مرزیانکه	مرزیانپیل	مرزیانام	مرزیان مکفت	مرزیان مکفت	مرزیان نکنم	مرزیانمیکنی	مرزیانمیکرد	مرزیانارز	مرزیانو	مرزیانی دود	مرزیانی کر
۲۴۲ ۶	۲۱۹ ۱۰	۲۲۶ ۳۰	۱۴۰ ۲۸	۲۱۵ ۴	۱۴۶ ۱۷	۲۹۱ ۱۲	۴۴۲ ۰	۱۹۶ ۳	۳۱۱ ۱۰	۳۷۹ ۱	۳۲۹ ۱۸
مرزیانحوج	مرزیانی برآ	مرزیامیں	مرزیامیتی	مرزیانزاد	مرزیوال	مرزسبب	مرزسپد	مرزسار	مرزیونی	مرزسانه خانه	مرزیرا
۶۲۵ ۹	۳۰۲ ۱۶	۳۰۹ ۲۹	۱۲۸ ۲۸	۲۱۶ ۱۰	۱۸۳ ۲۹	۱۴۷ ۱۰	۴۳ ۲۰	۳۶ ۹	۶۰۲ ۸	۶۰۳ ۱۲	۶۲۸ ۸
مرزسه دریک	مرزسه زان	مرزسه سایه	مرزسه شهزاده	مرزسپد دل	مرزسبی از	مرزسبی تاروود	مرزسبی نیز	مرزسبی آبی	مرزسبی بعث	مرزسکار	مرزسکنی
۶۲۴ ۱۰	۳۶ ۲۹	۶۰۹ ۲۱	۶۲۵ ۲۲	۲۶۶ ۳	۱۰ ۲۳	۳۹۲ ۲۱	۶۰۶ ۲۸	۰۲۹ ۶	۹۹ ۲۶	۸۳ ۱۰	۵۷۲ ۲۴
مرزسالی را	مرزصباح نی	مرزصباح	مرزصباح آباد	مرزصبانه	مرزصباح تر	مرزصباع	مرزصباح دقر	مرزتجا	مرزصبرت	مرزطرفانه	مرزفرجه
۲۸۸ ۳	۳۵۸ ۲	۲۰۳ ۱۳	۳۰۴ ۱۹	۹۱ ۰	۳۲۳ ۱۹	۳۲۴ ۲۰	۶۴۲ ۱۴	۱۶۹ ۲۱	۶۰۰ ۳	۳۸ ۹	۶۲۲ ۴
مرزطرفی حی	مرزطرددی	مرزطرعوی	مرزطرکندی	مرزطرکه	مرزطرکه	مرزطرفی	مرزطاعی	مرزعبات	مرزعابی	مرزعندوا	مرزغلام
۲۸۴ ۲۰	۲۹۷ ۰	۱۹۸ ۱۳	۲۸۰ ۱۳	۹۳ ۶	۲۲۱ ۲۰	۲۴۳ ۱۸	۱۲۷ ۲۰	۱۱۲ ۲	۴۲۷ ۲۹	۱۱۰ ۱۶	۴۱ ۲۴
مرزغلامی	مرزنبی	مرزقوی	مرزقونی	مرزقامی	مرزقدمن	مرکوفر	مرکجاآب	مرکجاآتی	مرکجاافشا	مرکجام	مرکجاالنه
۴۲ ۱۲	۰۴۱ ۱۴	۱۲ ۲۶	۰۴۲ ۱۳	۲۱۰ ۶	۲۳۹ ۳	۳۴۷ ۲۹	۲۲ ۱۰	۵۹۲ ۰	۲۷۰ ۶	۲۳۳ ۱۱	۲۷۰ ۷
مرکجاپش	مرکجانامشته	مرکجابلند	مرکجابی تسبتی	مرکجاپلند	مرکجانشد	مرکجامد	مرکجابوی	مرکجاپیار	مرکجانیم حیث	مرکجانیم دحفی	مرکجابنی
۱۷۱ ۱۰	۲۹۳ ۱۰	۲۷۷ ۲۱	۹۴۷ ۸	۱۸۱ ۱۹	۲۲۹ ۲۲	۲۱۳ ۲۰	۲۱۷ ۲۲	۴۲۵ ۱۸	۱۶۲ ۶	۱۶۳ ۶	۱۶۱ ۲۴
مرکجاتام	مرکجالکی	مرکجاتو	مرکجاخم	مرکجاخلو	مرکجاخلو	مرکجاخوم	مرکجاداست	مرکجاداآت	مرکجادی	مرکجادی	مرکجادلتان
۰۱ ۹	۰۱ ۱۰	۲۹۳ ۱۷	۳۲۵ ۱۸	۲۴۲ ۲۹	۲۹۸ ۲۹	۹۳ ۳	۳۴۷ ۲۹	۲۶۲ ۱۴	۲۷۸ ۳	۱۴۶ ۲۷	۳۲۸ ۱۳

هرکرد زان	هرکرد دلز	هرکرد دراز	هرکرد دوزند	هرکرد دیدار	هرکرد دیدان	هرکرد دیدانه	هرکرد دیدان	هرکرد دیدو	هرکرد دیدش	هرکرد آبنه	هرکرد آتش
۳۰ ۲۰ ۱۱۸ ۱ ۲۱۸ ۲۰ ۳۰۸ ۳ ۱۳۰ ۱ ۲۱۱ ۱۲ ۱۷۰ ۱ ۲۰۶ ۲۶ ۳۱۳ ۲۸ ۲۹۵ ۹ ۵۳ ۱۲ ۱۰۱ ۳											
هرکرد آنکه	هرکرد آسان	هرکرد آسمان	هرکرد آن	هرکرد آن عقل	هرکرد آنان	هرکرد آنان	هرکرد آنان نیفتد	هرکرد آنا	هرکرد آنا مرد	هرکرد آنا هست	هرکرد آنجا
۱۰۰ ۱۳ ۳۹۰ ۱۰ ۳۰۶ ۰ ۲۲۹ ۲۹ ۳۳ ۲۴ ۰۰۲ ۱۲ ۱۱۷ ۲۲ ۱۸۳ ۶ ۳۰۰ ۲۳ ۲۰۰ ۱۰ ۲۲۵ ۲۴ ۵۹ ۲۲											
هرکرد آبرو	هرکرد آبینی	هرکرد آبینی	هرکرد آبینی نگاه	هرکرد آجا	هرکرد آخوش	هرکرد آدم	هرکرد آدمی	هرکرد آدمی	هرکرد آدمی	هرکرد آرد	هرکرد آرد
۴۳۷ ۲۰ ۱۱۹ ۱۳ ۲۲۹ ۱۱ ۲۲۶ ۲ ۵۹ ۲۴ ۲۲۶ ۱ ۱۰ ۶۳ ۲ ۲۰۲ ۱ ۸ ۱۲ ۶۸ ۲۲ ۴۳۸ ۱۳ ۲۰۲ ۲۲											
هرکرد آرزو	هرکرد آرزوی	هرکرد آرزوی	هرکرد آرزوی	هرکرد اصل	هرکرد انبه	هرکرد انج	هرکرد انو	هرکرد اکر	هرکرد اکش	هرکرد اکر	هرکرد اکر
۱۸۰ ۱۹ ۲۹۴ ۲۹ ۱۲۴ ۲۶ ۲۵۲ ۱ ۵۹ ۲ ۵۳۰ ۱۳ ۶۸ ۱۶ ۵۴۲ ۲۲ ۵۴۰ ۱۴ ۸ ۱۲ ۶ ۲۲ ۴۱ ۷ ۵۳۰ ۱۱ ۳۹۰ ۲۲											
هرکرد انشاء	هرکرد بجی	هرکرد دوز	هرکرد ایمان	هرکرد بیاض	هرکرد بیاض	هرکرد ساز	هرکرد سرو	هرکرد سوار	هرکرد سوز	هرکرد سوز	هرکرد شد
۳۳۰ ۱۹ ۳۰۲ ۲۲ ۲۰۰ ۴ ۱۰۳ ۷ ۵۶۰ ۲۶ ۳۴۹ ۹ ۱۱۹ ۲ ۴۴۰ ۱ ۴۲۵ ۱۶ ۴۲۰ ۱ ۵۹۰ ۱۴ ۴۶ ۲۹											
هرکرد شوی	هرکرد صاحب	هرکرد صبر	هرکرد صیقل	هرکرد عالم	هرکرد عاشق	هرکرد عاشق	هرکرد قلی	هرکرد کار	هرکرد کار نفس	هرکرد کاملی	هرکرد کاوجی
۶۱ ۱۴ ۱۲ ۱۲ ۴۳ ۳ ۴۰۱ ۱۰ ۳۰ ۱۹ ۴۶ ۰ ۱۳۱ ۹ ۵۷۵ ۱۶ ۵۹ ۱۴ ۱۰۳ ۲۳ ۲۲۰ ۲۵ ۳۹۸ ۴											
هرکرد کج	هرکرد کرد	هرکرد کشاد	هرکرد کشوار	هرکرد کوشد	هرکرد کوه	هرکرد کوه	هرکرد کوه	هرکرد کبر	هرکرد کرداد	هرکرد مارا	هرکرد مانداز
۳۵۲ ۷ ۳۲ ۱۸ ۰۳ ۲۴ ۴۳۸ ۷ ۳۰۰ ۲۶ ۲۶۳ ۱۰ ۲۶۳ ۱۷ ۳۶۲ ۱۷ ۲۹۹ ۰ ۴۰۶ ۱۹ ۳۶۰ ۳ ۲۶۹ ۲۹ ۲۹ ۱۳											
هرکرد مجوس	هرکرد مجوس	هرکرد محراب	هرکرد مرد	هرکرد مستوی	هرکرد می آید	هرکرد می آمد	هرکرد می پرسد	هرکرد مبرد	هرکرد میکشد	هرکرد نفس	هرکرد یوسف
۵۲۶ ۲۳ ۵۲۲ ۱۹ ۴۶ ۲۹ ۲۹ ۷۹ ۲۶ ۵۹ ۳ ۲۰۶ ۲ ۲۱۳ ۲۰ ۶۱۲ ۹ ۲۳۴ ۲۱ ۴۸ ۰ ۸۵ ۷ ۲۸۳ ۱۱											
هرکارا	هرلعب	هرمحل	هرمحل	هرمرض دارد	هرمزاجی	هرمقدر	هرملک	هرمنافق	هرمنجم	هرموکل	هرمیان
۱۴۴ ۹ ۳۳ ۲۳ ۸۱ ۱۰ ۵۸۱ ۲۹ ۲۶۰ ۲۸ ۱۹۳ ۶ ۲۱۳ ۷ ۷۰ ۲۶ ۱۶۰ ۲۸ ۲۱۰ ۱۱ ۲۹۳ ۲۶ ۶۸ ۲۱											
هرمانی کو	هرمتی	هرمتی	هرمتی	هرمتی	هرمتی سکند	هرمتی زان	هرمتی	هرمند	هرمند	هرنسبی	هرنظر
۵۰۳ ۱۸ ۵۳ ۱۹ ۳۰۰ ۹ ۲۲۶ ۲۱ ۱۱۷ ۱۹ ۸۱ ۲۸ ۱۴۷ ۸ ۱۴۷ ۹ ۱۴۷ ۲ ۲۰۶ ۱۸ ۲۱۳ ۳ ۲۱ ۳۱ ۷											
هرنکالی	هرنوبتی	هرنوبتی	هروفا	هروقار	هرهوا	هرهنر	هرملاک	هرملک	هرمکار	هرمکار	هرمکار
۲۶۱ ۲۱ ۰۲۱ ۲۳ ۵۲۹ ۱۰ ۵۲۰ ۶ ۳۶۰ ۱۳ ۶۰ ۲۸ ۳۶۰ ۱۸ ۷۵ ۲۲ ۹۷ ۱۷ ۱۸۹ ۱۷ ۵۰۱ ۲ ۲۰۶ ۴ ۱۶۹ ۱۸											
هرمکی آرد	هرمکی آرا	هرمکی آرد	هرمکی آس	هرمکی بالکه	هرمکی اصل	هرمکی جا	هرمکی بزد	هرمکی بنی	هرمکی پرده	هرمکی تاج	هرمکی تسبیح
۶۲ ۱۲ ۲ ۱۸ ۴۱ ۲۶ ۳۵۲ ۱۸ ۳۵۲ ۱۳ ۲۵۲ ۱۳ ۲۸۵ ۸ ۵۳۸ ۱۴ ۶۰۲ ۲۹ ۱۱۳ ۱۴ ۳۹ ۳ ۶۱ ۲۶ ۲۳۰ ۲۶											
هرمکی جاوا	هرمکی جو	هرمکی جو	هرمکی حاصل	هرمکی خواهد	هرمکی دزد	هرمکی دزد	هرمکی دزد	هرمکی رکن	هرمکی زری	هرمکی زیور	هرمکی زیر
۲۹۳ ۹ ۳۶۹ ۸ ۰۲۵ ۱۲ ۶۲۰ ۳ ۳۰۹ ۱۳ ۳۹۶ ۲۴ ۳۲۲ ۱۷ ۰۴۹ ۸ ۶۱۶ ۱۴ ۳۸۳ ۲ ۱۸۳ ۲۰ ۵۶۳ ۱۲ ۱۵۲ ۱۲											
هرمکی اله	هرمکی اله	هرمکی انبه	هرمکی جود	هرمکی داد	هرمکی کرد	هرمکی مرد	هرمکی مند	هرمکی نبرد	هرمکی نان	هرمکی نبرد	هرمکی نها
۱۷ ۲۴ ۲۳ ۲۱ ۱۹ ۷ ۶۲ ۱۳ ۳۵۳ ۴ ۱۷ ۲۳ ۰۴۱ ۲ ۵۹۰ ۱۹ ۵۶۳ ۲۴ ۳۸۳ ۲۰ ۱۷۰ ۶ ۲۵۱ ۲۲											
هرمکی سوی	هرمکی شاد	هرمکی ظل	هرمکی عجب	هرمکی عشق	هرمکی کوه	هرمکی نام	هرمکی نامد	هرمکی یاری	فصل الزاء		
۸ ۱۲ ۲۵۲ ۵ ۶۱۲ ۸ ۱۳ ۱۹ ۲۳۱ ۲۴ ۶۰۲ ۳ ۶۲۲ ۳ ۲۹۹ ۷ ۴۳۰ ۲۶											
هرزاعلم	هرطا	فصل السین									
۳۱۹ ۶ ۲۶۰ ۱۷ ۴۰۰ ۱ ۱۲۴ ۴ ۲۵۳ ۲۰ ۲۶۰ ۱۶ ۲۶۲ ۲۹ ۱۲۵ ۱۶ ۱۲۶ ۲۰ ۲۵۳ ۴ ۲۲۴ ۱۶											
آن خاک	آن خواهد	آن دزد	آن رنگ	آن عود	آن موی	آن موی	آن نخ	آهنگر	الحمد	احوال	احوال
۱۲۰ ۱۶ ۲۵۱ ۱۸ ۰۵۱ ۹ ۲۹ ۹ ۲۶۰ ۱۲ ۲۳۰ ۳ ۲۴۰ ۴ ۲۴۰ ۲ ۰۹۶ ۱۰ ۰۱۶ ۲۰ ۳ ۶۲ ۸ ۰۳۱ ۳ ۶۲ ۲۹											

هست الحالت	هست ازآغاز	هست ازاول	هست ازروی	هست اشارت	هست افزونی	هست الوهیت	هست انجیر	هست اندر	هست اندرنی	هست اوآنه	هست اوبحق
۵۰۲ ۹ ۵۲۳ ۱۷ ۹۱ ۲۶ ۲۶۰ ۷ ۵۰۴ ۲۱ ۲۶۱ ۲۹ ۴۲۲ ۱۸ ۵۲۷ ۹ ۸۳ ۲ ۲۶۳ ۲۰ ۶۰۰ ۳ ۶۰۰ ۳											
هست اوقراض	هست اینات	هست ایمانش	هست ابراز	هست ابرار	هست ابرالا	هست ابن دکان	هست ابن ۱۰	هست ابن بحر	هست ابن زنبیل	هست ابار	هست بادام
۵۸۷ ۲۳ ۵۲۲ ۰ ۲۴۳ ۱۲ ۲۰۴ ۲۵ ۴۰۱ ۲۹ ۲۲۶ ۳۶ ۳۹۱ ۱۲ ۱۶ ۲۶ ۳۵۳ ۲۰ ۰۸۸ ۳ ۴۰۱ ۲۹ ۲۹۹ ۳											
هست باران	هست بازیها	هست باشد	هست باشد	هست براسباب	هست برای	هست برسمع	هست بزما	هست برقوس	هست بسیار	هست بنهان	هست بنهان
۵۳ ۲۲ ۳۰ ۸ ۲۹۰ ۸ ۶۷ ۱۰ ۲۰۸ ۱۰ ۳۸۱ ۱۲ ۱ ۳۱۶ ۲۵ ۱۶ ۱۲۸ ۱۶ ۳۹ ۱ ۶۲۵ ۱۴ ۰۸۴ ۲											
هست بخرمی	هست بیدا	هست بیدراه	هست بیرنگی	هست بیرون	هست تسبیحه	هست تعلیم	هست تفصیلات	هست ترجون	هست تنهائی	هست جعفت	هست جنت
۱۹۸ ۲۲ ۴۰۷ ۲۸ ۸۵ ۱۱ ۵۵۲ ۱۳ ۳۹ ۲۰ ۲۳ ۱۱ ۵۱۹ ۸ ۷۰ ۱۱ ۶۱۶ ۲۷ ۶۲۲ ۲۲ ۰۶۲ ۲۳ ۶۲۴ ۲۴ ۳۹۰ ۱											
هست جوانی	هست دریط	هست ذبیحه	هست دخانه	هست دردل	هست دردمان	هست درکشش	هست درهمین	هست دریا	هست دست	هست دستور	هست دل
۳۲۵ ۱۰ ۳۳۹ ۲ ۳۴۱ ۲۳ ۵۰۰ ۱۹ ۳۲۶ ۱۷ ۲۳۰ ۱ ۲۳۰ ۱۹ ۲۷۳ ۱۱ ۵۶۲ ۱۶ ۵۲۱ ۱۶ ۱۲۹ ۱۰ ۳۷۰ ۲۰ ۵۳ ۱۸											
هست دنیا	هست دوزخ	هست دهنه	هست دیوان	هست ذرات	هست زان	هست نزاهد	هست زندان	هست سرگردان	هست سرمرد	هست سنت	
۱۱۲ ۲۳ ۵۹۷ ۲۱ ۵۲۷ ۲۰ ۵۲۶ ۲۱ ۴۲۵ ۱۲ ۵۶۱ ۱۰ ۵۶۴ ۲۶ ۵۲۴ ۲۶ ۲۶۱ ۵ ۳۰۹ ۸ ۳۰۸ ۲۵ ۳۰۳ ۷											
هست شاهانرا	هست شرط	هست صدبندان	هست صدچندین	هست صوت	هست صوت	هست صوت	هست صوت نگه	هست صبای	هست طاعت	هست عقل از	هست عقل بیش
۲۳۰ ۲۹ ۴۲۵ ۶ ۱۰۳ ۲ ۴۳۹ ۱۹ ۲۹۰ ۱۴ ۶۰۰ ۱۸ ۲۲۹ ۳ ۴۳۸ ۱۰ ۲۳۳ ۱۶ ۲۷۲ ۱ ۳۴۰ ۲۱ ۳۴۰ ۲۲											
هست قانعی	هست قران	هست قران	هست قوت	هست کربه	هست کرها	هست کند	هست لایق	هست لشکر	هست لرزان	هست مادی	
۶۱ ۱۱ ۵۸۷ ۲۰ ۲۲۳ ۱۰ ۲۳۱ ۱۶ ۳۱ ۱۰ ۳۳ ۱۷ ۴۳۳ ۱۶ ۱۶ ۲۶ ۱۴۳ ۲۰ ۳۸۹ ۱۰ ۱۳۰ ۲۱ ۶۲ ۲۲ ۰۸۶ ۱۰											
هست مابل	هست مردی	هست مردی	هست مرهم	هست مزد	هست مطلق	هست معذورش	هست معراج	هست معشوق	هست منهاجی	هست موسی	هست مهمانخانه
۳۶۸ ۱۳ ۵۱۱ ۱ ۵۲۳ ۶ ۶۷۶ ۶ ۱۱۷ ۲۰ ۳۶۲ ۱۰ ۳۶۲ ۳ ۱۵۲ ۹ ۵۰۶ ۲۸ ۳۶۷ ۱۲ ۳۶۷ ۲ ۳۶۷ ۵۲۱ ۱۶											
هست مهمانشان	هست مهمانشان	هست نابیدا	هست نافض	هست منها	هست مرجیه	هست مرجیه	هست هشیاری	هست هنیاری	هست مفعد	هست مسی اند	هست مسی حرف
۲۹۰ ۶ ۳۹۰ ۵ ۴۵۷ ۲۸ ۶۳۳ ۱۲ ۰۸۰ ۴ ۰۲۱ ۱۸ ۳۰۹ ۴ ۳۰۹ ۱۸ ۰۸ ۱۱ ۳۰۹ ۲۰ ۰۷۸ ۳ ۸۰ ۲ ۳۰۲ ۲۹											
هست ملک	فصل الشین										
۵۳۰ ۲۰ ۳۶۳ ۳ ۹۱ ۲۸ ۵۰۰ ۹ ۶۷۶ ۱۹ ۳۳۰ ۲۲ ۳۶۳ ۰ ۳۲۹ ۰ ۳۷۹ ۲۳ ۶۰۱ ۰ ۳۷۳ ۲۳											
هست مجلس باید	فصل الفاء										
۸۷ ۱۲ ۹۸ ۲ ۵۵۳ ۹ ۶۱۷ ۲۸ ۳۸۰ ۸ ۳۷۰ ۱۶ ۳۷۲ ۱۰ ۱۸۴ ۱۰ ۵۴۹ ۲ ۰۰۹ ۱۱											
هست مفت آن	هست مفت شمع	هست مفت شمع	هست مفت کاوفرد	هست مفت کار	هست مفت مصحف	هست مفت مشک	هست مفت نوبت	هست مفت کرد	فصل اللام		
۳۲۲ ۲۱ ۲۳۵ ۹ ۲۳۵ ۲۴ ۲۳۵ ۱۱ ۳۰۳ ۲۸ ۶۱۷ ۸ ۰۴۱ ۲۹ ۲۶۵ ۲۱ ۲۷۳ ۲۰ ۰۳۶											
هست ملجوی	هست ملصبا	هست ملرانا	هست ملک آنکه	فصل المیم							
۳۰۱ ۳ ۳۶۰ ۲۶ ۹۲ ۱۰۷ ۳۶۲ ۲۹ ۰۰۰ ۲۶ ۶۲۶ ۴ ۶۲۶ ۱۴ ۲۷۶ ۱۴ ۳۳۰ ۶ ۲۲۱ ۶											
هم ازآنجو	هم ازآنکه	هم ازاین بد	هم ازآنجا	هم اشارت	هم امید	هم باشد	هم باشید	هم بنده	هم بشنوآن	هم بیدار	هم بینی
۲۲۱ ۷ ۳۰۸ ۲۲ ۶۰۶ ۲۶ ۲۰۲ ۲۲ ۲۹۴ ۲۰ ۱۶۰ ۷ ۲۶۶ ۲۳ ۶۲۶ ۸ ۹۳ ۱۴ ۶۳۱ ۳ ۶۲۳ ۱ ۲۳۱ ۲۰ ۱۰۶											
هم بغلیب	هم بدانجا	هم بدانشغش	هم بدان	هم بدان	هم بدین	هم بدین	هم برازی	هم برازدبا	هم برآزد	هم برآزعلی	هم برآزکرد
۵۰۶ ۲ ۲۲۶ ۱۰ ۲۵۶ ۲۱ ۶۱۶ ۱۲ ۲۶۷ ۱۰ ۶۵۳ ۷ ۳۰۲ ۱۶ ۳۳۳ ۱۶ ۲۰۰ ۱ ۲۰۰ ۱۶ ۳۵۹ ۱۴ ۳۶۶ ۲۳											
هم برابر	هم بود	هم بسی	هم بصورت	هم بصورت	هم بطبع	هم بکوشش	هم بنشست	هم بنشست	هم بینی	هم بوام	هم بشنو
۲۶ ۷ ۵۹۶ ۲ ۵۰۰ ۶ ۲۲۶ ۱۳ ۱۹۰ ۲۸ ۶۶۶ ۸ ۲۵۳ ۲ ۲۹۰ ۱۳ ۲۹۰ ۲ ۳۹۰ ۱۳ ۱۴۲ ۱۳ ۱۱۳ ۲۱ ۳۳۶ ۱۳											

هم باید	۱۱۶	۲۸	۲۳۹	۷	۱۰۹	۲	۵۰۷	۲۸	۱۰۷	۲۳	۲۰۶	۱۱	۲۲۳	۱	۵۲۷	۱۶	۵۶۰	۹	۵۲۲	۴	۳۱	۲۹	۲۰۳	۸
هم نکوفی	۲۷۱	۱۷	۵۰۶	۱۶	۵۲	۷	۱۸۴	۲۵	۲۲۶	۱۵	۲۳۰	۲	۵۳۰	۲	۲۲۴	۱۸	۳۰۹	۶	۱۴۰	۲۳	۲۲۴	۸	۲۲۴	۴
هم نکوکاری	۲۸۰	۱۶	۲۶۱	۷	۲۱۳	۲۴	۵۷۱	۲۱	۲۱۰	۲۰	۲۳۳	۸	۴۰۱	۲۸	۶۶۸	۸	۲۵۷	۱۵	۶۷	۱۲	۴۰	۷	۲۴۲	۷
هم نکوکرد	۴۲۰	۱۸	۶۷۷	۲۱	۵۷۶	۱۱	۱۰۲	۳۰	۱۹۴	۱۹	۴۱۸	۱۰	۵۹۰	۲۱	۴۰۵	۱۳	۱۹۳	۱۷	۱۶۵	۲۰	۴۱۰	۱	۲۵۳	۲۰
هم نکهداشت	۲۳۵	۲	۲۴۳	۷	۶۸	۱۰	۲۵۸	۲۸	۱۰۰	۱۰	۴۷۳	۲۲	۵۲۰	۱۲	۵۷۷	۶	۳۷۱	۱	۱۶۹	۰	۲۵	۸	۲۲۹	۱۸
هم نکهمر	۱۷۷	۱	۲۵۷	۳	۵۴۲	۱۲	۶۲	۱۸	۲۲۸	۲۰	۶۶۸	۲۶	۶۶۸	۹	۶۶۸	۹	۵۹۰	۸	۵۲۷	۷	۶۱۶	۶	۲۲۴	۱۰
هم نیز از حق	۳۷۶	۲۹	۶۷۱	۱	۲۳۱	۲۳	۲۲۱	۱۰	۸۷	۲۹	۸۷	۲۹	۸۷	۲۶	۶۰۲	۱	۶۴۰	۲۶	۱۹۳	۳	۲۰۰	۱۷	۱۲۳	۸
هم مشهر	۵۹۲	۲۸	۲۲۴	۲۷	۳۷۲	۲۵	۲۳۹	۹	۲۲۴	۲	۲۲۴	۵	۶۰۳	۲	۲۲۴	۱۰	۵۰۸	۱۶	۲۲۳	۲۶	۲۰۰	۱۲	۵۹۷	۲
هم نرسانی	۲۸۱	۱۳	۶۵۰	۷	۲۰۰	۲۷	۶۰۰	۲۲	۵۰۸	۱۶	۲۳۳	۲۶	۲۱۶	۱۰	۲۱۶	۱۳	۲۸۲	۱۴	۲۰۶	۱	۵۹۷	۲	۲۰۵	۱۰
هم در طلق	۳۲۶	۱۹	۲۳	۵۳	۲۳	۵۸	۱۱۰	۲۳	۶	۷	۲۶۶	۱۳	۲۲۱	۱	۶۰۲	۱۱	۲۵۰	۲۳	۲۳	۲۳	۲۵۸	۲۳	۵۳	۲۳
هم حلق	۳۰۱	۱۰	۵۵۹	۳	۵۱۵	۱۱	۲۵۷	۱۰	۲۳	۲۱	۲۳	۲	۵۳	۲	۶۹	۲	۳۴۴	۹	۳۹۲	۲۵	۸۰	۸	۲۸	۹
هم نرفت	۴۲۳	۲۶	۲۵۰	۲۹	۳۳۶	۵	۳۸۳	۲۶	۲۲۶	۱۰	۹۳	۲۳	۳۸۰	۱۸	۳۰۹	۱۱	۳۳۶	۲۰	۹۳	۰	۵۹۶	۳	۳۶۶	۱۷
هم نرود	۵۹۹	۲	۶۰۰	۱۱	۲۵۱	۲۱	۳۳۶	۱۸	۶۰۳	۲۹	۴۰۱	۱۱	۳۵۹	۳	۴۳۸	۷	۲۲۵	۲	۳۱۸	۲۳	۱۹۰	۲۱	۴۰۳	۱۶
هم آنبلدان	۳۹۹	۱۰	۶۸۷	۱۸	۲۳	۲۸	۵۳۴	۹	۶۳۱	۱۱	۵۹۳	۲۱	۶۶۲	۲۰	۴۱۵	۲۰	۳۳۶	۱۱	۱۱۵	۳	۲۵	۱	۲۶۰	۲۲
هم آنصاحب	۱۰۹	۲۰	۶۵۸	۲۳	۵۰۶	۱	۵۲۱	۲۹	۶۳۸	۱۵	۳۰	۱	۳۲۲	۲۲	۸۹	۲۳	۸۳	۰	۵۲۴	۷	۶۰	۲۰	۳۸۹	۱۷
هم آنشخص	۱۲۱	۲۰	۵۹۷	۲۵	۶۶۱	۱۲	۶۹۱	۲۵	۱۶۱	۲۸	۵۰۹	۲۶	۸۹	۵	۵۸	۵	۴۱۳	۱	۲۹۰	۹	۲۲۰	۱۹	۳۳۸	۲۵
هم آنکوی	۲۳۴	۲۹	۹۰	۲۲	۳۸۲	۱۲	۶۴۱	۲۴	۶۷۷	۸	۳۴۱	۲۲	۵۶	۲۵	۱۱۸	۲۷	۶۱۸	۲۱	۶۸۸	۲۳	۶۴۱	۹	۲۲۶	۱۰

هم تو نادی کرد	۴۰۲	۱۶	۵۲۲	۴	۳۱	۲۹	۲۰۳	۸	۲۲۴	۲	۳۰۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۱۶۲	۲۵	۲۰۲	۲۳	۱۰۷	۲۸	۲۳۹	۲۰	۳۷۲	۲۵
هم تو خواهد	۹	۵۶۰	۱۴	۲۳	۲۲۴	۸	۳۶۶	۰	۲۳۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۰۶	۱۱	۲۳۳	۱۲	۴۴۹	۱۲	۵۱	۱۵	۲۳۲	۱۷	۵۱۷	۲۶
هم تو بدی	۱۶	۵۲۷	۲۳	۱	۲۲۳	۱۸	۳۰۹	۶	۱۴	۲۳	۲۲۴	۸	۲۲۶	۱۳	۳۸۲	۱۲	۲۰۰	۳	۱۹۳	۱	۶۰۲	۲۹	۱۸۱	۲۰
هم تو باشد	۲۳	۱۰۷	۲۸	۵۲۷	۲۸	۲۳۶	۱۵	۲۲۶	۱۰	۲۳۰	۲۲۶	۲	۲۲۶	۲۰	۲۰۶	۱۵	۳۱۳	۱۰	۲۰۶	۱۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰
هم تو آمد	۱۱	۲۳۳	۱	۲۲۳	۱۰	۲۰۶	۲۳	۱۰۷	۲۳	۲۲۶	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۲۰
هم تو بیکار	۲۰۹	۱۸	۲۲۴	۲	۳۰۶	۱۵	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰
هم تو بیکار	۲۰۹	۶	۲۲۴	۲	۳۰۶	۱۵	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰
هم تو بیکار	۲۰۹	۶	۲۲۴	۲	۳۰۶	۱۵	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰	۲۲۶	۱۰	۲۲۶	۲۰

هم تو نکوی	۳۰۶	۱۰	۵۰	۲۲	۷	۳	۱۷۶	۱۵	۲۱۰	۱۱	۲۴	۸	۶۰	۱۰	۴۹	۱۳	۶۰	۷	۶۰۸	۲۱	۶۱۲	۲	۶۰۵	۲
هم تو آسمان	۴۰۱	۲	۱۶۸	۴۱	۲۹۶	۱۱	۵۰۹	۴	۹۵	۳	۵۳	۱	۱۴۶	۱۱	۱۱۱	۲۶	۲۱۲	۱۰	۳۰۳	۱۱	۵۰۲	۱۱	۵۹۶	۱
هم تو داری شد	۶۲۱	۱	۵۲۰	۳۳	۲۱۹	۱۸	۰۱۴	۳۰	۵۸	۱۵	۲۵۰	۲۸	۶۴۱	۲۹	۵۰۹	۱	۲۰۰	۲۵	۹۳	۵	۶۰۲	۷	۱۸۹	۹
هم تو خشک	۲۱۵	۸	۱۱۵	۲۵	۵۰۷	۲۸	۲۰۴	۲۰	۳۳	۳	۶۳	۱۱	۱۰۳	۱۸	۱۸۸	۲۸	۱۶۶	۰	۶۶۶	۲	۵۴۲	۱۳	۲۴۳	۱۲
هم دردکان	۶۸	۱۰	۲۹۱	۲۱	۱۰۵	۲۰	۳۲۹	۱۱	۳۲۵	۱۳	۲۹۳	۲۶	۶۷	۱۴	۲۹۱	۲۶	۳۶۶	۱۴	۲۸۹	۱۶	۲۱۰	۱۳	۲۹۲	۱۲
هم سندان	۶۰۴	۳	۲۰۶	۲۲	۳۴۴	۱۰	۶۰۸	۲۱	۶۰۸	۱۹	۵۲۹	۲۵	۵۲۸	۲۱	۵۳	۲۵	۲۰۹	۱۳	۱۳	۲۰۹	۱۱۱	۸	۲۱۰	۱۳
هم سزد	۲۰۲	۲۲	۱۲۱	۲۸	۲۵	۳	۱۰۸	۲۶	۱۷۱	۱	۶۶۱	۱۰	۶۶۱	۱۳	۲۰۹	۹	۶۰۳	۶	۴۰۶	۰	۶۴۶	۹	۲۲۰	۱۸
هم صبح	۶۶	۱۱	۵۹۰	۲۴	۱۱۸	۱۱	۶۶۱	۷	۲۷۶	۴	۸۳	۵	۶۲	۶	۶۰	۱۰	۲۸۶	۲۴	۶۰۲	۱۶	۳۲۶	۱۳	۲۹۱	۹
هم کفار	۳۶۰	۲۹	۲۱۲	۰	۲۲۵	۲۹	۶۰۸	۶	۶۹۶	۰	۶۷۷	۲	۲۳۹	۱۲	۲۳۴	۲۳	۱۴۴	۱۲	۲۳۲	۱۹	۲۲۲	۶	۶۰۲	۴
هم ماهی	۴۰۹	۱۹	۵۲۹	۱۹	۳۶۳	۱۹	۶۳۳	۲۰	۶۲۸	۲۰	۲۰۶	۲	۷۱	۱۸	۵۳۸	۴	۳۲۹	۲۰	۲۵۲	۳	۱۸۹	۳	۵۴۲	۲۰
هم رم	۴۲۳	۸	۱۳۰	۱۳	۲۹۱	۱	۲۴۳	۱۰	۵۶۵	۲۲	۴۹	۸	۲۱۲	۱۰	۵۸۰	۲۰	۱۰۹	۱۸	۳۰۸	۱۱	۲۱۲	۲۰	۱۳۶	۱۰
هم شیر	۱۰۸	۹	۲۴۱	۷	۲۳۱	۷	۱۱۰	۲۶	۲۲۹	۱۶	۲۲۶	۱۱	۵۳۴	۲۳	۲۲۶	۲۱	۲۹۶	۱	۱	۶	۶۰۷	۹	۸۷	۲۱
هم باران	۴۲۵	۷	۶۸۰	۱۹	۶۰۸	۱۹	۶۹۶	۱۱	۵۹۶	۱۹	۳۳۰	۱۰	۳۳۶	۶	۳۳۲	۲۳	۵۳۴	۲	۲۱۰	۳	۲۲۲	۱۳	۲۸	۱۵
هم خلق کردم	۵۱۱	۲۵	۵۹۰	۲۳	۶۰۶	۷	۶۰۶	۱۹	۶۰۱	۱۹	۲۸۲	۲۰	۱۰۶	۲۰	۲۳۶	۲	۲۸۲	۲۰	۲۵۲	۳۵	۲۴۶	۱۶	۲۹۳	۷
هم در اسرار	۲۹۸	۳	۱۳۸	۲۱	۵۲۰	۸	۱۲۰	۱۱	۵۳۶	۱۶	۲۸	۹۲	۲۸	۶۵۲	۸	۲۳۶	۲۲	۲۴۱	۲۹	۱۹۶	۲۲	۶۲۶	۲۶	۱۰۴	۲۰	۲۳	۲
هم مرمی	۶۳	۹	۶۳	۹	۲۳	۲۰	۲۳	۲۰	۱۶۶	۲۰	۲۳	۲۸	۱۳	۲۶	۱۶	۶	۲۱۶	۲۳	۲۱۶	۲۳	۲۲	۲۲	۱۶۳	۲۳	۲۲	۲۰	۵۶	۲۲

هم چون	۲۰۶	۱۰	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲
هم چون	۲۰۹	۱۹	۶۵۲	۲۶	۳۸۹	۲۹	۶۴۲	۱۰	۲۱۱	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۲	۶۶۰	۵	۲۳۳	۱۴
هم چون	۲۰۹	۱۹	۶۵۲	۲۶	۳۸۹	۲۹	۶۴۲	۱۰	۲۱۱	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۲	۶۶۰	۵	۲۳۳	۱۴
هم چون	۲۰۹	۱۹	۶۵۲	۲۶	۳۸۹	۲۹	۶۴۲	۱۰	۲۱۱	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۲	۶۶۰	۵	۲۳۳	۱۴

هم چون نمک ۱۴۳۶

هم چون	۲۰۹	۱۹	۶۵۲	۲۶	۳۸۹	۲۹	۶۴۲	۱۰	۲۱۱	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۲	۶۶۰	۵	۲۳۳	۱۴
هم چون	۲۰۹	۱۹	۶۵۲	۲۶	۳۸۹	۲۹	۶۴۲	۱۰	۲۱۱	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۱۲	۲۳۳	۲	۶۶۰	۵	۲۳۳	۱۴

هم زعق ۳۹ ۱۳	هم زعلوا ۴۶۱ ۲۸	هم زغاکی ۴۶۴ ۲۶	هم زغو ۶۱۲ ۲۲	هم زغوشه ۴۶۹ ۲۷	هم زدنات ۳۹۹ ۱	هم زدوش ۱۶۸ ۱۳	هم زدوده خنده ۶۱۲ ۱۳	هم زرآتیل ۴۲۳ ۳	هم زرکستاخی ۵۵ ۲۴	هم زلطف ۴۲ ۲۲	هم زدمیرق ۱۴ ۱۸
هم زنصف ۲۷۱ ۸	هم زنغو ۲۷۱ ۷	هم شوال ۴۰۳ ۴	هم سجی ۱۰۱ ۳	هم سخن ۱۱۲ ۲۷	هم سرشرا ۵۵۲ ۱۴	هم سرودیابش ۲۰۵ ۸	هم سرگیا ۷ ۲۸	هم سرود ۴۳۲ ۱۰	هم سفیرانبیا ۴۷۱ ۲۹	هم سلیمان ۱۸۸ ۱۱	هم سلیمان ۱۸۹ ۱
هم شب دم آب ۲۰۸ ۴	هم شب دم ابر ۲۵۰ ۳	هم سل تجمال ۶۱۴ ۲۷	هم شد ۱۱۴ ۱۶	هم شتا ۶۱۴ ۲۷	هم شیند ۶۳۵ ۷	هم صفره ۴۶۱ ۷	هم صفرو ۴۵ ۱۵	هم ضلال ۴۰۳ ۵	هم طلب ۵۸۶ ۱۶	هم عجم ۵۹ ۲۳	هم عرب ۷۲ ۶
هم عرض ۱۲۰ ۲۹	هم عرف ۲۲۴ ۵	هم عصا ۳۰۳ ۱۳	هم عضا ۳۵۳ ۱۲	هم عیالعه ۱۲۱ ۱۲	هم قاعد ۳۵۶ ۲۰	هم کرانشا ۲۲۴ ۲۲	هم کف ۲۹۶ ۱۰	هم کاهی ۱۶۶ ۲۷	هم کوه ۱۰۱ ۳	هم مثال ۳۳۵ ۴	هم مختلط ۲۰ ۱
هم را ۱۵۷ ۱۸	هم زاه ۱۲۵ ۶	هم مسر ۹۳ ۸	هم میرش ۲۹۵ ۱۱	هم مقلد ۱۱۵ ۲۹	هم ملک ۲۷۷ ۱۷	هم مردم ۶۰۹ ۲۳	هم من دم ملک ۶۱۶ ۹	هم نه بلبل ۶۸۲ ۲۳	هم نه طوطی ۵۸۲ ۲۲	هم نه ملیند ۵۸۲ ۲۳	هم نرگس ۱۰۲ ۲۴
هم جنید ۴۹۵ ۸	هم جیدی ۴۶۷ ۵	هم نیشات ۳۰۶ ۵	هم نشیند ۱۸۴ ۱۶	هم نشین ۱۹ ۱۲	هم نکرده ۳۷ ۱۷	هم نکرناد ۶۰۲ ۶	هم نکرنام ۶۰۲ ۶	هم نکرنادم ۶۰۲ ۷	هم نکرداد ۳۹۰ ۱۲	هم هوبیا ۲۰۴ ۲۱	
فصل النون		همند ازلی ۵۰۸ ۸	همند دیقان ۶۴ ۲۷	همند بازا ۱۴۳ ۶	فصل الواو			مو دادکی ۶۴ ۱۲	مو کرد بنی ۶۰۲ ۲۴	موکرد ۲۳ ۰	
هموش داد ۵۶۲ ۲۳	هموش نو ۵۲۶ ۷	هموش رابکداد ۲۲۵ ۱۴	هموش راتواند ۴۰۷ ۱۸	هموش من ۲۰۷ ۸	هموش ماری ۵۴ ۲۲	هموش مای دار ۵۴ ۲۲	همی نانی ۹۳ ۱۳	فصل الیاء			
هیبت بازاست ۳۰۷ ۲۳	هیبت بانان ۳۰۷ ۲۱	هیبت حوات ۳۸ ۱۹	هیبتی سلک ۵۱۵ ۲۳	همبنی تشنه ۳۷ ۱	همبنی ۳۸ ۱۵	همی بیا ۱۲۸ ۱۸	همی نوملی ۱۲۲ ۶	هیچ آینه ۳۳ ۱۹	هیچ آدابی ۱۴۳ ۲۳	هیچ آدم ۳۲ ۱۱	هیچ آرنگی ۳۹۲ ۱۳
هیچ ازآن ۲۶۸ ۲۴	هیچ ازکفنش ۵۰۱ ۶	هیچ از مقصود ۱۸۷ ۲	هیچ اصلی ۵۴۱ ۱۹	هیچ انکوری ۳۳ ۱۹	هیچ ای حسرت ۴۷ ۱۶	هیچ اولاف ۴۶ ۲۴	هیچ این سودا ۵۲۳ ۲۴	هیچ بزرگا ۲۲۳ ۱۰	هیچ باخوش ۶۱۰ ۱۵	هیچ باشد ۵۹۰ ۲۷	هیچ بانک ۳۰۹ ۲
هیچ برک ۲۴۳ ۶	هیچ بغضی ۹۹ ۲۲	هیچ بیطان ۳۴۲ ۲۱	هیچ پنهان نما ۳۴۷ ۱۷	هیچ او ۳۰۱ ۲۳	هیچ تاول ۹۷ ۹	هیچ تنجی ۱۷۵ ۵	هیچ تمام ۵۹۵ ۴	هیچ چاره ۲۳ ۱۶	هیچ چاره ۱۷۳ ۱۴	هیچ حرمل ۳۵۸ ۱۰	هیچ خسمی آمد ۵۱۵ ۰
هیچ خطا ۲۰۱ ۳	هیچ دانا ۵۱۴ ۲۷	هیچ دانی ۷۵ ۲۶	هیچ دلکوش ۱۹۴ ۱۸	هیچ دمنا ۲۴۴ ۱	هیچ دیوانه ۳۵۵ ۴	هیچ را ۵۵۷ ۹	هیچ روزی ۵۱۰ ۶	هیچ زنداد ۴۷۶ ۱۳	هیچ ساکن ۵۴۱ ۲	هیچ سایه ۵۹۲ ۲۵	هیچ سجرد ۳۵۷ ۱۶
هیچ سوک ۴۵۱ ۱۲	هیچ شناب ۶۳۹ ۶	هیچ شوق ۴۴۲ ۱۷	هیچ صحم ۴۶۲ ۱۶	هیچ عاشق ۳۰۸ ۲۹	هیچ عاقل ۳۲۴ ۱۵	هیچ عاقل ۵۱۴ ۲	هیچ عقد ۳۰۳ ۱۷	هیچ علت ۴۹۶ ۱	هیچ قلبی ۵۸۲ ۲۵	هیچ کاسه ۳۰۱ ۲	هیچ کافر ۶۱۰ ۳
هیچ کردند ۲۷۳ ۲۵	هیچ کرک ۲۳ ۷	هیچ کرتمنا ۵۰۴ ۳	هیچکس باخو ۶۱۵ ۱۵	هیچکس برغیر ۵۲۹ ۲۴	هیچکس برمرد ۶۷ ۲۷	هیچکس را ۵۱۲ ۱	هیچکس درد ۴۹۶ ۱۷	هیچکس ازآن ۵۳۸ ۲۰	هیچکس رانا ۵۰۶ ۹	هیچکس راتو ۵۴۷ ۱۴	هیچکس راخود ۴۳۰ ۳
هیچکس ازمرد ۴۰۲ ۱۰	هیچکس رانسبت ۵۲۶ ۹	هیچکس کشد ۱۲۲ ۶	هیچکس ۱۱۹ ۱۰	هیچ کندم ۴۷ ۶	هیچ کنجی ۱۱۸ ۳	هیچ کوتی ۵۱۴ ۱	هیچ کوزه ۴۰۱ ۲	هیچ کوه ۱۷۸ ۱۱	هیچ کوه ۱۸۵ ۹	هیچ مار ۴۶۹ ۱۷	هیچ ماندآب ۲۸۴ ۲۰
هیچ ماند ۶۴۰ ۱۰	هیچ ماله ۳۴۷ ۱۵	هیچ ما ۹۵ ۹	هیچ ماهتاب ۲۸۹ ۸	هیچ محتاج ۵۲۹ ۷	هیچ مرده ۴۷۷ ۲۳	هیچ منبع ۴۹۵ ۱۹	هیچ مهوش ۳۴۷ ۲	هیچ مکدار ۱۴۷ ۲	هیچ مکنا ۶۴۲ ۲۸	هیچ ممکن ۶۳۲ ۲	هیچ مزاز ۶۵۵ ۲۰
هیچ میلانی ۴۹۳ ۸	هیچ کی بند ۵۷۴ ۲۹	هیچ کوبند کان ۵۷۳ ۳	هیچ نامی ۹۰ ۲۱	هیچ ناوده ۶۲۸ ۱۷	هیچ نبود ۴۰۳ ۱۸	هیچ نغمه ۳۴۲ ۱۲	هیچ نقاشی ۴۰۰ ۲۹	هیچ نکشد ۱۶۰ ۱۵	هیچ نند بشد ۴۰۰ ۱۷	هیچ نند بشکر ۵۱۰ ۵	هیچ وازد ۲۴۰ ۱

هیچ واند ۱۲۱ ۲	هیچ وسی ۶۰۰ ۱۰	همی هیمکوش ۲۷۷ ۱۱	هیچ یکدره ۲۳۱ ۱۳	همی نجه ۵۷۲ ۲	همز مرد نخ ۴۵۷ ۲۶	همز مرده ۱۲۴ ۳	همی کیا ۵۷۲ ۱۲	همکلش ۴۳۲ ۱	هم مبادرت ۶۰۶ ۱۸	همین زادن مکرز ۴۵۹ ۱۶	همین زادن ۳۵۵ ۹
همین امید ۴۰۳ ۱۲	همین آخر ۶۵۰ ۲۳	همین ۵۸۷ ۴	همین مجالی ۶۲۰ ۶	همین بخندان آن ۴۲۰ ۵	همین بخیلان ۴۲۰ ۲	همین بجود ۵۴۹ ۲۵	همین بجوی ۴۵۲ ۲۲	همین بخیر ۵۱۸ ۱۴	همین بخودی ۳۶۰ ۲۱	همین نجوان ۴۴۰ ۱۳	همین بخود ۴۴۲ ۹
همین آیفطر ۲۹۳ ۱۶	همین بدای ۴۲۹ ۲۰	همین بجوشد ۲۶۹ ۲۸	همین بجادو ۱۰۵ ۲۷	همین بجوان ۲۰۱ ۴	همین بجاکن ۴۲۶ ۱۳	همین بخوان ۴۴۶ ۱۸	همین بلاد ۵۲۶ ۱۴	همین برادر ۵۵۲ ۲۹	همین براکند ۲۰۳ ۱۸	همین بروحکی ۳۰۰ ۲۰	همین برد ۲۸۰ ۱۱
همین بروکوتا ۳۰۰ ۲۱	همین برون کن ۱۱۹ ۷	همین بران ۴۵۷ ۲۰	همین بکس ۵۱۱ ۸	همین بطنی ۸۹ ۲۰	همین بکرد ۶۱۴ ۴	همین بزبان ۴۰۵ ۲	همین بکرد ۶۶۸ ۱۲	همین بکجوال ۴۱۹ ۱	همین بکمال ۵۳۱ ۷	همین بکوید ۳۹۰ ۲۱	همین کشی ۱۵۰ ۳
همین بکوکه ۲۵۸ ۲۹	همین بکویم ۹۳ ۱۰	همین بکرید ۲۷۶ ۱۸	همین بکناد ۴۶۲ ۱۱	همین بملک ۳۷ ۸	همین بنیشی ۱۴۰ ۱۶	همین بهر ۳۹۵ ۷	همین بیاری ۲۴۳ ۱۰	همین بباشد ۴۴۳ ۲۴	همین بیا ۵۰۳ ۸	همین بیاربو ۵۴۶ ۱۲	همین بیابو ۴۷۴ ۲۳
همین بیابانی ۱۴۸ ۱۸	همین بالقلبر ۴۲۵ ۶	همین باشد ۶۱۹ ۱۶	همین بیطنی ۴۷۸ ۳	همین بیاکد ۴۲۵ ۲۹	همین بیاکن ۴۴۴ ۲۹	همین برامن ۶۲۶ ۲۵	همین بیاده ۴۸۵ ۱۲	همین بیاده ۳۹۹ ۲۴	همین بحالت ۶۲۰ ۲۵	همین بخل ۲۰۲ ۱۵	همین ترحم ۴۰۳ ۲۹
همین توکار ۳۰۶ ۲۴	همین توکل ۵۰۹ ۲۳	همین چراکری ۲۲۶ ۲۸	همین چرا ۴۰۳ ۷	همین جواب ۴۴۹ ۲۶	همین جودیست ۳۳۳ ۲۳	همین جانآید ۳ ۱۱	همین حسن نفس ۶۳۲ ۱۳	همین حسنه ۵۲۳ ۲۲	همین حیدری ۵۸۹ ۱۱	همین حیاکلام ۴۴۱ ۷	همین صوات ۲۷ ۲۳
همین حسن شد ۳۴۶ ۱۴	همین حسن شی ۵۱۰ ۲۹	همین حبیب ۵۸۸ ۲۲	همین حکایت ۵۳۱ ۸	همین خوش ۵۹۶ ۹	همین دنیا ۶۳۹ ۲۷	همین ندانی ۵۰۳ ۱۳	همین دیجر ۲۴ ۲۲	همین ذکر ۲۳۳ ۱۴	همین دنیا ۱۹۵ ۱۸	همین دمان ۳۰۲ ۲	همین دنیزکی ۳۶۳ ۱۳
همین دوب ۲۰۰ ۱۲	همین دوش ۵۰۶ ۲	همین روشنی ۵۲۲ ۲۱	همین زناکن ۴۶۴ ۱۹	همین صبره ۶۱۳ ۲۴	همین زباکن ۱۲۰ ۱۶	همین زندنامات ۶۲۰ ۹	همین زنجاور ۴۲۳ ۱۶	همین زخد ۶۶۹ ۱۵	همین زحرص ۴۵۷ ۲	همین زوزنج ۶۵۴ ۶	همین زنشا ۵۹۲ ۲۶
همین زکنج ۵۰۷ ۲۵	همین زلای ۵۰ ۲۸	همین زماشوق ۴۲۶ ۵	همین زهم ۸۵ ۱۵	همین زمن ۴۹۰ ۹	همین زمان ۲۱۶ ۸	همین سخن ۶۰۴ ۱۷	همین سبک ۱۱۵ ۱۸	همین سود ۵۶۳ ۳	همین سلا ۲۵۳ ۷	همین طلب کن ۴۰۹ ۱۹	همین ظلم ۴۱۷ ۱۱
همین غزلا ۲۳۹ ۱۴	همین عنف ۴۱۳ ۲۹	همین عذاب ۱۹ ۴۰	همین غنیمتدار ۱۳۱ ۱۳	همین غنیمت ۳۹ ۴	همین شوب ۴۰۹ ۱۷	همین قلاوری ۴۶۸ ۲۴	همین قلاللر ۳۶۳ ۵	همین کنداز ۵۷۱ ۲۶	همین کرم ۲۶۳ ۸	همین کرد ۴۱۷ ۲۲	همین کلوی ۵۶۶ ۴
همین کلوی ۲۶۹ ۲۷	همین کان ۱۰۳ ۱	همین کانی ۳۹۰ ۱	همین کوابها ۲۶۷ ۴	همین کاند ۱۶۰ ۱	همین کاراملی ۵۱ ۱	همین کاراود ۴۸۰ ۱۲	همین کباند ۱۶۰ ۱	همین کربوتا ۱۹۵ ۲۵	همین کمسکوت ۶۰۲ ۲۱	همین کیکاذ ۳۹۳ ۲۳	همین مبلی ۸۹ ۲۶
همین مبلی ۱۹۶ ۱۷	همین مباداکه ۶۳۸ ۲۲	همین مباس ۲۲۹ ۱۴	همین متر ۳۳۸ ۱۰	همین ابکدی ۳۰۳ ۲۹	همین آنهای ۳۴۹ ۱۲	همین مرآیش ۳۸۸ ۲۱	همین مرده ۳۰۲ ۷	همین مرانی ۶۱۹ ۲۷	همین کستاخ ۴۱۲ ۲۴	همین مرتو ۶۰۰ ۹	همین مشوق بهمن ۳۶۲ ۰
همین موجود ۴۴۲ ۸	همین شوخ ۵۹۰ ۹	همین مشوصورت ۶۲۱ ۶	همین مشوعده ۵۵۸ ۱۸	همین مشوصید ۳۴۷ ۹	همین مقابل ۴۱۶ ۷	همین مکرداب ۴۳۲ ۱۶	همین مکر ۹۰ ۱۸	همین مکش ۴۶۹ ۰	همین مکرکان ۴۲۶ ۱	همین مکرتنبر ۳۲۰ ۸	همین مکراین ۳۸۱ ۲۵
همین مکربابا ۲۲۶ ۴	همین مکربو ۱۰۸ ۱۹	همین مکرتجیل ۵۲۶ ۱۹	همین مکرجکد ۳۶۰ ۱۷	همین مکرخود ۴۴۳ ۲۴	همین مکرکه ۲۲۶ ۳	همین مکرموش ۳۰۵ ۲۲	همین مکوردا ۱۲۲ ۱۹	همین مکوایدا ۳۲۰ ۶	همین مکوی ۵۳۱ ۱۹	همین مکولاتو ۴۹۲ ۲۱	همین منند ۶۴۹ ۹
	همین ضببرباه ۵۵۰ ۲۸	همین منفی ۱۳۵ ۲	همین هلا ۷۸ ۲	همین مناود ۱۴۱ ۱۱	همین نکند ۸۰ ۱۴	همین نهاست ۴۵۲ ۷	همین و همین ۱۳۲ ۱۷	همین بدو صفا ۱۰۵ ۸			

همین وا خد ۳۵۸ ۲۱

باب الیاء

فصل الالف

یا بنا	۱۸۰	۳	یا بجران	۴۶۸	۸	یا بجال الشان	۶۰۰	۱۴	یا بجانه	۶۴۶	۱۰	یا بجوت	۲۶۸	۲۹	یا بجوآب	۰۴۴	۲۳	یا بدازبی	۲۷۲	۱۲	یا پدکونا	۵۸۰	۴۰	یا بدیوزه	۱۴	۲۵	یا بزخم دد	۶۸۸	۹	یا کبوانکه	۴۴۶	۲۳	یا بطل	۱۸۵	۱۰
یا بطلی	۶۰۹	۲۶	یا بعلم	۲۶۱	۴	یا بفرمند	۴۱۲	۲۱	یا بکلبن	۱۲۲	۳	یا بکورشا	۶۰۲	۱	یا بکرد	۴۳۳	۱	یا بکوید	۱۸۵	۵	یا بنوبت	۶۰۰	۲۸	یا بنوزه	۱۰	۰۲۲	یا بوداشتر	۶۰۳	۱۱	یا بوکر عکر	۲۹۰	۱۶	یا بوکر لطف	۲۹۰	۱۶
یا بی آصف	۴۴۲	۸	یا بیای	۲۶۱	۴	یا بیانی	۵۰۱	۴	یا بی تعلم	۶۰۶	۱۳	یا بیزدار	۱۲۲	۲	یا بیافید	۵۱۱	۲۲	یا بی آهو	۱۷۶	۱۲	یا تو پندار	۴۱۶	۲۴	یا تو پندار کرد	۴۱۷	۲	یا تو پندار کرد	۴۱۶	۲۳	یا تو واکو	۹۲	۱۸	یا تو واکو	۹۲	۱۸
یا جبار	۳۶	۲	یا جراز	۹۳	۲۹	یا جرابات	۵۱۶	۴	یا جوآدم	۴۰۴	۲۹	یا جوآدمی	۶۹	۱۲	یا جوابراهیم	۶۴۶	۲۰	یا جواب	۴۵	۱۲	یا جوا	۶۰۰	۲۸	یا جوا	۶۴	۲۰	یا جوا سمعیل	۴۴۵	۱۴	یا جوبانک	۱۳۱	۲	یا جوبرسر بدش	۱۳۱	۲
یا جوی	۱۳۱	۳	یا جوی کنیم	۵۰۶	۲۹	یا جوی چشم	۵۰۲	۱۴	یا جوی دیوی	۲۶۱	۲۶	یا جوی خوابی	۴۲۶	۱۵	یا جوی	۶۰۶	۲۸	یا جوی	۶۵۶	۲۸	یا جوی مستغرق	۴۶۱	۱۲	یا جبه بخشد	۴۰۱	۲۵	یا حرص الطمع	۴۳۶	۷	یا حسد دارد	۱۳۸	۲۵	یا خری	۴۹۳	۱۱
یا خوی الذات	۵۲۱	۲۴	یا خفتا	۰۲۱	۲۳	یا خیال	۲۵۱	۲۶	یا دآمد	۴۲	۲	یا دآمد	۴۸۸	۲۳	یا دآورد	۱۰۸	۲۸	یا دآوردن	۴۰۹	۵	یا دآورد	۴۰	۸	یا دالنا	۱۰۰	۱	یا دبان تا	۲۵۰	۱۰	یا دادش	۱۰۰	۲۲	یا دادش رسود	۸۳	۲۸
یا دوران	۵۶	۱۰	یا دآزادی	۶۱۰	۱۲	یا دآزادی	۱۲۳	۱۷	یا دزان کنجد	۶۵۱	۲۶	یا دایرد	۵۴۰	۲۸	یا دمرآمد	۲۹۷	۲۶	یا دی بوک	۵۷۲	۱۵	یا دصفت	۵۶۱	۲۶	یا دکان بخدند	۵۹۹	۲۸	یا دکردان	۲۴۷	۲	یا دکردم	۲۰۰	۲۸	یا دکن	۲۰۳	۱
یا دم آمد	۲۶	۱۶	یا دم آمد	۶۰۰	۲۷	یا دی مرکز	۶۳۲	۹	یا دی مسکن	۶۳	۶	یا دی نازی	۴۸۲	۱۴	یا دی نادره	۶۲۸	۲۰	یا دی بان	۱۹۷	۲۰	یا دی باران	۴۲	۳	یا دی یوسف	۶۴۲	۱۲	یا دآمدنیه	۱۰۵	۲۸	یا دی ده	۴۹۳	۴۰	یا دخاطم	۵۱۱	۲۰
یا دآن	۷۰	۷	یا دآنجا	۲۴۴	۹	یا دآنجا	۵۹۰	۵	یا دآنجا	۶۴۳	۱۸	یا دآمو	۷۹	۵	یا دبید	۱۰۰	۲۱	یا دبین	۱۵۸	۱۵	یا دآبین	۳۶۰	۱۷	یا دبرجون	۵۶۳	۱۲	یا دمآب	۵۸۵	۲۹	یا دمنکوبه	۶۴۲	۱۶	یا دیاب	۴۱۷	۱۸
یا تو خرچی	۱۹۸	۱۹	یا دخجا	۶۲	۲۶	یا دچشم	۱۰۵	۲۶	یا دچون	۶۴	۱۶	یا دازد	۶۳	۱۲	یا دا اغیا	۲۹۲	۲۴	یا دا ترسا	۶۳	۱۱	یا دا جدان	۶۵۱	۲۸	یا دسال	۵۰	۲۲	یا دسول الله	۹۲	۱۵	یا دسول الله	۲۷۶	۱۶	یا دسول الله دان	۴۴۲	۵
یا دالله دین	۲۷۶	۱۷	یا دالقلوب	۴۲۰	۱۹	یا دسوی	۶۱۶	۲۵	یا دسوی	۶۱۹	۲۵	یا دشبا	۶۴	۲۰	یا دشدا	۲۸۴	۲۰	یا دشو یار	۶۳	۵	یا دغالب شو	۴۰۰	۱۶	یا دغیون	۴۱۰	۲۵	یا دم از	۳۳	۳	یا دمن	۳۰	۱۲	یا دموسی خود	۴۱۰	۲۶	یا دمیجو	۶۳	۴
یا دناخوش	۰۲۰	۲۴	یا دنیک	۲۰۱	۴	یا دماکن	۱۳۸	۲۴	یا دوان شو	۶۳	۱۹	یا دوان	۲۹۳	۲۶	یا دیدد	۲۷	۲۱	یا دبالایم	۶۹	۲۲	یا دبان همچون	۲۴۸	۲۲	یا دچاهی	۱۰۳	۲۴	یا دزبانا	۵۳	۱۶	یا دخوف	۲۹۰	۱۵	یا دعکس	۱۳۱	۵	یا دلیلی
یا دنود	۴۲۹	۸	یا دسر دد	۱۹۷	۱۶	یا دسجد	۲۵۰	۹	یا دسوس	۱۳۱	۵	یا دآن بد	۲۱۳	۱۰	یا دسه	۲۸۳	۱۳	۵۵۱	۷	یا دشه مفتا	۲۹۷	۲۳	یا دعدم دیده	۶۱۲	۵	یا دعدی	۲۸	۲۶	یا علم باش	۱۰۰	۱	یا علی	۷۹	۲۱	یا غیاث	۱۰۰	۲۱
یا غیای	۱۸۲	۲۹	یا فتیای	۲۸	۱۱	یا فتیای	۶۱۸	۹	یا فتش	۲۹۲	۲	یا فتشد	۲۳	۱۰	یا فتم	۶۳	۱۲	یا فتم مرکشان	۶۲۰	۲۸	یا فرآموش	۵۸۷	۲۹	یا فلم را	۴۲۳	۸	یا کدم نماد	۱۳۹	۱	یا کرامی او	۰۲۸	۱۳	یا کرامی او	۲۹۰	۲۶
یا کریشه	۱۴۸	۲۰	یا کریزاد	۵۰۹	۲۷	یا کریم	۵۱۷	۱۰	۳۲	۱۶	۵۵۵	۲۶	۴۱۴	۴	۴۰۳	۳۵	۲۶۱	یا کلام هند	۲۶۱	۲۴	یا کلام حکمت	۳۹۹	۱	یا کنداب	۱۸۵	۱۰	یا کند بخل	۲۰۱	۲۵	یا کواو	۱۹۰	۱۴	یا کپه ایش		
یا کبود	۵۲۷	۱۹	یا کدید	۵۰۶	۱۳	یا کفش	۲۸۶	۲۵	یا مثالیخ	۶۹۷	۲	یا مجیبی	۱۸۲	۲۹	یا مجر العقل	۲۸۱	۲	یا مجر حق	۲۱۴	۱۶	یا مرادس	۶۵۲	۱۳	یا مریض القلب	۶۳	۸	یا مسیحی	۴۰۳	۲۹	یا مظفر	۴۹	۱۱	یا مکاند	۱۲۳	۶

یا مکران	۲۳	۲۸	یا مکرآبی	۲۴۶	۳	یا مکرنوط	۲۷۶	۸	یا مکرخود	۲۴۰	۸	یا مکردیوت	۶۰۱	۱۳	یا مکرزرین	۲۶۱	۲۹	یا مکرزده	۶۴	۲۸	یا مکرتیدی	۲۴۶	۳	یا منافی دار	۱۶۳	۱۲	یا منم دیوانه	۲۱۶	۱۴	یا مزدیو	۴۰۰	۳	یا نوشیروان	۹۴	۱۹
یا منیر الخد	۲۹۴	۱۱	یا نهان شد	۴۳۱	۱۳	یا نبود	۵۲۶	۱۹	یا ندیدی	۲۷۴	۲۲	یا نیم روضه	۱۳۱	۴	یا نیمبی	۴۲۳	۴	یا نیمندانی	۲۷۴	۲۸	یا نیمندانی	۲۵۵	۶	یا نوبید	۱۸۰	۴	یا نبرانست	۶۶	۲	یا نهنگست	۶۰۱	۲	یا وه دا	۲۸	
یا هیسال	۶۵۲	۱۱	یا تی حق	۲۸۲	۴	یا رشد	۱۸۲	۲۶	یا هی دانی	۴۴۲	۲۶	یا یکی هو	۱۰۶	۱۱																					
یا تو الاهی	۲۳۶	۳	یا شهد الله	۹۴	۲۸																														
یا عزیز	۹۰	۱۲	یا تعرف الابتدا	۲۸۹	۲۹	یا معنای	۳۸	۱۳	یا معنی ایشانا	۳۴۹	۲۴	یا معنی این غم	۳۸۲	۷																					
یا ظاهر آمد	۲	۱۰۶																																	
یا ک ازنی	۲۰۶	۹	یا ک ازباشا	۲۰۲	۱۶	یا ک ابری	۱۹	۴	یا ک بیت	۱۰۲	۶	یا ک برادر	۳۲۰	۱	یا ک بیو	۳۲۶	۲۹	یا ک بلاز	۶۱۶	۱۴	یا ک بلنکی	۶۸۶	۲	یا ک بمیرد	۳۳۵	۱۹	یا ک بیمه دات	۱۰۸	۲۴	یا ک بیاد بند	۰۲۶	۵	یا ک بیاد آمد	۳۶۱	۱
یا ک بیک	۲۸	۹۱	یا ک بنشر زد	۵۰۰	۸	یا ک تنی	۲۴۱	۱۵	یا ک چراغی	۵۴۱	۰	یا ک جزیره	۵۱۰	۱	یا ک جفاز	۲۰۶	۱۳	یا ک جامت	۱۲۰	۲۲	یا ک جالم	۱۲۶	۱۸	یا ک جوانا	۳۶	۱۳	یا ک جوانی	۲۰۸	۱۲	یا ک جهاب	۰۰۲	۲۳	یا ک جموی	۱۰۲	۲۱
یا ک حکایت بنوا	۶۱۶	۱۶	یا ک حکایت	۶۸	۲۲	یا ک حکایت	۱۰۰	۱۶	یا ک حکایت	۱۱۶	۴	یا ک حکایت	۴۱	۲۰	یا ک حکایت	۲۹۰	۱۶	یا ک کوش	۱۱۶	۲۲	یا ک حکایت کوبت	۲۲۴	۲۹	یا ک حکایت هست	۳۱۳	۲۶	یا ک حکایت	۹۴	۱۸	یا ک حکایت	۲۰۲	۱۰	یا ک خلاف	۶۰۰	۱۳
یا ک خلیفه	۰۹	۲۰	یا ک خیالی	۲۶۳	۱	یا ک در خراز	۲۶۱	۱	یا ک در خند	۲۱۹	۹	یا ک دشتان	۱۸۸	۲	یا ک دم خوش	۶۰۸	۱۴	یا ک دلاز حد	۲۱۳	۲۱	یا ک دکرده	۲۴۰	۱۰	یا ک دم دار	۶۲	۲۰	یا ک دمرا	۱۳۰	۶	یا ک دم جان	۶۱۰	۱۱	یا ک دمی دیگر	۲۰۶	۰
یا ک دمی ما	۶۰	۲۰	یا ک دوروز	۳۶	۱۰	یا ک دو سه شش	۳۶	۲۳	یا ک دو دیدن	۲۹۹	۲۴	یا ک دو کاری	۲۰۹	۲۰	یا ک دهن	۱	۸	یا ک دهان خام	۴۸۰	۱۰	یا ک دهان زدن	۶۰۰	۱۲	یا ک دهان زشان	۱۵۱	۱	یا ک زبان دادم	۵۳۸	۲۱	یا ک زمان الفتن	۶۲۴	۱۶	یا ک زمان آزد	۲۴۳	۲۸
یا ک زمان بکار	۱۰۹	۱۶	یا ک زمان سکار	۱۲۶	۲۱	یا ک زمان تنها	۲۲۵	۱۸	یا ک زمان چون	۲۳۸	۱۱	یا ک زمان چشم	۲۸	۱۳	یا ک زمان زمان	۶۲	۰	یا ک زمان کارا	۲۴	۷	یا ک زمان مانی	۶۳	۲	یا ک زمان نبود	۴۲۰	۹	یا ک زمان شاه	۶۳۲	۱۶	یا ک زمانی بجنبی	۲۳۸	۱۰	یا ک زمانی موج	۲۳۸	۱۰
یا ک زمانی هر	۶۰۱	۱۰	یا ک زمین	۱۹۴	۱۲	یا ک زنی آمد	۲۹۲	۱۱	یا ک زنی	۲۱	۱۰	یا ک زیان	۲۸۱	۲۳	یا ک زنی الشم	۵۳	۲۶	یا ک سبب	۳۹۰	۲۶	یا ک سعاده زان	۴۰۱	۳	یا ک سخن از	۲۴	۱۰	یا ک سر کشت	۶۴	۱۹	یا ک سر شده	۹۲	۲۹	یا ک سر	۶۱۲	۱
یا ک سر	۱۰۱	۲۰	یا ک سر	۲۶۰	۱۳	یا ک سکت	۱۱۹	۲	یا ک سکی	۱۰۶	۲۰	یا ک سای	۱۳۲	۸	یا ک سلای	۶۱۰	۱۹	یا ک سواده	۱۳۵	۵	یا ک سوده	۲۳	۱۷	یا ک سود	۱۷۰	۲۱	یا ک سیده	۴۰۸	۱۰	یا ک شاعرانی	۰۱	۲۸			
یا ک شرار	۱۳۲	۱۱	یا ک شفا	۲۰۹	۱۲	یا ک شده دیگر	۲۰	۶	یا ک شباب	۲۳	۲۳	یا ک شباب	۲۳۹	۲۳	یا ک شباب	۱۹۰	۲۲	یا ک شباب	۱۲۶	۵	یا ک عرب	۴۰۹	۱	یا ک عربی	۴۳	۴	یا ک عربی	۱۲۱	۱۱	یا ک فرخ آن	۰۶۷	۲۹	۰۶۸	۱۲	
یا ک فرخ آن	۰۶۸	۱۳	یا ک فرخ آنگه	۶۰	۱۰	یا ک فساد	۱۲۶	۲۰	یا ک فضیه	۱۰۲	۱۱	یا ک فضی	۲۶۰	۲۲	یا ک قدح	۱۴۳	۴	یا ک قدیم	۴۲	۲۲	یا ک عدم زد	۱۰۰	۲۰	یا ک کردی بود	۴۶۵	۲۶	یا ک کرد از	۲۵۳	۱۹	یا ک کرد جمله	۲۶۳	۱۵	یا ک کرد دیگر	۲۶۳	۱۲
یا ک کرد خود	۱۲۶	۱	یا ک کرد نظام	۲	۲۶۳	یا ک کرد مشرق	۲۲	۱۸۹	یا ک کری	۱۸	۴۱۰	یا ک کس	۲۶	۳۶	یا ک کنند	۱۶	۲۱۲	یا ک کنین	۳	۲	یا ک کنیزک	۱۳	۶۴۵	یا ک کنیزک دید	۱۸	۰۲۱	یا ک کنیزک الله	۲۰	۲۶۵	یا ک کنیزی	۱۸	۲۶	یا ک کهن	۱۲	
یا ک مرغ	۳۳	۱۵	یا ک مثالیکه	۰	۱۶۸	یا ک مثالی	۲۳	۰۲۹	یا ک مثلا	۴	۶۳	یا ک مثل آزد	۲۱	۱۳	یا ک مثل آید	۴۰	۱۴	یا ک مثل آید	۲۶۴	۴	یا ک مرید	۱۰۹۲	۲۹	یا ک مزاحک	۲۴۰	۱۳	یا ک مغا	۶۲۱	۲۰	یا ک مهر مغان	۲۸	۲۱	یا ک مهر آن	۱۵۱	۱

یک نشان دیگر		یک نشانی انگه		یک نشانی انگه		یک نشانی انگه		یک نشانی دارد		یک نشانی مرد		یک نظر دگر		یک نظر باقی		یک نفس جمله		فصل الیم					
۱۰۱	۲	۱۴۱	۸	۱۳۱	۹	۱۸۱	۲۲	۱۳۱	۸	۲۲۲	۱۹	۵۱۶	۱۸	۵۸۶	۵	۱۱۰	۲۰	۲۹۹	۲۸				
یوم شهر ربیع								فصل الواو															
۶۱۰	۱۹							یوم آمد	۲۰	۱۳۲	یوم نامزد	۶۴۳	۲۱	یوم اکید	۶۵۸	۲۹	یوم فان	۱۱	۱۲۵	یوم فان شکار	۱۸	۶۱۰	یوم غیب	۵	۵۰۰	یوم خنی	۱۱۲	۲۶	۶۱۷	۲۹	یوم رد	
یوم نوبه				یوم وفی		یوم وفی		یوم موسی		یوم جسم		یوم فی شد		یوم تلی		یوم نقش		یوم دین		یوم الجزی		یوم لست							
۱۲۰	۴	۶۴۰	۸	۱۲۴	۲۸	۶۲۴	۳	۵۱۸	۲	۲۷۶	۲۳	۹۳	۲۶	۹۲	۶	۸۶	۱۷	۲۲۹	۲۵	۱۷۴	۲۸								

تمت کتاب کشف الابیات بعون خالق الارض
والسموات فی الثالث من شهر ربیع
الثانی من شهور تسع و تسعین
و مائتین بعد الالف من
الهجرة
یا اسد الله

غلط نامهٔ کشف الابیات از آنچه ترک شده و آنچه در حین کتابت و چاپ کردن معیوب شده

آنچه از اشعار ترک شده و در کشف الابیات نوشته نشد باید هر یک در موضع خود نشانه نوشته شود

آمدیم		آنچنان پیلان		آنچه در دهلیز		آنکه او بی رد		آنکه او شاهست		آنکه بی سمع		بر دل هر چیز		او گاهی کرد		او را بستند		اول فکر		ایجاد فضل		ایتیا کرها							
۳۰۰	۷	۶۰۶	۲۲	۲۲۴	۵	۱۰۶	۱۱	۴۸	۳	۱۴۲	۲۱	۲۸۱	۶	۳۸	۲۱	۷۶	۱۲	۳۲۶	۲۶	۱۰۰	۲۳	۲۱۰	۲۹						
ای نمی بگذارد		این زمین بی سکون		ای نمودهٔ تو				پاره پاره		باز عزم دین		باز کرد		بالمشیر		بخت ما را		برجهید		بر سر و رویش		پر غذائی							
۱۰۶	۱	۳۴	۲۲	۱۹۰	۲۰			۳۸۰	۱۶	۳۰۶	۱۹	۵۰۶	۱۲	۵۱۳	۲۸	۳۱۱	۱۱	۱۳۶	۱۸	۲۹۴	۲۹	۶۵۲	۲۴						
پس بیفتاد دید		بعد از آن		بعد از آن		هر کسی		بنمودی نماید		پیش آنجود		تا بپوشد روی		تو تعرب جو				جمع آمد		جمع آمد لشکر									
۱۹۶	۲۰	۶۰۳	۱	۱۳۲	۱۱	۳۱۶	۱۲	۵۴۵	۲۸	۵۶۸	۱۶			۱۰۵	۲۸	۲۸	۲۵			۲۱۸	۲۱	۱۴	قاب						
جنس چیزی		چون برآید		چون بدید		حسن یوسف						خواجه دید		در پس بدر		رامش کرد		رهزن				زان نماید							
۱۹۴	۱۶	۳۲۶	۱۶	۲۵۳	۵			۱۲۸	۱۵			۴۵	۹	۱۶۳	۱۰	۲۸۹	۱۳	۲۹۱	۱۴			۱۰۰	۱۴						
زان خورشها				سوی اصلا				شد سفیر				صبر کن یک		صبر نزدیک		صورتی کردن				عبرت عقل است									
۲۷۵	۱۳			۴۵۳	۲۸				۸	۶۱۸			۲۱	۴۷۳			۲۵	۲۰۰	۱۴	۲۰۲			۹	۵۶۸					
غیر تو جان				کو بدانی		کو تو را		کو نخواهی شد		کو چه مقصود است		کو چه میشو		کو کوری مرد		کو نخواهد شد		کو نخواهی در		کو نخواهی دید		کو نخواهی کس							
۲۶۹	۱۹			۴۵۸	۱۸	۱۸۲	۵	۳۶۰	۱۸	۱۲۴	۱۹	۲۲۱	۲	۱۱۸	۲	۵۶۱	۱	۳۹	۱۴	۲۶۲	۲۶	۲۶۳	۰۲						
کو نخواهی مرد		کو ندارد این		کو ندارد صبر		کو ندارد تو		کو ندارد آ		کو ندارد زهر		کو ندارد سند		کو ندارد نور		کو ندارد این		کو ندارد سنش		کو ندانند عا		کو ندانی این							
۴۱۳	۱۰	۱۳۸	۱۱	۱۰۰	۶	۱۹۷	۱۱	۳۶۰	۲۶	۲۹۶	۲۵	۳۳۰	۲۳	۲۱۸	۲۷	۲۱۵	۲۶	۶۰۰	۱۴	۲۰۸	۱۶	۵۴۱	۲۱						
کو ندانی باد را		کو ندانی ره		کو ندیدی		کو ندیدی این		کو ندیدی بو		کو ندیدی شو		کو ندیدی		کو ندیم		کفت آن خاتون		کفت آن صندوق		کفت پیغمبر مرا		کفت یار با ما							
۶۶۹	۱۹	۷۸	۹	۳۵۰	۴	۲۲۴	۱۴	۸۶	۲۱	۷	۱۲	۱۵۰	۱۶	۵۱۸	۲۶	۵۰۷	۲۷	۱۷۲	۱۵	۶۱۸	۸	۴۹۱	۳						
کرد و مرد را				لیک از تابیس				مرا بر خفته		مصطفی ش		می نیابی				تو آنکس		نقش مشتاق		نقش آینه		نقش عهد							
۲۲۲	۱۱			۳	۵۲			۱۹۶	۲۲	۵۷۷	۱۲	۵۸۵	۲۳			۱۸۴	۲۱	۵۰۲	۴	۸۵	۱۶	۵۰۲	۴						
نقل امرش		نقل باشد		نقل خاندان		نقل کن را		نقل کن		نقل نتوان		نقل هر چیزی		نور او را				ور تو گوئی		ور همانست									
۱۲۶	۱۱	۵۷۰	۱	۵۵۱	۱۶	۴۱۹	۷	۳۹۷	۳	۱۲۵	۲۶	۱۲۶	۴	۶۱۵	۲۵			۳۰۴	۴	۱۸۳	۲۵								
												همچنان مرد		همین جا تا		همین مشو غره				نیم را آنکه									
												۲۸۳	۱۹	۲۷۳	۸	۱۱۵	۹۹			۱۰۷	۱۱								

آنچه ارقام و غیره در حین کتابت و در وقت چاپ کردن غلط شده است از این قرار است و باید از روی این چند صفحه هر یک را در جای خودش با قلم درست کرد و بعد از تصحیح این چند صفحه را از کتاب بیرون آورد

آتش اندر		تا یکی مو		با تو دیوار		روح انسانی		تا برآمد آفتاب		بر زبان نام		گر کلاست		او ز تو در کند		طبل افلاس		کوه و دریا		کوه و چه		چشم کر کردی							
۱۰۶	۲۵	۱۰۶	۱۱	۱۰۸	۲۹	۱۰۹	۱۵	۱۱۱	۲۳	۱۱۱	۱۲	۱۱۱	۱۷	۱۱۲	۱۱	۱۱۹	۲۸	۲۳۸	۱۶	۱۲۱	۲۱	۱۲۳	۲۰						
در کشف علی		علی صفحه		علی صفحه		روح انسان		در کشف		علی سطر		در کشف		در کشف علی		در کشف		در کشف کو		در کشف علی		در کشف علی							
سطر ۱۲		۱۲		۱۸				مغشوش		۲۲		وا و زیاد		در کشف نوشته		طبل افلاس		بی واو نوشته		صفحه ۱۱۲		صفحه ۱۲۳							
نوشته		نوشته شد		نوشته شد		در کشف نوشته																							
شد						شد		نوشته		نوشته		نوشته		شد		نوشته		شد		نوشته		نوشته							

آفتاب آمد	از روی ارشاد	صوابن الوقف	خارج باشد	ورد خود را	عشقهای	باهران فصه	کرمان دلم	کف اینك الله	نازنه رو	کرجان بر	کرکالر	هر کراو بیدا
۲ ۱۶	۴ ۱۶	۴ ۲۶	۵ ۱۱	۶ ۴	۶ ۲۰	۷ ۲۳	۱۰ ۲۲	۱۲ ۲۵	۱۳ ۳۰	۱۴ ۲۰	۱۶ ۹	۱۲ ۱
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
وان کرده	بی موکل	همچنین ما دام	طفلانا کراد	دیدم اینجا	بدجمالی		در باجیم فصل	در باب الف فصل		پرده ها دل	کف ای یار اللهم	ابن یحیی بابا بدی
۱۹ ۲۸	۲۱ ۲۸	۲۳ ۸	۲۰ ۳	۲۶ ۱۰	۲۶ ۲۰		شدو ازفراق	انا ده		۳۶ ۲۶	۳۵ ۲۴	۳۸ ۶
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		فصل الواو	باب جاتراشد		[illegible]	[illegible]	[illegible]
کف در دانی	صوت ما	کانکه دزد	کرز بادت	زانکه شاکر	اکنکاهی را	تا شوی ایمن	این کلدزان	کر بلا دوست	اندر دانشان	ازطلب دما	تو بزن بوما	ترك این شه
۲۸ ۲۴	۳۱ ۱۸	۳۰ ۲۲	۳۳ ۶	۳۳ ۵	۳۲ ۱۰	۳۲۵ ۲	۳۲۵ ۱۳	۳۲۵ ۲۰	۳۵ ۲۴	۳۶ ۶	۳۶ ۲	۳۷ ۱۰
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نوح را	از فتوا او	کفنا جیم	کر تو او ای	چو بندوی	چونی شبا	ابن من سطیم	غیرت حق	آتش خواند	الطف دما او	بر بندکان	کش آواز	کرنی آید
۳۸ ۶	۳۹ ۹	۳۹ ۱۰	۴۶ ۲۳	۴۲ ۱	۴۳ ۱۳	۴۳ ۲۱	۴۵ ۲۰	۴۹ ۳	۴۹ ۴	۵۲ ۱۶	۵۵ ۱	۵۵ ۲۴
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
از میانش	پیچ زان	آه کر بادره	خود کردد	اندر این عالم	میوات	چون کل از	بنجر کار زار	دیوزان تو	کرجنه آمطو	جرعه خاك آینه	خوب ناز	کفد طاوسا
۵۷ ۷	۵۷ ۱۸	۵۸ ۲	۶۰ ۱۹	۶۱ ۸	۶۱ ۱۶	۶۶ ۱	۶۷ ۲	۴۳۶ ۶	۴۳۵ ۲	۴۳۸ ۲۱	۴۴ ۲۹	۴۴ ۲۴
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نادیش نوشید	پر خود را	آدم آن	کفد من شه	تو کواهی	اوماندو دود	خندی آمد	لطف فعل تو	از زه خشك	کرپا است	ابن هوارا	حاوی دادم	آن بجو جود
۴۲۹ ۶	۴۳۹ ۱۲	۷۰ ۲۹	۷۱ ۱۷	۷۱ ۲۳	۷۵ ۲	۷۵ ۱۲	۷۵ ۱۶	۷۶ ۱۱	۷۲ ۳	۷۸ ۱۰	۴۲۹ ۳	۴۲۹ ۲۶
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
داند کرنفس	کمه لابش	بازخود شید	ازمنا نور	اختر کون	چوغامزنده	چونامنده	کفد سلطانی	انفصا عزم	پرغذا	نی کمن	آن ادب	پرسیاکند
۳۲۹ ۲۹	۳۳۱ ۱۶	۳۲۵ ۲۳	۳۳۵ ۲۴	۳۳۴ ۹	۳۳۹ ۱۰	۳۳۹ ۲۴	۱۹۷ ۲۲	۱۹۹ ۱۹	۳۳۳ ۲۲	۲۰۰ ۲۹	۲۰۱ ۸	۲۰۱ ۲۱
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کوشش من	هر کندم	کوش قوا	خوف انکس	بازنویشك	بازروان	آکاروما کولی	نینا نکارد	کف نام	اولیا اصحاب	بهرآنکه	آه میکرد	کرشودپو
۲۰۲ ۱۵	۲۰۲ ۲۷	۲۰۴ ۱۱	۲۰۴ ۱۶	۸۱ ۱۹	۸۱ ۲۷	۴۴۷ ۱۵	۴۴۶ ۳	۲۵۲ ۲۱	۸۴ ۱۷	۸۵ ۳	۸۵ ۲۷	۸۶ ۹
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
حلهاد	اوچنین	چوبیامز صبح	تخت دل	خونین دلانی	سر چو بچی	پنسکوم	نالو دبرسم	جامد شوی	کفم ادهر	خاصه آنده	مرغ او کو	زهره خیل
۸۸ ۲	۹۰ ۷	۹۰ ۱۷	۹۵ ۱۳	۹۵ ۲۴	۹۵ ۲۱	۹۸ ۲۵	۴۲ ۸	۱۰۰ ۷	۱۰۱ ۲۵	۵۵۱ ۱۳	۵۵۳ ۲۸	۵۵۳ ۹
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الفارای	علم داد ابش	پر هنررا	بر سیر کفت	بلا قضا قوا	ور بیند شیم	خود بکفنی	کرم آن کرکت	باغلیظی خر	نعداز آن کفتن	وقت آن آمد	سبا از این	همچو طاوسانه
۵۵۶ ۱۸	۵۵۷ ۱	۵۵۷ ۵	۵۶۰ ۱	۵۶۰ ۲۵	۵۶۰ ۲	۵۶۰ ۲۴	۵۶۳ ۱۰	۵۶۳ ۱۶	۵۶۳ ۲۴	۵۶۵ ۲۹	۵۶۶ ۴	۵۶۸ ۱
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بادشاکا بر	توچرا تنها	آن امر ازخالا	ترمناره	هر که اندر حق	نجم نادد	آینه بدن	مای مصر	انکبین کرمای	بر کنده	سوی جعب	دوره ضو	ابن دعتی
۵۷۳ ۱۲	۵۷۷ ۲۵	۵۷۹ ۴	۵۷۹ ۸	۵۸۰ ۲۵	۵۸۳ ۸	۸۵ ۱	۸۷ ۲۲	۵۰۱ ۱۰	۵۰۸ ۲۷	۳۴۳ ۲۲	۳۶۹ ۲۶	۳۶۵ ۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کو شد داد	خرشوتب	در بیان این	ای بیان اوق	دانه کمش	او کان دارد	تر لای	کشت در یاهم	همین نیف	داد مهد	نیف ابنود	فعل آنرا	ابن نکرده
۴۰۰ ۶	۴۰۳ ۲۳	۴۰۴ ۱۲	۴۲۶ ۱۳	۴۲۷ ۵	۴۶۸ ۶	۴۵۲ ۱۲	۴۶۰ ۲۹	۴۵۲ ۳۰	۴۵۵ ۱۱	۴۵۰ ۲۵	۴۶۰ ۲۰	۴۸۰ ۶
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بن فسانه	بو ترف قهر	کرم اساغر	لکند بند	از طعام الله	بخشش معنی	کیف یا الظلم	کو بیجاره	بلاد او	معنی آنان	تابد بیدآید	لطف و قهر	بهر بود
۴۸۰ ۲۴	۴۷۴ ۱۸	۴۷۵ ۱۷	۴۷۶ ۱۸	۴۷۷ ۹	۴۷۹ ۱۱	۴۸۰ ۲۲	۴۸۰ ۲۵	۴۸۱ ۴	۴۸۱ ۲۵	۳۸۳ ۳	۴۸۷ ۶	۴۹۳ ۶
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

دانتوا	آمد ندوت	نابدانی	دستدادستند	بشکستی	بهر حکیی	توبه او دا	تامیدیم	کرندانهید	کرکدانی	کز دمین وتنا	کبستانجانتخ	زنکان رده
۴۹۰ ۰	۴۹۶ ۷	۴۹۶ ۱۲	۴۹۶ ۱۸	۴۹۹ ۱۸	۵۰۰ ۲۳	۵۰۱ ۲۰	۵۰۳ ۳	۵۰۳ ۲۶	۵۰۵ ۳	۵۰۴ ۱۵	۵۰۶ ۹	۵۰۶ ۱۶
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اندادجز	جون نادرد	کفنجدان	ابرهم جهد	اختیار الله	برفرشته	کفت چومن	بر مسرکوی	چونکه آمد	اختیار بن زید	تاکوزدی	نجی تر ساکه	تاتیامت
۵۰۸ ۸	۵۰۸ ۲۷	۵۰۹ ۱۰	۵۱۳ ۱۶	۵۱۳ ۱۴	۵۱۳ ۱۹	۵۱۳ ۸	۵۱۵ ۱۹	۵۱۵ ۲۴	۵۱۶ ۱۴	۵۱۸ ۲۲	۵۲۰ ۲۲	۵۲۰ ۱
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بر نهان	کودکی کرید	بیرچیرا من	من برانم	نی بوبختم	چشم واکرد	بر درود بوار	دید صید جدان	نطفه از ناز	هرچه اندیشد	دیدکو سابق	کوهر او رشد	شکران کن
۵۲۱ ۲۲	۵۲۲ ۱۸	۵۲۳ ۲۳	۵۲۸ ۲۰	۵۳۲ ۶	۵۳۵ ۲	۵۳۶ ۱۴	۵۳۹ ۱۸	۵۴۱ ۱۷	۵۴۱ ۱	۵۴۳ [illegible]	۵۴۵ ۱۳	۵۴۶ ۱۷
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دردبودم	زیران شا	تاکه حمل	ابن حاجنه	لیل قرب	بوسیال حرب	از غرض	بودمشان حرص	ابن همه کردیم	آن زمان تا بر	چوز تان	بند بودش	کار دمای
۵۴۷ ۱۷	۵۴۷ ۲۷	۵۴۸ ۳	۵۴۶ ۱۸	۲۰۸ ۱۷	۲۰۹ ۲۸	۲۱۳ ۲۰	۲۱۳ ۱۱	۲۱۵ ۱۳	۲۱۶ ۲۰	۲۱۶ ۱۱	۲۱۸ ۲۳	۲۱۸ ۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چاره ساز	کرچه باختند	آن یکی اکف	آنکه کنالیش	راه رود	عبا از آن	از هجس چو	از قضای آشنا	فال بد بجد	من بدیم خا	پس بکوی غمه	انقاد دند	آتعلا الله تخ
۲۲۲ ۱	۲۲۳ ۱۶	۲۲۴ ۲۹	۲۲۹ ۲	۲۲۹ ۲۸	۲۳۱ ۱۰	۲۳۲ ۲۹	۲۳۳ ۲۸	۲۳۳ ۱۱	۲۳۴ ۷	۲۳۵ ۱۳	۲۳۷ ۹	۲۳۷ ۱۲
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ای بیار غاب	آمد الهاس	حلوا خواند	آنسبب که جله	قطع و وصل	کی نادی	ای یکاهش	بندکان تو	درحضانیم	او کیو آساد	زادروی نافر	این بحق طب	ترك این کو
۲۳۷ ۱۷	۲۳۸ ۲	۲۴۰ ۱۵	۲۴۲ ۲۸	۲۴۴ ۱	۲۴۳ ۲۱	۲۴۴ ۲۰	۲۰۱ ۳	۲۰۱ ۸	۲۰۳ ۱۸	۲۰۳ ۲۹	۲۰۸ ۸	۳۵۹ ۷
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون قضا آرد	کرچه جنبی	همچنین هر آرزو	هرا شتیاك	چوبانشد	بارکشان	ای برده لونها	حاصل آن کار	بوشان تیز	نوار بزعهد	بوسیر به	جلدعونا	ازدرون
۲۵۹ ۵	۲۵۹ ۲۶	۳۵۹ ۱۱	۳۶۰ ۲۷	۳۶۱ ۲	۳۶۲ ۶	۳۶۶ ۱۱	۳۶۷ ۱۴	۳۶۸ ۲۸	۳۶۸ ۷	۲۷۰ ۱۴	۲۷۴ ۱۲	۲۷۵ ۳۰
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هرکباشد	پای براز	ازبلیس او	کرمیدی واز	ازنظراز	کیبا شید	آبجون	ای عوصد	برعجب فند	ازنبخود	خیزبامیا	خیزبلینا	ظالم
۲۷۵ ۲۷	۲۷۷ ۲۱	۲۸۰ ۸	۳۴۰ ۲۷	۳۴۱ ۱	۳۴۳ ۷	۳۴۲ ۲۱	۳۴۵ ۱۱	۳۵۰ ۲۳	۳۵۱ ۱۰	۳۵۱ ۱۶	۳۵۳ ۵	۳۰۵ ۲۲
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
لیل عشق	پایشان از	جمد کن نامرد	جان پیمانان	توچه دانی تو	سد فر اوان	سد ازان	کین جواز ند	کف بیغمبر	کان فلانکس	هین بکو احوال	سایه حق	سنك براهن
۳۰۸ ۲۹	۳۰۹ ۲۱	۳۱۴ ۱۱	۳۱۵ ۷	۳۱۸ ۲۲	۳۱۹ ۲۱	۳۱۹ ۳۰	۳۱۹ ۱۲	۳۱۹ ۱۴	۳۱۹ ۲۰	۳۱۹ ۱۱	۳۱۹ ۱۳	۳۱۹ ۱۸
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کرچنین	کبیدیم	ازبدوان	آن نشاد	عاشقی	آن یکی میکفت	خاك را کو	ازان زند	جان بنواز	چو بیابد	کف موسی	یا بنا	بارهای
۳۰۰ ۱۹	۲۵۶ ۲۳	۲۶۱ ۱۹	۲۶۰ ۲۷	۲۶۴ ۲۲	۲۶۰ ۲۵	۲۶۸ ۲۳	۲۷۵ ۰	۲۷۷ ۱۵	۲۷۸ ۸	۲۷۹ ۲۳	۲۸۱ ۲۰	۲۸۱ ۲۹
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون حف	ترعیب	حل بخشی	چشم کودك	کرنیرید	دردآن	حلقبکرند	اوزتوابنی	کاوچو دان	کربه بند	کف حارث	تابجوردیم	اشتر برکوه
۲۰۳ ۶	۲۸۴ ۲۸	۲۸۹ ۱۷	۲۹۱ ۲۲	۲۹۳ ۱	۲۹۱ ۱۵	۲۹۲ ۰	۲۹۳ ۲۳	۲۹۵ ۲۵	۲۹۷ ۲۳	۲۹۹ ۲۱	۲۹۹ ۲۴	۳۰۱ ۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کف بیغمبر کرمان	تابجا نعمت	لاجرم برتو	آنکه کوید	ازجبه کردی	جست سقا	بومشار برك	نادر دبخود	وحد که	بجی لمادی	لیلاجا مر	تومی بسر	خندمین بر
۳۰۱ ۷	۳۰۲ ۲۲	۳۰۴ ۱	۳۰۵ ۱۲	۵۸۵ ۱۹	۵۸۵ ۷	۵۹۰ ۲۵	۵۸۹ ۱۲	۵۹۰ ۲۰	۵۹۱ ۵	۵۹۱ ۷	۵۹۳ ۲۲	۵۹۳ ۹
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هم چنین تا سیم	میدوی	آنچهان سوت	نینشالق	ورد شوآن	برکف	کیباشی	دادی این	حیدوکان	توزخودرک	آن زمان که نجم	برخیس نشاه	خواجه ندارد
۵۹۳ ۵	۵۹۵ ۲۵	۵۹۷ ۱۹	۵۹۷ ۱۷	۵۹۸ ۱۰	۶۰۰ ۱۹	۶۰۰ ۸	۶۰۳ ۲۳	۳۰۳ ۷	۳۰۳ ۱۰	۳۰۳ ۲۵	۲۰۶ ۱۴	۲۰۵ ۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

این هاکن		اول هر موی		زر کمان زد		هر کرم آمد		ای تواضع		عقل را باد		گفت خاش		دهم مزرعت		اژدها از		بکند خود		کی شود کز		نیست مردمان		بین باغی	
۲۰۵	۶	۲۰۵	۸	۲۰۵	۲۹	۲۰۶	۲	۲۸۲	۱۱	۲۸۲	۷	۲۸۲	۲۱	۲۸۳	۱۹	۲۸۵	۲۴	۲۸۵	۲۴	۲۸۰	۱۳	۲۸۷	۱۱	۲۸۷	۳
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]	
بوکه از عکس		پس ببند		بلکه خواهان		کز عکس ناد		گفت تا بامان		اسب باغی		زانکه مرصوف		دوزخ آزو		بین کالی		مشرق و مغرب		پر جلد بهوا		نیل را بو		مرکبی باید	
۲۹۰	۱۷	۲۹۰	۲۸	۲۹۰	۲۷	۲۹۰	۱۸	۲۹۳	۲۵	۲۹۷	۱۰	۲۹۵	۸	۲۹۵	۳۵	۲۹۰	۱	۲۹۰	۲۱	۲۹۶	۱	۲۹۶	۳	۲۹۶	۷
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		چاپ نکرده		بهر کافی		[illegible]		[illegible]		نیل را بر		مرکبی باید	
نیل غیبی		نیست پیدا کر		گفت منکر		اول از بهر		گفت بهر شا		زاهد بر		با کلام بند		این نشان دید		باد کان از		لیل تو آیی		میرود کان		ای شوکه		پیش آیند	
۲۹۹	۴	۲۹۹	۲۸	۲۹۹	۲۳	۴۰۱	۶	۴۰۲	۲۵	۴۰۳	۱۹	۴۰۴	۲۰	۴۰۵	۲۳	۴۰۵	۱۰	۴۰۵	۱۹	۴۱۲	۱۸	۴۱۲	۲۸	۴۱۲	۴
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		باد کان		حایل شق		کن جای		جاب نکرده		پیش آورند	
پس رو فضاش		پست منکر		بد بیابد		بهر این مقدار		چون نمی بیند		تا برآمد		تا بجهند		چو بیانش		چونکه کردی		هست این نیست		از ضمیر او		چون مراد		این همه	
۴۱۳	۲۷	۴۱۴	۶	۴۱۵	۸	۴۱۶	۲۸	۴۱۶	۳	۴۱۹	۲۱	۴۲۲	۲	۴۲۲	۲۱	۴۸۱	۲۶	۴۸۱	۳	۶۰۳	۱۴	۶۰۳	۲۷	۶۰۳	۲
[illegible]		[illegible]		[illegible]		نقطه زاد		نمی بیند		[illegible]		تا بجهند		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		مراد و شق		[illegible]	
آتشی دید		اوصله		زیرکان		دیده پوشی		غمگدا		وهم در وهم		زانکه میراث		آنچنان کز از		چون به بینی		پر فادم		خاک بوکرد		چون بجانم		همچو خون بو	
۶۰۵	۱۹	۶۰۵	۲۲	۶۰۸	۱۳	۶۰۹	۲۱	۶۱۳	۲۸	۶۱۲	۱۲	۶۱۳	۲۹	۶۲	۲۳	۶۲	۱۷	۶۱۸	۱	۶۱۸	۲۸	۶۱۸	۲۶	۶۱۸	۲۰
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		آنچنانکه از		[illegible]		پس نادند		[illegible]		[illegible]	
ملک بلا از		آلت شاهد		ای برانا		عقل را افغان		در هوای		کرد پیش آید		او زدم داد		آدم اسطرلاب		پادشاهی زید		هست اصول		پادشاهان		آنچنانکه انبیا		از یکی مبدا	
۶۱۷	۱۴	۶۱۹	۱۱	۶۱۹	۲۳	۶۲۱	۵	۶۲۴	۱۶	۶۲۳	۲۳	۶۲۵	۲۳	۶۲۵	۲۹	۶۲۸	۱۹	۶۲۸	۲۹	۶۲۷	۲۹	۶۲۹	۱۵	۶۳۱	۱۸
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		از یکی مبدا	
بالخانه		بکر اوا شاد		کز اشارت		مر جو پوشم		بهر استبقای		تا بلا در دو		تو از آن مرغ		از هوا شد		آنچنانکه مرد		اهل دیوان		بر مستی		باز عین		گفت موزون	
۶۲۳	۱۵	۶۲۴	۱۶	۶۲۵	۴	۶۲۸	۶	۶۳۷	۲۲	۶۳۷	۱۱	۶۴۷	۲۱	۶۵۰	۹	۶۵۰	۱۱	۶۵۴	۱۰	۶۵۵	۲	۶۵۶	۴	۶۵۵	۲۳
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		بلا و شق		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]	
لیل خادع		انکار آنرا		آنچنانکه		این بیش		یک جماعت		خلوت بدارند		بحر شد		تا خوداز		نوحی آموزیم		چون فساد		دل قوی دار		نوردبان		رنج او مر حظه	
۶۵۰	۱۰	۶۵۲	۱۸	۶۵۲	۲۹	۶۶۰	۲۱	۶۹۰	۲۲	۶۵۹	۱۲	۶۶۸	۶	۶۶۸	۶	۶۷۰	۲	۶۷۰	۹	۶۷۰	۱	۶۷۱	۱۷	۶۷۱	۸
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		خلوت بدارند		[illegible]		تا خوداز		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]	
روی بسوی اصل		زاین غم		گفت اکراز		گفت ظلم		با کبوستان		چون زدیش		آن غذای		چون بر تراند		بانگ او چون		چون کند بجکد		آتش چه		پاکی این		زانکه ناقص	
۶۷۱	۱۱	۶۷۰	۱۹	۶۷۰	۵	۶۷۰	۱۲	۶۷۰	۱	۱۲۵	۱۱	۱۲۸	۲۱	۱۳۰	۴	۱۳۱	۱	۱۳۲	۱۰	۱۳۲	۹	۱۳۲	۱۳	۱۳۸	۱۴
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		چون زدیش		آن غذای		[illegible]		بانگ او چون		[illegible]		[illegible]		[illegible]	
کی فرود		با کدام		آتشی کرنا مدا		کز نکوبم		اژدها بی مرغ		بی حیا با		گفت رود		پر بند		وان نوقم ها		تا بکرآن خانه را		گفت شو کاندر		چون بماند از		از هوا چاکان	
۱۳۰	۲	۱۳۹	۱۰	۱۴۲	۱۸	۱۴۱	۲۹	۱۴۶	۲۳	۱۴۶	۲۳	۱۴۸	۱۸	۱۴۹	۲۳	۱۴۹	۹	۱۵۴	۱۱	۱۵۴	۲۲	۱۵۳	۱	۱۵۷	۱۷
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		خرص شق		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]	
ورنماند و شق		بلبلان ذکر		با خدا کفتی		کردم از کندم		این حقیقت		آن بهاران		که بحق این		پس بکوئی		کوشه کاندر		کر نپیداند		او بسوی سفل		تا زلالا		پا برهنه	
۱۶۰	۲۵	۱۶۱	۱۳	۱۶۳	۱۲	۱۶۰	۱۸	۱۷۰	۷	۱۷۰	۲۶	۱۶۹	۳	۱۷۱	۱۳	۱۷۲	۶	۱۷۴	۷	۱۷۵	۹	۱۷۵	۶	۱۷۶	۱۵
[illegible]		[illegible]		با خدا کفتی		[illegible]		[illegible]		از بهاران		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		تا زلالا	
ترک کرده		چون نداری		بحر واحد		جان چو قرین شد		دو دجل		چونکه آزاد		آن ترب		چونکه بیاید		پر آن مرغ		ماهر مرغابیان		پس بماند		دید کابش		کفت مرکاهی	
۱۷۶	۱	۱۷۷	۵	۱۷۹	۶	۱۷۹	۱۳	۱۸۰	۱	۱۸۲	۱۰	۱۸۵	۱۳	۱۸۸	۲	۱۸۹	۱۶	۱۸۹	۳۹	۱۹۰	۱۵	۱۹۲	۱۶	۱۹۰	۱۷
[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]		[illegible]	

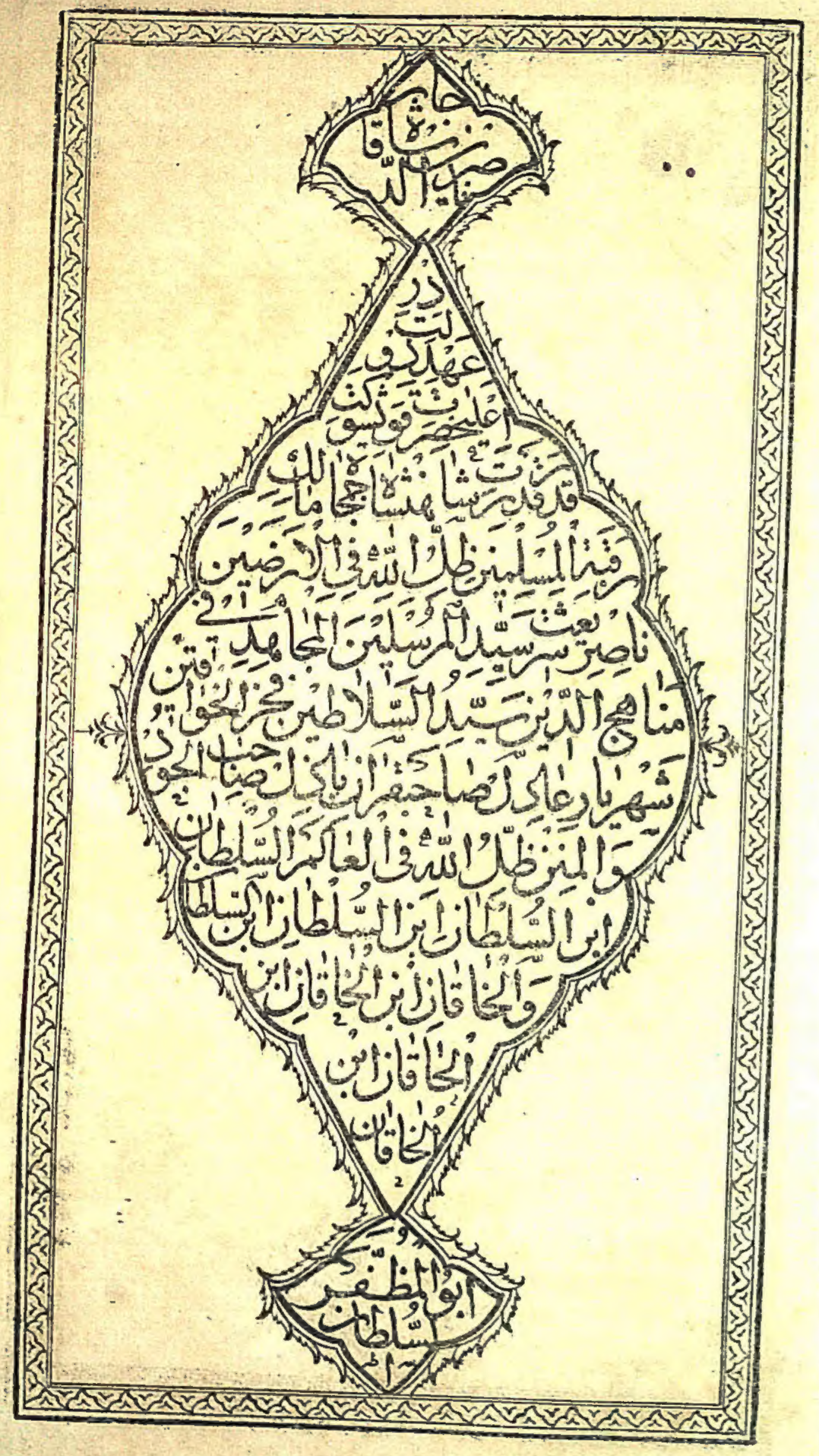

خلد الله تعالی ملکه

بفرمایش

جناب مستطاب

اجل اکرم افخم اسعد اشرف

اعظم مهین چاکر دولت قوی

شوکت معظم امیر الامراء العظام محمد رحیم

خان علاء الدوله العلیه العالیه امیر نظام ادام

الله تعالی اقباله این کتاب مثنوی مولوی بیت

طبع محلی گشت و فهرست آن که موسوم

بکشف الابیات است بحسن اهتمام

مقرب الخاقان اقا میرزا محمد

طاهر مستوفی

کاشانی

نظم

و ترتیب یافت

۱۲۹۹ ق

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hüseyin Hüsnü
Yazmalar
Eskiyazma
8175